UNIVERSAL
LIBRARY
OU-234437
UNIVERSAL
LIBRARY

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون العلی الاعلی الجلیل السبحان فی قبیر محرم و شش کتاب علیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف

تصنیف قطب ہدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالبلوی المعنوی الذی سکنہ الروم

مثنوی معنوی

شریف

از تصانیف قدوہ محققان زبدہ مدققان ناہج مناہج صلاح و سداد ہادی مسالک ہدی و رشاد

خواص بحار معارف و معانی و فہوم مشہور بحضرت ابو الیاس مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع ہزین مطبوع جہان شد

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک العلام الجلیل البحمان و بمقتضی فرمان فخم کتاب مطاع یم العدیل دارالزمان جامع طرق سلوک و اصول

قدوتی مقتدای ارشاد و مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی معنوی مولوی رومی

از تصانیف قدوه محققان زبده مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد و هادی مسالک هدی و رشاد

خواص بحار معارف و معانی و قدوم مشهور بحضرت ابوالمیامن مولانا عبدالعلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع حمایت

۲۳۶۲۷

هذا دیباجة المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

وعلی و مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد مجموعست از دفترهای مثنوی و بیانات معنوی و برهان آنکه مثنوی معنوی شمس الدین محمد بن حسین بلخی رحمة الله علیه چون شمعی ست که راه سپنماید بر آنکس که بر ان راه نرفته باشد و کاری کرده نکرده و چون در راه آمدی این شمع را طریقت ست و چون مقصود رسیدی آن حقیقت ست همت آن کن که فرموده اند بوظهرت المحقق ابطال الشرائع همچنانکه حسی را که رشوه یا خود از اصل بر بود او را بالعلم کیمیا حاجت ست که آن شریعت بود و بدو خود را در کیمیا الیدن که آن طریقت ست همچنانکه حقیقت از طلب الدلیل الی الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن و استعمال یا از کتاب و طریقت استعمال کردن و در دواوس را در کیمیا الیدن و حقیقت زر شدن ان مس یعنی بالعلم کیمیا شاوند که این علم را سیدانیم و عمل کنندگان کیمیا بالعمل شاوند که باچنین کار مکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شاوند که ما زر شدیم و ما علم و عمل و کیمیا زر شدیم و ما فقر را الف ایم کل مذهب بالمدهم و خوان یاشال شریعت همچو علم طب آموختن ست و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دوا خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و ازان هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مر شریعت و طریقت را و منقطع منحقیقت یاوند و گر دوا و پرهیز نکند یالیتنی قدمت لحیاتی یعذبن کعذابه احد ولا یوثق وثاقه احد یالیتنی کنت ترابا یالیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یالیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد واله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

تمت

آغاز دفتر ششم

شه حسام الدین که نور راستست | طالب آغاز سفر ششم ست | ایضیاء الحق حسام الدین بیار | اوستادان صفا را اوستاد
گر ز نورش خلق محجوب گشت | در نبودی حاقها تاریک و زشت

قوله طالب آغاز سفر ششم ست ۱۲ سفر بکسر سین وسکون فا ست یعنی دفتر و بالفتح سین ست یعنی سفر معنوی که زین ست گویا دفتر مثنوی سفر سوی عالم بالاست پس این دفتر ششم سفر ششم ست

در مدحیت واو معنی واو مے | غیر این نطقی لبی یکتا دمے

قوله در مدحیت واو معنی واو مے ۱۲ واو مع مصدر ست یعنی مدح و واو دادن در مدح ادای کردن به تمام و کمال القصه طلاقت و صراحتی کاشف این معنی ست که کامل کردن مدح ملزوم ست تمام عدم انفعال الغیر آن

لیک لقمه باز آن صعوه نیست | چاره اکنون آب در روغن کنیست

قوله لیکه لقمه باز آن صعوه نیست ۱۲ چاره اینجا آب در روغن کردنیست ۱۲ شبیه ست مدح را بباز و ممدوح را بصعوه که جانور بسیار زبردست و حاصل آنکه چون خلق ممدوح انداز مدح تو و باز لقمه صعوه نمیتواند شد لاجرم آب را بر روغن مخلوط ساخته یعنی مدح ترا که مثل آب تشنگان را زندگی بخش ست باغیر مدح تو که مثل روغن ست آمیزش کرده شد و در بعض نسخ واقع آب در روغن بدون واو حاصل آنکه مدح ترا غیر مدح نام نهم چنانکه آب را روغن نام کرده شود یعنی مدح تو بوجهی کنم که محجوبان مدح تو ندانند لیکن بر بین تقدیر باز که مستبعد ست فاصل می اندیشد بیان مضاف و مضاف الیه که اگر ازین تحاشی کرده آید پس مدح شیخ حسام الدین بصعوه شبیه کرده نیاید لهذا قائل که صعوه طائر ست و خوش آواز پس مدح گویا ایشان کرده عود می کند و مادح مشبه بباز یعنی لقمه باز که مادح ست آن صعوه که مدح شیخ حسام الدین ست نیست پس بالاچاری مدح او بایشان فروخ ساخته شد و بعضے لقمه فوق آن صعوه مقدر ساخته و حاصل برآورده که لقمه باز مدح شیخ حسام الدین ست لقمه ان صعوه نیست پس صعوه مقدر برای محجوب باشد چنانکه در تقریر اول بوده

شرح تو بهتر ست بااهل جهان | هیچ راز عشق دارد مرد و زن | مدح تو نیست باز ندانیان | کو پرد اندر سمع روحانیان

قوله شرح تو بهتر ست بااهل جهان ۱۲ او یعنی شرح او صاف تو با اهل دنیا بهتر و عبارت ست پس اوصاف تو از نهانیان باید داشت چنانکه راز عشق از نهانیان ست

مدح اعریف ست و تخریق حجاب | نار ست از مدح و تعریف آفتاب | ماه خورشید مداح خود ست | گه دو چشم روشن و نامرمد ست

قوله مدح تعریف ست و تخریق حجاب ۱۲ تخریق پاره پاره کردن و مدح و تعریف بتقدیر ست و تخریق جزان و در بعض نسخ واو ست پیش تخریق و تعریف بدون واو ست پس مدح بتقدیر ست و تعریف خبر او و تخریق حجاب معطوف بر خبر ست

ذم خورشید جهان ذم خود ست | گه دو چشم کور و تاریک و پست

قوله ذم خورشید جهان ذم خود ست ۱۲ او در بعض نسخ ذام خورشید جهان ذام خود ست ۱۲ ذام بمعنی ذم کنند

تو منجنان بر کسی که در جهان | شب حسود آفتاب کامران | تا مدش پوشید مهر از دیدها | در طراوت دادن پوسیدها
یا زنور بیحدش تا ماند کاست | یا بدم فحاء او تا ماند نخواست

قو تو بنجشا بر کسی کو اندر جهان ✻ اه و در بعض نسخ تو به بخشا واقع ست پس بعض تاراجان بنون قرار دادند برای مطابقه این نسخه و بعضے بیا خوانده بدلیل و استعمال در نهی بنون یا تعنه نشد و پس بر نسخه اولی نهی ست از بخشش ازا که حاسد آفتاب ست و مراد از آفتاب حسام الدین ست قدس سره بطریق استعاره که او گرفتار شقاوت ست که او در خیال پوشیدن آفتاب ست از دیده تا نور او در وی نگردد و از رسیدن طراوت از مقابله آفتاب بغبار پوشیده و نمیتواند کرد آنرا و یا آنکه نور آفتاب را کاسته کند و نمیتواند کرد آنرا و یا دفع جاه آفتاب کند و نمیتواند کرد آنرا و چون درین شقاوت ست پس لائق بخشائش نیست و اگر بخشا بباشد پس امر ست بخشائش حاسد آفتاب را و حاصل آنکه او را به بخشا که او در ضرر خود گرفتار ست که انچه نخواهد نمیتواند شد ازو و از انچه که تقریر کرده شد لائح گشت که انچه ولی محمد گفته که نهی از بخشائش مناسب اثبات لاحقه نیست غلط ست

هر کسی کو حاسد کیهان بود	آن حسد خود مرگ جاوید ان بود	قدر تو بکذشت ازو در گفتار	عقل در شرح شما شد بوالفضول
	گرچه عاجز آمد این عقل از بیان	عاجزانه جنبشے باید دران	

قو هر کسی کو حاسد کیهان بود ✻ اه کیهان جهان و عالم و حاصل آنکه حاسد تو حاسد عالم ست که عالم باقاضت ست که حفظ عالم بانسان کامل ست و در عالم ان حاسد هم هست پس این حسد در خلل او مرگ ست که حزانی خود میخواهد و یا اینکه این محبت قلب امست که هر کرا جهان عالم نخواهد یافت

ان شیا کله لا یدرک	اعلموا ان کله لا یترک	گرچه نتوان خورد طوفان سحاب	کی توان کردن بترک خورد آب
	آب دریا را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی باید چشید	

قو ان شیا کله لا یدرک ✻ اعلموا ان کله لا یترک ✻ بدرستیکه آن چیز که تمام یافته نشود بدانید که تمام آن ترک کرده نمیشود بلکه هر قدر که ممکن باشد ادراک ان رسیده شود بان

راز را گرمی بیاری در میان	در کهار تازه کن در قشران	نطقها نسبت بتو قشر ند لیک	پیش دیگر مغزها تنکست نیک
	آسمان نسبت بعرش آمد فرود	ورنه بس عالیست پیش خاک خود	

قو راز را گرمی بیاری در میان ✻ التبین مراد از راز معانی و اسرار مکشوفه است و بمیان آوردن این راز کنایه از مشاهده کنانیدن ست یعنی اگر بسبب قصور قلوب از مشاهده مشاهده آن نمیکنانی پس قشران راز ببار که آن نطق ست و در کهار ازان تازه کن و این نطق را که قشر گفته شد بنسبت تو قشر ست که تر الظر بر معانی مکشوفه ست و وساطت این الفاظ نزد تو پرده ست لیکن بنظرهای دیگر این الفاظ مفید اسرار و مغز ست که ازین سر راز مدرک میشود

من بگویم وصف تو تا رهبر شوند	پیش ازان کز فوت اصل خود خورند	نور حقی در حجی جذاب جان	خلق در ظلمات و هم اند و گمان

قو من بگویم وصف تو تا رهبر شوند ✻ اه یعنی وصف تو میگویم تا مخاطبان را راه حق پیدا آید و این راه اشفاقه است از تو پیش از انکه موت آید و این راه فوت کرد و چون فوت آن حسرت خورند پس نیز میفرمایند که نور حق هستی و جان بسوی حق جذب میکنی و خلق در ظلمات وهم افتادند پس ازین ظلمات بیرون کرده بحی سبحانی

شرط تعظیمست تا این نور نوش	گرد و این بی دید گان از سر بکوش	نور یابد مستعد تیز گوش	گو نباشد عاشق ظلمت چه پوشر
	نور میکاش ان حریف تیز گوش	گرنه چون موش در ظلمت کوشر	

قولہ شرط تعظیمست تا این نور خوش ۔ یعنی شرط این جذب تعظیم ست مرشد را و در بعض نسخ تعلیم واقع است یعنی شرط تعلیم مرشد ست پس باید مسترشد را که از و متعلم شود و دقیقہ تعظیم و تعلیم بیان آید این نور خوش این بے دیدگان را نمی کشد و در چشمہای بی دیدگان سرمہ می کشد تا بے دیدگان بصیر گردند و روشن چشم و مراد از بے دیدگان آن کسان کہ طاقت دید ندارند بسبب عمی پس مراد از بے دیدگان اعمی اند کہ نور بینائی ندارند و نیست مراد از بی دیدگان کسانیکہ دیدہ چشم ندارند و نہ سر بہ بر چیز کشیدہ شود و این نور را می یابد آنکہ مستعد ست آنرا نہ آنکہ استعداد آن ندارد و نیز کوشش ست کہ کوشش وے تیز است و او آنکس ست کہ شمس در ظلمات و نیلوفر پنہاں شد ہمچو موش پس تیز کوش بکاف عربی ست یعنی کوشندہ تیز و اگر بکاف فارسی باشد یعنی تیز شوندہ نیز میتواند شد لیکن اول انسب ست

سست چشمانی کہ شب را زندہ اند	کی طواف مشعلہ ایمان کنند

قولہ سست چشمانی کہ شب چولان کنند ۔ او صاحب انظار فکریہ را کہ چشم بصیرت آنہا ضعیف ست در وقت نظر معلوم حاصل می کنند صواب باشد شب بسانخہ شد بجیوانات ضعیف البصر کہ از ضعف ابصار در نور آفتاب دیدن نمیتوانند مثل خفاش و موش کور و حاصل آنکہ بصیرتے کہ معتاد انظار فکریہ باشد چون بصیرت فلاسفہ مثل مشعل ایمان و تقلید رسول نمیتواند بایشان آنہا را درک کند بلکہ در بصیرت مذمومہ مانند

نکتہای مشکل باریک شد	بند طبعی کور و بین تاریک شد	تا برآرد مہر را تا ریو و مہ	چشم در خورشید نتواند کشود
ہمچو نخلی بر نیارد شاخہا	کردہ موشانہ زمین سوراخہا		

قولہ نکتہای مشکل باریک شد ۔ او مراد از نکتہای باریک و مشکل دقائق علمیہ است یعنی دقائق فلسفیہ کہ از افکار و انظار غائرہ فلاسفہ می ماند اگرچہ غیر صواب باشد بند و قید طبع شدہ کہ آن طبیعت ظلمانی شدہ تا ریاب شدہ از دین کہ دین را نمی بیند بسبب ان نکتہای مشکل تا اینکہ در ہمان ظلمت افکار تاریک و مہ را آراستہ کند و چشم در خورشید دین نمیتواند کشود کہ چشم بصیرت از اعتبار افکار ضعیف گشتہ طاقت دید تا بنش نور دین ندارد و این حصہ افکار مثل موش ست در زمین قلب خود سوراخ میکند و آن سوراخ را اظہار اند کہ از ان در ظلمت مطالب باصواب حاصل کند ہمچو نخل کہ شاخہا بر نیارد اگرچہ بیخ آن سوراخ در زمین کردہ لیکن از ثمر الا خشک شود

در معنی آیہ کریمہ

فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ

تمام ایہ اینست مِنْ هُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ پس گیر چہار از طیر گویند آن بط و طاؤس و زاغ و خروس بود پس پارہ پارہ کردہ و خلط کردہ از تن خود پس بکردن بر سر کوہ خبرے رہگذان طیر بعد ازان ندا کن آنہا را خواہند آمد ترا و بدان کہ اللہ تعالی غالب ست کہ ہر چہ خواہند دیگر ست کہ ہر شی را بوضع وی ہند پس چنین کرد ابراہیم علیہ السلام طیر آن را چی شدہ آمدند نزد او و این مدرج ہمای موتی چنانکہ در باقی ان مذکور است وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن قَالَ بَلَىٰ

وَلٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ

او یاد کن آن وقت را که گفت ابراهیم ای رب من بنما مرا کیفیت احیا میکنی موتی را گفت الله تعالی آیا ایمان نمی آری بآن گفت ابراهیم بلی ایمان می آرم ولیکن سوال میکنم که اطمینان حاصل شود قلب مرا گفت الله پس بگیر چهار طیر تا آخرش کلام نص مفسر است بر آنکه مقصود احیاء طیور است تا اطمینان باحیاء موتی حاصل آید و مولوی گفته که ارتبه از طیر خصال اربعه که اوصاف ذمیمه اند مراد است حرص و شهوت و جاه و بینست و این تفسیر بیان اشارت ست ومقصود آنکه ازین آیه الفاظ باین وجه باید گرفت نه آنکه در نظم کلام این چهار صفت مراد است که این مخالفت آن نظم کلام مختل میگردد

چار وصف ست این بشر را همچو فاش	چار میخ عقل کشته این چهار	تو خلیل وقتی ازین ها بر مپر	این چهار اطیار را نزدیک کش

قوله ای خلیل وقت ما با بیخ آش ۱۲ اه ظاهر آنست که مراد از خلیل وقت مرشد ست اورا امر میفرماید که این چهار صفت مستبشر زائل کند بتوجه و تصرف خود و احتمال دارد که مراد طالب صادق الله باشد و اورا امر میفرماید که این صفات خود را بکش که این صفات مبنع فساد اند

زانکه هر مرغ از سیه مازاغ وش	هست عقل عاقلان را دیده وش

قوله زانکه هر مرغ از سیه مازاغ وش ۱۲ اه عادت مازاغ آنست که چون بر حیوان مرده بنشیند اول دیده را

چار وصف تن چو مرغان خلیل	بسمل ایشان دهد جانرا سبیل

قوله چار وصف تن چو مرغان خلیل ۱۲ اه درین کلام اشارت ست بانکه این چار وصف رذیل مشبه بمرغان خلیل عم اند که از خلیل عم کشته باز زنده کردند پس این اوصاف مراد در قصه خلیل نیستند بلکه مراد مرغان حقیقت اند و این صفات مشبه بانست در حق امانت و احیاء چنانکه سابق گفته شد

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر بریشان تا رهد پا ها رسد

قوله ای خلیل اندر خلاص نیک و بد ۱۲ اه مراد از خلیل مرشد ان ست و از نیک و بد طالبان مسترشدان زنده بر تبه قبول فیض فنا مقصود حاصل آنکه مرشد باید که برای خلاص شدن از سد این چهار صفات طالبان بکشد تا پای ایشان از سد خلاص شده سلوک بسوی معارف کنند و این مراد نیست که برای خلاص تمام خلق بکش ای خلیل وقت این صفات را بکش تا خلاص شوند از سد زیرا که این محال ست پس عین امر فائده ندارد و اگر از خلیل سالک مراد داشته اید و حاصل برآورده شود که ای سالک برای خلاص از صفات و یگیر نیک و بد این چهار وصف را بکش که از کشتن این چهار صفات صفات و یگیر مهذب شوند و پای تو از سد خلاص شود نیز میتواند شد لیکن تقریر اول اولی و اظهر و انسب بما بعد ست

کل تو ئی و جمله کان اجزای تو	پیر کشاکه هست پاشان پای تو	از تو عالم روح زاری میشود	پشت صد لشکر سواری میشود
	زانکه این تن شد مقام چار جو	بام شان شد چار مرغ فتنه جو	

قوله کل تو ئی و جمله کان اجزای تو ۱۲ یعنی تو بمنزله کل هستی ای مرشد کامل و باقی جمله اجزای تو اند پس بر مسترشدان فرشقتی باید پای ایشان را از سد برکشان که پای ایشان پای تست پس اظهار ایشان که صفات رذیله اند باید کشت و کلیت مرشد کامل اگرچه نسبت هر شخص ست از اشخاص خلق لیکن کشتن این اوصاف رذیله طالبان ممکن ست و دیگران مثل اجزای میت اند و ظهور کمال مرشد در مسترشد ست پس او جزوی ست که کمال آواز و ظاهر میشود

خلق را گر زندگی خواهد ابد ✤ سبز سبز این چار مرغ شود بدید ✤ باز شان زنده کند از نوع دگر ✤ که نباشد عبد از ان الا یشاء عنز

چار مرغ معنوی را راهزن ✤ کرده اند اندر دل خلقان وطن ✤ چون امیر عمله و لهاشوے ✤ اندرین دوران غلیظ خوفی

سبز این چار مرغ زنده را ✤ سردی کن عزنا پاینده را ✤ بط و طاؤست زشهوت و خرص ✤ این شمال چار مرغ اند نفوس

بط حرص آمد که نوشد در زمین ✤ در تر و در خشک میجوید دفین ✤ یکزمان نبود معطل ان گلو ✤ تشنه تر شود از مر جز حکیم کلوا

قولہ خلق را گر زندگی خواهد ابد ✤ او مراد از خلق طالبان اند نه کل خلق که زندگی همه قبیل این چار سفت ممکن نیست

همچو غماچی که خانه می کند ✤ زود زود ابنان خود بر میکند ✤ اندر ابنان می فشارد نیک بد ✤ تا مبادا با یغمے آید دگر ✤ میفشارد در جوال از خشک و تر ✤ تا نهای در دو جبات تخود

قولہ همچو غماچی که خانه می کند ✤ او غماچ غارت کننده یعنی صاحب میت در تحصیل مال و حطام دنیا مثل غارت کننده که مال نیک و بد را گرفته در ابنان خود جمع می کند

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف ✤ ور بغل زر هر چه دیدن بیوقوف ✤ اعتماد ش نیست بر سلطان خویش ✤ کو نباید طاسی آید به پیش

قولہ وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف ✤ او ظاهر آنست که او راجع سوی باغی دگیر و مخوف هم مفعول یعنی ترسنده شده از ان باغی پس مخوف بمعنی مخوف عنه است چنانکه مرض سخت را گویند که مرض مخوف است که غماچ از زر دیده هر چه باید در بغل رود می کیرد و بترس انکه شاید او آمده بگیرد و انچه بعض که گفته که ضمیر او راجع است سوی غماچ و مخوف بمعنی خائف است که مفعول کاسے بمعنی فاعل می آید میا انکه مخوف مصدر میمی است بمعنی خائف تکلف است بے ضرورت

لیک مومن ز اعتماد ان حیات ✤ میکند غارت به مهل و با نات ✤ ایمنست از قوت از باغی که او ✤ می شناسد قهر شه را بر عدو

وا ایمنست از خواجه تاشان دگر ✤ کو نیندیشد مزاحم حرف بر ✤ عدل شه را دید و در ضبط حشم ✤ که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم فرشته بود و مامن بود ✤ از فوت خط خود ایمن بود ✤ پس تانی دارد و صبر و شکیب ✤ چشم سیر و سر قنوعت و پاک جیب

کاین تانی پرتو رحمان بود ✤ وان شتاب از پرتو شیطان بود ✤ زانکه شیطانش تبر ساند ز قهر ✤ بار گیر مهر را بگشا بفهر ✤

قولہ لیک مومن ز اعتماد ان حیات ✤ او مراد از ان همه حیوة حیوة اخروی است و مهل آهستگی و انات بمعنی آهستگی و خلاصه این چند ابیات آنست که مومن خط خود از خطوط دنیا و به تگیرد لیکن با مهلت که او ایمن ست از فوت آن باعتماد انکه هر چه خط وی مقدر ست و در استعداد عین ثابت او ست الله تعالی خواهد رسانید پس او از فوت خط خود ایمن ست و اعتماد او بر حق ست و صابر ست بر انچه او را از حق رسد که این تانی و درنگ از حسن ست و حسن برتو شیرین و مه

از نبی بشنو که شیطان در وعید ✤ میکند تهدید از فقر شدید ✤ تا خوری زشت و بری زشت اوستاد ✤ فی مروت فی تانی فی صواب

لاجرم کافر خورد در هفت طبق ✤ دین و دل ملک و لا تعرف لطن

قولہ از نبی بشنو که شیطان در وعید ✤ قال الله تعالی الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه وفضلا شیطان وعده میکند شما را بفقر که اگر مال در راه خدا خرچ کنی فقیر شوی و اگر مال بت نکنی نیز فقیر شوی و الله وعده میکند شما را بمغفرت از ثواب و عوض خرچ مال در راه خدا و وعده می کند فضل را که کسیکه مال در راه خدا صرف کند او را الله تعالی وعده افضل از ان

در سبب ورود این حدیث

الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن فی معاء واحد

کافر میخورد و در ہفت روده و مومن میخورد در یک روده یعنی کافر بسیار خوار میباشد و مومن کم میخورد و آنچه در کتب حدیث مذکور است
ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ضاف کافرا فامر رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم بشاة فحلبت فشرب حلابها ثم باخری فشرب ثم بالثری فشرب حتی شرب حلاب
سبع شیاه فحرانه اذا اصبح فاسلم فامر رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
وسلم فلم یتم فقال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم المومن
یشرب فی معاء واحد والکافر یشرب فی سبعة امعاء

به رستیکه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مهمان شد او را معانی کافر پس امر کرد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
بز یعنے امر فرمود که شیر آن بز بنوشانند پس دوشیده شد آن بز پس نوشید آن مهمان شیر دوشیده شده او را
بتمام پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را تا اینکه نوشید شیر هفت بز را آن
وقتیکه کسل کرد پس اسلام آورد پس امر کرد او را رسول صلی الله علیه وآله وسلم اشباق تا شیر بنوشاند پس نوشید
شیر این هر پس تمام بکرد آنرا و طاقت نوشیدن تمام آن نداشت پس فرمود رسول صلی الله علیه وآله وسلم
مومن مینوشد در روده واحد و کافر مینوشد در هفت روده ها و این تمام کلام کنایه ازان است که مومن قلیل
مینوشد شیر را و کافر مینوشد اکثر ازان پس نوشیدن و خوردن در معاء واحد کنایه است از شرب و اکل قلیل و نوشیدن
و خوردن در هفت امعاء کنایه از کثرت خوردن و نوشیدن و کثرت نامنه و امعاء در بطن انسان هفت اند یکے معده و شش
روده ها برائے فضلات که اطبا آنرا امعاء نامند پس اطلاق سبعه امعاء بایں معنی ست که کافر میخورد و آنقدر که معده
و امعاء فضلات ازان پر شوند و مراد کثرت اکل ست و مولوی قدس سره بجای لیشرب و یاکل آورده شاید نقل بالمعنی
باشد برای اشارت بآن که اگرچه لفظ شرب واقع ست برای آنکه حادثه شرب شیر بود لیکن مراد مطلق اکل ست
و این ظاهر ست لیکن قصه که در شان نزول بیان فرمودند شاید که در روایتے یافته باشند که مولوی بحر علوم بود
رضی الله تعالے عنه

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان بمسجد آمدند	گامدیم ای شاه ما اینجا فتق	ای تو مهماندار سکان افق
بینوا ایم و رسیده ما زدور	بین پشمان بر سر ما فضل نور	روبیاران کردان سلطان راد	دشگیر همه شاهان عباد

فتق الفتق گامدیم ای شاه ما اینجا فتق یعنے ای شاه ما اینجا فتق مهمان و حاصل مصراع ثانی آنکه سکان آفاق از روحانیات و جسمانیات
مهمان دارند و تو اند که همه کائنات عالم بطفیل ان سرور اند صلی الله علیه وآله وسلم شاید که این تفسیر از مولوی ست
قدس سره که او کافر بود و باین اسرار رسیده است

گفت ای یاران من گر کشته شد / گر شما پر از من و خوی نیستید / پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندان تیغ بر اعدای جاه
تو مخشم شو زنی ان نیستما / در نه بر اخوان چه خشم آید ترا / بر برادر کی بگیرد بیزنی / عکس خشم شاه برزد بر منی
شه یکی جان ست و لشکر پیرازو / روح چون اصلست و این اجسام جو / آب روح شاه گر شیرین بود / جمله جو ها پر ز آب خوش شود

قوله گر شما پر از من و خوی نیستید ۱۲ یعنی شما متخلق باخلاق من هستند

گر رعیت دین و شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس / هر یکی یاری بیک مهمان کنید / در میان بدیک شکم رفت ید
جسم شخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد / مصطفی بر دوش چو او را نداز / هفت نیز بدیک شیر دو اندر رمه
که مقیم خانه بود و ندی بزان / هر دو شیدن برای دو خمان

قوله گر رعیت دین و شه دارند و بس ۱۲ یعنی رعیت طریق شاه میدارند و مراد از سلطان عبس ذات آن سرور است صلی الله علیه وآله وسلم یعنی چنین سلطان که بروی سوره عبس نازل ست و اگرچه بر آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم تمام قرآن نازل ست لیکن سوره عبس مشتمل ست بر ناز معشوقی حق و نیاز آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و این سر ست میان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و میان الله تعالی و درین بیت اشارت ست بانکه این سوره عبس ست الناس علی دین ملوکهم ۱۲ لغات زنت سطبر عتید ساخته و آماده مراد آماده برای خوردن ضخم عظیم الجثه رمه گله بز ۱۲

ماند جوع آش و شیر آن هر هفت بز	خورد آن بوقط عوج ابن عنق

قوله نان و آش و شیر آن هر هفت بز ۱۲ در حدیث که مذکور شد در آن فکر نان و آش بود و آش تیز در آنزمان در خورش عرب بود و شاید که نان و آش کنایه از طعام باشد و شاید که مولوی روایتی یافته باشد که همراه شیر طعام نیز خورد و بوالقحط کینتا در گردانیده شد بجهت آن که او جوع کثیر داشت و مراد از کثیر الجوع ست و عوج در اصل نام شخصی بود و نام پدر او عنق قد کلان داشت و بسیار میخورد و بجز خوردن کار او نبود شدید الکفر بود در طوفان نوح علم غرق نشده که قد کلان داشت در بعض تفاسیر مذکور ست که وقت ساختن نوح علم یک لوح عظیم برای ساخت کشتی آورده بود و بسبب این خدمت طوفان بر و اثر نکرد و کرنه کلانی قد او مانع ازین طوفان نمیتوانست شد و تا زمان موسی علم باقی ماند موسی علم او را کشت و عوج اگرچه علم ست لیکن اینجا مستعار است برای اکال کثیر الاکل و غیر لعین معجمه قومی از ترکان بودند که در وقت سلطان سنجر بر خراسان خروج کردند و سلطان خراسان را تعدد کرده در قید داشتند و فتنه عظیم در خراسان واقع شد و اینجا مراد آنست که آن همان در فتنه و فساد قویم بود و تمام هم او جز اکل نبود کوسا از اینجا غیر بود که درین او صاف علم بودند و با اینکه مستعار باشد برای مفسدی که هم ان جز اکل نبود و محمد رضا گفته که عوج نام پدر عوج بود پس برین تقدیر صفه عوج باشد پس مقصود تشبیه آن همان بعوج در کثرت اکل و با این مرکب تو صیفی عوج ابن عنق مستعار برای اکال کثیر الاکل باشد و بعض گفته که برین تقدیر لعین مهمله است

جمله اهل البیت خشم آلود شدند	که همه در شیر بز طامع بدند	معده طبلی خوار همچون طبل کرد	قسم یک دیگ آدمی را او بخورد
وقت گفتن رفت و در گفتن خطاست	پس کتیر از غضب در ایست	از برون زنجیر در او در فکند	که از و بهر شکمین صد و بند
گیر را از نیم شب تا صبحدم	پس تقاضا آمد و درد و شکم	از فراش خویش سوی در شتافت	دست بر در چون نهاد او ایست یافت
	در کشادن حیله کرد آن حیله ساز	نوع نوع و می نشد در هیچ باز	

قولہ بملہ اہل البیت خشم آلود شدند بہ خشم آلودہ برای وزن شعر تخفیف کشتہ ومراد از اہل البیت کسانیکہ در بیت بود ند از کنیزان وخدام ونیست مراد اہل البیت نبوی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ در آیۃ مراد است وشہرت در اطلاق اہل شرع

شد تقاضا ضایر آقا ضا خانہ تنگ	ماند او حیران وبیدرمان ودنگ	چیلہ کرد وبچواب اندر خزید	خویش را در خواب در ویرانہ دید
زانکہ ویرانہ بد اندر خاطرش	شد بخواب اندر سما بی منظرش	خویش در ویرانہ خالی چو دید	او چنان محتاج ہم در دم برید
گشت بیدار وبدید آنجا نہ خواب	پر عدث دیوانہ شد از انتظار	زاندرون او بر آمد صد خروش	از چنین رسوائی بی خاک پوش
	گفت خواہم بد بتر از بیدار یم	کہ بخورم زان جام زینہان نیستم	

قولہ ماند او حیران وبیدرمان ودنگ بملہ آہ بیدرمان عاجز ودنگ بیوش + + + + + + + + + +

بانگ میزد او انبور او انبور	آنچہ جان کافزان در قعر گور	منتظر کی شود این شب بسر	تا در اید از کشادن بانگ در
تا نگردیدہ چو تیری از کمان	تا نہ بیند ہیچکس او را چنان	قصہ بسیار است کوتہ می کنم	تا زشدان در رسید از درد وغم

قولہ بانگ میزد او انبور این کلام مانند بہ است کہ در وقت رسیدن عذاب شدید گفتہ آید وبثبور یعنی ہلاک ست + + + + + + + + + +

در حجرہ کشادن پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وخود را نہان کردن تا اجل نشود

مصطفے صبح آمد ودر راہ داد	صبح آن گمراہ را اصلا کشاد	در کشادہ گشت پنہان مصطفی	تا نگردد شہ سماران مبتلا
تا برون آید برود سوی راخ او	تا نہ بیند در کشادہ پشت ورو	با نہان شد در پس دیوار یا	از وثیق پوشید دامان خدا

از وثیق پوشید دامن خدا بملہ آہ یعنی خدا او را بپوشید چنانکہ کسی کسے را بدامان می پوشد + + + + + + + + + +

صبغۃ اللہ گاہ پوشیدہ کند	پردہ ہا چون بران ناظر تند	تا نہ بیند خصم را پہلوی خویش	قدرت قادر از ان پنہ است بیش

قولہ صبغۃ اللہ گاہ پوشیدہ کند بملہ صبغہ رنگ را میگویند وبینجا مراد صفات اللہ است یعنی بعض صفات حق پردہ ہا چنان عجیب تند کہ آن پوشیدہ شود

مصطفے میدید احوال شبش	لیک مانع بود فرمان ربش	تا کہ پیش از خیط باشد بدرہے	تا نیفتد زان فضیحت در رہے
	لیک نکست بود وامر آسمان	تا نہ بیند خویشتن را ہمچنان	

قولہ مصطفے میدید احوال شبش بملہ آہ یعنی آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم احوال شب او میدید ومیدانست کہ اگر در کار تقاضاست وبا وجود آن در آنوقت شب در حجرہ را واکند بہمتہ آنکہ فرمان رب نبود بواکردن ورود بہتائی مراد از خط بیخ

پس عدا وتہا کہ آن یاری شود	بس جزا یہا کہ معماری بود	چونکہ کافر با بنا دہ دید	نرم نرمک از زمین بیرون جہید
چارہ خواب بہ حدث را یک فضول	قاصد آمد رو در پیش رسول	کہ چنین کردہ است ہمتا بین چنین	خندہ زد زیر لب للہ تمکین
کہ بیا در سطرہ اینجا پیش پیش	تا بشویم جملہ را بہ دست خویش	ہر کسے می صبت کز بہر خدا	جان ما وجسم ما قربان ترا
	تا بشویم این حدث را از تو پیش	کار ہستست این نہ کار جان فضول	

قولہ پس عدا وتہا کہ آن یاری شود بملہ آہ یعنی کاوا انچہ کہ عداوت مینماید آن دوستی وصلاح است کہ برای نفع او این عداوت صوری خیر واین در وا کردن از ان قبیل بود کہ این عداوت سبب ایمان او شد کہ دران سعادت دارین ہست

ای عمر مر ترا حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند — ما برای خدمت تو میتنیم — چون تو خدمت میکنی پس ما کیستیم

گفت سید انام ولیک این بحکمت — گفت اندر بیشتن نجوم حکمتی هست — تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می جست آن امارات را — تا مصور می شود این حادثات را — تا مصور گردد این حادثات را — تا مصور گردد این حادثات را

قوله ای عمر مر ترا حق عمر خواند الخ اه ظاهر آنست که قسم هست از قائل و قول وی مر ترا حق خواند عمر جواب قسم و خبر مقدر ست ای بعمرک قسمی و نخاة بوجوب حذف این خبر حکم کردند و حاصل آنکه قسم عمر تو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم حق ترا عمر خود نام نهاد در قول خود لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ و خود را عمر تو کرد انید که بقای بیقای حق ست و این بر بنے آنکه قسم مستحسن نیست مگر بحق و ذات حق که عمر عزیز را اعتبارے نیست و حق را زوال نیست پس ترا خلیفه خود گرد انید و پوشیده نیست که این تخلف ست و مع هذا علاقه میان احترام و غایت عزیزیت و بیان خلافت بوجهی که خلافت بروی متفرع باشد معلوم نشود

در سبب رجوع ان کافر و دیدن پیغمبر صلے الله علیه و آله را در شستن

کان ترک را همیکلی بد بادگار — یاوه دید آنرا و گشت دیگر زار — گفت آن حجره که شب جای داشتیم — همیکل آنجا بجز بگذاشتیم

گرچه شرمش بود و حرمش شرم برد — حرص اژدرهاست فی خیزیست خرد — از پی همیکل شتاب اندر دوید — در رواق مصطفے واخیال دید

قوله گرچه شرمش بود و حرمش شرم برد الخ اه حرص اژدرهاست فی خیزیست خرد یعنی حرص مثل اژدها و اوصاف حمیده را میخورد و پس حیا و شرم که از اوصاف حمیده بود و را حرص خورد و زائل ساخت اه

کان بد الله آن حدیث راهم بخود — خوش همی شنید که دورش هیچ بد — هیکلش از یاد رفت و شد پدید

میرد او دود دوست را بر رو و سر — کلبه را میکوبد بر دیوار و در — انچنانکه خون زمینی و سرش — اندر و شوری کز بیان را در برید

قوله کان بد الله آن حدیث راهم بخود الخ اه شیخ اکبر قدوه محققان فرمود که بد الله عبارت ست از صورت حق و صورت خلق و صورت عالم مظهر اسماء و صفات ست و صورت حق ذات مستجمع و اسماء و صفات راست پس باین بیان آدم را پیدا ساخت و نیز تفسیر فرمود بین با اسماء جلال و جمال که اسماء متقابله اند و شیخ محب الله قدس سره در شرح فصوص فرمودند که فرق نیست میان صفات حق و صورت مگر بظاهریه و مظهریه پس منافات نیست در تفسیر بین بتفسیر بروی قدس سره از ذوات مبارک ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم بد الله بین معنی ست که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم جامع بود میان صورت حق و صورت عالم و جامع مر اسماء متقابله را بلا مدعی دارد و آنچه شارحان گفته اند که معنی آنست ای انکار حق تعالی گفت و حق وے یَدُ اللهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ و این سخن نوع تاویل ست کلام پست ست اه

نعره ها از خلق گردون آمد بدید — گبر گویان اینها الناس الخذید — شیر واو بر سینه کاری میزند — شیر واو بر سینه کاری میزند

قوله گبر گویان اینها الناس الخ یعنی گبر میگفت ای مسلمانان شیر سیاه از خدا و تا بر رسول خدا

سجده بیکرد او که ای کل بر زمین	شرمسار است از تو این خرد و مین

قولہ سجدہ بیکرد او کہ ای کل بر زمین ۔ اه مراد از سجدہ تذلل و انقیاد ست و محمد رضا گفتہ کہ سجدہ بمعنی تعظیم ست و اضافت کل سوی زمین باعتبار باشش ست بر زمین و حاصل آنکہ او متذلل شد و منقاد شد و گفت ای آنکہ کل عالم ہستی و اسفار ہستی بر روی زمین و اینکہ یک جزء عالم ست و خوار ست از تو شرمندہ است کہ در وقت گذشتہ منقاد تو شد و تکذیب کرد و کل بودن او برای آنست کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بحقیقت او جامعہ است مر اسفار را و عالم را و ولی محمد از زمین عالم اجسام مراد داشتہ لہذا قائل آنکہ اجسام زمین ارواح ست و صواب آنست کہ گفتہ شد ۔ ۔ ۔

تو کہ کلی خاسع امروئی	من کہ جزوم ظالم و لد و غوی	تو کہ کلی خوار و لرزانی ز حق	من کہ جزوم در خلاف و در سبق
ہر زمان بیکرد رو بر آسمان	کہ ندارم روی این قبلہ جہان	چون ز حد بیرون بزید پا پید	مصطفے اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و لبی بنواختش	دید اش داد و برا و شناختش	تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل بیگرید ہمی داند طبیب	کہ بگریم تا رسد دایہ شفیق	تو نمیدانی کہ دایہ بی نگان	کم دہد بی گریہ شیرت رایگان

قولہ تو کہ کلی خاسع امروئی ۔ خاسع ترسندہ با انقیاد و لد جمع الد بمعنی شدید الخصومت و اطلاق جمع بر خود برای مبالغہ و انکسار نفس خود کہ گویا تمام اشرار خصومت ست و غوی بمعنی گمراہ و حاصل بیت آنکہ تو کل و مظہر جامع ہستی با وجود آنکہ ہیچ مخالفت بوجہی ضرر نمیرساند تو خاسع و منقاد امر الٰہی ہستی من با وجود آنکہ جزء رم و مر اسفار مخالفت نیان دارد ظالم امر الٰہی ام کہ انرا عصیان می کنم و شدید الخصومت ہستم و گمراہ ہستم و بیت تالی متفرع این معنی ست و سبق بمعنی تجاوز و از اتباع و پیش روی ۔

نفت الیکو کہ آکوش دار	تا بریزد شیر فضل کردگار	گریہ ابر ست و سوز آفتاب	ہستین و دنیا ہمین دو رشتہ آب
گر نبودی سوز مہر و اشک ابر	کی شدی اجسام از نفت و سطبر	کی بدی معمور این ہر چار فصل	گر نبودی این نفت و این گریہ اصل
سوز مہر و گریہ ابر جہان	چون ہمیدارد جہان را خوش روان	آفتاب عقل را ور سوز دار	چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان باید چون طفل خرد	کم خور این نان را کہ نان آب تو برد	تن چو باریک ست روز و شب بران	شاخ جان در برگ ریزست و خزان
	برگ تن بی برگی جانست زود	زین ہمابد کاستن و از اف زود	

قولہ گفت ولیکو کہ آکوش دار ۔ اه قال اللہ تعالیٰ فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا پس کو ضاحک و خوش شوند ان منافقان اندک و گریہ کنند اکثر و این آیہ اگرچہ در شان منافقان ست لیکن حکم عام ست

اقرضوا اللہ قرض دہ زین بد کہ تن ۔ تا ببرد دیو عجز از دل حزن

قولہ اقرضوا اللہ قرض دہ زین بد کہ تن ۔ قال اللہ تعالیٰ واقرضوا اللہ قرضا حسنا قرض دہید اللہ تعالیٰ را قرض حسن علماء میگویند کہ مراد تصدق ست و صرف نمودن مال در راہ خدا کہ این قرض ست اللہ تعالیٰ در قیامت او اخواہد کرد باز یاوت و موید اینست کہ آیہ نازل ست در تجہیز و جہاد و امر ست اغنیای را کہ بدہید مال بفقرا تا از اصرف نمودہ جہاد کنند و بعض اہل تصوف بر آنند کہ قرض دادن بعید کامل قرض دادن بہ اللہ است چنانکہ اللہ موسیٰ علیہ السلام گفتہ کہ گرسنہ شدم تو مرا طعام ندادی موسیٰ علیہ السلام پرسید کہ ای اللہ تو بری و منزہی از گرسنگی اللہ تعالیٰ گفت کہ فلان بندہ من گرسنہ بود و تو ندادی مطلب و این معنی سنگی نزول در جہاد نیست کہ اصحاب جہاد در زمان شریف ہمہ کاملان بودند و مولوی قدس سرہ بر آنند کہ مراد دادن این تن در راہ خدا و بدن را در راہ خدا از مغلوط باز داشتن چون اکل

وجز ان تا عوض آن بر دل وارد شوند از معارف و این معنی بلسان اشارت ست و سوق برای معنی اول منافی این نیست که هر دو مراد اند

قرض دہ کم کن ازین تا مہ تنت	تا نماید وجہ لا عین رات	تن ز سر کین خویش تا خالی کند	پر ز گوہرہای اجلالی کند

قولہ تا نماید وجہ لا عین رات ✣ اہ یعنی آن ذات مشہود شود چشم بصیرت را کہ جسم حس طاقت دیدن آن ندارد و آن ذات حق است

زین پلیدی بر هد و پاکی برد	از نظیفہ کہ تن او بر خورد	دیو می ترسانندت کہ هین مهین	زین نشیمان کودی و زار و حنین
گر گذاری زین ہوسہا تو بدن	پس نشیمان و غبن خواہی شدن	این بخور گرم ست و آن سرد مزاج	وان بیاشام از پی نفع و علاج
ہم بدین نیت کہ این تن کہ بہ ست	انچہ خوکرده ست آتش اصوب ست	هین مگردان خو کہ پیش آید خلل	در دماغ و دل بزاید صد علل
انچنین تحدید ہا آن دیو دون	آرد و بر خلق خواند صد فسون	خویش جاہلنیوش سازد در دوا	تا فرید نفس بیمار ترا
کاین ترا سود ست از رد و نمی	گفت آدم را ہمین در گندمی		

قولہ زین پلیدی بر هد و پاکی برد ✣ از نظیفہ کہ تن او بر خورد ✣ اہ قال اللہ تعالی وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ وَيُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ این آیہ نازل ست در جنگ بدر کہ کافران براب بودند و مومنان را آب بحسب میسر می شد و بعض مجنب شدند پس شیطان وسوسہ انداخت کہ اگر شما برحق ہستند پس شما تشنہ و با حدث و خباثت چرا ہستید و آب شما را میسر نیست و مشرکان بر آب ہستند پس باران بارید ہمہ کسان ظروف از آب پر کردند و وضو کردند و غسل کردند پس اللہ انعام خود بیان میفرماید کہ نازل کردان اللہ از سما آب تا اینکہ طاہر گرداند شما را ازان آب و دور کند از شما رجز شیطان کہ ان وسوسہ بود و بلسان اشارہ این معنی میتواند شد کہ از علو نازل کرد آب رحمت و آن طریق عبادہ است بانفس بر رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم برای اینکہ پاک گرداند شما را بآن آب از وساس بشریہ و دور کند رجز شیطان تا قلب مصفی گردد و این معنے طبح نظر مولیست قدس سرہ

پیش آر دہی ہی و میہات را	ور لویشہ پیچد او لبہات را	ہمچو بہای فرس در وقت نعل	تا نماید سنگ را کمتر ز نعل
گوشہمایت گیرد او چون گوش اسب	میکشاند سوی حرص و سوی کسب	بر زند بر پات نعلی ز اشتباہ	با ہمانی تو زود در آن زراہ
نعل او باشد تردد در رد کار	این کنم یا آن کنم چین ہوشدار	آن لگن کہ هست مختار نبی	آن لگن کہ کرد مجنون وصبی
	حفت الجنۃ بکم محفوف گشت	بالمکاره کہ از و افزود گشت	

قولہ ور لویشہ پیچد او لبہات را ✣ لویشہ بالام مفتوح و واو ملکسور و سین مہملہ و ہای مختفی ریسمانی را گویند کہ چوب دران اندازند در دہن اسپ مے نہند ہمچون لگام تا حرکت ناپسندیدہ نکند و این در وقت نعل نہادن اکثری کنند و برای بعض بیماری اور اتاب سیدہند در انوقت انچنین مے کنند ✣ ✣

صد فسون وارد ز حیلت اژدہا	کہ کند در سنگ کز ہست اژدہا	کہ بود کوہی چو کہ بر بادش	ست بر دوشین نہادش
	ور بود اب روان بر بندش	ور بود خیز ران بر خندش	

صد فسون وارد ز حیلت اژدہا ✣ ✣ و ہا دانش و سد بہندی لوکزہ ✣ ✣ ✣ ✣ ✣ ✣ ✣ ✣ ✣ ✣

عقل را با عقل دگر یار کن	امر ہم شوری بخوان و کار کن	این سخن پایان ندارد ای عجب	مانداز الطاف آن شہ در عجب

قولہ عقل را با عقل دیگر یار کن ✤ امر هم شوری بخوان و کار کن ✤ او فرمود اللہ تعالی وَالَّذِیْنَ اسْتَجَابُوْا لِرَبِّهِمْ وَاَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَاَمْرُهُمْ شُوْرٰی بَیْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ یُنْفِقُوْنَ ان کسانیکه استجابه کردند برای رب خود و او اقامت کردند صلوٰة را و کار ایشان با شورست درمیان خود و از ان چیز کزرق دادیم ایشانرا خرج میکنند در راه خدا

نواختن مصطفی علیه الصلوٰة مهمان او مسلمان شدن و تسکین دادن او را از فطرانداشت

خواست دیوانه شدن عقلش رسید	دست عقلی مصطفی بازش کشید	گفت این سو آیاید آنجنان	گه کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ کمن هین باخود آ	کاندرین سوهست با تو کارها	اب بر روز و در آمد در سخن	کای شهید حق شهادت عرضه کن

قولہ گفت این سو آ کمن هین باخود آ ✤ کاندرین سوهست با تو کارها ✤ اه که عقل ازین عالم مناط بتکلیف ست و تکلیف تکمیل مرا ترا بست لیس این سوی آمدن کارها کلان موقوف ست

تا گواهی بدهم و پیروز ن شوم	سیرم از هستی دران ما موس شوم	مادرین دهلیز قاضی قضا	بهر دعوی السنم و بلے

قولہ تا گواهی بدهم و پیروز ن شوم ✤ یعنی این گواهی داده ازین عالم پیروز شوم

چون بلی گفتیم آخر از امتحان	قول و فعل ما شهود ست بریان

قولہ چون بلی گفتیم آنوا ز امتحان ✤ اه حاصل آنکه در جواب الست بربکم بلے که گفته بودیم پس بعض بخوشی و خواهش دل جواب گفته بودند و بعض باکراه و ناخوشی برای امتحان این اقرار که بصدق دل و خوشی بود و یا باکراه و ناخوشی درین دار دنیا آمد و این قول که ایمان ست و فعل طاعات مقربه اند بر ان گواه اند بران لیس کیکه ایمان آورد و طاعات مقربه ادا کرد معلوم گردید که قول بلے از صدق دل و خوشی قلب بوده اگر اخلال نمود و انکار ورزید معلوم گردید که این قول بلے بصدق دل نبود و محمد رضا ازین قول بلے بایمان تعبیر کرد که اصل ایمان همان قول ست بدانکه در بعض احادیث وارد ست که کسیکه بلی گفته بود بطوع و در روز میثاق او درین دار دنیا مومن شد و مصدق شد و کسیکه بلے بی طوع و رغبت گفته بود بکذبت و نگرگشت پس ازین معلوم شد که شاهد بران نفس ایمان ست و مولوی قدس سره که عمل را شاهد گفتند شاید باین جهت باشد که عمل مکمل ایمان ست نه اینکه از جواب عمل شاهد ایمان بر طوع فائده ندارد و بلکه ازین ضعف در طوع و رغبت ظاهر شود نه آنکه طوع و رغبت در جواب بلی بالکل فات گردد تا عهد شکنی اقرار بربوبیت گردد اعاذنا اللہ منه

چند در دهلیز قاضی تن زدیم	نی که ما بهر گواهے آمدیم	چند در دهلیز قاضی ای گواه	حبس باشی وه شهادت از نگاه
زانکه بخواندندت بدانجا تا گرو	آن شهادت بدهی و داری عتو	از لجاج خویشتن بنشسته	اندرین تنگی لب و کف بسته
	تا نه بدهی این گواهی ای شهید	تو ازین دهلیز کی خواهی رهید	

قولہ چند در دهلیز قاضی تن زدیم ✤ مراد از دهلیز قاضی این دنیا ست و خلاصه این چند ابیات آنست که آمدن در دار دنیا برای درست کردن گواهی ست بر آنکه عهد او بربوبیت اللہ تعالی صادق ست و او وفی عهد ست که ایمان و عمل بران گواه است و فائده این شهادت اتمام حجیت ست و نه اللہ تعالی میداند کسانی را که اقرار بربوبیت بطوع کرده بودند و کسانی را که بلا طوع کرده بودند لیکن برین سوا خذه نکرد مگر بعد اتمام حجت که چون در دار دنیا ایمان و کفر بوجود آمد طوع با قرار و عدم طوع

برین ظاهر شد و ثابت بالبداهة سبحانه بیاد و قائم گردید و او خلقه و بوجود آمد

کز زمان کار ست بگذارد و بتاز	کار کوته را مکن بر خود دراز	خواه در صد سال و خواهی یک زمان	این امانت دان گذارد وار هان

قوله کز زمان کار ست بگذارد و بتاز ۱۲ ای البتین کز زمان عبارت از زمانی بودن در دار دنیا ست که زمان قلیل ست و مسکل کم درین دار دنیا کار ست و آن شهادت ست بقول و فعل این شهادت نیست مگر آنکه دائم باشد تا موت و این کار را تمام کن تا موت و بعد موت بیار و این کار را از کمن و در رحم الانسلم مپندار تا عمر تو درین آخر شود و کار تو تباه گردد و میتواند که در مصارع ثانی ان مراد باشد که این شهادت بقول و فعل کار کوته است که شرع تکلیف نداده است مگر بانکه سهل ست و این را بر خود شاق مکن تا از عهده او بر نیائی چنانکه در حدیث صحیح بخاری واقع ست لن یشاد الدین احد الا و یشده الدین علیه بشدت مگرفته است دین را احدی مگر آنکه غالب آمد در شدت دین بران یعنی در دین نشد و نباید کرد بلکه سهل باید گرفت تا آسان شود و او ادان و حاصل بیت ثانی آنست که خواه عمر صد سال ست یا کم ازان این زمانه که شهادت قول و فعل ست گذارد خلاص شود بعد موت هیچ تکلیف نیست و هر وجه راحت ست بعد الشهادت شهود

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیز های بیرونی گواه است بر تو اندرونی ۱۲

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم گواهی داد و ین ست از اعتقاد	این زکوة و هدیه و ترک جسد	هم گواهی داد نست از سر خود
خوان مهمانی پی اظهار راست	کاین مهمان با شما هستیم راست	هدیه ها دار مغان و پیشکش	هم گواه آنکه هستم با تو خوش

قوله خوان مهمانی پی اظهار راست ۱۲ البتین این بتین مثیل ست و تشبیه ست بر شهادت که طاعات را بر صفای قلب بشهادت معانی و هدیه بر محبت قلبیه

هر کسی کو شد بمالی بافسون	چیست دارم گوهری در اندرون	کو بری دارم ز تقوی یا سخا	این زکوة و روزه بر بر دو گوا

قوله هر کسی کو شد بمالی بافسون ۱۲ این بیت نیز بر سوال متین سابقین ست و حاصل هر کسی از مال و اظهار دانش بیکوشد که حال اندرونی او معلوم شود همچنین شهادات طاعات بر حال اندرونی ست پس بیت ثانی ذکر مثل ست بعد ذکر مشبه و در ابیات ثلثه و دولی محمد این بیت را در ذکر مثل بنگفته بلکه بر ذکر مقصود و محمول داشته و از افسون دعای بطلب روزی حلال گرفته و حاصل بر اورده که هر کسی که می کوشد بجمع مال و دعای بطلب روزی حلال که چه دارم از گوهر در دل خود انتهی و بر بین تقدیر احسن آنست که از افسون بطلق دعا که میکند و حق را یاد میکند برای قبول طاعت چنانکه مصرع ثانی گفته و بر بین تقدیر بیت ثانی تفصیل این بیت ست و حاصل انکه این طاعات گواه بر سخا و تقوی باشد که کسیکه آبی ست باین اعمال او اظهار از حرام البته خواهد کرد انیست تقوی و حسب حال هر دو جهه غیر شرعی نخواهد شد و این ست سخا و نیز بمجرد گفته و یا مراد از افسون دعوات اهل تقوی و الا زمان صوم ست پس ثانی قسم صوم مراد باشد و گفته که این خیر حسن ست مناسب بیت ثانی ست انتهی و پوشیده نیست اراده صوم از قوله بمجرد محض ست و بین بقوی ان انتقال نمیکنند از لفظ افسون

روزه گوید کرد تقوی از حلال	باحرامش گو نبود اتصال	وان زکاتش گفت کو از مال خویش	میدهد پس چون بمزدوران خویش

قوله روزه گوید کرد تقوی از حلال ۱۲ البتین حاصل انکه روزه چونکه امساک ست از مفطرات که فی نفسه حلال اند پس دلالت کند بر انکه از حرام البته مجتنب باشد اگر از روزه روزه نفل مراد باشد پس ظاهر ست که مفطرات از اکل و غیران حلال ست او لبعدوم انرا ترک کرده و اما صوم فرض پس مفطرات در ایام ان حرام ست البته پس تقوی انجا از حلال نیست لیکن بر تقدیر اراده صوم فرض پس مراد از حلال حلال فی نفسه ست اگرچه با فتراض صوم

حرام گردیده چنانکه اشاره بآن رفت وحاصل بیت تا بی آنکه زکوة ولالة دارد بر اجتناب او از اخذ مال غیر که او مال خود صرف می کند برای رضای الله پس مال غیر بدون اجازت شرعیه چگونه خواهد گرفت.

	گر بطراری کنند این دو گواه	جرح شد در محکمه عدل الٰه	

قولہ گر بطراری کنند این دو گواه ۱۲ یعنی اگر در اتیان این طاعات اخلال کنند بدخول یا وجزان پس این گواه غیر عادل اند ومجروح اند شهادت اینها مقبول نباشد

	هست صیاد ار کند دانه نثار	فی رحم وجود بل بهر شکار	

قولہ هست صیاد ار کند دانه نثار ۱۲ این مثال ست مر قاصد باد اے زکوة حظوظ دنیاویه را که مثل صیاد ست دانه نثار را که این جود نیست

هست گر به روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید عام	کرده بد ظن زین کنی صد قوم را	کرده بد نام اهل جود و صوم را

قولہ هست گر به روزه دار اندر صیام ۱۲ این مثال مران صائم را که از صوم خود حظام دنیاویه خواهد وحاصل آنکه آن صائم مثل گربه روزه دار ست در صوم خود را خفته گردانید برای آنکه صید بے خطره شده سوی او آید واو شکار ان کند ویا اینکه ان صائم مثل گربه صائمی ست بروز طعام نیابد واو در صدد شکار باشد تقریر اول اوجه است اگرچه ثانی مختار شیخ افضل ست

فضل حق با آنکه او کرزی تند	عاقبت زین جمله پاکش میکند	سبق برده رحمتش وان عذر را	داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش نبود شسته حق یقین از اختلاط	غسل داده رحمت او را ز ین خباط	تا که غفاری او ظاهر شود	سیئات جمله را غافر کند

قولہ فضل حق با آنکه او کرزی تند ۱۲ الا بیات ظاهر ست خلاصه ابیات آنست که این افعال خیر اگرچه بطریق طراری هم باشد واگرچه عامل کرزی تند در عمل خود ورعاقبت الله تعالے بعضی از انجمله را که خواهد پاک کند از نقصانیکه درین افعال است والله تعالی ان اعمال را نور گرداند واین کوششها اعمال را که مختلط اند بدی بشود یا ازین اختلاط پاک کند از ان وسر درین آنست که الله تعالی از فضل خود تکلیف ندارد خارج از وسع وقلب در اختیار مکلف نیست پس بنا بالات فاسده که در ادای عبادات عارض میشوند معفو باشند ومیتوانند که مشمول باشند مر این آیه را خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا والله اعلم

پاک کردن آن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی او را لاجرم قدوس آمد تعالی

آب بهران ببارد از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک	آب چون بیکار کرد در شد نجس	تا چنان شد کاب را کرد کرس
	حق ببردش باز در بحر صواب	تا پشیمش از کرم ان آب آب	

قولہ آب بهران ببارد از سماک ۱۲ سماک چیزیرا گویند که بان بلندی حاصل شود ودو ستاره اند یکے اعزل ودیگر رامح کذا فی القاموس واینجا یا مراد ابر ست باعتبار آنکه فرد ست معنی اول را واین ظاهر ست که آب از ابر می بارد ویا مراد آسمان ست بهمان جهت یا باعتبار آنکه مکان آن هر دو ستاره است ونسبت آب بباریدن از آسمان جهت آن است که منجمان میگویند که بارید ن ابر از مدد آسمان است واین ابیات تمثیل ست مر جان اولیا را که پاک میگرداند از خباثت نفسانیت وچون از اختلاط با اهل نفس مرملاسفه این کثرت می افتد باز متوجه شده سوی حق مشاهد حق کرده باز متوجه سوی هدایت خلق

شوند آب که نجاست ها را زائل کند و چون از مقارنت نجاسات تیره میشود باز زایل شده بحوی پاک میگردد و انجا نجاست را برگردانیده باز

	حق پیرد ش باز در بحر صواب	تا به پشتش از کرم آن آب آب	

قولہ تا به پشتش از کرم ان آب آب ۱۲ او یعنی نجاست آن آب زائل میشود و از ان آب که بجسد ست و یا کنایه از حق باشد

سال دیگر آمد و دامن کشان	همی گجا بودی بدریای خوشان	من بحس زنجیا شدم پاک آمدم	بشدم خلعت سوی خاک آمدم

قولہ من بحس زنجیا شدم پاک آمدم ۱۲ او آب می گوید این مقاله و این تمثیل ست مر انکه جان عارف می گوید که من گرفتار این کثرت بودم و سوی حق رفته در بحر وحدت غرق شده پاک آمدم و خلعت خلافت پوشیدم

هین بیائید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من	در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم غربت را

قولہ هین بیائید ای پلیدان سوی من ۱۲ او مقوله آب ست و مقصود انکه عارف می گوید که ای پلیدان دل سوی من آئید تا پاک شوید که من متخلق بقدوس ستم که من متخلق باخلاق آلیه شده اند و اخلاق شمار امهذب می کنم و بحمد ملک

چون شوم آلوده باز انجا روم	سوی اصل اصل پاکیها شوم	وز قی چرکین برکنم انجا ز سر	خلعت پاکم دهد باز دگر ۱۲

قولہ چون شوم آلوده باز انجا روم ۱۲ سوی اصل اصل پاکیها شوم ۱۲ او اصل پاکی آب که عقل یا ان نسبت دهد یا جان عارف و اصل آن بحر که بان شبه است حق سبحانه است

	کار او نیست و کار من هم این	عالم آرا ایست رب العالمین	

قولہ کار او نیست و کار من همین ۱۲ او کار حق تطهیر ست و کار ما همین پلیدی و نقصان ست عالم را آراسته میکند ان رب العالمین

گر نبودی این بلندیهای ما	کی بدی این بارنامه آب را	گلبنهای زیر و بن زیبا ست او ۱۲	میرود جویان بفصل سو بسو
تا برزید در گیاه و رسته	تا نشوید روی هر ناشسته را	تا بگیرد بر سر او و مال وار	کشتی بیدست و پا را در بحار

قولہ گر نبودی این بلندیهای ما ۱۲ او باز مه عبارت از تجمل و تفاخر ست و حاصل انکه اگر این بلندی ما نبودی فضل حق بظهور ماندی و درین اشاره است باانکه اگر اعیان ناقصه ما قابل تاثیرات اسماء حق نبودی کمال اسماء او بظهور نیامدی و تعانیت و رحمت و فضل حق سبحانه اگر بندگان نبودی بظهور نامدی و در حدیث صحیح مروی مسلم واقع ست لو لم تذنبوا لذهب الله بکم و جاء بقوم یذنبون فیستغفرون الله فیغفر لهم اگر بود یدشما که گناه نمی کردید هر آئینه می برد شمارا از دنیا و می آورد قومی را که گناه می کردند پس استغفار میکردند الله تعالی ایشان را پس می بخشید الله انهارا پس این حدیث نص ست در انکه برای ظهور عفاریت بندگان ضرور اند و باین ست اشاره و درین بیت و ابیات تالیه بنظرات برای تقریر این معنی ست ۱۲ ۱۲

جان هر درد دل هر دانه	میرود در جوی و در خانه	زنده شان زمین را پرورش	تشنگان خاک از وی خورش
چون نماند مایه آش تیره شود	همچو ماه اندر زمین خیره شود	نالهٔ از باطن برارد کای خدا	انچه دادی دادم و ماندم گدا
	رخشم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه دهل من نرمد	

قولہ جان هر درد دل هر دانه ۱۲ مراد از جان درد دار بودن این کنایت از آب ست بجهت انکه حیات هر شی از آب ست

توضیح مفصل گفته برای اینکه اکثر نسخ مویدا بنبات است و ولی محمد این نسخه را اصح پنداشته و خود نسخه باین وجه آورده و جان هر دو را نمیکن اکثر و نسخه های مثنوی نسخه اولی دیده و شد والله اعلم +

استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ابر را گوید ببر جای خوشش	هم تو خورشید آب بالا برکشش	راههای مختلف میراندش	تا رساند سوی بحر جید شش

قال ابر را گوید ببر جای خوشش + هم تو خورشید آب بالا برکشش + این مثنی است بر آنکه مشهور شده که گرمی آفتاب جذب رطوبات ارضیه کرده سوی بالا میبرد + + + + + + +

خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگیهای شماست	چون شود تیره ز غسل اهل دین	باز کرد و سوی پاکی بخش هوش

قال خود غرض زین آب جان اولیاست + این بین خلاصه آنکه ازین قصه غرض آنست که جان اولیاء که پاک میگرداند حاصه را و مستعد شدن را و ازاله تیرگی طبعی مینماید باز بسبب مخالطه عقل خلق از حضور خاص حق باز میماند اگرچه این مخالطت او را از مشاهده حق باز نمیتواند گردانید باز متوجه میشود سوی ما و حضور خاص پیدا می کند و در بعض نسخ و بهت تالی بجای عقل لفظ عذر واقع است پس مراد از عذر آن باشد که خلق بظاهر متبع باشد و در باطن مخالف و یا عمل بآن باشد پس شاید ازین عذر نوع اخلال در حضور خاص میرسد پیدا می کند پس جان ولی سوی حق رجوع کرده حضور خاص خود پیدا می کند و متوجه سوی هدایت خلق شود

باز آرد وز اطرف دامن کشان	از علامات محیط آرد نشان	از تتبع وارهاند جمله را	در تحری طالبان قبله را

قال باز آرد وز اطرف دامن کشان + مراد از محیط ذات حق است که محیط از اسماء اوست و یا علم محیط و او فاعل است و اضافت علامات اضافت سوی بخشنده است و حاصل آنکه باز آردان عارف از طرف حق علامات بخشنده حق را تا مقلدان را از تقلید برآرد سوی مشاهده و این تقلید مثل تتبع و تحری قبله است و مشاهده و حضور و قبله حقیقت است و در بیت تالی اشاره است باینکه ایمان به تقلید باینه مکشوف اولیاء است فی الجمله علامات می بخشد و سخی می افتد حتی که تتبع مطلوب می گردد و تحری قبله میکردد

و اختلاط خلق یابد اعتلال	زان سفر جوید کا حنا یا بلال	ای بلال خوش نوای خوش صهیل	تا نه بر رو بزند طبل رحیل
	جان سفر رفت و بدل آمد رفیق	وقت رحلت زان سبب گفت پیام	

قال و اختلاط خلق یابد اعتلال + صاحب علت و مرض شدن و انجام مراد زوال حضور خاص است و حاصل آنکه از اختلاط بخلق نوعی خلل در حضور خاص می افتد پس عارف سفر کرده بسوی حق ان خلل را دفع می کند لهذا آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند مر بلال را ارحنا یا بلال راحت رسان مرا یا بلال که آواز خوش کن در اذان تا توجه و سفر سوی حق بجانه شود و صهیل یعنی آواز بست و مبند نه جای اذان بدانکه این لفظ از حنا یا بلال در شب تعریس واقع شده که چون خواست آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم که خواب کند فرمود بلال را که از حنا یا بلال یعنی بیدار ساز مرا ازین خواب و ظاهر بست که اینجا میدنه نبود و ظاهر آنست که در خواب متوجه بحق بود و به بلال امر بود که متوجه بخلق سازد تا اداء صلوة مردمان حاصل آید و شاید که در وقت اراده توجه سوی حق این لفظ نیز واقع شده باشد و مولوی انرا نقل کرده باشد والله اعلم

این مثل چون واسطه است اندر کلام	واسطه شرط است بهر مرد عام	

قولہ این مثل چون واسطہ ست اندر کلام ۱۲ اہ یعنے بیان اولیا را بہ آب نفس از جہت ضرورت فہم عوام ست کہ مثل مفہم میشود پس این مثل آوردن واسطہ تفہیم ست

اندر آتش کی رود بیواسطہ	جز سمندر کو رہید از ما بطہ	واسطہ حمام باید مر ترا	تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
	چون تنانی شد در آتش چون خلیل	گشت حمامت رسول آب دلیل	

قولہ اندر آتش کے رود بیواسطہ ۱۲ اہ انتقال است از واسطہ تفہیم سوی واسطہ در ایصال بحق شارحی گفتہ آتش کنایہ است از ذات حق سبحانہ و خاصان حق را تشبیہ داده بہ سمندر و رسول را بحمام این وجہ بظاہرہ فاسد ست زیرا کہ خاصان حق اولیا بر اند و اینہا بذات حق نمی توانند رسید بیواسطہ رسول مگر آنکہ گفتہ شود کہ مراد از خاصان ان اولیا راند کہ بعد وصول ایشان بواسطہ آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم واسطہ از میان برخیزد چنانکہ در بیت تالی بیان کردہ کہ ابتدا ایشان بواسطہ وصول و واسطہ حمام کہ رسول ست می باید تا از آتش طبع خوش شود ذالکہ گیرد پس لبدان بمدد او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بمقامی رسد کہ واسطہ برخیزد و حاصل بیت ثالث آنکہ چون ہمچو خلیل در آتش رفتن نمیتواند شد یعنی بلا واسطہ واصل شدن بذات حق نمیتواند شد و واسطت حمام کہ رسول ست ضروری ست و حاجت سوی آب ست کہ شبیہ آن رسول ست و میتواند کہ آتش کنایہ از ذات حق باشد و سمندر از باطن آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم حمام از ظاہر ان سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و آب فراق و انچہ کہ آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آورد ند از تردد حق سبحانہ و حاصل آنکہ کسی بذات حق واصل نمی تواند شد بلا واسطہ اکبر باطن محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ بیواسطہ واصل بذات حق ست و غیر ذات آنسرور صلی اللہ را وسیلہ و واسطہ باید تا بوساطت او وصول یابد چنانکہ از بیت تالی واضح میشود و آن وسیط ظاہر ان سرور ست کہ ہادی ست خلق را و مثل حمام کہ گرم ست از باش آتش ہمچنین ظاہر ان سرور کہ متنور ست از انوار حق کہ فایض لذ بر و باطن و باطن آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ہمیشہ در حضور حق ست گاہی بتبرع میشود از منصور حق و آب کہ قران ست و غیران از آورده آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم دلیل و ہادی ست سوی حق سبحانہ و چنانکہ آب انجاس را دور میسازد و صفای بخشد در حامہ را ہمچنین قرآن و سایر آورده آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از حق سبحانہ قلب را پاک میسازد و صاف میکند از ادناس و ظلمات بشریت پس معنی بیت تالی آنست کہ واسطہ حمام کہ ظاہر آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ست می باید تا طبع آتش گرفتہ از آتش واصل آتش شود و حاصل بیت ثالث آنست کہ چون برای مخاطب اینست کہ بخود و اصل ذات شود پس حمام کہ ظاہر آن سرور ست رسول ست و آب وحی کہ قران ست و غیران از آورده آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم دلیل و رہنمائی ست و اگر تمثیل مفردات ملحوظ شود و این معنی بطریق تمثیل و استعارہ تمثیلیہ او اگر دہ شود نیز صحیح ست بلکہ اولے ست کما لا یخفے

سیری از حق ست لیک اہل طمع	کی رسد بیواسطہ نان در شبع	لطف از حق ست لیکن اہل تن	در نیابد لطف بے پردہ سخن

قولہ ہست سیری از حق و اہل طمع ۱۲ او در بین بیت وصول حق را بسیری تشبیہ داده و طالب حق را اہل طمع و شبیت نانہا بمعنی سیری وصول بحق از حق ست ہر کہ را خواہد بخود واصل گرداند و طالب عاشق نمیتواند رسید و بدون واسطہ نان کہ شبیت عمدہ ست و اگر بطریق تمثیل این حاصل برآورده شود و بدون ملاحظہ تشبیہ میان مفردات نیز میتواند شد و حاصل بیت تالی آنکہ این لطف کہ باو وصول حق میشود از حق ست لیکن خلق کہ گرفتار تن اند و اہل تن اند در نیابد

این لطف را بدون پرده چنین که شریعت رسول ست دلیل نیست که حاصل آن باشد که اگرچه این لطف از حق ست لیکن این اتصال نمیتواند شد مگر در پرده چنین که تجلیات حق اند و بدون این پرده رویت نمیتواند شد ✤ ✤ ✤

چون نماند واسطه تن بی حجیب	همچو موسی نور مه تابد ز جیب

چون نماند واسطه تن بی حجیب ✤ یعنی مانع از وصول این تن ست و چون این واسطه تن از میان برخیزد باین وجه که از تقیدات ولذائذ این تن اجتناب کرده شود انوار حق بر روح تابان شود و از آن نور حق سبحانه دیده شود

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر	چون ندارد دسترس در روی و رو	تنگ اندر بول رنجور از برون

ظاهر آنست که حاصل این عنوان و حاصل عنوانی که سابق گذشته از قول او قدس سره در بیان آنکه نماز و روزه و همچنین های بیرونی گواه نور اندرونی ست واحد ست بلا تفاوت و با اینکه در عنوان مراد از ضمیر ضمیر عارف و از نور اندرونی نور اندرونی عارف را نچه که سابق گذشته از عنوان دران مراد نور اندرونی عامه مومنان

این هنرها آب را هم شاهدست	کاندرونش پر ز نور ایزدست		

قوله این هنرها آب را هم شاهدست ✤ اه یعنی افعال خیر و اخلاق حمیده عارف را هم شاهدست که از آن عرفان عارف معلوم میشود که عبادت باذوق دلیل عرفان ست که از غیر عارف نیاید چنانکه ابو هریره میفرمودند که الصلوة خلف علی الله

فعل و قول آن بول رنجور ان بود	کو طبیب جسم را برهان بود	وان طبیب روح در جانش رود	نور او جان اندر ایمانش رود

قوله وان طبیب روح در جانش رود ✤ اه یعنی طبیب جان که عارف ست از مشاهدت حال قالب در یافت سیکند محتاج بشهادت قول و فعل نیست

حاجتش نبود بفعل و قول خوب	احذروهم هم چو اسیر القلوب		

قوله احذروهم هم چو اسیر القلوب ✤ اه حذر کنید اینها را که اینها جاسوسهای قلبانند که خبر قلوب دارند ✤ ✤ ✤

این گواه فعل و قول از وی بجوی	کو بدریائیست و اصل همچو جوی		

قوله این گواه قول و فعل از وی بجوی ✤ اه خطاب کسی را ست که حال به مشاهده حال معلوم نمیکند و نسخه بر مصراع ثانی بایست ست

قوله کو بدریائیست و اصل همچو جوی ✤ اه و همچو جو صفت منفی ست و حاصل آنکه و اصل بدریا نه مثل جو و اصل بدریا که هستی او مغایر دریا ست اگر اتصال بدریا دارد بلکه وصول بدریا دارد بوجهی که دریا را عین خود و خود را عین دریا بیند و حاصل آنکه فانی فی الله و باقی به بقاء او و در بعض نسخ کو بدریائیست پس تشبیه با وجود اصل را و نفس وصول ست باشاره و غیر نه چنانکه در مرتبه ابتدا بعد اضمحلال حاصل ست و بر هر نسخه حاصل آنست که قول و فعل آنکس که واصل ست بحق یعنی فانی در حق گشته و بقا بحق یافته پس قول و فعل او شاهد کمال او میتواند شد که همه افعال و اقوال او همه پسندیده منطبق بر شرع شریف ست و این همان ست که منقول ست از سید الطائفه جنید بغدادی قدس سره که افعال شخص را موازنه بشرع باید نمود اگر در میزان شرعیه درست افتد پس او عارف کامل ست و الا نه ناقص ست و شیخ اکبر قدوة المحققین فرموده اند که کرامت عظمی هر عارف را اتباع بشرع ست بر وجه کمال او صاحب آید اما قول مولوی و ما بعد لیک نور عارفی که از حد گذشت نور او پوشد بیا با ناد و شب مع العبد خود منافی مذکور نیست که معنی بیت آنست لیکن عارف که نور عرفان

ظاهر گشت و عرفان وی بدیهی شد یا از تصرف آن عارف و یا از عنایت حق ظاهر شد پس او محتاج شهود نیست که معلوم عیان و بهدایت محتاج بدلیل نمیشود و آنچه که شارح گفته که از مصراع ثانی آنکس مراد است که بفنا از صفات رسیده و بفنا از ذات نرسیده و این اراده از لفظ مفهوم نمیشود و اگر بر نسخه ثانیه محمول ست در نسخه اولی هرگز احتمال آن ندارد و شاید لهذا اگر گردد پیشتر این نسخه اولی و این شارح حاصل بر آورده گواهی قول و فعل بر آنکس ست که واصل بدریا شده یا فنا صفات خود در صفات ذات و بفنا ذات نرسیده و آنکه بفنا ذات مشرف شده پس او عارف کامل ست و او را بدیده نیاز نیازیده و حاجت بشهادت قول و فعل ندارد و بیت بعد را بر این حمل کرده و گفته که اگر اینجا از واصل بدریا فانی در ذات اراده کرده شود مناقصه لازم آید در بین بیت و بیتین که بعد خواهد آمد لیک نور عارفی از حد گذشت باطل و بعید است و مناقصه اصلا نیست چنانکه دانستی و تقریر این شارح مریح است در بین که کسی که فانی ست در ذات نور عرفان او ظاهر ست و این خلاف واقع ست که اکثر عارفان از کمل بلکه از افراد نور عرفان و ولایت ایشان تا موت ایشان ظاهر نشده

قول و فعل او گواه او بود	کو بدریا متصل چون جو بود

قوله قول و فعل او گواه او بود ۱۲ یعنی قول و فعل گواه آنکس است که واصل بحق گشته فانی در و و باقی به بقای او و مصراع ثانی این بیت مؤید ست مر نسخه ثانیه بیت اولی را که درین مصراع گشته بحر در حر اثبات واقع ست ۱۲

بنگر اندر فعل او و قول او	تا چه دارد در ضمیر این راز جو	نور حق اندر دل است و جان او	بر صید او دانه پاشد یا حیست
گر بود صیاد از دی و دور شو	وان فسون و فعل و قولش کم شنو	ور بود صدیق دست از وی مدار	تا رساند مر ترا سوی بحار

قوله بنگر اندر قول او و فعل او ۱۲ ضمیر او راجع بسوی شخص که فاعل فعل ست و مفهوم ست من الکلام چون سابق بیان فرمود که قول و فعل عارف دلیل بر عرفان و نور باطن او میتواند شد و از بیت حضر مفهوم شد الحال درین ابیات میفرماید که از قول و فعل شخص حال ضمیر او معلوم میشود و نور باطن او معلوم میشود که چه قدر ست و چیست پس در افعال و اقوال او ملاحظه باید کرد که این برای صید دنیا است و یا عقبی است و یا محض برای اطاعت حق ست پس اگر او صیاد ست درین افعال پس بر ان اعتماد نباید و اگر درین افعال صدیق ست محض به تصدیق خود اطاعت میکند پس این قول و فعل دلیل ست بر نور باطن او پس خود را باو باید سپرد تا ترا رساند سوی حق

لیک نور سالکی کار مد گذشت	پر شد از فرش بیابانها و دشت	شاهد پیش فارغ آمد از شهود	در تکلفهای جانبازی وجود

قوله لیک نور عارفی کار مد گذشت ۱۲ یعنی این بیت مبین گذشت و این حکم عام نیست بر جمیع عارفان را بلکه مخصوص ست به بعض عرفا که در ولایت ایشان ظاهر گشته بنسبت حق و یا به تصرف انما و امثال چنانکه اشارت بان رفته و درین بیت نیز تقیید ست مشعر بآن

در بیان آنکه نور خدا نور از اندرون سر عارف ظاهر کند نیز خلقان بی آنکه قولے با فعلی بیان کند و گواهی دهد بر نور او

نور آن کو بر چو بر نامه نبشت	زین تسلسها فرغت یافته است	پس مجو از وی گواه فعل و گفت	کز وجود و هر دو جهان چون گل شگفت

این گواهی چیست اظهار نهان | خواه فعل و خواه قول و غیر آن | که غرض اظهار سر جوهر ست | وصف باقی دین عرض بر معبر ست
این نشان زر نماید بی محک | زر بماند خوب فرنی هیچ شک | این سلوة و این صیام و این صلاة | چون نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال اقوالی نمود | بر محک ار جوهر ما را بسود | کاعتقادم راست است اینک گواه | لیک هست اندر گواهان اشتباه

قولہ این گواهی چیست اظهار نهان ← اه مراد از غیر آن در مصراع ثانیه ظهور خرق عادت و امثال آن و بیت ثانی در معرض تعلیل ست و لفظ غرض در مصراع اول درین بیت بمعنی مجمه ست و مضاف سوی جوهر ست و مراد از جوهر قلب ست و مراد از سر جوهر صفای قلب و عرفان ست و معبر جای عبور و حاصل آنکه این گواهی قول و فعل و غیر آن از امثال خارق عادات برای اظهار سر قلب ست که عرفان ست و این صفای عرفان وصف باقی ست و این دلائل از قول و فعل و خرق عادت غرض فانی و زائل ست و احتمال دارد که سر یعنی قلب باشد و جوهر صفت یعنی قلب که مثل گوهر ست و این قلب و صف باقی و این امور دلالت بر قلب اغراض زائله اند و قلب نیست مگر قلب عارف پس این دلائل قلب یعنیها دلائل عرفان اند پس حاصل این توجیه نیز آنست سوی اول ست لیکن برین توجیه اطلاق وصف بر قلب لازم می آید و شیخ افضل از فعل فعل اختیاری مراد داشته و از غیر آن اخلاق حمیده و غیر اختیاریه و غرض را بالعین مهمله خوانده و حاصل برآورده که این گواهی برای اظهار نهان و باطن ست خواه گواهی قول باشد یا فعل اختیاری و یا خلق غیر اختیاری زیرا که غرض که از جمله صفات غیر اختیاریه ست سر جوهر را ظاهر میسازد و وصفی که باقی میماند ازین عرض فانی بر معبر و رهگذر ست که هر کس میتواند دید انتهی این تقریر دلالت دارد بر آنکه شیخ نسخه وصف باقی این عرض گرفته و بر نسخه وصف باقی و این عرض و این معنی مستفاد نمی شود و تقریر اول که کرده شد اولی و انهر ست

تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه اش اخلاص و موقوفی بران | لفظ لفظ اندر گواه قولی ست | حفظ عهد اندر گواه فعلی ست
گر گواه قول تزکیه بدید ردست | در گواه فعل تزکیه پدید بدست | قول و فعل بی تناقض نایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت

قولہ تزکیه باید گواهان را بدان ← اه در شهادت شهود عدالت شرط ست و این اثبات عدالت را تزکیه گویند که تزکیه پاک کردن ست و این تعریف عدالت و اثبات آن پاک کردن ست از نجاست گناه و لفظ بدان در مصراع اول بمعنی ارست از دانستن و در مصراع ثانی بمعنی بآن ست و ضمیر آن راجع سوی اخلاص و حاصل آنکه تزکیه گواهان ضرور ست تا قاضی را شهادت باشند و تزکیه آن گواه نور باطن که قول و فعل ست اخلاص ست و آنچه که از موقوفات اخلاص ست که چون عبادت با اخلاص باشد گواه نور باطن می آید

سعیکم شتی تناقض اندرید ← | روز میدرد و شب ببرید | پس گواهی با تناقض کی شنود | او مگر حکمی کند از لطف خود
قول و فعلی اظهار سرست و نجیه | هر دو پیدا می کند سر ستیر | چون گواهت تزکیه شد قول و فعل | ورنه ممسوحیست اندر پول و مول

قولہ سعیکم شتی تناقض اندرید ← اشارتست باین آیت ان سعیکم لشتی بدر ستیکه سعی شما مختلف ست یعنی بعضی سعی بنوعی کنند که ثواب بران مترتب ست و بعضی بنوعی کنند که عذاب بران مترتب ست و مابعد آن تفصیل ست این قول را و مناسب کلام مولوی قدس سره آنست که معنی آن باشد که سعی شما پراگنده افتاده است گاهی اخلاص دران باشد و گاهی نباشد و یا آنکه مخصر گاهی خیر باشد و گاهی شر باشد پس در شهادت تناقض ست بر هر طریق و شهادت با تناقض شنیده نشود و مقبول نگردد

تا تو بینی ستیزه ای خردون | فاتظرهم انهم منتظرون ← | این سخن پایان ندارد مصطفی | عوضه کرد ایمان و پذیرفت آن
آن شهادت را که فرخ بوده ست | سندهای بسته را مکشوده ست

قولہ تا تو بینی ستیزه ای خردون ← اه خردون سرکش و مصراع ثانی اشاره ست باین آیت فاعرض عنهم

وانتظروا انا معکم من المنتظرین پس اعراض کن از کافران و منتظر باش تا آنکه چه آید از حق سبحانه زیرا که بدرستی اینها منتظر اند بان ۰

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر ایشان

گفت مومن گفت او را مصطفی
کامشب دیگر تو شو مهمان ما ۰

گفت والله تا ابد ضیف توام
ایمهان و آبجهان بر خوان تو

هر که بگزیند خر این بگزیده خوان
دیو با او دان که هم کاسه بود

هر که از همسائگی تو رود
در رود دبی تو سزاوار و در دست

زنده کرده و متق و دربان تو ۰ اه یعنی متق قوت داده شده و ازین جهت بر مزال الرقبه اطلاق می کنند حاصل آنکه یعنی کسیکه متق تست و از تو قوت یافته دربان تو هست زنده شوند از برکت تو و این جهان و آن جهان هم خوان تو اند که همه کس را رزق از توست و علی محمد متق را یعنی آزاد کرده شده گرفته و گفته که مراد آزاد کرده شده از بندگی غیر و متق و دربان را حال گفته و حاصل برآورده که این جهان و آن جهان زنده کردند بر خوان و حالتیکه که متق اند از غیر تو و

وز بچه گیر و اولاد و شهنازان را ۰ دیو در نسلش بود انبازان را

وز بچه گیر و اولاد و شهنازان را ۰ اه شهنازان بنون بعد الف یعنی عروس و حاصل آنکه اگر عروس او از و بچه گیر و نسلش را و ران شرکت می باشد و کسیکه شهباز بیای تحتانیه موحده گرفته که آن ماده جرا ه است غلط کرده ۰ ۰ ۰

در نبی شارکهم و گفت ست حق
هم در اموال و در اولاد ای سبق
گفت پیغمبر مرغیب این را بحلی
در مقامات نوادر با علی ۰

یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس بیغام

قال در نبی فرمود شارکهم خدا ۰ اه قال الله تعالی مخاطبا لابلیس وشارکهم فی الاموال والاولاد مشارکت کن شیطان آدم را در اموال که باین وجه اموال از حرام حاصل کنند و در اولاد که اولاد از زنا و متعه زایند و حاصل بیت ثانی آنکه تفصیل آن مشارکت را آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم با حضرت امیر المومنین علی بیان فرموده ۰

ایچه تو کردی دو صد مادر نکرد
عیسی مو آنش با عاذر نکرد
عاذر از تندی هم در دم بمرد

گشت مهمان رسول آنشب عرب
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس دین
سیر تر گشتم از آنکه دوش من
پر شد از قندیل زان کاغذ نمد

ایچه قوت مرغ با بیلی بود
سیری صد همچنین پیلی بود
قدر پشه میخورد این پیل تن

حرص و وهم کافری سر زیر شد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد
آن گدا چشمی کفر ازوی ببرفت

قال اینکه تو کردی دو صد مادر نکرد ۰ اه و این ظاهر است که شفقت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بدارج زیاده است بر شفقت مادر او در تربیت حیات دنیا و به میکند و او صلی الله علیه وآله وسلم حیات ابدی می بخشد و اگر پسر در شتی از مادر کند مادر عدو می گردد و او صلی الله علیه وآله وسلم با دین چندین جفا از کافران تمام همت آن بود که اینها از کفر خلاص شده حیات ابدیه یابند اللغات عاذر نام شخصی که عیسی عم او را زنده کرده بود زنده شده بود و در رقاق نان تنک زیت و عن زیتون بچیم آهسته سخن کهنن المتر فرنه

انکه از جوع البقر بر می طپید	چون جوع مریم میوه جنت بچید	میوه جنت سوی جنبش شتافت	سعده جوان و فرخش آرام یافت

قوله انکه از جوع البقر بر می طپید یعنی جوع البقر مرضی است که از اوز طعام سیری نیابد و مراد اینجا گرسنگی که از اکل بسیار نرخ نشود و مراد از میوه جنت طمانیت سعده او باندک طعام و یا بر شدن از ایمان و در تشبیه هم اشاره است باینکه در بن آنست

فَلَمَّا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّىٰ لَكِ هَٰذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ هر گاه که داخل شد زکریا محراب را یافت نزد او رزق را و آن نماز ستنا بود در وقت ضیف و شمار نیست بود در وقت ستنا گفت زکریا ای مریم از کجاست برای تو این رزق گفت این رزق من نزد الله است

ذات ایمان نیست و لو نیست عمل	ای قناعت کرده از ایمان بقول	گرچه آن معلوم جانست و نظر	جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تا کی ای قانع بنان و گندنا	باخود آ و نور ایمان کن غذا		

قوله گرچه آن بطعوم جانست و نظر یعنی ان ایمان اگر مطعوم جان است که جان و نظر از ان تازگی و قوت می یابند لیکن چشم را نیز از ان قوت و تازگی حاصل ست باقلت طعام قوت بدنیه او کم نمیشود

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیه است تا آنکه جسم یار شود و جان را که اسلم شیطانی عملی

یار شی جسم مر روح را باین وجه ست که بعض اعمال بدن عارف سورث کمالات عرفانیه میگردد و این اعمال بدون قوت ابدان حاصل نمی شود لهذا الله تعالی از غذا روح جسم را نیز تازه میدارد و آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اسلام آورد شیطان بین بر دو دست من پس بدن نیز یار روح میشود

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول	دیو زان لوتی که مرده حی شود	تا یاشاهد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق از گریبان سر مکر	از نشانها به یقین خون میچشد	اندک اندک عشق جنت انجا کشد

قوله گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول واه اضافت دیو سوی جسم برای آنست که وارد شده الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم پس شیطان را خصوصیت با جسم ست نه با روح و حاصل آنکه اگر شیطان که مثل دم ست در جسم انسان اگر از طعام جان معتدی نبودی پس مسلمان نشدی و شیطان را غذا نیست مگر از اغذیه بدنیه پس یافتن شیطان طعم غذای جان دلیل قاطع است بر آنکه تن را نیز حظ و نصیب ست از غذا ارجان یعنی اضافت دیو سوی جسم برای تشبیه گفته پس حاصل آن باشد که اگر شیطان را مثل جسم ست غذا روح بنودی شیطان مسلم نشدی پس معلوم شد که بدن را نیز نصیب ست از مطعوم جان کان حکم الشیطان و احد و مصراع ثانی اشارت ست باین حدیث مروی مسلم ما منکم من احد الا و کل به قرینه من الجن و قرینه من الملائکة قالوا و ایاک یا رسول الله قال و ایای ولکن الله اعانني علیه فاسلم فلا یامرني الا بخیر یعنی نیست از شما احدی مگر باین حال موکل گردانیده شده بوی قرین او از جن و قرین وی از فرشته یعنی حقیقت شیطانیه و حقیقت جنیه در دست پس سوال کردند که تو نیز موکل ست پس فرمود آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم که من نیز موکل ست ولکن الله اعانني فاسلم الی الاخر در فتوحات مذکور ست که اسلم بدو وجه مروی ست یکی بفتح همزه و کسر لام و ضم میم بر صیغه مضارع متکلم و دیگر بفتح لام و میم بر صیغه ماضی از باب افعال بر وجه اول معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مرا بر آن شیطان پس سالم میماند از شر وی پس ایمنی کند مرا مگر بخیر و بر وجه دیگر معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مرا بر آن شیطان

پس اسلام آورد و پس او نمیکند اگر بخیر و به وجه ثانی نیز احتمال دارد که اسلم بمعنی انقاد باشد یعنی الله تعالی اعانت کرد مرابر دی پس منقاد شد باز ابدا که وجه اول دال ست بر آنکه من سالم بهائم از دو محتمل ست که این سلامت ماندن باین سبب باشد که او مومن شده و همچنین بر معنی ثانی مروجه اول را نیز احتمال ست که انقیاد او از ان جهت باشد که او مومن شده باشد و بر هر تقدیر منافی ان نیست که شیطان او صلی الله علیه وآله وسلم مومن شده و در حدیث دیگر واقعست کان شیطانی ادم کافرا و شیطانی مسلمان بود شیطان آدم عم کافر و شیطان من مسلم ست و این صریح ست در آنکه شیطان او صلی الله علیه وآله وسلم مومن بود و این دلیل ظاهر ست بر آنکه سلامت ماندن او صلی الله علیه وآله وسلم از شر شیطان و منقاد بودن شیطان بجهت آن بود که مومن شده بود و در رضا مولوی قدس سره نیز انست که شیطان انسر و صلی الله علیه وآله وسلم مومن ست

بامریض القلب عجل للعلاج	انما المنهاج تبدیل الغذا

قوله با مریض القلب عجل للعلاج ۱۲ انما المنهاج تبدیل الغذا ۱۲ حذف همزه غذا را برای قافیه است ای حریص باش بر اجرای حکم عروج کن باین وجه که گفته شد و بیت سابق قسمت طریق عروج گفته تبدیل غذا و یعنی ترک تمدد جسمانی و تناول غذا و روحانی

بامریض القلب عجل للعلاج	جملة التدبیر تبدیل المزاج

قوله با مریض القلب عجل للعلاج ۱۲ جملة التدبیر تبدیل المزاج ۱۲ ای ای مریض قلب عجل کن برای علاج قلب تا مرض قلب زایل شود تدبیر کلی تبدیل مزاج ست پس باید که مزاج قلب را که مرکب از قوای بهیمی و سبعی و شیطانی و ملکی ست تبدیل باید ساخت باز اله آن ترکیب و تحصیل حسن طعام روحانی

ابدا الحبوس فی رهن الطعام	سوف یخلو او یحلت بالطعام

قوله ایها المحبوس فی رهن الطعام ۱۲ سوف یخلو ان تحملت الطعام ۱۲ ای ای آنکه محبوس رهن طعام خویش و دوش در طلب طعام بدنی مسکین البته نجات خواهد یافت اگر تحمل ادوای طعام را نماید طعام را هضم کند و طعام لطیف شیر و اجزای او بازداشتن تمکن را از طعام اگر چند قوتی باز داشتن از طعام تراجیل کرد و بزان صابر باشی نجات خواهی یافت و احتمال دارد که تحملت بجا مهلة باشد یعنی تحمل شوی ترک غذا را و صعوبت آنرا بردباری و در بعض نسخ واقعست طعام مین بجای فی طعام پس تحملت بجا بمعنی ان باشد که نجات خواهی یافت اگر استخوان انها بردباری و از گرسنگی گوشت بر استخوان نباشد ۱۲ منه

ان فی الجوع طعاما وافرا	فاقصد الدار ولا تاب ولا

قوله ان فی الجوع طعاما وافرا ۱۲ فاقصد الدار ولا تاب ولا ۱۲ اقتصاد کردن چیزرا بر این تقدیر ضمیر ما راجع سوی طعام بدنی باشد یعنی طعام روحی در گرسنگی طعام وافر ست مر قلب را و روح را اگر کن آن طعام بدنی را و امیدوار باش طعام روحی را ای گریزان ازین دولت جوع و بعض مستملح گفته که اقتصد بمعنی تفقد ست یعنی جستن گم شده را و این معنی بسیار مناسب ست و ضمیر ما راجع سوی طعام مذکور در مصراع اول لیکن در ما موصوله این معنی اتفاقا واقعه نشده باکه در تمام کتب لغت چنانکه شیخ افضل گفته و قاموس و صحاح و رشیدی هیچ یک ازین معنی را نیافته اند

اعتندی بالنور کن مثل البصر	واقف الاملاک یا خیر البشر	چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملاک از ادی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند	او بقوت کی ز کرکس کم زند	پیل اگرچه در زمین آهسته است	او ز نیشه باز گو کی رسته است

قوله اعتندی بالنور کن مثل البصر ۱۲ واقف الاملاک یا خیر البشر غذا گیر از نور مثل بصر که بهتر چیز را خواهی بین موافقت کن

ملائکه را ای خیرالبشر که خواص ملائکه پیدا کنی مناجات ++

انکار کردن اصل تن غذای روح را

جمله اخوانی نهاده در جهان — لیک از جنسیت خیسان لبن نهان

گر جهان باغی بپر از نعمت شود	قسم مار و مور هم خاکے بود	قسم جان خاکست کردی گر بهار	میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب کوید کرم چوب	مر کرا باشد چنین حلوای خوب	در میان خاک کوید کرم خورد	انچنین حلوا بعالم کس نخورد ++
کرم سرکین در میان آحاد اشت	در جهان نقلی نداند خبر خبث	خبر نجاست هیچ نشناسد بکلاغ	شد نجاست مردار انچشم و دماغ
	امی خدای بی نظیر ایثار کن	گوش را چون خلقه دادی بشنجن	

قوله ای خدای بی نظیر ایثار کن ++ ایثار بخشش کردن و حاصل انکه ای خدا بر من ایثار کن معارف حقائق چونکه گوش را ازین سخن زینت دادی پس این سخنان را بموشان تا گوش شنیده بر قلب معانی ان رساند

بدآن

گوش ما گیرو دران مجلس کشان	کز حقیقت میکشند این سرخوشان

قوله گوش ما گیرو دران مجلس کشان ++ او انتقال ست از حلقه گوش بحلقه عارفان و حاصل انکه گوش ما گرفته بحلقه عارفان چنان که عارفان از شراب تو میخورند در حالتے که سرخوش اند و خوشی میکنند در بیت اول طلب کشف حقائق بود و از ورود کلام غیب و در بین بیت اشارت ست بسوی انکشاف بچشیدن طعام و آن علم ذوقی ست و چشیدن چیز عبارت از دست ++

چون بما بوئی رسانیدی ازین	سرمنه دان مشک ای مرتاب دین

قوله چون بما بوئی رسانیدی ازین ++ او این اشارت بانکشاف حقائق بطریق شم

از تو نوشند از ذکور و از اناث	بیدریغی در عطایا استماث

قوله از تو نوشند از ذکور و از اناث ++ او مربوط ست بقول وے قدس سره اگر حقیقت میخورندان سرخوشان و حاصل انکه از تو همه ذکور و اناث مینوشند همه هست در گاه تو اند و در عطایا بیدریغ و مستغنات هستی نه غیر تو منعم علیه و اند یا نه اند هر چه هست از تو هست

امی دعا کرده از تو مستجاب	داده دلرا هر دمی صد فتح باب

قوله امی دعا کرده از تو مستجاب ++ او یعنی بدون بودن این دعای قولی تو دعا حالی و استعدادی مستجاب میکنی و فتح باب خزاین جود خود دل را دادی و مراد دل عارف است که باب خزاین معارف بر و مفتوح است ++ ++ ++

چند حرفی نقش کردی از رقوم	سنگها از عشق او شد همچو موم	نون ابرو صاد چشم و جیم گوش	بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
	زین حروف شد خرد با کیف پس	نسخه ممکن ازاد بیحد خوش کنون	

چند حرفی نقش کردی از رقوم ++ مقصود آنکه چیزهای جمیل هستی که چنین صور کردی و دران ظاهر ساختی این صورفتنه عالم شد و دلها سنگین سخت عاشق شده همچو موم نرم شد ++ ++ ++

در خور هر فکر بسته بر عدم	در عدم نقش خیال پیر رقم	حرفهای طرفه بر لوح خیال	بر نوشتی هم و امر و خط و خال

در خور هر فکر بسته بر عدم ++ او یعنی در فکر صور گوناگون که درین عالم وجود دارند در عالم خیال موجود میشوند که مشاهده آن میکنی

بر عدم باشم بر موجود دست	زانکه معشوق عدم دائم ست

قوله بر عدم باشم نه بر موجود هست [illegible] عشق او بر غیر حاصل ست و این ظاهر ست چنانکه

در عشق صورت اول دید او نیز اگر چون دید میسر شود هم آغوشی خواهد و چون این میسر شود تقبیل خواهد و این چنین و در عشق الله تعالی اول مشاهده میخواهد و چون مشاهده حاصل شد مشاهده در تجلی دیگر میخواهد و همچنین پس هر کس که عاشق است طالب معدوم و غیر حاصل منقول ست که مجنون بآن حالت رسیده بود که نقش لیلی را در عالم خیال مشاهده شد دران فانی بود و لیلی آمد هر چند که گفت که من لیلی ام بآن متوجه نشد پس او عاشق لیلی خیالی بود و مشاهده آن لیلی خیالی چنین لذت بخشید که در مشاهده لیلی حسی نبود و این لیلی خیالی در عالم حس معدوم ست و این عشق صورت خیالیه بسیار لذیذ ست و این عاشق دائم در وصل است و شاید که همین مراد مولوی باشد

واز معشوق عدم همین صورت خیالیه مراد باشد

عقل را خط خوان آن اشکال کرد	تا دهد تدبیر ما را در نورد

قوله زان دهد تدبیر ما را در نورد الخ یعنی عقل از آن خط خوانی پسندیدگی دهد کذا فی شرح الشیخ الفضل

تمثیل عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد	هر صباحی درس هر روزه برد

قوله چون ملک از لوح محفوظ آن خرد الخ یعنی خرد از لوح محفوظ نگیرد هر چه نگیرد چنانکه ملک نگیرد که این عقل نیز معتقد ملک است و لوح محفوظ عبارت از نفس کل ست که در آن بطریق یافت صور کائنات هر چه بر عقل و کرد میشود از آن لوح ست لیکن باید دانست که عقول عامه چون کرتا نفس اند آن ماخوذ را بجایش نمی نهند از آن امور می فهمند که از معرفت مافی نفس الامر بازمی مانند الخ

در عدم تحریرها بین با بیان	وز سواد و شرح سود ایشان	هر کسی شد بر خیالی رئیس گاو	گشته بر سودای گنجی گنج کاو
از خیال گشته شخصی پر شکوه	روی آورده بعد نها و کوه	وز خیالی آن دگر با جهد مر	رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر طرب کوزی گزشت	وان یکی بهر حریص سوی کشت	از خیال آن رهزن رسته شده	وز خیال این هم گسسته شده
در پی خوانی یکی دل کرده گم	بر بجز هم آن دیگری بنهاده سم	آن یکی در کشتی از بهر رباح	وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

قوله در عدم بین حرفها را با بیان الخ مراد از عدم غیب ست و شیخ افضل گفته که مولانا علیه الرحمة گاهی از عدم مرتبه امکان مراد میدارند و گاهی مرتبه قوت که قریب بامکان ست و گاهی رفع اوصاف بشریه و گاهی صفت وجود و گاهی عالم غیب و گاهی مرتبه بطون و گاهی عالم امر و مرتبه تجرد و بساطت و تنقطن بسبب قرینه مقام تعین مراد خواهد کرد اللغات پس کاو زنق کج کاو بکاف عربی کاونده کنج و مراد متخصص کنج و میتواند بکاف فارسی باشد بمعنی کنجی که جمشید یافته بود ترهب راهب شدن و راهب عابدان نصاری گویند و میتواند که اینجا مطلق عابد مراد باشد رباح سود

این روشها مختلف بنماید برون	زان خیالات ملون زاندرون	این چنین دران چنان صد کاروان	هر رسیده زان دگر جایی ست

قوله این روشها مختلف بنماید برون الخ زان خیالات ملون زاندرون الخ این روشها که در خارج نمودار می شوند مختلف ست از خیالات اندرونی ست بر طبق آن این روشها مختلف پدید آمدند

آن خیالات از بنه نا موقف	چون ز بیرون شد روشها مختلف	

قوله این خیالات از بنه نا موقف الخ یعنی این خیالات اگر مختلف نبودی در خارج این روشها مختلف بظهور نیامدی

بسته بجان را چو بینان کرده اند	هر کسی رو جانبی آورده اند

قوله قبله جان را چو پنهان کرده اند ۱۲ او مراد از قبله سبحان حقیقت اصلیه است

	تمثیل در روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را	
همچو قومی که تحری می کنند	کشف گردد که گم کرده ره است ۱۲	بر خیال قبله هر سو می تنند
چونکه کعبه رو نماید بیگاه	یا چو غواصان درون قعر آب	هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر دور ثمین	چون برایند از تگ دریای ژرف	کشف گردد صاحب در شگرف
	وان دگر گوید مرو ما رید خرم	وان دگر گوید شگر ریزه و شبه برد

قوله همچو قومی که تحری می کنند ۱۲ در بیت سابق فرموده که قبله جان را گم کردند و روی بجانبی آوردند برای طلب آن المحال نیز اینچنین است که قومی که گم کردند جهت قبله هر کس بظن خود قبله بجانبی مقرر کردند و بعد ظهور صبح قبله ظاهر شود و خطا و ظن مبطلان ظاهر گردد

هذا تیلوکم بالسابرة	فقنه فوات اقتضاح قابرة	

قوله هذا تیلوکم بالسابرة ۱۲ فقنه فوات اقتضاح قابرة ۱۲ تیلو تیار فوقانیه بعد یار تحتانیه و بار در بالسابرة بمعنی است و فقنه فاصل است و ذوات اقتضاح و قابرة صفت بعد صفت است و معنی مثل این فقنه شد از محال تحری و محال غواص تالی خواهد در زمین محشر فتنه صاحب اقتضاح و قابرة و غالب و اکثر شتاران تیلو نون و بار موحده خوانده اند و فتنه منصوب خوانند مفعول مطلق بغیر لفظ وی در تبیین نفی بر این قول الله تعالی است مولوی حکایت از الله تعالی میکند و معنی آنکه من ابتلا میکنم انسانرا باظهار کردنی که صاحب افتضاح است و قابرة است در بر هر معنی مقصود آنکه چنانکه خطا صاحب تحری و غواص ظاهر میشود بعد از طلوع فجر و بعد بر آمدن از دریا همچنین خطا شخص در عبادت و در اعتقاد در حق و امثال آن بروز محشر ظاهر شود و مخطیانرا فضیحت رسد

همچنین هر قوم چون پروانگان	گرد شمعی چون زنان گرد رهبان	خویش را بر آتشی بر نیز نند
بر امید آنش موحی بخت ما	کز نعیمش جمله تر گردد درخت	فضل آن آتش ندیده هیچ رسد
	چون بر آید مسجدم نور خلود	وانماید هر یکی چه شمع بود

قوله همچنین هر قوم چون پروانگان ۱۲ و درین چند ابیات تمثیل دیگر است مر طالبان راه و عابدان را به پروانه اگر گرد شمعها خود طائف است که طالبان و طلب و عبادت الا معتقد خود هست تا بعد بر آمدن صبح محشر هر یکی را حال شمع خود ظاهر خواهد شد که معتقد کدام شخص مطابق واقع است

بر گرا بر سوخت آن شمع ظفر	بد مدش نان شمع آن شاه ظفر	چون پر و انه دو دیده دوخته	آنرو نیز شمع بد بر سوخته
می بپرسد اندر آنجا هر زمان	میکنم زو اهوی چشمم دوز	شمع او گوید که من چون سوختم	کی ترا برانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مر عیرا افروخته		

قوله بر گرا بر سوخت آن شمع ظفر ۱۲ از این بیت انتقال است سوی مرشد و مراد از شمع ظفر مرشد موصل و واسطه است و گرد و بیات سابقه تمثیل طالبان و مشتغلان پیش مرشدان باشد و مقصود آنکه هر کس پیش مرشد خود مطیع و منقاد است و بر گفته او عمل میکند و بعد ظهور صبح محشر حال آن معلوم خواهد شد که کدام مرشد بر حق بوده که راه راست نموده و راه صواب یافت میتواند شد پس این بیت انتقال نباشد و حاصل این بیت آنکه بر گرا بر نظر و فکر او در خدمت مرشد کامل سوخت و آنرا بر دیگر دهد و آن پر مشاهده است

و در بیت ثانی مراد از شمع پیر مرشد فاسد العقائد است که تربیت کرده طالبان را گمراه می کند و خلاصه بیت و ابیات تالیه آن که کسی که در طاعت مرشد فاسد العقائد افتاد در پشیمانی و سوزی سوزد و در روز حشر وان مرشد می گوید که من از فساد عقائد سوخته می شوم و ترا چگونه رهانی دهم و من خود سوخته ام دیگری را نفع نمی توانم داد و تفسیر این آیه یَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِم مِّن رَّسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ حسرت بر عباد است نمی آید ایشان را رسولی مگر اینکه بودند که به تمسخر می کردند بان رسول این حسرت آنها را روز قیامت خواهد رسید که جزای تکذیب رسول و جزای استهزا به نزول خواهند یافت و این حسرت نیز در عین عالم است نزد عارفان و عارفان بر این حسرت خورند که این حسرت بر سد اینها را و این آیه اگرچه وارد است در حق کافران است لیکن این حکم عام است هر تابع فاسد العقائد را و هر تابع مزور را چنانکه کلام مولوی قدس سره مشیر است بآن

او همی گوید که از اشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو

قوله او همی گوید که از اشکال تو ۔ اه این از سترشد است که می گوید که از تو در فریب افتادم

شمع مرده با در رفته دلربا	غوطه خور واز ننگ کر بینی ما

قوله شمع مرده با در رفت دلربا ۔ شمع او مرده شد که مرشد او فاسد العقائد و مزور بود و طلب عشق هم از میان رفت که عشق او بر حق بود بلکه بر عقیده مرشد او بود و این عقیده چونکه باطل بود از میان رفت پس آن عشق نیز رفت و سوزند او بلکه حسرت و معشوق که حق است در حجاب شد از این کر بینی ما

طلب الارباح خسراً معزماً	لیشکی شکوی الی اللہ العمی

قوله طلب الارباح خسراً معزماً ۔ لیشکی شکوی الی اللہ العمی شدند سود ها که نصیب تا بعان این مرشد فاسد العقائد بود خسارت و عزاست شکایت میکنم سوی اللہ تعالی این نابینای ضلالت را

جمله ارواح اخوان ثقات	سلمات سو منات فاتحات	بر کسی روی بسوی برده اند	وین عزیزان رو بانبسو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی	وین کبوتر میپرد در مذهبی	هر عقابی می پرد از جا بجا	وین عقابان راست بیجای سزا
	مانده مرغان هوا نه خانگی ۔	دانه ها دانه بی دانگی	

قوله جمله ارواح اخوان ثقات ۔ سلمات سو منات فاتحات ۔ بهترست و خوش است ارواح برادران که ثقه اند چنین ارواح که شهادت حق و مومن اند و قائم بعبادت و ذاکر حق اند باشاره

زان فراخ آمد چنین روزی ما	که در بدن شد قبا دوزی ما

قوله زان فراخ آمد چنین روزی ما ۔ اه این معقوله عزیزان است و نقل شده است که در بدن قبا انفع است باین جهت که بعد در بدن ابره علیحده میشود و ستر علیحده پس این انفع ست و حاصل بیت آنست چنین روزی که مذکور شد کشاده است و حق تا که در بدن این قبا که کنایه از ازاله اوصاف بشریه است عین قبا دوزیست که عبارت از کمال اوصاف ست و مسرت جاودانی ست و اظهر آنست که این تمثیل مرکب ست مر آنکه در عین افتقار بثبت قبا جاودانی یافته چنانکه در عین در بدن قبا قبای دوزی پس این استعاره تمثیلیه است

سبب نام نهادن فرخی در ابتدا رحال در سفر

صوفی بدرید جبه در جرح	پیش آمد بعد بدریدن فرح

قوله صوفی بدرید جبه در جرح ✤ اه جرح تنگی و سختی و فرح ضدان و مقصود آنکه صوفی این وجود را بمدد و بهود آن او بقا رجا و وافی می یابد و این مقصود مفهوم بطریق اشارت است نه آنکه مدلول مطابقی است و در ربط ابیات تالیه مفقود می گردد ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

گشت نام آن دریده فرجی	آن لقب شد فاش از ان درجی	این لقب شد فاش و صافش شیخ بود	ماند اندر طبع خلقان حرف و رد

قوله گردد نام آن دریده فرجی ✤ اه یحیی بفتح ستگار عادت صوفیان آنست که جامه از میان دریده میپوشند بنی آنچنین آنرا فرجی نام نهادند و مولوی در ابیات لاحقه میفرمایند که صفار این نام آن قوم صاف بر دند که این نام اشاره است در آنکه در دیدن فرج حاصل ست و این قوم صوفیان وجود خود را دریده بقار حاصل کردند و آنکس که صوفی واقعی ست پیش او این نام حرف محض ست که او متخلق باین اشاره نیست

همچنین هر نام صافی داشته است	اسم را چون در دلی مکذا شته است	هر که کلمخوار است در دی اگرفت	رفت صوفی سوی صافی ناشگفت
	گفت لابد در او صافی بود	زین دلالت دل بصفوت میبرد	

قوله همچنین هر نام صافی داشته است ✤ مثل هر نام که نزد صوفی صافی ست نیست مگر بتخلق باینچه که آن نیشست بآن و این هم مثل در دست و صفات آن بتخلق بدو ل آنست ✤ ✤ ✤ ✤

در دعسر افتاد و صافش لیسران	صاف چون خرما و در دی لیسران	عسر با لیسرست هین آلیس مباش	راه وادی زین فات اندر معاش

در دعسر افتاد و صافی لیسر او ✤ اه انتقال ست از در د اسم سوی در د عسر و صفار لیسر و در هر عسر لیسرست صوفی از عسر لیسر گرفته و آنکس که صوفی نیست در عسر مانده ✤

صاف خواهی جبه بشگاف ای پسر	تا ازان صفوت برای زود سر

قوله صاف خواهی جبه بشگاف ای پسر ✤ اه یعنی اگر صاف نخواهی پس این جبه وجود را بشگاف تا ازین ترا صفوت حاصل آید و باقی ستوی به بقار حق

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	نه لباس صوف و خیاطی و دب

قوله نی لباس صوف و خیاطی و دب ✤ دب نقش و نگار کردن مولوی میفرمایند که صوفیه بلباس صوف و خیاطت آن و نقش کردن بر خرقه نیست چنانکه الیوم متعادست که لباس مقرر کردند آنرا بدست خود خیاطت می کنند و بآن خیاطت نقش می کنند و آنرا احال می نامند و اد عا دارند که چون این لباس پوشیدند از دست کسی اگرچه شمع مرده است آن صوفی شده و از اهل دنیا خود را افضل می دانند

صوفی گشته بپیش این لیام	الخیاطت و اللواطت والسلام

قوله صوفی گشته بپیش این لیام ✤ اه یار در صوفی یا رسمصدریت و خیاطت بیار تختانیه ست و حاصل آنکه صوفی شدن پیش این لئیمان عبارت ست ازین خیاطت لباس و از لواطه و السلام برای تتمیم کلام ست و احتمال ست که خیاط بیار موحده و دران نسخه بدون تاء ست و در آخر خیاط باختلال عقل گویند و اینجا مراد باشد عشق اما دو دیدن اینها از شهوت که این خیاط سوی لواطه می کشد و عادت دلق پوشان درین زمان این ست که صحبت امارد میکنند میگویند که ما منع حق می بینیم و این صحبت سوی لواطه می کشد گرفتار لواطت شوند و خود را صوفی پندارند و افتخار بلباس می کنند ✤

بر خیال آن صفا و نام نیک	رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک	بر خیالش گر روی تا اصل او	همچنانکه گریه سوی نان بود ✤
	بو قلاوز ست ای جویای عشق	فی زبو یعقوب شد بینای عشق	

قوله بر خیال آن صفا و نیک نام ✤ التبیین یعنی بر خیال صفا اگر لباس پوشد بهتر ست لیکن نه مطلقا و بلکه بشرط آنکه باصل

دور باش غیرت آمد خیال	گرد بر گرد سراپرده جلال	بسته هر جو بنده را که راه نیست	هر خیالش پیش می آید که بیست
	جز نگر آن تیز کوش تیز هوش	که بود از عیش نقد عاشق جوش	

قوله دور باش غیرت آمد خیال ✤ الابیات حاصل آنکه حجاب از غیرت تو خیال آمد که محیط سراپرده جلال شده که مانع از معرفت و مشاهده و هر جو بنده را از این بسته است و راه نمی دهد بسوی حق مگر تیز هوش و تیز کوش که خیال آنرا نسبته است چنین تیز کوش و تیز هوش که از حبس این خیالها نفرت می یابد باین طریق که این خیالها محلی حق می گردند و ایشان بر ان حق را مشاهده میکنند

بجهد از نخیلها با شه شود	تا بشه خواهد بیرون رود	هر که او در دست تیر شه بود	راه یابد تا بمنزل بی مدد

قوله بجهد از نخیلها با شه شود ✤ او با شه با عربی ست و مراد از شه شه شطح ست و تیر شه عبارت و کنایت ست از نشان شاه و معنی آنکه بجهد این تیر هوش و کوش از نخیلها با آسیب و علاست و نشان نهاد او را در این نخیلها و او از این نخیلها بیرون می آید و تخلی او در غیر این نخیلها بی ست

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذو المنن	در ره تو عاجزیم و ممتحن	بر دل سر گشته ما تدبیر بخش	وین کمانهای دو تو را تیر بخش

قوله وین کمانهای دو تو را تیر بخش ✤ اه کمان در تو لوح شده و از کار رفته شاید که دلهای خالی را کمان تشبیه ساخته و عشق را تیر و حاصل آنکه دلهای خالیه را عشق بخش تا بان شکار سعادت کند

جرعه بر ریحی نان خفیه جام	بر زمین خاک من کاس الکرام

قوله جرعه بر ریحی دان خفته کام ✤ اه می شاید که مراد از جرعه تجلی خاص باشد که ساری ست در همه موجودات و آن موجودات بان حق ناطق اند چست بند لف و رخ جرعه نشان ✤ خاک را شاهان همی لیسند از آن جرعه حسن ست کاین جاذبیت در که بصد روز و شبی پیش ✤

قوله چست بر زلف و رخ جرعه فشان ✤ خلاصه مقصود از این ابیات آنست که حسن که در کائنات دیده میشود این حسن از تجلی الهی ست و در حقیقت و این حسن ظاهر ست نه حسن مظهر برابر ست که این دو نقطه اگر نقطه یا نهد و دو بیت تا کی کش با کاف فارسی یعنی خوش ست

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند	سر شما را صاف او تا چون کند	هر کسی پیش گلوخی جامه چاک	کان گلوخ از حسن آمد جرعه خاک
	جرعه بر باد و خورشید و مهل	هر جرعه بر عرش و کرسی و زحل	

قوله جرعه خاک آمیز چون مجنون کند ✤ اه یعنی این جرعه حسن که با خاک تن آمیز شده است چون حال وی آنست که عقل بنده سیر رود و چون صاف از این آمیزش نمود ار شود حال آن چون بود در برزخ عقل

جرعه گویش ای عجب با کیمیا	کز آسیبش فنا کرد و بقا

قوله جرعه گویش عجب با کیمیا ✤ اه مراد از جرعه تجلی حق و آسیب این جرعه کنایه ست از ظهور حق به تجلی خاص بر اعیان ثابته که بوی وجود نشمیده اند و از ظهور جرعه این تجلی فنا یعنی معدومات ثابته به بقا آیند و بوجود متصف می شوند یا بودن عدم

در ذات اینها و این عجب است که عقل از آن محجوب است

جد طلب آسیب ادا می ذو فنون	لا یمسه الا المطهرون	جرعه بر لعل و بر زر زد در	جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

قوله جد طلب آسیب ادا می ذو فنون الخ اولا یعنی این آسیب این جرعه جد طلب است و طالب کوشش است تا از این جد و کوشش آسیب این جرعه معلوم و مشهود گردد و مصراع ثانی تعلیل است بر آن و معنی آنکه این آسیب بس نمی کنند و بحقیقت آن نمی رسند مگر طاهران از دام بس بشریه و این طهارت بجد حاصل میشود و بدون آن حاصل نمی شود نیست و درین اشاره باین آیه لا یمسه الا المطهرون که این آیه در شان قرآن نه در شان آسیب این جرعه بلکه مصراع ثانی عبارت عربی است معنیش این عبارت قرآن و تضمین آیه قرینه نیست و صیغه لا یمسه در آیه با صیغه نمی ست و معنی آنکه بس نکنند قرآن را مگر طاهران از حدث و خباثت و یا صفت نفی ست کتاب یعنی این قرآن مکتوب در کتاب مکنون که لوح ست که بس نمی کنند این لوح را مگر طاهران که ملائک مقربان اند

جرعه بر روی خوبان لطاف	تا بگونه باشد آنرا ذوق صاف	چون همی مالی زبان بر زر زمین	چون شوی چون مینی آنرا بی قرین

قوله جرعه بر روی خوبان لطاف الخ لطاف جمع لطیف بمعنی پاکیزه و نرم و رواق از روق بمعنی خوش کردن ست و از اینجاست که شراب را روق گویند

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا	زین کلوخ تن برون شد جدا	آنچه میماند کثی و فلش تو زود	کآنچنین زشتی بدان چون آشته بود
جان چو بیند این جیفه بنماید جمال	کی توانم گفت لطف آن وصال	سر چو بی این ابر بنماید ضیا	شرح نتوان کرد ازان کار کیا
جند آن مطبخ بر نوش و قند	کسلاطین کاسه لیسان وینند	جند آن خرسن صحرای چین	کو بود هر خرسن او را خوشه چین
جند او یای عمر بی غمی	که بود زو هفت دریا شبنمی	جرعه چون ریخت سامانی است	بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک ما زان جوشش	جرعه دیگر که بس بی کوششیم	گر روا بد ناله کردم ز عدم	در نبود این گفتنی نک تن زدم

قوله چونکه وقت مرگ ان جرعه صفا الخ خلاصه ابیات آنکه بعد مرگ آن جرعه صاف جدا می گردد یعنی تجلی الهی که بآن روح انسانی تعین میشود که جامع همه تجلیات و اوصاف الهیه است و این روح جدا می شود و این جیفه میماند و این جیفه را زود دفن میکنند و هرگز التفات بان نمی کنند که زشت می نماید پس حسن که در انسان بوده میشود از بین روح بود و چون حسن او با مقارنت این جیفه آنچنین ست پس بی مقارنت این جیفه حسن او چه خواهد بود باید طلبید

صفت طاؤس و طمع او و سبب کشتن او به ایهم عم اورا

این بیان بهر حرص منتهی ست	تا رسم از نوت سخنهای دگر	از خلیل آنوذگان بط کشتنی ست	
هست و رابطه غیبت این پس خیر و شر	آمدیم اکنون بطاؤس و رنگ	کو کند جلوه برای نام و ننگ	
هست او صید خلق از خیر و شر	وز نتیجه و فائده آن بی خبر	بیخبر چون دام می گیرد شکار	
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت	زین گرفت بیهده اش نز الم شکفت	ای بزاور دوستان افزا شتی	
	کار تست این بوده است از وقت دلار	با دو صد دلداری و بگذاشتی	
	صید مردم کردن از دام و داد		

قوله آمدیم اکنون بطاؤس و رنگ الخ مراد از طاؤس جاه است و در توصیف طاؤس بد و رنگ اشارت ست باینکه جاه نوع نفاق ست امام غزالی فرموده که طالب جاه بجانب تشاهر بخصال حمیده که ازان خالی ست مضطر می شود و این نفاق ست پس جاه از مهلکات بود و چنانچه تملک مال غیر تلبیس جایز نیست بلکه قلب غیر تزویر و فریب جایز نباشد پس باید

که طالب مال وجاه ومنصب مدح ومبتغی دوام سلامت دین طمع کند

دان شکار اینجی باد بود ۞	دست در کن هیچ پایی تا رود پوچ	هیشر فرصت دیگاهست روز	تو بجد در صید خلقانی هنوز
ان یکی میگیر واین می بل زدام	وان دگر را صید میکن چون بکام	باز این دامی بل می جود گر	ایمنت لعب کودکان بی خبر

قول دان شکار اینجی باد بود ۞ دست در کن هیچ داری تا رود پوچ ۞ یعنی دست در دام کن وتفحص نمای وحاصل آنکه درین دام تفحص تمامی ولبد تفحص تمامی نیابی وبدانی که در چاهی افتادی

شب شود در دام تو یک صید نی	دام بر تو جز صداع وقید نی	پس تو خود را صید میکردی مدام	که شدی محبوس ومحرومی زکام

قول شب شود در دام تو یک صید نی ۞ او مراد از شب وقت رسیدن موت وجه مناسبت آنست که چون شب میشود مردمان بخانه رجوع می کنند تا آرام گیرند وبعد موت رجوع بخانه اصلی ست وخلاصه همچنین آنست که بعد موت تنها مانی واین صید وانه دست رد ودانی که خود در دام افتادی وصید شدی ۞

در زمانه صاحب دامے بود	همچو ما احمق که صید خود شود

قول در زمانه صاحب دامے بود ۞ او این بیت بطریق استفهام ست

چون شکار خوک آمد صید عام	رنج هیچد لقمه خوردن را تحرام

قول چون شکار خوک آمد صید عام ۞ خلاصه آنکه شکار عام طعام دنیا وبه را هیچ سودمی نبخشد وبعد رجوع سوی آخرت که دین حقیقی ست هیچ ازان نافع نمیتواند شد

آنکه ارزد صید را عشق ست وبس	لیک او کی گنجد اندر دام کس	تو کرا آئی وصید او شوی	دام بگذاری بدام اورروی
	عشق میگوید بگو شم پست پست	صید بودن خوشتر ازصیادیست	

قول آنچه ارزد صید را عشق ست وبس ۞ او عشق بمعنی معشوق ست وآن ذات حق ست وحاصل آنکه ذات حق قابل صید کردن ست که همراه باقی ست همیشه لیکن او در دام نمیشود که محصور در دام علم گردد بلکه در دام او باید شد ودر طلب او همیشه باید بود که علم با وتناهی ندارد ونمیتواند که لفظ عشق بر معنی حقیقی خود باشد که ان فرط محبت ست وصید مصدر باشد وحاصل آن باشد که عشق لیاقت صید دارد اما صید عشق بدو وجه یکی آنکه عشق را صید کن عاشق باشد واورا در دام سازد ودر خود دیگر آنکه عشق صید شود شخص را ودام او شود پس مولوی می فرمایند لیکن که اول وجه صحیح نیست که عشق در دام نمی گنجد وکسی نمیتواند که شکار سازد عشق را بلکه ممکن وجه دوم ست پس شخص را باید که خود شکار عشق شود ودر دام عشق آید وخلاصه آنکه شخص مطلوب عشق میشود وغالب بر عشق نمیتواند شد

گول مسکین خویش را اوغره شو	آفتابی را رها کن ذره شو	بر درم ساکن شو وخانه باش	دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا نه بینی چاشنی زندگے	سلطنت بینی نهان در بندگی	نعل بینی بازگونه در جهان	تخته بندان را لقب آمد شهان

قول گول مسکین خویش را اوغره شو ۞ او غره نادانی ومقصود آنکه وناوان باش وهمه را خود را اسلوب ساز تا در دام عشق افتی

بس طناب اندر گلو وتا چدار	بر روی ابنوهی که انبک تا چدار	همچو کور کاوان بیرون ظلل	واندرون فرخدا عزوجل
چون قنبر را مجصص کرده اند	پرده پندار پیش اورده اند	طبع مسکینت مجصص از هنر	همچو نخل موصلی برگ وثمر

قول بس طناب اندر گلو وتا چدار ۞ تاج در مصراع اول مضاف ست سوی دار وتا چدار در مصراع ثانی بمعنی دار وتاج

که عبارت از بادشاه است و حاصل آنکه پس کسان که طناب اندر کلوه دارند و تاجدارند یعنی بردار آویخته اند در نفس الامر و انها را خلق بادشاه و تاجدار میگویند و حاصل آنکه شاهان را شاهی طناب در کلوست و دار است و حق ایشان و مردمان ازان غافل اند و تمنای کبری دارند

در بیان آنکه لطفها و قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهر بینان ممتاز وجدا شوند

قوله تعالی

لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

پید اکرد الله تعالی موت را و حیات را تا اندازه کند شمارا که کدام کس از شما بهتر ست از روی عمل پس در حیات عمل می کند حسن را بقبیح او حسن آن و قبح آن بعد موت واضح شود که جزا ربنیک و جزا ربد بران مرتب شود بدانکه الله تعالی را دو علم ست یکی علم ازلی و آن ثابت ست الله تعالی را قبل موجودیت کائنات و ماخوذ ست از اعیان ثابت در حال عدم و این علم اگرچه شامل ست مر انرا که احسن ست از روی عمل لیکن این مناط الیصال ست جزا نیست و علم دیگرست که بعد وجود اشیا متعلق میشود پس سید انام انرا سید انام و افضل مخلوق خارج و این نحو دیگرست که در حال وقوع و وجود پید آید و این علم ست مناط جزای و ابتلا ربتکالیف مر مکلفانرا برای آنکه این علم حاصل شود و این علم اختیاریست که بعبد و ابتلا ربان حاصل ست و این جهت بحسن عمل و قبح آن جزا ربران مرتب شود غایت و فائده خلق موت و حیات ست

گفت در رویشی بدرویشی که تو	چون بدیدی حضرت حق را بگو	گفت هیچون دیدم اما هست قال	باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدم از سوی چپ او آذری	سوی دست راست حوض کوثری	بر لبش لب جها نسوز آتشی	سوی دست راست جوی انگبینی
سوی آن آتش گروهی بردرست	بهر آن کوثر گروهی شاد و مست	لیک فعل هر یکی گونه بود سخت	پیش پای هر شقی و نیک بخت

قوله دیدش سوی چپ او آذری یعنی او آذر عبارت از آتش ست خلاصه مقام آنست که خطوط نفسانیه عاجله را و الذ از ایشان را بحوض کوثر و جوی آب که دل تبده شده و امور قاهره نفس را که نفس بان در رنج عاجل می افتد درین دار دنیا ست کنایه آتش کرده یعنی کسیکه از آتش رنج نفس گریزان شده و التذاذ بخطوط نفسانیه اختیار کرده مال او آنست که در آتش و دوکسیکه درین آتش خود را انداخته و از خطوط نفسانیه محترز شده آخر الامر مرجع و سوی آب ست و لذائذ ابدیه را خواهد یافت و درین ابیات اشارت ست بانکه این خطوط نفسانیه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین آتش ست و حقیقت آنها و حقیقت آتش یکی ست لیکن درین دار دنیا آتش نمی نماید بلکه از امور لذیذه می نماید و همچنین حقیقت اعمال حسنه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین امور ملذوذه است از حور و قصور و امثال آن و حقیقت یک حقیقت ست که درین دار دنیا اعمال شاقه شده ظاهر شده و در آخرت بامور ملذوذه بلذت قلبیه لذت جوارح ظهور یابد پس این بازگونگی سخت ست و این امور ملذوذه را تعبیر فرموده اند بحوض کوثر و آب معین که حوض کوثر و آب معین از امور ملذوذه است و این اعمال حسنه امور شاقه بنظر می آید و این شاق بودن را و رنج بودن را آتش تعبیر فرموده که در آتش مشقه و رنج بسیار است و این بازگونگی که ظهور حقیقت واحده با وجه مذکوره است مگر الهی ست برای اختیار و آزمائش مکلفان و بلسان رسل این معنی را کشف فرموده الله تعالی و آتش و دوزخ را جزا ر خطوط نفسانیه نامیده و نعیم جنت را جزا ر اعمال حسنه نامیده بجهت آنکه ظهور حقیقت خطوط نفسانیه بصورت اصلیه وی که آتش ست بعد ظهور وی ست این صورت عرضیه ملذه نفس را و آن ظهور اول مرتب ست برین ظهور ثانی و لهذا الله تعالی آنرا بلقمات تعبیر فرموده که آن عقیب آنست و همچنین ظهور حقیقت اعمال حسنه

بصورت حور و قصور و اشجار و انهار و امثال آن بعد ظهور آنها بصورت این اعراض شاقه و اول مرتبت ست پرثانی پس هر دو احد امور معذبه و امور ملذه جزا رشد و این عینیت الله تعالی بیان فرموده بقول خود هَلْ يُجْزَوْنَ إِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ پس جزا عین عمل ست و برای هدایت این رسل را فرستاد تا حقائق نافعه تکلف را و حقائق ضاره تکلف را امتیاز سازد و نفع حقائق نافعه و مضرت حقائق ضاره بیان فرماید و تکلیف دهد بانتهاء این امور نافعه و بامتناع از امور ضاره و این از رحمت اوست تعالی بلکه اعظم رحمت ست و این مکر الهی که باز کونی ست برای ممتاز ساختن اعیان سعیدان از اعیان شقیان و طالب بودن این اعیان در حالت ثبوت علی الکه با اینها این مکررود پس این مکر عین حکمت ست و با این مکر عین بموضع خود سیر سد و این عین عدالت ست و نیز اعیان حقائق و این اعمال خواستند و مقتضی شدند که با این هر دو وجه مذکوره ظاهر گردند پس الاجرم اظهار این حقائق بدو وجه شد و این نیز عین جود و حکمت ست

هر که در آتش همیرفت و شرر | از میان آب بیرون کرد سر

قوله هر که در آتش همیرفت و شرر :: اه یعنی عین آتش رنج اعمال حسنه آب و امور ملذه می شد ++++++

هر که سوی آب میرفت از میان | او در آتش یافت می شد در زمان

هر که سوی آب میرفت از میان :: اه یعنی همین آب حظوظ نفسانیه می شد آتش مولمه

هر که سوی راست شد راه زلال | سر ز آتش برزد از سوی شمال | وانکه شد سوی شمال آتشین | سر برون کرد از سوی یمین

قوله هر که سوی راست شد راه زلال :: اه این نیز بیان باز کونی ست که هر چه راست مینماید شمال است و هر چه شمال مینماید یمین ست

گر کسی بر سر این منبر رود | الاجرم کس بر آن آذر زند | جز بکسی که بر سرش اقبال ریخت | گر برآرد آب دور آذر گریخت

قوله گر کسی بر سر این منبر شد ... یعنی بر سر بازکونی که کسی ست که مطلع بران باشد

کرده ذوق نقد را معبود خلق | لاجرم زین کسب معبون بود خلق | همچو جوق وصف از حرص و شتاب | محترز زآتش گریزان سوی آب

قوله کرده ذوق نقد را معبود خلق :: اه خلق بجا مسئله است در مصراع اول و حاصل آنکه خلق ذوق نقد این دار دنیا که حظوظ دنیا و یه است معبود خود ساخته یعنی پیش آن ذلیل شده و در طلب آن کوشش بلیغ نموده و آنرا امام دانسته پس درین لعب که دنیاست کما انما الدنیا لعب و لهو خلق مغبون ماندند و از عقبی و عروه ماندند

لاجرم زآتش برآورد دند سر | اعتبار الاعتبارای بی خبر | بانگ میزد آتشی ای کیمیان کول | من منم آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده اند اهل نظر | در سن او هیچ مگریز از شرر

قوله الاعتبار الاعتبارای بی خبر :: اه اعتبار عبرت گرفتن و مراد ازینجا سر حق ست و حاقت آنست که امور را خود از ضاره نشناسد

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست | هر که سحر و خدعه نمرود نیست | چون خلیل حق اگر نمرود را | آتش آب لست و لو پروانه را

جان پروانه همی دارد ندی | گاهی و لیکا صد هزارم پرببی | تا همین سوزد بدز آتش بی امان

بر سن آرد رحم جاهل از خری | من بر د رحم آرم از دانشوری | کوری چشم و دل نامحرمان

او به بیند نور در نار ی رود | دل به بیند نار و در نوری شود | کار پروانه به عکس کار ماست

آتشی از شکل آبی داده اند | همچنین لعب اند از رب جلیل | تا به بینی کیست از آل خلیل

قوله ای خلیل اینجا شرار و دود نیست :: اه دود بمعنی دخان لفظ فارسی ست پس در آخر مطابق قاعده فارسیه ذال معجمه است پس قافیه نمرود در مصراع ثانیه مسی برآنست که تصحیح کرده شده نمرود بذال معجمه و در قاموس مذکور ست در باب الدال

وبرین تقدیر قافیه صحیح نیست مگر بر تقدیر یکه قاعده فارسیه جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه باشد وانجا دو وجه اصل خود است بدال مهمله

ساحری صحن برنجی را بفن | میکند گردش میان آهن چین | خانه را او پر ز گنج و مها نمود | از دم سحر و خود آن گنجها نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین | چون بود دوستان جادو آفرین

قوله ساحری صحن برنجی را بفن ✣ صحن بطبق بزرگ را گویند شیخ افضل گفته که در محاورات قدما مستعمل است خصوصا در مقالات مولانا قدس سره و در عرف حال بالحاق کاف تصغیر مستعمل است ظاهر اینست که او برنجی که بالنسبت ست یعنی بطبق منسوب بسوی برنج که مملو از برنج ست و شیخ افضل یا تنکیر قرار داده پس صحن مضاف بمحذوف سوی برنج و حاصل آنکه ساحر از سحر خود چشم بندی کرده بر جای صحن برنجی

لاجرم از سحر نیروان قرن قرن | اندر افتادند همچون زر بصحن

قوله لاجرم از سحر نیروان قرن قرن ✣ اطلاق سحر بر فعل او سجانه بطریق مشاکلت ست و قرن قرن عبارت از کثرت است و بعضی بفتح میم عربی و زاء معجمه افسون خوان و حاصل بیت آنکه از فعل حق سجانه و سحر الهی همه افسون و ساحران مغلوب اند و در بعض نسخ چون زنان بجای چون زن واقع شده یعنی از سحر الهی قرون کثیره همچون زنان مغلوب اند ✣✣✣

لاجرم از سحر نیروان مردوزن | رفته اندر چاه جائی بی رسن | ساحر آتش بنده بودند و غلام | اندر افتادند چون معبود بدام

قوله لاجرم از سحر نیروان مردوزن ✣ او مقصود آنکه جاه طالبان دنیا از اکمال و علو پندا شتند در واقع چاه بی رسن ست که در ان باسفل میرسد و برآمدن از اسفل با علی نمیتواند این نیز باز گونگی ست که این سفل بصورت جاه ظاهر شد درین دار دنیا از الهام حق چنانکه تفصیل آن گذشت ✣✣✣

هین بخوان قرآن بهین سحر حلال | سر نگونی مکرهای کالجبال | من نیم فرعون کایم سوی نیل | سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن بار مهین | وان دگر از مکر آب آتشین

قوله هین بخوان قرآن بهین سحر حلال ✣ او توصیف سحر بحلال اشاره است که اطلاق اینجا بر سبیل حقیقت نیست بلکه بر سبیل مشاکلت ست

قال الله تعالی وَمَكَرُوا مَكْرًا وَمَكَرْنَا مَكْرًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ مَكْرِهِمْ أَنَّا دَمَّرْنَاهُمْ وَقَوْمَهُمْ أَجْمَعِينَ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ

مکر کردند کافران مکر خود را و نزد الله مکر ایشان ست و بدرستیکه مکر ایشان چنین ست که زایل شود جبال از مکان خود و مقصود آنکه مکر ایشان را الله میداند و زیر مکر الهی مکر ایشان پست ست ✣✣

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز | قوه عقلت به از صوم و نماز | زانکه عقلت جوهرست این دو عرض | این دو در تکمیل آن تیغ مفرض
تا جلا باشد مر آن آئینه را | که صفا زاید ز طاعت سینه را | لیک گر آئینه از بن فاسد ست | صیقل اورا دیر باز آرد بدست
دگگرین آئینه کو ابلیس ست | اندکی صیقل گری اورا بس ست

قوله پس نکو گفت آن رسول خوش جواز ✣ خوش جواز یعنی خوش رفتار

در تفاوت عقول از اصل فطرت تا بخلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب | هست عقلی چون ستاره از شهاب | هست عقلی چون چراغ سرخسی
نار کی ابر اندیش او چون دو احد | نور یزدان بین خرد را پیرورد | عقلهای خلق عکس عقل او | عقل او مشک ست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست | عرش و کرسی را لدان گردی جداست

قوله عقل کل و نفس کل مرد خداست ✣ اه یعنی عقل کل و نفس کل سابق بیان آن گذشت و عقل کل حقیقت ملکی مطلق است که در وی هر چه هست تا قیامت ممکنون است او نفس کل حقیقت ملکی است که در آن تفصیل ست مر آنکه در عقل کل او و مظهر این هر دو انسان کامل است

مظهر حق ست ذات پاک او	نز دیو حق را واز دیگر محو ✣

قوله مظهر حق ست ذات پاک او ✣ اه یعنی مرد خدا که انسان کامل ست مظهر حق ست و این برای آنست که ذات حق با جمیع اسماء و صفات در انسان کامل ظاهر ست و میتواند که این بیان صفت عقل کل و نفس کل باشد یعنی عقل کل و نفس کل مظهر حق و مظهوات الملک

عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مر مرا را کام کرد ✣

قوله عقل جزوی عقل را بدنام کرد ✣ اه یعنی این عقل جزوی اگرچه یقینی ست از مقینات عقل کل لیکن چونکه در امور دنیا و به پیروی هوا و هوس گشت از حق بعید شد و این بدنامی مطلق عقل گشت و اگر این عقل جزوی در راه حق معروف شود و این یقین وی متملک گردد پس منسب گردد عقل کل

آن ز صیدی حسن صیادی بدید	وین ز صیادی غم صیدی کشید	آن ز خندست ناز خندوی بیاست	وین ز خندوی ز راه غربتاست
آن ز فر عونی اسیر آب شد	ز اسیری سبطی از ارباب شد	لعب مکوس ست و فر زین قبیل ست	حیله کم کن کار ما قیانست و بخت
	هر خیال حیله کم تن تار را	که غنی رهکرد بیکار را ✣	

قوله آن ز صیدی حسن صیادی بدید ✣ اه ضمیر ان باز راجع ست سوی مرد خدا یا سوی عقل کل و یار در صیدی یار مصدریه است و همچنین یار صیادی و احتمال دارد که یار صیادی یا زنکیه باشد و در مصراع ثانی هر دو یار مصدریه ست حاصل آنکه مرد خدا و یا عقل کل از صید شدن مر حق را و افتادن در دام عشق او حسن صیاد شدن بدید و خود صیاد گردید که تخلق باخلاق الهیه گردید و خلیفه او گردید پس حکم او نافذ در همه کائنات گردید و یا حسن حق که صیاد ست دید و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب صید کردن خلق بدام خود خود صید شد و بقید دین اهل سافل گردید و در این عالم ماند و آن مرد خدا و یا عقل کل از خدمت حق و قیام باشغال اوامر و نواهی او خدوم گشت که ملائک بلکه جمیع کائنات خادم او شدند و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب مخدوم شدن مر خلق را دلیل و خوار گردید و ابیات تالیه مؤید آنست که ضمیر ان راجع سوی مرد حق نباشد و ضمیر این سوی مرد دنیاست یعنی نقل دنیا کام دنیا مر دنیا را کام کرد

مکر کن در راه نیکو خدمتی	تا بنوت یابی اندر امتی

قوله مکر کن در راه نیکو خدمتی ✣ اه مراد از مکر تدبیر ست یعنی تدبیر در راه و مراد از نیکو خدمت قیام باوامر شرعیه و باموری موصله سوی حق و مراد از بنوت مرتبه ارشاد ست که این ارشاد نوع دعوت ست کذا فی الشروح و تحقیق در این مقام آنست که شیخ اکبر در جواب سوال ثالث و ثمانین از اسوله حکیم ترمذی قدس سره فرموده اند که بنوت منزله فریضه است نازل می شود این مقام را اصحاب اخلاق حمیده و چون باین مقام رسند انبار الهی بر سند و این انبار بنوت ست پس گوئیم چنین ست سماعا نزلنا انبار الهی رسد به تشریع احکام خواه برای تکمیل نفس خود چنانکه تحریم اسرائیل عم یعنی طعام را بر نفس خود و یا بر امت دیگران چنانکه رسل راست پس این بنوت تشریعیست و انذار مقرون ست باین بنوت تشریع و اگر انبار به تشریع نباشد بلکه انبا با موری آخر غیر تشریع پس این بنوت عامه است و باین بنوت عامه اولیا رسند و الیشا نزا الا انبیا را الا اولیا را گویند و این انبیا را اولیا را لازم ست که تابع نبی مشرع باشد و این انبیا را اولیا را بلکه همه اولیا را بمرتبه انبیا را تشریعی نمی رسند چنانکه شیخ اکبر در جواب سوال سابع عشر از حکیم ترمذی قدس سره گفته که نهایات اولیا بدایات انبیا ست پس معنی ولی را ذوقی در حالی از احوال انبیا را شرائع و بالجمله اعلی مقام ولایت برابر است انبیا را تشریع مقام و ولایت و نبیا را تشریع فوق ولایات اولیا ست و اولیا را ممکن نیست که ذائق مقام انبیا را تشریع شوند و در جواب سوال

ثالث و خمسون از اسوله حکیم سمرقندی قدس سره گفته که انبیا بر دو نوع ست انبیا بر تشریع و انبیا که نیست تشریع مر ایشانرا و انبیا بر تشریع بر دو قسم ست انبیا که تشریع خاصه دارند بر انفس خود چنانکه از این آیه مفهوم میشود الا ما حدث مراسرائیل علی نفسه و انبیا که آنها را تشریع نیست در غیر ایشان و ایشان رسل اند و مراد از انبیا تشریع خاص آنهائند که تشریع بایشان باشد از حق برای تکمیل ایشان و برای تکمیل غیر پس شرع دیگر مقرر از رسل ست و انبیا که تشریع نیست بانیها همانند که گفته شد که انبیا از جهانه بایشان رسد بدون وساطت روح امین و دران تشریع نباشد و ایشان انبیا را از اولیا را اند و در باب رابع عشر از فتوحات فرموده و اما اولیا را انبیا در دین است پس آن شخص ست قائم گردانده الله تعالی در تجلی از تجلیات او قائم کرد برای او مظهر محمد را صلی الله علیه و آله وسلم و مظهر خضر عمل را پس استماع کرد این مظهر روحانی خطاب باحکام شرعیه مظهر محمد صلی الله علیه و آله وسلم تا انیکه فارغ شد از خطاب خود و تقمص کرد مظهر این مشهد جمیع آنرا که متضمن ست آنرا این خطاب از احکام شرعیه ظاهره درین امت محمدیه پس اخذ کرد این ولی چنانکه اخذ کرد آنرا مظهر محمدی بسبب حضور که او راست درین حضرت ازان که مامور شد بآن مظهر محمدی به تبلیغ برای این امت پس رد کرده شود این ولی سوی نفس خود در حالیکه حفظ کرد آنرا که خطاب کرد روح امین مظهر محمد را صلی الله علیه و آله وسلم و دانست آنرا العلم الیقین و عمل کرد بران باینه و در وصل ثالث از باب تاسع و ستون گفته که دانست محمد صلی الله علیه و آله وسلم که بدرستیکه ابو بکر بسبب آنکه دعوت کرد محمد صلی الله علیه و آله وسلم سوی او نیست ابو بکر را الله مگر بحکم آنکه می بیند آنرا که خطاب می کند حق او را بلسان رسول و هر خطاب را که میشنود از و بلکه از جمع کسانیکه خطاب می کند او را بدرستیکه تعلیم کرد او را در نفس وی میزان آنرا که قبول می کند خطاب را پس از اینجا ظاهر شد که خطاب حق را سید ابو بکر وی یافت از حق وقت نزول آن بر رسول و بر لسان رسول پس نبی از اولیا را بود و نیز گفته در باب رابع عشر پس انبیا که مذکور شدند انبیا را اولیا را اند منفرد نمیشوند گاهی بتشریعت و نمیشود ایشان را خطاب بآن شرعیت مگر برای تعریف بآنکه این شرع محمد ست صلی الله علیه و آله وسلم و یا مشاهده کند رسول منزل علیه بآن حکم در خضر تمثیل که خارج از ذات وی ست که مبشرات در حق نایم لیکن انیکه ولی شریک ست باهی در ادراک آنرا که او را آن می کند عامه در نوم و حال یقظه برابر انتهی و خلاصه آنکه این اولیا را از انبیا تا بع شرع نبی می باشند و ایشان را شرع مستقل نمی باشد و مخاطب بشرع نمی شوند بلا واسطه نبی بلکه مخاطب می شوند بآنکه این شرع نبی ست و یا انیکه مشاهده کند نبی را در حال نزول حکم و مخاطب بودن بآن نبی باشد بالذات و ایشان این خطاب را می شنوند بیرکت و وساطت رسول و یا در نوم بینند و این حکم شنوند پس همیشه این انبیا را از اولیا تا بع شرع رسول اند رتبت گاهی بیرون نمی آیند اصلا و در جواب سوال سابع و خمسون از اسوله حکیم ترمذی می فرماید که فرق درمیان نبی مشرع و میان محدث آنست که ضرور ست نبی مشرع را از علم تکلیف که تشریع بدون تکلیف نمی تواند شد و تکلیف نیست در حدیث محدثین اصلا و فرق میان اصحاب نبوت مطلقه و میان محدثان آنست که صاحب نبوت مطلقه فردی ست از افراد محدث پس نبی که نیست شرح او را در آنکه وحی کرده می شود سوی او پس اس اولیا را ست و جامع مقامات آن حمیدست که مقتضی ست آنرا اسمار المهیه از انچه نیست شرع دران از شرائع انبیا را تشریع بواسطه روح امین و محدث نیست او را سوای حدیث و انچه که مسیح ست حدیث او را از احوال و مقامات پس هر نبی محدث ست و این نیست که هر محدث نبی باشد و اما انبیا که آنها را شرائع ست پس ضرور ست از نزول ارواح بر قلوب ایشان بامر و نهی و ماعدا آن مثل علوم الهیه و اخبار از کوائن و امور غائبه پس خارج از نبوت شرائع ست و این عام ست مر انبیا را علی العموم خواه از انبیا تشریع باشند و یا از انبیا او لیا باشند و این را نیز محدث میرسد و اگر ظاهر شود بکسی از اصحاب نبوت مطلقه

حکمی از احکام شرعیه که مناقض باشد حکم شرع مقرر را و ان زمان پس این حکم از شرع این نبی نیست که او را شرع نازل بر ان نیست و او همیشه تابع است مر رسولی را که او تشریع کرده آن حکم را و او را نیست مگر آنکه اتفاق افتاد که حکم کرده شد بابتباع شرع آن رسول و اگر مجتمع شود این شخص با رسول و مخالف شرع او حکم کند چنانکه خضر جمع شده بود با موسی علیه السلام و قتل غلام نابالغ کرد پس درین تابع رسول دیگر بود چنانکه گفت خضر و ما فعلته عن امری نکردم آنرا از امر خود پس بود خضر درین حکم بر شرع رسولی غیر موسی علیه السلام و این در زمان سابق بود و اما در زمان ما پس جائز نیست او را مخالفت حکم مقرر در شرع مقرر محمد صلی الله علیه و آله وسلم بگاه این وجه که تابع مجتهدی چون شافعی مخالفت کند حکم مجتهد دیگر را چون حنفی و این جائز است اگرچه هر دو حکم مقرر شرع محمدی اند و اگر اتفاق افتد که این نبی از اولیا را که مخالفت کند خبر منقول را پس بسبب آنست که مطلع شده است بر آنکه این خبر صحیح نیست پس این مخالفت شرع محمدی نیست پس ازین که مذکور شد ظاهر گشت که قسمی از اولیا راند که ایشان را بنا بر ارتحق میرسد بما سوای تشریع و این مقام را نبوت مطلق میگویند پس معنی قول مولوی قدس سره تا بنوت یابی اندر امتی آنست که با مقام نبوت مطلق حاصل و راست شود و با وجود بودن از امت و یا بودن او تابع رسول شرع محمد او را بنا از حق میرسد این چنین باید فهمید معنی این مصراع را ++++

مکر کن تا وارهی از مکر خود	مکر کن تا دور گردی از حسد	مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی افتی خداوندی شوی
روبهی وضد سنای گرگ کهن	هیچ بر قصد خداوندی مکن	لیک چون پروانه بر آتش بتاز	کیسهٔ زر بر مدوز و پاک باز
روز را بگذار روزاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر	گر کنی زاری چو بابی رحم او	رحم او در زاری خود باز جو

قوله مکر کن تا وارهی از مکر خود + اه مکر اول مصراع اول و مکر دوم مصراع ثانی و در مصراع اول در بیت ثانی یعنی تدبیر کن

زاری مضطر که تشنه معنویست	زاری سرد دروغ آن غوییست	گریهٔ اخوان یوسف حیلتست

گمان مبر زشتی و علت

قوله زاری مضطر نشان معنوی ست + اه در بعض نسخ بجای نشان تشنه واقع ست برین نسخه تشنه موقوف ست بحذف خبر

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و ابنان او بزنان اللغات +

کرد بیخ دنبی آرامی حرکت افتادن از اندوه و بیماری که از ان ضعف بموت شود ابنان پوست بز غاله که قلندران می بندد و در ان ذخیره می کنند لوت طعامهای لذیذ

آن سگی می مرد و گریان آن عرب	اشک می بارید و میگفت از کرب	هین چه سازم مر مرا اندر حیست	زین بتر پیش من چون تو انم تنبوریست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست	گفت در ملکم سگی بد نیک خو	نک همی میرد میان راه او	
روز صیادم بد و شب پاسبان	شیر زبودا و نه سگ ای پهلوان	تیز چشم و خشم گیر و دزد دان	نیک خو و باوفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی	خود در انز دیک من نگذاشتی	گفت در بخش حیست زمی خورده ات	گفت جوع الکلب دارش تشنه دار
گفت مبری کن درین رنج و عنا	صابران را لطف حق بخشد عوض	بعد ازان گفتش که ای سالار حر	چیست اندر پشت این ابنان پر
گفت نان وزاد و دولت دوش من	میکشم از بهر قوت این بدن	گفت چون ندهی بدین یک نان زاد	گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بیدرم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان	گفت خاکت بر سرای بیوفا	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
	اشک خونست و لخم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیهده	

قولہ ای نیرزد خون بخاک اندر بهیده ۱۲ و مراد از خاک نان است و حاصل آنکه قیمت نان برابر قیمت خون نمیتواند شد پس گریه را ترک دهان باید کرد

کل خود را اخوار کرد او چون بلیس	پاره چون کل بناشد جز جلیس	من غلام آنکه نفروشد وجود	خیره بان سلطان با افضال جود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ با رب خون شود	من غلام آن کس همت پرست	که بنیز کیمیا ناورد شکست ۱۲
	دست اشکسته برآور در دعا	سوی اشکسته پرد فضل خدا	

قولہ کل خود را اخوار کرد او چون بلیس ۱۲ او یعنی او تمام خود را در حب نان خراب ساخت و پاره این کل که از خاک ست جز جلیس نباشد که مع سود ندهد بلکه وبال بروی باشد و شیخ افضل گفته در تفسیر مصراع اول یعنی در عبادت غیر حق تعالی بسر بردن یعنی اینجا مناسب معلوم نمیشود

گر رهائی بایدت زین جاه تنگ	ای برادر رو برادر زین بیدرنگ	مگر حق این و مگر خود جهل	ای ز مکرش مکرها ان جهل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب	بر گشائی یک کمینی بو عجب	که کمینه این کمین باشد بقا	تا بداند در عروج و ارتقا ۱۲
از برای این کمین سیصد کمن	تا بری بوئی ز علم من لدن	گر تو احوال عروج خویش را	نیک دانی نیک باشد مر ترا

قولہ گر رهائی بایدت زین جاه تنگ ۱۲ از زین جاه تنگ مراد از دنیاست و مراد از آخر اعمال حسنه شاقه نفس ست چنانکه در سابق این اعمال را به لفظ آتش تعبیر فرموده و در بیت ثانی امر میفرماید بدین مکر الهی که اعمال حسنه با وجود آنکه حقیقت انها عین حقائق امور بلند ه است و در نظر دین دار دنیا شاق می نماید و مکر خود را که مانع از انبان این اعمال حسنه است باید کرد تا گمکرتو در یوم دین فنا شود و مکر حق باقی خواهد ماند و حقائق اعمال چنانکه هست بظهور خواهد آمد و این اعمال حسنه بعروج خواهد رسانید

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی سمع و بی بصر و از خویشتن بی خویش شده باشد در شأن آیه کریمه ۱۲ ۱۲ ۱۲

وَاِنْ یَّکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا الی آخره

پرّ طاؤست مبین و پای مین	تا که سور العین نکشاید کمین

قولہ تا که سور العین نکشاید کمین ۱۲ او سور العین عبارت ست از چشم بد

که بلغزد کوه از چشم بدان	نیز نقوناک از نبی بر خوان بدان	احمد چون کوه لغزید از نظر	در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند کاین لغزش چیست	من نه پندارم که این حالت مهی ست	تا بیامد آیه و آگاه کرد ۱۲	کان چشم بد بدو رسیدست و نبرد
گر بدی خود نور دوم لاشکے	صید چشم و سخره افناشکے	معنی چشم بد آخر باز دان ۱۲	این نگاه از چشم بد نیکو بخوان

قولہ نیز نقوناک از نبی بر خوان بدان ۱۲ قال الله تعالی وَاِنْ یَّکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا لَیُزْلِقُوْنَکَ بِاَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّکْرَ وَیَقُوْلُوْنَ اِنَّهٗ لَمَجْنُوْنٌ وَمَا هُوَ اِلَّا ذِکْرٌ لِّلْعَالَمِیْنَ و بدرستیکه قریب ست آنانکه کافر شدند بدو لغزانند ترا از اصابت خود وقتیکه می شنوند قرآن را و میگویند که آن رسول مجنون اند که این کلام از غلبه جنون ست و نیست این قرآن مگر ذکر و پند مر عالمان را و ظاهر آنست که مراد از لغزانیدن لغزش دادن در قرار و باشد و بیت دلالت دارد بر آنکه مولوی قدس سره لغزش پای مراد داشتند

لیک آمد عصمتی در اس کشان	و نیکه لغزیدی بدان بهر نشان ۱۲	عبرتی گیرند ازان که کن نگاه	برگشود عصمه کمن ای کم نگاه ۱۲
	یا رسول الله و ان ولوی کمان	میزنند از چشم بد بر گرگسان ۱۲	

قوله لبک آمد عصمه دامن کشان ۞ او یعنی عصمه موعوده از حق که بود در قول وی تعالی وَاللّٰهُ یَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ رسید و ترا پناه داد و این قدر تفریدن برای نشان بود که چشم بد این تاثیر دارد

تفسیر

وَإِن يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ

از نظرشان کله شیر غرین	وانگفاد تا کند آن شیه این	بر شتر چشم افکند همچون حمام	وانگهان نفرستد اندر پی غلام
که بر و از پیه این اشتر بخر	بنماد او اشتر سقط در راه در	سر بر بده از مرض آن اشتری	کو تبک با اسب سیکردی سری

قوله از نظرشان کله شیر غرین ۞ او غرین یعنی بیشه آمن نالد که از مغ حادث شود حمام یکسر موت سقط بفتح افتادن و بسکون دوم مردن چهارپایه و مثل ست که اینجا بمعنی ثانی باشد و تبک بر وزن دوم برای استقامت وزن باشد مری برابری کردن و سرکشی کردن

گر حسد در چشم بد بی هیچ شک	سیر و گردش را بگیرد اندر فلک	آب پنهانست و دولاب آشکار	لیک در گردش بود آب اصل کار

قوله گر حسد در چشم بد بی هیچ شک ۞ بدانکه شیخ اکبر قدوه محققان اولا تحقیق فرمود که رجال هفت ابدال اند که حفظ می کند الله تعالی بان ابدال اقالیم سبعه را برای هر بدل اقلیمی ست بسوی ایشان ناظر ست سموات روحانیات سموات سبعه و برای هر شخص ازین سبعه قوت ست از انبیاء کاملین درین سموات ابراهیم در سمار هفتم و تالی او موسی و تالی او هارون و تالی او ادریس و تالی وی یوسف و تالی او عیسی و تالی او آدم پس نازل میشود بر قلوب این ابدال از حقائق این انبیاء نازل اند سوی ایشان این کواکب این سموات سبعه بآن چیزی که سپرد کرده الله تعالی در سیاحت این کواکب در افلاک ایشان در حرکات این سموات سبعه از اسرار و علوم و آثار علویه و سفلیه فَأَوْحَىٰ فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا وحی کرد الله تعالی در هر آسمان امران آسمان بعد ازان بتفصیل آن فرمود و گفت و هر امر علی که میشود در یوم احد پس از روحانیت او پس ست عم و هر اثر علوی که میشود دران روز از عنصر هوا فار پس از سیر عمس ست و هر چه میشود از اثر سفلی در مار و تراب دران روز از حرکت فلک رابع ست و موسوم این شخص اقلیم رابع ست الله تعالی محفوظ میدارد او را از آباد و هر امر علی که میشود در یوم اثنین پس از روحانیت آدم ست عم و هر اثر علی علوی که در هوا و نار ست از سیاحت قمرست و کل اثر سفلی که در عنصر مار و تراب ست از حرکت سمار و نباست و بر ایشان این شخص اقلیم سابع ست و هر امر علی که میشود در یوم الثلثا از روحانیت الحرون ست عم و هر اثر علوی در عنصر نار و هوا از روحانیت ستاره احمر ست و هر اثر سفلی در رکن مار و تراب پس از حرکت فلک خامس ست و این بدل را اقلیم ثالث ست و هر امر علی که میشود در یوم اربعا از روحانیه عیسی ست عم و این روز نور ست و هر اثر در عنصر مار و هوا از روحانیه سیاحت عطارد در فلک خود و هر امر سفلی در رکن مار و تراب از حرکت سمار ثانیه ست و این بدل صاحب این یوم را اقلیم سادس ست و هر امر علی که شود در روز خمیس پس از روحانیت موسی ست عم و هر اثر علوی که میشود در رکن نار و هوا پس از سیاحت کشتری ست هر اثر سفلی در عنصر مار و تراب از حرکت فلک اوست و این بدل را از اقالیم اقلیم ثانیست و هر امر علی که شود در روز جمعه مر این شخص را حفظ می کند بآن اقلیم خامس را پس از روحانیه یوسف ست علیه السلام و هر اثر علوی که می شود در رکن نار و هوا پس از نظر کوکب زهره است و هر اثر سفلی که در ارکن مار و ارض ست پس از حرکت فلک زهره است و این ازان امرست که وحی کرده است

اللہ تعالی در ہر اسماء امران سماء و ہر امر علی کہ شود در یوم سبت ہر این بدل را کہ اورا حفظ اقلیم اول ست پس از روحانیہ خلیل از علیہ السلام و آنکہ میشود از اثر علوی در رکن نار و ہوا پس از حرکت کوکب کیوان کہ زحل ست در فلک وی و آنکہ ہبت از اثر در عالم سفلی از رکن نار و ارض پس از حرکت فلک اوست و اینکہ گفتہ شد ملخص کلام شیخ اکبر قدوہ محققان ست و از این مذکور معلوم گردید کہ ایچ در این کائنات واقع نمیشود از آثار علویہ و سفلیہ از مباحث کواکب و حرکت فلک اوست و چون این دانستی پس معنی بیت آنست کہ از چشم بد فلک بی شک سیر و گردش خود بگرداند از آثار نافعہ سوی آثار ضارہ پس مراد از گرداندن فلک سیر از تاثیری تاثیر دیگر و ظاہر ست کہ سیر و گردش فلک اثری در عالم پیدا می شد از روی تشبیہ و چون چشم بد آمد اثر موافق آن چشم بد پیدا شد از این گردش پس فلک گردش خود را گرداند از تاثیری تاثیر دیگر و این مراد نیست کہ از تاثیر چشم بد حرکت فلک مختل می گردد و نمیکہ اور اسکون و فتور در حرکت عارض شود و یا حرکت بر وجہ دیگر غیر متاد شود زیرا کہ این جائز نیست کہ چشم را تاثیر در علویات نیست مگر اگر گفتہ آید کہ چشم بد چنین تاثیر میدارد کہ اگر بر فلک افتد اگرچہ بر وجہ افتادن ممکن نیست حرکت فلک باطل و مختل گردد و این مبالغہ است در بیان تاثیر چشم بد و بالغرض این نوع را در عالم شعر مجوز ست و تقریر اول کہ کرده شد اولے و ادق ست +

چشم نیکو شد دوای چشم بد	چشم بد را لاکند زیر لگد	سبق رحمت راست و این از کجست	چشم بد محصول قہر و لعنت ست
چشمش بر نعمتش غالب شود	چہرہ زان شد ہر نبی بر حضرت خود	کو نتیجہ رحمت ست و ضد او	از نتیجہ قہر باشد زشت رو

قولہ چشم نیکو شد دوای چشم بد + مراد از چشم نیکو چشمی کہ تقدیر نپذیرد بسبب کذا اقال اشیخ افضل و ظاہر ست کہ از چشم نیکو چشم عارف مراد ست کہ چشم وی اثر چشم بد را محو می کند +

حرص لبط کیناست وان بیجاہ تاست	حرص شہوت مار و نصب ارد ہاست	حرص لبط از شہوت خلق ست و فزوع	او ریاست بہ بیت چند انست و سیع

قولہ حرص لبط کیناست وان بیجاہ تاست + رجوع ست بسر مطلب و مربوط ست باین بیت آمدیم اکنون لبط او مرد زنگ کہ کند جہود برای نام و ننگ و وی محمد مربوط ساختہ باین بیت + بر طاؤست مبین پای مبین + اہ بر تقدیر کہ اشارت ست سوی طاؤس

از الوہیت زند در جاہ لاف	طامع شرکت کجا باشد معاف	

قولہ از الوہیت زند در جاہ لاف + اہ مقصود آنست کہ حب جاہ کاہی باین مرتبہ رسد کہ خود را الہ خیال کردہ در جاہ لاف میزند و از دیگران عبادت خود خواہد و اینہا را شیخ اکبر قدوہ محققان قدس سرہ بر متکبر نمیبرد و آنکہ طامع شرکت حق ست در الوہیت معاف نخواہد شد کہ شرک جلی بخشیدہ نمی شود و خارج از جہنم نخواہد شد و از این کسی این توہم نکند کہ این تکبر علی اللہ در عذاب موبد باشد زیرا کہ مراد از مغفرت آنست کہ جزای گناہ بران مرتب نشود بحسب فضل او پس مقتضی عدم مغفرت آنست کہ جزای شرک بر وی مرتب شود و جزا رشرک عذاب تا مدت معینہ است نہ عذاب دائم کہ عذاب برای قساوت حد و دست بر عاملی از ظلمت کدورت گناہ پاک شود ورنہ تعذیب شان رحمان نیست و رحمان تعذیب نمی کند مگر برای تطہیر کہ این تعذیب برای تطہیر نوع رحمت ست پس عذاب دائم جزا نباشد کہ عذاب دائم مطہر نمی تواند شد بلکہ عذاب منتہی الطہارت جزای میتواند شد و بتطہیر عذاب مرتفع میشود با بودن سکون در نار جہنم و بعد تطہیر عدم و خلود در جہنم از جہت آنست کہ مزاج مشرک متبدل گشتہ و از صحیم جہنم سالم می شود پس عدم ادخال اینہا در جہنم نیست از رحمت و میتواند کہ مراد از الوہیت شرک خفی باشد و حاصل آنکہ حب جاہ نوع الوہیت ست اگرچہ صاحب جاہ شعور بآن ندارد زیرا کہ ذلت و افتقار لازم عبودیت ست

پس درین طلب جاه از زلت خود بری آرد و درین شرک خفی ست و سخی عدم بودن معاف آنکه با بودن این شرک طلب جاه وصول حق نمیتواند شد بمشاهده حق نمیتواند رسید و مثل همیمه باقی مانده بلکه از همیمه اصل و این عدم وصول بحق جزاء این شرک طلب جاه است البته مرتب شود بران و بر تقریر اول اشاره باین آیت ست اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَكَ بِهٖ اللہ معفت نخواهد کرد آنرا که شرک کرده شود باو و بر تقریر ثانی اشاره باین آیه میتواند شد که مراد در آیه شرک جلی ست و الا گناه در آخرت مغفور نگردد شرک جلی ست اما طلب جاه پس داخل ست در ما بعد وے وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِكَ لِمَنْ یَّشَآءُ خواهد بخشید آنرا که کم ست از شرک جلی هر که خواهد و طلب جاه کم از شرک جلی ست در بودن معصیت

زلت آدم ز ناشکم بود و باه	وان ابلیس از تکبر بود و جاه	لاجرم افتاد و استغفار کرد	وین لعین از توبه استکبار کرد

قوله زلت آدم ز ناشکم بود و باه ← اه زلت آدم عم اگرچه معصیت نبود لیکن چون مناسب مرتبه او نبود پیش او در حکم معصیت شد و این ناشی از مرض شکم بود که اکل بود و این اکل گفته حوا بود و حب با حوا ناشی از شهوت بود پس شهوت نیز از اسباب این زلت بود و لهذا مولوی فخر سوده که از شکم و باه بود و زلت ابلیس که معصیت بود در واقع و عند الله تعالی از طلب جاه بود که تکبر کرد برای آنکه عالی از آدم شود لهذا آدم عمر زد و سوی توبه دوید که خود را پیش امر حق ذلیل میدید و چون ابلیس جاه پسند است از توبه نیز استکبار کرد و بان مشتغل نشد

حرص خلق و فرج هم از بدیست	لیک منصب نیست آن اشکمی ست	بیخ و شاخ این ریاست را اگر	باز گویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شبدیز خواند	فی ستوری را که در مرعی بماند	شیطنت گردنکشی بد و نهد	مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	دور باست چو نگنجد در جهان	او نخواهد کاین بود هم پشت ما	تا پسر نکشد پدر را از اشتراک

قوله لیک منصب نیست آن اشکمی ست ← پس او محل رد و رحمت ست بتوفیق یافتن مرتوبه و استغفار را نمیتواند شد

آن شنیدستی که الملک عقیم	ترک خویشی کرد ملکت جو زیم	که عقیم ست و ورا فرزند نیست	همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه باید او بسوزد بر درد	چون نباید هیچ خود را میخورد	هیچ شو وارو نواز فرزندان او	رحم کم جوید ز دل سندان او

قوله آن شنیدستی که الملک عقیم ← او این شده است مثل در عرب که الملک عقیم ملک فرزند ندارد که صاحب ملک میخواهد که و یکرے خلیفه درین ملک نماید

چونکه کشتی هیچ از سندان نترسد	هر صباح از فقر مطلق گیرد رسد		

قوله هر صباح از فقر مطلق گیرد رسد ← او مراد از فقر مطلق فقر مطلق مع جمیع وجوه است و صفات که صفات خود را صفات حق داند و در ذات حق ذات خود را لاشی بیند و میتواند که از فقر مطلق فقر سوی همه موجودات مراد باشد و این فقر سوی همه موجودات برای آنست که او مشاهده حق میکند در همه موجودات و خود را ذلیل مفتقر می بیند سوی حق پس لا جرم البته فقیر باشد سوی هر چیز

هست الوهیت ردای ذوالجلال	هر که در پوشد برو گردد وبال	تاج از آن اوست و ان لاکمر	وای او گر خود دارد گذر
	فتنه نیست این پر طاووسیت	کاشتر لاکت باید و قهر و سیت	

قوله کبریا آمد ردای ذوالجلال ← اه اشاره است باین حدیث الکبریاء ردائی فمن نازعنی فیه قصمته کبریای ردای من ست پس کیست نزع کند درین کبریا منغرب سازد او را و تحقیق این آنست که کبریا عبارت ست از بزرگی و احتشام که بان متحجب باشند از رسیدن ابصار پس این کبریا حجاب ست بر ذات او تعالی چنانکه رداء معروف حجاب می باشد

بر مرتدی و این حجاب عین عبد ست که وسعت کرده است او را قلب انسان کامل و قالب شی باطن او ست پس ظاهر حجاب باطن وی ست پس ظاهر رداء باطن ست برای اینکه مخلوق ست بر صورت او پس این صورت عین حجاب ست و عین رداء و این حجاب هرگز زائل نمیشود که عین عبد زائل نمیشود نه در دنیا و نه در آخرت پس حق سبحانه همیشه محتجب ست باین حجاب و رداء که صورت خلق ست و مبدل ست بر وجه او و ذات او لیکن رداء او طرف ست یکی طرف باطن که سوی ذات ست و این طرف را اصلا حجاب الیست از مرتدی و نیست حجاب مگر طرف ظاهر پس این رداء می بیند ذات را بباطن خود که مرتدی ست چنانچه عارف گوید در ین مشاهده کبرای رایت ربی یعنی قلبی دیدم رب خود را بچشم ان قلب و این رداء بظاهر خود نمی بیند مگر وقتیکه منقلب گردد که ظاهر او باطن گردد و این انقلاب نمی تواند شد پس رویت بظاهر رداء نمیتواند شد و در حدیث قیامت تجلی ربوبی روز اکبر در واقعست انه تعالی یتجلی بعبادہ فی ھذا الیوم الاکبر علی قدر عقولھم پس هر بیننده رب خود را بتجلی مخصوص خود مرتدی عبا و خود را و حال آنکه رداء کبریا بر بر وجه ست و وجه عبارت از ذات ست پس او تعالی مرئی نمیتواند شد مگر از پس پرده این حجاب کبریا پس هر دو قول رویت رب تعالی و عدم رویت او هر دو صحیح ست اما قول بعدم رویت می تعالی پس برای آنکه من حیث هو بدون این حجاب مرئی نیست اصلا و ذات او همیشه محتجب باین حجاب ست و اما رویت پس برای اینکه این رداء بطرف باطن خود می بیند و ابصار در روز قیامت خود و حدید شوند و بیاطن خود ببینند هر شی را و این تجلی که خواهد شد بر روز قیامت بعید بعلامت خواهد شد پس بعلامت دریافته خواهد شد و این علامت اعتقادات ست پس وقتیکه تجلی موافق اعتقاد او خواهد شد خواهد شناخت و عارف بعید به هیچ اعتقاد نیست در رب خود بلکه همه مجالی اند در شهود او و علم او پس او خواهد شناخت در همه حال و اینکه مذکور شد ما خوذ از کلام شیخ اکبر قدوه محققان ست در باب ثامن و خمسون و خمسمائه در تکوین

اسمار حسنے از فتوحات مکیه

قصه آن حکیم که طاؤسی را دید که بر زیبای خود را بر می کند منقار می اندر خست

پر خود می کند طاؤسی ز شست	یک حکیمی رفته بود انجا ز دشت	گفت طاؤسا چنین پر سستی	بید رنج از بیخ چون بر میکنی
خود ولت چون رسید ما این خلل	بر کنی انداز یش اندر دمل	هر پرت را از غریزی پیوند	عافظان در طی مصحف می نهند
	بهر تحریک هوای سود مند	از پر تو با دین می کنند	

قولہ خود ولت چون رسید ما این خلل ۱۲ اصل جمع حله است و پر طاؤس شبه بجله ساخت که از پوشیدن حله زیبائی و زینت مینماید چنانکه طاؤس را از پر او حل کل و لالے

این چه ناشکری مهیب میکنی	تو نمیدانی که نقاشت کیست	یا همیدانی و نازی می کنی	قاصدا قطع طرازی میکنی

قولہ این چه ناشکری چه میباکی ست ۱۲ در ین کلام اشارت ست بانکه نعمت را نعمت ندیدن و او را از و ست دادن از جهت حقارت آن و حرص زیاده کردن از جمله ناشکری ست که در ین مجمع تفضلات و نعمت لطف بسطی ست

یا همیدانی و نازی می کنی	قاصدا قطع طرازی می کنی

قولہ یا همیدانی و نازی می کنی ۱۲ طراز علم جامه این پر را شبه بطراز کرده بتعبیر بان رفته و حاصل آنکه یا این ست که این نعمت را میدانی و از ناز این را دور میسازی و این نشاید که بسطی نعمت ناز نشاید بلکه خود را پیش وی ذلیل و مفتقر باید داشت که این شکری عظیم ست و اصحاب با چنین کرده بودند پس دیدند انچه دیدند ++++

ای لبا ناز آکه گردد آن گناه	آفکند مرنده را از چشم شاه	تا ز کردن خوشتر آید از شکر	لیک خایش که گردد صد خطر

قوله ای لبا ناز آکه گردد آن گناه + او یعنی ناز آکه بنا شکری آرد گناه میگردد و از ان شخص خاسر می شود +

ایمن ابا دست آن راه نیاز	ترک نازش گیر و با آن ره بساز	ای لبا ناز آوی زد بر وبال	آخر الامر آن بر انفس شد وبال
خوبی ناز ار دمی لعزازدت	بیم و ترس مضمرش بگدازدت	وین نیاز ار چه که لاغر می کند	صمد را چون پدر را نور میکند

قوله ایمن ابا دست آن راه نیاز + او یعنی بنده را نیاز باید که راه نیاز او را در امن می دارد + +

	چون نزنده مرده بیرون میکند	نفس زنده سوی مرگی می تند	

قوله چون ز زنده مرده بیرون می کند + او خلاصه این دو بیت آنست که هر کس که پیش فرمان حق خود را مرده کرد و خود را با و سپرد حیات جاودانی یافت و هر که خود را زنده پنداشت و ترک نیاز کرده راه ناز گرفت هلاک گردید + + +

مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده ز ین مرده بیرون آورد	چون ز مرده زنده بیرون میکشد	هر که مرده گشت او دارد رشد

قوله مرده شو تا مخرج الحی الصمد + او مراد از مرده آنست که نفس را از حظوظ او باز داشته است و مراد از زنده آنست که حیات حقیقیه جاودانی یافته که صالح مشاهده و استقامه علوم گردد و خلاصه آنکه خود را از حظوظ نفسانیه باز دارد تا صفا یابد پس الله تعالی به کمال مشاهده رساند قال الله تعالی یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ خارج میکند حی را از میت که از نطفه حیوان پیدا آید و از عناصر حیوان پیدا آرد خارج میکند میت را از حی و این ظاهر است و باینکه مومن را از کافر و کافر را از مومن می آرد و مولوی بلسان اشارت این گرفتند در شخص واحد در دست بموت از آدمی بمنع حظوظ بدنی پیر آدمی آزاد قلب شاهد حق عالم تحقیق

	دمی شوی منبی تو اخراج بهار	لیل گردی منبی ایلاج نهار	

قوله لیل گردی منبی ایلاج نهار + مراد از لیل ممنوع از حظوظ نفسانیه که به نظر حیات دنیا دیده ظلمت ست و از نهار نورانیت که بان حقایق حق مشهود گردد قال الله تعالی یُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ داخل می کند شب را در روز که ساعات شب در روزی آید وقت طول روز داخل می کند روز را در شب که ساعات روز در شب می آید وقت طول شب و بلسان اشاره میتوان گرفت که نورانیت داخل ست در ظلمت منع حظوظ نفسانیه بالعکس

بر مکن این پر که پندیر در رفو	روی مخراش از غا ای خوبرو	آنچنان رو ئی که چون شمس الضحا	آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست	که رخ مه از فراق او کریست	یا نمی بینی تو روی خویش را	ترک کن خوی لجاج ا نفس را

قوله بر مکن این پر که پندیر در رفو + او این مقول ناصح حکیم ست

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت ها مشوش می شود

	روی نفس مطمئنه از عجب	زخم ناخنهای فکرت می کشد	

قوله روی نفس مطمئنه از عجب + نفس در اول امر که طالب لذات و شهوات ست با تاره نا سیده شود و چون اندکی صفا یابد و از لذات و شهوات ممنوع گردد و باین مرتبه رسد که چون در اندک افتد خود را ملامت می کند بر فعل آن که معرفت آن می یابد پس این نفس را باین اعتبار مطمئنه گویند و چون بر مرتبه علیا از صفا رسد که امر کند بخیرات و انچه که او را نافع ست در وصول بحق آنرا مهیا نامند و نفس شی واحد ست این اسامی بنظر این اوصاف ست و در مصراع ثانی از فکرت یا مراد انظار فکریه اند برای تحصیل مطالب

علیه ویا مراد افکار اند که برای تحصیل حطام دنیا دیه می کنند واول الصق ست بابیات تالیه ومی باید که مراد عام باشد هر دو نوع افکار را

فکرت بدناخن پر زبروان | میخراشد در عمق روی جان

قوله فکرت بدناخن پر زبروان + اه مراد از فکر بدانظار فلسفیه اند که بدون وسیله رسول باشد واین افکار موصل سوی نتایج باطله وکاذبه اند

تا گشاید عقدهٔ اشکال را + ورعدت کرده است زرین بال را

قوله تا گشاید عقدهٔ اشکال را + اه ازین بال کنایه است از قوت دراکه بان عروج سوی حقایق میتوان کرد وحدث نجا بیانکه از بدن بیرون آید واینجا فکر را بجدث شبه ساخته وحاصل آنکه قوت را که مناسط به نجاست فکر کرده برای گشادن عقده ها اشکال و از اختلاط به نجاست فکر عروج سوی معرفت نمی تواند شد +

عقده را بگشاده گیرای منتهی | عقدهٔ سخت ست بر گیسه تهی | گر گشاد عقد ها گشتی تو پیر | عقدهٔ سخت دگر بگشاده گیر
عقدهٔ گان بر گلوی ماست سخت | که ندانی آهنی یا نیک بخت

قوله عقده ها بگشاده گیرای منتهی + اه گیسه تهی کنایت ست از قلب خالی از معرفت وتقلید شرع حاصل آنکه ای منتهی در فکر همه عقده ها خود را بگشاده دان ودر گشادان مشغول مشو که عقدهٔ سخت افتاده است بر قلب خالی از معرفت که گشادن آن بدون مجاهده بر طبق شرع ممکن نیست ودر بیت تالی میفرماید که این عقدهٔ سخت افتاده است که حال خود معلوم نیست که شقاوت دارد یا سعادت

گر ندانی که شقی یا سعید + آن بود بهتر ز فکر بر عنید +

قوله آن بود بهتر ز فکر بر عنید + عنید معاند ومراد از ان صاحب نظر فلسفی ست که اتباع وتقلید شرع عوام را

حل این اشکال کن کز آدمی | فرخ ایدم کن اگر صاحب دمی

قوله حل این اشکال کن کز آدمی + اه این اشکال عدم دانستن شقاوت وسعادت خود وحاصل مصراع ثانی آنکه خرج کن اوقات خود را درین معرفت اگر دم انسانیت داری که کار انسان همین ست وهمین فائق گشته بر حیوانات دیگر +

حد اعیان وعرض دانسته گیر | حد خود را دان کزان نبود گزیر

قوله حد اعیان وعرض دانسته گیر + اه حد در اصطلاح منطق ان معرف را گویند که مشتمل نزد ابیات باشد وحاصل آنکه از تلاش حدود اشیا چنانکه ذات اهل انظار ست باز او این را شل دانسته گیر که از تلاش اشیا رسلومه باز سیمانند این را آنچنان مدان ومشتغل بمعرفت حد خود شو که ازین گزیر نیست طالب سعادت را

چون بدانی حد خود زین حد گریز | تا بجیحد در رسی ای خاک بیز

قوله چون بدانی حد خود زین حد گریز + اه خاک بیز کنایت ست از اصحاب انظار فلسفیه وحاصل آنکه چون حد خود را بدانی از دانستن حدود اعیان واعراض گریز سوی دانستن حد خود تا برسی بجیحد ست بر سی که من عرف نفسه فقد عرف ربه

عمر در محمول و در موضوع رفت | ای بصیرت عمر در مسموع رفت

قوله عمر در محمول و در موضوع رفت + اه چون ثبتی شی را ثابت کنند بثبت را موضوع گویند بثبت را محمول واین موضوع ومحمول کنایت از منطق وحاصل آنکه عمر در تحصیل منطق ضائع گشت ودر مسموعات که مذهب فلان چنین ست ومذهب فلان چنین عمر بی بصیرت رفت وضائع شد

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر | باطل آمد در نتیجه خود نگر +

قوله هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر + اه حاصل آنکه هر دلیل که نتیجه آنرا نیست که کاذب ست باطل آمد پس نتیجه را باید دید

که این نتیجه حق ست یا باطل و باینکه مراد از نتیجه ثمره و فائده باشد و حاصل آنکه بر دلیل را که فائده و ثمره بنا شد آن باطل ست و اشتغال بان نشاید پس در فائده نگاه باید کرد و آن ثمره فائده معرفت الهیست چون این فائده بر دلائل متفرع میشود پس اشتغال بان بسیار ست و ترک آن بسیار بد

خرد مصنوعی نه دیدی صانعی	بر قیاس اقترانی قائمی

قوله خرد مصنوعی نه دیدی صانعی ۱۲ یعنی از مصنوع صانع را ندیدی و مشاهده آن صانع ترا نیست و بر دلائل قانع آمدی و طلب مشاهده نمی کنی و قیاس دلیل را گویند که ازان نتیجه لازم می آید و این قیاس بر دو گونه است یکی استثنائی دیگر اقترانی و قیاس اقترانی آنرا گویند که واسطه را مکرر ساخته میان دو طرف نتیجه از دو قضیه ترکیب دهند چون عالم متغیر ست و هر متغیر حادث ست پس نتیجه بر آمد که عالم حادث ست پس متغیر را میان دو طرف نتیجه مکرر ساخته شد و ما سوای این قیاس استثنائی ست چون اگر بودی این چیز چنین بودی متعذری نمیکن متعذری نیست پس نتیجه لازم آمد که چنین ست و ذکر قیاس اقترانی بطریق تمثیل ست و مراد مطلق دلیل ست زیرا که استدلال بمصنوع بر صانع بر هر طریق راست می آید بطریق اقترانی و بطریق استثنائی اما بطریق اقترانی پس بدین وجه است که عالم ممکن ست و هر ممکن را صانع ست پس عالم را صانع ست و اما بطریق استثنائی بدینوجه است که اگر صانع عالم نبودی عالم بوجود نیامدی که وجود ممکن فی حد ذاته محال ست لیکن عالم موجود ست پس صانع عالم موجود ست

میفزاید در وسائط فلسفی	از دلائل باز بر عکسش صفی

قوله میفزاید در وسائط فلسفی ۱۲ یعنی فلسفی در مقدمات میفزاید که مقدمات دلیل را بدلائل ثابت می کند و مقدمات این دلائل دیگر پس وسائط کثیره میان آرد و صفی عکس آن می کند که وسائط را مرفوع می سازد تا صانع را مشاهده بی توسط دلیل میسر شود

این گریز از دلیل و از بیجیب	از پی بدلول سر بر ده بجیب

این گریز از دلیل و از بیجیب ۱۲ و درین اشاره بآن ست که دلائل عقلیه موجب حجاب ست و بدلول میرساند که دلیل عقلی حکم میکند بانکه صانع غیر مصنوع است در وجود پس این دلائل حجاب راه ست پس این صفی برای بدلول عادت کرد و اینست سر دون بجیب کنایت ست از ستور چشمان بان ملکیه

گر دخان اور ا دلیل آتش ست	بی دخان دانم درین آتش خوش ست	خاصه این آتش که در قرب وولا	از دخان نزدیک تر آمد بما

قوله گر دخان اور ا دلیل آتش ست ۱۲ یعنی اور ا مصنوع دلیل ست بر صانع چنانکه دخان دلیل بر آتش و این صفی بدون دلیل واصل ست طایر این کلام موهم بانست که بدون استدلال بعالم بصانع رسیدن ممکن ست برخلاف انچه شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم گفته که بدون نظر در عالم علم بصانع ممکن نیست چنانکه در دفتر ثالث بیان آن گذشته پس می شاید که مراد اینجا از صانع ذات صانع باشد و ظاهر ست که علم بذات واجب الوجود ممکن ست بدون استدلال از عالم و یا مقصود آنست که قناعت برین علم استدلالی بوجه مذکور در فلسفه نباید کرد بلکه مطلوب را بمشاهده باید طلبید که این استدلالات بحجاب می کشد و در مشاهده حجاب می افتد پس قناعت برین علم استدلالی نباید بلکه اولا از عالم مصنوع بر صانع دلیل گرفته متوجه بصانع شده بمشاهده رسد چنانکه سابق در دفتر ثالث گذشت پس مقصود اینجا قناعت بر دلائل فلسفیه است نه انکه منست از استدلال بمصنوع بر صانعی ست و این تقریر اخیر اولی ست و عبارت بران منطبق ست

پس سیه کاری بود در رفتن ز خوان	بهر تخییلات خوان سوی خان

قوله پس سیه کاری بود در رفتن ز خوان ۱۲ الخ مثیل ست مر رفتن سوی مصنوع برای آنکه از و علم بصانع حاصل میشود

تبرک کردن خوان اطعام که بزبان نشسته است و بعروض تخییلات جان را سوی دخان بهر آنکه او دلیل ست در طعام و در بعض نسخ واقع ست پس سیه کاری بود رفتن زجان و برین نسخه تمثیل ست تبرک کردن علم جان خود با وجود آنکه او عین اوست از بهر تخییلات سوی دلیل که دخان عبارت از دوست و بر هر تقدیر مقصود آنست که صانع با مصنوع اتحاد و عینیت دارد و مشاهدهٔ او در مصنوع ممکن ست پس از و گریختن سوی مصنوعات باغفلت و ندیدن صانع را بعروض تخییل آنکه ذات صانع موجود علیحده و وجود مصنوع غیر وجود اوست و این سیه کاریست و جه سیه کاری ازان زیاده بود که در علم بصانع بجهل مرکب گرفتار شود و بران قانع باشد چنانکه فلاسفه سیه کاری شدند

بیان قول رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لا رهبانیة فی الاسلام

رهبان متعبدان نصاری را گویند و اینها مجاهده عظیمه میکردند و از نکاح خود را باز میداشتند و چون خائف وقوع در گناه می شدند خود را خصی میکردند لهذا این ترک تزوج را باختصار در عرف رهبانیت می گویند و در حدیث مراد همین معنی عرفی ست و معنی حدیث آنکه ترک تزوج و اختصاء آن در اسلام نیست بلکه تزوج سنت ست و اختصار مثله است پس ازان اجتناب باید کرد و با این همه مقبول سوی حق باید بود

بر مکن پر را و دل بر کن ازو	زانکه شرط این جهاد آمد عدو

قوله بر مکن پر را و دل بر کن ازو ظاهر آنست که این مقوله ناصح ست مر طاؤس را از کندن پر پس مربوط ست بقول ناصح و میتواند که مربوط با بیات سابقه باشد و پر استعار باشد برای انظار شایسته و حاصل آنکه چون در ابیات سابقه قناعت بر انظار فلسفیه منع فرمودند الحال میفرمایند که این استدلال از مصنوع بر وجود صانع ست این مثل پرست برای عروج این را پر مکن بلکه برین دل منه که این را کمال دانسته برین مقید گردی و عجب آن در دل خانه کند بلکه باید که این استدلال کرده متوجه بصانع و طالب آن شوی و این حجاب را از میان برداری برای اینکه این استدلال اگرچه عدو ست که قناعت بران از کمال باز میدارد لیکن این شر طا مجاهده افتاده است پس این را بالکلیه نباید گذاشت و میتواند که نسبت استعار برای شهوت باشد که ازان لذائذ نفسیه میتوان گرفت و حاصل آنکه این پر شهوت زائل مگردان با حصای و بخوان زیرا که شرط جهاد با نفس ست و برین تقدیر این بیت شروع در بیان معنی حدیث ست و ابیات تالیه مربوط ست با ین بیت و بر تقدیر اولین از بیت تالی شروع در تقریر معنی حدیث ست

چون عدو بنود جهاد آمد محال	شهوت ار نبود نباشد انتقال

قوله شهوت ار نبود نباشد انتقال اه یعنی انتقال نبی از لذائذ شهوت که انتقال در نبی تکلیف ست از منهی عنه چنانکه در علم اصول مقرر گشته و کف از لذات نمیتواند شد بدون میل سوی آن و در نبی اگرچه از عدم اتیان منهی عنه مواخذه و اثم مرفوع ست لیکن ثواب و دفع درجه بانتقال ست باتیان کف از منهی عنه ست

صبر نبود چون نباشد میل تو	خصم چون نبود چه صاحب خیل تو	زین سبب خود را خصی رهبان شود	زانکه عفت هست شهوت را گرو

قوله صبر نبود چون نباشد میل تو اه یعنی صبر بر ترک لذات بدون میل بان نمیتواند شد که صبر عبارت ست از اختیار از اختیار رنج و ترک شکوه و رنج بر عدم میل لذت نمیتواند شد بدون میل آن

بی هوا نبی از هوا ممکن نبود	همچو زاد مردگان نتوان نمود

قوله بی هوا نبی از هوا ممکن نبود ۔ مراد از هوا نفاذ امری است یعنی بدون تحقق هوا امری متحقق نمیتواند پس از نبی از امری نمیتواند زیرا که امکان نبی عمده شرط تعلق نبی ست

انفقوا گفتست پس کسبی بکن	زانکه نبود رنج بی دخل کمن	گرچه آورد انفقوا را مطلق او	تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

قوله انفقوا گفتست پس کسبی بکن ۔ اه شارحان گفته اند که اشاره است باین آیت یا ایها الذین امنوا انفقوا مما رزقناکم من قبل ان یاتی یوم لا بیع فیه ولا خلة ولا شفاعة

ای کسانیکه ایمان آورده اند انفاق کنید از انچه که روزی داده ایم شما را از قبل انکه آید ان روزیکه نه بیع ست درو ان روز تا از ان مال حاصل شود و نه دوستی ست تا از دوست نفع توان گرفت و نه شفاعت ست تا شفاعت کسی بکار آید و مراد از شفاعت شفاعت بدون اذن حق سبحانه است و این اشارت درست نمی افتد زیرا که برین تقدیر معنی بیت آن میگردد که امر بانفاق در راه خدا از انچه الله تعالی روزی داده بدون کسب متصور نمیشود پس امر باین انفاق امر بکسب ست و این فاسد ست که انفاق در آیت مذکور ست انفاق از مال موجود ست در ملک او و امر باین انفاق امر بکسب نیست البته و امر بآن چیز که وجوب آن مقید بچیزی باشد و مشروط بآن تلزم نیست مرا مر را تحصیل آن شرط که این شرط واجب است و با انتفاع آن امر و وجوب مرتفع می گردد پس بایجاب بوجوب مشروط بشرط ایجاب باین شرط لازم نیست و اگر اینچنین بودی پس بر مفلس تحصیل مال برای ایجاب زکوة واجب بودی و این چنین نیست و مقدمه واجب که واجب ست آن مقدمه است که موقوف علیه وجوب واجب نباشد بلکه آن مقدمه واجب ست که وجوب آن واجب موقوف بران مقدمه نیست و الیقاع آن واجب بران موقوف چون طهارت برای صلوة که صلوة بر ذمه واجب مطلق ست و ذمه بان مشغول ست لیکن ایتان بآن بدون طهارت ممکن نیست و چون سفر برای حج که وجوب حج بر ذمه فرض ست مطلقا لیکن ایتان بحج بدون سفر ممکن نیست پس سفر نیز واجب گردید بخلاف استطاعت که استطاعت اگرچه مقدمه واجب ست لیکن وجوب حج مشروط باستطاعت ست پس سبب برای تحصیل استطاعت واجب نیست بوجوب حج بشرط استطاعت بلکه چون استطاعت نباشد وجوب حج و مامور به بان از اصل مرتفع ست و صواب آنست که مراد از امر انفقوا امر بانفاق عیال ست که این امر مطلق و انفاق عیال بر ذمه واجب و مامور به ست بر مفلس و غنی و از مفلس انفاق متصور نیست مگر به کسب پس کسب نیز مامور به و واجب ست

همچنین چون شاه فرمود اصبروا	رغبتی باید کزو پایی تورد

قوله همچنان چون شاه فرمود اصبروا ۔ اه قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اصبروا ای کسانیکه ایمان آورده اید صبر کنید و مصبر بر رنج نمیباشد و این بتر کیست نمیباشد مگر بعد رغبت پس رغبت در وجود باید تا این امر مفید باشد ۔

پس کلوا از بهر دام شهوت ست	بعد ازان لا تسرفوا از نعمت ست

قوله پس کلوا بهر دام شهوت ست ۔ اه یعنی امر کلوا برای دفع شهوت طعام ست و نهی از اسراف برای حفظ نعمت ست از حفوظ نفسانیه است و درین بیت اشاره است باین آیه کلوا واشربوا ولا تسرفوا بخورید و بنوشید و اسراف نکنید و ان که زیاده از قدر حاجت برای حفظ نفس ست بوجهی که مادون شرع نباشد قبیح ست ***

چونکه محمول نه نبود لدیه	نیست ممکن بود محمول علیه	شرط نبود پس فرو ناید جزا
	چونکه نبود رنج صبری مر ترا	
	همچنان آن شرط دان شاد آن جزا	
	آن جزا می دان ز انعام خدا	

قولہ چونکہ محمول بہ تبود لمدیہ + اہ محمول بچیزیکہ بار کردہ شود بآن بر تکلف و محمول علیہ آنکس ست کہ بار تکلف برو باشد و حاصل آنکہ اگر تکلف بہ نزد و تکلف بنا شد و بتحصیل آن در قدرت وی بنا شد او محمول علیہ بار تکلیف بآن نمیتواند شد و این ظاہر ست کہ قدرت شرط تکلیف ست و پیدا ست بر ارباب فطنت کہ مراد از امر محمول بہ محکوم بہ است و از محمول علیہ محکوم علیہ و معنی آنکہ تا کہ محکوم علیہ نیست محکوم بہ نمیتواند شد پس مناسب مقام این است کہ

در بیان آنکہ ثواب عمل عاشق ہم از حق ست جل جلالہ

عاشقان را شاد دار ای وعم اوست	دست مزد و اجرت خدمت ہم اوست	غیر معشوق از تماشائی بود +	عشق نبود ہر زہ سودائی بود
	عشق آن شعلہ ست کو چون بر فروخت	ہر کہ جز معشوق باقی جملہ سوخت	

قولہ دست مزد و اجرت خدمت ہم اوست + اہ خلاصہ آنکہ عبادت عاشق برای حق ست نہ برای ثواب آخرت و مطلوب عاشق در عبادت نفس معشوق میبود ست و در عبادات عاشق عارف را مشاہدہ معشوق و اسرار عظیمہ رو دہد

تیغ لا در قتل غیر حق بر اند +	ور نگر آخر کہ بعد لا چہ ماند +	ماند الا اللہ باقی جملہ رفت +	شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت
	خود ہم او بود اولین و آخرین	شرک جز از دیدہ احوال مبین	

قولہ تیغ لا در قتل غیر حق بر اند + بدانکہ غیر حق سبحانہ از نظر عارف و شہود او منتفی گردد اگرچہ از واقع این غیر مرتفع نمی شود چنانکہ تیغ اگر قصد و معتقان بان تصریح کردہ بلکہ در نظر عارف و شہود وی غیر منتفی میگردد و این بیان مقام جمع و فناست و چون در تفرقہ بعد الجمع رسد و بہ ابقا بعد الفنا آید این کثرت و شیونات مشہود وی گردد با شہود وحدت او پس گاہی این کثرت را وجود حق میگرداند حق را در کثرت مشہود سازد و گاہی بالعکس و گاہی ہر دو را و سیداند کہ این کثرت کثرت حقیقیہ نیست بلکہ این کثرت جز تیتیونات واحد نمیتواند و درین مقام اگرچہ غیر نیست لیکن غیر را جز معدوم ظاہر در وجود حق نمی داند و این ست کہ مذکور شد معنی قول سوفیہ الفانی لا تردد موجود نمی بیند مگر ذات حق را و انیت معنی نفی کثرت کہ از شہود وی منتفی ست و رجع و معدوم ظاہر ست در وجود حق نہ اینکہ این کثرت شیونات از واقع مرتفع است تا لازم آید کہ عابد و معبود در واقع گردد و کفر الحاد لازم آید و خلاصہ این ابیات آنست کہ عاشق در شہود خود این کثرت شیونات را منتفی گردد و نماند در شہود او غیر اللہ سبحانہ چنانکہ و این مقام جمع و فناست و در مقام تفرقہ بعد الجمع و بقا بعد الفنا نیز این شیونات را معدوم می بیند لیکن ظاہر در وجود اللہ پس این شیونات در شہود وی معدوم ست و جز اللہ موجود نیست و میتواند کہ مراد مولوی قدس سرہ از نفی غیر حق نفی غیر حقیقی کہ مخل محجوبان ست باشد و بر این اراده کلام صاف ست و قول بعد شرک جز از دیدہ احوال مبین دال ست بر این یعنی مشارکت حق با ممکن در وجود با اثبات غیریت حقیقیہ اہولی ست و خلاف واقع جز محجوب احول نمی بیند

	ای عجب حسنی بود در عکس آن	غیست تن را جنبشی از غیر آن	

قولہ این عجب حسنی بود در عکس آن یعنی این عجب کہ حسنی باشد سوای عکس حق جل جلالہ بلکہ ہمہ شیونات او سبحانہ اند پس ہر حسن کہ ہست حسن او ست کہ او ست موجود نہ غیر او چنانکہ می بیند و بعید نیست کہ از حسن وجود مراد باشد + + + +

آن تنی را کہ بود در جان خلل	خوش بنا شد گر بگیری در عسل	این کسی داند کہ روزی زندہ بود	از کف این جان جان جامی ربود
	و انکہ چشم او ندیدہ است آن چنان	پیش او جانست این تصف دخان	

قولہ این تنی را کہ بود در جان خلل + یعنی آن کسی را کہ جان او خلل دارد و در فراق و قبض افتادہ ہر گز خوش نمی شود اگرچہ ذائق علوم باشد و این را کسی داند کہ اول ذائق مشاہدہ شدہ باشد پس او خلل فراق و قبض سیداند و آنکہ او را مشاہدہ حاصل نیست

پیش او همین بدن و قوی نفسانیه او جان ست و همین علوم که مذ نفس ست کمال می داند و کمال روح انسانی نمی فهمد ++

چون ندید او عمر عبد العزیز	پیش او عادل بود حجاج نیز		

قوله چون ندید او عمر عبد العزیز ++ عمر ابن عبد العزیز خلیفه عادل بود و شیخ اکبر قدوه محققان گفته که او قطب الاقطاب بود در زمان خود چو سلاطین ظالمان امویان مرفوع ساخت و حجاج ظالمی بود از عمال سلاطین ظالمان بنی امیه ++

چون ندید او مار موسی را ثبات	در جمال السحر پندارد حیات	مرغ کو ناخورده ست آب زلال	انداب شور دارد پر و بال
جز بقصد صدر آمین نتوان شناخت	چون به بیند زخم قبضا سد نواخت	لاجرم وینا مقدم آمده ست	تا بدانی قدر اقلیم است
چون از اینجا وارهی اینجا روی	در شکر خانه ابد شاکر شوی	گوئی اینجا خاک را می بیختیم	تا نیخهان پاک می گاه تمیم
	گشته بوم قانع از کنجی بهار	شادمان بودم ز گلزار ری بخار	

قوله در جمال السحر پندارد حیات ++ اه ظاهر ست که مراد حیات ضد موت ست و حاصل آنکه در سنها سحر او حیات پندارد و انتزاعی میدارد و شیخ عبد اللطیف نظر سوی کتابت کرده که حیات مکتوب ست بالف و تا و این رسم خط حیات ضد موت نیست حکم کرده که حیات جمع حیه است مخفف گشته برای حفظ وزن شعر و معنی آنکه در جمله رسنها سحر مارها را دید و در نظر ما آمدند و انتهار ما واقعی نداشت و بر همه تقدیر اشاره است در بیت باینکه این رسنها از سحر مارها زنده نمودار شدند و چشم بیننده از تصرف ساحران در خیال نامزان خلاف واقع و در واقع رسنها بودند چنانکه الله تعالی میفرماید يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَىٰ

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله وسلم که

ما مات من یموت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

نه مرده است کسیکه می میرد مگر آنکه آرزو کند این را که می مرد قبل وقت مردن خود اگر او صالح ست پس تمنی کند برای آنکه تا شود سوی وصول صلاح خود یعنی جزا صلاح خود شتاب تر یابد اگر آن فاسق ست پس تمنی کند برای اینکه تا کم شود فسق او ++

ای در اینا پیش ازین بودی اجل	تا عذابم کم بدی اندر دجل		

قوله تا عذابم کم بدی اندر دجل ++ دجل بجیم مفتوحه خوف و ترس و دجل بجار مفتوحه کل و لای النسبت که در عقبی خوف شدید ست بسبب بدی او و چون بدی کم بود خوف و عذاب کمتر بود و بر معنی ثانی استعاره باشد از گرفتاری که ازان بیرون شدن عسیر ست چنانکه از دجل

زان بفرموده ست آن نیکو رسول	که هر انکو مرد و کرد از تن نزول	بنود او را حسرت نقصان و فوت	لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا بایدش	که بدی زین پیش نقل و مقصدش	گر بدی بد تا بدی کمتر بدی	در نفی تا خانه زود تر آمدی
گوید آن بد چند بی بودم ام	و میدم من پرده می افزود لم	گر ازین رو تر مرا سعر بدی	این حجاب و پرده ام کمتر بدی

قوله گر ازین رو تر مرا سعر بدی ++ اه رو مخفف رود ست بمعنی شتابی

از حریصی گم دران روی قنوع	در تکبر گم دران حیه خشوع	همچنین از بخل گم در روی جود	در ملهی حیره خوب سجود

قوله از حریصی گم دران روی قنوع ++ البتین فقط در دین و دو بیت امر ست از ورین و حاصل آنکه از حرص مدر قناعت

دار تکبر مدر زشوی مرا واز بخل مدر جود مرا واز آبلیسی مدر سجود مرا یعنی قناعت اختیار کن وحرص را بگذار وخشوع را اختیار کن وتکبر را بگذار وجود را اختیار کن وبخل را بگذار وسجود را اختیار کن وآبلیسی که اعتراض بر امر الهی است بگذار

بر کمن ان پر خلد آرای را +	بر کمن آن پر ره پیمای را

قال پر کمن آن پر خلد آرای را + اه رجوع است بقول حکیم ناصح در کندیدن پر +

پشیمان شدن آن حکیم از ان سوال بحیث گریه یاوه

چون شنید آن پند در وی ننگریست	هر که اشجا بود در گریه اش فگند	دانکه می پرسید پرسیدن چیست	بعد ازان در نوحه آمد گریست
نوحه وگریه وورا زود در ربود	اوز غم پر بود شور اینداختش	می چکید از چشم او بر خاک آب	هیچ جوابی شد پشیمان میگریست
گر فضولی من چرا پرسیدمش	خاک گل می شد ز اشک سهمناک	گریه با صدق برجا نهازند +	اندران هر قطره مدرج صد جواب
می چکید از چشم او گریه بخاک	ویوزان بر گریه اش خندان شود	عقل و دلها بی گمان عرشی شوند +	تا که چرخ وعرش را گریان کند
گریه بی صدق بی سوزش بود			بی حجاب از نور عرشی میزیند

قال عقل ودلها بی گمان عرشی اند + اه شارحی گفته که چون سابق عرش را گریان گفتند اینجا میفرمایند که عرش همون عقل ودل ست استثنی تعبیر از دل بعیدش اگرچه بعید نیست که القلب عرش الرحمن لیکن عرشی اینجا بازنست ست وچون عرش دل شد پس لفظ عرشی بمعنی سیگردد ونیز عرش گه گریه آنرا ثابت کردند قرین چرخ افتاده هست پس تفسیر دی بدل بعید ست بلکه اولی آنست که گفته شود که عقل ودل منسوب سوی عرش مستوی رحمن هستند ومشابه عرش اند در ظهور رحمن دران بلکه قلب عارف اعلی ست که مستوی الله ست اما در حجاب افتادند وچون عرشی اند گریه صدق برایشان می زند وگریه بی صدق از ایشان قبول نمی کنند ودرینها تاثیر نمی کند

در بیان آنکه عقل وروح در آب وگل محبوس اند همچو هاروت وماروت در چاه بابل

همچو هاروت وچو ماروت اندرین	بسته اند اینجا بچاه سهمناک	عالم سفلی وشهوانی درند +	اندرین چه گشته اند از جرم بند

قال همچو هاروت وست وماروت الخ مقصود تمثیل بودن عقل وروح درین عالم سفلی شهوانی وتعلیم سحر بودن هاروت وماروت مقید در چاه بابل وتعلیم حیل مرقومی شهوانیه را برای تحصیل لذائذ شهوانیه نه انکه مراد از هاروت وماروت عقل وروح اند چنانکه مرعوم ولی محمد ست زیرا که بر گز عبارت تحمل نیست وقصه بودن این هر دو ملک در بابل وتعلیم کردن سحر را قطعی ست وصحیح ومذکور ست درین آیت وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّى يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ

قتادہ شد ند آن بود از انکه نازل کرده شده بر دو فرشته در بابل هاروت وماروت وان علم سحر ست وتعلیم می کنند یکی را مون از انزال الله تعالی را که عبارت از سحر ست تا اینکه گوینده نیستیم ما کفر نکنه که مرا برای امتحان فرستاده است الله تعالی پس کافر شوید تعلم سحر که این تعلم سحر یکفر می انجامد که تاثیر در نجوم اعتقاد کنند وبان رد کلام رسل خواهد پس برای این تعلم سحر را تعبیر بکفر کرده شد وبعضی گفته که مراد آنست که کافر مشوید بتعلم با اعتقاد حل عمل آن وپوشیده نیست که اعتقاد حل سحر کفر ست وتعلم را دران دخل نیست واولی آنست که برین تقدیر بمعنی آن باشد که کافر مشوید با اعتقاد حل عمل بآن ومقصود انکه در وقت تعلم آن نصیحت

می کردند فَیَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا یُفَرِّقُونَ بِهِ بَیْنَ الْمَرْءِ وَزَوْجِهِ وَمَا هُمْ بِضَارِّینَ بِهِ
مِنْ اَحَدٍ اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ پس می آموزند از ان دو فرشته آنرا که تفریق میکنند و عداوت می اندازند میان
شخص و زوجه او و نیستند این عاملان سحر مضرر رساننده بان سحر احدی را مگر باذن الله تعالی که ضار و حقیقت الله است و این سحر را
سبب نهاده است برای حکمت و ازپس پرده این سحر او تعالی مضرر میرساند حاصل آنکه توکل بر الله تعالی باید داشت بوقت رسیدن
مضرر سحر و سحر را موثر نباید دانست الله تعالی رفع مضرر او میتواند کرد و این آیت نازل ست در یهود و نقل ست که یهود در بابل رفته از هاروت و ماروت
که در چاه مکان ایشانست سحر می آموختند و الله تعالی این دو فرشته را با علم سحر فرستاده برای امتحان عباد خود که کیست مومن مطیع ست تعلم سحر و عمل
بان نخواهد کرد و کیست مومن مطیع نیست مشتغل بتعلم و عمل بران خواهد شد اینقدر که گفته شد مفهوم از آیت ست و صحیح ست و انچه مورخان میگویند
که درین هر دو فرشته شهوت مرکب گردید و در تکلب بزنا و قتل و امثال آن در چاه بابل شدند بسبب آن معذب اند افترا ست اصل ندارد
و نیز باید دانست که اگرچه از هاروت و ماروت اضلال تعلم سحر واقع ست لیکن قصد وران اضلال نیست بلکه امتحان ست چنانکه
میگویند انما نحن فتنة و ایشان هدایت می کنند بقول خود فلا تکفر و گمراهی که تعلم سحر را عارض می شود سوی اختیار اوست و با غوای
شیطان ست و این خلاف کار ابلیس ست زیرا که ابلیس اضلال برای امتحان نمی کند بلکه قصد او اضلال و اغوا ست و هدایت
از هیچ نمی کند و نمیگوید لا تکفر بلکه امر بکفر می کند لهذا ابلیس شیطان شد و مطرد مضل و ایشان فرشته شدند و مضل نشدند
بلکه مظهر محبت در حضرت اختیار اند این ست فرق میان هاروت و ماروت و میان ابلیس

سحر و ضد سحر را بی اختیار	این دو آموزندگان دو شرار	لیک اول پند بد هندش که مین	سحر را از ما بیاموز و مچین

قال الله سحر و ضد سحر را بی اختیار ـ ظاهر ست که اختیار بسیار موجده است یعنی اندازه در مصارع ثمانی لف نشر غیر مرتب ست
و معنی انکه سحر را و دفع سحر را بدون اندازه کردن بانکه نافع ست یا ضار ازین دو فرشته می آموزند و هر نیک و شریر را از نیک
و دفع سحر خواهد و از شریر انکه سحر خواهد برای عمل یعنی نیک و دفع سحر می آموزند و شریر آموزد سحر را الله تعالی میفرماید وَیَتَعَلَّمُونَ
مَا یَضُرُّهُمْ وَلَا یَنْفَعُهُمْ و می آموزند آن چیز را که ضار ست آنرا و میتواند که مراد ازین شریر انکه از عمل سحر اضرار غیر خواهد و از نیک انکه
بعمل آن دفع مضرر خواهد و حال آنکه هر دو سحر اند بدون اندازه و امتحان آنکه این ضار ست و یا نافع می آموزند و حال آنکه سحر مطلق ضار ست
چنانکه آیت مذکوره دال ست بران و مابعد وے وَلَقَدْ عَلِمُوا لَمَنِ اشْتَرَاهُ مَا لَهُ فِی الْاٰخِرَةِ مِنْ خَلَاقٍ و هر آینه دانستند آن یهود که کسیکه اختیار سحر کند نیست او را در آخرت نصیب و اَبِئْسَ مَا شَرَوْا
بِهٖ اَنْفُسَهُمْ لَوْ کَانُوا یَعْلَمُونَ و البته بد ست انچه که اختیار کردند از سحر کاش می دانستند این مضرر عظیم و با اکبر مفید دانستند این مضرر
بازمی ماندند ازان اما سحر برای امر از پس مضران ظاهر ست و اما عمل برای دفع ان پس اضرار وی برای آنست که این دفع مضرر دنیا
باتیان بمعصیت ست که این نیز سحر ست و نیست مراختیار کننده آنرا در آخرت نصیب پس سحر نیست مگر آنکه ضار ست باوجود آنکه
دفع مضرر سحر نیز سودی مضرر ست و دنیا و خالی از مضرر نیست و اکثر شاران اختیار بسیار شقاوت نخستانیه خواهند و چون بسبب ظاهر
درست نمی افتد که انسان تعلم سحر را اختیار می کند نه با مضطرار اگر به اضطرار می کردند پس معصیت بنودی پس بعض گفته که اختیار
بی ملاحظه خیریت آن نمیتواند شد در صدد این می آیند و برین وارد ست که اگر از اختیار مراد صدد اضطرار ست پس اگر صدد ملاحظه خیریت انرا
لازم ست لیکن بودن آن خیر خیر بحسب واقع ضرور نیست بلکه در نظر اختیار کننده خواه ظن وی کاذب باشد و یا صادق و او بحسب
ظن خود امر را غیر بسحر و حق خود خیر میداند و کرنه او تعلم نمی کرد پس چگونه ضرر صدد آن نباشد و نیز اگر صدد ملاحظه خیریت نباشد

لیکن نفی اختیار ضد اضطرار صحیح نمیشود و اگر فرعوم او انست که اینجا مراد از اختیار برین ملاحظه خیریت از لوازم اختیار ضد اضطرار است پس بالبودن غیر مضطر نفی لازم اختیار نمیتواند شد و اگر مراد ملاحظه خیریت و اقعیه باشد پس آن از لوازم اختیار نیست تا آن اراده کرده آید بطریق مجاز که این مجاز بدون علاقه است مگر آنکه گفته آید که خیریت بحسب ظن از لوازم اختیار است و اینجا مراد داشته کنیوع ازان که ظن مطابق واقع ست بطریق مجاز و بعض آخر گفته که باختیار زین دو را و معنی آنست که نیک و بد سحر و ضد آن می آموزند ازین دو ولی اختیار درین که اگر خواهند از غیر این دو آموزند و درین اختیار ندارند که اگر خواهند ازین دو آموزند و اگر خواهند از غیر این دو آموزند بلکه از غیر این دو آموزیدن ممکن نیست و بران قدرت ندارند و پوشیده نیست که اینچه تکلف ست دران و باوجود آن تکلف صحیح نیز نیست که تعلیم از غیر این دو فرشته از انسانان که تعلیم ازان دو فرشته کرده شد ممکن ست بلکه واقع ست مگر آنکه گوید که تعلم از غیر اینها ممکن نیست بوجهی که سلسله تعلیم بایشان نرسد و این تکلف عظیم ست بر آمدن آن از لفظ بیت متعذر ست و بر تقدیر بودن اختیار بیاد شناه تحتانیه اولی است یعنی آباشد که بدون اختیار کردن دیگری بران تعلم از نیها تعلم می کنند اگرچه تعلم از دیگر هم ممکن باشد و این حال بعض متعلمان ست نه جمیع و بالجمله قرار دادن اختیار بشناه تحتانیه بدون تکلف درست نمی افتد

بایا موزیم این سحرای فلان	از برای ابتلا و امتحان	کامتحان را شرط باید اختیار	اختیاری بنود ت بی اقتدار

قولہ بایا موزیم این سحرای فلان ۱۲ لفظ بیا موزیم متعدی بمعنی تعلیم میکنم و لازمی بمعنی تعلم میکنم هر دو آمده و اینجا بمعنی متعدیست و خلاصه آنکه این تعلیم برای آزمایش ست پس شما تعلیم نورزید چنانکه الله تعالی فرمود

و این امتحان باین وجه که آنها سحر برای فرق کردن میان معجزه و سحر می آموزند پس این شناعت ندارد و یا برای عمل بآن و این کبیره است شناعت عظیمه دارد و یا امتحان برای اینکه تعلم ایشان ممکن و مقدور گردد تا مجتنب ازان و مائل متمیز گردد و بیت تالی بان بصوق تمام دارد و حاصل اینکه این امتحان برای آنست که امتحان را اختیار شرط ست زیرا که مضطر ممتحن نمی گردد و اختیار بدون قدرت نمی باشد و برای قدرت بر تعلم معلم باید که ازان تعلم کرده آید

میلها همچون سگان خفته اند	اندر ایشان خیر و شر نهفته اند	چونکه قدرت نیست خفتند این زده	همچو نیزم پارها وتن زده
تا که مردار ی در آید در میان	نفخ صور حرص گوید بر سگان	چون دران کوچه خری مردار شد	صد سگ خفته بدان بیدار شد
جمله های رفته اند بگتمه غیب	تا ختن آورد سر بر زد ز جیب	مو بموی هر سگی دندان شده	وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش سایه و بالا غضب	چون ضعیف آتش که او یابد خطب	شعله شعله بر سد از لامکان	میرود دود و دولب تا آسمان

قولہ میلها همچون سگان خفته اند ۱۲ درین ابیات تمثیل ست مر میلها و حرصها را سوی خطوط نفسانیه تا که آن خطوط نیست میول پنهان اند و چون آن خطوط با وظاهر شدند این میول سوی آن متوجه شوند تا شخص گرفتار آن خطوط نشود سگ که خفته است و چون چیز مردار میان آید آن سگ بیدار شود و آن چیز مردار بخورد این ست خلاصه ابیات و روه در بیت تالی یعنی مصنف داده است

صد چنین سگ اند رین تن خفته اند	چون شکاری نیست تا بر نیفتم	آنچه باز اندیده دوخته	ورجباب از عشق صیدی سوخته
	تا کله بر داری و مینا شکار	آنهمان ساز طواف کوهسار	

قولہ صد چنین سگ اندرین تن خفته اند ۱۲ البتین ظاهر آنست که میول خطوط نفسانیه به سگ خفته تشبیه شده و در بیت تالی میول مغز خیه بیازی که چشم وی بندست از کلاه مشبه شده خلاصه آنکه صدها میول خطوط نفسانیه که مثل سگ اند خفته اند چون سگ خفته بجهت آنکه شکار خطوط میسر نیست و چون خطوط نفسانیه میسر شود میول سوی آن متوجه شود و میل معرفت و خیرات هم نفسانیه است همچو باز کلاه دار

چون کلاه این میول بر دانسته شود متوجه سوی صید معرفت خیرات شوند و آن معرفت و خیرات را می آرد

شهوت رنجور ساکن چون شود | خاطر او سوی صحت میرود | چون به بیند نان سیب خربزه | در مصاف آید فره و خوف و بره
در بود و صبار دیدن سود اوست | آن تهیج طبع سستش آنگوست | ور نباشد صبر پس نادیده به | تیر دور او می زند بی زره
باز گردد کن حکایت را تمام | تا چه گفت اندر جواب والسلام

قوله شهوت رنجور ساکن می شود ـ اه تمثیل شخص گرفتار را بر رنجور یعنی چنانکه رنجور میل چیزی از مضرات ندارد تا که آن چیز موجود نیست خیر میل بسوی صحت دارد و چون اشیاء ملذه مضره می یابد میل سوی او متوجه شود و میل فره و خوف هلاک هر دو متعارض شوند پس اگر او صابر است او حرص فره می میرانند و خوف هلاک بر و غالب آید و او از ان عمل باین حرص هلاک کند همچنین حال شخص گرفتار نفس است تا که خطوط نفس نمی آید خاطر او سوی صحت اخرویه مائل می باشد و چون خطوط نفسانیه یافت پس میل لذت این خطوط و میل صحت متعارض شوند پس اگر صابر از بر قهر نفس ازان محترز باشد و صحت جاودانی می یابد اگر او صابر نیست گرفتار آن خطوط شده هلاک گردد به هلاک ابدی

جواب گفتن طاؤس آن سائل را

بشنو اکنون تو ز طاؤس آنچ جواب | که تو هستی رنگ و بوئی را گرو | تا بدانی هر نکوئی را خطاب
چون ز گریه فارغ آید گفت او | آن نمی بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت بدام | بهر این پرانند هر سوی دام | تیر سوی من کشاند هوا
چون ندارم زور و بر نبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین قدر | تا بوم ایمن درین کهسار و تپه
بر کنم پرهای خود را یک بیک | تا نمانند زو بدامم هر فلک | جان بماند باقی و تن اعتبرست
این سلاح عجب من شد ای فتا | عجب آمد معجزان را صد بلا

قوله این سلاح عجب من شد ای فتا ـ ظاهر است که بیان سبب آخرست برای کندن پر که پر باعجب پیدا کنند و عجب صفت رزیله است منع زرائل آخر ـ

در بیان آنکه هنرها وزیر کیها چون پر طاؤس افتند

پس هنر باشد هلاکت خام را | کز پی دانه نبیند دام را

قوله پس هنر آمد هلاکت خام را ـ درین کلام اشارت بآن ست که هنر در کامل زمان نداد اختیار آنرا آنکو باشد که او مالک خود باشد اندر القوا

قوله اختیار آنرا آنکو باشد که او ـ اه این اختیار بجهت تیسر اسباب آن خطوط نفسانیه که ناشی از مال و منصب و حکومت است آنرا بهتر ست که مالک نفس خود باشد و تقوی و زاد و کف با وجود قدرت موجب اجر عظیم و نیل درجات عالیه چون نباشد حفظ و تقوی زنهار | در کف آلت را کن اختیار

قوله چون نباشد حفظ و تقوی زنهار ـ زنهار بمعنی البته مستعمل میشود و بمعنی امان اگر اول را دست پس متعلق بمعنی ثانی ست و اگر او را معنی ثانی ست پس متعلق بما قبل ست و حاصل اگر مالک نفس نیست و طاقت حفظ و تقوی ندارد پس قدرت بران سیئه خطوط نفسانیه بحصول اسباب در مال و منصب و جز ان او را مناسب نیست بلکه نافع او را عدم قدرت و اختیار

بران ست که بسبب عدم قدرت و اختیار آن سیه از وی صادر نخواهد شد و این عدم صدور بانتفاء قدرت اگرچه مطلق ثواب نیست که ثواب را فعل باید و امتثال لیکن موجب عدم استحالت و باین اشارت ست در قول امام شافعی رضی الله عنه ان الله عصمه ان الا بقدر بدر سیئة از جمله عصمت آنست که قادر نشوی و قدرت نیابی بگناه

جلوه گاه و اختیارم این پرست | برکنم پر را که در قصد سرست | نیست انکار و پر خود را مبور | تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زبانش نیست پر گو بر کنم | کور سد تیری به پیش آرد مجن | لیک بر سن پر دنیا دشمنی ست | چونکه از جلوه گری صبر م نیست
گر بدی مبر و حفاظم یا هبر + | بر فزودی اختیارم کر و فر | همچو ظلم یا چو مست اندر فتن | نیست لائق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی تیز جر | تیغ اندر دست من بودی تلف | عقل باید نور دو چون آفتاب | تا نماند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح | پس چرا در چاه نندازم سلاح | در چه اندازم کنون تیغ و مجن | کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور یاری و سند | تیغ او بستاند و بر من زند | رغم این نفس و قبحه خوی را + | گر نپوشم رو خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال | چون نماند زو کم افتم در وبال | چون باین نیت خراشم بره نیست | که بزخم این روی پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی | روی خوبم زیر صفا نفراشتی | چون ندیدم روز و فرهنگ و صلاح | خصم دیدم زود بشکستم سلاح
| تا نگردد تیغ من اوراکمال | تا نگردد خنجرم بر من وبال +

قوله جلوه گاه و اختیارم این پرست + اه معقول طاؤس ست مربوط بقول وی قدس سره این سلاح عجب شیئی ای فتا

اللغات مجن سپر منجر جسه داشتن و چون رعیت حفظ نست پس بر و نیز اطلاق کنند منجر جبر یافته یعنی تنبیه حاصل شده سندنکیه و مراد آنکه با و پناه جسته شود و قبحه زشت + +

سیکزنیم تا رگم جنبان بود | کی فرار از خویشتن آسان بود | آنکه از غیری بود او را فرار | چون از و بر پرد او کی رود فرار
من که خصم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز | فی بهندست ایمن و فی در زمین | آنکه خصم اوست سایه خویشتن

قوله سی گزنیم تا رگم جنبان بود + خلاصه این ابیات آنست که نفس اماره خود دشمن ست از و گریختن آسان نیست که گریختن از و بجز و فنا آنچه دران نفس پروری ست میسر نیست

در صفت آن چنود ان که از سر هنر خود ایمن شدند که فانی اند در بقای حق سبحانه و تعالی +

چون فناش از فقر پیرایه شود + | او محمد وار بی سایه شود | فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانه شمع او بی سایه شد
| شمع شد جمله زبانه باد بس | سایه را نبود بگرد او گذر +

قوله چون فناش از فقر پیرایه شود + یعنی چون شخص فانی شده در بقا آمد و بفقر و ذلیل گشته که همه صفات خود صفات حق بیند و خود را ذلیل و فقیر داند و داند آنکه او معدوم بحقیقت خود ظاهر بوجود حق ست و اورا سایه کجاست که بلکه و سراسر نورست که نور وجود او نور وجود حق ست و در مصارع ثانی اشاره بمعجزه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که آنسرور را صلی الله علیه و آله وسلم سایه نمی افتاد

موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت | گفت از بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا گم ریختم

قوله موم از خویش و ز سایه در گریخت + اه تمثیل ست مر شخص را که قبل فنا و بقای او سایه داشت و خود را موجود گمان می برد و چون بفنا رسید و بقا سایه و پیرانشد که او عین صنایع حق گردید بموم که قبل ریختن شمع اورا سایه بود و

وچون شمع شد نیز وجود خود هم از بها یابد که بخیت وخود فانی شد و در نار در شعاع او آویخت و شعاع او پیدا کرد ++

این شعاع فانی آمد مفترض	فی شعاع شمع فانی عرض	شمع چون در نار کلی شد فنا	فی اثر بینی ز شمع و فی ضیا

قوله این شعاع فانی آمد مفترض + اه یعنی اینجا که مردد فانی و باقی را شعاع باقی ست و مفروض ست درین مقام و نیست مقصود شعاع شمع فانی که ممثل به است برای فهم عوام و بمثل به مقصود نمی باشد

هست اندر دفع ظلمت آشکار	آتشی صورت بموم پایدار	برخلاف موم شمع جسم کان +	تا شود کم گردد افزون نوران

قوله هست اندر دفع ظلمت آشکار + اه یعنی این آشکار و ظاهر ست که در دفع ظلمت این صورت بموم پایداری دارد اگر موم نباشد آتش کم گردد و این برخلاف موم تن ست که شمع جان از کاستن موم تن در یافنات شعله و منیار این آتش جان زیاده میشود در دفع ظلمت

این شعاع باقی و آن فانی ست	شمع جانرا شعله ربانی ست +

قوله این شعاع باقی و آن فانی ست + اه مشار الیه این نور جان و مشار الیه ان نور شمع و مراد از شعله ربانی نورانی بقدر بوجود حق و این سراسر نور ست

آن زبانه آتشی چون نور بود	سایه فانی شدن زود و دور بود

قوله این زبانه آتشی چون نور بود + اه مراد از این زبانه آتشی شمع جان ست و حاصل آنکه این جان چون عین نور حق بود بسبب بقدر یافتن به بقدر حق عدم بروی نآید و فانی شدن از و دور ست که مثل سایه است فنا از و دور ست که این بقدر ابدی ست پس عدم راه فنا را در ان گنجایش نیست + + +

ابر را سایه بفتد بر زمین	ماه را سایه نباشد همنشین

قوله ابر را سایه بفتد بر زمین + اه چون بیت سابق فنا شدن را بسایه مشبه فرمودند و درین بیت بمثیل او اسفاد کرد که درین خودی خود احتمال فنا شدن ست و کسی بحق بقا یافته او را فنا نیست که حق را فنا نیست و این معنی را بمثل ساخته بانکه ابر را سایه هست و ماه را که نور ست سایه نیست + + +

بیخودی بی ابر یست ای نیکخواه	باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

قوله بیخودی بی ابر یست ای نیک خواه + اه حاصل آنکه بیخودی و فنا ز خودی مثل زوال ابر ست از ماه و چون خودی تو فنا شد باقی باشی مثل قرص ماه بی سایه

باز چون ابری بیاید رانده +	رفت نور از مه خیالی ماند +

قوله باز چون ابری بیاید رانده + اه یعنی باز این افاده است که چون گرفتاری خودی شود ذات حق سبحانه در حجاب شود که این خودی مانع ست از بقدر بحق پس ذات بجز در خیال نماند چنانکه چون ابر آید نور ماه بز خیال نماند و میتواند که معنی ابیات ثلثه باین وجه باشد که مراد از ابر شهود کثرت ست و مه مستعار برای ذات حق در مصراع ثانی بیت و قرص ماه در بیت ثانی بر معنی خود باشد و در بیت ثالث نور مستعار برای مشاهده و مه برای ذات حق و حاصل آنکه یعنی این شهود کثرت سایه می اندازد و سالک می گردد و فات حق را و مانع از مشاهده ذات ست و بیخودی و غفلت از کثرت ازاله ابر ست و درین بیخودی چون قرص ماه شوی و به مشاهده حق قرص شوی باز چون لحاظ کثرت و اهتمام بآن آید مشاهده ذات حق نماند و تقریر اول اقرب ست

[illegible]	گر زماه نو شدان بدر شریف	همچنانی می نماید ذره بر و گردده	ابر دستش بار احیال انلوش کرد

ابر حجاب ابر نورش شد ضعیف ۔ اه یعنی این تعین خود ساتر حق ست ظاهر که او کماینبغی ظهور نمی یابد بلکه بقدر گنجایش تعین تا حال که این تعین باقی ست مشاهده حق نمی تواند شد ۔

[illegible]	که بگفت این ابر ما را حد دست	مه فراغت دارد از ابر دغا	بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را حد و حصر جان	که کند مه را ز چشم ما نهان ۔	حور را این پرده زالی می کند	بدر را کم از هلالی می کند

قال الله سبحانه وتعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق ۔ اه یعنی حق سبحانه در کلام مجید خود گرفتاران خود را که کفار اند بعد وعید و تهدید تبشیر می دهد که در آفاق و انفس آیات خود را بایشان می نماید تا ایشان را یقین گردد که او حق ست و این یقین بالاست که مراد از تبین باشد ۔

ماه ما را در کنار خویش خواند ۔	دشمن ما را عدوی خویش خواند	

قال الله تعالی لا تتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء ۔ دشمن ما را عدوی خویش خواند ۔ قال الله تعالی لا تتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء

مگیرید عدو ما را و عدو شما را دوستها

[illegible] ابر رحمانی اگر هست از مه است	هر که مه خواند ابر را او گمره است	نور مه بر ابر چون منزل شده است	روی تاریکش زمه مبدل شده است
	گرچه همرنگ مه است و دود نیست	اندر ابر آن نور مه عاریت ست	

قال الله ابر رحمانی اگر هست از مه است ۔ خلاصه این ابیات آنست که این تعینات که ممکنات اند معدوم اند بوی وجود نشنیده اند در ذات خود ها و نیست اینها را وجود دیگر بجز وجود حق که عین ذات اوست پس از وجود حق موجود و ظاهر شده اند بلکه حق ظاهر شده است در ایشان و این ممکنات اگرچه همرنگ حق سبحانه می نماید در موجودیت چنانکه در خیال عامه مقرر گشته لیکن وجود حق راست و در اینها عاریت ست و میتواند که مراد از تاب و مه کمالات باشد و حاصل آنکه در ین اشخاص متعینه که صفات کمالیه پیدا است این صفات همه صفات حق ظاهر ست و این صفات کمالیه چون در شخص منزل گرفت و شخص متخلق باخلاق الهیه گردید روی او که عبارت از جهت بشریت ست مبدل بحق گشته و بقا ربقا حق یافت اگرچه همرنگ مه گردید صفات پیدا کرد و دولت او را حاصل شد لیکن صفات در و عاریت ست و حق با این صفات در و ظاهر ست و در بعض نسخ اگرچه همرنگ مه است واقع شده و این با رپای تنگیر ست پس اصح سوی اول ست و میتواند که با نسبت باشد یعنی صاحب دولت راست

[illegible] است مهر و مه منزل شد	چشم در اصل ضیا مشغول شد	تا بماند ملک را از مستعار	وین رباط خاکی از دار القرار

قال الله در قیامت مهر و مه منزل شد ۔ اه یا مراد از قیامت قیامت موعوده است پس انتقال ست از ماهیت سوی این ماه و مه یعنی در قیامت مهر و ماه ظلم خواهد بود نور او رود و چشم در آن روز باصل نور که ذات حق ست خواهد شد تا ملک از مستعار ممتاز گردد و در آن روز واضح گردد که ملک برای دایمند نمانده ست چنانکه این دار فانی دار القرار ممتاز ست و یا از قیامت را دباشد قیامتی که بر عارف رود از فنا و کثرت از شهود او و باز آمدن آن کثرت در وجود و شهود اغیار و ذکر مهر و مه بر سبیل تمثیل ست و مراد مطلق تعینات ست و حاصل آنکه در قیامت که نزد عارف ست این تعینات از وجود و صفات ست منزل شوند در شهود عارف و چشم دل او بر اصل آن که ذات حق ست مشغول شود تا اینکه ملک و ملک شهود او مستعار شوند و داند که این صفات و حق ظاهر را ست و نیست و قطعا تعین گرفت و انتقاد و انهم منه علیا ست و این انعام خود افضل ست بسوی هر شی که در هر شی معتقد الیه او ظاهر ست و این تقریر ثانی الصق ست به تقریر ثانی ابیات سابقه

	وایه عاریت بود روزی سه چار	مادر ایمان گیر اندر کنار	

قولہ وایه عاریت بود روزی سه چار ۔ اه مراد از وایه عاریت مشفق که از وصاف دنیا و به رسد و مادر کنایه از شفیق حقیقی که او بعیت دارد در همه حال و حاصل آنکه این شفیقان دو سه روز یعنی در زمان قلیل در این حیات دنیا و به کاری ایشان شفیق حقیقی تو مادر کنار گیر

پرتو من ابر ست و پرده است کثیف	ز انعکاس لطف حق شد او لطیف	بر کنم پرده ز روی خویش را	تا به بینم حسن سر اهم زماه ۔
من نخواهم وایه من مادر ست	من نخواهم لطف حق از واسطه	که هلاک خلق شد این را بطه	

قولہ پرتو من ابر ست و پرده است کثیف ۔ اه مراد از پرتو این هنرها و صفات صوریه و بامراد تعین ست و حاصل آنکه این هنرها و با تعین پرده است کثیف که از انعکاس لطف حق در رحمت اوست درین دار دنیا لیکن موجب عجب ست پس پرده گردید و این پرده را دور می سازم از خود تا پرده میان من و میان حق نماند و حسن حق بر ما نمود شود و مشهود گردد و پس این ابیات مربوط اند با قبل خود و شیخ ولی محمد گفته که این چهار بیت مقوله طاؤس ست ۔

یا گمر ابری بگیر د وصف ماه	تا نگردد او حجاب روی ماه	صورتش ننماید در وصف لا	همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده نیز	پرده در باشد بمعنی سود مند	آنچنان کاندر صباح روشنی	قطره ی بارید و بالا ابر شد

قولہ یا گمر ابری بگیرد وصف ماه ۔ اه چون سابق گذشته که واسطه تعین از میان باید برداشت دنی واسطه مشاهده باید الحال میفرماید یا گمر آنکه عارف کامل را واسطه باید ساخت که او پرده و حجاب نمیتواند شد

معجزه پیغمبری بود آن سقا ۔	گشته ابر از لطف همرنگ سما	گشته ریزان قطره قطره از سما	گفته آمد شرح آن در ماجرا ۔
بود ابر و رفته از وی نوی ابر	این چنین گردد تن عاشق بصبر	تن بود اما تن گم گشت از و	گشته سبدل رفته از وی رنگ و بو

قولہ معجزه پیغمبری بد آن سقا ۔ اه یعنی آن ابر که آب معنوی بارید دیده نمیشد همرنگ آسمان گردیده بود و قطره ها آب ریزان گردید شرح آن در دفتر اول گذشت و در داستان سوال ام المومنین عایشه صدیقه رضی الله تعالی عنها گذشت کذا قال الشیخ عبد اللطیف و ولی محمد گفته که این خطاست زیرا که لفظ سقا از آن آبی ست که این باران عالم غیب بود او بر آن حمل کرد که آب از اصابع شریف جاری شد چنانکه در دفتر سوم در قصه سوال کاروان گذشت و پوشیده نیست که اطلاق سقا بر آب عالم غیب بعید دارد که مراد سقا از آن عالم مراد باشد و اما معجزه که در قصه سوال کاروان در دفتر سوم گذشت پس بر بیان آب بود از اصابع شریف نه از ابر بود که همرنگ سما شده باشد و نه قطره قطره ریزان شده بود از سما پس الفاظ بهت بر آن منطبق نمی تواند شد ۔

پرتوی غیر ست سراز بهر من ۔	خانه چشم و بصر اسنون تن	جان فدا کردن برای صید غیر	نقد سلطانی دان و نو سیدی خیر
	زین سخن چون قند پیش طوطیان	بگذر زین ای خواجه این از زبان	

قولہ پرتوی غیر ست و سراز بهر من ۔ اه مقوله طاؤس ست و حاصل آنکه این پرده زیباست برای غیر ست که غیر از آن تماشا نیکند و مراد او نباشد از غیر که این پرده زینت من ست مراد از غیر جان ست که جان برای اوست که حیات بجاست چنانکه بیتال بان نگاه میکند

	یا بی آمنت و ثنا باش خطاب	خویشتن فرا کن پیش کلاب	

قولہ یا بی آمنت و ثنا باش خطاب ۔ اه این نیز داخل بحث میشود و لفظ مرا در کن لفظ مرکب ست بمعنی مرا در گذرنده یعنی تو خویش را مرا در گذرنده پیش سگان بیرا ی آنکه گویند امنت و ثنا باش

	پس خضر شی [illegible] آن ست	تا که آن کشتی ز غاصب باز رست	

قوله پس خضر کشتی برای آن شکست ۔ اه این تمثیل ست ومقصود آنکه تن را کاسته باید داشت تا از غضب نفس عدو خلاص یابد چنانکه خضر کشتی شکسته بود تا از غضب ظالم ایمن گردید ۔ ۔

فقر فخری بر آن آمد سنی	نازها آن گریزم در غنی	گنجها را ور خرابی زان نهند	تا نگردی جمله خرج آن و این

قوله فقر فخری بر آن آمد سنی ۔ اه شرح این حدیث با فائده او گذشت سابق واینجا فائده دیگر بیان فرموده ۔

در بیان آنکه ماسوی الله همه اکل وماکولند

زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار ۔	گربه فرصت یافت او را در ربود	اکل وماکول بود او بی خبر	اکل وماکول ایمان هوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود ۔	شحنه با حضمانش در پناه است	عقل او مشغول رخت وعقل در	وز شکار خود ز صیاد دگر ۔
وز دگر چه در شکار کاله است	غافلست از شحنه وآو سحر ۔		
او چنان غرقست در سودای خود	گر خیش آب زلالی میخورد	معدهٔ حیوانش در پی می چرد	

قوله آکل وماکول بود او بی خبر ۔ اه لفظ او راجع سوی مرغکی ست مبتدا ست واکل ماکول خبر مقدم بی خبر خبر بعد خبر یعنی ان مرغ آکل کرم بود وماکول وآن مرغ بیخبر بود که خود شکار صیاد دیگرست ودر بعض نسخ آکل وماکول بود بی خبر واین ظاهر ست ۔ ۔

آکل وماکول آمد آن گیاه	همچنین هر هستی غیر الله ۔	

قوله آکل وماکول آمد آن گیاه ۔ یعنی آن گیاه آکل وآب ست وماکول حیوان او همین حکم دارد هر موجود غیر حق سبحانه ۔

وهو یطعم ولا یطعم جواد ست	نیست حق ماکول واکل لایزول ست

قوله وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ جواد ست قال الله تعالى قُلْ أَغَيْرَ اللَّهِ أَتَّخِذُ وَلِيًّا فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ بگوای محمد صلی الله علیه وآله وسلم ایا گیرم غیر الله الغنی این هرگز جائز نیست نزد عقلا ورجال اینست که او اطعام میکند وخود طاعم نمی شود واطعام گردانیدن غیر را طاعم ای آکل وچون غیر را او طاعم می کند وخود طاعم کرده نمی شود پس او نه اکل باشد ونه ماکول که ماکول طعام ست طاعم می کند واین اصل معنی الطعام ست ومتقدمان حنفیه در قول الله تعالی الطعام عشرت مساکین همین تفسیر کرده اند وباین معنی الطعام اباحت طعام را نیز شامل میدانند ومعنی مشهور انست که او الطعام سید هد وخود مطعوم نمی شود پس از لایطعم عدم اکلا مستفاد شد چون او دهنده طعام ست پس او خود طعام نیست تا ماکول شود پس نفی ماکولیت نیز مستفاد شد وبر تقدیر اینچه گمان کرده شده که این آیه دلیل بر نفی الکلیت ست ونفی ماکولیت مستفاد نمیشود ساقط ست

آکل وماکول کی امین بود	زانکه کامد کامین ساکن بود

قوله آکل وماکول کی امین بود ۔ اه در نسخه های سدا وله واقع ست میان آکل وماکول پس معنی آنست که آکل در وقت اکلیت وماکولیت چون بعد ماکول امین نبود از اکلی که در لین اوست واکرد او نباشد پس معنی واضح ست ۔ ۔ ۔

اسن ماکولان جذوب ماتم ست	رهروان درگاه کولا یطعمست	هر خیالی را خیالی می خورد ۔	فکر آن فکر دگر را می چرد ۔
تو تمنای کز خیالی وارهی ۔	یا بخسبی تا ازان بیرون جهی	فکر زنبورست وآن خواب تو آن	چون شوی بیدار باز آید ذباب
	هیچ زنبور خیالی در پرد ۔	می کشد این سو وآن سوی ترا	

قوله اسن ماکولان جذوب ماتم ست ۔ اه یعنی ماسون دانستن ماکولان خود را جذب کننده ماتم ست ولائق ست که

که از ین ایمن شود تا هم مالکولیت خود شوند و بآن درگاه رود که مطعوم نمی گردد تا ترا ایمن باشد

کمترین آکلانست این خیال | وان دگر بار اشناسد ذوالجلال | این گریزاز جوق آکال غلیظ | سوی او که گفت مائیت حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت | گر نتابی سوی آن حافظ شتافت | دست را سپار جز در دست پیر | حق شدست آمد دست او دگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است | عقل کامل را کمین کن با خرد | تا که باز آید خرو زان خوی بد
چون که دست خود بدست او دهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی

قولہ کمترین آکلان ست این خیال ✦ اه یعنی این خیال آکل یقین ست یقین را معدوم می سازد پس حیات را آکل شد و این اذی آکل ست که این فساد پیدا می کند پس آکلان شدید را چه رسد پس باید گریخت بسوی حق که او حفیظ ست پس او محفوظ خواهد داشت از اکل این خیال و ما سوی آنکس که حفظ یافته از حق که عارف کامل ست

دست تو از مثل آن بیعت شود | که ید الله فوق ایدیهم بود | چونکه دادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت کو حکیم ست و خبیر
کو نبی وقت خویش ای مرید | زانکه او نور نبی آمد پدید ✦

قولہ که ید الله فوق ایدیهم بود ✦ اه اگرچه این آیه در شان آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم که ید او عین ید حق بود در وقت بیعت رضوان و فوق ایدی صحابه بود لیکن این حکم عام ست مر جمیع اولیا را وقت گرفتن بیعت از مرید خود و ید شیخ ید حق ست بر ید مرید و بیعت شیخ بیعت حق ست که شیخ خلیفه حق ست در اخذ بیعت و خلیفه ید مستخلف ست و باین ست اشارت در قول وی کو نبی وقت خویش ست ای مرید

در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را هم قرین | پس زده یا بهشتر آمدے | همچو زر ره دهی خالص شدے

قولہ در حدیبیه شدی حاضر بدین ✦ اه یعنی در ین بیعت کویا در حدیبیه حاضر شدی و آن اصحابه را که بیعت کرده بودند آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم همقرین شدی پس تو هم بشتر شدی چنانکه ده یار رسول صلی الله علیه وآله وسلم میسر شده بودند و همچو زر خالص شدی و این حکم مخصوص ست به بیعت کردن مریدی مر شیخ کامل را که خلیفه رسول باشد بر زمین نه بیعت عوام را مر پیران جاهل را و حدیبیه موضعی ست قریب مکه معظمه و چون آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب خود که قریب سیزده کس بودند تشریف برای عمره اورده بودند کافران مانع شدند دخول مکه را و قصد جنگ کردند آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم از اصحاب خود بیعت خواست همه اصحاب زیر درختی بیعت کردند و امیر المومنین عثمان را که فرستاده بود برای فهماندن کافران که اراده جنگ نیست ما را برای عمره آمده ایم چون امیر المومنین عثمان غائب بود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم یکدست خود بر دست دیگر نهاد و فرمود که این ید عثمان ست و این بیعت اوست لهذا ابن عمر میفرمودند که ید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم برای عثمان بهتر بود از ید او برای خود و درین بیعت این آیت نازل شد

لقد رضی الله تعالی عن المومنین وقتیکه بیعت کردند تر از زیر شجره در صحیح بخاری مذکورست که چون یاران شجره را جستند نیافتند و ظاهر آنست که این از غیب بود و الله اعلم و بر ما همین نامید شد این بیعت رضوان و در کلام مولوی قدس سره اشارت ست باینکه بر لقبه بیعت کنندگان مقرر ساختند ما خود را از همین بیعت رضوان است

تا سعیت راست آید زانکه مرد | با کسی خبثت ست کو را دوست کرد

قولہ تا سعیت راست آید زانکه مرد ✦ اه این بیعت حق با خلق بر دو وجه است یکی بیعت عامه که مدلول قول الله تعالی وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ درین بیعت شریک ست هر ممکن و هر انسان کافر و مومن و صالح و طالح و این عبارت ست از

بودن وجود او عین وجود حق که عین ذات حق ست و بودن این موجودات ممکنه شیونی از شیونات و ظهوری از تعینات وجود
و دیگر معیت خاصه است که صالحان را و عارفان راست و این معیت محبت ست با محبوب که شارالیه است درین حدیث المرء مع من احب
شخص که مع اکمس ست که دوست میدارد او را و این معیت نتیجه محبت ست و محبت نتیجه اتباع شرع رسول الله ست که مشارست درین آیت
قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِيْ يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ بگوای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که اگر هستید که محبت دارید الله را
پس معیت کنید مارا و چون معیت خواهید کرد محبوب خواهید و الله تعالی شما را پس این محبت از طرفین نتیجه اتباع شرع ست و ازین محبت اقتراب
و قرب و معیت پیدا آید چنین که غیر متبعان را نیست و ازین معیت خاصه معیت عارفان متبعان ست که با وجود مشاهده اتحاد و ظهور
حق در هر بلی و نور او قایم حق گردانیده اند نه بنسبت کردن صفات نقصان بخود نه سوی حق و حق را و قایه خود گردانیده اند در نسبت صفات
کمالیه پس صفات کمالیه بحق مسلم و منسوب دارند و خود را ذلیل و مفتقر دانند و خود را آجز ذلت و افتقار بینند و صفاتیکه مناسب
ذلت و افتقارست بخود منسوب دارند و این تحقیقان قرب کامل و معیت کامله دارند حق را با ایشان معیت خاصه ست دیگر را
نیست و این معیت مشار الیها درین قول الله اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِيْنَ اتَّقَوْا وَّالَّذِيْنَ هُمْ مُّحْسِنُوْنَ
بدرستیکه الله تعالی با آن کسان ست که اتقا کردند و متقی شدند و آن کسانیکه محسن اند و متصف باحسان اند و ازین معیت
خاصه چون کامل گردد و اکمل کملا نزا قرب اعظم پیدا شود و معیت کامله حاصل آید که الله تعالی نامرا و با شد در همه حال و هر یکی از
کسانیکه متصف بان معیت اند بنصرت ایشان مرد دیگری را عین نصرت حق ست اورا و این معیت اورا و این معیت مرادست
درین آیت اِلَّا تَنْصُرُوْهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ اِذْ اَخْرَجَهُ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا ثَانِيَ اثْنَيْنِ اِذْ هُمَا فِي الْغَارِ
اِذْ يَقُوْلُ لِصَاحِبِهٖ لَا تَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا اگر این آیت نازل
در شان غزوه بتوک ست و چون غزوه بتوک در گرما سخت بود و خروج را دران غزوه شاق سید انستند بر انفس خود
پس الله تعالی این آیت نازل فرمود که اگر شما نصرت نمی کنید آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را پس البته نصرت کرده الله تعالی
اورا دران وقت که کافران خارج گردیدند از مکه با این حال که ثانی اثنین بود که در انوقت مصاحب نبی بود دیگر یک کس و آن افضل الصدیقین
بود ابو بکر صدیق انوقت بود که آن اثنین در غار بودند انوقت بود که می گفت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مر صاحب خود را
غمگین مشو که الله تعالی با ما با ایشان ست سن و تو در حدیث مروی بخاری مذکورست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود در افضل الصدیقین
ما ظنك یا ثانی اثنین الله ثالثهما چه ظن است آن دو کسان که الله ثالث ایشان ست پس این معیت الله تعالی
با رسول صلی الله علیه وآله وسلم و با افضل الصدیقین رضی الله عنه کامله بود و موجب نصرت الله تعالی مر این اثنین را صلی الله علیه و
آله وسلم و لازم ست این معیت را نزول سکینه و تایید از حق چنانکه الله میفرماید فَاَنْزَلَ اللّٰهُ سَكِيْنَتَهٗ عَلَيْهِ وَاَيَّدَهٗ
بِجُنُوْدٍ لَّمْ تَرَوْهَا وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِيْنَ كَفَرُوا السُّفْلٰى وَكَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا پس نازل کرد
الله تعالی سکینه بر انصاحب و تایید داد او را به لشکری که نمی بینید شما آن لشکر را و این لشکر را اسمار الیه ست و علما تفسیر ازین
جنود ملائکه دانند و گردانند کلمه آنانکه کافرشدند اسفل و مغلوب و کلمه الله آن عالی ست و دیگری عالی نیست ظاهر آنست
که کلمه کافران اعیان کافران مرادست از کلمه الله ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که مظهر کامل ست مر اسم الله را پس
اضافت کلمه برای عهدست و میتواند که اضافت کلمه سوی الله برای استغراق باشد یعنی همه ذوات که مظاهر اسم الله اند پس
شامل گردید افضل الصدیقین را و ضمیری ضمیر فصل ست و افراد علیا برای صدق او بر واحد از کلمات الله و ضمیر سکینه و ایده

راجع سوی صاحب ست مصداق آن افضل الصدیق ست والاتحزن قرینه اوست عارف ربانی و عالم بکتاب الله بشهادت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عبدالله ابن عباس میفرماید که این همه مر ابوبکر راست ونیز فرموده در بن آیت همه صحابه اند سوای ابوبکر صدیق او عین الله بود و طاهر و متخلق بجمیع اسماء بود در ان حال و این همه از برکات صحبت آنحضرت و بوجهی الله علیه وآله وسلم ولهذا امیرالمؤمنین رض تمنی می کرد این وقت را و میتواند که نمائر سکینه وایده راجع بآنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم باشد چنانکه بعض علماء تفسیر بران اند و این نیز وجهی دارد که نزول سکینه بر آنحضرت تائید او صلی الله علیه وآله وسلم یعنه نزول سکینه بر افضل الصحابه وتائید او بود بحکم معیت هر دو از رسول صلی الله علیه وآله وسلم و افضل الصدیقین ابوبکر بالله تعالی و معیت الله تعالی با ایشان وچون دانستی این معمات پس بدانکه مراد مولوی از معیت معیت خاصه است که حق را با عاشقان ست چنانکه علام او قدس سره مصرح ست

آنچنان آنجمان با او بود	وز حدیث خوش خوش خوبو بود

قوله آنچنان آنجمان با وی بود یعنی چون حق با معیت خاصه شد همه از آنچنان و آنجمان با او باشد و زیر حکم او باشد

گفت المرء مع محبوبه	لایفک المرء من مطلوبه

قوله گفت المرء مع محبوبه + لایفک المرء من مطلوبه حدیث مصرع اول ست یعنی مرد با محبوب خود ست ومصراع ثانی برای بیان حدیث ست جدائی نشود قلب از مطلوب خود

هر کجا دانست دانه آنشتین	روز بون گیر ز بون گیران همین

قوله روز بون گیر از زبون گیران همین + او یعنی تو زبون سا گیر و ملاحظه کن وحال زبون را گیران همین و ملاحظه کن

ای ز بون گیر ز بونان این بدان	دست هم بالای دستست ای فلان

قوله ای ز بون گیر ز بونان این بدان + او یعنی بر تو دلیری هم غالب ست این نکته را خوب بدان

تو ز بونی یا ز بون گیری ای عجب	باش تو ترسان و لرزان در طلب	اکمل وا کولی ای مرغ عجب	هم تو میدی میدهد گیرد اندر طلب

قوله تو ز بونی یا ز بون گیر العجب + او یعنی این را تامل کن که تو ز بون هستی یا ز بون گیر و در ترس باش که ز بونی تو معین ست یا نه یکی از این هر دو خالی نیست پس باید ترسید که هر دو عیب اند

حرص ضیادی و میدی مفضل ست	و آنکه دلبری سیکند او دلبر ست

قوله و دلبری سیکند او دلبر ست یعنی دعوی محبوبی سیکند و حال آنست که بر نده دل ست و هلاک کننده است و در بعض نسخ واقع ست او بدل ست و این نسخه صحیح ست که در اول قافیه صحیح میتواند شد و معنی آنکه او با بنده دل عنیست و خود دل ندارد

بین ایدی خلفهم سدا مباش	که نبینی خصم را او خصم فاش	تو مکن از مرغی مباش اندر تشید	بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم ز عصفوری نه تنگبر که آن	بین ایدی خلف چون بیند عیان	چون به نزد دانه آید پیش و پس	چند گرداند سر و روآن نفس
کاسی عجب پیش و پسهم صیاد هست	تا نگشم از بیم او زین لقمه دست	تو به بین پس لقمه فجار را	پیش تنگبر یار راد و جبار را
که هلاکت داد شان بی آلتی	او فرین لست در هر حالتی	حق شکنجه کرد و کژ و دست نیست	پس بدان حق می بیند و تند و لیست

قوله بین ایدی خلفهم سدا مباش یعنی آن قوم مباش که در حق ایشانست بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا که این سد مانع خواهد شد از دیدن خصم

آنکه مکاشفی اگر حق هست کو	و شکنجه او مقرر گشتی که هو

قولہ آنکہ میگفتی اگر حق ست کو ۔ قال اللہ تعالیٰ وَاِذْ قَالُوا اللّٰهُمَّ اِنْ كَانَ هٰذَا هُوَ الْحَقَّ مِنْ عِنْدِكَ فَاَمْطِرْ عَلَيْنَا حِجَارَةً مِّنَ السَّمَآءِ اَوِ ائْتِنَا بِعَذَابٍ اَلِيْمٍ

یاد کن آنوقت را می گفتند کافران یعنی در کافران این کلام واقع شد و گوینده کافران نضر بن حارث بود یا ابو جہل کہ ای اللہ اگر باشد اینکہ دعوت می کند سوی آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حق مطابق واقع پس ریزان کن بر ما سنگریزه از آسمان و یا آر ما را عذاب مولم و حاصل بیت مولوی آنست کہ گوینده این قول انکاری کرد چون در شبکه کشیده شد کہ روز بدر بقتل رسید و معذب گردید مقرشد و این اقرار سود ندارد

	وانکہ میگفت این بعید ست و عجیب	اشک میراند و همیگفت ای رقیب	

قولہ وانکہ می گفت این بعید ست و عجیب ۔ قال اللہ تعالیٰ وَيَقُوْلُوْنَ مَتٰى هٰذَا الْوَعْدُ اِنْ كُنْتُمْ صٰدِقِيْنَ ۝ وَلَوْ تَرٰى اِذْ يَتَوَفَّى الَّذِيْنَ كَفَرُوا الْمَلٰٓئِكَةُ يَضْرِبُوْنَ وُجُوْهَهُمْ وَاَدْبَارَهُمْ وَذُوْقُوْا عَذَابَ الْحَرِيْقِ ۝

وی گویند کافران در کدام زمان واقع خواهد شد این قیامت و مشرکان گویند ای مومنان اگر صادق هستید درین قول و مقصود آنها استبعاد وقوع قیامت ست و سوی میفرماید کہ بگو ایشان را کہ این بعید سیاند بعید گرد شک خواهد بارید و خواهد گفت آنرا ای قریب الوقوع

وال فراز از دام واجب دیده است	دام تو خود بر سر پر چیده است	بر کنم من بیخ این منحوس دام	از پی کامی بباشم لحکام ۔

قولہ وال فراز از دام واجب دیده است ۔ او مقول اطاوس در خطاب بحکیم نامح

درخور فهم تو گفتم این جواب ۔ فهم کن در جستجو رو بر متاب ۔

قولہ درخور عقل تو گفتم این جواب ۔ او یعنی اینکہ گفتم آن قدر ست کہ عقل تو قبول کند و نه فواید عمیقه و دقایق غامضه

بسل این حبلی کہ حرص ست و حسد	یاد کن فی جیدها حبل المسد	آنکہ جز انکار حق کارش نبود	بر دو مسرت عاقبت بی هیچ سود
زنگر احوال فرعون و ثمود	قوم لوط و قوم صالح قوم هود	حال محمود و ستمگر در نگر ۔ ۔	در تأمل قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصه شداد و عاد	حسرت ایشان نگر یوم التناد	تا بدانی حق همیست و علیم	فارغست از ترس و پاک از بیم

بسل این حبلی کہ حرص ست و حسد ۔ قال اللہ تعالیٰ فِيْ جِيْدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ در گردن ان ابولهب رسن ست از لیف خرما تفسیر این آیه سابق گذشت و در بیت اشارت ست باینکہ همون حرص و حسد رسن در گردن ست ۔۔

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بوده

این سخن را نیست پایان فراغ	ای خلیل حق چرا گشتی تو زاغ	بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	اندکی زا سرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه	دائما باشد بدان را عمر کاه ۔	محو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا	کاشکی گفتی کہ تب بار بتا	زندگی بید دست جان فروز ست	مرگ عاجز نائب الحق بودنست

قولہ گفت انظرنی الی یوم الجزا ۔ او قال انظرنی الی یوم یبعثون گفت ابلیس مهلت دو مرا تا روز یکہ مبعوث گردند بنی آدم بعد موت پس حیات تا روز قیامت خواست و این حیات دنیا و به عزیز نشد او را و این نگفت کہ توبه آریم الی سوی تو با وجود آنکہ بسبب ترک امتثال امر بسجود موجب تعلق غضب حق بود و او با این مغضوبیت زیاده در عمر خواست و توبه خواست

عمر این هر دو با حق میتنید	بی خدا آب حیات آتش بود	اینهم از تاثیر لعنت بود کو ۔	در چنان حضرت همی شد عمر جو ۔
از خدا غیر خدا را خواستن ۔	لعن افزونی ست کلی کاستن	خاسه عمری غرق در بیگانگی ۔	در حضور شیر رو به شانگی ۔

عمر بیشم ده که تا پس تر روم ✤	مهلم افزون ده که تا کمتر شوم	تا که لغت را نشانه او شود ✤	بد کسی باشد که لغت جو بود
عمر خوش در قرب جان پرور دنست	عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست	عمر بیشم ده که تا که می خورم ✤	دائم ایم ده که پس بد گو بهرم ✤
	گر نه که خواست آن گنده دهان	گوید ی گرز اغیم تو وارهان ✤	

قوله عمر و مرگ این سه دو با هم خوش بود ✤ اه عمر برای مجاهده و کسب طاعات باید و مرگ برای یافتن حیات جاودانی نیز خوش بجانه

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق ✤

ای مبدل کرده خاکی را بزر	کار ما سهوست و نسیان و خطا	سهو و نسیان را مبدل کن بعلم	خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	ای که خاک شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را تو جان کنی	من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

قوله کار تو تبدیل اعیان و عطا ✤ اه یعنی حاصل تعیین آنست که تو قادر بر تبدیل هستی و بر عطا نیز هستی پس سهو را علم گردان و علم را که سند جاست علم گردان و مقصود آنکه سیئه ما را مبدل بحسنه گردان ✤

ای که جان خیره را رهبر کنی	ویکه پیره را که پیغمبر کنی ✤	عقل و حس را روزنی ایمان دهی	
شکر از نی مبوه از چوب آوری	از سنی مرده تب خوب آوری	گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی	پیر را بخشی صفا و روشنی

قوله ویکه پی ره را تو پیغمبر کنی ✤ اه پوشیده نیست که پیره گمراه است چگونه پیغمبر خدا باشد گوئی را لازم که از ابتدا ر خلقت ولی باشد پس ایشان گفته اند که این بیت اشارت ست باین آیت وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدٰى و با اینکه اشاره باشد بسوی این آیه مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ باطل ست زیرا که این آن زمان صحیح باشد که لفظ پیغمبر در بیت متناول باشد بحسب ارادت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و این ممکن نیست زیرا که نبوت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم قبل وجود این عالم عناصر بود پس پیراهی آنجا امکان ندارد بلکه در همه انبیا امکان ندارد بحسب عصمت و شان نزول آیه اولی آنست که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در وقت طفلکی راه خانه گم کرده بود و قبیکه بی بی حلیمه او را به خانه در طفلکی و این خارق عادت بود و آیت ثانیه این ست كَذٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتٰبُ وَلَا الْإِيمَانُ و مراد از روح قرآن ست که بآن حیات قلب ست و معنی آنکه مثل ایجاد انبیاء سابقین وحی کردم سوی تو قرآن را از کار ما که ایمار ست بنودی تو که سیدانی کتاب را مراد از کتاب قرآن ست و ظاهر ست که قبل نزول قرآن قرآن معلوم نبود و بنودی که دانستی ایمان را و مراد از ایمان شرائع ایمان که در قرآن تفصیل آن مذکور ست و این مراد نیست که ایمان را نمیدانستی و الا لازم آید که قبل نزول این آیت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مومن نباشد العیاذ بالله من هذا الوهم و چون معلوم شد که پیغمبر خدا بودن پیراه هرگز درست نیست پس بدانکه مراد از پیغمبر در بیت شیخ ست که او رساینده پیغام حق ست که از لسان رسول باور سیده و یا نبی از اولیا را مراد باشد و حاصل آنکه پیراه را که ادنی مخالفات اوامر و نواهی ست اورا ولی کامل رسیده بمرتبه شیخیت و بان مرتبه بنوت از و لایت کردانی چنانکه از حال فضیل ابن عیاض خواجه سیب عجمی منقول ست

یکنی جزو زمین را آسمان ✤	میفزائی در زمین از اختران

قوله یکنی جزو زمین را آسمان ✤ اه اشاره است باینکه گفته اند اگر قدره محققان فرموده که این سموات سبع مخلوق ست

از عناصر و دخان از زمین مرتفع شده در مکانی رسید با حق آنجا قرار گرفته شکافت گردید و این سموات سبع گردید و این آیه ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ نیز شاهد است بآن و چون این دخان مرتفع از زمین ست و در دخان جزء غالب اجزاء نار نیست لطیفه اند و اجزاء نار یه که در ارض از قسر نار سر بودند مولوی قدس سره حکم فرمود که جزء زمین آسمان شدند نه در آسمان عناصر اربعه اند برای انکه حکم غالب دارد

قوله مسیفزائی در زمین از اختران ✦ یعنی بر زمین افزون میکنی و می اندازی از استارکان نور را بر زمین تا کار با کشد زمین بر آید و یا انکه از نبات مسیفزائی بر بر زمین تا غذای ساکنان ارض شود پس بجزم یعنی نبات ست و یا انکه نور هدایت صحابه که مثل نجوم اند بر زمین قلوب ظلمه مسیفزائی و یا بر همین زمین پر کردی تا سکافان هدایت یابند

هر که ساز د زین جهان آب حیات	زود ترش از دگران آید ممات	دیده دل کو نگردد دون نگر لیست	دیده کاو جز ها بر دی مینگر لیست
قلب اعیانست و اکسیر محیط ✦	انبلاف خرقهٔ تن بی محیط ✦	توز ان روزی که در هست آمدی	آتشی یا خاک یا بادی بدی

قوله هر که ساز د زین جهان آب حیات ✦ زود تر متحف زود تر ست و مقصد از و حاصل بیت آنست که هر که این جهان را در حیات دانسته زود تر از ممات رسید یعنی کسیکه حیات دنیا اختیار کرده بر حیات آخرت او در ممات جهل افتاد و میتواند که آب حیات مستعار برای مجاهده و زهد باشد که مجاهده و زهد بصورت معرفت الهیه ست که آن حیات جاودانی حاصل ست و حاصل آنکه کسی که از این دنیا حظ خود مجاهده گردانید ذات او سهل ست از دیگران که ممات او انتقال ست از دار غرور سوی دار سرور و این ممات در حق او حیات ست

گر بدان حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا	از سبیل هستی اول فتاند	هستی دیگر بجای اولتاند
	همچنین تا صد هزاران هستها ✦	لعبکیکه گیرد دوم به زا بتدا	

قوله گر دران حالت ترا بودی بقا ✦ او یعنی اگر تبدیل اعیان نبودی ترا این علو نبودی که نوع انسان راست

آن سبدل بین وسائط را بدان	کز وسائط دور کردی زا صل آن	واسطه بر جا فزون شد وصل کم	واسطه کم ذوق و وصل افزون ترست

این سبدل بین وسائط را بدان ✦ او یعنی سبدل را باید دید و وسائط را باید گذاشت این بود بسبب وسائط پیدا شده و هر قدر که واسطه افزون شود بعد زیاده افتد ✦ ✦

از سبب دانی شود کم حیرتت	حیرتی کز ره دهد در حضرتت ✦	این بقا ها از فنا ها یافتی	از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فنا ها چیزیان بودت کزا	بر بقا ها چیفیدهٔ ای بی نوا	چون دوم از اولیت بهتر ست	پس فنا جوی و سبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کنون هر لحظه از بد و وجود	از جمادی هیچ سوی ما	وز نما سوی حیات و ابتلا

قوله از سبب دانی بود کم حیرتت ✦ او مراد از سبب دانی آنست که سبب را سوی سبب داند و چون سبب باین وجه داند از مشاهده حق در تجلیات بعید افتد و حیرت او کم شود و نسبت سبب سوی سبب نه سوی ظاهر و رین سبب متجلی بودن دران لیکن آن حیرت که از توالی تجلیات و ظهور قدرت گوناگون که موجب آن معرفت ست حیرت محموده است و شاید همین مراد ست از قول محمد رضا حیرت محموده آنست که از دیدن اسباب باز ستاند و مقصود آنکه کسی که اسباب را موثر در مسببات دید او بی معرفت ست اور احیرت محموده حاصل نیست و کسیکه از سبب رست و حق را موثر دید در تجلیات گوناگون او را حیرت محموده حاصل ست انچه ولی محمد گفته که از دانستن سبب حیرتی که بمشاهده قدرت حق که از آب و خاک پیدا کرد کم نشود اگر سبب معلوم نمی بود حیرت دران می بود چنانکه در جذب مقناطیس آهن را حیرت بسبب عدم معرفت سبب ست پس درین آنست که دانستن سبب منافی حیرت نیست که حاصل ست از توالی تجلیات و ظهور حق دران اسباب و تاثیر حق از پس پرده اسباب

بلکه از علم اسباب با معرفت ظهور دوران و تاثیر از پس پرده اسباب موجب زیادت حیرت محمود است آری حیرت مذمومه از علم اسباب منتفی میگردد

بازسوی عقل و تمییزات خوش	بازسوی خارج این پنج و شش

قوله بازسوی خارج این پنج و شش + خارج ازین پنج و شش ذات الهیه است

تالب بحر این نشان پایها ست	پس نشان با درون بحر لاست	بازنترلهای خشکی ز احتیاط	هست دریاو وطنها در رباط
زانکه منزلهای دریا در فزون	وقت موجش بیکران و بی سکون	بازنترلهای دریا در وقوف +	وقت موجش بی نشانی مستوفی
	نیست پیدا اندران ره را بوکام	نی نشانست آن منازل را به نام	

قوله پس نشان با درین بحر لاست + یعنی چون در بحر ذات رسید و در سیر فی الله آمد نه آنجا نشان ست و نه این سیر را پایا + +

هست صد چندان سیان منزلین	آن طرف از این تا بالای این

قوله هست صد چندان میان منزلین + اه یعنی در منزل امکان و منزل الوهیت صد عظیم ست ازین این تا این لامکان +

در فنا اا این بقا او دیده + +	بر بقای جسم چون چسپیده	هین بده ای زاغ جان باز باش + پیش تبدیل خدا جانباز باش +

قوله در فنا اا این بقا او دیده + اه این بیت مربوط ست با بیات سابقه این بقا از فنا اا یافتی فی الآخر

تازه می گردد دلکمن رای سپار	که بر اسالت فزونست از سه بار

قوله که بر اسالت فزونست از سه بار + اه که این فقره بهتر ست از فنا اا سابقه پس در لفظ سه عدد خصوص ثلثه مراد نیست +

در بناشی نحل وار ایثار کن	گمنه بر گمنه نه وا بثار کن	گمنه و پوسیده و گندیده را	تخمه می بر بهر بهر نادیده را
آنکه نو دید او خرید ار تو نیست	صید حقست او گرفتار تو نیست	هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر توجع آیندای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شور ابها	زانکه آب شور بفزاید عمی	اهل دنیا زان سبب اعمی دلند	شارب شور ابر آب و گلند
	شور سنجو کور سیر در جهان +	چون نداری آب حیوان نان	

قوله در بناشی نحل وار ایثار کن + اه ایثار کن لفظ واحد ست معنی ایثار کننده +

با چنین حالت بقا خواهی زیاد	از چه زنگی در سیه روئی فتاد	در سیاهی زنگ از آن آسوده است	که زناد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهدش خوشتر بود	گر سیه گردد ندارد چه بود	مرغ پرنده چو ماند بر زمین +	باشد اندر ناله و درد و حنین +
مرغ خانه بر زمین خوش سیرود	دانه چین و شاد و شاطر می دود	زانکه او از اصل بی پر و از بود	وان دگر پرنده و پرواز بود +

قوله با چنین حالت بقا خواهی زیاد + یا بمعنی بود و بقاست و بعضی گفته مراد ظهور و نمود بود ست و شیخ افضل یا دینا ره شنات تمنا نیه خوانده و حاصل بر اورده که از یاد و ذکر کردن مردم مزالعه بوت تو بقا خود میخواهی و بر این تقدیر ظاهر آنست که یعنی آن باشد که با چنین حالت بقا خواهی و مذکور شدن خود خواهی + +

قال النبی صلی الله علیه و اله وسلم ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

رحم کنید سه کس را یکی آنکه عزیز قوم بود که ذلیل شده و دیگری مالدار ان قوم که فقیر و محتاج گشته سوم آن عالمی که لعب کنند با او جاهلان یعنی تسخیر کنند

گفت پیغمبر که رحم آرید بر ✻ حال من کان غنیا فافتقر ✻

قولہ حال من کان غنیا فافتقر ✻ حال کسیکه بود مالدار پس فقیر گشت ✻

والذی کان عزیزاً فاحتقر ✻ او صفیا عالماً بین المضر ✻ گفت پیغمبر که بر این سه گروه رحم آرید از رنگید از رکوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد وانکه بد با مال دنیی دنیا رشد وان سوم آن عالمی کاندر جهان مبتلا گردد میان المبلان
زانکه از غربت بخواری می آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن عضو گردد مرده کز تن وا برید نور بریده جنسد انی مدید ✻
هر که از جام الست او خورد یار هشش امسال آفت رنج خمار وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده است او گناه آه او گوید که گم کرده است راه

قولہ والذی کان عزیزا فاحتقر وآن کسیکه بود عزیز پس حقیر گشت

قولہ او صفیا عالما بین المضر او در قاموس مذکور ست که مضر بکسر و فتح بمعنی ترش شدن لبن و نبیذ ست وانجا مستعمل بمعنی ترش روی شده بالمجاز و معنی آنکه و یا کسیکه باشد صفی عالم میان ترشی قوم و ترش روی آنها و شیخ افضل گفته که مضر بمعنی ضرر ست و مراد انجا تعب جهال ست و شاید که ازین معنی استعارة کرده و یا آنکه مضر مصدر بمعنی از مضر یضر گرفته باشد و بر ین تقدیر محتف باشد از شدة و با قافیه افتقر افتد و شیخ عبد اللطیف گفته که مضر نام مردی و انجا مراد قوم زیان کار و این مخدوش ست یا آنکه مضر نام ابو قبیله است لیکن این اراده آنزمان صحیح باشد که او و یا قبیله که ابنا او اند مشتهر بوصف زیان کاری باشند و این چیز خفاست و بعضی مضر را اسم فاعل گفته از اضرار و معنی آن باشد صفی عالم میان رساننده ضرر و شیخ افضل گفته که این اگر چه بحسب معنی صحیح ست لیکن باینچنین قافیه اگر چه می آید لیکن جای که ضرورت باشد و انجا ضرورت نیست

قصه محبوس شدن آهو در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه به تمسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای اوست و این بنده خاص خدای ست عز و جل میان اهل دنیا و اهل غربت

لا سالبد اغریبا ولیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربا ✻
صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

اسلام آمد در ابتدا غریب مسافر یعنی خوار میان نا اهلان و بی قوت و البته عود خواهد کرد غریب چنانکه در ابتدا آمد یعنی قریب قیامت و درین حدیث اشارت ست بسوی آنکه در وسط قوی خواهد شد و صادق ست رسول الله علیه وآله وسلم در اقوال خود ✻

آهوئی را کرد صیادی شکار اندر آخر کردش آن بی زینهار در میان آخور پر از خران حبس هو کرد و چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت او به پیش آن خران شبگار بخت در جماعت وا نهاد هر گاو و خر گاه بجنگ و گاه بخورد مانند خر
گاه آهوئی رسید از سو بسو که ز دد و دو گرد که میتافت رو هر کرا با ضد خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر هجر را عذری نگوید معتبر

قولہ اندر آخر کردش آن بی زینهار اه ز بنهار اینجا بمعنی ترس و دریغ ست ✻

بکشش یا خود دهد او را عذاب یک عذاب سخت بیرون از حساب آن کدامست آن عذاب ای مشتهد در قفس بودن بغیر جنس خود ✻
آن چنین بدمان اندر عذابی ای پسر مرغ روحت بسته با جنس دگر رجوع بار مست و طبایع ز اعتما وا رهد از زاغان تن بس دا غها

قولہ بخشش بانحو و بیم او را عذاب ۔ قال اللہ تعالے فَاَمَّا عَادٌ فَاُهْلِكُوْا بِرِيْحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَّثَمٰنِيَةَ اَيَّامٍ حُسُوْمًا فَتَرَى الْقَوْمَ فِيْهَا صَرْعٰى كَاَنَّهُمْ اَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ فَهَلْ تَرٰى لَهُمْ مِّنْ بَاقِيَةٍ وَجَآءَ فِرْعَوْنُ وَمَنْ قَبْلَهٗ وَالْمُؤْتَفِكٰتُ بِالْخَاطِئَةِ فَعَصَوْا رَسُوْلَ رَبِّهِمْ فَاَخَذَهُمْ اَخْذَةً رَّابِيَةً یعنی بخشش ما کہ نمی بینم ہدہد را بلکہ آواز غائبان ہر آئنہ معذب خواہم ساخت او را بعذاب شدید یا ہر آئنہ ذبح خواہم کرد او را یا آرد مارا سلطان ظاہر و آن خبر بود از حال بلقیس و مولوی قدس سرہ عذاب الیم را تفسیر کردند بتفحص کردن با جنس او ۔

او بماند و در بیان شان زار زار	ہدہد بو بکری بشہر سبزہ وار

قولہ ہدہد بو بکری بشہر سبزہ وار ۔ یا رب در و بو بکری یار تنگ ست زیرا کہ مراد از بو بکر مسمی بابو بکر ست

حکایت محمد خوارزم شاہ کہ شہر سبزہ وار را بگرفت ایشان از کشتن ما خواستند ابو نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزم شاہ	صد قتال سبزہ وار ہی گناہ	تنگ شان او در لشکر ہای او	آہنش افتاد در قتل عدو
سجدہ آور دند پیش کالاہان	حلقہ مان در گوش کن و انجمن جان	ہر خراج و ہر صلہ کہ باید ت ۔	آن زمان ہر موے صد افزاید ت
	جان ما آن تو ست ای شیر خو	پیش ما چندی امانت باش کو	

قولہ شد محمد الب الغ خوارزم شاہ ۔ الب لفظ ترکی ست بمعنی دلیر و شجاع و الغ نیز لفظ ترکی ست بمعنی بزرگ و معنی مصراع ثانی آنکہ در قتال ساکنان سبزہ وار پر تباہ کہ بی دینند

گفت نرا ئیند از من جان خویش	تا نبا ریدم ابو بکری بہ پیش	نامر ابو بکر نام از شہر تان	ہدہد نا ریدای رسیدہ استان
	بد ر و ستان ہمچو کشت الیقوم دون	فی خراج استانم و فی ہم فسون	

قولہ تا نبا ریدم ابو بکری بہ پیش ۔ اہ یا رب را ابو بکری برای تنگ ست یعنی یک مسمے بابو بکر ۔

پس جواں زر کشید ند شش براہ	کز چنین شہری ابو بکری مخواہ	کی بود بو بکر اندر سبزہ وار	یا کلوخ خشک اندر جوے یار

قولہ کز چنین شہری ابو بکری مجو ۔ اہ یعنی مسمی بابو بکر طلب مکن در چنین شہر کہ مسکن پر تباہ است کہ ہمہ ساکنان بیدینان اند و در بیت تالی میفرمایند کہ در سبزہ وار مسمے بابو بکر نمی تواند بود ۔

رو بنا بیدار زر و گفت ای سغان	تا نیا ریدم ابو بکر ار سغان ۔	ہیچ سودی نیست کو دک نیستم	تا بزر دیم حیران نیستم ۔
	تا نیا ری سجدہ نر ہی ای زبون	در ہ پیمائی تو مسجد را کبون	

قولہ رو بنا بیدار ابو د گفت ای سغان ۔ اہ مغ آتش پرست را گویند و مراد اینجا قوم روافض ست بجہت آنکہ بینان اند ہمچو آتش پرست کہ درین بنی خود ضائع کردہ آتش پرست شدند و در بعض شروح مذکور ست کہ روافض بغان تعبیر شد بجہت آنکہ آنہا در عاشورہ آتش می افروزند ہمچو آتش پرستان و شاید طلب مسمی بابو بکر طلبیدن یا اعراض از مال ہیران گردیدن و قصد محمد شاہ خوارزم جہاد اہل سبزہ وار بود چون اہل آن تقیہ کردہ خود را سنی سلم اظہار کردند او برای دلالت بر صدق و یا برای تبکیت و الزام با آنکہ اگر شما سنی می بودند سیان شما کسی سلما باین نام بود ۔

منہیان انگیختند از چپ و راست	کاندرین دیران ابو بکری کجاست	بعد سہ روز و سہ شب کاشتافتند	یک ابو بکری نزاری یافتند

منہیان انگیختند از چپ و راست ۔ اہ در قاموس مذکور ست یقال رجل منہ عاقل یعنی عاقلان را برای جاسوسی انگیختند تا مسمی بابو بکر تلاش کنند

ہر گذر بودو بساندہ از مرض	در یکی گوشہ خرابی پر مرض

قولہ در یکی گوشہ خرابی پر مرض ۔ اہ مرض فساد بدن و بیماری یعنی آن مسمی بابو بکر بہ بیماری بود و نیز مرض آنرا گویند کہ گدا فتہ شدہ باشد از عشق و این معنی نیز می تواند شد یعنی آن مسمی بابو بکر کہ در گوشہ خرابہ بود پر از عشق و گدا فتگی از عشق بود و ازین طاقت بدنیہ او ساقط شدہ بود

گوہری اندر خرابہ بی عرض	خون دل بر برخ فشاندہ از مرض	خفتہ بود او در یکی کنجی خراب	چون بدیدند شب نگفتند ایچ باب
خیز کاین سلطان طالب آمد است	گر تو خواہد شہر ما از قتل رست	گفت اگر با یم بدی یا مقدمی	خود بپای خود بمقصد بر رسی
اندرین دشمن کدہ کی ماندی	سوی شہر و دستان میراندی	تختہ مردہ کشان برداشتند	بر کتف بوبکر را برداشتند
	اجانب خوار زم شہ مجاوران	می کشیدندش کہ تا بیند نشان	

قولہ گوہری اندر خرابہ بی عرض ۔ یعنی آن مسمی بابو بکر کہ در خرابہ سبزہ وار بود یک گوہر شریف لیکن بی متاع و بی خرج و بر برخ خون دل بنود از مرض عشق و یا مرض مطلق

سبزہ وار است ایچنان مرد حق	اندر ایجا ضد او ہست ممتحق	ہست آن خوارزم شہ شاہ جلیل	دل ہمی خواہد ازین قوم رذیل

سبزہ وار است ایچنان مرد حق ۔ اہ از ایجا بیان مقصود ازین قصہ است خلاصہ آنکہ این وار و بنا محل خرابی مرد حق ست ہمچو سبزہ وار کہ سنی سلطان مسمی بہ ابو بکر دران خراب ست و درین وار و بنا حق سبحانہ دل را طلبید پس دل ما یا بابو بکر گفت لا ینظر الی تصویرکم فانبغوا ذا القلب فی تدبیرکم

قولہ گفت لا ینظر الی تصویرکم ۔ اشارت ست باین حدیث ان اللہ لا ینظر الی صورکم ولا الی اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم بدرستیکہ اللہ نظر نمی کند سوی صور شما و اموال شما ولیکن نظر می کند سوی دل شما و نیتہای شما

من نہ صاحب دل کنم در تو نظر	نقش سجدہ و ایثار زر	تو دل خود را چو دل پنداشتی	جستجوی اہل دل بگذاشتی

قولہ من نہ صاحب دل کنم در تو نظر ۔ اہ این مقولہ حق ست و تو خطاب ست عام مر ہر قابل خطاب را و مقصود آنکہ بواسطہ صاحب دل کہ عارف ست نظر می کند در عالم و فاضہ می کند بران و در فصوص الحکم در فص آدمی مذکور ست فانہ بہ نظر الحق الی خلقہ فرحہم پس بدرستیکہ بسبب انسان کامل نظر کرد حق سوی خلق پس رحمت کرد آنہا را و شیخ محب اللہ الہ آبادی در شرح این گفتہ یعنی رحمت کرد باعطار وجود آنہا را پس وجود رحمت اصلیہ ست کہ تابع ست آنرا جمیع انواع رحمت و سعادت و بشویہ و اخرویہ و گفتہ کہ درین اشارت ست بآنکہ کامل واسطہ ست در ایجاد عالم را و اقبار عالم را در علم و عین

دل کہ گرد مقصد چو این ہفت آسمان	اندر و آید شود یا وہ و نہان	اینچنین دل ریزہ ریزہ را دل مگو	سبزہ وار اندر ابو بکرے نجو
صاحب دل آئنہ نقش رو بود	حق دران از شش جہت ناظر بود	ہر کہ اندر شش جہت دارد مقر	کی کند در غیر حق یکدم نظر
	گر کند در دش ہوای او کند	در قبول آرد ہمہ او باشد سند	

قولہ دل کہ گرد مقصد چو این ہفت آسمان ۔ اشارت ست بسوی آنکہ دل یعنی قلب عارف وسعت کمال دارد کہ اگر مقصد مثل آسمانہا در دل آید دل آنرا احساس نکند بجہت وسعت او مثل ان سلطان العارفین ابو یزید بسطامی فرمود کہ اگر بودے عرش و آن اشیاء کہ عرش حاوی ست آن اشیاء را در کنجی از کنجہا قلب عارف حس نمیکرد قلب عارف بآن وجنید قدس سرہ

سید الطائفه تحقیق آن فرمود که قلب عارف وسعت می کند حق را که قدیم ست و این عرش با آنکه محوی عرش ست محدثات اند و ممکنه محدث با قدیم مقارن نشود و باقی نماند از آن محدث پس چگونه احساس کند قلب این محدثات را با این قدیم و شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره می فرماید که قلب وقتیکه وسعت کرد حق را پس وسعت نخواهد کرد غیر حق را که گویا که مالی گشته است حق را که گنجایش غیر حق ندارد و چونکه تجلیات حق متنوع اند پس لاجرم که وسعت قلب و ضیق او نیز بحسب آن تجلی مختلف باشد و از اینجا ظاهر شد که قلب اقطاب و افراد اتباع کمال دارد که در وقت با جمیع اسماء و صفات متجلی ست پس قلب ایشان اوسع از همه قلوب ست و مستوی الله ست که اسم جامع جمیع اسماء راست و افضل ست از عرش که مستوی رحمن ست بلکه افضل ست از همه عالم فتحفظ و تثبت

چونکه او حق را بود در کل حال	برگزیده باشد او را ذوالجلال	هیچ بی او حق بکس ندهد نوال	تتمه کتم اصحاب وصال +
موهبت را بر کف دستش نهد	در بخشش آنرا بر جویان دهد	با بخشش و سهای کل را الفصال	هست بیچون و بکونه در کمال +
الفصالی که بگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام	صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیاری سخنی
گر تو را خیست دل من را نیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم	تنگرم در تو دران دل بنگرم	تتمه اورا آر امحان در برم

قول چونکه او حق را بود در کل حال + اه تحقیقش آنست که انسان عارف حقیقت جامعه است مر اسماء و صفات را و حقایق عالم را و این کامل مصداق تعین اول ست و او ست غایت ایجاد عالم و او ست برگزیده نزد حق پس حق سبحانه او را خلیفه خود گرداند و هر فتوحات که بعالم میرسد از دست این خلیفه میرسد و هر موهبت که از حق میرسد بر کف این خلیفه میرسد و این خلیفه مثل عین یعنی چشم حق ست که در این مظهر ظاهر شده خلق را دید پس رحمت کرد بر خلق و این خلیفه را باعث اتصال و قرب کمال ست که کف این خلیفه بمنزله کف حق ست چنانکه الله تعالی در آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم را بخود فرمود گفت ید الله فوق ایدیهم و این اتصال و قرب وجهی ست که در بیان نگنجد و موقوف بر کشف ست و بالجمله کرده این خلیفه کرده حق ست و رضا این خلیفه رضا حق و افعانت توسط این خلیفه +

با تو او چونست هستم من چنان	زیر پای مادران باشد بهشت	مادر و با با و اصل خلق اوست	ای خنک آنکس که دارد این دو دوست
	تو بکوئی تنگ دل آمد دم بتو	گویدت این دل نیز نزدیک ملست	

قول زیر پای مادران باشد چنان + اه اشاره است باین حدیث الجنة تحت اقدام امهاتکم بهشت زیر قدمهای مادران شماست یعنی بر امهات و رضاء امهات موصل جنت ست شاید ازین بطریق اشاره گرفته اند که اصل کائنات دل عارف ست و ام اصل را گوئیم پس حاصل آنست که ارضاء دل عارف موصل جنان ست + +

آن دل اورا که قطب عالم ست	جان جان جان جان آدم ست	از برای آن دل پر نور و بر	هست آن سلطان ولیها منتظر

قول آن دل اورا که قطب عالم ست + جان جان جان جان آدم ست + آن دل که قطب عالم ست یعنی مدار بقاء عالم ست آن دل خلیفه حق ست از اقطاب و افراد و جان چهارم عبارت از قوی حیوانیه او ست و جان می روح مبدای که مختص بشخص خاص ست و جان دی روح کلی که لطیفه الهیه است و جان دی ذات مجمعه مر اسماء و صفات را و این ذات در روح انسانی ظاهر شده متعین بروح شخصیه شده که قوی از آن منبعث شده و حیات یافته و قالب عبارت از بین احدیت ست یعنی احدیت حقیقی که مشتمل بر امور مذکوره است و صحیح ست که این قلب نفس این جان ست

تو بکردی سالها در سبزه واز	آنچنان دل را نیابی زر اعتبار	پس دلی پوسیده پژمرده جان	بر سر تخته نهی آن سو کشان

	که دل آورد دم نرا	شهریار	به ازین دل مجو اندرین سبزوار

قول تو نگردی روزا در سبزه وار ✦ اه سبزه دار ستعارست برای این حیات دنیاویه
گویدت این کورخانه است ای بحری ✦ که دل مرده بدانجا آوری

قول گویدت کاین کورخانه است ای جری ✦ بطریق استفهام ست و معنی این کورخانه نیست تا دل مرده اینجا آورده شود

بر و بیا و ران دلی کو شاه جوست	که امان سبزه ار کون از دوست	گوئی اندل زین جهان پنهان بود	زانکه علت با مبتا ضدان بود
دشمنی اندل از روزالست ✦	سبزه ار طبع را میرائی ست ✦	زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ	دیدن هر جنس با جنس داغ
ور کند زر می نفاقی می کند	زاستمالت ارتقائی می کند	گوید آ دازی نه از بهر نیاز ✦	تا که ناصح کم کند نصح و راز ✦
زانکه این زاغ حرص مردار جو	صد هزاران مکر و ارد تو بتو	گر بپذیرند آن نفاقش سار هید	شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر	هست در بازار ما معیوب خر	صاحب دل جوی اگر پیجان نه	جنس دل شو گر صد سلطان نه
تا که زرق او خوش آید مر ترا ✦	او ولی تست نه خاصه خدا ✦	هر که او بر خوی و طبع تو زیست	پیش طبع تو ولی ست و نبی ست
رو هوا بگذار تا بوی خدا	در شناست در سدای کبریا	رو هوا بگذار تا خویت شود ✦	وان مشام عنبرین بویت شود
از هوارائی ذناعت فاسدست	مشک و عنبر پیش نفرت کاسدست	عاشقی تو بر بجاست همچو زاغ	بوی مشک مت نگیرد در دماغ
	حد مدار این سخن را هوی ما	می گریزد اندر آخر جا بجا ✦	

قول و بیا و ران دلی کو شاه خواست ✦ اه یعنی آن دل که متخلق باخلاق الهیه است ✦ ✦ ✦

بقیه قصه آهو در آخور خزان اللغات پشک

مهر کین فسخر مسخر کی متکی تکیه کرده و تخمه بدهضم شدن طعام در معده و این اکثر از اکل طعام کثیر می شود و مراد اینجا سیری بسبب اکل کثیر لیف کاه سپیر غم ریحان ست و در عربی آنرا ضمیران گویند کمینه بول ✦ ✦

رمز ها آن آهوی خوش لاف زن	در شکنجه بود در اصطبل خسه	مضطرب در نزع چون ماهی بسبک	در یکی حقه سنجد پشک و مشک
یک زمان خوش گفتی که هان ای بوالحسن	طبع شاهان واری و میران خوش	اندکی تسخر زدی کز حد گذشت	گوهر آورد دست تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی	بر سر ریشا و شو کو منگ ✦	وانخری شد تخمه و زخوردن بماند	پس بر سم دعوت آهو را بخواند
سنبلین کرد او که فی روضة الیحان	اشتهایم نیست هستم ناتوان	گفت میدانم که نازی میکنی	یا ذاموس احترازی میکنی
گفت آهو با خزین طعمه تو است	که ازان اجزای تو زنده دلو ست	من لطیف مرغزاری بوده ام	در ظلال روضها آسوده ام
گر قضا افکند مارا در عذاب	کی رود آن طبع و خوی مستطاب	گر گدازد کشتم گدار و کی شوم ✦	در لبا سم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپر غم نیز هم	با هزاران ناز و نخوت خورده ام	گفت خر آخر همی زان لاف لاف	ورغ بی بس توان گفتن گزاف
گفت نامم خود گواهی کسید بهر	منعمی بر عود و عنبر می نهد	لیک از انشنود صاحب مشام	بر خر سرگین پرست آن شد حرام
بز کبیر خویش پدید بر طریق ✦	مشک چون عرضه کنم بر این زبون	بهر آن گفت آن رسول مستجیب	زمزم الاسلام فی الدنیا غریب

قول زمزم الاسلام فی الدنیا غریب ✦ اسلام در دنیا غریب ست ماخوذ ازین حدیث ست ✦ ✦ ✦ ✦ ✦
ظاهر شد اسلام غریب و قریب ست که عود کند غریب و قریب است (الهی آمین سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف ط)

پرستیکه می بیند بخواب هفت گاوان فربه که میخورند ایشانرا هفت گاو لاغر

زانکه خود شیاش هم ازوی میزند	گرچه با ذاتش ملایک هم مند	صورتش را جنس می بیند تمام	لیک از دی می بنا بندد مشام
هیچ شیری در میان نقش گاو	دور می بیند و لے او را سگاو	در بگاوی ترک گاوتن بکو	گه پدر و گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند	خوی حیوانی ز حیوان برکند	گاو باشی شیر گردی نرد او	گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه

اِنِّیْ اَرٰی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَّاْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَ

گاوان لاغر اخذ البضعت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخورند اگرچه بنا لاتست صورت گاوان اما تو بمعنی شیر نگر

آن عزیز مصر میدید ی بخواب	چونکه چشم غیب را شد فتحباب	

قال آن عزیز مصر میدید او بخواب ۔ پوشیده نیست که بیننده خواب بادشاه مصر بود چنانکه در قران مذکورست نه عزیز مصر پس مراد از عزیز معنی لغوی ست یعنی آنکس که متعرض بود در مصر و مصداق آن بادشاه مصرست ۔۔

هفت گاو فربه پس پروری	خورد شان آن هفت گاو لاغری	در دروں شیران بندان لاغرند	ورنه گاوان را نبود مذی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار	لیک پنهان شیر در وی مرد خوار		

قال پس بشر آمد بصورت مرد کار ۔ حاصل این ابیات آنست که این اولیاء کرام بشری می نمایند بصورت لیکن در اثنا حق ظاهرست با اسمار خود پس او السبب صورت بشریه مثل خود بنا بدیشان ساخت

قال لیک در وی شیر پنهان مرد خوار ۔ اه خلاصه این بیت آنست که شیر که خورنده مردست در و پنهان ست آن شیر پنهان این مرد را میخورد و مقصود بطریق استعارت تمثیلیه آنست که حق در انسان کامل پنهان ست و او را در خود فانی ساخته بقای خود باقی ساخته و او بصورت اگرچه انسان ست لیکن بباطن حق ست باجمیع اسمار و صفات ۔

مرد را خوش داخرد فروش کند	صاف کرد و در و اگرد و رش کند	گاو تن قربانی شیر خداست ۔	گر ز با او سر صدق و صفاست
در کشی مهمان همان کون خری	گاو تن را خواجه تا کی پروری	زان یکی مرد او جمله مرد ها	وارهد یابد پرند او بر سما
	شاه گردد و اگذارد بندگی ۔	پایدار و در مروی دل زندگی	

قال شاه گردد و اگذارد بندگی ۔ او یعنی او خود شاه است که خلیفه حق ست بر عالم و بندگی شاهان عالم نمی کند و خود را محتاج و ذلیل ندارد پیش احدی از ماسوای حق و اگر او خود حاجت برد پیش احدی از ماسوای حق نشیر باغیر بشر پس او شاه نیست دران حق را و حاجت میبرد سوی حق در حقیقت بامشاهده و نیست معناش آنکه این عارف بادشاه عین حق میشود و عبادت ایشان کند زیرکه این زندقه و الحاد ست و آنچه که ولی محمد گمان برده که طاعت برای ارشاد خلق می کند و او را حاجت سوی طاعت نیست غلطست زیرا که فرض هرگز از وساقط نمی شود تا آنکه شعور باقی ست و انکاران الحاد ست و این عارف در مرتبه بقاء بعد الفناست و در مقام تفرقه بعد الجمع ست و او امتیاز می کند میان خلق و حق و او عبد محض ست در هر وقت و در طاعت حق ست و در بندگی

ادست پس بندگی چگونه گذارد بلکه در بندگی کامل ست آری اینقدر هست که او را حاجت سوی مجاهده و اشتغال بنوافل و مندوبات نیست که بعد رسیدن بحق حاجت باین مجاهده باقی نگانده و اما فرض پس هرگز ساقط نمی شود و بندگی با ادای فرائض او امر و ترک نواهی میسر ست پس معنی همان ست که گفته شد و ثبت

بیان آنکه کشتن خلیل عم خروس اشاره بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات و باطن مرید

شاید که تخصیص بمرید بجهت آنست که شهوت در کامل کمال ست که مشاهد حق در نثار وقت جماع اکمل ست چنانکه بیان آن سابق گذشت

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس	ای خلیل حق چرا کشتی خروس

(فصل ۱۰)

قولہ چند گوئی همچو زاغ پر نحوس + اه چند گوئی خطاب به نفس نفیس خود ست و همچو زاغ متعلق بمصراع ثانی ست یعنی چند گوئی از کلام این را ترک باید کرد و متوجه سوی حکمت کشتن خروس طلب باید کرد پس بصورت سوال از خلیل کلام برادر دند یعنی ای خلیل حق چرا خروس را کشتی

حکمت کشتن چه بود آخر بگو	تا مسیح گردم آن را مو بمو

قولہ حکمت کشتن چه بود آخر بگو + اه مسیح تسبیح کننده حق را از نقائص و گوینده سبحان الله و حاصل آنکه حکمت کشتن خروس بگو تا بدانم و به سبب این دانستن مسیح حق شوم و سبحان الله بگویم از هیبت عروض تعجب بدانستن قدرت کامله پس لفظ آنرا مفعول به ست یعنی از بهر آن و نیز در قاموس مذکور ست و معانی سبح که سبح بمعنی الکنار در کلام نیز آمده پس میتواند که مسبح ازان ماخوذ باشد و معنی آنکه حکمت کشتن آن مرا بگو تا آنرا بیان کنم مو بمو بکلام کثیر و شاید که ازین مقصود استمداد از خلیل عم باشد در بیان پس لفظ آنرا مفعول به ست مر مسبح را

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان	تا مهلل گردم آنرا من بجان

قولہ گفت فرمان حکمت فرمان بخوان + اه مهلل گوینده لا اله الا الله و نیز در قاموس مذکور ست که از معنی اهلال رفع صوت هر متکلم و منفض آن و حاصل آنکه گفت خلیل که حکمت این کشتن فرمان حق بود پس سوال کردند که حکمت فرمان بکشتن خروس چیست بود تا آنرا بدانم و بسبب این لا اله الا الله از جان بگویم بسبب حصول این علم و یا اینکه تا بیان کنم آنرا به بلند آواز و پست آواز + +

شهوتیست او بس شهوت پرست	زان شراب زهرناک تر از دست

قولہ شهوتی ست و بس شهوت پرست + اه آن خروس یک شهوت ست و بس بسیار شهوت پرست ست اندازین شراب شهوت که زهرناک ست پس این شهوت را باید کشت و بمیت که وارد مرفع شود باز ان شهوت می شود بوجهی که دران بمیت نماند بلکه او آنجمیات یابد و شهوت کاملان بهمین نمط ست که این شهوت از اسباب کسب مجاهده اتم ست که در نثار وقت جماع عارفان کاملان را مشاهده اتم حاصل ست و لذت عارفان را در جماع لذت این مشاهده ست و اما آنکس که باین مرتبه نرسیده ست پس شهوت او شهوت حیوانیه ست و در جماع او اجز لذت و نفسانی حاصل نیست و کشتن خروس عبارت از کشتن این شهوت ست و احیاران عبارت از تحصیل شهوت بوجهی که کاملان راست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی	آدم از تنگش بکردی خود عصی

قولہ گر نه بهر نسل بودی ای وصی + یعنی اگر این شهوت حیوانیه برای نسل نبودی آدم عم اقتصار اختیار کردی از بهت خوف اینکه این شهوت شهوت حیوانیه نگردد و این بجهت آنست که کاملان را خشیت اتم می باشد و مقام ایشان چونکه عبدیت ست

پس هر امر خالف می باشد اگرچه مداوم عمل استعمال شهوت بوجهی که کشد سوی لذت نفسانیه نبود مگر بصحبت عصمت الهیه که بود مبذول بود لیکن این عصمت منافی خشیت نیست و ازین بیت مستفاد میشود که قضاء شهوت و اشتغال بجماع برای طلب نسل مذموم نیست اگرچه او از ان عاری نباشد که در جماع او را مشاهده انعم حاصل ست بدانکه جماع مرعارف مذکور را بعد ادای فرائض و واجبات عبادت عظمی ست و مر غیر این عارف را اگر برای مجرد تلذذ نفسانیه است صفت مذموم ست زیرا که این خالی نفس ست و اگر برای آنست که در فعل حرام نافتد واجب ست بر و ثواب واجب مرتب شود و اگر برای طلب نسل و ولد ست پس صفت دیگر است و این ست مذاق شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره و مستفاد از فتوحات مکیه ابواب متفرقه

گفت ابلیس لعین او را رها	دام زفتی خواهم این اشکال را

قوله گفت ابلیس لعین او را رها چون ابلیس لعین خدمت اضلال اختیار کرد و گفت لَأُغْوِيَنَّهُمْ + هر آئینه گمراه خواهم کرد آن نبی آدم را و اهمه را و معاونت خواست رب خود را که مضل ست و رب الارباب را که اسم الله است تا اعطا فرماید او را اسباب اضلال بطریق اغوای او را الله تعالی بیان فرمود بقول خود وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا جنبش ده کسانی را که استطاعت داری بر جنبش آنها از ان کسان از آواز خود و این وسوسه او ست که ورد دل می انگیزد و آواز کن بر انها سواران خود و پیادگان خود یعنی به لشکر خود که شیاطین دیگر اند و یا از لشکر مراد باشد قوی شهوانیه نفسانیه و مشارکت کن آنها را در اموال یا این نمط که اموال را محبوب اینها گردانید از حرام چون ربا و سرقت و بوجوه فاسده و امثال آن اکتساب کنان و شرکت کن در اولاد و انها چنین کن که اولاد از حرام و زنا زایند و وعده کن ایشان را ازین وعده مغرور شوند و وعده نمی کند شیطان مگر فریب لعین این بیان طریق اغوا فرمود إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ وَكَفَى بِرَبِّكَ وَكِيلًا بدرستیکه بندهای من نیست بر اینها ترا غلبه تا اینها را گمراه کرده در ضلالت اندازی بلکه کار تو همین ست که گفته شد و آن عباد مختار در قبول قول تو اگر خواهند قبول کنند قول تو را اگر خواهند رد کنند وقوله تعالی وَكَفَى بِرَبِّكَ وَكِيلًا و احتمال دارد یکی آنکه کلام الله باشد خطاب با فسر و رصلی الله علیه وآله وسلم و معنی آن باشد کیف قوای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که الله است وکیل هر کس مصلح هر کس ست پس کیست که او وکیل گیرد او را از اغوا ابلیس ضرر نرسد که حافظ و مصلح الله است و اگر کسی او را وکیل نگیرد و خود متولی افعال خود شود در ضرر اغوا مبتلی شود و احتمال دیگر آنست که خطاب با ابلیس باشد مثل خطابات سابقه و معنی آنکه رب قوای ابلیس که مضل ست کافی ست در اعانت تو در اغوا و اینکه مذکور شد از قول الله تعالی احتمال ست و مولوی قدس سره بنحوی تفصیل آن فرمود

زر و سیم و کله اسپش نمود	که بدین تا نی خلائق را ربود

قوله زر و سیم و کله اسپش نمود + اه یعنی انسان بزر و سیم و سواری اسپ بسیار محبت دارد باین اغوا کن تا طالب این از طلب حق باز ماند و امر بطلب خواه از حلال باشد یا از حرام و این شمول استغراق ست که بخش او ان ست از طلب حق بسوی طلب امور که مانع آیند از طلب حق و غیر مشمول مشارکت در اموال

گفت تا باش و فرو اوبخت لنج	شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

قوله گفت تا باش و فرو اوبخت لنج + اه لنج بضم لام بیرون روی ترنجبین گرفته شدن و درشت شدن و حاصل آنکه

گفت تا باشی لیکن رومی فرو آویخت و در تفکر رفت و گرفته خاطر گردید و ترش رو شد که از این اعانت بسیم و زر فقط کار اضلال برنمی آید

پس جواهر باز سعد نهای خوش	کرد آن پس مانده را چون پیشکش	گیر این دام دگر ای نسترین	گفت زین افزون دهای ذوالمنن

پس جواهر باز مقدمهای خوش * اه الشین یعنی چون سوال ابلیس لعین زیاده بران بود و ازین سیم و زر خوش شد لیس بسعد یعنی که این جواهر را بگیر که این دام دیگر است و این از غیر اموال ست نزد انسان این را دام اضلال بگردان و این نیز شمول استغفار و شفاعت در حق او ست

چرب و شیرین و شرابات ثمین	داد و پس جاها بر بشمین		

قال چرب و شیرین و شرابات ثمین * او یعنی ماکولات لذیذه و ملبوسات لذیذه او را میبایند که دل بان جنبش می باید سوی این ملذوذات و از حق دور می افتند و این اشیاء اگرچه فی ذاته مباح باشد لیکن در التماس و دران فتنه عظیمه است و این نیز مشمول مشارکت در اموال ست که گرفتن خطوط نفسانیه از ماکل لذیذه و ملبوسات نفیسه از مشارکت شیطان است

گفت یارب پیش ازین خواهم مدد	تا به بندم شان بحبل من مسد		

قال گفت یارب پیش ازین خواهم مدد * حبل رسن و مسد لیف خرما و حاصل آنکه بر این که دادی زیاده میخواهم که ازین کار تمام برنمی آید و استفزاز و جنبش ازین بالکل نمی تواند شد

تا که متانت که تن در دل اند	مرد و زن را این بندها را ببلند	تا بدین دام و رسنهای هوا	مرد تو گرد و زنا مردان جدا
	دام دیگر خواهم ای سلطان بخت	دام مردان از حیلت ساز ساخت	

قال تا که متانت که تن در دل اند * درین دو بیت اشاره باینکه ابلیس اغوا بر مردان حق نمی تواند کرد و ازین بندها انها بند نمی توانند شد اشاره باین قول ابلیس ست فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ پس بقسم عزت تو هر آئینه گمراه خواهم کردان اولاد آدم را همه را مگر بندگان تو که مخلصان اند تو ازان اولاد و در مصراع ثانی اشارت ست باینکه بعض مردان خدا را ابلیس میرسد لیکن ایشان ان بندها را میبلند و حاصل آنکه از اغوا مخلصان نیز در مخالفت می افتند لیکن این مخالفت را مبدل بحسنه میگردانند باستغفار و در حدیث مرد ام حمدان الشیطان قال وعزتك یارب لا ابرح اغوی عبادك ما دامت ارواحهم فی اجسادهم فقال الرب عز وجل وعزتی وجلالی وارتفاعی مکانی لا ازال اغفر لهم ما استغفرنی یعنی چون شیطان گفت بقسم عزت تو ای رب همیشه اغوای خواهم کرد بندهای ترا تا مادرت بودن ارواح ان عباد در اجساد انها پس گفت رب عز وجل بقسم عزت من و جلال من و بلندی منزلت من همیشه خواهم بخشید آن عباد را هر وقت که استغفار کنند مارا بین وسعت رحمت او سبحانه که ایشه قسم مغفرت او موکد ساخت

خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد	نیم خنده زد بدان شد نیم شاد		

قال خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد * و ذکر خمر و چنگ بر سبیل مثال ست و مراد جمیع اقسام طرب ست چون این دید خوشی او را پیدا شد لیکن خوشی کامل پیدا نشد و همین ست مراد از نیم و این خوشی برای آنست که خمر از امهات خبائث ست که ازان شرور بسیار پیدا می شوند و خمر اگرچه در ادیان سابقه مباح بود لیکن امور ازان مورث فساوت قلب و حدوث شرارت بود و لهذا در دین شریعت مطهره که منتهم اخلاق ست حرام گردید

سوی اضلال ازل پیغام کرد	که برآر از قعر تجسه فتنه گرد	نی یکی از بندگانت موسی ست	پرده در بحر او ازو کر و لیست *

آب از هر سو عنان بگذاشید	از تک دریا غباری شد پدید	دام محکم ده که تا گردد تمام +	وانگهی در کام ایشان چون لجام
	در کمند آرم کشم شان کش کشان	تا که نتوانند بیرون جهید ازان	

قوله سوی اضلال ازل پیغام داد + اه یعنی سوی مضل که اسم حق ست پیغام داد و دعا کرد و این از برای آنکه ابلیس مظهر اسم مضل ست و مضل رب اوست پس او منجر اهد از رب خود تا آثار خود بر دی ظاهر سازد و بر این تقریر اضلال بمعنی مضل ست و یا اینکه اضلال بر معنی خود باشد و حاصل آنکه ابلیس از صفت ازلیه وی تعالی که ضلال ست پیغام بر رب الارباب داد که اسم الله است یعنی این صفت را وسیله خود ساخت که ابلیس مظهر این صفت ست و معارع ثانی بیان که از بحر فتنه گرد برارد تا در غلط افتاده که بحر فتنه خشک ست عزم خواهد کرد و در بحر در آیند پس غرق شوند پس برآوردن از بحر فتنه کردن کنایه ست از شدت فتنه و عام کردن و بر بن معنی بیت ثانی آنست که موسی عم کی از بندگان تو بود و صورتش مظهر ادی بود برای اتمام هدایت او مر بحر نیل کرد برآورد ی تا کمراهان و کمراه کنندگان غرق شدند و معجزه موسی عم ظاهر شد و کار هدایت او قوی شد همچنین ابلیس شر مند ه از بندگان تو است پس برای اتمام اضلال او نیز اسباب آن ده و میتواند که گرد بهر برآوردن از بحر فتنه کنایت باشد از مسخر شدن بحر فتنه او را و معنی آنکه بحر فتنه مسخر من کردان تا کار اضلال بر وجه اتم تمام شود چنانکه بحر نیل مر موسی عم را مسخر گردانیدند و بآن کار هدایت تمام گردید +

چونکه خوبی زنان با او نمود	که قرار و صبر مردان می ربود	پس زد انگشتک بر قلب آن دناه	که بده زود تر رسیدم بهر مراد
چون بدیدان چشمهای پرخمار	که کند عقل و خرد را بیقرار	وان صفای عارض ان دلبران	که بسوزد چون سپند این دلبران
رو د خال و ابرو و چین و شکن	گویی یا خود نافت از پرده فتن	قد چون سرو خرامان در چمن	خد همچون یاسمین و نسترن
	دید چونکه آن و بر جست او بسک	چون تجلی حق از پرده تنک	

قوله چونکه خوبی زنان با او نمود + اه و در حدیث واقع ست النساء حبائل الشیطان و فتنه نساء فتنه عظیم ست که مرد مسخر او شود و از طلب حق باز میماند و برای زن خوشی هر امر را برداشت می کند خواه شر باشد یا خیر و در جمع مال می کوشد اگر چه از حرام پیدا شود و نافرمانی رب برای خوشی زن می کند و از زن غایت استفراز و جنبش بوقوع می آید مگر آن کسانیکه در حفظ الهیه اند حب ایشان مر زنان را بر وجهی که فرع کمال معرفت ست واقع ست و غایت خوشنودی ابلیس از دیدن زنان برای آنست که در اسباب اضلال فوق از زن نیست

تفسیر

وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ

آنکسی را که معمری کنیم و عمر او زیاده می کنیم ختم می سازیم قدرا در پیدایش ایا پس نمی فهمند آنرا اگر می فهمیدند میدانستند که الله قاهر ست فوق ایشان و چونکه او تعالی در ین پیدایش این چنین اختلافات می کند پس او قادر ست بر احیاء جسد بوسیده

تفسیر

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ

برائنه البته پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که قدوی منتصب و خوش و صورت او خوب و زیبا پستر و کردیم انسان را باسفل سافلین از حسن و زیب و زینت صورت مرفوع ساختیم و تقویم او پدید شد انیست مناسب مذاق کلام مولوی درین و استشهاد و علماء تفسیر میگویند که مردود است باسفل سافلین مردودیت سوی کفر و امثال ان و مناسب سیاق آن همین ست و بزرگان صوفیه میفرمایند که پیدا کردن انسان در احسن تقویم آنست که حقیقت جامعه اسماء و صفات را و حقائق را کرد اینده و باسفل سافلین عبارت ست از افتادن در ضلال و این نیز مناسب ست مر سیاق را

عالمی شد والد و حیران و دنگ	زان کرشمه و زان دلال و نیک و شنگ

قوله عالمی شد والد و حیران و دنگ ۔ اه دنگ و حیران کرشمه ناز و دلال کرشمه شنگ و شوخ و ظریف و حاصل آنکه یک عالم شیفته و حیران ست از ان تازه شوخی و حسن و ان

سجده آدم را ملک ساجد شده	همچو آدم باز معزول آمده	جبرئیلش میکشاند موکشان ۔	که برو زنجید و زنجوق خوشان

قوله آدم جن و ملک ساجد شده ۔ ظاهر آنست که مراد از جن قوی خبیث و از ملک قوی ملکیت که در انسان ست نه جنی و ملکی که وجود انها منفصل از انسان ست زیرا که ساجد شدن این ملک صاحب حسن را ظاهر نیست و قوت ملکیت اگرچه بری ست از نقصها و صاحب حسن که حقیقت آن عین حقیقت ملک منفصل ست لیکن انسان قوی جو در استعمال در طاعت صاحب حسن میکند از بجهت قوی ملکیت نیز ساجد و منقاد شده و می تواند که از ملک حقیقت ملکیت مطلق مراد باشد و سجود آدم صاحب حسن را بجهت آنست که ملک ساجد انسان ست و انسان ساجد صاحب حسن و حاصل بیت آنست که صاحب حسن بجهت حسن خود باین رتبه رسیده که آدمیان با چنین ملک ساجد و منقاد او شدند باز این مرتبه بذهاب حسن معزول شد از ین رتبه باین حال که هر که می بیند مستقذر می کرود همچو آدم که در بهشت مسجود ملائکه گردیده بود بعد آن معزول شد از ین مرتبه بسبب اکل شجره

گفت اوخ بعد هستی هستی ۔	گفت جرمت آنکه افزون آمدی	گفت بعد غرت این ذلال ست	گفت آن دادست و اینت داد ست

قوله گفت اوخ بعد هستی هستی ۔ اه این بیت و ابیات تالیه این در بیان حال مشابه است که آدم ست عم و حاصل آنکه آدم عم گفت اه و اسف کرد که بعد یافت این هستی و زوال یافت ست گفت آن معزول کننده که افزون و بوالفضول شده و از حد عبدیت گذشته که مرتکب منهی شده زندگانی کردی در بهشت و دیگر این بیت را در بیان حال صاحب حسن گفته شود نیز میشاید لیکن ابیات تالیه بیان حال آدم عم ست البته و برین تقدیر حاصل آنکه صاحب حسن بعد زوال حسن میگوید که این هستی و گم شدن بعد هستی و یافت ست و این عجب ست گفت آن معزول کننده که حرام نیست که تو زندگانی زیاده کردی اگر سابق میمردی زوال حسن نمیتواند شد و برین تقدیر این سوال و جواب بلسان حال ست و بر تقدیر سابق می تواند که بلسان قال نیز باشد + + + + + + + +

جبرئیلا سجده میکردی بجان	این زمان سر ازچه نوازجنان ۔		

قوله جبرئیلا سجده میکردی بجان ۔ اه این بیت نص ست بر آن که مامور بسجود آدم عم فقط ملائکه ارضیه و طبیعیه نیست بلکه امر بسجود عام بود در جمیع ملائکه تا انکه جبرئیل نیز ساجد شده بود

	گفت بعد غرت این ذلال ست	گفت آن دادست و اینت	

قولہ گفت بعد از این اضلال چیست + اه مراد از اضلال مقابل غواست یعنی آدم عم گفت که بعد عزیز ساختن این ذلیل ساختن چیست و نیست مراد از اضلال مقابل هدایت تا منافی عصمت باشد و حاصل بصراع ثانی آنکه جبرئیل گفت که آن عنصر داد حق و احسان حق بود نه مقابل عمل و این اخراج از جنت دلوری و عدل حق ست که هر شی را بالعدل خود در موضع خود می نهد و این اکل شجره سبب خروج از بهشت ست که اقامت در جنت با اکل شجره نمیتواند شد بخاصیت خود چنانکه پس عضو منافی حرکت اوست و ازین لازم نمی آید که اکل آدم عم شجره را معصیت باشد تا منافی عصمت باشد

حلمی پرورد زمن در امتحان +	هیچ برگ از شاخ در وقت خزان

قولہ حلمی پرورد زمن در امتحان + اه این نیز مقول آدم عم که عریان شده را بیان می کند که حله از من رفت و من عریان شدم و اشارت ست بمضمون این آیت فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ پس هر گاه چشیدند شجره را ظاهر شد برای هر دو عورت غلیظ ایشان که خاصه اکل شجره بود که حله جنت بر بدن نماند پس شدند که می چسپانیدند بر بر دو سوءت خود ها از برگهای جنت تا مستور کردد عورت

آن زنی که تاب او بد ماه را	تند پیری هیچو پشت سوسمار	آن سر و آن فرق کش شمشاد تند	رفت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قدر قصان یاران چون سنان	کشت در پیری دوتا همچون کمان	برف کشته موی همچون پر زاغ	در نشیخ روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران	زور شیرش گشته چون زیر و زبان	چشم چون نرگس شده پژمرده	گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بصبر	می بگیرندش بنعل وقت شدن	این خود آثار غم و پژمردگیست	از یکی زینها رسول مردگیست

قولہ آن زنی که تاب او بد ماه را + این بیت مع ما بعدش مربوط ست بالمقول وی قدس سره آدم و حوا و ملک ساجده اه و در بیان حال نزول شدن صاحب حسن ست از حسن + +

تفسیر

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

این آیت استثنا ست از آیت مذکوره سابقا و معنی آنکه مردود ساختیم انسان را سوی اسفل سافلین مگر آنکسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند پس انها را اجر ست غیر ممنون که منت کرده شود و حاصل آنکه انسان را با بودن حقیقت جامعه که تقویم عبارت از انست باسفل سافلین مردود ساختیم که بدتر از حیوانات باشد مگر آنکسانیکه ایمان و عمل صالح دارند که اینها کاملان اند و باسفل مردود نیستند بلکه در اعلی علیین هستند و قرب حق بوجه کمال دارند و این انسان کامل خلیفه حق ست اینست تفسیر آیت نزد محققان و مناسب ابیات مولوی آنست که معنی آنست که انسان را در صورت حسن پیدا کردیم بعد ازان رد کردیم سوی صورت زشت مگر کاملان که زشتی اعضاء ایشان زشت نیست بلکه با این زشتی اعضا و سستی بدن قوت کامله و حسن غیر زائل دارند و ارادت این معنی منافی ارادۀ معنی اول نیست که در قرآن همه مختلفات بدان اشارت مراد اند چنانکه سابق از شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره منقول کردید + +

لیک اگر باشد فزایش نور حق	نیست از زشتی واز نقصان وثوق

قولہ نیست از زشتی و از نقصان وثوق + وثوق وصفی ست از نقصان که بدن آهسته آهسته بیکاهد و انجا مراد مطلق کاهیدن ست

سستی او هست چون سستی ست	کاندران سستیش رشتاب رست

قولہ آنکہ اندران سیتش رشک رستم ست + او یعنی دران ستی چنین قوت دارد از حق کہ در افویانیست واقویارا اندر دی
ان قوت ست کہ این قوت الہیہ است

گر بمیرد استخوانش عرق ذوق	ذرہ ذرہ اش در شعاع نور شوق

قولہ گر بمیرد استخوانش عرق ذوق + او یعنی اگر استخوان او مرده شوند و بمیرد شوند او عرق ذوق ست و ذره
ذره متنور بنور ست کہ از شوق حق حاصل ست

واکہ نورش نیست برگ بی ثمر	کہ خزانش میکند زیر و زبر	گل نماند خارہا ماند سیاہ +	زرد و بی مغز آمد چون گیاہ
تا چہ زلت کرد ان باغ ایخدا	کہ ازو ان حلہ اگردد دو جدا		

قولہ واکہ نورش نیست برگ بی ثمر + او این بیان حال ناقصان ست

خویشتن را دید و دید خویشتن	زہر قتالست بین ای ممتحن	شاہدی کز عشق او عالم گریست	عاشق میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکہ زیور عاریہ بست	کرد دعوی کا تخلل ملک منست	واستانیم آنکہ تا داند یقین	خرمن آن ماست خوبان خوشہ چین
	تا براند کا تخلل عاریہ بود	پر نوی بود او ز خورشید وجود	

قولہ خویشتن را دید و دید خویشتن + او مراد از دیدن خویشتن عجب ست کہ عجب زہر قتال ست کہ عجب شعار نماز ایدیس
اعجاب بحسن جزای آن مرتب میشود کہ این حسن از وزائل می شود و میتواند کہ مراد باشد از دید خویشتن عدم اتقان یقین راو دانستن
این تعیین را موجود بر سبیل حقیقت باصفات خود چنانکہ مزعوم محجوبان ست پس حسن این تعیین زایل می سازد برای اشعار بانکہ باید
حسن از جای دیگر ست و این تقریر اخیر چسپان ست با این بیت جرمش آنکہ زیور عاریہ بست کرد دعوی این حلل ملک منست

آن جمال و قدرت فضل و ہنر	تا آفتاب حسن گردد این سوصفت	باز میگردند چون استارہا	نور آن خورشید زین دیوارہا
	پرتو خورشید شد تا جایگاہ +	ماند بر دیوار تاریک و سیاہ	

قولہ آن جمال و قدرت فضل و ہنر + او التبیین یعنی ان جمال و قدرت و فضل ہمہ از صفات حق ظاہر ست کہ او
آفتاب ست و آن حسن ظاہر در ین مظہر نمودار شدہ پس این نور ست از انوار خورشید حسن لہذا در بیت تالی اطلاق نور خورشید
بران کردند مولوی قدس سرہ و حاصل آنکہ باز میگردند زین نور خورشید کہ جمال و قدرت و فضل ست ازین دیوارہا مظاہر
سوی اصل خود کہ خورشید حسن ست ہمچو استارہا کہ در گردش از جای اول بان جای رسند و بعضی نور آن خورشید را معطوف
بر استارہ اگر دانند بحذف عاطف و فاعل می کردند ضمیر ست راجع ست سوی آن جمال و قدرت و فضل و ہنر یعنی باز میگردند
و این صفات سوی اصل خود ہمچو استارہ و نور خورشید کہ از دیوارہا باز می گردد و این معنی نوع تکلف ست +

آنکہ کرد او بر رخ خوبانت دلک	نور خورشیدست از شیشہ سہ رنگ	

قولہ آنکہ کرد او بر رخ خوبانت دلک + او شیشہ سہ رنگ عبارت از موالید ثلثہ است و یا مراد قوت جماد یہ و قوت
نباتیہ کہ نفس نباتیہ است و قوت حیوانیہ کہ مبدء حیات ست و حاصل آنکہ آن نور حسن کہ در رخ خوبان ست و دلک می کند
بینندہ رخ را نور حسن حق ست کہ در خوبان ظہور یافتہ از حجاب شیشہ موالید ثلثہ و یا قوی ثلثہ مذکورہ بدانکہ حسن کہ در حسین ظاہر
میشود حسن رنگ و تناسب اعضا ست و در ین دخیل ست جمادیت نازلکثافت خود فعول رنگ کند و نباتیت را ناز و نشو و نما
بوجہی حاصل شود کہ رطوبت کما ینبغی آید کہ موجب نرمی اعضا و تناسب آنست و قوت حیوانیہ باید کہ از حیات این حسن ست

وتازگی واگر جسم مرده باشد هیچ تازگی وحسن پیدا نمی شود +

شیشه های رنگ رنگ آن نور را	مینماید همچنین رنگین نما	چون نماید شیشه ای رنگ رنگ	نور بی رنگست کند آنگاه ورنگ

قوله شیشه های رنگ رنگ آن نور را + اه مراد از شیشه ها مشعبات جسمیه اشخاص +

خوی کن بی شیشه دیدن نور را	تا چو شیشه بشکند نبود غمے	فانی باد اش آموخته	وز چراغ غیر چشم افروخته
	او چراغ خویش برباید که تا +	تو بمانی مستعیری ای فتے	

قوله خوی کن بی شیشه دیدن نور را + اه چون در ابیات سابقه بیان فرمودند که حسن وجمال که در مظاهرست این جمال و حسن حق ظاهرست پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و دیدن آن صفت رذیله است بی شبهه لیکن دیدن حسن ظاهر در ین ظاهر وعشق بر ظاهر درین مظاهر دیدن حق ظاهرست ندیدن مظاهر وعشق حق ظاهرست نه عشق مظاهر پس مولوی میفرماید که این انتصار نیز صفت کمال نیست ومی فرماید که خوی این باید کرد که حق مطلق را بی تقید به مظهری از مظاهر وحسن حق مطلق مشاهده باید کرد تا از رفض مظاهر از میان ورد خلل نیفتد

گر تو کردی شکر وسعی مجتهد	غم مخور که صد چنان بازت دهد	ور نکردی شکر اکنون حزن گری	که شدست آن حسن از کافر بری

قوله گر تو کردی شکر وسعی مجتهد + اه یعنی انچه که نرا داده از احسن تقویم اگر شکر آن کنی واو را عرف کنی در راه الله تعالی اگر ازان چیزی رفته است الله تعالی باز خواهد داد وسهرت عظمی رو دهد واگر شکر نکنی انچه رفته است از تو نخواهد آمد باز وآخر گریبان خون خواهد شد واین از بهر آنست که این حسن واحسن بقویم ذات حق با اسماء وصفات راست واین کافر بری گشته ازان پس باز بوی نخواهد رسید وکافر بسبب کفران نعمت این احسن تقویم باین خسران رسید + +

امت الکفران اضل اعمالهم	امت الایمان اصلح بالهم +

قوله امت الکفران اضل اعمالهم + امت الایمان اصلح بالهم کرده کفران نعمت که کافران اند گمراه کرده اینها را اعمال اینها که همه اعمال اینها مشتمل بر ناشکری ومعصیت بودند وکرده ایمان که مومنان اند صالح کرده دل اینها را که دل قابل معرفت الهیه وتجلیات حق گردید ودرین بیت اشارت ست باین آیت اَلَّذِیْنَ کَفَرُوْا وَصَدُّوْا عَنْ سَبِیْلِ اللّٰهِ اَضَلَّ اَعْمَالَهُمْ وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ وَاٰمَنُوْا بِمَا نُزِّلَ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَهُوَ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ كَفَّرَ عَنْهُمْ سَيِّاٰتِهِمْ وَاَصْلَحَ بَالَهُمْ آن کسانیکه کافر شدند وباز داشتند ایشان را از راه الله که ایمان ست گم کرد الله تعالی اعمال اینها را اگرچه اعمال نظاهر خیر نمایند که مشتمل بر ناشکری ست وکسانیکه ایمان آوردند وعمل صالح کردند وایمان آوردند بانکه نازل کرده الله تعالی بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم از قرآن ودیگر احکام واین نازل کرده شده بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم حق ست وواقعی ست از رب ایشان رسید به محمد صلی الله علیه وآله وسلم خواهد بخشید از ایشان سیئات ایشان را از مخالفات ویا تکفیر یعنی ستر باشد وسیئات عبارت از تعین بشری واو ناس بشریه یعنی ستر خواهد کرد تعینات واوصاف بشریت را در ذات خود وصفات خود تا اینکه متخلق شوند باخلاق الهیه واصلح بالهم وصالح کند دل ایشان را که محل معرفت الهیه ووجدیق حق شود + +

کم شد از بی شکر خوبی وهنر	که وکر هرگز نه بیند زان اثر	خوشی ولی خوشی وشکر دواو	رافت از انسان که نیارد شان بیاد

قوله کم شد از بی شکر خوبی وهنر + اه یعنی از بی شکر خوبی اودهنر او همکم کردند بشومی ناشکری واعمال مجبوط گردد و

وشقاوت بر قلب وی مستولی گردد واین ناشکری ورکافر نعمت است

کہ اصل اعمالہم از کافران ÷	جستن کامست از ہر کامران

قولہ کہ اصل اعمالہم ای کافران ÷ واین تعلیل بیت سابق ست وجستن بفتح جیم ست یعنی برای انکہ قول اللہ تعالی اصل اعمالہم متاوی ست برجستن ورفتن ہر کامران از کامران بدانکہ اعمال حسنہ انسان صورت گرفتہ وحی شدہ در عالم آخرت وی مانند ومونس عامل شوند بعد موت ودر روز حشر واستغفار می کنند برای عامل آن واین اعمال اگر از کافر صادر شوند بسبب ناشکری وکفر صورت بآن نگیرند وآن حیات بنا بندبوجہ مذکور وضا رافتند درحق عاملان کافران وبگذارند آنہا را وبکار نیاید ونیست معنی کم کردن این اعمال کافران ناسپاسان را

خویشی وبی خویشی وشکر وجوا د ÷	رفت از انسان کہ نیاردشان بیاد

قولہ خویشی وبی خویشی وشکر وجواد ÷ یعنی خویشی وخویشی ودوستی در روز جزا ہمہ خواہد رفت یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخِیْہِ وَاُمِّہٖ وَاَبِیْہِ وَصَاحِبَتِہٖ وَبَنِیْہِ لِکُلِّ امْرِءٍ مِّنْہُمْ یَوْمَئِذٍ شَاْنٌ یُّغْنِیْہِ روز قیامت آن روز ست کہ فرار کند شخص از برادر خود وازمادر خود وپدر خود وزن خود واولاد خود برای ہر شخص درین روز شانی ست کہ بی پروا کرداند او را از دیگری یعنی ہر کس گرفتار جان خود ست دیگرے را دیناید ونہ دیگرے نفع کند ÷ ÷ ÷

چون زاہل شکر واصحاب وفا ÷	کہ مر ایشان را ست دولت در قضا

قولہ جز زاہل شکر واصحاب وفا ÷ الخ یعنی سوای دوستی از اہل شکر واصحاب وفا کہ دوستی ایشان بکار آید کہ ایشان شفاعت میتوانند کرد واز برکت دوستی ایشان رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم شفاعت ایشان را مقدم دارد

دولت رفتہ کجا قوت دہد ÷	دولت آیندہ چون چشمہ زاید

قولہ دولت رفتہ کجا قوت دہد ÷ الخ یعنی این دولت وینا فاینہ قوت نمی دہد بلکہ ضرر افتد ودولت فاقیہ اخروی بکار آید واگر از دولت رفتہ اعمال کفار شود کہ آن مبسوط اند دعاملان کافران کم کردند واز انہا کم وفایت شوند وحاصل آن کفتہ اید کہ اعمال فانیہ بکار ندہند وبکار نیاید مگر اعمال آیندہ سوی عامل برای انس وخاصہ دیگر دہد کہ آن اعمال استغفار کنند نیز میتواند شد وشاید کہ وجہ دیگر باشد

قرض دہ زینہ دولت اندر اقرضوا ÷	تا کہ صد دولت بہ بینی پیش رو	اندکی زین شرب کم کن ہر خویش	تا کہ حوض کوثرت آید بہ پیش
	جرعہ بر خاک وفا انکس کہ ریخت	کی تواند صید دولت از و گریخت	

قولہ قرض دہ زینہ دولت اندر اقرضوا ÷ الخ یعنی این دولت دنیویہ را قرض دہ مرحق را اندر امتثال امر اقرضوا تا ترا دولت ابدی وآخرت حاصل آید ومراد از قرض دادن دولت صرف کردن دولت را در راہ خدا واین بہ تقریر اول ست مربوط سابق را وبر تقریر دوم از قرض قرض اعمال حسنہ را باین معنی کہ اعمال حسنہ را ادا ساختہ تسلیم اللہ تعالی کند وخالص لوجہ اللہ او انہا مدبس اضعاف ان اعمال حیات گرفتہ برای انس او واستغفار کنند وبرین بیت اشارت ست بقول اللہ تعالی وَاَقْرِضُوا اللّٰہَ قَرْضًا حَسَنًا قرض دہید اللہ تعالی را قرض حسن

خوش کند آن دل کہ اصلح بالہم	رد من بعد النوی انزالہم	ای اجل وی ترک غارت سازدہ	ہر چہ بروی زین شکوران بازدہ
واحد وایشان نبیند بیگمان	ملکہ نعم کشتہ اند از رخت جان	مو قیم ودر فہا اند آنچنیم	باز نشناسیم چون در باغ نیم

ما عوض دیدیم و دانگه چه عوض	رفت از ما حاجت مرض عوض	تر آب شور مهلکی بیرون شدیم	بر رحیق و چشمه کوثر زدیم +
آنچه کردی آن جهان با دیگران	بیوفائی و فن و ناز گران +	بر سرت ریزیم ما بهر جزا	کو شهیدیم آمده اندر غزا +
	تا بدانی که خدای پاک را	بندگان هستند پر حیله و مرا	

قال رد من لهذا العوی انزالهم + اه باز داد بعد ملاکی انزال الشان کرباقتضاء کبر

سلطنت تزویر دنیا بر کنند	چشمه را بر بارگوی نصرت زنند	این شهیدان باز نوغازی شدند	این اسیران باز بر نصرت زدند
قفل شکها از لطفش حل شده	نفس کافر ناگهان بسمل شده	ناامیدی رفته امید آمده	گشت سجده ناگهان این تبلده
	سر بر آورد و باز از نیستی	که به این ما را گرانمه نیستی	

قال چشمه را بر بارگوی نصرت زنند + اه باز بابا بر موجده و را بر معلم بر وزن دار و بمعنی قلعه و برج قلعه + +

تا به بینی در عدم خورشید است — را نچه اینجا آفتاب آنجا سهاست — در عدم هستهای برادر چون بود — ضد ماند ضد چون کمتون بود

یخرج الحی من المیت بدان	که عدم آمد امید عابدان	مرد کاندر که انبارش نمی ست	شاد و خوش فی برامیدی چیست
گر بروید آن ز سنوی نیستی	فهم کن گر واقف نیستی	وبمیرد از نیستی تو منتظر +	که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

تا بدانی در عدم خورشید است + مراد از عدم این دار دنیا که هست نیست که نیستی این دار دنیا هستی عالم دیگر ست و آن عالم نورانی ست بر خلاف این عالم دنیا که این کشف و ظلم ست + + + + +

نیست دستوری گشادا این در را	ورنه بغدادی کنم اهواز را	پس خزانه جمع حق باشد عدم	که برارد وعده ها و مبدم
	مبدع آمد حق و مبدع آن بود	که برارد فرع بی اصل همنا	

اهواز

قال ورنه بغدادی کنم اهواز را + اه اهواز با الف ست ولایتی ست از ترکستان که بادشاه آنجا و ساکنان آنجا همه مغانند و در بعض نسخ هواز واقع ست بدون الف نام شهریست از ولایت خوزستان گویند که هوای بد دارد و هر کسی را که عقرب بگزد او بمیرد

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما ے

نیست را بنمود هست آن محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم	بحر را پوشید و کف کرد آشکا	باد را پوشید و نبود ت غبار
	چون منارهٔ خاک چیان در هوا	خاک از خود چون برآید بر علا	

قال نیست را بنمود هست آن محتشم + اه بدانکه حقیقت حق سبحانه وجود بحت ست که مطلق از تعینات ست و حقائق امکانیه شیونات این حقیقت حق ست نیست این حقائق امکانیه را اگر تقرر در حضرت علمیه و این حقائق را اعیان ثابته نمی نامند بجهت ثبوت انها در حضرت علمیه و این حقائق نشمیدند بوی از وجود پس این حقائق معدومات ثابته اند و حق وجود و موجود بذاته حق ظاهر می گردد و درین شیونات با احکام اعیان پس در حقیقت موجود حق ست که وجود ست و این اعیان قابل تجلی وی اند سبحانه و بذات خود در عدم اند و در نمود و رویت همین ممکنات اند و حق نه مرئی ست و نه در نمود ست با وجود او سبحانه موجود حقیقی ست و این ست معنی قول وی سه نیست را بنمود حق آن محتشم + یعنی ان ممکنات را که معدوم اند موجود می نماید و آنکه هست ست بذات خود که حق ست بر شکل عدم ست که نمود ندارد لیکن از دلیل معلوم میشود که اینجا ذات موجوده بذات خود هست که این ممکنات بی او قائم نمیتوانند شد و باین اشارت فرمودند درین مصراع کف بحر بمثل مبنی و دریا از دلیل

اما دلالت دلیل باین وجه است نزد اهل تحقیق که شیونات بدون وجود مطلق نمی توانند شد + +

خاک را بینی ببالا ای علیل	باد را نه جز به تعریف دلیل

قال باد را نی جز به تعریف و دلیل + اه یعنی باد را نمی بینی پس بر وجود خاک ببالا نه علم تصوری باو دست و نه علم تصدیقی سوای اینکه باد دریافته می شود از تعریف علم تصوری او واز دلیل علم تصدیقی او در بعض نسخ واقع است جز بتعریف دلیل بدون واو عاطفه و معنی انکه جز بشناسا کردن دلیل وجود باد معلوم نمی شود + +

گفت همی بینی روانه هر طرف	گفت بی دریا ندارد منصرف	گفت بس بینی تو دریا از دلیل	لیک نهان آشکارا آثار و قیل

قال گفت بی دریا ندارد منصرف + اه ظاهر آنست که منصرف مصدر میمی ست بمعنی انصراف

نفی را اثبات می پنداشتیم	دیده معدوم بینی داشتیم

قال نفی را اثبات می پنداشتیم + اه مراد از نفی عدم ست واز اثبات وجود یعنی عدم را وجود می پنداشتم یعنی ممکن را که در ذات خود معدوم ست موجود بذات می پنداشتم و دیده مؤنث میداشتم که معدوم بینی می کند و موجود را نمی بیند و می شاید که از دیده دیده بصیرت مراد باشد

دیده کاندر وی نعاسی شد پدید	کی تواند جز خیال و نیست دید	لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال	چون حقیقت شد نهان پیچید احبال
	این عدم را چون نشاند اندر نظر	چون نهان کردان حقیقت از بصر	

قال دیده کاندر وی نعاسی شد پدید + اه یعنی دیده که در غفلت ست ادراک کما علیه الشی نمی تواند کرد بلکه جز خیال که فی ذاته وجود ندارد نمی بیند و آن خیال همان ممکنات ست

آفرین ای اوستاد سحر باف	که نمودی معرضان را در وصاف	ساحران شتاب پیمایند زود	پیش بازرگان وزر گیرند سود
سیم بر بانید زنگون پیچ پیچ	سیم از کف رفته و گرباس هیچ	ایمنان بادست آن تاجر یم	که از و مهتاب پیموده مزیم
گر کند گرباس پانصد گز مشتاب	ساحرانه او زنور ما بتاب	چون ستد او سیم عمرت ای رهی	سیم شد گرباس بی کیسه تهی

قال که نمودی معرضان را در وصاف + اه یعنی معرضان را رمق و در اصاف می بیند و در را در و نمی داند

قل اعوذت خواند باید کای صمد	هین ز نفاثات افغان در عقد	بیدمند اندر گره آن ساحرات	الغیاث المستغاث ادبر دوات

قال هین ز نفاثات افغان در عقد + اه یعنی از نفاثات در عقد افغان ست و نفاثات در عقد زنان ساحرات برای اینکه ساحرات وقت سحر خود بیدمند در گره ها + +

لیک برخوان از زبان دل نیز	که زبان قول هست ای غبی

قال لیک برخوان از زبان دل نیز + کنایه از اتیان باعمال حسنه که از آن پناه از سحر شیاطین حاصل می شود

در زمانه مر ترا همره بسند	آن یکی دانی و آن دو عقد بند	آن یکی یاران و دیگر رخت مال	وان سوم وانیست از جن و اهل
مال نماید با تو بیرون از قصور	یار آید لیک تا بالین گور	چون ترا روز اجل آید به پیش	یار گوید از زبان حال خویش
تا بمیرنجا بیش همره نیستم	بر سر گورت زمانی بیستم	فضل تو وانیست زان کز تخت خود	کاندر آید با تو در قعر لحد

قال در زمانه مر ترا همره بسند + الی آخر الابیات عذر بسند بین بمعنی ست و مراد صاحب عذر که وفا ندارد و این ابیات حاصل این حدیث ست که مردی تنهاست یتبع المیت ثلثة فیرجع اثنان و یبقی معه واحد یتبعه

اهل و مال و عمل فیرجع اهل و مال و یبقی عمل

تابع میت میشوند سه یعنی پس او میروند سه دوست پس راجع میگردد میت را گذاشته و دو از این و باقی میماند یکی تابع می شود میت را اهل او و مال او و عمل او پس رجوع می کنند اهل و مال میت را گذاشته و باقی میماند همراه او عمل او این تفصیل سابق ست ++

در تفسیر قوله علیه السلام

لابد من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت فان کان کریما اکرمك وان کان لئیما اسلمك وذلك القرین عملك فاصلحه ما استطعت

ضرور ست از قرین که مصاحب او باشد دمن کرده شود با تو او می مخاطب و حال آن قرین زنده ست بحیاتیکه یافته است و تو دفن کرده شوی با آن قرین و حال آنکه تو میت هستی بزوال حیات دنیاویه و اگر باشد آن قرین کریم اکرام کند ترا و اگر باشد لئیم میگذرد ترا و آن قرین عمل تست پس صالح گردان آن عمل را تا اینکه استطاعت داری بر اصلاح آن و درین حدیث دلیل ست بر اینکه اعمال جواهر ند انتهی

پس پیمبر گفت بهر این طریق	باوفاتر از عمل نبود رفیق	گر بود نیکو ابد یارت شود +	ور بود بد در لحد مارت بود +

قوله گر بود نیکو ابد یارت بود + اه درین کلام اشارت ست با اینکه این اعمال اگرچه در کسوت عرضیه درین عالم نمودار شدند لیکن این اعمال جواهر شده ذاتیات و علم اند ملازم عامل باشند در برزخ و بعد حشر اگر صالحه اند یار خواهند بود ازان انتفاع خواهد بود و اگر اعمال سیئه اند مار خواهند بود و ازان ضرر خواهد رسید و صلاح اعمال و مسارعت آن بر انسان که شریعت حقه غیر او داده است خواه از گفته مرشد باشد یا نه بعد اینکه باشد بگفته رسول و اگر باین وجه نباشد که گفته رسول ست پس دست آن عمل دار نمیتواند شد

وین عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کردای پدر بی اوستاد	دون ترین کسبی که در عالم رود	بیچ بی ارشاد استادی بود
	اوش علم ست انگاهی عمل	تا دمد بر بعد مهلت تا اجل	

قوله این عمل این کسب در راه سداد + مراد از استاد مرشد ست که امر باتیان اعمال مندوبه می کند برای تصفیه باطن بوجهی که مناسب حال او باشد و ابیات تالیه شدید الارتباط دارند و میتواند که مراد از استاد نبی و رسول باشد که عامل را لازم ست که عمل کند بآن بقول رسول یعنی باین وجه که رسول صلی الله علیه وآله وسلم بآن امر فرموده و خبر داده که او امر حق ست بر لسان ما و این مناسب ست بما قبل خود که عام ست مر جمیع اعمال را که از گفته مرشد باشد یا نه و نیز بودن اعمال یا موقوف بر تعلیم مرشد نیست که اعمال حسنه شرعیه یار اند مر عامل را خواه از گفته مرشد باشد یا نه بعد اینکه باشد گفته رسول و اگر باین وجه نباشد که گفته رسول ست پس رد است آن عمل و یار نمیتواند شد

	استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی	من کریم صالحا من اهلها	

قوله استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی من کریم صالح من اهلها مدد خواهید در کسبها ای صاحبان دانش از کریم صالح که از اهل آن کسبها ست

	اطلب الدراخی وسط الصدف	واطلب الفن من ارباب الحرف	

قوله اطلب الدر اخی وسط الصدف واطلب الفن من ارباب الحرف طلب کن گوهر را ای برادر من میان صدف

وطلب کن فن را از ارباب حرفه آن فن و مقصود آنکه کریم صالح صاحب حرفه صلاح از و باید گرفت نه از لئیم فاسق

ان سرایتم ناصحین انصفوا | بادر التعلیم لا تستکفوا +

قوله ان سرایتم ناصحین انصفوا بادر التعلیم لا تستکفوا تعلیم یعنی تعلم است اگر بینید نصیحت کنندگان را انصاف کنید و نفع ناصح قبول کنید و مبادرت کنید آموختن را از ناصح و استنکاف ننمایند از تعلم

در دباغت کرخلق پوشید | خوابگی خواجه را آن کم نکرد | وقت دم امنگرار پوشید دوق | احتشام آوشد کم پیش خلق
پس لباس کهنه پوشیدن گرفتن | لبس قرن پوشش در آموختن

قوله در دباغت کرخلق پوشید مرد - او در این ابیات تمثیل ست مر متعلم را که کبر گذاشته وقت تعلم تعلم کند و از این او را عظمت حاصل شود و بوجهی این ترک کبر او را فرزندار د به کسی که در وقت عمل دباغی و اعمل جلدوی لباس فاخره می گذارد و این فرزندار و او را که بعد فراغ از عمل لباس فاخره خواهد پوشید +

علم آموزی طریقش قولی است | حرف آموزی طریقش فعلی است | فقر جوئی آن بصحبت قائمست | فی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال | فی زراه دفتر و فی قیل و قال

قوله علم آموزی طریقش قولی است - او یعنی آموختن علم از شنیدن قول معلم حاصل می شود و اما حرفه عمل صالح پس از فعل حاصل می شود که حرفه ملکه است بدون تکرار و عادت کردانیدن حاصل نمی شود + +

دانش آنرا استاند جان زجان + | فی زراه دفتر و فی از بیان | در دل سالک اگر هست آن بجوش | بر مزدانی نیست سالک هنوز

قوله دانش آنرا استاند جان زجان - او این ستاندن ظاهر است که بکلام نفسی ست

نا دانش را شرح ان سازد ضیا + | پس الم نشرح لغزاید خدا + | کاندرون سینه شرحت داده ایم | شرح اندر سینه ات نهاده ایم

قوله پس الم نشرح لغزاید خدا - او یعنی خدا شرح صدر او کند که از این شرح او را علم رسوز در خود حاصل آید شارحان گویند اشارت ست این آیت الم نشرح لک صدرک و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک آیا نه شرح کردیم برای تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم سینه ترا و وا یا نه دور کردیم از تو بار ترا آن بار که خم کرده پشت ترا و شاید که مراد از این بار اندیشه بشریت اند و ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پاک بود از این بار بسبب فطرت خود و معنی انقض ظهرک آنست که شان این بار آنست که نقض ظهر کند اگر باشد که کسیکه پاک باشد بسبب فطرت طاقت بار این اوباس ندارد و نه اشارت بسوی آن باشد که پس بجهت آن باشد این شرح صدر اگرچه در حق آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ست و بروجه کمال حاصل ست مر آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم لیکن امت را ازان نیز نصیبست بطفیل آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم

تو هنوز از خارج آنرا طالبی | محلبی از دیگران چون حالبی

قوله محلبی از دیگری چون حالبی - او تتمه مصراع اول ست محلب محل دوشیدن شیر و حالب دوشنده شیر

چشمه شیرست در تو بی کنار + | تو چرا می شیر جوئی از نهار | منقدی داری بجز ای بیخبر | تنگ دار از آب چشمین از غدیر
که الم نشرح نشرحت هست بانر | چون شدی تو شرح جوی گم مباش

قوله چشمه شیرست در تو بی کنار - او مقصود آنکه چشمه علوم در دل ست باید که در خود باید طلبید + +

دنگر در شرح دل در اندرون | تا نیابد طلبه لا یبصرون +

قولہ در نگر در شرح دل در اندرون ۱۲ اه محصول آنکه دل حقیقت جامعیه است وچون دل شد و مشد پر نور و دیده می شود و حق باصفات در و دیده می شود پس این طعن متوجه نشود که با کمال قرب نمی بیند ۱۲

تفسیر آیت کریمه

وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ

آن الله یعنی هویت الله با شماست هر جاکه باشید این معیت ذات حق با ممکنات بغایر معیات متداوله است بر اس دافهام عوام واین معیت معیت مطلق ست با مقید و معیت ظاهر با مظهرست واین معیت مختلف می گردد باختلاف مکان و ممکن در هر مکان که باشد ذات الله تعالی با اوست با بودن او بغیر مکانی و معیت ذات مستجمع با اسماء وصفات با انسان ست انسان در هر جاکه باشد ذات مستجمعه با اوست و عمار ظاهر میگویند که این معیت باعتبار شمول علم و قدرت ست مر ممکن را و این مبنای آن معیت نیست که اولاً

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در بدر	در سر خود هیچ وهل خیره سری	رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوئی سیان آب جو ۱۲	غافل از خود زین و آن تو آب جو	بر سر خود آنست و پایت اندر آب	وز عطش وز رنج گشتی خم خراب
پیش آب پس چرا هم آب با مدد	چشمها را پیش سد و خانف سد	اسپ زیران و فارس اسپ جو	نیست این گفت اسپ لیکن اسپ گو
هی نه اینست این بزیر تو پدید	گفت آری لیک خود اینی که دید	مست آن و پیش روی اوست آن	اندر آب همچو زاب روان ۱۲
مست پیر و پیش رو حال اوست	چیز زان چیز و شرح خویش نیز	چون گهر در بحر و گوید بحسه کو	وانچنان چون صدف در دیو او

قولہ یک سبد پر نان ترا بر فرق سه ۱۲ اه خلاصه ابیات آنست که الله تعالی با نست و با هر ممکن ست پس کسی نافقد و ست اصلا مگر اینکه مشهود او نیست پس پیش چشمها بصیرت و بصیرت پس او مدی ست مانع از مشاهده پس طالب طالب حق نیست مگر طالب شهود انچه که با اوست و شهود اینکه او سجانه با ماست و این معنی را مولوی قدس سره در تمثیلات او فرمودند

گفتن آنکو حجابش می شود	ابر تاب آفتابش می شود

قولہ گفتن آن کو حجابش می شود ۱۲ اه یعنی این گفتن و در سخن آوردن کر آن حجاب او رامی شود ابر تاب آفتابست که مانع تاب آفتاب می شود پس لفظ ابر در مصراع ثانی مضاف ست سوی آفتاب

بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش	بند گوش او شده هم گوش او	هوش باحق دار ای مدهوش او	

قولہ بند چشم اوست هم چشم بدش ۱۲ اه محصول این ابیات آنست که مشاع خود سد ست و مانع از یافت الله با چنین قرب زیرا که مشاع چون مسدود نیستند متوجه سوی مدرکات خود شوند پس توجه منقسم شد بر مدرکات و توجه فقط سوی الله تعالی باقی نماند و این توجه سوی کثرت مانع گشت از شهود پس رفع سد از این مشاعر ست عین سد ست پیش و پس چشم بصیرت

تفسیر قول النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد مرها هلک

کسیکه گرداند تمام همها و مقاصد را هم واحد یعنی هم هر شی را هم حق گرداند و در هر مقصود قصد حق باشد کفایت میکند او را الله سائر همها و او را که مشهود می شود در هر مقصود و هر هم مجلی او شود و کسیکه متفرق شود بوی هموم که هم امور مغائر حق باشد پس تفرق هموم تعلق هم هست بغیر ذات حق و مغائر دیدن وجودات کثیر را موجود حق را پاک نمی کند الله در کدام وادی که در ان حق مشهود نیست هلاک شود و بحق نرسد و تزد علماء ظاهر معنی آنست که کسیکه جمع هموم خود را هم واحد گرداند که هموم خود را بحق سپرد و بر استان رضا و توکل نشیند و مستکف باشد بر ان الله تعالی کفایت می کند جمیع هموم او را و حاصل سازد مقاصد او را و کسیکه هموم متفرق گردد بر وو تسلیم نکند هموم و مقاصد خود را بحق پاک نمی کند الله از اکه هلاک شود در هر وادی که در ان قاصد شده برای هموم خود بی آنکه هموم وی حاصل شود و یا اینکه کسیکه تمام هموم هم آخرت باشد و هم دنیا نباشد الله تعالی کفایت کند و حاصل سازد هموم او را و آخرت او را بدهد و کسیکه بروی هموم متفرق شود و تمام هم او متعلق باسور دنیا و یه باشد و هم آخرت نباشد باک ندارد الله تعالی که هلاک کند در وادی تا طلب دنیا و او را الفصیب از آخرت نباشد

هوش را تو زیع کردی بر جهات — می نیرزد ترة آن ترهات — آب هش را می کشد بر بیخ خار — آب هوشت کی رسد سوی ثمار
آبها را می کشد آن خس گیاه — آب هوشت کی رسد سوی آله — همین بزن آن شاخ بدرا خوتش — آب ده این شاخ خوش را تو کشش
هر دو سبز اند این زمان آخر نگر — کاین شود باطل وزان روید ثمر — آب باغ آنرا حلال این را حرام — فرق را آخر ببینی والسلام

قال همین بزن آن شاخ بدرا خوتش + او خوتش خار سجمه بمعنی دور کردن و حاصل آنکه صفات رزیله را دور باید ساخت و صفات حمیده را خوی خود باید کرد و مراد از آب دادن این شاخ صفات حمیده را اعمال حسنه را بجا آوردن که بان اخلاق حمیده قوت میگیرند

عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را — عدل وضع هر متی بر موضعش — فی مثل هر هیچی که باشد آب کش +
ظلم چه بود وضع در ناموضعی — که بناشد جنبش بلا منبعی

قال عدل چه بود آب ده اشجار را + او خلاصه ابیات آنست عدل آنست که صفات حمیده را قوی و کامل گرداند بایتان اعمال صالحه و اجتناب از اعمال سیئه که از ان اخلاق حمیده کندیده می شود و بخشش خشک می گردد و این ظلم است که اخلاق ذمیمه را کامل کند بایتان اعمال خبیثه و ترک اعمال حسنه + +

نعمت حق را بجان و عقل ده — فی بطبع پر زحیله پر گره — بار کن بیکار عمر را بر تنت + — بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — هر سکیزه می نیرزد در مغزار — سر مدار در گوش کردن شرط نیست — کار دل احسن از تن شرط نیست
گر دلی رو نازکن خاری مکش — ور تنی شکر منوش و زهر چش — زهر تن را نافعست و قند بد — تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن آدم کنش — ور بهار حال حطب باشی حطب — ور نه حال حطب باشی بوالعجب — در دو عالم هیچ هفت بوالعجب

قال نعمت حق را بجان و عقل ده + او الله تعالی قدرت بر اعمال حسنه و کسب علوم حق داده و همچنین بر اعمال سیئه و تلذذات نفسانیه داده و این قدرت نعمت حق ست پس مولوی می فرماید که این نعمت حق بجان و عقل خرج باید کرد از قدرت اعمالی و علوی را که وان تازگی روح و عقل باشد بوجهی و باید آورد و نه اینکه این نعمت را سوی طبع خرج کند که از ان تلذذات نفسانیه که خوشی طبع و نفس از ان باشد بوقوع آرد

از حطب فی الناس شاخ سبز و را — گر چه هر دو سبز باشد ای فتی — اصل این شاخست از نار و خدا — اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست ناپید البصیرت پیش حق — که غلط بین ست چشم کیش حس — هست پیدا آن به پیش چشم دل — جهد کن پیش دل آ جهد المقل

صد هزاری پاسبانان خویش را	تا نه بینی هر دمی بر خویش را	کاین ترک شد تبرک را کلیه	نور تحرک کردی ایدل مستفید

در معنی این رباعی

گر راه روی راهبرت بگشایند ورنیست شوی بهیئت بگرایند
ور پست شوی به گنجی اندر عالم وانگاه ترا بیتو بتو بنمایند

گرزلیخا بست در را هر طرف	یافت یوسف هم ز جنبش فتح باب	چون توکل کرد بر یوسف بجهید	بازشد قفل دروره شد پدید

قوله گرزلیخا بست در را هر طرف ـ قصه اش آنست که امرات عزیز که یوسف را خرید کرد کو بند زلیخا نام داشت چون خواست که یوسف عم را در دام کند تا او مرتکب بفعل شنیع با او کرد در خانه ساخت و ان خانه را خالی کرده یوسف عم را طلب کرد چون یوسف علیه السلام انجا آمد در های خانه متقفل کرد و او دو خواست که از ارتکاب فعل شنیع کند چون یوسف علیه السلام معصوم بود از حق و عصمت ازاله داشت قبول ان نکرد و امرت عزیز صرف اکراه کرد تا نوبت باین رسید که مقاتله پیش آید چنانکه الله تعالی حکایت می کند بقول خود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَىٰ بُرْهَانَ رَبِّهِ هر آئینه قصد کرد امرت عزیز مهات پاک یوسف عم و خواست که اگر این فعل نکند بذات پاک الشان ایذا رساند و نیز بدو هم کرد یوسف عم بذات وی که او را بند اگر بر ان پرورش کننده که عزیز بود نمی دید او را قتل میکرد و آن برهان حق پرورش عزیز مصر بود انیست معنی آیت چنانکه در فتوحات مکیه مذکور ست و این معنی نیست که اگر برهان رب وی نمی دید بفعل شنیع مرتکب میشد که این موهم ست بانکه هم زنا واقع شد لیکن از دیدن برهان رب باز ماند که این شان یوسف عم نیست اصلا و اگر در آیت مراد و هم زنا باشد پس معنی آنست اهم میکرد اگر برهان رب نمیدید و از برهان رب یا نبوت مراد باشد و یا امری که مقتضی سوی مشاهده رب باشد و ندیدن برهان رب از یوسف عم محال بود پس هم این فعل شنیع نیز محال ست و این تعلیق هم به محال ست پس این خبر ست بعدم وقوع هم چنانکه مقتضی عصمت ست و حق همان ست که اول گفته شد و مراد هم فعل ست و چون نوبت باین رسید یوسف عم فرار نمود از ان موضع و چون در را دید مقفل اشارت بانگشت کرد قفل تکه تکه شد و در وا گشت و یوسف عم از و نجات یافت

گر چه رخنه نیست عالم را پدید	خیره یوسف وار میباید دوید	تا گشاید صد دروره پیدا شود	سوی بیحائی شمارا جا شود
آمدی اندر جهان های و هوی	هیچ می بینی طریق آمدن	تو ز جائی آمدی در موطنی	آمدن را راه دانی هیچ نی

قوله خیره یوسف وار می باید دوید ـ در شرح شیخ افضل مذکور ست که خیره متحیر و مدهوش را گویند

گر ندانی تا بکوئی راه نیست	زین ره بیراه مارا رفتنی ست	سیر وی در خواب جان جانست	هیچ دانی راه آن میدان کجاست

قوله گر ندانی یا بکوئی راه نیست ـ در شرح شیخ افضل مذکور ست که تا اینجا معنی زنهار ست پس معنی آنست که اگر راه ندانی زنهار انکار مکنی و بعضی گفته که تا اینجا برای تنبیه است

توبه بند آن چشم و خود تسلیم کن	خویش را مپنی دران شهر کهن

قوله توبه بند آن چشم خود تسلیم کن ـ یعنی در قید حواس مباش و خود را تسلیم حق کن بو جهی که ملاحظه غیر بر خیزد چون این کنی خود را در عالم علوی پیش حق یابی و مراد از چرخ کهن عالم علوی ست

چشم چون بندی که صد چشم خمار	بند چشم تست امیخو از هزار	تا چشم تو زعشق مشتری	تا امید مشتری و سروری

گر نجستی مشتری منی بخواب | خفتگی در خواب بیند خرد خواب

قال | بند چشم تست آنسو از غرار + غرار نقصان و کم فهمی +

مشتری خواهی بهر دم هیچ هیچ | توجه داری که فروشی هیچ هیچ

قال | مشتری داری بهر دم هیچ هیچ + او یعنی اگر تو مشتری داری هر دم پیچیده باش که هیچ دم تو رایگان نرود و تو چیزی نداری که آنرا فروشی پس چیزی پیدا کن تا مشتری پیدا آید تا نفس تر اخرد

گر ترا نانی بدی یا جاشتی | از خریداران فراغت داشتی | گر دعا بنان مر ترا نانی بدی | از خریداران دولت فارغ شدی

قال | گر ترا نانی بدی یا جاشتی + او مراد از نان دولت دانان معانیست یعنی اگر ترا ان یا جاشت بودی از خریداران دیگر که سوای حق اند دل تو فراغت داشتی که تو خود خریدی کرده حق سبحانه بودی پس این نان و چاشت باید طلبید و چاشتے و داشتی یا یار فارسیه است و فاعل فراغت داشتی دل است که مقدست

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد

آن یکی می گفت من پیغمبرم | وز همه پیغمبران فاضلترم

قال | از همه پیغمبران فاضلترم + او یعنی همه کائنات از درگاه حق آمده اند و دعوت سوی حق می کنند بلسان حال و میگویند بلسان حال که موجود اعلیم چیزیست سوی او آیید و سوئیست آنرا انچه مروی ست از امام ابو حنیفه رضی الله عنه که در هیچ احدی را عدم نیست و جهل بخالق که سموات و ارض شاهد و دلیل اند بر وحدنیت و چون بلسان حال این گویند پس باین همه حوادث آینده از حق سبحانه پیمبر شدند این گوینده خود را فاضل میداند که او خبر دار بود از راه آمدن و این مراد نیست که گوینده خود را از انبیاء صلوات الله و سلامه علیهم فاضل میداند نعوذ بالله

گرد دشمن بستند و بر دندش بشاه | کاین همه گوید رسولم از اله

قال | گرد دشمن بستند و بر دندش بشاه + او سبب آن بود که خلق ظاهر بین بود بر مقصود وی مطلع نبود و ظاهر کلام او کلمه کفر بود لاجرم او را بسته پیش شاه بردند +

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ | کاین چه کژست و چه تزویر و چه فسخ

قال | کو چه کژست و چه تزویر و چه فسخ + او تزویر آراسته کردن باطل را بصورت حق و فسخ دام که صیادان می نهند

کز رسول آنست کابداز عدم | ما همه پیغمبریم و قسم + | ما از انجا آمدیم اینجا غریب | تو بما مخصوص باشی ای عجیب

قال | کز رسول آنست کابداز عدم + او مقوله خلق ست میگویند که اگر مراد او از رسول و پیغمبران کس ست که از عدم آمده باشد پس همه حوادث رسول حق اند تخصیص گویندنیست و چون تخصیص کرده اد و این نیست

داد ایشان را جواب آن خوش رسول | کای گروه کور و نادان فضول | این ندا شنیدای قوم از فضا | پیغمبر ایجا رسید بدار عمی

همچو طفل خفته اینجا آمدید | پیغمبر از راه و از منزل بدید | از منازل خفته گه بگذشتید و مست | پیغمبر از راه و از بالا و پست

قال | داد ایشان را جواب آن خوش رسول + او خلاصه جواب او آنست که مراد از رسول همان ست که از عدم آمده است لیکن وجه تخصیص آنست که کسان دیگر ناعلمی آمدند و این گوینده با علم و دانش آمده +

تا به بیداری رسد آن خفته خوش | از ورای پنج حس پنج حش | وعده شنر لماز اصل ماز اساس | چون خلاف آن خبر دید شناس

شاه را گفتند اشکش بکن — آنچه جنس اوست هیچ این سخن — شاه دید آن بس نزار و بس نحیف — گر بیک سیلی بمیرد آن ضعیف
کی تو آن اورا فشردن باز دان — گر چو شبنه گشته است او در ابدان — لیک با او گویم از راه خوشی — گر چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار — هم بپرزمی سر کند از غار مار — مر دمان را دور کرد از گردوی — شه بتعیفی بود و نرمی در دوی
پس بفرمودش که بردارید زجا — پس بفرمودش که بردارید زجا — گر چرا داری معاش و ملتجا

قول رزد رای پنج شش تا پنج شش ÷ او مراد پنج شش این ظاهر عالم است یعنی از فضای این عالم ظاهر که اعیان ثابته اند
درین عالم آمدیم بقطع منازل عالم ارواح و منازل الطیور بعد طور ÷

گفت اشیه استم از دار السلام — آمد زانجا در ین دار الملام — آنی را خانه است و نه یک همنشین — کی بسازد خانه ها بی بر زمین
یاد ناید هش گفت بهر فروغ باز — گر چه خوردی وجه داری جانشت سالک — اشتها داری چه خوردی باد داد — کاتچنین سیر مستی و پر لاف و باد

قول گفت اشیه استم از دار السلام ÷ او مراد از دار السلام اعیان ثابته اند و یا عالم ارواح ست و از دار الملام
این دار دنیا که دار فناست ÷

گفت آنرا نم بدی خشک و تری — گی کنم من دعوی پیغمبری — دعوی پیغمبری با این لوده — همچنان باشد که دل سین روده
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست — فهم و منطق نکته مشکل نجست — آر چه گوئی باز گوید که همان ÷ میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا — ارجهادی جان کرا باشد رجا — گر تو پیغام زنی آری و زر — پیش تو نهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی منتظر است — عاشق آمد بر تو و میداند ت — در تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدای نیک عهد
از جهان مرگ سوی ما برگ ÷ — چون لقا ممکن بود فانی مشو — قصد خون تو کنند و جان و سر — تر برای حمیت دین سو هنر

قول گفت آنرا نم بدی خشک و تری آه گویندہ می گویند که اگر او مقید بحالتی می بود و از و این دعوی
صادر نمی شود و بلکه مشغول و گیران می بود و غافل از منازل آن حق

سبب عداوت عام و بیگانه ز لیسین ایشان با اولیا که بحق شان میخوانند و با آیات ابدی میخایند

بلکه از بهر پلیدی بر خامان — تلخ آید شان شنیدن این بیان — ذرقه بر ریش خر چه فسید سخت — چونکه خواهی بر کنی ز و لعنت لخت
جثه اندازد و لتین آن خر ز درد — حبذا آنکس کزین پر هیز کرد — خاصه چون چفر ریش و هر جا خرقه — بر سر ش چسپیده و در نم خرقه
خان و مان چون خرقه و انجمن ریش — حرص هر کس بیش تا شد ریش بیش — خان و مان چند و بر نهست و بس — نشنود او صاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه ÷ — صد خبر آرد بدین چندان ز شاه — شرح دار الملک و باغستان مجو — پس بر و افسوس دار و هر عدو
گر چه باز آورد افسانه کهن — کز گزاف لاف میباید سخن — کهنه اینشانند و پوسیده ابد — ور نه آنرا کهنه را نومی کند
بر دگان کهنه را جان می دهد — تاج عقل و نور ایمان می دهد — دل ندزد از دلربائی روح بخش — که سوی مدی کند بر پشت رخش
سبز در در سر فراز تاج دهد — کو ز پای دل کشاید صد گره — پاکه گویم در همان ده زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری مگر یزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق ÷ — عشق را صد ناز و استکبار هست — عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون با فیست وافی میخرد — در حریف بیوفائی ننگرد — چون درخشت آدمی پیخ عمد — پیخ را تیمار می باید بجد
عهد فاش پیخ تو سیده بود — فرز تمار لطف بر بیده بود ÷ — شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود — با فنا و پیخ سبزی نیست سود
و مدار و برگ سبز و پیخ هست — عاقبت بیرون کند صد مرگ دست — تو مشو غرا بطلش عمر جو — علم چون فشرست عمدش مغز او

شیطان شود و مانع خیر از حسد هجو شیطان کہ خیر من سوختہ ہمہ را خر من سوختہ خواہد

رَاَیْتَ الَّذِیْ یَنْهٰی عَبْدًا اِذَا صَلّٰی اَرَاَیْتَ اِنْ کَانَ عَلَی الْهُدٰی اَوْ اَمَرَ بِالتَّقْوٰی اَرَاَیْتَ اِنْ کَذَّبَ وَتَوَلّٰی

طلبار تفسیر میگویند کہ در شان نزول این آیت کہ ابوجہل گفت کہ اگر آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ساجد و گذارندہ نماز منیم بر آئینہ کردن اند ایا ہم از پا الصیاذ باللہ پس رفت سوی آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وچنانیکہ نماز می گذارد و باین ارادہ فاسدہ پس فی الفور بازگردید کافران دیگران ازو پرسیدند کہ چرا باز گشتی گفت دیدم میان خود و میان او خندقی پر از آتش اگر پیش میرفتم سوختہ می شدیم و در انخند معنی این آیت مختلف شدند بعضی گفتند کہ جزا رشرطہا اول محذوف ست اصل آن بود اَرَاَیْتَ اِنْ کَانَ عَلَی الْهُدٰی اَوْ اَمَرَ بِالتَّقْوٰی اَلَمْ یَکُنْ خَیْرًا لَهٗ و ہمچنین جزا رشرط ثانی اصل آن اَرَاَیْتَ اِنْ کَذَّبَ وَتَوَلّٰی وقع فی الخسران و شرط شرطیہ اول تقدیری و فرضی ست و شرط شرطیہ ثانی نیز محقق و واقع و معنی آنکہ آیا دیدی و دانستی کسی را کہ نہی میکند عبد را و فتیکہ ادار صلوٰۃ می کند کہ چگونہ است حال او ایا دیدی و دانستی کہ اگر بودی آن ناہی بر ہدی و یا کہ امر می کرد بہ تقوی سر آئینہ می بود او را بہتر ایا دیدی و دانستی کہ اگر تکذیب کردہ است و روگردان ست ایا نمیداند کہ اللہ می بیند و جزا خواہد داد و برین تقریر مفعول ارایت حاصل جملہ شرطیہ ست و بعضی گفتہ کہ ضمیر الکان راجع سوی عبد ناہی ست و ضمیر ان کذب سوی ناہی و معنی آنکہ ایا دیدی ای محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آن کسی را کہ نہی می کند عبدی را وقتیکہ نماز می گذارد ایا دیدی بدرستیکہ آن عبد ناہی از صلوٰۃ بر ہدی ست و امر کنندہ بہ تقوی ست کہ خود در عبادت اللہ ست و دیگری را میخواہد کہ مثل او باشد در عبادت ایا دیدی کہ بدرستیکہ تکذیب کردن ناہی و اوگردانی کردن از حق ایا ندانست آن ناہی کہ می بیند او را اللہ تعالی پس جزا بر عمل خواہد داد و برین تقریر ارایت برای تعجب ست کہ این ہر سہ مذکور موجب تعجب ست و آن برین تقریر مخففہ است از مثقلہ و این تقریر اظہر ست و میتواند کہ ہر دو آن متصل باشند بحذف واو و لفظ ارایت کہ باشد برای تاکید و معنی آن باشد کہ ایا دیدی کسی را کہ نہی میکند عبدی را وقتیکہ نماز می گذارد اگرچہ ہست آن عبد مصلی بر ہدی و اگرچہ آن ناہی تکذیب حق کردہ و تولی از راہ صواب کردہ ایا او نمی داند کہ اللہ می بیند جزای نیک بعبد مصلی خواہد داد و جزا بد مر ناہی را خواہد داد و این تقریر قریب تقریر ثانی ست و حاصل و برین تقادیر ثلثہ مراد از عبد مطلق عبد ست چنانکہ تنکیر ظاہر دران ست و احتمال دارد کہ مراد عبد کامل در عبدیت باشد و تنکیر برای تعظیم باشد مر آن ذات آنسرور ست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و شان نزول منافی احتمال اول نیست کہ اعتبار مر عموم لفظ را ست نہ مر سبب کشاف و جمعی از علمار گفتہ کہ لفظ رایت ثانی و ثالث تکرار ست رایت اول را و گفتہ اِنْ کَانَ عَلَی الْهُدٰی اَوْ اَمَرَ بِالتَّقْوٰی یا جزا رمقدر خود او لَمْ یَعْلَمْ بِاَنَّ اللّٰهَ یَرٰی مفعول ثانی ست مر رایت اول را کہ از افعال قلوب ست و ضمیر کان و کذب مر ناہی را ست و این شرط شرطیہ جملہ اول باعتبار زعم ناہی ست و معنی آیہ آنکہ ایا دیدی و دانستی کسی را کہ نہی میکند ز صلوٰۃ بعض عبید را و فتیکہ ادای صلوٰۃ میکند باین روش کہ اگر باشد آن ناہی بر ہدی درین منع از صلوٰۃ بزعم او یا باشد امر کردہ بہ تقوی بزعم خود در منع او ایا نمیداند کہ اللہ بیننده است جزا بر آن خواہد رسانید یعنی البتہ میداند و اگر تکذیب حق کردہ است و پشت داده از حق چنانکہ در واقع ست ایا نمیداند یعنی البتہ میداند کہ اللہ تعالی بیننده است پس جزا خواہد داد و برین تقریر

گذاب و تعالی کذب دوی مفعول ثانی دیگر بدون عاطف زیرا که مفعول ثانی در اصل خبر مفعول اول است که مبتدا است و تعدد خبر بدون توسیط عاطف جائز است و این تقریر کشاف نوع بعد دارد به نسبت تقاریر سابقه

وا فنان را چون به بینی کرده سود	تو چه شیطانی شوی آنجا حسود	هر کرا باشد مزاج و طبع پست	می نخواهد هیچ کس آن تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا	از ورد دعوی بدر بار وفا	چون وفایت نیست بار می مکن	کاین سخن دعوی است اغلب ادعین

قوله گر نخواهی قو دیوی هین بیا ۱۲ ه دیوی بیا مصدر به معنی دیو بودن و معنی آنکه اگر تو دیو شدن را نمیخواهی دعوی ترک کرده در وفای حق بقیام امتثال اوامر و نواهی حق بیا و خود را دران تسلیم کن و دین کلام اشارت است بانکه مجرد دعوی از انسان بدون قیام به تکالیف شرعیه کاهی بشیطانیت می برد

این سخن در سینه دخل مغز ماست	در خموشی مغز جان را طعمه هاست	چون در امد در زبان شد خرج مغز	خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را انگبین است	قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت	پوست افزون گشت تا مغز او فزود	پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
	بنگر این هر سه زخامی رسته را	جوز را و نور را و پسته را	

قوله این سخن در سینه دخل مغز ماست ۱۲ ه یعنی سخن تا که در سینه است دخل مغز ماست مر جان را و خاموشی مار جان که حصول معارف الهیه حاصل می شود بآن و چون سخن بر زبان آید مغز جان خرج می گردد پس این خرج باید کرد تا جان خوش باز تغیه بدیع و نیکو را گویند که از دیدنش چشم را خوشی حاصل آید ۱۲ ۱۲

هر که او عصیان کند شیطان شود	کو حسود و دولت نیکان بود

قوله هر که او عصیان کند شیطان شود ۱۲ ه یعنی مآل عصیان آخر آنست که دیگران را هم در غلانیده در عصیان می اندازد و اضلال دیگران میخواهد پس مظهر مضل می گردد همچو شیطان و حال از جان رسد که اگر کسی را در عصیان مبنیخوش نیشود و اگر در اعمال حسنه بیند عدو او میگردد و این در فساد عقائد بیشتر است چون کافران و اصحاب عقائد باطله خواهند که اعلام کفر و اعلام بدع عقائد باطله ظاهر باشد ۱۲

چونکه در عهد خدا کردی وفا	از کرم عهدت نگهدارد خدا

قوله چونکه در عهد خدا کردی وفا ۱۲ ه مراد از فا عهد خدا قیام بامتثال اوامر و نواهی او یا برای آنکه عهد بروز میثاق همان بود یا برای اینکه عهد گرفته رسل از رسل الهیم همان ست و عهد با رسل عهد با حق ست که رسل خلفا حق اند پس عهد گرفتن حق ست و این اخذ میثاق بر لسان رسل و در قرآن شریف در مواضع ذکر یافته و نگاهداشتن خدا عهد را آنست که جزاء و ثواب قیام بتکالیف شرعیه فرماید در دنیا و آخرت از هدایت سبل خود و عطا جنت معرفت

از وفای حق تو بسته دیده ۱۲	او ذکر و او ذکر کم شنیده ۱۲

قوله اذکروانی اذکرکم اشارت ست باین آیت فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ پس یاد کنید مارا بقیام بعبادت پس یاد خواهیم کرد شمارا باعطاء جزا حسن و شکر کنید مارا بقیام باطاعات و کفران نکنید با تیان معاصی و تحقیق شکر سابق گذشت

گوش نه او فو بعهدی گوش دار	تا که او وفا عهدم آید زیار ۱۲

قوله گوش نه او فو بعهدی گوش دار ۱۲ ه اشارت ست باین آیت کریمه وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ

در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن شود در بد کاری و اثر دولت نیکوکاران نماند

وَاِیَّایَ فَارْهَبُونِ وفا کنید بعهد من که گرفته ام روز اخذ میثاق بر بوبیت خود و عبدیت شما که موجب قیام به تکالیف شرعیه است و یا عهدی که گرفته ام بلسان رسل بآن قیام و چون وفا کنید عهد ما را پس وفا کنم عهد شما را که با شما عهد کرده ام ادنی ان ادخال در جنت معرفت ست و ما را بر سید دیگری را سر سید که غیر او اصلا قدرت ندارد مگر بقدرت حق و بل بر مولای خود ست

عهد و قرض ما چه باشد ای امین	همچو دانه خشک کشتن بر زمین	کی زمین راز ان فروغ و لطف کی	کی خداوند زمین را سروری
جز اشارت کز زمین میباید م	که تو دادی اصل این را از عدم	خورد و م دانه بیاور دم نشان	کز ازین نعمت بسوی ما کشان

قوله عهد و قرض ما چه باشد ای امین + الایات تمثیل ست مر وفا کننده عهد را و دهنده قرض را مر حق را که ما مورست باین قول الله تعالی وَاَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا و مراد از قرض آمدن بجمیع طاعات یا بالطاعت خاصه است که صرف مال ست در راه خدا و حاصل انکه مثل وفا کننده عهد و دهنده قرض مثل کس ست که تخم که دانه خشک ست در زمین کارد نه از ان زمین بافزوت و فزونی حاصل می شود و نه مالک زمین را که خالق ست و نیست از ان نفع مر کارنده را این اشارت ست باین که این را از عدم ما را داده و ما خورد یم آنرا و این دانه را در زیر زمین سپرد م تا از نعمت خود باز دهی همین حال در وفا بعهد و اقراض الله تعالی نفع انه راجع سوی الله ست و نه سوی زمین الله که خلقت او ست و نیست راجع مگر سوی وفا کننده عهد و سوی دهنده قرض

پس دعای خشک پیش ای نیک بخت	که فشاندی دانه میخواهد درخت

قوله پس دعای خشک پیش ای نیک بخت + که فشاندن دانه میخواهد درخت مراد از دعا خشک که مقارن با عمل نباشد و اما اشتمال بر تضرع و در و پس ضروری ست مر دعا را و دعا بدون تضرع دعا نیست بلکه اشبه بامستهزا ست پس تفسیر خشکی دعا بدون بی تضرع و در و مناسب نیست و همچنین تفسیر بعدم اخلاص بقلب که این موهم می گردد که دعا گاهی بدون تضرع و بدون اخلاص می شود و این باطل ست و در مصراع ثانی لفظ فشاندی ست بایاء مصدریه حاصل آنکه دعای خشک بی عمل بمثابت بعمل بگذار که فشاندن دانه درخت میخواهد پس دانه عمل می باید فشاند تا باکار آید و درخت مقصود پیدا آید و در بعض نسخ واقع ست که فشاندن دانه میخواهد درخت و بر این نسخه فاعل فشاند مقدر ست یعنی که فشاننده دانه را می فشاند درخت را می خواهد ازین فشاندن و میر نور الله کفته که فشاند بکون نون ست مخفف فشاندن و مضاف ست سوی دانه و معنی همان ست که کفته شد و این بر ان نسخه صحیح شود که در فشاند یا ر بنا شد

گر ندار ی دانه انبر دزان دعا	بخشدت نخلی ز تخم نا سعی	چونکه مریم در دلو دش دانه نی	سبز کردان نخل را صاحب دنی
از انکه وافی بود ان خلاق راد	بیر ادش داد نیز دان صد مراد		

قوله گر ندار ی دانه انبر دزان دعا + اه یعنی اگر عمل ندار ی نیز دعا از تفضل او سبحانه بکار می آید که دعا با تضرع و در و نیز عمل صالح ست صالح می شود چنانکه مریم علیها السلام به کر در و تضرع بود مقاصد او حاصل گردید و این شبیه بجبر دبکار آمدن دعا با در دست و نیست در شبه به ما خوذ با عدم عمل که این در مریم علیها السلام درست نمی آفتد و ممکن نیست

آن جماعت را که وافی بوده اند	بر همه اصناف شان افزوده اند	کشت دریا با شکم پر دارشان	صحن میدانها تنها بدر ارشان
کشت دریا ها مسخرشان و کوه	چار عنصر نیز بنده آن گروه	این خود اکر میت از بهر نشان	تا به بیند اهل انکار ان عیان

قوله آن جماعت را که وافی بوده اند + بعد این بیت در نسخ متداوله این بیت یافته میشود کشت دریا با شکم پر دارشان + و این بیت را از ملحقات شمرده اند و بیت اول با این قول کشت دریا با مسخرشان کوه + مربوط بهر بط تمام ست + +

آن کرامتهای پنهان شان که آن	در نیاید در حواس و در بیان	کار آن دارد خود آن باشد ابد	و ایمانی منقطع فی مسترد ÷
	بلکه باشد در ترقی دمبدم	هست آن بخشنده بس صاحب کرم	

قولہ آن کرامتهای پنهان شان که آن ÷ اه آن کرامت مبتدر ست وخبر آن قوله کار آن دارد خود آن باشد ابداه

در نجابت گوید

ای دهنده قوت تمکین ثبات	خلق را دین بی ثباتی ده نجات	اندران کاریکه ثابت بود نیست	قائمی ده نفس را کو مثنی ست
	اندران کاریکه دارد آن ثبات	قائمی ده نفس را بخش حیات	

قولہ قائمی ده نفس را بخش نجات ÷ ودر بعض نسخ واقع ست قائمی ده نفس را بخش ثبات پس ثبات بفتح اوست بمعنی معروف ودر مصارع ثانی بکسر اول ست وثبات بکسر اول بمعنی دوال که ازان بالامی بندد وایجا مستعار ست بخیر را که موجب استقامت واستواری ست

صیرفیان بخش وکفه میزان کران	وارزان شان ازدم صورنگران	

قولہ صیرفیان بخش وکفه میزان کران ÷ اه مراد از میزان آن میزان ست که بآن وزن اعمال شود وقال الله تعالی فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِيْنُهٗ فَهُوَ فِيْ عِيْشَةٍ رَّاضِيَةٍ ما کیکه ثقیل کند میزان او که کفه عمل ثقیل شد پس آن شخص در عیش مرضی ست ومقصود وطلب آن اعمال ست که کفه میزان از ان ثقیل شود ومراد از صورت گران مقیدان بصورت ست وفن ایشان آنست که اعمال کفند برای تحصیل صور ملذه نفس از سیم وزر ماکل ومشارب ولابس فاخره ومناکح وامثال آن ÷

فرحسودی بازشان خرای کریم	تا نباشد از حسد دیو رجیم ÷	در نعیم فانی وال وحسد ÷	چون همی سوزند عامه از حسد
	پادشاهان مین که لشکر می کشند	از حسد خویشان خود را می کشند	

قولہ فرحسودی بازشان خرای کریم ÷ خلاصه آنکه وصف حسودی دور کن که اصلا حسد کسی را نکنند

عاشقان لعبتان پرقدر	کرده قصد خون وجان یکدگر

قولہ عاشقان لعبتان پرقدر ÷ قدر بجاست را گویند ومراد از لعبتان پرقدر صور جمیله اند که بآن نفس متلذذ میشود

ویس و مین خسرو شیرین بخوان	تا چه کرد ند از حسد آن کمران	پس فنا شد عاشق ومعشوق نیز	که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
	پاک الهی کو عدم برهم زند	مر عدم را بر عدم عاشق کند	

قولہ ویس ورامین خسرو شیرین بخوان ÷ قصه خسرو که بحیله فرا دراگنده مشتهر ست ورامین نیز کسانند کسی ناگشته باشد

در دل بیدل حسد ها سر کند	نیست را و هست را مضطر کند

قولہ در دل نه دل حسد ها سر کند ÷ اه اگر بفتح نون خوانده شود پس معنی آن باشد دلی که در واقع آن دل نیست وناچیز ست واگر بضم نون خوانده شود پس بمعنی عدد مخصوص ست ومؤید ست این را نسخه دیگر که دران ده دل واقع ست بجای نه دل ونه دل و ده دل کنایه از اصحاب تفرقه است ویا بمعنی متردد ست که یقین ندارد ودر بعض نسخ دل نه ودر دل حسد ها سر کند ÷ وبرین نسخه بفتح نون مبین ست یعنی دل نیست ودر دل حسد سر میکند ودر بعض نسخ ÷ ده دل ودر دل حسد ها سر کند ÷ یعنی او ده دل وصاحب تفرقه وباعتبار دو دل حسود حسد ها کند

این زمانی کز همه شفق ترند | از حسد دو حرزه خود را میخورند | تا که مردانی که خود نگین دلند | از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف | بر دریدی هر کسی جسم حریف

قوله از حسد دو حرزه خود را میخورد + و وزن که تحت مردی باشد آن همه گویند که این زن دولت دیگر پس دو دولت دو زنی که تحت مردی باستند + +

شرع بهر دفع شر آنی زند | دیو را در شیشه محبت کند | از گواه و از یمین و از نکول | تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میرانی که خشنودی دهد | جمع می آید یقین از نسل و جد | شرع را همچو تر از دو دان یقین | تا بد و خصمان نهند از مکر و کین
گر نه از دو نبود آن غم از جدال | کی رهد از دو هم حیف و احتمال | پس درین مردار زشت بیوفا | اینهمه شکست و خصمی و جفا
پس دران اقبال و دولت چون بود | چون شود انسی و جنی در حسد | آن شیاطین خود جسود کهنه اند | یکزمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند | از حسودی نیز شیطان گشته اند

قوله شرع بهر دفع شر آنی زند + خلاصه آنکه شرع سراسر حکمت ست که قیام بران شر را دفع می کند

از نبی بر خوان که شیطانان انس | گشته اند از مسخ حق با دیو جنس | دیو چون عاجز شود از اقتناص | استعانت جوید او از انسیان
که شما یارید با ما یار بید | جانب ما ئید جانب وا رهید | هر دو گون شیطان برایشان رهان
در کسی جانب رشد در وی بلند | گر کسی را ره زنند اندر رجان | هر کسی که داد او دیب او را خرد
نو حه میدارند آمد در شک مشک | هر دو میخایند و زان حسد

قوله از نبی بر خوان که شیطانان انس + او شیخ افضل گفته که نبی بکسر باء بمعنی پیغمبر و گفته که اشارت ست باین حدیث یا انس الشیطان الا انی من قبل النساء مایوس نشد شیطان مگر انگه آمد از جانب نساء پس نساء در حق ایشان شیطان شدند و ظاهر این ست که نبی بفتح باء فارسیه بمعنی قرآن ست و برین تقدیر اشارت باین آیت ست وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنسِ وَالْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلَىٰ بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا و همچنین گردانیدیم مر هر نبی را عدو شیاطین انس و جن وحی میکند بعض این شیاطین سوی بعض قول مزخرف فرور را برای فریب و اول ظاهر آنست که وحی میکنند شیاطین جن بشیاطین انس

پرسیدن شاه از ان مدعی نبوت که آنکه رسول راستین و ثابت شود یا او چه باشد +

شاه پرسیدش که باری وحی چیست | با چه حاصل وارد انکس کو نبیست | با چه بخشد مر کسی را او سخن | غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش در صحبتش | و انگه تابع گشت چه بود روزیش | گفت آن خود چیست کو حاصل شد | با چه دولت ماند کو واصل نشد

قوله شاه پرسیدش که باری وحی چیست + یعنی از و گفت که تو دعوی نبوت میداری ترا وحی کجاست و وحی تو بمثال آنکه نبی را وحی ضروری ست و در سخن خود چه می بخشد سوای نصیحت لسانی و از خدمت او نفع چیست +

گفت این وحی نبی گنجور نیست | هم ز مازوی دل پر نور نیست

قوله گفت این وحی نبی گنجور نیست + او گنجور بفتح واو بمعنی صاحب گنج چون هنر ور و بجهت استعمال واو در استعمال ساکن ست و گنجور صفت نبی ست و این اشارت سوی این مدعی نبوت و حاصل آنکه مدعی نبوت می گویند که این وحی که با او میرسد اگرچه مثل وحی نبی حقیقی که صاحب گنج معرفت ست نیست لیکن کم از وحی دل پر نور نیست که این وحی عسل می زاید پس وحی نیز عسل می زاید

چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است		او بنور وحی حق عز و جل	کرد عالم را پر از شمع و عسل

قولہ چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است ۔ اه وَاَوْحٰى رَبُّكَ اِلَى النَّحْلِ اَنِ اتَّخِذِيْ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوْتًا وَّمِنَ الشَّجَرِ وَمِمَّا يَعْرِشُوْنَ

ووحی فرستاد رب تو بسوی زنبور عسل که بگیر از کوهها خانه ها و از شجر و از آن چیز که بناء کرده اند مردمان ۔

اینکه کرمناست بالا میرود	وحی نحل زنبور کی کمتر بود

قولہ اینکه کرمناست بالا میرود ۔ اه یعنی آنکه آدم را آنکریم کرده است وحی او مر آدم را از وحی زنبور کی کمتر خواهد بود ودرین اشارت ست باین آیت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْٓ اٰدَمَ وتفسیرش خواهد آمد انشاء الله تعالے ۔

فی نوا عطینا ک کوثر خوانده	پس چرا شکی و تشنه مانده	یا مگر فرعونی و گوئی چو نیل	بر تو خون گشته و ناخوش ای خلیل
تو به کن ز اشوار هر عدو	کوثر آب کوثر ترا کلو	هر کرا دیدی ز کوثر بی نصیب	او محمد خوست با او گیر خو

قولہ فی نوا عطینا ک کوثر خوانده ۔ اه قال الله تعالٰی اِنَّا اَعْطَيْنٰكَ الْكَوْثَرَ بدرستیکه دادیم ترا ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم حوض کوثر را در قیامت که از ان امت آب نوشند پس گاهی تشنه نشوند وبلسان اشارت مراد کوثر معرفت ست که الله تعالٰی با پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم عطا فرموده است ازان کوثر آب معرفت می که هر که ندوی نوشد وحاصل این کوثر معرفت پیش رسول تو صلی الله علیه وآله وسلم موجود ست پس تو چرا آب ازان نمی نوشی و تشنه می مانی وباهمچو فرعون شدی که این کوثر بر تو خون شده است واز ان انتفاع نتوانی رسید پس توبه باید کرد وبیزار باید بود واز هر حدوکه مانع می افتد ازین کوثر و تابع آن کس شود که اخلاق محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم دارد ۔

تا احب الله آئی در حسیب	کز درخت احمدی با او ست حب	هر کرا دیدی ز کوثر تشنه لب	دشمنش میدار همچون مرکب بو
زانکه بوجهل شد یا بولهب	دور شو زو تا نیفتی در کرب		

قولہ تا احب الله آئی در حسیب ۔ اه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من احب لله وابغض لله واعطی لله ومنع لله فقد استکمل الایمان کسیکه حب کرد با احدی برای الله چون حب رسول الله واصحاب او وابغض کرد برای الله چون بغض ضالان که سدی افگنند از راه حق وعطا کرد برای الله تعالٰی فقراء ان ومنع کرد مال را از غیر مصارف پس بدرستیکه کامل کرد ایمان را و در حدیث دیگر وارد ست اَلْحُبُّ فِي اللّٰهِ وَالْبُغْضُ فِي اللّٰهِ مِنَ الْاِيْمَانِ حب داشتن برای الله وبغض داشتن برای الله از مکملات ایمان ست

گرچه بابائی تو هست و دام تو	او حقیقت هست خود ابن الکرام تو

قولہ گرچه بابائی تو هست و دام تو ۔ اه اشارت ست باین آیت فَاِنْ جَاهَدٰكَ لِتُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا وَصَاحِبْهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوْفًا واگر کوشش کنند ابوین بانکه شریک گردانی با کسی را که نیست ترا علم بشریک بودن یعنی غیر را شریک کردانی در عبادت پس اطاعت مکن درین شرک مادر و پدر را و صحبت با نها دار درین دو در دنیا بصحبت معروف که شرع بآن حکم داده

از خلیل حق بیاموز ای پسر	که شد او بیزار اول از پدر	تا که البغض الله آئی پیش حق	تا گیری در نور نیک خلق و دین

قوله از خلیل حق بیاموزای پسر + او قال الله تعالی وما کان استغفار ابراهیم لابیه الا عن موعدة وعدها ایاه فلما تبین له انه عدو لله تبرء منه ان ابراهیم لاواه حلیم نبود استغفار ابراهیم مر اب خود را که آذر نام داشت مگر از برای وعده که وعده کرده بود با او که استغفار خواهم کرد پس چون بر گاه که ظاهر شد که او دشمن الله است که کافر مرده است تبری کرد از و بدرستیکه ابراهیم کثیر التوجه بود سوی رب خود و حلیم بود و از حلم او ان بود که اب او آذر می گفت که من ترا خواهم کرد او می گفت در جواب لاستغفرن لک هر آئنه استغفار خواهم کرد برای تو بدانکه مراد درین آیت از اب ابراهیم عم اوست که آذر نام داشت و عرب عم را که پرورش می کند اب می نامند ورنه اب ابراهیم عم وفات یافته بود قبل ولادت ابراهیم عم و نیز محققان از محدثان تحقیق نموده اند که اباء آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم تا آدم عم همه مومنان بودند واین حدیث صحیح نقلت من اصلاب طاهرات الی ارحام طاهرات موید این معنی است

تا نخوانی لا والا الله را +	ور نیابی منهج این راه را

قوله تا نخوانی لا والا الله را + او یعنی تا که در هر فعل نفی ماسوی الله نکنی واثبات الله نکنی تا نبض تو برای الله باشد وحب تو برای الله منهج این راه عرفان نیابی +

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمت ها و وفاهای خود را می شمرد و شبهای دراز از تجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من چنین خدمت ندانم اگر خدمتی دیگرست بگو

قال الله تعالی تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم خوفا وطمعا ومما رزقناهم ینفقون این آیت در حق شب خیزان ست دور می شوند پشتهای ایشان از خوابگاه یاد می کنند رب خود را برای خوف عقاب و غضب حق و برای طمع ثواب و رحمت خالصه و از انچه دادیم ایشان را از رزق خرج می کنند در راه حق انیست ظهر این آیت و می تواند که بلسان اشارت معنی آن باشد که از غفلت دور می باشند و یاد می کنند حق را بجهت خوف بعد و غفلت از مشاهده و بجهت طمع وصل و مشاهده و از انچه که الله تعالی رزق معنوی از علوم معارف داده است افاضت آن می کنند و این امور معتاد ایشان گشته است چنانکه فعل مضارع دلالت بر استمرار دارد

آن یکی عاشق بپیش یار خود	میشمرد از خدمت و از کار خود	گر برای تو چنین کردم چنان	تیر آخر دوم در بین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت	صبح صد هفته بامدادان نیافت	صبح شامم بابه و سامان نیافت
خفته و نوشیده بود از نوع و ورد	در حضور او یکایک می شمرد	نیز برای منتی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود +
ماقلان یک اشاره بس بود	عاشقان تشنگی زان کی رود	میکنند تکرار گفتن بی ملال	نی اشارت بس کند حوت اندرو
صد سخن میگفت زان در دو سه	در حکایت که نگفتم یک سخن	آتشی بودش نمیدانست چیست	لیک چون شمع از تلف او می گریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک	این زمان ارشاد کن تو یار نیک	بر چه فرمائی بجان استاده ام	بر خط تو پا و سر نهاده ام
گرد آتش رفت باید چون خلیل	ور چو یحیی میکنی خونم سبیل	ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم	ور چو یونس در شکم ماهی شوم

این بیت در بعضی نسخ نیست

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی | ور ز فقرم عیسی مریم کنی | رخ نگردانم نگردم از تو من | هر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق انبهه کردی لیک | گوش بگشا پند اندر یاب نیک | کانچه اصل اصل عشق ست و ولا ست | آن نگردی انچه کردی فرعهاست

قول ور ز کرب چون سبب اعمی شوم + ور چو یونس در فم ماهی شوم + اه لفظ اعمی در مصراع بیا باید خواند اهل فرس امثال این الفاظ را بیا میخوانند پس قافیه ماهی درست ست واگر مصراع ثانی باین بود ور چو یونس در فم ماهی روم پس قافیه درست ست بی تکلف وشاید که شعیب عم ضعیف البصر شده باشند اطلاق عمی کرده شد پس لازم نمی آید که عمی اهلیت شهادت ندارد و قول رسول واجبار او واجب القبول الطاعت ست وهمچنین سفید چشم یعقوب عم در فراق یوسف عم موجب حقیقت بینائی گشته بود نه ذهاب بینائی بالکلیه و یا این گفته شود که عدم قبول شهادت اعمی مخصوص بامسوی رسل ست که قول رسل از وحی ست ووحی واجب الاتباع ست

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست | گفت اصلش مردن و نیستی ست | این همه کردی نمردی زنده | آن بمیر ار یار جان باز زنده
گر بمیری زندگی یابی تمام | نام نیکوئی تو ماند تا قیام | چون شنود آن عاشق این چه نیز | آه سردی بر کشید از جان و تن
همدرانم شد دراز و جان بداد | همچو گل در باخت سر خندان شاد

قول گفت اصلش مردن ست ونیستی ست + اگر مراد از مردن موت طبیعی ست پس اصل بودن برای آنست که بعد موت وصول تمام حاصل میشود و اگر مراد فنا در معشوق ست پس اصالت ان در عشق ظاهر ست لیکن سابق العبد ولایت دارد بر آنکه مراد اول ست

ماند او خنده بر و وقف ابد | همچو جان پاک احمد با احد
قول تا بد ان خنده بر و وقف ابد + تا ابد خندان ماند + +

نور مه آلوده کی گردد ابد | گر ز ند آن نور بر هر نیک وبد | او ز جمله پاک و اگردد بماه +
وصف پاکی وقف بر نور بهست | تا به پاکش گر بر نجاسات رهست | همچو نور عقل وجان سوی آله
نور را حاصل نگردد هیچ رسگ | نور را حاصل نگردد بر سگ

قول نور کی آلوده گردد تا ابد + این ابیات تا آخر مربوط باین قول ست همچو جان وعقل وعارف بی کبد وحاصل آنکه بان عارف که کبد فارغ ست همچو نور ماه که از آلودگی نجاسات پاک ست اگرچه بر نجاسات می افتد

ارجعی بشنید نور آفتاب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب | نی ز گلخنها بر و رنگی بماند
نور دید و نور دیده باز گشت | ماند در سودای او صحرا و دشت | چونکه زین ویرانه نورش باز گشت | ماند در صحرای دیده باز گشت

قول ارجعی بشنید نور آفتاب + اه ظاهر آنست که مراد از نور روح ست وشارحان اشارت دارند باین آیت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

تفسیر این آیت سابق گذشت + +

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید و آواز و آه کند نمازش باطل شود الی قوله عم امرنا

فاتبعوا و اتبع ملة ابراهیم حنیفا قد کانت لکم اسوة حسنة فی

این کلام اشارت ست بایات اول قول الله تعالی قل صدق الله فاتبعوا ملة ابراهیم حنیفا وما کان

مِنَ الْمُشْرِكِينَ گواهی محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم صادق ست اللہ تعالی در اخبارات خود از رسل ما بفان پس تابع شوید ملت ابراہیم علیہ السلام را درحالیکہ بود ابراہیم پاک و نبود ابراہیم از مشرکان درین تعریض ست لہ دعوی شما بر اتباع ملت ابراہیم باطل ست کہ شما مشرک میشوید عزیز عم را ابن اللہ میدانید و احبار را الہ من دون اللہ گرفتید و ابراہیم مشرک نبود آیت ثانیہ قول اللہ تعالی ثُمَّ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ بعد آن وحی فرستادیم بسوی تو بآنکہ اتباع کن ملت ابراہیم را درحالیکہ پاک ست و نبود ابراہیم از مشرکان درین دو آیت امرست بہ تبعیت ملت ابراہیم کہ آن ملت محمدیہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بود از نزد اللہ کہ بابراہیم علیہ السلام رسیدہ بود از حق بامداد مشکوۃ آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پس تبعیت این ملت فرض ست برین امت بحیثیت آنکہ شرع محمدی ست و برآن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بحیثیت آنکہ شرع از اللہ است نازل بر و صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و نیست درین ہر دو آیت امر باتباع ابراہیم عم و اتباع ملت ابراہیم باین حیثیت کہ شرع ابراہیم ست کہ اتباع ملت ابراہیم باین حیثیت کفر ست و اصلا آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم متبع ابراہیم نبود کہ او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم متبوع جمیع رسل ست نہ بلکہ او متبع ملت ابراہیم بود کہ آن ملت شریعت او و شریعت اللہ تعالی ست نازل بر و صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آیت ثالثہ قول اللہ تعالی قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ حَتَّى تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحْدَهُ ست برای شما اتباع حسنہ در ابراہیم و آن کسانیکہ با ابراہیم اند از امت او وقتیکہ گفتند با قوم خود از کافران کہ بدرستیکہ ما بری ایم از شما و از آن کہ عبادت می کنید آنرا از غیر اللہ منکر شدیم شما را یعنی کیس شما را و ظاہر شد میان ما و شما عداوت و بغض تا آنکہ ایمان آرید باللہ بآن حال کہ واحد ست یعنے ایمان بوحدانیت اللہ آرید آیت رابعہ مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ نبود ابراہیم یہودی و نہ نصرانی ولیکن بود پاک و مائل از ادیان باطلہ و بود مسلم منقاد مر دین اللہ را و نبود از مشرکان و مقصود مولوی از ایتان آیات آنکہ حسب حق و اطاعت اوامر و نواہی او را مقدم باید داشت از ہمہ مرغوبات چون فرزند و جز آن و اتباع ابراہیم عم درین کہ طاعت اللہ سبحانہ اختیار کرد و از ماسوای اللہ بیزار شد +

آن یکی پرسید از مفتی براز — گر کسی گرید بنوحہ در نماز
گفت آب دیدہ ناش حجت ست — بنگری تا او چہ دیدہ کہ گریست
گر ز شوق حق کند گریہ دراز — یا ندامت از گناہی در نماز
پیشکی گیرد نماز او گسال — قرب یا بد در رہ حق لامحال
ور ز بیخ تن بود دزد درد سوک — رسیمان گیرست ہم شکست دوک
می نیرزد آن نماز او دو جو — زانکہ با اغیار گردد دل گرو
زانکہ ترک تن بود اصل نماز — ترک خویش و ترک فرزندان کند

آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جاہز و کامل بود
آبدیدہ تا چہ دیدہ ست از نہان — تا چنین از جستہ خود شد روان
پاز خوف حق بود گریہ خوش ست — زانکہ آن آب تو در دفع آتش ست
آنچنان گردیدہ است آن پیشنماز — رو لقی یا بد ز نو حہ او نماز
ور ز غفلان از ماتم فرزند کرد — کہ دل و جانش ز ماتم کرد درد
پس نمازش پشکی باطل شود — گریہ او نیز بی حاصل بود
از خلیل آموز قربان کن بلند — تن نہ بر آتش نمرود رد

حاصل انکه تا بدانی نیکی کیا	گر نکو فرست بیحد تا بکا

قول ❋ حزر زخ نون بود از درد سوگ + اه سوگ بود او فارسی یعنی ماتم و درک الفی ست از آنجا که این ان بگیرند

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر من نمی خوانم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی عست در گهواره و یحی ست در مکتب

درین کلام اشارت ست بانکه عیسی عم در مهد در حال صبا موصوف بکمال عرفان بود و تکلم کرد و از حال خود خبر داد که اِنِّي عَبْدُ اللّٰهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا بدرستیکه من بنده اللهام و ظاهر بعید نیم داد مارا

کتاب و مراد از کتاب یا لوح ست که علم لوح محفوظ او را بود و یا نوریت که علم نوریت او را داد و اگر انجیل گیرند پس ماضی بمعنی مستقبل ست و گردانند ما را نبی که انبا رها از غیب میرسد و اگر مراد نبوت تشریع و رسالت باشد پس ماضی بمعنی مستقبل آید و گردانند ما را مبارک یعنی صاحب برکت هر جا که باشم در دنیا و در آخرت و وصیت کرد ما را به نماز و پاکی قلبا اینکه زنده ام در دین دنیا و گردانند مرا محسن با والده و نگردانید مرا جبار شقی و نیز اشارت ست انکه یحیی عم که در وقت صبا که در کتب معرفت موصوف بکمال و علم بود قال الله تعالی وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا وَحَنَانًا مِّن لَّدُنَّا وَزَكَاةً وَكَانَ تَقِيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَلَمْ يَكُن جَبَّارًا عَصِيًّا و دادیم ان یحیی را حکم یعنی نبوت در حالیکه صبی بود و رحمت بود از نزد ما که نبی رحمت الله ست بر امت و او زکوة بود بر امت که مطهر امت بود و یا انکه رحمت و صدقه از الله بر پدر او بود و متقی بود که گناهی نکرد و بود و نه قصد گناه کرد و بود و بود محسن بوالدین خود و نه بود و جبار متکبر بر خلق و نه عاصی رب خود اللغات شوم تکلیف منه آب خوشگوار

یک مریدی آمد اندر پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر	شیخ را چون دید گریان از مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش در بگرفت و خندید و گرد و بار	چونکه لاغ اطلاگند یاری بیار	بار اول از تقلید و سوم	که همی بینند کی می خندند قوم +
گر بخندد از مجوع الشان آن زمان	بیخبر از حالت خندید گان +	باز او بر سد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند گریست	اندران شادی که او را هیچ نیست	پیر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ	قبض و شادی ز مرید ان اهل شیخ
پیر تو شیخ ست و آن تقلید شیخ	چون بپیند شادی از نا بیدن شیخ	چون سید بر آب نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد لجاج
چون بجد آگرد ز جهد و اتقا عنود	کاندرو آن آب خوش از جوی بود	ابگینه هم بداند از غروب +	کان لبن بود از مه تابان عجب

قول ❋ پیر تو شیخ ست و آن تقلید شیخ + یعنی تقلید شیخ که ناشی از شادی و کشاد باطن باشد بر تو شیخ و تا بید شیخ ست

زجاج شیشه خنداج ناقص

چونکه چشمش را کشاید امر قهم	پس بخندد چون سحر بار دوم	خنده آید هم بران خنده خود ش	که بران تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز	کاین حقیقت بود و این ما سر اوران		

قولہ چونکہ چشمش را گشاید امر فرمد + درین بیت تشبیہ برآمدن از خواب غفلت و تقلید سوی انتباہ و تحقیق یا برآمدن از غفلت خواب حسی سوی انتباہ و امر فرمد اشارت ست باین آیت یا ایہا المزمل قم اللیل الا قلیلا خطاب ست با پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با نکہ قائم شو از خواب برای نماز در لیل مگر قلیل لیل خواب کند +

من در ان وادی چگونہ خود زدم — شادی میکردم از عمان وسور — من چہ می بستم خیال و این چنین — در رگ ستم ست نقشی مستمر
طفل را فکرت مردان کجاست — گر خیال او دو گو تحقیق راست — طفل را چہ فکرت آید در ضمیر — تا چو اندیشہ کند ہمچو نکہ پیر
فکر طفلان دایہ باشد یا کہ شیر — یا موز و جوز یا گربہ و نفیر

قولہ شادی میکردم از عمان وسور + اہ سرور ست یعنی شادی و سرور کورانہ می کردم و مطلع بر حقیقت نبودم +

آن مقلد ہست چون طفل علیل — گرچہ دارد بحث باریک و دلیل — آن تعمق در دلیل او در تمثیل — از بصیرت می کند او را اکیل
مایہ کان سرمہ سرویست — بر دو در اشکال گفتن کار ست — ای مقلد از بخارا باز گرد — رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بجلدای و گر مینی درون — صد ہزاران در مجلس لا یفقہون — پیک اگرچہ در زمین جا پیک تاست — چون بدید یار نت بگسستہ دست

قولہ گرچہ دارد بحث باریک و دلیل + اہ این اشارت ست باینکہ محصل علوم از نظر و فکر نیز مقلد ست کہ او مقلد فکر خود ست او را نصیب مشاہدت و اخذ علوم از حق نیست و در بیت تالی می فرمایند کہ تعمق در دلیل و اشکال او را از کشف بصیرت باز می دارد و سکال مخفف اشکال ست و کسال بمعنے دور و جدا + + +

او حملناہم بود فی البر و بس — آنکہ محمولیست در بحر او ست کس — بخشش بسیار دارد شہ بدو — ای شدہ در وہم و تصویری فرو تو

قولہ او حملناہم بود فی البر و بس + اہ قال اللہ تعالی ولقد کرمنا بنی آدم وحملناہم فی البر والبحر ورزقناہم من الطیبات وفضلناہم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا ہر آئنہ مکرم گردانیدیم بنی آدم را و بردانیدیم او را در بر و بحر و رزق دادیم او را از طیبات و فضیلت دادیم بر کثیر از انکہ ابتدا کردیم بفضیلت و ادنی آنیست معنی ظہر است و موثوق لہ باعتبار ظہر و اما بلسان اشارت پس میتواند کہ حمل در بر کنایہ از علم تقلیدی ست کہ بہ تقلید نظر و فکر خود حاصل کردہ و یا بہ تقلید مثل خود و حمل در بحر کنایت از رفتن و در آمدن در رتبہ مشاہدہ و رزق از طیبات افاضت علوم حق و تفضیل باعتبار دادن این علم ست و کلام مولوی قدس سرہ مشیر سوی معنی اشاری ست +

بقیہ حال مرید مقلد در گریہ +

آن مرید سادہ از تقلید نیز — گریہ می دید و زو موجب بی خبر — چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت — گریہ میکرد و فق آن غریز +
او مقلد وار ہمچون مرد کر — از وفاق گریہ شیخ از نظر — از پیش آمد مرید خاص تفت +
گفت ای گریان چرا بر بی خبر — اللہ اللہ اللہ ای والی مرید — گریہ چہ در تقلید ہستی مستفید
تا نگوئی دیدم آنرا می گریست — گریہ کر جہل و تقلید ست و ظن — نیست ہمچون گریہ آن مؤمن
تو قیاس گریہ بر گریہ مساز — ہست زین گریہ بدان راہ دراز — عقل اینجا شیخ تواند فتاد
ہست زانسوی خرد صد مرحلہ — عقل را با وہم کی اینجا حلہ — روح داند گریہ عین الملح
گریہ او خندہ او زان لبست — زانچہ وہم عقل باشد او ببست — آب دیدہ او چہ دیدہ او بود — دیدہ نادیدہ دیدہ کی شود +

انچه او بیند تنان کردن سپاس	نه ز قیاس عقل تنرو اوحواس	شب کریزد چونکه نور آمد ز دور	پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه گیرنزدند باد با دا -	پس چه داند پشه ذوق باد را	چون قدیم آمد حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدوث

قال گریه او عشرست و نز فرح - اه عین ذات و حقیقت روح تحقیقین سخنهای خوش یعنی گریه او نه از غم ست که هر کس میداند و از شادی ست که اکثر مردم ازان اگرچه غفلت دارند لیکن عقلاء برآن مطلع اند و این گریه ازین دو چیز نیست روح میداند که گریه کاهی مقتضی ذات و حقیقت سخنهای خوش می باشد که باعث شادی و خوشی می باشد و عین بهتری برگزیده و نیز آمده و برین تقدیر عین لالح از قبیل اخلاق ثبات باشد و انجامه عین مناسب گریه است چنانچنین مذکور ست در شرح شیخ الفضل رحمته الله و میتواند که ملح بالضم جمع الملح باشد و اضافت عین انهافت موصوف سوی صفت باشد و لام در ملح لام جنس ست که جمعیت باطل می سازد و حاصل انکه روح داند که گریه مقتضای ذات الملح ست که بمشاهده آن گریه پیدا می آید چنانکه حافظ شیرازی قدس سره می فرماید ۵ گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ۵ گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت ۵ و میتواند که عین بمعنی چشم باشد و اضافت سوی ملح لامی باشد و حاصل انکه روح میداند که این گریه گریه اشر نیست چه اگر گریه اشر بودی از غم فوات امری بودی و یا از شادی حصول مرغوب بودی بلکه این گریه از عین الملح ست یعنی از چشم معشوق ست که شیخ در وقت گریه در رتبه قرب فرائض بود پس چشم وی چشم حق ست و پوشیده نیست که این هر دو تقریر اولی ست از تقریر شیخ افضل و این تقریر آخر ادق از اول ست ازین هر دو انسب ست این قول مولوی قدس سره چون قدیم آمد حدث کرد عبث بقول او عقل او و وهم او حس او پایه نیست ازوی هست آن مبایه ۵

بر حدث چون زد قدم دنگش کند	چونکه او بیرنگ نیست همرنگش کند	گر نخواهی تو بیانی صد نظیر	لیک من پر و اندارم ای فقیر

قال بر حدث چون زد قدم دنگش کند ۵ اه چنانکه سید الطائفه جنید قدس سره فرموده القدیم اذا خاطب المحدث اضمحل المحدث ۵ قدیم چون خطاب ظاهر شود در حادث یعنی در نفس حادث اثر حادث یعنی حادث متحقق میشود باخلاق القدیم

این الم و حم و حروف	چون عصای موسی آمد در وقوف	حرفها ماند بدین حرف زبر و زیر دان	لیک باشد در صفات آن بس زبان
هر که گیرد او عصای امتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان	عیسویست این دم نه هر با دو دمی	کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر	آمدست از حضرت مولی البشر	هر الف لامی چو می ماند بدین	گر تو جان داری مبین جز چشم بین
گریه تر میکش حروفست ای همام	می نماید هم بترکیب عوام	نیست ترکیب محمد لیم و یوست	گرچه در ترکیب هر تن غلبه هاست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد بیان	کاندران ترکیب باشد هیچ راست	که همه ترکیب ها گشتند بیات
همچنین ترکیب جسم مکتسب	هست در بالا و دیگر انتسیب	زانکه زین ترکیب آمد زندگی	هیچ نفخ صور در دمانندگی
از دوا گردد شکافد بجر را	چون عصا جمع از داد خدا	ظاهرش ماند بظاهرها و لیک	قرص جان از قرص مه دارد نمیک

قول این الم و حم و حروف ۵ اه یعنی مقطعات قرآنیه اگرچه مثل حروف دیگر اند که در کلام لشتر واقع اند میین خواص اکمل دارند و یا مراد مطلق حروف قرآنیه اند که حروف قرآنیه اگرچه مثل حروف کلام لشتر ند لیکن چون از عند الله ترکیب یافتند خاصیه عجیب پیدا کردند انیست خلاصه ابیات ۵

گریه او بنده او نطق او	فهم او و خلق او و خلق او	عقل او و فهم او حس او	نیست ازوی هست محض صنع هو

چونکه ظاهر کرد قصه را حمقان	آن دقایق را نداند هیچ خلق	لاجرم محجوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در هر قرض
با تو گویم در میانش قصه	تا بگیری زین بیاییم حصه	قصه را طول و عرض و مهیب	قصه بس دانند لیکن بس غریب
	این سخن پایان ندارد باز گرد	کان کنیزک با خر خاتون چه کرد	

قال گریه او خنده و او نطق او + و این داخل سیصد مرید است مرید بر به نشنود ورا + + +

داستان آن کنیزک که با آخر خاتون شهوت میراند الی قوله کل ناقص ملعون

هر قرص ملعون ست ظاهر آنست که مراد از ناقص موقوف القریحه ست یعنی که عقاید حقه در و چنانکه در اصلاد مولوی تفسیر فرموده که کل نظر و فهم ناقص و ملعون ست و این ظاهر ست که نظر وی سوی باطل میرسد

لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج

نیست بر اعمی حرج و نه بر لنگ حرج در ترک جهاد که این عوارض وجوب جهاد را و امثال آنرا مانع ست مولوی میفرماید که در این آیت خفی حرج کرد تا محل وجوب امور شاقه باقی نماند و نه نفی لنست بر سوی فهم او که فهم سوء ملعون ست از هر کسی که باشد

یک کنیزی شد خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرط کزند	آن خر نیز را گمان خوکرده بود	خر جماع آدمی بی پرده بود
	ایکه کردی بود حیلت ساز را	در ذکر کردی بی اندازه را	

قال آن خر نیز را گمان خوکرده بود + اه گمان بکاف فارسی عمل زنی حرام را گویند مثل زنا و لواطت خوکرده خو ساخته و حاصل آنکه آن خر نیز را باین فعل خوکرده و خر جماع مثل جماع آدمی آموخته بود و مصراع ثانی بیان و تفصیل ست و شیخ افضل رحمة الله تعالی را گمان را لفظ واحد قرار داده و بمعنی مفت یعنی آن خر نیز مفت خوکرده بآن فعل که از کلام مهم سابق مشبود و خر جماع آدمی آموخته بود

در مصیبتش ان کدو کردی عجوز	تا رود نیمی ذکر وقت شبوز	تا که کرکی ذکر در وی رود	آن رحم بر دوا را بر ورد +
خر همی شد لاغر و خاتون او	ماند حیران کرچه شد خر همچو مو	نعلبندان را نمود آخر عیبت	علت خر کتابحه اش الاغر لیست
هیچ علت اندر و ظاهر نشد	هیچکس از سر او مخبر نشد +	شد تفحص را دوم مستعد	

قال تا رود نیمی ذکر وقت شبوز + اه شبوز با سین مهمله مکسوره و باء فارسی و واو مجهول بمعنی برآوردن فرو بردن

	جبر اباید که جان بنده بود	زانکه جبر چو بنده یا بنده بود	

قال جبر اباید که جان بنده بود + اه یعنی باید که جان بنده جبر بود و جبر آنگذارد + + +

چون تفحص کرد از حال خسان	دید خفته زیر ان نر خر کبک	چون تفحص کرد از احوال خر	آن کنیزک زیر بود و خر زبر
از شکاف در بدید آن حال را	بس عجب آمد از و ان زال را	خر همی کاید کنیزک را چنان	کو بعقل و رسم و دان بالنان
در حسد شد گفت چون این بی هنست	پس من اولتر که خر ناک منست	خر مهذب کشته و آموخته	خوان نهاده دست و چراغ افروخته
کرد زاویه و در خانه بکوفت	کای کنیزک چند خواهی خانه رفت	از پی رو پوش میکفت این سخن	کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را بگفت	راز را از بهر طبع خود نهفت	پس کنیزک جمله آلات فساد	کرد پنهان پیش شه در الکشاد
	سوی ترش کرده رو دیده پر زنم	لب فرو افکند یعنی صایمم	

قولہ چون تفحص کرد از حال اسک ÷ ۱۵ اسک ترکی ست خرامی گویند و ترکستان تصغیر ترک ست و مراد او کنیز ست یعنی اگر چشمش هم چو نرگس می بود اگر صد بار هم عاشق باشد باز هم از غلبهٔ نام در اغلب کنیزان را میباشد و متحمل ست که نام آن کنیز نرگس باشد

در کف او نرمه جاروبی که من	خانه را می رفتم هر عطن ÷	چونکه با جاروب در را دید شاد	گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف	چیست آن خر بر کسته از علف	نیم کار و خشمگین چندان ذکر	ز انتظار قرد و جنبش سوی در
زیر لب گفت این نشان کرد از کنیز	داشتش لختی چو بی حربان عزیز	بعد از آن گفتش که چادر کن بسر	رو فلان کس را ز زن بنگام بر
همچنین کز وی بنهان کرد و همان	مختصر کردم من افسانه زنان	انچه مقصود ست مغزان گیر	چون بر اهل لب دان پیاپیهیر
چون بدر کرد و شد از حیات زمکان	در فرو بست ز خلوت شادمان	بود از مستی شهوت شادمان	در فرو بست و همی گفت آنزمان

قولہ خانه را می رفتم هر عطن ÷ اه عطن جایگاه و شتران و انجا را د مکان آرام ان خر باشد ÷

یافتم خلوت زنم از سگر بانک	رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ

قولہ رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ ÷ دانگ وزن معروف ست و انجا مراد از چار دانگ و دو دانگ کثیر و قلیل یعنی از فکر قلیل و کثیر خلاص شدم

از طرب گشته بران زن ان هزار	در شرار شهوت خر بیقرار	چه زنان کان شهوت او را زنست	بز گرفتن کیچ را نبود شگفت

قولہ از طرب گشته بران زن ان هزار ÷ البتہ بزان شهوت زن چنانکه شیخ عبد اللطیف از فرهنگ میر فتح الله نقل کرده و حاصل بیت تا اینکه این شهوت زنان چیست که همه زیان می باشد که آن شهوت او را چنان گردانیده بود که مسخره گشت و این مسخره شدن از احمقان بعید نیست و بز گرفتن معنی هزل و مسخر کی مستعمل ست میگویند بز گرفتنی یعنی مسخره شد و حرف مسخر کی گفتنی و شیخ افضل گفته که بزان بمعنی شهوت زنان یافته نشده در کتب فارسیه مشهوره و خود بزان را بضم بار گفته جمع بز و لفظ بز را کنایت داشته از حماقت که وصف مشهور بز ست و حاصل آنکه از خوشی یافتن جلوه حماقت تا اینی زن هزار گشته و در شرار شهوت خر بیقرار گشته و بیت تا اینی بیان و ترقی ست از ان ÷

میل شهوت کر کند دل را کور	تا نماید کرگ یوسف شهریور	ای ابا سست نارونا رجو	نونشتن را نور مطلق داند او
جبر کرده خدا کز جذب حق	بار هش از نکرد اند ورق	تا بماند کان چنان نا بچه	در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره	نیست از شهوت تبرز افات	صد هزاران نام خویش آکرده نک	صد هزاران زیرکان کو دهو دنک
چون خر ز ایوسف منصری منون	یوسفی را چون نماید ان جهود	بر قوی سرگین فسونش شهد کرد	شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود و گه ز نجو	پا نگاهی کن کریز از شور و شر	چون بخوردی می کشد سوی حرم	دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نگاه آمد چو لاحول دلا	تا که دیوت نفکند اندر بلا	چون حریص خوردن زن خواه و	ورنه آمد گربه و دنبه ربود

قولہ میل شهوت کر کند دل را و کور ÷ اه مراد از شهوت جماع ست که حیوانی ست برای تلذذ نفس و این شهوت البته کور و کر میکند که امتیاز فیما بین حلال و حرام و حسن و قبح از دست میرود و امتیاز فیما بین جمیل و کریه نیز میرود

بار سنگین بر خری کان می جهد	زود بر نه پیش ازان کو بر نهد	فعل آتش را نمیدانی تو سرد	کردانش با چنین دانش مگرد

قولہ بار سنگین بر خرکان می جهد ÷ اه یعنی بر خر یکه جهندگی و سرکشی عادت اوست بار گران زود بنه تا از جهیدن و سرکشی باز ماند پیش از انکه خر بار خود بیندازد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شر برفی دیگ ماند فی ابا

قولہ از شر برفی دیگ ماند فی ابا + ابا نان خشک و شاید که اینجا مراد از ابا پنیر باشد که در دیگ می پزند + +

اب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم از ستیز | چون ندانی آتش آهنگری | ریش و مو سوزد چو اینجا نگذری

قولہ تا پزد آن دیگ سالم از ستیز + آواز جوش دیگ و نیز بمعنی باک و ناآرش آمده مناسب اینجا معنی اول و حاصل آنکه تا دیگ بتمام نرسد سالم از آفتی که از جوش میرسد و آن آفت بیرون آمدن آنچه در دیگ ست غیر منخته و در بعض نسخ واقع شده تا پزد آن دیگ سالم از جوش

در فرو بست آن زن دم را خرید | شاد و نانه لاجرم کیفر کشید | از میان خانه آورد و شان | خفت اندر زیر خرهم در زمان

قولہ لاجرم کیفر کشید شد مندی +

هم بران کرسی که دید او کینه | تا رسد در کار خود آن قحبه نیز

قولہ آن قحبه نیز قحبه زشت

پا در او رو دو خر اندر روی بست | آشی از لخت خر در وی فروخت | خر مورد بکشته در خانون فشرد | تا بخفیه در زمان خانون ببرد

قولہ تا بر او رو دو خر اندر روی بست + سیو ختن بزر و چیزی در آوردن +

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون | مرد او در بر دجان ریب المنون | مرگ بد با صد فضیحت ای پدر | تو شهیدی دیده از کیسه خر

قولہ مرد او در بر دجان ریب المنون + ریب المنون حوادث زمانه

تو عذاب آخری بشنو از نبی | و ز چنین ننگی مکن جانرا فدی | و انکه این نفس همی نر خرست | زیر او بودن ازان ننگین تر ست

در ره نفس اژدهی در منی | حقیقت دان که مثال آن منی | نفس ما را صورت خر بد مدار | زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز | الله الله از تن چون خر گریز | کافران را هیم کرد اید در نار | کافران گفتند ما را دلی ز عار

گفت نی ان نار اصل عار ماست | همچو ان ناری که آن زان بجاست | لقمه اندازه بخور از حرص خود | و رنگلو گیرد فتد لقمه بمرگ بد

قولہ تو عذاب آخری بشنو از نبی + قال الله تعالی فی حال العباد فاعترفوا علیهم ربنا صرصرا الذی یقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ولعذاب الآخرة اخزی وهم لا ینصرون پس فرستادیم بران قبیله عاد باد صرصر تند و صحت با صحت تا چشانیم آنها را عذاب رسوائی که ازان رسوا شوند در زندگی دنیا و هر آئنه عذاب آخرت رسوا کننده تر ست و اینها نصرت داده نشوند که کسی نصرت ایشان کند

حق تعالی داد میزان را زبان | همین ز قران سوره رحمن بخوان

قولہ همین ز قران سوره رحمن بخوان + فرمود الله تعالی در سوره رحمن والسماء رفعها ووضع المیزان الا تطغوا فی المیزان واقیموا الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان الله تعالی میزان یعنی ترازو را و آن میزان شریعت حقه ست تا که طغیان نکنند و اعمال را بآن سنجند و قائم کنند وزن را بالعدل و خسارت نکنند میزان را یعنی اعمال موزون بشرع سازید و موافق آن کنید و در ین خسارت نکنید که عمل بمقتضی شرع نباشد و اکثر علماء تفاسیر از میزان همین میزان غله وغیر آن گرفته اند و معنی آنکه الله تعالی نهاد

میزان را تا طغیان در میزان نکند بلکه زیاده از حق نگیرد و قائم گیرند وزن را در ایفاء حق خود وزن کرده بگیرد و خسارت نگیرند و ران که بوقت اخذ حق خود استیفاء کنند و وقت دادن حق قصور کنند و کم دهند و اظهر یعنی اول ست و قیام بعدل در وقت اخذ حق خود و در ادای حق غیر مشمول معنی اول ست فلما لا یخفی

هین ز حرص خویش میزان را مهل	آز و حرص آمد ترا خصم و مضل	حرص جوید کل بر اید او ز کل	حرص میرست ای مجمل ابن الفضیل
آن کنیزک می شد و می گفت آه	کردی ای خاتون تو با ما ابرام	کار بی استاد خواهی ساختن	جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علم ناتمام	تنگت آمد که بپرسی حال دام	هم نپرسیدی دانه مرغ از حریص	هم نیفتادی سن در کردنش

قوله هین ز حرص خویش میزان مهل یعنی میزان شریعت را از دست مگذار بسبب حرص و هوا چنانکه عادت متعرفان ست بلکه اعمال سنجیده بمیزان شرع بوجود آر

دانه کم خور تا کمن چندین غلو	چون کلو اخواندی بخوان لا تسرفو	تا نخوری دانه بیفتی تو بدام	این کند علم و قناعت والسلام
قوت از دنیا خور و عاقل نه غم	جاهلان محروم مانده در ندم	چون در افتند در کلوشان جمله دام	دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد	دانه چون زهرست در دام حریص	مرغ غافل میخورد دانه ز دام	همچو اندر دام دنیا این عوام
باز و زمان جنبر هوشمند	کرده اند از دانه خود در اشتباک	کاندرون دام و دانه زهر هاست	کور ان مرغی اند فرخ دانه جوست
صاحب دام الهنا نرا سر بسر	وان طریفان را بمجلسها کشید	کز انها گوشت می آید بکار	و خریفان را بگنج نامه سپرد فرار
بس کنیزک آمد از اشکان در	دید خاتون را برده زیر خر	گفت ای خاتون همچو این جهول	کز برا او استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی ستر از تو نهان	او ستانا گشته بگشاده دکان	گیر و میدی همچو شد و چون همچنین	ان کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر	ان کدو پنهان همان دست از نظر	ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد	اوستادی بر گزیدی شاد شاد
ای لبا ز راق کول بیوقوف	از ره مردان که ندیده هرگز صوف	ای لبا شوخان ز اندک احتراف	از شهان نا موخته جز اختلاف
	هر یکی در کف عصا که موسی ام	میدمد بر المهان که عیسی ام	

قوله چون کلو اخواندی بخوان لا تسرفو قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید در اکل و شرب تا از حد شرعی بیرون نافتید بدرستیکه الله تعالی دوست نمی دارد مسرفان را از امیر المومنین عمر در بعض تفاسیر مذکورست که فرمود از جمله حرص آنست که هر چه نفس خواهد آنرا تلاش کرده خریده بخورد برای تلذذ پس اسراف آنست که زیاده از حاجت جوی بخورد برای تنعم و تلذذ ۲

آه ازان روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو تنگ امتحان	آخر از استاد باقی را بپرس	که مر ایشان جمله کوران اند و خرس

قوله آه ان روز که صدق صادقان ۲ آه مراد از امتحان تکلیف در روز صدق صادقان روز قیامت ست و حاصل آنکه امروز که صدق صادقان بکار می اید و آن روز قیامت ست از تو میخواهد سنگ امتحان که ان تکلیف کرده بود آوردی و همچون سنگ جزا خواهد بود و خلاصه آنکه صدق صادقان را نفع خواهد کرد و امور مکلف بیار احاطه خواهد ساخت قال الله تعالی هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم لهم

علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شر رنی دیگ ماندنی ابا

قوله از شر رنی دیگ ماندنی ابا + ابا نان خشک و شاید که اینجا مراد این چیز باشد که در دیگ می پزند +

اب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم از ابر نیز | چون ندانی آتش آهنگری ریش دمو سوزد چو اینجا نگذری

قوله تا پزد آن دیگ سالم از ابر نیز + آواز جوش دیگ و نیز بمعنی پاک و نالش آمده مناسب اینجا معنی اول و مراد اینکه تا دیگ بتار شود سالم از آفتی که از جوش میرسد و آن آفت بیرون آمدن آنچه در دیگ ست غیر مخته و در بعض نسخ واقعست تا پزد آن دیگ سالم از خبر

در فرو بست آن زن در را خر خشید | شاد و نه لاجرم کیفر کشید | از میان خانه آورد شکشان | تخت اندر زیر خر هم در زمان

قوله لاجرم کیفر کشید شرمندگی +

هم بران کرسی که دید او کینه | تا رسد در کار خود آن قحبه نیز

قوله آن قحبه نیز قحبه زشت

پا در آور دو خر اندر روی شوخ | آتشی از لخت خر در وی فروخت | خر مود ب کشته در خانون فشرد | تا بخفیه در زمان خانون ببرد

قوله تا بر آور دو خر اندر روی سیوخت + سیوختن بزبر و چیزی در آوردن +

صحن خانه پر ز خون تبدر زنان | مرد او در بر دجان ریب المنون | مرگ بد با صد فضیحت ای پدر | تو شهیدی دیده از کیسه خر

قوله مرد او در بر دجان ریب المنون + ریب المنون حوادث زمانه

تو عذاب الخزی بشنو از نبی | در چنین ننگی مکن جا نر افندی | زیر او بودن از آن ننگین تر ست

در ره نفس ار بمیری در منی | وانکه این نفس نمیرد نر خرست | زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در ر ستخیز | حقیقت دان که مثال آن نما | کافران نقشند نار اولی زعار

گفت نی ان نار اصل عار ماست | نفس ما را صورت خر بد هد او | ور گلو بگرفت نقمه یرک بد

اللہ اللہ از تن چون خر گریز | کافران را هم کند این زار نار

همچو ان ناری که آن زان سان بجاست | لقمه اندازه بخورد از حرص خود

لقمه اندازه خورای مرد پیس | گرچه باشد لقمه حلوا مخور مهیب

قوله نوعذاب الخزی بشنو از نبی + قال الله تعالی فی حال العباد فاصبرنا علیهم صبرا یعنی صبرهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ولعذاب الآخرة اخزی وهم لا ینصرون پس فرستادیم بران قبیله عاد باد صرصر تند و صحت با سخت تا چشانیم آنها را عذاب رسوائی که ازان رسوا شوند در زندگی دنیا و هر آئینه عذاب آخرت رسوا کننده تر ست و اینها نصرت داده نشوند که کسی نصرت ایشان کند

حق تعالی داد میزان را زبان | مبین ز قران سوره رحمن بخوان

قوله مبین ز قران سوره رحمن بخوان + فرمود الله تعالی در سوره رحمن والسماء رفعها ووضع المیزان الا تطغوا فی المیزان واقیموا الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان الله تعالی میزان یعنی ترازو را و آن میزان شریعت حقه است که طغیان نکنند و اعمال را بآن سنجند و قائم کنند وزن را بالعدل و خسارت نکنند میزان را یعنی اعمال موزون بشرع سازند و موافق آن کنید و در ین خسارت نکنید که عمل بمقتضی شرع نباشد و اکثر علماء تفاسیر از میزان همین میزان غله وغیر آن گرفته اند و معنی آنکه الله تعالی نهاد

میزان را تا طغیان در میزان نکند بلکه زیاده از حق نگه دود قائم گیند وزن را در ایفاء حق خود وزن کرده بگیرد و خسارت نگیرند و ران که بوقت اخذ حق خود استیفار کیند و وقت ادای حق قصور کند دم دهد و اظهر یعنی اول ست و قیام بعدل در وقت اخذ حق خود و در ادای حق غیر مشمول معنی اول ست لما لا یخفی

این زحرص خویش میزان مهل	آزو حرص آمد ترا خصم و مضل	حرص جوید کل برباید او ز کل	حرص میرست ای فضول ابن الفضول
آن کنیزک می شد و می گفت آه	کردی ای خاتون تو با ما را برم	کار بی استاد خواهی ساختن	جاهلانه جان بخواهی باختن
ای زمن وز دیده علم ناتمام	ننگت آمد که بپرسی حال دام	هم نجیدی دانه مرغ از حرص تش	هم نیفتادی بسن در کردنش

قوله این زحرص خویش میزان مهل یعنی میزان شریعت را از دست مگذار بسبب حرص و هوا چنانکه عادت متهمان ست بلکه اعمال سنجیده بمیزان شرع بوجود دار

دانه کم خور تا کمن چندین خلو	چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا	تا خوری دانه بیفتی تو بدام	این کند علم و قناعت والسلام
قسمت از دنیا خور و عاقل نه عم	جاهلان محروم مانده در ندم	چون در افتند در کلوشان جهل دام	دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد	دانه چون زهرست در دام حریص	مرغ غافل میخورد دانه ز دام	همچو اندر دام دنیا این عوام
باز و زغان چنبر و شمند	کرده اند از دانه خود در اشتباک	کاندرون دام و دانه زهر هاست	کو ران مرغی ابد فرخ دانه خواست
صاحب دام البما نزا سر برید	وان طرفیان را بمعلبها کشید	کز انها گوشت می آید بکار	وز طرفیان بانگ نالد زیر وزار
بس کنیزک آمد از اشکان در	دید خاتون را برو زیر نظر	گفت ای خاتون همی خون میرود	بر نزا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی ستر از تو نهان	اوستا ناگشته بگشاده دکان	گیر و میدی همچو شهد و چون حبیب	ان کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر	ان کدو پنهان همانست از نظر	ظاهر صنعت بدیدی زاوستاد	اوستادی بر گزیدی شاد شاد
ای لباسازاق کول بیوقوف	از ره مردان که ندیده هرگز صوف	ای لباسشوخان اندک احمرف	از شهان اموخته خز تفته لاف
	هر یکی در کف عصا کو موسی ام	میندید بر المهان که عیسی ام	

قوله چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا قال الله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا اِنَّهُ لَا یُحِبُّ الْمُسْرِفِیْنَ بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید در اکل و شرب تا از حد شرعی بیرون نافتید بدرستیکه الله تعالی دوست نمی دارد مسرفان را از امیر المومنین عمر در بعض تفاسیر مذکورست که فرمود از جمله حرص آنست که هر چه نفس خواهد آنرا تلاش کرده خریده بخورد برای تلذذ پس اسراف آنست که زیاده از حاجت جوی بخورد برای تنعم و تلذذ ۲

آه ازان روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان	آخر از استاد باقی را بپرس	که حریصان چه کورانند و خرس

قوله آه ان روز که صدق صادقان ۲ آه مراد از امتحان تکلیف و روز صدق صادقان روز قیامت ست و حاصل آنکه از روز که صدق صادقان بکار می اید و آن روز قیامت ست از تو میخواهد سنگ امتحان که ان تکلیف کرده بود آوردی و چون سنگ خواهد بود و خلاصه آنکه صدق صادقان را نفع خواهد کرد و امور مکلف بها را حاضر خواهد ساخت قال الله تعالی هٰذَا یَوْمُ یَنْفَعُ الصّٰدِقِیْنَ صِدْقُهُمْ لَهُمْ

جَنّٰتٍ تَجْرِیْ مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهٰرُ خٰلِدِیْنَ فِیْهَآ اَبَدًا رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ ذٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِیْمُ این روز قیامت روزی ست که نفع می کند صادقان را صدق که انچه بصدق عمل کردند خواهند یافت برای این صادقان جنت است که جاری ست زیر این جنت انهار و حالیکه مکث کنندگان اند درین جنت ابدا همیشه راضی ست الله از ایشان و قریب خود سازد در جنان و راضی اند ایشان از الله که مقاصد خود یافتند این ست فوز عظیم و این جنان همون سنگهای تکلیف اند که بان مکلف بودند در دنیا که بصورت سنگ ظاهر شده و صدق میخواهد که بازایند باین صورت این چنین باید فهمید معنی بیت و بعض شارحان سنگ امتحانرا فاعل یاز خواهد گردانیده حاصل بر اورند که او سنگ امتحان از صدق صادقان طلب کند

جملهٔ حیتی بازماندی از همه	صید گر گانند این ابله رمه	صوفی بشنیده گشته ترجمان	انچه چون طوطی از گفت زبان

قوله جملهٔ حیتی بازماندی از همه ۔ او چون تمام اشیاء از حرص حیتی باز خواهی ماند از همه چنانکه مثل گشته من طلب الکل فاته الکل کسیکه طلب کند کل را فوت شود او را کل ۔

مثل تلقین شیخ مریدان را

لَا تُحَرِّكْ بِهٖ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهٖ اِنَّ عَلَیْنَا جَمْعَهٗ وَقُرْاٰنَهٗ

عارف ربانی عبد الله ابن عباس میفرماید که وحی شریف آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم آن بود که چون قرآن نازل می شد شتابی می کرد در قرارت برای خوف آنکه کلمه از آن فرو گذاشت نشود پس این آیت نازل شد و معنی آنکه حرکت مده بقرآن زبان خود را برای شتاب کردن بان قرآن بدرستیکه بر ماست جمع کردن این قرآن را در حفظ تو و خواندن این قرآن و بلسان اشاره آنست که قرارت تو و جمع این قرآن بر ماست که من بلسان تو میخوانم پس ترا خوف نیست از فرو گذاشت و تکلم باین الفاظ قرانیه حق ست بلسان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم چنانکه تفصیل این گذشت

اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی

نیست آن منطوق آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مگر وحی از حق که وحی کرده شده آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که این نطق نطق حق ست بلسان آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم

طوطی در اینجا نمی بیند او	عکس خود را پیش او اورده رو	در پس آئینه آن استاد نان	حرف میگوید و او خوش میشنود
طوطیک پنداشته کین گفت اوست	گفت آن طوطیست کاندر آئینه است	پس ز جنس خویش آموزد سخن	بنگر از کآن گرگ کهن
کو پس آئینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش	گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر گر فت منطق کیک بیک	از بشر خر این چه داند طوطیک	همچنان در آئینه جسم ولی	خویش را بیند مرید ممتلی
عقل را کل از پس آئینه او	کی تواند دید و فت گفتگو	امکان دارد که می گوید بشر	آن دگر ست و از ان بیخبر
	حرف آموزد ولی نسرشته یم	می نداند طوطیست او یا بنی آدم	

قوله همچنان در آئینه جسم ولی ۔ او یعنی مرید کامل که حقائق می گیرد از ولی دیگر که مرشد وی ست و نمیکرد مگر از

صورت خود خره نمی خورد مگر از عرس خود پس میفرمایند که آن ولی دیگر آئینه می شود این مرید اخذ صورت خود در آن آئینه مشاهده می کند و آن صورت افاضلت می کند بر این مرید و حقیقت امر آنست که عقل کل که در این آئینه مرشد مختفی ست و باطن اوست و همان باطن این صورت ست افاضلت در حقیقت و واقع از آن عقل کل ست که باطن این صورت مرئیه در آئینه مرشد ست لیکن این آخذ گمان می برد که من از بشر که مرشد ست استفاضلت کرفتم بلکه از خود لیکن در مرآت مرشد و این سر که غافل ست از عقل کل گرفته است

هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق	لیکن از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قران خوش نظر
حرف و درویشان بسی اوخته اند	سنبر و محفل بدو افروخته اند	یا بجز این حرف شان رهزن بود	یا در آخر رحمت آمد در کشود

ق ۱۸ هم صفیر مرغ آموزند خلق ← اه حاصل متین آنکه آواز مرغ که مرشد کامل ست خلق می آموزند و از سر این مرغان خبر ندارند که آنچه که این مرغان می گویند اگرچه بحسب ظاهر سخن مرغان ست لیکن در حقیقت سخن عقل کل ست که باطن این مرغان ست بلکه سخن حق ست که از پس حجاب تعین این مفیض می شوند که متکلم حق ست و ممکن صاحب محض چنانکه تصریح فرمود بان شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره

صاحبدلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که در این حکمت چیست سگ پاسبان ست و بانگ سگ جهت پاسبانی ست یا جهت بازی خواستن دیا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام از اینها نیست جواب رسید که مثال کسی ست که اورا چشم دل باز شد و دعوی بصیرت کند

آن یکی می دید بخواب اندر چله	در رحی ماده سگی بد حامله		
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بدنا پدید	پس عجب آمد ورا آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم نالد چنان	همچنین دیدست این اندر جهان	چون بحسب از واقعه آید بخود	حیرت او و مبدم میگفت بیش
در چله فی الحس که گردد عقده حل	جز ز درگاه خدای عز و جل	گفت یارب زین شکال و گفتگو	در چله وا مانده ام از ذکر تو
بر من بگشای تا بیرون کنم دم	در حدیقه ذکر نامسنون برم	آمدش آواز ها لف در زمان	کان شنالی وان زلاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامدم	چشم بسته بیهده گویان شده	بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گر یک نادیده که دفع او بود	در ندا دیده که منع او شود	از حریصی و ز هوای سر دری	در نظر کند و بلافیدن جری

ق ۱۹ آمدش آواز ها لف در زمان ← اه حاصل مقام ذم ست مر آنکسان را که منصب گرفتند که وعظ می کنند و بسوی حق مردمان را می طلبند بر اه نادیده برای حطام دنیا تا مردمان ایشان را ولی تصور کرده بر خود ها سر و رسازند و وعظ اینها را در دل هیچ اثر نیست و کلام اولیا را گرفته بوجهی بیان سازند که ساسعان خیال کنند که این اسرار که کلام اوال ست بران از مکشوفات ایشان ست و مردمان در فتنه افتاده مقتنین بایشان شوند و منقاد اوامر نواهی ایشان کردند و این واعظان از حق دور افتادند و کلام و وعظ ایشان بیهوده و غیر موثر

از هوای مشتری و کار و بار — بی بصیرت پا نهاده در فشار — ماه را دیده نشانها میدهد — روشنائی را بیان کژ می نهد
مشتری نادیده گوید نقد نشان — زار زار خاید دو دست از غبن نان — از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بر گواه
مشتری کو سود جوید خود کیست — لیک ایشان اندران بی بصرت است — از هوای مشتری بی شکوه — مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری — از غم هر مشتری هین بر ترا — مشتری جوکه جویان توست — عالم آغاز و پایان توست
هین مکش هر مشتری را تو بدست — عشقبازی باد و معشوقه بدست — خود بنایی سود مایه گر خرد — نبود شک خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل — تو بروی عنه کنی یا قوت و لعل — حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش موقوفت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط — کردشان مرحوم چون خود آن سخط — مشتری را صابران دریافتند — چون سوی هر مشتری شتافتند
وانگه گردانید روز آن مشتری — بخت و اقبال و بقا را بشتری — ماند حسرت بر زبان تا ابد — همچو حال اهل قروان در جسد

قال از هوای مشتری و کرم دار + اه اصل ابیات آنست که این واعظان مشتری وعظ خود می طلبند از اهل ثروت و بی بصیرت پانهاده اند در بن گفت و این اصحاب ثروت را مشتری کلام خود برای طعام دنیا پیدا کنند و از اسرار حق خبری ندهند بوهمی که در نظر مشتریان بنیده این اسرای نمایند و حال آنکه ندیده اند حق را و نشان میدهند و ماه را که کنایت از ذات حق ست ندیدند و نشان آن بیان می سازند از مشتری تا او منقاد شود بطن آنکه اینها ماه را دیده نشان میدهد و نفس الامر آنست که مشتری ما الله است پنچنین اعمال مشغول باید بود با خلاص کامل که مشتری از قبول کند پس در هر عمل و ازان جمله وعظ و بیان حقائق ست الله را باید جست که او مشتری ست و دیگر مشتریان باید گذاشت صفقه سود مند نخواهد شد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل به مسکینان می داد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر می دیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خرد دید و کدو ندید

تفصیل بقاف خویدست

بود در وصالحی ربانیی — عقل کامل داشت پایان دانیی — شهره اندر صدقه و خلق حسن — ورده ضروان بنزدیک یمن
گفته درویش بودی کوی او — اندندی مستمندان سوی او — همچو گندم چون شدی از که جدا — هم ز خوشه عشر دادی پیر ما
آمد و کشتی عشر دادی هم از آن — تا ان شدی عشر و کرمهادی ز من — از عنب عشری بدادی ز مویز — عشر هم دادی ز دوشاب و نبیذ
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم — می فزونکذ اشتی از بیش و کم — عشر هر خیلی فزونکذ اشتی — چار بارگه دادی انچه کاشتی
بس وصیت کرده بود او فرزندان — جمع فرزندان خود را آنچنان — کالله الله قسم مسکین بعید من — واکمید از غرور خویشتن
تا بماند برنها کشت و ثمار + در پناه طاعت حق استوار — دشمنان را بیان کژ می نهد — حق فرستاده ست بی تخمین و حد

در محل دخل اگر خرجی کنی — ور نه سود است بر سودی منی — ترک اغلب دخل او برگشت را — باز کار و چون دیست اصل تمام

بیشتر کارد غور و زان اندکی — که ندارد او بروئیدن شکی — زان بیفشاند بکشتن ترک دست — کان غله آش هم زان فی حاصل شد

گفتگو هم آنچه افزاید زنان — این زمین و سنگستان دوست و بس — اصل روزی از خداوند زمین

که اصول دخل انها بوده اند — هم از انجا می کشاید رزق بند — دخل از انجا آمد نش لاجرم — هم از انجا می کند داد و کرم

چون بکاری در زمین اصل کار — تا ببوید هر یکی را صد هزار — گیرم اکنون تخم را کاشتی — در زمین کش سبب پنداشتی

چون دو سه سالی نروید چون تو — جز که در لابه و دعا بر سر زنی — دست بر سر نه سوی اله — دست و بر سر داون زنش گواه

تا بدانی کاصل اصل رزق اوست — تا هم ازوی جوید انکو رزق جوست — رزق ازوی چو مجو از زید و عمر — مستی ازوی جو مجو از نبگ و خمر

منعمی را خواه فی از گنج و مال — فرصت ازوی خواه فی از نعم و خال — عاقبت زینها بخواهی ماندن — این گر اخواهی و راندم خواهد ان

اینهم او را اخوان و باقی را همان — تا تو باشی وارث ملک جهان

قوله این زمین و سنگستان پرده است پس - اه اشارت است باینکه شیخ اکبر قدده محققان تحقیق نموده که اسباب جسب حق اند و حق از پرده اسباب فعل میکنند

چون نیفزاید مرا ید من الخبیه — یهرب المولود یوما من امیه — زان خود هر دو دست انسانیت

روی از نقاش بر می تافتی — چون ز نقشی النس دل میافتی — اینهم از یارانت با تو صد شود — ور تو بر گردند و در خصمی روند

نو بگوئی نزد من پیر و زشد — انچه فردا خواست شد امروز شد — ضد من گشتند اهل این سرا — تا قیامت عین تهمت پیشین مرا

پیش ازان کز روزگار خود برم — عمر با ایشان بپایان آورم — کاله معیوب بخریده بدم — شکر کز عیبش یکه واقف شدم

پیش ازان کز دست سر ایسد — عاقبت معیوب بیرون آید — مال رفته عمر رفته ای نصیب — مال و جان داد و دلی کار اریب

نقد دادم در قلبی بستدم — شاد شادان سوی میخانه شدم — شکر کاین قلبی بدیدم پیش از آنک — پیش ازان که عمر بگذشتی فزون

قلب مانده می تا کنون در گردنم — چون بگه قلبی اور د نمود — پای خود را او کشم من زود زود

قوله چون نیفزاید مرا آید من اخیه + است وحاصل انکه چونکه این واقع است که فرار کند مرا و از راخ خود و فرار کند مولود از والد خود در روز قیامت پس حبیش آنست که اینها در دار دنیا مانع از حق بودند و عدو او بودند که از آخرت باز داشتند و این عداوت در انروز بر برمرد ظاهر شود از این سبب فرار نماید

یار تو چون دشمنی پیدا کند — گر ز شک و حقد او بیرون نمند — تو از ان اعراض او افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و فرمان بخش کن — که نگشتی در جوال او کهن + — از جوابش زود بیرون آمدی — تا بجوئی یار صدق سر بدی

تا زمین یاری که بعد مرگ تو — رشته یاری او گردد سه تو — آن مگر سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و آشوب و دغل — عزا و دیدی عیان مثل اجل — این جفای خلق بر تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بد خو کند — تا ترا با یار سخ زانسو کند — این یقین دان کاندر آخر حمله یاران — خصم گردند و عدو و بر کشان

قوله کر حقد و رشک تو بیرون زند - کر بمعنی حمله کردن یعنی حمله حقد و رشک بیرون میزنند و در بعض نسخ کرد و حقد با واو عاطفه است پس مراد از کر شک است و علاقه میان کر و خشک واضح و ظاهر است

تا بمانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی فرد و حیدا تان از اصحاب — ای جفایت به ز عهد و اقیان — هم ز داد دست عهد با قیان

بشنو از عقل خود ای انباردار | گندم خود را بارفض الله سپار

قوله تو بانی بامنمان اندر لحد - اه یعنی در لحد جون انیس نبود وحشت حاصل آید او دعا کند که ای رب مرا در دنیا گاه نگذار و انیس ده و انیس انجا نیست مگر عمل و نیست درین بیت اشارتیاین مِنْ رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَّ اَنْتَ خَيْرُ الْوٰرِثِيْنَ زیرا که این دعا و ذکر بایست عم بطلب ولد و مراد از فرد لاولد ست و گوید در لحد انیس قبر نیکان

ناشود این من زوزد وز پشش | دیو را با دیو چه زور و چش

قوله تا شود این من زوزد وز پشش - اه پشش حیوانی ست که اندر غار پیدا می شود و لب غله خورد و دو پوچه اینجا بمعنی حیوانی ست که در زمین پیدا می شود و هر چه بر و نهند بزدودی میخورد از پشمینه و غله و غیر ان آنرا بهندی دیو کویند

گوهمی ترساندت بروم زفقر | همچو گبکش صید کن ای مرد حقر | باز سلطانی عزیزه کامیار | تنگ باشد گر کند گبکت شکار

پس وصیت کرد و تحریم و عظ کاست | چون ز من شان شوره بهبودی نداشت

قوله گوهمی ترساندت بروم بفقر - اه قال الله تعالی اَلشَّيْطٰنُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَاْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَآءِ شیطان وعده می کند شما را بالفقر که اگر مال در راه الله صرف کنی فقیر شوی و امر می کند با یتان بمنهیات شرعیه و صقر جرغ ست و آن طائری ست معروف که آن شکار کنند

گرچه ناصح را بود صد داعیه | پند را اذنی بباید واعیه | تو لصد تلطیف پندش میدهی | او ز بندت می کند پهلو تهی

یک کس نامستمع زا ستیز و رد | صد کس گوینده را عاجز کند | ز اینها ناصح تر و خوش لهجه تر | کی بود که گوفت دمشان در حجر

ز انچه سنگ و کوه در کار آمدند | می نشاید بخت را کشاده بند

قوله پند را اذنی بباید واعیه - مراد از اذن واعیه گوشی ست که کلام حق شنیده حفظ کند بوجهی که عمل کند بر طبق آن و همین مراد ست درین آیت اِنَّا لَمَّا طَغَى الْمَآءُ حَمَلْنٰكُمْ فِي الْجَارِيَةِ لِنَجْعَلَهَا لَكُمْ تَذْكِرَةً وَّتَعِيَهَآ اُذُنٌ وَّاعِيَةٌ یعنی ما درستیکه تا وقت طغیان اب در طوفان نوح بر ایم شتیم شما را ای مخاطبان در کشتی که روان ست بر اب و نسبت حمل سوی مخاطبان اگرچه نبود ند در ان وقت بجهت انکه انها در اصلاب اباء بودند و اباء محمول بودند بر کشتی و گردانیدیم این قصه را تذکره که ازان پند باید گرفت و میشنود این قصه را گوش واعی یعنی گوش قبول پذیرنده که شنیدن ان نافع آید +

انچنان دلها که بدشان از دمن | نعت شان شد بل اشد قسوة

قوله نقش شان شد بل اشد قسوة - اه در بعض نسخ نعت شان شد اشارت ست باین ایت ثُمَّ قَسَتْ قُلُوْبُكُمْ مِّنْ بَعْدِ ذٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً یعنی پس سخت شدند دلهای شما بعد این واقعه که مقتول بنی اسرائیل زنده شد از زدن جزو کاو مذبوح همچو سنگها بلکه اشد از سنگ در سختی که آیات در و تاثیر نمی کنند

در بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی موقوف قابلیت ست

چارهٔ آندل عطای بیعلت ست | داد او را قابلیت شرط نیست | بلکه شرط قابلیت داد اوست | داد او لب قابلیت هست پوست

قوله داد او را قابلیت شرط نیست ـ مراد از قابلیت معنی متعارف ست که از تهی اسباب پیدا میشود نه قابلیت عین ثابت در علم که در حال عدم ست یعنی آنکه این عین ثابت در حال عدم امکان ذاتی نداشت مگر باین وجه که متصف گردد باین اوصاف خاصه واگر صلاحیت وامکان غیر ان اوصاف مفروض شود آن حقیقت نگردد بلکه حقیقتی دیگر گردد این قابلیت شرط ست مر عطار الله تعالی را و سرش آنست که هر عین ثابت از اعیان ممکنات شانی ست از شیونات الهیه و هر شانی مظهر اسمی ست از اسماء الهیه پس هر شان صلاحیت وامکان ندارد مگر باین وجه که مظهر اسم خاص گردد و مظهر اسم دیگر نشود چه اگر مظهر اسم دیگر شود پس این شان این شان نماند بلکه این شان دیگر گردد و امکان شرط وجود ست پس این قابلیت شرط وجود و شرط عطا حق شده زیرا که در ممتنع بالذات تاثیر محال ست وچون الله تعالی جواد ست هیچ ممکن و قابل را نمی گذارد مگر آنکه اضافت کند بوجهی که امکان داشت پس عطا را قابلیت اعیان ثابته در علم شرط ست و این قابلیت و امکان صفت ذاتیه عین ممکن ست بجعل جاعل او را حاصل نمی تواند شد کی دهد دست جعل جاعل را ـ که موافق کند قوابل را ـ و اما قابلیتی که به تهی اسباب پیدا می شود این قابلیت شرط عطاء الهی نیست که این اسباب و این قابلیت اسباب عاریه اند و شرط حقیقت نیست والله قادر ست بر انکه بدون اسباب عطا فرماید و این قابلیت بعد وجود پیدا می شود و عدم اشتراط این قابلیت متعارفه مقصود درین بیت و ابیات تالیه است بدانکه ذات حق گشت متجلی او را پس بقدر آن تجلی و بحسب آن تجلی اعیان ممکنه در علم ثبوت یافت یا استعدادات خود بحسب اقتضاء آن تجلی نه زائد نه ناقص چنانکه نقش خاتم که بر شمعه می افتد نقش بقدر خاتم پیدا آید نه زائد و نه ناقص که این نقش تابع خاتم ست و بخاتم تقرر یافت همچنین اعیان ممکنه باین تجلی ست پس بقدر تجلی این اعیان ثبوت یابند نه زاید نه ناقص و این تجلی را در اصطلاح صوفیه علیه فیض اقدس نامند که مقدس از شوائب کثرت ست بلکه ذات احدیت بذات خود که عین علم ست متجلی شد نزد خود بوجهی که این کثرت اعیان در علم تقرر یافت و بعد این بنظر اسماء خود و صفات خود که نسب اند سوی این اعیان ثابته ذات حق سبحانه متجلی شده بر این اعیان تافته به تجلی وجودی برای اظهار اسماء خود و این تجلی را فیض مقدس نامند و باین فیض اعیان ثابته وجود یافتند و این تجلی وجودی بر طبق استعدادات اعیان ثابته است و مطابق علم این اعیان بارادت و قدرت و این فیض را جعل می نامند که ایجاد ست به تعلق قدرت و ارادت وچون این دانستی پس می تواند که گفته آید در استخراج معنی بیت که مراد از داد حق فیض اقدس ست و حاصل آنکه این فیض اقدس را قابلیت اعیان شرط نیست بلکه این قابلیت اعیان ثابته را فیض اقدس شرط ست که از فیض اقدس اعیان متقرر شدند در علم با استعدادات یعنی آنکه این اعیان متقرره بعد تقرر علمی بانفسها مستعد شدند بلکه استعدادات عین اعیان ست نه آنکه اعیان متقرر شدند و این استعدادات بجعل عارض شد تا وارد شود چرا این عین چنین استعداد شد که کفر ورزد و معذب گردد و چرا چنین استعداد نشد که ایمان آید و منتعم و رحمت شود پس حق سبحانه را حجت بالغه نباشد و معنی اول مناسب ابیات تالیه و از معنی ثانی ابیات تالیه را لوازم اباست چنانکه لائح گردد

اینکه موسی از عصا ثعبان شده	همچو خورشید کفش رخشان شده	صد هزاران معجزات انبیا	کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

قوله اینکه موسی را عصا ثعبان شود ـ اه عصا شدن مار بر ید موسی عم و غیر آن از معجزات انبیاء همه از

فیض مقدس ست و این همه ناشی از استعدادات اعیان ثابته انبیاست علیهم السلام که اعیان ثابته ایشان استعداد داشت که پدید ایشان معجزات خارقه عادت ظاهر شوند پس همچنین از ذوات مقدس واقع شد و تیر در عین ثابته غرض بود که بخواهش موسی علم مار گردد و در عین ثابته قمر استعداد آن بود که باشاره سید عالم صلوة الله وسلامه علیه وآله منشق گردد پس ظاهر شد که مناسب این متین تقریر اول و متین سابقین ست و مراد ایجا از داد حق فیض مقدس ست که آن وجود خارجی حاصل ست از قابلیت قابلیت متعارفه که عبارت از تهیی اسباب ست مراد ست و تقریر ثانی این متین مناسب نیفتاد

نیست از اسباب تعریف خدا ست	نیستیار اقابلیت از کجاست	قابل گر شرط فعل حق بدی	هیچ معدومی به هستی نامدی

قوله نیست از اسباب تعریف خدا ست ـ اه یعنی مارشدن عصا و دیگر معجزات از اسباب ناشی نیست بلکه از تعریف حق سبحانه است بدون اسباب معتاده و معنی مصراع ثانی آنست که این معدومات را ازین قابلیت متعارفه نیست که این قابلیت متعارفه فرع وجود ست پس داد حق سبحانه تعالی را این قابلیت متعارفه چگونه شرط باشد و در بیت ثانی می فرمایند که قابلیت متعارفه اگر شرط فیض حق سبحانه بودی هیچ معدوم بوجود نامدی که معدوم را این قابلیت نیست و ظاهر شد که این متین نیز مناسب تقریر اول متین صدر ست نه ما بر تقریر ثانی پس بحسب ظاهر مناسب نمی افتد بلکه این متین را صحت نیست بر تقریر ثانی متین صدر و اصلا معنی برنمی آید زیرا که نیست بودن ممکنات حال تقریر اینها و علم است و هستی آمدن از فیض مقدس که این معدومات ثابته از تجلی وجودی و فیض مقدس هستی و وجود می آیند نیاز فیض اقدس مگر تکلف کرده شود و گفته آید که از نیستی قبیات مراد باشد و بودن اینها منفیات غیر ثابته برای آنست و در مرتبه احدیت قبل تقریر اعیان ثابته در علم ثبوت و تقرر ندا شتند و در مصراع ثانی بیت ثانی مراد از معدوم منفی باشد و از هستی ثبوت علمی و یا گفته شود و اگر قابلیت اعیان ثابته شرط بودی مراد حق را که فیض اقدس ست هیچ معدوم بوجود نیامدی که وجود اعیان مشروط به تقرر این اعیان در حال عدم ست در علم با استعداد و وجود و این تقرر از فیض اقدس ست پس اگر این تقرر از فیض اقدس موقوف بر استعداد بودی و استعداد قبل این تقرر نبودی پس این تقرر نشدی پس این اعیان در علم متقرر نشدی پس بوجود هم نامدی زیرا که این وجود موقوف بر تقرر علمی بود و این همه تکلفات ست و وجه همان اول ست

سنتی نبها دو اسباب و طرق	طالبان را زیر این نسق حق	بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت رود
سنت و عادت نهاده بامزه	باز کرده خرق عادت معجزه	بی سبب گر عادتا مبطل نیست	قدرت از عزل سبب مزدل نیست

قوله سنتی نبها دو اسباب و طرق ـ اه این ابیات بر تقریر اول صدر مربوط با قبل خود ست و حاصل آنکه سنت الهیه جاری بآنست که فعل در پس پرده اسباب بکند و قابلیت ازین اسباب حاصل آید و گاه برخلاف سنت فعل نیز واقع شود پس ظاهر شد که داد حق برین قابلیت موقوف نیست و الا بر تقریر ثانی متین صدر پس ابیات منفصل انداز ما قبل

ای گرفتار سبب بیرون مپر	لیک غرل آن مسبب طن مبر	هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها بر درد

قوله ای گرفتار سبب بیرون مپر ـ اه یعنی ای آنکه گرفتار سبب آمدی و درین دار دنیا شدی بیرون از سبب مشو زیرا که الله تعالی اسباب را نهاده است و نهادن اسباب خالی از حکمت نیست پس باید که اسباب را

باسببات مرتبط ساز تا حکمت الهیه تو معلوم گردد لیکن نه بنهجی که عامه گرفتار سبب اند که از مسبب الاسباب غافل شده و نظر بر اسباب دارند بلکه مسبب الاسباب را مغزول نباید داشت و در هر فعل که سبب الاسباب را که حق ست ملحوظ باید داشت که این فعل را حق مسبب الاسباب می کند لیکن از پس پرده اسباب و کلام شیخ اکبر قدس سره و محققان در فتوحات دال ست بر آنکه گفته شد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ	تا بداند طالبی جستن مراد	چون سبب نبود چه ره جوید بدان	پس سبب در راه می اید پدید
	این سببها در نظر بایدش داشت	که نه هر دیدار بیند شش را سزاست	

قوله لیک اغلب بر سبب راند نفاذ + اه نفاذ بنون و فا و ذال معجمه رسیدن باخر تا اینکه فنا رسد و یعنی الله تعالی رسیدن کار را باخر بر سبب راند تا که جوینده مراد خود از سبب جوید و مقصود آنکه حصول شی و بقای آنرا تا آخر که وقت فناست همه بر اسباب معلق ست و اگر بقاف خوانده شود از نقد مقابل نسبت و حاصل آن باشد که الله تعالی نقد شدن مطلوب را بر اسباب مرتب ساخته تا که جوینده در اسباب جوید و نیز وجهی دارد اما قول باینکه نفاذ در اصل بذال معجمه بود برای قافیه بدال مهمله مبدل گشته چنانکه در یوذ اعوذ پس تکلف محض ست زیرا که بر اعلی مدال ذال معجمه بدال مهمله وجهی باید که جواز ان را با قاعده عربیه باید و با استعمال سماعی و مجرد خوشی قافیه وجهی ندارد و قیاس بر یوذ اعوذ وجهی ندارد که ابدال دال مهمله بود بذال معجمه بقاعده فارسیه است ++

دیده باید سبب سوراخ کن	تا عجب را بر کند از بیخ و بن	

قوله دیده باید سبب سوراخ کن + اه یعنی سبب حجاب ست مر حق که سبب اوست پس این حجاب را باید بر داشت تا سبب الاسباب دیده شود

تا سبب بیند اندر لامکان	هر زه بیند جهد و اسباب دکان	از سبب میرسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسائط ای پدر
	همچنان منعقد بد شاهراه	تا بماند دور غفلت چند گاه	

قوله هر زه داند جهد و اسباب دکان + اسے آخر ابیات آنکه خلاصه آنست که جهد و اسباب بدون اراده مسبب الاسباب بکار نمی آید از حصول مقصود که خیر و شر از مسبب الاسباب میرسد و این اسباب و وسائط را اصلا اثر نیست پس اعتماد بر جهد اسباب نباید کرد که این کار هر زه است نه آنکه جهد اسباب نباید کرد بلکه شان حکیم آنست که طلب نکند چیزی را مگر بنهجی که الله تعالی نهاده است آن منهج را و آن اسباب اند پس اسباب را نباید گذاشت تا سر نهادن اسباب منکشف گردد نمی بینی که انبیاء علیهم السلام از سبب طلب مطلوب می کردند و در غزا مراعات اسباب می فرمودند بلکه [illegible]

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام +

قوله در عنوان مرتبے از هر نواحی مشت خاک بر گیر و اشارت باین حدیث ست ان الله خلق ادم من قبضة قبضها من جمیع الارض فجاء بنو ادم علی قدر الارض منهم الاحمر والابیض والاسود و بین ذلک والسهل والحزن والخبیث والطیب [illegible] الترمذی بدستیکه الله پیدا کرد آدم را از مشت خاک

که گرفت آنرا از جمیع اراضی پس آمد بنو آدم بر قدر آن اراضی بعض از انها بسرخ و بعض سفید و بعض سیاه و بعض میان این الوان و بعض سخت و بعض نرم و بعض خبیث و بعض پاک +

چونکه صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر	جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاک از زمین تبان کرو
او میان بست و بیامد بر زمین	تا کند از امر رب العالمین		

قوله از برای ابتلای خیر و شر + اه وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون نه پیدا کردم جن و انسان را مگر برای آنکه عبادت کنند پس غایت پیدا کردن انسان عبادت ست و این ابتلا خیر و شر ست روایت کرده ابو داود و ترمذی در حدیث طول ان الله خلق ادم ثم مسح ظهره بیمینه فاستخرج منه ذریته فقال خلقت هولاء للجنة ویعمل اهل الجنة یعملون ثم مسح ظهره فاستخرج منه ذریته فقال خلقت هولاء للنار ویعمل اهل النار یعملون بدرستیکه الله پیدا کرد آدم را پس مسح کرد پشت او را از میان خود پس بیرون آورد از ان ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها را برای جنت و عمل کنند بعمل اهل جنت پس مسح کرد پشت آن آدم را پس خارج کرد از آن ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها را برای نار و بعمل اهل نار عمل کنند پس از اینجا ظاهر شد که بعض بنو آدم در علم الله اهل جنت بود ند از ازل و عامل بعمل اهل جنت و بعض آخر در علم الهی اهل نار بود ند و این همه برای اظهار الوهیت ست تا جمیع اسمائی ظهور یابند و آثار اسمائی ظاهر شود و آنرا ابکرات سابقا تقریر کرده شد و حاصل این بیت مولوی قدس سره آنست که ایجاد آدم برای اظهار خیر و شرست تا انچه که اعیان قابلیت آن داشتند ظاهر گردد و ملاز جنت و نار حاصل آید و اسماء متقابله بالظهور آید از هدایت و اضلال و انتقام و عفو و رحمت و امثال آن

دست سوی خاک برد آن مؤتمن	خاک خود را در کشید از وی علی	پس زبان بگشاد خاک لابه کنا	کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و بر و جانم بخش	رو بتاب از من عنان خنگ رخش	در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله دل مرا و هر گذر +

قوله دست سوی خاک برد آن مؤتمن اه مؤتمن قبول کننده امر و امتثال کننده امر خدا ترسنده

بهر آن لطفی که حضرت بر گزید	کرد بر تو نوح و علم کل پدید	تو لاابالک را معلم آمدے +	وانما باحق متکلم آمدے
هم سفیر انبیا خواهی بدن	تو حیات جان روحی بی بدن	بر سر افیلت فضیلت بود از ان	کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صور حشر نشارت تنها بود	نفخ تو نشود دل یکتا بود +	جان جان تن حیات دل بود	پس ز دانش ذات تو فاضل بود
	باز میکائیل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد	

قوله کرد بر تو علم نوح کل پدید + اینجا ظاهر شد که جبرئیل غیر نفس کل و عقل کل

او مدد اکیل پر کرده است ذیل	داور زق تو می کند میکیل

قوله او مدد اکیل پر کرده است ذیل + اه کیل پیمانه را گویند و اینجا مراد میکیل ست که از پیمانه کیل کرده می شود

هم ز عزرائیل بافر و غضب	تو هی چون سبق رحمت بر غضب

قوله هم ز عزرائیل پر فر و غضب + اه یعنی از عزرائیل قهر میرسد و از جبرئیل رحمت و رحمت سابق ست بر غضب

	پس رتبه جبرئیل سابق ست بر رتبه غرائیل	
حامل عرش این چهارند و لوشاه	بهترین هر چهاری زانتباه	روز محشر هشت بینی حاملانش	هم تو با نعی افضل هشت آنزمان
همچنین بر هشم دو میگریست	بوی پیمبر داد و گریان مقصد چیست	معدن شرم و حیا جبرئیل	بست آنسو گند با بروی جبرئیل

فوائد حامل عرش این چهارند و لوشاه + اه البتبین بدانکه عرش بردو معنی اطلاق می شود یکی بمعنی ملک و دیگر بمعنی جسم محیط بر جمیع اجسام راو این جسم بزعم بعض فلک اطلس ست و نزد شیخ اکبر قدره و محققان فوق فلک اطلس دو جسم اند محیط فلک اطلس کرسی کریم و فوق این کرسی عرش عظیم و این عرش عظیم مستوی رحمن ست لهذا رحمت محیط ست بهمه عالم و همین رحمن متدلی اند بر کرسی کریم و آن رحمت رحیمیه است و غضب ست و حاملان عرش بمعنی ملک درین دار دنیا چهار اند و بروز قیامت ثمانیه اند و جمله عرش ملک عبارت اند از مدبران ملک که بتدبیر ایشان ملک باقی میماند تلاوت فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ویحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیة خواهند بود و آنست عرش رب ترا ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم فوق مخلوقات درین روز یعنی روز قیامت هشت ملائکه بعد این تلاوت فرمودان سرور صلی الله علیه و آله وسلم و الیوم الیقین حاملان عرش درین روز یعنی روز دنیا چهار اند و این عرش محمول که ملک ست محصوست میان جسم و روح و غذا رو مرتبه از شقاوت و سعادت و حامل و مدبر جسم اسرافیل ست از ملائکه و حامل روح و مدبران جبرئیل ست از ملائکه و حامل مرغذا رو ارزاق را میکائیل ست از ملائکه و حامل و مدبر مرتبه راکه مبنی آن وعده و عید ست مالک و رضوان ست و حاملان این چهار قایمان اند بتدبیر این چهار و مراد از جسم صورت ست صورت منقسمست سوی صورت نوریه و صورت جسمیه و صورت نوریه اول ملائکه مهیمه اند و آخر ایشان عقل کل ست و تلوان نفس کل و تلوان طبیعت ست و باقی ملائکه و صورت جسمیه صور مرتسمه در نمام و در برزخ میان موت و جسم و این اجسام فلکیه و عنصریه و مولدات و چون پیدا کرد این صور را نفخ روح کرد در روح عبارت از باطن این صورست و این روح باین صور نیست بلکه ظاهر ست درین مظهر و این ارواح را غذا رست از علوم و معارف و تجلیات و این صور اجسام را غذای دیگر و این غذا رو معروف ست مر هر چهار را از اجزاء عالم مرتبه است از شقاوت و سعادت و این شقاوت و سعادت محسوس ست و آن بلند بامور بلند ده و تالم بامور مسافله و معقول ست و آن سعادت علوم و ملکات ست و شقاوت جهل و صفات رذیله است و از جمله ظاهر شد که صور عالم نوریه اند و جسمیه اند در روح این صور نوریه اند و صور جسمیه اند و غذای حسی ست و معنوی و مرتبه محسوس ست و معقول پس ملک منحصرست درین ثمانیه و بروز قیامت این ثمانیه ممتاز نیست و نه روح این هر دو نه غذای حسی از غذای معنوی و نه مرتبه محسوس از معقول پس لاجرم حاملان ملک دنیا چهار اند و اما حاملان عرش که جسم محیطست عرش بر کواهل خود بروز قیامت ثمانیه اند و درین روز دنیا و در قیامت برای انقضاء آن بارض محشر ثمانیه خواهند بود که در محشر از رحمت رحمن این امور ملک ثمانیه اقسام ظاهر شوند و در قول این میسره جبلی قدس سره واقع شده که یکی ازین ملک بصورت انسان ست و ثانی بصورت شیر و ثالث بصورت نسر و رابع بصورت ثور یعنی کاو و همون تور بود که سامری انرا دیده بود پس گمان برد که این کاو الهه موسی ست پس ساخت برای قوم صورت کوساله و گفت که این الهه موسی ست و این از جهل او بود و این مذکور خلاصه انچه مذکورست در باب ثالث عشر از فتوحات مکیه و مراد مولوی قدس سره درین تبیین

از عرش سر بر است و آن جسمی ست محیط با جسام عالم و آن مستوی رحمن ست و حاملان این عرش چهار ملاکه اند و مولوی میفرماید که این حاملان جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل ست و در روز قیامت برای آوردن این عرش بارض محشر شست خواهد شد و نیست مراد از عرش عرش ملک که عزرائیل عم از حاملان این عرش ملک نیست والله اعلم بمراد عباده

بسکه لابه کردش و سوگند داد — بازگشت و گفت یارب العباد — من نبودستم بکارت سر بسر — لیک از انچه رفت تو دانائیک
گفت نامی کز هوایش ایمن بصیر — هفت گردون باز ماند از سیر — چون بنام تو مرا سوگند داد — رحمت عام ست و احسان و داد
شرم مم آمد گشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نقش مشت گل — چون تو قوت دادهٔ افلاک را — کی بدر آیند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست — بر گرفتن لیک غالب رحمتست

قال بازگشت و گفت یارب العباد + اه این بازگشتن جبرئیل و گفتن از برون از خاک شاید که بر اے آن باشد که جبرئیل دانسته بود بقرینه حالیه که امر حتمی نیست و دانست که گسیکه لابه بنام حق کند روان کردن حاجت واجب ترست پس درین کف عصیان نیست پس منافی این آیت نیست لا یَعْصُونَ اللّٰهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ اللّٰه تعالی در شان ملاکه می فرماید که عصیان نمی کنند اللّٰه را بترک آن چیز که امر کرد اللّٰه تعالی انها را و می کنند انچه که مامور گشتند بآن + + + +

فرستادن میکائیل را بالقبض قبضه خاک از زمین اللغات ندید +

ضد را گویند و لازم ست آنرا که قادر باشد بر دفع آن چه قصد کرده آنکه این ضد ضد او ست مشرف بضم میم کسی ست که از بالا نگاه کرده باشد و مراد از اشراف کیل بوده کیل ازراق مقدره و برداد مغرف بضم میم برداد نده و بفتح میم جای زدن از دست با آب و امثال این گرفته شود از کف و این خبر مناسب مقام ست و مراد اینکه تشنگان اب

فضل می گیرند از نوار تزاق رزق گرفتن

گفت میکائیل را تو بزیر — مشت خاکی ور با ازوی بگیر — چونکه میکائیل شد تا خاک دان — دست کرد او تا که بر باید از ان
خاک لرزید و درآمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشک ریز — سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با شک خونش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید + — که بمردت حامل عرش مجید — کیل ازراق جهان را مشرفی — تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق — که امانم ده مرا از او کن + — بین که خون آلود دامیگویم سخن
معدن رحم آله آمد ملک + — گفت چون ریزم بر ریش او لمک — همچنانکه معدن قهرست دیو — که بر اورد از نبی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب بهست لطف — بندگان دارند لابه خوی او — لشکر ماشان پر از آب جوی او
لطف غالب بود در وصف خدا — گفت الناس علی دین الملوک — آن رسول حق قلاور سلوک

قال معدن رحم آله آمد ملک + التبیین یعنی ملک رحمت حق سرشانده و امر بان افعال کند که ازان مور رحمت گردد چنانکه شیطان امر می کند بآن افعال که بان مور قهر می گردد یا اینکه ملک رحمت و شفقت می کند چنانکه شیطان در غضب و قهر می باشد بر اعداخود و این مراد نیست که ملاکه مظهر رحمت اند و شیطان مظهر قهرست زیرا که اگر چنین بودی پس شیطان مقهور بودی و گرفتار قهر بودی پس او را طاقت اغوا کجا بودی بلکه شیطان مظهر اسم مضل ست

که او اضلال می کند و باین اضلال مورد غضب الهی میشود

رفت میکائیل پیش رب دین — از غرض خالی دو دست و آستین — گفت ای دانای سر و رب زمین — گرد خاک لابه گر نوحه و انین

خاکم از زاری و نوحه پست کرد — گریه بسیار کردن روی زرد — آب دیده پیش تو با قدر بود — من چگونه گشتمی اکنون گرد

آه و زاری پیش تو بس قدر دارد چشم تر — پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من تنانستم که آرم ناشنود — من چگونه گشتمی اکنون گرد

دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز او نیاز — نعره موذن که حی علی الفلاح — آن فلاح آن زاریست و اقتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی — تا فرود آید بلایی و اسفعی — چون بناشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری — جان او را در تضرع آوری

قوله رفت میکائیل سوی رب دین ✦ مراد از غرض بردن مشت خاک ست نبردن میکائیل مشت خاک شاید که بآن سبب باشد که گفته شد در نبردن جبرئیل

گفتش اندر نبی کان امتنان ✦ که بر ایشان آمد آن قهر گران — چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلاز ایشان بگشتی باز پس

لیک در لهاشان چو قاسی گشته بود — آن گنه ناشان عبادت مینمود

قوله گفته اندر نبی کان امتنان ✦ اشاره است باین آیت فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلَٰكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ

لولا اینجا برای لوم ست یعنی کاش وقت آمدن عذاب از جانب ما تضرع و زاری می کردند تا از عذاب خلاص می شدند لیکن سخت شد قلوب ایشان گذاری را راه نداد و نیت داد ایشان را شیطان آنرا که بودند که عمل می کردند از سیئات پس سیئه خود را حسنه شماری می کردند و این موجب گرفتاری عذاب گردید

تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا اندود دید

قوله تا نداند خویش را مجرم عنید ✦ آه از چشمش کجا اندود دید عنید بدال مهمله لفظ عربی ست و دود بدال لفظ فارسی ست پس بر طبق قاعده فارسیه می باید که بذال معجمه باشد پس قافیه مختل می گردد و نیست جواب مگر آنکه قاعده جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه بعد حرف لین ست پس اینجا بذال معجمه بدل شد لیکن آنچه که نقل می کنند از ابدال ظاهران وجوب ابدال دال مهمله بذال معجمه لیکن مولوی قدس سره در امثال این باک نمی کنند ✦✦✦

قصه یونس علیه السلام و بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلاء آسمان ست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر سیه آتش همی انداخت سنگ — ابر می غرید رخ میریخت رنگ

جمله گان بر بامها بنمود شب — برق می انداخت میسوزند سنگ — از جهود و حد آن قوم عنود

لیک چون دیدند آثار بلا — چونکه یونس از میان شان نه بدید — سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون افکنند — در تضرع آمدند و لابها — خاک می کردند بر سر آن نفر

جملگی آواز با بگرفت شد — تا همه ناله و نفیر افراختند — اندک اندک ابر و آتش بر گرفت

قوله قوم یونس را چو پیدا شد بلا ✦ اه خلاصه آنست که قوم یونس علیه السلام چون عذاب دیدند مشغول

تضرع وزاری شدند پس عذاب مرتفع شد و باین مشیرست این آیت فلولا کانت قریۃ امنت فنفعہا ایمانہا الا قوم یونس لما امنوا کشفنا عنہم عذاب الخزی فی الحیوۃ الدنیا ومتعناہم الی حین

پس نیست هیچ کی از اهل قریه که ایمان آورد پس نافع شود ایمان ایشان را در رفع عذاب که ایمان ناورد مگر در گرفتاری در عذاب نه در وقت رویت عذاب و عادت الهیه آنست که بعد نزول عذاب ایمان بکار نمی آید در رفع عذاب مگر قوم یونس هرگاه که ایمان آورد کشف کردیم ازان قوم یونس عذاب خواری را در حیات دنیا و برخورداری دادیم ایشان را تا وقت معین که آن اجل مقدرست و سبب آن آنست که قوم یونس بمجرد دیدن عذاب ایمان اورد و تضرع کردند و توبه کردند پیش ازان که گرفتار عذاب شود پس تضرع و ایمان قبول شد و عذاب مرتفع شد و اما اقوام دیگر سوای قوم یونس پس ایمان ناورد وقت رویت عذاب بلکه در وقت رویت عذاب گفتند هذا مطر ناوامثال آن و بعض ازانها وقت گرفتار شدن در عذاب ایمان آورد پس مقبول نشد تا عذاب آمد و مرتفع شود پس مراد از نفع اینجا نفع خاص ست که ارتفاع عذاب آمده درین دار دنیا و شیخ محب الله قدس سره تصریح فرمود که مراد از نفع نفع دنیاوی مثل ارتفاع عذاب رسیده در دنیا و اما از عدم نفع در آخرت پس آیت ساکت ست پس ازین آیت لازم نمی آید که ایمان فرعون در آخرت مقبول نباشد و فرعون بعد گرفتار شدن در عذاب غرق ایمان آورد و این ایمان نفع نکرد تا از غرق خلاص شود لیکن در آخرت مقبول شد که طاهر و مطهر رفت در آخرت و استدلال بعض علما ظاهر باین آیت بر کفر فرعون و عدم نفع ایمان در آخرت باطل ست +

قصهٔ یونس درازست مے عریض	وقت خاکست و حدیث او بفیض	چون تضرع را بر حق قدرتست	آن بها کانجا ست پنذیرد بجاست
من امید اکنون میان بر بست بند	خیرای گزیده دو دایم بخند	با تضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بیدلان خندان شوی

قولہ قصهٔ یونس درازست مے عریض + اه یعنی قصه یونس عریض ست آنرا ترک باید کرد و مشغول قصه بعد آن شد قال

گر برابر می نهد شاه مجید	اشک را در فصل با خون سه ید	هر تضرع کو بود با سوز و درد	آن تضرع را اثر باشد ببرد
	لابه کرد و اشک چشم خویش راند	حمیت آمد وان غضب را واشاند	

قولہ اشک را در فصل با خون سه ید + اه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لیس شی احب الی الله من قطرتین قطرة دموع من خشیة الله وقطرة دم تهراق فی سبیل الله فیست چیزی محبوب تر نزد الله از دو قطره یکی قطره اشک از خوف و ترس الله تعالی و دیگر قطره خون که ریخته شود در راه جهاد پس ازین حدیث معلوم شد که ریختن خون در جهاد و ریختن اشک از خشیت الله هر دو محبوب اند نزد الله تعالی و معلوم ست که ریختن اشک جهاد ست بالنفس و ریختن خون جهاد با کفار ست و جهاد بالنفس جهاد اکبر ست و جهاد با کفار جهاد اصغر ست پس ریختن اشک از خشیت افضل باشد از ریختن خون در جهاد و چون این هر دو افضل اعمال اند پس ریختن اشک افضل ست

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو قبضه برگیر از خاک بهر

ترکیب آدم صلوة الله وسلامه علیه

گفت اسرافیل بازیدان ما — کای فرسته صور و وای بحر حیات — که بر و این خاک بر کن کف بیار

آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغازید خاکستان چنین — که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بانگ عظیم — پر شود محشر خلایق از رمیم — در دمی در صور و گوئی الصلا — برجهید ای کشتگان کربلا

ای هلاکت دیدگان از تیغ و رک — برزنید از خاک سر چون شاخ سبز — پر شود آن عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت نما — حامل عرشی و قبله دادها — چار جو در زیر او پر لطفت

جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و جوی آب روان — در جهان هم چیزها کی ظاهر شود

گرچه آلود ست اینجا آن چهار — از چه از زهر فنای ناگوار — زانجا رو فتنه انگیخته‌اند

تا بجوئید اصل آنرا این چنان — خود بدان قانع شدندی تا کسان — شیر داده پرورش اطفال را

خورد نفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب در باغها — چشمه کرده سینه هر زال را

آب بهر عام اصل و فرع را — از برای مطهر و بهر کرم را — تو بدین قانع شدی ای افضول

بشنو اکنون باجرای خاک را — تا ز نهانی بری سوی اصول — میکند صد گونه شکل چاپلوس

که بحق ذات پاک ذوالجلال — چه همی گوید فسون محراک را — بدگمانی میرود اندر شرم

هین ترحم کن بمن رحمت نما — که مدار این قهر را بر من حلال — من ازین تقلیب بوئی میبرم

رو دا اسرافیل باز آمد بشاه — گفت عذر و ماجرا نزد آله — ای شفا و رحمت اصحاب درد

قال

که فرشته صور ای آب حیات + اه در حدیث مروی ترمذی واقع ست در تفسیر صور الصور قرن ینفخ فیه صور قرنی ست که نفخ کرده میشود دران و ظاهر ست که قرن در جانبی واسع می شود و در جانبی تنگ و درین همه موجودات عالم از سموات و ارض درین صور ست پس در اعلی سموات اند و جانب اسفل آن سوی مرکز ست پس صور در جانب اسفل تنگ ست و در جانب اعلی وسیع این چنین تحقیق کردند اکثر اهل الله و اما شیخ اکبر قدوه محققان پس می فرمایند که درین جانب اسفل عالم خیال ست و عالم خیال اوسع ست پس جانب اسفل اوسع باشد چون درین صور این عالم اجسام ست پس در یک نفخه این عالم خراب شده ملحق عالم برزخ شوند و عالم برزخ عالم مثال مطلق که ارواح بعد مفارقت ابدان درین عالم باشند و بحسب اعمال خود درین عالم مانند و معذب باشند و این عالم را حاوی ست این صور او چون نفخه دیگر واقع شود درین صور همه حیات یافته بارض محشر آیند پس تحقیق صور بر وجه احمال

امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی از قساوت سوی من — رحمت او بیحد ست و بیکران — او حکیم ست و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال نیکو کارها

قال

امر کردی در گرفتن سوی گوش + اه یعنی این امر را بگوش رسانیدی و نهی از قساوت بهوش رسانیدی پس معلوم شد که این امر حتمی نبود پس امتثال نهی از قساوت کرده شد که رحمت نزد او غلبه دارد ازین تقریر وضع شد که در عدم امتثال این امر عتابی نبود

فرمان آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و

برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت پیر دان زده عزرائیلرا — کز ببین آن خاک تخم سیلرا
آن ضعیف زال ظالم انتساب — مشت خاکی را بیاور در شتاب — رفت عزرائیل سر هنگ قضا — سوی کرده خاک هر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد — داد سوگندش بسی سوگند خورد — کای غلام خاص ای جاع — ای مطاع الامر اندر عرش و
رو بحق رحمت رحمن قسم — رو بحق آنکه با تو لطف کرد — حق شاهی خبر که او معبود تست — پیش او زاری کن مرد و دست
حق حق حق که دست از من بدار — ای ترا از حق فضیلت پیشوار

قال آن ضعیفه زال وظالم انتساب + اه در بعض نسخ روح مذکوست خاک را ظالم گفت از جهت آنکه او مستعمل ما صنع فهو خیر گشته فاعل او بود و بیزاری در آمد و ندانست که از وی سجود ملائک بوجود می آید

گفت نتوانم بدین افسون گسست — رو بتابم زامر او سستی و علن

قال گفت نتوانم بدین افسون گسست + این امر که متوجه بعزرائیل شده بود امر ختم بود و لهذا ترک را نمیدارد بخلاف امر مستوجب ملائک که فعل است

گفت آخر امر او امر حکم — هست واجب سر کشی را زین سقم

قال گفت آخر امر او امر حکم + او لیس امره بحکم مستلزم است [illegible] جواب او مقتضی حرمت آنست که کسی ابا ننماید و کار آن کرده شود که خوشی او دیگری تا او نباشد

گفت آن تاویل باشد یا قیاس — در صریح امر کم جوید اناس

قال گفت ان تاویل باشد یا قیاس + اه یعنی حکم در ترک مامور بیت موافق حکم کردن امر واقع شده دیگر است پس ترک این مامور بیت بامر صریح بجهت آنکه در این حالت قیاس مامور بیت بر غیر مامور بیت و بجواز ترک مامور به باین قیاس جائز نیست و این تاویل اولیست باین قیاس

فکر خود را گر کنی تاویل به — که کنی تاویل آن ناشد تبه — دل همی سوزد مرا بر لابه ات — به نظم پرخون شد ز شور آبه ات
نیست بهتر جز ران هر سو شاک — رحم ایستم تو ای در دناک — گر طپانچه خویش بر من بر زنیم — در دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طپانچه نوشتر از حلوای او — ور شود سوزد بگفتا وای او — بر نصیر تو جب می سوزدم — نیک حق تهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها — در شکنجه پنهان عقیق بی بها

قال فکر خود اگر کنی تاویل به + یعنی فکر خود را تاویل کردن بهتر است وان امر محکم که دران اشتباه را راه نیست تاویل نباید کرد که این هر گز واجب نیست +

فهر حق بهتر ز صد لطف من ست — منع کردن جان زحق جان کندنست — بدترین فهرش به از حلم دو کون — نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او — جان بپریدن بیان فرایدا بهر او

قال مهر حق بهتر ز صد لطف من ست + اه خلاصه آنکه مهر حق مشتمل بر رحمت ست که رحمت دران مضمر ست و این قهر در حقیقت رحمت ست و این خلاف قهر خلق ست که خالی از رحمت ست

بین رها کن بدگمانی و ضلال — سر قدم کن چونکه فرمود تعال — آن تعال او آن تعالیها دهد — مستی و جفت و نالیها دهد

خود سن ان امر سنی را هیچ هیچ | می نیارم کرد هین و هیچ هیچ | همچو شبنم بند آن خاک نژند | زان گمان مبرید بش در گوش نبند
باز از نفخ دگر آن خاک پست | لابه و سجده همیکردش چو دست | گفت فی بنفخت نبود زین زبان | من سر جان می نهم زین و چنان
گر بمیندیش وگر لابه دگر | چند بدان شاه رحیم داد گر | بندهٔ فرمان نیارم ترک کرد | امر او گر هجر انگیزد بد کرد
جز از ان اخلاق گوش و چشم هم | نشنوم از جان خود دارم چشم | گوش من از غیر گفت او کرست | امر او از جان شیرین تر ست
جان از و آمد نیاید او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان | جان چه باشد تا کژ یعنم بر کریم | لیک چه بود تا نسوزم زان کلیم
من ندانم خیر الا خیر او | هم بکم دعوی من از غیر او | گوش من کرست از زاری کان | کو منم اندر کف او چون سنان

قوله سر قدم کن چونکه فرمودت تعال ـ یعنی چون الله تعالی طلب کرد مسارعت باید کرد و از قدم باید دوید

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وطنی سد همچون آتشی ست چنانکه در مثل ست

عارف آن بود که رجوع کند باطنا ظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه پایند قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم نمیدانند که مخاطب اکبر را می بینند که ایشان همچون اجسادند چون منسوب بحق ست پس ظلم نیست که فعل حق خالی از حکمت نیست و این فعل ظلم ست بما نه که مکسوب مخلوق ست که مخلوق حکمت بیند اند و انداء مخلوق دیگر میخواهد

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

گفت دیوار میخ را که چرا شق می کنی تو مرا گفت میخ نظر کن سوی کسی که میکوبد مرا و در اجبار العلوم مذکورست
سر من یدقنی بجای انظر من یدقنی سوال کن کسی را که می کوبد مرا و تتمه این مثل آنست فلم یتکلم وبرای الجر الذی در انی واو در ورای اول کلمه علیحده است بمعنی مع و جر فاعل لم یترکنی ست و معنی پس گفت
بار باد ای من مرا آن سنگ که برپشت من ست کز دیگوبد مرا

امتحانه از سنان رحمت مجو | در دهان از دار و بهره او | از دو شیر شیر تو خوت مجو | زان سنی چو کان بود در سوختن
با سنان و تیغ او چون کنی | کو اسیر آمد بدست آن سنی | او بصنعت از زست من منم | آلتی کو ساز دم من آن شوم
گر مرا صاف کند صاف شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم | گر مرا شیشه کند آبی دهم | ور مرا زاری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا باد کند در تن جهم | گر مرا زاری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند مهر افکنم
گر مرا اشکر کند شیرین شوم | ور مرا حنظل کند پرکین شوم | گر مرا شادان کند سرکش شوم | ور مرا سوزان کند آتش شوم

قوله او بصنعت آزرست و من صنم ـ اه در بین ابیات اشارت ست بآنکه این انواع و افراد که در بین عالم اند همین جوهر عاست که بصور مختلفه ظاهر میشود بهر صورتی بهری ایزد بسبب مقتضی صورت ازان آثار پیدا می شود و طاری می گردد لهذا محققان صوفیه میگویند که تمام عالم مجموعه اعراض اند که در بین جوهر عا ظاهر شده

من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در وصف طاعت بین بین | خاک را مشغول کرد اند سخن | تا یک کفی بر پود ازان خاک کهن

ساحرانه اش در ربود از خاکدان	خاک متغول سخن چون بیخودان	پرد تا حق تربتی را ای را	تا بگوید بان کریزان پای را

قال نیستم در صف طاعت بین بین + بین بین مستعمل ست بمعنی متردد یعنی در صف طاعت متردد نیستم بلکه مستقیم بر طاعتم و بعضی گفته که مراد آنست اینچنین نیم که پاره در اختیار خود باشم و پاره در اختیار حق بلکه اختیار خود را مسلم سوی حق کرده ام و معنی اول اولی ست +

گفت نیروان که بعلم رد شنم	که ترا جلاد این خلقان کنم	گفت یارب دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ حلق
	تو رواداری خداوند سنی	که مرا مبغوض و دشمن روئی	

قال که ترا جلاد این خلقان کنم + اه جلا دکننده پوست و جدا کننده پوست از گوشت و مراد اینجا تفویض خدمت امانت ست چون در امتثال امر چنین جلالی که تفرع دیگری نشنید این خدمت امانت با تفویض شد +

گفت اسبابی پدیدارم عیان	از تپ و قولنج و سرسام و سنان	از صداع و ماشرا و از خناق	وز زکام و از جذام و از فواق
سده و دیدان و استسقا و سل	کز ذات الصدر و لذع و درد دل	تا بگردانم فطرتهاشان ز تو	در رضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز	که بدزدند این سببها ای عزیز	چشم شان باشد گذار از اسبب	برگزیده از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال	تنگ ریزند در تپ و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها اژدهاست	چون دوا پذیرد آن فعل خداست	هر مرض دارد دوا و امید این یقین	چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی را بفضل و	سردی از صد پوستین هم بگذرد	در وجودش لرزه نبود که آن	نه ز آتش کم شود نه از دخان
بر تن او سردی نبود چنان	گان بجامه به نگردد دوا شان	چون قضا آید طبیب ابله شود	وان دوا در نفع هم کره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گول گیر	اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چونکه مرد احول بود

قال گفت اسبابی بدمدارم عیان + اه الابیات قولنج دردی ست در امعاء سام و رم دماغی ست صداع در دسر ماشرا عبارت از ورمی که بدن را لاحق شود و در اکثر سمیت دارد خناق ورمی ست در حلقوم چنین که اگر زیاده شود تنفس موقوف گردد زکام مرضی ست که انجره بدماغ رسیده آب شده نازل گردد ذات الجنبی و از حلق و جزان جذام مرضی ست که در بدن پیدا آید و صدید و خون ریزد و فواق مرضی ست در معده که آنرا ببندی هچکی گویند سده گرفتگی ست در مجاری که ازان مجاری بند شوند اسهال مرض معروف ست استسقا مرضی ست که از ضعف جگر چنین سده پیدا آید که ازان تمام بدن متورم شود و تا شکم همچو نقاره و یا مشک منتفخ گردد سل جراحت ست در شش و یا حجاب که ازان خون و یا ریم از سرفه بیرون آید کزاز تشنگی عضوی ذات الصدر ورمی ست که عارض می شود در حجاب سینه لذع گزیدن مار و مثل آن و شاید که از درد دل وجع الفواد مراد باشد +

جواب آمدن از حضرت عزت عز اسمائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد بتو نیز نه بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری ۱۰

قال الله تعالی نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

الشد تعالی می فرماید که ما اقرب آنیم سوی میت قلت عرض موت از شما و لیکن می نبینید شما گویند که مراد ازین قرب بودن مشهود آن نیست چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان میفرماید که بوقت اختصار ایشان باکشف عیان حاصل میشود مختصر را نیست مراد قرب عینیه که این را اختصاص بحال احتضار نیست

گفت یزدان هر که باشد اصل دان | پس ترا کی بیند او اندر میان | گرچه خویش از عامه پنهان کرده | پیش روشن دیدگان پیدا رده

قوله گفت یزدان هر که باشد اصل دان ← اه خلاصه جواب آنست که آنها که نظر از اسباب دوخته اند نظر بر مسبب الاسباب دارند و ترا میان نمی بینند پس ترا ثمن چگونه گیرند

دانکه ایشان را نگیرد باشد اجل | چون نظرشان مست باشد در دول | تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چون روند از چاه و زندان سوی من

دام بینند از جهان پیچ پیچ | کس نگردید بر فوات هیچ هیچ | بس ز زندان راست شد از کاهلی | هیچ از در بخدد دل زندانی

کاید بیرون آن سنگ مرمر راست شد | تا ردان و جان ها از جنس ست

قوله دانکه ایشان را نگیرد باشد اجل ← اه اشارت ست سوی جواب دیگر این قوم را که نظر بر اسباب دوخته حق مسبب را می بینند پس ایشان را مرگ گوارا ست پس ایشان از عروض مرگ بدل نشوند پس ترا ثمن نگیرند

آن رخام خوب و آن سنگ لطیف | بهر زندان را بهی بود و ردیف | چون شکستش تا که زندانی برست | دست او در جرم هم بایست

هیچ زندانی نکوید این فشار | هیچ زندانی نکوید این فشار | فتح کی باشد کسی را کش برانند | از میان زهر ماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن | جز کسی کز حبس آرندش بدار | همچو زندانی چه کاندر شبان | خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا زینجا ببر | می پرد با پر دل نی پای تن | گوید ش یزدان دعا شد مستجاب | وامرد و الله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چه خوش بود | تا درین گلشن کنم من کر و فر | برتن باسلسله در قعر چاه

مرگ نامیده بخبث در رود | هیچ او سست خود در انتباه

مومنی آخر در اوصف بزم | کی تر ابر آسمان بود دست بزم | برا نیمد راه بالا کن قیام

اشک می بارد همی سوی طلب | همچو شمعی سر بریده جمله شب | همچو شمعی پیش محراب ای غلام

دمبدم از آسمان میدا رسید | در هوای آسمان شتابان میدهید | سوی خود آن آسمانی کن شتاب

گر ترا انجا کشد بنمود عجب | منکر اندر عجز و بنگر در طلب | آب آتش رزق می افزاید

جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زینجا و تن بیرون شود | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

گر تن من همچو تنها خفته هاست | اشت جنت در دم انگیخته است | تو بگوئی زنده ام ای غافلان

جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو به گلشن خفته یا در گلخنم | چه غمست از تن درین سر کین بود

گر نخواهد بی بدن جان تو بیت | پس فلک ایوان که خواهد بدن | نعره یائیست قومی لایلمون

قوله آن رخام خوب و آن سنگ لطیف ← اه رخام سنگ نرم خوب بمعنی زیبا هی خوب و زیبا الیف گرفته شده و قافیه در بیت ثانی بمعنی بیهوده و درین ابیات تمثیل ست مر بودن روح را درین بدن در دار دنیا بمقید بودن زندانی در خانه فرین از سنگ و امثال آن و موت را بخراب کردن این دار فرین را برای خلاص کردن زندانی نه از قید

گر نخواهد بی بدن جان تو بیت | فی السمار زند فلک روزی کبست

قولہ گر نخواہد بی بدن جان تو زیست + اه وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ و آسمان رزق شما است وانچه وعده کرده می شوید یعنی آنکه رزق شما مقدرست و آنکه موعود شماست نیز مقدرست البته خواهد رسید و بعض از بودن رزق در آسمان مراد داشته امطار را که سبب رزق ست و مولوی بلسان اشاره از رزق رزق معارف مراد داشته و از سماء علو یعنی رزق معارف شما در علوست چون ازین سفلی دنیا و بدن بیرون شوی رزق معارف بتو رسد و انچه که بلسان رسل صلوات الله علیهم موعود شده نیز رسد

در بیان وخامت چرب وشیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

گرسنگی طعام الله ست حیات می یابد بدان بدنهای صدیقان و مولوی قدس سره تفسیر میفرمایند

ای فی الجوع یصل طعام الله عن واجل

یعنی در گرسنگی میرسد طعام الله عزوجل قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

ابیت عند ربی یطعمنی و یسقین

فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بتوقیت می کنم نزد رب خود طعام می دهد مرا و سقی آب می کند مرا این حدیث در صوم وصال واقع ست و معنی آنکه در گرسنگی صوم وصال مرا رب از نزد خود اطعام می کند و اسقا، و این طعام مخالف ست مر طعام دنیا را که طعام علوم و معارف ست لیکن سیر میکند و قوت میدهد

و قوله عز وجل بِمَا فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِن فَضْلِهِ این در حق شهدا روا فعست

و تمام آیه انیست وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِن فَضْلِهِ مپندار ای مخاطب کسانی را که مقتول شدند در راه الله یعنی در جهاد اموات بلکه انها زنده اند نزد رب خود رزق داده می شوند در حالیکه خوش اند و در فرحت اند بان چیز که داد آنها را از فضل رب و این رزق مخاطب رزق دنیاست از ان تنعم حاصل می شود و فوق تنعم از رزق دنیا و آن رزق موجب حصول علوم و معارف الهیه است و می تواند که در آیه عام گرفته شود از شهید سبیف در جهاد و از قتیل عشق که اولیا را اند +

وارهی زین روزی ریزه کثیف	در فتی در لوت و در قوت شریف	گر هزاران رطل لوتش میخوری	میروی پاک و سبک همچون پری
	که نه جنس باد و نو لبخت کند	چار میخ معده آهنجت کند	

قولہ در فتی در لوت و در قوت شریف + این طعام معنوی که از نزد رب میرسد جان را و در بیت ثانی میفرمایند که ازین طعام هر قدر که خورد سبک تر باشد و خوش باشد نه انچو طعام دنیا که زیاده آن مرر میرساند + +

گر خوری کم گر سنه مانی چو زاغ ور خوری پر گیرد و رعنت دماغ گر خوری خوی بد و خلقی و دق پر خوری شد تخمه ران مستحق
از طعام اللہ و قوت خوشگوار در جهان دریا چو کشتی شو سوار باش در روزه شکیبا و مصر و ببدم قوت خدا را منتظر
کان خدائی خوب کار بر و بار هدیه را امید هر و انتظار انتظار نان ندارد مرد و سیر کی سبک آید وظیفه یا که دیر
مینوا هر دم همیگوید که کو در مجاعت منتظر درماند او چون بناشی منتظر زاید تو آن نوالهٔ دولت همتا در تو
ای پدر الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مرد وا هر گرسنه عاقبت قوت یافت آفتاب دولت بر دی بتافت
ضیف باهت چو زاشی کم خورد صاحب خوان آشی بهتر آورد خبر که صاحب ضیف درویش نیم طن بدکم بر برزاق کریم +
سر بر آور هیچ کوی ای هی سند تا نخستین نور خود بر تو زند کان سر کوه بلند مستقر هست خورشید سحر را منتظر

قولہ کر خوری کم گر سنه مانی چو زاغ + اه این تبیین در بیان حال طعام ست + + +

در جواب ان مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و اینجا نرا زوال نبودے

آن یکی میگفت خوش بودی جهان کر نبودی پاک مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ خرمنی بودی بدشت افراشته مهل دنا کوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم زاد رشوره خانی کاشتی

قولہ مرگ را تو زندگی پنداشتی یعنی این زندگی دنیاوی مرگ ست و از جهل زندگی دیده می شود +

عقل کاذب هست خود مکمون من زندگی را مرگ پندارد یقین ایخدا بنمای تو هر چیز را انچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مردہ نیست پر حسرت تکد حسرتش آنست کش کم بود و برگ ورنه از چاهی بصحرا او فتاد در میان دولت و عیش و کشاد
زین مقام ما هم تنگین مناخ فضل او فتادش بصحرای فراخ مقصد صدقه نه ایوان و روغ باده خاصی نه سکرانی زدوغ
مقصد صدق بلیس حق شده هست زین آب و گل آن گنده ور نکردی زندگانی دلیر یکدو دم مانده است مرد انمیر

قولہ تا زندگی را مرگ پندارد آن غوین + جمع غوی ست یعنی گمراه مخفف کرده شد برای شعر و در بعض نسخ بجای غوین غبین و غبین بمعنی غبن داده شده از شیطان نفس

فیما یرجی من رحمة اللہ تعالی معطی النعم بلا استحقاق

در بیان چیزی که امید داشته شده از رحمت اللہ که عطا کننده نعمت ست باستحقاق بیان ثابته در علم الهی

وَهُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا وَيَنْشُرُ رَحْمَتَهُ

و آن اللہ آنست نازل می کند باران را بعد نا امید شدن آنها و پراگنده می کند رحمت خود را تا ایمان بهمه کسان برسد

وَرُبَّ بَعِيدٍ يُوثَقُ بِهِ وَرُبَّ مَعْصِيَةٍ تَصِيرُ نَوْبَةً وَرُبَّ سَيِّئَةٍ تَأْتِي مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّقَمُ لِيَعْلَمَ أَنْ يُبَدِّلَ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ

و بسیار دوری که پیدا می کند قرب ما که بعد و دوری قرب می آید بوجهی که سبب از بعدی می گردد و بسیار معصیت میوه است و بسیار سعادت ست که می آید از جایگه امید و اسنه می شود و بقیامت دران تا دانسته شود که الله تعالی مبدل می سازد سیئات اینهارا الحسنات و نفس سیئه حسنه گردد از تبدیل الله تعالی چنانکه سابق تفصیل ان تبدیل گذشت

در حدیث آمد که روز رستخیز امر آمد هر یکی تن را که خیز

قال امر آید هر یکی تن را که خیز ← مراد ازین عام ست مر تنها حیوانات را نیز زیرا که حشر عام ست مر انسان را و دیگر حیوانات را

نفخ صور امرست از یزدان پاک	که برارید ای ذرات سر ز خاک	باز آید جان هر یک در بدن	همچون صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خرابه خود در آید چون کنوز	جسم خود را شناسد و در وی رود	جان زر کر سوی درزی می شود
جان عالم سوی عالم میرود	جان ظالم سوی ظالم میشود	که شناسا کرد شان عالم آله	چونکه بره دشمن وقت صبحگاه
	پای کفش خاک شناسد در گلم	جان تن خود چون نه اندای صنم	

قال نفخ صور امرست از یزدان پاک ← او یعنی امر حق سبحانه بصورت نفخ صور ظاهر شد

صبح حشر کو چیست ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

قال صبح حشر کو چیست ای مستجیر ← او مستجیر پناه جوینده و مقصود انکه نوم بمنزله موت ست که در نوم نیز روح جدا می شود از بدن قال الله تعالی اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حِیْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِیْ لَمْ تَمُتْ فِیْ مَنَامِهَا الله وفات می دهد انفس را وقت موت آن انفس و وفات می دهد آن نفس را که نمرده است در نوم او و چون وقت صبح در یقظه آید تا روح ببدن مراجعت کند پس این موت و حشر هر روز موجود ست و این حشر اصغر ست برین حشر اکبر را قیاس باید کرد که از موت سوی حیات خواهند آمد چنانکه از نوم سوی یقظه می آید

آنچنانکه جا بپرد سوی طین	نامه پرد از یسار و از یمین	در کفش نهند نامه و نجل وجود	فسق و تقوی آنچه او خورده بود

قال نامه پرد از یسار و از یمین ← او ازینجا بیان احوال مومنان ست زیرا که کافر یا مجاهر ست یا منافق اما کافر منافق پس اگرچه او را نامه اعمال هست لیکن نامه او در وزن سنجیده نمیتواند شد و او را وزن نخواهد بود او بسنجیده نمیتواند شد و در ایات آینده مذکور گردد که صاحب نامه یسار مغفور شود و از خلود در نار باز ماند و این در منافق دانسته باید و اما کافر مجاهر پس او را نامه اعمال نیست تا از یمین باشد و یا از یسار چنانکه در فتوحات مذکور ست که الکافر لا کتاب له و نیز در فتوحات مذکور ست که مشرکان را وزن نیست زیرا که مشرکان را عمل خیر محبوط ست پس نیست مر مشرک اینهارا موازن آن عمل از خیر پس وزن قائم گردانیده نشود برای مشرکان ازی مشرکان را کتابی نیست که داده شوند از پس پشت خود و اما این مشرکان آنهانند که کتاب الله را انداخته اند از پس پشت خود و او اشتراء کرده اند بآن ثمن قلیل از حطام دنیا و در فتوحات مذکور ست لیس اولئک الا الائمة الضالون المضلون الذی ضلوا و اضلوا نیستند اینها که داده شوند کتاب از پس پشت مگر ائمه ضلال و مضلان چنین مضلله که خود گمراه شدند و گمراه کردند دیگر آزادند نیز مشرکان مجاهران را حساب نیست بلکه بدون حساب داخل در نار شوند پس نامه اعمال اینها سا نباشد که داده شود از یمین و یا از شمال و در فتوحات مذکور ست که چون

قائم شود و زمین مدبر کرده شود و سماء منشق شود و نجوم منکدر روی نور شوند و شمس سیاه گردد و قمر منخسف گردد و وحوش
حشر کرده شوند و نفوس با ابدان تزویج کرده شوند و ملائکه نازل شوند و نداء دهند اَیْنَ الَّذِیْنَ کَانَتْ
تَتَجَافٰی جُنُوْبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ یَدْعُوْنَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَّ طَمَعًا وَّمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ
یُنْفِقُوْنَ کجا اند آن کسانیکه دور بود بدنهای جنبها ایشان از خوابگاها و خود در حالیکه یاد می گیرند رب خود را
از خوف غضب و طمع رحمت و از انکه رزق دادیم آنها انفاق می کنند پس آورده شوند اینها سوی جنت باز ندا آید از حجاب
حق ندا ثانی شیخ اکبر قدره محققان فرموده اند معلوم نیست که این ندا از حق بلا واسطه خواهد بود یا از کسیکه مامور شده باشد
باین ندا و آن ندا نیست این الذین کانوا لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله
و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة کجا اند آن کسانیکه در لهوی اند از دنیا را
تجارت و نه بیع از یاد الله و اقامت صلوة و ادا زکوة پس آورده شوند اینها سوی جنت بعد آن بشنوند ندا ثالث
شیخ اکبر قدره محققان فرمود لا ادری اهو نداء الحق او نداء عن امر الحق
و آن ندا نیست یا اهل الموقف ستعلمون الیوم من اصحاب الکرامة این
الذین صدقوا الله ما عاهدوا علیه لیجزی الصادقین
بصدقهم قریب ست که معلوم کنند امروز که کیانند اصحاب کرم کجا اند آنها که صادق
شدند الله را آنچیزی که عهد کردند بران چیز الله را برای اینکه جزا دهد صادقان را بصدق ایشان بعد این ندا را امر
کرده شوند با نکه داخل کرده شوند جنت را و بعد این ندا خارج شود عنقی از آتش و مشرف کند بر اهل موقف الی
و کلت بکل جبار عنید بدرستیکه من موکول هستم برای هر جبار عنید پس خواهد چید این عنق و بلع خواهد کرد
از میان صفوف مثل چیدن طائر حب سمسم را پس و قتیکه نگذارد احدی را از جبار عنید در موقف پس ندا کند ندا
ثانی الی و کلت بمن اذی الله و رسوله بدرستیکه من موکول شدم به کسانیکه ایذا
دادند الله را و رسول الله را پس خواهد چید و بلع خواهند کرد این موذیان الله را و رسول الله را و بلع خواهد کرد مثل طائر
حب سمسم را از میان خلائق پس و قتیکه نگذارد احدی را از این موذیان ندا کنند ندا ثالث یا اهل الموقف
الی و کلت بمن سب بخلق الله یا اهل موقف بدرستیکه موکول شدم به کسانیکه خاستند که پیدا کنند
مثل خلق الله یعنی صورت ذی روح مصور سازند پس خواهد چید این مصوران را و بلع خواهد کرد و شیخ اکبر قدره محققان
فرمود که مراد ازین مصور انها نند که در کنایس تصویر می کنند صور را برای آنکه عبادت کرده شود این صور و انها که صورت
می سازند از اصنام برای عبادت آن اصنام و دخول این طوائف ثلثه از مومنان در جنت و دخول این طوائف
ثلثه از کافران در نار قبل وقوع حساب ست و این طوائف ثلثه از کافران داخل شوند در نار بدون حساب ست
و طائفه اول ایشان از متکبران علی الله اند و طائفه دوم مشرکان اند که در قصد ایذا رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند
و طائفه ثالث آنها که الهٔ غیر الله می گیرند پس باقی نمانند در موقف محشر مگر منافقان و فرق ضاله و مومنانیکه مخلوط ساخته اند
با ایمان خود سیئات را پس محتاج شوند سوی شفاعت برای خلاص از وقوف تا حساب گرفته شوند و شفاعت
برای مغفرت بعد حساب ست و شفاعت برای اخراج از نار بعد دخول نار و اما شفاعت برای نیل درجات پس برای

طوائف ثالثه از مومنان ست که داخل شوند جنت را بلا حساب و برای اینکه در موقف نباشد

چون شود بیدار او وقت سحر | باز آید سوی او آن خیر و شر | گر ریاضت داده باشد خوی را | وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین | نامه باز آید مر او را در یمین

قال چون شود بیدار از وقت سحر + الیتین اشارت ست بانکه انچه او در دار دنیا عمل ست عین آن حقیقت عمل جزا واقع شود و حقیقت واقعیه اعمال روز حشر منکشف شود که روز حشر روز بیداری ست و در بیداری چنانکه حقیقت هست ظاهر شود و بودن در دنیا چون نوم و غفلت ست پس از حقیقت واقعیه غافل بود در دار دنیا و مغرات بصورت ملذ ذات ظاهر شد و بالعکس

در بد او دی خام و زشت و با ضلال | چون عز انامه سیه یابد شمال | است مر او را خوب و بیداری ما | بر نشان مرگ و محشر دو گوا +

قال چون عز انامه سیه باید شمال + عز از سختی و بر مصیبت ضابر و قانع بودن و مراد اینجا لباس اهل مصیبت ست و مراد از نامه سیاه نامه که در ان اعمال بد مکتوب اند و معنی آنکه نامه اعمال بد در شمال باید همچو لباس صاحب مصیبت

حشر اصغر حشر اکبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زود زود

قال مرگ اصغر مرگ اکبر را + و زود زود اه زود زود جلا دادن اشارت شمشیر و آئینه را مراد ظاهر ساختن ست

لیک این نامه خیال ست و نهان | وان شود در حشر اکبر بس عیان | این خیال اینجا نهان پیدا اثر | زین خیال آنجا بر و یابد صور
در مهندس بین خیال خانه | در دش چون در زمینی دانه | آن خیال از اندرون آید برون | چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن | چون خیال آن مهندس در ضمیر | چون نبات اندر زمین دانه کبیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست | مومنان در پیش حصه ایست | چون بر آید آفتاب رستخیز | بر جهند از خاک خوب و زشت نیز
سوی دیوان قضا پویان شوند | نقد نیک و بد بکوره در روند

قال لیک این نامه خیال ست و نهان + اه بدانکه الله تعالی می فرماید وَكُلَّ إِنسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَنُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنشُورًا

هر انسان را لازم گردانیدیم طائر او را در عنق او و خارج خواهیم کرد آن طائر را که کتابی خواهد افتاد آن انسان را کتاب چنین که منشور ست محققان مفسران بر انند که مراد از طائر نامه اعمال ست پس این نامه اعمال در عنق هر شخص مخفی ست بصورت دیگر و در روز قیامت بصورت کتاب مصور شده بدست خواهد آمد و مولوی قدس سره این نهانی کتاب را در عنق بخیال تعبیر فرمودند بجهت آنکه انچه در عنق ست مستور ست بر صورت دیگر و بودن آن بر صورت کتاب در خیال ست و این مراد نیست که نامه اعمال محض امر خیالی ست و واقعیت ندارد و این در روز قیامت مصور خواهد شد

نقد نیکو شاد مان و فارغ بپا | نقد قلب اندر زجر و در گذار | لحظه لحظه امتحانها میرسد | سر دلها مینماید در جسد
چون زر قلبی آب و رنگی گشته فاش | یا چو خاکی که بر دمید سبزه ها ش | از پیاز و زعفران و کوکنار | سبزی پیدا کند و شت از بهار
آن یکی سرسبز بخ المتون | وان دگر همچون بنفشه سرنگون | چشمها بیرون جهیده از خطر | گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده ها در انتظار | چشم گردان سوی چپ سوی یمین ست | زانکه بنویخت نامه راست کجا
نامه آید بدست بنده | سر سیه از جرم و فسق آکنده | اندرو یک خیر و یک توفیق نه | جز که آزار دل صدیق نه +

پر ز سرما پای زشتی و گناه	تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

قال نقد نیکو شادمان و تازنار + اه تاز اول بتاز شتاء تو قافیه مخفف تازه است و تاز ثانی بانون ست و مراد صاحب ناز و میتواند که تاز اول مضاف باشد یعنی تازه از جهت ناز و یا ثانی نیز تا شتاء باشد و تکریر برای تاکید و مراد از نقد نیکو آنهانند که بلا حساب بجنت روند از طوائف مذکور سابقا و آنها آنهانند که اعمال آنها بر آنها عرض کرده شود و مناقب در حساب نرود و اینها اصحاب حساب پسر اند و ایشان همه شاد باشند و مراد از نقد قلب آنهانند که بر آنها مناقشه حساب رود و مراد از زجر رنج ست و حاصل آنکه آنها در حساب افتند و در رنج و کد از خواهند بود و قبل از فراغ از حساب و این رنج عام مر همه کسان را که محاسب شوند چنانکه حدیث شریف من حوسب عذب شاهد ست بران یعنی کسیکه حساب کرده شود از و معذب گردد و تقریر حساب در آخر این حدیث واقع شده که مراد مناقشه در حساب ست و بعد انقضاء این رنج و تمام شدن حساب بعض مغفور گردند و بجنت روند و بعض در نار رفته خارج شوند بمغفرت و بشفاعت و آنها موحدان اند و بعض موبد در نار مانند و آن منافقان که اینها موبد در نار مانند چون کافران از طوائف ثلثه مذکوره سابقا

آن دغل کاری و وز دیهای او	وان چو فرعونان انا انای او

قال آن چو فرعونان انا و انای او + اه نیست مراد از فرعون متکبران علی الله که دعوی ربوبیت کنند زیرا که آنها بدون حساب در دوزخ روند چنانکه سابق مذکور شد و اینجا کلام در اینهاست که محاسب اند و نیز این متکبران نامه اعمال ندارند و کلام در آنست که نامه اعمال زشت بدست چپ یافته بلکه مراد از فرعونان گرفتاران نفس و منغمس در لذائذ نفسانیه و خود را بینده و متکبر بر عباد الله

چون بخواند نامهٔ خود آن بقیل	داند او که سوی زندان شد رحیل

قال چون بخواند نامهٔ خود آن بقیل + اه یعنی آنکه نامه در بسیار داده شده نامه خود را بخواند آنکه در نار رود

پس روان گردد چو دزدان سوی دار	جرم پیدا بسته راه اعتذار	آن هزاران حجت و گفتار بد	بر دهانش گشته چون مسمار بد +
رخت دزدی برتن و در خانه اش	گشته پیدا گم شده افسانه اش	پس روان گردد بزندان سعیر	که نباشد خار را زانش گزیر
چون موکل آن طلا و نقره پیش پا	بوده پنهان گشته پیدا چون عسس	میبرندش میسپوزندش بهیچ	گه بروای سگ بکهدانهای خویش
می کشد پا بر سر هر راه او +	تا بود که بر جهد زان چاه او	منتظر می ایستد تن میزند	پر امید روی واپس می کند

قال پس روان گردد چو دزدان سوی دار + اه این حکم همه کسان که نامه بدست چپ داده شده لیکن بعضی از آنها خلاص شوند از نار بمغفرت و بشفاعت چنانکه ظاهر شود

اشک می بارد چو باران خزان	خشک امیدی چه دارد او خزان	هر زمانی روی واپس می کند	رو بدرگاه مقدس می کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور	که بگو بیندش که ای بطال کور	انتظار چیستی ای کان شر	ره چه واپس می کنی ای خیره سر

قال اشک می بارد چو باران خزان + اه یعنی باید ن اشک بکار او نیاید چنانکه باریدن باران در ایام خزان بکار نیاید و این برای آنست که خوف و بکا را زان در دار دنیا باید که این دار از اعمال ست و ازین خوف و بکا خائف و باکی حظ عظیم می گیرد اما در آخرت بعد رویت عذاب بکار ناید

نامه ات نیست کت نامد بدست	ایخدا آزار ای شیطان پرست	چون بدیدی نامهٔ کردار خویش	منکر از پس بین جزای کار خویش

قولہ ای خدا آزار وای شیطان پرست + اه مراد از خدا آزار آنکس ست که اعمال بر طبق رضا حق نکند باوجود آنکه او مومن ست واز شیطان پرست مراد آنکه بر وفق امر شیطان اعمال بکند با بودن او مومن نیست مراد از شیطان پرست عابد شیطان که او مشرک ونه از خدا آزار عمدا للہ مشرک نذیر اکه سابق دانستی که اینها نامه اعمال ندارند وقابل مغفرت نیستند + +

بیهده چه مول مولی می کنی	در چنین چه کو امید روشنی	نه ترا از روی ظاهر طاعتی	نه ترا در سر باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات وقیام	نه ترا در روز پرهیز وصیام	نه ترا حفظ جان زازار کس	نه نظر کردن به عبرت پیش وپس
پیش چه بود یا دمرگ وتیغ خویش	پس چه باشد مردن ناپرهیز پیش	نه ترا بر ظلم توبه یا خروش +	ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترا زوی تو کژ بود و دوغا	راست چون جوئی ترا زبی خطا	چونکه پای جب بدی در عدل رست	نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایست ایقاد تو خم	سایه توبخ فتاد در پیش اهم +	زین نسق آید خطابات درشت	که شود کژ مر ازآنها کوژ پشت

قولہ بیهده چه مول مولی میبری + مول در نک کردن در کار بنده گوید انچه فرمودی بیان صد چنانم صد بنانم صد چنان خود تو پوشیدی تبر ها از حلم ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جماد وفعل خویش ازورای خیر وشر وکفر وکیش وز نیاز عاجزانه خویشتن وز خیال ووهم دمن باصد حیل
بود امیدی بلطف عام تو + ازورای راست بینی یا عتو بخشش مخفی زلطف بی حدش بود امیدم ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم سوی فعل خویشتن می نگرم سوی آن امید کردم روی خویش که وجودم داد ازپیش وپیش
خلعت هستی بدادی رایگان من همیشه معتمد بودم بران چون شمار وجرم خود را خطا محض بخشایش درآید در عطا
گای ملائک باز آریدش بما که بدستش چشم دل سوی رجا

قولہ بنده گوید انچه فرمودی بیان + اه این جواب ازان بنده است که باللہ حسن ظن داشته بود در دار دنیا ودر حدیث قدسی واقع ست انا عند ظن عبدی باللہ اللہ تعالی می فرماید که من نزد ظن عبد من باشم هستم چون عبد ظن نیک باللہ تعالی دارد از مغفرت واحسان اللہ تعالی بهمان متجلی شود در آخرت وشیخ اکبر قدوه محققان قدس سره فرموده در وصایا باش حسن آن ظن باللہ تعالی خصوص نزدیک موت وبودن حسن ان ظن نزد موت برای آنست که در بث صحیح مروی امام بخاری واقع ست انما الاعمال بخواتیمها اعتبار اعمال بخواتیم اعمال ست پس حسن ظن وقت موت باید پس می باید بنده را که حسن آن ظن در هر آن از آوان عمر خود باشد که هر آن محتمل آنست که وقت موت باشد

لاابالی وار آزادش کنیم	وان خطاها را همه خط برزنیم	لاابالی را کسی باشد مباح	کس زیان بنود ز جرم وار صلاح
آتشی خود بر فروزیم از کرم	تا نماند جرم وزلت بیش وکم		

قولہ لاابالی وار آزادش کنم + در حدیث اخراج آزاری آدم حکایت از اللہ تعالی خلقت هولاء للجنة ولا ابالی وخلقت هولاء للنار ولا ابالی پیدا کردم اینها را برای جنت واشاره کرد بسوی گروهی از بنی آدم پیدا کردم اینها را برای نار واشاره کرد بسوی گروه دیگر از بنی آدم

آتشی کز شعله اش کمتر شرار	می بسوزد جرم جبر واختیار	شعله در بنگاه انسانی زنیم	خار را گلزار روحانی کنیم

قولہ آتشی کز شعله اش کمتر شرار + اه مقوله مولوی ست قدس سره

ما فرستادیم از چرخ نهم	کیمیا یصلح لکم اعمالکم

قوله کیمیا یصلح لکم اعمالکم + اه قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وقولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم ویغفر لکم ذنوبکم ومن یطع الله ورسوله فقد فاز فوزا عظیما ای کسانیکه ایمان آوردید اتقا کنید الله را وبترسید وبگویید قول سدید که پسندیده شرع ست چون اینچنین کنید صالح گرداند اعمال شما ابوجهی که اعمال سیئه صالح گردد ومغفرت کند ذنوب شما ابوجهی که بودن ذنب مستور وزائل گردد وحسن آن پیدا شود واین کیمیا گری الله تعالی ست که عمل سیئه را صالح وحسنه گرداند بازمی فرماید کیسکه طاعت کرد الله را ورسول او را پس بدرستیکه فائز به مطلوب شد بفوز عظیم ومراد از طاعت الله وطاعت رسول ایمان بالله ورسول ست اگرچه قرنها به مخالفت ذنوب باشد که مناسب مغفرت همان ست ومیتواند که مراد از طاعت اتباع بجمیع وجوه باشد پس این جمله منفصل ست از ماقبل خود واین آیت مثل قول الله تعالی ست وحق تاابان اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات وتحقیق تبدیل سیئه بحسنه وصالح کردن اعمال سیئه سابق گذشت فتذکر وعلماء ظاهر گویند که مراد از اصلاح اعمال اینست که عمل صالح از وظاهر شود واز عمل سیئه باز ماند واز مغفرت ذنوب تجاوز از ان وند آدن جزا آن ومخفی نیست که معنی اول از یصلح اعمالکم قریب ومتبادر ست والله اعلم

خود چه باشد پیش نور مستقر	کز و فرد اختیار بوالبشر	گوشت پاره آلتی گویای او	پیه پاره منظر بینای او
مسمع آواز دو پاره استخوان	مدرکش دو قطره خون یعنی خیال		

قوله خود چه باشد پیش نور مستقر + اه مراد از نور مستقر نور حق که در مظاهر اعمال قرار گرفته وحاصل آنکه در اعمال که مظاهر اسماء الهیه اند نور حق مستقر ست وآن حسن ذاتی ویست ولیکن از جهت آنکه صادر باختیار عبد ست متصف بقبح گشته که مخالف امر شریعت واقع شده وچون مغفرت آمد مخالفان از میان برخاست وبر حسن خود باقی ماند وتفصیل آن سابق گذشت پس مولوی می فرماید که پیش این نور مستقر انچه از اختیار عبد عارض ست چه باشد بلکه چونکه عارض ست محو گردد واز بو البشر مراد همه افراد انسان اند که متلبس بشر ند + +

گر یکی واز قدر آگنده	طمطراقی در جهان افکنده	از منی بودی منی را واگذار	ای ایاز ان پوستین را باد آر

قوله طمطراق در جهان افکنده + طم خیری پر کرده وطراق اوازی که بسبب فرح باشد مجموع عبارت از کروفر باشد ونیز سطحیات مشائخ را طمطراق گویند

قصه ایاز وحجره داشتن او وجهت پوستین وچارق وگمان خواجه تاشان که او را دفینه ایست

آن ایاز از زیرکی انگیخته	پوستین وچارقی آویخته +	میرود هر روز در حجر وخلا	چارقت انیست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست	کاندران پر سیم وپر زر خمره ایست	راه می ندهد کسی را اندرو	بستر میدارد همیشه آن درو
شاه فرمود العجب آن بنده را	چیست خود پنهان وپوشیده ز ما	پس اشارت کرد میری را که تو	نیم شب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی مر ترا انعناش کن	سر او را بر ند بان فاش کن	با چنین اکرام ولطف بیحدود	از لئیمی سیم وزر پنهان کنند

	مینماید او وفا و مهر و جوش	وانگه او کندم نمای جو فروش	

قوله میرود هر روز در حجره خلا + اه خلا پوشیده که غیر آنجا نباشد تا بر سر آگه شود چارق بضم را نوعی از کفش که اهل صحرا ایشان می پوشند و بندی دارد که بر شتالنگ آنرا می بندند علا بلندی ++

هر که اندر عشق یابد زندگی +	گر نباشد پیش او چرب بندگی	نیم شب آن میر با سی معتمد	در گشاد حجره او را ای زد
	مشعله بر کرده چندین پهلوان	جانب حجره روانه شادمان	

قوله هر که اندر عشق یابد زندگی + اه یعنی عاشق را باید که پیش معشوق ذلیل و در رضاء معشوق باشد واگر ظاهر بربوبیت شده تصرف در عالم کند پس این تصرف و ظهور بربوبیت از معشوق می بیند نه از خود که خود را درین معشوق می بیند پس تصرف می کند و این بیت مقولهٔ مولوی ست +

کار سلطان ست بر حجره زنیم	هر یکی همیان زر در گش کنیم	آن یکی می گفت هی چه جای زر	از عقیق و لعل گوی دار گهر
	خاص خاص مخزن سلطان ویم	بلکه اکنون شاه را خود جان ویم	

قوله هر یکی همیان زر در گش کنم + گش بکاف عربی بمعنی لعل و سینه +

چه محل دارد بپیش آن عتیق	لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق	شاه را بر وی نبوده این گمان	تا سخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل	باز از وهمش همی لرزید دل	که مبادا کاین ازو خسته شود	من نخواهم که برد خجلت رود
این نکرده هست او وگر کرد او رواست	هر چه خواهد کو بکن محبوب ماست	هر چه محبوبم کند من کرده ام	او منم من او چه گر در پرده ام
	باز گفتی دور از آن خوی و خصال	همچنین تخلیط نز از ست و خیال	

قوله چه محل دارد بپیش آن عتیق + اه عتیق بمعنی آزاد ست و آنجا مراد کیاست که محتاج انبار جنس نباشد و در انبار جنس فرد باشد و در بعض نسخ عتیق واقع شده بمعنی معشوق یعنی آن آیاز که عتیق ست و فرد ست در طازمان و یا اینکه معشوق شاه است

از ایاز این خود محالست و بعید	کو یکی دریاست قعرش ناپدید	هفت دریا اندر و یک قطره	جمله استیها ز موجش چکره
جمله یکیها از آن دریا برند	قطره ایش یک بیک مینا کنند	شاه شاهانست بلکه شاه ساز	از برای چشم بد ناشش ایاز

قوله کو یکی دریاست قعرش ناپدید + ظاهر آنست که این مدح ایاز ست از شاه و می تواند این مقولهٔ مولوی قدس سره باشد که از ایاز انتقال کرده سوی بنده خاص خدا و ستایش کننده بنده خاص ست و این اخیر اولی ست و بیت تالی بران انطباق شدید دارد چکره بجیم فارسی و کاف عربی آبی که قطره قطره می چکد و قوله شاه شاهان ست بلکه شاه ساز مقوله شاه است در وصف ایاز مربوط ست بقول وی قدس سره از ایاز این خود محال ست و بعید بر تقدیر انتقال او می تواند که مراد از ایاز بعید باشد و از شاه شاهان آله مستجمعهٔ جمیع اسماء و صفات و معنی آن باشد که آن بندهٔ خاص عین آله ست از برای چشم حامه نام وی عید ست پس این بیت نیز در تحت انتقال داخل باشد

چشمهای نیک هم بر وی بدست	از ره غیرت که حسنش بیحدست	یک دهان خواهم بپهنای فلک	تا بگویم وصف آن رشک ملک
	در دهان یابم چنین صد چنین	تنگ آید در بیان آن امین	

قوله چشمهای نیک هم بر وی بدست او یعنی چشمهای نیک نیز بر وی در حکم چشم بدست که چشم نیک اختفاء او میخواهد

از غیرت با دیگری حسن او نیاید +

ابنقدر هم گر نگویم ای سند	شیشهٔ دل از خفیفی بشکند

قال ابنقدر گر هم نگویم ای سند + اه یعنی ابنقدر از وصف بنده خاص و سر مکنوم نگویم شیشهٔ دل شکسته گردد که گنجایش اسرار مکتوبه نمی تواند کرد پس لاچار بیرون آورده شد و خاصیت شیشه آنست که چون پر شود و اینچه که از این پر شده است بیرون نیاید شکسته شود

شیشهٔ دل را چو نازک دیدهام	بهر تسکین بس قبا بدریدهام

قال بهر تسکین بس قبا بدیده ام + اه یعنی جامه پاره کردم از دیوانگی تا جوشش در دل نماند + +

من سر هر ماه سه روزی صنم	بیگمان باید که دیوانه شوم	این که امروز اول سه روزه است	روز پیر و روز ست نی پیروزه است

قال من سر هر ماه سه روزی صنم اه چون ذکر عشق بمیان آمد و مناسب عشق دیوانگی ست و ذکر جامه دریدن هم آمد میفرمایند که سه روز از سر هر ماه دیوانه می شوم که عادت صاحب جنون آنست که از هر ماه سه روز دیوانه شود و این اول سه روز ست که دیوانگی می آرد و شیخ افضل اینجا حکایتی آورده که حجاج روزی بصحراء برای شکار رفته بود و از دور غلامی شبان دید که گوسفند انرا می چرانید با سب خود را حجاج جولان کرده پیش آن غلام رفت و سلام کرد غلام جواب سلام داد حجاج از و پرسید که ای غلام حجاج ابن یوسف بر شما چگونه حاکمی ست غلام گفت لعنت خدا بروی که ظالمتر از وی حاکمی نشده است بی رحم و سفاک ست و تا ترس ست امید از حق میدارم که زمین از لوث ظلم وی پاک شود حجاج گفت که مرا می شناسی که من حجاج بن یوسفم غلام گفت که تو مرا می شناسی گفت نی گفت منم از غلامان ابی تور و در هر ماهی سه روز مرا صرع می گیرد و من دیوانه می شوم و امروز روز صرع من ست و جنون من ست حجاج بخندید و اورا انعامی داد و در ابیات اشاره سوی این قصه میتواند شد و این بعید نیست که غالب بودن جنون هر سه روز از هر ماه مثل شده باشد برای جنون غالب و الله اعلم و در مصراع ثانی بیت دوم میفرمایند که این روز روز از دیاد جنون روز زیرا که نزد عاشق دیوانگی ناشی از عشق فیروزی ست و ترقی میفرمایند که فقط فیروزی نیست بلکه فیروزی ست که خواص بسیار دارد ازین جهت خواص ایشان از امرای انگشتری فیروزه نگاه میدارند و از جمله خواص آن فیروزی ست و در بعض نسخ واقع شده بی پیروزی ست مکان فیروزه است و پیروزی بمعنی ست یعنی این روز دیوانگی عاشق روز فیروزی و نه روز پیروزی چنانکه متخیل عامه است لیکن این صحیح نیست و از سهو کاتب ست زیرا که بر این نسخه قافیه مختل می گردد و بیت بی قافیه می ماند

هر ولی کاندر غم شاهی بود	دمبدم اورا سرماهی بود	قصهٔ محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

قال هر ولی را که سه آن شه بود + اه یعنی هر ولی را که خیال ان سر که حضرت حق ست باشد هر وقت و هر نفس وقت جنون ست و غیر حق از دیدار روی مستور ست

در بیان آنکه اینچه بیان می شود صورت قصه است که در خور صور تگران ست و در خور آئینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن بطق بشر می آید و از خجالت قلم سر و ریش می کند

هر ولی کاندر غم شاهی بود

زانکه پیلم دید هندوستان بخواب	از خراج امید برده شد خراب

قال از خراج امید برده شد خراب یعنی این پیل از خراج امید برده است و خراب گشته که سود و خراج باو نمی رسد و میتواند که برابر باشد و ده بکسر دال لفظ علحده یعنی از اجرا امید مدارد و ده خراب شده پس خراج از کجا آید و بر هر تقدیر این مصراع کنایت ازان ست که بسبب ورود مستی بوقوع رسانیدن سخن بفهم مستمع برخواست

گفت یاتی النظم فی والقافیه	بعد ما ضاعت اصول العافیه

قال گفت یاتی النظم فی والقافیه بعد ما ضاعت اصول العافیه یعنی چه صنعت آید نظم شعر و قافیه یعنی بصفتی نمیتواند بعد ضائع نشدن اصول عافیه و آن قوی عقلیه ست که در جنون باطل می شوند

ما جنون واحد فی الشجون	بل جنون فی جنون فی جنون

قال ما جنون واحد فی الشجون ÷ بل جنون فی جنون فی جنون یعنی یک جنون مراد غم بلکه جنون در جنون در جنون یعنی جنونها کثیره اند

ذات جسمی من اشارات الکنی	منذ عاینت البقاء فی الفنا

قال ذات جسمی من اشارات الکنی ÷ منذ عاینت البقاء فی الفنا که اخت جسم من از اشارات پوشیده از ان مدت معاینه کردم بقاء در فنا که در فنا فی الله بقاء بالله حاصل شود و چون این شهود شد پس اشارات خفیه را راه نماند

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی	ماندم از قصه تو قصه من بگوی	بس فسانه عشق تو خواندم بجان	تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی بیقین ای مقتدا	من که طورم تو موسی وین ندا	کوه بیچاره چه داند گفت چیست	زانکه بیچاره ز گفتنها تهی ست
لیک موسی فهم گفتنها کند	کوه عاجز خود چه داند ای سند	کوه هم داند بقدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز اتقیا	آیتی از روح همچون آفتاب	آن نجم چون بناشد چشم تیز	شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو	تابد از حالت خورشید او	جان کز اصطرلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری	در جهان دیدن بسی تو قادری	تو جهان را قدر دیده دیده	کو جهان سلبت چرا ما لیده
عارفان را سر مه هست آن بجو	تا که دریا گرد و این چشم تو جو	ذره از عقل و هوش ار با نست	این چه سود او پریشان گفتن ست
	چونکه مغز من ز عقل و هش تهی ست	پس گناه من درین تخلیط چیست	

قال ای ایاز از درد تو گشتم چو موی ÷ اه این بیت مربوط باین بیت قصه محمود و اوصاف ایاز آه اضافه درد سوی ایاز اضافت سوی سبب ست یعنی درد ی که بسبب ذکر ایاز پیدا شد می فرماید که ای ایاز از دردی که بسبب تو در من پیدا شد که دیوانگی مرا داد یا عشق پیدا شد چون موی گشتم و از قصه تو باز ماندم و قصه نمی توانم گفت ترا باید که قصه من بگو و بسیار افسانه عشق تو خواندم الحال من افسانه شدم باید که تو افسانه من خوانی

فی گناه اوراست کو عقلم ببرد	عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

قال فی گناه اوراست کو عقلم ببرد ÷ اه چون در بیت سابق فرمود چون عقل و هوش نماند پس مراد در تخلیط هیچ گناه نیست پس متوهم شد که گناه برنده عقل ست پس دفع این توهم میفرمایند که برنده عقل را نیز گناه نیست زیرا که در برون این عقل بکمال میرساند و بعض شارحان گفته اند اینکه فی تاکید حکم سابق ست و معنی آنکه این نیست گناه من

آنگه گناه برنده عقل ست و درین تقریر سوء ادب ظاهر ست و عذر ازان آنست که از دیوانگان عشق این قدر سوء ادب بالقه ندارد و تقریر اول اولی ست که دران اصلا احتمال سوء ادب نیست

یا مجیر العقل فتان اسبحی +	یا سواک للعقول المربحی

قولہ یا مجیر العقل فتان اسبحی + یا سواک للعقول المربحی + ای پناه دهنده و عقل را آزمایش کننده + دانش را نیست سوی تو مر عقلها را ای امید و گاه

یا اشتهیت العقل مذ جننتنی +	یا حسدت الحسن مذ زینتنی

قولہ یا اشتهیت العقل مذ جننتنی + یا حسدت الحسن مذ زینتنی تخواستم عقل را ازان وقتیکه مجنون ساختی حسد کردم حسن را که جز احسن بکار من نامد خواهش آن کردم از وقتیکه زینت دادی مرا بجنون خود + +

هل جنونی فی هواک مستطاب +	قل بلی واللہ یجزیک الصواب

قولہ هل جنونی فی هواک مستطاب + قل بلی واللہ یجزیک الثواب + اولا سوال می کند بلسان سائلان از نفس خود و اضافه در هواک سوی فاعل ست ایا هست جنون در عشق که تو میداری خوش ترا ام میکند نفس نفیس خود را که بگو بلی مستطاب ست این جنون اللہ ترا جزای دهد ثواب را

گر تبازی گوید و گر پارسی	گوش و هوشت گوکه در فرمش رسی	بادهٔ او در خور هر هوش نیست	حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار	رو رو ای جان زود در زنجیر یار	غیر ازان زنجیر زلف دلبرم	گر دو صد زنجیر آری بر درم
هست بر پای دلم از عشق بند	سود کی دارد مرا این وعظ و پند	قصهٔ عشقش ندارد مطلعی	هم ندارد هیچ چون مطلع مقطعی

قولہ گر تبازی گوید او در پارسی + فاعل گوید عاشق ست که نفس نفیس موصوف

حکمت نظر کردن در چار ارق و پوستین

فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّا خُلِقَ خُلِقَ مِنْ مَاءٍ دَافِقٍ يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ

پس بباید انسان و نگاه کند که از چه چیز پیدا شده است از ماء دافق که منی ست مقصود آنکه از تکبر خود را باز دارد و متذلل باشد

باز گردان قصهٔ عشق ایاز	کان یکی گنج ست مالامال راز	میرود هر روز در حجره درین	تا ببیند چارقی یا پوستین
زانکه مستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد	صد هزاران قرن پیشین این چنین	مستی هستی برزده زین کمین

قولہ زانکه مستی سخت مستی آورد + او یعنی کسیکه خود را هست بیند و ذی کمال داند چنین مستی سر می آرد که عقل معاد و چنانکه شعبه ایمان ست میرود و غرض آنکه این هستی دیدن خود را ام الخبائث ست و اصل اوصاف رزیله

شد عزازیل از ین هستی بلیس	که ترا آدم شود بر من رئیس	

قولہ شد عزازیل از ین هستی بلیس + او بلیس مخفف ابلیس ست مراد از ابلیس مطرود جناب حق سبحانه و عزازیل از عابدان بود و در عبادت کوشش می کرد و چون تکبر کردن عبادت هیچ بکار نامد و ابلیس گشت یعنی مطرود تا اینکه بعد اضلال باد مفوض گشت و بانی شرک و معاصی گردید تا اینکه وقت مرگ مشرک شد و خواهد رفت چنانکه در فتوحات مذکور ست

و در بعض شروح مذکور ست که ابلیس از ابلاس ست بمعنی ناامید شدن از رحمت حق سبحانه و ابلیس ناامید از رحمت سبحانه است و این معنی بظاهر صحیح نمی نماید زیرا که ابلیس مایوس از رحمت الله نیست چنانکه سابق بتحقیق آن گذشت و نیز سابق گذشت احتجاج او بر سهل تستری رضی الله عنه و رحمتی وسعت کل شئ که ابلیس نیز مشمول شی ست پس او نیز متعلق رحمت ست پس ناامید بودن از رحمت نه در واقع صحیح ست و نه ابلیس ناامید ست مگر اینکه گفته شود مراد از ناامیدی از مطلق رحمت نیست بلکه ناامیدی از رحمت خاصه که رحمت وجوبیت مراد ست و ازین رحمت ابلیس ناامید ست که این رحمت مکتوب ست برای عباد متقیان به نص و درین مایوسی ازین رحمت همه مشرکان و ملحدان مشارک ابلیس اند

خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام	صد هنر را قابل و آماده ام	در هنر من از کسی کم نیستم	تا نجنبد پیش دشمن میتنم

قوله خواجه ام من نیز خواجه زاده ام + که او متکون از نار ست و نار غالب بر همه عناصر ست پس بطن ابلیس نار خواجه است پس بطن او خواجه زاده است ++

من ز آتش زاده ام او از دول پیش آتش مرد حال آبچه محل او کجا بود اندران دوری کمن صد عالم بودم و فخر زمن

قوله من ز آتش زاده ام او از دول + و حل تخمین کل و آب و مراد از کل مدم ست

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَّارِجٍ مِّنْ نَّارٍ

پیدا کرد نوع جن را از زبانه سیاه بی نور از آتش باین طریق که اصل آب جن پیدا کرده شد از مارج نار چنانکه آدم مم پیدا کرده شد از کل بعد ازان بطریق تناسل افراد جن پیدا شدند چنانکه بنی آدم بطریق تناسل پیدا شدند

در حق ابلیس گفت

كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّهٖ

بود این ابلیس از نوع جن پس نافرمانی کرد از امر رب خود که سجود که مامور به بود او انکرد و از ملائکه نبود تا از عصیان باز میماند که در شان ملائکه وارد ست لَا یَعْصُوْنَ اللّٰهَ مَا اَمَرَهُمْ و ازین ظاهر شد که شمول لفظ ملائکه مر ابلیس را بطریق تغلیب ست در قول الله تعالی كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ که امر بسجود آدم و ملائکه را و ابلیس ابو دقطعا

شعله میزد آتش جان سفیه	کآتشی بود او لدیس شر ابیه

قوله شعله میزد آتش جان سفیه + او یعنی ابلیس که از جن بود آتشی بود آن آتش در و شعله خود سوی کبر کشیده که کار آتش غلبه ست بر عناصر دیگر و وجه تفریع فسق از امر رب بودن او از جن در قول الله تعالی كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ شاید که این نیز باشد +

فی غلط گفتم که بد قهر خدا	علتی را پیش او رون چرا

قوله فی غلط گفتم که بد قهر خدا + یعنی اینکه گفته شد سبب ست بسبب ظاهر و اصل آنست که قهر خدا باو متعلق گشت ازین قهر او فاسق از امر الهی گردید و تعلق قهر الهی برای آنست که او بحقیقت خاصه او مظهر اسم مضل بود و این منظهر

صلاحیه ندارد مگر آنکه قهر الهی با و متوجه شد ++

کاربی علت مبر از جعل | مستمر و مستقرست از ازل | در کمال صنع پاک مستحث | علت حادث چه گنجد در حدث

قولہ کاربی علت مبر ای از عمل + اه مراد از عمل علل ظاهریه عادیه است و کار حق موقوف برین علل نیست و مسمر و ثابت ست

شراب چه بود آب ما صنع اوست | صنع مغزست و آب صورت چو پوست

قولہ شراب چه بود آب ما صنع اوست + مراد از صنع معنی ایجاد که صفت الله است و مقصود آنکه تاثیر سبب از ایجاد و صنع حق ست که حق سبحانه از پس پرده سبب می کند که صنع سالع مغز و لب ست و صورت همچو پوست ست پس لب را باید گرفت نه پوست را

عشق دان ای فندق تن دوستست | جانت جوید مغز و گوید پوستست

قولہ عشق دان ای فندق تن پوستست + اه لفظ دان بمعنی اعلم است و مفعول میخواهد عشق مفعول اول ست و جانت مفعول ثانی و لفظ مغز اینجا کنایت از وحدت ست و پوست از تفرقه و کثرت صور بلکه صور کثیره و در بیت سابق صنع را مغز گفتن منافی آن نیست که لفظ واحد در ابیات در معانی متعدده مستعمل میشود و صنع صانع به نسبت تاثیر سبب مغزست و وحدت ظاهر در کثرت صور به نسبت صور مغزست و بعد لفظ ای منادی مقدرست و جمله فندق تن دوستست صفت منادی مقدرست و در جوید ضمیرست راجع سوی عشق و حاصل آنکه ای آنکه فندق تن دوست ست عشق را تو جان خود بدان و او را مثل جان بگیر و از دوستی تن باز آو این عشق جوید وحدت را و مسکوید پوست را که کثرت و تفرقه نامحمود است پس چون عشق را اختیار کنی بمقام وحدت و جمع رسی و این کثرت فانی گردد در نظر تو و ولی محمد از عشق ذات حق مراد داشته و مصراع اول را خیر گفته بصورت امر و مصراع ثانی را دلیل حکم گردانید و حاصل برادر که ای فندق تن عشق دوست ست چرا که اثر دوستی عشق ست جان سوی خود می کشد همچو جوید و پوست ترا می کوبد و تمنی بعید محض ست که اراده ذات حق اگرچه صحیح ست باعتبار آنکه عشق بمعنی معشوق باشد لیکن ذات حق فندق تن گفتن صحیح نیست و جان را جوینده عشق گفتن بجهت کشیدن جان را سوی خود پس فندق تن را دوست حق گفتن وجهی ندارد که هر که جوینده ی ست دوست و عاشق آن همون ست و بعض شارحان گفته که معنی آنست که ای فندق تن عشق را دوست خود بدان که عشق که جان تست مغز ترا جوید و پوست ترا می کوبد پس مصراع اول مصراع ثانی شرح یافت پس دوستی معشوق باید اندوخت نه با پوست که دوستی مغز ست نتیجه تجدد و عذاب میدهد که بدلنا جلودا اشاره بدان ست و بر تقریر این شارح مراد از فندق تن صاحب تن ست و بر ورنده تن و از عشق معنی متعارف مراد ست یعنی عشق در نفس الامر مثل جان ست و می شاید که از مغز مراد همان وحدت باشد پس قریب ست از تقریر بالجمله مال و احتمال دارد که مراد روح باشد و معنی آن باشد که عشق حیات روح می جوید که این حیات ابدی ست از علم الهی حاصل ست و این تقریر نیز وجاهت دارد و قول وی دوستی پوست نتیجه تجدد عذاب میدهد اشاره بهیت ثانی ست

دوزخی که پوست باشد دوستش | دادبدلنا جلودا پوستش

قولہ دوزخی که پوست باشد دوستش + دوزخی بایای نسبت ست و حاصل آنکه اهل دوزخ که پوست را عین ورا

مر وجود حقیقی را حال آنکه این تکبر صفت حق ست که ظاهر ست و سواد از شناعت خودی پندارد صفت خود و خود تکبر می ورزد لهذا تکبر صفت مذمومه گشته و حق این متعین و از بیجهت که کبریائی ازین متعین ست برای این مال را و جاه را می خواهد که این هم مر پوست را مناسب ست ۔

این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب	چون خبر شد ز آفتابش یخ بماند	گرم گشت و نرم گشت و تیز راند

قولہ این تکبر ست غفلت از لباب ۔ او یعنی تکبر کبریائی ست بجهت غفلت از لباب که ذات حق ست با اسماء و صفات که ظاهر ست درین پوست تعین و اگر غافل نبودی و دانستی که موجود نیست حقیقت مگر ذات حق که عین وجود ست و او پیش از شائبه از شیون حق نیست البته که منسوب بخود نکردی و خود را نیست دیدی و صفت تکبر بحق سپردی و در هر شی ذات حق مشهود دیدی پس برکت تکبر کردی بلکه خود را دلیل پیش هر کس ساختی که در هر کس ذات را دیدی که تکبر بر و راه ندارد بدانکه تکبر بر دو قسم ست یکی آنکه کبریا بوهبی کند که خود را الهساز د و دعوی الوهیت کند چنانکه نمرود بود و این تکبر شرک جلی ست و این متکبر در نار دوزخ خالد باشد همیشه و دیگر قسم آنست که تعلی بر مخلوقات نماید و این تکبر بجهت جهل مرکب که عارض شده به متکبر که خود را موجود مستقل و مالک مال و صاحب جاه داند پس تکبر می کند بر دیگری که مال ندارد و یا جاه ندارد و یا خود را متصف بصفات کمالیه داند و دیگران را ذلیل داند و این تکبر صفت رذیله است و اگر تکذیب رسول صلی الله علیه و آله و سلم کند پس کفرست و همچنین اگر تکبر بر رسول باشد نیز کفرست و اگر تکذیب نکند و تکبر بر رسول نباشد بلکه خود را ذلیل دارد و ایمان بر رسالت باشد پس این تکبر شرک خفی ست و دعوی الوهیت ست من حیث لا اثر و مانع ست از وصول کمال وی از مشاهده حق و وصول بوحدت باز تمثیل فرمود او صاحب غفلت را بشئی منجمد و غفلت را بیخ و ذات حق که عین وحدت ست بآفتاب و چون آفتاب وحدت حق بر قابلش طالع شد یخ غفلت نماند و او گرم شد و انجماد نماند و تعبیر بنرم شدن اشارت بآن ست

شد ز دیدار لب جملة تن طمع	خوار عاشق شد که ذل من طمع	چون نه بیند مغز قانع شد بپوست	بنده غر من قنع زندان اوست
	عزت اینجا گر بلست و ذل دین	تنگ آفاقی نشد کی شد گزین	

قولہ شد ز دیدار لب جملة تن طمع ۔ او بدانکه از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه وجوه الاکرام روایت می کند ذل من طمع و غر من قنع ذلیل شد کسیکه طامع ست و عزیز شد کسیکه قانع ست کسیکه طمع دنیا دارد پیش اهل دنیا ذلیل و خوارست و کسیکه قانع از دنیا شد پیش اهل دنیا عزیز و این ذلت و طمع از اوصاف رذیله است و این عزت و قناعت از اوصاف حمیده است و کسیکه طامع حق باشد او ذلیل حق ست و این ذلت مقام عبدیت ست و کمال ست و کسیکه قانع از حق ست او عزیز نیست در دار دنیا و درین حیات دنیاویه و متکبر ست بر انکه تکبر برد و نشاید و این ذلت و طمع از صفات کمالیه ست و این قناعت و عزت بر حق از صفات رذیله است و یا بودن صفت رذیله شائبه شرک خفی دارد و این هر دو احتمال محتمل کلام حضرت امیر ست و مولوی کلام حضرت امیر را بر احتمال دوم محمول ساخته می فرمایند کسی که لب را دید که ذات حق ست او طامع حق بجمیع اجزاء خود گردید و عشق بر دستولی شده ساری گشت در جمیع اجزاء چنانکه شان عشق ست و این طامع حق خوار و ذلیل ست درین دار دنیا که هر جا که حق را مشاهده کند پیش او خود را ذلیل میدارد و این ذلت مقام عبدیت ست و رفعت ست در حق عبد هر قدر که ذلیل باشد عبدیت او بکمال میرسد و مقام ارفع حاصل می شود و اگر مغز را که عبارت از ذات حق ست بیند بلکه این

مر وجود حقیقی را حال آنکه این تکبر صفت حق ست که ظاهر ست در دعوا و از شناعت خودی پندارد صفت خود و خود تکبر می ورزد لهذا تکبر صفت مذمومه گشته و حق این متعین و از نخجیت که کبریائی ازین متعین ست برای این مال را و جاه را می خواهد که این هم مربوبست را مناسب ست ۔

این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ از آفتاب	چون خبر شد ذرّ آفتابش یخ بماند	گرم گشت و نرم گشت و تیز راند

قولہ این تکبر چیست غفلت از لباب ۔ او یعنی تکبریائی ست بجهت غفلت از لباب که ذات حق ست با اسماء و صفات که ظاهر ست درین پوست تعین و اگر غافل نبودی و دانستی که موجود نیست حقیقت مگر ذات حق که عین وجود ست و او پیش از شانی از شئون حق نیست البته که منسوب بخود نکردی و خود را نیست دیدی و صفت تکبر بحق سپردی و در هر شی ذات حق مشهود دیدی پس برکت تکبر کردی بلکه خود را ذلیل پیش هر کس ساختی که در هر کس ذات را دیدی که تکبر برد را و ندارد بدانکه تکبر بر دو قسم ست یکی آنکه تکبر بوجهی کند که خود را الهساز د و دعوی الوهیت کند چنانکه نمرود بود و این تکبر شرک جلی ست و این متکبر در نار دوزخ خالد باشد همیشه و دیگر قسم آنست که تعلی بر مخلوقات نماید و این تکبر بجهت جهل مرکب که عارض شده به متکبر که خود را موجود مستقل و مالک مال و صاحب جاه داند پس تکبر می کند بر دیگری که مال ندارد و یا جاه ندارد و یا خود را متصف بصفات کمالیه داند و دیگران را ذلیل داند و این تکبر صفت رزیله است و اگر تکذیب رسول صلی الله علیه و آله وسلم کند پس کفرست و همچنین اگر تکبر بر رسول باشد نیز کفرست و اگر تکذیب نکند و تکبر بر رسول نباشد بلکه خود را ذلیل دارد و ایمان بر رسالت باشد پس این تکبر شرک خفی ست و دعوی الوهیت ست من حیث لا اثر و مانع ست از وصول کمال وی از مشاهده حق و وصول بوحدت باز تمثیل فرموده صاحب غفلت را بشئی منجمد و غفلت را بیخ و ذات حق که عین وحدت ست بآفتاب و چون آفتاب وحدت حق بر قلبش طالع شد یخ غفلت نماند و او گرم شد و انجماد نماند و تعبیر بهزم شدن اشارت بآن ست

شد ز دیدن لب جمله تن طمع	خوار عاشق شد که ذل من طمع	چون نه بیند مغز قانع شد بپوست	بند غر من قنع زندان اوست
	عزت اینجا کی بود ذل دین	سنگ تا فانی نشد کی شد نگین	

قولہ شد ز دیدن لب جمله تن طمع ۔ اه بدانکه از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه وجوه الاکرام روایت می کند ذل من طمع و عز من قنع ذلیل شد کسیکه طامع ست و عزیز شد کسیکه قانع ست کسیکه طمع دنیا دارد پیش اهل دنیا ذلیل و خوارست و کسیکه قانع از دنیا شد پیش اهل دنیا عزیز و این ذلت و طمع از اوصاف رزیله است و این عزت و قناعت از اوصاف حمیده است و کسیکه طامع حق باشد او ذلیل حق ست و این ذلت مقام عبدیت ست و کمال ست و کسیکه قانع از حق ست او عزیز ست در دار دنیا و در دین حیات دنیاویه و متکبرست بر آنکه تکبر بر و نشاید و این ذلت و طمع از صفات کمالیه ست و این قناعت و عزت بر حق از صفات رزیله است و یا بودن صفت رزیله شائبه شرک خفی دارد و این هر دو احتمال متحمل کلام حضرت امیرست و مولوی کلام حضرت امیر را بر احتمال دوم محمول ساخته می فرماید کسی که لب را دید که ذات حق ست او طامع حق بجمیع اجزاء خود گردید و عشق بر و مستولی شده ساری گشت در جمیع اجزاء چنانکه شان عشق ست و این طامع حق خوار و ذلیل ست درین دار دنیا که هر جا که حق را مشاهده کند پیش او خود را ذلیل میدارد و این ذلت مقام عبدیت ست و رفعت ست در حق عبد هر قدر که ذلیل باشد عبدیت او بکمال میرسد و مقام ارفع حاصل می شود و اگر مغز را که عبارت از ذات حق ست بیند بلکه این

شیونات را موجود مغایر بمغایرت حقیقه داند او قائل نست باین پوست واین دیدشرک خفی ست وانکه گفته شد مقصود ست
از قول وی قدس سره وانجا عزت کبر ست وذل دین یعنی عزت شرک خفی ست وذل عبدیت دین ست

در مقام سنگی وانکه انا	وقت سنگین گشتن تست وفنا	گبر زان جوید همیشه جاه ومال	که زسرگین ست گلخن را کمال
کاین وجود دانه پوست از نور دین	تخم ولحم وگبر وشهوت آکند		

قوله در مقام سنگی وانکه انا ۱۲ یعنی با بقاء این تعین غایر دعوی انکه من موجودم وکمال دارم واین دعوی
در انوقت صحیح شود که فانی شده باقی بالله شود متصف بعد فات الهیه گردد پس وقت تو وقت ذلیل شدن وفانی
شدن ست تا دعوی میان نماند وقت حصول بقا بالله الصاف تو باین صفات صحیح گردد وتقریر اینکه تا بودن تعین وبقاء
این متعین ودعوی انا الحق نمی تواند شد بلکه این دعوی شرک جلی ست واین وقت دعوی وقت ذلیل شدن ست
وفنا شدن ست اگرچه متمثل بیت است وصحیح ست فی نفسه لیکن با ابیات سابقه ولاحقه مربوط نیست

دیده را بر لب لب نفر اشتند	پوست را از روی لب بگذاشتند	پیشوا ابلیس بود این راه را	کو نکار آمد شبیکه جاه را
مال چون ما دست این جا پاره دار	سایه مردان زمرد این دورا	زان زمرد مار را دیده جهد	کو گریزد مار ومرهم وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن پسر	هر که خست وگفت لعنت بر پس	یعنی این غم بر من از عذر وست	عذر آن مقتدا سابق پی ست
	بعد از ان خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا زدند	

قوله دیده را بر لب لب نفر اشتند ۱۲ یعنی دیده بر لب که موجود حقیقی ست نا نداختند تا ظاهر می شد که موجود حقیقی
حق ست لاجرم این پوست تعین را لب وموجود حقیقی پنداشتند پس در شرک نفی افتادند که خود را موجود مستقل مثل حق
در موجودیت دانستند واگر با این درد الوهیت نمان بر نند شرک جلی گردد

هر که نهد سنت بدای فتا	تا در افتد بعد او خلق از پسش	جمع گردد بر وی آن جمله بره	کو سری بود ست والیشان دمم غره
یک آدم چارق وآن پوستین	پیش می آرد که هستم من چنین	چون ابا زان چارقش مردود دید	لاجرم او عاقبت محمود بود ۱۲

قوله هر که نهد سنتی بدای فتا ۱۲ اشارت ست باین حدیث من سن سنة حسنة فله
اجرها واجر من عمل بها من سن سنة سيئة فله وزرها
ووزر من عمل بها یعنی هر که سنت حسنه گرداند طریقه حسنه را پس او را اجر ان سنت
واجر کسی که عمل کند بان سنت کسی که سنت نمود طریقه سیئه را پس بر وی وزر ان سنت ساختن ست ووزر کسانیکه عمل
کنند بان سنت سیئه ودر بیت تالی ومغره بضم ذال وغین معجمه بمعنی دم واستخوان دم

هست مطلق کارساز نیستی ست	کارگاه هست کن جز نیستی ست	بر نوشته هیچ ننویسد کسی	تا نهانی کار داند مفرسی

قوله هست مطلق کارساز نیستی ست ۱۲ خلاصه آنکه ایجاد بان متعلق می شود که او نیست ومعدوم ست پس ایجاد
باعطاء وجود متعلق میشود با عیان ثابته که معدوم اند اگرچه ثبوت علمی دارد وایجاد صفات دران میشود که خالی از صفات ست
ومعدوم ست صفات دران پس ایجاد تعلق می گیرد بآن صفات تا ان موصوف گردد بصفات واین ظاهر ست پس
ظاهر شد که ساز کار نیستی ست

کاغذی هست که او نبوشته نیست	تخم کارد موضعی که کشته نیست	ای برادر موضع ناکشته باش	کاغذی اسپید نا نبوشته باش

قوله کاغذی جوید که او بنوشته نیست ← اه یعنی چنانکه بر کاغذ نوشته نوشته نمی شود و در زمین مزروع زراعت نمی شود همچنین بر شخص صفات طاری نمی شود تا اینکه او خالی نباشد از ان و خصوص علوم حاصل نمی شود تا اینکه او خالی از جهل مرکب نشود و این ظاهر ست که تا که شخص از صفات خالی نباشد بلکه موصوف بان صفات باشد یا ضد آن و بر اول اعطاء آن صفات تحصیل حاصل ست و بر تقدیر ثانی وجود این اضداد مانع ست از صفات پس باید انسان را که ذمیمه را زائل کند تا صفات کمالیه محلی شود از جهل مرکب و عقائد فاسده خالی شود تا علم و عقائد حقه منتقش گردد

تا مشرف کردی از نون و القلم	تا بکارد در نوآخم آن فن و الکرام
زانکه زین یابوده ست تیها بود	خود ازین یابوده نا بیند کبیر
پوستین و چارق از زیادت برد	مطمح گردیده نا دیده ماند

قوله تا مشرف کردی از نون و القلم ← اه نون و القلم کنایت ست از علوم و معارف که بدون نظر و کسب حاصل آید و تلمیح ست باین آیت نون وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ نون عبارت از دوات و آن علم حق ست که قدری از ان قلم اعلی گرفته است و در ان مکنون گشته و قلم عبارت از عقل اول ست که او از دوات علم حق گرفته بر لوح که نقش کل ست تسطیر می کند و ضمیر یسطرون سوی اقلام دیگر ست که اسفل از ین قلم اعلی اند تسطیر می کنند بر الواحی که بحذای این اقلام اند و این قلم اعلی و نقش کل و اقلام دیگر و الواح و یگر همین ملائکه اند و قلم اعلی از نهایت تسطیر در لوح محفوظ فارغ گشته چنانکه حدیث جف القلم بما هو کائن دال ست بران و اقلام دیگر همه در تسطیر اند همیشه چنانکه در حدیث معراج اشاره باست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که رسیدم بمقامی که صریر قلم را شنیدم و این تسطیر اقلام دیگر سوای قلم اعلی و یعنی آیت اینست قسم بدوات و قلم اعلی و انچه که تسطیر می کنند آن اقلام نیستی تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم مجنون بسبب نعمت رب تو که ترا رسیده است و آن قران و وحی ست و بعض برانند که نون از مقطعات ست و مراد از قلم قلم متعارف و از مایسطرون مسطور ست متعارف و یعنی اول انست بکلام مولوی قدس سره و بودن نون از مقطعات لعیه نیست و مقسم بقلم و مایسطرون باشد لیکن معنی قلم و مایسطرون همان اوا ست نه آنکه آن بعض

اصحاب طواسر گمان برده اند

چون در اید وقت نزع آهی کنی	ذکر دق و چارق آگاهی کنی	تا نگردی غرق موج زشتیی	که نباشد از تباهی پشتیی
	یاد ناری از صفیر راستین	نکری در چارق و در پوستین	

قوله چون در آمد نزع و مرگ آهی کنی ← اه یعنی چون مرگ سد و حالت احتضار آید غطا مکشوف گردد و مشاهد حاصل آید آن کبر و دعوی را ذلیل مطلق بینی آنزمان حق سبحانه را دانی و ایمان با وآری که وقت احتضار وقت مشاهده است و وقت ایمان بامشاهده پیدا می آید و تفصیل خواهد آمد ان شاء الله تعالی

چونکه در مانی بغرقاب بلا ←	پس طلسمات و دسازی بر دلا	دیو گوید بنگرید این خام را	سر بر ید این مرغ بی هنگام را

قوله چونکه در مانی بغرقاب بلا ← اه یعنی چون موت بتو رسد و وقت غرغره آید پس توبه می کنی و آنوقت قبول توبه نیست که حدیث التوبة مقبولة مالم یغرغر ناطق ست بآن و این آیت نیز ناطق ست بآن وَلَيْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ حَتَّىٰ إِذَا حَضَرَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ إِنِّي تُبْتُ الآية نیست توبه آن کسان را که عمل کنند سیئات را تا اینکه وقتیکه حاضر شود موت یعنی وقت غرغره گوید که توبه کردم اینوقت و

و توبه را مولوی بالفاظی که در توبه آدم علیه السلام واقع شد تعبیر فرمودند و مراد توبه است بهر لفظی که باشد و لفظ توبه آدم این است رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ

و ترجمه آن مکرر گذشت و این بیت با بیت تالی نص ست بر آنکه توبه وقت اختضار مقبول نیست و تفصیل آن کرده شود انشاء الله تعالی

دور این خصلت زفرهنگ ایاز | که پدید آید نمازش بی نیاز | او نزوس آسمان بوده پرش | نعره‌های او همه در وقت قوش
ای خروسان از وی آموزید بانگ | بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

قوله دور این خصلت زفرهنگ ایاز + اه این مقوله سلطان ست و رجوع ست بابیات سابقه که بانگفتی و مرا ازان مخلصی حاصل

در معنی ارنا الاشیاء کما هی

ترجمه آن سابق گذشت

و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً

این قول را از حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه وعن آله الکرام راویت می کنند اگر کشف کنم غطاء یعنی این بدن بگذاشته دران عالم روم که هیچ از مدارک ادراک و مشاهده بنا شد هرآینه نه زیاده کنم یقین را بلکه بهمین یقین باشم که اینجا حاصل ست و این کمال معرفت و مشاهده ست

صبح کاذب آید و نفریبدش | صبح کاذب عالم نیک و بدش | اهل دنیا عقل ناقص داشتند | تا که صبح صادقش بنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده ست | که ببوی روز میروان مده ست | صبح کاذب خلق را رهبر مباد | که دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را بین | صبح صادق را تو کاذب بهمین | گر نداری از نفاق بد امان | از چه داری بر برادر ظن لمان
بدگمان باشد همیشه زشت کار | نامه خود خواند اندر حق یار + | آن خسان کاندر کژی ما مانده اند | اینچنین اساحر و کژ خوانده اند

قوله صبح کاذب آید و نفریبدش + اه صبح کاذب یا کنایت از شیخان گمراه ست و یا از انظار فکریت ست که صاحب انظار فکریه انظار خود را موصل سوی علم واقعی می دانند و بر ین تقدیر معنی بیت تالی آنست با اهل دنیا یعنی غافلان از حق انظار خود را که مثل صبح کاذب ست آفریده صبح صادق دانسته سلوک سوی حقائق نمودند هلاک شدند در بادیه سلوک و بحقیقت نرسیدند و یا صبح کاذب کنایت از جمیع اسباب معاش دنیاویه و صبح صادق جمیع اسباب موصله الی الله بر طبق فرموده خدا و رسول و ظاهر ست که اهل دنیا چون عقل خام داشتند در تحصیل اسباب دنیاویه کوشیدند و در تهلکه اخرویه و جهل مرکب افتادند

وان امیران نبیس قلب ساز | این گمان بردند بر حجره ایاز | کو ذخیره دارد و گنج اندران | نا نیفتد خود منگر اندر دیگران +
شاه میدانست خود پاکی او | بهر ایشان کرد او آن جستجو | کای امیران حجره بکشائید در | تا شب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او | بعد ازان بر ما ست مالشهای او | من شمارا دادم این زر و گهر | من ازان زر را نخواهم جز خبر
این همیگفت و دل او می طپید | از برای آن آیاز نے ندید | که منم کاین بر زبانم میرود | این جفا گر بشنود او چون شود
باز می گوید بحق دین او + | کاز ین افزون بود تلکین او

قوله آن امیران نبیس قلب ساز + اه رجوع ست بسوی قصه ایاز

ف درین سه قول از دیده بینائی + و دیده خود بینی + و دیده خود فروشی + و دیده خدا بینی

کو بقدرت زشت من طیره شود | تو عوس و بهرمن عاقل بود

قوله کو بقدرت زشت من طیره شود ← اه قدرت دشنام طیره و جهل صاحب تاویل ایاز صابرست کو به بحر عاقبتها ناظرست ←

مبتلا چون دید تاویلات رنج | بر دبیند کی شود اوهات رنج

قوله مبتلا چون دید تاویلات رنج ← اه تاویل اماله کلام سوی خلاف ظاهر که صحیح و قابل اراده باشد و اهل مراد از تاویلات رنج امور ی و موائد که مترتب بر رنج نست و حکمتها نافع مر صاحب رنج را که مترتب بر رنج نست و حاصل آنکه مبتلی برنج فوائد رنج و حکمتها نافع او در رنج نزد خود بیند و هرگز از رنج ناخوش نشود

همچو یوسف خواب این زندانیان ← هست تعبیرش نزد او عیان ← خواب خود را چون نداند مرد هیچ ← کی بود واقف ز سر خواب هیچ

گر زنم صد تیغ او را از امتحان ← کم نگردد وصلت آن مهربان ← داند او کان تیغ بر خود میزنم ← من ویم اندر حقیقت او منم

قوله همچو یوسف خواب این زندانیان ← خواب زندانیان مذکورست درین آیت وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ فَقَالَ اَحَدُهُمَا اِنِّي اَرَانِي اَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْاٰخَرُ اِنِّي اَرَانِي اَحْمِلُ فَوْقَ رَاْسِي خُبْزًا تَاْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَاْوِيلِهٖ اِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ و داخل شدند با یوسف علیه السلام در زندان دو جوان پس گفت یکی از ایشان که بدرستیکه می بینم خود را که می افشارم از انگور شراب را و گفت دیگری که بدرستیکه می بینم خود را که برداشته ام بالای سر خود که میخورند طائران از آن نان بیان کن ما را تاویل این رویا را بدرستیکه می بینیم ترا از محسنان و بتعبیر این خواب نزدست درین آیت یَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ اَمَّا اَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهٗ خَمْرًا وَاَمَّا الْاٰخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَاْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَاْسِهٖ ای هر دو صاحب سجن اما یکی از شما که بیننده اول ست پس ساقی خواهد شد خود را و اما دیگری که بیننده رویای ثانیه است پس مصلوب خواهد شد پس خواهد خورد و از سر وی طایر

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیز ضد بی نیاز نیست و چنانکه آئینه بی صورت و ساده ضد صورت نست لیکن بدیان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج و درد و سل | اندر آمد علت سودا بکل

پس طبیب آمد ز دار و گرد شش | گفت چاره نیست هیچ از گردنش

بازوش بست و کشاد آن نیش را | بانگ برزد بر وی ای معشوق خو

گفت آخر تو چه می ترسی ازین | چون نمی ترسی تو از شیر عرین

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق | تا که پیدا شد دران مجنون خناق

رگ زدن باید برای دفع خون | فرد خود لبتان و ترک فتنه کن

گر بمیرم کو بروبد جسم کهن | تا بدید آمد دران مجنون خناق

قوله تا پدید آمد دران مجنون خناق ← درحلق و بوزینین عارض می شود که مانع از تنفس باشد و آید

شیر و خرس و یوز و هر گرگ و ددی | گر دبر گرد تو تسبیح گرد آمده

می نیاید شان ز تو بویی بشر | گر گ شیر و خرس را نز عشق چیست

گر ز سنگ باشد که از عشق و بهست | ای ابهی نقش و وجد اندر حجر

گر یکی عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را / همرجنس او بصورت از سگان / کی نشد مشهور همت اندر جهان
تو بنر دی بوی دل از بند خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش / گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی و جان را کی / عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاوید ان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز شیر / صبر کن از کوه سنگین بیستون / نسبلم بر خسم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می تنم

قوله گر یک عشقی نبودی کلب را راه مراد از قلب یا اصحاب کهف که انها قلب می داشتند پس معنی آن باشد که اگر یک عشق در کلب نبودی کلب غار اصحاب کهف بنجستی و در ان غار همراه اصحاب کهف بنودی و یا مراد از قلب دل کلب باشد یعنی اگر در کلب قلب نبودی او غار برای انزواء قلب خود نجستی

لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات اندر شست / ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل زیرک است / در میان لیلی و من فرق نیست / من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

قوله لیک از لیلی وجود من پرست - اه سابق بیان کرده شد که حقیقت عشق آنست که معشوق ساری گردد در عاشق و در لحم و دم عاشق معشوق باشد و سابق منقول از فتوحات گذشت که چون خون مجنون برآمده نام لیلی در ان منقش بود

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوست میداری
انما جبلت القلوب علی حب من احسن الیها و بغض من اساء الیها
فکیف بمن خلقنی و خلق من رایته فقدرانی و من
قصدته فقصدنی و من احبنی احببته

که این حدیث قدسی ست مخاطب عارفی ست که در قرب فرائض ست الله تعالی می فرماید ظاهر شو بصفات من سوی خلق من کسی که دیدترا پس البته دید مرا کسیکه قصد کرد ترا یعنی لقاء تو خواست قصد کرد مرا و لقاء من خواست و کسیکه دوست داشت ترا دوست داشت مرا

گفت معشوقی بعاشق در صفا / در صبوحی کایضلان ابن الفلان / دور اقوا دور تر داری بجنب / یا که خود را باز کوای بو الکذب
گفت من در تو چنان فانی شدم / کز پرم من از تو تا سر تا قدم / کز پرم من از تو تا سر تا قدم / در وجودم خبر تو ای خوشتر کلام
زان سبب فانی شدم در این چنین / همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر رو / بعد از ان گر دوست گردد خود چه غم / دوستی خوربود آن ای فتی
هر که را با دوست دارد ارتباط / دوستی خویش باشد بی گمان / خواه یا او دوست دارد آفتاب
خویش را در دوست هستی محو کرد / هر دو جانب خبر ضد ای شوخ چشم / آنکه یک رنگ است اینجا دوست
دوست هست ار خلق را هست ای حکیم / هست ظاهر فی حقیقت ضد نور / ز انکه ضد ضد را کند پیدا بدان
پس نشاید گفت هستی جز یکی / تو همه تاریکیست اندر فنا

قوله در صبوحی کایضلان ابن الفلان - صبوح شراب را می گویند و مراد از صبوحی نوشیدن شراب است یعنی وقت نوشیدن شراب

قولہ پس نشاید گر بگوید سنگ انا + اه خلاصه آنکه تا که فانی نشود انا الحق گفتن او را روا نیست که او حسب تعین خود غیر ست تا که تعین از نظرش برنخیزد دعوی انا الحق از و صحیح نباشد

گفت فرعونی انا الحق گشت پست	گفت منصوری انا الحق و برست	آن انا را لعنت الله در عقب	وین انا را رحمت الله محب
زانکه او سنگ سیه بد ای عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق	این انا هو بود در سر انی فصول	زاتحاد و نور نزد راه حلول
	جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود	

قولہ گفت فرعونی انا الله گشت پست + اه یاد در فرعونی یا تنکیر ست و مراد از فرعون معنی علمی نیست زیرا که در معنی علمی تنکیر نمی تواند شد بلکه مراد متکبر ست یعنی متکبری که فانی نبود انا الله گفت با بقاء تعین او ست و کافر گشت که این تعین عبد ذلیل ست چگونه حق باشد پس او را وقت سید و حسین ابن منصور انا الحق گفته با نفی تعین و مشار با نا ذات حق ست و او عالی گشت درین سخن لاجرم او را رحمت رسید و می شاید که از ان متکبر نمرود مراد باشد پس این صحیح ست و حمل بر فرعون خاص اگرچه بنظر کلام مولوی صحیح میتواند شد که در کلام مولوی قدس سره در مواضع عدیده حکم بکفر فرعون ست لیکن بر طبق قول شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله صحیح نمی افتد که شیخ اکبر تصریح فرمودند در فتوحات که قول فرعون انا ربکم الاعلی حکایتیه از و صادر شده چون قول سمع الله لمن حمده چنانکه در سابق منقول گشته فتدکر

صبر کن اندر جهاد و در رضا	وصف هستی میرود از بیکرت	وصف مستی میفزاید در سرت	
وصف سنگی هر زمان کم میشود	وصف لعلی در تو محکم میشود	سمع شو یکبارگی تو گوش دار	تا ز علقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی	گر رسد جذبه ز خدا ما معین	چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کی میکن تو و کاهل مباش	اندک اندک خاک چه را میتراش	کار میکن کوشش ما از هر ست	اندک اندک دور کن خاک و بپر ست
هر که جوی کرد در جدی رسید	هر که جدی کرد در جدی رسید	گفت پیغمبر رکوعست و سجود	بر در حق کوفتن حلقه وجود

قولہ صبر کن اندر جهاد و در رضا + اه مراد از جهاد جهاد بالنفس ست که جهاد اکبر ست و از غذا دلیل و فقر و ذات من خود را پیش حق در آوردن

این انا هو بود در سر انی فصول	زاتحاد و نور نزد راه حلول	جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود

قولہ زاتحاد و نور نزد راه حلول + اه مراد اینجا عینیت ست بلکه بودن ذات حق موجود و این موجودات از شیونات که بذات خود بوی وجود نشمیدند و نیستند موجود مگر بذات حق که وجود ست و ظاهرست دران نیست مراد از اتحاد اتحاد دو شی که دو شی یک شی شدن ست که این محال ست چنانچه حلول زیرا که این اتحاد و حلول هر دو را ثنیت می خواهد منقول ست که قاضی عضد صاحب مواقف ملاقی شدند با شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی قاضی شیخ را گفت که شنیده ام که تو قائل حلول و اتحاد استی شیخ فرمود معاذ الله که باین هر دو قائل باشم زیرا که این هر دو مخبر از ثنیت ست و ما می گویم که اینجا ثنیت محال ست نمیتواند شد لیس فی الدار غیره قاضی

العلم رأسه شد من الحجر

حلقه آن در هر انکو میزند	هر او دولت میرود کم میشود	بانگ گردد قصه او باز گو	تا چه شد حال ایاز نیک خو

قولہ حلقه آن در هر انکو میزند + اه من دق باب الکریم الفتح

آمدن آن امیر نماز دیگر شب با سه هنگان و کشادن حجره ایاز و دیدن چارق و

این دو بیت در نسخه نیست

بقیه ستیزن آن تشنه و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند — طالب گنج و زر و خره شدند
قفل را بر می کشادند از هوس — چون که قفل صعب بپیچیده بود
از میان قفلها بگزیده بود — فی زنجل سیم و مال و زر خام
آگروهی بر خیالی بر تنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش پا همت بود اسرار جان — زر نثار جان بود پیش شهان
زر به از جانست نزد البلهان — میشتابیدند قلت از حرص زر
حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیک بین کاین نیست آب
حرص غالب بود بر زر چون جان شد — حرص غالب بود بر زر چون جان شد
تا که در چاه غرور اندر فتد — گفت ناید این متاع رایگان
تا بدیوار بلا ناید سرش — آنگاز حکمت ملامت نشنود
نشنود پند دل آنگوش کرش — چون ز حبس دام پای او بست
چونکه در دو دنبلش آغاز شد — کود کان را حرص لوزینه و شکر
حجره را با حرص و صد گونه هوس — بازگردند آنزمان آن چند کس

[illegible] — [illegible]

باد و صد فرهنگ و دانش چیز کیست — گشته صد تو حیله و غوغا های او — گشته پنهان عکس ایمای او
از برای کتم آن سر از عوام — نفس لوامه بر و یا پیدست — نفس لوامه بر و یا پیدست
از نشان محفوظ تر از اهل کان — از نصیحتها کند دو گوش کر — از نصیحتها کنند دو گوش کر
عقل شان می گفت آن بسته تر — باز گردند آنزمان آن چند کس — باز گردند آنزمان آن چند کس
نعره عقل آنزمان پنهان شده

[illegible] — [illegible]

قوله کنده ها خالیست ای کنده کان — کنده ها بخلاف معنی است یعنی حفره ها کنده کان بخلاف فارسی ست

[illegible] — [illegible]

قوله همچو اندای ان دیوانه — یعنی اندودن آن دیوانه کان بخلاف

گردیدن نمامان از حجره ایاز و خجل و شرسار چون بدگمانان در حق انبیا

بقی مرکب یبیض وجوه و تسود وجوه

[illegible] — [illegible]

اهل سنت است که سنت برخود لازم گرفته اند و وجوه سوده وجوه اهل بدعت است

قوله تعالی یوم القیمة ترى الذين كذبوا على الله وجوههم مسودة

در روز قیامت خواهی دید ای مخاطب آن کسان را که کذب کردند بر الله و جوه ایشان سیاه

قاصد اشه گفت این احوال چیست | که بخلستان از زر و میمان تهیست | ور نهان کردید دینار و فلوس | قرشادی زرد و رخسار کبود
گرچه پنهان پنج هر پنج آورست | برگ سیما هم وجوه اخضرست | آنچه خورد و آن پنج از هر زهر و قند | ملک منادی می کند شاخ بلند
پنج گرچه پی برار میوه تهیست | برگ سبزش بر صحیح از هر چیست

قوله برگ سیما هم وجوه اخضرست - یعنی سیما این عالمان وجوه اخضرست و خضرت رنگ پشیمانی ست و شارحان می گویند که اشارت ست بسوی این آیت سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ و این آیت مناسب مقام نمی افتد که سیما مذکور در آیت سیما ء استبشارست که آن نورست بر پیشانی از اثر سجود دگر باعتبار اخذ نکنم مندراز ضد که اثر سجود چون سیما نورست پس اثر نافرمانی ظلمت باشد فتامل +

بر زبان پنج گل مهری زند | شاخ دست و پا گواهی میدهد | آن امیران جمله در عذر اند مند | همچو سایه پیش و پس ساجد شوند
عذر آن گرمی و لاف ما و من | پیش شه رفتند با تیغ و کفن | از جهالت جمله انگشتان گزان | هر یکی می گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالست حلال | ور ببخشی هست انعام نوال | کرده ایم آنها که از ما می سزید | تا چه فرمائی تو ای شاه مجید

قوله بر زبان پنج گل مهری نهند - اه گل بکاف فارسی مضموم ست فاعل نهند مقدرست و ان نهنده مهر کرده الله تعالی ست یعنی بر پنج درخت گل مهرست و بیان حال نمیتوانند کرد و لیکن شاخ آن گواه است بر انچه که در پنج ست و یا گل بکاف فارسی مکسور فاعل نهند یعنی گل زمین مهر نهند که زبان حال بازنماند بسبب بودن آن مهر در درخت گل لیکن شاخ ان گواهی دهد و درین بیت اشارت ست بانکه پنج حواس بر دهن کافران مهر خواهد بود و دست و پا گواهی دهند چنانکه درین آیت مذکورست الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

گر ببخشی جرم ما ای دل فروز | شب شبیها کرده باشد روز روز | گر ببخشی یافت نومیدی کساد | ور نه صد چون ما فدای شاه باد

گفت نی نی این نوازد این نیاز | من نخواهم کرد هست این ایاز

قوله شب شبیها کرده باشد روز روز - اه یعنی کسیکه در فطرت بدی دارد از و اعمال بد صادر می شود چنانکه این آیت شاهدست بران كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ هر کس عمل می کند بر شاکلت خود که مناسب او باشد لیکن کار کریم ست که عفو فرماید و همین مقصود ست از ان که در روز می کند

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را بایاز که این جنایت بر عرض اورفته است

این جنایت بر تن و عرض ولیست | زخم بر گهای آن نکوپی است

گرچه نفس واحدیم از روی جان | ظاهر ادوریم از بن سو دو زبان

قوله این جنایت بر تن و عرض ولیست + اه البتین یعنی این جنایت بر بنده است پس از و استعفامی باید اگرچه ما و او یکیم بنظر وجود فانی شدن او در ما لیکن از ان مراعات نیست عار اوست بنظر مغائرت که در نفس الامرست بوجهی پس استعفاء از و باید درین اشاره است بانکه حقوق عباد بی استعفاء از صاحب حق مغفور

نمی تواند شد اگرچه عباد و حق در وجود واحد اند لیکن تفرقه میان عبد و حق در نفس الامر ست احکام هر یکی بر دیگری نمی تواند شد و آنچه که در بعض احادیث واقع ست که بعد عبور از صراط بعض عباد محبوس شوند برای حق عبد که بر وی ست الله تعالی بر انها مغفرت کند باعطاء عالی مقام در جنت پس او عفو کند و دست ان محبوس گرفته در جنت رود و منافی آن نیست که ذکر کرده شد که درین وجه مغفرت نیز حاجت باستعفا از مصاحت شد

تهمتی بر بنده و شه عار نیست	نیز فرید علم و استظهار نیست	متهم را شاه چون قارون کند	ابی کنه را تو نظر کن چون کند

قوله تهمتی بر بنده شه را عار نیست ۱۲ انتقال ست سوی شاه حقیقی و بنده او تهمت عبارت ست از نسبت کردن بامر قبیح دیگری را و مبتاد را از تهمت انست که در منسوب الیه نباشد و ظاهر آنست که همین معنی مراد ست بتهمت تبادر و حاصل آنست که تهمت عیب و عصیان بر بنده حق غیر مطابق واقع خواه بنده خاص باشد یا عام شاه را که حق ست عار نیست ازین تهمت جز اینکه این تهمت دلیل فرید علم شاه است که برین تهمت او را نگرفت و دلیل فرید استظهار و اعانت این تهمت کننده است ازشاه که بد و داده شاه را نیست زیرا که شاه رب ست و رب او را بر صراط مستقیم خود ناصیه گرفته میرود پس هر چه که از و صادر میشود بحکم بجبودان او در پیشاه و شاهی بر سبب فرد کننده حل کرده که این تهمت بسبب اعتماد بر علم حق ست و اگر او را اعتماد بر علم حق نبودی این کبیره از و صادر نشدی و نیز استظهار بنده است بحق که لَا یَمْلِكُونَ ذَرَّةً إِلَّا بِإِذْنِ اللّٰهِ و اولی همان ست که گفته شد که بسبب اعتماد بر علم در همه تهمتها راست نمی آید مگر در مومن موقن علم و انچه که در سبب استظهار گفته سببش همان ست که رب بر صراط خود نا ملیت کرده میرود و بر تقدیر مذکور در بیت تالی لفظ متهم را بصیغه اسم فاعل باید گفت یعنی تهمت کننده را که گنهکار ست غرق نعمت می کند پس بی گنه را بانواع نعمت سرفراز کند و اگر او را از تهمت نسبت امر واقعی باشد پس حاصل آنست که این تهمت اگرچه بنسبت امر واقعی ست این تهمت خود تهمت عیب و نقصان بر شاه نیست که شاه پاک ست از عیب و نقصان و این تهمت عیب تهمت بر بنده است و پس متجاوز سوی شاه نیست بلکه این تهمت اثبات علم حق سبحانه است که این بنده عاصی را می گیرد و اثبات استظهار و کمال قدرت وی ست که عاصی را با این عیب بر صراط مستقیم خود می برد و برین تقدیر لفظ متهم در بیت تالی بصیغه مفعول ست و شارحی گفته بر تقدیر اراده تهمت واقعیه مصراع ثانی را بر بیان جرأت بر معصیت حمل کرده و حاصل برآورده که بنده عاصی بر علم حق اعتماد کرده جرأت نموده و این جرأت عار شاه نیست و این بعید ست که لفظ تهمت مستدرک می گردد و لفظ فارون مستعار ست مر غرق نعم را و تقریر آن گذشت ++

	شاه را غافل مدار از هیچ کس	مانع اظهار آن حلست و بس	

قوله شاه را غافل مدار از هیچ کس ۱۲ این بیت بیان علم شاه است بر وجه دیگر که الله تعالی گنهکار را فضیحت نمی کند و در ستر میدارد همه از حلم ست نه از غفلت و عدم علم ست که این محال ست

	من هنا لا یشفع به پیش علم او	الا بإذنی وار الا حلم او	

قوله من هنا لا یشفع به پیش علم او ۱۲ یعنی کسی نمی تواند که شفاعت کند که عالم ست بانچه که از عبد صادر شود و استعداد ممکن نیست مگر علم او شافع نمیتواند شد اشارت ست باین آیت مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ نیست کیکه شفاعت کند نزد او سبحانه مگر باذن و سبحانه

آن کنه اول ز حلمش می جهد	ور نه آن هیبت معاشش کی دهد
مست و بیخود نفس ما ران حلم بود	خون بهای جرم نفس قاتلست
دیو در مستی کلاه از سر ربود	هست بر حلمش دیت بر عاقله

قوله آن کنه اول ز حلمش می جهد ـ البتین یعنی گناه که صادر می شود حلم او باعث صدور گناه است اگر حلم نبودی وعقوبت آن علی الفور رسیدی هرگز از ترس عقوبت گناه صادر نشدی وچون تعجیل در عقوبت نمی شود مکلف گستاخ شده گناه می کند یا بر اعتماد بر حلم او چنانکه مومن معصیت می کند و یا بسبب حلم حق مکلف در غفلت افتاده گناه را گناه ندانست چنانکه معاصی کافران ست بر هر تقدیر موجب صدور گناه حلم اوست پس از روی سببیت گناه منسوب سوی حلم ست پس حلم مددگار ست پس حلم عاقله آن گنهکار ست که عاقله مددگار شخص می باشد پس شفاعت بر حلم ست که حلم او سبب ست و عاقله و متمثل بودن حلم حق شفیع از جهت سببیت حلم او سجانه بوجوب دیت بر عاقله مبنی ست بر آنکه فقها و می گویند که عاقله شخص از انصار شخص اند پس قاتل بخطاء که مبادرت کند بر فعل باعدم تثبت بحکم اعتماد بر انصار پس انصار را داخل شد در عدم مبالات پس دیت بر انصار لازم گردانیدند پس این سببیت را سبب ست بدانکه انصار بوجه مذکور که سببیت حلم نیز باعتبار اعتماد بر حلم ست چنانکه عدم مبالات بحکم اعتماد بر حلم و شفاعت اثر مرتب بر گناه است چنانکه دیت بر قتل خطا پس دیت این جرم بر حلم او ست پس حلم شفیع ست دیگر کس شفیع نمی تواند شد مگر باذن وی و اذن بشفاعت نیز مقتضی حلم ست

ساقی حلم ار نبودی باده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز

قوله ساقی حلم ار نبودی باده ریز ـ اه یعنی اگر حلم حق سجانه بمیان نبودی ابلیس طاقت اغوای آدم علیه السلام نمی داشت که از حلم ابلیس را مهلت داد و در عقوبت تعجیل نکرد پس ابلیس چون طول بقای خود تیقن کرد بر اغواء دلیر گشت

گاه علم آدم ملایک را که بود	اوستاد علم و نقاد و نقود	چونکه در جنبت شراب حلم خورد	شد ز نیک بازی شیطان روی زرد

قوله گاه علم آدم ملایک را که بود ـ اه یعنی آدم علیه السلام با این علم که داشت که ملائک را تعلیم می کرد باوجود آن باری خورد و تثبت نکرد این هم از حلم او سجانه بود که معتمد بر حلم او شده تاویل را راه داد و بتاویل عمل نمود ـ

آن بلادرهای تعلیم و دود	ز نیک و بد آنای جنبش کرد زود	وز در آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلش همنیم	یا ز ان افیون حلم سخت او	ما قیم تو بوده دستم بگیر

قوله آن بلادرهای تعلیم و دود ـ اه بلا در بیاء موحده در فتی ست که آنرا بهلانوه می گویند و از خواص بلادر آنست که حواس چیست و چالاک بگردد و خاصیت افیون آنست که غفلت می آرد

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی صوابست و در هر یکی مصلحی و در هر عدل هزار لطف در جست
کیکه مکروه میدارد قصاص را در این ملکحیات قاتل می بیند و هزار حیات دیگر

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز

قوله کن میان مجرمان حکم ای ایاز ـ مقصود ازین ابیات بیان آنکه انسان کامل که خلیفة الله است مختارست از اختیار دادن الله که هر چه خواهد در عالم و عباد عامه بکند و بر مجرمان حکم کند بعفو و مکافات برای اقامت

لطف و عمل که انسان کامل عالم بحکم اشیاء است لیکن انسان کامل با این عنایت الهی عبدیت خود را و حقوق عبدیت را فروگذاشت نمی کند پس بیان فرمود این مذکور را در ضمن تمثیل با خیتار زادن شاه ایاز را در حق این مجرمان و جواب ایاز که این عطاء شاه است و مراهمین چارق و پوستین ست و می شاید که معنی مصراع ثانی ان باشد که ای ایاز با صد احتراز از مساعت بلکه با حکمت پس درین مصراع اشارت ست بحلم ایاز و علم ایاز

کرد و صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوشت بنایم گیدغل	ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار	امتحانها کرده ایشان شرمسار

قوله کرد و صد بارت بجوشم در عمل ـ یعنی برای تو ای ایاز اگر مرات کثیره بجوشم در ابتلاء و آزمایش تو در جوش تو در خدمت و عبدیت هرگز دغل نیست و نیایم و بیت آتی برای انطباق شدید وارد

بحر بی قعرست تنها علم نیست کوه و صد کوه است تنها حلم نیست گفت من دانم عطای تست این ورنه من آن چارقم وان پوستین

قوله بحر بی قعرست تنها علم نیست ـ اه یعنی بحر علم تو عمیق ست و در حلم و کوه و در ایات سابقه اشاره بسوی علم و حلم ایاز بود آنجا تصریح بآن واقعه شد با مبالغه ـ ـ

بهر این پیغمبران را شرح داد	کانمودند اندکی بایست داد	چار قست لطفه آمد و فضیلتین	باقی ای خواجه عطای اوست این

قوله بهران پیغمبران را شرح داد ـ اه چون عبدیت سابق بیان شد که این بر انسان کامل حلال و الی حقوق عبدیت فروگذاشت نمی کند بطریق تمثیل الحال می فرمایند برای این معنی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود **من عرف نفسه فقد عرف ربه** کسی که شناخت نفس خود را شناخت رب خود را یعنی چون شناخت نفس خود را که خلیفه حق ست و متخلق باخلاق او سبحانه و خود عبدست در ذات خود ذلیل پس دانست رب خود را که متصف بصفات کمالیه است و رب این عبد ذلیل ست که از تفضل و عطاء خود او را خلیفه خود کرد و نائب خود ساخته و او را حکم داده بر خلق خود ـ ـ

بهر آن داد است تا جوئی دگر	تو مگو که نیستش جز انیقدر	زان نماید چند سیبستان باغبان	تا بدانی نخل و دخل بوستان
گفت گندم زان دهد خرکار را	تا بداند گندم انبار را ـ	نکته ز انشرح گوید اوستاد	تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گوئی خود همیشش بود و بس	دورت اندازد چنان کز چشم کس	ای ایاز اکنون بیاد او داده	داد نادر در جهان بنیاد نه ـ
مجرمانت مستحق کشتنند ـ	ور طمع بر عفو و حلمت می تنند	تا که همت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آمد یا لهب

قوله بهر آن داده ست تا جوئی دگر ـ اه یعنی این عطاء که بر انسان کامل فرمود برای این ست که کمالات دیگر انسان کامل هست جو کرده آید نه اینکه همین قدر کمال انسان کامل ست که او را حکم داده بر مخلوقات خود ـ ـ

از پی مردم بانی هر دو هست شاخ حلم و خشم از ذات رست

قوله از پی مردم بانی هر دو هست ـ اه یعنی حلم و خشم در ذات حق سبحانه هر دو ازلی ست پس حکم هر دو ضروریست پس رجا و خوف هر دو باید

بهر این لفظ الست مستبین	نفی و اثبات ست در لفظ لی و نعم	زانکه استفهام انبا تست این	لیک در وی لفظ لیس هم مبین
یک کن تا ماند این تقریر خام	کاسه خاصان منه در پیش عام	لطف و قهری چون صبا و چون دبا	آن یکی آهن ربا این کهربا

قوله بهر این لفظ الست مستبین ـ الابیات بدانکه الله تعالی رب ست و لفظ رب بآده و هیت خود دلالت دارد بر کمال تربیت و پرورش و کمال پرورش آنست که بر مربوب تفیق کلی باشد و از افعال ناشایسته او گذرد

و پرورش نگذارد و این حلم اوست و چون الله تعالی را اسماء آخر بود چون انتقام و غضب و مقتضی آن خشم ست و چند با فعال ناشایسته و چون این اخذ برای تطهیر وی ست منافی تربیت نیست که تطهیر نیز نوع تربیت ست از رب پس از رب بودن الله تعالی رجاء و امید حلم اوست و چون رب وی حکمت ست بیم خشم ست که منافی رجاست پس مولوی میفرماید باعتبار بطن آیت و بشارت که آیت لله تعالی فرمود آنست بِسْمِ اللّٰهِ این اثبات ربوبیت ست پس مشیرست سوی حلم کامل او که ربوبیت کامل مقتضی حلم ست و این اثبات متضمن کلمه پس ست که دال ست بر نفی ربوبیت و این مشیرست سوی خشم و غضب اوست که چون بغضب آید پرورش بانتفاع حالی ترک می کند اگرچه این پرورش ست باعتبار انتفاع آتی و مغضب می سازد و باعتبار ترک این پرورش نفی ربوبیت ست درین کلام مضمن ساخته بتعبیر باین الفاظ فرمود برای تفهیم این اشاره و این نیست که مقصود نفی ربوبیت ست درین آیت نفس محکم بر اثبات ربوبیت ست بلکه چون نفی ربوبیت بوجه خاص که انتفاع حالی ست متحقق ست بتعبیر این اثبات بآوردن حرف نفی فرمود برای اشاره سوی این نفی بر وجه خاص تا اعتماد بر حلم کلی نباشد بلکه بیم خشم باشد و لیکن گفته که اثبات ربوبیت مربوب را می خواهد و خشم و جلال او نفی مربوب می خواهد و حاصل آورده که در مرتبه احدیت نفی ربوبیت ست که مربوب درین مرتبه نیست پس رب چگونه باشد که ربوبیت بدون مربوب معقول نیست و اثبات ربوبیت در مرتبه واحدیت که مربوب درین مرتبه هست و حلم وی مقتضی ثبوت مربوب ست و این کلام مختل ست زیرا که در مرتبه احدیت چنانکه ربوبیت و حلم نیست که ربوبیت مربوب را می خواهد همچنین خشم و غضب درین مرتبه نیست که خشم و غضب نیز مغضوب خاصه را می خواهد و درین مرتبه کثرت اسمائیه بالکلیه منتفی ست پس نفی ربوبیت درین مرتبه از خشم چگونه باشد بلکه خشم و حلم و ربوبیت و غیران از اسماء و صفات درین مرتبه احدیت نیست و آنچه گفته که خشم و جلال او نفی مربوب میخواهد صحیح نیست که خشم بدون مربوب مغضوب علیه متصور نیست خواه درین خواه در حلم و در بیت تالی تالی خام یعنی خالص ست که شراب خالص را شراب خام می گویند و حاصل آنکه این تقریر خالص که مشتمل بر اسرارست ترک باید کرد که این فهمیدن همچنین بر ما دقیقه کاشفه خاصان ست بر دکان عوام نباید نهاد که عوام فهم بشارت ندارند و در بعض شروح مذکورست در تقریر تبیین که بحث که خشم و رحم از عهد الست ست نیز الست متضمن نفی و اثبات شد نافی ربوبیت که موجب کفرست اشارت بخشم شود و اثبات شعر برحم آمی و این کلام اگرچه پست ست لیکن برین تقریر معنی بیت تالی تالی آنست که این تقریر که فهمیدن نفی و اثبات از لفظ الست بر یکدیگر خاصان ست که نکته این تعبیر می فهمند و اما عوام ازین فهم که بر احمل اند که این عبارت بحسب محاوره نص محکم در اثبات ست اصلا نفی فهمیده نمی شود عوام را پس ساقط شد اعتراض ولی محمد بانکه اطلاق کاسه خاصان بمعنی معنی ندارد پس مصراع ثانی بیت تالی آبی ست ازان و بعض گفته که خشم و رحم از عهد الست بهم اند در لفظ الست نفی و اثبات جمع کرده شد تا اشاره باشد بانکه چنانکه نفی و اثبات با وجود تضاد مجتمع اند و رحم و خشم نیز با وجود تضاد مجتمع اند درین کلام نیز نیست و ظاهری ست و تقریر ادق و صحیح همان ست که سابق مذکور شد فتامل

می کشد حق را ستان تا آر شد	قسم باطل طلا زاق کشد	معده حلوائی بود حلوا کشد	معده صفرائی بود سکبا کشد
فرش سوزان سردی زمهریر را	فرش افسرده حرارت را خورد	دوست بینی از تو رحمت میجهد	خصم بینی از تو سطوت میجهد
نور بینی روشنی بیرون زهد	نار بینی با دخان ظلمت دهد	خصم یار و نور نار و فخر و عار	تخت و دار و بر و دار و مد و خار
	مور و مار و پود و قار و زیر و زار	هر یکی با جنس خود بر بی شمار	

قال الله می کشد حق راستان را آن راه مقصود از این ابیات بیان آنکه هر چه که بر بنده میرود بحسب استعداد اعمال ثابته وی در ثبوت علمی میرسد کسکه عین وی استعداد در اشی داشته باشد یعنی استعداد کسب حسنات دارد حق تعالی او را سوی رشد می کشد و توفیق کسب خیرات می دهد و انها که اعیان ایشان کسب سیئات را استعداد داشته که باطلان نهیر از وست شیطان او را که مبر باطل ست سوی آن می کشد بلکه انیست سر یکه استعداد وی راست باشد او را سوی هدایت می کشد و کسی که استعداد ش راست نباشد مضل او را که سوی ضلال می کشد و اعمال اضلال از وصادر شوند پس کشنده سوی خیرات و سیئات الله تعالی باعتبار این دو اسم ست چنانکه بعضی عارفان فرموده اند الا ناعادتا فیل اعمالنا ثم جاء ربنا باعمالنا یعنی دوست داشت ما را و دشمنی نمود با ما قبل وجود اعمال یعنی در مرتبه ثبوت که اعیان بالوجود نبود در ان قبل وجود بعضی کامل الاستعداد بودند موجب موالات حق و بعضی سئی الاستعداد موجب دشمنی حق بعد از ان جزاء داد باعمال مایان که در وجود آمدند و اعمال بحسب استعداد خود کردند پس مولوی قدس سره اراده کرد از لفظ حق ذات هادیه و از قسم باطل در مصراع ثانیه اسم مضل و مثل وی بجهت انکه باطل نام شیطان ست و اسم مضل حقیقت وی ست فظاهرست دران و باقی ابیات در ایضاح این مطلب ست

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم به فیصل رسان

ای ایاز این کارزار و تر گزار — زانکه نوعی ز انتقامست انتظار — گفت ایشه ملکی فرمان ترست — با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب — کو برون آید به پیش آفتاب — گر ز دلق و پوستین گیرد شمتی — کی چنین تخم کرامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود — در میان بدگمانان حسود — دست در کرده درون آب تند — هیچ کی ز ایشان کلوخ خشک خود

پس کلوخ خشک در جوکی بود — ماهی با آب عاصی کی شود — بر من مسکین جفا دارند ظن — که وفا ارثم می آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفا و گفتمی — چون جهان پر شست و اشکال جوست — حرف میرانیم با بیرون پوست

گر تو خود در الشکنی مغزی شنوی — داستان مغز نغزی بشنوی — جوز را در پوستها آواز هست — مغز را و مغز را آواز کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش — گر نه خوش آوازی مغزی بود — تا ز غرغ آواز قشری که شنود

تا ز غرغ آن زان تحمل می کنی — چند کاهی بی لب و گیر و گوش شو — وانگهی چون لب و دندانت بود

چند لفظی نظم و نثر و راز فاش — چند تختی تلخ و شور و تیز و کژ — هم کی بار امتحان شیرین پذیر

چند خوردی پخت و شیرین این طعام — چند شبها خواب را کشتی اسیر — تا یک قحبی بیدار شود و دولت پذیر

روز ها بروی بسر در شغل مجد — روز کی دو جهد را شو مستعد — آن یکی را در قیامت ز انتباه — در کف آید نامه عصیان سیاه

سر سیه چون نامه ای تن زیره — پر معاصی متن آن با حاشیه

قال الله بر معاصی متن نامه حاشیه ۔ قال الله تعالی فَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَيَقُولُ هَاؤُمُ اقْرَءُوا كِتَابِيَهْ إِنِّي ظَنَنْتُ أَنِّي مُلَاقٍ حِسَابِيَهْ پس اما کسیکه داده شده کتاب او بدست راست او خواهد گفت بیایید بخوانید کتاب ما و قال الله تعالی بعد چند آیات وَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ بِشِمَالِهِ فَيَقُولُ يَا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتَابِيَهْ وَلَمْ أَدْرِ مَا حِسَابِيَهْ

این بیت فوق در نسخه مولوی نیست

واما آنکه داده شود کتاب وی بشمال پس بگوید ای قوم کاش من نداده میشدم کتاب را و ندانستم که حسابیت حساب من پس ازین معلوم شد که نامه اعمال عاصی بشمال داده شود چنانکه در بیت تالی معنی فرماید جمله فسق و معصیت آن یکسری و در بعض نسخ واقع جمله کفر و معصیت آن یکسری برین نسخه لازم می آید که کافر را هم نامه اعمال ست که داده میشود به یسار و این مخالف است مر قول شیخ اکبر اقدس سره که کافران را سوای منافقان نامه اعمال نیست لیکن موافق مشهورات که مشهور آنست که همه کس را نامه اعمال ست لهذا اشارتهان اینجا آیت آورد فَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتٰبَهٗ بِیَمِیْنِهٖ فَسَوْفَ یُحَاسَبُ حِسَابًا یَّسِیْرًا وَّ یَنْقَلِبُ اِلٰٓی اَهْلِهٖ مَسْرُوْرًا وَ اَمَّا مَنْ اُوْتِیَ کِتٰبَهٗ وَرَآءَ ظَهْرِهٖ ۙ فَسَوْفَ یَدْعُوْا ثُبُوْرًا وَّ یَصْلٰی سَعِیْرًا پس اما کسیکه داده شده کتاب او بیمین او پس البته حساب کرده شود و حساب یسیر و رجوع کند سوی اهل خود خوش و خرم و اما کسیکه داده شود کتاب او از پشت او پس البته فریاد کند و ثبور و عذاب و داخل شود سعیر را که درکه است از درکات جهنم و شاید که مراد مطلق نار و درک باشد و مظاهر این آیت آنست که کافر را نامه ست که داده شود از وراء ظهر و شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه می فرمایند که این کافران آنهانند که کتاب الله را در پشت انداختند پس داده شوند کتاب از وراء پشت و این آن نامه اعمال نیست که بدست شمال داده شود و این نامه اعمال برای حساب ست و علماء ظاهر متفق اند بر انکه کافران را نامه اعمال ست که در ان کفر و معاصی مکتوب ست و کلام بعض صوفیه نیز دال ست بران و این بیت بنا بر این نسخه ناطق ست بآن لیکن بحسب ظاهر وارد می شود که نامه اعمال به شمال داده شود چنانکه آیت مذکور گواه است بران و این آیت دال ست بر آنکه این نامه داده شود از وراء ظهر پس تدافع لازم آمد برای دفع آن علماء تفسیر گفته اند که شمال کافر سینه را شق کرده از طرف ظهر برآورده شود و در شمال کتاب او نهاده شود او از شمال گیرد پس در کافر هر دو قول صحیح ست که کتاب بشمال داده شد و از وراء ظهر نیز داده شد پس تدافع برخاست و اگر مذهب مولوی قدس سره در کافر مطابق قول علماء ظاهر ست پس این بیت بحسب این نسخه منطبق ست بران و گر مذهب او قدس سره مطابق مذهب شیخ اکبر قدوه محققان ست پس برین نسخه از لفظ کافران مراد منافقان اند. والله اعلم و بر قول علماء ایات قرانیه سهل الانطباق ست + + +

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جمله فسق و معصیت آن یکسری	همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال	در یمین ناید و در آید در شمال

قولهٗ آنچنان نامه پلید پر وبال، اه این نامه خود پلید نیست لیکن قول پلها عاصیان در و مکتوب ست پس بصفت مکتوب نسبت کرده شد نامه و آمدن این نامه در شمال در مومنان عاصی و منافقان ظاهر ست.

واما آمدن در شمال کافران مجاهران پس بتاویل مذکور ست در قبایق

خود هم اینجا نامه خود را ببین	دست چپ شاید او را در یمین	موزه چپ کفش چپ هم	آن چپ دانش بیش از امتحان

قولهٗ خود هم اینجا نامه خود را ببین + یعنی نامه خود را در دنیا ملاحظ و این بسنجیدن اعمال ست بترازوی شرع و چون بعد سنجیدن بشرع معلوم شود که این نامه قابل شمال ست پس اشتغال بتوبه و استغفار قابل گرفتن

بیمن شود که سیئات از تو به مبدل بحسنات گردد

چون نباشی راست پیدا این بخل | هست پیدا نعره و شیر و کبی

قولہ نیست پیدا نامۂ شیر و کبی + کبی بکاف عربی و فارسی و یاء فارسیہ میمون را گویند + + +

آنکہ کل را شاہد و خوشبو کند | هر بهی را راست فضل او کند | هر شمالی را نسیمی او دهد | بحر را امعنی او دهد

گر چہ بی با حضرت او هست باش | تا به منی و ستبر و لطفهاش

قولہ هر بهی را راست فضل او کند + پس باید کہ منتظر فضل او باید بود با اشتغال توبہ و استغفار پس چون فضل او شامل حال شود آن نامۂ اعمال سیئہ نامۂ حسنات گردد و در یمین آید در قیامت + + + +

تور و اداری کہ نامۂ آن بیمین | بلند دار از چپ در آید در یسار | آنچنین نامہ کہ پر ظلم و جفاست | کی بود خود در خور انست راست

قولہ تور و اداری کہ این ما بیمین + او بیمین بفتح میم بمعنی خوار ضعیف و توصیف نامہ بیمین باعتبار آنکہ آنچہ مکتوب است آن بیمین است

در بیان آنکہ سخنی گوید کہ مناسب آن دعوی نباشد چنانچہ کفر

لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰهُ

خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چہ مناسب باشد با حال کسیکہ داند خالق سموات و ارضین خدائیست سمیع و بصیر و مراقب و غیور ۱۲

و مر آئینہ اگر سوال کنی ای مخاطب و این خطاب بہر صالح خطاب را و آن کافران را کہ کدام کس پیدا کرد سموات زمین را البتہ می گویند آن کافران کہ اللہ پیدا کردہ است پس وحدانیت و خالقیت اللہ در قلوب آن کافران مستقر بود و با آن شرک در عبادت می کردند

زاهدی را یکی زن همچو حور | رشک ناک اندر حق او بس غیور | زانکه بدزن را کنیز مهوشی | در دل زاهد بدارد دی آتشی

زن ز غیرت اش شود هر دم دوتا | با کنیز ک خلوتش نگذاشتی | تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا در آمد حکم تقسیر آله | عقل حارس خیره و کشت تباه | عقل که بود در قرافتد خسوف

بود در حمام آن زن گاهگاه | یادش آمد شست در خانه بدان | شست را از خانه برگیر و بیار

آن کنیز ک زنده شد چون این شنید | با کنیز ک گفت رو ان مرغوا | پس دوان شد سوی خانه شتابان

عشق شش ساله کنیز ک را بکشت | که بیاید خواجه را خلوت نهان | خواجه را در خانه خلوت مبافت

هر دو عاشق را چنان شد مهبط | کاحتیاط و یاد در بستن نبود | جان عجان بپوست آندم در انشاط

یاد آمد در زمان زن که من | چون فرستادم ورا سوی وطن | ور نکندم من پخ زر را به پیش

ور دوشست از سر و بخود دود | از پی او رفت و چادر کی کشید

قولہ رشک ناک حق او بس غیور + او یعنی در حق زاہدان زن رشک ناک و غیور کامل بود تا آن اہد بغیر وی التفات نکند

آن ز عشق جان دیده این بیم	عشق کو دیدم کو فرق عظیم

قولہ آن ز عشق جان دوندہ این ز بیم ۔ اہ یعنی آن کنیز از عشق جان دوید و لو دلیس لبسرعت رسید و این زن زاہد از بیم آن دوید کہ زاہد بآن مختلط نشود پس او بسرعت نرسید تا اینکہ کنیز و زاہد بمقصود خود رسیدند و دو بیدند

سیر عارف ہر دمی تا تخت شاہ	سیر زاہد ہر مہے یک روز راہ

قولہ سیر عارف ہر دمی تا تخت شاہ ۔ اہ انتقال ست از سیر ظاہر سوی سیر عارف بباطن و حاصل آنکہ سیر بمعرفت در یک توجہ سیر تا تخت شاہ کہ تعین اول ست می کند و اما زاہد کہ بعرفان نرسیدہ است لیکن در راہ حق زہد اختیار کردہ پس سیر او بطی ست اندک اندک تصفیہ پیدا می شود و عروج این کثافت سوی صفا می کند اندک اندک

گرچہ زاہد را بود روزی شگرف	گی بود یک روزہ خمسین الف	قدر ہر روزی ز عمر و کار	باشد از سال جہان پنجہ ہزار
عقلہا زین سر بود بیرون دو	زہرہ و جرم اید ترد کو بدر	ترس مونی نیست اندیشش عشق	جملہ قربانند اندر کیش عشق

قولہ گرچہ زاہد زور او باشد شگرف ۔ اہ یعنی زاہد اگرچہ زور بسیار دارد کہ تصفیہ و قرب او را حاصل ست لیکن سیر او یک روزہ است و بطی ست آن سیر بقرب نمی تواند رسانید مگر بعد مدت مدیدہ و عارف را دران روز کہ مثل خمسون الف سنہ ست پس عارف را در یک روز زاہد روز ست کہ مقدار آن خمسون الف سنہ ست و سیر او نیز بمین قدر ست بدانکہ در قدرت اللہ تعالی ست کہ قبض و بسط زمان کند یعنی آنکہ زمان واحد قصیر باشد و بر شخصی طویل نہ باعتبار توہم و خیال بلکہ بسبب واقع و دلالت می کند بران و قائع گیشہ چنانکہ بعضی عارفان را واقع شد دید عارفی را کہ طواف می کرد و شروع در تلاوت قرآن کرد از ابتداء طواف باتمام و ختم کرد تا آخر طواف و شنید سامع تمام قرآن و تمیز کرد لہ ہر حرف جدا بود از لفظ آخر و حکایت جوہری در فتوحات کہ جوہری خبر شنید ہر از خود کہ فتم با عجمین بسوی قزن برای تجارت و بود در اجنبابت خواستم کہ غسل کنم در نیل چون غوطہ زدم در آب دیدم کہ جای رفتم و کاح کردہ ام تا شش سال انجا ماندم و اولاد زاید بعد مرور شش سال با فتم خود را دران دریا بیرون آدم و لباس پوشیدم باز عجمین گرفتہ سوی قزن رفتم زنان بزاییدم و این واقعہ نقل کردم از اہل خود و بعد مدتی آن زن منکوحہ با اولاد آمد و خبر داد کہ جوہری با من بگذشت کرد و شش سال باسن ماند و این اولاد از وی زاید پس این قبض و بسط زمان ست کہ زمان واحد بر جوہری شش سال و بر دیگران ساکنان بلدہ سکونت جوہری بقدر اقل از ساعت بود و شیخ اکبر قدوہ محققان فرمود حس خارج شد آنچہ در خیال شد و ازین گمان برده می شود کہ در صورت بسط زمان آنست کہ آنچہ در خیال در زمان طویل بوجودی آید در حس در زمان قلیل خارج می شود پس تزوج و ولادت در زمان غوطہ زدن واقع شد و در خیال او زمان شش سال واقع بود پس درین خارق عادت نیست کہ در زمان قصیر پیدا شد آنچہ کہ آنرا زمان طویل باید و بمین قراءت تمام قرآن و طواف و این را کہ مذکور شد عقل متوسط نیز بعید نداند زیرا کہ این خارق امر ممکن ست و اما متبع کلام صوفیہ بآن حکم میکند کہ بسط زمان قلیل بحسب واقع ست و آنچہ کہ در خیال وی زمان طویل مینماید در واقع زمان بآن طول واقع ست و بمین ست معنی قول شیخ اکبر قدوہ محققان مخرج فی الحس ما وقع فی الخیال و دلیل بران ست کہ روز حشر بر مومنان از وقت حشر تا دخول جنان بقدر ساعت بگذرد و بر عاصیان بمقدار خمسون الف سنہ کہ دران حساب واقع شود چنانکہ در احادیث صحاح واقع ست کہ مانعان زکوۃ انعام را آن انعام زنند از قرون خود و از پاها خود وطی کنند

در ان روز که مقدار روی تمیین الف سنه ست قبل فراغ از حساب و دخول اهل جنت و جنت و دخول اهل نار در نار پس وقت واحد و نفس الامر بر بعض بقدر یک ساعت و بر اخران بمقدار خمسون الف سنه و نیز زمان معراج اطول بود بران سرور صلی الله علیه و آله و سلم و بر دیگران اقل از ساعت بود و این قبض و بسط زمان بحسب واقع ست و این را عقل متوسط تجویز میکند که بود زمان واحد فقیر و ذلیل و در نفس الامر محال ست نزد عقل متوسط و مع هذا ایمان بر ان ثابت دارد و الله تعالی اعلم بحقیقة الحال

عشق فوق هر دو ست ایرا که خوف — وصف بنده مبتلای فی و هوف
چون بگویم شرح عشقی را ز پیش — چون بگوید نجوانندی از پیش
پس محبت وصف جان عاشق بود — خوف نبود وصف یزدان مجید
با یکیم شو قرین در مطلبی — وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشقی را همی گویم بدوام — همه قیامت بگذرد دوران تمام
حمد کجا آنجا که وصف ایزد ست — زانکه تاریخ قیامت راحد ست

قولہ عشق فوق هر دو ست ایرا که خوف — الابیات یعنی ایزد را بالعشق نیز موصوف میتوان کرد که الله تعالی می فرماید یحبهم و یحبونه پس محبت صفت الله ست که حب دارد با خواص بندگان خود و عشق عبارت از فرط محبت پس عشق نیز از صفات حق ست و اما خوف پس بان موصوف نیست مگر بنده که خوف بیم رسیدن غیر ملائم ست و الله تعالی منزه است از بیم و قادر مطلق ست بر دفع آن بلکه غیر ملائم اصلا در حق حق سبحانه امکان وجود ندارد

عشق را پانصد پرست و هر پری — از فراز عرش تا تحت الثری — زاهدا با ترس میتازد بیا — عاشقان پران تر از باد صبا
چه مجال باد پا برقی اپسر — چونکه او در راه حق بگشاد پر — کی رسند این خائفان در گرد عشق — کاسمان را فرش سازد در دو عشق
جز گمر کاید عنایتهای هو — از جهان و این و دش آزاد شو

قولہ عشق را پانصد پرست و هر پری — اه ظاهر آنست مقصود تمثیل عشق ست باطائری که پانصد پر دارد که اسرع باشد در سیر و در سرعت سیر چنانکه در ابیات سرعت سیر بیان فرمود

از تنش خود و زروش خود بازده — او سوی شه یافت آن شه باز ده — این تنش و نوش هست جبر و اختیار — از ورای این دو آمد جذب یار

قولہ از تنش خود و زروش خود بازده — اه تنش فرعی بعد لاعری و نوش اینجا جبر و اختیار ست چنانکه در بیت تالی تصریح بان واقع ست و حاصل آنکه از جبر خود که مودی سوی تعطیل از عبادت ست و اختیار خود که مودی بحکم تست خود را باز دار بلکه از مظهر جباری حق مجبور شو مختار اختیار حق شو

رسیدن زن بخانه و جستن زاهد از کنیزک و رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در شتاب — بانگ در در گوش ایشان فتاد — آن کنیزک جست آشفته زساز — مرد جست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید — در دم او آشفته و دنگ در رسید

قولہ آن کنیزک را پژولیده بدید — پژولیده مالیده شده در هم شده از پژولیده دیدن گمان برده که او رجاع کرده شوی خود را دید قائم در نماز — در گمان افتاد اندر راه باز — شوی را بر دو است و آن منحط — دیده آلوده بمنی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نظفه می چکید — ران و زانو گشته آلوده و پلید — بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین — خصیه مرد نمازی باشد این
لائق ذکر نماز ست این ذکر — و ز چنین ان نار و پیر قدر — لائقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی کز برای کاین آسمان — آفریده کیست و ین خلق جهان — گوید اینها آفریده آنخدا ست — کافرینش بر خدائیش گواست

کفر و ظلم و استم بسیار او	هست الفتها بچشمش خوار او	هست الفتها بچشم او خوش است	الف چشمش کور و دل کور و دست

قولہ در گمان افتاد و زان زن اعتبار ۔ اعتبار حرکت و استعمال اعتبر و حس بالفارسیۃ و اصل الکلمۃ این اعتبار آنرا دید و از کنیزک در گمان افتاد که حقیقت حال چیست بتر و پلیدی زن مخواهد که جماع واقع نشود و بودن او در نماز میخواهد که جماع واقع نشده باشد این گمان کسی خود آنگاه درست بر هیئت ما شبیه بما نخورد ایات الیه ذهبت

فعل او کرده دروغ آن قول را | تا شد او لائق عذاب اهل را | پس دروغ آمد سزا تا پای او | کی دروغش کرد هم اعضای او

قولہ فعل او کرده دروغ آن قول را ۔ او مقصود ازین قول کافران که الحمد آفریده است آسمان و زمین را ثابت که اعتقاد آنها بآن قول است و با اخلاص تمام است و فعل آنها مخالف اخلاص و الیقین است پس ازین که الیقین و اخلاص باین قول است که کاذب اند و این است معنی بیت نه آنکه این قول آنها کاذب است که این صحیح نیست که کذب عدم مطابقت واقع است و این قول مطابق واقع است پس ازین قول اصلا کذب نیست

روز محشر هر زمان پیدا شود	هم ز خود بر مجرمے رسوا شود	دست و پا بر هم گواهی بایدش	بر فساد او به پیچد ستمگر
دست گوید من چنین و زدیده ام	لب بگوید من چنین بوسیده ام	پای گوید من شدستم تا نهی	فرج گوید من کنم دستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام	گوش گوید چیده ام سوء الکلام	پس دروغ آمد سزا تا پای او	چون گواهی میدهد اعضای او
آنچنان کاندر نماز با فروغ	از گواهی خصیه زرفش دروغ	پس چنان کن فعل کاخر چه نیز	باشد اشهد گفتنش عین نیاز
تا همه تن عضو عضو ای پسر	گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر	رفتن بنده وی خواجه گواست	که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش	توبه کن زانها که کردستی پیش	عمر اگر بگذشت نخشش لیدهست	آب توبه آتش دوزخ را بست
هیچ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد با ثبات	جمله ماضیها ازین نیکو شدند	زهر مار اینه ازین گردد چو قند

قولہ روز محشر هر زمان پیدا شود ۔ او در روز محشر نفاق منافق ظاهر شود و استبطان کافر بگارنی آید و کافران مجاهران در ین روز انکار خواهند کرد و خواهند گفت ما کنا مشرکین و کذب ایشان ظاهر شود در ین روز آیه و اجعل لهم لسان صدق

سیئات را مبدل کرده حق	تا همه طاعت شوند آن تا سبق

قولہ سیئات را مبدل کرد حق ۔ او یعنی سیئات از توبه حسنه میکرد و تحقیقش آنست که سیئه بحسب آنکه مظهر اسمی ست از اسماء حق و مسمی ست مرتبه را حسن ست و قبح در ان نیست مگر بحسب بودن اتیان آن منافی حکم شارع چون توبه بمیان آمد مخالفت برخواست و آن فعل بر حسن خود باقی ماند و شیخ اکبر قدوه حققان مرموده که مثل فعل سیئه مثل شخص جمیل ست که مبتلا شده بقاذورات و ازین تلطخ کمال حسن او ظاهر نیست و چون این تلطخ رفت کمال حسن او ظاهر گشت همچنین فعل سیئه چون قبح او توبه زائل شد حسن ذاتی او ظاهر شد و سابق تحقیق آن بر وجه اشباع گذشته پس سیئات حسنات گردید از توبه نیست معنی بیت انسب ست نه چنانکه محجوبان می گویند و بعضی شراح تابع آن شدند که معنی تبدیل سیئه بحسنه که آن سیئه باطل می شود و حسنه توبه بجای وی قائم می شود نه آنچنان ست که و یعمد گفته که این در اهل فنا ظاهر ست سیئات اهل فنا عذاب مترتب نشود و اهل فنا همیشه در مشاهده اند و ذیغ فوق مشاهده نیست و اما افعال اهل بقاء بعد الفنا متصف ست بصورت سیئه می نماید و در واقع حسنه است چون شکستن خضر کشتی را این ست معنی تبدیل و نه نست این شارح که از عدم ترتب عذاب بر سیئات اصحاب فنا لازم نمی آید که سیئه حسنه شود بلکه تجاوز از ایقاع جزاء

این سیئه است و اما سیئه پس سیئه است و بودن او در شاهد مرتب بر سیئه نیست تا توان آن باشد بلکه او داعی در مشاهد است سیئه باشد یا نه و اگر می گفت که او تکلف نیست پس آن سیئه نشد پس اگرچه بظاهر درست است لیکن نیز صحیح نیست زیرا که فعل غیر تکلف چنانکه سیئه نیست همچنین حسنه هم نیست پس سیئه او مبدل نشد بحسنه و لازم می آید بر آنکه در مثال اصحاب بقا بعد الفنا گفته آنچه که سیئه بود حسنه نگشت و آنچه که حسن بود در نفس الامر حسن ماند چنانکه بود و مگر آنکه تلوین بنودن سیئه باطل شد و علی بودن آن حسن قائم مقام او شد و نیز درین توبه را چه دخل ست که افعال صاحب بقا بعد فنا سنجیده در نفس الامر و حسن آن مخفی بود و ظاهر شد و توبه بمیان نیست و کلام مولوی ناطق ست بانکه از توبه سیئه حسنه گردد موافق این آیت اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و نیز کلام مولوی قدس سره دران کس ست که ذنایه اعمال او سیئات مکتوب ست و او را امر بتوبه می کنند تا سیئات او حسنه گردد و کلام در خصوص و لی باقی بعد الفنا نیست غرض آنچه که این شارح گفته مطابق کلام مولوی نیست و تقریر همان ست که معصیت عاصی از توبه حسنه میگردد

در بیان توبه نصوح که چنانچه تیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هرگز از ان گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبه او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته ازین حال بی خبر ست

خواجه بر توبه نصوح خرده گرفت — گوشمالی کرد هم بر دل شگفت — شرح این توبه نصوح از من بگیر — تا بدانی ای پسر قدر نصوح

بود مردی پیش ازین اندر فتوح — هر زه دلاکی زنان او را فتوح — بود روی خوب و خوبی خریدار زنان — مردی خود را همی کردی نهان

او تمام زنان را دلاک بود — در دغا و حیله پس چالاک بود — سالها می کرد دلاکی بکسب — بود نیرو از اعانت الغیوب

زانکه آواز خوش زن زن را رباید — چادر و سر بند پوشیده بزاید — مرد شهوانی و در غره شتاب

دختران خسروان را بر طریق — خوش همی مالید و می شست چو رنگ — توبهایی کرد و باد در می شمرد

رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت مادر در دعایی یاد دار — نفس کافر توبه ها می درید

بر لبش قفلست و در دل راز ها — لب خموش و دل پر از آواز ها — لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دانش دوختند — راز ها دانسته و پوشیده اند

قوله توبهایی کرد و باد در می کشید — اه این ابیات در بیان آنست که توبه کردن و باز در آن گناه آمدن مبطل توبه است و این توبه اعتبار ندارد و این ظاهرست بر مشهور میان علماء و در بیان حقیقت توبه که علماء تفسیر کرده می گویند یکی ترک آن فعل سیئه که صادر شده است ازو و این ظاهرست که اگر ترک نکرد پس در معصیت ماند کن دوم ندم ست بر فعل آن و این رکن اعظم ست لهذا در حدیث واقع شده الندم توبه رکن سوم عزم بر آنکه باز عود سوی این فعل نکند و ظاهرست چون از ارکان توبه عزم بر عود شد پس چون عود کرد پس توبه شکسته شد و از میان رفت لیکن شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه می فرماید که این عزم بر عدم عود از ارکان توبه نمیتواند شد له او حال مستقبل بیند از پس عزم میتواند

که ایفاء این عزم نمی داند که می تواند شد یا نه وچون اورا ایفاء این عزم معلوم نیست پس عزم چگونه کند بلکه اگر عزم کرد وایفاء آن عزم نکرد از نا قصان آن عمد گشت که بالله تعالی بسته پس این گناه دیگر شد پس احتمال این ذنب قبیحست وشارع چگونه امر فرماید برای ازاله ذنب بانکه مقتضی کرد دسوی ذنب آخر اکبر از اصل ذنب اول ونیز از عباد الله اند که ایشان را حال مستقبل معلوم ست وچون ایشان را معلوم شد که برد وعود مقتضی ست پس با این علم چگونه عزم عدم عود متصور شود وحال آنکه توبه بر ایشان نیز واجب ست وانچه مختار شیخ اکبر ست رضی الله عنه آنست که توبه عبارت از عزم بر ترک ذنب ست با استغفار ودر توبه آدم علیه السلام منقول رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ پس درین اعتراف اظلم ست با استغفار لیکن بعد باید دانست که اعتراف بظلم را ندم لازم ست پس ندم معتبر در توبه شد پس چون حقیقت توبه معلوم شد وتوبه محو ذنوب مینماید پس چون توبه باین وجه واقع شد وقبول شد آن ذنب محو کرد دبمانا نه که ذنب ست ومبدل بحسنه شود باز چون عود بان کرد این ذنب دیگر از وواقع شد مواخذ بآن گردد اگر توبه نکند ومغفرت آید واما ذنب اول پس بتوبه رفت وثواب توبه حاصل ست اورا وتوبه او صحیح ست از عود باطل نمی شود وبرین تقدیر معنی بیت آنست که توبه ها می کرد اگرچه آن توبه ها صحیح باشد وزیل گناه سابق میشود اما نفس باز در ذنب می اندازد وانیست مراد از دریدن توبه ندانکه توبه ها باطل شوند وذنوبی که از ان توبه کرد باز آید ومستقر گردد وحدیث صحیح مروی امام بخاری وامام مسلم واقع ست باین عبارت اذنب ذنبا فقال رب اذنبت فاغفرلی فقال ربه اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنب ویاخذ به غفرت لعبدی ثم مکث ماشاء الله ثم اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا فاغفره فقال اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنب ویاخذ به غفرت لعبدی ثم مکث ماشاء الله ثم اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا اخر فاغفرلی فقال اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنب ویاخذ به غفرت لعبدی فلیفعل ما شاء یعنی بندیست که گناه کرد گفت ای رب من گناه کردم پس بخش آنرا پس گفت رب او ایا دانست بنده من که بدرستیکه او رب ست که می بخشد گناهان را واخذ بذنوب میکند یعنی قادر بر هر دو ست بخشیدم من عبد خود را پس بعد این مغفرت دیر کند آن مقدار که خواست الله تعالی پس گناه کرد گناهی را پس گفت ای رب من گناه کردم گناهی را پس بخشش کن این گناه را پس گفت رب ایا دانست بنده من که او رب ست چنین رب که بخشش می کند گناه را وامی کرد بآن گناه بخشیدم بر بنده من بنده خود را بعد این دیر گذشت بمقدار یکه خواست الله تعالی بستر ذنب کرد گناهی پس گفت رب من گناه کردم گناه دیگر پس بخش برای من پس گفت ایا دانست بنده من که او رب ست چنینکه می بخشد گناه را وامی کرد بآن گناه بخشیدم بنده خود را پس هر چه خواهد بکند از ین حدیث ومعلوم شد که حقیقت توبه نیست مگر اعتراف بذنب با استغفار نه غیر ونیز این حدیث دال ست بر آنکه در مرة ثانیه تغییر رقم نمی شود و همه معاصی معاصی در او نیست بلکه معامله مباح ست با او وشیخ اکبر قدوه محققان می فرماید که مراد از علم بودن رب غافر واحد او اعلم شهودی ست پس کسیکه علم شهودی بآن دارد ودر حق وی ست فلیفعل ما شاء وعلی العموم پس صاحب علم [illegible]

در بیان آنکه دعای عارف واصل ودر خواست او از حق همچو درخواست نیست از خود

کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً او قوله تعالی
ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
و امثال این از اخبار و روایات وارست

چون اول در بیان قرب و نوافل ست نقل حدیث قدسی ست بتغیر لفظ با اتحاد معنی یعنی چون بمرتبه قرب نوافل رسید
عبد شوم من سمع او بصر او زبان دید یعنی بالله تعالی می شنود و می بیند و می گوید و می گیرد و ثانی قول الله تعالی ست
اشاره بقرب فرائض فورمی نکردی ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم وقتیکه رمی کردی لیکن الله رمی کرد در حقیقت

آن دعا از هفت گردون در گذشت — کار آن نکمین با خر خوب گشت
چون خدا از خود سوال گرگند — پس دعای خویش را چون در کند
اندر ان حمام پر نیکو بهشت — گوهری از دخترش یاوه گشت
پس در حمام ببستند سخت — تا بجوید اول اندر پیچ رخت
پس بجستن گرفتند از گرف — در دوان فی کوشش اندر هر شگاف
بانگ آمد که همه عالم شنوید — هر که اندر از عجزه انه یابد
آن فصیح از تیر و خنجر و خدنگ — روی نزد و لب بگسود از ستیز
گفت یارب بارها گفته ام — توبه ادعذر را بشکسته ام
توبت جستن اگر در من رسید — وه که جان من چو خیمتها کشید
ایخنین اندوه کاو را میاد — وامن رحمت گرفتم داد داد
ایخدا آن کن که از تو می سزد — که ز هر سو رنج مارم می گزد
وقت تنگ آمد مرا دریاب یک نفس — پادشاهی کن مرا فریاد رس
توبه ام بپذیر این بار دگر — تا بپذیرم هر توبه صد گمر
او همی زاید صد قطر و روان — کاندر افتادم بجلاد و دوان
نوحه ها می کرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دید و پیش پیش
ورمیان یارب و یارب بداد — بانگ آمد از میان جستجو

کان دعا هم شیخ فانی چون هر دعاست — فانیست و گفت او گفت خداست
یک سبب بگذشت صنع و وند و دلال — گوهر اندیشش ز نفرین و وبال
گوهری از عقلهای گوش او — یاوه گشت و هرزه فی قعر جو
زد گوهر نیز هم رسوا شد — جستجو کردند در ازهر صدف
تا پدید آید که گوهر گم شده کفت — تا چنین و چنان سیاهی در رسید
پیش تیغم خویشتن بینید مرگ — در مناجاتم ببین خون جگر
گرده ام آنها که از من می برند — یا مرا شیرین بخوردی در چرا
در جگر افتاده استم صد شرر — ورنه خون گشتی دیدم چون چنین
کاشکی مادر نزادی مر مرا — توبه کردم من ز هر نا کردنی
جان شکین وارم و دل تلخ تلخ — پس دگر مشنو دعا و گفتنم
من اگر این بار تقصیری کنم — بیچ مخور را مبادا این چنین
تا نمیرد هیچ افرینک چنین — کان در و دیوار با او گشت منقلب
ایخدا و ایخدا چندان بگفت

قوله فانی ست و گفت او گفت خدا ست ۱۲ این باعتبار قرب فرائض که در قرب فرائض فاعل حق ست و
عبد الله او و میتواند باعتبار قرب نوافل باشد که چون قوت ناطقه از ذات حق ست و نطق از قوت ناطقه ازین سبب نطق
او را نطق حق میتوان گفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بهوش شدن نصوح از این سبب و گشادکار او از این تنگ

الی قوله کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اذا اصابه مرض شدید ازمة متفرجه

بود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم می گفت وقتیکه رسید او را مرض و یا غم شدید شوای ازمت وچون سخت شوی گشاده شوی و ازمت بفتح میم وکسر ان سنت شدیده که دران قحط باشد و رنج باشد بفساد هوا پس معنی مطابقی انست که شدید شوای سنت شدیده اگر آنچنین شوی پس گشاده شوی و تمام کلام کنایت ازان ست که بعد غم و رنج گشادگی و فرج حاصل آید

جمله را جستیم پیش آوای نصوح — گشت بیهوش آنزمان پر فتوح — همچو دیواری شکسته در فتاد — هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد

چونکه بیهوشش رفت از تن آنزمان — سر او باحق بپیوست از نهان — چون تهی گشت و خودی گم کرد راند — باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او میر راد — در کنار رحمت دریا فتاد — جان بحق پیوست چون بیهوش شد — موج رحمت آنزمان در جوش شد

چونکه جانش وارهید از ننگ تن — رفت شاه جان بپیش اصل خویشتن

قوله چونکه بیهوشش رفت از تن آنزمان ۰ اه یعنی چون بیهوش او رفت و ازین عالم بیهوش شد قلب باحق واصل گشت وراجع گشت پس توبه او مقبول گردید و سر بمعنی قلب ست ۰

جان چو باز و تن مرا و را کنده — پای بسته پر شکسته بنده — چونکه هوشش رفت پایش بر گشاد — می پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه آن دریای رحمت جوش کرد — تنگها هم آب حیوان نوش کرد — ذرهٔ لاغر شکرف و زفت شد — فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور — دیو ملعون شد بخوبی همچو حور — جمله روی زمین سرسبز شد — شاخ خشک انگبوفه کرد و کبر شد

اژدر گرگ با بره حریف می شده — با اسیران خوش برگ و خوش آبی

قوله جان چو باز تن مرا و را کنده ۰ اه کنده چوبی را گویند که سوراخ کرده پای گنهکاران دران مضبوط سازند و درین بیت را کنده ثابت کرده و حال آنکه پای باز در چوب نمی اندازند پس بظاهر آنست که اینجا استعارست برای آن رشته که هر دو پای می بندند و آن رشته مثل کنده باشد

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن جا جبان از نصوح

بانگ آمد کاگهان که رفت بیم — شد پدید آن گمشده در عین بیم — بعد ان خوف هلاکت جان دهد — فرد وا آمد کر انبک گم شده

خلق رفت و در فرح در تافتیم — مژده کافی ده که گوهر یافتیم — از غو و نعره و دشنام زدن — پر شده حمام قد زال الحزن ۰

آن نصوح رفته باز آمد بخویش — دید چشمش تابش صد روز بیش — می حلالی خواست از وی هر کسے — بوسه میداد اندر پایش بے نفس

بر گمان بود دم مارا کن حلال — لحم تو خوردیم اندر قیل و قال — ز انکه ظن جمله بر وی پیش بود — زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص و لاکش بد و محرم نصوح — بلکه همچون دو تن یک گشته روح — گوهر ار بر دست او بر دست کس — زود ملا دو ز بخشایش نفیست

اول او را خواست جستن در خبر — تا بود کاو را بخواند او در بصر — اندران مهلت رها نداز خویش

پس حلالیها ازو میخواستند — گفت بد فضل خدای داد گر — ور نه زانجم گفتنی شستم تهی

چه حلالی خواست میباید ز من — انچه گفتندم بدان از صد یکیست — بر من آن گشاده ست ز بهر یکیست

کیسه پیمانه زمن خواند کسے | وز هزاران جرم و بد نبود بسے | من همی آن دانم و ستار من | چون نهاد و زشتی کردار من

قوله بدگمان بودیم مدارا کن مقال - اه یعنی ما با تو گمان بد داشتیم که تو دروغ زنی و سرقه در کردی این بدگمانی گناه تو آمد اما حلال کن و ببخش و حاصل مصراع ثانی آنکه غیبت تو کردم و غیبت بمنزله خوردن گوشت ست چنانکه نص قرآنی شاهد ست بان وَلَا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا نهانت غیبت کند بعض شما مر بعض را ایا دوست می دارد که خورد بعض شما گوشت برادر خود در حالیکه آن میت ست و چون این غیبت بمنزله خوردن گوشت ست پس از خوردن گوشت او کنایت کرده شد از غیبت او +

اول ابلیسی مرا استاد بود | بعد از ان ابلیس مشیم باد بود | حق بدید انجمله و نادیده کرد | آنکه دوم در خفیت روی زرد
باز حمت پوستین دوزیم کرد | توبه شیرین چو جان روزیم کرد

قوله اول ابلیسی مرا استاد بود - اه خلاصه انسان آنکه مخلوق بر فطرت ست پاک از گناه پس ابلیس او را در ذنوب می اندازد که او مضل اوست و چون ملکه گناه در و مستقر شود و قوت ابلیسیه در و غالب آید و قوی ملکیه مغلوب شود پس مضل می گردد همچو ابلیس لهذا شیاطین الس شدید اند بر انسان از شیاطین جن +

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناورده اوزه گرفت | همچو سرو و سوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت | دوزخی بودم بخشیدم بهشت | عفو کرد آن جمله جرم و گناه | شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون سن شد آه من | گشت آویزان رسن در چاه من | آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر | روز و شب اندر فغان و در نفیر | از هوس فریاد بودم روز و نون | در همه عالم نمی گنجم کنون +
آز پنهانیه تو باد ای خدا | تا گمان کردی مرا از غم جدا | گر سر هر موی من گردد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان +

قوله هر چه کردم جمله ناکرده گرفت + اه یعنی آنچه که از سیئات کرده بودم ناکرده قرار داد از ان جهت که نیست بود و طاعت ناکرده در طاعت کرده گرفت که سیئات بسبب حسنات شد پس آن معصیت طاعت گردید و سرش آنست که عبد در معاصی مطیع رب خود ست باعتبار آنکه رب او بحبت آنکه او را صفت اضلال ست تعاصی از و کنایند و نبود معصیت مگر باعتبار آنکه مخالف امر تشریعی ست و چون توبه بیان آمد مخالف امر تشریعی برخواست باقی نماند آن افعال معاصی مگر بمانه که طاعت رب اند بروی مخالفت امر تشریعی پس ان معاصی طاعات شدند پس صادق شد که طاعت ناکرده بلکه معصیت کرده طاعت ساخت

مینم نعره درین روضه عیون | خلق را مالیت قومی لعلین

قوله مینم نعره درین روضه عیون - اه یعنی در جنت که عاصب عیون جاریه ست بعد مرگ نعره زنم که کاشکی قوم من می دانستند و احتمال دارد که در دنیا او خود را در روضه و عیون یافت بسبب یافتن طاعات پس نعره مینزد که کاش قوم من دانستند تا مثل من توبه می کردند

باز خواندن شاهزادی نصوح را و عذر آوردن او

بعد از ان آمد کسی کز بهر تست | دختر شاهت همی خواهد بیا | دختر سلطان ما نمی خواندت | تا سرش شوئی کنون ای پارسا | جز تو لالائی نمی خواهد دلش | که بمالد با لبش دیبا و گلش

گفت زور و دست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد | رو کسی دیگر بجو تعجیل و لفت | که مراد الله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود آن تیر شوم | من بجردم گیره و باز آمدم | من چشیدم تلخی مرگ و ندم
توبه کردم حقیقت با خدا | تشکنم تا جان شود از تن جدا | بعد ازین محنت کرا بارد بگسا | یا رود موی خط الا کاکر خر

قولہ که مراد الله دست از کار رفت - اه مراد نصوح از مقسم به درین قسم آنست که دست قدرت من ازین کار رفته است بجهت آنکه باخدا عهد بستم که این کار نکنم و خدا او را بایفای این عهد توفیق داد و مخاطب او را غلط انداخت که گمان نمید که دست مریض و کمل شده است ولا کی نمیتواند و او در قسم خود صادق بود لیکن در غلط افتادند که معنی مقصود دیگر است

در بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آن موده را بیاز ماید در خسارت ابد در افتد

من جرب المجرب حلت به الندامة

وچون توبه او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود الملقات سنگلاخی

زمین سنگستان اصطبلا و صید کردن مرغزار سبزه گیاه و امثال آن از کنتکار نوامراد اینجا روزی و خوراک است و احتمال ست که بمعنی نغمه باشد

کاروانی بود و مرا و را یک خر | پشت ریش آشکم تهی چون لاغری | در میان سنگلاخ بی گیاه | روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن خیره آب آنجا بنود | روز و شب خر بد دران کو رو بود | آنچه وانی نیستان و بیشه بود | شیری آنجا بود و صیدش بیشه بود
شیر را پیل ترنجبی فتاد | خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد | مدتی و اماند زان ضعف آرزو | بینوا ماند و از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند | شیر یکبد و باه را فرمود رد | مرخری را بهر من صیاد شو
کاخری یابی بکرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار | یا خری یا گاو بهر من بجو | زان فسونهای که میدانی بگو
چون بیاریم قوتی از لحم خر | پس بگیرم بعد ازان صیدی دگر | اندکی من میخورم باقی شما | من بجب باشم شما را در نوا
از فسونها و سخنهای خوش | نرم کردان زود تر اینجا بشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و بر مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که دوان باقی خوار او بیند بر مراتب قرب بشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او | تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند در صید کوش
چون بر نجند بینوا مانند خلق | کز کف عقلست چندین رزق خلق

قولہ قطب شیر و صید کردن کار او - اه قطب حقیقت محمدیه است که فیض وی بجمیع کائنات ست و هیچ امری

از کائنات موجود نمی شود مگر بواسطه او و هیچ از فی از ارزاق باطنی و ظاهری بدون مدد او نمیرسد و درین عالم عنصری اورا ظهوریست و ظهور اتم او در اقطاب و افرادست و قطب ولی ست بر قدم محمد صلی الله علیه و آله وسلم و باطن او نائب محمدست صلی الله علیه و اله وسلم و همه اولیاء از اوتاد و ابدال و نجباء و نقباء و غیر انسان داخل دائره قطبست فیض انسان نمیرسد مگر بواسطه قطب مگر افراد که خارج از دائره قطب اند چنانکه ظاهر میشود از فتوحات و سائر اولیاء را و همه عالم را فیض ظاهر و باطن نمیتواند رسید مگر بواسطه قطب و اینجا یکمرتبه دیگرست که صاحب ان را صولت و غلبه است بر همه اولیا و قال فی الفتوحات وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهٖ مر صاحب این مقام را استطاله است بر هر شی سوی الله تعالی و صاحب این مرتبه را میرسد دعوی صحیح و صاحب این مرتبه حکم می کند بر هر ولی الله و غیر ولی بحق و کسی از اولیاء نمیتواند که از حکم او بیرون رود و اگر کسی بیرون رود بیفتد از مرتبه خود و این مرتبه گاهی با قطبیت جمع میشود چنانکه در شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی بود که قطب الاقطاب بود و نیز صاحب این مرتبه بود چنانکه بر منبر فرمود که قدمی علی رقاب کل ولی الله و همه اولیاء ان زمان قبول کردند مگر یک ولی کپس حال وی بروی تباه شد و چون این دانستی پس سیکه این قول را از شطحیات شمار کرد او خالی ست و شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه در فتوحات فرمودند که من ملاقات کردم شخصی را در زمان خود که باین مرتبه رسیده بود لیکن شیخ عبد القادر رضی الله عنه اتم بود ازین شخص در امور و مراتب آخر و بطن و این فقیر میرسد که اصل صاحب این مقام شیخ عبد القادر بود رضی الله عنه و بدیگری که باین مقام رسد بواسطه او می تواند بود و چون دانستی انچه که مذکور گشت پس معنی بیت آنست که قطب شیرست که معارف حقائق همیدمی کند و استفاضه انچه که از حق میرسد می کند و همین ست مراد از صید کردن و باقی خلق محتاج اوست که افاضت حق ما یحتاج خلق را در حیات دنیاویه و اخرویه و حقیقت علمیه نمیتواند مگر بوساطت قطب

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست	این نگهدار دل او صید جوست

قوله زانکه وجد خلق باقی خورد اوست ← اه وجد یافتن یعنی ناگرفتن خلق مقاصد از امداد اوست که مقاصد که مقاصد خلق ملک قطب ست دیگر پرا نمی رسد مگر انچه که مستغنی ست قطب از ان

او چو عقل و خلق چون اجزای تن	بسته عقلست تدبیر بدن	ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی

قوله او چو عقل و خلق چون اعضای تن ← اه مراد از عقل اگر نفس ناطقه ست پس ظاهرست که آن مدبر بدن ست و اگر مراد قوه عاقله است پس مراد از تدبیر بدن تدبیری که به کسب و اختیار می باشد چون جمع اسباب معاش و خلاصه انکه چنانکه بقاء بدن از تدبیر نفس ناطقه یا عقل حاصل ست همچنین بقاء خلق از تدبیر قطب ست که او خلیفه بر خلق با اینکه او در دار دنیا با مداد خود باقی ست این دنیا باقیست و چون قطب انتقال کند بدار آخرت انتقال کند عمارة بدار آخرت که آن دار معمور باشد و این دار دنیا خراب باشد

قطب آن باشد که گردد خود تنک	گردش افلاک گرداوزند	یا ربی ده در مرمه کشتیش	کز غلام خاص و بنده کشتیش

قوله قطب آن باشد که گردد خود تنک ← اه بیان وجه تسمیه قطب بقطب ست و حاصل انکه قطب حرکت السیت که حرکت کرد او باشد پس یعنی حرکت او ست همچنین امداد عالم از قطبست کو سا که دائره وجود کرد اوست

یا بیت در تو فزاید نی درد	گفت حق آن تغفر والله نبید	همچو رو صید کیر و کن فدیش	تا هزاران در عوض گیری تو بیش

قولہ گفت حق ان تنصروا اللہ تنصروہ الخ قال اللہ تعالیٰ ان ینصرکم اللہ فلا غالب لکم وان یخذلکم فمن ذا الذی ینصرکم من بعدہ الخ این آیت نازل ست در جہاد با آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یعنی اگر مدد کنید اللہ را بہ قتال کردن با رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وی تا رسول را نصرت یابد مدد خواہد کرد اللہ تعالیٰ شما را بر ادون غلبہ و ثابت خواہد داشت اقدام شما را کہ ہزیمت نشود پس این جہاد و قتال نصرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بود کہ ہمراہ وی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم قتال می کردند و از وصلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ذب و دفع می کردند و این نصرت رسول را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نصرت خود فرمود بجہت آنکہ آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خلیفۃ اللہ ست و نصرت خلیفہ نصرت مستخلف ست و ہمچنین ہر خدمت رسول خدمت اللہ مستخلف ست قطب چون با لمن او باطن رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ست پس او نیز خلیفہ است پس خدمت او خدمت اللہ ست پس در خدمت سرگرم باید بود

روبہانہ باشد آن صید مرید | مردہ گیرد صید گفتار مرید | مردہ پیش او کشی زندہ شود | چرک در پالیز وینہ شود

قولہ روبہانہ باشد آن صید مرید ۔ اہ صید شیرانہ کار قطب ست کار او تصفیہ قلب ست و صید او بہانہ کار مرید کہ خدمت می کند این قطب را و آنکہ منکر قطب ست گفتار مرد ار خوارست کہ شکار او مردہ است

اطاعت روباہ شیر را و رہانیدن او دیہ خر را

گفت روبہ شیر را خدمت کنم | کار من دستان و مازہ ہ نیست | از سر کہ جانب جوی شتافت | آن خر مسکین لاغر ابیافت
حیلہ و افسون گری کار منست | پیش آن سادہ دل درویش رفت | گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگ لاخ و جای خلق
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت | گفت خر گر در غمم در دو رام | قسمتم حق کرد و من زان شاکرم | حیلہا سازم رہانش بر کنم

قولہ حیلہ و افسون گری کاری منست ۔ اہ ظاہر انست کہ اینجا مقصود تمثیل تلبیس شیطان ست و آنچہ کہ سابق از روباہ مراد داشتہ اینجا مراد نیست دستان مکر و حیلہ

شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکہ ہست اندر قضا از بد بتر

قولہ زانکہ ہست اندر قضا از بد بتر ۔ اہ یعنی اینچہ بد مینماید و بتر مینماید نیز مقتضی حق ست پس بر و شاکر باید شد این مرتبہ اکمل ست از صبر کہ رنج و لقمت دید شکر آن کنند و این مقام امیر المومنین ع رضی بود در صبر بر مصیبت چنانکہ در فتوحات مذکور ست و اما صابر بر مقتضی بد بدون شکر پس نزد او سخ ثابت ست لیکن چون مقتضی ست شکایت آن نکند

چونکہ قسام اوست کفر آمد گلہ | صبر باید صبر مفتاح الصلہ | باز گفت الصبر مفتاح الفرج | صابران را کی رسد جور و حرج

قولہ چونکہ قسام اوست کفر آمد گلہ ۔ قال اللہ تعالیٰ نحن قسمنا بینہم معیشتہم فی الحیوۃ الدنیا ورفعنا بعضہم فوق بعض درجات لیتخذ بعضہم بعضا سخریا ما قسمت کردیم میان اینہا معیشت اینہا را در حیات دنیا کسی را معیشت فراخ مقرر کردیم و کسی را معیشت قلیل و بلند ساختیم بعض ایشان را بر بعض از روی درجات یعنی درجہ دنیا و یہ در معیشت دنیا و یعنی اعلی ست و بعض اسافل تا آنکہ گیرند بعض اینہا کہ درجہ دنیا و یہ حال دارند مر بعض آخر را کہ درجہ سافلہ دارند مسخر خود و ہا را و تذلل بہ در ہر امور و این قسمت نہ آنست بلکہ سراسر مشتمل بر حکمت ست کہ بر مقتضی استعداد اعیان ثابتہ انہا ست و در آیت اللہ تعالیٰ خود را بصیغہ جمع یاد کرد لفظ

سخن در قسمت است برای اشاره اینکه قاسم ذات الله است با اسماء و صفات و این قسمت بنظر اسماء است که هر اسم ظهور آثار خود در مظهر خود میخواهد و مظاهر اسماء اعیان ثابته است و در عین استعداد ظهور آثار آن اسم دارد که عین مظهر آن اسم است پس بنظر اقتضاء اسماء این قسمت واقع شده و چونکه این دانستی پس معنی بیت آنست که قاسم روزی الله تعالی است و چون او حکیم است پس قسمت بحسب استعداد اعیان ثابته است برای ظهور آثار اسمی که مظهر اوست و چون فعل او با این حکمت است پس گله او مناسب نیست که هر چیز بر مراد تو نیست پس گله اگر کند بسوی انکار این حکمت کشد پس کفر کرده و میتواند که کفر معنی کفران نعمت باشد که این قسمت نعمت است بجهت آنکه عطاست از آنرو که او بلسان استعداد طلب کرده پس گله حق کفران این نعمت است و معنی مصراع ثانی آنست که صبر باید بر رنج و تنگی عیشت که مقتضی صبر آنست که مفتاح صلاح و فرح است زیرا که صبر بحقیقت خود مقتضی آنست که قائم نشود به کسی مگر آنکه در و استعداد فرج باشد بخروس صبر

راضیم من قسمت قسام را	کو خداوندست خاص و عام را	بهره ور از نعمت او خاص و عام	میرساند روزی دشمن و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند	مور و مار از نعمت او میزیند	خوان او بر سر عالم گرفت	بر سر خوانش خلائق در نگفت
میخورند و هیچ کم ناید از ان	کیست میروزی بگواند جهان	باش راضی گر قوی دل زندهٔ	کور سازد روزی هر بندهٔ
غیر حق جمله عدو و دوست اوست	با عدو از دوست کی شکوه نکوست	شکر کن تا نایدت از بد بتر	ور نه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دو غم نخواهم انگبین	زانکه هر نعمت غمی دارد قرین	گنج بی مار و گل بیخار نیست	شادی بی غم درین بازار نیست
	یک حکایت یاد دارم از پدر	در نصیحت گفت روزی کای پسر	

قوله راضیم من قسمت قسام را الخ زیرا که رضا بالقضا فرض ست و این قسمت قضای حق ست و اما مقتضی پس اگرچه رضا بآن فرض نیست لیکن عدم رضا بمقتضی آن میخواهد که گله خود کند که هر چه رسیده است از و رسیده و از طلب سبب آن استعداد

دیدن خرسقائی اسپان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

چنبر شکل مدور که میانش خالی باشد و بطریق استعاره فلک را گویند پوز پیرامون دهان سنان برلشت خوابیده و بی صبر و بی طاقت

بود سقائی مر او را یک خرے	گشته از محنت دوتا چون چنبرے	پشتش از بار گران دو تا چو تار	عاشق جو تا بروز مرگ خویش
جوکجا از کاه خشک او سیرے	در عقب زخمی ز سیخ آهنے	میر آخر دید او را رحم کرد	کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسید از حال	گفت کز درویشی و تقصیر من	خود نمی یابد چو این بسته دهان	
گفت بسپارش بمن تو ز خویش	خر بدو بسپرد از رحمت بر ست	در میان آخر سلطانش بست	
خرزه هر سو رکب تازی بدید	با نوا و فربه و خوب و جدید	زیر پاشان رفته و آبی زده	گه بوقت وجوبه هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید	نه که مخلوق تو ام گیرم خرم	از چه زاره پشت ریش و لاغرم

شب زدی دامن دراشت و از جوی بجست
آمد دمندم بر دن و مبدم
حال این اسپ آن زمان بنمود تا نوا
من چه خصوصم تبغ دیب و دلا

ناگهان آواز پیکار سوار
تا زیان را وقت زین کار شد
زخمهای تیر خود و دناز عدو
رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمد مذان تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده در قطار

می شکافیدند تنهاشان پیش
تا برون آرند پیکانها زریش
چون خرانرا دید پس گفت ایخدا
من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زین خشم و شت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خررا

گفت رو چیزی رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب
می نیاید پس مهم باشد طلب

قولہ فرض باشد از برای امتثال ۔ اه امتثال موافقت امر باداء ماموربه و حاصل آنکه اگرچه شخص متوکل بر الله باشد لیکن طلب روزی حلال فرض ست پس برای امتثال طلب ق باید کرد

واتبغوا من فضل حق کرده است
تا نیابد غصب کردن همچو تم
گفت پیمبر که بر رزق ای فتی
در فرد بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد نا دا کتساب
هست مفتاحی بهر قفل و حجاب
بی کلید این در کشادن زلت ست
بی طلب نان سنت الله نیست

قولہ واتبغوا من فضل حق کرده است امر ۔ اه طلب از فضل الله که اسباب معاش ست و مراد از امر حتمی مصطلح اهل ادبیت که امتثال این صیغ را امر می گویند نه معنی لغت و شرع که عبارت از طلب حتمی ست زیرا که ظاهر که این امر اباحت ست بعد فراغ از صلوة جمعه استغاد مل از اسباب کسب واجب نیست بلکه مباح شد آن که ممنوع شده بود وقت نداء لیکن لفظ امتثال مینماید که این امر طلب حتمی باشد ۔ ۔ ۔ ۔ ۔

جواب دادن خر روباه را که امرست باکتساب و رضا به قسمت کسب نیست

گفت از ضعف توکل باشدت
ورنه بد هنان کسی کو داد جان
هر که جوید بادشاهی و نفس
کم نیابد لقمه نان ای پسر

عام و دو جمله شده اکال رزق
نی بی کسند و نی حال رزق

قولہ گفت از ضعف توکل باشدت آن ۔ اه یعنی کوشیدن در طلب رزق معاش و جمع اوردن اسباب معاش و رزق معلوم و مثل آن از ضعف توکل ست ورنه کیکه حیات داده و رزق او مقدر ساخته میرساند البته و زیاده بر ان ممکن نیست پس کوشش در طلب اسباب رزق بنا بید

جمله ارزاق روزی میدهد
قسمت هر یک بپیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر هست
رنج و کوشش تا بهر ای هست

گفت او به آن توکل نادرست
کی بود اندر توکل ما هرست
گر نیاید رزق کوشش از نهاد نیست
هر کسی را کی ره سعی و نیست

قولہ جمله ارزاق روزی می دهد ۔ اه یعنی رزق هر کس که رزق مقرر ساخته میرساند کوشش در طلب باشد یا نه در قسمت هر یک رزق مقرر ست زیاده بر آنچه مقسوم نیست

باز جواب دادن روباه خر را

قولہ گفت روباہ آن توکل نادرست ۔ یعنی توکل بہ ترک اسباب نادرست و قلیل الوقوع کہ اللہ تعالی امور معاش را بہ اسباب موکول ساختہ است پس درین سنت تبدیل رہ را نیست پس ایشچنین توکل نباید و مسببات را از اسباب باید جست لیکن با توکل علی اللہ بدون اعتماد بر اسباب

چون قناعت را پیمبر گنج گفت | ہر کسی را کی رسد گنج نہفت | حد خود بشناس و بر بالا مپر | تا نیفتی در نشیب شور و شر
جہد کن و اندر طلب سعی نما | چون نداری در توکل صبر ہا

قولہ چون قناعت را پیمبر گنج گفت ۔ اہ اشارت ست باین حدیث القناعۃ کنز لایفنی قناعت گنجی ست کہ کم نمی گردد و در تقدیر

باز جواب دادن خر روباہ را

گفت خر معکوس میگوئی بدین | شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت ہیچ کس پیچان نشد | کسب مردم نیست این باران مپچ
وز حریصی ہیچکس سلطان نشد | نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
نیست عاشق رزق ہم رزق تو را | گر تو اشتابی بیاید در بر ت
آنچنانکہ عاشقی بر رزق زار | ور تو اشتابی دہد مرد سرت

حکایت آن زاہد کہ توکل را امتحان می کرد و از اسباب منقطع شد و از شہر بیرون آمد و از شوارع دور و درین کوہی مجور سر بسنگی نہاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاہد شنید از مصطفی | کہ یقین آید بجان رزق خدا | گر تو خواہی ور نخواہی رزق تو | پیش تو آید دوان از عشق تو

قولہ آن یکی زاہد شنید از مصطفی ۔ اہ یعنی زاہد شنید کلامی کہ مروی ست از مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ روزی مقدر ست رسیدن آن ضروری ست ۔ ۔

از برای امتحان این مرد رفت | در بیابان نزد کوہی خفت لیک

قولہ از برای امتحان آن مرد رفت ۔ اہ امتحان آن بود کہ این حدیث صحیح ست یا نہ و امتحان این نبود کہ بعد علم بثبوت این حدیث از مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم امتحان می کرد کہ این صدق ست یا نہ زیرا کہ این امتحان کفر ست

گر بہ بینم رزق چون آید بمن ۔ | تا قوی گردد مرا در رزق ظن | کار روانی را گہ کرد کشید | سوی کوہ آن متحن افتتہ دید
گفت اینم در آنطرف چونست عمر | در بیابان ازدہ و آژ شہ دور | ای عجب مردہ ست یا زندہ ست فط | می نترسد ہیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بردی می زدند | قاصد اچیزی نگفت آن متحن | ہم بچنبید و بخنبانید سر ۔ | وآنگہ از امتحان ہیچ او نظر

قولہ تا قوی گردد مرا در رزق ظن ۔ اہ یعنی امتحان برای آن بود کہ ظن رسیدن رزق قوی گردد و بعلم و یقین رسد و توکل بر رسانیدن اللہ تعالی رزق را قوی تر کردد

پس بگفتند این ضعیف بیوفاد | از مجاعت سکتہ اندر او فتاد | نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا بداند صدق آن سیما و مرو | رحم شان آمد کہ او بس بیقوات | وز مجاعت مالک مرگ و فنات
کارد آوردند و قوم بشتافتند | بستہ دندانہاش را بگشادہ تند | ریختند اندر دہانش شوربا | می فشردند اندران نان پارہا ۔

قولہ از مجاعت سکتہ اندر او فتاد ۔ مجاعت گرسنگی و سکتہ در اصل مرضی ست کہ مادہ در تجاویف دماغ میریزد

پس حس وحرکت باطل گردد و تن مثل تن مرده گردد و این علت اینجا مراد نیست که این علت از گرسنگی حاصل نمی شود بلکه مراد از سکته بطلان حس وحرکت ست از ضعف

گفت ایدل گرچه خود تن میزنی	راز میدانی ونازی می کنی	گفت دل دائم لقاصد میکنم	راز قست الله بر جان وتنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خود میرود	تا بدانی وز توکل ننگذری	حرص آوردن چه باشد از خری
بعد ازان بگشاد آن مسکین دهن	گفت کردم امتحان رزق من	هر چه گفتست آن بسوال پاک نیست	هست حق ونیست در وی هیچ شک

قولہ گفت ای دل گرچه خود تن میزنی = اه تن زدن عبارت از خاموش بودن وبر جا ماندن وحاصل آنکه این خاموشی وتن زدن بهر نادست وحقیقت امر میدانی که الله تعالی رزق می دهد وحاصل بیت تانی آنکه رازی دانم که الله تعالی دائم کند اما الله ست واین علم من مقتضی گشته برای تن زدن ونازنیست که بر الله تعالی نازمی تواند شد

باز جواب روباه وتحریص کردن به کسب

گفت روبا این بکابید اهل	دستها در کسب زن جهد المقل

قولہ دستها در کسب زن جهد المقل = اه جهد المقل جهد قلیل کننده یعنی کوشش اندک

دست داد ست خدا کاری بکن	یکسی کن یاری یاری کمن

قولہ دست داد ست وخدا کاری بکن = اه یعنی الله تعالی ترا اعضا داده است برای کار پس اعضا را در ان کار ها صرف باید کرد تا سنت الهیه وحکمه الهیه باقی ماند وکسب کن ودر ان کسب مدد دیگری کن که دیگران از ان انتفاع یابند

هر که او در یکسی پای نهد	یاری یاران دیگر می دهد	از انکه جمله کسب نا یدازیکی	هم در و گرهم ستاهم جایکی
	چون بانبا زیست عالم برقرار	هر کسی کاری گزیند زاقتدار	

قولہ هر کسی در یکسی پای نهد = اه الابیات مقصود بیان حکمت اشتغال هر واحد یکسی ست یعنی چون الله تعالی کسبها کثیره مقرر ساخته برای حکمت پس وقوع همه اسباب ضروری ست لیکن شخص همه کسبها نمیتواند کرد پس هر یک مشغول یکسی میشود تا همه کسبها بطور آید پس هر کس یاری دیگری می کند تا بعض مونت بر خود کمتر کند وکاسب را باید که این دقیقه محفوظ دارد وکسب باین نیت کند که در اختیار این تخفیف مونت دیگران ست که اگر او این کسب می کرد دیگری را کردن ان کسب باین نیت ضروری افتاد که آمدن این کسب بوجود ضروری ست

طبل خواری در میانه شرط نیست	راست سنت کار دکمتر کردنیست

قولہ طبل خواری در میانه شرط نیست = اه یعنی طبل خواری ترک باید کرد وکسب کثیر باید کرد که کسب علم بحکمت نیز حاصل می شود

جواب گفتن خرروباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسی شتاج بتوکل ست که اینجا این کار را راست. دار و دعا متضمن ست توکل را وتوکل محتاج بهیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی | می ندانم در دو عالم مکسبی

قوله گفت من به از توکل بر ربی. اه یاء در ربی زائده است برای قافیه مکسبی که در آن یاء تنکیر است و یا اینکه این کسره موصوف که یاء نوشته شده و صفت مقدر یعنی بر ربی که دارم و قافیه باء موحده با این کسره باء موحده با یاء تنکیر صحیح ست و میتواند که این یاء متکلم باشد مضاف الیه و در مکسبی یاء مصدریه بر تاکید مصدریه مکسب چنانکه گویند فرس در لفظ تیاده زیادتی یعنی از توکل بر رب خود کسب دیگر نمیدانم

کسب شکرش را نمیدانم ندید | تا نکاشد شکر خدا رزق جدید

قوله کسب شکرش را نمیدانم ندید. اه توکل از افراد شکر ست زیرا که توکل فعل قلبی ست مبنی از تعظیم منعم پس این شکر رب که توکل بر رب ست مثل خود ندارد که شکر خدا رزق را می کشد که شاکران را نعم بدون قلب میرسد و اشتمال فواد که اضافت شکر بسوی خدا اضافت سوی فاعل باشد و چون بنده شکر حق می کند حق در جزای آن شکر بنده می کند لهذا شکور از اسماء الهیه ست و حاصل آنکه شکر که توکل فرد اوست ندیده ندارد و در کسبها تا اینکه در جزاء آن الله تعالی شکر بنده میکند و این شکر الله رزق فریدرا می کشد

خود توکل سنبه بین کسبها ست | زانکه در هر کسب دست بر خداست | کاین خدا کار مرا تو راست آر | دین دعا ست از توکل بیخبر

در توکل میرود احشای جان | فارغی از نقص رنج و از خزان | بحث شان بسیار شد اندر خطاب | ماند ه گشتند از سوال از جواب

قوله زانکه در هر کسب دست بر خدا ست. اه این مصراع با یقین تامین دلیل مصراع اول ست خلاصه که در هر کسب توکل بر الله سبحانه باید که او تعالی مسبب الاسباب ست پس در هر کسب احتیاج سوی توکل ست اما توکل پس در آن حاجت سوی توکل نیست پس اختیار توکل در ابتداء بهتر ست

بعد از آن گفتش که بند و مشکل | نهی لا تلقوا بایدی تهلکه | صبر در صحرای خشک سنگلاخ | اسحمی باشد بجد و جهد فراخ

قوله نهی لا تلقوا بایدی تهلکه. اشاره ست باین آیت وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ نه اندازید بدستهاء خود سوی تهلکه

تقل کن در نیخابیری مرغزار | میچر آنجا سبزه کرد جویبار | مرغزار سبز مانند جنان + | سبزه ستاند در آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او بنجا رود | کاشتر اندر سبزه ناپید بود

قوله میچر آنجا در میان سبزه زار. اه در شرح شیخ افضل مذکور ست که زار بمعنی خوار منادی ست و حرف نداء محذوف ست یعنی ای زار تا قافیه مرغزار با زار صحیح و درست شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندران حیوان مرفه در امان | از خزی او را نیکفت ای امین | چون بوز انجا لی چرا زار همین

کو نشاط و فربهی و قوت تو | نیست این لاغر تن مضطر تو | شرح روضه کرد و رغ زور نیست | پس چرا حشمت ازان محشو نیست

این گیاه تلخ و این ناپیدگی | از ثمر تست نز بیگانگی | گر تو ناف آبوئی کو بوی مشک | گر تو نافی آبوئی کو بوی مشک

گر تو می آئی ز گلزار جنان | دسته گل کو از برای ارمغان | ور نه خاری تو چنین خوش می کنی | چه نشانه در تو ماند ای سنی

قوله اندر و حیوان مرفه در امان. اه یعنی آسوده در امان از گرسنگی از تنگدستی ست نه از بیگانگی با بر و باء مفتوحه و کاف فارسی مفتوح و لام موزده این لفظ ترکی ست مرکب از بیگا و بیک بمعنی خان خانمان و میر میران و

وحاصل معنی آن بزرگ است چون یکی معنی بزرگی باشد

مثل آوردن شتر در بیان آنکه معجز دولتی فرو اشتران نه بینی چون تشنه شتر

آن یکی می گفت اشتر را که ای — کز کجا می آئی ای اجمال پی

که او مقلد ست دران

گفت از حمام گرم کوی تو +	گفت خود پیداست از زانوی تو	مار موسی دید فرعون عنود +	مهلتی میخواست نزدی مینمود
زیرکان گفتند با لیتی که این	تند تر گشتی چو هست اورب دین	معجزه کز ژد اگر مار بد +	نخوت و خشم خدائیش چه شد
	رب اعلی کردیست اندر جهان	هر یکی کرمی چیست اینجا بیا	

قولہ مار موسی دید فرعون عنود + اه حاصل این ابیات چند است که چون فرعون مار را دید که عصا مار شده او ترسید و مهلت خواست نزد زیرکان حجت قائم شد که فرعون رب نیست که اگر رب بودی هرگز نترسیدی بلکه این مار اهلاک ساختی پس ظاهر شد که دعوی فرعون ربوبیت را زور بود چنانکه سابق گذشت آن انا ربکم فرعون زور و انجا از کلام شیخ اکبر قدس سره منقول شد که آن دلالت دارد بر آنکه آن دعوی زور نبود بلکه مثل دعوی سلیمان این منصور بود و او عبدیت خود را منکر نبود تا ما نیز خوف باشد و میتواند که مراد او دعوی آن باشد که قوله که فرعون را رب میدانستند پس نزد زیرکان ظاهر شد و حجت بر قوم او قائم شد که فرعون رب نیست که خائف گشت و مهلت خواست پس زعم انها نزد زیرکان باطل شد

نفس تو نامست نقل ست و نبید	وانکه دوست خوشه مینبی نچید

قولہ نفس تو نامست نقل ست نبید + اه خلاصه آنکه تا که نفس در لذائذ نفسانیه گرفتار ست روح او معارف و حقائق غیبیت را نیافت

که علامات ست زان دیدار نور	التجافی منک عن دار الغرور	مرغ چون بر آب شوری می تند	آب شیرین ندید ست و مدد

قولہ که علامات ست زان دیدار نور + اه التجافی منک عن دار الغرور + یعنی التجافی الناشی منک عن دار الغرور و خلاصه بیت آنکه علامت آن نور جدا شدن تو از دار الغرور و تجافی که ناشی از نور ست

بلکه تقلید ست آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او

قولہ بلکه تقلید ست آن ایمان او + اه یعنی او ایمان بتقلید انظار فکریه و یا تقلید دیگر صاحب نظر را دیده ایمان که مومن به مشهود او نشده است او با ایمان خود مشهود مومن به ندارد +

پس خطر باشد مقلد را عظیم	همره و رهزن ز شیطان رجیم	چون به بیند نور حق ایمن شود	از خطرات شک او ساکن شود

قولہ پس خطر باشد مقلد را عظیم + اه یعنی مقلد انظار را و مقلد صاحب انظار را خطر وقوع شبهات ست و این خطر عظیم ست و در بیت تالی می فرماید که چون نور حق بیند و مشاهدان شود او ایمن ست از شبهات که در شهود قیام شبهه و شک نیست و می شاید که کسیکه بمجرد به تقلید رسول ایمان آورده و هیچ از نظر فکریه خود دخل نداده بعد دیدن معجزه و یا قبل دیدن از خطر شک و شبهه ایمن ست که او اعلم الیقین از قول رسول است و آن نور حق ست که بر قلب او تافت او البوی ایمان کشید انچنین مومن بعد صحابه عزیز الوجود ست لیکن او مومن کامل ست

تا کف دریا نیاید سوی خاک | کاصل او آمد بود در اصطکاک | خاکیست آن کف غریبست اندرآب | در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه جنبش باز شد وان لقمه خواند | دیو را بروی دگر دستی نماند

قولہ احصل او آمد بود در اصطکاک ۔ اه اصطکاک بایکدیگر کوفتن

گرچه بارو پاه خرا سر گفت | سر سری گفت و مقلد وار گفت

قولہ سر سری گفت و مقلد وار گفت ۔ یعنی اقوال با ایقان قلبی نبود چنانکه از کاملان می شنید و می گفت

آب را بستود و او تا ق نبود | رخ دریده و جامه و عاشق نبود

قولہ آب را بستود او تا ق نبود ۔ یعنی شایق و تشنه آن نبود ۔ +

از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نی در دلش | بوی سیبش مست و خیره میکند | بود در وی جز از پی اسیب نے

حمله زن در میان کارزار | نشکند صف بلکه گردد کارزار | گرچه می هیبی چو شیر اندر منش | تیغ بگرفته همی اندر کفش

قولہ از منافق عذر رد آمد نه خوب ۔ اه یعنی معذرت منافق مقبول افتد و بکار او نامد که این عذر از لب بود از قلب نبود تا اعراف و توبه شود بلکه همه روز بود و قال الله تعالی یَعْتَذِرُونَ إِلَيْكُمْ إِذَا رَجَعْتُمْ إِلَيْهِمْ قُلْ لَا تَعْتَذِرُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكُمْ قَدْ نَبَّأَنَا اللَّهُ مِنْ أَخْبَارِكُمْ وَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ ثُمَّ تُرَدُّونَ إِلَىٰ عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ عذر خواهند کرد آن منافقان وقتیکه رجوع خواهید کرد ای مومنان سوی آنها یگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم عذر نکنند هرگز تصدیق نخواهم کرد شما را بدرستیکه خبر کرد ما را الله تعالی اخبار شما را و البته می بیند الله تعالی عمل شما را و می بیند رسول او بعد آن آورده خواهند شد بروز قیامت سوی عالم غیب و شهادت که الله تعالی ست پس خبر خواهد داد شما را بآنچه که عمل کردید پس فضیحت خواهید شد سَيَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَكُمْ إِذَا انْقَلَبْتُمْ إِلَيْهِمْ لِتُعْرِضُوا عَنْهُمْ فَأَعْرِضُوا عَنْهُمْ إِنَّهُمْ رِجْسٌ وَمَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ قریب ست که حلف خواهند کرد بالله برای شما ای مومنان وقتیکه ازین غزوه منقلب خواهید شد سوی آن منافقان برای اینکه اعراض کنید ای مومنان ازان منافقان یعنی مقصود ازین حلف و عذر که برای ارضاء مومنان ست آن دانند که مومنان اعراض کنند از ایشان و از قتل ایشان و از تغلیظ بر ایشان باز مانند پس الله تعالی می فرماید اعراض کنید و تعرض نکنید آنها را که بدرستیکه آن منافقان رجس اند و جای ایشان جهنم ست جزا می دهد جزاء را ازان چیزها که کسب می کردند يَحْلِفُونَ لَكُمْ لِتَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنْ تَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يَرْضَىٰ عَنِ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ حلف می کنند این منافقان برای شما ای مومنان برای اینکه راضی شوید ای مومنان ازان منافقان پس اگر راضی خواهید شد ازان منافقان پس بدرستیکه الله تعالی راضی نخواهد شد از قوم فاسقان که منافقان اند و ازین آیات معلوم شد که عذر منافقان زور و کذب بود لهذا در رد آن آمد که ما تصدیق نمیکنیم و دیگر آنکه برای ارضاء انسانان نبود نه برای ارضاء الله و رسول و ازین لازم آمد که این عذر از قلب نبود بلکه بر دهن بود و این بیت جامع ست همه مذکورا و مصراع ثانی جامع ست هر دو را و صیاد

وای آنکه عقل او ماده بود | نفس شهوت زو آماده بود | لاجرم مغلوب باشد عقل او | خیر سوی سنران نباشد نقل او

جمله ماده بصورت هم چو لیست | آفت او همچو آن خر از خریست | وصف حیوانی بود در زن فزون | زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش زو بود | نفس رشتش مادمه و مضطر بود | عقل خر دجیش نرو غالب بود | نفس اسبی راخرو سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر بدید | جمله جهتها ز طمع اور میدید

قول وای آن عقل که او ماده بود ۔ اه درین ابیات آنرا که مضطر و زیر حکم دیگری باشد لفظا ماده مستعار ساخته بعلاقه آنکه ماده مملوک و محکوم مرد است و لفظ نر را مستعار ساخته مر کسی را که حاکم و مالک باشد خلاصه این بیانات چند انکه وای بر انکس که عقلش زیر حکم نفس باشد و نفس اماره نر باشد مراورا که این عقل محکوم نفس اماره خاسر و خانسب باشد و خنک آنکس ست که عقل او مالک نفس او باشد که بسوی خواهش نفس نرود اصلا

تشنه محتاج مطر شد و ابر فی | نفس را رجوع المطمئنه در پی | اسپر آهن بود صبر ای پدر | حق نوشته بر سپر جای الحذر
صد دلیل آرد و نقلد در بیان | از قیاسی کو بود او از عیان | بوی مشک آنرا دست او مشک نی | بوی مشک مدعی ولی خر ز مشک
تا که بیند بشک گردد ای مرید | سالها باید دران روضه چرید

قول نفس را رجوع المطمئنه در پی ۔ رجوع المطمئنه در پی مقتضی آنست که مقتضی ابیار خوردن باشد بوجهی که از طاقت او بیرون نباشد

که نباید خرده خود مجنون خران | آهوانه در فتن چرا رغوان | رو بصحرای فتن با آن نفر | خرز قرنفل ایمن باگل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل | تا بیابی حکمت قوت رسل

قول آهوانه در فتن چرا رغوان ۔ اه درین مصراع و ابیات تالیه امر ست بگرفتن غذای روحانی از علوم و معارف و ازین غذای روحانی تعبیر باغوان و قرنفل و سمن و گل و ریحان کرده

خوی معده زین کن و جو پاک کن | خوردن ریحان و گل آغاز کن | معده تن سوی کهدان می کشید | معده دل سوی ریحان می کشید

قول خوی معده زین کن و جو پاک کن ۔ اه مراد غذای جسمانی ست برای حظ نفس

هر که کاه و جو خورد قربان شود | هر که نور حق خورد قرآن شود

قول هر که نور حق خورد قرآن شود ۔ اه مراد از قرآن نسخه مشتمل بر اسرار معارف چنانکه قرآن مشتمل بران ست و یا مراد از ان جامع میان تشبیه و تنزیه ست چنانچه شیخ اکبر قدوه محققان بدین جهت اطلاق قرآن کرده اند

نیم تو مشک ست و نیمی پشک بین | این نمیدانی از آن مشک از مشک چین

قول نیم تو مشک ست نیمی پشک بین ۔ یعنی جامع صفات فعلیه و انفعالیه و یا صفات حیوانیه و صفات روحانیه و این اخیر اقرب ست بابیات سابقه

آن مقلد صد دلیل و صد بیان | بر زبان آرد ندارد هیچ جان | چونکه گوینده ندارد جان و فر | گفت او را کی بود برگ و ثمر
می کند گستاخ مردم را براه | او بجان لرزان ست از برگ کاه | گر عدد شش نیز هم با فر بود | در حدیثش لرزه هم مضمر بود

قول آن مقلد صد دلیل و صد بیان ۔ اه یعنی الطار و صاحب الطار دلائل می آرد و او را علم الیقین نیست پس دلائل او سود ندهد

فرق میان دعوت شیخ کامل و میان سخنان ناقصان عقل برخود بسته

شیخ نورانی زده آگه کند | پاسخش هم نور را همره کند | جهد کن تا مست نورانی شوی | تا حدیثش را شود نورش روی

قول تا حدیثت را شنود نور رضی + روی بمعنی راوی یعنی روایت کننده شیخ افضل گفته که این مختصر راوی ست و بهمین معنی اینجا باید گرفت بقرینه حدیث و اینکه روی بمعنی پس رو باشد حاصل آنکه پس رو سخن تو نور باشد جائیکه سخن تو رسد از پس آن نور رسد تا بر قلب معنی حدیث تو شهود گردد و نیمه از روی وی قافیه گرفته و حاصل برآورده که نور و این حدیث را مثل روی شمر شود

هرچه در دو شاب جوشیده شود	در عصیده طعم دوشابش بود	از کزو در سیب و به وز گردگان	لذت دوشاب یابی تو ازان

قول هرچه در دوشاب جوشیده بود + دوشاب شیره انگور پخته شده بوجهی که قوامش غلیظ گردد و عصیده نوعی ست از طعام

علم چون در نور حق فرغوده شد	پس ز علت نور یابد قوم لد

قول علم اندر نور چون فرغوده شود + فرغوده بغین معجمه مضمومه بمعنی ایمخته و پیچیده و در بعض نسخ فرغنده واقع شده آن نیز بمعنی فرغوده است و شیخ افضل گفته که در بعض فرهنگان بذکور شده که فرغنده یعنی گیاهی که بیخ ندارد و بهر درخت که برآید آن درخت را خشک سازد و این را در عربی عشیقه گویند شیخ افضل گفته که این معنی نیز مناسب مقام ست و شوینده نیست که برین تقدیر معنی آن باشد که علم چون در نور گیاه مثل فرغنده پیچیده بود که خشک کننده درخت ست پس قوم الدر ازان علم نور یابد و چون علم در حق نور مثل گیاه فرغنده شد پس بیکار شد چنانکه بر درختیکه این گیاه پیچیده میشود خشک میشود و بکار نیاید پس این معنی بعید از مقام ست مناسبت را چه حرف

هرچه گوئی باشد آنهم نور پاک	کآسمان هرگز نبارد سنگ و خاک	آسمان شو بر شو باران ببار	تا ودان بارش کند نبود بکار

قول هرچه گوئی باشد آنهم نور پاک + اه مراد از نور پاک نور خالص پس پاک بمعنی خالص ست از شوائب کدورات و منزه ازان و پاک در مصراع ثانی بمعنی طاهر از نجاسات پس قافیه درست ست

فکر و اندیشه است مثل تا ودان	وحی و مکشوفست ابر و آسمان	آب بدان باغ صد نمک آورد	تا ودان همسایه در نمک آورد
	باز گردم سوی آن رو باه خر	تا چسان از راه رفت آن خر نگر	

قول وحی و مکشوفست ابر و آسمان + درین اشارت ست بآنکه علومی که بتقلید رسول صلی الله علیه و آله و سلم گرفته شود از قول رسول و علم الیقین بآن شود از تقلید رسول ثمر فوائد ست و این تقلید مثل علوم تقلیدیه از انظار نیست +

خرد و سه نوبت بر و به حمله کرد	زبون شدن خر در دست رو باه از حرص علف		چون مقلد بد فریب او بخورد
فلسفه اورا ک مبنائی ندانست	دید مُرده بر و سکته گماشت	حرص خوردن آنچنان کز دین و دل	کز زبونش رو با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت عاطفت که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و گفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم ۵ بیت من بیت نیست قلیست هزل من هزل نیست تعلیمست

نسخہ

قال الله تعالى إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا تفسير النفوس بالانكار ماذا اراد الله بهذا امثلا میفرماید که این جمع ستم يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا

که هر فتنه همچون منیران بسیاری از وسرخر وشوند وبسیاری بی مراد گردند

والو تاملت فيه قليلا لوجدت من نتائجه الشريفة كثيرا فافهم من فهم والله الملهم والسلام

قال الله تعالى إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي ان يضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها بدرستیکه الله حیا نمی کند از اینکه مثل نزند پشه را و آنرا مثل کرداند پس از انکه فوق پشه است در جثه از مگس وعنکبوت وبا اینکه فوق پشه است در صغر یعنی الله مثل پشه میزند و انچه از پشه صغیر تر ست بان نیز مثل زند و این ابلغ ست وقول مولوی فی تعبر النفوس من بالانکار الخ تفسیر اخیر را می خواهد یعنی پس ما فوق پشه ما رادادن نفوس بانکار ان نفوس زیرا که چون مثل پشه موجب انکار کافران شد پس ما فوق پشه در صغر موجب انکار خواهد بود و این مبالغه انسب باقصه است که یهود چون بمثل به بیت عنکبوت وغیر آن شنیدند گفتند که الله تعالی اجل ست از انکه یاد کند در مثل اشیای خسیسه پس آیت مذکوره نازل شد وحاصل آنکه الله تعالی ازین حیا نمی کند و مثل می آرد در بیان خست باطن خسیسان که پشه ست بلکه از اخس از پشه و در ذکر بعوضه اشارت ست بیهودن یهود کافران بکتاب نازل بر نبی ایشان که منقول ست بلغت یهود بمثل و بنجل پشه فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا فَيَقُولُونَ مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَٰذَا مَثَلًا پس آن کسانیکه ایمان آورده اند می دانند که این مثل حق مطابق واقع ست وآمده است از رب ایشان واما کسانیکه کافر شده اند پس می گویند بجهت کفر خود باکه چیز را اراده کرده است الله تعالی باین مثل و این کلمه بطریق استفهام می گفتند نه بطریق سوال برای استکشاف يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا گمراه می سازد باین آوردن مثل یا بقران که مشتمل ست برین مثل کثیر را و هدایت می کند کثیر را و مومنان پذیرنده را باین مثل راه سبیل حق می کند و کافران را که متجاوز از حد اند و این قران را و آوردن مثل را ملاحظه نمی کنند بلکه بعد شنیدن آن ابطال اشتهات می کنند که موجب انکار باشد چنانکه الله تعالی می فرماید وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ وگمراه نمی کند بآن مگر فاسقان را که خارج از حد اند و این آیت در بیان حال مومنان و کافران ست و مولوی می فرماید که جواب ماذا اراد الله بهذا امثلا که اراده امین مثل را بعض را اضلال بعض لو تاملت منه فيه قليلا لوجدت من نتائجه الشريفة كثيرا

اگر تامل کنی ازین در ان اندکی هر آینه یابی از نتایج آن شریفه کثیرا

گفت آلو با تن ار کیسه پُشت ... سرنگون افتاده در ویرانه زشت ... در میانش خنجری دید آن لعین ... پس بگفت اندر میانت چیست این

گفت آلو با تن ار کیسه پُشت ... در زمین شد بد تر و اشکمش ... گفت لوطی حمد لله را که من ... بد منم اندیشه ام با تو بفن

چونکه در وی نیست خنجر لایه سود ... چون نداند دل ندارد سود خود ... از علی میراث داری ذوالفقار ... باز و شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یا دواری از مسیح ... کوب و دندان عیسی ای ملیح ... کشتی سازی ز تو ریح و فتوح ... کو یکی ملاح کشتی هیچ لوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار ... گوبت تن را فدا کردن بنار ... گر دلیلت هست اندر فعل آر ... تیغ چوبین را ببر کن ذوالفقار

آن دلیلی کو ترا ملهم شود ... از عمل آن نقمت صانع شود ... خائفان راه را کردی دلیر ... از همه ارزان تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل می کنی ... در هوا تو پشه را گر میزنی ... ای خنث پیش رفته از سپاه ... بر در و غ ریش تو گیرد گواه

چون زنا مردی دل آگنده بود ... ریش و سبلت مر خدا خندیده بود ... توبه کن اشک باران چون مطر ... ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بجو از بیخ و بُن ... تا شوی خورشید اندر خُرد و کُن ... دارو ی مردی لعن و غبن میچ ... تا برون آید صد کمون خوبرو ی

معده را کم دار و سوی دل خرام ... تا که بی پرده ز حق آید پیام ... رسمی گر باید تجسم بگیر ... ور بخیری مالی چابک بگیر

رسمی گر مالی چو شش پوشش ... ور بخیری راعی رد کون و فرش ... یکدو گامی رو تو کل ساز خوش ... مار بُز نقشش کند اندر برش

قال داروی [illegible] چیزی است که مثیل ست مر مجاهده را یعنی هست مر اکه صفا قلب بخشد که از ان علوم و معارف حاصل میشود

بر سر میدان چو مردان پایدار ... تا نگردی مبتلا در پای دار ... تا نیاری جامه در زندان چو ان ... ور نه مردان در آیند چون زنان

قال بر سر میدان چو مردان پایدار - یا مدار در مصراع اول بمعنی پای بنه و در مصراع ثانی دا بمعنی صلت ست

روبهان را چون بپای خود فشرد ... **غالب** [illegible] ... ارش خر گیرفت و پیش شیر برد

مطرب ان خانقه گوناکه گفت ... دف نزند کو خر برفت و خر بخفت ... چونکه خر گوشی بر د شیری بجاه ... چون نیارد روبهی حرتا گیاه

گوش را بر بند و افسونها مخور ... خیر فسون آن ولی داد گر ... آن فسون خوشتر از حلوای او ... ز انکه صد حلوا ست خاک پای او

حمله های خسروانی پر ز مے ... مایه برده از دم لبهای دے ... عاشق می باشد آنجان بعید ... کو می لبهای معشش را ندید

آب شیرین چون ندیند مرغ کو ... چون نگردد گرد چشمه آب شور ... موسی جان سینه را سپنا کند ... طوطیان کور را مینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زده ... لاجرم در شهر قند ار زان سدست ... یوسفان غیب لشکر می کشند ... شکرهای قند و مصری می چشند

اشتران مصر را روسوی ماست ... بشنوید ای طوطیان بانگ درست ... شهرها فرو اپر از شکر شود ... شکر از نیست ارزان تر شود

در شکار غلطید ای علوانیان ... همچو طوطی کوری صفرانیان ... فی شکر کوبید کار نیست دون ... جان برآشامند یا نی نیستوں

یک ترش در شهر ما اکنون نماند ... چونکه شیرین خسرو از ما بر نشاند ... نقل بر نقلست و می بر می هلا ... بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکه نه سلاله شیرین میشود ... سنگ مرمر لعل زرین میشود ... آفتاب اندر فلک دستک زنان ... قرنها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار ... گل شگوفه می کند بر شاخسار ... چشم دولت سحر مطلق می کند ... روح شد منصور انا الحق میزند

شد زلیخا آن زلیخا نو جوان ... عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان ... آتشی اندر دل خود بر فروز ... دفع چشم بد بسپندانی بسوز

تو بجال خویشتن دلخوش مباش ... تا بیابی در جهان جان مراد ... گر خری را می بروبه زیر سر ... گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بجای [illegible] ... زردوتن لرزان خم اوند

خانه پرسید هیبیست ترس تو گفت خر می گیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته است

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت — زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت — صاحب خانه بگفتش چیزهست — که همی لرزد ترا چون پیرهست

واقعه چونست چون بگریختی — رنگ رخساره بگو چون ریختی — گفت بهر خره شاه حسرون — خر همی گیرند مردم از برون

گفت می گیرند خرهای جان عم — چون نه خر وتو ازین هیبت غم — گفت بس جدند و کرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خر گیری برآرند دست — جد جد تمیز هم برخاسته است — صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر را بیهوده گیر — هست تمیزش سمیعست و بصیر — آدمی باش و ز خر گیران مترس — خرهٔ ای عیسی دوران مترس

چیست خنجر هم ز نور تو پرست — حاش لله که قیامت آخرست — تو ر چو خ و اختران هم بر تری — گر چه بهر مصلحت در آخری

میر آخر دیگر و خر دیگرست — نی هر آنکو اندر آخر شد خرست — میر آخر گر چه در آخر بود — هر که او را خر بگوید خر بود

چه در افتادیم در دنبال خر — از گلستان گوی و ز گلهای تر — وز شراب و شاهدان بی حسیب

باز آن بازان که کبکان پرورند — هم گمون اشکم هم آسان میچرند — باز از ان دریا که موجش گوهرست

باز آن مرغان که گلبین می کنند — بیضه از زرین و سیمین می کنند — نر و مادینه نیست پنهان نیست همان — پایه پایه تا عنان آسمان +

هر کره را نر و مادی دیگرست — هر رو ش را آسمانی دیگرست — هر یکی از حال دیگر بی خبر — ملک بی پنهای بی پایان و سر

این دران حیران که اواز چیست خوش — وان دران خیره که چیز چیست پیش — صحن ارس الله واسع آمده — هر درختی از زمینی سر زده

بر درختان شکر گویان بگ و شاخ — که زهی ملک و زهی عرصه فراخ — این سخن پایان ندارد کن جمع — سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی ولا به کردن شیر که دگر باره بیارش +

اللغات مرج مرغزار خود و دره یاره هول ترس حوالت فعل ریخت بشتاب رفت و نا جنگ غوی گمراه +

چونکه روباهش بسوی مرج برد — تا کند شیر تن بجمله خرد و مرد — دور بود از شیر و ان شیر زبون — تا به نزدیک آمدن صبری نکرد

گوبندی کرد از بلندی شیر هول — خود بنبود ش قوت امکان جهل — خر ز دور ش دید و برگشت و گریخت — تا بپای کوه تازان فعل ریخت

گفت روبه شیر را کای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا — تا به نزدیک آمد آن غوی — پس بماندک حمله غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب — دور بود و حمله دید و گریخت — ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاست زور — خود بدم از ضعف خود نادان و کور — نیز جوع و جاجتم از حد گذشت — صبر و تحلم از تجوع یاوه گشت

گر تو انی بار دیگر از خمد — باز آوردن مرا و رامی سزد — منت بسیار دارم از تو من — جهد کن با غلبه بیارش الفتن

گر خدا روزی کند آن خر را — بعد ازان بس صید ها بخشم ترا — گفت یاری گر خدا یاری دهد — بر دل او از تعمل مهری نهد

پس فراموشش شود هولی که دید — از خزی او نباشد این بعید — لیک چون آرم مرا و را تو متاز — تا بباد ش ندهی از تعجیل باز

قال اه اشارت ست باین قول العجلة من الشیطان و التانی من الرحمن شتابی از شیطان ست و دیر کردن از رحمن ست

گفت آری تجربه کردم که من | گفت ربخورم مخلخل گشته تن | تا نبرد ذکم بیاری خر تمام | من بخسبم خفته باشم بر دوام
رفت رو به گفت ایشه اهتی | تا بپوشند عقل او را مخلطی | توبه آکرده است خر با کردگار | گونگردد دگره هرز ناکار
توبه او را بر دهن بر هم زنیم | ما عدو عقل و عهد او شکنیم

قوله ربخورم مخلخل گشت تن ۔ مخلخل جدا شده اجزای تن و مراد اینجا ضعف شدید است که بیدل عارض شده

کلمه خرگوی فرزندان ماست | فکر تش باز بچه دستان ماست

قوله عقل جزو بازیچه دستان ماست ۔ اه این ابیات بلسان روباه در بیان مکر شیطان که با انسان ضعیف العقل می کند کبا ده گمان نرم که طفلان می کشند آن را

عقل کان باشد ز دوران زحل | پیش عقل ما ندارد آن محل | از عطارد دور زحل دانا شد او | ما ز داد کردگار لطف خو

قوله عقل کان باشد ز دوران زحل ۔ اه خلاصه متبین آنست که آن عقل که مصروف معاش دنیاوی ست پیش عقل ما محل ندارد که او را از راه بردن آسان ست و دانای او عارضی ست ۔ ۔

علم الانسان خم طغرای ماست | علم عند الله مقصد های ماست | تا بر به آن آفتاب روشنیم | بلی الاعلی ازان بر منیر نیم
تجربه گردار داو با این همه | بشکند صد تجربه زین دمدمه

قوله علم الاسماء از طغرای ماست ۔ اه این بیتین از جمله نکبروست و بیان نکبر اوست

بو که توبه بشکند آنست خو | در فتن شومی آنستن درو

قوله بو که توبه بشکند آن پند خو ۔ اه مبنی این بیتین بر آنست که در توبه بعد ست عهد عدم عود پس چون نقض توبه کرد پس نقض عهد لازم آمد و این نقض عهد ذنب اکبر ست از ذنب اول و ما بر قول شیخ اکبر قدره محققان که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست مقرون باستغفار پس دران میثاق و میعاد نیست تا نقض آن باشد ۔ ۔

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسے

وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ

نقض میثاق و شکست و لو بها | موجب لعنت بود در انتها | نقض عهد و توبه اصحاب سبت | موجب مسخ آمد و هلاک و کبت
پس خدا آن قوم را لوزینه کرد | چونکه عهد خود شکسته از نبرد

قوله نقض عهد و توبه اصحاب سبت ۔ اه قصه اصحاب سبت چنانکه در صورت اعراف مذکور ست آنست که بر یهود در شرع موسوی عم تعظیم سبت فرض بود و کشتن جان از اصطیاد و جهاد حرام بود و یک گروهی از یهود در قریه برلب بحر اقامت داشتند و ابتلاء الهی اعاذنا الله منه رسید که ماهیان بحر نمی آمدند زیرا این قریه مکرر بروز سبت و در روز سبت می آمدند و جمعی را از ان یهود خواهش خوردن ماهی بسیار شد چنانکه طاقت آن نداشتند که ترک صید ماهی کنند پس قصد صید ماهی کردند چونکه بروز سبت نمی توانستند پس شیطان در غلا یندو حیله آموخت چنانکه در تفاسیر مذکور ست که بروز سبت یک خطیره می کندیدند و دران ماهیان جمع می شدند و منفذ و مدخل بندی می کردند و بروز یکشنبه ماهیان را

می گرفتند و می خوردند و می گفتند که ما شکار ماهیان بر روز سبت نمیکنیم در تفاسیر مذکور ست که بعد چندازین حیله کردند و بروز سبت شکار بی حیله می کردند و گفتند ما ابتلاء الله و اختبارا الله ستم مارا الله تعالی سبت حلال کرده و برین تقدیر فقط اعتداء در سبت نبود بلکه بکفر انجامید و این بعید نیست که اعیاذا بالله به کفر میساند العیاذ بالله مفسران گویند و از عارف ربانی عبد الله بن عباس رضی الله تعالی عنهما روایت می کنند که آن قوم سه گروه شدند یک گروه صائدان بودند و یک گروه مستحقان از صید و با امتناع خود منع می کردند صائدان را از صید برای امتثال نهی از منکر و گروه سوم خود صید نمی کردند و منع هم نمیکردند و چون گروه ناهیان از منکر نهی از صید می کردند صائدان را گروه ثالث می گفت برای چه منع می کنید آنها را که الله هلاک کننده است ایشان گروه ناهیان در جواب می گفتند برای عذر نزد الله تا تقصیر ما راجع نشود و مفسران این آیت را وَإِذْ قَالَتْ أُمَّةٌ مِّنْهُمْ لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا ۙ اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا ۖ قَالُوا مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ بران حمل می کنند و یاد کن آنوقت را که گفتند یک گروه از ین اصحاب قریه واعظان را برای چه وعظ می کنید قومی را که الله تعالی هلاک کننده آن و عذاب کننده آن قوم ست بعذاب شدید گفتند واعظان که ما وعظ می کنیم برای معذرت خود که تقصیر ما راجع نشود که نهی از منکر فرض ست و برای آنکه شاید آنها انقاد کنند از اصطیاد و در سبت بدانکه این آیت نص نیست در بودن سه گروه دران قریه و تارکین اصطیاد دو فرقه باشند یکی ناهیان و دیگر ساکنان بلکه محتمل ست که دران قریه دو گروه باشند یکی صائدان ماهی در سبت و دیگر تارکان اصطیاد در سبت و این تارکان نهی می کردند صائدان را از صید در سبت در جواب نهی آن صائدان می گفتند که شما چرا وعظ می کنید ما قومی را که الله مهلک ست و معذب ست ما در زعم شما بر ین تقدیر ضمیر منهم در آیت بصائدان ست و معنی آیت آنکه یاد کنید آنوقت را که می گفتند قومی از صائدان چرا وعظ می کنید ما را که قومی میدانیم که الله مهلک آن قوم ست و عذاب کننده آن قوم بعذاب شدید و این قول ایشان دال بر ین بودن از عذاب الله بود که نهی آنست که ما قوم را باهلاک و عذاب خواهد کرد شما را چه افتاده است و چون معصیت ایشان باین حد رسید غضب الهی نازل شد و امر رسید کُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ شوید بوزینه آکه خاسران اند پس بوزینه شدند و چند روز زنده ماندند و باز مردند این نسخ صورت بود و اما ادراک انها بعد از نتن صورت قرده ادراک انسان بود تا بان حال معذب شوند نه این که مثل ادراک قرده شده بود که دران عذاب نیست و درین قصیه بظاهر نقض عهد و نقض توبه نیست و این مسخ جزای تعدی در سبت ست نه جزای نقض توبه و عهد و چنانکه الله می فرماید وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الَّذِينَ اعْتَدَوْا مِنكُمْ فِي السَّبْتِ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ هر آینه تحقیق دانستید آنانرا که در سبت تعدی می کردند و آن تعدی اصطیاد ماهی بود پس گفتیم آنها را شوید فرده خاسئین و قول سهوی ناطق ست بانکه این مسخ جزاء توبه شکنی و عهد شکنی بود شاید که ایشان درین مدت اصطیاد عهد بسته باشند و باز شکسته باشند و چون اصل ذنب این اصطیاد بود در روز سبت و شکستن عهد نیز باز کات این اصطیاد الله تعالی نسخ مسخ بر تعدی در سبت نمود که این تعدی به نقض عهد با اصطیاد بود ٭

اندرین امت نه بد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای ذو فطن	چون دل بوزینه گردد آنچنان	از دل بوزینه شد خوار اعتقاش
گر هنر بودی دلش را اختیار	خوار کی بودی ز صورت آن حمار	آن سگ اصحاب خوش می نشست	هیچ بودی منتقص در چشم دوست
مسخ صورت بود اهل سبت را	تا نبیند خلق ظاهر کبت را	از ره سر عبد بزدان دگر	گشت از نوبه شکستن خوک و خر

پس بیامد زود روبه نزد خر | گفت خر از چون تو یاری الصمد

قولہ لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن ۔ مر او از مسخ دل شدن قاسی بود چه کرحق در دل ناید بلکه باطل بصورت حق نماید

عتاب کردن حر باروباه را

ناجوانمردا چه کردم من ترا | که بپیش شیر بردی مرا
موجب کین تو جانم چه بود | نارسیده از وی اورا آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست | از هلاک آدمی در خرمیست
نی چو هر آدمی او تنگ دل | هست سوی ظلم و عدوان جاهلے
هر زمان خواهد ترا تا خر کمے | تا در اندازد بجوحت سرنگون
آدمی را با هزاران کرد و فسر | کی رسد او را ز آدم نا حقی +

غیر خبث کو بهر خو دای عنود | همچو کژدم کو کژد پای فتی
نارسیده زخمتش از او کجاست | بلکه بلعجا خصم جان آدمی ست
خود طبع زشت خود را کی هلد | زانکه خبث ذات او بیموجبے
کاندر انداز د ترا اندر رسے | که فلانجا حوض آبست و عیون
اندر افگند آن لعین در شور شر | بگیناهی برگزند سابقی +
کی رسید او را ز دردم زشتیے | کو دمادم آرد از غم پشتیے

قولہ یا چو دیوی کو عدو جان است ۔ قال الله تعالیٰ فقلنا یا ادم ان هذا عدو لک ولزوجک فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی پس گفتیم ما ای آدم بدرستیکه این ابلیس عدو تست و عدو زوج تست پس نه خارج کند شما را از جنت یعنی سبب خروج نشود باغواء او بر افعالی که موجب خروج از جنت باشد و چون از جنت خارج شوی پس در تعب افتی **اللغات** ارج کردن و معنی کرکدن مذکور می گردد انشاء الله تعالیٰ مرج مرغزار مهیب بفتح میم هیبت داده شده یا از هیبت او دیگران تبرسند فزعون و بجای آن در بعض نسخ شعری واقع شده و بنین بجیم مخفف ساغ بمعنی سخت رو کرکدن چنانکه شیخ عبد اللطیف نقل کرده از بعض فرهنگها که کرکدن جانوریست چهارپا که بچه آن در شکم مادر پنج سال می ماند و چون یکسال گذرد بر و سر بر آرد بیرون و علف می خورد چون بهمین نمط چهار سال دیگر گذرد از شکم مادر بجهد همچو مرغی پرد و از مادر دور گردد گویند درین حکمت انیست که چهار پایان بچه ها را در وقت پرورش می لیسند و کرکدن خار دارد در زیر زبان پس اگر بچه آن در بچگی پیش مادر خود باشد و چون مادر لیسد از ان خار هلاک گردد و گویند که بر پشت خارها دارد مثل ستون و پیل را شکار می کند و شکار کرده بر پشت خود نهاده میبرد و چون پیلی را سهو کرده بر پشت چندی گذارد آن پیل بوسیده گردد و دران کرمها پیدا شود این سبب موت او گردد و تسویل مکر معین مدد کننده عرین بیشه بئس القرین و اصل بئس از افعال ذم ست و قرین مصاحب و قرین فاعل بئس و درین جمله مستعمل می شود در مصاحب بد سلیم گزیده مار و بمعنی سلیم النفس ست و در بعض نسخ یار بد جانی ستاند از سلیم درین نسخه معنی اول مراد ست و در بعض نسخ ای سلیم واقع ست و بدین نسخه معنی ثانی مراد ست +

جواب دادن روباه خر را +

گفت روبه آن طلسم سحر بود | که ترا در چشم آن شیری نمود
ور نه من از تو تنم مسکین ترم | هر شکم خواری بد آنجا تا شخے
کی جهان بینوا پر پیل دید | کاه چنین آشکلی اگر بینی مترس
چون شب و روز اندر انجا میرسم | گر ز ناگه نونه طلسمے ساختی
نی طلسمی کی بماند سبز مرج | من ترا خود خواستم گفتن بدرس

لیک رفت از یاد علم آموزیت | که بدم مستغرق دلسوزیت | می شتابیدم که آئی تا دوا
مدتی با تو نگفتم شرح کلم | گاه خوابی مینمایدت جسم | حال آن شکل مهیب و ترا

جواب دادن خر روباه را

گفت روز عید من زیشم العید | روی زشتت را و قبح خوی بد | تا نه بینم روی نوای زشت تو
آنچنانی که ترا بد بخت کرد | باکدامین روی می آئی بمن | همچنین تقوی ندارد کرگدن
رفته در خون و جانم آشکار | تا ببینم روی عزرائیل را | باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم با خرم | جانورم جان دارم این آن کی خرم | طفل دیدی پیر کشتی در زمان
بیدل و جان از مهیب آشکوه | سنگون خود را در افکندم ز کوه | چون بدیدم آن عذاب بی مهیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن | بر کشادن بر شکستی تو پای من | عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آمدم پای من | تا نتوشم وسوسه کس بعد ازین | چون بدی در زیر پنجه شیر نر
باز بفرستاد آن شیر عرین | ور نه آمدن سیدی شیر نر | که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم | حق ذات پاک الله الصمد | یار بد جانی ستاند از سلیم
از قرین بی فول گفت و گوی او | مار بد زخم ار زند بر جان زند | یار بد بر جان و بر ایمان زند
عقل تو گر از ره دانی گشت مست | چونکه او انگند بر تو سایه را | زرد دان بی مایه از تو مایه را
یار بد آنرا ز مرد و دان که هست | دیده عقلت بدو بیرون جهد | طعن اوت اندر کف عاجز نهد
در جهان نبود بتر از یار بد | وین مرا عین الیقین گشته است علم

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را در دهست | ور نه با تو نه خشی دارم نه غل | ایمنیم و هم تو هست ای سیاه دل
ظن نیکو بر برادر خوان صفا | گرچه آید ظاهر از ایشان جفا | بر مسلمان از چه داری سوی ظن
مشفقی گر کرد جور و امتحان | عقل باید کو بناشد بدگمان | صد هزاران یار را از هم برید

قوله بر مسلمان از چه داری ظن بد ـ قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا
من الظن ان بعض الظن اثم ای کسانیکه ایمان آورده اند اجتناب کنید کثیر ظن را بدرستیکه بعض ظن گناه است

وز بدی بدان سگالش قدر را | عفو فرمایند از یاران خطا | حلم و هم و خیال و طبع و بیم | هست رهزن رایکی سد عظیم

قوله وز بدی آن بد سگالش قدر را ـ او در نسخ مثنوی همین لفظ واقع ست و قدر صیغه ماضی ست و الف اشباع ست
برای قافیه آورده شده و معنی آنکه اگر بالفرض باشد آن بد خصوصت تقدیر کرده است او را الله تعالی یعنی از تقدیر این بدی
واقع شده این خطا را عفو باید کرد که خطاء یاران را عفو می فرمایند و شیخ افضل گفته که نجا طاء یسد که یک حرف زینجا از سهو
کاتب رفته و در اصل قدر را بود یعنی اگر آن سگالش قدر را و برای او که مرتبه او سگالش و جست و جوی حال ست بد هم بود
محمول بر خطا من شدی نه بر اصال خود بقصد و خطا دیدان عفو فرمودن رسم یاری ست ـ

قسمهای این خیال نقش بند	چون خلیلی را که که بد شد گزند	گفت هذا ربی ابراهیم را و	چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تاویل گفت	آن کسی کو گوهر تنزیل سفت	عالم وهم و خیال و چشم بند	آنچنان که راز جای خویش کند

قولہٗ نقشهای این خیال نقش بند ۔ اه بدانکه گفتن ابراهیم علیه الصلوٰة والسلام کوکب را بهذا ربی بحسب آن بود که در کوکب رب را مشاهده کرده بود پس مشار الیه بلفظ هذا و آنچه که ظاهر در ین مظهریت نه خود مظهر لهذا بعد از قول کوکب فرمود لا اُحِبُّ الْآفِلِیْنَ و نفی ربوبیت که مشهود وی شده بود نکرد یعنی محبت شهود او در ان مظهر ندارم که این مظهر افول است بلکه شهود او بی تقید بمظهر محبوب من ست و درین هیچ وهم و خیال را مدخل نبود بلکه هر چه فرمود حق بود و می شاید که مراد مولوی قدس سره آن باشد که مثل این الفاظ بر زبان آوردن طریقه عرفای مغلوب الاحوال ست چنانکه از حسین بن منصور و امثال ایشان نه طریقه اصحاب مقامات متاوبان ظاهران بعبدیت و ابراهیم علم را اگرچه این الفاظ قبل نبوت بود لیکن ولایت نبی اقوی از ولایت ولی ست بی شبهه و انبیاء اصحاب مقامات اند و اصحاب ادب بودند نه مغلوب الحال پس صدور امثال این مقال بعید از مقام ایشان و آداب ایشان ست لیکن نقشهای این خیال الله تعالی که نقشبند ست چون مظاهر خود ساخت مثل خلیل را که کوه بود در مقام ادب لغزش داد و بر زبان آورد انچه مغلوب الحال بر زبان می آورند و بقول وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ اشاره باین فرمود که مقام من نیست که وجود را منتسب بسوی حق میدارم بی تقیید مظهر و مظاهر اراده ست نمیدارم که اینها آفل اند و مراد در بیت ثالث از عالم وهم این مظاهر اند کل ما فی الکون وهم او خیال یعنی چونکه ابراهیم علم در مظاهر افتاد و مشاهده حق در مظاهر خود را پنداشت گفت با وجود آنکه جواز بود و تمکن در مقام خود بود حاصل بیت ثالث آنکه این تاویل کوکب را که گفته شد از اعاریف گفت آن عارف که گوهر تاویل سفت که این تاویل کوهر خوشنما ست و وجه وجیه ست از تاویل مفسران از علماء ظاهر و حاصل بیت رابع آنست که عالم نظاهر چه سفلی چه علوی همه را که ثابت در مقام بود و از مقام وهم و خیال و تاویل این سخن بر زبان راند بسبب عروض این حال اگرچه تقاضای اقتضای آن می کرد که مشاهده نمود و مساکت می شد نه چنین باید نصید این ابیات نه آنچنانکه ظاهر الفاظ موهم ست بان که این قول ابراهیم علم از غلبه وهم بود اعاذنا الله و المولوی و جمیع المؤمنین منه و بنظر این فهم شیخ افضل حکم کرده که ابیات لمعات اندازهای خود نه از راه نقل و تتبع گفته که نقشبند صفت خیال ست و حاصل این بیت برآورده که صور خیالی خلیل علم کرده که کوه علم بود در غلط اند ازست یعنی انوار اکه در عالم خیال که بصور کواکب و معراة متمثل شده بود در خود ساخت و در تحت بیت ثالث نقل کرده که بعض اهل سلوک گفته که نور دل ابراهیم علم که بصورت کوکب و ماه و خورشید متمثل شده بود برای آنکه دل کوکب احوال و اذکار مستور باشد و نور علم قلیل مثل ستاره و نور علم کثیر مثل ماه و خورشید گفته که در جنا مولوی همین معنی ارشاد میفرمایند در بیت ثالث که ذکر کوکب را چنین تاویل گفت همین تاویل اشاره مینماید آنجا و این معنی باطل ست و این ظن از ابراهیم علم بعید ست که کوکب را بنور را که بصورت کوکب ظاهر شده غلط آنرا ب گوید چگونه این نسبت کرده شود سوی پیغمبر که این شرک جلی ست و حال آنکه ان معصوم اند قبل نبوت و بعد نبوت گفته شد بیت ثالث که چون اینها معصوم اند قول ابراهیم علم که هذا ربی گفت مفسران تاویلات کرده اند که عقل آنچنان اقتضا کرد و تاویل نیست که عقل بر باطل بود پس کوکب را که بگفتن که بصورت وهم منظر آمد و هم را چنین عقل چه وجود و پوشیدنی ست که این تاویل نیز فاسد ست نه بر اکه صورت وهم منظر درآمدن و آنرا ب گفتن منافی عصمت ست و ابراهیم علم لو سهی ۱۲ منه ست +

آنکه بزاری بافت حال او	خرقه و خرما چه باشد حال او	غرق گشته عقلها چون جبال	در بحار وهم و گرداب خیال +
	کوه ها را هست این طوفان نوح	گوه فانی خرکه در کشتی نوح +	

قول خریطه و خر راهبر باشد بحال او ۰ خرنطه الحمق

زین خیال رهزن راه یقین	گشت هفتاد و دو ملت زین قرین

قول زین خیال رهزن راه یقین ۰ افتراق امت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بر هفتاد و سه فرقه است ناجی از انها یکی ست و ما اهل سنت و جماعت انرکه اعتقاد و آن دارند که نبی صلی الله علیه و آله وسلم بر آن بود و اصحاب وی رضوان الله علیهم بران بودند چنانکه در ان حدیث مبین ست که هم الذین انا علیه و اصحابی فرقه ناجیه آنانند که بران هستند که من و اصحاب من بران استم و ما عدا این فرقه هفتاد و دو باقی ماند همه بر باطل اند پس مولوی می فرماید که این خیال رهزن یقین ست که در جهل مرکب می اندازد بدین هفتاد و فرقه غالب آمد این هفتاد و دو گروه فرق باطله اند و ناجیه واحد ناجیه پس از غلبه خیال پیدا نشده بلکه اینها بران عقائد و طریقه هستند که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و اصحاب وی بران عقائد و طریقه بودند

مرد ایقان رست از وهم و خیال	موی ابرو را نمی گوید هلال

قول مرد ایقان رست از وهم و خیال ۰ موی ابرو را نمی گوید هلال ۰ موی ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب ست در ذات حق چنانکه مجبوبان از صحاب نظر از فلاسفه و بعض متکلمان از نظر یک الهی حسب اعتقاد خود مقرر ساختند و آنکه نقصان در ذات حق هرگز از نظر خود و آله مجهول نمی سازد بلکه الاحق را مشاهده کرده ست و بایمان بان الاحق بر اخبار الله و رسوله آورده و عقل و فکر خود را دخل نداده از جهل مرکب رسته و خلاص یافته ۰

و انکه انور عمر بنود بسند	موی ابروی نجی را هش زند	صد هزاران کشتی با هول و سهم	تخته تخته گشته در دریای وهم

قول و انکه اورا انور عمر بنود بسند ۰ او چونکه در بیت سابق ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب در ذات حق که مجبوبان بان گرفتار هستند داشته و گفته که اهل ایقان درین جهل مرکب گرفتار نشده درین بیت می فرمایند که بیگانه نور بصر و بصیرت عمر نیست بندوی بنا شده و از نور وی منور نشده از اهل ایقان نیست و درین جهل مرکب می افتد و عقل بتحصیل این نور راه خروج ازین جهل مرکب نمی یابد پس باید که تحصیل نور عمری باید کرد تا صراط المستقیم روشن گردد و از لغزش باز ماند که شیطان ابرص صراط المستقیم دخل نیست و صراط او معصوم ست از وسوسه شیطان چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان تصریح بان فرموده و کلام شیخ اکبر سابق در دفتر دوم منقول شده فکذ کرو در حدیث واقع ست یا عمر ما یقیك الشیطان فی فج لا سلك فجا غیر فجك و مولوی قدس سره باین حدیث اشاره فرمودند که این حدیث نص ست بر معصوم بودن طریق امیر المومنین عمر رض از شیطان پس کسی را که نور عمری حاصل شده و بر طریق امیر المومنین عمر رض رفت از جهل مرکب و از وسوسه شیطان ست رست و خلاص یافت

کمترین فرعون چیست فیلسوف	ماده او در سبج وهمی و نسوف

قول کمترین فرعون چیست فیلسوف ۰ او فیلسوف آنرا گویند که مطالب از نظر فکری خود حاصل کند بدون اتباع نبی از انبیاء و درین بیت اشارت ست بانکه بر اعتماد بر نظر فکری خود نباید کرد که ازین جز نسوف و بطلان عقل باستقرار بر جهل مرکب نمی تواند شد ۰

کش نداند روسپی زن کیست آن	او انگوید زن نبود دش بر خود گمان

قول کس نداند روسپی زن کیست آن ۰ او روسپی زنان آنرا گویند که زن وی فاحشه باشد و این عیب کلان ست مثل آن در انسان بهیمی نیست کسی روسپی زن را نمی داند و اگر فرض کند بر خود گمان آن نبرد اگرچه خود نیز زنان باشد

این تخیل هست مرغالب الوهم ـ یعنی کسی غلبه وهم را نداند از جهل مرکب خود و اگر داند خود را ازان نمی شمرد

چون ترا وهمی تو دار خیر و شر ـ از چه گردی گرد دو هم آن دگر

قول چون ترا وهمی بود از خیر و شر ـ اه یعنی چون تو گرفتار وهم استی در خیر خود و شر خود که هر چیه وهمت خیر داند خیر هست نزد تو و هر چیه وهمت شر داند شر هست نزد تو پس تو گرد وهم دیگری چه می گردی تا او را از وهم خلاص سازی ـ

عاجزم من از منی خویشتن ـ چه آفتینی پس منی تو بیش من مرا

قول عاجزم من از منی خویشتن این تعریض ست بر تسبیح گرفتار خودی خود که سرو دست بشست بخود کرد و تعریض باو میکند و بیان آنست آنکه کیسکه عاجز باشد از خودی خود که وجود و موهوم اوست این رفع کردن نمی تواند خودی دیگری که صحبت او اختیار کرده بگوید خودی خود را رفع کن

از من و ما هر که این در میزند	عاشق خویشست و بر لامی تند	بی من و مائی همی جویم بجان ـ	تا شوم من کوی آنخوش صولجان
هر که بی من شد همه منها در وست	یار چله شد چو خود هر انیست دوست	اینستی نقش شیء باید بها	ز انکه شد حاکی جمله نقشها ـ

قول از من و ما هر که این دری زند ـ او یعنی هر که از من و ما درین در آید و طلبد او عاشق خویش ست گرفتار خودی خود بر عدم می تند بر وجود که ذات حق ست و در بیت نالی صولجان معرف جوگان ست

حکایت شیخ محمد سرزمی و ریاضت او که هر شب افطار بهرگ رزمی کرد جهت فنای نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش فزی	بد محمد نام و کنیت سرزمی	بود در افطارش بسر رز هر شبی	هفت سال و دائم اندر مطلبی
	بس عجائب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود	

قول زاهدی در غزنی از دانش فزی ـ ظاهر آنست که فزی مخفف فزیه ست یعنی زیادت و فضیلت و فزی نیز بمعنی طائف آمده پس بعض بر ان حمل کردند بمعنی آنکه او طائف بود که طوافت او از دانش حاصل ست و بعض فزی را از مزیدات گفته و حاصل آنکه از دانش فزه کرفته بود ـ

قول بد محمد نام کنیت سرزمی ـ کنیت اینجا بمعنی مشهور یست که آن اسمی ست که مصدر باب و یا این باشد بلکه مراد از کنیت مایکنی ـ و عبر عنه و این لقب ست مشعر بمدح یعنی بسر زمی که افطار او بود

بر سر گه رفت آن از متوئیش سیر ـ گفت بنما تا فتادم من بزیر

قول گفت بنما تا فتادم من بزیر ـ یعنی بنما خود را تا بمشاهده اسم و یا خود را هلاک می سازم که این بدن عنصری مانع مشاهده و مطلوب بست و بعد موت مشاهده مطلوبه حاصل خواهد شد لهذا بعد مشاهده اقوی می کردد

گفت نامد نوبت ان کرمست	در فزودی فتی بمیری خشمست	او فزود افکند خود را از ودا	در میان عمق نای او فتاد ـ
چون نمرد از نکس ایجان سیر مرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد	کاین حیات او را چو مرگی مینمود	کار پیشش بار گونه گشته بود ـ
موت را از غیب میکرد اه کدی	این نمی موتی حیاتی میزدی ـ	موت را چون زندگی قابل شده	با هلاک جان خود میکیل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او	نرگس نسرین عدو جان او	بانگ آمد روز صحرا سوی شهر	طرفه بانگ از درای سرو بهر
	گفت های دانای رازم مو ببر	چه کنم در شهر خدمت کوی تو	

قول گفت نامد نوبت آن کرمست ـ یعنی نوبت آن کرمست که تو میخواهی تا حال نرسیده و اگر موت میخواهی برای حصول

این کرامت که مشاهده مطلوبه تست که بموت حاصل ست لیکن نمی تواند شد که اهل تو نرسیده باشد و ترا فی میرخ

گفت خدمت آنکه بهر دل نفس — خویشتن سازی تو چون عباس و بس — مدتی از خویشتن میساز ما
خدمت نیست تا یک چند گاه — گفت معاذ الله ایچان پناه — پس سوال و پس جواب و ماجرا
کز زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن همه مذکور شد — لیک کوته کردم آن گفتار را

قول خویش را سازی تو چون عباس و بس — عباس و بس نام گدائی ست که از لطائف حیل گریه می کرد گاهی از مقالات خود در گریه اوردی بعد ازان دست بگریه دراز کردی و اضداد نوع گدیه دانستی

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن با شارت غیبی و تفرقه کردن فقرا

هر کرا جان زغن بیک ست +	نامه بر نامه پیک بر پیک است
رو بشهر آورد و آن فرمان پذیر — شهر غزنین گشت از روئین و نیر — از فرح خلقی باستقبال رفت — او ورا مدازره دزدیده نفت
جمله اعیان و مهان بر خاستند — قصه از بهر او آراستند — گفت من از خود خلائی نا مدم — خبر بخواری و گدائی نا مدم +
یا ستم بسغزم قال و قیل من — در بدر گردم بجهد زنبیل من — تا گدا باشم گدا باشم گدا +
در گدائی لفظ نادر نادرم — خط بر یق فرگدایان نسپرم — تا شوم غرق مذلت من تمام — تا سقط ما لنبوم از خاص و عام
او حق جانست و من او را تبع — او طمع فرمود دل من قنع — چون طمع خواهد ز من سلطان دین — خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی غرتیم — او گدائی خواست کی میری کنم — بعد ازین گدیه و مذلت جان بین — بیست عیاسند در ایمان بین
شیخ در می گشت و زنبیلی بدست — شئی لله خواجه توفیقیست هست — بر تر از کرسی و عرش اسرار او — شئی لله شئی لله کار او +
انبیا هر یک همین فن میزنند — خلق مفلس گدیه ایشان می کنند — با تو کون بر تصروا لله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز — او قنعوا الله او قنعوا الله میزنند — بهر یزدان بودنی بهر گلو
بر فلک صد در برای شیخ باز — کان گدائی که بجد می کرد او — بدر چله وز سر روزه صد فقیر
ور بگردی نیم از بهر گلو — آن گلو از بهر حق دارد علو — در حق او خوردنان و شهوتش
نور سینو شد گو نان می خورد — لا ابالی کار او بصورت می چرد — چون شتری کاو خورد در چون جمع — نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری ز گفت حق لا تسرفوا — نور خوردن را بگفتست اقتفوا — فارغ از اسراف و امین از غلو
او دو فرمان بود نی حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع — تو من خود را طمع نبود فره +
آن گدائی که بجد می کرد او — این گلوی ابتلا مر دان گلو — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — در بجویم غیر تو بس فاسقم — در کنم خدمت من از خوف سقر
موسیا باشم سلامت جویمن — نی که این هر دو بود خط بطلان

قول اوقنعوا الله اوقنعوا نیز یعنی قرض و نصرت خواستن گرچه بظاهر گرفتن ست اما فی الحقیقت بخشیدن ست چنانکه زمین تخم می گیرد و انبار ها می دهد

عاشقی گر عشق یزدان خواهد — صد بدن پیشش نیرزد ذره نوت — چیز دیگر گوی و دم خواهش بدن
عاشق عشق خدا و آگاه مزد — جبرئیل خود من آنگاه دزد + — عاشق آن تسلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک ذره بود

نزد او یکسان شده پاک و پلید | نرچه باشد که نه پرجا نزاخلد | گیرد و گرگ و دد و دانه و اشتر بُرده | همچو خویشان گرد او جمع آمده

قال صد بدان پیش نیرزد فره تو ✦ برگ تو ت ✦

نهر دو باشد شکر ریزد خورند | زانکه نیک و نیک باشد صد بدند | عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خودنی اش دام و دد اش | زهر گردد لحم عاشق بگذرش | هر چه جز عشق ست خاشاک اول عشق | دو جهان یکدانه پیش قول عشق

دانهٔ مرغ را مگر خورد | کاهدان مر اسپ را مگر چرد

قول نهر دو باشد شکر ریزد فرد ✦ اه و دبدالین ست حاصل آنکه اشکر ریزد فعل ست نهر ست درحق و دبر تقدیر آنکه اشکر نیک ست درحق یک صد بیت پس اشکر درحق خرد شکر ریز ست درحق بیچون دبر بعض نسخ دو بو او واقع ست پس از دو لحم و شحم مراد بات یعنی آنچه که زهر لحم و شحم ست درحق حیوان شکر ریز خرد ست برای اینکه آنچه نیک ست درحق نیک صد باشد پس آنچه درحق خرد شکر ریز ست درحق حیوان بیخرد زهر ست ✦ ✦ ✦

بندگی کن تا شوی عاشق لعل | بندگی کیمیا ست آید در عمل | بنده آزادی طمع دارد ز جهد | عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت دادار جست | خلعت عاشق همه دیدار اوست | گر نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریا یست قعرش ناپدید

قطره های بحر را نتوان شمرد | هفت دریا پیش آن بحر ست خرد | این سخن پایان ندارد ایفلان | باز رو در قصهٔ شیخ زمان

قول بندگی کن تا شوی عاشق لعل ✦ اه یعنی بندگی اختیار کن شاید که این بندگی بعشق رساند و بندگی مغایر عشق ست که بندگی کیمیا ست و عشق موهب بندگی از اینجا معلوم شد

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

اگر نمی بودی ای محمد هر آینه پیدا نمی کردم افلاک را یعنی ذات آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مقصود از ایجاد عالم ست

عشق آمد لا ابالی الفوا | عشق جوشد بحر را ماند دیگ | عشق ساید کوه را ماند بگرد

عشق لرزاند زمین را از گزاف | با محمد بود عشق پاک جفت | بهر عشق او را خدا لولاک گفت

قول با محمد بود عشق پاک جفت ✦ اه لفظ عشق یا مضاف سوی پاک یعنی عشق ذات پاک حق و یا موصوف باشد و پاک صفت او یعنی عشقی که پاک ست و حاصل آنکه چون محمد صلی الله علیه وآله وسلم در هر مرتبه از اسماء و اعیان ارواح و شهادت با عشق حق جفت آمد نظر بحقیقت و روح پس وجود ش مقصود از خلق عالم شد اگر او نمی بود عالم بوجود نمی آمد و حدیث کنت نبیا و آدم بین الروح والجسد نص قاطع ست برآنکه نبوت بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ثابت بود قبل خلقت آدم عم و علم و نبوت بدون ولایت نمی شود که نبی عبارت ست از ولی که او را وحی رسد از حق پس آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ولی و نبی بود قبل آمدن در عالم عناصر پس در هر مرتبه خود متصف بود بولایت و نبوت و از لوازم ولایت عشق ست پس او صلی الله علیه وآله وسلم عاشق حق بود در هر مرتبه و مولوی قدس سره درین بیت ذکر لازم کرده و مقصود ملزوم بالازم ست و این بطلب عرض عریض دارد و قدری در حل بیت محتاج الیه بود مذکور شد

منتهی در عشق او چون بود فرد | لیس مرا زانبیا تخصیص کرد

قولہ منتہی در عشق چون او بود و فرد ۔ اہ یعنی چونکہ آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کامل منفرد بود در عشق کہ حقیقت او جامع ہمہ کمالات ست و او مظہر اسم اللہ است و ولی کامل بود در ہر مرتبہ و عاشق کامل بود پس از ین جہت بر انبیاء دیگر تفصیل یافت و از جملہ فضل او این بود کہ او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نبی بود از ازل در ہر مرتبہ و سائر انبیاء را نبوت و ولایت از امداد و افاضہ آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم رسید و ہمہ انبیاء نائب او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و ہر کمالی کہ بانبیاء دیگر رسید از فیض او بود صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

گر نبودی بہرہ عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را	من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فہمی کنی
منفعتہای دگر آمد ز چرخ	آن چو بیضہ تابع آمد این چو فرخ	خاک را من خار کردم کی سری	تا ز ذل عاشقان بو بری
خاک را دادیم سینی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگہ شوی ۔	تا نگوینہ این خیال ہا سیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچہ آن ہیئت و این نقش ای پسر	تا بفہم تو شود نزدیکتر	غصہ را با خار تشبیہی کنند ۔	آن نباشد لیک تشبیہی کنند
	آن دل قاسی کہ سنگین خواندند	نا مناسب بدشمالی راندند	

قولہ گر نبودی بہرہ عشق پاک را ۔ اہ الابیات مقصود درین ابیات بیان آنست کہ در ہر مخلوق منتہی از عاشق و عشق ظاہر ست برای این مخلوقات را پیدا ساخت و مجموعہ آن صفات در عاشق کہ انسانست جمع شدند

در تصور در نیاید عین آن	عیب بر تصویر نہ منقش مدان

قولہ در تصور کی نیاید عین آن ۔ اہ عیب بر تصویر مصورہ و عاقلہ در حق عدم تصویر عشق کہ تصویر عشق نمیتواند کرد و از ین منتہی مدان کہ ان محقق ست در ہر فرد از افراد خلق

رفتن شیخ بخانہ امیری بہر گدیہ در روزی چہار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون قمر			بجہ کہ بیرفت بر قصر امیر
در فتش زنبیل کہ شیئی للہ زنان	خالق جان می بجوید تا بی نان	فعلہای باز گونہ ہستی سیر	عقل کلی را کند ہم خیمہ سیر
چون امیرش دید گفتش کای قبیح	گوئیت چیزی منہ تا ہم صحیح	ای خس بی شرم چند این کشکو	تا کی و تا چند این رزقی دو تو

قولہ چون امیرش دید گفتش کای قبیح ۔ اہ و قبیح بی حیا شیخ بخیل و حاصل آنکہ ای قبیح بی حیا کہ تو این قدر کدیہ کنی کہ من نخواہم داد و نام من بخیل خواہد شد پس این نام بخیل را تو سبب مشو

این چہ سغری و چہ دولست و چہ کار	کہ بروز اندر نیی چند بار

قولہ این چہ سغری و چہ دولست و چہ کار ۔ اہ سغر مخفف ساغر یعنی نرش رو ۔

کیست اینجا شیخ اندر بند تو	من ندیدم نرگدا مانند تو	حرمت و آب کدایان برد ہ	این چہ عباسی نرشت آورد ہ
عاشقیہ بر دوش ان عباس بخس	بیخ طمع را مبیاد این حرص نفس	گفت امیر ابند ہ و دانم خموش	زانکہ شیم گہ نہ چندین کوشش
بہر نان در خویش حرص آرد پدید	شکم ما نخوارہ را بدرید مے	ہفت سال از سوز عشق ہیچ نخ	در بیابان خورد ہ ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازہ خورد ہ ام	گر نشستہ بود این رنگ تنم	تا تو باشی در حجاب بو البشر	سر بری در عاشقان کمتر نگر

قولہ کیست اینجا شیخ اندر بند تو ۔ شیخ اینجا منادا ست بحذف حرف نداء یعنی ای شیخ نیست اینجا کسی در

بند تو گر مرید و معتقد تو باشد ٭

زیرکان کز موی را شگافتند	علم هیئت را بجان دریافتند	علم نیرنجات و سحر و فلسفه	گر بدین نشناسند حق المعرفه
	لیک کو شیدند تا امکان خود	بر کز شتند از همه ارکان خود	

قولہ زیرکان کہ مو بچا شگافتند ٭ الابیات اشارہ خلاصہ آنکہ زیرکان یعنی اصحاب عقول علم ہیئت و علم نارنجات و سحر و فلسفہ را بعقول خود دریافتند اگرچہ بمعرفت این علوم دقیقہ رسیدند لیکن بسبب امکان مطالعہ چنان در افتادند کہ بر ارکان خود غالب گشتند علم ہیئت علمی است باحث از احوال افلاک و کواکب از حرکات و اوضاع و امثال آن و علم نارنجات قریب بسحر است و سحر علم است بامورے کہ اگر ان کردہ شود بچشم حاضران آنچہ غیر واقعی است واقعی نماید و یا بکسی ضرر و ایذا دہی و نفع دنیاوی رساند باستعمال امورے از افسون و غیر آن و یا تایید و یگیرند و قسم اول از سحر علم نارنجات ست و فلسفہ علمی ست باحث از احوال موجودات بنظر عقلے ٭٭

عشق غیرت کرد و خود را آشنا	تا چنین نور شید زانشان ناپدید

قولہ عشق غیرت کرد زانشان رو کشید ٭ او یعنی با وجود این معرفت این علوم حقیقت بر ایشان منکشف نشد و بعضی از انہا جنون پنداشتند و در امراض شمار کردند ٭

نور چشمی کہ بروز استارہ دید	آفتابی چون از مغرب در دمید	این گمان کن نیز من پندارمین	عاشقان را نور چشم عشق این

قولہ نور چشمی کو بروز استارہ دید ٭ او در کتب ہیئت مذکور ست کہ ابو علی ابن سینا بروز ہیرہ و عطارد را دید و وقت مقارنت این ہر دو جسم مثل دو خال در صفحہ شمس از این استدلال کرد بر انکہ فلک این دو کوکب زیر فلک شمس ست و شاید کہ در این بیت اشارہ بابو علی باشد کہ نور چشم او چنین قوت داشت کہ بروز ستارہ را می دید لیکن عشق با وجود ظہور آن بروے خفی بود و میتواند کہ معنی آن باشد کہ نور چشم اصحاب عقول در صدد ستارہ را بروز میدید و از عشق با ظہور آن غافل ماندند ٭

وقت نازک کشتہ و جان در رصد	با تو نتوان گفت اینہم عذر خود	ہم تو کن موقوف این گفتن مباش	سینہای عاشقان کہ تر تراش

قولہ وقت نازک کشت جان در رصد ٭ با تو نتوان گفت این دم عذر خود ٭ یعنی وقت تنگ ست و جان در خطر ست تفصیل عذر در این وقت مناسب نیست تو عذر را فہم کن موقوف بر گفتن نیست این نیز نوع عذر ست نہ اینکہ نفی عذر ست چنانکہ ولی محمد گمان برده ٭

نی گمان بردہ تو زین نشاط	خرم و گذار و یکین احتیاط	واجبست و جائزست و مستحیل	لفظ و سطر اگیر در خرم ای دخیل

قولہ نی گمانی بردہ تو زین نشاط ٭ الابیات یعنی نی کہ گفتہ شد فہمیدن عذر اینجا دار بلکہ تو از این نشاط گمان بردہ در حق من و این گمان بردن اگرچہ خرم ست و بادی برای این من نمیگویم کہ خرم را بگذار و مراد از خرم سوی الظن کہ الخرم سوی الظن واقع ست بلکہ خرم را گذار لیکن احتیاط خرم کن کہ خرم در اقوال و افعال گاہی واجب و گاہی جائز و گاہی مستحیل پس در ہر جا خرم را کار مفرما چنین نشود در جای افتد کہ آنجا خرم روا نیست چنانکہ من عاشق ہستم و در حق عاشق بد گمانی روا نیست در خرم تو سط را اختیار کن و ہر جا سوء ظن مباش و در خرم واجب و جائز اختلاف کردند شارحان بعض شارحان بر انند کہ خرم واجب ست در خبر کاذب و فاسق و مستحیل یعنی حرام در غیر صالح و جائز در غیر مستور غیر معلوم الفسق و الصلاح و بعضی عزم واجب جزما قرار داده و جائز خبر فاسق و مستحیل خبر اللہ تعالی و رسول وی و اعتراض ولی محمد بر و باین وجہ کہ خبر فاسق واجب الخرم ورنہ شہادت او مقبول بودی و این از عدم اطلاع ولی محمد ست کہ فاسق اہل شہادت ست و قول در اخبار انی کہ دمان الخرم نباشد

مقبول ست همچو معاملات غیبیه ملزمه و حق آنست که خبر فاسق مطلقا واجب التوقف نیست بلکه در آنکه الزام نیست
از معاملات مقبول ست باشهادت قلب و در دیانات مثل طهارت و نجاست آب باتحری قلب و موافقت اصل و تخییر بین
اخبار کافر در بدایت شرع گوشت مذبوح از مسلم دیا کتابی و امثال آن و اخبار او در امور دنیه مقبول نیست چون اخبار امر بروئیت
هلال ماه رمضان و در امور یکه در آن الزام باشد مقبول نیست مگر شهادت بر کافر با وجود این همه اگر قاضی شهادت کافر
قبول کرده حکم کند حکم او نافذ ست که اهل شهادت ست قائل قول اول گفته که مراد از وسطا این فراد تفریط ست و از آنست که وحق بدین شهود
و نزد بآنکه وحق هر سه طن یک دارد و وسط آنکه وحق کافران فاسق ظن بالبداد و حق صالحان ظن یک دارد و حد یکه صلاح و فسق او تیقن نباشد متوقف باشد و این هم
مخالف نص قرانست یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ای مومنان اگر آمد فاسق شما را
بخبری پس تفتیش کنید پس این نص ست در آنکه حکم خبر فاسق توقف فتیش ست زدن مطلقا قائل قول ثانی گفته که مراد از توقف
قسم جائز ست و بدین تقدیر حاصل آنست که باید که بر شر حال ظاهر حکم بدی کند و در دائره احتمال دارشاید که او طیب الحال باشد
و این معنی وجیه است و دین تنزل ست و مقصود آنکه اقل درجه آنست که در دائره احتمال داری نه آنکه قطعا حکم کنی نشنیدی که بدین
وارد نیست آنچه گوئی محمد گفته که بدین لازم می آید که شیخ امر کند امیر را بسبب ظن بودن باخود و بر سبیل چه از و این نیست بلکه بدین گفته
امرست بآنکه بدظن نشود بالقطع و اقل آنست که در دائره احتمال دار - - - -

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی بردن و ایثار کردن خزین و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نستانم

این گفت و گریه در شدهای او — اشک غلطان بر رخ او جای جو
صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق موسی بر عصا دکوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر او را که خیزای ارجمند
خانه زان تست اسپ و پیل و مال — بر کزین خود هر دو عالم ایدست
صدق او هم بر ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه دیگر می پزد
صدق عاشق بر زیادی می تند — چه عجب گر بر دل دانا زند
رو بر و آورده هر دو در نفیر — گشته گریان هم امیر و هم فقیر
هر چه خواهی از خزینه بر گزین — گر چه استحقاق داری صد چنین
گفت دستوری ندادم هیچ چیز — که بدست خویش چیزی برگزین

قوله بلکه بر خورشید رخشان راه زد - اه مجمله بندرشدن آفتاب از سیر و نبض کتب احادیث بدین وجه منقول ست
که فاطمت بنت عمیس روایت می کند که سر مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در کنار امیر المومنین علی رضی بود و وحی نازل میشد
و آفتاب غارب گشته و امیر المومنین علی نماز را نگذارده بود چون وحی متجلی شد آن بسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که
ای الله اگر علی در فرمان تو و طاعت رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسماء گوید که بعد از ان که دیدم آفتاب غروب کرده
دیدم که باز طلوع کرد و بر کوه و زمین افتاد تعاب محدثان بدین حدیث کلام دارند و حکم بضعف آن کرده از جهت سند و ظاهر این
حکم می کند بعد دم صحت حدیث که چون آفتاب غارب گشت پس نماز او فوت شد بی شبهه و باز طالع شدن آفتاب فائده فوت
و بودن صلوة او اداء که بعد فوت صلوة از وقت او شدن معنی ندارد پس انچه که ظاهر این روی الحق ست گوید آفتاب بدین آن
بود که تا صلوة وقت اداء باشد معنی ندارد و در وقت غروب که متحلل بمیان وقت غروب و وقت رد آفتاب بود وقت او نبود

و نیز لازم می آید که وقت یک نماز دو وقت باشد و این خلاف قاطع ست و بعضی از قول حسن میمندی در فواتح نقل کرده که طحاوی گفته که این حدیث ثابت ست در ادیان این حدیث ثقات اند و بر تقدیر ثبوت این حدیث مراد از غروب در حدیث قریب بغروب ست یعنی که خوف آن بود که صلوٰة در وقت مکروه افتد پس آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آفتاب را رد کرد تا ادای عصر در وقت مکروه لازم نیاید و در وقت مندوب نماز ادا شود و اللہ اعلم بحقیقة الحال + ++

این بهانه کرد و مهره در ربود	مانع آن بد که عطا صادق نبود
گر چه صادق بود و بغل بود دشمنم	گفت فرمانم چنین داده ست لک
شیخ را هر صدق می ناید بچشم	که گدایانه بر و چیزی بخواه

قولہ مانع آن بد که ان عطا صادق نبود ++ این مصراع دلالت دارد بر نفی صدق از امیر و در بیت تالی اثبات صدق ست پس ظاهر آنست که او در عطا صدق نیت میدانست لیکن چون در ین عطا خوشی خاطر شیخ بجهت کمال او مرعی بود لهذا اول قبل ظهور کمال منع کرده بود پس این عطا خلوص کلی نداشت که خوشی غیر حق ملحوظ شود و این دخول خوشی اهل اللہ صدق را اگر چه ضار نیست که خواست خوشی اهل اللہ است برای اللہ لیکن چون شائبه دخول خوشی غیر بود این صدق را لاصدق شمار کرد و در بیت تالی از غل دخول خوشی غیر مراد ست و حاصل آنکه اگر چه صادق بود و بوجهی لیکن شائبه رضا غیر داشت ازین جهت شیخ صدق را نفی کرد که شیخ همت علیا داشت پس هر صدق پیش او اعتبار نداشت بلکه خلوص بر کمال را صدق میدانست و دیگر افراد صدق را صدق نمیدانست و بعضی گفته که این عطاء از عروض حال بود پس احتمال دارد که زوال این حال او را تاسف بعطاء دهد ازین جهت این صدق را صدق اعتبار نکرد

تا گدایانه ازان درخواستیم	ورنه از اموال بی پروا ستیم

قولہ تا گدایانه ازان درخواستیم + ای یعنی تا بطریق گدایان ازان سبب درخواست کردم که امر الهی بان تعلق شد

اشاره آمدن به شیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا بنان ابو هریره گردانم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را الیقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در وآید زنده گردد نحس اکبر دران آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل چون و چگونه و هر لحظه اورا هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزه چشم با چشم و فصاحب زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل +

	بی مریمی سماع بحسرا فتادن درخت را سند سرک
تا دو سال این کار کرد این مرد را	بعد ازان امر آمدش از کردگار
	بعد ازین میده و بی از بخل و آز
	تا بداد یمت ز غیب این دو گواه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار | دست در زیر حصیرت کن بیار | در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن | داد یزدان را تو بیش از بیش دان | نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
دست زیر بوریا کن ای سند | از برای روی پوش چشم بد | ده بدست سائل آکنه بشپ
بعد ازین از اجنبا ممنون بده | هر که خواهد کو هر کمنون بده | همچو دست حق گزاننده رزق باش
دام داران را ز عهده وارهان | همچو باران سر کن فرش جهان | که بدادی زر کیسه رب دین
ندشدی خاک سیاه اندر کفش | حاتم طائی گدای در گهش | تو بدانستی و دادی اخصیر

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان ایشان باشد که اخرج بصفائی الی خلقی فمن راک فقد رانی

پیش او روشن ضمیر هر کسی | از حقیر و دام دارد و مقصدی | هر چه در دل داشتی آن شد بجم | قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
پس بگفتندش چه دانستی که او | اینقدر اندیشه دارد ای عمو | او بگفتی خانه دل خلوتست | خالی از کدیه مثال جنت است
اندران جز عشق یزدان کانیست | جز خیالی وصل او در یا نیست | خانه امر پر گشت از نور احد

قوله از حقیر و دام داری مجسی + مجس بر وزن مجلس ظرف مکان ست یا مصدر میمی بر تقدیر اراده اول ذکر محل و اراده حال ست یعنی شخصیکه در مجلس بود و بر تقدیر ثانی مصدر بمعنی مفعول یعنی مجسوس

هر چه ینبم اندرو غیر خدا | آن من نبود بود عکس گدا | گرد بی نخل یاغ چون نمود | جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب اره بینی صوری | عکس بیرون باشد ان نقش ابتی

قوله هر چه ینبم اندرو غیر خدا + اه یعنی چون از عشق حق دل پر شده پس چنین بیفتد که در ان عکس هر دل می افتد انچه در دل کسی باشد در دم عکس آن می افتد و آن معلوم من گردد + + + + + +

لیک تا آب از قدر خالی شدن | تشنه تر شد دست در جوی بران | تا نماند نیز کی وحس در رو | تا امین گردد نماید عکس رو
جز مل آبه در تنت کو ای متصل | آب صافی کن تو ز دا خل صاف دل | تو برانی هر دمی کز خواب خور | خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون درون آب از انها خالی شد | عکس رو از بیرون در آب ست

قوله لیک تا آب از قدری خالی شدن + اه قدری خاشاک که صفا آب برد و مراد از ناس انکاینه است تنقیه پاک کردن ازان شرط ست تا که این اوناس نرود تخلق باخلاق الهیه نیابد و صفا حاصل ناید

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

پس بصفا کن درون خویش را | خانه پر از دیو و ناس و دد شده | تا بدانی سر هر درویش را
پس تو از باطن مصفا ناشده | ای خزاز استیزه مانده از خزی | کی ز اروح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند | گر کدامین کهنی سر بر زند | تا خیالت از درون نروفتش

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید و او را داد گفت | لیک جمع الکلب لم تجد نفقت

عالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف | پس گلو بارا ببرد عشق غریف | زان رسولی کش حقایق داد دست | کا دفقر آن کمین کفر آمدست
گشته بود آن خرمجاعت را اسیر | گفت اگر یکره مرد دیگر | زین عذاب جوع یکره وارهم | کرحیات انیست من مرده بهم
خرکز اول توبه و سوگند خورد | عاقبت هم از خری خبطی بکرد | حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند

قوله کا دفقر آن یکون کفرآمدست ۰ حدیثی نقل می کنند کا دالفقر آن یکون کفرا فریست که فقر شود کفر خاتمه آنست که مراد از فقر فقر باطنی و این فقر سوی کفر میرساند که از بی صبری اعتراض بر الله می کند و آن سوی کفر می کشد عاقبت هم از خری خبطی بخورد یعنی بسبب خری خود عقل او خراب شد ۰ ۰

| | | نیست آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان جاودان ۰ | |

قوله هست آسان مرگ بر جان خران ۰ ا ه یعنی مرگ بر احمقان ازان آسان شده است که آبحیات اخروی که جان جاودان ست نمی دارند یعنی علم آن و تصدیق آن نمی دارند بلکه میدانند که دین از جمله عدم ست و اگر علم بان حیات داشتندی در خوف از موت بودندی که حال بعد موت چیزی خواهد شد

| | | چون ندارد جان جاوید آن شقیست | جرات او بر اجل از احمقیست | |

قوله چون ندارد جان جاوید آن شقیست ۰ ا ه یعنی کسی که حیات اخروی و نعم آن حیات نداند او شقی ست و جرات او بر موت از حماقت اوست له او دران حیات در عذاب خواهد افتاد

| جهد کن تا جان مخلد گردوت | تا بروز مرگ بر کی یابدت | اعتمادش نیز بر خالق نبود | که بر افشاند بر و از غیب جود |
| | تا کنونش فضل پیروزی نداد | گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت | |

قوله جهد کن تا جان مخلد گردوت ۰ ا ه یعنی درین دار دنیا جهد باید کرد تا جان مخلد باشد یعنی بوجهی باشد که برنج و عذاب نیاید که جان معذب بمنزله غیر جان ست و بسبب این جهد دران حیات اخرویه توشه باشد

حکایت آن کاو تنها که در جزیره ایست بزرگ ۰ اللغات

قصیل بقاف خوید فرع بفتح فا و فتح راء مجمعه بمعنی ترس ست اینجا مستعمل شده است در طلب کلا کذا فی القاموس و در لوامع النجوم مذکورست که متتبع بجوع صی الیمن عابر مستقبل ۰ ۰

کرنباشد جوع صد بخی دگر	از پی هیضه برارد از تو سر	سخ جوع از رنجها پاکیزه تر	خاصه در جوعست صد فضل و هنر
سخ جوع اولی بود زان بعل	هم بلطف و هم بخفت هم بعل	جوع خود درمان و راحت بین	جوع بر جان چنین خارش مبین ۰
جوع نور چشم باشد در بصر	جوع باشد قابلیت در نظر	جملهٔ ناخوش از مجاعت خوش شود	جمله خوشهای مجاعتها رود
	آن یکی می خورد نان مخفره	گفت سائل چون بدین دلاری شود	

تمثیل در صبر و قناعت ۰ ۰

گفت جوع از صبر چون قوتی شود	چون کنم صبری صبورم لاجرم	خود نباشد جوع کس را زبون	نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم	تا شود از جوع شیر زورمند	جوع هر جان گدارا کی دهند	کاین علف نزل است زاندازه برون
جمع مرخاصان حق را داده اند			چون علف کم نیست پیش آنهند

که بجو راهم تو بدین ارزانی / تو نئی مرغاب مرغ نانئی / نبود اندر سر تراجز فکر نان / تا بداند خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل این بیت / جمع مردن به بود زین لذت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ می شد با مریدی بیدرنگ / سوی شهر نان دساتجا نونگ / ترس جوع و قحط در جان مرید / هر دمی می گشت از غفلت مزید
شیخ واقف بود و آگاه همیر / گفت او را چند باشی در زحیر / از برای غصه نان سوختی / دیده از سیر تو کل دوختی
تو نه زان نار مینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز / جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو کیچ گدا ست
باش فارغ تو از انها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بایستی / کاسه بر کاسه ست و خوان بر خوان نهاد / از برای این شکم خواران عاد
چون بمیری می دوی زان پیش پیش / کای زیم بینوائی کشته خویش / تو بر فتی مانزان برخیز گیر / ای بگشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان / این تو کل کن ملزمان پا دوست / رزق تو بر تو زنو عاشق تر ست
عاشقست و میزند او حول حول / کو زبی صبریت دانند ای فضول / گر ترا صبر بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می تا ایمن زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش زبان / تا مشود رفت و عظیم و منتخب
شب زاندیشه که فردا چه خورم / کرد او چون تار مولا غز غم / تا مشود لاغر ز خوف مستمیح
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آزا چرد او سر بسر / تا کند رفت و فربه و ملتزم شود
بازشب اندر تب افتد از نزاع / تا شود لاغر ز خوف مستمیح / که چه خواهم خورد فردا وقت چرر
هیچ نندیشد که چندین سال من / مینخورم زین سبز زار این چمن / هیچ روزی کم نیابد روزیم
باز چون شب میشود آن گاو رفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت / نقش آن گاو دست آن دشت بین
که چه خواهم خورد و مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب / سالها خوردی و کم نامد ز خور
لوت پوت خورده را هم یاد آر / سنگر اندر غار و کم باش زار / قصه این گاو را کمبودی نه

صید کردن شیر آن خر را و رفتن با آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

قال الله تعالی حکایت از قول کافران در دوزخ ☆

بره خرا رو بهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر / تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
رو بهک خورد آن جگر بند دلش / چون زنان فربهی شد جان و تنش / شیر چون واگشت از چشمه بجوز / جست دل از غرنه دل بد رجگر

گفت رو به را جگر کو دل چو شیر | که نباشد جانور را زین دو بد | گفت اگر بودی در او دل با جگر | کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز | وان زکوه افتادن از هول گریز | گر جگر بودی در آیا دل بسے | بار دیگر کی در اینجا آمدے
چون ندارد نور دل دل نیست آن | چون نباشد روح جز گل نیست آن | آن زجاجی کو ندارد نور جان | بول فارورہ است قندیش مخوان
نور مصباحست داود و الجلال | صنعت خلقست آن شیشه و سفال | لاجرم در ظرف باشد اعتدال | ور مبها نبود الا اتحاد
نور شمس قندیل چون منعتند | نیست اندر نوم شان اغیار چند | آن هبود از ظرف فهما مشترک نیست | نور دیدار مومن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را | پس کی بیند خلیل و مصطفی | چون نظر بر ظرف افتد روح را | پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه آتش هست خود جوان بود | آدمی آنست کو را جان بود | این نه مردانند اینها صورتند | مردہ مانند که به شهوتند

وَلَوْ كُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي اَصْحَابِ السَّعِيْرِ

دا گر بودیم ما که می شنیدیم قول نذیر را سمع قبول و یا دانستیم نه بودیم ما از اصحاب دوزخ یعنی اگر ما ایمان می آوردیم باقوال نذیر و متفحص می کردیم دران از اصحاب سعیر نبودیم

حکایت آن را آسب که روز با چراغ می گشت درمیان بازار از سر حالتی که او را بود

این یکی با شمع بر میگشت روز | گرد هر بازار دل پر عشق و سوز | هوالفضولی گفت او را کاین چراغ | این چه بیهوئی تو هر سو با چراغ
این چه بیهوئی تو هر سو با چراغ | درمیان روز خوش هیست لامع | گفت میجویم مهر سو آدمے | گفت این بازار پر
گفت من جویای انسان گشته ام | می نیابم هیچ دیران گشته ام | هست مردی گفت این بازار پر | مردمانند آخری دانای حشر
گفت خواهم مرد بر جاده دوره | در ره خشم و بنگام شره | وقت خشم و وقت شهوت مرد کو | طالب مردی و انم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان | تا فدای او کنم امر و زجان | گفت نادر چیز میجوئی و لیک | غافل از حکم خدای نیک بیک
نا نظر فرعی ز اصل بی خبر | فرع مائیم اصل احکام قدر | چرخ گردان را قضا گردو کند | صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را | آب گرداند حدید و خاره را | ای قراری داده ره ره را کام گام | خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا | آب جوراهم بین آخر بیا | خاک را دیدی برآمد در هوا | در میان خاک جنگ با در را
دیگهای مکر می بینی بجوش | اندر آتش هم نظر میکن بهوش | گفت حق ایوب را در مکرست | من بهر سوی تو صبری دانمیت
| این بصیر غود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دیدن را نگر

قولہ غافل از حکم قضای نیک نیک ۔ اه یعنی این خشم و شهوت و مالک بودن هر دو را از حکم قضا ست قضا حق است بین

| چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هم بین تو نیز اب را | تو همی گوئی که می بینم و لیک | دیدن تو ابس علامتهاست نیک

قولہ سر برون کن هم بین میزاب را ۔ اه یعنی شخص که میزاب ست و آب را بر می آرد و میتواند که میزاب بلفظ واحد برای مجمعه یعنی نادان و مراد جائی ست که از انجا آب می آید ۔۔

| گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید بدریا در نگر ۔ | آنکه کف را دید سر گردان بود | واکه دریا دید او حیران بود ۔

قولہ گردش کف را چو دیدی مختصر ۔ اه مراد از کف دریا تعینات کثیره اند و دریا کنایت از ذات حق که اله و قاهر ست

می فرماید که این افعال که از خلق می بینی مختصر ست اگرچه میخواهی در ذات حق نظر کن که چه تجلیات می دارد و با وجود وحدت او خود در کثرت آمده و چگونه موصوف باین افعال شده و چه قدر عظمت دارد چنانکه در بیت نالی می فرماید کسی که کف را دید سرکوب می دود و کسیکه حق را دید او حیران ست و مراد از کوی حرص مذمومه ست که از تعارض ادله و غلبه وهم پر عقل پیدا می شود و مراد از حیرت حیرت محموده است که از مشاهده وحدت درین کثرت و از توالی تجلیات پیدا می شود ***

آنکه کف را دید پنهان کند	وانکه دریا دید دل دریا کند

قول آنکه کف را دید پنهان کند * اه یعنی کسی که این مخلوق را دید او در اعمال خود پنهان کند برای اینکه می بیند این اعمال را صادر از خود پس تنها مختلف واقع شود بعضی از برای حق می کند بعضی از برای خلق و بنیه دیگر امور و آنکه حق را در دل خود در امثال دریا کند که همه افعال خود را مسلم بحق کند و یا خود را عین دریا که کنایت از ذات حق ست می کند و افعال خود را افعال حق می بیند چنانکه در مرتبه قرب فرائض افعال خود را افعال حق می یابد و خود را الله حق می بیند در صدور افعال

آنکه کف را دید باشد در شمار	وانکه دریا دید شد بی اختیار

قول آنکه کف را دید باشد در شمار * اه یعنی بیننده کف تعینات گرفتار شمار و عدد هستی خود و هستی حق و عدد افعال که از این افعال باختیارین ست و این باضطرار و آنکه دریا دید بی اختیار باشد و اختیار وی مسلوب گردد و خود را در اختیار باختیار حق می یابد چون بیت و زید سبل صبا شد

آنکه کف را دید در گردش بود	وانکه دریا دید او بیش بود

قول آنکه کف را دید در گردش بود * یعنی بیننده خلق در پریشانی ست و این حیرت مذمومه ست که او گرفتار انظار فکریه است پس از تعارض ادله و عروض شبهات حیران می باشد و این حیرت مذمومه است و آنکه حق را دید صاف و بی غش بود که نزد او شبهات راه دخل نیست و نه تعارض ادله اگر او را حیرت عارض شود حیرت محموده است و نتیجه مشاهده

آنکه کف را دید پیکارش کند	وانکه دریا دید بردارش کند

قول آنکه کف را دید پیکارش کند * یعنی بیننده خلق را الله تعالی بیکار میسازد که عمرش میرود در لاطائل و گرفتار انظار فکریه و حیرت مذمومه و عارض این انظار و عروض شبهات درین انظار و کسیکه ذات حق را دید او را بردار و خانه خود جامی دهد که همیشه با او باشد و غذای علوم از علم او گیرد و یا معنی آنکه کسیکه حق را دید بردار و صلیب می کند او را و او فانی کند از هستی او تا بقایابد به بقای او

آنکه کف را دید گردد دست او	وانکه دریا دید باشد غرق هو

قول آنکه کف را دید گردد دست او * یعنی کسیکه گرفتار رویت خلق ست او دست و بیهوش ست از رب خود و ندانست رب خود را کما هو علیه و کسیکه حق را دید غرق در ذات و دائم در مشاهده او ***

آنکه کف را دید آید در سخن	وانکه دریا دید شد بی ما و من

قول آنکه کف را دید اید در سخن * اه یعنی آنکه خلق را دید در سخن می آید و متکلم را مغائر مخاطب می بیند و حقائق را بیان میسازد و آنکه حق را دید کبک می باشد و افشاء راز نمی کند و سوای حق را نمی بیند

آنکه کف را دید پالوده شود	وانکه دریا دید آسوده شود

قول آنکه کف را دید پالوده بود * اه یعنی بیننده خلق در گداخت می باشد که گرفتار انظار فکریه ست در آتش فکر

گداخته می شود و هر که حق را دید آسوده است و مشاهده و از آتش فکر خلاص است

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

رابطه این حکایت آنست که چون سابق مذکور شد که هر چه واقع می شود از قضاست و این حکایت برای تحقیق آنست که قضا با اختیار منافات ندارد

مر مغی را گفت مردی کای فلان — ای مسلمان شو بیاش از مؤمنان — گفت اگر خواهد خدا مومن شوم — در فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو + تا رهد از دست و فرخ جان تو — لیک نفس زشت و شیطان لعین — می کشندت جانب کفران و کین

گفت ای منصف چو یزدان عالمند — یار او باشم که باشد زورمند — یار او خواهم بدن کو غالب است — آن طرف افتم که غالب جاذب است

چون خدا میخواست از مصنوع خویش — خواستش چه سود چون پیشش نرفت — نفس و شیطان خواهش خود پیش برد — وان عنایت گر نگشت خرد مرد

تو یکی قصر و سرائی ساختی — خواستی مسجد بود انجای خیر — دیگری آمد در آورد آخرت دیر +

یا تو با فیدی یکی کرباس تا — تو قبا میخواستی خصم از نبرد — زعم تو کرباس را شلوار کرد

چار رخ کرباس چه بود جان من — گر زبون شد جرم آن کرباس چیست — آنکه او مغلوب غالب نیست چیست

قال گفت اگر خواهد خدا مومن شوم + این آیه کمال جهل آن مغ است که قضا الله را عذر خود در عدم ایمان گرداند قضا عذر نمیتواند شد در معصیت

صاحب خانه بدین خواری بود — کاینچنین بر وی خلافت میرود — هم خلق کردم من او را تازه و نو — چونکه یابد اینچنین خواری شوم

قال صاحب خانه بدین خواری بود + اه لفظ خلافت درین بیت با بقاء دست بمعنی میری و حاصل آنست که صاحب خانه چنین خواری دارد که این چنین حکومت و سلطنت بر وی رود و حاصل بیت تالی آنکه من خلق کنه می شود اگر اینچنین بار بر من غالب باشد اگرچه نو باشم و یا لفظ خلافت بقاف ست بمعنی کهنگی باشد و مراد ازین که کهنگی محکوم بودن این بار بود و این خبر از روی ست

چونکه خواه نفس آمد مستعان — تسخر آمد بیش شاء الله دکان — من اگر نشناسم مغان یا کافرم — آن نیم که بر خدا این ظن برم

گر کسی ناخواه او در غم او — کرد داند ملکت او حکم جو — ملکت او را فزونگیرد چنین — که نیاورد م زدن دم آفرین

دفع او میخواهد و می نایدش — دیو هر دم غصه می افزایدش — بندهٔ آن دیو می باید شدن — چونکه غالب اوست در هر زمن

تا مبادا کین کشد شیطان من — لب چه دستم گیرد اینجا ذوالمنن — از که کار من دگر نیکو شود

حاش لله ایش شاء الله دکان — حاکم آمد در مکان و لا مکان + — هیچکس در ملک او بی امر او — در نجنبد یک تار مو +

قال تسخر آید ایش شاء الله دکان + اه یعنی ای تمنی شاء الله دکان هر چیز که خواهد الله می شود

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان +

ملک ملک اوست فرمان آن او — بر درش نهاده باشد روی هر — کز نین سگ بر درش شیطان او

تر کمان اگر سگی باشد بدر — کودکان خانه دمش می کنند — باشد اندر دست طفلان خوار و پست

باز اگر بیگانه معبد کند + — گوله بروی هیچو شیر نر کند — با ولی کل با عدو چون خواشد

آب تماجی که داوش ترکمان	آنچنان وافی شد سخت پاسبان	پس سگ شیطان که حق هستش نگهبان	اندر و صد فکرت و حیلت کند
آب ره را غذای او کند	تا بر داو آبروی نیک وید	آب تماجست آب روی علم	که سگ شیطان از و یابد طعام
	بر در خرگاه قدرت جان او	چون نباشد حکم را قربان او	

قول که اشداء علی الکفار شد ← اه یعنی شیطان مامورست باینکه شدید بر کافران باشد و کافران را زیر حکم خود دارد و با مومنان و صالحان کل باشد و معین بر نیکی باشد و این بیت اشارت است سوی این آیت و الذین معه اشداء علی الکفار زیرا که این آیت در شان صحابه است و شدت صحابه بر کافران بوجه دیگرست که اینجا مقصود نیست که شدت صحابه باین نمطست که کافران را هدایت کنند و شدت شیطان بر کافران آنست که اغوای نماید و در ضلالت دارد

گله گله از مرید و از مرید ←	چون سگ باسط ذراعه آلوید	

قول گله گله از مرید و از مرید ← اه مرید بضم میم اراده کننده پیش شیخ و مرید متمرد یعنی گله گله هر نیک و بد همچو سگ کسترانیده هر دو ذراع با ستانه

بر در کهف الوصیت همچو سگ	ذره ذره اد مر جو بر جسته رگ	ای سگ نفس امتحان میکن که تا	چون درین رده می نهند ناحق با
حمله میکن منع میکن می نگر	تا که باشد ماده اندر صدق فر	پس اعوذ از هر چه باشد چون سگ	گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کاسای خطا	بانگ بر زن بر سگت ره کن رها	تا بیایم بر در خرگاه تو	حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست	این اعوذ و این فغان ها بایدست	یک هم گوید اعوذ از سگ کمین	هم ز سگ مانده ام اندر وطن
تو نمی یارم بدین در آمدن	من نمی یارم ز در بیرون شدن	خاک اکنون بر سر ترک و فتق	که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک با سگ بر زند	سگ چه باشد شیر نر خون می کند	ای که خود را شیر نر دان خوانده	سالها شد با سگی در مانده
	چون کند آن سگ بر آتو شکار	چون شکار سگ شدستی آشکار	

قول بر در کهف الوصیت همچو سگ ← اه مقصود ازین ابیات آنست که الله تعالی از عباد خواسته که باختیار برین راه در آیند و عبادت که مامور بها ست بجا آرند و شیطان را سگ در بار خود کرده که مخلص و غیر مخلص پدید آید و دفع ازین دربار نماید هر که مخلص ست از دفع او مندفع نشود و غیر مخلص مندفع شود و این منافی اختیار نیست و فوق این سر سری می گیرست که عیان عباد در استعداد خود با مختلف افتاد ند الله تعالی اختیار بعبا د خود عطا فرمود و از نهیا عبادت باختیار طلبید و شیطانرا برای اغوای آفرید و ملائکه را برای اعانت پس کیکه استعداد ش مرخیر راست او اغوای شیطان قبول نمی کند و اعانت ملک قبول می کند و کیکه عین ۵ بابته او مستعد شر ست گفته شیطان قبول می کند و گفته الله تعالی و اعانت ملک قبول نمی کند و عباد الله تعالی باختیار آنها بگذارد نه باختیار خود و این هر دو فرق هر چه می کنند باختیار می کنند و شیطان امر و معین می شود و این اعانت شیطان خالقیت حق را در افعال را بوجهی که از عبد با اختیار و قدرت صادر شود نافی نیست و نه شیطان غالب ست بران بلکه همه عباد اختیاری می کنند از فساد و صلاح مطابق استعداد اعیان خود آنرا الله تعالی مخلوق میسازد پس این اختیار خالقیت حق را مانع نیست و نه موجب غلبه شیطان ست سبحانه

جواب مومن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست

کو فتهٔ اقدام انبیا و بر همین آن راه بیابان جبر ست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان ست و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگوییم بچه انجامد **والعاقل تکفیه الاشارة** و بر بسیار آن راه بیابان قدرت ست که قدرت خالق را مغلوب

قدرت خالق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطا | آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود کردی ای شطرنج باز | نامهٔ عذر خودت برخواندمے | نامهٔ سنی بخوان چه ماندمے
سر آن بشنو ز من در ما مجر | اختیاری هست ما را در جهان | حس را منکر نتانی شد عیان
اختیاری خود ببین جبری مشو | ره رها کردی بره آ کج مرو

قول اختیاری هست ما را بی گمان ـ یعنی از وجدان معلوم ست که در ما اختیار ست که باتباع آن فعل اختیاری در ما بوجود می آید و این امر وجدانی را عاقل منکر نمیتواند شد چنانکه حس را صاحب حس منکر نمیتواند شد که بودن حس ایشان را امر وجدانی انکاران نمی تواند شد و یا اینکه از حس محسوس مراد باشد و این امر وجدانی را محسوس تعبیر رفته بجهت انکه هر دو مشترک اند در ظهور اتم و این مراد نیست که اختیار محسوس ست و عیان ست پس انکار آن نمیتواند شد زیرا که اختیار از محسوسات نیست

سنگ را هرگز نگوید کس بیا | در گلوخی کس کجا جوید وفا | آدمی را کس کجا گوید بیر | یا بیا ای کور و در من در نگر

قول سنگ را هرگز نگوید کس بیا ـ اه حاصل این ابیات آنست که هر کس در مختار و غیر مختار فرق میکند و غیر مختار را امر نمیکند و مختار را امر می کند پس نزد هر کس مقرر ست هدایت غیر میکند و به که هر کس را اختیار هست در افعال اختیار خود و انکار آن امکان ندارد فافهم

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج | کی نهد بر ما حرج رب الفرج | کس نگوید یا زند معذور را | یا کجا با تو چرا بر من زدی
انچنین دانستها مجبور را ـ | امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب | نیست جز مختار را ای ما کسیب

قول گفت یزدان ما علی الاعمی حرج ـ اه این استدلال بشرع ست و سابق تنبیه بابداء هدایت کرده بود و تقریر آنست که الله تعالی بر غیر مختار حرج نکرده فرمود لَیْسَ عَلَی الْاَعْمٰی حَرَجٌ وَّلَا عَلَی الْاَعْرَجِ حَرَجٌ وَّلَا عَلَی الْمَرِیْضِ حَرَجٌ وچون بر غیر محتاج نفی حرج فرمود و مع هذا مکلف را امر و نهی فرمود پس معلوم شد که مکلف مختار ست

در ایتان مامور به و اجتناب از منهی عنه + + + + +

اختیارت هست در ظلم و ستم | من ازین شیطان نفس ایمن ستم | اختیار اندر درونت ساکن ست | تا نمیدارد بو یغلی کف راست
اختیار و داعیه در نفس بود | روش دید آنگه پر و بالی کشود | سگ بخفته اختیارش گشته گم | چون شکنجه دید چندان کرد دم
اسپ هم چو جو کند چون دید جو | چون به بیند گوشت گرید کرد مو | دید ان آمد جنبش آن اختیار | همچو نفخی زانش انگیزد شرار
پس بخسبد اختیارت چون بمیر | شد دلاله آردت پیغام پیر | چونکه مطلوبی برانگیزد غریزه کرد | اختیار خفته کی ماند بجد
وان فرشته خیر با بر رغم دیو | عرضه دارد می کند در دل غریو | تا بجنبد اختیار خیر تو | زانکه پیش از عرضه خفته ست این دو تو

بس فرشته دیو گشته عزمه وار	بهر تحریک عروق اختیار	میشود ز الهامها وسوسه	اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تعلیل نمازی با نمک	تران سلام آورد با بد بلک	که ز الهام ودعای خوبتان	اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی +	بر پلیس ایر از ولی منحنی	این دو ضد عرضه کننده در شار	در حجاب غیب آمد عرضه دار +

قول اختیاری هست در ظلم وستم + اه یعنی ترا اختیار هست در انسان باینچه که ظلم است که این اختیار از گفته شیطان ووسوسه نفس انگیخته می شود وتو باختیار لمنبعثه از امر شیطان ونفس فعل می کنی ولی نفس شیطان میشوی باختیار خود واین مراد من بود که شیطان ونفس ترا می کشد سوی مخالفت او حق نه اینکه شیطان ترا مجبور ساخته فعل می کناند مخالف خواست حق وابیات تالیه تفصیل این مطلب است + + +

چونکه پرده غیب برخیزد زپیش	تو به بینی روی دلالان خویش	وز سخن شان واشناسی سیکنید	کان سخنکو در حجاب اینها بدند

قول چونکه پرده غیب برخیزد زغیب + اه پرده مضاف ست سوی غیب ومعنی آنکه پرده که حجاب ست بر غیب که بسبب آن غیب غیب شده است ودیده نمی شود ومصداق پرده غیب این حیات دنیاویه است وحاصل آنکه چون این حیات دنیاویه پرده است برغیب برود وحیات اخرویه که حیات حقیقه است که دران هرچیز که ما هو علیه از ملائکه و شیاطین وصور اعمال واشال آن هویدا ومشهود شود آنجا دلالان را که دلالت برخیر وشر می کردند از ملائکه وشیاطین دیده شود وظاهر شود که کار ایشان خیر ودلالت بود وامافعل خیر وشر بس از اختیار مکلف پیدا شود

دیو گوید ای اسیر طبع وتن	عرضه می کردم نکردم زور من	وان فرشته گوید ت من نقمت	که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان رفت نگفتم من چنان	که ازان سو لیست ره سوی جنان	ما محب روح جان افزای تو	ساجدان ومخلص بابای تو
	این زمانت خدمتی هم می کنم	سوی مخدومی صلایت میزنم	

قول دیو گوید ای اسیر طبع وتن + اه این قول در روز حشر در ین آیت مذکورست وَقَالَ الشَّيْطَانُ لَمَّا قُضِيَ الْأَمْرُ إِنَّ اللَّهَ وَعَدَكُمْ وَعْدَ الْحَقِّ وَوَعَدْتُكُمْ فَأَخْلَفْتُكُمْ وَمَا كَانَ لِيَ عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنْفُسَكُمْ شیطان آنوقت که حساب مقضی گردد واهل جنت در جنت داخل شوند واهل نار در نار بدرستیکه الله تعالی وعده کرد شمارا وعده حق که دران کذب وتخلف راه نبود وعده کردم مر شمارا پس خلاف کردم در وعد وکاذب بودم دران وعد ونبود مرا بر شما غلبه که بجبر از شما افعال سیئه کنانیده باشم مگر اینقدر بود که دعوت کردم شمارا پس استجابت کردید مرا برای من وقبول آن دعوت کردید پس ملامت نکنید مرا که بر شما جبر نکردم وملامت کنید آن نفس خود را که قول الله تعالی قبول نکردند وقول من با وجود آنستن عداوت قبول کردند

این کره بابات را بوده عدا	نور خطاب اسجدوا کرده ابا	آن گرفتی وان ماند اختی	حق خدمتهای مانشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان	در نگر شناس در لحن بیان +	نیمشب چون بشنوی زاری دوست	چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر از در ترا	نور از گفتن شناسی هر دورا	بانگ شیر و بانگ گرگ شب درید	صورت هر دو نازی ناپدید
	روز شد چون باز در بانگ آمدند	پس شناسد شان زبانگ آن شنوند	

قول آن کره بابات را بوده عدا + عدا جمع عدو دست وعداوت آن کرده آنرا که برای اصلا اکل نمی بود

منخلص آنکه دیو وروح عزمه وار	هر دو هستند از تتمه اختیار ما	اختیاری هست در ما پدید	چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را امتحان	آن ادب بهر نکویی می کنند	هیچ گوئی سنگ را فرد ابیا	ور نیائی من دهم بد را سزا
	هیچ عاقل مر کلوخی را زند	هیچ با سنگی عتابی کس کند	

قول مخلص اینکه دیو بروی عرضه دارد راه مراد از روح ملائکه اند

در خرد جبر از قدر رسواتر ست	زانکه جبری حس خود را منکر ست	منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق همی بناشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل	آن بگوید دود داست و نارنی	نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را	نیست می گوید بی انکار را	دانش سوزد بگوید نار نیست	جامه اش دوزد بگوید یار نیست

قول در خرد جبر از قدر رسواتر ست ۔ اه یعنی جبری امر وجدانی را منکر ست و هر کسی از وجدان خود اختیار را می یابد و قدری امر وجدانی را منکر نیست بلکه منکر ست چیزی را که قطع ست و دلیل قاطع عقلی و نقلی بران دلالت می کند پس سفسطه در قول جبری عظیم ست واما انکار ثابت بدلیل قطعی اگرچه شنیع ست و گاهی به کفر می کشد لیکن نیست مثل صناعت انکار وجدانی پیش خرد زیرا که وجدانی قسمی ست از اقسام بدیهی انیست خلاصه این مقام و مراد مولوی از حس همین وجدان ست والا اختیار از محسوسات نیست و نیست مقصود مولوی تفضیل قدری بر جبری مطلقا زیرا که قدر هم بدست که قدرت کاسب حق اسلب می کند و بسوی شرک در خلق و ایجاد می کشد و مولوی در عنوان این داستان فرمودند که قدریه سوی مغلوبیت حق می کشد واز ین فسادها لازم می آید ۔۔۔

پس تفسطط آمد این دعوی جبر	لاجرم بدتر بود زین هر دو کبر		

قول پس تفسطط آمد این دعوی جبر ۔ اه تفسطط انکار امر بدیهی و واضح و بودن تفسطط برای اثبات ست که انکار امر وجدانی ست و ازین جهت اورا اگر بدگفته شود از کافر منکر چنین بدیهیات نیست ۔۔

گر بگوید هست عالم نیست رب	یا ربی گوید که بنود مستجب	این همی گوید جهان خود هست هیچ	هست سوفسطائی از بیخ و پیچ
بلکه عالم متقر در اختیار	امر و نهی این بیان آن بیار	او همی گوید که امر و نهی ایست	اختیاری نیست و یکجا خطاست

قول گر بگوید هست عالم نیست رب ۔ اه یعنی کافر منکر رب ست و رب می گوید که قابل روئیت نیست چنین رب می گوید که در حقیقت آن رب شدن نمی تواند پس کافر مدلول دلیل جلی را منکر ست و این جبری این عالم که وجودش بدیهی ست از منکر ست و مثل سوفسطائی که انکار عالم می کند از واقع و انکار چیزی مر عالم را برای آنست که مختار را از عالم مختار نمی داند که منکر اختیار ست با وجود آنکه تحقق مختار با اختیار بدیهی ست

حس را حیوان مقرست ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق		

قول حس را حیوان مقرست ای رفیق ۔ اه یعنی حس که وجود و تحقق آن وجدانی ست حیوان نیز مقرست بآن و همچنین وجود اختیار وجدانی اما ادراک دلیل رسیدن بدلیل سوی مطلوب دقیق ست پس انکار اختیار سفسطه باشد نه انکار مدلول دلیل

زانکه محسوس ست ما را اختیار	خوب می آید برو تکلیف کار		

قول زانکه محسوس ست ما را اختیار ۔ مراد از محسوس امر وجدانی ست که مثل محسوس ست در حکم عقل بدیهی ست

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطرار بجای حس است که زهر از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود	هر دو در یک جدول ای عم میرود

قول درک وجدانی بجای حس بود الخ یعنی درک وجدانی بدیهی و این درک وجدانی مثل حس است که بان محسوس بدیهی می شود هر دو از یک جدول اند که ببداهت وجدان و یافت وجدان مطلوب وجدانی مکشوف چنانکه ببداهت حسیه و یافت حس شی محسوس و منکشف می شود

نغز می آید برون کن یا مکن	امر و نهی و ما جزا اندر سخن	اینکه فرد این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیارست ای فلان
وان پشیمانی که خوردی از بدی	زاختیار خویش کشتی مهتدی	جمله قرآن امر و نهی ست و وعید	او کردن سنگ و مر را که دید
	هیچ دانا هیچ عاقل این کند	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند	

قول نغز می آید برون کن یا مکن الخ یعنی خلاصه ابیات آنست که شخص در وقت فعل در تردد میباشد که کنم و پشیمانی او بر فعل که کرده باشد هر دو وجدانی اند اعلی ندا دارند بر آنکه او مختار بود در فعل که تردد و پشیمانی ملزوم اختیار اند

گه بگفتم که چنین کن با چنان	چون نکردید ایموات و عاجزان

قول چون نکردید ایموات عاجزان الخ اموات اشیا یکه حیات ندارند

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ	مرد جنگی چون زند بر نقش رنگ	کای غلام بسته دست آهسته پا	تیزه بر گیرو بیا سوی وغا

قول مرد جنگی کی زند بر نقش جنگ الخ جنگی بالجیم فارسی ست پس این مثال مصراع اول ست کسی بر چوب سنگ و حکم نمی کند که او را قابلیت محکومیت نیست بسبب وجدان اختیار چنانکه زننده جنگ بر نقش جنگ نمی زند که قابلیت زدن بدر رد و بالجیم عربی ست پس از بیان مصراع یعنی مردی که جنگ می کند بر نقش خود جنگ نمی کند که آدمی اندازد

خالقی کو اختر و گردون کند	امر و نهی جاهلانه چون کند	احتمال عجز بر حق راندے	جاهل و کیج و شیمش خواندے

قول خالقی کو اختر و گردون کند الخ یعنی خالقی که چنین حکیم ست در ایجاد مخلوقات امر و نهی غیر مختار را چگونه کند و این جبری بوهم آنکه در اختیار نسبت عجز سوی حق لازم می اید حکم بسبب اختیاری می کند و این نمی داند که امر و نهی مضطر را نسبت جهل و سفاهت ست پس این سبب چگونه روا باشد

عجز نبود در قدر در خود شود	جاهلی از عاجزی بدتر بود	

قول عجز نبود در قدر در خود بود الخ یعنی عجز حق سبحانه از قول بقدر لازم نمی آید چنانکه لازم می گردانند که چون بنده بقدرت و اختیار خود خالق افعال باشد پس الله تعالی عاجز گردید از ایجاد افعال اختیاریه عباد و عدم لزوم بحجت آنست که قدریه می گویند که قدرت بر فعل و اراده آن فعل که شرط صدور فعل اختیاری ست از جانب حق ست سبحانه و تعالی

بازمی فرماید در خود شود اگر تسلیم کرده شود که نسبت عجز بجناب حق لازم می آید بر قول بر قدریه نسبت جهل و سفه بجناب پاک حق سبحانه که بر جبریه لازم ست افحش ست از نسبت عجز پس قدریه بهتر شدند از جبریه اگرچه هر دو باطل اند و لزوم عجز بر قدریه برای آنست که جاعل نام و خالق تام الشرائط مر افعال اختیاریه خود را عبد ست با قدرت و ارادت خود چنانکه مذهب قدریه ست پس الله تعالی جاعل این افعال نمیتواند شد زیرا که مقرر شده است در موضع خود که توارد علل مستقله بر معلول شخصی محال ست پس افعال اختیار عباد در قدرت او سبحانه نماند و افعال عباد امور ممکنه اند پس بعض ممکنات در ید قدرت او نماند پس عجز لازم آمد از خلق و ایجاد بعض ممکنات بی مرد و عذر آنها باطل شد پس تسلیم لزوم عجز که مولوی فرمودند همچو تسلیم غیر ثابت نیست چنانکه شراح زعم می کنند بلکه تسلیم برای این فرمودند که لزوم عجز بر قدریه قطعی ست و عذر قدریه باطل ست لیکن لزوم جهل حق سبحانه اشد ست از روی استحاله زیرا که لزوم جهل ضروری ست و عذر رکیک دران اصلا نیز راه نمی یابد بخلاف عجز که انها را عذر رکیک هست که قدرت بر شروط آن فعل و بر فاعل آن فعل کو یا قدرت بر آن فعل ست پس عجز بالکلیه لازم نیست و جبریه را در لزوم جهل و سفه اینقدر عذر رکیک هم نیست و ازین که تقریر کرده شد ظاهر شد که قدریه در شناعت لزوم عجز اند بر جناب پاک و جبریه در شناعت لزوم جهل و سفه والله تعالی اهل سنت و جماعت را پاک گردانیده از وقوع در چنین شناعات اینچنین باید فهمید این مقام را

ترک می گوید قنق را ز کرم | بی سگ و بی دلق آموزم ترا | وز فلان سو اندر آهین با ادب | تا شکم نبود ز تو دندان لب
تو لگد کن آن کنی بر در روی | لاجرم از زخم سگ خسته شوی

قول ترک می گوید قنق را از کرم - اه تمثیل ست مر ارشاد الله مر بندگان خود را امور یکه شیطان بآن امور سبیل بنا باید و بنده باختیار خود آن امور را ترک می کند و شیطان که موکل برای اغواء ست موکل برای اغواء باختیار آن کسان را که بی ادب اند پس نخ جبر بر بنده ست از حق سبحانه و نه از شیطان و نه بر شیطان و این تمثیل سپرد ترک سگ را تا ایذاء رساند آنها را که ترک رانی نیست بآمدن آنها و آیندگان را طریق می آموزد که بآن سگ از ایذاء بازماند و آوان طریق را باختیار خود ترک می کند +++

آنچنان دو کو غلامان را فتند | تا سگش گردد حلیم و مهر مند | تو سگی با خود بری یا رد بهی | سگ نشود از بن هر خرگهی

قول تا سگش گردد حلیم و مهر مند - یعنی از اغواء باز ماند و این باز ماندن از اغواء مایوس سان از ان مهر بحلم و مهر مندی گشته بطریق استعاره زیرا که شیطان عدو انسان ست بنص آن هذا عدو لک و لزوم حب پس او را حلم و مهر کجا ست +++

غیر حق را گر بنا شد اختیار | خشم چون می آیدت بر جرم دار | چون همی خائی تو دندان بر عدو | چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند | بر تو افتد سخت مجروحت کند | هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف | هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست | یا چرا بر من فتاد و کرد پست | او عدو و جان و خصم تن بدست | قاصد او در بند خون من مپست

قول غیر حق را گر بنا شد اختیار - اه باز رجوع ست سوی ابیات اختیار تنبیه بر نوع دیگر

گر دکان خرد را چون میبری | چون بزرگان را منزه می کنی + | آنکه دزد و مال تو گوئی بگیر | دست و پایش را ببر بازش مگیر
زانکه قصد عورت تو می کند | در بیابد سیل و رخت تو برد | هیچ با سیل آورد کینی خرد +

گر نیابد باد دستارت ببرد کی ترا با دل خشمی نمود

قول کودکان را چون منزه می کنی - چون همی هر دو مصراع بیت بمعنی چراست +

خشم در تو شد بیان اختیار	تا نگوئی جبر بانه اعتذار	گر شتربان اشتری را میزند	آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او	پس ز مختاری شتر بر وی زدست بود	همچنین گر بر سگی سنگی زنی	بر تو آرد رو و گردد منشنی
تنگ آگر گیرد از خشم تو است	چون تو دوری وندارد بر تو دست	عقل حیوانی چه داند اختیار	این نگوای عقل انسان شهریار

قول خشم در تو شد نشان اختیار + او یعنی این خشم در تو که هست نشان اختیار تو ست که بجای اختیار خشم کنی وجای نمی کنی ونشان اختیار آن کس ست که بران خشم می آری وتو می دانی که در و اختیار هست ورنه خشم نمی کردی برو +++

روشنست این لیک از طعم سحر	آن خورنده چشم بر بندد ز نور	چونکه کاهل میل آن نان خورد نیست	روبتابد کی کند که روز نیست
حس چون خورشید را پنهان کند	چه عجب گر پشت بر برهان کند	این مثل بشنو مشو منکر بدان	اختیار خویش را در امتحان

قول روشن ست این لیک از طلوع سحر + او تمثیل ست مر منکر بودن انکار با وجود دانستن اختیار برای اغراض نفس بانکار طلوع صبح در ایام سیام مطلوع صبح باوجود آنکه میداند که صبح طالع ست بسبب طمع برای اظهار عذر انکار طلوع صبح می کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق اللغات سلیم

احمق برای اینکه او سلیم از عقل ست واحتمال دارد که سلیم بمعنی گزیده شده از مار باشد یعنی عقل او گزیده مارست و مرده است فیل دانا پس با فیل بی عقل واحمق نیست مرده یعنی بقدرست مرد اختیار شد ومراد اختیار کامل داور بادشاه

گفت وزدی شحنه را کای پادشا	انچه کردم بود آن حکم آله	گفت شحنه انچه من هم می کنم	حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تر بی برد	کاین ز حکم ایزد ست ای نیک خرد	بر سرش کوبی دو مشت گره	حکم حقست اینکه اینجا بارنه
در یکی تره چو این عذر ای فضول	می نیاید نزد قضای قبول +	چون بدینعذر اعتمادی میکنی	گرد مارو اژدها برمی تنی
زینچنین عذرای سلیم بی فیل	خون و مال وزن همه کردی سبیل	هر کسی پس بلبت تو بر کنند	عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذری شاید ترا	پس بیا موزد بده فتوی مرا	کی مرا صد آرزو و شهوتست	دست من بسته زبیم او بیست
پس کرم کن عذر التعلیم ده	برکش از دست و پای من گره	اختیاری گر ذه تو پیشه	کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را	از میان پیشه ها ای کد خدا	چونکه آید نوبت نفس و هوا	بیست مرده اختیار آید ترا
چون بر دیک جبه از تو پاره شود	اختیار جنگ در جانت کشود	چونکه آید نوبت بشکر نعم	اختیارت نیست در بندی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین	کاندرین سوزش مرا معذور بین	کس بدین حجت چو معذور نشد	وز کف جلاد این دورست بداد
چون بدین دلو و عجان منطوی ست	حال آن عالم یقین معلوم شد	آن یکی بر رفت بالای درخت	می فشاند او میوه را از شاخ سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت گویچه می کنی		

حکایت در جواب جبری واثبات اختیار خلق وصحت امر ونهی وهم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت از باغ خدا بنهٔ خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا	عاصیانه چه ملامت می کنی +	بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاوران رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن | پس بمشتش آندم او را بر درخت | میزدش بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | میکشی این بیگنه را زار زار | گفت کز چوب خدا این بنده اش | میزند بر پشت دیگر بنده دون تر
چوب حق و پشت بندگان او | من غلام آلت و فرمان او | گفت تو به کردم از جبر ای عیار | اختیارست اختیارست اختیار

قوله گفت ای ایبک بیاوران رسن الخ یعنی ایبک غلام را میگویند مطلقا و احتمال دارد که نام غلام او باشد

اختیارت اختیارش هست کرد | اختیارش چون سواری میبرد

قوله اختیارت اختیارش هست کرد الخ یعنی جبر و اختیار تو ای بنده اختیار حق را هست و اثبات کردن تو حدوث تو و حدوث اختیار تو دلیل ست بر آنکه خالق تو و چند اختیار تو قادر مختار ست و احتمال دارد که لفظ اختیارت مفعول مقدم باشد و لفظ اختیارش فاعل و معنی آنکه اختیار ترا اختیار حق سبحانه موجود ساخت و بر هر تقدیر ازاینجا ظاهر شد که از مبادی اختیار عبد اختیار حق ست و این اختیار حق در اختیار بنده نیست پس ظاهر شد که عبد در اختیار خود مجبور ست و مبادی اختیار امور اضطراریه میشوند و این ظاهر ست که اختیار منبعث میشود از علم بمطلوب و دانستن آنکه این مطلوب خیر ست در حق ما اگرچه این دانش جهل مرکب و خلاف واقع باشد و عبد در این علم مختار نیست بلکه در حصول این علم مضطر است و ازین علم اختیار منبعث میشود و اختیار او سبحانه مثل سوار ست در زیر کرد و محتفی ست و از آثار ظاهره او جبه آن استدلال میتوان کرد و اختیار حادث در بنده ظاهر ست از آن استدلال میتوان کرد اینجا سری ست که صفات عبد صفات حق سبحانه است که در بنده ظهور یافته حسب قابلیت عین آن بنده پس اختیار عبد اختیار حق ست و اختیار حق در و مختفی ست چون وجود حق که مختفی و باطن است در بنده پس بنده چنانکه تعینی ست و شانی ست از وجود حق که عین ذات حق ست همچنین اختیار بنده شانی ست از شیون حق سبحانه و بنظر این تعین خاص اختیار او متعلق بسیئه و قبیح میتواند شد و قبیح بسبب صدور باین اختیار متعین عارض ست و اما باعتبار آنکه این فعل قبیح از اختیار مطلق که اختیار حق ست پس در آن قبیح نیست بوجهی که جمله افعال او سبحانه حسن ست مشتمل بر حکمت و قبح آن فعل عارض ست چنانکه تحقیق آن گذشت در تبدیل نوبه سیئه را حسنه و این سر که گفته شد نیز محل بیت میتواند شد

اختیارش اختیار ما کند | امر شد بر اختیار ما می تنند

قوله اختیارش اختیار ما کند الخ یعنی اختیار حق سبحانه اختیار ما را می کند که حق سبحانه خالق اختیار ست که نوع انسانیم با اختیار ست بلکه بعد تدقیق ظاهر میشود که اختیار خود را در کسوت اختیار ما ظاهر میکند و بدون افعال خیر و شر باین اختیار که منسوب بخصوص ما ست ثابت ست نه باعتبار آنکه از اختیار خسیسانه مخلوق ست که ازین حیثیت اصلا شر نیست

حاکمی بر صورت بی اختیار | هست در مخلوق را در اقتدار | تا کشد بی اختیاری صید را | تا بر د بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ الٰهی صنع صعب | اختیارش را کند او کسب | اختیارش زید را قیدی کند | می سگ بی دم چون صیدی کند
اندر و گر حکمی چو بی بود | و آن مصور حاکمی خوبی بود | هست آهنگر بر آهن سیمتی | هست بتاهم بر آلت حاکمی
نادر آ باشد که چندین اختیار | سا جد آمد ز اختیارش بند وار | قدرت تو بر جمادات از نبرد | کی جمادی را ز انها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان | نفی نکند اختیاری را ز ان | تو هشش میگوی بر وجه کمال | که نباشد نسبت جبر و ضلال

قوله حاکمی بر صورت بی اختیار الخ الابیات مقصود آنست که اختیار حق غالب ست بر اختیار عبد و غالبه

حاکم بودن مختار بر صورت غیر مختار ظاهر ست و در هر مختار متحقق ست و اما حاکمی بر مختار در اختیار او مختص بحق مختار مطلق ست که عبد مختار با اختیار خود مقهور اختیار حق سبحانه است

چونکه گفتی کفر من خواه ویست	خواه خود را تیر هم میدان که اوست	ز انکه بی خواه تو خود کفر تو نیست	کفر بی خواهش ما ناقص کفی ست
	ام عاجز را قبیح ست و زمیم	خشم بد تر خاصه از رب رحیم	

قوله چونکه گفتی کفر من خواه ویست ✣ اه حاصل آنکه کفر سائر معاصی اگرچه از خواهش و اراده حق سبحانه است لیکن خواهش و اراده باین نوع متعلق ست که باختیار عبد صادر شود پس دران اختیار عبد نیز هست و خواهش حق منافی اختیار عبد نیست بلکه مثبت اختیار عبد ست و قول حق سبحانه تعالی وَمَا يَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ شاهد ست بران خواهش نمیکنید شما فعلی را مگر آنکه خواهش کند الله تعالی که رب العالمین ست باین وجه فعل بخواهش شما شود

گاو گر یوغی نگیرد میزنند	هیچ گاوی گوسفند تر نزند	گاو چون مغرور نبود در فضول	صاحب گاو از چه مغرور ست و ول
	چون نه رنجور سر را بر مبند	اختیارت ست بر بستن مخند	

قوله گاو گر یوغی نگیرد میزنند ✣ اه یوغ چوبی ست از قلبه و یا از گردون و امثال آن و حاصل آنکه گاو را که یوغ نگیرد معذور ندارند او را میزنند و چون نمی پردمعذور میدانند و نیست این مگر برای اینکه در حمل یوغ گاو اختیار دارد و در پریدن اختیار ندارد و چون بابودن اختیار دی ضعیف معذور نشد پس انسان در بودن اختیار دی قوی البته معذور نمیتواند شد پس تشبث کافری جبری بمجبور بودن در اتیان افعال قبیحه معذور نمیتواند شد

دو دل در بیت تالی بمعنی سفله و بی حیا یعنی مکار ست ✣

جهد کن کز جام حق یابی نوی	بیخود و بی اختیار انکه شوی	انگه آن می را بود کل اختیار	تو شوی معذور و مطلق مست وار
هر چه گوئی گفته می باشد آن	هر چه روبی رفته می باشد آن	کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق چشیده ست و شراب

قوله جهد کن کز جام حق یابی نوی ✣ اه یعنی جهد باید کرد که اختیار خود متعلق کرده افعال حسنه را بکند که قلب صفا یابد و خود را باصفات خود فانی باید در ذات و صفات او آن زمان ظاهر شود که اختیار حق ست و او چون میت ست در ید غاسل آن زمان از وی سلب اختیار صحیح شود

جادوان فرعون را گفتند بیست	مست را پروای دست و پای نیست	دست و پای مامی آن واجب ست	دست ظاهر سایه ست و کاسد ست
	چون بسپر شد ز جام او مدام	خانهٔ دل را فرو گیرد تمام	

قوله جادوان فرعون را گفتند بایست ✣ اه چون فرعون ساحران را تهدید کرد بر آوردن ایمان بموسی ساحران گفتند لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ نیست ضرر بر ما بسوی حق راجع هستیم و در آیت اخیر مذکور ست ناقض ما انت قاض پس قضا کن آنرا که تو قضا کننده آن هستی بدانکه این فعل صلب و قطع آیدی و ارجل دو اعتبار دارد یکی آنکه از تعیین فرعون واقع ست و این برای آن بود که ساحران پیشوائی کردند در ایمان بر فرعون و باین اعتبار این فعل ظلم ست و اعتبار دیگر آنکه این فعل فعل حق ست سبحانه و تعالی از پس پرده مادهٔ فرعونیت باین اعتبار فعل جزا ر سحر ست که کبیره سحر از انها صادر شده بود و جزا ر سیئه قبیح نیست بلکه حسنه ست و این ست معنی آنکه

که از فتوحات مستفاد میشود که این فعل صلب و قطع آیدی دار جل خبراء سحر بود نه ظلم بود معنی ماشاء الله کان ✣

در معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم در تردد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل یکسان است

لیس عند ربنا صباح و مساء

قول بنده ایش شاء الله کان ✣ بهر آن بود که مبنل کن روان / بهر تحریضست بر اخلاص وجد / کاندران خدمت فزون تر مستعد
گر بگوید انچه میخواهی تو راد / کار کار تست برحسب مراد / آنکه ار مبنل شوی جائز بود / گاه انچه خواهی و انچه جوئی آن شود
چون بگوید ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان / پس چرا صد مرده اندر رو رداد / بر نکردی بندگانه گرد او
گر بگوید انچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار گیر / گرد او گردان شوی صد مرده زه / تا بریزد بر سرت احسان وجود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او / باز گو نه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ابغوی
امر امر آن فلان خواجه ست نیک / چیست یعنی باجزا و کمتر نشین / گرد خواجه گرد چون مهر آن اوست / کو کشد دشمن بماند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهی یقین / یا وه کم رو خدمت او بر گزین / نی چو حاکم اوست گیر او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس / حق بود تاویل کان کرمت کند / برامید و چشت مباشرت کند
در کند چشت حقیقت این بدان / هست تبدیل و تناول نیست آن / این برای کرم کردن آمده است / تا بگیرد نا امید آنرا دو دست

قولہ قول بنده ایش شاء الله کان ✣ اه ایش مخفف ای شی ست هر چه که الله خواسته است می شود مولوی میفرماید که این قول برای این نیست که در عبادت تساهل کند و قصور تساهل بر مشیت الله نهد برای عذر بلکه برای آنست که در عبادت گرم باشد و این عبادت را از توفیق الله داند و چون الله تعالی چنان ست که حکم او راست هر چه خواهد بکند پس از وخوف باید که خیر را فعل خواهد داد که او قادر مطلق ست و چون او حاکم ست نه غیر او پس او را باید گرفت و در عبادت سرگرم باید بود انیست خلاصه ابیات

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زده ست اندر هوس / پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدند
رو منی کو شد فدای کل بکل / خواه رو عن بوی کن خواهی تو گل

قولہ معنی قرآن ز قرآن پرس بس ✣ اه شاید مراد از قرآن مطلق وحی باشد یعنی کاشف وحی وحی است با آنکه صاحب کشف باشد که علوم را از موطن وحی گیرد و اگر قرآن بر معنی خود داشته آید پس این متمثل ست و مقصود آنکه چنانکه معنی قرآن از قرآن و یا از صاحب کشف باید گرفت همچنین معنی حدیث از حدیث باید گرفت و یا از صاحب کشف و این احد الامرین در کلام مولوی باید که ماشاء الله کان از قرآن نیست و بر هر تقدیر درین کلام اشارت ست بآنکه تاویل وحی که قرآن باشد و یا حدیث از تائید عقل جائز نیست زیرا که عقل فکری قاصر ست از فهم مغاد قرآن و حدیث و چون از فهم قرآن قاصر شود آنرا قبول نمیکند و تصدیق بآن نمی آرد و چون آنرا قبول نمیکند قرآن و حدیث از ظاهر صرف میکند بسوی آنکه حکم میکند فکر او و نظر او و برآن حمل میکند وحی را از قرآن و حدیث و ایمان می آرد بتاویل خود که حکم نظر و فکر اوست

چنانکه معتزله افتاده است واینها سومن تاویل خود اند نه سومن کلام الله و کلام رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وهمچنین +

قد جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

ومثل ماشاء الله کان این حدیث ست خشک شد قلم بانچه که بودنی ست یعنی هرچه که بودنی ست قلم نوشت درازل ونوشت اینکه برابر نیست طاعت ومعصیت که طاعت ازموجبات سعادت ست ومعصیت ازموجبات شقاوت وبرابر نیست امانت وسرقه که اول صفت کمال ست واداء آن واجب وثانی معصیت کبیره ست خشک شد قلم بانکه برابر نیست شکر نعمت وکفران ومعنی شکر سابق گذشت وخشک شده است قلم بانکه بدرستیکه الله ضائع نخواهد کرد اجر نیکان را وورحدیث واقع ست جف القلم بما هو کاین پس صحابه پرسیدند فیم العمل پس برای چه چیزست عمل پس آنحضرت صلے الله علیه وآله وسلم فرمودند کل میسر لما خلق هر شخص آسان کرده است برای آنکه پیدا کرده شده اگر پیدا کرده شد برای سعادت جنت اعمال جنت وسعادت ازو ظهور یابد واگر برای شقاوت ونار پیدا کرده شده اعمال شقاوت ونار ازو آید وحاصل آنکه قلم نوشته سعادت سعید وشقاوت شقی باین طور که این اعمال اعمال سعادت ست واز سعید صادر شود وباین اعمال سعید شود واین اعمال شقاوت ست واز شقی صادر شود حال شقی شود چنانکه مولوی تفصیل این میفرماید درین داستان

بهمنین تاویل قد جف القلم — بهر تحریصست بر شغل اهم — پس قلم نبوشت که بر کار را — لائق آن هست تاخیر وجزا
گر روی جف القلم گر آیدت — راستی آری سعادت زایدت — چون بدزدی دست شد جف القلم — باده نوشی مست شد جف القلم
تو رواداری سوا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق — ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری برخوری جف القلم
گر زدست من برون فرستکار — پیش من چندین سیاچندین مزار — بلکه آن معنی بود جف القلم — نیست یکسان نزد او عدل وستم
فرق نبود هم میان خیر وشر — فرق نبود هم زبد وزبد تر

قوله گر روی جف القلم گر آیدت + او یعنی قلم این نوشته است درازل که اگر کم خواهی کرد جزا را کجی خواهد داد واگر راستی خواهی کرد سعادت خواهد بخشید +

ذره گر در تو افزونی ادب — باشد از یارت بداند فضل رب — ذره چون کوهی قدم پیرون نهد
بادشاهی که بپیش تخت او — فرق نبود از امین وظلم جو — وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد بر ش — شاه نبود خاک تیره بر سرش — ذره گر جهد تو افزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی — پیخبر ایشان ز عذر و روشنی — در ترازوی خدا موزون شود
گفت نمازی که بدگوید ترا + — صنایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو همی رست بصیر | گفت غمازان نباشد جا بگیر | جمله غمازان ازان ایمن شدند | سوی ما آیند اقرا پند پند
بد همیگوید شه را پیش ما | که به وجف القلم کم کن وفا | معنی جف القلم کی این بود | که جفا با با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم

شرح ذره اندر ترازو گر فزون ادب * قال الله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره کما پس کسیکه عمل کند خیر را بقدر ذره خواهد دید آن خیر را و جزا آن واقع شود وکسیکه عمل کند شر را بمثقال ذره خواهد دید آنرا و جزا آن یابد و در حدیث واقع ست جزا خیر اضعاف خیر ست تا سبعمائة ضعف و شر جزا داده شود و مثل آن و معنی بیت آنکه ذره ادب در ترازو گر فزون ست از یار تو آن از فضل رب ست آنرا از احسان رب بدان نه از خود *

عفو باشد لیک کو فرامید | که بود بنده ز تقوی رو سپید | در ذرا گر عفو باشد جان بزد | کی ز زیر و خازن مخزن شود

شرح عفو باشد لیک کو فرامید * او چون ابیات سابقه موهم بود که جزا بر عمل واجب ست که قلم آنرا نوشته است پس عفو بوجود نیاید پس از جهت این میفرماید که این مقصود نیست که عفو نیست بلکه مقصود آنست که بر عمل جزا نیست اگر عفو شود و عاصی خلاص شود از رسیدن جزا بر بد لیکن بدرجه صالحان نرسد اینست مقصود از نوشتن قلم جزا بد مریدی را *

[illegible] ربانی بیا | کز امانت رست هر تاج و لوا | پور سلطان گر به وخائن شود | آن سرش از تن بدان ماند شود
در غلام هندوی آرد وفا | دولت او را میزند طال بقا | چه غلام ار بر دری سنگ وه است | در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند | گر بود شیری چه پیروزش کند | جز مگر دزدی که خدمتها کند | صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ربنی که را دفت | از انکه ده مرده بسوی تو بتافت | وانچنان که سامران فرعون را | روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا داود در حرم نمود | آن بصد ساله عبادت کی شود | تو که پنجه ساله خدمت کرده | کی چنین صدقی بدست آورده

قول ای امین الدین ربانی بیا * او امین الدین لقب چلپی حسام الدین ست و میتواند که معنی اضافی مراد باشد پس مخاطب هر ولی باشد که امین الدین ست و شیخ اکبر قدوه محققان میفرماید که از مراتب ولایت مرتبه امانت شریعت ست که الله تعالی اصحاب این مرتبه را اسناد شریعت اگر دانیده است و آنها مجتهدان این امت اند که حشر ایشان در زمره رسل شود چون امام ابو حنیفه امام مالک و امام احمد و امام شافعی و خواجه حسن بصری و امثال ایشان و بعید نیست که مراد از امین الدین صاحب این مرتبه باشد و این شد بعد المناسبت بیان مقام که مقام بیان طاعت و معصیت ست و طاعت و معصیت از گفته مجتهدان معلوم میشود *

حکایت آن درویش که در بری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون یافت که بنده اند رو می بآسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر رهی | چون بدید او خود غلام مشتهی | جامه اطلس کمر زرین روان | روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا از بین خواجه صاحب منن | چون نیاموزی تو بنده دلبرن | بنده بر وردن بیاموز ای خدا | زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه مینوا	در زمستان لرزلرزان از ملا	انبساطی کرد آن از خود برے	جرأتی بنمود و از لمتر ے
	اعتمادش بد بهزاران مهابت	کہ ندیم حق شد اہل معرفت	

قولہ انبساطی کرد آن از خود برے ✤ اہ خود برے کنایہ است از فضولی و انبساط بمعنی گستاخی ست و لمتر وی را گویند و اینجا کنایت از عروض حال کہ متقضے سوی این گستاخی و سوء ادب گردید و مقصود ازین ابیات آنست این گستاخی ست پیش منادیان مقربان لیکن عروض احوال بآن مضطر ساخت و این جرأت نمود از جہت اعتماد بر موہبت حق کہ او از حاضران بود و اہل معرفت و از معرفت و حضور حق چنین حال رو میداد

گر ندیم شاہ گستاخی کند	تو مکن چون تو نداری آن سند	حق میان داد و میان بہ از کرم	گر کسی تاجی دہد او داد سر
تا یکی روزی کہ شاہ آنخواجہ را	متہم کرد و بہ بستش دست و پا	وان غلامان را شکنجہ مینمود	کہ دفینۂ خواجہ بنمائید زود
سر او با من بگویید ایخسان	ورنہ برم از شما دست و لسان	مدت یکماہ شان تعذیب کرد	روز و شب اشکنجہ و فشار و درد
پارہ پارہ کردشان یک غلام	راز خواجہ و انگفت از اہتمام	گفتش اندر خواب با لطف الٰہ	بندہ بودن ہم بیاموز و بیا
ای دریدہ پوستین یوسفان	گر بدرگر گت آن از خویشتن	زانچہ میبافی ہمہ روزہ بپوش	زانچہ میکاری ہمہ سالہ بنوش
	فعل تست این غصہای دسیدم	این بود معنی قد جف القلم	

قولہ گر ندیم شاہ گستاخی کند ✤ اہ یعنے خود را قیاس مکن کہ ما حاضرست پیش حق سبحانہ نہ باید کرد گستاخی صادرہ از عروض حال از وعفوست نہ از سالک کہ بآن مرتبہ نرسیدہ و نہ از محجوب آخر ✤

کہ نگردد سنت ما از رشد	نیک نیکی را بود بدرست بد	کار کن دیو اسلیمان زندہ است	تا تو دیوی تیغ او بر تو زند
چون فرشتہ گشت از تیغ اہی منست	ور سلیمان ہمن و از خوف تست	از سلیمان ہیچ او را خوف نیست	دشمنی دیوست از وی ایمنست
حکم او بر دیو باشد نی ملک	رنج و خاکست فی فوق فلک	ترک کن این خبر را کہ تبس ہیست	تا بدانی سر سر جبر نیست

قولہ کہ نگردد سنت ما از رشد ✤ اہ یعنے سنہ حق گردندہ نیست کہ آن سطابق حکمت ست نیک را جزاء نیک مقرر کردہ و بد را جزاء بد و این جزاء بد اگرچہ مقرر کردہ حق ست لیکن ترتیب آن واجب و ضروری نیست اگر خواہد عفو کند و اگر خواہد بگیرد و درین بیت اشارہ است بقول اللہ تعالی وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّٰهِ تَبْدِيلًا ✤

ترک کن این جبر جبر مبتلان	تا خبر یابی ازان جبر جہ جان	ترک کن معشوقی و کن عاشقی	ای گمان برده کہ خوب و خالقی

قولہ ترک کن این جبر جبر مبتلان ✤ اہ یعنے این جبر را کہ سوی ترک طاعت کشد ترک باید کرد تا تو بان مرتبہ رسی کہ حقیقت جبر معلوم کنی کہ اختیار کہ تو داری اختیار حق ست و ترا اختیار نیست و ہر عمل کہ میکنے باختیار حق میکنے ✤

ایکہ در معنی زشت خامش ترے	گفت خود را چند جولی بیمرے	سر بجنبانند پیشت بہر تو	رفت در سودای ایشان ہمرہ تو

قولہ ای کہ در معنی زشت خامش ترے ✤ اہ چونکہ کسی شب تکلم نمیکند گویا شب خاموش ست و از گوینده بد کسی را نفع نمیرسد پس آواز شب خاموش ترست و میر نو اللہ گفتہ کہ این تعریض مشیخان مزدوران و دکان دارانند کہ مردم را از وعظ خود بلطف خویش میکشند و سخنہا بر از مگر و تزویر کہ تکلم بان بمنزلہ شب تاریک ست و خاموش ست مشتری طلب میکند آن سخنان را و حال شتریان اینست کہ سر نمی جنبانند اشتریان نشنوند و عمران و اعظان

ضائع میگردد که هیچ سود نمی یابند +

تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ	چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ	هست تعلیم خسان ای بارسخ	همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر	کان بود کالنقش فی حر یم الحجر	نقش تو با نست شاگرد وفا	غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی مر خویش را خیر و سنی	خویش را نه خو و خالی میکنی		

قوله تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ + اه چون عادت عردمان اینست که کلام مشتمل بر تعریف آنرا حسدی پندارند پس جای توهم حسد بود پیش عامه رفع آن توهم میفرماید و حاصل آنکه سخنی که تو بدست آورده و رجوع خلق را نعمت میشماری پیش همت من آن لاشی محض ست بر فوت این لاشی حسد چه گنجائش دارد بلکه غرض بیان حقیقت واقعیه ست که تعلیم نا اهلان دگرد آوردن بد گهران حاصلے ندارد +

متصل چون شد دلت با آن عدن		هین مگو مهراس از خالی شدن	

قوله متصل چون شد دلت با آن عدن + اه عدن نام شهر یست بر کنارهٔ دریا و شاید که مراد از عدن عقل کل باشد که متصل ست بدریاے علم و شارحان بر انند که مراد ازان دریاست بعلاقهٔ مجاورات این نیز میتواند شد پس دریاے علم آلهی باشد +

امر زان آمد ست امی		کم نخواهد شد بگو دریاست این	

قوله امر قل زین آمدش کی راستین + اه امر قل با نسرور صلے الله علیه وآله وسلم بهر اینکه دریا علم با تو اتصال دارد هر چه خواهی بگو کم نخواهد شد

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ	هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ	این سخن پایان ندارد ای پدر	این سخن را ترک کن پایان نگر
غیر تم آید که پیشت بنشینند	بر تو میخندند و عاشق نیستند	عاشقانت در پس پرده کرم	بهر تو نعره زنان بین و بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش	عاشقان پنجروزه کم تراش	که بخورد زدت سخندهٔ خذیه	سالها ازایشان ندیدی حبه
چند هنگامه همی بر راه عام	کام چستی بر نیامد هیچ کام	وقت صحت جمله بازند حریف	وقت درد و غم بجز حق کو لیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس	خود نباشد مر ترا فریاد رس	پس همان در وقت مرض ایام دار	چون ابا زار پوستین گیر اعتبار
	پوستین آن حالت درد تو ست	که گرفته استان با زار آن بدست	

قوله انصتوا یعنی که آبت را بلاغ + اه یعنی انصتوا امر ست با نکه متصل بدریا نیست و امر انصتوا برای آنست که بلاغ نکو که اب علم تو کم خواهد شد و باغ قلب تو که در آن دو جانب علم اند خشک خواهد شد و درین بیت اشارهٔ است با نکه سخن اگر لاغ باشد کامل را زیان ندارد و مبتدی و ناقص را زیاده کلام زیان دارد +

باز جواب کافر جبری مومن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را نیز دالاعشق

ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَّشَآءُ

کافر جبری جواب آغاز کرد	که ازان عاجز شدان هیچ مرد	لیک گر من آن جوابات سوال	جمله واگویم بها نم زین مقال
زان مهم تر گفتنیها هستمان	که بدان فهم تو به باید نشان	اندکی گفتیم زان بحث عمل	زاندکی پیدا شود قانون کل

در بیان جبری و اهل قدر	همچنین بحث ست تا حشر ای پسر	گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش	مذهب ایشان بنه تا وا رهی ز پیش
	چون برون شوشان شنودی جبر را	پس میندیش از زان آه بتاب	

قال که ازان حیران شد آن منطیق مرد ✣ اه منطیق کثیر النطق ✣

چونکه مقضی بد رواج آن روش	صید دزدان از دلائل بر دریم	تا نگردد دلزم از اشکال خصم	تا نبود محجوب از اقبال خصم
	تا که این هفتاد و ملت دو دام	در جهان ماند الی یوم القیام	

قال چونکه مقضی بد دوام آن روش ✣ اه الابیات الثلث خلاصه آنکه بقا مذهب قدریه و جبریه اگرچه هر دو باطل اند مقتضی حکمت اندازبرای مظاهر اسمار که متعلق ست باضلال باید و همچنین همه هفتاد و دو ملت از فرق باطله باید تا مظاهر این اسمار باشند پس برای این حکمت که ظهور این اسمار ست مقضی گردید که این فرق باطله تا قیامت و افتراق این فرق ممکن نبود مگر باختلاف انظار و اختراع ادله پس لاجرم اختلاف انظار و دلایل نیز مقضی گشت پس هر شخص را دلائل ست بزعم او اگرچه آن دلائل سفسطه و مغالطه باشند در واقع صاحب هر مذهب دلایل خود را بر روش میکند و بقصد اتمام آن می باشد ✣

چون جهان ظلمتست و غیب این	از برای سایه می باید زمین	غرت و خزان بود اندر بها	که بر و بسیار باشد قصها

قال چون جهان ظلمتست و غیب این ✣ اه غیب بالعین مهمله است و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و غیب اعمال زمیمه این جهان دنیاست و بالعین معجمه ست و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و غائب شدن حقائق و اقعیه از ادراک این دنیاست و قلوب این فرق باطله مشبه بزمین ست و مراد از سایه همین ظلمت جهل ست و خلاصه آنکه چون اینجهان دنیا محل ظلمت جهل ست که ظهور جهل درین دار دنیاست و اما در آخرت پس حق و واقعیات عیان ست پس قلوب فاسده می باید تا جهل و عیوب دران قلوب قائم شود و حق مضمحل بر کمال موفی گردد ✣

تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نیابد مبتدع را گفتگو	غرت مقصد بود ای ممتحن	پیچ پیچ راه صعب رهزن
	غرت کعبه بود آن ناحیه	وز دی اعراب و طول بادیه	

قال مبتدع را سوی گفتار ست رو ✣ اه مبتدع فرق باطله را گویند که عقاید از عقول خود گرفتند نه از فرمود رسول الله علیه و آله وسلم و کم بندد بر تاویل قرآن و حدیث بر مزخرفات عقول خود و هاشند و حاصل آنکه مبتدع سوی گفتار رود دارد که او را قال محض ست و فهمید مضمون قرآن و حدیث ندارد در بیت تالی میفرماید که عزت مقصد ست که راه پیچ پیچ باشد و عقبه میان راه باشد و راه زن بسیار باشد تا هر حریص آن نتواند رسید لهذا مقصد از متبدعان دور افتاد آنها را نیافتند سوی آن مقصد که حقیقت و اقعیه ست گرفتند راه آنکه شیطان بر انها غالب ست که با غوا او تابع انظار فکریه گشتند و انظار فکریه را راه مطلب شمردند و کتاب و نسبت را که راه راست مطلوب بود گذاشتند

هر روش هر ره که آن محمود نیست	عقبه او با نعی او رنجوری ست	این روش خصم و عدو آن شده	تا مقلد در دره حیران شده
صدق هر دوره به بیند در روش	هر فریقی در ره خود خوش منش	در جوابش نیست می بند و ستیز	بر همانند تا بروز رستخیز
	که همان ما بد انند انجو اب	گرچه از ما شد نهان وجه صواب	

قال هر روش هر ره که آن محمود نیست ✣ اه الابیات ضمیر آن راجع ست سوی روش و از هر روش

نا محمود انظار فکریه مراد اند یعنی انظار فکریه که بآن متمسک اند فلاسفه و اهل کلام و آن محمود نیست عقبه است او و امثال او مانع و راه زن ست زیرا که برای تصحیح عقائد و تصحیح مذهب تقلید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم میباید تا از کتاب و سنت بتاویل عقیده گیرد و نرود سوی احکام انظار فکریه و انظار فکریه بکار نمی آید در طریقت جهد میباید تا اینکه بندی از مشاهده حاصل کند و مراد از تقلد در بیت تالی مقلد انظار فکریه است نه مقلد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و قرآن زیرا که او محقق ست در ایمان و اتخاذ مذهب و حاصل آنکه این روش نا محمود که انظار فکریه است خصم آن صاحب روشش شده و مانع می آید او را از وصول بحقیقت امر تا اینکه این مقلد در دور است که دو دلیل متعارض باهم اند حیران گشته که تقلید کدام دلیل کند و این حیرت مذمومه است که مراد اصحاب نظر را عارض میشود و حاصل بیت سوم آنست که صدق هر دو ضد را مقلد می بیند که مقلد هر نظر صدق آن نظر میداند که مقلد اوست از این انظار فکریه لیکن بر سبیل تقلید بدون تصحیح آن نظر از کتاب و سنت تا اینکه در راه خود هر مقلد خوش میرود و راه خود را خوش میداند که این راه صواب ست و نهج قویم ست و حاصل بیت چهارم و پنجم آنکه اگر مقلد بگیرد از جواب نظر دیگر که معارض اوست عاجز آید در همان ستیز و سرکشی میکنند و میگوید اگرچه از جواب آن عاجزم لیکن حق همان طریق ست که مقلد اوست که امام من که این طریق بر آورده است جواب آن میداند اگر او می بود جواب آن میگفت و ولی محمد در این بیت گفته که مراد عقبه و راه زن طریق محمود ست و در بیت لفظ این را راجع بسوی طریق نا محمود کرده و لفظ از را راجع بطریق محمود که از نا محمود مفهوم میگردد و حاصل مصراع ثانی برآورده که این طریق نا محمود عقبه و راه زن آن طریق محمود ست و مصراع ثانی این بیت دوم را مربوط بیت سوم ساخته و مقلد را مبتدا گرفته و مصراع اول بیت سوم را خبر گفته و حاصل برآورده که مخاصمه طریق نا محمود با طریق محمود باین غایت ست که مقلد که در ان حیران ست که کدام اختیار کند هر دو ضد را در طریق بودن مساوی می بیند و مرغوب نفس که روش نا محمود ست اختیار میکند و مصراع ثانی این بیت را معطوف ساخته بحذف عاطف بر مجموع دو مصراع بیت دوم و سوم یعنی دیگر غایت مخاصمه آنست که صاحب روش محمود براه خوش میرود و هم صاحب طریق نا محمود یعنی از این مخاصمه روش نا محمود و اظهار محمودیت خویش و سواس خاطر او که این طریق محمود ست یا نه مرتفع میگردد و مثل صاحب روش محمود در راه خوش میرود و احتمال دارد که بیان غرض و فایده باشد یعنی غرض و فائده مخاصمه آنست که صاحب طریق نا محمود راه خود را محمود پنداشته بران رود و تقریر این شارح نص ست بر آنکه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن و صادق بودن مساوی میداند و این باطل ست زیرا که مقلد هر طریق طریق خود را صواب میداند و موجب نجات و ضدان را باطل و موجب ضلال و عذاب پس چگونه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن صادق میداند و نیز بر این تقدیر لازم می آید که تقلید طریق محمود نیز مذموم باشد +

پوز بند وسوسه عشق ست و بس	ورنکی وسواس اینست و بس	عاشقی شو شاهد خوبی بجو	صید مرغابی هی کن جو بجو

قال پوز بند وسوسه عشق ست و بس + اه یعنی وسوسه که حادث از تعارض ادله و انظار ست و آن حیرت مذمومه است و یا اینکه نتائج انظار را بوسوسه تعبیر فرموده بجهت آنکه این نتائج علوم میستند که اکثر خطا میباشد و علوم نیست مگر انچه باخوذ از وحی انبیا و رسل و کشف اولیاست و بانفس انظار فکریه را بوسوسه تعبیر شد بجهت آنکه انظار فکریه مثمر علم نیست و این اخیر اقرب ست و وسوسه ابهدایت تشبیه داده پوز بند اثبات کرده و

وحاصل آنکه عشق پیدا باید کرد تا وسوسه این انظار مرتفع گردد و در بیت تالی میفرماید که در عشق شاهد و معشوق خوب بجو از آن ذات حق سبحانه است و از مرغ اراده داشته علوم و معارف اسرار حق و معرفت حقائق یعنی آن علوم و معارف حاصل کن که عشق ذات حق سوی مشاهده میکشد +

کی بری زان آب کاتش را ببرد	کنی کنی زان فهم که نعمت خورد	غیر این معقولها معقولها +	یابی اندر عشق با فر و بها

قال کی بری زان آب کان آتش را ببرد + اه کی بمعنی برای است یعنی پس بیان غرض ست و بری لضم باء امر ست از بریدن کنی بفتح کاف امر از کندن ست یعنی تحصیل عشق بکن برای اینکه بریده گردد از ان عشق آب که ابرو را میبرد و این آب که آبرو را میبرد و انظار فکریه اند که نتایج آن بائد از نیست که بعد زوال قوت فکر بعد موت از بدن میرود و فیضیت حاصل آید و برای اینکه کندیده شود آن فهم که فهمید ترا که داده است در فطره منجور رد و محو سازد میتواند که بری بفتح باء باشد و کنی بضم کاف یعنی تحصیل عشق بکن برای آنکه تو ببری فائده از آب عشق که آن آب عشق برد ترا بکانت علیا و آن آب عشق آب سوسه را می برد و محو میسازد برای آنکه فهم کنی از ان عشق حقائق را چنین فهم که فهم ترا که از انظار فکریه حاصل کرده بجرد و محو سازد و بیت تالی توجیه اخیر لصعوق تمام دارد و حاصلش آنکه سوای آن معقولات انظار فکریه معقولات دیگر اند در عشق و آن معقولات با فر و نها ستند و مراد از ین معقولات معقولات کشفیه اند +

غیر این عقل تو حق را عقلهاست	آنه بدان تدبیر اسباب شماست	تا بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر مفرش کنی اطباق را

قال غیر این عقل تو حق را عقلهاست + اه یعنی سوای این عقل که بآن انظار فکریه درست میشود نزد حق سبحانه عقلها دیگر اند که عاشق را امید هد که عاشق از ان تدبیر اسباب خود میکند و در بیت تالی میفرماید که تا ازین عقل دیگر که عشق می باید ارزاق علوم و معارف حاصل میکنند و دیگران که ازین عقل مفرس میشود اطباق افلاک را که عروج با فلاک اعلی ازان می شود

عشر امثالت دهد تا هفتصد چ	چون ببازی عقل در عشق صمد	آنزمان چون عقلها دریا نتند	بر رواق عشق یوسف تا فتند
عقل کشان یکدم ستد ساقی عمر	سیر گشتند از خرد باقی عمر	اصل صد یوسف جمال و الجلال	ای کم از ان شوفد ای آنجمال
عشق بر دد بحث را ایجان و پس	کو زگفت و گو شود فریاد رس	حیرتی آید ز عشق آن نطق را	زهره نبود که کند او حا جرا
کو تبر سد گر جواب وا دهد	گوهری از کام او بیرون جهد	لب بند د سخت از خیر و شر	تا مبا د از دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول	چون نبی بر خواندی بر ما فضول	آن رسول مجتبی وقت نثار	خواستی از ما مضمر و صد وقار

قال عشر امثالت دهد تا هفتصد + اه یعنی چون این عقل خود در عشق حق محو ناپید اکنی الله عوض آن اضعاف مید هد که عقل فکری نیست مگر برای اقتباس معقولات از انظار و این معقولات محصور اند که در آن نظر میتواند شد و چون این عقل در عشق باخته شد پس عقل دیگر او را می باید که از ان معقولات که از نظر یافته نمی شود مشهود میگردد و در ین بیت باین آیه اشاره است مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا و باین حدیث صحیح کل عمل بنی ادم یجری بعشر امثالها الی سبع مائة ضعف، هر عمل ابن آدم جزا داده میشود به امثال خود و تا هفتصد ضعف یعنی عشر امثال در جزا عقل درجه است و هفتصد ضعف اکثر دمی تواند که مراد از سبعمایة کثرت باشد و این اظهر ست که اضعاف حسنه در جزا نهایت ندارد

انچنانکه برسرت مرغی بود	کز فوا قش جان تو لرزان شود	پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا	تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد به بندی سر فرود	تا بنابد ناگهان پرده هما	ور کست شیرین بگوید تا ترش	بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
	حیرت آن مرغست خاموشش کند	بر نخندد سر بپوشد و مرچشت کند	

قوله آنچنانکه بر سرت مرغی بود ✤ اه در صحیح بخاری واقع ست کانما علی رؤسهم الطیر گفت نبی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم وصحابہ باین شان بودند کہ گویا بر سرہای ایشان طایری یعنی چنین با وقار و باجمعیت در مراقبہ و ذکر حق بودند کہ ہرگز سر را جنبش نبود چنانکہ سر نمی جنباند کسی بر سرو سے پرندہ باشد بخوف آنکہ او پرواز نکند ✤

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چراست و ایاز را در سخن در آوردن ✤

ای ایاز این مهر با بر چارقے	چیست آخر همچو بر بت عاشقے	همچون مجنون بر رخ طیلی چو شیر	کردۂ تو چارقی را دین و کیش
بادو گفتہ مہر جان انگیختہ	ہر دو را در حجرۂ آویختہ	چند گوئی بادو گہنہ تو سخن	در جمادی میدمی مستر کہن
چون عرب با ربع اطلال ای ایاز	میکشے از عشق گفت خود دراز	چار فرسخ کہ دہ این آصف ست	پوستین گوئی تمیص یوسف ست
ہمچو ترسا کہ شمارد با کشیش	جرم یکسالہ زنا و عشق خویش	تا بیامرزد کشیش آن گناہ	عفو او را عفو داند از آلہ
نیست اگر آن کشیش از جرم و دلو	لیک در سجادہ ست عشق و اعتقاد	دستی در و ہم صد یوسف تند	اسحر از ہاروت تلوین کند
صورتی پیدا کند بر یاد او	جذب صورت آرد در گفتگو	راز گوئی پیش صورت صد ہزار	آنچنانکہ یار گوید پیش یار
نی بداند صورتی نہ سیکلے	زاده از وی الصدست محمد بلے	آنچنانکہ با در دل بردہ ✤	پیش گور رنجبۂ نو مردۂ
راز با گوید بجد و اجتہاد	مینماید زندہ او را آن جماد	حی و قائم داند او آن خاک را	خوش نگر این عشق ساز خاک را
پیش او ہر ذرۂ ز آن خاک گور	گوش دارد ہوش دارد وقت شور	مستمع داند بجد آن خاک را	چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنانکہ بر خاک گور تازہ او	دمبدم خوش مینہد با مشک و بو	کہ بوقت زندگی ہرگز چنان	روی ننہادہ ست بر پہلو چوان
از عزا چون بگذرد و یکچند روز	کم شود آن آتش و آن عشق و سوز	بعد ازان زانکو رہم خواب آیدش	از جمادی ہم جمادی زاید ش
زانکہ عشق افسون خوبرو بود و رفت	ماند خاکستر چو آتش رفت تفت	عشق بر مردہ نباشد پائدار	عشق را بر حی جان انز ای دار

قوله ہمچو ترسا کو شمارد بر کشش ✤ اه کشش پیشوای نصاری اصل بیار بود میان دو شین برای شعر مخفف گشتہ و مراد با ہمین معنی ست کہ عادت نصاری آنست کہ کنہا ان خود بر و عرض میکنند و از و عفو میخواہند وحال آنست کہ این کشش قدرت بر عفو ندارد و عفو او را عفو آلہ میدانند از حماقت خود کہ بآن عشق بر کشش پیدا شدہ اللہ تعالے از حق ایشان میفرماید اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِّن دُونِ اللَّهِ گرفتند اہل کتاب علماء خود را و راہبان خود را ارباب سوای اللہ و از رب گرفتن ناشی شد کہ عفو آنہا را مثل عفو اللہ میدانند و مولوی قدس سرہ عشق ترسا بر کشیش و شمردن کنہا ان پیش او و پیش از عشق صورت و شمردن کناہ بر جماد نیست کہ ہیچ عاقل آنرا جائز نمیداند لیکن از غلبہ عشق میکنند و یا مراد از کشیش صور عیسی علیہم و مریم علیہا السلام کہ میسازند و عبادت آن میکنند کہ آن صور را آلہ ساختہ عشق میورزند و کلام با نہا میکنند و معنی ابیات واضح ست ✤

آنچه بیند آن جوان در آئینه پیر اندر خشت بیند عاینه پیر عشق تست فی موی سپید دستگیر صد هزاران ناامید

قال هر چه اندر آئینه بیند جز آن ✤ اه مراد از جوان آنکس ست که بدرجه حقائق نرسیده و از پیر آنکسی که بمرتبه کشف حقائق رسیده و این بیت مربوط ست به بیت بالا و ربط باین وجه است که چون در بیت سابق فرمودند که عشق بر مرده که ماسوای حق ست پائدار نیست عشق برحی باید که ذات حق ست که صاحب عشق حق مکشوف الحقائق ست انچه که دیگران بعد وجود می بینند پیوسته پیش از وجود می بینند و در بیت تالی تفسیر پیر فرمودند که مراد از پیر پیر عشق ست نه صاحب موی سفید پس لفظ پیر عشق لفظ مرکب ست و مضاف ست بما بعد یعنی پیر عشق که پیر ست دولی محمد این بیت را مربوط ساخته به بیت السبق ✤ زانکه عشق افسون خود بر زد دو رفت و بیت سابق را جمله معترضه گفته و گفته که مراد از پیر عشق ست و بیت تالی را بر آن قرینه ساخته و حاصل بر آورده که مادر بچه نو مرده را زنده می بیند و غیر وی مرده می بیند برای آنست که عشق چیزها را از قوت بفعل نامده است می بیند و مشاهده میکند همچو پیر که در خشت آئینه می بیند و این وجه بظاهر کیک ست که از کلامش ظاهر میشود که این علت ست مر دیدن مادر بچه نو مرده را زنده بعشق و تعلیل نمیتواند شد زیرا که دیدن انچه در قوت ست کمال ست که شی مستقبل حال مکشوف شود و دیدن مرده را زنده جهل مرکب و نقصان ست پس از اول ثانی لازم نیاید تا تعلیل باشد و نیز گفته که عشق مشاهده میکند آنرا که در قوت ست و هنوز بفعل نیامده و حال آنست که صاحب عشق مشاهده میکند در پس تشبیه عشق بپیر گفتن ضائع ست که او صاحب عشق ست و بیت ما بعد قرینه و دلیل نمیتواند شد بر آنکه تشبیه عشق بپیر ست و از پیر عشق مراد نیست بلکه محتمل ست که معنی بیت بعد آن باشد که گفته شد و نیز بر ین تقریر که این شارح کرده اگر تسلیم کرده شود این بیت مربوط بما لا نیست پس اولی آنست که مربوط باشد بیت السبق از نیکه مربوط ساخته است بآنکه قول اوست قدس سره ✤ حی و قائم بیند آن خاک اه خوش نگر آن عشق ساز خاک اه ✤ بآن بیت که این شارح بآن ربط داده والله اعلم بحقیقة الحال

عشق صورتها بسازد در فراق	تا مصور سر کشد وقت تلاق	که منم اصل اصول هوش و هست	بر صور عکسی ز حس باید شکست
پرده ها را این زمان بر داشتیم	حسن را بی واسطه بنگاشتیم	زانکه بس باعکس من در یافتی	قوت تجرید ز ذاتم یافتی

قال عشق صورتها بسازد در فراق ✤ الابیات عشق صورتها میسازد و در وقت فراق پیش سالک قبل وصول مطلوب حقیقی او آن صور را نصب العین میدارد وقت عبادت و ریاضت تا اینکه باین مرتبه رسد که آنرا که مصور ساخته مشهود وی شود وقت وصال و میگوید که من اصل اصل هستم مر هوش را و هست را یعنی اصل همه هستم برین صورحسن من تافته و درین زمان پرده ها را برداشتم و ذات خود را که عین حسن ست مشهود ساختم و این بجهت آنست که نوای عاشق بر عکس تافتی قوت بر آن یافتی که ذات ما را مجوداز ان ساختی و این کلام مشیر ست بحدیث صحیح که در بیان احسان واقع شده الاحسان ان تعبد الله کانك تراه احسان آنست که عبادت کنی الله را باین طور که گوئیا که می بینی او را یعنی در خیال صورت او را نصب العین سازی فان لم تکن تراه فانه یراك دکان نامه است نزد صوفیه پس اگر تو موجود نشوی درمیان خواهی دید او را برای آنکه او می بیند ترا پس از طرف او حجاب نیست و نیست حجاب مگر توی تو پس اگر این توی تو برخیزد او بسجانه دیده شود پس خلاصه مقصود مولوی قدس سره آنست که سالک چون عشق حاصل شود و بوصال مشرف نشده باشد باید که او الله تعالی را نصب العین سازد و این مقضی ست سوی وصول بذات

باین طور که بمرتبه فنا رسیده ببقا رسید پس الله تعالی او را مرئی گردد و ولی محمد گفته که مصور بر صیغه اسم فاعل ست مراد از عشق ست و حاصل برآورده که در اول کار در خیال صورت معشوق پیدا میشود و بچند عاشق باصورت مشغول میباشد و در آخر کار ملاقات کند و صورت معشوق را از خیال محو میسازد و مفهوم نشد که این شارح تلاقی چه چیز را گفته است پس معنی آن شود که در آخر کار عشق ملاقات میکند و این لاطائل ست و اگر این اراده کرده است که در آخر کار محبوب ملاقات میکند و صورت را محو میکند پس این معنی بر نمی آید بعد اراده عشق از مصور که نظم عبارت باین روش میشود که عشق سر میکند وقت ملاقات ❊

چون ازینسو جذبه من شد روان	او کشش را می نبیند در میان	مغفرت خواهد بعد از جرم و از خطا	از پس آن پرده از لطف خدا
چون رسنگی چشمه جاری شود	سنگ اندر چشمه سوزاری شود	کس نخواهد بعد از آن آنرا عجب	زانکه جاری شد از آن سنگش بگفر
	کاسها دان اینصور را و اندرو	انچه حق ریزد بدان گیرد علو	

قوله چون ازینسو جذبه من شد روان ❊ اه این مقوله محبوب حقیقی ست که میگوید که چون از من جذبه روان شد تا عشق پیدا شد و بوصال رسانید و این کشش را که از ماست نمی بیند در میان با وجود آنکه کشش بوصال فائز گردانیده که او و اصل بذات شده پس دیدن این کشش نیز حجاب ست و بعد این کشش و رسیدن بذات مغفرت آن جرم و خطا میخواهد که در عبادت صور حق را نصب العین ساخته بود و این ساختن صور حق را نصب العین اگرچه فی نفسه حسنه بود تا باین مقام رسانید لیکن حسنات الابرار سیئات المقربین ست و سالک عاشق قبل وصول از ابرار بود و عبادت وی برین روش از حسنات وی بود و بعد وصول از مقربان گشت پس ازین تصویر در خیال وقت عبادت استغفار میکند و مغفرت میخواهد از لطف خدای مشهود را پس پرده که در ابقا را بعد الفنا و تفرقه بعد الجمع میشود و آن پرده پرده کثرت ست که حق مرات آن کثرت شده است و یا مراد از پرده همین جذب و کشش میباشد و در آن محمد گفته که این مقوله عشق ست که سابق از مصور مراد داشته بود و گفته که آن کشش مراد جذب نیست بلکه مخفف کشش داشته که پیشوای نصاری ست و این بیت را رجوع بد و بیت بالا داشته همچو ترسا گوشمار در کشش الیتین و این دو بیت اگرچه مقوله شاه بود خطاب با ایاز لیکن مقوله شاه در بیان عشق بود در ین ابیات بلسان عشق رجوع بآن نمودند پس ضمیر او که در مصراع ثانی ست راجع سوی ترساست که در بیت اول از دو بیت سابق مذکور ست و حاصل برآورده که آن ترسا که برکشش میشمارد تا آن کشش گناهش بیامرزد کشش جذبه عشق ست که آن ترسا بسبب آن جذبه کشش را در میان نمی بیند و حاصل بیت برآورده از پس پرده صورت کشش مغفرت از لطف حق میخواهد و تقریر این شارح با بعد او که ربط دادن با بعید یا بودن امکان ربط بقریب بعید محض ست خشف و لاطائل ست زیرا که لازم می آید که نصاری با ابتلا بکفر مشاهد حق باشند و در شمار جرائم نزد کشش براه صواب باشند و اعجب تر آنست که اعتراض وی بر شارحان که گفته اند که تا جذبه معشوق نرسد عاشق بر سعی و کشش خود اعتماد کند و چون جذبه برسد کشش را که حجاب بود در میان نبیند و دید کشش را گناه داند و از ان استغفار نماید و اعتراض بدینوجه کرده که ضمیر او راجع بعاشق دانسته و کشش را بمعنی جذب دانسته و این غلط ست و این اعتراض بر طریق مناظره صورت نمیگیرد و اصلا که دعوی غلط در ارجاع ضمیر و در بودن کشش معنی جذب بدون دلیل و بدون اظهار خلف در آن نامسموع ست در مناظره و شارح دیگر تقریر قول وی

قدس سره عشق صورتها بسازد در فراق او باین وجه کرده که مراد از مصور محبوب حقیقی ست و حاصل آنکه بسبب عشق در وقت فراق جمال محبوب در پرده صور و حجاب متجلی میشود تا انیکه مصور که محبوب حقیقی ست وقت تلاقی یعنی دیدن حسن مطلق بی تقیید تعین بصورت اطلاق مشهود شود و بعد ازان حاصل این بیت چنین آورده که عاشق بعد رفع حجاب و مشاهده اصل دید عکس را حطا میداند که در پرده صورت ست و نه بیند که نمود عکس از کشش ماست تا از اصل بعکس گراید و اعتراض این شارح بانکه ضمیر او راجع بعاشق فهمیده و کشش را بمعنی جذب دانسته خارج از مناظره است لیکن بعد در تقریر بیت سابق ظاهرست زیرا که تعبیر تجلی محبوب تصور بفراق بعیدست و اگر گفته شود که بجهت آنکه که قرب مقرب این تجلی را از عداد فراق میگرداند ازین جهت بفراق نامیده شد پس تقریر این شارح نیز وجهی دارد +

گفتند خویشا وندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است و چندان نیست از و نغزتر و رشحهٔ ما بسیارست یکی دو دوده بر تو عرضه کنم اختیار کن ما را و خود را و ارهان و جواب گفتن مجنون ایشانرا +

بلهان گفتند مجنون بس از جهل	حسن لیلی نیست چندان بس دلل	بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه در شهر ایکیا
نازنین تر زو هزاران خوبروش	هست بگزین از نهد یکبار خوش	وارهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای خام مختتم
گفت صورت کوزه است و حسن مے	می خدایم میدهد از ظرف وے	مر شما را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق اوتان گوش کش

قال گفت صورت کوزه است و حسن مے + اه یعنے این متعین خاص مثل کوزه است و ذات حق در این متعین موجود ست و این متعلق مشتمل ست پس درین کوزه متعین حسن حق مرئی میگردد مر کسی را که دیده وی حدید گشته بسبب عروض عشق +

از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عز و جل

قال از یکی کوزه دهد زهر و عسل + اه یعنے متعین خاص مشتمل ست بر حسن ذات و زشتی یعنی پس این کوزه متعین بر حسن مشتمل بر حسن و زشتی ست پس کسیکه عشق دارد بدو حسن ذات مرئی میگردد و کسیکه عشق ندارد او زشتی که از تعین ست می یابد +

کوزه می بینی و لیکن آن شراب	رو می نماید بچشم ناصواب	قاصرات الطرف باشد ذوق جان	جز بخصم خویش ننماید نشان

قال کوزه می بینی و لیکن آن شراب + اه حاصل آنکه کوزه متعین دیده میشود هر احد را و آن حسن ذات هر کس را دیده نمیشود مگر عاشق را و در نسخ متداوله این بیت یافته میشود + قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بخصم خویش ننماید نشان + بعض شراح گفته که این بیت از ملحقات ست +

قاصرات الطرف باشد آن مدام	وین حجاب طرفها همچون خیام

قال قاصرات الطرف باشد آن مدام + اه یعنے حسن ذات که در کوزه متعین ست طرف چشم

ازان قاصرست هرکس راکه دیده نمیشود واین طرف تعین اورا حجاب ست که طرف چشم برین متعین بماهو می افتد وحسن ذات مختفی میماند ودرصفت حورعین واقع شده در قرآن شریف که قاصرات الطرف اند ودرخیمه ها مسطورند پس اینجا این تمثیل مرعی ست که حسن آنکه ظاهر ومتعین گشته بحور مشبه شده واین متعین بماهو متعین به خیمه که حجاب ست مشبه شد ۱۲ +

هست دریا خیمهٔ در روی حیات	بط را لیکن کلاغان را ممات	زهر باشد مار را عین قوت و برگ	غیر او از هر او در دست و مرگ
صورت هر نعمتے و مخمصے	هست آنرا دوزخ این را مرغزے	پس همه اجسام اشیا تبصرون	اندرو قوتست هم لاتبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ	اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ	کاسه پیدا و اندران پنهان خدا	طاعمش داند کزان جه منفجرد
صورت یوسف چو جامی کرد خوب	زان پدر میخورد صد باده طرب	باز اخوان را ازان زهر اب بود	کاندرایشان هر کینه می فزود
	باز اندوی مر زلیخا را شکر	میکشید از عشق افیون دگر	

قولہ هست دریا خیمهٔ در روی حیات + اه الابیات خلاصه این ابیات آنست که این یک متعین نسبت متعین حسن ست ونسبت متعین آخر قبح ست وسر در آن آنست که اسماء حسنی باهم تقابل دارند وذات حق باسماء متقابله در تعینات خاصه ظاهر گشته پس همان تضاد در هر متعین ظهور یافته پس آن متعین که مظهر اسمی ست مناسبت مر مظهر اسمی دیگر را که مناسب ست آن اسم را بران پس درین دو متعین مودت پیدا آید وهر واحد ازین دو متعین دیگرے را حسن مینماید وچون مودت بعشق رسد حسن معشوق نمود میشود ومنافرست مر مظهر اسم آخر را که منافرت دارد وآن اسم را پس درمیان این هر دو متعین تنافر واقع شود وحسن یکے مر دیگرے را نمود نشود بلکه زشت مینماید ۱۲ +

غیر انچه بود مر یعقوب را	بود از یوسف عذار آن خوب را

قولہ غیر انچه بود مر یعقوب را + اه یعنے حسن یوسف ع نزد لیخا بوجهی مشهود بود غیر وجهی که بآن یعقوب ع مشهود بود که زلیخا این حسن را حسن متعین میدید لهذا از تلمذ ونفسانی میخواست ویعقوب علیه السلام را درین متعین حسن ذات ظاهر باجمیع اسماء وصفات مشهود بود او ع هم از وعلوم ومعارف که عذار رومی ست مییافت

گونه گونه شربت کوزه یکے	تا نماند در می غیبت شکے

قولہ گونه گونه شربت کوزه یکے + اه یعنے مکور ذات که درین کوزه متعین ست ذوق دیگر میدهد کسیکه حسن مے بیند ومحب آن میگردد در ذوق مختلف اند کسی ذائق لذت حسن ست بوجهی ودیگرے ذائق لذت حسن ست بوجهی دیگر +

باده از غیب ست کوزه همچنان	کوزه پیدا اماده از وی پس نهان	پس نهان از دیدهٔ نامحرمان	لیک بر محرم هویدا همچنان

قولہ باده از غیب ست کوزه این جهان + اه باده را کنایت از ذات حق داشته یعنی ذات حق غیب ست واین جهان که تعینات وشیونات آن ذات اند مشبه ست بکوزه ودر بیت تالی میفرمایند که ذات نهان ست از نامحرمان که محجوبان اند وگرفتار شرک خفی اند اما از نظر عارفان اصحاب کشف نهان نیست بلکه آشکارا ست آن ذات واحده را درین شیونات مشاهده میکنند +

یا الٰهی شکرت ابصارنا	فاعف عنا انقلت اوزارنا

قولہ یاالٰهی سکرت ابصارنا ✤ فاعف عنا انقلت اوزارنا

ای آلہ من بند کردہ شدہ بینائی چشم پس عفو فرما ما را اگر ان شدہ است بارہا ہاے ما کہ گناہان اند ✤

یاخفیا قد ملات الخافقین	قد علوت فوق نور المشرقین

قولہ یاخفیا قد ملات الخافقین ✤ قد علوت فوق نور المشرقین

ای آنکہ خفی ہستے از ابصار ما بتحقیق پر کردی تو مشرق و مغرب را کہ در ہمہ مخلوقات او ظاہر ست و موجود است و ہمہ کائنات شیون آن ہستند بتحقیق بلند شدی تو بالاے مشرق صیف و شتا را کہ در ہر جا شروق نور ذات وی ست و آن نور عالی ست فوق ہمہ انوار متعینہ ✤

انت سرّ کاشف اسرارنا	انت فجرٌ منفجرٌ انهارنا

قولہ انت سر کاشف اسرارنا ✤ او تو سر ہستی و باطن ہر ہستی و باوجود این بطون کاشف ست ہر ما را ✤

قولہ انت فجر منفجر انهارنا ✤ او تو فجر ہستے کہ انفجار کون کائنات از تست و روا نندہ انہار ہستی کہ از تو انہار وجود ما و کمالات ما منفجر اند ✤

یاخفی الذات محسوس العطا	انت کالمار و نحن کالرحیٰ

قولہ یاخفی الذات محسوس العطا ✤ او ای خفی الذات کہ ذات تو باطن از ابصار و عقول ست کہ ہیچ یکے از حواس و عقول کنہ ذات نمیرسد و تو محسوس العطا ہستی کہ عطاے تو معلوم و مشہود ست پس از ین عطا بر مسطے کہ ذات ہست استدلال توان کرد و لہذا امر بتفکر در آلاء و نہی از تفکر در ذات واقع شدہ در حدیث تفکروا فی الایۃ ولا تفکروا فی ذاتہ ✤

قولہ انت کالمار و نحن کالرحیٰ ✤ او تو مثل آب ہستی و ما مثل اسیا کہ مادر تصرف تو ہستم بوجہ کہ میگردانے میگردم چنانکہ آسیا از آب میگردد ✤

انت کالریح و نحن کالغبار	یختفی الریح و غبر راه جهار	تو بہاری ما چو باغ سبز و خوش	او نہان و آشکار انبخش
تو چو جانی ما مثال دست و پا	قبض و بسط دست از جان شد پدید	تو چو عقلی ما مثال این زبان	این زبان از عمل میاید بیان
تو مثال شادی و ما خندہ ایم	کز نتیجہ شادی فرخندہ ایم	جنبش ما ہر دمی خود اسمدست	کو گواہ ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا را اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب	ای بردن از وہم و قال و قیل من	خاک بر فرق من و تمثیل من
بندہ نشکیبد ز تصویر خوشت	ہر دمی گوید کہ جانم مفرشت	ہمچو آن چوپان کہ میگفت ایخدا	پیش چوپان محبت خود بنما
تا شپش چو بیم من از پیرہنت	چارقت دوزم بروبم جامہ ات	کس نبودش در ہوا و عشق هیچ بحث	لیک قاصر بود ش از تسبیح و گفت
عشق او خر کاه بر گردان رمه	چون سگے گاه آن چوپان شده	چون کہ بحر عشق نرد ان جوش زد	بر دل او زد ترا بر گوش زد

قولہ انت کالریح و نحن کالغبار ✤ او یختفی الریح و غبر راه جهار ✤ او تو مثل باد زندہ ہستی ما مثل غبار ریح خفی ست و غبار ظاہر ست یعنی باطن ما تو ہستے و ما ظاہر تو ام ✤

حکایت جرجی کہ چادر پوشیدہ در میان زنان نشستہ و حرکتی کرد کہ زنے

اور ابشناخت و نعره کشید

واعظی بر بس گزیده در بیان — در میان آن زنان شکل نا شناخت — زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و رو بند ساخت — سائلی پرسید عظر را بر از — موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز — یا نبوره یا ستره تبسرش — تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد — گفت چون قدر جوی گردد بطول — پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یکرگی بنشسته بود — هوش را بر وعظ و اعظ بسته بود — عانه من باشد اکنون این چنین

بهر خوشنودی حق پیش آر دست — گفت واعظ بر دلش زد گفت این — سر زه اش بر دست آن آسیب دید

نعره ئی زد سخت اندر حال زن — گفت ای بر دل زنده ای بخرد — چونکه بر دل زد ورا گفت چنین

قوله گفت چون قدری جوی گردد بطول ✤ اه مشهور در فقه آنست که موی عانه گذاشتن زیاده بر چهل روز کراهت دارد و تا چهل روز مرخص ست در ترک آن و شاید آن واعظ تخمین آنکه در چهل روز بقدر طول جو در ا میگردد درازی بقدر طول جو مکروه گفته ✤

قوله پس ستردن فرض باشد ای سئول ✤ اه فرض بمعنی مقدر ست یعنی قطع موی عانه تا رسیدن بطول چو مقدر و ثابت ست در شرع تا از کراهیت بر آید و میت مراد از فرض الازم بر ذمه بدلیل قاطع سئول یعنی سائل ✤

بر دل آن ساحران زد اندکے — چند عصا و دست و ریسمانہا بدید — گز پیری در ربائی تو عصا

نعرهٔ لا غیر بر گردون رسید — بین همه چون جان بجان کندن رسید — ما بدانستیم که این تن نه ایم

قوله بر دل آن ساحران زد اندکے ✤ اه یعنی کلام موسے عم و وحی حق که از لب موسی عم شنیدند بر دل ساحران زد و تاثیر کرد پس و اصل بحق شدند و شناختند که این حیات عاریت ست و حیات حقیقے دیگر ست که محتاج این تن شیست دست و پا را بافتند و نعره لا غیر کردند که در شکستن دست و پا ضرر حیات حقیقے را نیست ✤

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت — اندر امن سر بدی قصری بساخت — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد همه — فضل کی در دویش مردان رسد — مرد آن باشد که بیرون آید ز بیت

گر بریش دیگران مردستی کسے — هر بزی را ریش و مو باشد بسے — میر و اصحاب را سوی قصاب

قوله ای خنک آنرا که ذات خود شناخت ✤ اه شناختن ذات عین شناخت رب ست و کسیکه ذات خود را شناخت و دانست حیات حقیقه خود را او در امن ست از عوریت و از ریوب و هر که در بن حیات دنیا و یه میرسد ✤

بین روش بگزین و ترک ریش کن — آنرا که این ریش و تنش بر تن کن — ریش خود را خنده زاری کرده — تا زکم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل بر عاشقان — پیشوا و رهنمای نگاستان — چیست بوی گل دم عقل و خرد — شد علاوه زره باغ ابد

قوله بین روش بگزین و ترک ریش کن یعنے روش بر صراط بگزین تا از مجاهده خود را

شناسی و ترک فخر بر پیش کن یعنی فخر بصورت ملن که درین راه ذلت و خرابی بدن بجاهدات بکار می آید نه تفاخر بدن و صورت که آنرا اعتبار نیست +

فرمودن شاه دیگر بار ه ایاز را که شرح چارقی و پوستین بگو

سر چارقی را بیان کن ای ایاز — پیش چارقی چیست چند بیت بساز — تا پوشد سنقر و یکبارقت — سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نو رباست — نورت از گردون بسی بالاتر است — حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی کز خود تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جز بدد — کافر از ایمان او حسرت خورد

قال تا پوشد سنقر و یکبارقت + او سنقر نام غلام و یکبارقی غلامان و نوکران یک خواجه و بعض گفته هر دو نام دو امیر بود +

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

بود گبرے در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید — که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام گر هست ایمنی — انگه دارد شیخ عالم بایزید — من نه ارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوشش جان
گرچه در ایمان و دین نا موقنم — لیک در ایمان او بس مومنم — دارم ایمان کو جمله بر ترست — بس لطیف و با فروغ و با درست
مومن ایمان او یم در جهان — گرچه مهرم هست محکم بر دهان — باز ایمان گر خود ایمان شما — ز ایدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن باطل شود — ز انکه تا می بیند و مینیش نی — چون بیابان را مغاز و گلخنی
چون بایمان شما او بنگرد — عشق او زآور د ایمان بفسرد — این حکایت یاد گیر ای تیز هوش — صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را بدیها دادا للغات +

توزیع قسمت کردن درمیان گروه و نشاندن هر واحد قدرے و بر دیگر قدرے تا جمع کرده بیک داده آید فجها جمع انچه بمعنی مهر زر و نقره و خائف ترسنده و الیف دوستدار و زده الفت داشته شده بمعنی فاعل مفعول +

یک موذن زشت بس آواز بد — شب همه شب بیدی حلق خود زدی — در صداع افتاده زو همسایه خاص و عام
کو دکان تر سان ز بد و بجا مه خواب — مرد و زن زو اوز اری اندر عذاب — مجتمع گشتند مر توزیع را — بهر دفع محنت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان — اتفاقا دند و گفتند الغیاث — از اذانت جمله آسوده یم ما — بس کرم کردی شب و روزے کیا
چون رسید از تو بهر یک دو دمے — خواب رفت از ما کنون هم مدتے — بهر آسائش زبان کوتاه کن — و ز خود ما نم ستے همراه کن
قافله شد بگسست از وله — آنچه بستد شد دوان با قافله — شب شکسته کرد دنبال کاروان — منزل اندر موضع کافرستان
دان موذن عاشق آواز خود — در میان کافرستان بانگ زد — چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ عداوتها دراز
او ستیزه کرد و کج بے اهتزاز — گفت در کافرستان بانگ نماز — جملگان خائف ز فتنه عامه — خود بباید کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف — هدیه آورد و بباید شد الیف — پرس پرسان کاین مژون کو جاست — که صدای بانگ و لست و راست

هین چه راحت بود زان آواز زشت — گوتفاد از وی بناکه در گذشت — دختری دارم لطیف و نیک سنج — آن زری می بود او را موسنج

هیچ این سود اندر فیرفت ریش — بند ها بنهاد چندین کافرش — در دل او مهر ایمان رسته بود — همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبید سلسله آو و مبدم — هیچ چاره من ندانستم در آن — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این بانگ و غرو بانگ — که بگوشم آید این دو چار دانگ — من همه عمر اینچنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواجه‌اش گفتا که این بانگ اذان — هست غلام و شعار سومنان — باورش نامد بپرسید از دگر — آنگه گریم گفت آری ای پدر

چون یقین گشتش ز اخوان و نژاد — ور مسلمانی دل او سرد شد — بازرستم من ز تعویش و عذاب — دوش خوش خفتم دران بی‌خواب خواب

راحتم این بود از آواز او — هدیه آورد و بشکر آن مرد کو — چون بدیدش گفت این پذیر — چون مرا گشتی مجیر و دستگیر

انچه کردی با من از احسان و بر — بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر — گر بمال و ملک ثروت فزودی — من دیانت را ازان زر کردمی

قوله کر بگوشم آمد این دو چار دانگ ✤ اه دانگ ششم حصه درم اینجا بکنایت از قلت است که در گوش مقدار دو دانگ یا چار دانگ ثقل پیدا کرد و بکنایت از حقیر است که آواز بگوشم رسید و آنرا حقیر دانست مجیر رافع جور و پناه دهنده ثروت فروی آید ثروت نونگری فرد یگانه یعنی در ثروت یگانه نبودی ✤

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید ✤

هست ایمان همچو نماز رق و مجاز — راهزن همچو کان بانگ نماز — لیک از ایمان صدق بایزید — چند حسرت بذل جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه زان خر فحل فرید — گر جماع اینست کابد از خران — در کس ما سر نیند این شوهران

قوله گر جماع اینست کابد از خران ✤ اه ظاهر آنست معنی آنکه اگر جماع اینست که ما از خران دیدیم پس جماع شوهران که میکنند جماع اینست بلکه ریدن ست لیکن برین تقدیر فضیلت جماع خران بر جماع انسان لازم می آید و میتوانگه معنی آن باشد که اگر جماع خران جماع باشد پس شوهران مثل آن اختیار کنند پس آن جماع در واقع جماع نباشد ریدن باشد بر تقدیر اول تمثیل ایمان بایزید باشد بجماع خران در فضیلت و بر تقدیر ثانی تمثیل ایمان عامه ست با جماع خران و موافق ادب همین اخیر ست ✤

داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر جنان شاه فرید — قطرهٔ ایمانش در بحر آرزو — بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذرهٔ در بیشها — کاندران بیشه شود کمینه نما — چون خیالی در دل شه یا سپاه — کرد در حال ایشان را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب — تا فنا شد کفر هر گبر و جهود — یک ستاره در محمد شد سطوع

اگر ایمان یافت قرنها بر زمان — کفرهای باقیان شد در گمان — کفر صرف اولین باری نماند — یا مسلمانی و یا بیمی بماند

این کمالیت بر و روغن کرده نیست — این مثلها کفو ذره نور نیست — ذره نبود جز ز چیزی منعدم — ذره نبود شارق لاینعدم ✤

گفتن ذرهٔ مراد من دان خفی — محرم دریابد این دم کفی

قوله داد جمله داد ایمان بایزید ✤ اه یعنی ابو یزید داد داد کلی ایمان را که حقوق ایمان بالکل ادا کرد

آفتاب نیر ایمان شیخ | در نماند رخ ز شرق جان شیخ | جمله پستی نور گیر و تا ثری | جمله بالا خلد گردد و اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر | او یکی تن دارد از خاک حقیر | ای عجب اینست او یا آن بگو | که بماندم در شکال این دو جو
کردی هیئت ست ابر در جیب آن | پر شده از نور او هفت آسمان | در دمی گفتست این بین آمد و بیست | العجب بین دو کرا این ست و بیست

قال آفتاب نیر ایمان شیخ ✤ اه البیتین بدانکه ایمان نوریست که مومن دران میرود اگر مومن عارف ست مشاهد آن نور ست و اگر عارف نیست مشاهد آن نور نیست اگرچه آن نور همراه وی است و ایمان بهر وجه که کامل نور شد منشور میشود چون ایمان بایزید کامل بود پس نور کامل ست و این نور اگر ظاهر شود همه عالم ازان منور شود ✤

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت گربه خورد اللغات معیل صاحب

عیال که خبر گیری عیال کند ابیک غلام دگویند که نام غلام آن شخص بود ستیر اول مخفف استار ست ستیر ثانی بمعنی ستور ✤

بود مردی که خدا او را ز سنی | سخت دانا و پلید و رهزنی | هر چه آوردی تلف کردش بدان | مرد منقطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت و زن معیل | سوی خانه باد بهر جهد طویل | زن بخورد و ش ماشراب و باکباب | مرد آمد گفت دفع تا صواب
رفت و گفتش گوشت کو مهمان رسید | گفت زن کان گربه بد کو آن گوشت برد | گوشت خود دیگر کرت باید هلا
گفت ای بیمک ترا زور آبدار | بر کشدش بود گربه بیم من | پس گفتش مرد کا یخال فن
گوشت فربه نیم من هم امی ستیر | این اگر گربه ست پس آن گوشت کو | در ربود این گوشت بنگر به تو
بایزید اندر این بود آن روح چیست | حیرت اندر حیرتست ای یار من | این نه کار ست نی هم کار من
هر دو دا باشد دو یک از ریح و زرع | حکمت این اضداد در ابرهم یست | امر فهاب این کرد ان پاک زند ست
روح چون بی قالب نماند کار کرد | قالب بیجان بود بیکار و سرد | روح چون منفرست قالب همچو پوست
قالبست پیدا و آنجان پس نهان | راست شد ذین هر دو اسباب جهان | آب را بر برزنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر رانشکنی | خاک را و آب را برهم زنی | خاک سوی خاک آید روز فصل

قال بایزید از این بود آن روح چیست ✤ اه خلاصه آنکه اگر انسان عبارت از روح ست پس این قالب که دیده میشود چیست و اگر این قالب ست پس آن روح چیست عجب اتحاد و ارتباط ست عجب حیرت ست هر دو با هم اتحاد دارد و انسان عبارت از هر دو ست یکی اصل آن روح و دیگر فرع آن قالب روح اگرچه بذات خود ست لیکن در افعال خود محتاج ست سوی قالب که افعال بدون قالب از روح نمی آید و قالب بدون روح جماد محض ست اینقدر که گفته شد معلوم ست اما اکتناه اتحاد و ارتباط نمیتواند شد مگر بکشف ✤

باشد انگه از دو اجات دگر | لا یسمع اذن و لا عین تبصر | گر شنیدی اذن کی ماندی اذن | یا بگو کز وی دگر ضبط سخن ✤
گر بدیدی برق و یخ خود ندیدی | از یخی بر داشتی امید را | آب گشتی بیعروق و بی کره | کز لطافت از بادی گشتی زره

پس شدی درمان جان هر دردرا | هر درختی از قدر دشمن نگخت | وان یکی بفسرده در خود ماندهٔ | لاسپاسی بر درختان خواندهٔ

قول باشد آنکه ازدواجات دگر ✻ او یعنی در ایشان ازدواجات دیگر هم هست که متبوع شده ومبصر شده وآن ازدواج عقل اول ست بانفس کل وازدواج طبیعت ست بانبها وازدواج اسارست ازدواج ذات حق ست باشیونات این ازدواجات اعقل ست فهم ✻

لیس یالف لیس یولف جسمه | لیس الا اشح نفس قسمه | لیست ضایع زوشود نادیده گیر | لیک نبود چیک سلطان خیر

قول لیس یالف لیس یولف جسمه ✻ اه لیس الا اشح نفسه قسمه نیست بدن که الفت گیرد ونه الفت گرفته شود ونیست بهر او مگر بخل نفس ودرین بیت اقتباس این حدیث ست المومن یالف ویولف به والمنافق لایالف ولایولف به مومن الفت میکند مردیگرے را وخود الفت کرده میشود که ذیگر باو الفت میکند بسبب نور ایمان که در قلب ست هر کرا می بیند قابل الفت میابد وآن نور را در ان یابد منافق نه الفت میکند با دیگرے ونه الفت کرده میشود که نور ایمان ندارد وهمه کس را مثل خود مشتمل بر نفاق می یابد ودرین بیت مقصود تمثیل روح ست بامومن وتمثیل بدن ست بامنافق ✻

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت وسبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی او را بشکست امیر بشنید قصد گوشمالی زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت وتنعم میکرد ✻

ای ایاز استادهٔ تو بس بلند | نیست هر برجی عبور پیل وسند

هر وفا را کی پسندد همتت | هر صفا را کی گزیند صفوتت | بود امیری خوشدلی میخارهٔ | کهف هر مجبور و هر بیچارهٔ
مشفقے مسکین نوازی عادلے | مکرمی زر بخشی و دریا دلے | شاه مردان وامیر مومنین | راهبان در رازدان دو بین
دور عیسی بود و ایام مسیح | خلق دلدار و کم آزار و ملیح | آمدش مهمان بناگاهان شبی | هم امیر جنس او خوش مذهبے
باده میبایست شان در نظم حال | باده بودن کم بود گفت او بغلام | رو سبو پر کن بیا آور مدام

قول دور عیسی بود و ایام مسیح ✻ اه یعنی آنزمان بود که دران زمان شریعت عیسی عم جاری وواجب الاتباع بود قبل بعثت آنسرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم واین مراد نیست دور عیسی که آن در زمانی بود که عیسی عم دران زمان بر زمین بود ند ودر انوقت معاصر او بود ✻

جرعهٔ زان جام را بیباک کند | که هزاران جرعهٔ دهمان کند | اندران می مایه پنهانی ست | اینچنان کاندر عبا سلطانی ست
تو بدلق پاره پاره کم نگر ✻ | که سیه کرد ند از بیرون زر | از برای چشم بد مرد و دشد | وز برون آن لعل و دا لود شد
گنج وگوهر کی میان خانهاست | گنجها پیوسته در ویرانهاست | گنج آدم چون بویران بد نهفت | گشت ملنیش چشم بندان لعین
او نظر میکرد در طین سست | جان همی نفشش که طینم سد تست | دو سبو بستد غلام خوش دوید | در زمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید	سنگ داد و در عوض گوهر خرید	باده کان بر سر شاهان جهد	تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه ها و شورها انگیخته	بندگان و خسروان آمیخته	استخوانها رفته جمله جان شده	تخت و تخته آنزمان یکسان شده
	وقت هشیاری چو آب رو نهند	وقت مستی همچو جان اندر تنند	

قوله جرعهٔ زان جام راهب ان کند ✽ اه ظاهر آنست که این انتقال ست از می متعارف سوی سوی می محبت و عشق و معرفت که راهب راست ✽

چون هر سه یک لحم و گندم و عرق هم	هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم	چون هر سه یک گشته آنجا فرق نی	نیست فرقی کاندر یجا غرقی نی
اینچنین باده همی برد آن غلام	سوی قصر آن امیر نیکنام	پیش آمد زاهدی غمدیده	خشک مغزی در بلا چسپیده
تن ز آتشهای دل بگداخته	خانه از غیر خدا پرداخته	گوشمال محنت بی رنجها	داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت غلش دیده اجتهاد	روز و شب چسپیده ماه و اجتهاد	سال و مه در خاک و خون آمیخته	صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبو با چیست آن	گفت باده گفت بهر کیست آن	گفت این از آن فلان میر اجل	گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب نوشان و آنگه عیش و نوش	باده شیطان و آنگه تیز هوش	هوش تو بی می چنین پر مرده دست	هوشها باید بران هوش تو پست
	تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر	

قوله چون هر سه یک لحم و گندم و عرق هم ✽ اه نیست سبقی نه در ایشان هم فرقی نی ظاهر آنست که عرق بکسر عین مهمله است بمعنی رگ و ریشه یعنی فرق درمیان خسروان و بندگان منتفی شد همچو هر سه یک لحم و گندم و رگ را در ان سبقت نیست فرق هم نیست میان ایشان لیکن برین تقدیر در قافیه عرق بکسر عین و فرقی بفتح فا نوع قبح ست نزد شعرا مگر آنکه بکسر فا و سکون را باشد بمعنی قسم از شی و معنی آن باشد که سبق باشد که هیچ سبقت نیست و قسم هم نیست که یکی از ایشان جدا باشد قسم شود فرق بکسر فا و سکون را بمعنی قسم نیز آمد چنانکه در قاموس مذکور ست و اگر در مصراع ثانی لفظ هم مخفف همه گفته شود فرق در تحت نفی باشد موقوف و همه تاکید باشد و معنی آن باشد که در هر سه یک لحم و شحم و رگ نیز هیچ سبق نیست در انسان و نه فرق همه انجا سبق و فرق پس قافیه صحیح می افتد که لفظ هم ست بجهت تعدد و معانی هم در مصراعین و اگر عرق بفتح عین مهمله گیرند نیز میتواند شد نه بآن معنی که شیخ عبد اللطیف گمان برده که بمعنی گوشت از استخوان باز کرده شده که این معنی اینجا مناسب نیست زیرا که در هر سه یک گوشت از استخوان جدا می شود بلکه برای انکه در قاموس مذکور ست العرق و کعنب العظیم اکل لحمی العرق العظیم

لطیفه و این معنی مناسبت بامقام دارد که در هر سه یک عظم نمی باشد و قافیه عرق نیز درست می افتد بلا قبح لیکن در نوجه نوع رکاکت ست بوجه دیگر که از تامل ظاهر میشود و میتواند که عرق بغین معجمه باشد و برین تقدیر لفظ هم متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه چون هر سه یک لحم و گندم عرق ست و نیز سبقت میان ایشان نیست و فرق نیز نیست و ولی محمد غرق را بغین معجمه خواند و عرق را بعین مهمله نسخه سقیمه قرار داده و گفته که لفظ عرق مضاف ست سوی هم و همچنین لفظ فرق مضاف ست سوی هم و حاصل برآورده که در هر سه یک لحم و گندم یکدیگر مخلوط اند همچنین سبقت در ایشان نیست فارق یکدیگر و یا موجب فرق یکدیگر که فرق بمعنی فارق ست و یا مضاف بمفعول است انتهی و مخفی نیست که لفظ هم مفرد اعطار معنی یکدیگر نمیکند تا مضاف الیه باشد مگر آنکه لفظ هم را مخفف همه گوید و حاصل آرد

عرق کل واحد از لحم و شحم و این بعد است از فهم و بر تقدیر مخفف بودن هم از همه عرق مضاف گفتن لازم نمیست بلکه انسب آنکه گفته شود معنی آنکه چون هر سه لحم و گندم عرق اند همه در آن و حکم وی بودن عین مهله نسخه سقیمه وجهی ندارد که صورت واحد است و معنی درست و در بیت تالی نیز عرق بعین مهله است معنی آنکه بندگان و خسروان چون هر سه گشته و فرق اصلا نیست که اعتبار به نیست و نه استخوان تا فرق حاصل آید و اگر عرق بغین معجمه باشد پس معنی آنست یعنی نیست فرقی که دران فرق عرق نیست بلکه همه فرقها عرق اند و مشار الیه آنجا یا هر سه است و یا اختلاط خسروان و بندگان و معنی آنکه هیچ فرقی نیست که در اینجا عرق نیستند بلکه همه فرقها اینجا عرق اند و متلاشی اند ✤

حکایت ضیا بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا ✤

برادر فرخ چو زر و طاهر ✤

آن ضیا بلخ خوش الهام بود — و اندر آن تاج شیخ اسلام بود — از برای علمه خلقی پیش او — گشته دایم در ملازم در بدر ✤
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ — بود کوته قد و کوچک همچو مرغ — گرچه فاضل بود و اهل ذوفنون — این ضیا اندر نظر افت بد فزون ✤
او بسی کوته ضیا از حد ز راز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز — زین برادر ننگ و عارش آمدی — وین ضیا هم اغطی بدیا بدی ✤
روز مجلس اندر آمد آن ضیا — بارگه پر قاضیان و اصفیا — گرد تاج اسلام از کبر تمام — مر برادر را ضیا نوعی قیام ✤
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش — انفعالی داد حالی در خورش — گفت اری پس درازی بهر مرد — اندکی از قد سروت هم بدزد ✤

قولہ وا این ضیا رهم و اغطی بدیا بدی ✤ اه یعنی این برادر لائق عار و ننگ نبود ✤

رجوع به حکایت زاهد با غلام امیر ✤

پس ترا خود عقل گویا هوش گو — تا خوری می ای تو دانش را عدو — روت ابنس میاست نیلی هم بکش — ضحکه باشد نیل بر روی حبش ✤
در تو نوری کی درآمد اینقوی — تا تو می نوشی و ظلمت جو سوی — سایه در روز است جستن قاعده — در شب اری تو سایه چو شده ✤

قولہ پس ترا خود عقل گویا هوش گو ✤ اه یعنی سخت بیهوشی ست که نفس را خوش کنی بهوسیدن اللغت ضحکه آنکه نیز و خنده آید غوی گمراه ✤

گر حلال آمد پی قوت عوام — طالبان دوست را آمد حرام — عاشقانرا باده خون دل بود — چشم شان بر راه و بر منزل بود ✤
در چنین راه بیابان مخوف — ای قلاوز خرد با صد کسوف — خاک در چشم قلاوزان زنی — کار وانرا گمره و هالک کنی ✤
نان جو حقا حزر است و فسوس — نفس او مپرس نه نان سبوس — دشمن راه خدا را خوار دار — وز دو صد منبر منه بر دار دار ✤
وز در اتو دست ببریدن بسند — ور نه بندی دستش او هست تو بست — ور تو پایش سنگنی پایت شکست ✤
تو عدو را میدهی وانی شکر — زهر چه کوزه هر نوش و خاک خور — زر غیرت بر سبو سنگ شکست — او سبو انداخت از زاهد بجست ✤

قولہ گر حلال آمد پی قوت عوام ✤ اه یعنی می اگرچه حلال ست عوام را که قوت بآن کنند لیکن کسیکه طالب حق ست او را از حلالی که در آن حظ نفس باشد نیز اجتناب باید و استعمال مباح برای حظ نفس مثل حرام ست ✤

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باد و کو ‌ ماجرا را گفت یکیک پیش او ‌ میر چون آتش شد و برجست راست ‌ گفت بفلانه زاهد بجاست
تا بدین گفتار گران کوبم سرش ‌ آن سر بیدانش باد در برش ‌ او چه داند امر معروف ترسگ ‌ طالب معروفیست و مشهر سگ
تا بدین سالوس خود را جا کند ‌ تا بپیچیزی خویش را پیدا کند

قوله اوچه داند امر معروفی سگے ✤ او امیر چون ملاحظه کرد که زاهد مال محترم مسلم هلاک کرده که خمر دران شریعت حلال و مال بود و هلاک مال مسلم کبیره است پس او گرد امر بمعروف نبود امیر در غصه آمد و گفت او امر نمیداند او خود طالب دنیاست که باین فعل نزد عامه معزز شود و چیزی از حطام دنیا حاصل کند و اگر او را ترس خدا بودی مال مسلم ضایع نکردی ✤

او ندارد وجود هیچ الاهان ‌ کو تسلس میکند با مردمان

قوله که تسلس میکند با مردمان ✤ التسلس سالوس و مکر کردن ✤

ادا گر دیوانه است و قصه گاو ‌ چاره دیوانه چه بود گیر گاو ‌ تا که شیطان از درش بیرون دود ‌ بی لت غربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و بوسی بیدست ‌ نیمشب آمد بر زاهد نیم مست ‌ خواست کشتن مرد زاهد را بخشم ‌ مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن ‌ زیر پشم آن سن تابان نهان ‌ گفت در رو گفتن زشتی مرد ‌ آئینه ماند که رو را سخت کرد
روی بیند آئینه دار آهنین ✤ تا نگوید روی زشتت خود بهین

قوله دار وی دیوانه باشد گر گاو ✤ او در شرح میر نور الله رحمه الله علیه مذکور ست که در ماوراء النهر که قضیب گاو را خشک کرده نگاهدارند چون از کسے تقصیرے صادر شود او زاهدان تعزیر میکنند ✤

حکایت مات کردن دلقک سیّد شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی طرح باخت ‌ مات کردش زود خشم شه بتافت ‌ گفت شه شه دان شه گر آورش ‌ یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیرید این شتاب قلتبان ‌ صبر کرد و گفت دلقک الامان ‌ گفت شه شه گفتن میقات شد ‌ او چنان لرزان که عورت زیر ریز
باخت دست دیگر و شه مات شد ‌ وقت شه شه گفتن میقات شد ‌ دست دیگر باختن فرمود میر ‌ نقش نمد بر خود و گفتا از بیم تفت
زیر بالشها و زیر پرسش بمند ‌ خفت پنهان تا رخشم شه رهد ‌ برجهید آن دلقک و در کنج رفت ‌ گفت شه شه شه شاهی جه کز هیبتین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف ‌ با چو تو خشم آور آتش سجاف ‌ ای ترومات و من خشم شاه مات ‌ میزنم شه شه ز زیر رختمات
چون محله پر شد از جیهای میر ‌ وز لگد به دندان و زد او گیر ‌

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از جیب و پوست ‌ کاو متقدم وقت غوست و رضاست ‌ مغز او خشکست و عقلش این زمان ‌ کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف و سستی آورد ‌ وا مدران زهدش کشادی بایدش ‌ رنج دیده گنج نادیده ز یار ‌ کار ها کرده ندیده مزد کار

یا نبود کار او را خود گهر | یا نیامد وقت یاداش از قدر | یا که بود آن سعی چون سعی جهود | یا جزا وابسته میقات بود
مرد را در درد و مصیبت این بست | کاندرین دم آدمی بزخون بگیست | چشم پر در دش شسته او بکنج | رو ترش کرده فرو افگنده کنج
نی یکی کال کار را غم خورد | عقل هم نی کو بحلی ره برد | اجتهادی میکند با وهم و ظن | کار در بوکست تا نیکو شدن
زان روش دو رست تا دیدار دست | که نماندش مغز سر از عشق پوست | ساعتی او با خدا اندر عتاب | که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال | که همه پران و با بریده بال | هر که محبوس ست اندر بود و تنگ | گرچه در زر بست خود باشد بتنگ
تا بروان نا یداز ین تنگین مناخ | کی شود خویش خوش و صدر ش فراخ | زاهدان را در خلا پیش از کشاد | تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز صنوبر خود را بدر اندشکم | غصهٔ آن بیمراد بها و غم | بیمراد یهای این دنیا خوشست | با مرادی تند خوی و سرکشست

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از کشاد و صدر کردن مصطفے صلعم افگندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب نمودن جبرئیل ع خود را بوے و منع کردن و بشارت دادن ٭

مصطفے را هجر چون بفراختے | خویش را از کوه می انداختے | تا بگفتی جبرئیلش هین بکن | که ترا بس در بهشت از امر کن
مصطفے ساکن شدی اندر حزن | باز هجران آوریدی تا ختن | باز خود را سرنگون از کوه او | میفگندی از غم و اندوه و او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل | که بکن این کو شهی بی بدیل

قولہ مصطفے را چون هجری افراختے ٭ اه از هجر قبض مراد داشته و دیری مشاهده در بعض تجلیات که میخواست و رنه آنسرور صلے الله علیه وآله وسلم دایم در مشاهده بود و در هیچ موطن غفلت از مشاهده نبود و روح مبارک آنسرور صلے الله علیه وآله وسلم نبی بود قبل طینت عنصری و بنبوت حالی از ولایت کامله نمیتواند پس او ولی بود از ازل قبل طینت عنصریه او صلے الله علیه وآله وسلم پس او را در همه آیات مشاهده تام بود در هر موطن لیکن درین طینت عنصریه در هر وقت مزید علم میخواست و مشاهده در تجلیات اسمار و علم میخواست که علم اسمار و مشاهده در تجلیات حق نهایت ندارد و درین خواست گاهی قبض میشد و گاهی بسط پس این قبض را مولوی قدس سره به هجر تعبیر کردند و هجر حقیقی را در آن ذات مبارک اصلا راه نیست ٭

همچنین میبود تا کشف نجیب | تا بیابد آن گهر را او ز جیب

قولہ همچنین میگفت تا کشف جیب ٭ اه یعنے تا ارتفاع قبض و حصول مشاهده در تجلیات مطلوبه ٭

بهر هر محنت چو خود را میکشند | اصل محنتهاست این خوش میکشند

قولہ بهر هر محنت چو خود را میکشند ٭ اه این مقوله مولوی ست در بیان حال عامه یعنے اصل آنکه حال ایشان آنست که در تحصیل مطلوب خود محنت کشیده خود را میکشند و این هجر که اصل محنتهاست چگونه آنرا تحمل نماید ٭

از فدای مردمان راحیرتی ست | هر یکی از فدای سیرتی ست | ای خنک آنکو فدا گردد بدست | بهر آن کار زو فدای او شدن
باز آن مقبل فدای این فن ست | کاندران صد زندگی در کشتن ست | عاشق و معشوق عشقش برد و دام | در دو عالم بهره مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدای فنی ست | کاندران آن صرف عمر کشتنی ست

قولہ از فدای مردمان راحیرتی ست ٭ اه یعنے آن فدای عظم و عالی که فدای اولیای و انبیا ست

در راه خدا امر دمانرا حیرت ست تعجب ست و نمیدانند که هر یک فدای دو میسر ت دو ست که دران هست و خنک آنکس ست که تن خود فدا کرده است برای آنکس که لائق ست فدای بهر آنکس یعنی فدای تن در راه خدا +

کشتنی اندر غروبے یا شروق	که نه شائق ماند آنجا نه مشوق

قولہ کشتنی اندر غروب و یا شروق + اه مراد از غروب و شروق هجر و وصل ست و مصراع ثانی مرتبط با شروق ست و بیان آنکه چون ذات حق شارق گردد عاشق محو گردد و چون محو شد پس شوق باقی نماند پس نه شائق ماند و نه مشوق بماهو که مشوق ست و نه ماند مگر ذات حق تعالے + + +

یا گرامی ارحموا اهل الهوے	شاتهم ورد التوی بعد التوے

قولہ یا گرامی ارحموا اهل الهوے + اه شاتهم ورد التوی بعد التوی ای مهربانان من رحم آرید اهل عشق راشان این عاشقان رسیدن بلا کی بعد بلا کی ست که دایم محویت بر آنها متوارد ست +

عفو کن ای امیر بر سختی او	ور نگردد در دو بد بختی او	تا ز جرمت هم خدا عفو می کند	ز لنت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبکدل گشته ئے	بر امید عفو دل بر بسته ئے	عفو کن تا عفو یابی در جزا	هیشگا فد موقد را ند رسزا
موشگافان قدر را موش دار	قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار	باز شنو قصهٔ میران دگر	تا بیابی زینحکایت صد خبر

قولہ رحم کن ای میر بر سختی او + اه البیتین روایت کرد ابو داؤد و ترمذی الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء راحمون را رحمت کند رحمن رحمت کنید ای مردمان آنکسان راکه در زمین اند اگر رحمت کنند کسانی راکه بر زمین اند رحمت کند شما راکسیکه در سماء است سماء عالی را میگویند محشری گفته ما علاک فهو سماء و اطلاق من فی السماء بر رحمن ما برای آنست که مراد از سماء علو مرتبه است و یا برای آنکه رحمن بر عرش مستوی ست پس ازین حدیث لازم آمد که کسیکه بر خلق رحمت کند والله بر و رحمت کند و نیز باین معنی مشیر ست حدیث مروی شیخین من لا یرحم الله و لا یرحم الناس کسیکه رحمت نکند بروی الله نه رحمت کند مردمانرا و ازین حدیث لازم آمد که من یرحم الناس یرحم الله کسیکه رحمت کند ناس را رحمت کند الله او را مضمون حدیث اول و لازم حدیث ثانی

حاصل این دو بیت ست +

جواب گفتن امیر مر شفیعانرا و قبول نا کردن شفاعت بجهة گستاخی

میر گفت آن کیست تا سنگی زند	بر سبوی ما سبو را بشکند	چون گذر سازد بگویم شیر نر	ترس تر سان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز بیمیت پنجه را	مور گردد پیش قهرم اژدها	بنده ٔ ما را چرا از ز دد دل	کرد ما را پیش مهمانان خجل
شهر تی کان به خون او تشنه ست	این زمان همچون نمان از ما گریخت	لیک جان از دست من او نی برد	گر شود چون مرغ و بر بالا برد
نیز قهر خویش بر پرش زنم	پر و بال مرده ٔ ریگش شکنم	ور شود چون ماهی اندر آب در	از نهیب من شود زیر و زبر
در رود در سنگ سخت اژدرو شم	از دل سنگش کنون بیرون کشم	جان نخواهد برد از خشمگین من	ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من بر انم بر تن او ضربتے	تا بود مردیگران را عبرتے	کار او سالوس و زرق و نیلیست	لیک مقصودش بیان شکوست

باهمه سالوس و با مانیز هم	داد او وصد جواو ط بندد مهم	بر سرش چندان زنم گز گز گران	کز تنش بیرون رود گنج روان
	خشم خونخوارش شده بد سرشتی	از دمانش مسد خشد آتشی	

قوله پر و بال مرد رگیش پر کنم ✤ اه مرد ریگ اگرچه میراث را گویند لیکن اطلاق میشود در اکثر برشی زبون یعنی پر و بال زبون او را بشکنم و قدرت او را سلب نمایم بشکستن دست و پای او ✤

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسائگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان بازدوم وبیهای او	چند بوسیدند دست و پای او	کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه زلطف تو برد	لطف آب از لطف تو سرچشمه خورد	پادشاهی کن ببخشش ای حکیم	ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده ٔ اینقد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد	هیچ محتاج می گلگون نه	ترک کن گلگونه تو گلگونه
ای رخ گلگونه ات شمش لعبی	ای گدای رنگ تو گلگونها	باده کاندر خم همی جوشد نهان	زاشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه بجوئی عدم	ای مه تابان چه خواهی کرد کرد	اکه خورد پیش ریت روی زرد
	تو خوشی و خوب و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی	

قوله هر شرابی بنده این قدر و خد ✤ اه از این بیت تا آخر ابیات اگرچه بظاهر خطاب با امیر است لیکن مقصود بیان حال انسان کامل ست ✤

تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق اعظیناک آویزیرت

قوله تاج کرمناست بر فرق سرت ✤ اه اشارت ست باین آیت ولقد کرمنا بنی آدم والبته کرامت داد یم بنی آدم را و تکریم بنی آدم آنست که حقیقت جامعه حقائق و اسماء است و حامل امانت ست و مصراع ثانی اشارت ست باین آیت انا اعطیناک الکوثر اگرچه تکریم اعطار کوثر از خصائص آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ست لیکن اصل انسان کامل چون ذات مبارک صلی الله علیه وآله وسلم ست پس این تکریم راجع بنی آدم ست و نیز انتفاع بکوثر شامل تمام امت ست و فیاض برآمده ازین کوثر مرجمیع انبیا راست بحسب مراتب نبوات ایشان و انتفاع امم ایشان بآن فیاض پس کرامت اعطار کوثر همه بنی آدم راست ✤

جوهرست انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و سایه اند و نوع عرض	علم جوئی از کتبها می فسوس	ذوق جوئی تو ز حلوای سبوس
	ای علامت عقل و تدبیر و کیاست	چون نجنبی خویش را از نان فروش	

قوله جوهرست انسان و چرخ او را عرض ✤ اه جوهر در عالم یک جوهرست و آن حقیقت عاست که در آن رب بود قبل خلق خلق و این جوهر عا حقیقت انسان ست پس باین اعتبار انسان جوهرست و مقصود اصلی از ایجاد عالم ایجاد انسان ست پس انسان غرض باشد ✤

خدمتست بر جمله عالم مفترض	جوهری چون عجز آرد در عرض

قوله خدمتست بر جمله عالم مفترض ✤ اه انسان کامل خلیفه الله است و حکم او بر همه مخلوقات جاری ست و قبول حکم او و قبض او بر همه خلق حق ست و لازم ست که بیرون شدن ازان نیستوانند و بنده در مصراع ثانی

اگرچه باست و آخر بمعنی دلیری و مردانگی ست و اگر بدون باست در آخر بمعنی بلندی و آرائش ست +

بحر علمی در نبی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده

قوله بحر علمی در نبی پنهان شده + ای یعنی درین انسان کامل که بصورت صغیر ست تمام بحر علم در و پنهان ست که مرتبه واحدیت با اسماء و صفات و اعیان ثابت در ست و مرتبه احدیت بالا ست

می چه باشد با جماع و با سماع	تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع
جان نبی کیفی شده محبوس کیف	آفتابی حبس عقده اینت حیف
آفتاب از ذره کی شد و ام خواه	زهره از خمره کی شد جام خواه

قوله می چه باشد با سماع و با جماع + ای یعنی نشاط انسان کامل بذات خود ست و بعلم و مشاهده کار و ست و این نشاط که از می و سماع و احوالات طاریه بران پیش او حقیر ست او را حاجت بآن نیست و نشاط بجماع اگرچه مورث مشاهده کامله ست لیکن بآن انسان کامل محتاج نیست چنانکه او در هر وقت در مشاهده ست

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی حیف آن میم	من بدو دق این خوشی فائق نیم	وا رهیده از غم خوف و امید	کز همیگردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین	کز شوم گاهی چنان گاهی چنین	همچو شاخ بید یاران چپ و ست	که بادش گونگونه رقصهاست
آنکه خو کرده ست با دشتی شی	این خوشی را کی پسندد خواجه	انبیا زان این خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بزند
زانکه جانشان این عجب شیها دیده بود	این خوشیها پیش ایشان بازی نمود	هر کرا انور حقیقی رو نمود	کی شود قانع بتاریکی و دود
و انکه در جوع او طعام الله خورد	کی زنان و شور با حسرت برد	و انکه باشد خفته اندر گلستان	میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب	چون کند مخمور دوری از شراب	سیر نبود هیچ عاشق از حبیب	صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جدا	چون باو بیند همه کون و مکان	همچنین بر غیر حق عاشق نشد	واقف آن سر بحر خالق نشد
بابت زنده کسی که گشت یار	مرده را کی در کشد اندر کنار	مرد را کس در کنار آرد مگر	کو ندارد راز جان جان خبر

تفسیر این آیه إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ

وصدر آیه وَمَا هَٰذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ نیست حیات دنیا مگر لهو و لعب که این حیات را پایداری نیست وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و بدرستیکه دار آخرت هر آئنه آن دار آخرت حیوان ست اگر بودند که می دانستند آنرا اختیار نمیکردند دنیا را بر آخرت صاحب کشاف وغیره از اصحاب تاویل گفته که حیوان بمصدر ست بمعنی حیات ست و حمل حیات بر دار آخرت باعتبار آنست که در آخرت حیات دایمه ست پس گویا که آن دار حیات احیا را آن دار ست و یا انکه دار آخرت دار حیات ست بحذف مضاف و محققان صوفیه بر انند که آن دار خود زنده ست حیات دارد و هر چه که دران ست از زمین و سقف و شجر همه زنده و صاحب حیات ست و مولوی قدس سره بهمین معنی اشارت میکند و همین معنی حق ست و حدیث

الدنیا جیفة و طالبها کلاب

دنیا مردار ست و طالب دنیا سگان اند که آنرا جمع کنند و میخورند و می آشامند

آنجهان چون ذره زنده اند	نکته دانند و سخن گویندها اند	در جهان مرده شان آرامت ست	این علف جز لائق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن	کی خورد او باده اندر کوی من		

قوله این علف جز لائق انعام نیست ۱۲ اه انعام جمع نعم بمعنی چارپا یا هلیة ۱۲

جای روح پاک علیین بود	جای روح هر نجس سجین بود	جای بلبل گلبن و نسرین بود	گرم باشد کش و طن سرگین بود
	بهر مخمور خدا جام طهور	بهر منکر آب شور پر فتور	

قوله جای روح پاک علیین بود ۱۲ اه علیین کتابی ست که دران اعمال صالحان از ملائکه و مومنان مکتوب ست و سجین کتابی ست که دران اعمال شقیان و شیاطین و کافران مرقوم ست و این معنی اینجا مناسب نمی افتد و نیز علیین مقامی ست فوق سماء سابعه که اعمال صالحان بآن صعود میکنند و اینجا محفوظ می مانند و سجین مقامی ست در اسفل السافلین تنگ و مظلم ست و اینجا اعمال سیئه رابطه شده محفوظ می مانند و نیز علیون درجه ایست از درجات بهشت و سجین درکه ایست از درکات دوزخ و یکی از دو معنی اخیر مناسب مقام ست که ارواح پاک مومنان در مقام علیین متنعمی مانند باعمال خود و ارواح کافران در سجین در اسفل السافلین محبوس می مانند و از اعمال خود اذیت می یابند و این حال ارواح مومنان و کافران در برزخ ست قبل حشر و اگر معنی اخیر مراد باشد که پس معذبان ارواح مومنان در علیین پرواز میکنند و ازان التذاذ روحی میابند و ارواح کافران در سجین جهنم محبوس شده ایذاء روحی می یابند این حال برزخ ست و بعد حشر مومنان ملتذ بلذائذ روحانی و جسمانی در جنت اند و کافران معذب بعذاب روحی و جسدی در جهنم ست و جنت و جهنم مسکن و وطن مومنان و کافران میگردد و میتواند که از علیین مرتبه عالیه مراد باشد و از سجین مرتبه سافله و حاصل آنکه مقام و مرتبه ارواح طیبه مرتبه عالیه است که دران علوم و معارف اند و مقام و مرتبه ارواح کافران سافل ست که دران ظلمت جهل ست و تلمذ و تعلق بسفلیات و خیالات جهل

هر کرا عدل عمر نمود دست	پیش او حجاج خونی عادل ست	دختران را لعبت مرده دهند	که ز لعب زندگان ناآگهند
	چون ندارند از مروت زور و دست	کودکان را تبع چوبین بهترست	

قوله هر کرا عدل عمر نمود دست ۱۲ اه یعنی عدل امیر المومنین عمر کسی نداشت و بآن نرسید پیش از ظلم حجاج ظالم عدل ست و احتمال ست که مراد عمر ابن عبد العزیز باشد و بر هر تقدیر مقصود آنکه کسی را که حسن اعمال حسنه معلوم نیست و در جهل افتاده است اعمال سیئه را حسنه میداند اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ آن کافران آنها نند که می بینند انهار اللّٰه تعالے بدیهای ایشان را حسنات بسبب شومی اعمال و راسخ شدن ظلم و جهل مرکب در نهاد و درین بیت اشاره بآنست که حسنات کاملان نداند و کاملان را منسبت بسیئات کند انجمله آن آنست که سیئات را حسنات داند و در جهل مرکب افتد و دختران را لعبت مرده دهند عادت ست که دختران که سالها صورتی از صوف و کهنه آراسته مینمایند و بآن لعب میکنند یک دختر صورت مرد

از صوف آراسته کرده باصورتیکه که دختر دیگر آراسته کرده صورت زن عقد نکاح میکنند و شادی عروسی میسازند

کافران قانع بنقش انبیا	کان نگاریده است اندر دیدها	وان جهان نارجور و زرروست	هیچ مان پروای نقش و ساخت

قولہ کافران مانع بنقش انبیا ✤ اه مراد از کافران نصاری اند و دیر عبادتخانه نصاری را میگویند و عادت نصاری اینست که در خانهاء عبادت خود صور انبیاء را خود چون عیسے علیہ السلام صور ساخته عبادت آن میکنند و این کافران را نصیب نیست از انبیاء بگرانقدر ✤

آن یکی نقشش نشسته در جهان	وان دگر نقشش چو مه بر آسمان	

قولہ ان یکی نقشش نشسته در جهان ✤ اه یعنی صاحب باطن در یکوقت اشتغال بامور دنیا و بمشاهده حق ست و مشاهدا امور غیبیه است و مظاهر با نشسته اند و با باطن حاضر نزد حق اند و مشاهده اسرار و دیگر امور غیبیه میکنند ✤

این دهانش نکته گویان با جلیس	و اندگر با حق بگفتار و انیس	

قولہ این دهانش نکته گویان با جلیس ✤ اه یعنی بظاهر با جلیسان و بشر هم کلام و با باطن خود با حق هم کلام

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن	گوش باطن جاذب اسرار کن

قولہ گوش ظاهر ضبط این افسانه کن ✤ اه افسانه کن افسانه کننده و کن حکایت ست از امر کن آنکه از گوش باطن امر کن که برای ایجاد انوار و اعیان متعلق میشود می شنود ✤

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران مازاغ البصر	دست ظاهر میکند داد و ستد	دست باطن بر در فرد صمد
	پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف	

قولہ چشم سر حیران مازاغ البصر ✤ اه سر قلب یعنے چشم قلب هرگز مائل نیست از دیدن جز و جز وش را تو بشمر همچنین

این درون وقت و آن بیرون بین	اینکه در وقتست باشد تا اجل	و اندگر یار ابد قرن ازل	

قولہ این درون وقت و آن بیرون بین ✤ اه وقت عبادت از حالی که وارد میشود معنی آنکه ظاهر مقید باحوال ست و باطن او بیرون از احوال ست که معلی آن احوال ست و یا مراد از وقت زمان ست یعنی بظاهر مقید بزمان ست و بباطن خود خارج از زمان که ماضی و مستقبل را گنجائش نیست ✤

هست یکتا مشربی الدو تین	و اندگر نامش امام الدو تین	

قولہ هست یکتا مشربی الدو تین ✤ اه از این بیت ظاهر میشود که مراد از قول وی آن یک نقش نشسته در جهان ذات آنسرور ست صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و اگر مطلق انسان کامل مراد باشد بر این دو نام که مذکور شد باعتبار آنکه این دو نام فرد کامل انسان کامل ست و دیگری را نیز نصیب ست باعتبار آنکه بر قدم او ست ✤

خلوت و جلوت بر و لازم نماند	هیچ عزمی مر ورا عازم نماند	

قولہ خلوت و جلوت بر و لازم نماند ✤ اه عدم لزوم خلوت برای اینست که عارف هر وقت بالله تعالی حاضر و در هر شان مشاهد حق ست پس دائم با خلوت ست با الله تعالی ست و برای همین شیخ اکبر قدس سره محققان

فرمود که خلوت عارف همین مجالس اند ✤

علت و پرهنیر شد بحران نماند	کفر او ایمان شد و کفرش نماند	چون الف از ست قامت شد پدید	او ندارد هیچ از اوصاف خویش

قوله علت و پرهنیر شد بحران نماند ✤ اه مراد از علت حجاب از رب و از پرهنیر پرهنیر از صحبت اغیار احتمال دارد از محرمات و مکروهات شرعیه که این پرهنیر در کامل بر وجه کمال ست و بحران در اطلاق اطبا مرضی را گویند که بر مریض طاری شود از منازعت طبیعت با مرض که طبیعت دفع مرض میخواهد و مرض غلبه بر طبیعت میخواهد چون طبیعت قاهر بر مرض شود و مرض زائل گردد یا ضعیف گردد آن بحران محمود ست و چون طبیعت مغلوب گردد و مرض غالب آید آن بحران مذموم ست و حاصل مصراع اول آنکه علت حجاب رفت و برطرف شد و مشاهده حاصل شد و پرهنیر نماند که صحبت اغیار مانع مشاهده نیست و بحران نماند که بحران فرع وجود مرض ست و حاصل مصراع ثانی آنکه کفر او که دیدن اغیار ست و این دیدن غیر شرک خفی ست و کفران منعم ست مبدل بایمان شد که عارف این کثرت را در صرافت حق مشاهده میکند و این عین ایمان و توحید حق ست و این کفران نعمت نیست که این رفع شرک خفی ست ✤

گشت فرد از کسوت خواهی خویش	شد برهنه جان بجان افزای خویش	چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

قوله گشت فرد از کسوت خواهی خویش ✤ اه الابیات خلاصه ابیات آن که عارف از اوصاف بشریه خود که اوناس امکانی اند معری شده نزد حق آمد پس متصف باوصاف حق گردید متخلق باخلاق الهیه شد و همه اوصاف حق در خود یابد و مراد از اوصاف ما عدا وجوب بالذات و قدم و اطلاق و امثال آن که باین اوصاف بشر هرگز متصف نمیتواند شد و مراد از خلو از اوصاف بشریه خلو از اوصافی که از لوازم کمال سیدانست و رنه اوصافی که لوازم امکان ست ازان تجرد محال ست و این اوصاف ذلت و افتقارست و تقرب سوی حق سبحانه بذلت و افتقار میشود و همین دخول باذلت و افتقار مراد مولوی از منفرد شدن ست و برهنه شدن ست از اوصاف خویش الله تعالی بایزید را گفت تقرب الی بما لیس عندی قریب شو بمن بآنچه نیست نزد من بایزید سوال کرد آن چه چیز ست که نزد تو نیست فرمود الذلة والافتقار ذلة و افتقارست که نزد من نیست پس برهنه شدن از اوصاف بشریه عین متصف شدن بذلت و افتقارست ✤

خلعتی پوشید از اوصاف شاه	بر برید از چاه بر ایوان جاه	این چنین باشد چو درزی وصاف گشت	از بن هشت آمد و بالای هشت
در بن هشت از چه بود و در مغاک	شومی امنیزش اجزای خاک	یار ناخوش بر تو بالش بسته بود	ورنه او در اصل بس برجسته بود

قوله بر برید از چاه با ایوان جاه ✤ اه مقصود آنکه خلو از اوصاف و ظاهر شدن بذلت و افتقار معراج عارف ست که بآن عروج کرده تقرب بجناب الله تعالی پیدا میکند ✤

چون عتاب اهبطوا انگیختند	همچو هاروتش نگون آویختند	بود هاروت از ملائک بیگمان	از عتابی شد معلق همچنان
سه نگون از انشد که از دور سما	خونش ریاست تنها بیش راند	آن سیه خود را چو بر آب دید	کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطره آبش نماند	بحر رحمت کرد و او را باز خواند	رحمت بی علتی بی مدتی	آید از دریا مبارک ساعتی
	الله الله کرد دریا باز کرد	گرچه باشد اهل دریا دور تر	

قوله چون عتاب اهبطوا انگیختند ✤ اه خلاصه آنکه از هبوط باین عالم جدائی و دوری از حق واقع شد

وچون این را انگیختند وخود را ذلیل ومقتصر دیدند ودیدند که اصلا در خود استغنا بوجهی نیست وبهر صفت در خود عاریت یافتند واز ان برهنه شدند ذلت وافتقار بوجهاتم حاصل کردند وبوجهی شایسته کبریاء رحمت حق بدون علت وبروز خدمت کربان حق ثابت شود که همه خدمتها مفوض بحق گردید ایشان را قرب خواهد گزینند وتخلق باخلاق الهیه گردانیدست خلاصه مقصود وبعد ظهور ان لطیفی ابیات سهل ست ✣

تا که آید لطف وبخشایشگری ✣ ز سرخ گردد روی زردی ز بهترین رنگهاست

قو له تا که آید لطف بخشایشگری ✣ اه مراد از سرخ شدن متخلق شدن باخلاق الهیه این از لطف حاصل ست ✣

لیک سرخی بررخی کولامع ست ✣ بهر آن آمد که جانش قانع ست ✣ لی زرد وعلت آید وعلیل
چون به بیند روی زردی همچو خود ✣ خیره گردد عقل جالینوس هم ✣ چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه ✣ نور بی سایه لطیف تعالی ست ✣ آن مشبک سایه غربالی ست

قو له لیک سرخی بر رخ کان لامع ست ✣ اه مراد از ین سرخی غیر مراد از سرخی که در بیت سابق بود آن سرخی کنایه از کمال بود واینجا کنایت از صفت بعض ست ومراد از ین سرخی قناعت بر کمال ضعیف بوجهیکه بران قانع شود چنانکه مرتبه عین الیقین پیدا شده وبران قانع شد پس از کمال حق الیقین محروم گشت اینکه اورا صفا اندکی از ریاضت پیدا شد اورا او ولایت فهمید وقانع بران گشته ریاضت را گذاشت واین واخیر اطی مینماید

عاشقان عریان همیخواهند تن ✣ پیش عریانان چه جامه چه پلاس ✣ روزه دار انرا بود آن نان وخوان ✣ هر نفس آید ابا جمعه دگران
این سخن از حد واندازه است بیش ✣ ای ایاز اکنون بگو احوال خویش ✣

قو له عاشقان عریان همیخواهند تن ✣ اه یعنی عاشق خود را از اوصافی که مقتضی تن ست خالی میسازد وحاصل مصراع ثانی انکه عنین ونامراد ست اورا جامه وتن برابر ست وحاصل انکه کسیکه عشق ندارد نزد او قدر خلوت از اوصاف تن نیست بلکه فرق نمی کند میان خلوت واتصاف باوصاف ✣

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز ✣ تو بدین احوال کی راضی شوی ✣ گرچه تصویر حکایت چند دراز
هست احوال تو از کان نکو ✣ هین حکایت کن ازین احوال خوش ✣ خاک بر احوال درس هیچ هوش
حال بالمن گر نمی آید بگفت ✣ حال ظاهر گویدت صد اتفاق وحجت ✣ گشت بر جان خوشتر از قند وبنات
زان نبات از کژ دود در دریاست دود ✣ تلخی دریا همه شیرین شود ✣ باز سوی غیب فرماید ای امین
حال امروزی بدی مانند نی ✣ همچو جو اندر روش کش بند نی ✣ فکرت هر روز را دیگر اثر
شادی هر روز از نوعی دگر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه وتمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان وعارف صابر دران اندیشها چون مرد مهمان دوست ✣

هست مهمانخانه این تن ای عجول ✣ هر صباحی ضیف نو آید دران ✣ ضیف تازه فکرت شادی وغم
میزبان تازه روشنوای خلیل ✣ در رسیند ومنتظر شو در سبیل ✣ ای غلط گفتم که آید دمبدم ✣ در دولت ضیف ست واو را خوش
هر چه آید از نهان غیب وش

مین مگو که ماند اندر گردنم	آله هم اکنون بازپرد در دهم

قوله هر چه آید از جهان غیب وش ۱۲ یعنی هر چه که وارد شود بر قلب آن از غیب ست او را خوش باید داشت و مقتضی آن باید داد و این حال عارف ست که انچه از احوال بر قلبش طاری میشود از غیبست و یا معنی آن باشد که هر چه که در خیال می آید وارد نهی ست او را خوش باید داشت که بر شرع عرض باید کرد آنچه که شرع بآن حکم کند بآن عمل باید کرد و انیست معنی خوش داشتن ۱۲

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان بر بام اندر اللغات

وقتی مهمانیکه وقت شب رسد عزم کردن سمر افسانه منتجب افتعال از نجابت صابون سلطانی انچه که بر ذمه کسی لازم از انواع سلطان مزاج و ملیست قریب المعنی اند ۱۲

آن یکے را بیگمان آمد فرق	ساخت امر اهیچو طوق اندر عنق	خوان کشید و کرد استهما نمود	آن شب اندر کوی ایشان سوز بود
مرد و زن را گفت پنهانی سخن	کامشب ای خاتون و جانم خوابکن	بستر ما را بگستر سوی در	بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمانبرم	سمع و طاعت ای دو چشم روشنم	هر دو بستر گستر بدر رفت زنان	سوی خانه سور کرد آنجا و شان
ماند مهمان عزیز و شه بهرش	نقل بنهاد از خشک و تر پیش	در سمر گفتند هر دو منتجب	سر گذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد زان جمله بخواب اندر شدند	شد دران بستر که بد انسوی در	شوی هر از نخجلت بد و چیزی نگفت	که مرا اینسو ست ایجان جای خفت
و ز برای خواب تو ای بوالکرم	بستر آنسوی دگر گفتند هم	آن قراری که زن او کرده بود	گشت مبدل و انطرف مهمان غنود
آنشب آنجا ساخت باران در رخت	لرزشکوه از بشان آمد شگفت	زن بیاید بر قرار آنکه شود	سوی در خفته ست آن سو بیخبر
رفت عریان مهمان از بهر دوس	داد مهمان را بغیبت چند بوس	گفت میترسید مرا ای مرد و کلان	زانچه میتر سید هم آمد خود بجان
مرد مهمان رفت کل و بار را بنشاند	بر تو چون صابون سلطانی بجاند	اندرین باران و گل اوکی رود	بهر مرد و جان تو او تا دان شود
زود مهمان جست گفت ای زن بیا	موزه در ده من ندارم غم ز گل	ای دریغان گشتم شما را خیر باد	ور سفر کیدم صبا دار و شما
تا که زن در جانب معطن رود	این خوشی اندر سفر بر بان شود	زن بپشیمان شد ازین گفتار سرد	چون رسید و رفت آن مهمان فرد
زن ببسی گفتش که آخر ای امیر	گر مزاحی کردم از طیبت مگیر	لابه و زاری زن سودی نداشت	رفت و ایشان اندران حسرت بماند
جامه ارزق کرد از غم مرد و زن	صورتش دیدند شمع بی لگن	بیشد و صحرا ز نور شمع مرد	چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمانخانه خانه خویش را	از غم و از خجلت این ماجرا	در درون هر دو از راه نهان	هر زمان گفتی خیال مهمان
	که بدم یارب خضر صد گنج جود	میفشاندم لیک روز تیان نبود	

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهماندارے و ناز مهمان کشیدن ۱۲

هر زمان آن فکری چون مهمان عزیز	آید اندر سینه چون جان عزیز	فکر را ایجان بجای خویش دان	ز انکه شخص از فکر دارد قدر جان

قوله هر دمی فکری چون مهمان عزیز ۱۲ ظاهر ست که این حال عارف ست که هر فکر و هر اندیشه

که بر دل وی میشود از حق ست چنانکه از ابو طالب مکی مشهور شده که بخواطر رسل الحق و این نیست مگر در افکار عارف کامل که در افکارش و خواطرش شیطان را سبیل نیست و آن آن کامل است که بر قدم امیر امیر المومنین رضی الله عنه باشد و عوی الفام باشد و در حق هر کس نیست این حکم زیرا که خواطر و افکار گاهی شیطانی میباشد پس اجابت آن نتوان کرد و یا مقصود از اجابت آن باشد او را در دل نگاهدارد که نیتی اند خواه از اسم هادی و یا مضل و او را بر شرع عرض کرده داند اگر از هادی باشد بر آن عمل کند و اگر از مضل بشد از ایقاع آن احتراز کند و نعوذ بالله جوید تا آن واقع نشود +

فکر غم گر راه شادی مینزند	کارساز بهای شادی میکند	خانه میروبد به تندی او ز غیر	تا در اید شادی نو در اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل	تا بروید برگ سبز متصل	میکند از بیخ سر و کهنه را	تا خرامد سرو نو از باو را
غم کند بیخ کژ پوسیده را	تا نماید بیخ رو پوشیده را	غم دود هر چه بریزد یا برد	در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این	که بود غم بنده اهل یقین	گر تر شروئی نیارد ابر و برق	زر بسوزد از مسای شرق
سعد نجس آمد ولایت همچو شحنه	چون شاره خانه خانه میرود	آنزمان که او برین برج نشست	باش همچون طالش شیرین و چست
	تا که چون بامه شود او متصل	شکر گوید از تو با سلطان دل	

قول فکر غم گر راه شادی میزند + اه مراد ازین خطرات ست که ان در دنیا در غم اندازد و بدن را در رنج و در دین ضرر ندارد و این فکر و خطره چنان ست که مولوی قدس سره شرح آن در ابیات میفرماید +

هفت سال ایوب ضعیف خسته	در بلا نومید بود با صبر و رضا	تا چو واگردد بلای سخت رد	پیش حق گوید بصد گونه ثنا گو

قول هفت سال ایوب با صبر و بلا + اه بلای ایوب غم رنج در بدن بود و بلا بر دین نبود اصلا بلکه درین تجلیات او را غم مشاهده بود و سبب از دیاد کمال بود +

گر محبت با من محبوب کش	رد نکرد ایوب یک لحظه ترش	از وفا و جبات حکم خدا	بود چون شیر شکر در حلق او بالا
	فکر در سینه در آید تو نبو	خند خندان پیش او زار زار	

قول گر محبت با من محبوب کش + اه این مصراع مرتبت ست به بیت ثانی خود و معنی انکه با من که شنده محبوب او ایم که خطوط نفسانیه اند مواسات کرد و راضی شد و دیگر دانید از من بوجه +

که اعذنی خالقی من شره	لا تحرمنی انل من بره +

قول که اعذنی خالقی من شره + لا تحرمنی انل من بره + اه پناه ده مرا ای خالق از شر او و محروم نگردان از احسان دے و درین اشاره است باینکه بر خطر طاقل نباید کرد بلکه از شر آن پناه باید جست و از خیر ان محبوب باید ساخت و التفات بآن مطلقا نباید ساخت +

رب او زعنی ان اشکر نعمتی	التعقب حسرتی ان منقلی

قول رب او زعنی ان اشکر نعمتی + لا تعقب حسرتی ان منقلی + اه

در حصه من کن اینکه شکر کنم آنرا که می بینم از نعمت درین خطره و فکر غم و آن نعمت که این خطره و غم در دین من ضرر نکرد و دیگر آن پس آن حسرت را اگر گذشت آن خطره و غم که چرا بران صبر نکردم +

آن ضمیر و ترش را پاسدار | آن ترش را چون شکر شیرین شمار | ابر اگر چه هست ظاهر ترش | گلشن آرنده است بر سوی و کشت
فکرت غم را مثال ابر دان | با ترش تو رو ترش که کن بر آن | بو که آن گو بهر به هست او بود | جهد کن تا از تو رضی او شود
و رندارد گو هر و نبود غنی | عادت شیرین خود از دست کنی | جای دیگر سود دارد عاقبت | تا گمان کوزی بر آید جا بجا
فکرت کز شادیت مانع شود | آن بامر و حکمت صانع شود

قولہ آن ضمیر و برترش را پاسدار ✤ اه مراد از ضمیر برش آنست که رنج به بدن در دنیا رساند و برزبن نباشد

تو مخوان دو جا رد انگش ای جوان | بو که نجبی باشد و صاحب قران

قولہ تو مدان دو جا رد انگش ای جوان ✤ اه جا رد انگ کنایت از حقیر ست ✤

تو نگو فر عیست او را اصل گیر | تا شوی پیوسته بر مقصود چیر | ور تو او را فرع گیری و ز قصر | پشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش | دائما در مرگ باشی زان و ش | اصل زان آنرا بگیرش در کنار | باز رود دائم ز مرگ انتظار

قولہ تو نگو فر عیست آنرا اصل گیر ✤ اه یعنی تو فکرت خود را و خطره خود را فرع مدان بلکه اصل دان بدانکه حق ست که باین شان متعین شده ظاهر شده ست و عین ان اصل ست و این حکم در همه خطرات مطرد ست ✤

دیگر بار خطاب شاه با یاز و نواختن او ایاز را ✤

ای ایاز پیش نیاز صدق کیش | صدق تو از بحر و زر گوهر ست بیش | نی بوقت خشم و کینه صبر بات | نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت شهوت باشد عنان | هست مردی این آن رشین ذکر | در نه بودی میر مسران کی خر | نی رود عقل چو کوهت کاه وار
حق کرا خوانده ست در قرآن بجال | ای بود این جسم را آنجا مجال | آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر گلیم | از رمضان از دنبه دار گوشت کم | روح حیوانرا چه قدرست ای پسر
و رنه شهوت خانمانت بر کند | تا تو انی بنده شهوت مشو | و رپی شهوت مکن جانرا گرو
زندوات در گور تاریک افگند | ز و سپی باشد کز جولان گیر | عقل او موشی شود شهوت چو شیر
اندرین معنی حکایت گو یمت | تا دل از شهوت بکلی شو یمت

قولہ حق کرا خوانده ست در قرآن بجال ✤ اه قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و اقام الصلوة آن مردان ستند که در لهو نمی اندازد آنها را تجارت و نه بیع از یاد خدا و از قائم کردن صلوة یعنی تجارت و بیع مانع ذکر الله نمیگردد و مانع اقامت صلوة نمیگردد که اشتغال به بیع و تجارت بوجهی باشد که صلوة از وقت موخر گردد و یا خیال آن مانع از حضور قلب گردد و مولوی میفرماید آن رجال آنهانند که مالک شهوت و خشم باشند و این برای آنست که مملوک شهوت و خشم غافل از خدا ست و

مالک بودن شهوت و غضب را لازم ست مر بودن ذاکر خدا ✤

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را این شوهر که ترا ست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه بود و مر او را دختری | زهره خدی مه رخی سیمین بری | گشت بالغ داد دختر را بشوی | شو نبود اندر کفایت کفو او
خیره زه چون در رسید آبش بتاب | گر زه بشکافی نیابی گشت دهلک | چون ضرورت بود دختر را بداد | او به آموزش ز خود نی فساد

گفت دختر را کزین داماد تو — خویش را پرهیز کن حامل مشو — از ضرورت بود حمل این گدا — این غریب خوار را منبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه — بر تو طفل او بماند مظلمه — گفت دختر ای پدر خدمت کنم — هست پند تو بلند پذیرفتنم

هر دو روزی دو سه روزی آن پدر — دختر خود را بفرمودی چنین — این چنین قومی بعالم هم بدند — کز چنین نوعی نصیحت گر شدند

حامله شد ناگهان دختر ازو — چونکه بد هر دو جهان خاتون و شوی — از پدر آنرا نهان میداشتش — پنجاه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت با چیست این — من ترا گفتم کزو دوری گزین — آن وصیتهای من خود باد بود — چون نکردی حفظ پندم هیچ سود

گفت با باچون کنم پرهیز من — آتش و پنبه است پیشت مرد و زن — پنبه را پرهیز از آتش کجاست — یاد در آتش کی حفاظت را رواست

گفت نی گفتم که سوی او مرو — تو پدیرای منی او مشو — در زمان حال و انزال و خوشی — خویش را باید که از وی در کشی

گفت چون دانم که انزالش کی است — این نهانست و بغایت دور و سست — گفت چون چشمش کلا پشمینه شود — فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت ناچشمش کلا پشمینه شدن — کو گرفته است این دو چشم شوخ من — نیست هر عقل حقیری یابدار — وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

قولہ گفت نی گفتم که پیش او مرو ✣ اه یعنی این نمی گفتم که پیش او مرو و جماع کردن مده که وقت عزل شهوت این تواند شد بلکه این گفته بودم که منی او را در رحم مگیر وقت انزال خود را دور کن ✣

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و با انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بو هم چون معلم کودکان رنجور شدن و بآن و هم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز نمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر چه محل دارد اللغات

قطاریق آواز و غوغا و شور بنه بضم بار معو حده اسباب خانه ضعاف جمع ضعیف چون ضعفا رشقلان گران باران ارمغان چیزیکه برای آشنا آرند ✣

رفت یک صوفی بلشکر در غزا — ناگهان آمد قطاریق دغا — ماند صوفی با بنه در خیمه ضعاف — قارسان را ماند تا صف مصاف

مشقلان خاک بر جا ماند بد — سابقون السابقون در راندند — جنگها کرده مظفر آمدند — باز گشته با غنائم سود مند

ارمغان دادند کای صوفی پسر — او برون اندخت نشنید هیچ خبر — پس بگفتندش که خشمینی چرا — گفت من محروم ماندم از غزا

زان ملطف هیچ صوفی خوش نشد — کاو میان غزو خنجر کش نشد — پس بگفتندش که آور دیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا فتو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دل قوی — چونکه آن نبود تیمم کرد نیست — قوم گفتندای عجب چون شد فقیر

برد آن صوفی اسیر بسته را — برس خسه گاه تا آرد دو تا — ماند آنجا دیر صوفی با اسیر — دید صوفی خفته زیر گبر خوش

کافر بسته دو دست او شتی بست — بسملش را موجب تاخیر بیت — شخص آمد در تفحص از پیش — دید صوفی خفته زیر گبر خوش

همچو نر بالای باده آن اسیر | خفته همچون شیر بالای فقیر | دستها بسته همی خائید او | از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخائید با دندان گلش | صوفی افتاده بر برش ذبیحوار | دست بسته گبر همچون گربه | خسته کرده حلق او لی حربه
نیم کشتش کرده از دندان اسیر | ریش او پر خون ز حلق آن قصیر | همچو نو کرد دست نفس بسته دست | همچو آن صوفی ز بون گشتی درست
ای شده عاجز ز تل کیش تو | صد هزاران کوهها در پیش تو | زین سر پشته بمردی از شکوه | چون روی بر جمله های همچو کوه

قولہ ای شده عاجز ز تل کیش تو ✤ او تل پشته و کیش دین و مذهب و حاصل آنکه ای آنکه عاجز هستی از پشته که در راه دین ست از صعود بران و طی کردن آنرا و در راه طریقه کوهها بسیار اند صعود بران و طی آنها سخت دشوار خواهد افتاد ✤

غازیان کشتند کافر را بتیغ | همدر انساعت ز حمیت بید ریغ | بر رخ صوفی ز دند آب گلاب | تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون شد ماجرا | آنچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست | آنچنین مدهوش افتادی و پست | گفت چون قصد سرش کردم بخشم | طرفه دیدم بنگریدآن شوخ چشم
چشم را وا کرد بهن سوی من | چشم گردانید دشد مهوشم زتن | گردش چشمش مرا لشکر نمود | وی نیارم گفت چون پهلو بود
قصه کوته کن زان چشم انگبین | رفتم از خود او فتادم بر زمین

قولہ همدر انساعت ز حمیت بید ریغ ✤ آه حمیت غضب از طرف کسی برای ننگ و عار اگر این ننگ و عار برای اسلام و اعلاء کلمه الله است پس آن حمیت محموده است و برای الله و اگر ننگ و عار بر وجه دیگر ست پس حمیت مذمومه است ✤

نصیحت مبازران او را که باین زهره که تو داری که بکلا پسیه چشم کافر بهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مکرد | گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه | تا و گر رسوا نگردی در سپاه
چون ز نشتر آن اسیر بسته دست | غرقه گشتی کشتی تو در شکست | پس میان حمله شیران نر | که بود با تیغ شان چون گو بسر
که ز طاقا طاق گردنها زدن | طاق طاق جامه کوبان ممتحن | گه ز نشافش تیه جانستان | ابر آزاری عجل در امتحان

قولہ که ز طاقا طاق گردنها زدن ✤ آه مراد از طاقا طاق در مصراع اول آواز شمشیر که در وقت زدن می برآید و طاقا طاق گاذران آواز که از زدن گاذران جامه را بر سنگ پیدا شود ✤

کی توانی کرد در خون آشنا | چون نه با جنگ مردان آشنا | بس تن بی سر که دارد خط آب | بس سر بی تن بخون بر جوی جاب
زیر دست و پای اسپان در غزا | صد فنا کان غرقه گشته در فنا | اندران صف تیغ چون خواهد کشید | اینچنین هوشی که از بیهوشی پید
چالش ست این لوچ خوردن نیست بیش | تا تو بر بالی بخوردن آستین

قولہ کی توانی کرد در خون آشنا ✤ آشنا شناور ے کننده و در مصراع ثانی آشنا بمعنی دوست و دانده

نیست غم خوردن اینجا تیغ بین | حمزه باید درین صف آهنین | نیست لوچ چرب تیغ و خنجرشت | جان بباید باخت چه جای سرست

کار هر نازک دلی نبود قتال	که گریزد از خیالی چون خیال

قولہ نیست حمزه خوردن این تیغ بین ✣ اه حمزه تره تیزک و حمزه در مصراع ثانی بمعنی پهلوان ✣

کار ترکانست نی ترکان مرو	جامی ترکان خانه باشد خانه نشین	غزوه کی تانی کزان شیم آفرین	رفتی از دست قتادی بر زمین

قولہ کار ترکانست نی ترکان برد ✣ اه ترکان اول بضم تا جمع ترک وآن قوم معروف اند که حدت میدارند وبفتح تا لقب زنان مثل بی بی وغیر آن ✣

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزا رفته بود بامید شهادت وچون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت وخلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی بجهت غزا کردن واو نفس را متهم نمودی درین دعوت ✣

گفت عیاضی بود باز آمدم	تن برهنه کو که زخمے آیدم	بی زره رفتم میان تیغ و تیر	تا یکی تیری خورم من جانگیر

قولہ گفت عیاضی بود باز آمدم ✣ اه او ابو بکر محمد ابن احمد منسوب بعیاض که نام بعض اجداد او بود ✣

تیر خوردن بر گلو یا مقتلے	در نیابد جز شهیدی سر بسے	در تنم یک جا که بی زخمم نیست	این تنم از تیر چون پر دیست

قولہ تیر خوردن بر گلو یا مقتلے ✣ اه مقتل جائیکه بزخم رسیدن آن موضع بمیرد ✣

لیک بر مقتل نیامد تیر ها	کار بخت ست این نه جلدی و دها	چون شهادت روزی جانم نبود	رفتم اندر خلوت و در چاره زود
در جهاد اکبر افگندم بدن	در ریاضت کردن لاغر شدن	بانگ طبل غازیان آمد بگوش	که خر امیدند جیش خرد کوش

قولہ کار بخت ست این نه جلدی و دها ✣ اه دها دانش یعنے این شهادت یافتن کار بخت ست نه دانش و جلدی در خوردن زخم بکار می آید و نه دانش که دانش خرج کرده چنین حیله کند که زخم بمیت رسد واین همه بهر آنست که موت بدون اجل نمیشود ✣

نفسم از باطن مرا آواز داد	که بگوش حس رسیدم بامداد	خیز هنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا	از کجا میل غزا تو از کجا	راست گو ای نفس کاینجا کیست	ور نه نفس شهوت از طاعت بست
ودنگوئی راست حمله آرمت	در ریاضت سخت تر افشارمت	نفس بانگ آورد کانگه از درون	در فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشے	جان من چون جان گبران میکشے	هیچکس را نیست از حالم خبر	که مرا تو می کشی بی خواب وخور
در غزا بجم یک زخم از بدن	خلق بیند مردی و ایثار من	گفت ای سگ چون منافق هستے	هم منافق میمیری تو چو سگے
خوار و خود کرده وی و مرائی بوده	در دو عالم اینچنین بیهوده	نذر کردم که ز خلوت هیچ من	سر برون ندارم چو زنده هست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند	نیز برای آدمی مردو زن کند	جنبش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر ست آن اصغر ست	هر دو کار رستمست و حیدر ست	کار آنکس نیست این بیهوده جو	کو ز موش و جنبشش گم کرد بوی
	آن چنان کس را بباید چون زنان	دور بودن از مصاف و هر سنان	

قولہ نفسم از باطن مرا آواز داد ✣ اه از اینجا ظاهر میشود که آن خطره نبود بلکه آواز حقیقت بود که بگوش حس شنیدند

وحی شیاطین گاہی باین وجہ نیز می شود +

صوفیی آن صوفیی این بنت حیف | آن ز سوزان مرد این آن الحمد حیف | نقش صوفی باشد او نی نیست جان | صوفیان بدنام هم زین صوفیان

قولہ صوفی این صوفی آن اینست حیف + اه لفظ این اشارہ است سوی عیاضی و آن سوی آن صوفی کہ از کافر بستہ دست نرسید یعنی یکی صوفی این عیاض ست کہ زخم نی انداز خوردہ و یک صوفی آنکہ مغلوب کافر بستہ دست بود +

بر در و دیوار چشم کل سرشت | حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت | تا ز سحر آن نقشها جنبان شود | تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا | چشم فرعونست پر کرده دهان

قولہ بر در و دیوار چشم کل سرشت + اه حاصل آنکہ اللہ تعالے صوفیان واقعے در بر دہ صوفیان صوری کہ دعوی و لباس صوفیہ دارند در واقع صوفی نیستند از غیرت پنہان ساخت چون عصا ر موسی عم در رسن و عصیات ساحران پنہان ساختہ بود +

حکایت مجاہد دیگر و جان بازی او در غزا +

صوفیی دیگر میان صف حرب | اندر آمد چند بار از بهر ضرب | بیست زخم از دست کافر خورد | بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک خم از گزاف | تا بخورد او بیست خم اندر مصاف | با مسلمانان بکافر وقت کر | وانگشت او با مسلمانان بصر
حیفش آمد کو نبخشی جان دهد | جان ز دست صدق او ستان دهد

قولہ با مسلمانان بکافر وقت کر + اه کر حملہ کردن بر عدو و فر گریختن پس و انجا مراد از فر فرار شکست نیست بلکہ فر نیز طریقہ شجعان است کہ عدو را زدہ خود واپس شود تا از شر او ایمن شدہ باز حملہ کند خود را سالم داشتہ و حاصل معنی بیت آنکہ آن صوفی وقت حملہ آوردن مسلمانان بر کافران ہمراہ بود و وقت فرار مسلمان شوی پس برای سلامت داشتن خود با آن صوفی ہمراہی نکرد کہ آن صوفی سلامت نمی خواست +

حکایت آن مجاہد کہ ہر روز از ہمیان یکدرہم در خندق انداختی تبفاریق +

الیاس احدی الراحتین مثل الست و یافتن مطلوب ظاہر ست کہ دران راحت و خوشی ست و بعد علم بآنکہ نخواہد یافت مایوس شدن نوع جمعیت خاطر میشود این نیز نوع راحت ست و نیست معنی الیاس احدی الراحتین +

آن یکی بودش بکف در حل و عقد | هر شب افگندی یکی در آب یم | تا گرد و سخت تر نفس مجاز | در توانی در دو جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبے | در فتادی زار در تاب و تبے | کہ چرا می نگذلنے یکبارگے | کشتیم در غصه و بیچارگے
بهر حق یکباره کی گذاردین | نفس را گالیاس احدی الراحتین | او گفتے ملفتت مر نفس را | همچنین کشتی مر او را در عنا

قولہ تا کہ گرد و سخت بر نفس مجاز + اه اضافت نفس سوی مجاز بجہت انست کہ نفس گرفتار مجاز ست و مجاز عبارت از انست کہ با بیداری ندارد چون دنیا و یا از انکہ واقعیت ندارد چنانکہ عالم با وجود آنکہ در نفس الامر شیون حق ست پنداشتہ می شود موجود مستقل چون وجود حق و باین وجود ان مر وجود حق را

پس بودن عالم غیر را بنوعیه خلاف واقع ست ونفس بآن گرفتار ست وبرنفس خود که جهل مرکب ست ثابت ✣

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال ✣

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ	بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ	با مسلمانان بکرد آنجا شتاب	وقت غزا و نگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آنرا هم بدست	بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست	بعد ازان قوت نماند تا بپیش	متعه صدق او صدق عشق خویش
	صدق جان دادن بود دین سابقوا	از نبی بر خوان رجال صدقوا	

قوله صدق جان دادن بود دین سابقوا ✣ یعنی صدق جان دادن ست در راه خدا وسبقت کنید در جان دادن وصراع ثانی اشارتست باین آیه مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَى نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ از مومنان آنها اند صادق گردانیدند چیزیرا که بدان عهد بستند از انکه در جهاد از موت نترسند وفرار سوی فیه کافران نکنند بعض آنها کامل کردند عهد خود را تا اینکه قتال کرده شهید شدند چون حمزه ومصعب ابن عمیر وفائز بمطلوب خود شدند وبعضی منتظر اند فوز بمطلب را که شهادت ست چون امیر المومنین عثمان وطلحه پوشیده نیست آنچه از آیه برمی آید که صدق عهد بعدم فرار در غزا درین ماده متحقق ست که شهید شود ویا منتظر باشد ویا انکه معنی صدق همین ست وشاید مراد مولوی نیز همین ست که صدق در غزا جان دادن باشد اگر در غزا بجهاد اکبر ست پس صدق آنست که خود را فانی سازد در حق واگر غزا باین جهاد معروف ست پس صدق درین جهاد آنست که جان خود را در راه خدا بذل کند وقصد بذل کند خواه مقبول گردد یا نه ✣

اینهمه مردن نه مرگ صورتست	این بدن مر روح را چون اُمّتست

قوله اینهمه مردن نه مرگ صورتست ✣ یعنی مقصود از مردن که صدق آنست فقط افنار صورت ومرگ آن نیست بلکه ازاله اوصاف رزیله است ✣

ای بسا خامی که ظاهر خویش ریخت	لیک نفس زنده از آنجانب گریخت	آتش شهوت و بهر زن زنده ماند	نفس زنده است ره مرگ خون فشاند
اسپ کشت و راه او زفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد	گر بهر خونریزی کشتی شهید	کافر کشته بدی هم بوسعید

قوله ای بسا خامی که ظاهر خویش ریخت ✣ یعنی حاصل ابیات آنکه بسیار خامان اند که در جهاد اکبر ویا اصغر خون خود ریخت لیکن نفس کافر خود را زنده داشت اما زندگی نفس در جهاد اکبر پس ظاهر ست که بسبب عدم صدق نیت ست درین اعمال ومجاهده وبا یقاع فتور دران وخواست که شهره بریا وسمعت واشال ان واما در جهاد اصغر پس زندگی نفس دران آنست که کشته شدن برای اظهار شجاعت بوجیکه عار وننگ جاهلیت بیان باشد وفقط ریختن خون از ضرب شمشیر وآن شهادت باشد اینچنین نیست بلکه باین وجه باشد که نفس برادران راه کشته باشد لهذا الله تعالی فرمود وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ نگویید آن کسانرا که مقتول شدند در راه خدا که آنها اموات اند پس تقیید فرمود الله تعالی بکشته شدن در راه خدا وکشته شدن در راه خدا همانوقت خواهد بود که در ان حظ نفس اصلا نباشد ✣

ای بسا نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده میرود

قولہ ای بسا نفس شهید معتمد + مراد از شهید با شهید سیف مست پس حاصل آنکه شهید و ذات او در دنیا مرده است میرود در جنت بر ذات خود چنانکه قرآن ناطق ست بآن و یا مراد شهید عشق ست پس معنی آنکه نفس که در عشق شهید کشته و عشق او را فنا ساخته او مرده از اوصاف بشریه در دنیا چون زنده میرود و در حدیث فیلیظ واقع ست مَنْ شَاءَ اَنْ یَنْظُرَ اِلٰی رَجُلٍ مَیِّتٍ یَمْشِی فَلْیَنْظُرْ اِلٰی اَبِی بَکْرٍ کسیکه خواهد به بیند سوی مردیست که میرود بر زمین پس بیند سوی ابو بکر که حضرت ایشان باین مشابه اند +

نفس رهزن مرد و تن کو تیغ اوست	هست باقی در کف آن مرد دست	تیغ آن تیغیست مرد آن مرد نیست	لیک الصورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذوالمنن	آن یکی مرد است و تیغش جمله دل	و اندر و مردی همی جان بخورد

قولہ روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست + ای مراد از غزوه و دست دوست دارنده غزوه است و در بعض نسخ بجای غزوه و دست غزوه جود واقع ست یعنی جونیده غزوه و حاصل معنی آنکه روحیکه رهزن بود سالک راه حق را که خود را موجود بوجود باین وجود حق میدید و منفس و محجوب تعین خود بود از حق و چون مرد این روح و فانی فی الله گشت و تن که تیغ و آله بود باقی ست در کف حق سبحانه که دوست دارنده و جوینده غزوه است از عبد و امر بآن کرده و حاصل آنکه چون روح بمرتبه فنا رسد عبد الله حق گردد و قوی او قوی حق میشود چنانکه در مرتبه قرب فرائض ست به تیغ همون تیغ ست و مرد که صاحب تن ست دیگر ست و آن حق ست و مولوی میفرماید که این طریق که بیان شد برای عارف بحقیقت در حیرت محموده انداخته است و اگر مخاطب لفظ ترا محجوب ست پس مراد از حیرت حیرت مذمومه است و نفس و ذات روح چون مبدل شد این تیغ که باین ست در صیغه حق ست که حق بآن صیغه میکند و در مرتبه قرب فرائض روح بتعین خود فانی میگردد و باقی ببقا حق مینماید پس جمیع قوی بدینه الله حق میگردد چنانکه الله عبد بود این حکم مرتبه قرب فرائض ست و اما در فنا مطلق پس همه چیز در مشاهده وی فانی میگردد و نه مشاهده ماند و نه روح و نه تن بلکه حق مشاهد خود ست و عبد غافل و این تقریر که کرده شد اوفق ست از آنکه شیخ افضل معنی چند بیت برآورده که روح بمنزله مرد کار زار ست و بدن بمثابه تیغ لیکن این تیغ در کارهای خود بظاهر مستقل دیده مشهود و حقیقت کار اینست که نا روح انسانی در مرتبه گرفتاری هوا جنس بشری میباشد و نفس که زنده است تیغ را بهر موقع کار میفرماید و چون آن نفس رهزن مرد یعنی روح از اوصاف تهی گشت و از پستی نفسانیه به بلندی روحانیه رسید تیغ بدن را موافق حکم شرع کار میفرماید و تیغ همان تیغ ست که بود و اما مرد آن مرد نیست و این بجهت آنکه مرد محسوس نیست بلکه در نظر خود بی استقلال دارد مشکل سے نماید و حیران میگرداند +

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت	که شه موصل بجوری گشت جفت	یک کنیزک دارد اندر کرنای	که بعالم نیست مانندش نگار +

در بیان نماید که حسنش بجید است — نقش او نیست کاندر کارگه زشت — نقش بر کارگه چو دید آن کیقباد — خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان — سوی موصل با سپاهی بس گران — که اگر زند بر تو آن ماه را — برکن از بن آن درودر گاه را

ور دهد ترکش کن مه را بیار — تا کشم من بر زمین مه در کنار — پهلوان شد سوی موصل با خشم — با هزاران رستم صاحب علم

چون نماند بعد دو بر گرد دست — قاصدا هلاک اهل شهر گشت — هر نواحی منجنیقی از نبرد — همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق — تیغها برکرد چون برق برق — هفته کرد اینچنین خونریز گرم — برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول — پس فرستاد از درون پیش رسول — که چه میخواهی ز خون مومنان — کشته میگردند زین محرب گران

گر مرادت ملک و قهر موصلست — من روم بیرون ز شهر اینک ترا — تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر و سیم و زرست — این ز ملک و شهر خود آسان ترست — هر چه می باید ترا از سیم و زر — میفرستم چیست این آشوب و شر

قولہ بعید دهچون ملخ برکرد گشت ✣ اه ظاهر آنست که گشت باکاف مکسوره عربی بمعنی مزارعت والزم مخالفت حرکت در ماقبل حرف قافیه خلاف اولی ست نزد شاعران فارسیان از متاخرین لیکن کثیر الوقوع ست خصوص در کلام امثال مولوی وشاید برای او نوبت قافیه شیخ عبداللطیف گشت باکاف فارسی خوانده در مصراع اول نیز رو گفته که معنی سرست و در مصراع ثانی بمعنی شد و بر تقدیر اول معنی بوجه احسن استقامت می یابد

اثیار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود ✣

چون رسول آمد بپیش پهلوان — گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من نه ملک میخواهم نه مال — لیک میخواهم یکی صاحب جمال — داد کاغذ کاندر و نقش و نشان — گفت بنگر او را عیان

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست — زود بفرستش که ملک مالک رست — این کنیزک خواهم او را خواهم — هین بده ورنه هم اکنون را عجم

چون رسولش باز گشت و گفت حال — داد کاغذ را و نمود آن مثال — گشت مفلوش چو گفت آن شاه زفت — صورتی گم گیر و زود او را ببر

من نیم در عهد ایشان بت پرست — بت بران بت پرست اولیتر است — با بترک داد دختر را ببرد — سوی لشکرگاه و در ساعت بسرد

روی دختر چون بدیدش پهلوان — گشت عاشق بر جمالش در زمان — عشق بحری آسمان بر وی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی

قولہ عشق بحری آسمان بر وی کفی ✣ اه این تشبیه عشق ست با بحر و تشبیه آسمان بکف دریا یعنی قیام فلک بعشق ست و این ظاهر ست که خ سبحانه با محبت در وی ظاهر ست ✣

دور گردان را ز موج عشق دان — چون نبودی عشق نفسی جهان — کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آدمی — گر نبیشش حاطه شد مریم — هر یکی بر جا فسردی همچو سنگ — کی بدی پران چو جویان چون ملخ

قولہ دور گردان ز موج عشق دان ✣ اه یعنی حرکت فلکیه نیز حرکت عشقیه است که او را حق معشوق درین کار داشت و این قریب ست با نچه بعضے از فلاسفه گفته اند که حرکت فلکیه اشبه بحرکت صاحب حدست و فلاسفه مشاون میگویند که حرکت افلاک برای تشبیه بعقول ست و نه عقل را تشبیه بها برای افلاک گویند و این تشبیه باینوجه است که کمالات خود را از وه بفعل آرند چنانکه کمالات عقول بزعم فلاسفه از علوم همه بالفعل اند فوق دران راه نیست و اگر این ابیات اشاره باین مذهب گفته شود و حاصل برآورده شود که حرکت فلکیه نسبت عشق

بر عقول ست که تشبیه بآن پیدا آمد و علوم ازان استفاده کنند و ورا از خطابات شعریه نیست و در خطابات در اعتقاد اینچنین امور لازم نیست لیکن اشعار بعد ازین معنی ابا دارد ✤

ذره ذره عاشقان آن جمال	می شتابد در علو همچون نهال

قولہ ذره ذره عاشقان آن جمال ✤ اه ازین ابیات ظاهر میشود که هر کاین عاشق حق ست و حال آنکه عشق مختص ست بانسان پس توفیق میباید پس بشنو عشقی که مختص ست بانسان آن عشق بالکلیه از محب بر محبوب بالکلیه است و عشق کائنات سوای انسان بر ذات حق اگرچه هست لیکن بر اسم خاص ست که ذات حق مظهر آن اسم است و بالکلیه نیست و سر دران آنست که میان معشوق عاشق تطابق باید که یکی بر صورت دیگری باشد و در جامعیت نیز هریکی مثل دیگری باشد لهذا شیخ اکبر قدوه محققان میفرمایند که عشق بالکلیه نمیشود مرد را مگر بر الله و یا بر زن و یا بر غلام یعنی امرد که شخص بر صورت الله که جامع ست مر جمیع اسماء و عوالم را و همچنین مرد و زن هریک بر صورت دیگرست که هر واحد مشتمل ست بر آنکه در دیگرست و همچنین در شخص و غلام پس هر کاین را اگرچه عشق بر ذات حق هست باعتبار بعض اسماء ست لیکن بر ذات الهیه که جامع جمیع ست عشق نیست

سبح الله هست اشتابشان	تفقیه تن میکند از بهر جان

قولہ سبح الله هست اشتابشان ✤ اه قال الله تعالی سَبَّحَ لِلّٰهِ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ وَهُوَ الْعَزِیْزُ الْحَکِیْمُ تسبیح میکند برای الله انچه که در آسمان هاست و انچه که در زمین ست و او تعالی غالب ست بر هر امر و حکیم ست هیچ چیز خلاف حکمت واقع نیست و این تسبیح گفتن صریح ست در بودن محب مر حق را پس این تسبیح دلیل عشق هر ذره است ✤

پهلوان چه را چو زه پنداشته	نشوره اش خوش آمد حب کاشته	چون خیالی دید آن خفته بخواب	جمع شد با او دازوی رفت تاب
چون بجست از خواب شد بیدار و فرد	دید کان لعبت به بیداری نبود	گفت بر هیچ آب خود بر هم زنم	عشوهٔ آن عشوه ده خود هم دغم
	پهلوان تن بد او مردی نداشت	تخم مردی در زمین ریگ کاشت	

قولہ پهلوان چه را چو زه پنداشته ✤ اه حاصل آنکه پهلوان عشق بیجا را بخت چاه را راه پنداشت و در اسفل السافلین افتاد و در زمین شوره دانه عشق کاشت و جای کشتن دانه عشق نبود زیرا که این عشق پهلوان بر صورت ست و صورت محل عشق نیست وی بالیست او را که بر خالق صورت عاشق میشد که آن عشق بعلو میرساند و از چاه بیرون می آرد و کشتن دانه عشق در حق مورث فوائد عظیمه است و خلاصه ابیات تا اینجا که مثل عشق بر صورت چنین ست که کسی خیال در خواب بیند و بروی عشق و شهوت کرده آب ریزد و چون بیدار میشود صورت از میان برود و او متندم شود همچنین عاشق صورت چون نماند و او از خواب غفلت بر خیزد ندامت باید لهذا که بعد موت که بیداری ست بداند که عمر ضائع کرده و باسفل السافلین بر سد ✤

مرکب عشقش دریده صد لگام	نعره میزد لا ابالی کالحمام

قولہ مرکب عشقش دریده صد لگام ✤ اه نعره میزد لا ابالی کالحمام ✤ نعره لا ابالی میزند چنانکه کبوتر نعره خود میزند و در بعض نسخ بالحمام بجای کالحمام و بر بین نسخه حمام بکسر جاء بمعنی موت ✤ ✤ ✤

ایش ابالی با خلیفه فی الهوی	فاستوی عندی وجودی والنوی	اینچنین سوزان و گرم آخر مکار	مشورت کن با یکی زنهته کار
	مشورت کو عقل کو سیلاب آز	در خرابی کردنا خنها دراز	

قوله ایش ابالی با خلیفه فی الهوی ✣ استوی عندی وجودی والنوی ✣ چه چیز مبالاه کنم بخلیفه در عشق برابر شد نداز من وجود من و هلاک من ✣

بین آمدی سد و سوی خلف سد	پیش و پس کی بندگان مقنوع

قوله بین آمدی سد و سوی خلف سد ✣ اه حاصل آنکه رو بر و سد ست و سوی پشت سد ست بپیش رفتن تواند عاشق خدا و نه پس رفتن شارحان گویند که باین اشارت ست باین آیه وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ چون کلام در عاشق خدا ست پس این صحیح میتواند شد و اشاره باشد بآنکه این عشق بر غیر محل و موجب ست مرو قوع سد را که مانع ست از دید و اقعیت ✣

آمده در قصد جان سیل سیاه	تا که رو به افکند شیری بچاه	از چهی نمود معدومی خیال	در چه اندازد اسود کا بجبال
	هیچکس را باز نان محرم مدار	که مثال آن چو بنبه ست و شرار	

قوله تا که رو به افکند شیری بچاه ✣ آن پهلوان بشیر مشبه ست دادن زن و باه و عشق آن بچاه ✣

آتشی باید نشسته زاب حق	همچو یوسف معتصم اندر رهق	کز زلیخای لطیف سر وقد	همچو شیران خویشتن را او کند
نفس خود را کی توان کردن زبون	جز بامداد عقول ذوفنون	جانب اتمام قصه باز ران	کاین سخن پایان ندارد پهلوان

قوله آتشی باید نشسته زاب حق ✣ اه یعنی آب رحمت باید که آتش شهوت را بنشاند با بودن زن حلال چنانکه یوسف عم در عصمت الهیه اندر رهق که بسبب غلبه شهوت حاصل شده برین تقدیر برای مجهه بمعنی بیت شدن باشد کذا فی بعض الشروح وحق آنست که رهق برار مهمله است و معناش کثیر ست و مراد اینجا مرتکب شدن بممنوع چون طغیان و کفر و زنا و اندر رهق متعلق بمعتصم و حاصل آنکه چنانکه یوسف عم معصوم بود در فعل ممنوع که از و هیچ ممنوع از کبیره و صغیره نمیتواند شد ✣

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

باز گشت از موصل و میشد براه	تا فرود آید به بیشه وم رج گاه	آتش عشقش فروزان آنچنان	که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او	عقل کو دور از خلیفه خوف کو	چون زند شهوت درین وادی دغل	چیست عقل و قبجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس	پیش چشم آتشینش آن نفس	چون برون نارخت شلوار و دست	در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقعر میرفت راست	رستخیز و تلغل از لشکر بخاست	بر جهید او کون برهنه سوی صف	ذوالفقار همچو آتش او بکف
	دید شیر نر سیه از نیستان	پر زده بر قلب لشکر ناگهان	

قوله ذوالفقار همچو آتش او بکف ✣ اه ذوالفقار نام شمشیر ابوجهل بود که در غنیمه روز بدر آمده بود در سهم آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فتاد و آنسرور صلے الله علیه وآله وسلم بامیر المومنین بخشید و اینجا مراد از ذوالفقار

مطلق شیر شست بطریق مجاز

تازیان چون ویود بوش آمده	صد طویله و خیمه را برهم زده	شیر تر کبند همی کرد از نفیر	در هوا چون موج دریا بیت گیر
پهلوان مردانه بود و بی حذر	پیش شیر آمد چو شیر مست نر	زد بشمشیر و سرش از بر شگافت	رفت سوی خیمه مهر و شتافت
چونکه حوذرا او بدان حورا نمود	مردی او همچنان بر پا ے بود	با چنان شیری چنان کشته بهبت	مردی او ماند بر پای و بخفت
آن بهت شیر بین لقای ماهرو	در تعجب ماند از مردے او	هیبت شد با او بشهوت آنزمان	متحد گشتند عالی نفس و جان

قوله تازیان چون ویو در جوش آمده الخ یعنی اسپان از خوف شیر در جوش آمده بودند و طویله بسیار در خیمه زده بودند الخ

زین اتصال این دو جان با یکدگر	سیر سد از غیب شان جانی دگر	رو نماید از طریق زادنے	گر نباشد از علوقش زهرنے

قوله اتصال این دو جان با یکدگر الخ اه الابیات ظاهر است که ازین بیت گزیر نیست سوے بیان حال مطلق جماع و مراد ازین دو جان مطلق مرد و زن و منیت مراد این اتصال خاص جان پهلوان و کنیز زیرا که این فعل حرام و شنیع بود قابل آن نیست که ممدوح شود از مولوی قدس سره بوجهی و حاصل اینچنین مے نماید از اتصال مرد و زن که این دو جان اند که از اناس بشریه پاک شده اند میرسد این هر دو را از غیب جان دیگر یعنے مرتبه عظمے و مشاهده کبرے چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان فرموده اند که در وقت جماع مشاهده حق در مرآت نسا را قوے میباشد و سر ایجاد خلق منکشف میگردد و چون درین اتصال مشاهده اتم پیدا شد و علم سر ایجاد حاصل شد پس گویا از غیب جان نو پیدا شد در بیت تا لے میفرماینده رو نماید از طریق زادنے یعنی منکشف میشود طریق زادن لیکن بشرط آنکه رهزن این علوق در رو نمودن طریق زادن نباشد پس مراد از علوق عروض مشاهده است چون ازین مشاهده بجان تغیر فرمودند پس از عروض آن بعلوق تعبیر شد و اصل معنی علوق تعلق گرفتن جسمے بچیزے که مانع از نزول باشد و بر مشاهده و علم اطلاق شد که نوع تعلق معنوی ست قلب را که انسان ممنوع از وقوع در حفره جهل مرکب و آن رهزن علوق مشاهده امور ند چنانکه بودن جماع حرام که این امتناع شرار تهامی زاید و دور انداز دانکشف و چنانکه بودن آن جماع برای حظ نفس اگرچه مباح باشد که حظ نفسانی راهزن کشف ست چنانکه عبادات دیگر اگر برای حظ نفس باشند و یا مشتمل بر زنا باشند هیچ سود نکنند باز در قول خود ؎ هر کجا دو کس بهم بی یا بکین الخ الابیات تعمیم فرمود که هر دو کس که بهم بکین جمع آیند تا تے راز اینده که اثر آن اجتماع است لیکن اندر غیب آن صور را زاینده اگر تو در غیب روے بنی و مولوے قدس سره از قول الله اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ ملبسان اشاره بآن نتائجے که با قرآن حاصل شوند ملحق با نها که مقترن اند بشرو اگر نظر کنے بصفاء عقل پس بیابی که همه عالم موجود دست از زوجیت پس از زواج عقل اول بالنفس کل طبیعت و هبا پیدا شد واز ازدواج طبیعت و هبا اجسام پیدا شدند واز ازدواج اسمار فعلیه انفعالیه عقل اول حاصل شد واین ازدواجات مجهول الکنه اند بدون مشاهده مدرک سنیگر دد واز عقل کل نفس کل مستخرج شد بعد آن ازدواج حاصل شد باز در مظهر اتم که نوع انسان ست بهمین نمط تولد ظهور یافت که شهوت در انسان بازا رمحبت الهیه که در حدیث قدسی و احببت ان اعرف مذکور ست پس مرد از انسان بصورت حق ست با جمیع اسمار و صفات و زن مستخرج از ست پس مرد را شهوت و محبت ست

بازن چنانکه حق را محبت با انسان ست بلکه آن محبت ظل این محبت ست و زن را محبت با مرد ست بجهت آنکه زن صورت مرد ست و آنچه که در مرد ست از جامعیت سما و صفات در زن ظهور یافت چنانکه مولوی می فرمایند ؎ منتظر در غیب جان مرد و زن ؛ و این حکم عام ست در تمام افراد این نوع لیکن انسان کامل را علم باین امور ست و مشاهده است و ازدواج مرد کامل با زن می شود بجهت این شهوت طریق تولید و ایجاد منکشف میگردد و حب میان انسان کامل و حق سبحانه از طرفین ست بجهت آنکه انسان کامل بر صورت حق ست و همچنین محبت مرد و زن از طرفین ست بجهت آنکه زن بر صورت مرد ست و منظر انچه که در مرد ست پس زن مرارت مرد ست در مشاهدهٔ اسمار آلهیه که در و مکنون ست پس شهوت که مرد را با زن ست ظل محبت آلهیه ست که با انسان کامل ست و شهوت زن که با مرد ست ظل محبت انسان که با حق ست و بیان این عرض عریض دارد شارحان بوجه دیگر تقریر مقام کرده اند که این بیت را بر ظاهر میدارند و حاصل آنکه از اتصال این هر دو جان که مرد و زن اند از غیب جان دیگر که ولد ست میرسد و طریق زادنی حاصل شود اگر مانع از خلوق و استقرار منی در رحم نباشد و پوشیده نیست که این کلام پست ست و افادهٔ معلوم عوام شارحان ؛

هر کجا دو کس بهمری یا بکمین	جمع آید شان الفتی زاید یقین	لیک اندر غیب باید آن صور	چون روی آن سو بینی از نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد	هین مگرداز هر قرینی زود شاد	منتظر میباش آن میقات را	صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده واند و از علل	هر یکی را صورت نطق و کمل	با نگ شان در سیر سندان خوش خصال	کای زمان غافل ملازو ترتعال
منتظر در غیب جان مرد و زن ؛	مول مولت چیست تو در کام من	راه گم کردان ازان صبح دروغ	چون مگس افتاد اندر دیگ و دوغ
	چند روزی همبرین بد بعد ازان	شد پشیمان از چنان جسم گران	

قولہ هر کجا دو کس بهمری یا بکمین ؛ اه انتقال گرداند از موالید صوری بموالید معنوی پس بعض شارحان از موالید باطنه نتیجه اعمال مراد داشته که این نتایج اعمال در غیب حاصل می شوند و شارحی آخر اعتراض کرده بآنکه حاصلش آنست که اگر مراد جمع آمدن شخص با عمل باشد پس جمع آمدن بهمر و کمین معنے ندارد و لفظ دو کس مانع ارادهٔ اعمال ست زیرا که اطلاق کس بر عمل نمے آید و اگر مراد داشته که هر دو کس چون جمع شوند و معامله با خود کنند پس عمل نتایج زاید پس این مختص باجتماع نیست بلکه اگر تنها عمل کنند نیز اعمال نتایج زاید و این اعتراض اگرچه بظاهر حق مینماید لیکن بعد نیست که گفته شود که مراد شق اول ست و معنی اجتماع شخص با عمل با بهر و کمین آنست که متصف بعمل گردد با خواهش نفس چون اعمالیکه در آن حظ نفس ست و یا بکمین نفس که با عمل ست و آن اعمال اند که بر نفس شاق باشند و اخلاق کس بر نفس عمل اگرچه نمے آید در حالت انفراد لیکن بطریق مشاکله که قسم مجاز ست این اطلاق بعید نیست که اول لفظ کس در معنی حقیقی استعمال نموده شد بعد ازان بر عمل و بر آنکس نیز تغییر شد و این استعمال بطریق مشاکله فصیح ست خصوص در اینجا که مطلوب اشاره ست بآنکه اعمال حی اند و بر این تقدیر حاصل آن میشود که از انضمام هر شخص با اعمال ثانیهٔ زائده می شود در غیب که آن صور اعمال اند در غیب و بآن عامل متلذذ و یا متالم شود بعد موت و باقی ابیات مرتبط اند و بر این تقریر لاحاق ذریت مراد ست الحاق صورت اعمال با اصحاب اعمال زیرا که این صور اگرچه انار ذوات شخص با عمل حاصل ست لیکن شخص بمنزلهٔ آب ست و نسب بآبا رست ازین جهت این صور از ذریت صاحب عمل اند و این نیز وقتی دارد مشتمل بر بیان سر هم ست و این شارح معتمد حاصل ؛

چنین برآورده که از اجتماع هر دو کس خواه با محبت باشد و یا کین ثالثی می زاید که آن اثر صحبت ست و ناشی از صحبت ست و پوشیده نیست که این کلام بست ست بلکه افاده مالا یعنی ست که پیدا شدن اثر صحبت از صحبت و اثر هر سبب از سبب بدیهی ست حاجت افاده نیست و این شارح معترض قول مولوی را قدس سره منظر می باشد این میقات را انتقال سوی نتیجه اعمال مطلق این چنین واقع شده است اقوال در حل این ابیات **اللغات** میقات وعده و میتواند که مکان آنصور زانیده اعمال مراد باشد چنانکه مکانی را که در آن احرام کنند میقات گویند و یا مراد وقت رسیدن این ذریات باشد علل سبب دان صاحب اعمال ست کل گنگ وبسته زبان ✣✣

راه گم کرد آن ازان صبح دروغ	چون نمس افتاد اندر دیگ دوغ	چند روزی همبر بد بعد ازان	شد پشیمان از خیانت جرم گران

قولهٗ راه گم کرد آن ازان صبح دروغ ✣ اه یعنی ان پهلوان راه راست گم کرد ازان صبح کاذب که راندن شهوت بران کنیز باشد و صبح کاذب برای اینست که فعل حرام و ممنوع ست پس این تلذذ ساعت ست و غصه سال چند ست و موجب ظلمت قلب ست و صبح کاذب بظاهر نور مینماید انجام آن ظلمت ست و رونده در آن در خطر وجه راه گم کردن آن پهلوان ظاهر ست که از ارتکاب این فعل شنیع مانع از وصول و فوز بدرجه و مثل این پهلوان مثل نمس ست که در دوغ می افتد که او سود بر ندارد که ترشی غذا را و نیست و هلاکی آن بغرق قریب بلوغ ست

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سرّی که درمیان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر	کن خدر تا شه نگردد زین خبیر	در شفاعت گفت کای خورشید رو	با خلیفه زانچه شد چیزے مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان	مر کنیزک را سوی شاه جهان	چون کدیوار آن کنیزک مست گشت	پس زبام افتاد و اورا نیز طشت
	دید صد چندانکه وصف شنیده بود	کی بود خود دیده مانند شنود	

قولهٗ پس زبام افتاد و اورا نیز طشت ✣ اه طشت از بام افتادن رسیدن آواز بده نامی و این مخبر اینجا بسیار مناسب ست و مقصود آنکه خلیفه مصر باین عشق مشهور گشت و اشاره است بآنکه این عشق بدنامی است که بر صورت ست و بر غیر طریقه شرعیه است ✣

وصف تصویرش بهر چشم و هوش	صورت آن چشم دان نی آن گوش	یک مثالی گویم اکنون گوش دار	فهم کن امثال و معنی هوش دار

قولهٗ وصف تصویر ست بهر چشم و هوش ✣ اه ظاهر معنے آنست که وصف که از گوش شنیده صورت آن نسبت بپیش چشم هوش ست و صورت حسی آن چشم سر ست که ازان مشاهده میشود و ازین تفضیل چشم بر سمع نمی شود بلکه بالعکس که مشاهده از چشم دل قوی ست و شاید که برای همین بعض شراح تصویر را به بستن صورت در خیال تفسیر کرده و بدین تقریر از چشم هوش مراد قوت مخیله باشد و این بعد نوع دارد اظهر و ادق آنست که گفته شود گوش وصف میشنود و این وصف برای اینست که صورت نسبت نزد چشم دل حاصل سازد تا مشهود او شود و مشاهده صورت کار چشم ست که این صورت نزد چشم دل ست دل مشاهده میکند و صورت نزد چشم سر ست چشم سر مشاهده میکند پس شهود کار چشم ست هر چشمی که باشد و گوش را طاقت مشاهده نیست کار او نگر تصویر بحث پس چشم افضل ست از گوش ✣

پرسیدن شخصے از بزرگی فرق میان حق و باطل را

گرو مردی از خندانی سوال | حق و باطل چیست ای نیکو مثال | گوش را بگرفت و گفت این باطلست | چشم حق ست و تنبیش حاصلست

قولہ گوش را بگرفت و گفت این باطل ست ✤ او بدانکہ یقین نہ کار چشم ست و نہ کار گوش بلکہ کار قوت عاقلہ ست و آلہ یقین چشم ہم نیست و گوش ہم نیست پس بحسب ظاہر راست نمی آید کہ گوش باطل باشد و چشم صاحب یقین و باید فہمید کہ از گوش مسموع منکشف می شود و گوش آلہ یقین مسموع ست و اما مضمون مسموع از مجرد شنیدن مسموع بآن حاصل نمیشود بلکہ امر زاید باید چون دلالت بر صدق آنکس کہ مسموع ازان رسیدہ پس گوش باطل ست کہ او تنہا بکار نمی آید بخلاف چشم کہ کار او انکشاف مشہود ست و ہمین ست مطلوب و ہمین انکشاف برای تصدیق و یقین کافی ست حاجت بر دلالت زایدہ نیست و اگر از چشم چشم دل گرفتہ شود پس حاجت باین تقریر نیست کہ چشم دل را یقین حاصل ست نہ حواس را و نیست حواس مگر آلہ برای تصدیق دل ✤

آن بنسبت باطل آمد پیش این | نسبت اغلب سخنہا ای امین | تر آفتاب ار کرد خفاش احتجاب | نیست محجوب از خیال آفتاب
خود دراخود خیالی مبدہد | وان خیالش سوی ظلمت میبرد | آن خیال نور نیز ساندش | بر شب ظلمات می پفساندش
| از خیال دشمن و تصویر اوست | کہ تو بر چسپیدہ بر یار و دوست

قولہ آن بنسبت باطل آمد پیش این ✤ او یعنے گوش در ذات خود باطل نیست کہ از وی علم اصوات پیدا می شود و مشاہدہ اصوات ہمین سماع ست بعد انضمام قراین با مسموع یقین مضمون مسموع ہم پیدا می شود قلب اینچنانکہ علم الیقین از استماع کلام اللہ و کلام رسول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و کلام اہل تواتر پیدا میشود و لیکن از چشم دیدست و مشاہدہ است مر امور ی را کہ مشاہدہ آن اہم مطالب ست و ازین معانیہ عین الیقین پیدا آید پس گوش نسبت چشم ناچیز شد اگرچہ از وی مشاہدہ اصوات میشود زیرا کہ این مشاہدہ چندان اہمیت ندارد و اگر از چشم چشم قلب گرفتہ شود پس ناچیز بودن گوش از ست نسبت وی ✤

موسیا کشفت لمع بر کہ فراشت | آن مخیل تاب تحقیقت نداشت | کہ مشو غرہ بدان کہ قابلے | مر خیالش را وزین رہ واصلے
در خیال حرب نہ ہر اسید کس | لا شجاعت قبل حرب بیجان وپس | بر خیال حرب خیزاند ز فکر | میکند چون رستمان صد کر و فر
| نقش رستم گو بجامے بود | قرن حملہ فکر ہر خامے بود |

قولہ موسیا کشفت لمع بر کہ فراشت ✤ او انچہ کہ ظاہر قرآن بآن ناطق ست کہ تجلی واحد بود کہ کوہ طور را ازان مندک گشت و موسیٰ مصعوق گشت و معنی آنست کہ کشف موسی عم عظیم بود و کشف در تجلیات عظمی بود و این لمع ازان کشف بود کہ بر جبل متجلی شد و آن جبل طاقت آن لمع نداشت و مندک شد و مخیل بضم میم و کسر باء تخنانیہ است بمعنی خیال کنندہ و مخیل تعبیر از جبل ست کہ جبل تحقیق موسی عم نداشت و درین تجلی او خیال کنندہ بود نہ تحقیق کنندہ و موسی عم اگرچہ درین تجلی مصعوق گشت لیکن درین صعقہ انچہ کہ بموسی عم تحقیق حاصل شد در کشف بدیگر مصعوقین و کوہ طور را چہ رسد و این تجلی اگرچہ واحد بود لیکن یک لمعہ از کشوفات او عم بود و موسی را عم تحقیق نبخشید چنین تحقیق کہ بجبل طور حاصل بود لہذا او را بحکم تخنیل فرمود بنسبت جبل طور و ولی محمد مخیل بفتح یا رخواندہ بر صیغہ مفعول و گفتہ

که مثیل برای آن بود که در خیال موسی عم بود و این جنبش است و بر تقدیر فتحه معنی آنست که آنچه مثیل کوه طور بود تاب تحقیق موسی عم که درین تجلی حاصل شد نداشت چنانکه بیان کرده شد +

این خیال شمع چون مبصر شود	خیز چه بود درستی مضطر شود	جهد کن کز گوش در چشمت رود	آنچه باطل مینمودت حق شود

قولہ این خیال شمع چون مبصر بود + اه یعنے این خیال که از شنیدن وصف پیدا شد اگر مشهود چشم قلب شود اگر قابل شهود حس بصر نباشد و یا چشم حس نیز اگر قابل شهود حس باشد پس و بر همه غالب است که صاحب دست +

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم	گوهری گردد دو گوشت همچو چشم

قولہ زان سپس گوشت شود هم طبع چشم + اه اشارت ست بانکه گوش و چشم خاصیت واحد پیدا میکند و یقینی که از چشم حاصل شود از گوش نیز حاصل میشود بلکه از گوش می بیند و از چشم میشنود و سابق مذکور آن کرده شد و ابیات حضرت شیخ ابن فارض قدس سره نیز آورده شد فتذکر +

بلکه جمله تن چو آئینه شود	جمله چشم و گوهر و سینه شود

قولہ بلکه جمله تن چو آئینه شود + اه تحقیقش آنست که بر عارف وقت می آید که تن او لطیف میشود چنانکه منقول ست از شیخ محب الله قدس سره و احیانا اجساد او درین مرتبه خواص روح بدن عارض شود و قوے بدنیه قوی روحیه میگردد و سمع روح و بصر روح و سائر قوی واحد ست و هر یک فعل دیگرے میکند پس در وقت لطافت قوی بدنیه عارف هر یک کار دیگری میکند +

گوش انگیز و خیال آن خیال	هست دلاله وصال آن جمال	جهد کن تا آن خیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود
	اکن خلیفه گول هم یک چند نیز	ریش گاوی کرد خوش تا آن گنیز	

قولہ گوش انگیز و خیال آن خیال + اه یعنے از گوش خیال جمال پیدا میشود باین وجه که از گوش مسموع میگردد الفاظی که دال اند بر اوصاف و ازین در خیال شی متصف باوصاف متحقق میشود و ازین خیال وسیله می افتد مر دیدار را چنانکه حدیث آن تعبد الله کانک تراه دال ست بر آنکه الله در خیال حاضر میشود وقت عبادت گویا که می بینی تو او را فان لم تکن تراه یعنی چون این خیال غالب آید که تو در زمان ثانی خواهی دید الله را و این مضمون از فار تفریع حاصل ست و لهذا در بیت ثانی امر میکند بافزون کردن این خیال

ملک آنو ملک شرق و غرب گیر	چون نماند تو آنرا برق گیر	ملکتی کان می نماند جاودان	لیدلت خفته تو آنرا خواب دان
	تا چه خواهی کرد آن باد بدست	که بگیرد همچون جلادان گلوت	

قولہ ملک را تو ملک شرق و غرب گیر + اه یعنے تمام ملک اگرچه شرق و غرب باشد مثل برق ست که فانی میشود و پاے بند آن مشو پس پابند صورت نباید بود و آنکه در بند صورت باشد و در بند ملک باشد خفته است و این صورت و ملک همه خواب ست و چون جلاد گیرد و موت آید این ملک و صورت همه باد ست که همراه تو نماند +

همدرین عالم بدان که مامنی ست	از منافق کم شنو که گفت نیست

قولہ همدرین عالم بدان که مامنی ست + یعنے درین دار دنیا علم حاصل کن بانکه مامن هست آن دار آخرت ست و قول منافق مشنو که میگوید که آخرت نیست مراد ازین علم ایمانی ست و میتواند که علم شهودی

مراد باشد لیکن مصراع ثانی وحجت منکر آوردن بصوق تمام باول نمیدارد ٭

حجت منکران آخرت و بیان صفت آن حجت

حجتش اینست وگوید هر دمی	گر بدی چیزی دگر من دیدمی	گر نه بیند کودکی احوال عقل	عاقلی هرگز نکند از عقل نقل
ور نه بیند عاقلی احوال عشق	کم نگردد ماه نیکوفال عشق	حسن یوسف دیده اخوان بید	از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید	چشم غیبی اژدهی آشوب دید	چشم سر با چشم سر در جنگ بود	غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را آدمی دید	پیش چشم غیب نوری شد پدید	این سخن پایان ندارد در کمال	پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش مافرج وگلو	کم بیان کن پیش او اسرار دوست	پیش مافرج وگلو باشد خیال	لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج وگلو آئین و خوست	ان لکم دین و لی دین بهر اوست	با چنان انکار کوته کن سخن	احمد اکم گوی با کبکبه کمن

قولهٗ چشم سر با چشم سر در جنگ بود سر اول بمعنی قلب ست و حاصل آنکه چشم دل با چشم حس جنگ دارد و انچه از چشم دل دیده میشود چشم حس نمی بیند پس نباید که از عدم رویت انکار کند و حال آنکه این انکار غلط ست

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع النفات

تحت در اصل گرز را گویند و اینجا مراد از ذکر ست صریر آواز قلم و امثال آن حصیر بوریا خنده که آنرا از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر ٭

چون خلیفه کرد رای اجتماع	سوی آن زن رفت از بهر جماع	ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد	قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست	پس قضا آمد ره عیشش ببست	خشت و خشت موش در گوهر رسید	خفت مردی شهوتش کلی رمید
		که همی جنبد بتندی از حصیر	آمد اندر قهقهه خنده آس گرفت
یاد شش آمد مردی آن پهلوان	کو بگشت آن شیر و اندامش چنان	غالب آمد خنده بر زن شد دراز	جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان	غالب آمد خنده بر سود و زیان	هر چه اندیشید خنده می فزود	همچو بند سیل ناگاهان گشود

قولهٗ جهد میکرد و نمیشد لب فراز یعنی بسته نمیشد تا خنده مرتفع گردد ٭

گریه و خنده غم و شادی دل	هر یکی را معدنی دان مستقل	هر یکی را معدن و مفتاح آن	ای برادر در کف فتاح آن
هیچ ساکن می نشد آن خنده رو	پس خلیفه نیز گشت و تند خو	زود شمشیر حوالش بر کشید	گفت سر خنده را گو وای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد	راستی کو عشوه تو انیم داد	ور خلاف راستی بفریبیم	یا بهانه جرب می آری و دم

قولهٗ گریه و خنده غم و شادی دل ٭ او البتین اشاره است باین آیت وَاَنَّ اِلٰی رَبِّکَ الْمُنْتَهٰی وَاَنَّهٗ هُوَ اَضْحَکَ وَاَبْکٰی و بدرستیکه سوی رب تو منتهی ست مر آنچه که در کون ست و بدرستیکه آن رب آنست که خنده میکناند و گریه میکناند ٭

من بدانم در دل من روشنی ست	بایدت گفتن هر انچه گفتنی ست	در دل شاهان ماهی و ان سطبر	گر چه گه گه شد ز غفلت زیر و بر

قولهٗ من بدانم در دل من روشنی ست ٭ او مراد روشنی عقل ست که انسان امور محتاج الیه خود را

واز فرعون معلوم کرده شود اگرچه دیده نباشد اینست مراد نور عرفان که این خلیفه را این نمیتواند شد زیرا که او ظلم بود بر ملک ترند بیوجه بعث فرستاد و کنیزک را غضب کنانیده گرفت واز وی زنا خواست که آن کنیزک مملوک او نبود بوجهے از وجود تا شبهه حل باشد *

یک چراغی هست در دل وقت کشت — وقت خشم و حرص اندر زیر طشت — آن فراست این زمان بار هست — گر نگوئی ایچه حق گفتن ست

من بدین شمشیر برم گردنت — سود می ندهد بهانه کردنت — این زمان بکشم ترا بی هیچ شک — تیغ را کرد او حواله گفت نک

ور بگوئی راست آزادت کنم — حق یزدان نکشمت شهادت کنم — هفت مصحف در زمان بر نیم نهاد — خورد سوگند چنین تقریر داد

زن چو عاجز گشت گفت احوال آ — مردی آن رستم صد زال را — شرح آن کردک که اندر راه بود — یک بیک با آن خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قائم چو شاخ گرگدن — او بدان قوت که از شیر شکار — هیچ تغییرش نشد بد برقرار

تو بدین سستی کجون کردی بگو تا — من چو دیدم از تو این وزی گران — زانسبب خندیدم ای شاه جهان — تا نگردد خشم خشت و مشکلی رفتی نه بهتان

راز ها میکند حق آشکار — چون بخواهد رست تخم بد مکار — این بهار نوز بعد مرگ ریز — هست بر هان بر وجود رستخیز

آتش و باد ابر و آب و آفتاب — راز ها را می برارند از تراب — در بهاران سرها پیدا شود — هر چه خورد ست این زمین رسوا شود

برد مدآن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش — سر بیخ هر درختی و خورش — جلگی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کردی تو دل آزرده — از خماری بود کان خورده — لیک کی دانی که آن بیخ خمار — از کدا این می برآمد آشکار

این خمار آشکوفه آن دانست — آن شناسد کاگه و فرزانه است — شاخ آشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را

قولهٗ یک چراغی هست در دل وقت کشت * اه یعنے وقت کشتن و سیر کردن چراغ عقل در دل هست

فاش کردن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر

نیست مانده هیولا با اثر — دانه کی ماند باشد با شجر — نطفه از نا نست کی ماند بنان — مردم از نطفه هست کی باشد جنان

جنبی از نار ست کی ماند بنار — از بخار ست ابر کی باشد بخار — از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او شد ناپدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمی ماند بتاک

قولهٗ نیست مانده هیولی با اثر * اه هیولی قابل صور مختلفه و باهر صورت ظاهر شود و این ظهور بصورت اثر هیولی ست که هیولی علت قابله صورت ست و ولی محمد از اشراثری گمان کرده که در غیر باشد و گفته که هیولے هر شی با اثر وی نمی ماند چنانکه هیولی زهر مثلا مانند نیست تا اثر او که امانت باشد و این لاطائل است که امانت اثر صورت زهر ست نه اثر هیولی او و ابیات تالیه نیز مناسب نمی افتد *

کی بود طاعت چه خلد پایدار — کی بود در دی بشکل پایدار — هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل بیخ در دسر

قولهٗ کی بود طاعت چو خلد پایدار * اه خلد پایدار اگرچه از طاعت آفریده شده است لیکن در شکل شبیت ندارد اگرچه حقیقت یک حقیقت ست *

لیک بی اصلے نباشد این جزا — بیگمانی کی بر نجاند خدا — آنچه اصلست و نکشنده ثمر ست — گر نمی ماند بوی هم از وی ست

پس بدانکه بخت نیک از زایش ست — افت این در تربیت از نشو نیست — گر ندانی این گنه را اعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار

انجمن فرخی مطابق نسخه دوازدهم مطبوعه از نفیس دوازدهم

سجده کن صد بار میگوای خدا | نیست این غم غیر در خورد و سزا | ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی ذری چیزم جز ادرد و غم
من معین می ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید کرم را | چون بپوشیدی سبب از اعتبار | دائما آن جرم را پوشید دار
کاین جزا اظهار جرم من بود | در سیاست وزدیم ظاهر شود | باز گردم سوی توبه شاه باز | تا شود معلوم اسرار نیاز

قولہ لیک بی اصلی نباشد این جزا ✦ اه اگر مراد از رنج در بیت سابق و در مصراع ثانی این بیت رنج آخروی ست پس کلام صاف ست که رنج اخروی بیگناه نمیشود و ابیات تالیه ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم ✦ الابیات مناسب اراده رنج اخروی ست و اگر مراد در رنج دنیوی ست پس رنج رنج عوام ست نه رنج خواص از انبیاء معصومین و اولیاء محفوظین زیرا که ایشان را گناهی نیست تا رنج جزا آن باشد بلکه رنج که بر ایشان آید از احوالات بدن عنصریه است و خواص آن لیکن موجب رفعت مراتب میگردد بسبب بودن مرتب بر ان چه موجب عدم ثواب است

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اسار فعلیها ✦

کسیکه بد کند پس ضرر آن بر وست و ازین لازم نمی آید کسیکه بر دیگر اساءت کند وبال آن بر وافتد ✦

وَإِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ

بدرستیکه رب تو بر گذرگاه است یعنی الله تعالی هر چیز را می بیند ✦

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و ذلت و اصرار کرد | گفت با خود آنچه کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بچاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه | من در خانه کس دیگر زدم | او در خانه مرا زد لاجرم ✦
هر که با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دان که قوادست او | زانکه مثل آن جزای او شود | چون جزای سیئه مثلش بود

قولہ هر که با اهل کسان شد فسق جو ✦ اه اشاره ست بمضمون این حدیث من زنی زنی لیزنی ولو بامه زنا کرده شود یعنی کسیکه زنا کند بر نهاد دیگران زنها او گرفتار زنا شوند ✦

چون سبب کردی کسی سوی تو خویش | مثل او را جو تو دیوی زو بپیش | غصب کردم از شه موصل گنج | غصب کردند از من آن گنج و ذخیر

قولہ پس تو دیوی زو بپیش دیو شو بی غیرت و بی حمیت دران کار وجاد و اخت او دام او زانیه باشد

ای امین من بدی لالای من | خائنش کردان خیانتهای من | نیست وقت کین گزاری اهتمام | من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه ازان میرو حرم | آن لعدی هم بباید بر سرم | همچنان کین ظلم آمد در جزا | آزمودم باز نزدایم ورا
ور دو صاحب موصلم گردن شکست | من دگر این را نیارم نیز جست

قولہ ای امین من بدی و لالای من ✦ لالای بنده و خادم ✦

داد عثمان از مکافات آگهی | گفت ان عدتم به عدنا به | هر فزونی کردن اینجا سود نیست | غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمتی کن ای رحیمیات رفت | عفو کردم تو هم از من عفو کن | از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک راه گم | این سخن را که شنیدم من ز تو | باسدار و بر کسی عرضه مکن | آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
بلا میرت جفت خواهم کرد من | الله الله زین حکایت دم مزن | تا نگردد او زر و یم شرمسار | گو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده ام | خوبتر از تو بدو بسیزده ام | در امانت یافتم اورا تمام | این قضای بود کامد والسلام

قولہ گفت ان عدتم به عدنا به الخ قال اللہ تعالے بعد بیان آنکہ بنی اسرائیل را آفت رسید دو بار بسبب فساد از قتل انبیاء عم و امثال آن خطاب کننده به بنی اسرائیل میفرماید عَسٰی رَبُّکُمْ اَنْ یَّرْحَمَکُمْ وَاِنْ عُدْتُّمْ عُدْنَا قریب ست که رب شما رحمت کند شمارا اگر از آن آفت خلاص کند و اگر عود نمودید عود کرد سوی فساد و عود خواهم کرد سوی جزاو همچنین در بنی اسرائیل واقع شد که بنی قریظه و بنی نضیر چون فساد کردند که ایمان بآنسرور صلے اللہ علیه وآله وسلم نیاوردند و کتمان صفت آنسرور صلے اللہ علیه وآله وسلم کردند و سابق اسلاف آنها قتل عیسے علیه السلام خواسته بودند و آن میسر نشد که او عم بر آسمان عروج کرد و اینها قتل آنسرور صلی اللہ علیه وآله وسلم خواستند بدعا و دست رس آنها نشد چون عائد بآن فساد شدند اللہ تعالے عائد سوئے جزا ایشان شد که بنی قریظه مقتول شدند و بنی نضیر جلا کرده شدند +

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را باو عقد کردن +

پس بخود خواندان امیر خوبرا | گشت دشمن خشم فرزندش ورا | گرد باو یک بهانه دلپذیر | که شد ستم زین کنیزک بر پدر
زانسبب کز غیرت و رشک کنیز | مادر و فرزند دارد صد ستیز | مادر و فرزند را صد حقهاست | اونه در خور دشمنی جور و جفاست
زانمیک و غیرت بسی خون میخورد | زین کنیزک سخت تلخی میبرد | چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس مرا او دشمن است این ای عزیز
چونکه جانبازی نمودی بهر او | خوش بنا شد داد او را جز بتو | خشم را دو حرص یکسو نهاد و | خشم را دو حرص یکسو نهاد و
گر ندیش سستی زنری خران | عقد کردش با امیر اولوالعزم | هست مردی ورگ پیغمبرے
بود او را مردی پیغمبران | ترک خشم و شهوت و حرص اوست

در بیان سخن قسمناکه یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را اصفا و صفوت فرشتگان ۵

تخمها ئے که شهوتی نبود | بهر او جز قیامتی نبود
سرزهوا تافتن از سروریست | ترک هوا قوت پیغمبریست

قال اللہ تعالی اَهُمْ یَقْسِمُوْنَ رَحْمَةَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَیْنَهُمْ مَّعِیْشَتَهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا این جواب ست آن قول کافران لَوْلَا نُزِّلَ هٰذَا الْقُرْاٰنُ عَلٰی رَجُلٍ مِّنَ الْقَرْیَتَیْنِ عَظِیْمٍ جرا نازل نشد این قرآن بر یک رجل عظیم ازین دو قریه مکه و طائف اللہ تعالی میفرماید که آنها قسمت میکند رحمت رب تو که رسالت ست ای محمد صلے اللہ علیه وآله وسلم ما قسمت کردیم معشت اسباب زندگی ایشانرا

در حیات دینا که این جا بودن سهل بدون قسمت ما نرسید و رساله مرتبه شریفه است از قسمت ایشان چگونه رسد بلکه از فضل الله است عطا کند هر که را خواهد

مردی خر گو بباش اندر رگش — حق همی داند انع بگلر بگش — مردهٔ باشم بمن حق بنگرد — به ازان که زنده باشم دو ورد
مغز مردی این شناسد پوستین — آن بود در دوزخ این دوزخ چنان — جفت این گنه مکاره را رسید — جفت النار ازهوا آمد پدید
ای ایاز نرّ شیر دیو کش — مردی خر کم فزون مردی مکش

قوله جفت این گنه مکاره را رسید ✣ قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم حفت الجنة بالمکاره وحفت النیران بالشهوات محفوف شد جنت بمکاره نفس و محفوف شد آتشها و دوزخ بشهوات نفس و ظاهر است که جنت اعمال پرست از اعمال حسنه عباد که بصور آخر ظهور کردند از حور و قصور و امثال آن و این اعمال حسنه شاق ست بر نفس و نزد او مکروه است و دوزخ پرست از اعمال سیئهٔ عباد و این اعمال اخر هوای نفس ست و مرغوب نفس ست و این اعمال در دوزخ بصورت آتش و حیه و عقارب اند و امثال آن و در حدیث شریف از زیر آن جهنم مراد ست ✣

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند از زد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

انچه چندین صدر او را کش نگر — لعب کودک بود پشت این مرد — ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امر صدر وفا
ایکه از تعظیم امر شه آگهی — از حکایت گوش کن گرد الهی — داستان امر و ذوق بندگیش — بشنو اکنون در بیان معنویش

قوله آنکه چندین صدر او را کش نگر بداد صدر یا بمعنی سینه است مستعار برای قوت مدرکه وفهم و یا بمعنی پیشوا دادن شاه گوهر را بدست وزیر مقصود بیان حال و تارکان امر الهی را بسبب ترجیح عقل ترک این امر و بیان علم حق بعدم گرفتن آنها را بنرودی و جال تمثل امر الهی و رضا حق از و بطریق تمثیل تا ازین قصه بالتمام بخیال گرفته شود ✣

گفت روزی شاه محمود غنی — آن شه غزنین و سلطان منی — یک صباحی جانب دیوان نشاست — جمله ارکان را دران دیوان بیاست
گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهاد آن زود بر کف وزیر — گفت چونست این گهر ارزد دراین گهر — گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم — چون روا دارم که مثل این گهر — که نیاید در بجا گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهر ازودی بستد آن شاه فتی — هر لباس و جامه کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن — از قضیه تازه و سر کهن — بعد ازان دادش بدست طالبی — که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این بنیمه مملکت — گفت بشکن گفت ای خورشید تخت — پس بفرمود این بشکستن بپیش
قیمتش بگذار چین تاب و لمع — که شده است این فرید روزگار تو — دست کی جنبد مراد کسر او — کی خزانه شاه را باشد عدیل
شاه خلعت داد او را در حرش — پس زبان در مدح عقل او گشود — بعد یکساعت بدست میزداد — ور را کاین امتحان کن باز داد

او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد آنچنین | جاگیرها شان همی افزود شاه | آن خسیسان را ببرد از زر و جاه
همچنین گفتند پنجه شصت میر | جملگان یک یک بتقلید وزیر | گرچه تقلید ست استون جهان | هست رسوا هر مقلد زین گمان
شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت بود و یک بیکران | همچنان درد و گروان شد گهر | تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز | گفت لور اکای حریف دیرباز | یک بیک ده زین گوهر نو هم | در شعاعش رنگ رای محترم

قولهٖ گرچه تقلید ست استون جهان ✣ اه یعنی قیام نظم شریعت و عمل باعمال موصله همه از تقلید ست لیکن هر شخص تقلید را نشاید که تقلید ضالان تابعان شهوات نفس گمراه می سازد بلکه تقلید مجتهد متقی از هوا استون نظم شریعت ست پس در تقلید مقلد به را باید دید مقلد به اگر لائق تقلید ست تقلید او باید کرد تا این تقلید منجی گردد نه

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جاگیر افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بنیایان ندارد ✣

ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر | چند می ارزد بدین تاب و هنر | گفت افزون زانچه تا تم گفت من | گفت اکنون زود خرد شو و مکن
سنگها در آتشین بودش شتاب | خرد کرد و پیش او بود این صواب | زاتفاق طالع بادولتش | دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن باصفا | کرده بود اندر بغل دو سنگ را | همچو یوسف کاندرون قعر چاه | کشف شد پایان کارش او آگه
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد | پیش او یک سد مراد و نامراد | هر که پابند آن وی شد فضل یار | او چه ترسد کآخرست کار زار
چون یقین گشتش که خواهد کرد حق | فوت اسپ و بذل باشد تر هات | گر ببرد اسپش هر آنکه اسپ جوست | اسپ او گوئی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود | عشق اسپش از پی پیشی بود | بهر صور تها بکش چندین زحیر | بی صداع صورتی معنی بگیر
هست اهدر را غم پایان کار | تا چه باشد حال او روز شمار | حارفانرا غاز گشته هوشمند | از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را غم خوف و رجا | سابقه دانش خورد آن هر دوا | دید کو سابق ز رحمت بود باش | او امید اندر چه خواهد بود جاش
عارفستا و باز ست از خوف و بیم | های هوی را کرد تسخ حق دو نیم

قولهٖ عارفان زآغاز گشتند هوشمند ✣ البین یعنی عارفان کامل بمعرفت از آغاز عالم هوش یافتند که اعیان ثابته با استعداد ایشانرا مکشوف شد و اعیان ثابته ایشان نیز بایشان مکشوف شد پس هر چه بایشان وارد شدنی ست و احوالیکه برایشان طاری شود دانستند و نیز دانستند انچه در استعداد اعیان ثابت ست ازان نه زیاده خواهد شد و نه کم پس غم باقی نماند و چگونه غم باقی ماندنی بینی که کسی را غم فقدان نباشد و این حال آن عارف ست که بروی سر قدر مکشوف ست پس مراد در بیت از عارفان اکملان اند که برایشان سر قدر مکشوف است و حاصل بیت تالی آنکه عارف را قبل انکشاف سر قدر همین خوف و رجا که زاهد راست بود بلکه زیاده بر آن که او عاشق ست و عاشق را غم هجر و امید وصل اشد میباشد لیکن سابق را دانستن وی این خوف و رجا جزء مذکور اعیان ثابت باین استعداد

این خوف و رجا را باطل ساخت و علم یقینی را بآنچه گفته شد پیدا گشت پس امید کجا ماند که در امید احتمال وقوع هست وخوف از چه باشد که خوف از متحدان چیزی ست که توقع آن باشد و اینجا هر چیزی که فائت ست فوت آن ضروری ست وحاصل آنکه خوف و رجا باموری می باشد که در آن احتمال راه دخل ست وچون احتمال مرتفع گشت خوف و رجا ماند

بود او را بیم و امید از خدا	خوف فانی شد عیان شد آن رجا	خوف طی شد جمله امید شد	نور گشت و نار او خورشید شد

قوله بود او را بیم و امید از خدا یعنی خوف فانی گشت عیان شد آن رجا یعنی بود این عارف قبل کشف عطائی از سر قدر خوف و امید از خدا برای اینکه معلوم نبود او را آنچه بر وی وارد شود پس خوف از فوت کمال بود و امید حصول آن احوال چون عرفان کامل شد و سر قضا مکشوف شد خوف از اصل فانی گشت زیرا که خوف اگر باشد پس بر فوت این مرتبه کشف ست و یا بر فوت مرتبه فوق و یا بر فوت مراتب آخر و خوف بر ثانی نمیتواند که فوق اینم تبه دیگر مرتبه در کشف نیست و خوف بر اول هم نمیتواند شد که این فوت نمی تواند شد و اما ثالث پس برای آنکه آنچه فائت ست ممکن الحصول نیست او را بسبب فقدان استعداد پس خوف بران نباشد و کسی را خوف فوت عنقا نمیتواند شد و همچنین چون مکشوف شد سر قدر پس آنچه که قبل این کشف او را رجا بود الحال عیان و واجب الوقوع گردید و رجا جز جانماند که رجا بر آن چیز میباشد که مظنون باشد و احتمال عدم وقوع داشته باشد و چون منکشف شد که رسیدن آن ضروری ست پس رجا نماند و معنی بیت تا آنکه خوف طی و زائل شد و تمام امید هم رفت و او نور شد که هر چه شدنی ست بر وی روشن ست و منکشف ست و امید را دخل نیست که امید احتمال را میخواهد تابع خورشید شد و خورشید کنایت از حق ست یعنی در علم گرفتن تابع حق شد زیرا که از آن موطن که حق علم گرفت این عارف هم سنگیر از آن موطن و چنانکه در حق حق سبحانه نجویز امید نیست همچنین در حق این عارف تجویز امید نیست بسبب بودن علم این عارف و علم حق ماخوذ از موطن واحد و بآنچه که تقریر کرده شد مخالفت میان این بیت و دو بیت سابق که منویم میشد برخاست و مرتفع گردید و حاجت نماند بآنچه که ولی محمد تطبیق داده است بر آنکه مراد از خوف و رجا آنجا فوت کمال و رجا کمال و این هر دو از وی زائل شدند زیرا که شدنی و ناشدنی با و مکشوف شد و اینجا درین دو بیتین مراد خوف هجر و امید وصال و چون عارف شناخت ذات خود را عین ذات حق پس خوف هجر و فراق زائل شد زیرا که دانست که دوری نیست و نمیتواند شد در هیچ حال خواه معصیت باشد خواه طاعت خواه ذکر خواه اهمال غفلت پس ویرا در همه حال امید وصال ست و این شارح بدانست که چون منکشف شد عینیت وی باذات حق پس امید کجا ماند که امید آن چیزی می باشد که فائت باشد و وقوع آن قربت باشد و دیگر اینکه این شارح از هجر و وصل چه اراده کرده اگر مراد داشته بعد و قرب که در نفس الامر ست پس این قرب بهمه موجودات حاصل ست و بعد امکان ندارد تا خوف آن باشد پس خوف بعد مر هیچ موجود را نیست و تخصیص تعارف وجهی ندارد و اگر از بعد عدم مشاهده حق و عینیت خود با حق سبحانه مراد داشته و از وصل مشاهده این پس قول وی که در وقت غفلت قرب ست معنی ندارد و نیز او را خوف فوت مشاهده ست که در گاه لا ابالی است پس تقریر این شارح راست نیست و آنچه که این فقیر تقریر کرده همون صحیح ست که بعد مشهود شدن سر قدر و مشاهده عین ثابت خود با استعداد نه خوف باقی ماند و نه رجا چنانکه دانستی خواه خوف فوت کمال باشد و خواه خوف فوت هجر و فراق باشد و بهیچ وجه امید بهیچ چیز نیست نه امید کمال و نه امید

وصل زیرا که هر شدنی او را عیان ست بالضرورت و هر چه ناشدنی ست نیز عیان ست که ممکن الحصول نیست +

زامتحان شاه بود آگه ایاز	در فریب شه نشد گمره ایاز	خلعت و ادرار از آمش نبرد	گر دگو هر زامر شاه او خرد مرد

قولهٗ زامتحان شاه بود آگه ایاز + اه درین دو بیت بطریق تمثیل اشاره بان ست که بر مسکم حق مغرور نباید بشد و خود را و عقل خود را حاکم بر اوامر الهیه نباید داشت تا از نیافتن عقل آزار و کند چنانکه امیران بر شاه محق حکم عقل خود را مقدم داشتند بر امر او شاه از حکم خود نگرفت و مسرور بنعمت بساخت +

چون شکست و گوهر شه شد عیان	زان امیران خاست بانگ و فغان	کاین چه بیباکیست والله کاوقوت	هر کرین پر نور گوهر را شکست
وانجماعت جمله از جهل و عمی	در شکسته گوهر امر شه ورا	قیمت گوهر نتیجه مهر و دود	بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

قولهٗ زان امیران خاص بند بانگ و فغان + اه اشاره ست بطریق تمثیل چون از عارف اتباع آیات قرآنیه و احادیث و کشف اسرار ان اتفاق افتد متقیدان بظور عقل حکم کنند و بینند که انبیا عقل خود را مومن اند نه باخبار الله و این عارف عقل خود را کمیو نهاده ایمان باخبار الله آورد و اسرار بر و منکشف شد +

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور	امر شه بهتر بقیمت یا گهر	امر سلطان به بود پیش شما	یا کدین نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان پر گهر پر شاه را	قبله تان خوبست جاوه و راه را	من ز شه بر می نگردانم نظر	من چو مشک سوی نار م در حجر
بی گهر جایی که رنگین سنگ راه	برگزیدیش نهند او امر شاه	پشت سوی لعبت گلرنگ کن	عقل در رنگ و زنده تنگ کن

قولهٗ پشت سوی لعبت گلرنگ کن + اه گلرنگ صورت جمیله که رنگ او رنگ گل باشد و رنگ حیران و حاصل آنکه لعبت با گلرنگ بگذار و بقید بصورت مشو و عقل خود را در بخشنده صورت که ذات حق ست حیران ساز +

اندر آور جو سبو بر سنگ زن	آتش اندر بود اندر رنگ زن	گر نه در راه دین از ره زنان	رنگ و بو سیرست مانند زنان
گو هر امر شه بود ای ناکسان	جمله بشکستید گو هر را عیان	چون ایاز این از بر صحرا فگند	جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آنسر وران	عذر گویان گشته زین نسیان پشیمان	از دل هر یک دو صد آه آتشان	همچو دودی میشدی بر آسمان
	گرد اشارت شه بجلا و کهن	کز صدر م این خسار ا پاک کن	

قولهٗ اندر آور جو سبو بر سنگ زن + اه یعنی در جوی او عشق با و پیدا کن و یا مشاهده او خواه و سبو را تقیدات و تعینات بگذار و محبت آن قطع کن و یا آنکه این تعینات و تقیدات را فنا ساخته بذات حق مطلق باقی باش +

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

غرض بیان نزول عذاب بر مجرمان در دنیا و عقبی و شفیع شدن مقرب درگاه بطریق تمثیل لهذا درین ابیات آنچه که خاصه مختصه عفوحق سبحانه منسوب ساخته + +

این خسان چه لائق صدر مند	کز پی سنگ امر ما را شکنند	امر ما پیش چنین اهل فساد	بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
	پس ایاز مهر افزا بر جهید	پیش تخت آن الغ سلطان دوید	

قولہ کز پی سنگ امر ما را بشکنند ۞ اہ این حال مجرمان ست کہ اوامر اللہ تعالی را برای حطام دنیا وتلذذات نفسانیہ ہتک میکنند

سجدہ کرد و پس گلوی خود گرفت	کای قبادی کز تو چرخ آرد شکست	ای ہمایی کہ ہمایون فرشے	از تو دارند و سخاوت ہر سخے

قولہ کای قبادی کز تو چرخ آرد شکست ۞ اہ قباد در اصل نام پدر نوشیروان بودہ و بر شاہ قاہر نافذ الاحکام اطلاق میکنند اینجا مراد ہمین ست ۞

ای کریمی کہ کرمہای جہان	محو گردد پیش اشارت خمان	ای لطیفے کہ گل سرخت چو زید	از خجالت پیرہن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر	رو بجان بر شیر از عدل تو چیر	خیر عفو تو کرا وا ردسند	ہر کہ با امر تو میا کی کند

قولہ ای کریمی کہ کرمہای جہان ۞ اہ صفت کرم بر وجہ مذکور و عفو و مغفرت بر وجہ مذکور نشاید مگر اللہ را و چون مقصود بیان شفاعت مقرب اللہ ست نزد اللہ تعالے مجرمان را بطریق تمثیل بشفاعت ایاز مجرمان نگہ را راندن این صفات بر مخاطب شفیع صورت جواز کرد و در استعارات تمثیلیہ صفات را کہ ہیئت مشتبہ کہ مشتمل ست بران راندن بران شخص کہ ہیئت مشبہ بہا مشتمل ست بر و

غفلت و گستاخی این مجرمان	از تو غفور عفو تست ای عفوران

قولہ غفلت و گستاخی این مجرمان ۞ اہ ظاہر آنست کہ ازین بیت مقولہ مولوی ست بلسان خود نہ بلسان ایاز و مراد از من مجرمان مجرمان حق سبحانہ اند و میتواند کہ داخل مقولہ ایاز باشد و ازین مجرمان مراد امر ابر باشند و عفو او را افر گفتن بر تاویل مذکور ست در سابق و ابیات ماسبہ این بیت مقولہ مولوی ست بلسان خود ہی شبہ

و انما غفلت زگستاخی دمد	کہ برو تعظیم از دیدہ رمد	غفلت و نسیان بد آموختہ	آتش تعظیم گبر و سوختہ

قولہ کی برو تعظیم از دیدہ رمد ۞ اہ رمد جوشش چشم ۞

ہیبتش بیداری و فطنت دہد	سہو و نسیان از دلت بیرون جہد	وقت غارت خواب باید خلق را	تا نبرد باید کسے زو دل را
	خواب چون در سیر دارد بیم دل	خواب و نسیان کی بود با بیم خلق	

قولہ ہیبتش بیداری و فطنت دہد ۞ اہ ضمیر تین راجع ست بسوی مجرم یعنی ہیبت مجرم را فطنت و تذکر دہد پس تا کہ ہیبت ست گناہ از و صادر نشود ۞

لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواہ	کہ بود نسیان بوجہی ہم گناہ	زانکہ استکمال تعظیم او نکرد	ورنہ نسیان زنیا ورد ہی ہنرد
گرچہ نسیان لابد و ناچار بود	در سبب ورزیدن او مختار بود	کو تہاون کرد در تعظیمہا	تا کہ زان نسیان شد سوء خطا

قولہ لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواہ ۞ اہ یعنی دعا بعدم انداز نسیان اگر نسیان شود کہ مشتمل ست بر آن این آیت رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا گواہ ست بر آنکہ در نسیان بوجہی گناہ ست کہ این آیت دلیل ست بر آنکہ در نسیان ہم بوجہی جنایت ست زیرا کہ اگر در ان گناہ و جنایت نبودی دعا بعدم مواخذہ بران درست نشدی زیرا کہ سوال بعدم مواخذہ سوال بعدم ایقاع محال بیشود و بریں تقدیر زیرا کہ مواخذہ برا یچہ گناہ نیست محال ست پس معلوم شد کہ در نسیان نیز بوجہی گناہ نیست و آن گناہ عدم تثبت و احتیاط واجب بود پس ترک آن گناہ شد لیکن اللہ تعالے این گناہ را از امت محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم عفو فرمودہ است و شاہد ست بران حدیث

ان اللہ تجاوز عن الخطاء والنسیان ما اکرھوا علیہ بدرستیکہ تجاوز کرد اللہ تعالی از امت من خطا و نسیان را و آنچہ کہ اکراہ کردہ شدند بر آن و بر افعال خاطی و ناسی و مکرہ اخذ نکنند و نیز باید دانست کہ نسیان امر مان مشتمل بر جنایت باشد کہ احتیاط آنجا واجب باشد و متروک باشد و اما جائیکہ احتیاط واجب نباشد و یا واجب باشد و متروک نشدہ باشد قدر واجب نسیان بوجہی جنایت نباشد لہذا از انبیاء معصومین نیز نسیان واقع شدہ بود و آیت را دلالت نیست مگر بر آنکہ در نسیان جنایت ست فی الجملہ نہ آنکہ در ہمہ افراد نسیان جنایت ست +

ہمچو مستی کو خر آبہا کند	گوید مغدور بودم من زخود	گوید ش لیکن سبب اینرشت کار	از تو بد در رفتن آن اختیار
	بیخودی نامد بخود تش خواندہ	اختیار از خود نشد تش راندہ	

قولہ ہمچو مستی کہ خر آبہا کند + اہ سکران مکلف ست برای زجر اگر او خمر نوشیدہ قتل کند قصاص لازم آید و یا زنا کند حد لازم آید و این برای آنست کہ سکر او باختیار خود حاصل کردہ کہ بعہد و گناہ انجامش رسید پس در بین صدور او مختار ست فی الجملہ کہ اختیار را دخل ہست دران +

	گر رسیدی مستیی ہمچو تو	خط کردی ساقی جان عہد تو	

قولہ گر رسیدی مستیی ہمچو تو + اہ دران ابیات مقصود بیان حال مست حق ست و تکلیف از سکر و غیبت او از خود و فنا او در ذات حق ساقط میشود از مکلفان بسبب زوال عقل از سکران حق و غائب از غیر حق و فانی در ذات حق +

	پشت دارت او بدی فی عذر خواہ	من غلام زلت مست آلہ	

قولہ من غلام زلت مست آلہ + اہ خلاصہ آنکہ زلتہا مستان حق در واقع زلت نیست کہ بسبب فقدان عقل تکلیف از انہا ساقط ست زیرا کہ شعور شرط تکلیف ست +

عفوہاے جملہ عالم ذرۂ	عکس عفوت ای ز تو ہر بہرۂ	عفو ہا گفتہ ثنای عفو تو	نیست کفوش ایہا الناس اتقوا

قولہ عفوہاے جملہ عالم ذرۂ + اہ ظاہر آنست کہ این بیت با جمیع ابیات تالیہ خطاب بحق سبحانہ و کشف آنچہ کہ مقصود بود بیان آن تمثیل از عفو حق بشفاعت مقرب و آنچہ کہ بعض گفتہ کہ این مقولہ ایاز ست خطاب شاہ صحیح نیست مگر بتاویل آنکہ اوصاف مقصودہ در ممثل آوردہ شدہ ممثل بتا قرینہ گردد بر بودن استعارہ تمثیلیہ +

	جان شان بخش و ز خود شان ہم مران	کام شیرین تو اندای کامران	

قولہ کام شیرین تو اندای کامران + اہ یعنے این مجرمان نیز کام شیرین تو اند کہ مظہر بعض اسمار تو اند و سبب ظہور آن اسمار بودن ایشان قابل و مورد آنہا را اسمار او اگر پیش مقولہ ایاز باشد خطاب بشاہ و این بیت نیز باشد پس معنی آنست کہ ایشان کام شیرین نمودند پیش تو لو ناشکستن گوہر کہ خیر خواہی تو در ین دانستند و در بعض نسخ واقع ست کام شیرین کن تو ای کامران + و بر ہر دو تقدیر مر معنی آن واضح است +

رحم کن بر آنکہ او روی تو دید	فرقت تلخ تو چون خواہد چشید	از فراق تلخ میگوئی سخن	ہر چہ خواہی کن ولیکن این مکن
	در جہان نبود ز ہجر یار بد	این سخن از عاشق خود گو مشنو	

قولہ رحم کن بر وی کہ او روی تو دید + اہ اگر خطاب بحق ست پس روی دیدن کنایت از انتظار احسان

دی ست ورنه مجرمان کجا روی او دیده بودند وارادهٔ عفو زلت عارف بعید ست ومعنی مصراع ثانی آنکه چون مجرمان منتظر احسان اند وانتظار ردیت موعود در حشر اند پس فرقت تلخ چگونه خواهند کشید +

صد هزاران مرگ تلخ از دست تو	نیست مانند فراق شست تو	تلخی هجر از ذکور و از اناث	دور دارای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردان خوش ست	تلخی هجر تو فوق آتش ست	گیر نگوید میان آن سقر	چه غم بودی اگر غم بودی نظر
	گان نظر شیرین کنندهٔ تجلیات	ساحران را خونبهای دست و پاست	

قولہ صد هزاران مرگ تلخ شست تو + اه ظاهر آنست که شست در مصراع اول بمعنی عدد معروف ست وبسین ست نه بصاد که صاد رتعت فارسیه نیست وکتابت آن اوچند مدت متعارف بعد گشته وشست در مصراع ثانی بمعنی حلقه زاف ومعنی آنکه غم مرگ که تلخ بشصت درجه که از جانب تو رسیده است بهتر ست ونیست مانند فراق حلقه زلف تو که کنایت از صفات ست وتلخی فراق او که ذات ست چه رسد پس مرگ تلخ بشصت مرکب موصوف باصفت مضاف ست سوی تو چنانکه گویند مسکین نواز من پس بر شصت کسره اضافت ست چنانکه در مصراع ثانی بر لفظ شصت کسرت اضافت ست واعتراض ولی محمد آنکه براین تقریر شصت موقوف باید خواند ودر مصراع ثانی مضاف ومکسور پس در وزن خلل می افتد ساقط ست ومیتواند که در مصراع اول بمعنی شص باشد وآن آهنی که بآن تیر میگیرند واحتمال دارد که آن شست مراد باشد که تیر اندازان در انگشت دارند وانچه که در بعض نسخ متداوله کتابت ان بصاد ست ابا رد دازین هر دو معنی +

در معنی لاضیر وخطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست

یعنی در وقت سیاست ووعید کردن ببریدن دست وپا ومصلوب ساختن +

کہ لاضیر اِنَّ اِلیٰ رَبِّنا مُنقَلِبُونَ

نیست باک ما را از انکه تو ابعاد میکنی برای اینکه بدرستیکه ما سوی رب خود رجوع کننده ایم ونزد رب خواهیم بود اگر این دست وپا وحیات دنیاویه فوت شد +

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان	چرخ گوئی شد پی آن صولجان	ضربت فرعون مار نیست پنیر	لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر بدا ای مقبل	میزند هامن بسوی چون کان فرعون	میزند یالیت قومی یعلمون	

قولہ چرخ گوئی شد پی آن صولجان + اه صولجان چوگان گویند ومعنی آنکه از ولوله چرخ بی اختیار شد +

داد ما را فضل حق فرعونی +	فی چنین فرعونی فی عونی	سر بر آرد ملک بین زندهٔ جلیل	ای شده غرهٔ بملک مضمحل
گر تو ترک این نجس خو کنی	نیل جان در نیل جان غرقه کنی	بین بدار از مصر ای فرعون دست	در میان مصر جان صد مصر هست

قولہ داد ما را فضل حق فرعونی + اه مراد از فرعون بادشاهی ست ودر مصراع ثانی نفی شاهی دنیاوی ست که بهیچ زوال دارد وخالی از رنج نیست وشاهی که ایشان را حاصل ست ابدی ست وشائبهٔ رنج را در آن دخل نیست +

تو انا ربّ همی گوئی مدام	غافل از ماهیت این هر دو نام	ربّ بر مربوب کی لرزان بود	کی انا دان بنده جسم و جان بود
	نک انا نامم رسته از انا	از انائی پر بلائی پر عنا	

قولهٗ تو انا ربّ همیگوئی بعام ✣ اه انا الربّ گفتن بر دو وجه است یکی صحیح که مشار الیه با نا ذات ربّ باشد و اوصاف ربوبیت ثابت کند و یا حکم کند ببودن ذات عین آنچه معتبر ست باین اسم و دیگر وجه فاسد ست که مشار الیه با نا این بشر متعین را بسازد و ربّ را بر آن محمول نماید و این خلاف واقع ست و حاصل بیت آنکه قول فرعون انا ربکم الاعلی بر وجه فاسد بود و بعض این را مؤید میسازند با نکه کم را با تی داشته و خود را اعلی گفته و دیگران را اسفل و پس او نیدانست که معنی اناکه رب میتواند شد این متعین نیست بلکه بعد فنا ز این متعین آنچه که ذات مطلق باقی ست خود را با نا تعبیر میکند بر لسان عبد خود و رب قاهر ست او را ترس نبود و از این هر دو دقیقه فرعون غافل ست و بشرح در ابیات تالیه منفهم میشود و تو سابق دانستی انچه مرضی شیخ اکبر قدوه محققان است که این قول فرعون بطریق حکایت بود از ربّ چنانکه قول معلی سمع الله لمن حمده و تفصیل آن سابق گذشت فتذکر ✣

آن انائی بر تو ایسک شوم بود	در حق ما دولت مقوم بود	گر نبودی این انا ی کینه کش	کی زدی بر ما چنین اقبال حوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم	بر سر اندار ندت سیدهیم	در رقیم ما براق رحلت ست	دار ملک تو غرور و غفلت ست
این حیاتی خفیه در نقش ممات	دان ممات خفیه در نقش حیات	می نماید نور نار و نار نور	ور نه دنیا کی بدی دار الغرور

قولهٗ ان انائی بر تو ای سک شوم بود ✣ اه و این بسبب آنکه او از البشریت فانی گشته و در حق ساحران که فانی شده بود بشریت ایشان دوست بود که ختم حق بر ایشان است تا از شومان و نا ایمان مصئون باشند ✣ ✣

هین مکن تعجیل اول نیست شو	چون غروب آری بر آ تا شرق نو

قولهٗ هین مکن تعجیل اول نیست شو ✣ اه احتمال ست که اینجا مقوله مولوی باشد بر لسان خود و پند باینکه تعجیل در انا الربّ گفتن نباید کرد بلکه اول نیست و فانی باید شد بعد از ان این کلمه بر زبان باید راند تا انا اشاره بسوی ذات حق باشد و این نطق حق باشد بر لسان عبد چنانکی علام حق باشد و احتمال ست که داخل در مقوله ساحران باشد که ساحران بفرعون میگویند که اول خود را فنا کن بعد از ان این کلمه بگو تا شوم و کفر نباشد ✣

ز آن انائی در ازل دل تنگ شد	از ازین آنا دل بیخود و دلتنگ بود	از انا چون رست شد اکنون انا	آفرین بر آن انای بی عنا
ز آن انای بی عناخوش گشت جان	شد جهان از ان انای بی جهان	اوگر یزدان و انا اندر پیش	میدود چون دید ویرانی و پیش
طالب و نی گمرد و طالبت	چون بمردی طالبت شد مطلبت	زنده کی مرده شو شو پیدا ترا	طالبی کی مطلبت جوید ترا

قولهٗ آن انائی در ازل دل تنگ بود ✣ اه یعنی آن انا الربّ که پیش از اظهار بشریت گفته اند از ازل دل تنگ بود یعنی باطل و نا محمود بود همون دلتنگی و نا محمودی بطور آمد و از این انا که بعد اظهار بشریت بر زبان عارف میرود جان بیخود و دل شاد در ازل بود پس بهمان و تیره تا بد خواهد ماند و محمد رضا گفته که شد در مصراع اول بمعنی رفت ست و حاصل بر آورد این شخص را که فانی گشته آن انا فرعونی در ازل بر طرف شد که اگر

در اول بودی باقی ماندی ✣

اندرین بحث از خرد ره بین بدی | فخر رازی راز دار دین بدی | لیک چون من لم یذق لم یدر بود | عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا | این انا مکشوف شد بعد الفنا | می فتد این عقلها در افتقاد | در سقاکی حلول و اتحاد

قولہ اندرین بحث از خرد ره بین بدی ✣ اه امام فخر الدین رازی رحمۃ اللہ تعالی در علوم عقلیہ کلامیہ کمالی داشت تا اینکہ متکلمان دیگر او را امام ملقب ساختند و او اگرچہ دین میدشت و رجل صالح بود لیکن مطالب دینیہ را از دلائل عقلیہ اثبات میکرد و کشف اسرار ندشت و عقل و دلائل انظار عقلیہ قاصرست از درک اسرار و نہ القار سمع میکرد سوی وحی انبیاء عم بوحی کہ عقل را در آن دخل ندہد و قرآن و حدیث را تاویل میکرد تا اینکہ انظار حکم میکرد و تا اینکہ اکثر آیات تشبیہ را تاویل کردہ سوی تنزیہ محرد ارجاع کرد چنانکہ تفسیر کبیر شاہدست بآن و علم او کہ حاصل بود اگرچہ ماخوذ از کتاب و سنت بود لیکن بر طبق حکم انظار فکریہ او بود و قصور بر تنزیہ محرد و در مثل این شیخ اکبر قدوہ محققان میفرماید کہ مومن بکتاب و سنت بر طبق تاویل او و مومن بتاویل خود ست نہ باخبار اللہ و رسول و تابع انظار فکریہ عقل از ان اسرار دینیہ کہ عقل قاصرست از ادراک آن پس او شان را زدار دین نمیدانند پس مولوی میفرماید کہ اگر عقل رہ بین بود امام فخر الدین رازی راز دار دین می بود و علم او محیط باسرار دینیہ می بود کہ او عقل کامل میدشت و نظر فکری بکمال میدشت و مولوی نفی دینداری او و صلاح و اتقا را او نفرمود بلکہ نفی راز داری و علم باسرار دینیہ فرمود و راز دار دین نیستند مگر ملہمان اصحاب کشف و محدثان و مجتہدان کہ اتباع بوجہ کما ینبغی بکتاب و سنت میدشتند و از تاویل بنظر فکری احتراز کلی میدشتند و اسرار کتاب و سنت را محیط اند خصوص مجتہد کہ حشر ایشان در صف رسل خواہد بود چنانکہ شیخ اکبر قدوہ محققان نص فرمودند و مقلد ایشان بی خطرست ✣ ✣

ای ایاز گشتہ فانی ز اضطراب | ہمچو اختر در شعاع آفتاب | بلکہ چون نقطہ مبدل تو بتو | نی حلول و اتحاد و نے تو تو
عفو کن ای محمود و صدق تو | سابق لطفے و ما مسبوق تو

قولہ ای ایاز گشتہ فانی ز اضطراب ✣ اه مقصود بیان و افادہ آنکہ اللہ تعالی شفیع مقرب را مختار کردہ اند در عفو بطریق تمثیل و استعارت تخییلیہ و بعض اوصاف کہ کو ہیئت مشبہ است در مثل مذکور مے شود و بیت تالی ازین قبیل ست ✣

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و دران عذر خواہی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاہ خیزد و از شناخت او کہ

الی قولہ وانا اعلمکم واخشاکم باللہ مورد این

حدیث اینست کہ جماعتی گفتند کہ ما بان مثل آنسرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نیستم و ہیئت وی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نداریم کہ اللہ تعالے عفو کردہ است او را ما تقدم و ما تاخر و ما آلودہ ہستیم پس ما را اجدر در عبادت باید یکے گفت کہ من بشب خواب نخواہم کرد اصلا و در نماز گذرانم دیگری گفت کہ من صایم تمام دہر باشم و ثالث گفت

که من نکاح نخواهم کرد پس رسید این قول آنسرور را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آنسرور در غضب آمد و فرمود که من خواب هم میکنم و نماز هم میگذارم و افطار میکنم و صایم نیز میشوم و نکاح سنت من ست کسیکه از سنت من میلان کند از ما نیست و در روایت دیگر واقع ست که خطبه نخواند و در خطبه فرمود ما بال اقوام یفترهون عن شیء اصنعه فوالله انی لاعلمهم بالله واشدهم خشیة چیست شان جماعتی که منزه میشوند از چیزی که میکنم آنرا بقسم الله که بدرستیکه من هر آئنه اعلم بالله هستم و اشد هستم از روی خشیت و این حدیث صحیح ست

قال الله تعالی اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا

نمیترسد الله را مگر علماء از عباد او و ازین لازم آمد که مقتضی خشیت علم بالله است و هر کرا علم اکمل ست خشیت نیز اکمل شود پس آنسرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم چونکه اکمل در علم بود او را خشیت نیز اکمل بود و این حدیث و این آیه آوردن دلیل اتم ست بر آنکه مقصود بیان شفاعت مقرب ست مجرمان را نزد الله بلکه خصوص شفاعت آنسرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بطریق تمثیل و استعاره این هیئت ترکیبیه و آله شفاعت ایاز پیش شاه امیران را مرتبه شفاعت مقربان را نزد الله مر مجرمان را و درین داستان انچه مذکور ست کلام مقرب شفیع ست پیش الله تعالے وقت اختیار دادن الله تعالے آن شفیع را در انجا مجرمان

منکه باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصه امر من	من که باشم که بوم من با منت	ای گرفته جمله منها دامنت
من که ارم رحم خلم الو درا	ره نمایم حلم اندر دو سرا	صد هزاران صفح را زارزانیم	گر ز بون صفحها گردانیم
	من کیم تا پیشت اعلامی کنم	یا که وا یادت دهم شرط کرم	

قولهم من کی ارم رحم خلم الو درا ✤ اه خلم بخا ر معجمه ست بمعنی غضب ست و در مصراع ثانی علم بجا ر مهمله و حاصل آنکه رحم من غضب آلوده ست رحم خالص نیست پس کی آرم و چگونه آنرا استعمال کنم که این رحم بکار مجرمان نمیتواند آمد و چگونه ره نمایم آنرا که سراسر حلم ست و حلم ست یعنی پیش این ذات رحم خود آوردن و ره نمودن ست آن ذات را سوی رحم و مصراع ثانی خبر بعد خبر ست مر لفظ من را که مبتدا ست و داخل در تحت کی ست و درین بیت اشاره ست که ممکن را رحم خالص نیست بلکه مشوب بغضب ست که مقید ست پس تعلق آن مقید باشد و سابق منقول گشته از فتوحات که ابلیس جناب سهل تستری را قدس سره گفت که الله تعالے میفرماید وَرَحْمَتِیْ وَسِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ و رحمت من واسع ست هر شئی را و من نیز در شئی داخلم پس من نیز امید تعلق رحمت دارم جناب سهل جواب داد که ای ملعون که این رحمت مر متقیان را ست پس ابلیس گفت التقیید صفتك لا صفته تعالی تقید صفت تست نه صفت او تعالی رحمت او تعالی مطلق ست و هر شی را مطلق شود و تفصیل و تحقیق آن گذشت و در بعض نسخ واقع شده من که آرم رحم خلم آلو درا اه و برین نسخه بیت ثانی خبر اوست و حاصل آنکه منکه چنین کار کنم که رحم خود آرم و راه نمایم ترا سوے رحم لائق زدن سیلیهاے کشیده ام ✤

آنکه معلوم تو نبود چه بود آن	وانکه باد نیست پیست اندر جهان	ای تو پاک از جهل و علت پاک دان	که فراموشی کند ویرانمان

هیچکس را تو بکسے آنکاشتے | همچو خورشیدش بنور افراشتی | چون کسم کردی اگر لابه کنم | مستمع شو لابه ام را از کرم

قولهٗ انچه معلومیت چیست آن ✤ خلاصه تبیین آنکه ترا علم هر چیز ست وحکمت چیزی نهان نیست وتو میدانی که مجرمان لایق کرم اند وبلسان استعداد طلب مغفرت جرم دانند ✤

زانکه از نقشم چو بیرون برده | ان شفاعت هم تو خود اکرده | چون زرخت من تهی گشت این وطن | تر وخشک خانه بتو دان من

هم دعا از من روان کردی جواب | هم شبانش بخش وگردان مستجاب | هم تو بودی اول آرنده دعا | هم تو باش آخر اجابت را رجا

قولهٗ زانکه از نقشم چو بیرون برده ✤ این تعلیل ست لابد یه کرم باستماع شفاعت وخلاصه آنکه من قائم واین گفته من گفته تست پس این شفاعت هم از تست وشفاعت خود البته سزاوار قبول ست بلکه واجب القبول ست ✤

تا زنم من لاف کان شاه جهان | بهر بنده عفو کرد از مجرمان | زر د بودم سر بسر من خود بسنده | کرد شاهم دار د هر درد مند

دوزخی بودم پر از شور وشرے | گر د دست فضل او یم کو تری

قولهٗ تا زنم من لاف کان شاه جهان ✤ اه ازین ابیات مفهوم می شود که بشفاعت فضلیت ست وفخر شافع را بر دیگران وشاهد ست بر آن حدیث انا سید ولد آدم اول من تنشق عنه الارض ولا فخر یعنی من سید اولاد آدم هستم در روز قیامت ول آنکسان هستم که باب شفاعت شافعان را کشاینده نیست در ین مقصود تفاخر نیست بلکه بیان فضیلت واقعیه است ودر حدیث واقع شده است که آنحضرت صلے الله علیه وآله وسلم فرمود که الهام کرده شوم وبدانم آن اسامی را که کسی از سابقان ولاحقان بر آن اطلاع ندارد پس ساجد شوم وبحمد گویان اسامی پس شفاعت بجناب گیرنده شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرمود که فضل وسیادت که در شفاعت ست بجهت علم بآن اسمار ست که دیگری را نیست ✤

هر کرا سوزید دوزخ در وجود | من بر و یانم دگر بار از جسد | کار کو تر چیست که هر سوخته | گر د د از زو نابت وافروخته

قطره قطره او منادی کرد م | گانچه دوزخ سوخت من باز آورم

قولهٗ هر کرا سوزید دوزخ در وجود ✤ اه درین اشارت بآن ست که سوزانیدن در دوزخ از جمله حدود واقامت حدود ست پس باین سوزانیدن مقصود تطهیر ست وآخر مال سوی رحمت ست چنانکه مذکور شد بعبارات کثیره ودرین بیت مع ابیات تالیه او شاره است باین حدیث اذا دخل اهل الجنة الجنة واهل النار النار فیقول الله تعالی اخرجوا من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من ایمان وقتیکه داخل شوند اهل جنت در جنت واهل نار در نار پس گوید الله تعالی بیرون آرید از دوزخ کسی را که در دل وی بقدر یک حبه از خردل از ایمان ست یعنی از غیر فیخرجون ویخرجون قد امتحشوا اوعادوا حمما پس خارج کرده شوند پس خارج شوند در حالیکه سوخته شدند وشدند مثل انگشت یلقون فی نهر الحیوة فینبتون کما تنبت الحبة فی حمیل السیل الم ترانها تخرج صفراء ملتویة اندانخته شوند در نهر حیات پس نبات یابند چنانکه نبات یابد تخم در کف سیل ایا نمی بینند آن حبه اخارج میشود زرد ملتوی

همچو مرهم بر سر زخم عفن | یفنیت گما جدیدا خالصا | هست دوزخ همچو سرمای خزان | هست کوثر چون بهار گلستان

هست دوزخ همچو گرگ خاک گور | هست کوثر بر مثال نفع صور | اسی زر دوزخ سوخته اجسام تان | سوی کوثر میکشد اکرام تان

قولہ ینبت لحما جدیدا خالصا ✣ مرویاند گوشت جدید خالص از عفونت ✣

چون خلقت الخلق کی یرنج علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی	لالان ابرح علیهم جود تست	که شود زو جبلہ ناقصہا درست
عفو کن زین ناقصان تن پرست	عفو از دریای عفو اولیٰ ترست	عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل	هم بدان دریا همی تازید خیل
عفو با هر شب از ین دل بارها	چون کبوتر سوی تو آید شها	باز شان وقت سحر پران کنے	تا بشب مجبوس این ابدان کنے
پر زنا بارد گر در وقت شام	میپرند از عشق آن ایوان و بام	تا که از تن تار وصلت نگسلند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنا ایمن ز رجع سرنگون	در هوا کانا الیه راجعون ✣	بانگ می آید تعالوا از کرم	بعد ازین رجعت نماند در دو عم
بس غریبها کشیده بد از جهان	قدر من دانسته باشد ای مهان	زیر سایه این درختم مست ناز	هین بنوازید پایم ای دراز
پایهای پر عنا از بهر دین	بر کنار و دست حوران خالدین	حوریان گشته معتکف مهربان	کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان جمعن نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قذر	پی اثر پاک از قذر باز آمدند	همچو نور خور سوی قصر بلند
	ای گروه مجرمان هم ای مجید	جمله سرهاشان بدیوار ی رسید	

قولہ چون خلقت الخلق کی یرنج علی ✣ الابیات خلاصہ آنکہ چون تو فرمودی خلقت الخلق کی ترحموا علی الان ابرح علیهم پس عفو کن بر این مجرمان کہ مخلوق تو اند نارسیدہ بمقصود یا بندہ و حاصل آنکہ این حدیث وعدہ مغفرت ست پس مقرب شفیع بنجاز این وعدہ می خواہد ✣

بر خطا و جرم خود واقف شدند	گر چه مات کعبتین حق بدند	رو بتو کردند اکنون اه کنان	ای که لطفت مجرمان را ره کنان

قولہ گر چه مات کعبتین شه شدند ✣ اه کعبتین آله بازی نرد و مات شدن از کعبتین شه کنایه است از تمامیت حجت بر ایشان در افتند در عذاب پس این اعتراف قصور ست در صدور ذنب و اعتراف ست بقابلیت عذاب می بودن عذاب ظلم و مع هذا طلب عفو ست کہ عفو از قابل عذاب کرم ست و رحمت خالصہ است و شیخ افضل کنایت داشتہ از انکہ اینها در ارتکاب جرم مسخر تقدیر بودند و این نوع بعد دارد کہ این موہم میشود بعدم تقدیر و این عذر نہ فی نفسہ صحیح ست و نہ مناسب حال شفیع ست کہ وقت شفاعت این عذر بمیان آرد ✣

راه ده آلود گان را در بغل	در فرات عفو و عین منهتل	تا که غسل آرند زان جرم دراز	در صف پاکان رو ند اندر نماز
	اندرین صفها ز اندازه برون	غرقگان نور بحر الصافون	

قولہ در فرات عفو و عین منهتل ✣ ای یعنے چنانکہ ایوب عم را عین منهتل دادی کہ از ان رنج وی عم زائل شد همچنین این مجرمانرا نیز عین منهتل ده و شاید مراد ازان نهر الحیات باشد ✣

چون سخن در وصف آنحالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	بحر را پیمود هیچ اسکنده	شیر را بر دشت هر گز نبرده
گر مجالستت برون از احتجاب	تا به بینی پادشاهی عجاب	گر چه بشکستند حاست قوم مست	آنکه مست از تو بود عذر ش چیست
مستی ایشان باقبال بمال	نه زباده نشئه ای نیکو خصال	ای شهنشه مست تخصیص تو اند	عفو کن ز مست خود ای عفو مند
	لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند کہ ناید از صد خم شراب	

قولہ چون سخن در وصف این حالت رسید ✣ اه یعنے اسرار شفاعت و عفو دان اسرار کہ مندرج اند دران همین شدند حالتی غریب عارض شد کہ او سوی حق کشید ✣

چونکه مستم کرده حدم مزن	شرع مستان را نیارد حد زدن	چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیار من

قولهٗ شرع مستان را نیارد حد زدن ✣ اه حکم شرعی فقهی ست که مست را حد شرب نباید زد تا که مستی او را عارض ست بلکه حبس باید کرد تا آن که بهوش آید و مستی زائل شود آنزمان حد باید زد ✣

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا ابد رست از هوش و از حدث و دن	خالدین فی فنا رسکرهم	من یفانی فی هواکم لم یتم
فضل تو گوید دل ما را که رو	ای شده در دوغ عشق ما گرو	چون نگس در دوغ ما افتاده‌ئ	تو نه مست ای نگس تو باده‌ئ
گر کسان مست از تو کردند ای نگس	چونکه پر بحر عسل رانی فرس	کو بهاها چون ذره ها سرمست تو	نقطه و پرکار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازان لرزان تست	هر گران قیمت گهر ارزان تست	گر خدا دادی مرا بالصد دهان	گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک زبان دارم من آنهم منکسر	در خجالت از ثنای دانای سر	منکسر تر خود نباشم از عدم	کز دهانش آمد ستند این اُمم
صد هزار آثار غیبی منتظر	از عدم بیرون جهد بالطف و بر	از تقاضای تو سیگردد سرم	ای ببرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو ست	جذبه حق ست هر جا هر دو ست	خاک بی بادی ببالا کی جهد	کشتی بی بحر را کو ره نهد
	پیش آب زندگانی کس نمرد	پیش آبت آب حیوانست و درد	

قولهٗ هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن ✣ اه مصراع اول بیت تالی حال ست ازین و مربوط ست بآن و لفظ فنا رمضاف ست سوی سکرهم و حاصل آنکه هر که جام عشق تو خورد ای ذوالمنن او تا ابد خلاص گردید از باز آمدن سوی هوش در حالیکه آنها خالد و موبد ست در فنا رسکر خود و کسیکه فانی گشت در تو باز قایم نمیتواند شد از فنا رکه الفانی لاترد و او را که بقا ربعد الفنا رعارض شود و منزل فنا نیست بلکه با فنا این بقا ست ✣ ✣ ✣

اب حیوان قبلهٔ جان دوستان	زاب باشد سبز و خندان بوستان	مرگ آشامان ز مشقت زنده‌اند	دل ز جان و آب جان کنده‌اند
آب عشق تو چو مارا دست داد	آب حیوان شد به پیش ما کساد	زاب حیوان هست هر جان انوری	لیک آب آبجوانی تو نئی
هر دمی مرگی دگر شری دادیم	تا بدیدم دست بر دان کرم	همچو خفتن گشت این مردن مرا	ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم از گردو سراب	گوش گیری او دریش ای آب آب	عقل سوسان از جل خان عشق تخ	سنگ کی ترسد ز بازیهون کلوخ

قولهٗ آب حیوان قبلهٔ جان دوستان ✣ اه جان دوستان لفظ مرکب ست بمعنی دوست دارنده جان یعنی آب حیوان نزد دوست دارنده زندگانی معظم و مطلوب ست و این عاشقان مرگ اشامند حیات نمیخواهند و نمی خواهند مگر موت و فنا رد حق ✣

از صحاف مثنوی این پنجم ست	در بروج چرخ بان چون انجم ست

قولهٗ از صحاف مثنوی این پنجم ست ✣ یعنی از صحیفه ها رمثنوی این صحیفه پنجم ست و در بروج چرخ قلب همچو ستاره ها ست که ازان راه یابند سوی حق سبحانه ✣

ره نیابد از ستاره هر حواس	جز که کشتیبان دستار شناس	جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعود و نحس غافلند و از قران
آشنائی گر نه شبها تا بروز	با چنین استاره‌های دیو سوز	هر یکی در دفع دیو بد گمان	هست نقطه انداز قلعه آسمان

قولهٗ ره نیابد از ستاره هر حواس ✣ اه یعنی هر حواس ازین ستاره ها راه نه یابد مگر آنکه باشد تا ازان راه یابد و خلاصه آنکه کسیکه فهم سلیم موید بتائید الهی دارد از مثنوی راه شناسد ✣

اختر از بادیو همچون عقرب ست	مشتری را او ولی الاقرب ست

قولہ اختر از بادیو همچون عقرب ست ✣ او چون سابق مذکور شد که این مثنوی مثل انجم ست و هر حسن خیر ستاره شناس بمقصود نمیرسد و بعض قانع بر ظاهره اند و بعضے بمعرفت تاثیران را بهره مند ست و آن نحوست و سعادت ست و نحوست بنسبت می باشد پس میفرمایند که احتراز اگرچه با دیو همچون عقرب پیش زن ست لیکن خریدار را دوست و عقرب ست ✣ +

قوس گر از تیر دوزد دیو را	دلو پر آبست زرع دیو را

قولہ قوس گر از تیر دوزد دیو را ✣ تیر عطارد را گویند و قوس نیز دوری میکند دیو را دلو پر آب ست برای میوه و زراعت را و خلاصه آنکه اگرچه قوس از بروج خزان ست و خزان و برگ ریزی از قوس ست لیکن برج دلو ایام بهار ست ✣

حوت اگرچه کشتے وی بشکند	دوست را چون تو کشتی میکند

قولہ حوت گرچه کشتے وی بشکند ✣ او حاصل آنکه حوت اگرچه سرما را می شکند اما برای دوست مانند تو ست در دادن زراعت و انگوفه ✣

شمس اگر شب را بدرد چون اسد	لعل را زو خلعت و اطلس رسد

قولہ شمس اگر شب را بدرد چون اسد ✣ او گویند که خانه شمس اسد ست و این مناسبت ظاهره است میان شمس و اسد ✣

صورت خرچنگ اگرچه کجرو ست	هیئت میزان از پیرون ست	پیشه مریخ اگر خونریزی ست	او ز بون شارق تبریزی ست

قولہ صورت خرچنگ اگرچه کجرو ست ✣ او خرچنگ حیوان آبی ست که در عربی آنرا سرطان گویند و نام برج مخصوص ست همچو سرطان بجهت آنکه شکل آن حیوان ست و حاصل آنکه صورت برج سرطان اگرچه بظاهر کجرو ست که از معدل النهار دور افتاده است لیکن نفس میزان عین راستی ست که راستی ازو حاصل ست که بصورت بله میزان نموده میشود ✣

گرچه در تاثیر نحس آمد زحل	وقت فکر آید ازو در عمل	هر وجودی کز عدم نبود سپر	بر یکی زهر ست و بر دیگر شکر

قولہ گرچه در تاثیر نحس آمد زحل ✣ او گویند هر که در طالع او زحل واقع شود فکر او دقیق میباشد و بنا بر ین میفرمایند اگرچه زحل را نحس میگویند لیکن موید دقت فکر ست ✣

ماهم از محراب دو کف بر هم زند	زهره بنبود زهره را تا دم زند	وز جنون او چو زنان بشکند
	بل عطارد خانه خود گم کند مشتری را دست لرزد دل طپد	
	بر سر آب او فتد سر چون سبد	

قولہ مه دو ماه از دو کف بر هم زند ✣ او دو کف زدن کنایت از شادی ست

نسر طائر را بریزد پر زشرم	وز طمع تنین شود چون مومنم	وز حتران نقش ایستان شوند	مجتمع گردند و دستک زن شوند

قولہ نسر طائر را بریزد پر زشرم ✣ او نسر طائر عبادت از چند ستاره است که بشکل نسر ست و دو دائره بر مثل متقاطع میشوند پس مابین دو متقاربتین ست و تنین نوع مار است ✣ + + + +

درگذر زین رمز ها بهگاه شد	کهکشان از سنبله پرگاه شد

قولہ کهکشان از سنبله پرگاه شد ✣ اه کهکشان ستاره ها صغار مجتمعه مثل راه دران کواکب مثل دانه ها هستند ✣

آفتاب از کوه سرزد انقوا	لیک تلخ آمد ترا این گفتگو	تو عدوی وز عدو شهد و لبن	بی تکلف زهر گرد و در دهن
	دوست شو ز خوی خوش شو بری	تا ز خمره زهر هم حلوا خوری	

قولہ آفتاب از کوه سرزد انقوا ✣ اه این چند ابیات مربوط ست بسابق ✣

زان نشد فاروق را زهری گزند	که بداز تریاق فاروقیش قند	همین بجو تریاق فاروق ای غلام	تا شوی فاروق دوران السلام

قولہ زان نشد فاروق را زهری گزند ✣ اه فاروق لقب جناب امیر المومنین عمر رض ست که او فارق بود میان حق و باطل و طریقه قویمه او را رض تبیر تریاق تعبیر فرمودند در مصراع ثانی و بیت تالی که طریقه او را رض واقع شر شیطان ست و در حدیث صحیح مروی مسلم و دیگر ایمه واقع ست که ما سلك الشیطان فجا الا سلك غیر فجك نه رفته است شیطان هیچ راهی را مگر آنکه رود در غیر راه تو ای عمر و شیخ اکبر قدوه محققان فرمود که این حدیث نص ست بر معصوم بودن او که شیطان را راه نیست در طریق وی و حاصل بیت آنست که امیر المومنین عمر را زهر مارهای دین اثر نکند برای اینکه او طریقه قویمه داشت که تریاق ست در حق آن زهد و کسیکه تریاق دارد زهر او را نرسد و در بیت تالی امر میفرمایند که این تریاق امیر المومنین عمر رض تلاش کرده بگیر یعنی طریقه او اختیار کن تا تو فاروق دوران خود شوی و شیطان از تو فرار کند و در بعض شروح مذکور ست که درین تلمیح ست بآنکه در بعض کتب الفاظ الادویه مذکور ست که بعض سلاطین هدیه اسپ تازی دباز سفید و زهر که برای قتل احد بکار آید فرستاد مر امیر المومنین عمر اسپ را واپس فرستاد و باز را از بند آزاد کرد و زهر را نوشید و فرمود که عدو کلان نفس ست و زهر بر او تاثیر نکرد و آن ایلچی این کرامت دیده رفت ✣

تمت بالخیر

تبارك اسم ربك ذي الجلال والإكرام

بعون الملك الواحد الجليل السبحان وبمشيته تم كتاب سبطاب عديم العديل نادر الزمان جامع طرق سلوك وتصوف

مثنوی قطب هدایت ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

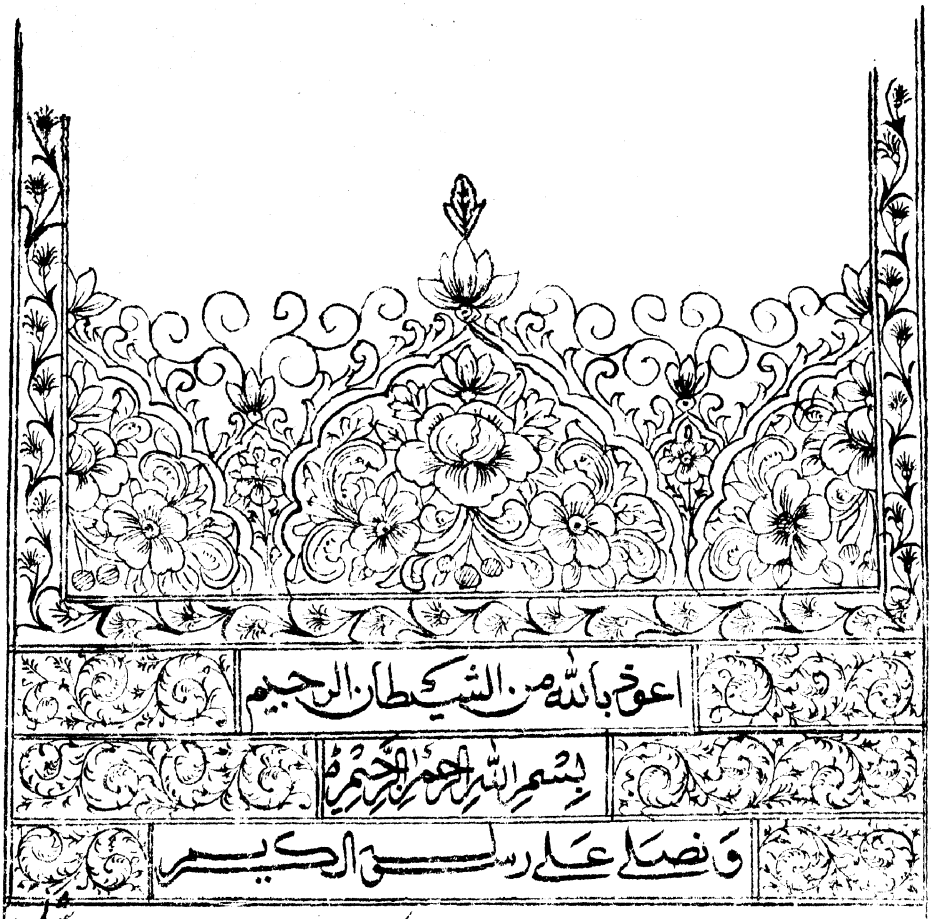
مثنوی مولوی رومی

مع شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوه محققان زبده مدققان ناهج مناهج صلاح وسداد وهادی مسالک رشاد

غواص بحار معارف ومعانی وفهوم مشهور بحضرت ابوالیاس سمی لانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی مثنوی بون کشور به طبع مزین مطبوع جهانیان شد



اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

وصلى على رسله الكريم

این مجلد ششم ست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلینست و ایشان را از بهر عمارت صورت آفرین اندر و بر حواس و مدارک ایشان دائر همین اند که ازان دائره تجاوز نکنند ذلك تقدير العزيز العليم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن بر سد پس ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه وما حجب به المحجوبين آمين والحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله وصحبه اجمعين

بعون الله الملک القیوم

آغاز دفتر ششم از مثنوی مولوی معنوی روم

مع شرح حضرت بحر العلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بیا — میل میجوشد بقسم ساده سی — گشت از جذب چو تو علامه — در جهان گردان حسامی نامه

پیشکش بهر رضایت میکشم — در تمام مثنوی قسم ششم — پیشکش می آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت آئینه زین شش معین — کی لطیفون حوله من لم یطف — عشق را با پنج و شش کار است — مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فهمیا بود بستوری رسد — راز های گفتنی گفته شود — با بیانی کان بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر

قوله کی لطیفون حوله من لم یطف اه در قاموس مذکور است الطوف الغایط و طاف ذهب لیتغوط و معنی آنکه تا که طواف کند کردان سیکه غائط نکردن یعنی کسیکه پاک است از اوناس بشریت و احتمال ست که مراد گرد گردیدن باشد چنانکه از اول یعنی برای آنکه طواف کند آن شیکه سابق طواف نکرده

راز جز با راز دان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست — لیک دعوت دارد ست از کرد گار — با قبول و نا قبول او را چه کار

قوله راز جز با راز دان انباز نیست اه البتیین خلاصه آنکه گفتن راز با راز دانی تا او قبول کند و منتفع بآن شود لیکن مقصود دعوت ست خلق را و در دعوت شرط نیست قبول بلکه فائده دعوت مر داعی را میرسد خواه مدعو قبول کند یا نه

نوح نهصد سال دعوت مینمود — و مبدم انکار قومش میفزود — هیچ از قومش عنان در پس نشد — هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و صلا لان سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان — یا ز تاب مهتاب از خو غای سگ — هیچ اندر دبر رادر سیر تگ

قوله نوح نهصد سال دعوت مینمود اه تخصیص نهصد سال مراد نیست که دعوت او کم زیاده بران بود پس یا مراد کثیره بهت و یا ذکر نهصد سال فرمود اگرچه اندکی بران زیاده باشد که اقل در اکثر موجود ست

نه فشاند نور و سگ عو عو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند — هر کسی را همتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ و دم — من مهم سیران خود را کی هلم — چونکه سر کرد سر گلی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود

قوله هر کسی بر خلقت خود می تند مراد از خلقت آنچه که بطبیعت بران مفطور ست از فعل بقدر استعداد عین ثابت و ظاهر ست که از هر کس بقدر خلقت خود ظهور می آید چنانکه حلقه سگ شور ست و حلقه ماه روشنی دادن ست و در مصراع اشارت ست باین آیت کل یعمل علی شاکلته هر کس عمل میکند بر شاکله خود +

قهر سر که لطف همچون انگبین | کاین دو باشد اصل هر انگبین | انگبین گر پای و ادار در خلل | اندران انگبین آید خلل
قوم بروی سر کها میریختند | نوح را دریافتن میریخت قند | قند او را بد مدد از بحر جود | پس ز سر که اهل عالم میفزود

قوله کاین دو باشند رکن هر انگبین ++ مراد آنست که هر دو بقدر مساوی رکن اند و بیت تالی تعلیل اوست یعنی برای آنکه اگر انگبین ز یان باشد از سر که شکنجبین در خلل افتد و شکنجبین شکنجبین نماند و احتمال دارد که این بیت تالی بتالی خود مربوط باشد و حاصل چون ثابت است که اگر انگبین از سر که کم باشد شکنجبین در خلل افتد پس هر قدر که قوم نوح بر نوح سر که میریختند بقدر آن الله تعالی بر وی قند میریخت و مراد از سر که ایذای قوم نوح علیه السلام داشته و از قند از دیاد قرب و از دیاد معارف این برای آنست که دعوت بر انبیاء فرض سنت و چون این فرض بر وجه اکمل ادا شد تا سبه کرد بر ایذا البته بسبب ادای این فرض مرتب شود و آن از دیاد معرفت و علوم ست که از دیاد علوم همان کمال ست و بس

واحد کالالف که بود آن ولی | بلکه صد قرنست آن عبد العلی

قوله بلکه صد قرنست آن عبد العلی ++ و مراد از عبد العلی عارف کامل ست که او را علوست بر سوی او از مخلوقات پس رب علی ست که او ظاهرست در وصف علو بودن رب او علی منافی نیست مربودن دیگر اسما نیز رب او که او رب جامع دار در مراتب ارباب او نیز این علو علو مکانت و مرتبه ست و علو مرتبه نمیتواند مگر آنکه حقیقت او حقیقت آلهیه جامع باشد که همین علو مکانت ست لیکن با علم و مشاهده پس بودن رب او اسم علی و عالی شدن آن مربوب علی ایضا بهو این اسم در و مستلزم ست اثر اکه او مظهر دیگر اسما که از لوازم علو اند او و تحصیل اند در ظل علو مرتبه باشد و مربوب آن اسمای نیز باشد ++++

خم که از دریا در و راهی بجوئ | پیش او چیحون نماز انو زند | خاصه آن دریا که دریا با همه | چون شنیدند آن مثال و دیده به

قوله خم که از دریا در و راهی بجوئ ++ مقصود آنکه ولی را راه سوی حق ست که از و تعالی میگیرد علوم و معارف دیگر اشیاء از عقول خود میگیرند و از او میزنند این معنی را و تمثیل او افراد مود احتمال دارد که استعاره در مفردات باشد که خم مستعار باشد مر ولی را و دریا ذات حق را که منبع ست و چیحون اصحاب عقول او این تقریر بصوق تمام دارد با بیت تالی از ذوات تعبیر یافته بدریا دموبو قدس سره از این اطلاقات باک نمیدارند و اطلاق هر اسم بعد صحت معنی مراد از آن اسم جائز میدانند و اطلاق لفظ را بر ذوات حق بتوقیفی نمیدانند و این خفی نیست بر متصفح کلام مولوی رضی الله عنه +++

شد دهان شان تلخ ز این شرم و خجل | که قرین شد نام اعظم با اقل

قوله شد دهان شان تلخ ز این شرم و خجل ++ ظاهر آنست که خجل بفتح جیم ست بمعنی شرمندگی و شرمنده شدن و تلخ شدن دهان کنایه ست از رسیدن رنج و مرض و اگر خجل بکسر خا خوانده شود پس تقدیر لفظ شد ضرور ست و معنی آنکه دهان او تلخ شد و او خود شرمسار شد لیکن قافیه اقل میخواهد که بفتح خا باشد زیرا که قافیه خجل بکسر و اقل بفتح اگرچه جائز ست باین نوع لیکن تطابق اولی ست و حاصل بیت آنکه دهان تلخ شدند از این شرم و شرمندگی و یا سرمسار شدند که اسم اعظم که در یاست قرین باشد با اقل که نام همه دریا شد و مقصود بطریق استعاره تمثیلیه آنست که نام ذات حق که نفس وجود ست و موجود بالذات ست نام اعیان ممکنه که در ذات خود بوی وجود نشنیده اند و احد افتاده و آن اسم موجود ست و سزاوار این بود که اعیان ممکنه نام نهان نمیشد که نیست موجود مگر بوجود حق که نفس ست و اگر از اعظم ذات حق گیرند و از اقل اعیان ممکنه بعید نیست و همین حاصل برمی آید و محمد رضا گفته یعنی سر حقیقت که اعظم ست ظاهر شد در فرد شکسته که اقل ست بصوت عصمت خود

بیان تقریر لفظ جلالت که یکی از دو اولی است که گفته شود که مراد از اسم اسم الله است که احدیت جمیع اسماء است و جامع جمیع اسماء و اصل آنکه این اسم اعظم در بعضی از صورت بعضی از اهل ست که ادا می شده برآمده و این صورت ادا می ست اگرچه حقیقت او حقیقت جامعه است و این تقریر او ق ست و اعتراض ولی محمد بر محمد رضا بانکه مراد او ذریا در یای ظاهر نیست نه فرد بشری خشوست و منشای این آنست که در ابیات سابقه نیز همین دریای ظاهری فهمیده است و این قلیل الافادت ست و حق و او ق همان ست که تقریر کرده شد ابیات را آن

در قران این جهان با آن جهان	این جهان از شرم میگردد نهان

قوله در قران این جهان با آن جهان ✱ او حاصل آنکه اگر این جهان قرین آنجهان شود پس این جهان آنجهان نماند و نمیتواند که معنی آن باشد که چون موجودات آنجهان در تمثیل بموجودات آن جهان مقارن کرده شود این جهان شرمنده شود که لیاقت مشابهت شدن نمیدارد

این عبارت تنگ قاصر رتبه ست	ور نه خس را با خس چه نسبت ست	زاغ و در را با گلستان چه کار	بلبل از او ارغوش کی کم کند

قوله این عبارت تنگ قاصر رتبه ست ✱ ظاهر آنست که لفظ عبارت اشارت ست بسوی قول وی ✱ ثم که او در یا در و را هی بود او از خس و دریا و از خس ذات حق سبحانه و تعالی و از خس این تمثیلات و از خس اقتدار آن اعظم با اقل ✱

پس خریدار ست هر یک را جدا	در مراد یفعل الله ما یشاء	نقل خارستان غذای اشتر ست	بوی گل قوت دماغ عنبر ست
گر بلیدی پیش مار سوا بود	خوک و سگ اشکر و حلوا بود	گرچه دان این پلید میا کنند	ابر بابر پاک کردن می تنند
ور جبانی پر شود از خار و خس	آتشی مخوش کند در یک نفس	گرچه ماران زهر افشان میکنند	ور چه لحمان پاپرشان میکنند
نحل ابر کوه و گند و وشجه	می نمند از شهد انبار شکر	زهر با هر چند زهری میکنند	زود تریاقات شان بر میکنند

قوله پس خریدار ست هر یک را جدا ✱ یعنی هر یک موجود را خواه شقی باشد یا سعید خریدار ست و چون ست ایجادان با اتصاف بصفاتی و افعالی که متصف ست بدان چنانکه حاکم ست بآن قول الله تعالی یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ پس هر چیز را که میخواهد حق میکند خواه دران سعادت عبد ست یا شقاوت تا جمیع اسماء و صفات بظهور آید و هیچ اسمی از ظهور نماند پس اگر الله تعالی شقی را با شقاوت پیدا نمیکرد و نمیخواست اسمی مضل و منتقم معطل میشد و اگر جمیع مومنین گناه نمیخواست و گناه صادر نمیشد اسم عفو و غفور معطل میشد و اگر سعید را نمیخواست و سعادت او را حاصل نمیشد اسم هادی معطل میشد و الله تعالی که کنز مخفی بود با اسماء و صفات خود خواست که با اسماء و صفات ظاهر شود اعیان ممکنات را پیدا ساخت تا محل ظهور اسماء شود و شیخ اکبر قدس سره المحققان در فص اسماعیلی از فصوص الحکم میفرمایند که مسمی لفظ الله که عبارت ست از احدیت ذات با اسماء و صفات احدی الذات ست که ذات واحد ست و کل ست باعتبار اشتمال بر اسماء یعنی این ذات را وجوه اسماء بیشمار ست که جامع آنها را الوهیت ست که مقتضی اتصاف باسمای صفات ست و هر موجودی نیست او را نیست از الله مگر رب آن موجود و رب عبارت از اسمی ست که آن موجود مظهر و ست و محال ست که باشد موجودی را جمیع اسماء و در شرح قیصری گفته که این حکم در غیر حقیقت انسانیه ست که حقیقت انسانیه ست جمیع اسماء الا احدیت آلیه باقطع نظر از کثرت اسمائیه نیست موجود یرا دران قدم چه احدیت آلیه قابل تبعیض نیست و مستهلک ست دران جمیع ماسوی پس در مرتبه احدیت آلیه هیچ چیز نیست مگر ذات حق پس احدیت آلیه اینجا عبارت ست از بودن مجموع اسمای متکثره آلیه دران با قوت و سعید آنکس ست که مسمی باشد نزد رب خود یعنی نزد اسمی که مظهر آن اسم ست و نیست در

مگر آن کس که مرضیست نزد رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که ربوبیت بدون مربوب نمیتواند شد و هر چیزیکه مرضی ست محبوب ست و هر فعلی که محبوب می کند محبوب ست و هر فعلی مرضیست زیرا که فعل نیست مگر عین را بلکه فعل ست مر آن عین را و ران عین پس اطمینان یافت عین موجود بانکه منسوب شود فعل و مرضی ست این افعال نزد رب وی زیرا که هر صانع راضیست از فعل خود صنعت خود از برای انکه وی با کرد فعل خود را و صنعت خود را حق وی و هر موجود مرضیست و بود اسبعل عم مشاهده این مذکور را و لهذا الله تعالی فرمود رحمتی وسعت کل شیء و نیز شیخ فرمود رضی الله عنه ولازم نیست که وقتیکه هر موجود مرضی باشد نزد رب خود چنانکه بیان کردیم انکه مرضی باشد نزد رب مظهر آخر یعنی از مرضی بودن شخص نزد اسمی که آن شخص مظهر اوست مرضی بودن نزد اسمی که مظهر وی عبد وی عبد دیگرست پس شیکه مرضی نزد مضل باشد لازم نیست که مرضی نزد هادی باشد انتهی و این سعادت نزد رب خود و رضا رب از ان عبد سعادت شرعیست که سعادت شرعیه آنست که بران ثواب بحصول تلذذات و جنت مترتب شود و از سعادت نزد رب او این سعادت بمعنی مذکور لازم نمی آید بلکه این سعادت نیست مگر آنکس را که سعید ست و مرضی ست نزد هادی و اگر کسی گوید که فائده این سعادت و رضا رب او بوی چیست گوییم که فائده آنست که این رب که راضی ست از مربوب خود مر ربوب را بمقتضی آن رساند پس اگر رب هادی راضیست از و او را مخمور سازد بسوی رحمن و اگر از و مضل راضی ست پس او متصف بخالفت نکلیه شرعیه ست و قدر او را مستولی ست پیش منتقم او را حاضر سازد تا منتقم انتقام کشیده او را طاهر سازد و بعد تطهیر رحمن او را به نعم مردود نزخ رساند و اگر چنین افعال کرده که دران رضا هادی فی الجمله ست که مومن شده و فی الجمله رضا مضل ست بان که او مخالفات شرعیه ورزیده او یا حاضر شود پیش غفور و عفو که از مغفرت او ظاهر شده بجنت رود و یا سوی منتقم برای تطهیر و چون این مذکور خصوص احکم دانستی پس بدانکه قول مولوی قدس سره پس خریدارست هر یک اضداما شیرست بهین تفصیل یعنی هر یک اضداخریدارست و نیست بان باعتبار انکه آن هر یک مظهران اسم ست که دران نمود یافته برای انیکه الله هر چه میخواهد میکند بوجهی که محل آن فعل مظهریت مر اسمی را که ظاهرست در و مقتضی ست صدور این افعال را و در قول وی قدس سره بوی کل قوت دماغ سرخوش ست مع ابیات تالیه آن اشارتست بانکه چیزیکه مرضی باشد نزد اسمی لازم نیست که مرضی باشد نزد اسم دیگر و در قول وی قدس سره که بندان آن بند یا کند اشارتست بانکه اگر مخالفات شرعیه از عبدی واقع شود پس الله تعالی باسم غفور او مر مغفرت بار دو آن را پاک گرداند چنانکه گفته شد و قول وی در جهانی پر شود از خار خس اه با بیت تالی اشارتست بانکه اگر مخالفت او چنین که عفو شود و باسم غفور او بر مغفرت بار د پس اسم منتقم از آتش انتقام او را بسوزد تا محل طاهر شود بعد آن در لذات متنعم شود بکشیدن اسم رحمن پیش خود و این نعمت نعم جنانی باشد اگر او مومن ست که مومنین او را از نعم جنانیه و یا نعم در نارست اگر او مشرک ست که از عرض شرک مزاج مشرک متبدل شود بوجهی که او متاذی شود از نعم جنانیه چنانکه جعل متاذی میشود بوی گلاب اینچنین باید فهمید این ابیات را ۱۲

این جهان جنگست چون گل بنگری	ور در ذره همچو دین با کافری	آن یکی ذره همی پرد بچپ	وان دگر سوی یمین اندر طلب
	ور بجا لا و آن دیگر نگون	جنگ فعلی ایشان ببین اندر نگون	

قال این جهان جنگست چون گل بنگری اه چون سابق مذکور شد اگر یک چیز بنظر یکی نافع ست دیگر را ضار برای اشارت بانیکه رضا و سعادت بنظر اسما کما ارباب مذ مختلف ست و این بیت حال اینجهان بیان فرمودند که سراسر جنگ است

و مراد از جنگ تخالف افعال اوست این قدر جنگ در عالم ارواح و عالم آخرت نیز واقعست و اگر از نیجا ان اراده برداشته شود عالم امکان را که تحت تعیین ثانی ست و آن از عالم ارواح با این عالم شهادت بلکه با آخرت تا ابد احسن می نماید ++

جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان

قوله جنگ فعلی هست از جنگ نهان ++ او یعنی این تخالف که نیجا مبین گشته در عالم از تخالف غیب ست زیرا که اسما باهم متقابل اند پس در مظاهر هم تخالف باید و همین جهت استعداد اعیان مختلف افتاد و چون تقابل در اسما ثابت شد پس بدانکه رضا یک اسم موافق رضای اسم دیگر نمی تواند شد پس خریداری خدا و رضای او بان تخالف ثابت شد لیکن بنظر یک اسم پس الله باعتبار اسمی راضیست از افعال مربوب و نیست باین اعتبار راضی از افعال مربوبه و آخرها باعتبار اسم آخیر ست راضی از افعال مربوب این اسم اخیر با فعال مربوب اول نیست مقصود از بیان جنگ بیان مظاهر و مبنی کردن این جنگ تخالف اسما

ذره کو محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و سبات	چون ذره نه شد نفس و نفس	جنگش اکنون جنگ حق دیست و بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون	از چه از انا الیه راجعون	ما بجز نور خود راجع شدیم	و ز رضاع اهل مستر ضع شدیم
و ز فروغ راه ای مانده ز غول	لاف کم زن از اصول ما اصول		

قوله ذره کان محو شد در آفتاب ++ او یعنی چون شخص فانی شد در ذات حق جنگ او در صفت و در حساب نمی آید که بسبب فنا ذات او صفات او هم نه باقی ماند پس جنگ نماند و انچه که نیست شد صفت کرده نمیشود و در حساب هم نمی آید و نماندن در صفت و حساب از لوازم فناست پس این لازم را ذکر کرده و مراد ملزوم ست چنانکه در کنایت میباشد و خلاصه بیت تالی انست چون باین فنا رسید پس جنگ او جنگ حق ست و حق را با کسی جنگ نیست که هرچه صادر میشود در عالم از حق ست پس این فانی را نیز جنگ نیست بلکه هرچه واقع میشود از مدد اوست و این معنی او ق اند و مراد از جنگ تخالف فعلیست بوجهی که فعل رافع فعل دیگری افتد اگر موضوع فرض کرده آید و این تخالف فعلی در جناب حق محال ست که هر فعل از ارادت او بجا نه صدوری یابد و باعتبار این صدور در افعال اصلا تضاد نیست و دلی محمد تقریر باین وجه کرده که شخصی که در حق فانی گشته و بحق باقی شده با همه کس در جنگ ست پس جنگ او در صفت و حساب نمی آید بجهت آنکه در همه کسان گرفتاران هستی در میل و خواهش خود گرفتار اند و فانی را اصلا میل نیست و میل مگر میل حق و چون او را میل نشد با همه کس مخالف شد با همه که او بی میل ست و همه کسان با میل و این اظهر فاست که چون او را میل نشد پس با هیچ کس مخالفت و مضادت نشد تضاد و تخالف آنزمان می بود که میل وی مضاد و مخالف میل دیگری می بود و محمد رضا از جنگ جنگ متعارف گرفته و لفته زیر مصراع ثانی بیت زیرا که ذرات عالم همه با او راه عداوت پیش میگیرند و بتائید الهی او بر همه غالب آید و پوشیده نیست که از جنگ عداوت مراد داشتن بعید نص ست که کلام در جنگ فعلی ست و آن بودن فعل یکی مخالف و ضد فعل دیگری

جنگ ما و صلح ما در نور عین	نیست از ماهست بین الاثنین	جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول	در میان جزو با جزیست اصول
این جهان زین جنگ قائم می بود	در عناصر در نگر تا حل شود	چار عنصر چار ستون خویست	کو برایشان سقف دنیا مسقویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر	ستن آب اشکنندهٔ هر شرر	پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

قوله جنگ ما و صلح ما در نور عین ++ آه یعنی جنگ که تخالف میان افعال و اوصاف و با صلح که اتحاد و تناسب افعال و اوصاف که در ماهیت در نور العین که ذات حق ست از ما نیست یعنی افعال مخالفه و موافقه چون باعتبار

گردن شود پیش خدا است و نه صلح است میان صبغتین قست که بآن اعتبار تضاد و تخالف نیست بلکه بوجه عین واحد جمع اند و از عین واحد صدور یافته اند و صلح که منفی است صلح ماست که دران خبر یافته میشود که از شان آن جنگ باشد و این جنگ و این صلح بنسبت حق سبحانه اصلا نیست که از شان ذات حق نیست که او صاف و افعال او متضاد باشند باین اعتبار و اگر کسی گوید که سابق گفته شده که تضاد و تخالف ایجاد تقابل اسماست پس چگونه میان او صاف حق و افعال حق تضاد مرفوع شده گفته که آید از اسما تقابل نیست باعتبار آنکه اسمای ذات الهیه اسماء عین و احد اند لهذا هر یکی محمول بر دیگری میشود و تعبیر از ذات بهر اسم می شود و توصیف هر اسم بدیگری و تعبیر هر اسم بدیگری و نیست میان اسمای تقابل مگر باعتبار ظهور آن اسماء در مظاهر و بودن اثر اسماء در مظاهر متضاد و پس باعتبار تاثیر هم متضاد و باعتبار ظهور هم متضاد نه و اینجا کلام در فانی است در عین واحد که ذات است پس نسبت این فانی نیز تضاد نباشد چنانکه نسبت ذات تضاد نیست

هست احوالات اخلاف یکدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر	چونکه هر دم راه خود را مینمی	باد گرسنه سازکاری میکنی
فوج لشکرهای احوالت ببین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین	می نگر در خود چنین جنگ گران	پس چه شغلی بجنگ دیگران

قوله هست احوالت خلاف همدگر الخ او ابیان فرموده تخالف در میان انواع مخلوقات الحال بیان میفرماید حال نوع انسان که احوال هر فرد از انسان مخالف احوال دیگریست و سبب این است که هر فرد از انسان باقتضا صورت مظهر اسمی است خاص پس لابد است که تخالف در افراد انسان واقع شود و باز ترقی فرموده گفت بخوض لشکرهای احوالت ببین یعنی احوال هر فرد که بر و طاری می شود و اوصاف او با هم تخالف دارند و سبب این آنست که انسان حقیقت جامعه ست مر اسماء او اسمای متقابل اند و بحسب این اسماء بروی احوال طاری شوند پس البته درین احوال تخالف باشد پس هر شخص باید که در خود این احوالات مختلفه بیند و او را مشاهده این احوال باید تا بداند که این تخالف از کجا آمد و بداند که اسمای متخالفه در خود ست و حق بآن اسماء ظاهر ست

تا مگر زین جنگ حقت و اخرد	در جهان صلح یکرنگیت بر دهد

قوله تا مگر زین جنگ حقت و اخرد الخ ظاهر ست که مربوط ست بما قبل خود یعنی چون انسان و اصل بحق گردید و فانی در ذات حق شد و باقی ببقای حق و متخلق باسمای حق بداند که درین احوالات تضاد و تخالف نیست چنانکه در اتصاف حق باسمای متقابله تضاد و تخالف نیست که هر اسم ثابت ست در وقت ثبوت اسم آخر و حق جامع ست این اسمای متخالفه را و در اتصاف حق بآن اسماء اصلا تضاد نیست و همچنین در انسان کامل بوقت این مشاهده تضاد برمیخیزد و همه یکرنگ نمایند و نیست تضاد مگر در اتصاف صورت انسان بآن احوالات و ولی مجاز از احوال مراد داشته احوالی که بر عارفان طاری شود و در وی تغیر حاصل آید و در زیر این بیت نوشته این جنگ اشارت بجنگ احوال و دو اخرین از جنگ احوال عبارت از خلاص ساختن ست مر شخص را از قید احوال مختلفه بسبب فنای او در ذات چنانکه در فقره ثالث گذشته در بیان صافی از صوفی و یا عبارت از مشاهده کردن شخص مر ذات واحده را در صور احوال مختلفه یعنی احوال اشکال دیگر موجودات مظاهر یک ذات شناسد و در جمیع احوال ذات واحده را متجلی بیند و از جهان کثرت و جنگ در جهان وصلح یکرنگ در آید پوشیده نیست که دو اخرین از احوال عبارت شدن از خلاص ساختن از قید احوال صحیح نمیتواند شد زیرا که از اخلاص از قید احوال اگر اراده کرده که مغلوب الاحوال نباشد بلکه مالک احوال باشد چنانکه صوفی صافی ست پس ازین لازم نمی آید که احوال مختلفه بر و طاری نشود و این چگونه صحیح باشد بر صوفی صافی مالک احوال احوال مختلفه طاری میشود و او دارد آن احوال میدهد که مقتضی آن میکند لیکن از ذات و مقام خود بعروض احوال بیرون نمی آید و چون احوال مختلفه بر و طاری شد جنگ احوال از و برخواست و اگر چیزی دیگر اراده

پس بیان باید تا معلوم گردد و نیز گفته که از قید احوال خلاص شود بسبب فنای او در ذات و این نیست بآنکه فنا عین ذات باشد ست سر خلاص از احوال و این آن زمان صحیح شود که صوفی مغلوب احوال بفنا در ذات نرسیده و این باطل ست که صوفی مغلوب احوال نیز در سیر کامل ست و توجیه دوم صحیح ست و قریب بتقریر براین فقیر لیکن بر این تقریر باز احوال احوال مصطلح گرفتن مناسب نیست بلکه معنی حال متعارف که حالات طاریه بر شخص ست چنانکه دانستی و بعضی این بیت را ربط داده بقول وی قدس سره اینجهان جنگ است و زین جنگ تمام نیشود و از این جنگ عناصر مراد نیشود و حاصل برآورد آن که تضاد عناصر در این جهان بجنگ کشید تا انیکه از این جنگ رهائی نیست مگر انیکه حق تراد در جهان صلح یکرنگ ببرد و برین تقریر باز جهان صلح مراد و وحدت ذات که در ان مرتبه این تضاد و فنائی ست

آن جهان جز باقی و آباد نیست	زانکه ترکیبی ز اضداد نیست	این تخالف از ضد آید ضد را	چون نباشد ضد نبود جز بقا

قوله این جهان جز باقی و آباد نیست ۱۲ امر موطوست بقول وی **س** پس بنای خلق بر اضداد و ان ۱۲ در این بیت بیان آنست که تضاد عناصر که هست موجب فناست و این تضاد نیست در ان جهان که عالم مثال ست و عالمیکه بعد حشر و قیام قیامت و پل و جنت و نار ست نیست مقصود آنکه در ان عالم تخالف نیست زیرا که آن عالم نیز ظاهر اسمای متقابله اند پس البته در ان عالم نیز تخالف واقع شود لهذا بعضی متلذذ اند در جنت بلذائذی که دیگری را در ان لذت نیست در ان وقت دیگری در عذاب ست در جهنم و دیگری در راحت و راحت کسانیکه در دوزخ اند بعد ارتفاع حجاب مخالف جنت اهل جنان ست و نیز پر تشخص احوالات متخالفه طاری خواهد شد بلکه مقصود آنست که خاص این تضاد عناصری مقتضی تعین عنصری این جهانست و ولی همین بیت امر بوط ساخته بما قبل خود و گفته که این جهان و بیت بالا عبارت ست از ذات حق و درین صورت از ترکیب مراد مرکب ست و معنی آن باشد زانکه آن جهان مرکب از اضداد نیست برای آنکه هیچ وجه مرکب نیست پس مرکب از اضداد هم نباشد پوشیده نیست که این تقریر بعید ست و برین تقریر فائده لفظ اضداد میرود و از لفظ ترکیب از اضداد نیست فهم مرکب از اضداد نیست برای آنکه اصلا مرکب نیست ابعدست بلکه از این لفظ انفهام آن در ست نمی افتد

نفی ضد کرد از بهشت بی نظیر	که نباشد شمس و ضدش زمهریر

قوله که نباشد شمس ضدش زمهریر ۱۲ اشارتست باین آیت لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا نه بینند آن اهل جنت در جنت آفتاب و نه زمهریر و زمهریر گرمی را گویند که در هوست و آن آنست که در روسوی خیمه میشود و تقصود نفی گرمی و سردی ست

هست بیرنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها

قوله هست بیرنگی اصول رنگها ۱۲ از مشهورات فلاسفه ست که در اجسام بسیط رنگ نیست و چون این اجسام باهم جمع شوند رنگ پیدا شود پس بیرنگی که اجسام بسیط اند اصل رنگها ست اند که از ترکیب انها رنگ پیدا شود انست معنی ظاهری و تحقیق آنست که مراد از بیرنگی حق ست که وجود مطلق ست و این اصل همه متعینات ست که رنگها عبارت از ان ست پس صلحها اصول جنگها ست چیرا که در بیرنگی همه اشیا صلح داشتند و چون از بیرنگی بر رنگ آمدند در جنگ شدند

آن جهانست اصل این پر غم و قاق	وصل باشد اصل هر هجر و فراق

قولہ آن جہان ست اصل این پرغم و شقاق ۔ او ابیات لاحقہ دلالت میکند کہ مراد از ان جہان عالم مجردات ست و از ین جہان عالم شہادت کہ عالم اجسام ست و بودن عالم مجردات اصل این عالم شہادت ظاہر ست و این عالم شہادت تضاد و تخالف دارد

این تخالف از چہ آید وز کجا	وز چہ زاید وحدت این اضدادرا	زانکہ ما فرعیم و چار اضداد و اصل	خوی خود در فرع کو دیدہ ست اصل
	گوہر جان چون ز رای فصلہا ست	خوی آن این نیست خوی کبریا ست	

قولہ این تخالف از چہ آید وز کجا ۔ او یعنی این تخالف کہ در ماست و وحدت از کجاست پس میفرماید کہ این تخالف از تضاد عناصر ست کہ عناصر منزل بدان ست و خوی و اصل در فرع ظاہر میشود و اتحاد از روح آمد کہ او از عالم اجسام نیست و خاصیت کبریا و در ذات حق چنانکہ تضاد اسمای مرتفع ست ہمچنین در روح کہ روح لطیفہ الٰہیہ ست و مجرد از جمعیت ست و حاصل آنکہ وحدت در ما از روح ست و تضاد از بدن و محمد رضا نبودن روح را از عالم اجسام تعبیر کردہ باین عبارت کہ روح مجرد ست از اختلاف فصل و وصل و سبب تغیر تہت کہ فصل و وصل از لوازم اجسام ست و ازین فاصلہ بیشتر تضاد و تخالف پیدا آید و فلاسفہ مبدء تضاد و شرارات را ہیولی مقرر کردند کہ در اجسام ست بجہت قابلیت فصل و وصل یعنی پیوستگی و از وصل مقابل ہجر مراد نیست بلکہ اتصال در اجزای جسم کہ ضد انفصال اجزا ست پس اعتراض ولی محمد بانیکہ مولوی روح را وصل ثابت کردند پس نفی وصل صحیح نیست ساقط ست و مولوی فصل کہ روح را ثابت وصل مقابل ہجر ست نہ وصل بمعنی پیوستگی اجزای جسم

جنگہا بین کان اصول صلحہا ست	چون نبی کہ جنگ او بہر خدا ست	طرفہ آن جنگی کہ اصل صلحہا ست	شاد آن کاین جنگ او بہر خدا ست
غالب ست و چیر بر ہر دو جہان	شرح این غالب نگنجد در بیان	آب حیوان اگر نتوان کشید	ہم ز قد تشنگی نتوان برید
گر شدہ ہی عشان بحر معنوی	فرجہ کن در تمام مثنوی	فرجہ کن چندانکہ اندر ہر نفس	مثنوی را معنوی دانی و بس

قولہ جنگہا بین کان اصول صلحہا ست ۔ او سابق بیان فرمودند کہ صلحہا اصل جنگہا ست اکحال ارشاد میفرمایند کہ بعض جنگہا اصل صلحہا ست چون جنگ نبی کہ آن جنگ از بہر خدا ست و خدا امر فرمودن برای آنکہ کفر برخیزد و در خلق اتحاد آید محمد رضا این بیت را با قبل خود مربوط ساختہ چونکہ خوی روح خوی کبریا ست پس جنگہای انبیا کہ موصوف بصفات روحانیہ اند فی الحقیقت صلح باشد نہ جنگ و تقریر اول انہر ست واللہ اعلم

باد کہ را زاب جو چون وا کند	آب گیر رنگ خود پیدا کند	شاخہای تازہ مرجان بین	میوہای رستہ زاب جان بین

قولہ باد کہ را زاب جو چون وا کند ۔ او انتقال ست بسوی مطلب خیر یعنی باد کہ عبارت از نفس رحمانی ست کہ را کہ عبارت از تعین ست زاب جو کہ کنایہ از ذات حق ست وا کند و دور سازد یعنی تعین از مشاہدہ بر میخیزد و فنا حاصل آید ذات کہ عین واحد ست یکرنگ خود ظاہر سازد و تخالف و تضاد کہ در اسماء ست مرتفع گردد کہ این اسماء اسمای عین واحد ست پس تخالف کجا ماند حاصل آنکہ تضاد و تخالف کہ در اسماء باعتبار آثار آنہا ست و اعتبار ظہور مظاہر نہ بنسبت ذات کہ انہا عنوانات عین واحدہ اند و تکثر در ان باعتبار تقید عین واحد بصفات کہ نسب و اضافات اند بالنسبت از عین واحد و یا حاصل بیت آنکہ نفس رحمانی کہ را کہ عبارت از صورت جسد انیہ ست از آنجو کہ عبارت ست از روح انسانی ست دور سازد و روح انسانی در مشاہدہ آید آن روح یکرنگی خود مشاہدہ کند کہ صفات خود را از عین واحد بیند پس تخالف و تضاد کہ ناشی از صورت بود

بر سخیر و و همه اسامی حق را بلا تخالف در ذات خود مشاهده کند و بیت تالی برین تقریر ثانی مربوط همین بیت ست و حاصل آنکه بعد ورود ساختن صورت جسمانیه شاخهای سبز که قوام جان بآن ست دیده میشود میوه ها که علوم اند باید دید و باید گرفت و بر تقریر اول این بیت انتقال بمطلب آخر ست یعنی می باید که شاخهای سبز که عین جان اند اضافه بیانیه ست بین یعنی روح و جان را که مثل شاخ سبز اند مشاهده بکن و میوه های آن شاخ که معلومات اسرار اند ببین و مشاهده بکن و شمار جان ازو و تقریر یکه کرده شد غافل اند و این بیت را با بیات سابقه ربط میدهند و گفتند که از باد ذوق مراد ست و بعضی حال مراد داشتند و که را عبارت از الفاظ مثنوی قرار دادند و از آب مراد داشتند معانی که در ان الفاظ ست و جوطا عبارت داشتند از مثنوی و حاصل برآورند که ذوق با حال چون الفاظ مثنوی از معانی دور کند و معانی مجرده را معلوم کند آن معنی یکرنگی نماید و تناقص که در اسرار متوهم می شود و پر خیزد و برین تقریر باد را از ذوق عبارت داشتن بهتر ست از عبارت داشتن از حال زیرا که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده که علمی که از حال آید اعتبار ندارد و اعتبار نیست مگر علمی را که بذوق حاصل شود و شاید وجهش آنست که اول بالقا نیست و ازان علم اگرچه یقینی باشد اطمینان حاصل نمیشود و کسیکه از باد حال مراد داشته مراد ش آنست که از عروض حال ذوق پیدا می شود که ازان علم اسرار حاصل بود که از احوال ذوق گاهی حاصل می شود و الله اعلم

چون ز حرف و صوت دم یکتا شود	اسمه بگذارد و دریا شود	حرف گوی و حرف نوش و حرف خا	هر سه جان گردند اندر آشنا
نان و هندوانستان و نان پاک	ساده گردند از صور گردند خاک	یک معنی شان بود در سه مقام	در سراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گویش نه شد	در جهان روح هر سه منتشر	گه ز صورت غایب و گه مستقر

قو له چون ز حرف و صوت دم یکتا شود + او یعنی چون جان از حرف و صوت و دم جدا شود و انیها را بگذارد پس آن جان دریای علوم و معارف گردد و هر طالب علم و معرفت که خواهد از و علم بگیرد و در و نقصان نیاید که او علوم از افاضت حق بلا واسطه حرف گرفته ست و شاید درین مقام آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و بعد فراغ از صلوة کسوف بر منبر فرمود که علم اولین و آخرین در ان شدم هر که خواهد سوال کند. هر چه که خواهد و حضرت امیر المومنین علی در مسجد کوفه روزی فرمودند که ساوانی ساوانی شیخ و مشاید که این قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه الکرام درین مقام بوده باشد و حاصل بیت تالی آنکه گوینده الفاظ و شنونده الفاظ و جود بین جان میشوند و تحقیقش آنست که حق سبحانه عین صفات خود ست پس او عین کلام نفسی خود ست و کلام نفسی صفتی ست که بآن افاده میشود ذوات خود بذات خود افاده میکند و تحقیق آنه معنی سابق مذکور گردید فقد ذکر لیکن بجهت عینیت باید معنی اینکه مصداق صفات نفس ذات ست نسب و اضافات پیدا شدند چنانکه از بودن او سبحانه ما به الافاضت صفت متکلم بودن او ما به الانکشاف صفت علم و ذات او سبحانه که ما به الافادت ست مکتسی بکسای نظم قرانی وغیره آن از نظم کتب منزله شده ما به الافاده میشود پس نفس ذات وی و سبحانه کلام نفسی و او خود بکسوت نظم ظاهر شده ست انیست یعنی انکه از اهل سنت و جماعت آمن که کلام الله غیر مخلوق ست و این الفاظ عین کلام الله ست زیرا که باین الفاظ مکتسی شده افادت معنی میکند و چون این واکتسی پس بدانکه چون کلام از کسوت تعین و کسوت حروف جدا شود ذات حق که ما به الافاضت و گوینده این نظم ست باقی ماند و سوی که شنونده ست چون فانی شده و بقا یافت بعد الفنا عین حق باقی ماند پس جان علوم را میگیرد از حق بحق که عین وی ست و ظاهر ست در تعین او و دریای علوم که مفیض علوم وی ست حق ست که ما به الافاده نیز حق ست

اینچنین باید فهمید مقام را +

امر آید در صور رود در رود	باز هم زامرش مجرد می شود

قولہ امر آید در صور رود در رود + اه یعنی روح تابع امر حق ست اگر امر کند بصور به بدن شود و اگر مامور گردد تجرد از بدن مجرد شود

پس له الخلق له الامر ش بدان	خلق صورت امر جان آمد بران	راکب و مرکب در فرمان شاه	چشم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو	شاه گوید چیش جانرا کار کیو	باز جانها را بخواهد بیر علیو	بانگ آید از نقیبان کانزلوا

قولہ پس له الخلق وله الامر ش بدان + اه قال الله تعالی الا له الخلق والامر تبارک الله رب العلمین آگاه باشید آن الله را خلق ست و امر ست بزرگ ست الله رب عالمیان مولوی خلق عبارت ازین صورت داشتند و امر را عبارت از روح یعنی هر دو احداز صورت و روح مملوک اوست تعالی و مسخر در قبضه قدرت اوست تعالی و الله رب هر دوست و این معنی مناسب ست بانکه گفته شد که خلق عالم شهادت گویند و آن عالم اجسام ست و امر عالم مجردات را گویند و آن عالم ارواح و در معنی آیه محتمل ست که عبارت از ایجاد باشد و آنرا بصیغه امر شود و حاصل آنکه الله ایجاد شود از ایجاد او عالم بوجود می آید و آن الله را امر ست در عبید هر چه خواهد با آن امر کند و مراد از امر امر تکوینی حق سبحانه بر لسان رسل علیهم السلام و وجه آنست که مراد امر کن باش که ایجاد باین امر میشود یعنی الله را ایجاد ست که قدرت بران ست و نیز او را امر بکون تا آن امور کائن گردد باستمثال این امر و این عطف امر بر خلق شبیه آنست که تفسیری باشد زیرا که سابق تحقیق کرده شد که طریق خلق و ایجاد همین ست که الله تعالی امر میکند معدوم را کن +++

بعد ازین باریک خواهد شد سخن	لم کن آمد همچو مشک افزون من

قولہ بعد ازین باریک خواهد شد سخن + اه یعنی بعد این مذکور اگر زیاده گردد تفصیل کیفیت تکون روح در صور و بیرون شدن از صورت سخن باریک شود و در فهم نیاید

تا نجوشد دیگهای خرد زود و دیگ ادراکات خود دست فرود

قولہ تا نجوشد دیگهای خود زود + اه یعنی سخن را کم باید کرد تا دیگهای خرد که آن صاحب ادراکات عقلیه اند در جوش نیاید و رسم اولا نسلم آغاز کنند که همین رسم اصحاب عقل ست و این بر تقدیری ست که اضافت دیگ سوی ادراکات بیانیه باشد چون حیوان الفجر گویند و اگر دیگ را مستعار داشته شود برای عقل مرتاض با نظار دوافکار پس اضافت لامیه اولی ست

پاک سبحانی که سیبستان کند	در غمام حرف شان پنهان کند	زین غمام صوت و حرف و گفتگو	پرده کز سیب ناید غیر بو +
باری افزون جوش تو این سر را بپوش	تا سوی اهلت برد بگرفته گوش	بو نماند رو بپیچد از ذکام	تن بپوش از باد و بود و سر عام
تا نیاید شامت از اشتر +	ای هوا شان از زمستان سرنگ	چون جماند و فسرده تن شگرف	میجهد انفاس شان از تل برف

قولہ مالکی جانی که سیبستان کند + اه ابیات تین خلاصه آنکه این الفاظ پرده معانی ست چنانکه بوی سیب پرده سیب ست تا که معانی از الفاظ جدا نشوند قلب انس با درک آن نمیتواند شد چنانکه پرده بو و قتیکه برخیزد ذوق مرسیب کرده آید و در ابیات تالیه میفرمایند که اگر بوی سیب افزون کشیده شود سوی اصل میرساند همچنین اگر معانی از الفاظ گرفته نصب العین سازد سوی ذوق رشد

چون زمین زین برف در پوشد کفن	تیغ خورشید حسام الدین بزن	بین برار از شرق سیلها الله را	گرم کن آن شرق این درگاه را
	هرف آنجا برزند آن آفتاب	سیلها ریزد ز کهها بر تراب	

قوله تیغ خورشید حسام الدین بزن ۱۲ شاید که مراد از تیغ خورشید حسام الدین افاضت توجه روحانیه و تاثیر که از و بر قلب بسته فیضان می تابد

زانکه لاشرقی و لاغربی ست او	پانجم روز و شب حربیست او	گر چه اختر من نجوم ثاقبم ست بهدی	قبلهٔ کردی از نخستین دو دعا
ناخوشست آید مقارن آن چنین	ور نبی که لاحب الآفلین	از فرح در پیش مه بستی تُرم	زان همی ترسی نانشق القمر
منکری این آنکه شمس کورست	شمس پیش تست عالی مرتبت	از ستاره دیده تصریف هوا	ناخوشست آید ذا النجم هوا

قوله زانکه لاشرقی و لاغربی ست او ۱۲ ضمیر او راجع ست بسوی تیغ خورشید حسام الدین و خلاصه این ابیات انکه با بودن این نور حسام الدین از نجوم هدایت گرفتن نشاید و شاید که هدایت از نجوم گرفتن تمثیل باشد مر علوم گرفتن را از انفاس و الفاظ ۱۲

خود مؤثر تر نباشد صد زنان	ای بسا نانی که ریزد عرق جان	خود مؤثر تر نباشد زهر زان	ای بسا آبا که کرد او تن خراب

قوله خود مؤثر تر نباشد در زمان ۱۲ خلاصه بیتین آنکه این نجوم را که هادی میگیرند بجهت آنکه در ین تاثیر عا می یابند و بآن زیاده مؤثرست در حفظ جان لیکن گاهی چنین ضرر دهد که بموت رساند و آب از زهر زیاده موثرست در ابقای حیات لیکن آن بمهمت می افتد پس ازین تاثیر معذور نباید شد

مهر او در جان تست و پند و دست	میزند بر گوش تو بیرون کیست	پند مادر تو نگیری ای فلان	پند تو در ما نگیرد این بدان

قوله مهر او در جان تست و پند و دست ۱۲ مراد از دوست مطلق کامل ست و یا نبی علی الخصوص که نبی یا کامل در و اثر میکند

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست	که مقالید السموات آن اوست	این سخن همچون ستاره هست و تو	لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او	میزند بر گوشهای وحی جو	که بیاید از جهت تا بجهات	تا ندارد شما اگر ک مات
آنچنان که لمعهٔ در پاش اوست	شمس نیاورصفت خفاش اوست	هفت چرخ از رقی و زرّ آوست	بیگناه اند تنی در دق اوست
زهره جنگ مسئلت در وی زند	مشتری با نقد جان پیشش شده	در هوای پای بوس او زحل	لیک خود را می نه بیند آن محل
دست و پا میریخ چندین جست از و	وان عطارد صد قلم بشکست از و	با نجم انهم النجم بجنگ	کای ماکرده تو جان بگریز هم رنگ
جان و بیست و ماهمه نقش و رقوم	کوکب هر فکر او جان نجوم ۱۲	فکر کر آنج همه نوست پاک	بهر ست این لفظ و فکر ای فکر ناک

قوله جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست ۱۲ مراد از دوست انبیا ذات حق سبحانه ست که مصراع ثانی بران گواه ست چون سابق بیان فرمود که پند کامل و یا نبی تاثیر میکند بر قلب که بهرست بران مگر انیکه از حق سبحانه مفتاح آید و قفل که بر دل وی ست و اکنده آن حق را مقالید السموات و ارض ست یا وی تواند گشاد که قفل بر دل او نهاده است پس او کشادن هم میتواند و این آنزمان باشد که آفت بدی استعداد بر ایمان بر میل کمال نباشد و اگر استعداد بدی بثبات بر کفر و امتثال آن باشد پس این هر مفکوک نمیتواند شد و این قفل و انشود و مولوی نیز بطریق احتمال فرمود اگر چه در بعض اشخاص باشد و در ین دو بیت اشارست باین آیت لَهُ مَقَالِيدُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ آن الله را کلیدهای سموات و ارض ست

قول ... این سخن اشارتست سوی سخن کامل که بآن به پیوندید فرموده بود در این ابیات
... که او را سبق نیست دوست نبی باشد که این اوصاف بر آن فرود می آید بدون کلفت و حاصل آنکه سخن گاهی
... انبیا را یا ملهم کاملان همچو ستاره هدایت و راهنمائی است و بدست لیکن بی قرآن حق اثر نمیتواند کرد که هادی و فضل و ست در
... و هیت تالی میفرماید که این ستاره سخن بهت ندارد و بی جهت ست و این شان کلام الهی ست کسی که وحی جوست اصل ب
وحی ست و در وحی تاثیر میکنند و در بعد میفرمایند که دعوت میکنند سوی حق که بی جهات ست

هر ستاره خانه دارد بر علا	هیچ خانه در نجد جسم ما	جان بی سو و زمکان کی در رود	نور نا محدود در احد کی بود
	لیک تمثیلی و تصویری کنند	تا که دریابد ضعیفی در دمند	

قول ... هر ستاره خانه دارد در علا + اه مراد از نجم با ستاره سخن ست که بی جهت ست

مثل نبود لیک آن باشد مثیل	تا کند عقل محمد را سبیل	عقل سر تیز ست لیکن پای مست	زانکه دل ویران تعصب ست و تن فرست
	عقل شان در نقل و نیابیچ پیچ	فکر شان ترک شهوت هیچ هیچ	

قول ... مثل نبود لیک باشد آن مثیل + اه یعنی تمثیل و تصویر این وجه نیست که تمثل حقیقی اند بلکه مثال بهت
برای آنکه عقل که بسته شده ست آنرا آزاد سازد و محمد بجهیه ست یعنی بسته و جامد شده و کسیل بکان فارسی کشاده
صد شان در وقت دعوی همچو سرش | صد بیان در وقت تقوی همچو برق | عالمی اندر هنر ها خود نماست | همچو عالم پیوفا وقت وفاست

قول ... صد بیان در وقت تقوی همچو برق + اه یعنی سریع الزوال و تشبیه در سرعت زوال ست

وقت خود بینی نگنجد در جهان | در گلو و معده گم گشته چو نان

قول ... وقت خود بینی نگنجد در جهان + اه یعنی خود بینی بر وجه کمال دارد دعوی بزرگ چنین کند
که او را جهان کلان باید

انبیه اوصاف شان نیکو شود	بد نماند چونکه نیکو جو شود		

قول ... انبیه اوصاف شان نیکو شود + اه یعنی مراد آنست که چون توبه کند و خود را مهذب سازد این سیئات حسنات
گردد یا نیکه چون خو را نیکو خوکند که خوی حق گیرد و متخلق باخلاق آلهیه گردد این اوصاف او نیکو شود که این اوصاف در حقیقت اوصاف
حق اند در و بتخلق ظاهر شده

گر منی کنده بود همچون منی	چون بجان پیوست گردد روح و تنی	هر جمادی کو کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد	حضرو ار از چشمه حیوان خورد	یا چون جان و سو جانان نهد	زخت او در عمر بی پایان نهد

قول ... گر منی کنده بود همچو منی + اه مراد از منی اول دعوی انانیت و تکبر اگرچه این وصف در اشیر زیل ست و کنده است
اگر بحق پیوسته گردد و در عبد بجهت تخلق ظاهر شد رو شنی یابد و گندگی آن رود چنانکه منی چون بجان پیوسته شد گندگی
آن رفت و با این شد که این اوصاف اگرچه کنده آمد چون توبه بآن مقرون شود حسنه گردند و گندگی رفت چون منی از اقتران
روح گندگی آن میرود

سوال آن سائل و اعظ را مرغی که بر ریض

شهر نشسته پوست سراسر همت پادم او

اللغات رابض بفتحه موحده وضاد معجمه گرد اگرد شهر و لباب صاحب عقل و دانش لب لباب عقلی و دانش را گویند و اصل لباب چیزیکه در اندرون شی چون مربه پسته باشد بازو بروزن دار و حصار را گویند

واعظی را گفت روزی سائلی	کای تو منبر را شی ترقاب لی	یک سوالستر نگو ای ذولباب	اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست	از سر و دمش گدامین بهتر است	گفت اگر ویش بشهر و دم بده	روی او از دم او میدان که چه
در سر شهرست دم رویش بده	خاکدان دم مباش از رویش بجه	مرغ را پر میبر و تا آشیان	پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر	خیر و شر شهر تو در همت نگر		

قوله پر مردم همت است ای مردمان ۱۲ همت در اصطلاح صوفیه توجه تام با جمعیت تمام بوجهی که صاحب جمعیه را منع نباشد بغیر آن که جمعیت کرده ست بران و از این همه عارف تصرف میکند و خرق عادات صادر میشود لیکن این تصرف و خرق عادت بصرف همه شان متقیان و اکملان نیست و همت اکملان را تا شیر نمی باشد و همت برای تصرف در عالم و خرق عادت انجا مراد نیست و انجا مراد ست آن همت که برای طلب معارف و علوم باشد که عادت عظیمی ست که همت کاهی عالی شد که طلب معارف میدارد و معارف نیست هر وقت طالب مرتبه علیا و معرفت میباشد و گاهی قاصر مقصور بر امور سافله چون قناعت رها و از خلاص در قیامت از حساب و چون قناعت بعض سالکان بر کشف گوئی و امثال آن و قناعت بعض عارفان بر تصرف در عالم و اظهار خوارق بصرف همت و اما اظهار خوارق عادت بامر الهی برای استدلال امر پسندیده الکملیت نیست لیکن در اکثر بدون صرف همت میباشد چون ظهور معجزات بر یدانبیا و رسل علیهم الصلوة و ظهور خوارق عادت بر ید جناب پاک شیخ عبدالقادر جیلانی ازین قبیل بود و حاصل آنکه بهر دو امر از همت ست که همت عزور میکند سوای مراتب علیا و در بیت ثانی میفرمایند که در همت عاشق باید دید که همت او وصول ست بحق سبحانه

باز اگر باشد سپید و بی نظیر	چونکه صیدش موش باشد شد حقیر	ور بود چندی مویش او شاه	او سر باز است منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر	سگ بود او شکل شیری کم نگر	ور پلنگ و گرگ را افکند سگ	شیر میدان مرد را بی ریب و شک
آدمی بهتر شده از یک مشت گل	برگذشت از چرخ و از کوکب چو مل	آدمی بر قدر یک مشت خمیر	بر فرود از آسمان و از اثیر
هیچ کر مناشنید این آسمان	که شنید این آدمی پر غمان	بر زمین و چرخ عرضه کردکس	خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان	خوبی روی و اصابت در کمان	پیش صورتهای حمام اینی لهم	عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای هیچ و چور	خلوت آری با عجوزی نیم کور	در عجوزی چیست کاید از تو زشت	کو تر از ان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان	عقل و حس و درک و تدبیر ست جان	در عجوزی جان آمیزش کنی ست	صورت گرما بهار ارواح نیست
	صورت گرما به گر نبیش کند	در زمان از صد عجوزت بر کند	

قوله باز اگر اسفید باشد بی نظیر ۱۲ این چهار ابیات تمثیل ست همت عالیه را و قاصره را

جان چو شد با خبر از خیر و شر	شاد از احسان گریان از ضرر

قوله جان چه باشد با خبر از خیر و شر ۱۲ خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که فضیلت در انسان

بجهت علمست و کسیکه عالمتر افضل ترست و فضیلت علم بجهت انست که عمل صالح شرعی علم و مشاهده زاید و عمل مذمومه شرعی جهل مشترات زاید شاهد است بران و قول الله تعالی حکایت از یوسف علیه السلام وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُن مِّنَ الْجَاهِلِينَ و اگر باز نداری ای الله تعالی از من مکر آن زنان را خواهم میل سوی آن زنان نابکار و خواهم شد از جاهلان و این نص ست در آنکه جهل از زنا پیدائی شود ظاهرست. که اصل فضیلت در انسان از علم ست و فضل العمل بر آنست که از عمل علم پیدا میشود

چون سر ماهیت جان خبرست	هر که او آگاه تر با جان ترست	اقتضای جان چو ای دل آگهی ست	هر که آگه تر بود جانش قوی ست

قوله چون سر ماهیت جان خبرست سر معنی راز ست ماهیت نیز از مجرد راز ست که در حس نمی آید و متیواند که بلفظ مستقیم راست شد برای اصل از سر که بمعنی عضو مخصوص ست و خبر بضم میم و کسر باء ست بمعنی خبیر مثل بمعنی صاحب خبرت و آگهی که بفتح میم و یا مصدر میمی شد نیز این مصدر بمعنی خبیر یعنی اصل و ماهیت جان خبیرست پس خبرت و آگهی و ماهیت او معتبرست پس هر که آگاه ترست با جان کامل ست

روح را تا نیست آگاهی بود	هر کرا زین بیش اللهی بود

قوله هر کرا زین بیش اللهی بود ۱۲ یعنی هر کرا زین آگاهی کمال ست او اللهی ست که کمال آگاهی آنست که ذات الله را شناسد و چون شناسنده ذات شد مستحق او را بعبادت و طاعت داند پس او از آداب شرعیه بیرون نمیتواند شد و همین معنی اللهی ست و در قرآن شریف از علم بالله باتصاف بالطاعت او امر و اجتناب از منهیات و باکمله از بالله بابودن در هر لحظه در مرضیات تعبیر بر لبی و ربانی آمده است

خود جهان جان سراسر آگهی ست	هر که بیجا نیست از دانش تهی ست

قوله خود جهان جان سراسر آگهی ست ۱۲ هر که بیجا نیست از دانش تهی ست جهان و ملک جان بالکل آگهی ست یعنی تمام آگهی ملک جان ست دیگر در اندکی شریک نیست پس بیجان از دانش خالی ست که بیجان او در ملک جان قدمی ست و در بعض نسخ مصراع بانیوجه واقع ست

اقتضای جان چو ای دل آگهی ست	هر که آگه تر بود جانش قوی ست

قوله اقتضای جان چو ای دل آگهی ست ۱۲ و مصراع ثانی بحال خود ست و معنی آنست چونکه ای دل اقتضای جان سراسر آگهی ست پس بی جان از دانش تهی ست زیرا که چون تمام آگهی مقتضی جان ست پس بیجا نرا آگهی باقی نماند و در بعض بیت باین بیت ۵ وجه اقتضای چون ای دل آگهی ست ۱۲ خود جهان جان سراسر آگهی ست و ظاهر این صحیح نیست که بیت بی قافیه میگردد مگر اینکه منادا بعدای مقدر کرده شود و دل آگهی را یک لفظ اعتبار کرده شود تا قافیه درست افتد یعنی چون اقتضای جان ای مخاطب شنونده ای فلان دل آگهی ست ۱۲

چون خبر ها ست بیرون زین نهاد	باشد این جانها در آن میدان جماد

قوله چون خبر ها ست بیرون زین نهاد ۱۲ او مراد ازین نهاد این صورت جسد ست که عامش آب و گل ست معنی آنکه اضافت بیرون

۵ این شعر در بعض نسخه ها بعد بیت ۱۱ است

جسم ست که از اول حیوانیه جاهل و غافل ست دران میدان که بیرون از جسام ست و اوصاف حیوانی بنجا لطیف که اطبای آنرا روح حیوانی گویند این شارح مراد داشته نه از تعیین روح انسانی ++++

جان اول منظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر الله شد

قوله جان اول منظهر درگاه شد شیخ عبد اللطیف گفته که مراد از جان اول نفس جزوی و یا روح حیوانی میتواند بود که منظهر درگاه ست و مراد از درگاه تعین ثانی و مرتبه واحدیت و درین مقام ترقی از ادنی ست باعلی و در مصراع ثانی بیان جان عبارت از روح انسانی ست که نفس ناطقه ست و نفس کل کنایت از ان ست که مظهر ذات مطلق ست و آن مسمی بعالم غیب و مسمی باحدیت میگردد و این تقریر بختار اکثر شارحان و این شارحان نمی فهمند از روح حیوانی مگر نجار لطیف بر قول اطبا پس برین رو ظاهر ست که روح حیوانی که نجار لطیف ست او اصلا جامعیت ندارد پس چگونه مظهر تعین ثانی و واحدیت واقع شود و نیز روح انسانی چنانکه مظهر احدیت ست و مظهر واحدیت هم ست و میتواند که گفته آید که مراد از جان اول و مصراع اول عقل اول ست و از جان جان روح انسانی بلکه قلب انسانی و تحقیقش اینست که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده اند که عقل اول اندادوست مگر آنکه از ابتدای دنیا تا دخول اهل جنت و دخول اهل نار در نار و ذبح موت و همین قدر او کتابت کرده در لوح محفوظ که مسمی بنفس کل ست و اما حقیقت انسانیه پس مشتمل ست بر همه حقایق و موجودات پس این عقل اول باین کمال بعض حقیقت انسانیه ست و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در بیان عشق تحفه مظفریه قدس سره عقل کل گرچه ذو فنون باشد و تمنای این جنون باشد پس این بیت ظاهر ست در تفصیل تحفه قدس سره باز عقل اول و برانکه عشقی که تحفه حاصل ست عقل اول و تمنی ست او را حاصل میتواند شد و چون این انسی پس باید دانست که باید که مظهر در مصراع اول بضم میم و کسر ها ست و در مصراع ثانی بفتح میم و فتح ها و مراد از لفظ الله ذات ست متجمعه با جمیع اسماء و صفات و احدیت آن و معنی بیت آنکه عقل اول ظاهر کننده درگاه الوهیت ست که هر چه شدنی ست تا انتقام منتقم از ایجاد الله تعالی آنرا نوشته ست در لوح محفوظ و او واسطه وصول فیض ست و ازین الوهیت ذات حق ظاهر میگردد و اما جان جان که روح و قلب انسانیست مظهر الله ست که ذات متجمعه جمیع اسماء و صفات و حقایق در و ظاهر ست پس انچه که در عقل اول ست نیز در و ظاهر ست بلکه عقل اول خود نیز دران ظاهر ست ++++++

آن ملائک جمله عقل و جان بدند	جان تو آمد که جسم آن شدند	از سعادت چون بجان جان پیوندند	همچو آن روح رانها دم شدند
آن یکیست این جان از آن پرده بود	یک نشد با جان که عضو مرده بود	چون نبود وحش آن غذای آن نشد	لاجرم بشکسته و مصروع جان نشد

قوله آن ملائک جمله عقل و جان بدند الخ ظاهر آنست مراد از ملائک عام ست ملائک بلعبیه و هیمه و عقل کل و نفس کل و ملائک کرو بیه و ملائک ربعه پس معنی آن بود که جمله ملائک اگرچه عقل و جان بودند لیکن جان که نو نظهور آمد آن آدم هم ست اعضا او و قوی او شدند چنانکه چشم از اجزای انسان ست بلکه این قوی اگرچه روحانیه شدند موجود در جسم انسانی اند چه روح انسانی یک لطیفه الهیه ست که متعین گشته بتعین روح حیوانی چنانکه در دفتر دوم بیان گذشت پس این روح حیوانی که جسم لطیف ست و برزخ ست میان عالم مجردات و میان مثال و شهادت و معدود ست در عالم ارواح مشتمل ست بر همه قوی روحانیه صرفه و نفسانیه و بلطیفه حقیقت آن کو بین حقایق ملایکه ست پس درست شد که این ملائکه چشم آدم شدند و سرش آدم ست که آدم مشتمل ست بر همه حقایق و حقائق ملکیه هم درو ست و شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره در فص آدمی از فصوص الحکم میفرماید و کاتب الملائکة کالقوی الروحانیة و الحسیة هي في النشأة

الا لنسانیه باز میفرماید که چون سعادت ازلیه نصیب ملائک بود آدم را ساجد و منقاد شدند و خادم آدم شدند چنانکه تن روح را خادم ست و کار روح را خادم ست و کار روح بدون تن برنمی آید و در بیت بعد سر برده کنایه از تکبر ست یعنی ابلیس که از ابا کرد تکبر بود از ازل سعادت در وی راه نیافت ساجد و منقاد آن جان نوشت چنانکه عضو مرده بود یعنی اگرچه از اجزای او بنو که حقیقت آدم مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن بمنزله عضو مرده ست که بکار نمی آید لهذا بکار نامد و نافرمانی ورزید و سر منقاد نشدن آنست که حقیقت آدمیه اگرچه مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن چون با احدیه خود که ظهور یافت در صورت عنصریه که مظهر هادی ست و ابلیس منظر حقیقت خود و تعین خود مظهر مضل ست پس لاجرم او مضاد آدم شد و انقاد راه نیافت اگرچه او را امداد از باطن آدم ست و در بعض نسخ واقع ست آن ابلیس از بسکه او پژمرده بود و برین نسخه معنی آنست که ابلیس از ازل پژمرده بود و قابلیت فهم حقیقت و اقعیه نداشت پس آدم را ساجد و مطیع نشد که طین پندارشت و از منزلت وی غافل ماند بجهت آنکه عضو مرده بود بکار ناید چنانکه تقریر کرده شد

جان نشد ناقص گران عضو ش تنگ ست	کان بدست او ست تا ندکرد دست	سر و گیر هست کو گوش دگیر	مائده طبعی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص اقتدیست ثمرف	طوطیان حمام ازین خود بسته طرف	کی رسید در رویش صوت کان کجا	معنی ست آن نی فعون نی علاج
آن خر عیسی در بغش نیست قند	لیک خر آمد بخلقت که پسند	قند خر اگر طرب انگیختی	پیش خر قطار شکر ریختی

قوله جان نشد ناقص گران عضو ش تنگ ست یعنی آدم که جان بود ناقص نشد از شکستگی این عضو بلکه بر کمال خود باقی ماند که عضو یکه حیات ندارد از شکستن آن نقصان نمی آید و این بجهت آنست که بست الله ست فضل و اون و نامدن نقصان از شکست عضو

معنی ختم علی افواههم	این شناس انیست - هر و راهم	تا ز راه خاتم پیمبران	بوکه بر چیند ز لب خشم گران

قوله معنی ختم علی افواههم الخ قال الله تعالی الیوم نختم علی افواههم الخ این آیت حاکی ست از حال کافران در روز قیامت وقت حساب و تمام آیت نفی در دفتر سوم مذکور شد و نیز آنجا بقدس سره بسوی معنی دیگر اشاره فرمودند که اهل اشاره از آیت بلسان اشاره میگیرند و معنی بامذه که بلسان اشاره مفهوم می شود مطابقت ان مر شان نزول را شرط نیست و آن معنی آنست که الله تعالی بر دهنهای اینها مهر کرده تا قند معارف در جوف و قلب اینها نرود و این معنی گران شکسته شدن مگر باتباع ختم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم انیست معنی بیت تالی

خمهای کانبیا بگذاشتند	آن بدین احمدی برداشتند

قوله خمهای کانبیا بگذاشتند الخ بدانکه اولیا را اتباع انبیای سابقین مفصول انداز اولیای این امت پس معارف اقطاب این امت مرحومه بر اقطاب امم ماضوف انشدند و مکشوف نمی توانند شد تا مساوات اقطاب این امت مرحومه با قطاب امم سابقه لازم نیاید در عرفان و چون این امنتی پس بدانکه امم سابقه قاصر بودند از انکشاف بعض اسرار و بر افواه آنها مهر مختوم بود از دخول معرفت آن اسرار و انبیا آن مهر بگذاشتند و آن مفتوح انشاختند و ختوم بدین امت صلی الله علیه و آله وسلم مفتوح شد و کسیکه اتباع دین محمدی صلی الله علیه و آله وسلم نمود از اشیاء این ختم مفتوح شد چون سلمان فارسی و عبد الله بن سلام رضی الله عنهما و مقصود آنکه آن مهر بدین احمدی صلی الله

علیه و آله وسلم مقدم اند مهرهای ایشان بدین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم مفتوح شود نه بر اکه این استعداد نه هشتند و الا ند باقی
می ماند ند تا دین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم و احتمال آنست که بعد آمدن دین احمدی صلی الله علیه و آله وسلم مهر زان امت
در برزخ آید مفتوح گردد بنا بر آنکه ترقی بعد موت هست چندان بعد ندارد . . . . . .

قفلهای ناگشاده ماند بود	از دم انا فتحنا بر گشود +	او صفیست اینجهان و آنجهان	اینجهان گوید و آنجا در جهان
این جهان گوید که تو ره شان نما	آنجهان گوید که تو مه شان نما	پیشه اش اند نمود و رو لمون	اهد قومی انهم لا یعلمون

قوله قلعه های ناگشوده ماند بود + اه یعنی مهر از قلعهای قلوب ناگشوده ماند از کشف السر و رصلی الله علیه و آله وسلم
که موعود ست او را فتح باین آیت انا فتحنا لک فتحا مبینا
و میتواند که در بیت اشارت باینکه آیت دلالت در دو باشاره بآنکه الله تعالی فتح مهر قلوب آن سرور را صلی الله علیه
و آله وسلم داده تا مهرهای باقیه فتح نماید

باز گشته از دم او هر دو باب	در دو عالم دعوت او مستجاب	بر همین خاتم شدست او کز وجود	مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست	نی تو گوئی ختم صنعت در نوشت	در گشاد ختم ما لو تحنا تمی	در جهان نوع بخشان حاتمی
	هست اشارات بحد المراد	کل گشاد اند ر گشاد اند ر گشاد	

قوله باز گشته از دم او هر دو باب + اه باب خزائن دنیا و باب خزائن آخرت و مقصود آنکه فیض بعالم نمیرسد مگر بافنا
با و صلی الله علیه و آله وسلم بر این خاتم شده هست او که نجباء یعنی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم خاتم است و خاتم اکمل
صلی الله علیه و آله وسلم لقب او شده و بجهت آنست که در وجود بخشائش مثل او نیست و نخواهد بود که جود آنسرور صلی الله
علیه و آله وسلم عام ست همه کسان از عالم تا بانیکه هیچ کس بکمال نبوت و ولایت نمیرسد مگر از مشکوة او و رود انیه او
صلی الله علیه و آله وسلم منفیض کمالات بر همت اولیا و انبیا ست و تحقیقش آنست که حقیقت آن سرور صلی الله علیه
و آله جامع ست مر جمیع حقائق را و کمال آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مر جمیع کمالات او مرتبه ست آن سرور جامع
ست مر جمیع مراتب نبوات را و هیچ نبی نبود مگر انکه نبوت و تشریع گرفت از رود انیه او صلی الله علیه و آله وسلم پس شرائع
همه انبیا رشعه ایست از آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بود که انبیا صلوة الله علیهم از رود انیه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم
و مشکوة آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم گرفته رسانیدند و انتساخ بعض احکام شرائع سابقه از شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله
وسلم که بعد نبوت او صلی الله علیه و آله وسلم در عالم عرصه می آورده مثل منسوخیت بعض احکام قرانیه ببعض آخر و چونکه مرتبه نبوت و جامع جمیع
مراتب نبوت ست پس ولایت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم نیز جامع جمیع ولایات ست زیرا که نبوت خصوص ولایت ست که با تشریع
احکام مقرونست پس ولایت لوازم نبوت و چون نبوت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت
آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم نیز جامع آن ولایات که لوازم نبوت ست و جمیع ولایات که لوازم نبوات انبیاست نیز جامع ست
و چون جامع شد جمیع ولایات انبیا را پس جامعیت او جمیع ولایات اولیا را بطریق اولی ست زیرا که ولایت اولیا مستفاد ست از ولایت انبیا
زیرا که هر ولی بر قدم یک نبی ست و ولایت آن ولی ولایت آن نبی ست که آن نبی بر قدم اوست و چون این نسبتی که ولایت آنسرور
صلی الله علیه و آله وسلم جامع ولایات ست پس ولایت او مشکوة ولایات همه اولیا ست خواه اولیا اتباع باشند خواه اولیا انبیا باشند
و کمال ذات آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم دو کمال اند یکی ولایت جامعه و آن مشکوة اولیا و انبیا را بمانند که اولیا و دیگر نبوت جامعه

و این مشکوة انبیاست بمانند آن مشکوة خاتم الولایت نیز مندرج در مشکوة است صلی الله علیه و آله و سلم و بعض [illegible]
محققان رضی الله عنه و فص شیثی از فصوص الحکم فرمودند که همه اولیا از مشکوة خاتم الاولیا اقتباس میکنند چنانکه انبیا بمانند که اولیا
اند و حتی خاتم الرسل بمانند که رسل است از مشکوة خاتم الولایت فیض میگیرد و معنی ست برانکه گفته شد که ولایت محمدیه صلی الله علیه
و آله وسلم مشکوة خاتم الولایت که ولایت خاتم الولایت مندرج ست در ولایت محمدیه پس مشکوة خاتم الولایت
پس او صلی الله علیه و آله وسلم فیض میگیرد از مشکوة خود لیکن از بعض آن که آن تمام مشکوة خاتم الولایت ست و ماعدا
آن سرور از انبیا و اولیا از بعض مشکوة آن سرور صلی الله علیه و آله فیض میگیرند که مشکوة خاتم الولایت ست و برای
اشاره بآنیکه گفته شد شیخ اکبر بعد این کلام فرمودند و هو حسنة من حسنات سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم
مقدمها جماعت یعنی این خاتم الولایت حسنه ست از حسنات سید المرسلین محمد صلی الله علیه و آله وسلم مقدم اجماعت کملان
از انبیا و اولیا و چون این دانستی پس محقق گشت انچه که مولوی فرمودند که مثل او در جود نه پیدا شد ست و نه موجود خواهد شد
بعد او صلی الله علیه و آله وسلم و در بیت تالی میفرمایند از این جهت که او استاد ست و جواست برا نبیا و اولیا در جود و افاضت مثل ندارد و
اطلاق صفت ختم بر وست که نبوت را او ختم ست و جامع ست و هر که گرفت هر چه گرفت از و گرفت و چونکه نبوت صلی الله علیه و آله وسلم
نبوت جامعیه ست و تشریع نیست مگر از و صلی الله علیه و آله وسلم پس بعد وی تشریع نخواهد شد هرگز و نه احتمال آن دارد و تشریع
بوجه اکمل مختوم گشت و حاجت تشریع باقی نماند پس از این معنی ختمیت که مولوی قدس سره ارشاد فرمودند لازم آمد که بعد وی
صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نباشد و نه دیگری مشرع پس صادق شد لا نبی بعدی و لائح شد که از لوازم بودن او ختمیت
نبوت و ولایت از و انقطاع نبوت ست بعد او صلی الله علیه و آله وسلم پس تفسیر مولوی قدس سره بلازم ختمیت ست و نیز از بودن او
مختص بزمان صلی الله علیه و آله وسلم لازم آمد که هر که بشد در زمان او صلی الله علیه و آله وسلم و ما بعد او صلی الله علیه و آله وسلم تابع مشرع
او باشد و نیست ممکن که بر شرع دیگر باشد و این منطوق این حدیث ست لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعه
الا اتباعی اگر موسی ابن عمران حی می بودند نه وسعت بود او شان الا انیکه اتباع ما کنند پس خاتم بمعنی مذکور از لوازم
عدم امکان نبی بعد او صلی الله علیه و آله وسلم منافی آن نیست که اصل معنی خاتم الرسل انست که بعد او رسول نباشد و نه مشرع
و مولوی این تفسیر اختیار کردند برای انیکه این لازم ختمیت ست و نه چنان ست که بعضی توهم کرده که معنی ختم که مولانا اختیار فرموده
اشاره بآن ست که انچه که میگویند که ختم عبارت ست از نبودن نبوت و تشریع بعد او مردود ست و تحقیق همین ست که نبوت تشریعی باقی ست
اگرچه رنگ دیگر گرفته و معید ساخته تا انکه شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده که ولایت عامه باقیست و تشریعی مجتهدان قیست
و قول این شارح قابل اصغا نیست فی حدیث لا نبی بعدی بطریق تطافر و صحاح و سنن مروی ست و از ضروریات دین ست که نبوت و
تشریع بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مختوم ست و بعد او صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نیست مقصود شیخ اکبر از بقای نبوت عامه
ست که یک مرتبه در ولایت ست که در آن مرتبه انبای آرزو میبرند و بحدیث بالا الدال که مقام امیر المومنین [illegible] نیز یک فرع ست
و انچه که شیخ اکبر قدس سره در مقام امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه بیان فرمود که صدیق وحی موحی بر رسول صلی الله علیه و آله وسلم از این
مقام می شنید که رسول صلی الله علیه و آله وسلم می شنید و اخذ میکرد از زبان این رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم نیز
یکنوع ست از این مرتبه و این مرتبه را شیخ نبوت عامه نام نهاد برای انیکه انبای غیب میبرند و این از احکام تشریعیه احکام شرعیه
هست و گاهی انبای احکام شرعیه نیز میشود لیکن نه مطلقا بلکه باحکام مقرره در شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بدون

زیادہ و نقصان و ابتدای باین وجہ میشود کہ شریعت متقررہ محمدیہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم است و درین ہیچ شائبہ تشریع نیست بلکہ معرفت تشریع مقرر از رسول خاتم الرسل صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ست و صاحب این مقام ست کہ احکام متقررہ در شریعت محمدیہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم با ابتدای عیسی معلوم کرد و عمل خواہد کرد بنا انکہ شریعت محمدیہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ست و ہمچنین امام محمد مہدی موجود احکام شریعیہ از غیب باو معلوم شود و یک ملک باو موکل خواہد بود کہ ابتدای آن کند کہ حکم شریعت محمدیہ نیست صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و درین شائبہ تشریع اصلا نیست و قول مجتہد ان کہ واجب العمل ست باین جہت ست کہ آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم تشریع اجتہاد فرمودند و حکم مستخرج باجتہاد بر مجتہد و متبع او وجب گردانید پس این تشریع تشریع رسول ست صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ہمچو تشریع صلوٰۃ و زکوٰۃ و غیران از احکام پس ترک مثلاً واجب ست از ایجاب آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بر کسی کہ اجتہاد دلش بوجوب رسیدہ و ہمچنیکہ تابع این اجتہاد شد و انیکہ گفتہ شد در فتوحات در مواضع غیر عدیدہ مصرح ست و عبارت فصوص الحکم کہ بآن این شارح در توہم افتاد و کہ شیخ اکبر رضی اللہ عنہ در فصوص گفتہ بعد تحقیق انکہ کہ نبوت تشریع در سالت منقطع شدہ ست در محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نیست نبی مشرع بعد او صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و نہ رسول بلکہ او ست مشرع این عبارت فرمودند الا ان اللہ لطیف بعبادہ فالقی لھم النبوۃ العامۃ اللتی لا تشریع فیھا و القی لھم التشریع فی الاجتھاد فی ثبوت الاحکام فالقی لھم الوراثۃ فی التشریع فقال العلماء ورثۃ الانبیاء و ما ثم میراث فی ذلک الا فیما اجتھدوا فیہ من الاحکام فشرعوہ

یعنی تشریع و نبوت منقطع ست مگر انیقدر ہست کہ اللہ لطیف ست بعبادت خود پس باقی داشت برای عباد نبوت عامہ را کہ در ان تشریع نیست چنانکہ بیان کردہ شد و باقی داشت برای عباد تشریع را در اجتہاد در ثبوت احکام یعنی این قدر باقیست کہ اجتہاد از احکام ایشان آمشرع شد پس باقی داشت برای ایشان وراثت در تشریع کہ تشریع وارث رسول اند صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کہ تشریع او تشریع ست انیکہ خود مشرع اند پس گفت اللہ بلسان رسول خود کہ علما و ارثان انبیاء اند و نیست انیجا میراث در تشریع مگر در انکہ اجتہاد کردہ اند در ان احکام پس این احکام را تشریع کردند لیکن تشریع رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بجہت آنکہ رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم تشریع کرد کہ انچہ در اجتہاد آید شرع منست و واجب العمل ست پس عمل بان نکردہ شود مگر بجہت آنکہ این شرع رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ست و معنی تشریع بوراثت ہمین ست کہ گفتہ شد و چون این دانستے پس حق الیقین شد کہ تشریع جدید اصلا باقی نیست و ختوم و منقطع شدہ

صد ہزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دود و فرزندان او — آن خلیفہ زادگان مقبلش — زادہ اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و ہری یا از رنید — ہمزاج آب و گل نسل و ہند — شاخ گل ہر جا کہ میروید گلیست — خم مل ہر جا کہ میجوشد مل ست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشید ست نی چیز دگر — عیب جمعی یابد از زین دم کور دل — ہمدلی تاری خوای کور دل

گفت حق چشم خفاش بد سگال — بستہ ام من از افتاب ہمچو مال — از نظرہای خفاش کم و کاست — انجم و ان شمس نیز اند خفاست

انجم آمد چون مرید و شمس پیر — شمس آمد در یقین بدر منیر

قولہ صد ہزاران آفرین بر جان او الابیات شیخ اکبر قدس سرہ محققان در خاتمہ باب صلوٰۃ از فتوحات مسطورہ یا

آل نبی دریافت خواص جمل آمیگوید و آل انبیا و خواص انبیا عبارت از اتباع صالحان اند که عالم باللہ اند از مومنان و نبوت تشریع و رسالت تشریع اگرچه منقطع ست بعد آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لیکن اولیای امت را که علمای صالحان اند مرتبہ نبوت اللہ تعالیٰ عطا فرموده ست باین معنی که ذریعه انبیا و خشوشوند و حکم نبوت ایشان در دار دنیا ظاهر نیست چنانکه عیسی علیہ السلام بعد نزول اگرچه مشرع نخواهند بود و تابع شرع محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خواهند بود و مرتبہ نبوت ایشان عند اللہ باقیست اگرچه تشریع از ایشان نخواهد شد و اللہ تعالیٰ مخصوص گردانید این امت را بانکه گردانید در ایشان علما را و مخصوص گردانید علما را باجتهاد و موا احکام و تقریر کرد آن احکام مستخرجه از اجتهاد و واجب گردانید عمل باین احکام بر مجتهدان و بر مقلدان چنانکه واجب گردانید بر انبیا سابقا عمل باحکام منزله و بر مقلدان انبیا را اگرچه فرق میان هر دو تشریع که تشریع انبیا تشریع ایشان ست و تشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم این احکام اجتهادیه را پس این تشریع آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و تشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرور ست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و عمل کرده واجب ست بر احکام مستخرجه مجتهدان از جهت آنکه این تشریع آن سرور ست نه بجهت آنکه تشریع مجتهدان ست بخلاف عمل مقلدان انبیای سابقین با احکام انبیا را خود باکه آن بجهت آنست که تشریع انبیای ایشان ست پس ایجاب عمل بر احکام مستخرجه مجتهدان نفهمیده ست از نفهمات تشریع نه آنکه عین تشریع پس آل آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم علمای تابعان آنسرور اند که تشریع احکام اند بامر مشروع که تشریع فرموده آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و آل آن سرور را لازم نیست که از اهل بیت باشد بلکه از اهل بیت اگر باین مرتبه رسیده ست چون امامین امام جعفر صادق و غیر ایشان پس ایشان جامع اند در میان بودن از آل و اهل بیت و نیست آل محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اهل بیت فقط که دیگری آل نباشد که نیست این معنی نزد اهل لغت بلکه آل آن را گویند که گفته شد خواه از اهل بیت باشند یا نه و مولوی عارف سامی مولوی جامی در شرح فصوص تفسیر آل فرموده اند بانکسان که اول کند با و کار او و این معنی از نیجا ست شامل مر اولاد را و غیره اولاد را و نیز باید دانست که شیخ اکبر قدس سره فرموده که آل ابراهیم انبیا شمرده اند و نیست تشریع بعد بعثت آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مگر تشریع آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پس معنی اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَعَلٰى اٰلِ مُحَمَّدٍ كَمَا صَلَّيْتَ عَلٰى اِبْرٰهِيْمَ وَعَلٰى اٰلِ اِبْرٰهِيْمَ که صلوة نازل کن بر مجموع از محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و آل محمد چنانکه صلوة نازل کردی بر مجموع از ابراهیم و آل ابراهیم و آل محمد را که علمای مجتهدان اند از او لیارا الحق گردان بانبیا و حکمه مجموع خیر حکم آنفروست پس صلوة محمد اعلی ست از صلوة ابراهیم بلاشک و بلا ارتیاب لیکن صلوة بر مجموع از محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و آل او انزل ست از صلوة بر مجموع از ابراهیم و آل وی صلی اللہ علیهم زیرا که آل ابراهیم که انبیا اند از آل محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم که اولیای علما و مجتهدان ست پس درست شد تشبیه و شیخ اکبر رضی اللہ عنه فرموده اند بعد تحقیق معانی آل و تفسیر این تشبیه که این مسئله واقعه آلهیه ست از وقایع ما و چون این دانستی پس واضح شد معنی این ابیات و مولوی بلفظ فرزندان از آل تعبیر کرده و مقصود آنکه آل آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم منحصر نیست در اهل بیت بلکه آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آنست که مذکور شد.

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند

وراهزن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صقال روح و سلطان هدی

قوله ای صقال روح سلطان هدی + صقال بمعنی صیقل و مراد اینجا صیقل کننده +

مثنوی را مسرح و مشروح دان	صورت امثال او را روح دان	تا حروفش جاله عقل و جان شود	سوی خلدستان جان پران شود
هم بسعی تو زار واح آمدند	سوی دام حرف مستحضر شدند	باد عمرت در جهان همچون خضر	جانفزا و دستگیر و مستمر

قوله مثنوی را مسرح و مشروح دان + اه مسرح بسین مهمله چراگاه

چون خضر و الیاس مانی جاودان	تا زمین گردد ز لطفت آسمان	گفتمی از لطف تو جزوی دهید	گر نبودی مطلق چشمم بدید
لیک از چشم بد ز هراب دم	رمزهای روح فرساخورده ام	جز بر من ذکر جان و یگران	شرح حالت و نیارم در بیان

قوله چون خضر و الیاس باقی در جهان + اه بدانکه خضر و الیاس علیهما السلام باقی اند باین جسد عنصری چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره در مواضع متعدده از فتوحات بیان فرموده اند لیکن در فتوحات میفرمایند که چهار کس از رسل و احیاء عنصریه باقی اند ادریس علیه السلام باقیست هی باجسده خود در اسمای اربعه و این سموات سبع از عالم دنیاست و باقیست ببقای دنیا و فانی ست بفنای دنیا و الله تعالی باقی و هست الیاس و عیسی را و این هر دو از رسل اند و قائم اند بدین طیفی که آورده است آنرا النسور محمد صلی الله علیه و آله وسلم و یکی آنهاء حضرت اگرچه بنبوت وی مختلف ست میان علماء اما صحیح و ثابت ست نزد ما و این امنافی نیست انچه شیخ صدر الدین مولوی قدس سره گفته که خضر را در عالم مثال مے بیند زیرا که با بدن الیشان درین عالم باجسد عنصری در عالم مثال نیز دیده شوند چنانکه اکثر اولیای موجودین در دنیا بر بعض کسان باصور مثالیه خود ظاهر میشوند و در فتوحات نص ست بر بقای این رسل باجسد عنصری لیکن کلام بر بودن چهارست که شیخ اکبر رضی الله عنه در فص الیاسی از فصوص الحکم میفرمایند که الیاس همان ادریس ست و شیخ محب الله قدس سره در شرح آن گفته که این مستفاد از مشهود ست که شیخ اکبر رضی الله عنه مشاهده کرده جمیع ارواح انبیاء را و نیز گفته فنزل لکترول عیسی پس ادریس برین تقدیر از آسمان آمده و مرسل شده نامش الیاس گشته و نیز شیخ اکبر درین فص گفته وکان نبیا قبل نوح ثم رفعه ونزل رسولا بعد ذلک فجمع الله له بین النبوتین و بود الیاس که ادریس ست نبی قبل نوح عم پس رفع کرد او را الله تعالی و نازل شد از اسمان در حالیکه رسول ست بعد آن پس جمع کرد او را الله تعالی در و منزله منزله نبوت و منزله رسالت پس برین تقدیر سه کس باقی اند دو رسول الیاس و عیسی و یک نبی خضر عم پس بحسب ظاهر در کلام شیخ اکبر تعارض ست و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی گفته حکم باتحاد الیاس و ادریس مبنی ست بر مشاهده شیخ اکبر رضی الله عنه و مشاهدات خود و مستفاد ست از روحانیه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم زیرا که این کتاب فصوص الحکم بلا زیادت و نقصان ماخوذ ست از وصی الله علیه و آله وسلم و انچه که واقع شده ست در فتوحات بنا بر مشهود ست که الیاس و ادریس دو کس بودند پس تعارض برخاست و نیز گفته که یا میگویم حکم باثنینیت باعتبار بدنین سماوی و ارضی و حکم باتحاد باعتبار روحانیه بدانکه توجیه اول اگرچه متلقی اکثر شراح فصوص الحکم ست لیکن مخدوش ست بانکه ذوق سوق کلام ازان ابا دارد که شیخ اکبر

فرمود کہ ابقای دنیا بہ بقای این چہار انبیاست و این چہار او تاد اند و دوازدہ ایشان نقباء و امام اند و دو احد ایشان قطب ست کہ او موضع نظر حق ست پس ہمیشہ ہشتند این مرسلان درین دار تا روز قیامت اگرچہ مشرع نیستند و نہ بر غیر شرع محمد اند صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بلکہ بر ہمین شرع محمدی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم اند لیکن اکثر غافل اند از بودن ایشان او تاد در دار دنیا و بقیہ ازین چہار حفظ میکنند ایمان او ثبانی حفظ میکند ولایت او ثالث نبوت را و بر ابع رسالت را و بمجموع این چہار حفظ میکند دین حنیفی را و این مضمون بدون کشف نمی تواند شد و این خلاف مشہور ست کہ در مشہور حفظ دین حنیفی بقطب این امت ست و این از مختصات شیخ اکبر ست کہ گفتہ و گفت آن ولی قطب این امت بر قدم این چہار ست برای آن حفظ از ظہور می باید و توجیہ ثانی کہ کردہ بران تقدیر شنو کہ یک جسد چون سماوی مثالی ہشد و دیگر دنیاوی عنصری و این اگرچہ محتمل ست لیکن سوق کلام فتوحات اقتضا دارد کہ ہر دو جسد عنصری اند و ظاہر عبارت فصوص کان نبیا قبل نوح فرفعہ ثم نزل رسولا میخواہد کہ بہ ہمین جسد عنصری مرفوع گشتند و باہمین جسد عنصری نازل شدند لہذا شیخ محمد محب اللہ قدس سرہ گفت کہ نزول وی مثل نزول عیسی ست و آنچہ بخاطر این فقیر میرسد کہ میتواند کہ حکم نبودن اربعہ باعتبار بقاء باعتبار اعتباری الیاس و ادریس او و اعتبار کردہ و تحقیقش آنست کہ ادریس نبی بود غیر رسول زیرا کہ اول رسل نوح ست چنانکہ در حدیث شفاعت منصوص ست و او بمقامی بود از ولایت کہ مناسب نبی غیر رسول ست و مخصوص بحکمت قدوسیہ بود چون بر زمین آمدہ رسول گشت در مقام دیگر از ولایت کہ مناسب رسول ست متحقق گشت و مخصوص بحکمت انبیاسیہ گشتہ پس ممکن یک شخص باعتبار مقام ولایت نبویہ و اختصاص بحکمت قدوسیہ مسمی بادریس گشتہ و باعتبار تحقق بمقام دیگر مقام ولایت رسولیہ ست و اختصاص بحکمت ایناسیہ مسمی بالیاس گشتہ پس انچہ گفتہ کہ باقی اند باجساد عنصریہ و حیات دنیاویہ اگرچہ سماند باعتبار شخصیہ لیکن باعتبار مقام چہارم اند پس باعتبار مقامی کہ مسمی بادریس اند مقام روحانیہ او فلک شمس ست و باعتبار مقامی کہ دران مسمی بالیاس ست باجساد خود بر زمین ست و اللہ اعلم بحقیقۃ الحال و چون این فوائد دانستی پس عنان گردانم سوی شرح بیت پس بدانکہ مقصود ازین دعا طول بقای حسام الدین ست و تشبیہ باخضر و الیاس در نفس طول ست و مثل این عبارت درین معنی شائع ست در عرف و این مراد نیست کہ بقدر زمان بقای خضر و الیاس بقای حسام الدین شود پس اگر این چنین می بود پس حسام الدین قدس سرہ بعالم بقا رحلت نمی فرمودند و یا گفتہ اند کہ این دعا مستجاب نشد و این نیز بعید ست کل البعید و قول محمد گفتہ کہ مراد از بقای خضر بقای او و بقای ولی بر قدم او ست کہ بقای این ولی بقای خضر ست نہ بقا باعتبار شخصیت عنصریہ او و دلیل بران آنکہ مولوی در صورت دعا از بقای شیخ حسام الدین خبر داد نہ بقای حسام الدین باین جسد نیست و این لاطائل محض ست زیرا کہ شیخ اکبر قدس سرہ بتصریح فرمودند بقای این انبیا باجساد عنصریہ ہی و باآنکہ رسول بودند و این صادق نمی آید بر بقای شخصی بر قلب خضر ہم و نیز این بقای کسی کہ بر قلب این چہار ست مخصوص بخضر نیست بلکہ درین چہار انبیا مخصوص نیست بلکہ بقای ہمہ انبیاست باین معنی کہ شخصی بر قلب اشخاص از اولیاء اللہ باقی خواہد بود غرض کہ کلام او خسف و قابل اعتبار نیست و این شارح از شجاد است کہ در صورت دعائے خیر ست از بقای حسام الدین و عدول از حقیقت کلام بدون قرینہ ملجیہ روا نیست

این چنانہ ہم زبستان دلیست	کہ از دیدہ پای دل اندر گلیست	صد دل و جان عاشق صانع شدہ	چشم بدیا گوش بدو مانع شدہ

خود یکی بوطالب آن عم رسول	مینمودش شنعت عربان فضول	که چه گویند م عرب کز طفل خرد	او بزرگ و ما صغیر و بی خرد

قولہ این بہانہ ہم زدستان دل ست + اہ دستان مکر و حیلہ یعنی این بہانہ کہ آوردم کہ بر طرز کہ میگوید و مدح عیانا میترس چشم بد بنی گویم از مکر و حیلہ دل ست ورنہ انچہ مقدر ست واقع میشود لیکن اسباب ظاہر کہ میباشند حیلہ و بہانہ میشوند لیکن ازین بہانہ دل پاہی در گل ماندہ جنبش نمیتواند کرد کہ ازین بیرون آید و عنان سوی مدح شیخ حسام الدین بگرداند یعنی بلا رنگ گوید کہ این بہانہ در دل قائم شدہ بدون اختیار کہ بندہ را از علومی کہ بان اختیار منبعث میشود و یا از ان اختیار منبعثہ پست شود اختیار اصلا نیست چنانکہ می شنوی کہ مبادی اختیار را افعال اضطراریہ میشوند

منصب اجداد و آبا را بلند	در دل احمد چنین بیہودہ بر اند	آن رسول پاک کباز مجتبی	از پی آن تا رہا ند مر ورا
گفتش ای عم یک شہادت تو بگو	تا کنم باحق شفاعت بہر تو	گفت لیکن فاش گردد ازسماع	کل سر جاوذ الا فنین شاع
می بیانم در زبان این عرب	پیش ایشان خوار گردم زین سبب	لیک اگر بودیش لطف ہا بتر	کی بدی این بد دلی باحضرت

قولہ منصب اجداد و آبا را بلند + اہ این بحسب ظن ابو طالب ست و بحسب شہرت ست میان قریش کہ گمان میکردند کہ عبد المطلب و آبای وی بر شرک و دین باطل بودند لیکن این ظن باطل بود و قریش در نسبت بعبد المطلب و آبای وی کاذب و خلاف تحقیق ست بلکہ آبای آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از عبد اللہ تا آدم عم ہمہ مومن بودند و آبای آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از قریش بروین ابراہیم بودند و از کہ کافر بود عم ابراہیم بود نہ پدر ابراہیم و پدر ابراہیم تارخ نام داشت و قبل از ان ابراہیم عم وفات یافتہ بود و تعبیر اللہ تعالی از اذر بآب بہت آن بود کہ عرب عم را کہ پرورش میکند آنچنان گویند و در تعارف خود ورنہ او اب حقیقت نبود بلکہ عم بود لیک کز بود یش لطف ہا بتر یعنی اگر لطف حق بر وی بود ولی این بدولی بسبب بعضہ بعض پیدا شد و بود الغیاث ای توغیاث المستغیث زین دو شاخہ اختیارات حسیب

قولہ این دو شاخہ اختیارات حسیب + یعنی ازین اختیارات کہ دو شاخہ اند کہ این کنم یا آن کنم و حاصل آن تردد ست

من ز دستان مکر دل چنان	مانگشتم کہ بماندم از نشان	من کہ باشم چرخ باصد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
	کای خداوند کریم بردبار	دو امانم زین دو شاخہ اختیار	

قولہ من ز دستان مکر دل چنان + اہ یعنی من از حیلہ و مکر دل از خوف چشم بد از غان باز مندم کہ در ان افشاء سر ست و در بعض نسخ واقع شدہ ہ من ز دستان دل از مکر چنان و شیخ افضل بر ین نسخہ این معنی گفتہ کہ از دستان دل کہ ان دستان از مکر الہی ست از غان باز ماندم و مکر الہی عبارت از ان ست کہ چیزی بر عرصہ وجود آید و بحقیقت آن نمی تواند رسید بلکہ انچہ از و فہم کردہ شود خلاف آن بوقوع آید

جذب یکراہہ صراط المستقیم	بزدو راہہ تردد ای کریم	زین دو رہ گر چہ ہمہ مقصد تو ئی	لیک خود جان کندن آید این دو ئی
	زین دو رہ گر چہ ہمہ بہر تو عزم نیست	لیک ہرگز رزم چون بزم نیست	

قولہ جذب یکراہ صراط المستقیم + اہ مراد از صراط المستقیم صراط ہادی ست و آن صراط انبیاء ست و فحوای بیت تالی آنست کہ در ین راہہا کہ متعدد اگر چہ مقصد تو ئی کہ بر راہ رود آن صراط رب ست و رب اخذ ناصیت ہر رونده ست لیکن آن راہ نمیرساند مگر بسوی رب وی کہ اسم خاص ست و او نزد منتظم رسانیده بعد اخذ انتظام خلاص زبدہ بسوی ذات رب الارباب

بسبب همین دولی که در راه افتاده است جان کندن و عذاب الیم ست که انبیا همه من موصل ست سوی ذات و سوی رب جامع
و مشاهده در تجلیات عظمی جنانیه

در نبی بشنو بیانش از خدا	آیه اشفقن ان یحملنها	این تردد هست سول چون دعا	کاین بود سر به یا که آن حالت مرا
و تردد بین ترسند بر همه گر	خوف امید هی در کر و فر	زین تردد عاقبت مان خیر باد	ای خدا مر جان مارا کن تو شاد

قوله و نبی بشنو بیانش از خدا + اه قال الله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها بدرستیکه ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوه پس ابا کردند از برداشتن آن امانت و ترسیدند از این امانت تحقیق معنی آیت گذشت و از این کلام ظاهر میشود که ترس برای این بود که برداشتن امانت موجب تکلیف ست و تکلیف بدون اختیار که مستلزم تردد ست در میان دو راه پس از این تردد ترسیدند و نه برداشتند

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذو الجلال مهربان	دائم المعروف دار ای جان	یا کریم العفو حی لم یزل	یا کثیر الخیر شاهد بی بدل
او لم این چند رود از تو رسید	و نه ما کن باد این بحر امید	هم از انجا کاین تردد آدیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
	ابتلا یم میکنی آه الغیاث	ای ذکور از ابتلایت چون اناث	

قوله او لم این چند رود از تو رسید + اه جزر و مد زیر و بالا کشیدن و نی بینی دریا که از موج بلند می شود و بعد از ان پشت میگردد و اینجا مراد تردد در امور که این کنم یا آن کنم و خلاصه آنکه این اختیار که مستلزم تردد ات داده و نست اگر تو نمیدادی تردد را اینجا راه نبود + +

تا کی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی امر بحش دین مذهب مکن	اشتری امر الاخرو هم پشت تیز	ز اختیار همچو پالان مشکل خویش تیز
این گزاوه که شود این سوگران	آن گزاوه که شود آنسو کشان	تا بینیم روضهٔ انوار را	بگکن از من حمل ناهموار را

قوله مذهبی امر بحش دین مذهب مکن + اه مذهب آنکه بر و ذهاب بی تفکر و حاصل امر را بگیر اه بکن و آن اه باد مصطفوی ست صلی الله علیه و آله وسلم و تردد و امثال را رها مکن

همچو آن اصحاب کهف از راه جود	میچرم مر را بقاط نی بل هم رقود

قوله همچو آن اصحاب کهف از راه جود + تو متجرم یعنی در بیخودی مشاهده در تجلیات تر اسکنم من از بیداران که عقل و هوش دارند نیستم بلکه از خفتگان هستم از غیبة حق غافل و از حق بیدار و قصهٔ اصحاب کهف منقول است در تفاسیر که الله تعالی که ایشان از ترس دین گریختند و در غار آرام گرفتند انجا بخواب فتند لیکن بچنین وجه اگر بینند و بینند گمان برد که اینها یقظان اند لیکن در خواب اند و این خواب خواب طبعی نیست بلکه این خواب غفلت از نیجهان با حضور نزد حق سبحانه و قصهٔ ایشان طویل ست قدر آنکه در حل بیت محتاج الیه بود گفته شد + +

خفته باشم بر یمین یا بر یسار | بر نگردم جز چو کوبی اختیار | هم بتقلیب تو تا ذات العنیر | یا سفر الله الشمال ای رب دین

قوله خفته باشم بر یمین و بر یسار + اه مثیل ست با نوم اصحاب کهف و نوم ایشان بدین وجه بود که منقلب میشوند بر یمین و بر یسار تا جسد مبارک این محفوظ ماند و این تقلب استکفل ست و خبر نیست اصحاب کهف را از ان تقلب و حاصل آنکه مولوی میفرماید که ما در غفلت هستیم و حرکات و سکنات بدون اختیار ماند بلکه بتقلیب حق مثل کوی که از خود حرکت نمیکند بلکه از چوکان چنانکه اصحاب کهف در تقلب بے اختیار اند

صد هزاران سال بودم در مطار | همچو ذرات هوا بی اختیار | گرد فرا موشم شد ست آنگفت و حال | یاد گارم هست خواب اندر خیال

قوله صد هزاران سال بودم در مطار + اه مطار پرندن یعنی مدت مدید در طیران بودم که مرتبه واحدیت حق حقائق ما پیش او حاضر بود و در عالم ارواح روح ما در ارواح و نیست بودم ازین دنیا و دران خوش بودم و چون در وجود عنصری آدیم آن حال از یادم رفت لیکن در خواب که عبارت از غفلت از نیجهانست با حضور نزد حق این ارتحال که واقع شد یاد مے آید + اه

میبرم زین چار میخ چار شاخ | میبجم در مسرح جان زین مناخ

قوله میبرم زین چار میخ چار شاخ + اه ظاهر آنست که مراد از چار میخ شاخ این عناصر اند بلکه حب عنصری و احتمال دارد که مراد تردد باشد شاخ خوابگاه و جای استقامت و آرام و حاصل آنکه اینجا یعنی در خواب غفلت از نیجهان ازین میخ ایز عناصر و یا از نزد و خلاص خلاص میشوم و میبرم و در گاه روح مرتبه واحدیت حق واحدیت ست و چریدن درین مسرح عبارتست از مشاهده آن

شیر آن ایام ماضیهای خود | میچشم از دایه خواب ای صمد

قوله شیر آن ایام ماضیهای خود + اه خلاصه آنکه حالتیکه در ایام گذشته در آغوش و بودن حقیقت نزد حق و روح در عالم ارواح می یابم درین خواب

جمله عالم از اختیار و هست خود | میگریزد در سر مست خود | تا دمی از هوشیاری وا رهند | تنگ خر بنگ بر خود می تنند

جمله دانسته که این هستی مخ ست | فکر و فکر اختیاری دوزخ ست | میگریزند از خودی در بیخودی | یا بستی یا بتغل ای مهتدی

قوله جمله عالم از اختیار و هست خود + اه الابیات خلاصه ابیات آنست که همه عالم از عوام غیر این فنتیا و تذکر و هوش خود را رنج و بلا میدانند لهذا از خمر و امثال آن بیخودی کسب میکنند پس این خودی و هوش نزد همه رنج و بلا ست

نفس از ان نیستی و امی کشی | زانکه بی فرمان شد اندر بیخودی | نیستے باید که او از حق بود | تا که بیند اندران حسن احد

قوله نفس از ین نیستی و امی کشی + اه البیتین خطاب سوی حق ست محاصل آنکه ازین بیخودی که از امتثال خمر پیدا میشود ای الله تعالی تو انیها بیرون می آری باز بهوش میدهی با زاله شکر برای انیکه بفرمان یونند در تحصیل این بیهوشی و بیخودی که الله تعالی اجازت نداده ست تحصیل بیخودی باین وجه که از استعمال خمر عقل خود را سلب کنند و در بیت ثانی میفرمایند که نیستی و بیخودی آن باید که از حق بود و بجذب او باشد حاصل شود بسبب غلبه عشق تا درین بیخودی حسن حق بیند و ازین نیستی بهستی نمی تواند آمد که او حق را بیند و صفات همه باو مفوض دارد و خود را هم چو میت در ید غاسل بیند

لیس للجن ولا للانس ان	تنفذوا من جنس اقطار الزمن	الا بنفوذ الا بسلطان الهدی	من تجاویف السموات العلی

قوله لیس للجن ولا للانس ان تنفذوا من جنس اقطار الزمن یعنی نیست مر جن را و نه انسان را که نفوذ کنند از اقطار زمانها تا بیرون آیند از قید زمان و حاصل بیت تالی آنیکه نیست نفوذ مر جن و انس را مگر بسلطان هدی از تجاویف سموات عالیه یعنی نیست نفوذ و خروج از سموات که آن خروج از اقطارست مگر از هدی قهرست بر آسمان که از این مهتدی را بیرون می آرد و نیست انسان را بذات خود قدرت این نفوذ و این کلام اشارتست بسوی معراج عارف که چون ولی را هدی از الله میرسد بعد حصول فنا و بقا بعد الفنا پس روح او عروج کند در سموات و مشاهده عجائب سموات و لوح و قلم میکند بابودن او بجای خود و این معراج بخلاف معراج انبیاست که دران عروج روح با جسد ست بالبسط زمان درین معراج اولیا را انبیا نیز مشارک اند بجهت آنکه ولایت نیز دارند چون نبوت پس انبیا صاحب هر دو معراج اند و آنچه حدیث که در صحیح مسلم مروی شده که معراج انسرور را صلی الله علیه و آله وسلم در خواب شده بود نیز صحیح ست و این معراج او بجهت ولایت بوده که بعروض غفلت روح او صلی الله علیه و آله وسلم عروج کرده بود و اما معراج نبوت پس با جسد بود چنانکه در صحیح مسلم و صحیح بخاری و جمیع السنن منقول ست

لا هدی الا بسلطان تقی	من حراس الشهب روح المتقی	هیچکس آنا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا

قوله لا هدی الا بسلطان تقی من حراس الشهب روح المتقی یعنی نیست هدی مگر بانصه چنین قهر که پناه میدهد او را از نگهبان تا شهب و شعله ها. و روح متقی را و می شاید که مراد غفلت از حق و یا گمراهی بوجه دیگر باشد.

هست معراج فلک این نیستی	عاشقان آنرا مذهب دین نیستی	پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود	ظاهر و باطن لطیف و خوب بود	گشته بی کبر و ریا و کینه ور	حسن سلطان از فرش آمینه تر
چونکه از هستی خود مفقود شد	منتهای کار او محمود شد	زان قوی تر بود و مکین ایمانه	که ز خوف از کبر کردی احتراز
	او مهذب گشته بود و آمده	کبر او نفس آگردن زده	

قوله هست معراج فلک این نیستی یعنی آه ظاهر آنست که مراد از نیستی ذلت ست یعنی خود را ذلیل دیدن چنانکه بیت تالی قرینه و گواه ست بران و خلاصه بیت همان ست که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده که معراج عارف مشاهده ذلت و افتقارست هر قدر که ذلت زیاده شود عروج او کامل و الله تعالی بایزید را گفت که تقرب جو سوی من بذلت و افتقار.

پای تعلیمی میکرد آن حیل	یا برای حکمتی دور از امل	یا که دید چارقش زان شد بلند	کز نسیم نیستی هستی ست بند
تا کشاید دخلها کان بز نیست	تا بیابد آن نسیم عیش و زیست	تا نبندد دخمه بر این دگمان	تا بیابد بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این دخلها	هست بر جان سبکبار و سلها	ماند در سوراخ چاهی جان زیب	صورتش جنت بمعنی بو دبی
گرچه دوزخ دود دارد در اکمال	افعی پر زهر و نقش گلرخی	گرچه سوم من اسقر نهد ضرر	لیک هم بهتر بود ز انجا گذر
الفرار ای غافلان از ان گلشنی	کو حقیقت بد ترست از گلخنی	زنهار ای جاهلان از ان گلشکر	کو گاه صحبت آمد و زخمی
			که بسوزاند دهان را چون شکر

چند گویم ترا کاین انگبین | زهر قتالست آن در وی مگر | لیک تلخ آمد ترا گفتار من | خواب میگردد ترا از انذار من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو | وز حیات خویش بر خود وار شو | این روش بر گیر و ترک ریش کن | وز خدا و نیستی تفتیش کن

قوله مائی تعلیم میکرد آن جمیل + الابیات یعنی ایاز اگرچه از کبر و دیدن خود رست و غیر مصئون بود پس این دیدن پوستین و چارق برای تعلیم و گیران رست تا دانند که ذلت خود مشهود باید که اهل ممکن رست و حقیقت ممکن بران رست و یا برای حکمت دیگر بود و باشد لیکن آن حکمت ترس نیست ایاز از ترس مصئون بود از قومی بود که لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و دیدن این پوستین و چارق ذلت و نیستی اصلی مشاهده خواهد بود و غایت این آنست که بناء و خمه و گنبد بر این مردگان که عزت دنیا و یه دارند و رسازند و بگشاید تا عیش نیستی و ذلت و زندگی آن که بزندگی حق ست بیاید و بعد بیت ثالث در اکثر نسخ این بیت یافته میشود تا نه بند و خمه بران مردگان تا بیاید بوی عیش زندگان و شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست و این بیت در نسخ معتمده قدیمه یافته نمی شود و اگر شد پس بمنزله تفصیل سابق ست یعنی غایت اینست که تا خمه بر این مردگان عزیزان دنیا نهاده و بنا کرده نشود و بنا باید سوی عیش زندگان که ازین دنیا خارج اند و در دنیا نیست اند و اگر درین بیت ملحقه یا بتای تحتانیه خوانده شود و به بندد و بیاید بصیغه اثبات پس معنی آنست که یاوه دیدن پوستین و چارق انیست که این وجه در اختلاط اهل دنیا که در حکم میت اند بند و نگهتی از زنده بدماغش برسد ++

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خوبرویان هوس داشت چون دختر را باحمق زاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

ربط این داستان باین بیت مع ابیات تالیه او الحذر ای ناقصان زین گلرخی اه که حاصل آخر قصه انیست که آنرا بروز عروسی زن دانست بشب و مرده شده او دیده سانید این چنین حال معاصی ست که نفس امل دوست و در آخر ظاهر شد مغرب ست اللغات عشی با کاف فارسی بمعنی خوب و مراهق قریب بلوغ و بروزن اطلاق مراهق بدون تا آمده ست و انجا مراهقه مے بایست لیکن چون اهل فارس لفظ عربی در لغت خود استعمال میکنند در ذکر و مؤنث یکلفظ استعمال میکنند و فرق میان ذکر و مؤنث باحذف تا و زیادت تا لازم نمیگیرند کابن در عربی همرا میگویند نفیس حاسد و بخیل و دست پیمان چیزی که در رسم مصاهره میفرستند از جانب مرد و یا از جانب دختر و مراد از انسان نشان مصاهره است قماش متاع و درخت خانه بیماری دق فوع تب ست که اعضای رئیسه لاحق می شود که رطوبات بدن بتدریج مفنی میشود مادر غربی مادر فاحشه کرای و کرا بحذف یا جمام را گویند و غلام مملوک را نیز میگویند

خواجه را بود هندو بنده | پرورده کرده او را زند ها | علم و ادابش تمام آموخته | در دلش شمع هنر افروخته
پرورده از ملفوظیت بنواز | در کنار لطفش آن اکرام ساز | بود هم این خواجه را یک دختری | سیم اندامی شی خوش گوهری
چون مراهق گشته دختر طالبان | بذل میکردند کابین گران + | میرسید از جانب هر مهتری | بهر دختر و مبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را انبوه و بات | روز آید شب رود اندر رحبات | حسن صورت هم ندارد و اعتبار | که شود رخ زرد از یک زخم مار

سهل باشد نیز مهتر زادگی — کو بود غره بمال از سادگی — ای بسا مهتر پسر کز شوره شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پرهنر را نیز اگر چه شد نفیس — علم بود و دش چون نبود عشق دین — او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم امین — زانت نگشاید دو دیدۀ غیب بین — او نه طین غیر ستاری و ریش — از معرف پرسد از بیش و کمیش

عار فا تو از معرف فارغی — خود همی بینی که نور بازغی — کار تقوی دارد و دین و صلاح — که ازو باشد بدو عالم فلاح

گر ز یک دامادصلاح اختیار — که بداو فخر بمه خیل و تبار — پس نگفتند کاو را مال نیست — مهتری و حسن استقلال نیست

گفت انبیا تابع زهد و قنوع — بی زر او گنجی ست بر روی زمین — چون بحر تزویج دختر گشت فاش — دست پیمان نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و نزار زود — همچو بیمار و قتی او میگداخت — علت او را طبیبی کم شناخت

عقل میگفتی که بخشش از دلست — دارو تن در غم دل با ملست — آن غلامک دم نزد از حال خویش — گرچه می آمد ازو در سینه ریش

گفت خاتون شبی شوهر که تو — باز پرس اندر خلا احوال او — تو بجای مادری او را بود — کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد و گوش آن کلام — روز دیگر رفت نزد یک غلام — آنچنان که مادران مهربان — نرم کردش تا در آمد در بیان

هم سرش اشانه میکرد از دلی — باد و صد مهر و دلال و بوسه و بغلی — گفت امید من از تو این نبود — که دلی دختر بپیکانه عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر — حیف نبود کو رود جای دگر — خویست آن خاتون نخشبی کامش — گر زند در بام زیر انداز دش

گو که باشد هند و مادر غزی — اگر طمع دارد ز خواجه دختری — گفت صبر اولی بود تو خود اگر گفت — گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین گر ای خائن ابلیس — ما گمان بردیم که او باشد امین — حال خود را اینچنین گفت او مرا — خود ستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را ز جرئت کن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

کانون آتش دان باریک ریس باریک لیسنده و مستعار ست برای کسی که فکر باریک کند و مراد که فکر باریک کرده بود فرخ نام آن غلام هندوست و این چسپان ست و اگر فرخ بمعنی کشایش طبع نیز باشد تعسف و تکلیف صحیح میتواند شد کال بکاف فارسی مشغولی و قمر یب کردن بمعنی زن عروس که بی حیا و زبان آور باشد و می شاید که اینجا مراد علق عروس باشد حنا بانون مشدده همین حنا معروف ست کنگ با کاف اول عربی ثانی و فارسی سطبرین و قوی الواغ مهره که در کرمایه می ساید تو نیان کسیکه مخالط بتون میباشد و نون محل سرگین دهد کلمه نفرین باشد و یکسو گردن

گفت خواجه صبر کن او را بگو — که ازو بریم بدو نمیش تو — تا بگیرد از دلش بیرون کنم — تو تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن بگو میدان ماست — گر حقیقت دختر ما آن تست — ماند انستیم ای خوش مشتری — چونکه دانستیم قعا در لترے

آتش ما هم درین کانون ما — لیلی آن ما و هم مجنون ما — تا خیال و فکر چون پر و می زند — فکر شیرین مر ورا فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه ز نعمت و شرف — آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ تنم — خود ز بانم می نجنبد اینچنین — گو بمیرد این خائن ابلیس خو

گفت خواجه صبر کن تا رد و علت ازو زین لطف خوش — دفع او را بر من تو یکس — تا که صحت یابد این باریک ریس

چون بگفت این خفته خاتون چنین ... می نگنجید از تبختر بر زمین ... فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت ... چون گل سرخ و بهار آن شه گرفت

گر کهی میگفت کای خاتون چنین ... که مبادا باشد این فسون و فتن ... لیک خاتون جزم میگفتش که ما ... در پی ایشیم فارغ باش با

خواجه چون بدش که رخ زفت ... رفت اندر حال و آمد بکشت ... اوش دادی تیز و پیروفسوس ... تا فرون شد شاه تا سر چون و بر

خواجه جمعیت بگرد و دو عوتی ... که همی سازم فرج را وصلتی ... تا جماعت شد روه میداوندکال ... کای فرج بادت مبارک انتصال

تا یقین شد مر فرج را این سخن ... علم تاز دی رفت کل از بیخ و بن ... بعد از ان اندر شب عشرت بفرش ... امر دی را بست تنها همچون

پرنگارش کرد ساعد چون عروس ... ماکیان نبود و شش و داعون خروس ... مقنعه و حله عروسانه نکو ... کنگ امرد را بهوشانید رو

شمع را هنگام خلوت زود کشت ... مانده هندو با چنان کنگ درشت ... هندک فریاد میکرد و فغان ... وز برون فشنید کس از کف نهان

ضرب کف صوف نعره مزورن ... کرد و پنهان نعره آن نعره زن ... تا برون از آن هندک امی فشاد ... چون بود در پیش سگ بنان آرد

روز آور دند طاس و بوق رفت ... رسم و اماد آن فرج حمام رفت ... رفت در حمام بس نخوجان ... گون دریده همچو دلق توزیان

آمد از حمام و در کردک فسوس ... پیش او بنشست و خته چون عروس ... مادرش آنجا نشسته پاسبان ... که مبادا کو کند روز امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از غنا ... وانگهان بر هر دو تنش دم بداد ... گفت خور اکس مبادا انتقال ... با چو تو ناخوش عروس بد خصال

روز زیبا چون نکویان تر ... کیر شهوت شب بتر از کیر خر ... همچنین جمله نعیم این جهان ... نخوجی شست از دو پیش امتحان

مینماید در نظر از دور آب ... چون روی نزدیک آن شه سراب

قوله مینماید در نظر از دور آب ۱۲ مضمون این آیت ست وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا آنانکه کافر اند اعمال آنها مثل سراب ست در میدان می پندارد و آنرا تشنه آب پس وقتیکه آید نزد سراب نیافت آنجا چیزی این چنین حال کافرست که اعمال خود را اعمال میداند و گمان می برد که بکار خواهد آمد لیکن محبوط اند هیچ نخواهند یافت ۱۲

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

کنده پیرست او و از بس حیله پوس ... خویش را جا وه دهد چون فعل عروس ... هین مشو مغرور این گلگونه اش ... تا نیفتی چون فرج اندر آبرش

تا نیفتی چون فرج اندر آبرش ... صبر کن کالصبر مفتاح الفرج ... آشکارا دان شهان را ام او ... خوش نمایند اولت انعام او

چون بپیوستی بدام ای مبتلا ... چند نالی در ندامت زار زار ... نام میروی و وزیری و شهی ... نیست الا در زه مرگ و جاندهی

بنده باش و بر زمین چون چوب ... چون جنازه ای که بر گردون نهند ... جمله احمال خود خواهد کفور ... یار مردم کشته چون اهل قبور

بر جنازه هر کرا بینی بخواب ... فارس منصب بود عالی رکاب

قوله بر جنازه هر کرا بینی بخواب ۱۲ یعنی هر که را در خواب بینی که جنازه او می برند تعبیرش آنست که بعز و دولت بر تبه رسد زیرا که حال که ای و دنیا همین ست که بار خود بر دیگران نهند

زانکه آن تابوت بر گفت بار ... بار بر خلقان نهاوند این کبار ... بار خود بر کس منه بر خویش نه ... سروری را کم طلب در ویش به

قوله بار بر خلقان فکنند این کبار ۱۲ مراد از این کبار اهل دنیا که منصب دنیادارند و در بعض نسخ واقع ست بار بر خلقان نکردند این کبار ۱۲ و بر این نسخ مراد از کبار اولیا اند پس این بیت برای حال اولیا متعلق

مرکب اعناق مردم را بپای	تا نیاید نقرس اندر دو پای

قولہ مرکب اعناق مردم را الخ + اه اعناق جمع یعنی گردن نقرس وجعست در مفصل که میان پاست آنرا مرکب میگویند چنانکه مفصل را گویند که مستقر ساق و پاست و حاصل آنکه اعناق مردم را مرکب خود مکن یعنی آنکه بار خود بر آنها منه که مجزای آن شاید نقرس پیدا آید بر وزخشه

مرکبی را کاخرش تو ده دهی	که بشهری مانی و ویران دهی	وه دهش اکنون که چون شهرت نبود	تا نباید رخت و ویران کشود
وه دهش اکنون که صد بستانست	تا نمانی عاجز و ویران پرست	گفت پیغمبر که جنت از اله	گر همیخواهی ز کس چیزی مخواه
	چون نخواهم من کفیلم مر ترا	جنت المأوا و دیدار خدا	

قولہ مرکبی را کاخرش تو ده دهی + اه یعنی آن مرکب که آنرا بگذاری که بظاهر مثل شهری و بباطن مثل ده ویران و میتواند که کاف تعلیل را باشد یعنی آن مرکب را خواهی گذاشت که ازین مرکب بنظر عوام مثل شهر مینمائی خود را و بزرگ و در حقیقت مثل ده ویران هستی و چون این حقیقت ظاهر شود خواهی گذاشت پس اول چرا نمی نگذاری تا در حمل مرکب تعب

آن صحابی زان کفالت شد عیار	تا یکی روز یکه گشته بد سوار	تا زیانه از کفش افتاد راست	خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از داد ش نیاید هیچ بد	داند او بی خواهشی خود میدهد	ور بامر حق بخواهی هم رواست	آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماید چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست	هر بدی که امر او بیش آورد	آن زنیکیهای عالم بگذرد

قولہ آن صحابی زین کفالت شد عیار + اه شیخ افضل گفته گویند که آن صحابی جناب معاذ بن جبل بوده یا تشدید مراد زیرک اینجا مخفف کرده شد برای وزن شعر و اگر از اصل مخفف شد بمعنی متعارف پس مراد صاحب عیار است

قولہ کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست + یعنی بفرض محال اگر بکفر متعلق شود ایمان بکفر چنین ایمان گردد که اطاعت امر فرض ست و این فرض محال ست که کفر قبیح بعینه ست زوال قبح از ان محال ست و مولوی سابق گفته اند شکر منعم واجب آمد در خرد و در ربیت تا لی تعمیم فرمود حکم را در هر بدی این نیز بطریق فرض و تقدیر ست که قبیح بعینه زائل نمیتواند شد لیکن بر تقدیر محال این محال ست و شیخ افضل گفته که از کفر حقیقی که از لفظ فهمیده شود در عرف مراد نیست بلکه معنی آنست که اگر چه بظاهر کفر نماید از تعلق امر کفر نماند بلکه ایمان گردد

زان صدف گر خسته گردد نیز نیست	وه مده که صد هزاران در در دست

قولہ وه مده که صد هزاران در در دست ++ وه مده یعنی رو مکن ++++

این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی شاه و هم مزاج باز گرد	باز رو در کان چو زر ده دهی	تا رهد دستان نوازده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند	از ندامت آخرش هم ده دهند	ور نه را چون قطع تلخی مینهند	زود قی وزدی را چون نهند

قولہ این سخن پایان ندارد باز گرد + اه خلاصه آنست که چون باز از دست شاه بران شود برای اصطیا پیش شاه رجوع کند پس نفس نفیس خود میفرمایند که برای هدایت اسرار توجه سوی خلق شد تا فوائد این هدایت را شکار کنند و این پایان ندارد سوی حق راجع باید شد همچو باز و بیت تالی باین معنی بسیار چسپان ست و حاصل آنکه بسوی اصل خود رجوع باید چنانکه زر خالص سوی کان خود رجوع میکند و شارحان معنی بیت چنین تقریر کرده و اختیار کرد

آن از شیخ ولی محمد که سوی قصه شاه و باز کرد چنانکه باز سوی شاه رجوع میکند و قصه رجوع بسوی قصه است لیکن بسبب انتقال سوی اسرار دیگر پرداختند این اگرچه بتوانند شد لیکن خالی از بعد نیست

دیده که وه داون از دست حزین	ون بداون زین برید پست بین	همچنین قلاب و خوانی و لوند	وقت تلخ عیش را ان رسید هند
توبه می آرند هم پروانه وار	باز نسیان میشدشان سوی کار	همچو پروانه زدوران نار را	خورد دین بسته آنشو بار را

قوله دیده که وه داون از بست حزین - اه مراد از حزین صاحب دزدی ست که از خوف قطع و فوق دزدی را از دل بیرون کند و اطلاق حزین بران بسیار وحیه ست و قول بانکه در وقت قطع او حزین نبود بلکه در وقت قطع حزین ست لغویست و نفهمند که در وقت گذاشتن دزدی او حزین ست از ترس قطع و چون در بیت بالا فرمودند که دزد بسبب تلخ بودن قطع دزدی را میگذارد و تحمل آن نکرد درین بیت میفرمایند که گذاشتن دزدی از بست حزین دیده الحال بین آن دزد را که بریده پست است که او دست دزدی را میگذارد پس در مصراع ثانی دزد اون بنون ست و مقصود آنکه مردانست که از ترس آنچه پیش او آید از رنج آنچه اختیار کرده آن انگذارد نقلست که چون اعوان مامون سید امام احمد حنبل را می بردند برای انیکه گوید که قرآن مخلوق ست در راه یکدزد ملاقی شد که پست و پای او مقطوع بود آن دزد با امام گفت که من پیشه دزدی اختیار کرده بودم پدرم مقطوع شد باز مرا مردمان گفتند که از دزدی توبه کن که باین بلا مبتلا گشتی من گفتم که توبه هرگز نخواهم کرد که مردان هرچه اختیار میکنند از ترس آن رانمی گذارند این کار نامرد است و باز در مرتبه ثانیه که پرمن ست رسید پای را مقطوع کردند باز از من توبه خواستند من توبه نکردم که مردان از ترس کار خود نمیگذارند اسحال از پرمن ظفر یافتند مرا تهدید بچوبیر و تهدید بقتل میکنند تا از دزدی توبه کنم الحال من مصرم بر انکه مردان فعل خود را از ترس نمیگذارند حال من که دزدم این ست شما امام وقت هستید و کمر بر هدایت خلق بسته اید چنین نشود که از ترس سلطان ظالم بر زبان مخلوقیت را نند شما امام وقت هستید نائب رسول بر امر حق قائم شدید و از قول این دزد بر امام تاثیری رفت اگرچه امام بر قول خود مستقیم بودند و هرگز خوف لائیم ندشتند و انچه بر امام رفت رفت و او وطائی و حق امام احمد فرمود که امام احمد ابن حنبل در زمان خود بر منصب رسل قائم شده که قوم در صدد ایذای او اند و او در صدد هدایت قوم ست و این بیت شاید که تلمیح باین قصه باشد و مضمون بیت ماخوذ از این قصه ست

چون بیابد بوخت پرد و اگر نیست	باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت	بار دیگر بر گمان و طمع سود	خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پرد و اپس نیست	باز کرد ش حرص دل نامی و ست	آزمان کز سوختن وامی جهد	همچو بند و شمع را وه میدهد
	کای دخت تا بان چو شمع و لفروز	وی بصحبت کاذب و مغرور سوز	

قوله باز چون طفلان فتاد ملح ریخت - اه شیخ فضل گفته یعنی کار او بی نمک شد و لطفی ندارد و این معنی وحیه ست از ان که ولی محمد گفته یعنی اشک ریخت و گفته که اطلاق ملح بر اشک بسبب آنکه اشک نمکین می شود ****

	باز از یادش رود توبه و امین	کاو هن الرحمن کید الکافرین	

قوله کاد هن الرحمن کید الکافرین - اه یعنی رحمن سست کرده کید کافران را و توبه یعنی من ایشانرا تا توبه را قبول کند و شیخ عبد اللطیف گفته که اشارت ست باین آیت اِنَّ اللّٰهَ سَوْفَ هُنَ کَیْدَ الْکَافِرِیْنَ بدرستیکه الله سست کرده فریب کافران را و این آیت اینجا تعلق نیست زیرا که مراد در آیت از کید کافران آن مکر و فریب که برای ایذای رسول و مومنان و هم اسلام میکردند و اینجا کلام در شکستن توبه ست و نیز اگر اشارت باین آیت ملحوظ بودی باید ست که کید کافرین می آوردند

که در قافیه وزن خلل نمی شد

در بیان عموم تاویل آیت

كُلَّمَا اَوْقَدُوا نَارًا لِّلْحَرْبِ اَطْفَاَهَا اللّٰهُ

این آیت وحق بیوست وتمام آیت آنست وَاَلْقَيْنَا بَيْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ اِلٰى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ كُلَّمَا اَوْقَدُوْا نَارًا لِّلْحَرْبِ اَطْفَاَهَا اللّٰهُ واقا کردیم در میان یهود باهم ایشان عداوت وآثار وقیامت که هرگز قلوب آنها متفق نمیتوانند کرد واین بازشماست نافرمانی انبیا هروقت که دشمن میکنند آتش حرب را اطفا میکند الله آن اکه آنها حرب کردن آنی توانند وچون برانبیا غالب آید

کلما هم اوقدوا نارا الوغی +	اطفا الله نارهم حتی انفطا	عزم کرده که دلا اینجا مایست	گشته ناسی عزم راهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته	حق بران نسیان او بگاشته	گرچه بر آتش زنه دل میزنند	آن ستاره اش الف کل میزنند

قوله کلما اوقدوا نارا الوغی اطفا الله نارهم حتی انطفی هروقت که دشمن کنند نار جنگ یعنی خواهند که جنگ را قائم کنند نار جنگ می راند الله نار حرب ایشان را تا اینکه مرده شود وچون غالب آید که جنگ نمیتوانند کرد چنانکه در بیت تالی طریق اطفا نار حرب بیان فرموده

آتش زدن شعیب وکشتن وزد آتش را وغفلت آن مرد

اللغات فخه آواز باریک بفتح اول وحید یگانه وتنها عین اشکارا غمش مضیت عارض می شود بچشم

رفت وزدی شب بخانه یک رگ	از روپنهان در آمد همچو گرگ	سر فرو شنید شب آن معتمد	بر گرفت آتش زنه کآتش زند
میزد آتش هر شمع افروختن	تا سر آواز را بیند بخلن	دزد آمد در زبان پیش نشست	چون گرفتی سوخته کرد این دست
می نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استاره آتش فنا	تر همیکرد او سر انگشت را	تا صبح آن استاره الرو نهفتا
خواجه چون پی برد آن کو خو میبرد	این نمی دید آن که دزدش میبرد	خواجه چون این سوخته منان نو	میبرد استاره از ترپش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش	می ندید آتش کشی را زد خویش	چنین آتش کشی اندر دلش	دیده کافر نبیند از غمش
چون نمی داند دل دانند کرا	هست باگردنده گردانند کرا	چون نگیوی که روز و شب بخود	بی خداوندی کی آید کی رود
	گرد معقولات میگردی ببین	اینچنین بی عقلی خود ای مهین	

قوله چون نمی داند دل دانند کرا + اوچون معنی چگونه یعنی این امر جلی ست که باهر گرداننده هست پس چگونه نداند وخلاصه این چند ابیات آنست که وجود امور متغیره ممکنه دلیل ست بر الله ما او مقتضی وموجد ست +

خانه بانبا بود معقول تر +	یا که بی بنا نگوای هنر	خانه با این بزرگی و وسعت	کی بود بی اوستادی خوبکار
خط با کاتب بود معقول تر	یا که بی کاتب ببینیش ای پسر	جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن می نگیرانند کرا	بانگیرانند هوانند کرا	صنعت خوب از کف مشکل فریب	باشد اولی باز گیرای بصیر
	اپس چه دانستی که قهرت مکنند	بر سرت بوس محنت میزنند	

قوله خانه با بنا بود معقول تر ۱۲ و مراد از معقول ترآنکه عقل صدق او حکم بدایت کند

پس بکن وآنش چو در زد در بگیر	سوی او رو آتش و رهوا تیر خانگ

قوله زود وآنش کن چو در زد در بگیر ۱۲ و این بیت ابیات بطبق بلغت و خلاصه آنکه چون دشمن آمد بر و غالب ست پس اگر توانی دفع غلبه او کن بیت دفع کن یا بجنگ و یا بهرو و مثال آن مذکور ست درین ابیات و نحیه مذکور ست

همچو آن قوم مغل بر آسمان	تیر می اندازد بهر نزع جان	یا گریز از وی اگر تاقی برو	چون نداری چون نه تاقت او بی گرو

قوله همچو آن سپاه مغل بر آسمان ۱۲ و شیخ افضل گفته که اینجا اشارت سوی قصه ست و ذکر مغل برای آنست که آسمانا تیر انداز کامل اند و معنی آنکه برای دفع نزع جان تیر اندازی کنند سوی آسمان ملک الموت ترسد آن نیاید و تیر اندازی کامل کن چنانکه مغل تیر اندازی میکنند و بعضی شارحان گفته اند که سببی از مغولان این کرده بود که وقت سیدن جان نفیس بی او تیر انداز سوی آسمان کرد که ملک الموت آمدن ندهد و در بعض نسخ واقع شده از بهر نزع جان و برین تقدیر معنی آنست که تیر انداز کن از برای برآوردن و انتزاع کردن جان از دست ملک الموت تا بردن نتواند ❊ ❊ ❊

در عدم بودی نرستی از تفش	از کف او چون بی ای دست خوش	آرزو بستن بود بگریختن	پیش عداش خون تقوی ریختن

قوله در عدم بودی نرستی از تفش ۱۲ و در عدم بودن در عالم سیدستی و از وی خلاص نبودی و احکامه معلوم جاری میشد تا اینکه بوجود آمد از ایجاد و بعد وجود البته در قبضه قدرت او ست خلاص نتواند شد ❊ ❊

اینجهان دام ست و دانه اش آرزو	در گریز از دانهای آرزو

قوله در گریز از دانهای آرزو ۱۲ و از بمعنی حرص ست و زو مخفف زود یعنی از دانهای حرص زود گریز و در بعض نسخ واقع ست و آرزو بر ین نسخه از امر ست از آوردن و زو مخفف زود ست و معنی آنکه از دانهای گریز زود روی آسوی گریز زود

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون تو شاخی در ضد آن دیدی فساد	چون تو شاخی در ضد بدانی ضد آن	ضد را از ضد بشناسند ای جوان
	پس چه گفت استفت القلب	گرچه مفتی شان برون گوید خطا	

قوله چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد ۱۲ و گشاد بکاف عربیت بمعنی فراخی و یا بکاف فارسی بمعنی خوشی و حاصل آنکه چون از بین جهان و از دام آن گریزان شوی ترا فراخی کار و خوشی حاصل شود و اگر درین جهان باشی با گرفتاری با آرزو و تنگی و ناخوش عیش بینی

در بیان حدیث

استفت قلبک و لو افتاک المفتون

گفته ست استفت قلبک از رسول	گرچه مفتی برون گوید فضول

قوله گوش کن استفت قلبک از رسول ۱۲ اشارت سوی حدیثی که در دفتر اول گذشت استفت قلبک و ان افتاک المفتون فتوی گیر از قلب خود اگرچه فتوی دهند مفتیان و حاصل بیت آنکه هیچ گرفتاری این جهان

با آزمودیهی ست اگر از قلب فتوی گیری او هم بترک آزمودی فتوی خواهد داد +++

آزمودگذار تا رحم آید ش | آزمودم کاینچنین باید بشش | چون بنالی جست پیش خدمت کنش | تا روی از حبس او در گلشنش

قوله آزمودم کاینچنین می باید بشش + اه یعنی از بلایش کردی برانکه حق را این چنین کس باید که آزمود باشد +

دمبدم چون تو مراقب میشوی | وا دمی بینی ز دادار ای نموی

قوله دمبدم چو تو مراقب می شوی + اه یعنی در هر وقت مراقبه حال خود ضرورست یا در محاسبه نفس باشد تا ساعتی در غفلت نرود و چون اینچنین ادا از حق یابی تا بر نفس و شیطان غالب شوی دادا ورا که پادشاه عادل ست بینی

در ببندی چشم خود را از حجاب | کار خود را کی گذارد آفتاب | باز ران سوی ایاز و ترتبش | وان فضیلت در کمال و رونقش

قوله در ببندی چشم خود را از حجاب + اه یعنی اگر چشم بندی کرده مراقب حال نشوی حق سبحانه کار خود که عادت گذارد و مقتضی غفلت دهد تا حدود و رسوم نسخ قائم شده تطهیر باید تا قابل مشاهده دادار شود اگرچه در تجلیات جمعیه باشد مثل آفتاب که کار خود میگذارد که از کرمی خود در طوبات قاذورات از زمین خشک گند و زمین را طاعه میگرداند ++

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند | کاین ایاز تو بدار و سی خر | جاگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر | سوی صحرا و گلستان صید گیر

قوله جاگی سی امیر او چون برد + اه جاگه سی امیر او و ظیفه

کاروانی دید از دور آن ملک | گفت میری را که ره دار این نهنگ

قوله گفت امیری را که بان ای موتفک + اه موتفک یا ماخوذ ست از افک بمعنی دروغ یعنی ای آنکه دروغ بسته در حکم بمساوات خود با ایاز و اگر ماخوذ از افک بفتح الف ست بمعنی بانکی رسیدن پس معنی ای آنکه ای بانگ بخیر و نیکی رسیده نیستی کذا في شرح الشیخ افضل و میر نور الله گفته که گفته انتفکت البلدة باهلها انقلبت باهلها و چون امیر برای خبر کاروان باز رفت برای آن آنرا موتفک فرمودند

رو بپرس آن کاروان ابر رصد | گر گذارد این سپهر اید رسد | رفت و پرسید و بیامد که رزی | گفت غرضش تا کجا و در بادیه و نی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا | باز پرس از کاروان که تا کجا | رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست بار آنش سمن
ماند حیران گفت با میری دگر | که برو و اپرس سخت آن نفر | باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسهای را راست
گفت کی بیرون شتابد از شهر ما | ماند حیران آن امیر سست پی | آن دگر را گفت رو و اپرس از آن | تا که کی بود و ست نقل کاروان
باز گشت و گفت هفتم از رجب | گفت در ری چیست تغییر عجب | چون نمیدانست دیگر دم نزد | شد فرستاد آن دگر را از ان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر | ست رای ناقص اندر کر و فر | هر یکی رفتند بهر یک سوال | ناقص عاجز زادراک کمال

قوله رو بپرس آن کاروان ابر رصد + اه رصد چشم داشتن و انتظار کردن یعنی آن کاروان که انتظار مردم و چشم داشتن مردم ست و یا مستعار ست برای مکان عالی و مصطلح اهل هیئت که رصد عبارتست از مکان مرتفع که بران حوائج

قائم کرده شده برای معرفت احوال ستارگان و شاید که آنها بر مکان عالی اقامت کرده باشند و میتواند که رصد بمعنی مرصاد باشد یعنی ان کاروان که بر راه است

گفت امیر از اگه من وزیر جدا	امتحان کردم ایاز خویش را	که ببرد آن کاروانرا کز کجاست	او برفت و جمله را پرسید راست
بی رعیت بی اشارت شد ملیک	حال شان دریافت بی بی و شک	هرچه زین سو می میراند رهی و مقام	کشف شد و آن پیکدم شد تمام

قوله گفت امیر ان را که من وزیر جدا، اه این قصه ست برای ارشاد آنکه مزوجب عمل ست که عمل ایاز بهتر و کامل ست لیکن نیجاد و نیست بنگریست که معتبر امیر ست که اعتبار کرده این اشارت گیرد که تسبیح انسان کامل جامع ست مر تسبیحات گیاها را چنانکه کار ایاز کامل و جامع ست بر کارهای دیگر امیران و این برای آنست که تسبیح انسان کامل باجمیع اسماء و صفات ست و تسبیح سائر مظاهر باسمی ست که او مظهر ان اسم ست

مرافعت کردن امیران آن حجت را البته حجت بر بانه وجود اشتباه محمود بر ایشان

پس بگفتندش امیران کاین فنیست	از عنایتهاست کا جبر نیست	قسمت جفت ست مر اروی مغز	واوه بخت ست گل ابوی مغز
	بلکه سلطان چون عنایت میکند	از نفاخر خیمه بر مه می زند	

قوله پس بگفتندش امیران کاین فنیست، اه حاصل آنکه این عنایت ست که از و اینچنین اعمال بوجود آورد و از ما بود بوجود ناورد پس این حجت جبر بانه شد

گفت سلطان بلکه انچه از نفس او	ریع تقصیرست و دخل اجتهاد

قوله گفت سلطان بلکه انچه از نفس او، اه یعنی هر فعل از شخص بوجود می اید اگر بدست حاصل تقصیر و گوتاهی در عمل ست و اگر نیک ست دخل و حاصل اجتهاد و کوشش ست کذا فی شرح الشیخ فضل و این وجه وجیه ست و اگر از نفس اماره گرفته شود و حاصل آنکه انچه که فعل از نفس اماره آید حاصل تقصیر عامل کاسب ست که او را قدرت بران بود که آن فعل نمیکرد و حاصل کوشش نفس امارا ست این نیست که بجبر از عامل بوجود آمد این توجیه قریب باول ست بعید نیست ++

ورنه آدم کی بگفتی با خدا	ربنا انا ظلمنا انفسنا	خود بگفتی کاین گناه از نفس بود	چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت انغویتنی	توشتستی جام و مارا می زنی	بل قضا حق ست و جهد بنده حق	هین مبالش اغوچو ابلیس خلق
در تردد ماند ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار	این کنم یا آن کنم خود کی شود	چون ز دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم	که روم در بحر یا بالا پرم	این تردد هست که موصل روم	یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را باید قدرتی	ورنه آن خنده بود بر سبلتی	بر قضا کم نه بهانه اینچنان	جبرم خود را چه نهی بر دیگران
خون کنند دیده تصاص او بعمر	نی خود و عمرو برادر حد خمر	گر تو خود بر گردد جبرم خود همین	جنبش از خود بین تو از ما مبین
که نخواهد شد غلط یاد آیدش میر	خصم را میداند آن میر بصیر	تو عسل خود دی نیابد دیر نیر	مزد روز تو نیابد شب بغیر
توجه کردی جهد کان با تو گشت	توجه کاریدی که نامد ریع کشت	فعل تو کان نیاید از جان و دلت	هیچ فرزندی بکیرد و دانت

قوله ورنه آدم کی بگفتی با خدا، اه یعنی اگر در ایشان فعل بد تقصیر عامل نمی بود اخر ان بتقصیر خود آدم عم نگفته نمیکرد و بلکه نسبت تقصیر بخود کذب صریح میشد بلکه آدم را حیا ست که نسبت بخت و تقدیر میکرد و خود را مذمت میداشت

چون نسبت تقصیر بخود کرد و خود را مزکی نساخت معلوم شد که تقصیر متحقق ست

فعل آدر غیب صورت میکند	فعل زدی را ندارد میزند	دار کی ماند بدزدی لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان

قولہ فعل را در غیب صورت میکند + او یعنی فعل یک حقیقت ست که بر صورت مختلفه برآمده است اینجا بصورت عرضیه برآمده صفت شخص عامل شده که باختیار او مکشوف ست نه بجبر و در غیب آن را حق سبحانه صورتے دیگر داده جزای فعل گردانیده

در دل شحنه چو حق الهام داد	کاینچنین صورت بساز از بهر داد	تا تو عالم باشی و عادل قضا	تا مناسب چون دهد داور سزا	
چونکه حاکم این کند اندر گزین	چون کند حکم احکم الحاکمین	چون بکاری جو نروید غیر جو	قرض تو کردی زکه خواهی گرو	
جرم خود را بر کسے دیگر منه	گوش هوش خود بر این بادا شنو	جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	با جزا او عدل حق را آشتی	
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از رنجتے	آن قطار رنجت چشم احول کند	کلب اکمه دانی و کاهل کند	

قولہ در دل شحنه چو حق الهام داد + او این شحنه جزای مقدر بقدر نیت اول یعنی چون حق در دل شحنه الهام داد که اینچنین صورت بساز برای آنکه عدل تو ظاهر گردد پس شحنه صورت دار ساخت پس مصراع اول در بیت ثانی عاید ست مر ساختن این صورت را و لفظ قضا مبتدا ست و مصراع ثانی خبر آن یعنی قضا نامناسب جزا نمی تواند داد پس البته دار مناسب ست که جزای دزدی باشد پس این تقریر غرض بتبیین سابقین که باشاره فهمیده می شد دیا صریح آنکه قضا حق نامناسب جزا نمیتواند داد پس برای این شحنه ملهم بآن شد پس انجمله بیان علت الهام ست انچه ولی محمد گفته که نا در معنی حرف شرط ست و جزا را مقدر ست و یا انیکه لفظ قضا مصراع ثانی جزا ست بعید محض ست اصغای آن نباید کرد

متهم کن نفس خود را ای فتی	متهم کم کن جزای عدل را

قولہ متهم کن نفس خود را ای فتی + او یعنی تزکیه نفس خود کن بلکه در هر فعل متهم دار اگرچه این فعل نیک شده و در فعل نیک اتهام بدین وجه ست که شاید که در اخلاص و یاد ست الخ و دیگر قبول را فتور افتاده باشد از تقصیر نفس و این مصراع ماخوذ ست از این آیت یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَزَکُّوا أَنفُسَکُمْ ای انکه ایمان آورید مزکی و پاک نگردانید انفس خود را

قولہ متهم کم کن جزای عدل را + او یعنی جزای عدل را اصلا متهم مدار که جزای عدل مطابق حکمت ست پس نفس تو سزاوار بود برای رسیدن جزا پس رسید

توبه کن مردانه سر آور بره	که من بعیل بمثقال یره	در فسون نفس گم نتوعنه	کافتاب حق نپوشد ذره را
هست آن ذرات جسمی ای نفیل	پیش این خورشید جسمانی پدید	هست ذرات خواطر و افتکار	پیش خورشید حقایق آشکار

قولہ توبه کن مردانه سر آور بره + او یعنی توبه مردانه باید کرد تا جزای توبه مرتب شود که سیئات حسنه گردد زیرا که این توبه عمل ست پس الله تعالی ثواب آن مرتب کرد الله تعالی میفرماید فَمَن یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ وَمَن یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهُ پس کسیکه عمل کند بقدر ذره یعنی اندک عمل خیر خواهد دید آنرا و کسیکه عمل کند بقدر ذره شر را آنرا خواهد دید و دیدن عمل خیر کنایت ست از انکه مقتضی آن مرتب شود

بفضل الله و آن ثواب است و دیدن بشر کنایت ست از ترتب مقتضی آن و آن مقتضی باعضویت برحمت و یا تعذیب ست برای اقامت حد و تطهیر محل +

حکایت آن صیاد یکی خویشتن بر گیاهی پیچید بود دسته گل و لاله کلاه وار بر سر نهاد تا مرغان آنرا گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد که آدمی ست بر شکل گیاه مینماید اما هم تمام بوی نبرد و بافسون او مغرور شد زیرا که ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک دوم قاطعی داشت و هو الحرص و الطمع و لاسیما عند الحاجة

مراد از ادراک اول دانستن او که این اولی ست بر شکل گیاه برای رهزنی نشسته ست و حریص مال در روی موجب این ادراک نبود بلکه یک گمانی بسته که مطابق گشت و در ادراک ثانی که ادراک دانست و درین ادراک اورا قطع حاصل شد اگرچه آن قطع جهل مرکب بود و این قطع بسبب حال ست در وی که بخشیده یعنی انیکا این چنین ست و آن طمع و حرص خصوص نزد حاجت و لاچاری که طمع بصیرت اورا مختل می سازد و کاریکه بآن حطام دنیا حاصل آید حسن مینماید و قطع حسن آن پیدا می شود

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله صلعم

قریب ست باین که فقر شود کفر زیرا فقر گاهی بکفر میکشد که برای ازالت فقر تحصیل مال میکند و بسا اوقات درین کفر می افتد کذا قوله تعالی برالله تعالی پیدا میشود و غیر حق را بهتر میداند در چیزها از حق چنانکه یهود میگفتند ید الله مغلولة و این صریح کفر ست و میتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد و شدت فقر سوی کفران باین وجه که در اثر شکایت فقر میکند بسبب بی صبری و این شکایت باین انجامد که کفران نعمت دیگر که دران معمور ست گردد

رفت مرغی در میان لاله زار — بود آنجا دام از بهر شکار — دانه چندی نهاده بر زمین — وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچید او بر برگ و گیاه — وز گل نه لاله او را بر سر کلاه — در کمین بنشسته و کرده نگاه — تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت — پس طوافی کرد و سوی او بتاخت — گفت او را کیستی ای سیمبوش — در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع — با گیاه و برگ اینجا مقتنع — زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانکه می بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و کان مرا برهم زده — چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد جا هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد — وان چه آید که کنم خود را مدد

قوله روی خواهم کرد آخر در لحد الخ عدم شکاف قبر را گویند که در جانب میکنند مثل شبانه و شاه انیجا مراد مطلق قبر است

چون نخ را بست خواهد بیضه‌ام — آن به آید که نخ کمتر زنم — ای بز زفت و کمر آموخت — آخر ستت جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم — دل چرا بر بیوفایان بسته‌ایم — جد و خویشان مان قدیمی چار طبع — ما نخواهیش عاریت بهتیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی

قوله چون نخ را بست خواهد بیضه‌ام + اه یعنی بعد مرگ و زنخ کمتر زنم یعنی تشخر کم کنم ++

روح او محمود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده قبول — از نفوس نر عقول با صفا — تا مه می آید بجان کاهی بپوفا
یار کان پنجروزه یافتی + روز یاران کهن بر تافتی + کودکان گوچه که در بازی خوشند — شبکشان شمع سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد — وز دناگاهش قبا و کفش برد — آنچنان گرم او ببازی در فتاد — کان کلاه و پیرهن فکرش زیاد
شب شد و بازی او شد بیمدد — روندارد که سوی خانه رود

قوله روح او محمود از نفوس و از عقول + اه نقول از یمین اعراض کردن و ایستادن از ان و اینجا مراد مطلق اعراض ست و حاصل آنکه روح از عالم مجردات ست عقول و نفوس که ارواح ملکیه اند و از مجردات اند اعراض از ابدان دوستی با اجسام کرده

فی تنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و کشتی مرتعب — پیش ازان که شب شود جامه بچه — روز را ضائع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام — خلق را من در دو جامه دیده‌ام — نیم عمر از ارزوی دستان — نیم عمر از غصه‌ای دشمنان
جبه‌ها بر دوان کله را این ببر — غرق بازی گشته با چون طفل خرد

قوله فی تنیدی انما الدنیا لعب + اه نیست دنیا مگر لعب مقصود در اشتغال بدنیا که لعب ست سر با و جامه عبادت شبطان می برد او بر سینه بخانه خود که آخرت ست میرود

تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد — خل هذا اللعب لیتک لا تعد — هین سوار توبه شو در زور رس — جاها از دز دستان باز پس
مرکب تو بچه مرکب ست — بر فلک تا زد بیک لحظه ربست — لیک مرکب انگه میدار ازان — کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را و مبم

قوله خل هذا اللعب الی لیتک فعد + اه ظاهر انست که الی لیتک متعلق ست بما بعد خود بگذار این لعب که اشتغال بدنیاست پس رجوع کن انجا که از انجا آمدی و در بعض نسخ واقع ست خل هذا اللعب لیتک لا تعد بگذار این لعب بسامان خود رجوع کن سوی این لعب

بردن دزد تیغ را از آن مرد قناعت نا کردن و رحمت او را ربودن

اللغات تیغ بضم قاف و جیم عربی گویند که بران کودکان سواری میکنند و بعضی بمعنی دنبه سرین نوشته و یلیا کلمه ست که در وقت حسرت بر زبان میرانند حزم هوشیاری طاعون فساد هوا ست که یک دنبل فی الفور میکرد و از قسم وبا ست و هر که او را باسباب او رامس میکند فی الفور از همون مرض میمیرد و در حدیث وارد ست که طاعون عذاب بود که آمده بود بر امت نبی از انبیاء و در ان دیار باقی ماند عام گردید صالح را و غیر صالح را از شامت غیر صالح نازل میشود و عام میگردد و حق غیر صالح که از شامت نازل گشته عذاب ست و در حق صالح شهادت ست ++++

آن یکی قحبه دشت از پس میکشید | وزد قحبه را برد و حبل او برید | چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست | تا بیابد کان قحبه برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را | در فغان و گریه و او و یلتا | گفت نالان از چه ای اوستا | گفت همیان نرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا باد یکوشی | هست در همیان من نفیس و ثمین | گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا احسان بدست | گفت باخود کاین بهای دره پست | گر دری بر بسته شد صد در گشاد | گر قحبی شد در عوض اشتر بداد
جامه بر کند و اندر چاه رفت | جامها را هم ببرد آن دزد تفت | حزم بنبود طمع و طاعون آورد | درد خود انگیزد و اره زین دوا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود

لا رهبانیة فی الاسلام

و بدانکه رهبانیت طریقه مخترعه برای خوشنودی و قرب بحق و این در امت عیسی علیه السلام بود که برای عبادت انزوا از خلق اختیار کردند و صمت علی الدوام و اختصاء و عدم تزوج و امثال آن قال الله تعالی وَرَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا مَا كَتَبْنَاهَا عَلَيْهِمْ إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَايَتِهَا فَآتَيْنَا الَّذِينَ آمَنُوا مِنْهُمْ أَجْرَهُمْ وَكَثِيرٌ مِنْهُمْ فَاسِقُونَ و شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه در فص یعقوبی از فصوص الحکم تفسیر این آیت فرمودند و خلاصه اش آنست که رهبانیت عبارت ستاز انچه اختراع کرده اند رهبانان امت عیسی و بر خود لازم گرفته اند از حکم آنمیه چنین که نازل آورده بود آنرا رسول معلوم و حق عامه امت از نزد الله بطریق خاص خود که وحی بود پس معنی قول الله تعالی در رهبانیت ابتدعوها که اختراع کردند متبعان عیسی عم حکم آنمیه را که انبیاء و رسل آنرا لازم نگردانیده بوحی از حق و این متبعان لازم گرفتند بر خود ما کتبناها علیهم نه نوشتیم یعنی واجب نگردانیدیم بر ان مخترعان و شیخ اکبر میفرمایند که هر گاه که موافق شد حکمت و مصلحت در ین رهبانیت مر مقصود را از نصب الشرع که معرفت آنمیه است و تهذیب نفس ست مترتب بود بر ین رهبانیت نیز مرتب ست الله تعالی این رهبانیت را معتبر داشت مثل اعتبار انچه مشروع فرموده بر لسان رسل پس این رهبانیت نیز ورین الله گردید باین اعتبار شارع و چون قلوب این مخترعان رهبانیت مفتوح شد ند از عنایت الله گردانیده در قلوب ایشان مستقر تعظیم این رهبانیت را که طلب میکردند بان رضای الله بر غیر طریقه نبویه یعنی طریقه که از انبیاء آورده و واجب گردانیده اند و این رهبانیت مغایر آن طریقه ست و زاید ست بر ان چون ترک کلام و صیام علی الدوام و ترک منام و امثال آن که این امور را انبیاء واجب نگردانیده اند پس امور زاید اند بر مشروعات انبیاء و اجبه و قوله تعالی إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ را شیخ اکبر استثنی مقدم بر مستثنی منه و بر عامل گردانیده اند یعنی معنی آن شد که پس رعایت نکردند ان رهبانیت را این متبعان مخترعان کامل رعایت این رهبانیت را مگر برای طلب رضای الله و برای طلب رضای الله اعتقاد کردند ان رهبانیت را و قلوب خود را بان ربط دادند پس ما دیم آن کسان را که ایمان آوردند این مخترعان رهبانیت اجر ایشان و اکثر از ایشان فاسق اند و خارج اند از انقیاد باین رهبانیت که مشروع کردیم ایشان را و از قیام بحق الشرع پس حق مشروع نیه منقاد و نخواهد شد باعطای اجر لزوما و بعض علمای ظاهر ایراد میکنند قارعونا فعل

موصول است بنفی و معمول فعل موصول بنفی مقدم نمی شود پس این چگونه استثنا از ما بعد باشد و جواب آنست که مثل آن مقدر است قبل و اصل این بود فما رعوها حق رعایتها الا ابتغاء وجه و فما رعوها حق رعایتها مفسر اول ست که مقدر ست چنانکه در فعل ما اضم عامله علی شرط التفسیر فعل بعد مفسر ست و اگر کسی گوید که این تقدیر بر خلاف اصل ست پس چرا التزام آن کرده آید گفته شود که شیخ اکبر در آن معذور ست هر چه که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم تعلیم فرمودند حق ست و هر چه که بکتابت آن امر فرمودند فرض ست ایشان باین اگرچه ظاهر بیان آنرا نفهمند و شیخ عبد الرحمان جامی قدس سره در جواب فرمودند که استثنا متعلق ست بقبل خود و معنی آنکه ما بر ایشان ننوشتیم لیکن برای طلب رضای حق سبحانه آنها اختراع کردند پس این اختراع رهبانیت برای رضای الله ست پس رعایت این بحق رعایت نیز برای رضای الله ست پس شیخ اکبر رضی الله عنه حاصل معنی بیان فرمود اگرچه در ترکیب متعلق بما قبل شد لیکن بحسب معنی مستلزم ست متعلق بما بعد خود فتامل فیه و چون این دانستی پس بدانکه رهبانیت اتباع عیسی برای تحسر نفس و رضاء حق برخود چند امور زاید برآورده عیسی عم لازم کردند خود و بودن از خلق بوجهی که با حدی از ایشان موانست نباشد پس ترک تزوج برخود لازم گرفتند و برای دفع شهوت لازم و صحبت لازم گرفتند و صوم علی الدوام و تقلیل طعام و ذکر بزبان و تقلیل منام و امثال این مذکورات و این طریقه را در عرف رهبانیت میگویند و این عرف امت عیسی عم بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم مبعوث شدند جمعه و جماعت واجب گردانید از نزد الله تعالی پس مخالطت با خلق در جمعه و جماعت مشروع لازم گردید و ترک تزوج مسنون ساخت و وقت طوفان واجب کرد پس اختلاط با نساء شد و کف از تزوج مکروه شد و وقت طوفان حرام شد و اختصا نیز حرام شد که تزوج واجب گردانیدند و نیز امر بالمعروف و هدایت نیز مرعی شد بر کاملان پس موانست با خلق ضرور افتاد و جهاد فرض گشت پس اسباب جهاد از شمشیر و اسپ و امثال آن ضرور افتاد پس آنرا و ابتر ک کسب صحیح نیست پس رهبانیت در امت عیسی عم تقریر یافته الحال در شرع خیفی منسوخ گشت این ست معنی حدیث که لا رهبانیة فی الاسلام مراد این نیست که امت ملت ما برای رضای حق در شرع نیست که این باطل ست که صوفیه صافیه طریقه مقرر فرمودند از تقلیل طعام و تقلیل منام و ترک کلام و ذکر علی الدوام و اجتناب از مباحات که موجب زندگی نفس و تازگی او دران باشد و امثال آن از این رهبانیت در اسلام متقرر ست و نیست منسوخ مگر رهبانیت امت عیسی عم و این طریقه مقرره در اسلام نام نهاده میشود بورع و زهد طریقت و امثال آن و لفظ رهبانیت اطلاق کرده نمیشود مگر طریقه مقرره در امت عیسی عم نه برآورده عیسی عم بطریق وحی و بطریق رسالت +

سرخ گفتش خواجه رخلوت چیست	دین احمد از ترهب نیک نیست	از ترهب نهی فرمود آن رسول	بد عتی چون کرد گفتی ای فضول

قوله دین احمد از ترهب نیک نیست + اه ترهب بقطیست مجموع صوف طریقه متعارفه رهبانان امت عیسی عم را می گویند چنانکه تصوف بر طریقه عارفان اطلاق کنند و حاصل آنکه ترهب در رهبانیت که در امت عیسی ست در دین محمدی نیست پس چرا ترهب اختیار کردی و این عزلت و خلوت که گرفتی ترهب ست و ابیات تالیه برین منطبق ست و انچه که شیخ افضل گفته که ترهب بتکلیف راهب بودن پس درین انیست که اگرچه رعایت صیغه تکلف مرعی شده لیکن این معنی مناسب مقام نیست زیرا که موهم میگردد که بتکلیف راهب شدن مذموم ست و اگر رهبانیت واقعه اختیار کند محمود ست و این چنین ست که رهبانیت و طریقه محمدیه که نزد صوفیه ست اگر بتکلیف نمایش کنند

نیز دانستم ست بودن تفصل برای تکلف در جمیع صیغ ضروری و لازم نیست +

جمعه شرط ست و جماعت در نماز	امر معروف و منکر احتراز

قولہ جمعہ شرط ست و جماعت در نماز + او یعنی جمعہ و جماعت امر ضروری ست و این بدون مخالطت نمیتواند شد و همچنین امر بمعروف و نہی از منکر نیز بی مخالطت نمیتواند شد و دوری از خلق ست

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر	منفعت دادن بجملگان همچو ابر

قولہ رنج بدخویان کشیدن زیر صبر + او بیان فوائد دیگر ست مر مخالطت را +

خیر الناس ینفع الناس ای پسر	گر نه سنگی چه چنینی بادبر	در میان امت مرحوم باش	سنت احمد مجمل محکوم باش
	ار چو ان جماعت رحمت آمد الهی بشنو	جهد کن کز رحمت اری تاج سر	

قولہ خیر الناس ینفع الناس ای پسر + او بهتر کسان آنست که نفع رساند الناس را و این نفع رسانیدن بدون مخالطت ممکن نیست

در جوابش گفت صیاد عیار	نیست مطلق این که گفتی هوشیار	هست تنهائی به از یاران بد	نیک چون باید نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرانبود در سوخ	پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ	چون حمار ست آنکه انس آدمیست	صحبت او عین بهمانیت ست
	هوش او سوی خلاف باشد چو جر	بگذر از وی تا نمانی بی هنر	

قولہ در جوابش گفت صیاد عیار + او عیار معنی کامل العقل و حاصل آنکه اینکه میگوئی که بهمانیت نیست مسلم ست ولی مخالطت بهتری لیکن بهتری مخالطت مطلق نیست بلکه تفصیل ست که مخالطت با نیکان نیک ست و با بدان بد چون همگنان نیک بهتر از تنهائی و بهتر ست و این سبب بهمانیت نیست از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نقل میکنند که فرمود وحدة المرء خیر من جلیس السوء و تنهائی مرد بهتر ست از همنشین بد

زانکه غیر حق همه گرد و رفات	کل آت باطل فهو آت	هر چه جز آن وجه باشد هالکست	ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عیش تخصیص می پسر	هیچ از سایه نیابی خود مبر	هیچ سایه نیست بی شخصی روان	اهل سایه رو بجو ای کاروان

قولہ زانکه غیر حق همه گرد و رفات + او رفات پاره پاره و متفتت و هر چه اینچنین ست بهمه چند می پس و اینچنین ست قابل عدم ایشان نیست پس رفات شدن غیر حق را آینده است پس ایشان ضروری ست ++

هین رسایه شخص را میکن طلب	در سبب رو گذر کن از سبب

قولہ در سبب رو گذر کن از سبب + مسبب بکسر باء اول ست یعنی سبب دهنده سبب را گوئی سبب و آن ذات حق ست که سبب حقیقی ست و این اسباب مجعوله حجب الهیه اند الله تعالی از پس پرده اسباب میکند

یا جسمانی بود رویش بمرگ	بخش شوم ست باید کرد ترک	حکم او هم حکم قبله او بود	مرده اش دان چونکه مرده بو بود
هر که با این قوم باشد راهبست	که کلوخ و سنگ او را صاحبست	خود کلوخ و سنگ کس را ره زند	زین کلوخان صد هزار آفت رسد

قولہ یا جسمانی بود رویش بمرگ + او اینجا قافیه کاف فارسی با کاف عربی ست متاخرین این را قبیح میدانند و در اشعار تفاوت قدما واقع ست شیخ افضل بیت شاهنامه نقل کرده ۵ بگفتم بماند ببتر کان سخن که شد نسل بزرگان همه و مولوی را باک نیست از امثال آن و حاصل آنکه این عالم اجسام متوجه سوی مرگ ست مرگ او را ضرور ست پس صحبت او شوم ست و مراد از صحبت صحبت بسبب جسمانیت ست چنانکه مابنا و دنیا با خود دیا یار میشوند و اما دوستی بامر و فرمان برای الله پس این صحبت باجسمانی نیست در حقیقت آن امتثال امر حق سبحانه ست و چون صحبت برای او شد گویا صحبت با حق ست

قال راه جان بازی ست در هر عیشه ۱۲ شیخ افضل گفته یعنی راه که ذکرش در میان ست جانبازی ست و در هر نوع زندگانی آفتی ست در دفع یعنی از بهر دفع هر شیشه جان و نازک طبع که آن آفت او را از ان عیشه و زندگانی مراد آنست که هر نازک طبع در راه نمیتواند رفت و نیز شیخ افضل گفته که اگر اضافت راه بجان ملاحظه نموده شود چنین باید گفت که هر عیشه یعنی هر زندگانی راه جانبازی ست و آفتی ست در دفع هر نازک طبیعی و می تواند که معنی چنین باشد که این راه یعنی راه زهد جانبازی و در هر عیش آفتی ست و آن لذات امی نفسانیه اند و در دفع آن آفت هر جان شیشه ست که می شکند بالآخرت یعنی دفع آن عسیر

	راه دین هر گز بهی خود کی رود	جانزی باید که مرد ره بود	

قال راه دین زین رو پر از شور و شرست ۱۲ و دلی محرم گفته که مخنث گوهر لفظ مرکب ست بمعنی مخنث القلب که قلب جوان مردی ندارد و حاصل ظاهر ست که راه شوار ست که هر جبان القلب در ان راه نمیتواند رفت پس از شور شر کنایه از دشواری و رنج بودن شد در راه دین محال ست یا مراد از شور بشر دافع آمدن شیاطین از سلوک دین منع البته شر ست و این توجیه اولی ست

	در ره این ترس امتحانهای نفوس	همچو پرویزن بهر بیخ و بوس	

قال در ره این ترس امتحانهای نفوس ۱۲ یعنی در راه این ترس امتحانهای نفوس ست که امتحانها بهر دنیا رسیرود و قال الله تعالی وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و هر انه امتحان خواهیم کرد شما را بچیزی از خوف و گرسنگی و کمی از اموال و انفس و ثمرات که تا رسیدن این امور صبر کرده راه میگذارند یا گذارند و بشارت بده صابران را چنین صابران وقتیکه میرسد آنها را مصیبت گویند که ما برای گلیم و بدرستیکه ما رجوع کننده ایم سوی الله یعنی نفس خود را تسلیم بحق تعالی میکنند

راه چه بود پرسشان پایها	یا چه بود نرد بان را پایها	گیر مران گر گست نیابد اعتبا	فی زجمعیت بمانی و رنشاط
انکه او تنها برا خوش رود	با رفیقان سیر او صد تو بود	با تکلف لطف خیزد یا ز قلیم	در نشاط آید شود قوت پذیر
به خبر می کز کاروان تنها رود	بر دمی آن اه از سر صد تو شود	پند خوب و سیع افزون نجی	تا که تنها آن بیابان را ببرد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو	گر نه خر چنین تنها مرو	اشتها خوش رود اندر بصا	با رفیقان بیگمان خوشتر رود

قال راه چه بود پرسشان پایها ۱۲ یعنی راه که قیم کسانی ست پایها پریشان شده از رنده بران رود و غلط نکند پس تنها روی خوب نیست و یار نرد بان راهیاست که از ان راهی بهتر معاونی شود ۱۲

هر بی اندرین راه درست	معجزه نمود و یاران نجاست	گر نباشد یاری دیگر رها	کی برایند خامها از نبرها
سر بکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق بر هوا	گر نباشد یاری چوب و قلم	کی قدم بر ری کاغذها رقم
	آن حصیری که کسے گستر د	گر نه پیوندد بهم با درس بر د	

قال هر بی اندرین راه درست ۱۲ ظاهر ست که بی را در رفتن در راه دین حاجت بیاران نبود

قوله راه جان بازی ست در هر عشیه ۱۲ شیخ افضل گفته یعنی راه گه ذکرش در میان ست جانبازی ست ودر هر نوع زندگانی آفتی ست در دفع یعنی از بهر دفع هر شیشه جان دنازک طبع که آن آفت او را از ان عیشه و از قوت سفر مراد آنست که هر نازک طبع در راه نمیتواند رفت ونیز شیخ افضل گفته که اگر اضافت راه بجان ملاحظه نموده شود چنین باید گفت که هر عیشه یعنی رهزن زندگانی راه جانبازی ست وآفتی ست در دفع هر نازک طبعی ومی تواند که معنی چنین باشد که این راه یعنی راه زهد جانبازی ودر هر عیش آفتی ست وآن لذت های نفسانیه اند ودر دفع آن آفت هر جان شیشه ست که می شکند بالآخرت یعنی دفع آن عسیر

	راه دین بهر گرسنه خودکی رود		حاذقی باید که مرد ره بود

قوله راه دین زین رو دیر از شور و شر ست ۱۲ او دلی مهر گفته که مخنث گوهر لفظ مرکب ست یعنی مخنث القلب که قلب جوان مردی ندارد وحاصل ظاهر ست که راه شوار ست که همان با لقلب بر ان راه نمیتواند رفت پس از شور شر کنایه از دشواری ورنه بودن شر در راه دین محال ست یا مراد از شور شر موانع آمدن شیاطین از سلوک واین منع البته شر ست واین توجیه اولی ست

	در ره این ترس امتحانهای نفوس		همچو پرویزن همیبیزد فوس

قوله در ره این ترس امتحانهای نفوس ۱۲ یعنی در راه این ترس امتحانهای نفوس ست که امتحانها بهر نیدار میرود قال الله تعالی ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون وهر ائمه امتحان خواهیم کرد شمار ا بچیزی از خوف وگرسنگی وکمی از اموال وانفس وثمرات که تا رسیدان این امر صبر کرده راه نمیگذارند یگذارند وبشارت بده صابران را چنین صابران وقتیکه میرسد آنها مصیبت گویند که برای تسلیم وبدرستیکه ما رجوع کننده ایم سوی الله یعنی نفس خود را تسلیم بحق تعالی میکنند

راه چه بود پرنشان پایها	یا چه بود نزدبان را پایها	گر همه آن گرگ ست نیاید احتیاط	ور زجمعیت بمانی در نشاط
انکه او تنها بر اه خوش رود	یا رفیقان سیر او صه شود	با عصا کاهل خزد بر پای راست	در نشاط آید شده قوت پدید
بهر چی کز کاروان تنها رود	بروی آن اه از صد تو شود	چند خوف چوب و پیش او فتد	تا که تنها آن بیابان را برد
مرد را میگوید آن خر خوش شنو	گر نه خر ترهمچنین تنها مرو	آنکه چوبش حارس ره اند صد	با رفیقان بگذرد خوشتر رود

قوله راه چه بود پرنشان پایها ۱۲ یعنی راه چه عظیم ست از نشان پا پیدا شده از بندگان بران رسیده وغلط نکنند پس تنها روی خوب ست ویا نزد بان را پایهاست که از ان [illegible]

هر نبی اندر چنین راه درست	معجزه بهر شما و یاران نجست	هر زمان شب یار کی فرمان دهد	کی پیاده خانها را بنگرد
هر یکی دیوار اگر بار شتر	سقف چون شب معاونها بود	گر نباشد یار را سوی قلم	کی قلم بر سر نهد کاغذ بقلم
	آن حصیری که کنی بر گستر	گر نه پیوندد بدو هوش و بود	

قوله هر نبی اندر چنین راه درست ۱۲ ظاهر ست که نبی را در رفتن در راه دین حاجت بیاران نبود و

پس نمودن معجزه و هدایت سوی ایمان برای اخاضه بود که بنیان رحمت اند بر خلق پس معنی آن باید گفت که در راه مستقیم معجزه بنیاد نهاده است را مشرف بایمان ساختند تا یکدیگر باهم یار شده درین راه روند پس جستن انبیا یاران را برای آن بود که باهم یاری کنند

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس متاع شد جمعیت پدید — در میان مرغ و صیاد ای عجب — پیش شکال افتاد و شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتمام — بحث شان شد اندر نیمعنی دراز — مثنوی را احیاک و دلخواه کن — ما جزا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دید برگشت بام فنا — نفس اولی طاقت آمد در گشاد — بعد ازان گفتش که گندم زان تست — گفت امانت ایتیم بی وصیت
مال ایتام ست امانت پیش من — تا که پندارند مارا امو تمن

قوله حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید ۱۲ وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ و از هر چیز از جنس و با نوع بیدا کردیم دو زوج یعنی دو چیز اگر هر واحد زوج دیگری شد و سابق این آیت است وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ آسمان را بیدا کردیم بقدرت خود و بدرستیکه ما قادریم و زمین را فرش کردیم پس بهتر فرش کننده ایم و بعد این آیت ست لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ و ظاهر آنست که این آیت مربوط ست بهر سه آیات یعنی بیدا کردن آسمان و فرش کردن زمین و بیدا کردن زوجین از هر جنس باید دانست که پند گیرند و پند گرفتن از اول و ثانی نیست که حق سبحانه قدرت کامله دارد که همچنین علو و سفل بیدا کرد بلکه خود ظاهر شد باین مضاهر و پند گرفتن از زوجین باین وجه ست که یک زوج موثر ست و یک متاثر که از ازدواج آن نتیجه حاصل میشود و هم نوع پس حقیقت نوعیه یک حقیقت ست که متاثر و موثر شده ظاهر شد و باز ازدواج این هر دو نتیجه که ظاهر نیز عین حقیقت ست پس ازین تذکر کرده میشود ظهور حقیقت در مضاهر متعدده باصفات متقابله و نیز تذکر کرده میشود نکاح ساری در عالم امکان و توالد ثالث باین نکاح پس تمنا کنان و ولد یک حقیقت ست که ظاهر شده باوجه مختلفه

گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال — هست دستوری کزین گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم

قوله گفت من مضطرم و مجروح حال ۱۲ قال الله تعالى وَقَدْ فَصَّلَ لَكُمْ مَا حَرَّمَ عَلَيْكُمْ إِلَّا مَا اضْطُرِرْتُمْ إِلَيْهِ و تحقیق تفصیل کرد برای شما آنرا که حرام کرد بر شما مگر آن چیز که مضطر شوند شما سوی آن پس چیز یکه باو اضطرار شود که اگر تناول آن نکنند میرند قریب مردن شود مستثنی ست از تحریم پس خارج شد از تحریم پس حلال شد و در موضع دیگر الله تعالی میفرماید فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَيْهِ پس کسیکه مضطر شود سوی ست و امثال آن در حالیکه غیر باغی ست بر مضطر دیگر باینار حیات خود بر حیات او و نه تجاوز کننده در اکل از حد یکه که بان جان باقی ماند نه انیکه اکل برای تلذذ باشد پس نیست گناه بر و ازین آیت نفی گناه لازم می آید نه ثبوت اباحت بلکه احتمال ست که بر حرمت خود باشد لیکن معامله مباح کرده شده باشد با او و ظاهر بیت آنست که مراد از حلال میشود پس مناسب آیت اولی ست و احتمال دارد که مراد از مباح بطریق عموم مجاز عام از مباح واقعی و یا آنکه بر حرمت باشد و بآن معامله مباح کرده شود که اثم مرفوع باشد بلکه اخیر اولی ست تا شامل باشد مر اکل مال یتیم را که اکل مال بدون اذن مباح نیست بلکه در اضطرار با آن معامله مباح ست در عدم اجازت و لهذا

بر مضطر بعد اکل مال غیر ضمان لازم خواهد آمد

گفت مفتی ضرورت هم تو ئی	بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

قول گفت مفتی ضرورت هم تو ئی ۔ اه یعنی ضرورت خود را تو خود میدانی دیگری نمیداند

در ضرورت بست هم پرهیز به	در خوری باری ضمان او بده
مرغ بس در خور رفو رفت آن زمان	تو ستش هم بستد از جذب خدا

قول در ضرورت هست هم پرهیز به ۔ اه بلکه باید که در ضرورت میته و خنزیر خورد و مال مسلم بغصب نخورد و اگر امثال میته نیابد پس باید که آن مال را بخورد و اگر میته یابد و نجورد و اگر خورد بر وی اثم نیست لیکن ضمان آن بدهد

پس بخورد آن کند وی در فتح نامد	چند او یاسین و الانعام خواند

قول چند او یاسین و الانعام خواند ۔ تا از سر که قرارت این دو سورت خلاص شود لیکن خلاص نشود زیرا که در تاثیر اسما اکل حلال شرط است و او حرام خورد که مال یتیم بود حرام بود و نیز افتادن در فتح از شامت این اکل بود و جزای آن بود پس چگونه از خواندن اسماء خلاص شود

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه	پیش ازین بایست این دستور خواه	از زمان که حرص جنبید و هوس	دمبدم میگوید ای فریادرس
پیش زان کاین زنده بر تو فتح شود	گر ی حریص فتح چون بیخ شود	آه و دود و ناله اندم کار بند	حرص اوراره کن ای هوشمند
	کاکنون زمان پیش از خرابی بصره است	بوکه بصره وارهد هم زان نجست	

قول بعد در ماندن چه افسوس و چه آه ۔ اه یعنی بعد آمدن عذاب توبه و آه و استغفار بکار نمی آید در دفع آن عذاب قال الله تعالی لَا یَنْفَعُ نَفْسًا اِیْمَانُهَا لَمْ تَکُنْ اٰمَنَتْ مِنْ قَبْلُ اَوْ کَسَبَتْ فِیْ اِیْمَانِهَا خَیْرًا ایمانی نفع کند که آنرا ایمان آورده باشد و قبل آن کسب خیر کرده باشد یعنی ایمان نفع میکند در دفع عذابی که نازل شده و امانفع آن در آخرت پس اگر قبل غرغره و احتضار است پس البته مقبول است باتفاق و اگر وقت غرغره و احتضار است پس کلام دران خواهد آمد انشاء الله تعالی و مراد از یاس درین آیت عذاب نازل در دنیا است این چنین مذکور است در فتوحات و احتمالات در معنی این آیت مذکور شود انشاء الله تعالی

ابک لی یا باکی یا ثاکلی	قبل هدم البصرة و الموصل

قول ابک لی یا باکی و یا ثاکلی ۔ اه قبل هدم البصرة و الموصل ۔ ثاکل و ثکل آنرا گویند که فرزندش مرده و ثکلی مونث ثکل ست و اینجا مراد از ثاکل گریه کننده ست یعنی گریه کن ای گریه کنندهٔ ما قبل شکسته شدن بصره و موصل

نح علی قبل موتی و اغتفر	لا تنح لی بعد موتی و اصطبر	ابک لی قبل ثبوری فی التوی	بعد طوفان التوی خل البکا
از زمان که دیو می شد اهرمن	از زمان بایست یاسین خواندن	پیش ازان کاشکسته گردد کارواں	از زمان چه بانگ زن ای پاسبان

قول نح علی قبل موتی و اغتفر ۔ لا تنح لی بعد موتی و اصطبر ۔ توحه مکن بر من قبل موت من و بخشش کن نوحه مکن برای من بعد موت من و صبر کن که نوحه بعد موت فائده ندارد و شیخ اکبر قدوه محققان فرموده که شان اکمل آنست که قبل آمدن بلا از ترس بلا گریه کند و قلب وی مضطر ماند و بعد آمدن صبر کند و هیچ وجه گریه و اضطراب نارد از انچه حق سبحانه واقع کرد و این ایفای حق عبدیت ست چنانکه حضرت جناب افضل المتقین رضی

چون خبر داد ان سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم باختیار کردن عمر و عبد اللہ و رفتن از دنیا و جناب افضل الصدیقین اعلم بود دانست که این خبر موت آن سرور است صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در گریہ آمد بی اختیار و چون آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را موت رسید گریہ نکرد و باستقامت ماندہ دیگران را استقامت داد و این از نہایت کمال او بود و لہذا مستحق بخلافت شد این چنین مذکور است در فتوحات

ہاموی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروانرا

پاسبانی بود در یک کاروان حارس مال و قماش آن مہمان

قولہ حارس مال و قماش آن مہمان یعنی حارس نگہبان قماش درخت خانہ دکان را نیز گویند

پاسبان گفتش که خود را مرده ساز — رختہا را بر سر ہر خاکی فشرد — روز شد بیدار گشت آن کاروان — رفتہ بد مر اسپ یتیم و اشتران

پاسبان در ہی ہر چوبک زدن — گرم گشتہ خود ہم او بیدار بود — پس بگفتند کای حارس بجد — آنچہ شد این ساعت از دست شما

گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختہا بردند از پیشم شتاب — قوم گفتندش که ای جان تو بمرد — پس چہ میکردی چہ تو مردہ در نبرد

گفت من یک کس بدم با صد گران — با سلاح و با شجاعت با شکوہ — گفت اگر در جنگ مہ بودت چنین — اندر ہیبتی زون که بر جہید

گفت آدم کار دشمن خود کند — گر نہ شیمت بید بر یخ — از زبان ترس من بستم دہان — این زبان چندانکه خواہی میگلم

قولہ رختہا را زیر ہر خاکی فشرد یعنی رختہا را زیر خاک دفن کرد و محکم داشت

چونکه عمرت برد و نیو فاتحہ — بی نمک باشد اعوذ و فاتحہ — گر چہ بیشت بی نمک اکنون چنین — ہست غنمت وانمک را بر زمین

قولہ چونکه عمرت برد و نیو فاتحہ الخ مراد جماعت دیوست که ابلیس با متباع خود در اضلال میگوشد بعد صدمت آن فاتحہ صیغہ تمانیت گردانیدہ شد و مقصود از بیت آنست که چون عمر آخر رسید و شامت گناہان در دل ستقر شد و قساوت قلب پیدا شد اعوذ و فاتحہ بی نمک بر زبان آید که بارقہ و خضوع کامل پرسنے آید

اینچنین ہم بی نمک مینال نیز — که ذلیلان انظرونی ای عزیز — قادری بیگاہ چہ بود یا بگاہ — از تو چیزی فوت کی شد ای الہ

گفت لا تاسوا علی ما فاتکم — کی شدی از قدر و نقش مطلبی

قولہ [illegible] این نالہ گریہ بی خاک [illegible] مرکان مناسب نیست بلکہ واجب است که ان تعالی قادر است ہر وقت میتواند داد و امر بہیت ثالث اشارت است باین آیت ما اصاب من مصیبۃ فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأہا ان ذلک علی اللہ یسیر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتاکم

غیر مصیبت در زمین و در انفس شما مگر آنکه بود در لوح قبل آنکه موجود باکمال سازیم آن را یعنی قبل وقوع کتاب بود که خدا بسیار این کتابت بر اللہ تعالی آسان ست و آنکه بیان شد برای آنکه تا افسوس نخورند بر آنچه که فوت شد و نه شادمان شوند باآنچه که آمد بسبب شما و قضاء و آنکه خدا دوست ندارد هر متکبر فخر کننده از این آیت معلوم شد آنچه فوت شد نیز کتاب ہست نزد او پس او قادر ست و آن را رساند پس ناامید نباید شد و در توبہ و

واستغفار مشغول باید بود

حوالہ کردن مرغ گرفتاری خود را بکرصیاد وصیاد بحرص

اللغات تساف بخود کشیدن فخ دام +

گفت آن مرغ این سزای آن بود	کہ فسون بر اہدان را بشنود	گفت ہدہد آن سزای آن نشست	کہ خورد مال تیہ یان بگزاف
بعد ازان لونہ گری آغاز کرد	کرخ و صیاد را فسون شد دلرد	کز تناقضہای دل نیشم شکست	بر سرم جانا بیامیمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست	دست تو در شکر بخشی آیتیست	سایۂ خویش از سرم من بر مدار	بقرارم بقرارم بیقرارم مبیار
خوابہا بیزار است از چشم من	زخمت بامی رشک سرو و یاسمن	گر نیم لائق چہ باشد گر دہے	تا سزای را بہر کسی دہے
مر عدم را خود چہ استحقاق بود	کہ پرد لطفت چنین در ما کشود		

قولہ مر عدم را خود چہ استحقاق بود + او مراد از استحقاق لیاقتی کہ از اعمال پیدا میشود نہ مطلق استعداد زیرا کہ معدومات را در ثبوت علمی البتہ استعداد بود کہ بران استعداد افاضہ شدہ

خاک کرکین اکرم آسیب کرد	او کرم از نور حس در جیب کرد	تیغ حسن ظاہر و تیغ نہان	کہ بشد لطفہ مردہ بدان

قولہ خاک کرکین را اکرم آسیب کرد + او کرم آسیب لفظ واحد مرکب ست و فاعل کرد ضمیر راجع سوی لطف یعنی خاک را اکرم آسیب کرد کہ مراد آن خاک کرم ست و میتوان کہ معنی آن باشد کہ یعنی خاک کرکین را آسیب کرد کذا فی الشرح الشیخ افضل و اکرکین آنکہ زخمہ گیرد یعنی خار پشت داشتہ باشد و اینجا مراد ہمان ست +

توبہ بی توفیقیت ای نور بلند	جز بر بیش توبہ نبود رستنخیز	سبلتان توبہ بکیک برکنی	توبہ سایہ ہست و ماہ روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم	چون ننالم چون بفریاد نیم	چونکہ بیتو نیست کارم بانظام	بیتو ہرگز کار کے گردد تمام
چون گریزم ز انکہ بیتو زندہ ام	بی خداوندیت بود بندہ نیست	جان من بستان تو ای جان جان	زانکہ بیتو کشتہ ام از جان ملول
عاشقم من بر فن و بیوائی	سیرم از فرہنگ و از فرزانگی	چون بدرد شرم گویم راز فاش	چند ازین صبر زحیر و ارتعاش
در حجاب پنہان شدی ہمچون سحاب	ناگہان بجہم زیر ان تحاف	ای فیقان ہا ہمارا بست پا	آہو لنگیم و او شیر شکار
خیر تسلیم و رضا کو چارہ	در کف شیر نرے خونخوارہ	او ندارد خواب خوچون آن فتاد	روہمارا میکند بیخود و خواب
کہ بیا من باش یا ہمخوی من	تا ببینے در تجلے روی من	در ندیدی چون چنین باشد شدی	خاک بر تو ای طالب اجباب شدی
گر ز بیموت نداد ہ ست او علف	چشم جانت چون کماند از ہم بدرد	گر بہ در سوراخ از ان معنی بود	کاز ان سوراخ او شد مختلف
گر بہ دیگر ہمیگرد د بیام	آن یکی را قبلہ شد جو لاہی	وان گر حارس برای جائے	بہر کاری او ز بہر کاری بر پدید
آن یکی بیکار رو در لامکان	کار آن دارد کہ حق را شد مرید	تا بشب بر خاک بازی میکنند	
دیگران گن کن و کان این و چند			

قولہ توبہ بی توفیق ای نور بلند + او قال اللہ تعالی فتاب علیہم لیتوبوا ان پس توبہ کرد بر انہا یعنی رجوع کرد سوی عباد بار آنکہ توبہ کنند پس اول توبہ اللہ میکند بر عبد یعنی راجع شود سوی عبد پس مرتب می شود بران رجوع عبد سوی رب باستغفار شیخ اکبر قدوہ محققان فرمودند درین آیت تعلیم صدر ست

مرتارکان توبه را چون پسندیده شمرند که چرا توبه نکردید پس او عذر آرد که راجع شدی و تائب نشدی **اللغات** زحیر میخوش شکم و انجا مراد بیرحمی است ارتعاس از زیدن اندام سحاف پرده معتکف از اعتکاف معلاز مبود بان مکان متوقف الفت گیرنده جامکی وظیفه که بدل جایست میرسد ترحال برحلت کردن

خوابناکی کو زتیقظه می جهد	دایه دسواس عشوه‌اش میدهد	رو بجب پیکان که نگذارد یمان ما	که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از هیچ خواب	همچو تشنه که شنود او بانگ آب	بانگ آبم من بگوش تشنگان	همچون باران میرسم از آسمان
	بر جهای عاشق برآرد را ضطراب	بانگ آب و تشنه و انگاه خواب	

قال خوابناکی کو زتیقظه میجهد اه در شرح شیخ افضل مذکور ست یعنی برای بیداری میجهد دسواس زین همیدن او را میفرمایند پس همان دسواس جهانیده او باشد الاجرم در بیت تالی از جانب عشق یا از جانب حق تعالی میفرمایند که برو در خواب باش که نخواهم گذاشت که ترا دسواس بجهاند و مقصود اصلی نفی دسواس ست در خواب ماندن پیستر در بیت ثالث میفرماید که تو هیچ خواب خواهی کند بی آنکه دسواس بمیان باشد و پوشیده نیست که از لفظ از تیقظه برجهیدن انیکه برای یقظه میجهد بعید ست و نیز خطاب از جانب عشق و یا حق با نکه در خواب باش نمیتواند شد مگر آنکه از خواب غفلت از غیر و حضور نزد حق مراد باشد و این معنی مراد نیست چنانکه بیت ثالث بران گواهیست بلکه مراد از خواب همین غفلت مذمومه ست و برین تقریر امر از عشق و یا از حق بمودن درین خواب ست نمیتواند شد و توجیه بانکه مقصود اصلی نفی دسواس ست چنانکه این شیخ گفته بکار نمی آید زیرا که اگرچه مقصود اصلی نفی دسواس باشد لیکن امر بخوبیدن نیز مقصود ست که این معنی مطابقی ست و این راست نمی آید و اولی آنست در تقریر معنی که خواب نا که از تیقظه میجهد و دسواس از یقظه و میخواهد که در خواب رود و آیت دسواس که آن دسواس شیطان و یا نفس ست عشوه اورا میدهد و مراد از خواب غفلت مذموم که غفلت از حق ست و غفلت از معاد ست و از یقظه هوشیاری حق و هوش معاد و بیت تالی بیان عشوه دسواس ست یعنی آن عشوه آنیست که دسواس میگوید که رو بجب و می کسی را نمیگذارم که ترا کسی بیدار کند و بجهاند از خواب و اگر تیقظه میجهد یعنی برای یقظه میجهد باشد نیز بمعنی همین ست که گفته شد و معنی بیت ثالث آنکه مولوی میفرمایند که این نیز ضروری ست که فریب دسواس قبول نکنی و هم خود را بکنی از هیچ خواب چنانکه تشنه برسکند از جهت شنیدن بانگ آب یعنی عاشق را خواب کجا که در گوش او هر زمان بانگ آب میرسد و در بیت رابع و خامس میفرمایند بزبان عشق و یا معشوق که بانگ آبم من بگوش تشنگان میرسم از آسمان یعنی از غیب هر چه ای عاشق و برآر خود را از اضطراب بانگ آب و تشنه هر دو موجود هستند و انکاه خواب این نمیتواند شد که بانگ آب به تشنه رسیده باشد و تشنه خواب کند

حکایت آن عاشق که شب برامید وعده معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جنبیش بر از گردگان نمود و برفت

عاشقی بودہ ہست در ایام پیش | پاسبان محمد اندر عہد خویش | سالہا در بند وصل ما بخود | شاہ ما وہات شاہنشاہ خود
عاقبت جوینده یابنده بود | کہ فرج از صبر تا بنده بود | گفت روزی یار او را کای مشیر | نیست ہیچم از پی تو لو بیا
در فلان حجره بنشین تا نیمشب | تا بیایم نیم شب من بی طلب | مر ورا قربان کرد و نانها بخش کرد | چون پدید آمد بخشش بر بخش کرد

قولہ کہ فرج از صبر زاینده بود ۔ ما خود ست از انکہ مثل افتاده ہست الصبر مفتاح الفرج صبر مفتاح گشاد ست

شب دران حجره همیکرد انتظار | بر امید وعده کاین یار غار | منتظر بنشست خوابش در ربود | او فتاد و گشت همچون آن سجود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت | عاشق دلداده اخوابا نمی گذشت | بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعد است آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته یافت | گرد گان چند اندر جیب کرد | گفت شاه ما همه صدق و وفا | که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید | آستین و گرد گانها را بدید | انچه بر ما میرسد آنهم ز ماست

قولہ شب دران حجره نشستن گرم دار ۔ او کریم غم دهنده کرم دار نده محتشم +

ای دل همچو اب مازان ایمنیم | چون حرس بر بام چوبک میزنیم

قولہ ای دل همچو اب فازین ایمنیم ۔ او مقوله مولوی ست حرس نگهبان و پاسبان

گرد گان ما درین مطمن شکست + سر چه گویم زعم خود آمد بدست | عاد لاحیند این صنع و ماجرا | بعد ازین پندی بزد مولی ورا

قولہ گرد گان ما درین مطمن شکست + او مطمن آسیا شکسته شدن گرد گان در مطمن کنایت ست از نماندن طفل مزاجی در من و حاصل آنکہ طفل مزاجی در من نماند و این مرتبه آسان بدست نامده و بسیا غم خورده ۔ تا این مرتبه بدست آمد

من نخواهم عشوه هجران شنود | از موم چند خواهم از مود | هر چه عیشی بی تلخی در دنیاست | اندین دنیا دروی دیدگانی ست
هین منه بر پا کیم آن زنجیر را | که دریدم سلسله تدبیر را | غیر آن جعد نگار مقبلم | گرد و صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر ضد هاست | بر در ناموس ای عاشق بلاست

قولہ من نخواهم عشوه هجران شنود ۔ او هجران عبارت ست از دوری و جدائی و عاشق حق سبحان از هجران باین معنی که او مشاهده بر هر نحوی که خواهد نمی یابد و نشیندن عاشق عشوه هجران برای آنست که عاشق در طلب ست و از هجران نمی ترسد و از طلب باز نمی ماند که چیزنده یابنده ست و آنچه که ولی محمد گفته که چرا که او عین ست خالی از افاده ست که این عینیت نفس الامری منافی هجران نیست بلکه عاشق همیشه در هجران ست که چون عاشق را مشاهده در تجلی میسر آمد او مشاهده دیگر و دیگر خواهد و تجلیات حق سبحانه نهایت ندارد

وقت آن آمد که من عریان شوم | نقش بگذارم سر اسر جان شوم | ای عدو شرم ما ندیشه بیا | که دریدم پرده بشریم وحیا

قولہ وقت آن آمد که من عریان شوم ۔ او عریان شدن عبارت ست از ترک تعلقات و صفات نا زیبا

ای بسته خواب جان زجاده دور | سخت دل یارا که در عالم تویی | هین گلوی صبر گیره دمی فتی | تا خنگ گردون عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل اهل خاندان و منزلش | خانه خود را همی سوزی بسوز | کیست آنکس کو بگوید لا بجوز
خوش بسوز این خانه را ای خانه سوز | خانه عاشق چنین اولی تر ست | بعد ازین من سوز را قبله کنم | ز انکه تسمع من بسوزش رو سهم

قولہ سخت دل یارا که در عالم تویی ۔ یعنی بی نیاز و مستغنی تو ئی +

خواب آبگذار مشو ای دیده | یک شبی در کوری هجوابان گذه | بنگر آنهارا که محبون گشته اند | همچو پروانه بوصلت کشته اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق	از دهای گشته گوئی خلق عشق	از دهای ناپدید دلربا	عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد از او	لبلبهار اریخت اندر آب جو	رو کزین جو بر نیائی تا ابد	لم یکن حقا له کفوا احد

قوله خواب آنگذار امشب ای پدر ۰ مراد از خواب غفلت ست و مراد از بیخوابان آنهاکه غفلت از حق ندارند و بمشاهده رسیده اند و حاصل آنکه این غفلت آنگذار و اهل شهود را بنگر و حاصل بیت ثانی آنکه عاشقان ایشان که در عشق بیخبر گشته و این عالم ست از آنکه در سکر باشند و یا بصحو آمده باشند و پس این بیت تالی در میان آن کسان ست که نگرستن آن امر فرموده اند و مولی محمد از خواب سکر را گرفته و حاصل برآورده که از سکر بیرون شود در صحو و اما اهل صحو را دانی که چه رتبه دارند و حاصل تالی برآورده که اهل سکر خود گشته شده اند هیچ خبر ندارند و از هستی خلق غافل اند پس بیت تالی بیان حال سکر ست شبیه بحال آنکسان که بنگرستن آنها امر فرمودند

ای مزور چشم بکشاد ببین	چند گوئی من ندانم آن و این	از دهای رزق و محرومی برآ	در جهان حی قیوم در آ
	تا نمی بینم ترا بینم شود	و این ندانمهات مبدانم شود	

قوله ای مزور چشم بکشاد ببین ۰ اه با گوئی بخطاب اهل غفلت و مزور بودن آنها برای آنست که باطل خود را بصورت حق می نمایند باقامت دلیل باعقول باطل انیهار حق و کمال داند و مولوی میفرمایند که چشم دل خود را بکشاد ببین تا حقیقت واقعیه ظاهر شود و این اعتراف بعجز از ادراک حقائق و وحدانیت مرتفع گردد و آن اگه در حق حق میگوئی که من ندانم و آن اتصاف بصفات تشبیه ست و اهل حجاب و غفلت قائل آن نیستند همه از مشاهده دانسته شود و جاهل باین صفات دو گروه اند یکی آنها نند که منکر اند و تاویل میکنند و دیگران ایمان می آرند لیکن بر سبیل ایمان متشابهات میگویند که این اتصاف اعقل مانی باید و این گروه ثانی اگرچه مومن اند و اصلی انداز کرده اول لیکن محجوب از مشاهده حق اند در صفات تشبیه و مراد مولوی از مزور هر دو گروه اند و لفظ مزور ظاهر در اول ست و ولی محمد چون سابق از خواب سکر مراد داشته اینجا از مزور نیز اصحاب سکر مراد داشته پس حاصل این میشود که ای صاحب سکر از سکر بیرون آ و چشم خود بکشا تا کثرت خلقیه که پیش تو غیر دانسته شده بود دانسته شود و پوشیده نیست که اطلاق مزور بر صاحب سکر بعید ست خصوص مزور بمعنی دروغ گو که این شارح بآن معنی گرفته زیرا که صاحب سکر چونکه غافل محض ست تزویر از و نیاید و چون از کثرت غافل ست تزویر باکه کند

گر جهان پر شد ز تاب نور مه	کی کساد آید بر صاحب دلا	گر جهان پر شد ز نور آفتاب	کی بود خوار آن تف خوش التهاب

قال گردد عالم پر شوند سر مست ناز ✦ اه این بیان حال مست مشاهده ست و وحدت همه مستان حق یا برای انیست که وحدت را مشاهد ندو یا برای انیست که هر یکی دیگری را مشارکت ست درین مستی و هر یکی بر دیگری تفاخر نمیکند

لیک با این جمله بالاتر خرام	چونکه ارض الله واسع بود و رام	گرچه این مستی چو باز آشوب ست	بر تر از وی بر زمین قدس هست
مست ابرار و مقرب ان بسست	بر مقرب شیر او چون روبهست	روسر افیلی شوا ندر امتیان	در و مند کروح و مست مست از

قال لیک با این جمله بالاتر خرام ✦ او یعنی این مستی حق اگرچه فی نفسه کمال ست لیکن بالاتر ازین کمال نیکمست آنرا طلب باید کرد و حاصل آنکه اینجا کمالات اند که نهایت ندارند پس مقصود بر یک کمال نباید بود و مراد از ارض الله اینجا مراتب اند که سالک آنرا قطع میکند

مست را چون دل مزاح اندیشه شد	این ندانم وان ندانم پیشه شد	این ندانم وان ندانم بهر چیست	تا بدانی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن	نیست این را نیست آن را این دلیل	آنکه آن هست ست آنرا پیش ازیل

قال مست را چون دل مزاح اندیشه شد ✦ اه این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره گرچه این کشتی چو باز آشوب ست ✦ او مراد از مست مست حقست و مزاح برای معجمه و جیم ست و حاصل آنکه مست حق را چون دل و مزاح و اندیشه رفت شیوه او ندانم شد که او غافل ازین کثرت ست و یا مزاح برای مهمله جاز مهمله باشد و معنی آن باشد که چون مست را خوشی اندیشه شد که طرب شکر آنرا ضرور ست می ندانم شیوه او شده که درین طرب بخوشی او ست و احتمال دارد که مراد از مست مست متعارف باشد غیر مست حق پس این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره چند نازی تو بدین مستی پست ✦ و برین تقدیر می تواند که مزاج برای معجمه و حای مهمله بمعنی لاغ و بازی باشد و حاصل آنکه چون اندیشه مست گرفتار باسوی حقست بهمین لاغ شد پس شیوه او غفلت ست و برین تقدیر بحث تالی انتقال ست سوی نفی دانش عارف و مست حق طرد ست براین مست که این ندانم در واقع فائده آن اثبات آنکه انچه دانسته ست حق ست و غیر حق نیست زانکه این مست دانسته ست

نفی بگذار و همان هستی بر ست	این بیا موزای پدر زان نک بدست	بگذر از نفی ای پسر سوی طلب	این بیا موای پسر زان تر کو دب

قال نفی بگذار و همان هستی طلب ✦ اه یعنی این بیا موز که نفی کردن باز اثبات مناسب نیست بلکه بر اثبات مستقر باید بود بلکه این نفی باز اثبات بمنزله شرک ست که دران تصور غیر منفی می آید و این مبالغه ست در نفی غیر از حسین ابن منصور قدس سره منقول ست که فرمود للتصوف شرک لان فیه نفی الغیر و لا غیر تصوف شرک ست چه در تصوف نفی غیر ست و حال آنکه غیر وی نیست تا نفی کرده شود یعنی درین تصور غیر می آید و این تصور نیز نباید

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث

ان الله تعالی اشرابا اعدت لاولیائه اذا شربوا

اطربوا سکروا اذا سکروا تابوا

بدرستیکه مر الله را شراب ست آماده کرده شده مر دوستان او را و این شراب عشق ست وقتیکه نوشند سکران شوند یعنی بیهوش شوند در مشاهده الله و وقتیکه سکران شوند توبه و رجوع کنند سوی الله تعالی یعنی از این کثرت سوی وحدت و میتواند که معنی آن باشد که وقتیکه سکران شوند رجوع کنند از ان سکر سوی خلق یعنی بعد سکر بصحو آینده

قال الله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

بدرستیکه ابرار خواهند نوشید که شراب را از کاس که مزاج آن کافور ست در خنکی و خوشبوی میتواند که بلسان اشارت این گفته شود که مراد از کاس وجه الله ست چنانکه شیخ ابن الفارض قدس سره میفرماید سقینا حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی محیا من الحسن جلیت یعنی نوشانید مرا تاب حب از راحت چشم من و کاسه من وی آنکس ست که از حس برتر ست که حس یک نحوی ست از تعین یعنی کاسه من کشف ذات حبیب ست بهر تعین که برآمد پس شیخ ابن فارض ذات و وجه را کاس گفتند پس معنی آیت بلسان اشارت آنست که ابرار ے نوشند شراب معرفت از ان کاس که مزاج وی کافور ست یعنی از ذاتی که بخشنده خنکی ست و فائح میگردد روائح طیبه معارف پس کاس که مزاج وی کافور ست کنایت ست بمجموعه از ذاتی که مشاهده او خنکی بدن بخشد و از و روائح معارف فائح گردد و این مناسب مقام ست

عجمی ترکی سحر آگاه شد	وز خمار خمر مطرب خواه شد	مطرب جان مونس مستان بود	نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان ز اسوسستی کشد	باز مستی از دم مطرب چشد	آن شراب حق بدان مطرب برد	وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن	لیک فرقست این حسن تا آن حسن	اشتباهی هست لفظی در میان	لیک خوکو آسمان کور یسمان

قوله مطرب جان مونس مستان بود الخ اظهر آنست که انقال ست ازین مطرب سوی مطرب حقیقی و از جا یا مراد الله تعالی ست پس معنی آنکه الله تعالی مونس مستان ست که مستان از و کلام شنیده در طرب می آیند یا روح مراد شده و معنی آن باشد که مطرب مونس مستان ست که نغمه توحید میسراید اول دال ست و حاصل مصراع ثانی آنکه نقل قوت مر مستان را مطرب جانست و حاصل بیت تا آنکه سیران مستان نیست کاهی سوی مطرب روند و کاهی از مطرب سوی مستی آیند و در بیت ثالث مراد از تن این شراب معروف ست و حاصل آنکه شراب حق بآن مطرب جان میبرد و این شراب معروف از مطرب معروف میخورد و هر دو مستی سوی مطرب می کشد اما میان هر دو فرق و تفاوت چنانکه حسن نام داشت و وزیر یک وزیر بخیل بود و یک وزیر صاحب جود هر دو در نام مشترک اند لیکن در هر دو فرق بسیار ست و شیخ عبد اللطیف در تقریر این ابیات گفته که در ین مراد تعمیم ست مر مستان حق را و مستان معروف را و در ابیات بعد تفصیل ست و حاصل متین تا لیین آنست که بعضی مستان از ان عالم اند که مطرب ایشان را سوی مستی می کشد و باعث مستی میشود و قسم دیگر مستی هست که هی مستی مطرب مستی از دست او می چشند و در حسب فیض محتاج بمطرب نیست و آن مستی که محتاج بمطرب نیست شراب حق بدان مطرب میمیرد یعنی مطرب را سوی خود این ست معنی که مطرب را سوی مستی میکشد و شراب تن از بن

این کی که تو میخوری ز دست ساقی نخوری چون جهد کنی تا نخوری دست نخوری

مطرب می خرد یعنی از مطرب فیض حاصل میکند و برین تقریر اولی آنست که در بیت اول از مطرب جان عام گرفته شود بلکه آنچه که سابق گفته شد از مستان مستان حق و در بیت ثانی بالتعیین تفصیل این مست ست که مستان حق دو گروه اند یکی آنها نند که مست حق اند و در مستی محتاج سوی سماع از مطرب نیستند چنانکه شیخ اکبر قدوهٔ محققان فرمود که متوسط را در سماع فائده است و متوسط بی سماع مست حق ست و گروه دیگر آنست که مستی آنها از سماع از مطرب پیدا میشود پس حاصل بیت ثانی آنست که یک گروه از مستان آنست که طرب مطرب باعث مستی میشود و بعضی گروه آنها نند که در مستی محتاج سوی طرب و سماع نیست لیکن از دوم مطرب و بار مستی می چشد و حاصل بیت ثالث آنکه شراب حق که از سماع و طرب پیدا میشود سوی مطرب می برد و شراب تن که عبارت از مستی حق که از سماع پیدا می شود از مطرب مستی میگیرد و حاصل بیت رابع آنکه این هر دو مست اگرچه مست حق اند و یک نام دارند لیکن میان هر دو فرق بسیار ست که آن مستی که بدون سماع حاصل ست صفت کمال ست و آن مستی که از سماع پیدا می شود صفت نقصان ست لهذا انبیاء بودند کاملان در حق ایشان قلوبهم مریضة فیجبان تعداد می قلوب این گروه مریض ست پس واجب ست که علاج کرده شوند

اشتراک لفظ دائم رهزن ست	اشتراک گبر و مومن در تن ست

قول اشتراک اسم را دائم رهزن ست یعنی ازین اشتراک لفظی فرق کثیره ضاله پیدا شدند در صفات حق سبحانه تعالی

جسمها چون کوزه های بسته اند	تا که در هر کوزه چه بود در نگر	کوزهٔ این تن پر از آب حیات	کوزهٔ آن تن پر از زهر حمات
گر بمنظر وش نظر داری شهی	ور نظر فرش عاشقی تو گهی	لفظ را مانندهٔ این جسم دان	معنیش اندرون مانند جان
	دیدهٔ تن دو اما تن بین بود	دیدهٔ جان جان پر فن بین بود	

قول جسمهای همچو کوزه سر بسر یعنی خلاصه آنکه روح انسان یک لطیفهٔ الهیه ست در هر جسم از بدن تعینی پیدا کرده پس این متعین در جسمی آب حیات ست که بر کمال خود ست و در جسمی آخر خبیث گشته این امر باید مد نظر باید داشت

پس لفظ نقشهای مثنوی ست	صورتش ضال ست هادی معنوی ست

قول صورتش ضال ست هادی معنوی یعنی لفظ ضال یعنی مضل ست و ضلال مستعار ست بمعنی اضلال و میر نور الله گفته که ضال بمعنی ما به الاضلال یعنی مضل مستعمل شده شاید که میر باسمیت اراده کرده و حاصل آنکه از ضال بالمجاز مراد آنست که بسبب وی ضلال در ضال و گمراه قائم شده و این تعین معنی مضل ست پس ساقط شد اعتراض شارحی که ما قام به الضلال معنی مضل ادا نمی کند اری اگر ما قام به الاضلال گفتی یعنی مضل شدی و این تاویل را در ان گنجائش نیست ساقط ست

در نبی فرمود کاین قرآن زدل	هادی بعضی و بعضی را مضل

قول در نبی فرمود کاین قرآن زدل یعنی در نسخ مختلف واقع شده در بعضی نسخ قرآن دل برین نسخه مقلوب الاضافت ست در اصل دل قرآن بود بمعنی معنی قرآن که همچو دل ست مر نظم را و در بعض نسخ قرآن دل است برین تقدیر عطف برای تفسیر مراد از قرآن یعنی قرآن و دل قرآن که معنی اوست و در بعض نسخ قرآن دل واقعست یعنی قرآن از دل خود های بعض و مضل بعض و نسخهٔ اخیر اسلم ست و بر هر نسخه خلاصه

آنکه معنی قرآن بعضی را مضل بعضی را هادی و نسبت هدایت و اضلال سوی معنی ست حقیقت و لفظ با قطع نظر از معنی نه هادی ست و نه مضل و درین بیت اشارت ست باین آیت یُضِلُّ بِهٖ کَثِیْرًا وَّ یَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا گمراه میکند بان قرآن کثیر را و هدایت میکند کثیر را

اللہ اللہ چونکہ عارف گفت می	پیش عارف کی بود معدوم شے	فهم کو چون باد کہ شیطان بود	کی نزاید مے رحمان بوی

قولہ اللہ اللہ چونکہ عارف گفت می ۱۲ یعنی عارف میگوید مراد این می متعارف نمیتواند شد و این لائے ست پیش وی پس او را شئی نمیتواند گفت

این دو انبازند مطرب با شراب	این بدان آن بدین دارد نشان	پر خماران از دوم مطرب چرند	مطربان شان سوی میخانه برند

قولہ این دو انبازند مطرب با شراب ۱۲ مربوط ست بہ بیت اول این استان و اولی انست کہ مربوط باشد مطرب ایشان را سوی مستی کشاد و حاصل آنکہ مطرب و مستی ہر دو انبازند کی سوی دیگرے کشد ۱۲

آن سر میدان این پایان اوست	داشتن چوگان نوی چوگان اوست

قولہ آن سر میدان این پایان اوست ۱۲ دل شدہ لفظ مرکب ست یعنی مطرب سر میدان ست و این مستے پایان میدان ست دل شدہ کوی این میدان ست از سر سوی پایان میدود و از پایان سوی سر ۱۲

در سر آنچہ ہست گوش آنجا رود	در سر اصفرستان سوی سود	بعد از آن این دو بہ بیہوشی روند	دال و مولود آنجا یک شوند

قولہ در سر آنچہ ہست گوش آنجا رود ۱۲ یعنی آنچہ در خیال شخص ست آنچہ از گوش شنود زیادہ میگردد مقصود تحقیق بعد مطرب ست و انتشار ست بانکہ شیخ اکبر قدوہ محققان فرمودہ کہ نغمہ لیبیہ بالطبع مرفق ست پس کسیرا کہ عشق حقست او را سوی آن میکشد و کسیکہ گرفتار خواہش نفس ست او را سوی آن میکشد و بنا مصراع ثانی بران ست کہ اطبا میگویند کہ صفرای سوختہ شدہ سودا می شود و صفرای خلط تند و تیز ست سودا شدہ بہ بیہوشی و مستی میکشد چنانکہ در بیت تالی میفرمایند کہ این ہر دو بیہوشی پیدا می کنند و الد و مولود کہ صفرا و سودا ست یکی میگردد بعد آمدن بیہوشی امتیاز میرود

چونکہ گردند آشتی شاوی و درد	مطربا نرا ترک نابیدار کرد	

قولہ چونکہ گردند آشتی دارو و درد ۱۲ مراد از دارو مطرب و از درد مستی ۱۲

مطربا غازید بینی خوابناک	کہ اللتی الکاس یا من لا ادراک	

قولہ اللتی الکاس یا من لا ادراک ۱۲ بدہ پیالہ شراب مرا ای آنکسی کہ نمی بینم ترا

انت وجہی لا عجب ان لا اراہ	غایۃ القرب حجاب الاشتباہ	

قولہ انت وجہی لا عجب ان لا اراہ ۱۲ غایۃ القرب حجاب اشتباہ تو ای محبوب روی من ہستی یعنی این قرب کامل ست کہ روبرو اقرب ست عجب نیست کہ نبیم روی خود را و اولی آنست کہ وجہ بمعنی ذات باشد چون وجہ اللہ یعنی ذات اللہ و معنی آنکہ تو عین ذات من ہستی و این عینیت قرب کامل ست و عجب نیست کہ نہ بیند وجہ و ذات خود را و مصراع ثانی مقرر او ست کہ غایت حجاب ست و مانع ست از دید و اشتباہ ست و در بعض نسخ ان لم ارا واقع ست بجای ان لا اراہ و در اصل ان لم ارہ بود فتحہ رای برائے وزن شعر اشباع کردہ شد

انت عقلی لا عجب ان لم ارک	من وفور الالتباس المشترک

قولہ انت عقلی لا عجب ان لم ارک + من وفور الالتباس المشترک + تو عقل منی ہستی عجب نیست اگر نہ بینم ترا کہ عقل خود را کسی نمی بیند از وافر شدن التباس کہ شبکہ کردہ شوندہ بران عقل شبکہ دام ست

حیث اقرب انت من حبل الورید	لم اقل یا یا ندا للبعید

قولہ حیث اقرب انت من حبل الورید + لم اقل یا یا ندا للبعید + در جائیکہ تو اقرب ہستی از غضب کردن نہ گویم یا یعنی ندا بکلمہ یا نکنیم کہ یا ندا ست مر بعید را

بل اغالطهم بنادی فی القفار	کی لا کتم من معی ممن اغار	این سخن پایان ندارد وای عزیز	بشنو اکنون نکتہ الصاحب تمیز

قولہ بل اغالطهم بنادی فی القفار + کی لا کتم من معی ممن اغار + یعنی این ندا کہ از من صادر میشود ندا نیست بلکہ در غلطی اندازم قوم را ندا میکنم در بیابان برائے آنکہ مستور سازم از اگر بہ باشد از ان کسانیکہ غیرت کنم

آمدن صنوبر بخانہ پیغمبر ص و گریختن عائشہ رض و پنہان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر صنوبر	کای تو بخش نوش از هر خمیر	ای تو میر آب و من مستسقیم	مستغاث المستغاث ای غیاثیم
چون ز آمد آن صنوبر یار در شتاب	عائشہ بگریخت بہر احتجاب	زانکہ واقف بود آن خاتون پاک	از غیوری رسول رشکناک
هر کہ زیبا تر بود در رشکش فزون	زانکہ رشک از نار خیزد یا بنون	کندہ پیران شوی را قاعدہ ہند	چونکہ از پیری و زشتی آگہند
چون جمال احمدی در هر گلون	کی بدست ای فریزد آتشش حزن	تا نہای هر دو کون او را رسد	نحیرت آن خورشید صدر تو را سد
کہ در افگندم بکیوان کوی را	در کشیدای اختران روی را	در شعاع بی نظیرم لا تشوم	ورنہ پیش نور من سوا شوید
از کرم من هر شبی غائب شوم	کی روم الا نمایم کہ روم	تا شبانی من بہی خفاش وار	پر زنان پرنده گرد این مطار
همچو طاؤسان پری عرضہ کنید	باز ست و منکر و معجب شوید	بنگرید آن پای زشت از اتیاز	همچو پا نی کہ بود شمع ایاز
رو نمایم صبح هر گو شمال	تا نگردید از منی زاهل شمال	ترک کن نیز بر از ست این سخن	تہی کردست زور انی امر کن

قولہ هر کہ زیبا تر بود در شکش فزون + اہ یعنی رشک و غیرت از زیبائی خیزد و هر کہ زیبائی کامل دارد او را رشک و غیرت کامل بود و از زشتی رشک و غیرت مسلوب می گردد و ازین ابیات اول سخن و لطف او رعایت نمی فرمایند بطریق استدلال برین لازم هر زنی کہ پیر شود و زشتی بر آید شوی خود را اسیر و عبد او پیداری تا زمانہ قائم ماند و او را رشک نماند و قما جواری را گویند کہ برای تصرف خاص نگاہ دارند میر نور اللہ گفتہ کہ قما لفظ ترکیست بالف نوشتہ مے شود و با یای مختفی خواندہ میشود

امتحان کردن رسول ص عائشہ رض را کہ چہ پنہان میشوی از تو نہ بینم لیک من بینم ورا

گفت پیغمبر برای امتحان	او نمی بیند ترا کم شو نہان	کرد اشارت عائشہ با دستها	او نہ بیند لیک من بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح	پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح	با چنین پنهانیی کین روح ریست	عقل بر وی از چنین پنهان تریست

قوله غیرت عقلست بر خوبی روح این بیت یا مربوط به بیت سابق ست و مقصود آنکه چنانکه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بظاهر عائشه صدیقه رضی الله عنها را منع فرمود از احتجاب از ضریر و در باطن بسبب غیرت احتجاب میخواست همچنان عقل روح را بظاهر تشبیهات و تمثیلات بیان میکند و در باطن غیرت دارد که حقیقت آن از ادراک دور ماند و یا مربوط ست بقول وی قال بل اغالتهم انا دی فی القفار و ظاهر ست بدانکه این ابیات اگرچه در بیان پنهانی روح ست لیکن غرض از ان پنهانی حقیقت حقست سبحانه و کنایت ست کرآن که روح یکی از مخلوقات ست چون پنهانی این قدر دارد با وجود ظهور آثار وی پس حقیقت حق که وجود بحت ست و روح مخلوق اوست البته پنهان خواهد بود کسیکه انکار میکند از انبیا و رسل و اولیا بجز تشبیهات و تمثیلات بیان میکنند و اما حقیقت ذات حق پس مختفی ست از هر مکن حتی که از عقل کل نیز پنهان ست لیکن اختفای او از کمال ظهوری ست زیرا که حقیقت او سبحانه وجود بحت ست و از نور وجود همه اشیا ظهور یافته پس کمال ظهوری مانع از ظهوری ست از اوراک و نیست ظاهر مگر شیونات پس در شیونات او را میتوان دید لیکن این اختفا نیز از غیرت الهیست که او را از غیر خود بر خود محتجب گشته از ادراک غیری او را و این نه دیدیکه در شیونات ست بهمه کسان میسر نیست بحجت غیرت او بران مگر خواص برگزیدگان

اورا که مقتضی غیرت آن ست و برین مطلب حمل این ابیات باید کرد بطریق کنایت و تعریض

از که پنهان میکنی ای رشک خو	آنکه پوشیده ست نورش روی او	میرود بی روی پوش این آفتاب	فرط نور اوست ویش انقلاب
	از که پنهان میکنی ای رشک رو	کافتاب او را نمی بیند اثر	

قوله از که پنهان میکنی ای رشک خو الخ این سوال ست از عقل که حاجت پنهان کردن نیست که او بسبب ظهور خود خود پنهان ست که چنانکه نور آفتاب ظاهر ترست که هر چه بر حس ظاهر میشود از نور آفتاب ظاهر میشود لیکن حس خیره میشود از ادراک آن نور همچنین هر چه که در ادراک می آید و ظاهر میشود از روح ظاهر میشود پس او ظهور تام دارد و بسبب این ظهور عقول حیرت میگردد از ادراک آن بلکه همچنین حق سبحانه که ظهور همه اشیا را اوست که مدرکان ادراک اشیا نمی کنند مگر بحجت ظهور او و در مدرکات لیکن مدرکان خیره اند از ادراک ذات حق

رشک زان افزونترست اندر نم	گر نخوردش خواهم که پنهانش کنم	زانش رشک گران آهنگ من	با دو چشم و گوش اندر جنگ من

قوله رشک زان افزونترست اندر نم الخ جواب عقل ست این مسلم ست که این رشک من شدیدست چنین که از خود پنهان کنم که از نظر و فکر یافته نشده این روح اگرچه از نشانها بدو مدرک توان شد قال الله تعالی وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا و اما ادراک حقیقت حق پس از غیرت او پوشیده ست بر کسی ظاهر نمیتواند شد بمشاهده و نه بنظر فکری و غیرت او بر خود بر وجه اتم ست اگر خیال این گرد نشود که غیرت میخواهد که از خود خود را پنهان کند خیال را نگنجایش ست و این بطریق مبالغه ست

	چون چنین رشکیست ایجان و دل	پس بمان بر بند گفتن ای اهبل	

قوله چون چنین رشکیست ایجان و دل الخ این نیز سوال ست از عقل

ترسم از خامش کنم آن آفتاب	از سود دیگ بدر اندر حجاب	در خموشی گفت ما ظاهر شود	گر ز منع ان میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود	جوش احببت لان اعرف شود	حرف گفتن بستن آن رو دست	عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن بر روی گل	تا کنی مشغول شان از بوی گل	تا قبل مشغول گردد گوش جان	سوی سوی گل نپرد هوش شان
	پیش آن خورشید کوس بس بست	در ره حقیقت هر دلیلی رهزنست	

قوله رسم از خامش کنیم آن آفتاب + اه این جواب مقفل ست و حاصل آنکه از خاموش بودن ترس نیست که از واردی دیگر بر آید و مهیا گردد زیرا که طالب مشتاق چون من خاموش شوم از طریق دیگر طلب کند و چون من گفت مایم از گفت من مطلب خواهد کرد و از گفت حقیقت دور میشود مثل آنکه بحر چون بغرد کف پیدا کند طالب و بیت بحر میداند که حقیقت بحر این دام و دانسته ام که بحر در غرش خود جوش احمیت اعرف میز ند پس طالب میداند که مرا معرفت حقیقت بحر و رویت آن حاصل شده است و حال آنکه ندانست مگر اثر آن که کف ست و نشنید مگر آواز آن همچنین گفت من که طالب باین گفت مشغول خواهد شد و خواهد دانست که من حقیقت روح دانستم و او ندانسته ست مگر تشبیهات و نظیرات او چنانکه طالب گل نعره بر گل میزند بوی گل او را مشغول میدارد از دو از بوی گل محروم میماند از حقیقت گل همچنین گفت عقل محروم میدارد از دریافت حقیقت و حقیقت ذات حق برتر ست که به تشبیهات و نظیرات مشغول میگردد و میداند که حقیقت مدرک ست و حالی نیست که از این تشبیهات و نظیرات از معرفت حقیقت بعید می افتد

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یاسوسنی یاسرو یا ماهی نمیدانم ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

و خطاب کردن ترک که ای قلبتان انچه میدانی بخوان

مطرب آغاز ید نزد ترک مست	در حجاب نغمه اسرار است	می ندانم که تو ماهی یا وثن	می ندانم که چه میخواهی زمن
می ندانم تا چه خدمت از منست	تن زنم یا در عبارت آمست	ای عجب گر نیستی از من جدا	من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی	گاه بر در گاه در خون میکشی	همچنین لب در ندانم باز کرد	می ندانم تا نداند راز کرد
	چون خدشه می ندانم از شگفت	ترک ما را زین حرارت دل گرفت	

قوله ای عجب که نیستی از من جدا + اه یعنی عجب که با چندین قرب که فوق آن قربتی نیست و آن عینیت ست این فراق مخطیم بوجهیکه نمیدانم که تو کجا هستی و من کجا هستم

بر جهید آن ترک و بوسی کشید	با علیها بر سر مطرب دوید

قوله با علیها بر سر مطرب رسید + میر نور الله گفته معنی علیها علی الجلد و در محاوره آن عصر باین معنی مستعمل ست یعنی حاصل کلام آنکه امیر بر سر مطرب رسید و این وجه وجیه ست مثل لفظ فهما که مستعمل ست بمعنی خذ با لقصه و بغیت القصه و حاجت بآن نیست که علی برای اضرار ست و حاصل آنکه ترک رنجیده بر سر مطرب رسید در تقریر معلوم نشد که ضمیر علیها بکدام چیز راجع گردانید و شاید که سوی نفس امیر راجع گردانیده باشد و حاصل آنکه بر خود ضرر کرده و رنج خورده بر مطرب رسید و بسف آن مخفی نیست و نیز حاجت نیست بانچه شیخ افضل تجویز کرده که این کنایت باشد از قول الله تعالی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ و چون این آیت مخبر از حال قیامت ست پس مراد آن باشد که قیامت

بر سر مطرب رسید و نیز تجویز کرده که کنایت باشد از قول الله تعالی ومن السماء فعلیها که امیر لفظ ندانم را سوی عمل دانسته پس جزای آن بر مطرب رسید شیخ افضل گفته که کنایت کردن از قولی بذکر بعض اجزای آن در مواضع کثیره واقع میشود و بعد این هر دو تقریر و تعسف آن بر ظاهر هرست حاجت ببیان نیست و اراده قول بذکر بعض اجزای آن واقع باشد لیکن کنایت داشتن از قول بذکر بعضی اجزا باز ادای آن قول چیزی نگیرد مراد داشتن چنانکه از کل من علیها فان قیامت مراد داشته

از من السماء فعلیها چیزی امر مردود داشته بعید بعض ست بلکه کلام در وقوع است

گر زرا گرفت سه رنگی بدست	گفت نی مطرب نشی امید من بدست

قوله گر زرا گرفت سه رنگی بدست ۱۲ یعنی سه رنگی گر زرا بدست گرفته گفت نیست لائق تو این کار و مطرب کشتی بدست و نیک بدست و یا نیست بر سبیل استفهام باشد یعنی ایا این نیست که مطرب کشتی بدست یعنی البته این ثابت ست و مقصود آنکه او را گناهی نیست چرا میکشی

گفت این تکرار بهید و مرش	گوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قوله گفت این تکرار بهید و مرش ۱۲ این جواب امیر سرهنگ را بیان قصور او بزعم خود مرشمار است چنانکه ببیان آن سابق گذشت

قلتبانا می ندانی گه مخور	ز انچه میدانی بگو مقصود بر	آن بگو ای گیج که میدانیش	می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی بی مری	تو بگوئی نی ز بلخم نز هری	نه ز بغداد و نه موصل نی طراز	نه ز شام نه عراق و باز دین
	نه ز بغداد و نه موصل نی طراز	ور کشی در نی و نی راه در از	

قوله و انچه میدانی بزن مقصود بر ۱۲ یعنی بر مقصود بزن و زدن بر مقصود کنایت از گفت گوی مقصود ست و در بعض نسخ واقع ست انچه میدانی بگو مقصود بر یعنی دانسته خود بگو مقصود را بر ۱۲

خود بگو تا از کجائی باز ره	هست تفتیح مناط اینجا بگه	یا بپرسم که چه خوردی ناشتا	تا بگوئی نی شراب و نی کباب
نه بقول و نی پنیر و نی بصل	نه ز شیر و نه ز شکری و عسل	نه قدید و نی ثرید و نی عدس	انچه خوردی آن بگو تنها و بس
	این سخن خواهی دراز از بهر چیست	گفت مطرب انکه مقصوم خفیست	

قوله هست تفتیح مناط این جا گه مناط یعنی مقصود یعنی مقصود را منقح کرده باید گفت و این تطویل را باید گذاشت و در اصطلاح اصول الفقه تنقیح المناط عبارت ست از تعمیم حکم متعلق بخصوص بالغای خصوصیات باین وجه که این خصوصیات را دخل نیست در تحکیم

میرد اثبات پیش از نفی تو	نفی کردم تا بری ز اثبات تو

قوله می رسد اثبات پیش از نفی تو ۱۲ یعنی بدون نفی اثبات حاصل نمیتواند شد

در معنی حدیث

موتوا قبل ان تموتوا

وتفسیر بیت حکیم سنائی

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

یعنی بمیرید قبل آنکه بمیرید بموت طبیعی +++

در نوا آرم بنفی این سازرا	چون بمیری مرگ گوید رازرا	جان بسی کندی واندر پرده	زانکه مردن اصل بدنامی بود
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نالی ببام	چون نصد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود	غرق این کشتی نیابی ای امیر	تا نکنی اندر دمن الاخیر
من آخر اصل دان کان طارق است	کشتی وسواس غی را غارست	آفتاب گنبد ارزق شود	کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن ورا	مات شود در بیع ای شمع طراز	تا نگشتند اختران ماهنان	او انکه نهمانست خورشید جهان

قوله جان بسی کندی واندر پرده الخ مراد از جان کندن عبادت شاقه است چه مشقت وی جان کندن ونیز مقتضی ست سوی فنا فی الله ومقدمه اوست چنانکه جانکندن مقتضی ست سوی مرگ ومقدمه اوست وخلاصه ابیات آنست که این جانکندن وعبادت شاقه بکار نمی آید تا که مرد نشود از اوصاف بشریه وفانی فی الله نگردد وبدون این موت در پرده ست واین عمل شاقه هم تمام نیست تا که اوصاف بشریه بالکل زائل نشود چنانکه جانکندن تمام نیست بدون مردن واین دون از اوصاف بشریت پایه اخیر ست از پایه های بام ومنزله گز اخیر ست از رسن دلو ومنزله من اخیر ست در کشتی پس بدون این موت از اوصاف بشریت ببام مقصود نمی توان رفت وبه باب مقصود نمیتواند رسید واین کشتی هستی غرق توحید نمیتواند شد واین من اخیر اصل ست در اغراق کشتی ازجهت آنکه او طارق ست که کشتی بار آن قبول نمیتواند همچو همان طارق که همانی او سخت می افتد کشتی وسواس وغی را که این هستی ست غرق کند ست در بحر توحید وچون این هستی غرق شد در بحر توحید وفنا شد پس باقی ماند ببقای بالله پس غی وسواس رفت همه اعمال او تمام شد ومراد از من اخیر در قول وی ؎ تا تو نمی اندر دمن الاخیر ودر بیت تالی آن مقدار ی ست از بار که بر بالای کشتی اگر نهند کشتی طاقت آن نیاورد بلکه غرق گردد ومن اخیر در عرف آن مقدار بار را گویند که اگر بالای بار محمول نهند حامل آن طاقت آن نیارد وعاجز شود واین معنی ظاهر ست وبعضی من بمعنی منت گرفته ومن اخیر عبارت از منت الله تعالی بر بندگان بتوفیق وادن مر ایمان را واین اطباق من آخیر برای آنست که الله تعالی فرمود یَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ منت می دهند آنها بر تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که اسلام آوردند بگو منت نه نهند بر من اسلام خود را بلکه الله تعالی منت می نهد بر شما از آنکه هدایت کرد شما را سوی ایمان پس ایمان آوردید ودرین آیت دو من مذکور ست یکی منت آن مسلمان دیگر منت الله بر عباد واین مذکور ست ثانیا پس اطلاق من اخیر بر ان صحیح شد پس معنی آن شد تا که منت حق بر خود نهی در اعمال را مفوض سوی حق سبحانه نسازی کشتی هستی غرق بحر توحید نمی تواند شد

بلکه شرک درین اعمال باقی ماند و برین تقریر مراد از طارق ستاره است که در آخر شب طلوع میکند و معنی آنکه این منت حق سبحانه ستاره طارق ست اشارت عجیبست و این شب هجر را فنا ساخته داخل بحر توحید گرداند و این هستی را فنا ساز و تقریری که اولاً گذشت اظهرست معنی قول هم آفتاب گنبد ارزق شود او معنی مع بیت تالی آنکه چونکه کشتی هوش او که هستی ست غرق شود او آفتاب جهان گردد که خود نمود و مهدی و غیر را هادی و منور و یا که اختران تا که هستی مایان ست نهان نشود و فانی در هستی حق نشود خورشید جهان چنان ماند یعنی بصفت بقا حق و وحدانیت او بشاهده نماید

گر ز برخود زن منی بر خود شکن | ز انکه پنبه گوش آمد چشم تن | گر ز برخود میزنی هم ای دنی | عکس نیست اند رعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده او | در قتال خویش در پیچیده او | همچو آن شیری که در چشمه فرو | عکس خود را خصم می پندارد او

قوله گر ز برخود زن منی را اور شکن + اه خطاب بان امیر ترک گر زان ست +++

نفی ضدی هست باشد هستکی | از ضد ضد را بدانی اندکی

قوله نفی ضدی هست باشد هستکی + اه مقوله مطرب ست متعلق بقول او نفی کردم تا بری ز اثبات تو

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست | اندرین نسناده دمی بیدام نیست

قوله این زمان جز نفی ضد اعلام نیست + اه یعنی این زمان حیات دنیا و یه سوای نفی ضد وحدت حق مشهوده طارق اعلام و معلوم کنا نیدن و آن ضد هستی ست ما درست پس این هستی را فنا باید ساخت تا مشاهده وحدت که حق مطلق ست میسر گردد و معنی مصراع ثانی انکه اندرین نشاة دنیا و یه آدمی بی دام نیست و این دام این هستی دنیا و یه و گرفتاری بحظوظ نفسانیه پس این دام را مرفوع باید ساخت تا روح شارح معرفت و مشاهده الهیه گردد تو خود

حجاب قوی حافظ از میان برخیز

بی حجابت باید آن ای ذو لباب | مرگ را انگیزین و بر دران حجاب | نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در سوری شوی
مرجون بالغ شد آن طفلی ببرد | رو میی شد صبغه زنگی سترد | خاک رشد بهیات خاکی نماند | غم فرح شد خار غمناکی نماند

قوله بی حجابت باید آن ای ذو لباب + اه یعنی حجاب نابدان خورشید جهان تراوان حجاب هستی تست مرگ و فنا انگیزین و آن حجاب را که هستی تست پاره پاره بکن نی چنان مرگی که در گوری شوی مراد این مرگ ظاهری نیست بلکه مراد تبدیل اوصاف حوادث باوصاف قدیم و فنا شدن حادث در قدیم و باقی ماندن ببقای او

مصطفی زین گفت کای اسرا رجو | مرده را خواهی که بینی زنده تو | میرود چون زندگان بر خاکدان | مرد و جانش شده بر آسمان
جانش را اندیدم بالا مسکنی | گر بمیرد روح او را نقل نیست | ز انکه پیش از مرگ او گردیده ست | این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل شاید نی چو نقل جان ما | همچو نقلی از مقامی تا مقام | هر که خواهد گو ببیند بر زمین | مرده را کو میرود ظاهر یقین
مر ابو بکر ستی را کو ببین | شد ز صدیقی امیر الصادقین | اندرین نشاه نگر صدیق را | تا بحشر افزون شنی تصدیق را

قوله مصطفی این گفت کای اسرا رجو + اه درین ابیات اشارت ست باین حدیث من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابی بکر فانه کسیکه اراده کند که بیند سوی میت که میرود بر سطح زمین پس بیند سوی ابی بکر فانه که فانی ست در الله و باقی ببقای او و او مبدل ساخته اوصاف خود را باوصاف قدیم و متخلق باخلاق الله تعالی

پس محمد صد قیامت بود نقد	زانکه حل شد در فنا ایں شش عدد

قولہ پس محمد صد قیامت بود نقد ۱۲ یعنی در قیامت موت وحیات بعد موت خواهد شد همچنین تا پیوستگی باذات شریف فنانی اللہ وبقا باللہ حاصل شود بامداد ایشان صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم واین بجهت آنست که ذات شریف خلاصه میدان حل وعقد بود پس حل وعقد هر چیز در دست وی ست وبامداد وی ست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پس حل این هستی مستعار وعقد هستی بقا باللہ نیز از امداد وی ست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ۱۲

زاده ثانی ست احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان	زو قیامت ابهی پر سیده اند	کای قیامت تا قیامت را چنید
باز بان حال سیگفتی بسے	که ز محشر حشر را پرسد کسے	بهر این گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتوا قبل موت یاکرام
	همچنانکه مرده ام من قبل موت	از نظر اورده ام من صیت وصوت	

قولہ زاده ثانی ست احمد در جهان ۱۲ نزد صوفیه مقرر ست که سالک را وقت ولادت یکمرتبه از مشیمه مادر خود متحول میشود وتولد دیگر بیرون آمدن سالک از مشیمه طبیعه واحکام آن واین اخیر را ولادت ثانیه نامند وحاصل مصراع آنست که آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از نظرت خود زاده ثانی ست واز احکام طبیعت بیرون ست نه انکه اول احکام طبیعت بود بعد آن بسلوک ازان بیرون آمد وحاصل مصراع ثانی آنکه چون او در فطرت خود بیرون بود از مشیمه طبیعت پس او قیامت انبیا بود که در فنا وبقای هر فانی وباقی بود واز پیوستگی با فنا وبقا حاصل می شد

پس قیامت شو قیامت را ببین	زانکه هر چیزی را شرط ست این

قولہ پس قیامت شو قیامت را ببین ۱۲ یعنی چون شخصی در خود فنا وبقا بیند او حقیقت قیامت را او امد وزید کامل انیست که در خود بیند وعلم ذوقی آن پیدا کند

تا نگردی این ندانیش تمام	خواه کان انوار شد یا ظلام	عقل گردی عقل را دانی یقین	عشق گردی عشق را بینی جمال
تا نگردی نار را دانی یقین	نور گردی هم بدانی آن و این	گفتمے برهان بر ین دعوی مبین	گر بدی ادراک اندر خود این
	هست انچیز انیطرف بسیار خوار	گر رسد مرغی فتاق انجیز خوار	

قولہ خواه او از اد باشد یا غلام ۱۲ بدانکه حریت نزد جمهور اهل اللہ در مشرب عبارت ست از آزاد بودن از ماسوی اللہ وچیزیکه ماسوی اللہ ست او را رفیق نسازند واین عبدیت کاملست مرحق سبحانه را واین هر دو مرتبه اند در ولایت وعرفان وتحقیقش انست که عبد محتاج اللہ تعالی ست در همه چیزی همه چیزی بمشیت واراده او آمیده بعید نصیر صدیق شبهه درین هم شک نیست که عبد محتاج ست سوی ماسوی اللہ در معیشت خود وکسب کمالات واین اسباب معیشت وکسب کمالات هم از جانب اللہ تعالی ست واین اسباب مظاهر حق اند که اللہ تعالی در وظاهر ست پس احتیاج سوی این اسباب معیشت احتیاج سوی حق ست پس عارف نمی بیند که هر چه باو میرسد از اللہ تعالی میرسد بجهت آنکه او مسبب ست وبجهت آنکه هر چه می بیند از اسباب از مظاهر می بیند نه از مظاهر پس او خود را محتاج غیر اللہ تعالی نمی بیند بلکه محتاج اللہ تعالی ولهذا این مقام حریت ست که حر ست از ماسوی اللہ که اصلا محتاج ماسوی اللہ نیست وغیر اللہ تعالی حقوق بر و لازم گردانید چنانکه در حدیث شریف واقع ست ان لبدنك علیك حقا ولنفسك علیك حقا ولعیالك علیك حقا واین حقوق که اللہ تعالی

لازم گردانید بر عبد در تحصیل آن کوشش مینماید و ایجاب بی مغایرت موجب مراحب را است نمی آید پس لازم
ست که در مقام مغایرت مشهود وی باشد و چون کوشش وجد برای این حقوق نمود پس رفیق این حقوق شد پس وقت
این مشاهده رفیق ماسوی الله ست انیست تحقیق آنچه مشهور ست و شیخ اکبر قدوه محققان را انجا تحقیق دیگر ست
که عبدیت و حریت بنظر الی الله گرفته و تحقیق آن انست که عبد محتاج حق تعالی ست بهمه حال و در عبدیت ست
احتمال عتق ندارد لیکن عین عبد معدوم ست در ذات خود که عین ثابت بوی از وجود نشمیده است و وجود نیست
مگر حق سبحانه را و غیر حق سبحانه غیر را نگذاشت که موجود شود و وجودی که ظاهر ست در اعیان عین حق سبحانه است
و عبد در ذات خود در عدم ست و این عدم صفت نفسیه ست مر عبد را لیکن عین عبد استعداد او دارد بانکه حجر
گردد یا حجر گردد یا عقل گردد و یا نفس گردد و یا فلک گردد و ظهور حق سبحانه در اعیان باسمی ست که آن عین
مظهر اوست و این استعدادات مر اعیان را لازم ست که اگر استعداد عین را منتفی فرض کنند آن عین آن عین
نماند بلکه عین دیگر گردد پس عین مقابل ذات حقست که او عین وجود ست و این استعدادات مقابل اسمای
حق ست و عین ممکن در ذات خود اصلا احتیاج ندارد چه این عدم ذاتی وی ست و وجود او حوالت ست بسبب
غیریت حق پس اصلا احتیاج نیست عین را در ذات و نیست احتیاج این عین مگر باعتبار انکه استعداد آن دارد
پس محتاج ست و نظر باحکام خود از وجوده شجریت و عقلیت و جز آن پس عبد چون واقف شود نزد عین خود که
معدوم ست در ذات خود و مشاهده غیریت آلیه شد که غیریت وی غیر را موجود شدن نمیدهد پس آن عبد حر
که عین خود را اصلا موجود نمی یابد و چون واقف شود نزد استعدادات عین و مشهود باشد که این اعیان
از شیونات حق ست پس او عبد محض ست که از رقیت او را خلاص نیست و مشهود وی ذلت و افتقار خود
باشد و این مقام عبدیت ست و شیخ اکبر قدس سره فرمود که این نشان خصوص ست و امانشان عموم اولیا
البته انچه مذکور شد اولا و چون این دانستی پس بدانکه ظاهر انست که مولوی قدس سره اصطلاح اول
اراده کردند و احتمال دارد که مراد این انسان خصوص باشد و بر هر تقدیر معنی قول وی قدس سره آنست که
که تا نگردی تو عین آن چیز ندانی آن چیز را بروجه کمال خواه در مقام حریت باشی و یا در مقام عبدیت زیرکه
اعلی مرتبه علم حق الیقین ست و این بدون اتحاد و عینیت پیدا نمی شود و سر این عینیت آنست که همه اشیاء
در انسان موجود ست پس چیزیکه مشهود وی در ذات وی مشهود میشود و این مشاهده اتم و اکمل ست

در همه عالم اگر مردون زنند	ومبدم در نزع واندر مزنند	این سخنها را وصیتها شمر	که پدر گوید در اندم با پسر
تا بروید رحمت و غیرت بدین	تا ببرد هیچ بغض و رشک و کین	تو بدان نیت نگردد را قربا	تا نزنزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان	دوست را در نزع و اما فقدان	غضها زین نظر گردد حجیب	این نظر بار ابرون فکن زین حجیب

فوائد در همه عالم اگر مردون زنند بعضی این بیت اشاره بسوی تجدد امثال دارند و احتمال دارد که مراد آن باشد
که بر همه کسان تغیر و تبدیل میرسد که بمنزله موت ست و وجه آنست که مراد آن باشد که همه خلق را از مردون زن
که خالق انداز ین موت اختیاری در جانکندن باید دید و اقوال انیجا را وصیت باید شمرد

در نیاز خشک و بر عجز ی ماست	زانکه با عاجز گزیده معجزیست	عجز نجیر یست زنجیرت نهاد	چشم در زنجیر نه باید گشاد

پس تضرع کن که هو یا دیو هست | باز بودم مثنوی گشتم این چنین چیست

قولہ در نیاری خشک هر عجزی مایست «اه» یعنی اگر تو عمل نیاید و خود را عاجز یابی ازان عمل پس برین عجز نباید ایستاد بلکه رفع این عجز باید خواست زیرا که آنجا پیدا کننده عجز هست و معطی عجز هست پس ازان معجزه رفع عجز باید خواست و توفیق باید جست و در بیت ثانی زنجیریه بمعنی نهنده زنجیر هست

سخت تر افشرده ام در قعر قعر | که نفی خسرم ز قهرت دمبدم | از نصیحتهای تو گر بودم رام | بت شکن دعوی مکن گر بودام

یا دهنت فرض تر یا یاد گر | مرگ مانند خزان تو اصل برگ

قولہ که نفی خسرم ز قهرت دمبدم «اه» یعنی چون قهر تو میرسد من در خسارت می افتم پس فضل تو باید

سالها این مرگ طبلک میزند | گوش تو بیگاه جنبش میکند

قولہ سالها این مرگ طبلک میزند «اه» خلاصه ابیات آنکه مرگ اخبار آمدن خود میکند لیکن مردمان کر ند نمی شنوند و گوش مردمان گاهی میشنود و چون مرگ میرسد در الفوقت آن را امید اند که رسید و این دانستن بی هنگام ست بکار نمی آید وقت عمل باقی نماند

تشبیه مغفلی که عمر ضائع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از بیچارگاه مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ | این گلوی مرگ از نعره گرفت | طبل او را بشکافت از مرگ ای شگفت

در دقایق خویش را در یافتی | رمز مردان این زمان در یافتی | روز عاشورا همه اهل حلب | باب نطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم | ماتم آن خاندان دارد مقیم | تا بشب توحه کنند اندر بکا | شیعه عاشورا برای کربلا

هشمرند آن ظلمها و امتهان | کز یزید و شمر دیدان خاندان | از غریو و نعرها در سر گذشت | پر ز هیکل دو همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید | روز عاشورا و آن افغان شنید | شهر را بگذاشت و آنسو ای کرد | قصد جست و جوی آن ماتم سرای کرد

پرسها کان چیست و این فریاد چیست | این چنین ماتم که بر هر بام و در | این کسی خفت باشد که بمرد | این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او و شرح دهید | که غریبم من شما اهل دهید | چیست نام و پیشه و اوصاف او | تا بگویم مرثیه الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم | تا از نجا له برگ و الا لنگ برم | آن یکی گفتش که تو دیوانه را | تو نه شیعه عدو خانه را

روز عاشورا امیدانی که هست | ماتم جانی که از قرنی به رست | پیش مومن کی بود این جشن خوار | قدر عشق کوش عشق گوشوار

پیش مطلع من ماتم آن پاک روح | شهر تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو در ریزید | آی بدبختان غم چه دیر اینجا رسید | چشم کوران آنچنان ریزد ابر | گوش کران این حکایتها شنید

خفته بودید تا اکنون شما | تا کنون جامه درید یاد از عزا | پس عزا بر خود کنید ای خفتگان | زانکه بد مرگیست این خواب گران

قولہ گفت آری لیک کودہ ریزید + اہ خلاصہ آنکہ وقت رسیدن غم وقت صدمہ اولی ست لہذا صبر نزد صدمہ اولی باید کہ در حدیث شریف واقع الصبر عند الصدمۃ الاولی وچون شمایان درین ایام عاشورا ماتم میکنید پس صدمہ اولی ہمین ست و در زمان سابق ازان غافل بودید بنغفلت خود ماتم کنید درین ابیات اشارتست بانکہ این تمام رزق و نفاق ست و ناشی از حب نیست کہ اگر از حب ناشی بودی در ایام دیگر سابق از عاشورا نیز غم والم رسیدے و این ماتم بدون غم دل ست +

روح سلطانی ز زندانی بجست	جامہ چون دریم و چون خایم دست	چونکہ ایشان خسرو دین بودہ اند	او وقت شادی شد چو گیستند بند
سوی شاہ روان و دولت پیوستند	کندہ و زنجیر را انداختند	در ملکست و گہ شاہنشہی	گر تو یک ذرہ از ایشان آگہی

قولہ روح سلطانی ز زندانی بجست + اہ تقریر مطلب دیگرست کہ درین روز روح مبارک ازین زندان خلاص شدہ بر سند سلطانی نشست و این موجب ماتم و دریدن جامہ نیست بلکہ وقت شادی ست کہ در قصر ملوک روح پاک نشست و بیت غم مگر رسید رنج قبل پریدن روح و وقت آن صدمہ اولی بود و آن رفت و غیر آن وقت شادی ست

ورنہ اگر بر و بر خود گرے	زانکہ در انکار و نقل محشرے	بر دل و دین خرابت نوحہ کن	چون نمی بینند چیزے این خلق کن
ور ہمی بینند چرا بفرو دلیم	پشت دار و جان سپار و چشم سیر	در رخی کو از پی دین فرخے	گر بدیدی بحر کو کف بحر ہے
	آنکہ چو دید آب را نکند دریغ	خاصہ آن کو دید دریا او مبیغ	

قولہ ورنہ اگر بر و بر خود گری + اہ یعنی اگر ماتم و دریدن جامہ تو ازان جہت کہ ازین آگہ نہ ہستی کہ روح پاک ایشان در غیر وصل نزد اللہ تعالی نشست پس بر خود گریہ باید کرد کہ این انکار انتقال ازین دار فانی بدار القرار ست و دران حیات ابدی ست و این انکار خسارت کلی ست

تمثیل حریص دنیا بموری کہ بدانہ از خرمنی قانع نشود

مور بر دانہ ازان لرزان بود	کہ ز خرمنگاہ خود حیران بود	میکشد یک دانہ را از حرص و بیم	چون نمی بیند چنان ہایش عظیم
صاحب خرمن ہمیگوید کہ ہے	ای ز کوری پیش تو معدوم شے	تو ز خرمنہای ما آن دیدہ	کاندہ آن دانہ بجان ہیچیدہ
ای بصورت ذرہ کیوانرا بعین	مور لنگی رو سلیمان را بعین	قوتہ این جسم بل آن دیدہ	وارہی از جسم کو جان دیدہ
آدمی دیدہ ست و باقی پوست ست	دیدہ آن باشد کہ دید دوست ست	آدمی دیدہ ست و باقی گم و پوست	ہر چہ چشمش دید ہم آن خیر اوست
	کوہ را غرقہ کند یک خم زنم	منفذی گر باز باشد مسوی گم	

قولہ آدمی دیدہ ست و باقی گم و پوست + اہ مراد از دیدہ چشم قلب ست کہ ازان حق دیدہ می شود نہ دیدہ بصر حسی کہ دران مشترک اند جمیع حیوانات

چون بدریا راہ شد از جان خم	خم با جیحون برارد اشتلم	

قولہ چون بدریا راہ شد از جان خم + اہ خم عبارت از انسان کامل ست و دریا کنایت ست از ذات حق با اسماء و صفات و حاصل آنکہ چو انسان کامل را راہ بحق شد انسان کامل متخلق گشت باخلاق الہیہ و منظہر جمیع اسماء حسنہ گشت و این ست مراد از ہمسری کردن با جیحون کہ خلاصہ مصراع ثانی ست و خنب خم را گویند اشتلم غلبہ کردن و مراد ہمسری و مثلیت ست

زین سبب قل گفته بود یا بود — گرچه نطق احمدی گویا بود — گفته او جمله در مجمر بود — آکه دانش این بود در دریا نفود
داد دریا چون زخم مابود + چه عجب گر ماهی دریا بود — چشم حس افسرده بر نقش قمر — قوت قمری بیند و او مستقر
این ولی اوصاف دیده احولست — ورنه اول آخر آخر اولست

قوله زان سبب قل گفته دریا بود + یعنی زین سبب که انسان کامل راه بحق برد و متخلق باخلاق او شد خطاب او را در آیه قل یا عبادی یعنی تو خاکی باش اگرچه این قول، انطق آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم گویا بود از نبجهت و مخاطب بقل شد و در حقیقت گفته او صلی الله علیه وآله وسلم قول حق بود چنانکه در از و ریاست یعنی با بودن غیریت غیبت بود و در بیت ثانی قافیه بود و نفود از ان جهت ست که سابق که گذشته که بود بدال معجمه ست بلکه قاعده فارسیه که چون دال اهمله بعد حرف لین ساکن افتد مبدل بدال معجمه گردد و سابق تحقیق آن گذشت و ولی محمد تجویز کرده که بود بدال اهمله باشد و برین تفسیر نفود نیز بدال اهمله باشد که در نفود لغت بدال اهمله نیز آمده و پوشیده نیست که این تجویز آن زمان صحیح شود که ابدال بدال معجمه باحرف لین واجب نباشد و سابق گذشته که ظاهر از کلام قوم وجوب ست و حاصل بیت ثالث آنکه چون خود حق از انسان کامل میرسد و انسان کامل دروازه رسیدن خود ست پس عجب نیست در بودن ماهی که انسان کامل ست عین دریا که کنایت از حق ست با جمیع اسما و صفات که حقیقت الهیه ست و مقصود آنکه انسان کامل مظهر حقست با جمیع اسما و صفات و ظاهر عین مظهر ست در مشاهده او با بودن او این مغایرت که میان مظهر و ظاهر ست و این مغایرت نیز مشهود اوست و مشاهد این تمیز با عینیت مقام محمدی صلی الله علیه وآله وسلم ست دیگر آن را از مشکوة آن سرور صلی الله وآله وسلم میرسد اول تخصیص فرمودند بعد آن تعمیم فرمودند پس تخصیص اشارت بان ست که این مقام محمدی ست صلی الله علیه وآله وسلم اصالة و بعد آن تعمیم فرمود برای اشارت بآن که بدیگران نیز بامداد و عطای آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم

هین گذر از نقش خم در خم نگر — کاندرو بحریست بی پایان دگر

قوله هین گذر از نقش خم خم نگر + یعنی از صورت انسان کامل در گذر و حقیقت او را ببین که در و آن حقیقت بحر است لیکن باعتبار اسما و صفات انتها ندارد

پاک از آغاز و آخر آن عذاب — مانده محرومان ز قهرش در عذاب

قوله پاک از آغاز و آخر آن عذاب + عذاب در مصراع اول بمعنی شیرینست و بودن عذاب بمعنی شیرین در نصوص الحکم مذکور ست و بعضی بکسر عین قرار داده بمعنی آب شیرین و برین تقدیر باید گفت که تعبیر بجمع بنظر کثرت اسماء آبهاست و رنه اطلاق جمع قبیح ست و حاصل آنکه آن بحر شیرین که در انسان کامل ست منزه از ابتدا و انتهاست که از ابدی ست و آنها که محروم از دیدار او در انسان کامل از قهر او در عذاب و رنج هجران و جهل مرکب اند و میتوان گفته شود که این جهل مرکب بعد کشف غطا خواهد سوزانید و نار موقده طالع بر قلب گردد و برین تقدیر مراد از محرومان مکذب رسل باشند و الله اعلم

آنچنین خشم را تو دریا دان یقین — زنده از وی آسمان و هم زمین — گشته دریائی دوائی در عین اصل — شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بلکه وحدت گشته او را در وصال — شد سود بسیوئی در عین اصل

قولہ زنده از وی آسمان و هم زمین ۱۲ زیرا که بقاء آسمان و زمین از اراده انسان کامل ست و الله تعالی اول ایجاد کرد عالم را مثل اشباح بلا روح و این انسان کامل روح عالم ست پس ایجاد کرد انسان کامل را و این ایجاد بمنزله نفخ روح ست در شبح عالم

بعد از ان گوید حقم منصور وار	تا شود بر دار شهرت او سوار	تا چنین سر در جهان ظاهر شود	مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او	تا میسر گرددش دیدار رو	اهل دل همچون که جو در روی روان	بی دوئی یک گشته در دریای جان

قولہ بعد از ان گوید حقم منصور وار ۱۲ شاید مراد گفتن بایشان حال ست و تحلق باخلاق آلهیه همین گفتن انا الله است

هی زچه معلوم گردد این زعبت	بعث را کم چون کند بعث بحث	شرط روز بعث اول مردنست	زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم نرسند و آمد آن بناه	از کجا گوئیم علم از ترک علم	از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم حال از ترک حال	از کجا جوئیم قال از ترک قال	از کجا جوئیم هست از ترک هست	از کجا جوئیم دست از ترک دست

قولہ هی زچه معلوم گردد این زعبت ۱۲ ظاهر آنست که مراد از بعث بقا بعد فناست و حاصل بیت تالی آنکه اول فنا باید شد بعد آن بعد نزول بقا می آید

هم توانائی کرد یا نعم المعین	دیده معدوم بین را هست بین	دیده کو از عدم آمد پدید	ذات هستی را همه معدوم دید
انچنان منعم محشر بود	گرد و دیده مبدل نور شود	زان نه بیند آن حقائق را تمام	که برین خامان بود فهمش عوام

قولہ هم توانائی کرد یا نعم المعین ۱۲ الی اخر البتین ظاهر آنست که مراد از دیده دیده قلب ست نه دیده سر و دیده معدوم بین بتعبیر ست از دیده بیننده غیر حق که غیر حق معدوم ست مبدل برست بین و بیننده حق گردان تا به بیند که موجود حقیقت حقست و آنرا که موجود دیده ست از غیر حق موجود نیست بذات بلکه از شیونات حق ست و حق در ان ظاهر ست و حاصل بیت تالی آنکه این دو دیده از عدم پدید شد که حادث ست او را مناسبت با معدوم ست پس ذات هستی را که موجود حقیقی ست یعنی ذات حق را معدوم می بیند و نمیداند مگر این عالم را که موجود نیست در ذات خود یعنی وجود حق راه درین موجودات نمیداند و بشرک خفی گرفتار ست و یا مراد آن باشد که بتعطیل گرفتار ست که حق را اصلا موجود نمیداند و این عالم را موجود بدون صانع و اصل میداند

نعمت بنات خوش بر دوخ	شد محرم گرچه حق آمد سخی	در وبالش تلخ گردد شهد خلد	چون نبود از وافیان عهد خلد
	مر شمار انیز در سودا گرے	دست کی جنبد چو بیند مشتری	

قولہ شد محرم گرچه حق آمد سخی ۱۲ سخی بمعنی جواد ست یعنی صاحب جود و از کلام فقها ظاهر میشود که اطلاق سخی بر الله تعالی جائز نیست که سخاوت عبارت از ملکه ست و نیز اسامی الله توقیفیه اند و چون مراد از سخی جواد ست پس وجه اول تمشی نیست و در حدیث شریف واقع ست ان الله هو السخی پس توقیف نیز متحقق شد پس در اطلاق مولوی قدس سره هرگز سخن را راه نیست و با وجود آن مولوی قدس سره اسمار اتوقیفی نمی بیند و این محرم بودن نعیم جنت بر اهل نار از قول الله تعالی مستفاد ست و نادانی

اَصْحَابُ النَّارِ وَ اَصْحَابُ الْجَنَّةِ اَنْ اَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللّٰهُ قَالُوا اِنَّ اللّٰهَ حَرَّمَهُمَا عَلَى الْكَافِرِينَ فرمایند کنند اصحاب نار که فخلد در نار اند اصحاب جنت را باین قول که افاضه کنید بر ما از آب و از آنکه رزق داد شما را الله تعالی گویند اهل جنت در جواب که بد پیشکه حرام کرد اینها بر هر دو را از آب و رزق اهل جنت بر کافران و معنی محروم بودن نعم اهل جنت بر اهل نار آنست که ممنوع شدند از التذاذ بآن نعم پس آن نعم در حق اینها نعمیت نیست بلکه بآن متالم میشوند و سببش آنست که مزاج و طبایع آنها از جانب استقامت بر گردند و مؤوف گردند بوجهی که از نعم اهل جنت متالم میگردند همچو جعل که از بوی گلاب میرنجد لهذا کافران بعد انقطاع عذاب در جنت نروند زیرا که اگر روند متالم شوند پس عذاب منقطع نشود و نیایند تلذذ دگر از نار و لسع عقرب و امثال آن چنانکه جعل را تلذذ نیست مگر در قاذورات و رائحه نتن مقرر انیمعنی هست و مراد از عهد خلد عهد که با حق بسته شده هست قبل آمدن این اجساد در این عالم از اتباع رسل و عبادت حق وحده و حاصل آنکه در دهان دوزخی شهد جنت تلخ مینماید و بآن دوزخی متالم می شود بسبب آن که ناقض عهد هست که با الله تعالی بسته هست و این نقض عهد طبایع ایشها موقوف گشته اند بوجهی که متالم شود از انکه طبایع سلیمه متلذذ اند و متلذذ شوند از انکه طبایع سلیمه متالم اند

کی نظاره اهل تحریدن بود	آن نظاره قول گردیدن بود	پرسی سان کاین بچند و آن بچند	از پی تغییر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو	نیست تکلس مشتری و کاله جو	کاله را صد بار دید و بار داد	جامه کی پیمود او پیمود باد
	کو قدوم کرز و فر مشتری	کو مزاج کنکلی و سر سری	

قال کی نظاره اهل تحریدن بود + شیخ افضل گفته که نظاره اول بمعنی نظر کنندهست و نظر ثانی بمعنی نظر کردن پس نظاره اول صفت جماعت باشد با حروف تا صحیح باشد و احتمال دارد که تا برای مبالغه باشد چون علامه و فهامه و حاصل آنکه جماعت بیننده و نظر کننده از خریداران نیست بلکه غرض وی مجرد نظر و تماشا ست و این نظر کردن این جماعت احمق شدن ست که در بازار نظر کاله میکنند بدون اراده خرید و احتمال دارد که نظاره مضاف سوی کول باشد و معنی آنکه نظاره کول محض گردیدن ست و بیفائده است و بر این تقدیر احتمال دارد که کز بکاف عربی و زای معجمه لفظ مستعمل باشد و حاصل آنکه این نظاره کول احمق کج دیدن ست که دیدن او سود ندارد

چونکه در ملکش نباشد جیب را	جز پی کنکل چه جوید جیبه +	در تجارت نیستش سرمایه	پس چه شخص زشت و چون شاه
مایه در بازار این دنیا درست	مایه آنجا عشق و دو چشم تست	هر که او بی مایه در بازار رفت	عمر رفت و باز گشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا	هی چه بختی بهر خوردن شو با	مشتری شو تا بجنبد دست من	طفل ناید معدن آبست من

قال جز پی کنکل چه جوید جیبه + کنکل بکاف فارسی یعنی هزل و سخریه

مشتری گرچه که بسیار آبروست	دعوت دین کن که دعوت دارد ست	باز پران کن حمام روح گیر	در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار	با قبول و رد خلقانت چه کار	نی قبول اندیش و نی رای غلام	امر را و نهی را می بین مدام

قال دعوت دین کن که دعوت دارد ست + اه خلاصه ابیات آنکه دعوت کردن بهتر ست اگرچه مستمع قبول نکند که دعوت طریقه پیغمبران ست و در شرع وارد ست و این دعوت داعی را سودمند بخشد

اگرچه منکر را سود نیست دران

سحوری زدن شخصی بر در سرای خانی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

اللغات سحور بفتح سین طعام و شراب در آخر شب و انجام امر از نفعات آخر شب ست مستعار طلب کننده مدد رواق خانه دروازه خانه مثل بتقدیم نون دانا و نیکو فربه رخام سنگ نرم قامت دعا کننده اساس بنیاد

آن یکی میزد سحوری بر درے — در رهی بود و رواق مهتری — نیمشب میزد سحوری را بجد — گفت او را قاعلمی کی مستند

او لا وقت سحر زن این سحور — نیمشب نبود گه این شر و شور — زیرگانه فهم کن ای بوالهوس — کاندرین خانه درون خفته ست کس

کس درین جا نیست جز دیو و پری — روزگار خفته چه یاوه میبری — هوش باید تا بداند هوش کو — بهر گوش میزنی دف گوش کو

گفت گفتی اشنوا چاکر جواب — تا نمانی در تحیر و اضطراب — گرچه هست اندیم بر تو نیم شب — نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من فیروز شد — جمله شبها پیش چشمم روز شد — پیش تو خونست آب و دو نیل — پیش من آبست نی خون از بیل

در حق تو آهن بست آن دو خام — پیش او دُرّی موم ست و رام — پیش تو کو پس گرانست و جماد — مطربست او پیش او دراوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکنست — پیش احمد جنبش تضییع و فاقت ست — پیش تو استون مسجد مرده ایست — پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام — مرده و پیش خدا و انا و رام — نیست کس کو جمله را میزنی این سنگ را — وانچه گفتی کاندرین قصر مرا

بهر حق این خلق این فرد و هنر — صد اساس خیمه و مسجد کنند — مال و تن در راه حج و دور بست — خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کان خانه تهی ست — این سخن کی گوید آنکس کآگهیست — پر همی بیند سرای دوست را — زانکه از نور اَلهستش ضیا

قوله هر کرا خواهی نمود در کعبه بجو ۱۲ یعنی در کعبه دل بجو تا پیش تو حاضر گردد که قلب انسان جامع جمیع حقائق ست

صورتی کو فاخر و عالی بود — از زیارت الله کی خالی بود

قوله صورتی کو فاخر و عالی بود ۱۲ و آن صورت انسان کامل ست و از بیت الله که قلب وی ست خالی نیست که قلب وی وسعت میکند الله را پس قلب او بیت الله شد.

او بود حاضر منزه از رتاج — باقی مردم برای احتیاج

قوله او بود حاضر منزه از رتاج ۱۲ از رتاج کسر رای حمله بند در یعنی این انسان کامل همیشه حاضر ست نزد حق و منزه ست از در بند که در بند ندارد تا منع شود از حضور و دیگران یاد میکنند وقت حضور و حضور دائم ندارند و یا معنی آن باشد که انسان کامل حاضر و موجود ست در خلق و در بند ندارد تا مانع آید دخول خلق را جز وی و باقی ست هر دم برای خلق سوی او تا خلق سوی او حاجت خود برند

هیچ میگویند کاین لبیکها — نی ندائی میکنم آخر چرا — کو ندا تا خود تو لبیکی دهی — از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد — هست هر نطقه ندائی از احد

قوله هیچ میگویند کان لبیکها ۱۲ مربوط ست با بیت بالا هیچ میگویند کان خانه تهی ست ۱۲

من نبودم کم کنم این قصر و بس — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا — تا ابد بر کیمیا اش میزنم

تا بجو شد زانچنین خمر بجو — ور ز افشانی ز بخشایش بجو — خلق در صف قتال کازار — جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار | وان دگر صابر بری یعقوب وار | آن یکی چون نوح در اندوه و کرب | وان دگر چون احمد مست عرب

قال من بمودایم که این قصه و سرا + اه مربوط است به بیت بالا ایچه گفتی کاندرین قصه و سرا ۱۵۱ +

این زر دنیا چون ابوذر پر خدا | وان دگر در استقامت چون عمر | صد هزاران خلق نشنه و مستمند | بهر حق اطلح همدمی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور | میزنم بر در بامیدش سحور | مستمری خواهی که از دهی بر سبب | بهر حق می باشد ایشان مشتهی

قال این زر دنیا چون ابوذر پر خدر + اجناب ابوذر غفاری رضی الله عنه از دنیا خود را کلی واستند تا بحدیکه جمع مال حرام می پنداشتند و بر طریقه او عبد الواحد ابن زید بود رضی الله عنه و جناب امیر المومنین عمر صاحب استقامت بود و این استقامت رتبه عظیمه است که مامور بود بان سرور صلی الله علیه و آله وسلم بقول او تعالی فاستقم کما امرت و آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم برای تعلیم آنکه ایفای این استقامت امر عظیمه است فرمود شیبنی هود و اخواتها گرد و انید مرا سوره هود از ترس این امر و برای ایفای استقامت همچو امیر المومنین عمر باید رضوان الله تعالی علیه +

میخزد از مالت ابنای تجس | می ستاند این تجس جسم فنا | می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک | میدهد بدر پر شکر کاردفند خشک | میدهد آن را امید جاودان
نقد او را تا کنی موقوف از آن | فسیه بگذار تا نکنی زیان

قال میخزد از مالت ابنای تجس + اه تجس بنجای مجیء ناقص و کم و مفت بر چنین بیده شده +

پادشاهی کابر اشک چشم راند | مر خلیلے را بدان او را خواند | بین درین بازار گرم این نظم
ور تراشکی در سیبے ره زند | تاجران انبیا را کن سند | کز نیما بفروش و ملک تو بگیر

قال پادشاهی کابر اشک چشم راند + اه اشارت ست باین آیت ان ابراهیم لاواه حلیم +
بدرستیکه ابراهیم آه کننده ست و حلیم ست

قصه بلال حبشی رض و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق رض حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال | خواجه اش میزد برای گوشمال
کی چه الویاد احمد میکنی | او احد میگفت بهر افتخار
تا کند صدیق اطرف میکشف نسبت | زان احد بیبافت بوی آشنا
بعد ازان خلوت بدیدش پند داد | گفت کزدم تو بپیشت ای همام

قال بعد ازان خلوت بدیدش پند داد + اه این پند و نصیحت است که برای حفظ جان و خصوصا برخفای ایمان البته مراجرای کلمه کفر بر لسان تا الطمنان قلب بایمان حاصل شود و بلال رض این نصیحت را قبول نکرد بجهت آنکه اخذ بعزیمت اولی ست و بذل نفس در راه الله تعالی موجب نیل مراتب عظیمه ست لهذا بر ترک قبول این نصیحت ممدوح گشت از جانب افضل الصدیقین بلکه از جانب رسول صلی الله علیه و آله وسلم و این امر افضل الصدیقین امر تقیه

که بآن شیعه قائل اند نیست که شیعه را نزد کثرت مخالفان اخفای دین فرض میدانند خواه خوف جان شهد یا نه باشد اگر بامر این گفته بودی تبرکآن ماخوذ و مذهب کشتی و ممدوح نشدی و محمد رضا گمان برده که این امر تقیه بوده گفته که ازین مستفاد میشود که در زمان رسول صلی الله علیه و آله وسلم نیز تقیه جائز بود و الا صدیق اکبر بلال را چنین امر نمیفرمود و نیز محمد گفته که درین سخن محمد رضا کند فحص از دهان او برآمده راز اعتقاد بر فساد خود آگاه کرد چرا در نجا خاموش نشد و تقیه را نگاه نداشت تا تشیع او ظاهر نشدی ++

عالم السست پنهان در ارکام | گفت کردم توبه پیشت ای همام | روز دیگر از کپه صدیق تفت | آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احمد بشنید و ضرب بی غم خاک | بر فروزید از دلش شور و شرر | باز بیندش داد باز او توبه کرد | عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد | عاقبت از توبه او بیزار شد

قوله گفت کردم توبه پیشت ای حمام + مراد از لفظ توبه شرعیه نیست زیرا که توبه شرعیه عبارت از رجوع از مخالفت ست و بلال اخذ بعزیمه ست و این طاعت کامله ست و مخالفت نیست بلکه مراد معنی لغویه ست و مقصود آنکه ازین فعل که اخذ بعزیمت ست راجع سوی اخذ برخصت شد

فاش گردد سر تن را در بلا | کای محمد ای عدو تو بها | ای تن من در ای رگ من پر ز تو | توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس دل پیرون کنم | از حیات خلد توبه چون کنم | عشق قهارست و من مقهور عشق | چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد | من چه دانم تا کجا خواهم فتاد | گر بلالم ور بلالم میدوم | مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را بر زفتی و زاری چه کار | ور پی خورشید پوید سایه وار | با قضا هر کو تزاری میدهد | ریشخند سبلت خود میکند
گاه برگی پیش باد انگه قرار | استخوانی و انگهانی فکر کار

قوله کای محمد وی عدو و توبها + اه خلاصه آن مع ابیات تالیه آنست عشق محمد صلی الله علیه و آله وسلم عدو رجوع ست سوی اخذ برخصت بلکه موجب اخذ بعزیمت ست که تن بلال پر از معشوق اوست پس رجوع سوی رخصت و ترک عزیمت گنجایش نیست و این توبه را که رجوع سوی رخصت ست از دل بیرون باید کرد از دل برای انکه احد بعزیمت موجب حیات جاودانی ست پس ازان توبه نمی تواند شد و عشق قاهر و غالب ست برد و عشق سوی اخذ بعزیمت میکشد

گریه در ابنانم اندر دست عشق | یکدمی بالا و یکدم پست عشق | او همیگرداندم بر گرد سر | فی بزیر آرم و ارم فی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند | بر قضای عشق دل بنهاده اند | همچو سنگ آسیا اندر مدار | روز و شب گردان و نالان بیقرار

قوله گریه در ابنانم اندر دست عشق + گریه در ابنان کنایه از بیقرارے ست ++

گردشش بر جوی ماچون شاهدست | تا نگوید کس که آن جبر اگدست

قوله گردشش بر جوی ما چون شاهدست + اه شیخ افضل گفته که لفظ جبریان مقدر ست و مضاف ست سوی خود حاصل آنکه گردش سنگ آسیا بر جا عتیکه جویند گان جو اند یعنی جویند گان جبریان جو اند و طلبگاران اند که بدانند که جوی جاری ست یا نه شاهد ست تا کسی نگوید که جوی را گذاشت و قرینه حذف لفظ جبریان آنست که کسی طلب کار جبن جو که مغاک ست نمیشود بلکه محل خفا جبریان موجود ست انتهی پوشیده نیست که لفظ جو اگرچه عبارت از مغاک باشد

لیکن در عرف استعمال شایع بمعنی آب جاری هست پس جریان در جوها نخوهست و حاجت بارتکاب تقدیر نیست و جوجویان لفظ واحد مرکب هست بمعنی جویان جو و احتمال دارد که مضاف باشد بلا بست یعنی آب جاری که مطلوب جویندگانست و حاصل همانست که شیخ افضل گفته و این اولی هست از آنکه ولی محمد گفته که مراد از جویان متحرک هست که جوینده و حرکت لازم هست و جوجویان تشنگان هست و صفت جو هست و حاصل معنی آنکه گردش آسیا بر جو نگه جوینده تشنه بهت و متحرک هست شاهد هست که اثر دلیل موثر هست یا کسی گوید که این جو را گذاشت و متحرک نیست و این معنی اگرچه و حاصل متحد هست باتقدیر شیخ افضل لیکن از لفظ جویان متحرک مراد داشتن نوع بعید دارد و شیخ عبد اللطیف حاصل برآورده باین وجه که گردش سنگ آسیا بر جوینده جو شاهد هست که شخص جست جو کرده این آسیا را ساخته است و خود بخود نمیگردد و پوشیده نیست که این معنی مناسب مصراع ثانی نیست

گر نمی بینی تو جو را در کمین	گردش دولاب گردونی ببین	چون قراری نیست گردونرا اصل	ای دل اختر دار آرامی مجو

قوله گر نمی بینی تو جو را در کمین مراد از دولاب گردونی همین سنگ آسیاست که آن مثل دولاب است و حاصل آنکه گردش جو اگرچه دیده نمیشود پس گردش آسیا دیده بر آن دلیل سازد و مقصود آنکه قدر و قضا اگرچه مشهود نیست لیکن آثار آن مشهود هست بآن استدلال باید کرد ++++++

گر ز نی در شاخ دستی کی بلد	هر کجا پیوند سازی بگسلد	گر نمی بینی تو قدر بیقرار	در خلاصه گردش و جوشش نگر
زانکه گرد شهای آن خاشاک و نف	باشد از غلیان و بحر با شرف	باد سر گردان ببین اندر خروش	پیش امر موج و دریا بین بجوش
آفتاب و ماه و دو گاو خراس	گرد میگردند و میدارند پاس	اختران هم خانه خانه میروند	مرکب بی خس و سعدی میشوند
اختران چرخ گرد و روزبه	وین حوادث کاهند و بیت پناه	اختران چشم و گوش ما همه	شب کجایند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و بخشی	گاه در نحس و فراق و بیهشی	ماه گردون چون درین گردیدنست	گاه تاریکو زمانی روشنست
گر بهار و صیف چون شهد و شیر	گر هیاستهای برف و زمهریر	چونکه کلیات پیش اوست	سخره و سجده کن تسخیر اوست
تو که نگیزوی و لازین صد هزار	پیش حکمش چون نباشی بقرار	چون متوری باش در حکم مهر	گه در آخور جس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت بنهد دبسته باش	چون کشاید چابک و برجسته باش	آفتاب اندر فلک گرمی جهد	در سیه وش کسوفش میدهد
گر ز نبد پرهیز کن این موشرا	تا نگردی تو سیه دو دیک و اش	ابر و اهم تا زیانه آتشین	میزند که هان چنان وش چنین
بر فلان و او می بباران سوبسو	گوش ما نشنید بد که گوش و اش	مقتل تو از انقلابی بیش نیست	اندران فکر یکه نبی آمد مالیست
گر منه ای محتل تو هم کام خویش	تا نبیند آن کسوفت زو به پیش	چونکه کند کمتر بود از آفتاب	منکسف نبی و نمی نور و تاب
که بقدر جرم می بینم ترا	این بود تقدیر رد و جبرا	خواه نیک خواه بد فاش و ستیز	بر همه اشیا سمیع و بصیر
زین گذر کن ای پدر نور و رشد	خلق از اخلاق خوش بد خو شد	باز آمد شاد مادر کوی ما	باز آب جان در جوی ما
	صبح صادق نخت و دامن میکشد	نوبت توبه شکستن میرسد	

قوله گر ز نی در شاخ دستی کی بلد الخ یعنی اگر فرع تمسک نمانی بر وجود اصل و مبدء تر امی گذارد که بدان فرع تمسک داشته باشد بلکه از غایت غیبت پنداری نیست

تو بدر ابار دگر سیلاب برد	فرصت آمد پاسبا نرا خواب برد	هر خماری مست گشت مجلس نفرزا	نیست امشب گر و خواهم کرد
دان شراب لعل لعل جانفزا	لعل اندر لعل اندر لعل ما	باز خرم گشت مجلس نفرزا	خیز و دفع چشم بد بسپند سوز

نعرهٔ مستانه خوش می آیدم | تا ابد جانا چنین میبایدم | نک بلالی بابلالی یار شد | زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن عنبر بال شد | جان و جسمم گلشن اقبال شد | تن به پیش زخم خوار آن جهود | جان من مست و خراب آن وجود
بوی جانی سوی جانم میرسید | بوی یار مهربانم می رسید

قوله توبه را بار دگر سیلاب کرد + باانکه توبه وسیله است برای قرب حق پس توبه رجوع سوی حق از مخالفت که بظهور آمده و موجب بعد گردیده + در حالیکه وصل ست توبه بسوی که شد که توبه عبارت از رجوع سوی حق و رجوع آن زمان باشد که حق باوی مشهود نباشد و چون حق مشهود ست توبه باقی نماند و بشکست و امکان آن رفت و محال گردید پس توبه نیست مگر در وقت حجاب و همین ست مراد درین بیت پس انتقال ست سوی توبه عامه مشتهر میان عام

از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش جست و آن جست ا

قوله از سوی معراج آمد مصطفی + ظاهر انست که معنی آن باشد که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج خود که در آن مصاحب علویان بود نازل شد سوی بلال که بامداد ایشان بلال را این نوبه بخشید و در حق وی فرمود جست جست او بعضی گفته که این تشبیه رسیدن بوی بازیار باید ن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج سوی بلال و جست جست او قول بلال ست برای آفرین و تحسین کردن بر رسیدن این بو +

بازگفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال دم درست | این شنید از تو بو و دست شست | بعد ازان صدیق نزد مصطفی | گفت حال آن بلال باصفا
کان فلک پیمای سیمون فال ما | این زمان از عشق آمد کام ما | باز سلطانست زان چندان بسیج | در حدث مدفون شد ست انفنجیر
چند بابر باز استم می کنند | پر و بالش بی گناهی میکنند | جرم او انیست کو باز ست و بس | غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
چند راویرانه باشد زادو بود | هست سلطان باز از ان خشم و جود | چرا می یاد آری تو ازان | لالهٔ زار و جویبار و گلستان
باچرا یادت بود از آن دیار | باز قصر و ساعدان شهریار | ورده جغدان فضولی میکنی | فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن مار اکه شد رشک اثیر | تو خرابه دانی و خوانی حقیر | شید آوردی که تا جغدان ما | مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سوداوی در ایشان میتنی | نام این فردوس ویران میکنی | بر سرت چندان نیم ای بد صفات | تا گبوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش میکنند | تن برهنه شاخ خارش میزنند | از تنش صد جای خون تیز جهد | او احد میگوید و می نهد

قوله این شنید از تو بو او دست شست + یعنی از رجوع سوی اخذ برخصت بت دست شست و دانست که او اخذ بعزیمت ست هرگز رخصت را نخواهد گرفت

پند ها دادم که پنهان دارد ین	سر بپوشان از جهودان لعین	عاشقست و او را قیامت آمدست	تا در توبه بر و بسته شده است

قوله پند ها دادم که پنهان دارد ین + یعنی نصیحت کردم باانکه اخذ برخصت سنت ترک کن عزیمت را و او چنان در عشق غرق ست که عزیمت را نمیگذارد

	عاشقی و توبه با امکان صبر	این محالی شد ای جان بس عجب

قوله عاشقی و توبه با امکان صبر + اه انتقال ست از توبه بلال که رجوع از عزیمت سوی

رخصت بود سوی توبه مشهور.

توبه کردم و عشق آمد چون آزدها	توبه وصف خلق آن وصف خدا

قوله توبه وصف خلق و آن وصف خداست بدانکه الله تعالی میفرماید ثم تاب علیهم لیتوبوا پس الله تعالی توبه کرد بر انها برای آنکه توبه کنند انجا پس الله تعالی اول توبه وصف خود کرد امید بعد ان وصف عبد بر و مرتب گردانید و در سجای آلهیه تواب ست پس توبه نیز صفت حقست و نیز صفت عبد و از ظاهر قول مولوی قدس سره مفهوم نمیشود که توبه صفت حق نیست بلکه صفت خلق ست و عشق اصفت حق ست و صفت خلق نیست با وجود آنکه هر دو متساوی اند و انچه که میگوییم که عاشق نیست باعتبار آنکه مظهر حق عاشق ست پس درین مظهر او خود عاشق ست و خود معشوق ست پس عاشق و معشوق یکیست وجهی ندارد زیرا که تائب نیز بدین وجه حق ست در مظهر تائب پس توبه و عشق برابر شدند و اگر گفته شود که الله تعالی را عشق شد بعد از ان عشق از عاشق مرتب شد بران چنانکه حدیث فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق دلالت دارد بران پس معنی قول مولوی آن باشد که عشق در اصل صفت حق بود که در عبد نظهور یافت و ظهوری در عبد مرتب ست بران بخلاف توبه پس گفته آید که شیخ اکبر قدس سره و قدوه محققان در باب رابع و ستون از فتوحات یکیه تحقیق میفرمایند که آیت مذکوره دال ست بر انکه از عبد توبه نمیتواند شد مگر انکه از حق توبه شود بر عبد پس توبه مرتب ست بران توبه که از حق ست و این آیت تلقین عذر ست مر عبد غیر تائب را که گوید ای الله تعالی توبه من سوی تو مرتب بود بر توبه تو بر من و چون از تو توبه نشد از من هم نشد انتهی پس عشق و توبه برابر اند که اصل هر یک از حق ست و عشق عبد و توبه او عبد مرتب ست بران و حقیقت توبه چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان تحقیق فرموده رجوع ست و این معنی مشترک ست میان حق عبد چنانکه عشق عبارتست از فرط محبت و مشترک ست میان حق و خلق و این رجوع حق سوی عبد آنست که او سبحانه رجوع کرد سوی عبد که ظاهر ساخت بوجود خود و توبه عبد رجوع عبد ست سوی او سبحانه از نفس خود و عبد عارف رجوع میکند از و سوی او که نیست در شهود او جز حق و عبد عالم رجوع خود سوی او سبحانه و اما عامه پس رجوع میکند از مخالفت سوی موافقت و الله تعالی رجوع میکند از مخذول ساختن تا تائب توبه باخذ وجوه مذکوره حاصل شود و توبه حق ناشی از محبت ازلیه او سبحانه ست بعد از ان بعد توبه عبد محبت حق دیگر پیدا می شود که الله تعالی میفرماید که ان الله یحب التوابین و این محبت جزای توبه است پس توبه حق میان دو محبت ست و همچنین توبه عبد نیز میان دو محبت ست یکی محبت او مرضاه الله تعالی را ازین توبه ناشی میشود بعد از ان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود یکی محبت او مرضات الله تعالی را ازین توبه ناشی میشود بعد از ان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود که نتیجه آن محبت ست پس توبه عبد میان دو محبت ست از عبد و اگر خواهی بگو توبه عبد میان دو محبت حق ست اول محبت عنایت او بعبد و ازین عنایت در عبد توبه پیدا میشود بعد از ان محبت حق دیگر پیدا می شود که جزای توبه ست و توبه حق میان دو محبت عبد ست یکی محبت جناب او تا راجع شد بان جناب دیگر محبتی که اثر توبه ست و این از باب عطایات ست میان عبد و حق که خلق آدم علی صورته پیدا کرد آدم را بر صورت او سبحانه که این مذکور شد تحقیق کرده شیخ اکبر قدوه محققان ست و چون این دانستی که توبه هم صفت حق و عبد ست و عشق هم صفت حق و عبد ست بدون فرق و ربودن

صفت پس بدانکہ تقریر کلام مولوی بروجہ دیگر ست بدانکہ مراد مولوی قدس سرہ آنجا از توبہ توبہ عامہ ست کہ رجوع از مخالفت حق سوی موافقت و توبہ و عشق ہر دو از امور نسبیہ ست متعلق بشیی اند پس آن شی متعلق را مولوی بموصوف تعبیر فرمودند و این تعلق را بموصوف صفت چنانکہ در کتب کلامیہ میگویند کہ ابوت صفت اب و این ست و حاصل آنکہ توبہ متعلق بمخلوق ست و آن مخالفت ست و عشق متعلق بحق ست اصلا در آن تعلق باخلق نیست زیرا کہ معشوقیہ نوع الوہیت ست کہ الوہیت بودن خلق مستدل سوی او بلکہ الوہیت باو تعالی قائم ست و عاشق نیز مستدل ست سوی معشوق خود و الوہیت مختص بحق ست خلق را در وقدمی نیست و خلق مستدل ست و عابد ست مر او را سبحانہ عاشق و اند یاند اند چنانکہ عابدان ماسوی در حقیقت عابد اند مر حق ظاہر را در ان مظاہر کہ مسمی بماسوی اللہ شدند و همچنین ہر کسی کہ عاشق باشد بر غیر او عاشق حق ست در حق و معشوق او بصفت حسن ظاہر شدہ چون نکو او بصفت حسن و عشق باطل شود پس عشق حقیقی ست کہ تعلق نمیگیرد مگر بحق عاشق و اند یاند اند چنانکہ عبادت تعلق نمیگیرد مگر بذات حق عابد و اند یاند اند و اما توبہ پس او را تعلق نیست مگر بغیر حق در توبہ عامہ و توبہ عامہ مراد ست نہ توبہ عارف و اگر کسے تقریر باین وجہ کند کہ توبہ در مشہور عبارت ست از رجوع از مخالفت سوی موافقت و موصوف باین عہد ست نہ حق پس صحیح شد کہ تو بصفت عبد ست گفتہ آید کہ این صحیح نیست زیرا کہ توبہ حق رجوع از مخالفت عبد سوی موافقت او ست پس توبہ باین معنی ہم صفت حقست و صفت عبد ہم ست همچنین عشق پس فرق نیست

عشق زاد و ماند خدای بینیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز — زانکہ آن بس زود باشد زود آمدہ
چون گرو و نور و شد پیدا دخان — لقمہ در عشق مجازی آزمان — چون شود پیدا خمار خان غم فزا
وارہد آن جسم از سوء المحن — جسم ماند کندہ و رسوا و بد — نفس دونی عشق ماند نی ہوا
فی زران نوری بود دونی زندگی — نی جمالش ماند و نی فرخندگی — نور مہ اجمع شود هم سوی ما
قلب اکان در زر می نیکوست — بازگشت آن زر بکان خود نخست — پس بکاند آب گل بے آن یگان
عشق ہنبایان ہو برکان زر — پس مس سوا بکاند و رو و سر — گرد آن دیوار بی پنہ و پیوار
ہر کہ قلبی راکند رد بازکان — وارہد زر تا بکان از لامکان — رو سیہ تر زو بماند عاشقش
عشق ربانیست خورشید کمال — امر او راست خلقان جمع ظلال — مرحبا ای کان لا اشتک فیک

قولہ عاشقی بر غیر او باشد مجاز + اہ این مصراع با بیات تالیہ دلالت بران دارد کہ مراد از وصف تعلق باوست

توکیل کردن مصطفی رسول ابوبکر را بجہت بیع بلال رضی اللہ عنہ

مصطفی زین ہر سہ تن یکدل بگفت — رغبت افزودن گشت او را نگفت — مستمع چون یافت یا ہیچون مصطفی — ہر سہ مولیش زبانی شد جدا
ہر سہ را یک گوہر اندر درج تست — گفت این بندہ مرا و را شریست — ہر یکا کہ گوید او رائے خرم — در زیان و حیف ظاہر نگرم
مصطفی فرمود کای قبال جو — مشتری شو قبض کن از من بمن — اندرین من میشوم انباز تو
تو دلیلم باش و نیمی بہر من — گفت صد خدمت کنم فرط امتان — سوی خانہ آن جوی بی امان

گفت باخود کز کف طفلان گهر — لیس قوم آن سان خریدان ای پسر — عقل و ایمان آن از ایشان جهول — سیخ با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را — که خر و زایشان و صد گلزار را — آنچنان مهتاب بنماید به سحر — گرخسان صد کیسه پر بادید تبر

انبیاشان تاجری آمد خجند — پیش ایشان شمع دین افروختند — دیو و نخول و ساحران سحر و زبرد — انبیا را در نقشان زشت کرد

زشت گرداند بجا دو لی عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو — دید باشانزا به بحر و ختند — تا چنین گوهر نجس نفروختند

این گهر از سهر دو عالم برتر است — هین بجز زین طفل نادان کو خرست — نزد خر خرمهره و گوهر یکی ست — آن ایشک در در دریا تکی ست

منکر بحر ست و گوهرهای او — کی بود جیوان و سپر ایه جو — در حیوان خلنخاده است — گو بود در بند لعل و در پرست

مر خرا نز انجیج دیدی گوشوا — گوش و هوش خرچه باشد نبز را — احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهرست ایدوست جان

قول زشت گرداند بجا دو لی عدو + او ماخوذ ست از انکه در حدیث مروی مسلم واقع شده که ابلیس برتخت می نشیند و شیاطین خود میفرستد تا فتنه اندازند پس شیاطین رفته چنان فتنه می اندازند که میان زن و شوهر عداوت می اندازد

احسن التقویم در قرآن بخوان — احسن التقویم از عرش ست دان

قول احسن التقویم در قرآن بخوان + او اشارت ست باین آیت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مراد از احسن تقویم بودن بر صورت اله و آن جامعیت ست مر جمیع اسماء و صفات و حقائق را و حاصل بیت تالی آنکه احسن تقویم که انسان دارد آنست که او جامع جمیع اسماء و صفات و حقائق ست و این احسن تقویم بالا از عرش ست که عرش این جامعیت ندارد و این احسن تقویم از فکرت بیرون ست که نظر فکری آنرا نمی یابد بلکه از مشاهده و وحی و اخبار رسل معلوم می شود

گر بگویم قیمت آن ممتنع — هم بسوزم هم بسوزد مستمع — لب ببند انجا و آنسو تر مران — رفت آن صدیق سوی آن مکان

حلقه بر در زد چو در را او کشود — رفت بیخود در سرای آن یهود — بیخود و سرمست و پر آتش شدست — از دهانش بس کلام سخت جست

کاین ولی الله را چون میزنی — این چه قحبه ست ای عدو روسپی

قول گر بگویم قیمت آن ممتنع + او ممتنع بامعنی محال یا شد یعنی محال الادراک و التقویم و یا بمعنی صاحب منعه و قوت باشد و بر هر تقدیر مراد از قیمت آنست که بیان ادراک کنه شود بعلاقه آنکه تقویم و دانستن قیمت شی اکتناه ما نیت او میشود و حاصل آنکه اگر شرح آن کنم که بیان اکتناه این احسن تقویم شود من هم فانی گردم و مستمع نیز فانی گردد و این کنایه ازان ست که بیان بوجهیکه اکتناه آن شود محال ست هرگز نمی تواند شد لهذا در بیت تالی ازان اعتراض کرده عنان سوی قصه متوجه ساخت

گر ترا صدقیست اندر دین خود — ظلم بر صادق دلت چون میدهد — ای تو در صدق بهودی نام نه — کاین گمان داری تو بر تنه او

در همه زاینده کژ سازنده خود — منکر ای مرد و نفرین بر مدد — انچه اندم از لب صدیق جست — گر بگویم گم کنی تو پا و دست

قول گر ترا صدقیست اندر دین خود + او یعنی اگر تو صدق در دین خود داری پس مقتضای صدق انست که صادق را ایذا رسانی که ظلم و ایذا بی وجه محرم ادیان ست و قبح آن متفق عقلاست و بعضی گفته که معنی آنکه اگر در دین خود که یهودیت ست صادقی هستی پس در قوریت حقیقیت دین محمدی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله وسلم مذکور ست پس صادق محمد را ایذا رسانی و این آزمان صحیح شود که ان کافران که بلال رض دیدا و بود یهودی باشند و این

از روی نقل صحیح نیست زیرا که آن کافر از قریش بود نام او امیه بن خلف برادر اُبی ابن خلف در جنگ بدر کشته شد یک اقتضای او را برای آهن کشت که ایذای بلال میرسانید و انچه این شارح را در غلط انداخت تعبیر راوی قدس سره از وجود مراد معلوی از وجود منکرین حقست و نیست مراد بود ++++

آن ینابیع الحکم همچون فرات | از دهان اور وان از چهارات | همچو از سنگے که آبی شد روان | نی زپهلو مایه دارد نز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را | بر کشاده و آب بینا رنگ را | همچنان کز چشمه رخشیم تو نور | او روان کرده است نی محل و موقر
نی زپیه آن مایه دارد نی زپوست | روی پوشی کرده در ایجاد دوست | در فضای کوش باد خاد بش | مدرک صدق کلام کاذبش
این چه باد ست اندر آن جز مستخوان | کہ پذیرد صوت و حرف قصه خوان | مستخوان بار د رو پوش ست و بس | درد و عالم غیر یزدان نیست کس

قول آن ینابیع الحکم همچون فرات ++ او ینابیع جمع ینبوع ست بمعنی چشمه که از و آب میریزد و جاری میشود و حاصل آنکه از زبان افضل الصدیقین ینابیع حکم که جاری میشد از حق که بی جهات ست بود که آن صدیق ص از حق می شنید و بر لسان وی جاری میشد و لسان وی ص لسان حق بود و گویا نیز حق بود و در پرده و وقایه بود زیرا که انسان کامل وقایه حق میشود در افعال چنانکه شیخ اکبر قدس سره محققان تحقیق آن فرموده پس افعال انسان کامل افعال حق اند و منسوب سوی انسان کامل و در بیت آینده بعد چند ابیات میفرماید در دو عالم غیر یزدان نیست کس یا بیت تالی وی یعنی موجود غیر ذات حق نیست پس نیست تاثیرات مگر ذات حق را و از ان جمله کلام و استماع ست لیکن در پرده اسباب این معنی اگرچه عام ست لیکن پیش انسان کامل مشهود ست لهذا گفته انسان کامل گفته حق ست که پرده تعین از نظر وی برخاسته ست پس گفته صدیق رضوان الله علیه گفته حق ست

مستمع او قائل او بی احتجاب | زانکه الاذنان من راس ای مشاب | گفت کو جمعست همی آید برو | زر بده و بستانش ای اکرام خو
از منش و اخرجه میشود دلیت | ای موفت حل مگردد مشکلت

قول زانکه الاذنان من راس ای مشاب ++ او در حدیث شریف واقع ست الاذنان من الراس گوشها از جمله راس ست پس در مسح تابع راس باشد و آن آب علیحده نیاید و حاصل مصراع آنکه چنانکه گوشها بظاهر عضو مستقل مینماید لیکن در حقیقت از سر ست همچنین صدیق اکبر بلکه الانسان کامل عموما اگرچه بظاهر از جهت تعین غیر حق دیده میشود لیکن در حقیقت او حق ست که تعین او از نظرش برخاسته

گفت صد خدمت کنم یا نصد جفا | بنده دارم نیکو لیکن بهبود | تن سپید و دل سیاه او را مگیر | در عوض ده تن سیاه دل منیر

قول بنده دارم نیکو لیکن بهبود ++ او آن غلام را قسطاس رومی گفته

کس فرستاد و بیاورد آن غلام | بود الحق سخت زیبا آن غلام | آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود | آنچنانکه ماند حیران آن جهود | که بدین افزون بده بی هیچ بد
سنگ شان از صورتے مومیشود | باز نگردد استیزه را منی نشد

قول بود الحق سخت زیبا آن غلام ++ یعنی صورت او زیبا بود و رنگ و روغن او مقبول حسن بود

یک نصاب نقره هم بروی فزود | تا که راضی گشت حرص آن جهود | داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده ام | داد اسوا بیضی آورده ام | یافت ایجاب و قبول هر دوان

قول یک نصاب نقره هم بروی فزود ++ او نصاب قدری از مال که در ان زکوة لازم می آید و در اقل آن

زکوة لازم نآید در هر مال و آن مختلف است در نقره بقدر دو صد درهم ست +++

خندیدن یهودی و پند آشتن آنکه صدیق معنونست و ندانستن بهای بلال رض

اللغات افسوس حسرت تنظیر ناز و خنده و طعنه و امثال آن کبر و خیانت غل کینه و خیانت جد کوشش و انگشتم حصه درهم و اینجا مراد از نیم مال اقل القلیل غبی نافهم سخن حق نفهمد مکیس مبالغه در معامله از بیع و امثال آن و بهانه بلهب در کاری که آنرا استفضار گویند ناظر بیننده لون رنگ اسم جمع سر باطن اگویند و اکثر اطلاق بر قلب ست بوجهیکه بدون قرینه فهمیده نمیشود لهذا در کتب لغت بمعنی قلب گویند و اینجا ظاهر آنست که مراد باطن ست لهذا بصیغه جمع آورد و مقصود آنکه تمام باطن سیاه بود از قلب و صدر و قوی دماغیه و میتواند که مراد قلب باشد و جمعه برای آنست که دواعی مختلفه ست و باعتبار هر داعیه گویا قلب مختلف ست چنانکه گفته شده در قلوبکما ای دواعیکما لکم دینکم ولی دین ستر اطریقیه ست و مراطریقیه آخر که ماخشنودم از ملاحظه باطن و تو خشنودی بملاحظه ظاهر فرد و قر شورش و در بعض نسخ بجای وی بر غر غر واقع ست مراد اورا بر ست بر بضم باگندم خرس دندان خر مغیثا افتاد در حالیکه بهیوش بود و قل نخلة یابس دار

تهمتی زدان جهود سنگدل	از سر افسوس و طنز و غش و غل	نفت صدیقش که این بنده چه بود	در جواب پرسش او خنده زد
گفت اگر جدت بدی وی اتمام	در خریداری این اسوء غلام	من نه استیزه نمی افروختم	خود بشر انیش مے بفروختم
که نبرد من نیرزد نیم دانگ	تو گران کردی بهایش ابلهانگ	پس چو ابلیش او صدیق اعمی	گو سهر دادی بجوزی چون کمی
او بنزد من همی ارزد دو کون	من بجانش ناظر ستم نی بلون	از سر خست و ستیزه تاب آمده	از برای رشک این احمق کده
دید او این هفت رنگ جسم ها	در نیابد زین نقاب آن روح را	گر مکیسی کرده در بیع بیش	زادی من جمله ملک مال خویش
در مکیس افزود وی من اتمام	دامنی زر کردی از غیر دام	سهل دادی زانکه ارزان یافتی	در ندیدی حقه را انشکافتی
حقه سربسته جهل تو بداد	زود بینی که غبنت اوفتاد	حقه پر لعل و ادوی بباد	همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
عاقبت واحسرتا گوئی بسے	بخت و دولت چون فروشد جوبسے	بخت با جامه غلامانه رسید	چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خوشتن	خوئی زشتت کرد با او ملتمن	این سیاهی که ز تن آمد پدید	بت پرستانه بگیری زار زار
این ترا و آن مرا بر دیم سود	هین لکم دینکم و لی دین ای جهود	خود سزای بت پرستان این بود	جنش از طلس سپه او چو من بود
همچو گور کافران پر دود و نار	و زبرون پر ریخته صد نقش و نگار	همچو مال ظالمان بیرون حلال	و زور و نش خون مظلوم زبال
چون منافق از برون صوم و صلوة	و زدرون خاکے سیاه بی ثبات	همچو ابر بی نم پر تزویر و مکر	نی دران نفع زمین نے قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ	آخرش رسوا و اول با فروغ	بعد ازان بگرفت دست آن بلال	آن نه دست زخم محنت چون جلال
شد خلالی در دهانی راه یافت	جانب شیرین بانی می شتافت	آورید تا نبود آن سئوال	که بجان کرده او پذیرش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی	گفت طلتم فاد خلوها با بهبا	چون بلال این اشنید از مصطفی	خر مغیثا افتاده او بر قفا
تا بدیری بنجود و بهیوش ماند	چون بهوش آمد ز شادی اشک راند	مصطفی اش در کنار خود کشید	کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود بوسی که بر اکسیر زد	مفلسے بر گنج بر تو فیر زد	ماهی پژمرده در شب او فتاد	کاروان گم شده زو بر رشاد

از مظهر ان بلال

آن خطا باقی که گفت آدم ربنا	گر زند بر شب برایه از شبه	روز روشن گردد و شب چون صلح	من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل	تا چگوید با نبات و باد قل	خود تو میدانی که آن آب زلال	می چگوید بار یاحین و نهال
	صنع حق با جمله اجزای جهان	چون دم حرفست از افسونگران	

قوله صنع حق با جمله اجزای جهان اه یعنی صنع حق تعالی بامر کن ست و آن کلام خارج از حرف و صوت ست لیکن حرف دوم ست در تاثیر چنانکه حرفهای افسون گران تاثیر میکند همچنان آن امر و این نظر برای تفهم عوام ست والا نه کجا تاثیر کلمه کن و کجا الفاظ افسون گران

	جذب یزدان با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

قوله جذب یزدان با اثرها و سبب اه جذب حق ست بکلمه کن یا اثر میگوید که کن و یا سبب گوید کن سببا

	نی که تاثیرش ز قدر معمول نیست	لیک تاثیرش از و معقول نیست

قوله نی که تاثیرش ز قدر معمول نیست اه یعنی این نیست که تاثیر از قدر عمل کرده شده نیست بلکه تاثیر از قدر و اسباب پرده محض که هر چه واقعست از تقدیر آنهی که بحسب آن تقدیر امر بکلمه کن متعلق میشود لیکن تاثیر قدر در عقل عامه نمی آید که آثار را از اسباب می بیند و آثار را منسوب باسباب می سازد

چون مقلد بود عقل اندر اصول	وان مقلد ز فرع عشر ای فضول	گر بپرسد عقل چون باشد مرام	گو چنانکه تو ندانی والسلام

قوله چون مقلد بود عقل اندر اصول اه تعلیل بیت اول ست یعنی عقل در اصول مقلد ست پس در قدر هم مقلد ست لهذا کما ینبغی نمی فهمد و در فروع آن هم مقلد ست و مقلد را یقین و اطمینان نمی باشد لهذا در تردد می افتد و آثار را باسباب مربوط می سازد

معاتبت مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با صدیق رضی اللہ عنہ کہ ترا وصیت کردم کہ بشرکت من بجز تو تنہا خریدی و جواب عرض نمودن صدیق رضی اللہ عنہ

سید کونین سلطان جهان	در عتاب آمد زمانی بعد از آن	گفت ای صدیق آخر گفتمت	که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش	باز گو احوال ای پاکیزه کیش	گفت ما و بندگان کوی تو	کرد مش آزاد من بر روی تو
تو مرا امیدار بنده و یار غار	هیچ آزادی نخواهم زینهار	که مرا از بندگیت آزاد کیست	بیتو بر من محنت و بیداد کیست
ای چهار از زنده کرده ز اصطفا	خاص کرده عام را خاصه مرا	خواهها میدید جانم در شباب	که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما	همره او گشته بودم زار تقا	گفتم این ماخویا بوم و خراب	هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را	آفرین آن آینهٔ خوش کیش را	چون ترا دیدم محالم حال شد	جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم منی روح البلاد	مهر این خورشید از چشمم فتاد	گشت عالی همتم از لوث چشم من	جز بخواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور	حور جستم خود بدیدم رشک حور	یوسفی جستم لطیف و سیم تن	یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست جو	جنتی نمود از هر جز تو	هست این نسبت بتو قدح و جحا	

همچو مرد و چوپان سلیم — مر خدا را پیش موسی کلیم — گر بیچیم پشت شپرت دهم — چارقت دادوزم و پشت هم
فتح او راحق بمدحی بر گرفت — گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت — رحم فرما بر قصور قصه ما — ای ورای قصه ما و توهما
ایها العشاق اقبال جدید — از جهان کهنه نو در رسید — زنجها کو چاره بیچاره جوست — صد هزاران نادره عالم درست
ابشروا یا قوم اذا جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج — آفتابی رفت در کاژه هلال — در تقاضا که ارجنا یا هلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو — گوری او بر مناره رو بکو — مبشر مدد در گوش هر گمین نشین — خیز ای مدبر زه اقبال گیر
ای درون حبس و دین کرده نشست — هین که تا اس نشود رستی خموش — چون کنی خامش کنون ای پا رمت — گر زبن هر مو برآید مطبل زن
آنچنان گر شد عدو رشک خوش — گوید این چندین دهل را بانگ کو — میزند بر روش ریحان که طربیست — او ز کوری گوید این آشیب چیست

قصه هلالی که بنده مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این حلال بنده سالس بود مر امیری را و آن امیر سلمان بود اما چشم بسته ❊ داند اعمی که مادری دارد ❊ لیک خونین بوهم در نارد ❊ اگر باین دانش تغطیم مادر کند ممکن بود که از عمی خلاصی یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه یبصر بهما الغیب ای راه روزندگی دل حاصل کن ❊ کین زندگی تن صفت حیوانست

وقتیکه اراده کند الله تعالی بنده از بندگان خود بهتری را می کشاید دو چشمهای دل او را که می بیند بآن دو چشم غیر را

می شکنجد جور دستش می کشد — گور جیران کز چه در دم میکشد — این کشاکش چیست بر دست و تنم — خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی دوست — چشم بگشا کان مه نیکوی تست — زان بلاها بر عزیزان پیش بود — کان تجمش یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در هر دمی — نیم کور انرا بشورانند گمی — خویش آیکدم بدین کوران درم — تا غر پرد از کوی کوران برجهد

چون شنیدی بعضی از قصه هلال — قصه هلال و شوق رو با بجان و صفت ضعف خو با بهاو — بشنو اکنون قصه ضعف بلال

از بلال او بیش بود اندر روش — خوی بد را پیش کرده بد کنش — آنی چو تو پس رو که سهروم پیشتری — سوی منگ میروی از گوهری

خوی بد را پیش کرده بد کنش بکاف ست یعنی خوی بد را بسیار کشته بود یا بفتح کاف ست و معنی آنکه خوی بد را بد خویان بسیار کشیده بود

در تقریر همین معنی گوید

همچنان کانخواجه با مهمان بسید — خواجه از ایام سالش پرسید — گفت عمرت چند سالست ای پسر
گفت هجده هفده دانی نی شمار — ای برادر خوانده پاکه پانزده — گفت واپس واپس ای خیر و سرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر — گفت آنرا من نخواهم گفت چو — گفت او واپس است و واپس رو
سخت پس پس میرود او سوی دم — گفت مش را بسوی خانه کن — دم این استور نفست شهوتست
شهوت اورا که دم آمد زبن — ای مبدل شهوت عقلیش کن — چون ببندی شهوتش از ضعف
همچو شاخی که ببری از درخت — سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت — چونکه کردی دم اورا آنطرف
جند اسپان را م پیش رو — نی پس و نی حرونی را گرو

قوله دم این استور نفست شهوتست + اه مراد از شهوت خواهش ست نه خصوص شهوت جماع و نفس سبب خواهش خود سوی ملذذات عاجله رود و از مقامات علیه باز میماند و این دم شهوت سوی مکملات علیه متوجه باید ساخت و از امور عاجله باز باید داشت

گرم رو چون جسم موسی کلیم — تا بجنبش چه بپنای کلیم — هست هفصد ساله راه آن عقب — که بکرد او عزم در سیر ان حدب
همت سیرش چون این بود — سیر جانش تا به علیین بود — شهسواران در سباقت تاختند — خربطان در پالنگا داختند

قوله گرم رو چون جسم موسی کلیم + اه اشارتست باین قصه که در قول الله تعالی مذکورست وَاِذْ قَالَ مُوسٰى لِفَتٰىهُ لَآ اَبْرَحُ حَتّٰى اَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ اَوْ اَمْضِيَ حُقُبًا یاد کن آنوقت را که گفت موسی مر خادم خود را که یوشع بود همیشه خدا همی رفت تا آنکه رسم مجمع بحرین را که ملاقات خضر در آن موعود بود و یاگذاشم در سفر حقیقت ها را و حقیقت هشتاد سال را گویند و یا هفتاد هزار سال و مراد زمان کثیرست و مبالغه در طلب خضرست و حاصل آنکه یا مجمع البحر را رسم و یا در سفر باشم

حکایت در تقریر همین معنی گوید +

انچنانکه کاروانی در رسید — با گ آمد نی بیندازید از بروون — باز گوی و در مدر زود بر سر
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت — پنج روز انجا بمانید از بیم رخت — وانگهانی اندر اتو اندرون
هم برون فکن هر انچه افکندنیست — در میانا آن که این مجلس سنی ست

رجوع بقصه بلال رضی الله عنه

بد بلال اوستاد دلجان رسن — سائلش بنده امیر مومنی
سائلی کردی در آخر انغلام — از فراوان کش شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بچنید — پنج و شش میدید اصل پنج نی
رنگ عین میدید در وی این نهان — بر منار شاه باز پر زنی
وان گر میدید مرغ پر زنی — هم ز مرغ و هم ز موی اگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه — وان گر دل دید پر علم و عمل

لیک سلطان سلاطین بنده نام — سائلش سبحان نفس خویش هم
گه نبودش جز میسانه نظم — آب و گل میدید و در وی گنج نی
هر میسر انچنین بد در جهان — آن منار و دید و بر وی مرغ نی
لیک موی بر دهان مرغ نی — آنکه او منظر بنور الله بود
تا نه بینی مونه بکشاید گره — آن یکی گل دید نفسین و وصل

تن مثال رهٔ علم و طاعت ست مجو مرغ | خواه سیصد مرغ گیر و یاد دو مرغ | سر و اوسط مرغ بین ست و بس | مخبر مرغی می نه بیند پیش و پس
موسی آن نور نیست پنهان آن مجو | که بدو پاینده باشد جان مرغ | مرغ کان موسیست در منقار او | هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام | پیش او نی عاریت باشد نه وام

قوله خواه سیصد مرغ گیر و یاد دو مرغ + اه یعنی علم و طاعت انواع و شعب کثیره دارند بملاحظه هر نوع و هر شعب علم طاعت مرغها کثیره اند و اگر بعنوان علم و طاعت اعتبار کرده آید علم و طاعت دو مرغ اند و بهر حال علم و طاعت که صیاره اند

آن یکی گفت اندرین سرمای سخت | چند روز انجا بیندازیم رخت

قوله آن یکی گفت اندرین سرمای سخت + چند روز انجا بیندازیم رخت + در بعض نسخ واقع ست مقام بیت مذکور این بیت ان یکی می گفت اندرین برد العجوز + تا بیندازیم انجا چند روز + او از برد العجوز سرمای سخت ست که در ایام هفت و پا هشت میشود سه روز از ماهی که آفتاب قوس شد و باقی از اول ماهی که آفتاب در جدی باشد و درین ایام سرما شدید میشود و در بعض شروح منقول شده از زمخشری که عرب عم کرده اند که عجوزی خبرت داد قوم مغرور را بسرمائی که در زمستان واقع میشود از برای بدی اثران سرما بر مواشی و قوم باد زدند استند قول او را و گوسفندان خود را در صحرا می چرانیدند و قوام استواری داشتند و در پیش آمدن بهار پس ناگاه رسید ایشان را سرمای شدید درین ایام و گوسفندان هلاک شدند و زراعت نیز هلاک شد و باین سبب عرب این ایام را ایام العجوز گویند و سرمای این ایام را برد العجوز گویند و بعض گفته که بر عاد قوم هود عم باد صرصر درین هشت ایام وزید و عادیان هلاک شدند مگر یک عجوز که باقی مانده بود از ان قوم با الکان و چون این ایام سی آید و آن عجوز نوحه میکرد از این جهت این ایام العجوز نامیدند و برد این ایام را برد العجوز

رنجور شدن بلال و بیخبری خواجه از و بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی صلعم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی بلال | هیچکس از حال او آگاه نی | آنکه مونس بود و شهنشاه کسان | مصطفی راوحی شد غماز حال
بد در رنجوریش خواجه بیخبر | که فلان مشتاق تو بیمار شد | مصطفی بهر بلال با شرف | که برادر بد کساد و بی خطر
هفته نه روز اندر آخر محزنی | در پی خورشید وحی آن مه روان | وان صحابه در پیش چون خران | عقل چون صد قلزمش هم جان رسان
همچو عشق حق غمخوار شد | رفت از بهر عیادت الظرف

قوله مصطفی راوحی شد غماز حال، اه غماز آشکار کننده عیب و اینجا بمعنی مطلق مخبر ست + + + +

ماه میگوید که اصحابی نجوم | للسبی قدوه و للطاعتی رجوم | میر آن قشله کان سلطان رسید | او ز شادی بید و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی رود و دود | کان شهنشه بهر آن میر آمده است | چون فرود آمد غرفه آن امیر | جان همی افشاند پامرده بشیر
پس زمین بوسش سلام آورد او | گر ز رخ راز طرب چون رد او | گفت بسم الله مشرف کن وطن | تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان | تا که دیدم قطب دوران زمان | گفتش از بهر عتاب آن محترم | من برای دیدن تو نا مدم
گفت روحم بهر تو خود فرّ و جیست | هین بفرما کین تجشم بهر کیست | تا شوم من خاکپای آنکسی | که بباغ لطف و بستش مغرسی

عه در بعض نسخ این بیت مقدم ست بر بیت آینده آن یکی می گفت الخ

چون چنین گفت او و نخوت ابر آن — مصطفی ترک عتاب او بخواند — پس نگفتش کان هلال عرش کو — همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن تنی در بندگی پنهان شده — بهر جاسوسی بدنیا آمده — قوتگوکان بنده و اخری هست — این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چیزی نیست از مستقیم آن هوا — که هزاران بدر هستش پایمال — گفت از نجش مرا آگاه نیست — لیک وزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با تو و او در اسیر — سائس ست و منزل او آخر ست

قوله ماه میگوید که اصحابی بنجوم مانند اصحاب من مثل ستاره اند برای سیر شب قدوه اند یعنی سالک بسبب هدایت نور ایشان راه می یابد سوی حق سبحانه و برای طاعیان و گمراهان رجوم اند که بایشان طاعیان مرجوم میشوند

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عبادت بلال در ستورگاه آن امیر و نواختن بلال رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت هر دو — انیمه برخاست چون سیر سید — اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر ظلم و زشت و پلید — بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر — همچنانکه بوی یوسف آب در
موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات

قوله موجب ایمان نباشد معجزات آه امر نبوت ظاهر و بدیهیست و نور نبوت بر چنین بی ظاهر و ماهرست هر کسی که قلبش سلیم ست ایمان آرد و او را علم نبوت حاصل شود و حاجت بمعجزات نیست و کسیکه سقیم القلب ست و تاریکی در قلب او مستولی گردد حق ظاهر بدیهی را بصورت باطل مینماید و در حق مرکب افتد الله تعالی فرموده لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور نیست نابینا چشمها لیکن نابینا شوند قلوب چنین قلوب که در سینه هست و در اکثر ازین تاریکی حسد پیدا آید از ان حسد تکذیب میکنند یا القای در قلب چنانکه در اکثر کافران همین واقع ست و چون قلوب صفا یابند جذب صفات میکنند و صفات رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر وی تابد و انیست مراد از نیکه بوی جنسیت کند بجذب صفات +

معجزات از بهر قهر و شقوت — بوی جنسیت سوی دل برد دست — دوست کی گردد و صبته کردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او — گفت سر کین دان در وا نیگرد بهل — دامن پاک رسول بی ندید
معجزات از بهر قهر دشمنست — قهر گردد دشمن اما دوست نی — از میان پای استوران بدید

قوله معجزات از بهر قهر دشمنست آه قهر یعنی مقهور ساختن دشمن ست یعنی معجزات برای مقهور گردانیدن دشمن ست تا معاند ان مقهور شده منقاد شوند و ازین انقیاد تاریکی قلب مرتفع گردد و صفا جنسیت پیدا آید + +

پس ز گنج آخر آمد عشر غژ غژان — روی بر پایش نهاد آن پهلوان — پس بپرسیدش ز رنج و محنتش
گفت یار راه چه چیز نهان گوهرت — ای غریب عرش چونی خوش بگو — گفت چون شد خوان سوید مغزها — که ز دریا آید در دامانش افتاد

قوله پس ز گنج آخر آمد عشر غژ غژان آه غژیدن بفتح نشستن رفتن چنانکه طفلان و لنگان میروند و غژ غژان آمدن شاید که بجهت غلبه مرض و نقاهت بدن باشد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید

که عیسی بر روی آب رفت نمود کر لو زاد یقینا لمشی علی الماء الخ

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | کامنی از غرقه در آب حیات | گفت احمد گر یقین افزون بدی | خود هوایش مرکب و بامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم | در شب معراج مستصحب شدم

قوله گفت احمد گر یقین افزون بدی الخ بدانکه عیسی علیه السلام رسول مقرب بود و یقین کامل میدشت و ولایت کامله میدشت چنین ولایت احمدست که در وقتیکه بولایت خود تمام ظاهر شود و نائب دین محمدی شود خاتم الولایت گردد چنین کس را معراج نیز حاصل بود چنانکه رسل را حاصل شود لیکن یقین او مثل یقین آن رسول نبود صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که در نبوت و علم و ولایت کم بود از آن رسول صلی الله علیه وآله وسلم پس حاصل بیتین آنست که اگر یقین او افزون بودی از آن یقین که میدشت و یقین او مثل یقین آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بودی در هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بودی در هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم معراج یافتی و این شرکیت ست که مقدم آن واقع نیست و نمیتواند شد که کسی را یقین مثل یقین آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم می تواند شد و نه معراج مثل معراج او صلی الله علیه وآله وسلم و در قول او قدس سره در شب معراج مستصحب شدم اشارت بآن ست که این معراج با جسد بود و جسد وجسد مبارک او صلی الله علیه وآله وسلم عروج کرده بود

گفته چون باشد سگی کو ری پلید | جست او از خواب و خود را شیر دید | نی چنان شیری که گر شرزه شود | بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کو ز بر شکم رونده همچو مار | چشمها بکشاده در باغ و بهار

قوله گفت چون باشد سگ کو ری پلید الخ بلند آواز مقبول بلال است

چون بود آن چون که از چونی رهید | در حیا آستان بیچونی رسید | گشت چونی بخش اندر لامکان | گر ز خوانش جمله تسبیح خوان
او ز بیچونی دهدشان اشتهار | در جنابت بن بین این مگو بخوان | تا ز چونی غسل آری تو تمام | هین بین مصحف منه کف بر اغلام
گر پلیدم در وظیفه ای مهان | این نخوانم پس چه خوانم در جهان | تو مرا گویی که از بهر ثواب | غسل کن ور نه مرو در حوض آب
هر که اندر حوض نا پاکی نیست | ور بر آن حوض خیر خاکی نیست | گر نباشد آب سار این کوم | گه بپذیرد گه نپذیرد رد مبدم
وای بر مشتاق و بر امید او | حسرتا بر حسرت جاوید او | آب اردو صد لرم صد ستم | گه بپذیرد گه نپذیرد سلام
ای ضیاء الحق حسام الدین تو نیز | آب اردو صد لرم صد ستم | گه بپذیرد گه نپذیرد سلام
چیست پرده پیش روی آفتاب | پاسبان تست نور ار تقاضا | ای تو خورشید مستتر از خفاش
هر دو چون در بعد و نیزه مانده اند | پاسبان در میان فسرده مانده اند | نی نصیب از روی خفاش ست و نی

قوله چون بود آن چون که از چون رهید الخ حاصل بیات آنست چونکه آنکس که از چونی و بشریت خود خلاص گردید و حیات بیچون یافت که باقی ببقای حق گردید و دیگران را در لامکان کشیده و چونی در مکان میدهد و همه محتاج جان او می باشند که فیض و افاضت بیواسطه او بعالم رسد و از جانب بی چونی استخوان یعنی حطام دنیا و بسکان دنیا میرساند و کسیکه گرفتار جنابت بشریت ست او را دو آنست که بر صورت قرآن که بیچونی ست دست نمیدهد و قرب پاکیکه غرق بیچون ست باید مگر آن کسی که بعجز معترف گردد و خود را باب آن غرق دریا بیچون انداز و او را پاک گرداند از جنابت

و متصل بقران بیچون گرداند +

چون نوشتی بعضی از قصه بلال	داستان: آر آند رمقال	آن بلال و بر دو ارند از اتحاد	از دوی دو ارند از نقص و فساد
آن بلال از نقص در باطن بریست	آن بظاهر نقص تدریج آوریست	ور کس گوید شب بشب تدریج را	ور تانی برد و هد تفریج را
ور تانی گوید ای عجول خام	پایه پایه بر توان رفتن بام	ور نگ اندر یج و استاوانه جوش	کار ناید قابلیه دیوانه جوش
	حق نه قادر بود بر خلق فلک	در یکی لحظه به کن بی هیچ شک	

قوله چون نوشتی بعضی از قصه بلال + اه مراد از بلال آنست که در کمال ترقی کند و از بدان کس ست که بکمال رسیده باشد و کامل گردیده باشد +

پس چرا آنش روز آنرا برگشید	کل یوم الف حام ای مستفید

قوله پس چرا آنش روز آنرا برگشید + اه در قران در مواضع عدیده مذکورست خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ ثُمَّ اسْتَوٰی عَلَی الْعَرْشِ پیدا کرد الله تعالی آسمانها را و زمین را در شش روز پس مستوی گشت بر عرش و در مصراع ثانی اشارتست بانکه یوم نزد الله مثل هزار سال ست نزد ما چنانکه در ین آیت مذکورست اِنَّ یَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَاَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ بدرستیکه یک روز نزد رب تو مثل هزار سال ست از ان ایام که شما میشمرید شما

خلقت آدم چرا اچل صبح بود	اندر ان کل اندک اندک میفزود	زین سحر تا آن سحر سال هزار	تا به آخر یافت آن صورت قرار
خلقت طفل از چه اندر نه مهست	زانکه تدریج از سنتهای بهست	فی چو توای خام کانون اخجل	عقل و خود در اتو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه	کو ترا پای جهاد و ملحمه	تکیه کردی بر درختان و جدار	بر شدی اقرعک هم قرعوار
اول ار شد مرکبت سر سبز	لیک آخر گشت بی مغز و تهی	رنگ سبزت زرد شد ای قرعزفت	زانکه از گلگونه بود وصلی نبود

قوله خلقت آدم چرا اچل صبح بود + اه در حدیث واقعست حکایت اذ رب خمرت طینة اد مبیدی اربعین صباحا خمیر کردم گل آدم را که از ان جسد آدم تیار شد چهل صباح و مولوی در بیت تالی میفرمایند که از یک صباح تا صباح دیگر مقدار هزار سال ست و این برای آنست که یوم واحد نزد رب هزار سال ست

حکایت کپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کپیری نود ساله کاان	پر تشنج روی و رنگش زعفران	چون سفر سفره رخ او تو بتو	لیک در وی بوده مانده عشق شو
ریخته دندانها و موچون شیر	قد کمان و هر حسش تغییر شد	عشق شو و شهوت و حرص تمام	صید خوا و پاره پاره گشته دام
مرغ پای رشته و ره بیر ره	اشتهی پر در بن و دیگ تهی	عاشق میدان اسپ و پای نه	عاشق زر در لب و سر نای نه
حرص پیری جوان را امداد	ای شقی گوش خدا این حرص داد	ریخت و دندانهای سگ چون پیر شد	ترک مردم کرد و سر کین گیر شد
این سگان پیر اطلس پوش بین	پیر سگ از ریخت پشم از پوستین	این سگان پیر اطلس پوش بین	
عشق شان و حرص شان از مزرع تو	دید چون نسل سگ این تیر شد	زین چنین عمری که پایه دوست	مرتصابان غضب اصلح نست

چو گمبوسیدش که عمری تو دراز | میشود خوش خوش دمانش زنده باد | آنچنین نفرین دعا پیوند داد | چشمم نکشاید سری بر ناورد او
گر بدیدی یک سر موی معاد | اوش گفتی کآنچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجه گیلانی ورد کردن او

گفت یکروزی بخواجه کیلیی | نان پرستی نرگدد از نیلیی | نان همی باید مرا نان دهمرا | تا بگویم من ترا این یک دعا
چون ستد نان گفت الحمد الله | خوش بخان و مان خود باشد سان | گفت اگر هست خان که دیدم | حق ترا آنجا رساند ای ورم

قال خوش بخان و مان خود باشد سان، خان خانه مان اسباب خانه و خانه را نیز میگویند و مراد از خانه دنیای عالم بالمن ست که از انجا آمده ست و در بیت تالی میگوید که خانه آنست که من آنرا دیده ام و آن عالم باطن ست دعا میکنند که از دنیا خلاص کرده بان رساند

هر محدث را خسان بدل کنند | حرفش ار عالی بود نازل کنند | زانکه قدر مستمع آمد نبا | هر قدح را خواجه برد در زی قبا
چون که مجلس نیست چنین بیقرار ست | از حدیث پست نازل چاره ست | داستان هین این سخن از گرد | سوی دستان عجوزه باز رو

قال هر محدث را خسان بدل کنند، اه محدث گوینده سخن و مراد واعظ ست و حاصل انکه از محدث سخن عالی شنود و آنرا بر معنی دیگر حمل میکند از ان محدث بدل میشود و ربط با قبلش آنست که آن درویش سخن عالی گفته مستمعان بر وجه اگر حمل کردند

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

چون مسن گشت و در ین ره نیست مرد | توبه نامش عجوز سالخورد | نی مراورا راس مال و مایه | نی پذیرای قبول پایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی درد معنی و نی معنی خوشی | نی زبان نی گوش نی عقل و بصر | نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز | تو بتولیش گنده مانند پیاز | نی رهی ببریده و نی پای ساز | نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت مرورا | نی بدل عزم سلامت مرورا

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او را بر سبیل طنز

اللغات کدخدا صاحب خانه که کد بمعنی خانه و خدا صاحب و مالک مکرعت نمشکرت آب که بان لب نهاده آب می نوشید مشرعت جای آب خوردن چیزیکه ست مزای تن زن خاموش شوید فریب ورزق +

سائلی آمد بسوی خانه در | خشک نانی خواست یا تر نانه | گفت صاحبخانه نان نیجا فتاست | خیره این نه دکان مانوا ست
گفت آخر یارهٔ پیهم بیاب | گفت نانجا نیست دکان قصاب | گفت پنداری که هست این سیا | گفت بازاری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه | گفت نی نی نیست جو یا مشرعه | هر چه او در خواست از نان سبوس | چرکی میکفت و میکرد ش فسوس
آن گدا در فرت و دهن در کشید | واندر ان خانه بجست و خواست دید | گفت هی هی گفت تن زن ای ترم | نادرین ویرانه خود فارغ کنم
خود در نجا نیست وجه زیستن | در چنین خانه بباید زیستن | چون نئی بازی که گیری توشکا | دست آموزی شکار شهریار

نیستی طاؤس را صد نقش و بند — گر بتابشت چشمها روشن کند — هم نه طوطی که چون قندت دهند — گوش سوی فطق شیرینت کند

هم نه بلبل که عاشق وار زار — خوش بنالی در چمن یا الله زار — هم نه هدهد که پیغامها کند — نی چو بگلک که وطن بالا کند

در زمستان سوی هندستان روی — در بهاران سوی ترکستان روی — در چه بازاری و بر چت خرند — تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان مانیسان بر تر است — تا دکان فضل الله شتری است — کاله که هیچ خاصیتش ننگ و ریست — از خلاقت آن کریم آنرا خریست

هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانکه قصدش از خریدن سود نیست

قوله درچه کاری تو بر چت و خرند + اه این بیت جزای قول وی قدس سره چون نی بازی که گیری تو شکار

و این قول مع بعد وی شرط است و این بیت جزای وی

سوداو و بیع آن یار نکو — گوش نیکو خلق و هم نیکو شنو — سوی دستان عجوزه باز رو

بازمیگردم سوی قصه عجوز — بیحد است افضال او الس مشو — زانکه پایانی ندارد این مرو

قوله سوداو و بیع آن یار نکو + اه سوء مضاف سوی اوست و اورا جع سوی وسبحانه ست یعنی سوء که از وسبحانه بعید میرسد پس اضافت شوء سوی حق بجهت آنست که حق معطی ست آن سوداو بیع از اضداد ست بمعنی فروختن و خریدن و اینجا مراد معنی ثانی ست و بیع او اشارتست بمدلول این آیت ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و حاصل آنکه برد که از حق میرسد و آن شر اگر الله تعالی قبول آن کرده یار نیکوست که بار این سوء و این بیع بکار خواهد آمد برای انیکه الله تعالی نیک خلق و نیک خواست و بیحد ست افضال که بضاعت مزجات قبول میکند و دران سوء میدهد و این معنی بر تقدیر یست که نسخه بیت تالی این باشد بیحد ست افضال او الس مشو و در بعض نسخ واقع ست بیحد ست ز افضال او الس مشو و برین نسخه از یار نکو الله تعالی مراد ست و لفظ بیع مضاف سوی یار نکو و مصراع ثانی صفت آن یار نکو و لفظ سوء و بیع آن یار نکو مبتدا و بیحد خبر او و حاصل آنکه سوء که بعید از حق میرسد و شرای الله تعالی که یار نیکوست که نیک خلق و نیک خواست بیحد ست از افضال او الس مشو شیخ عبد اللطیف از سوء حق فائده مرتبه بر افعال او مراد داشته و ترتب فایده بر افعال حق سبحانه جائز ست اگرچه افعال او سبحانه را علت غائیه نیست و از یار نیکو بنده نیکو مراد داشته و ترتب و گفته که معنی بیت چنین باشد که فائده و بیع بنده نیکوست انتهی و حاصل معنی برین تقریر آنست که سوء حضرت حق تعالی و بیع او همان بنده نیکو بطبیعت ست و غرض دیگر ندارد و اشارتست بآنکه غرض از ایجاد عالم انسان کامل ست پس لفظ بیع را معطوف بر سوء ساخته و یار نیکو را خبر گفته چون این دانستی سافظ شارح اعراض ولی محمد که بر تقدیر بودن لفظ بیع معطوف بر سوء نمی ماند بلکه خبر میگردد و این خلاف مقتضی عبارت بیت ست که در عبارت بیت لفظ بیع معطوف ست

بر رو چسپانیدن عجوز عشرهای قرآنرا بجهت آرایش

الالفات سوزیست که در ایام عید و غیر آن میکنند عروسی خود را عروس ساختن قیر و روغن سیاه خوف ایام خزان و اطلاق بران از بجهت آنکه از پیری بدن او در انحطاط و خزان بود و مستحسن جوینده حیف و ظلم و آن زن جوینده آن بود که تا بیست نه شصت و نهاد من مشکی در غیر موضع ظلم و حیف ست پوز بندی فارسی پیر امون دهان گلگونه چیزی نمان بر خرسا

می مالند برای صفا و زینت نظر فرحان شدن از غفلت خنده آب دهن تگین ما بکسر تا بمعنی آتش و چون آن زن گرفتار آتش شهوت بود تگین بروی اطلاق شد و بالفتح ایمنی حوض خورد و چون آن زن خلق بدو زشت بمنزله حوض صغیر بود که از وقوع نجاست نجس میشود قدید گوشت خشک بی رود و بی حرمت حمیس لشکر عرجون شاخ خشک از خرما صافر باد شاه عظیم اگویند که اگر نطفه در وقت قران مشتری و زهره افتد آن طفل بادشاه عظیم می شود ++

بود در همسایه شکل سوء عجب	کرده بود ندای عجب او طلب	چون عجوزی است فتان مستخف	پیش او آیینه بگرفت آن حریف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز	تا بیاراید رخ و رخسار و پوز	چند گلگونه بمالید از لطف	سفره رویش نشد پوشید و تر
عشرها مصحف از جا میدرید	می بچسپانید بر رو آن پلید	تا که سفره روی او پنهان شود	تا گین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد	چونکه بر می بست چادر میفتاد	باز او آن عشرها با آن خدو	می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر رست کز وی آگمین	عشرها افتادی از رو بر زمین	چون بسی میکرد فن آن میفتاد	گفت صد لعنت بران ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس رو	گفت ای قحبه قدید بی ورو	من همه عمر این ندیده ام	نی ز جهر تو قحبه این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی	در جهان مصحف نگذاشتی	صد ابلیسی تو خمیس اندر خمیس	ترک من گوای عجوز زردپیس
چند روزی عشر از ام اللبیب	تا شود رویت ملون همچو سیب	چند روزی حرف مران ضد را	تا فروشی دستانی مرجبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد	شاخ برسته فن عرجون نکرد	عاقبت چون چادر مرکت بدید	از رخت این عشرها اندر رفتند
چونکه آمد خیز خیزان رحیل	کم شو زان پس فسون و قال و قیل	عالم خاموشی آید پیش پیش	وای آنکه در درون آتش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را	دفتر خود ساز آن آیینه را	که ز سایه یوسف صاحبقران	شد ز لیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بنجور شدید بتوز	آن مزاج بارد برد العجوز	میشود مبدل ز سوز مریمی	مشاطه بت خشکی بتجل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا	فقد اکنون باکن ما مضی	چون رخت انیست میخواهد ز تو	خواه دگلگونه و خواهی مدید

حکایت رنجور یکه طبیب وروی امیدی نداشت گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب	گفت نبضم را نگه دار ای لبیب	تا ز نبض آگه شوی بر حال دل	که رگ ستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواجه و قال	زان بجوکه با دلست اش اتصال	باد پنهانست از چشم ای امین	در غبار و جنبش برگشتن ببین
گر یمینست آن و زان بار از شماست	جنبش برگت بگوید وصف حال	مستی دل امیدانی که کو	وصف آن از نرگس خمار جو
	چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات	باز دانی از رسول و معجزات	

قوله چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات یعنی تو از ذات حق وصفات او بعید افتادی که ذات را کما هی و بعض صفات را نمی شناسی که عقول ما را راه نیست سوی ادراک آن پس شناسائی حق وصفات او از اخبار رسل پیدا میشود و رسالت رسل از نظر در معجزه پس از معجزه علم رسالت رسل و از اخبار رسل علم ذات حق وصفات او پیدا میشود و انیست معنی قول وی قدس سره باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کرامات تبع خفی	بر زند بر دل ز پیران صفی	کاندرون دل صحابه امست نقد هست	کمترین آنکه شود همسایه مست
پس طلبیس لعنت گشت آن نیکبخت	کیمیاوی سعیدی بر درخت	معجزه کان بر جمادی کرد اثر	یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان نماند جز سلام — متصل گردد به پنهان راه بطه — بر جمادات آن اثرها جاریست — آن پی روح خوش متواریست

تا ازان جامد اثر گیرد نمیم — جز ازان بی میوه‌ای نخمید

قولہ معجزات از کرامات اخفی ست اه یعنی آنچه از معجزات و کرامات که دیده میشود ظاهرست و معجزات و کرامات دیگرست و آن نفی ست و آن علوم و احوال ست که بر دل میرسند +

جز بخوان عیسی بی کے — عنبر ابی باغ میوه مریمے — بر زند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه چوست و ناقص مرغ خاک — مرغ خاکی فوت در یم شد هلاک — مرغ آبی در دوی ایمن از هلاک — ماهیان را مرگ بی دریاست خاک

عجز بخش جان هر نامحرمے — لیک قدرت بخش جان همدمے — چون نیابی این سعادت در ضمیر — پس ظاهر زن استدلال گیر

که اثر ها بر مشاعر ظاهرست — وین اثر ها از موثر مخبرست — هست مبنی هر دو را دوری — هیچ سحر و صنعت آن سامری

چون نظر در فکر و آثارش کنے — گرچه پنهانست اظهارش کنے — قوتی کان در دو دانش مضمرست — چون بفعل آید گواه مظهرست

چون بآثار انبیه پی برند — چون بآثار از نظر پنهان شدند — این بسیط و اثر یا مغز و پوست — چون بجوئی سر سبب آثار اوست

دوست گیری چیز ها را از اثر — پس چو از آثار بخشی بی خبر — از خیالی دوست گیری خلق را — چون گیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای فتی — حرص را اندر زمین پایان مبات — باز گرد و قصهٔ رنجور خوان — با طبیب آگه بسیار دان

قولہ جز بخوان عیسی بی کے اه مراد از بن خوان باید هست که از دعای عیسے عم نازل شده بود از غیب از میوه مریمی مراد آن رطب اند که در خرمای خشک پیدا نه بود وقت ولادت عیسی عم و احتمال دارد که از خوان عیسی عم خوان مائده مراد باشد که از کامل و طالبان میرسد مراد باشد و از میوه مریمی نیز میوه علم مراد باشد + + + + +

رجوع بقصهٔ رنجور

بعض او بگرفت و آگه شد حال — تا رود راه نبض آن رنج کهن — کز امید صحت او بُد مجال

گفت هر چیت دل بخواهد آن بگیر — هر چه خواهد دل درارش در میان — گفت صبر و پرهیز این مرض را بران

صبر و پرهیز این مرض را بر بران — من تماشای لب جو میروم — گفت وین خیر بادت خندان کنم

برلب جو صوفیی نشسته بود + — بر مراد دل همیشه او شتاب — گفت ای عمو این چنین رنجور را

قولہ این چنین رنجور را گفت ای عمو اه قال الله تعالی اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر بکنید هر چه خواهید از اعمال خواه خیر باشد یا شر بدانید که آن الله بینا ست باعمال شما این امر برای تهدید ست و مقصود تفویض و اجازت اعمال نیست بلکه مقصود تهدید ست بران و کلام مولوی مشیر ست بانکه چون کفر هر کافران مستولی شود و از مرض کفر امید اخلاص نبود الله تعالی که حکیم ست تفویض کرد اعمال را نهاد از امر باجتناب از معاصی باز ماند که این اجتناب در حق اینها سود نمیداشت که با بودن کفر هیچ عمل در حق اجتهاد سود مند نمیشود و این نیز آمل تهدید ست که این تفویض برای گرفتن در عذاب ست و بعض شارحان گفته که معنی آیت بلسان اشارت لطف آیت آن ست که در مرض عشق مبتلے اند و از مرض عشق آن اخلاص نمیست تکلیف از وی ساقط ست و تفویض اعمال او را و بر این تقدیر معنی قول او سبحانه انه بما تعملون بصیر

که امید بنیا اعمال شما است که این اعمال از فرط عشق صادر ست نه از خواهش نفس و این شارح کلام مولوی

را برای حمل کرون

او قفا بش دید چون تخییلیے	کرد او را از رو ے سیلیے	بر قفای صوفی آن حیرت پرست	راست میکرد او برای صنع دست
	کار زور اگر نرانم تا رو ے	فی طبیعم گفت کار جلت شود	

قولہ او قفا بش دید چون تخییلیے + یعنی او قفای او را دید مثل کسے که در خیال باشد مستغرق

سیلیش اندر برم در معرکہ	زانکہ لا تلقوا بایدی تہلکہ	تہلکہ ست این صبر بر سیلی بلا	خوش بگو بیش تن جان را فدا

قولہ زانکہ لا تلقوا بایدی تہلکہ + اه یعنی این آیت را که لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ

دلیل خود ساخته سیلے بر قفای صوفی زد

چون زدش یک سیلی آمد در طرب	گفت صوفی هی چه ای قواد دغا	خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خفته پر رنجور دید	بس ضعیف و زار و زرد و بحور دید	باز اندیشید او ضعف ورا	گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
	رنج دق از وی بر او رو ده ما	دید او را سخت رنجور و نزار	

قولہ گفت صوفی هی چه ای قواد حاق + قواد ستم و ظلم کننده حاق نافرمانے کننده +

خلق رنجور دق و بیچاره اند	وز خداع دیو سیلے باره اند	جمله را ایذای بیماران حریص	در قفای کل گریجو بان نقیص
ای زنده بگیتا با ترا قفا	در قفای خوشے بینے چوا	ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگاشته
	بر تو خندید آنکه گفت کین دوست	او دست کاوم را بگندم رنهمات	

قولہ خلق رنجور دق و بیچاره اند + یعنی خلق گرفتار مرض قلب اند و دیو طبیب خود ساخته گرفتار

خداع او شده اند ایذای خلق را امید بهند بلکه خود بار اخرا به کوه اند

که بجور این دو اند دائمی مستعین	بهر وارد تا نکونا خالدین	اوش نفرانید و زد او را قفا	آن قفا و گشت مدار اجزا
	اوش نفرانید سخت اندر نفاق	لیک پشت و دستگیرش در تحق	

قولہ که بجور این دو اند دائمی مستعین اه قال الله تعالی وَقَالَ مَا نَهٰكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ وگفت شیطان که نه نهی کرد شما را رب شما از این شجره مگر برای اینکه شوید دو فرشته یا شوید از خالدان بهشت و این قول فی الظاهر بکذب بود برای اغوای آدم و حوا علم و نفرش دادن او بر ارتکاب بنهی عنه چنانکه ظاهر الفاظ کتاب متنوی ست و در واقع همچنین بود که اکل شجره موجب ابدان بر زمین شد و موجب تعلق تکلیف شرعے که ادای آن موجب فلاح و نجات شد لهذا شیخ اکبر قدس سره محققان در فتوحات فرموده که این قول مراد م را علم قول مطابق واقع که از اکل شجره او از خالدان جنت شد +

کوه بودے آدم اگر پرہیزش	کان تریاکست بے اضرارش	تو که تریاقے نداری وز هوا	از خلاص خود چرا ے غرہ

قولہ کوه بودے آدم اگر پرہیزش + اه یعنی آدم همچنین قوت و ولایت و کرامت و انست نزد

الله تعالی که او را این قدر لغزش ضرر نداد بلکه موجب ظهور سعادت او شد و خلیفة الله کرد و بر زمین و شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده که در فتوحات صادق شد قول الله تعالی إِنِّي جَاعِلٌ

فی الارض خلیفة

آن خلیلانه توکل کو ترا — وان کرامت چون کلیمت آنجا — تا نبرد نیعت اسمعیل را — تا کنی ثه همراه قعر نیل را
کز بسعیدی از منارہ او فتید — بادش اندر جامه افتاد و وزید — چون یقینیت نیست آن باد حسد — تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین منارہ صد هزاران همچو ما — در فتادند و شدند و تن باد داد — سرنگون افتادگان زیر منار — در نگر تا صد هزار اندر هزار
تو ز سر بازی نمیدانی یقین — شکر پا پاگو و میرو بر زمین — پر مساز از کاغذ و از کبر پیر — کاندرین سودا بسی فوتست سر
گرچه آن صوفی پراتش شد ز خشم — لیک هم بر عاقبت اندخت چشم — اول صف بر کسی ماند بکام — گو نگیرد دانه بیند بند دام
جمله او و چشم پایان بین راد — که نگهدارند دین را از فساد

قال آن توکل کو خلیلانه ترا + اه بیت تالی مشربیت اول مصراع اول بیت تالی مربوط بمصراع اول بیت اول ست و مصراع ثانی بمصراع ثانی و حاصل آنکه توکل مثل خلیل عم کجاست اگر بودی از تیغ حلق این نبرد پوی و کرامت مثل کرامت موسی کجاست و اگر بودی در قعر نیل راه شدی

آنکه پایان دید احمد بود کو — دید و دوزخ را هم اینجا تو بجو — دید و عرش و کرسی و جنات را — بر درید او پرده غفلات را
گر همیخواهی سلامت از خطر — چشم زاول بند و پایان را نگر — تا عدم ها را همه بینی جمله هست — هشت هارا انگبری محبوس دست
این همین باری که هر کس عقل نیست — روز شب در جستجوی نیست نیست — در گدائی طالب جودی که نیست — برد کانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب فضلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست — در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی که نیست
هست ها را سوی پس افکنده اند — نیستها را طالب بایسته اند

قال آن ز پایان دید احمد گو بگو + اه در حدیث صحیح مروی شیخین و غیرهما واقع شده است که در صلوة کسوف مکشوف گشت مر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم همه عالم و فرمود که دیدم جنت را و نار را و اورده شدم علم اولین و آخرین

زانکه کان و مخزن صنع خدا — نیست غیبستی ورا آنجا جدا — پیش ازین در مزنی گفتستیم ازین — این و آن اتوکی بین و مبین
گفته شد که هر صناعت گرکه رست — در صناعت جایگاهی نیست جست — این و آن سقاطه و گشن بنیست — گشت دیران سقفها انداخته
جست سقاطه و گشن را مکان — وان دو کرخانه نگنجش یابد نیست — وز عدم آنگه گریزان حمله سان — وقت صید اندر عدم هر جا بتاخت
چون امید لاست زو پر هر چیست — با انیس خویشتن همسر چیست — از فنا فوقیست این پر هر چیست — چون انیس طبع تو آن نیستی است
گر انیس لانه ای جان لب بدر — در کمین لاچرائی منتظر — شست دل در بحر لا افکنده به — زانچه داری جمله دل بر کنده به
پس گریزت چیست این بحر مرا — کو بشست صد هزاران صید را — جاودانی دان که نوشت مرگ بر — از چه نام مرگ کردستی تو مرگ
هر دو چشمت بست صنع منقش — تا که جانزاد چه آمد در نقش — در خیال اوز نگر کرد و نگار — جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
تا که مرگ اورا بچاه انداخته است — لاجرم چه رانبات ساخته است — همچنین شنیدم از عطار نیز — انچه گفتم از خلط اش ایعزیز

رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است

قال زانکه کان و مخزن صنع خدا + اه یعنی صنع الله تعالی متعلق بمعدوم نمی شود نه بموجود که اعیان ثابت معدومات اند و طائفه الله تعالی متعلق امر کن بآن اعیانست پس صنع در معدوم ظاهر نمی شود نه در موجود

برتخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

اللغات خواجگی بالکفار غنیمت مالی که از کافران گرفته شود بقهر و غلبه نضارا نیجا مراد تخت زرین ست و در اصل فعال از نضرت بمعنی تازه و خوش شدن و تازگی تخت همین ست که ازین باشد انجم ستاره تهدید ترسانیدن ارسلان شیر و نام بادشاهی و هرو و معنی اینجا میتواند شد ذیل عذاب و رنج و کرب رنج سعت وسعت و رعرف زیاده در مال اگویند ادجوان مرد و بخشنده مفضل گمراه کننده یوم دین و زجزا آورد و جو دیند و ار دو تا ضمیر مفعول ست طاغوت بت جیف بجیم بمعنی ناپاکی واگر بجای مهلة خوانده شود بمعنی ستم نیز شاید شتاسر اصیف ایام گرما

گر غزای هند پیش آن همام — در غنیمت او فتادش یک غلام — پس خلیفه اش گرد و برگرسی نشاند
طول و عرض وصف قصه تو مگو — در کلام آن بزرگ دین بجو — محمل آن کوتک بران تخت نضار — شسته پهلوی قبا و شهریار
گریه میگرد اشک میراند و بسوز — گفت شاه اورا که ای فیروز روز — از چه گریی گر دولت شد ناگوار — فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران سپاه — پیش تخت صف زده چو مهرماه — گفت کودک گریه ام زانست از — که مرا مادر دران شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان — بیست در دست محمود ارسلان — پس بگفت رمز مادرم را در جواب — جنگ کردی کاین چه تیست و عتاب
می نیابی هیچ نفرین و گزند — زینچنین نفرین مهلک سهل تر — کز بصد تشویر او را قاتلی
من نگفت هر روحیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی — گه مثل گشتست و ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو — خافل از اکرام و از تعظیم تو — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
باپدر گوتا مرا بیند چنین + — مادرم گوتا بتابید این زمان — طبع از و دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود زاد — خوش بگوئی عاقبت محمود باد — کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شبح کافر فکر کردی تو یقین — همچو کودک اشک باری بر زمین — لیک از صد دشمنت دشمن تر ست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — در قوی شد مر ترا طاغوت کرد — نه شتار اشاید و نی سیف را
یار بد بیگوست بهر صبر را — آنه نشاید صبر کردن صدر را — صبر گل باخار اذ فرد ارد ش

قوله یار بد بیگوست بهر صبر را + یار بد بهمین بدن ست و حاصل معنی آنکه یاری تن اگرچه بدست لیکن در بعض امور بکار نمی آید از انجمله صبر ست بر رسیدن استقام و شدائد بر بدن و بر مجاهدات و ریاضات که بدون بدن حاصل نمی شود و ازان صبر مقصود اصلی که اصول بحق ست حاصل نمی شود و یا مراد از یار بد دشمن باطنی ست در ابیات سابقه مادر تن را ذم فرمود الحال دشمن باطنی را ذم میفرمایند که آن یاری که دشمن ست و حقیقت اگرچه بدست لیکن در بعض امور بکار نمی آید چنانکه صبر برا ذیت کار و میرسد پس یار بدان یار ست که در نظر اهر یار نماید و در حقیقت مضر باشد و آن یار انند که بسوء لذائذ نفسانیه وادار ناس بشریت کشد و گرفتار حب مال و جاه کند و اطلاق یار برین دشمن بعید نیست چنانکه ولی محمد زعم کرده بلکه این اطلاق شایع ست

صبر شیر اندر میان فرث خون — گرد او را ناعش ان اللبون — صبر جمله انبیا با منکران
هر کرا بینی بگے جامه درست — دانکه او آنرا بکسب و صبر جست — هر کرا دیدی برهنه و بینوا
گرد شان خاص حق و صاحبقران — هست بر بیصبری او ان گوا

هر که مستوحش بود بر غصه جان	گرد و هشد باد غمای اقران

قوله صبر شیر اندر میان فرث او چون بود بین شیر میان فرث و خون بجهت آنست که چون شیای ماکوله کرت انتفاع یابد آن شیای ماکوله فرث ست و اجزای لطیفه این دم میشود و بعض اجزای آن دم شیر میشود و از عارف ربانی عبد الله ابن عباس منقول ست که بعد انطباخ علف در کرش اسفل آن فرث ست و اعلای آن دم ست و اوسط آن شیر ست و محققان گفته اند که مراد آنست که در علف منهضم اسفل آن ماده فرث ست که فضله ست بسوی امعا آمده فرث میشود آن اجزای کثیفه اند و باقی اجزای لطیفه اند که ماده دم و شیر ست سوی کبد میرود و اعلا آن دم شده غذای اعضای شود بعروق میرود و اسفل آن سوی رحم رفته بستان میرود و شیر میگردد پس ماده مستعده بلبنه را میان ماده مستعده و موبه و ماده مستعده و قرثیه واین بهت تحقیق معنی قول الله تعالی وَإِنَّ لَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُسْقِيكُمْ مِمَّا فِي بُطُونِهِ مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِينَ و بدرستیکه شمارا در انعام عبرت ست که ازان بر کمال قدرت او سبحانه استدلال گرفته شود سقی میکنیم شمارا از انچه در شکمهای انعام ست در میان فرث و دم و آن لبن ست که شائع ست مر سارباں را و مولوی قدس سره صبر را تشبیه داده بلبن که میان اذیات و مشتهیات نفس ست چنانکه لبن میان فرث و دم ست **اللغات** ناخوش عیش بخش لبون بچه شتر یک ساله مستوحش گریزنده و وحشت کننده و در بعض نسخ متوحش واقعست

صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا	از فراق او نخوردی این قفا

قوله صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا بیوفا عبارت ازان متوحش ست که با حق وفا نکرد و حاصل آنکه اگر آن متوحش بیوفا صبر کردی و الفت آن یار بد نگرفتی از فراق آن قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست صبر اگر کردی ز الف بیوفا برین نسخه بیوفا کنایت ست از یار بد یعنی اگر از الفت یار بد صبر کردی از فراق آن یار قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست صبر گر کردی و الف با وفا و معنی این نسخه آنکه صبر از یار بد میکردی و الفت کردی با یار با وفا که حق سبحانه است از فراق آن یار بد قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست صبر اگر کردی و الف آن بیوفا یعنی آن بیوفا که متوحش ست اگر صبر کردی از یار بد و الفت کردی با حق سبحانه و در بعض نسخ بجای فراق قرآن واقع ست و این نسخه هم صحیح ست که در قرآن بار بد در مضرات معادی اقتد و افتادن در مضرات معاد و قفا خوردن ست ++

خوی با حق ساختی چون انگبین	با لبن که لا احب الآفلین	لاجرم تنها نماندی همچنان	کاتشی ماندی براه از کاروان
چون ز بیصبری قرین غیر شد	در فراقش پر غم و بی خیر شد	صحبتت چون بهت نر زنده دهد	پیش خائن چون امانت مینهد
خوی با او کن کانتهای تو	این مدار از اقتول و از عتو	خوی با او کن که خوا آفرید	خوبهای انبیارا پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد	پرورنده هم صفت خود رب بود	بره پیش گرگ امانت میدهی	گرگ گه یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی	بین بکن باور که نماید کز رهی	جاهل ار با تو نماید همدمی	عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خشی بود	فعل هر دو بیگمان پیدا شود	مرد گر را از زنان پنهان کند	تا که خود را و اورا ایشان کند

قوله خوی با حق ساختی چون انگبین الخ یعنی خوی حضور با حق ساختی چون انگبین با شیر برای انکه

گوئی کہ فلان را کہ سوای حق اند دوست میدارم البتہ تنہا نمانی کہ حق سبحانہ ہمیشہ با تست **اللغات** زر وہ وہ زر خالص خائن خیانت کنندہ در امانت اقول گم شدن متواز مجد گذشتن بہی بہتر ے وخوبی خشی شخصیکہ دو علامت دار د سلہ کسی زن را گویند

گفت یزدان را نکس مختوم او	تا کہ مینیا یان ما زین دو دلال	ہین مکن جاہل ترس اگر دانشوری	سلسلہ سازیم در حد طوم او
حاصل آن کز ہر دو کس نا یدنری	دوستی جاہل شیرین سخن	جز ندم وحسرت از و نفزودیت	حاصل آن کز ہر دو کس نا یدنری
جان مادر چشم روشن گو یدت	مرید سا گو یدآن مادر جہاد	از بزاز تو گر بدی این بچہ ام	جان مادر چشم روشن گو یدت
از زن و گیر اگر آور د ہ بد	بروی این جو و جفا کم کرد	ہست او بعض و با عقل ر او	از زن و گیر اگر آور د ہ بد
ہین بچہ زین مادر و تیبای او	سیلی بابا بہ از حلوای او	ہم طلب از تست و ہم آن میکنی	ہین بچہ زین مادر و تیبای او
ای دہندہ عقلہا فریاد رس	تا نخواہی تو نخواہد ہیچکس	زین حوالت رغبت افزاید ہجود	ای دہندہ عقلہا فریاد رس
ہم تو گوئی و ہم تو بشنو تو باش	ما ہمہ لاشیم با چندین تراش	کاہلی و جبر مفرست و حمود	ہم تو گوئی و ہم تو بشنو تو باش

قولہ گفت یزدان را نکس مختوم او ۱۲ اہ کس مختوم کنایت از جہل مرکب و عداوت با رسول و غیران از عیوب قلبیہ کہ مختوم اند و حاصل آنکہ از عیوب قلبی علامت ساختہ خواہد شد بر بینے و آشکار کردہ خواہد شد چنانکہ اللہ تعالی فرمود سَنَسِمُهٗ عَلَى الْخُرْطُوْمِ یعنی علامت خواہم کرد بر بینی ولید و او با عیوب قلبیہ مذکورہ موصوف بود **اللغات** دلال بمعنے دلالت و بمعنی ناز نیز آمدہ جاہل صاحب جہل مرکب مراد ست ہمچو کافران و اصحاب مذاہب باطلہ و فلاسفہ تابع عقول بدون انتساب بشرع رسول سم زہر بچہ امر ست از جمیدن بتیا باتای مفتوحہ غشوہ و فریب جمود کم شدن

جبر ہا شد پر و بال کاملان	جبر ہم زندان و بند کاملان	ہمچو آب نیل دان این جبر را	آب مومن را و خون مر کفر را
بال پاز ان اسو سلطان پرد	بال زاغان ابگو رستان برد	باز گرد اکنون تو در شرح عدم	کو چو پاز ہر ست و پندا ایشم
ہمچو ہندو بچہ ہان ای خواجہ تاش	روز محمود عدم ترسان مباش	از و جودی ترس کاکنون ورد لی	آنخیالت لاشی و لو لاشی
	لاشی بر لاشی عاشق شد ابد	میچ نی ہیچ نی راہ زدہ ست	

قولہ جبر ہا شد پر و بال کاملان ۱۲ اہ یعنی ہر دو نخوست یکی آنکہ در جبر و ایشان افعال شنیعہ مشغول شد لیکن خود را در میان نہیند بلکہ ہمہ از حق بینند این جبر کاملان ست و این جبر پر و بال کاملان ست کہ باین جبر پرواز کردہ بوصال حق میرسد و نحو دیگر آنکہ جبر را وسیلہ سازد برای ایتان لذائذ نفسانیہ و ترک امور شرعیہ و این جبر جبر کاہلان ست کہ باسفل السافلین رساند و ازین جبر احتراز باید کرد **اللغات** پاز ہر فاد زہر علاجی ست دافع سم را کہ در فارسی آنرا زہر مہرہ میگویند سم زہر لاشی کہ نیست و معدوم ہیچ نی لاشی نامعقول آنچہ در عقل نیاید و آنچہ از نظر فکری تحصیل آن نتوان کرد آن ذات ست و اسرار ذات ست از صفات و اسامی امثال آن

قال النبی صلی اللہ علیہ والہ وسلم

لیس للماضین ہم الموت انما لہم حسرۃ الفوت

نیست گذشتگان را که موت یافتند غم موت که چرا میت شدند نیست مر ایشان را اگر حسرت فوت اعمال حسنه و این بهر آنست که نیست موت عدم بلکه انتقال ست از عالم حس سوی عالم شریف که در آن حیات ابدیه ست لیکن لذا کند آن عالم بحسب اعمال نیست و ارتقای سوی مراتب علیه نیز از این اعمال ست پس بر فوت اعمال آنها حسرت خورند که چرا اعمال کمتر کردیم و لهذا کافران تمنی کنند رجوع باین دار برای عمل نه برای اینکه دار بهتر ست از دار آخرت **اللغات** عین در زیان افتادن در بیع و شراء چون اصل علتیست در چشم که بآن یک چیز دو دیده شود یافتن کف علف از دریا کنایه از آنکه ارتقای آن کف از وجود دریاست بحران عبارتست از تغیری که در مریض آید خواه بسوی صحت رساند این بحران محمود ست و یا بسوی ازدیاد مرض و موت رساند این بحران ناقص و غیر محمود ست ولی محمد گفته که در بعض فرهنگها مذکور ست که بحران باد سموم را گویند و باد گرم را گویند و این همه معنی اینجا میتواند شد لیکن انسب و اشهر معنی اول ست فلزم دریای کلان بعید القعر و از عجائب المخلوقات منقول ست که نام دریاست که از هند برآمده و نام شهر ست بر کنار آن دریا خلا ممکن خالی از متمکن هستی و لاکنایت از عالم اعیان ثابت ست مدام دیدن امر و نهی کنایت از امتثال آنست عنش آشیانه مرغ

رست فرمود آن سپهدار اشیر — چون نمرد آن از دو بیند این گذر
نیستش در دو ربع غیر موت — بلکه هستش صد ربیع از بهر قوت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
حسرت آن مردگان از موت نیست — دانست کاندر نقشها کردیم نیست
چونکه بحر افکند کفها را بر بر — رو بگو رستان و کفها را نگر
تا بگویندت بلب بی بل بحال — که ز دریا کن نه از ما این سوال
چون عباری نقش دید و رو ببین — کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
شمع تو در شمعها نظر دو تا ب — لحم تو تخمور را نامد کباب
یک نظر دو گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون می بیند روی شاه
چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش تا دائم بدین بحر ایستی
جمله استادان پی انکار کار — نیستی بویند و جای انکسار
هر کجا این نیستی افزونتر ست — کار حق و کارگاهش آن سر ست
خاصه درویشان که شد بی سیم و باک — کار فقر جسم دارد نی سوال
پس درو اکنون شکایت بر دراز — کوست سوی نیست ایمی اهوار
ذکر را خود رشید این افسرده ساز — نامکی در خور دجانبازی بود
مرغ جنبه بانگهان پرواز عشق — چونکه بیدی صبح شمع اندم بکش
بیند اندر ذره خورشید لقا — بیند اندر قطره کل بحر را

چون نمی ورفت اینخیالات از میان — گشت نامعقول و بر ذا عیان
پس لانامین هم الموت گفت — لیک شان باحیة فوتند خفت
قبله کردم من همه عمر از حول — آنخیالاتی که کم شد در اجل
ماند دیم آنکه این نقش ست و کف — کف ز دریا جنبد و یا بد علف
پس بگو کو جنبش و جولان شان — بحر افگندست و در بحران شان
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج — خاک بی بادی کجا آید باوج
همین ببین گر تو نظر آید بکار + باقیت شمحی و محی پود و تار
درگذار این جمله تن را و ر بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر
در میان این دو فرق بیشمار — سرمه جو و الله اعلم بالسرار
چونکه اصل کارگاه این نیستست — کو خلا و بی نشانست و تهیست
لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لا بود
نیستی چون هست بالا بین طبق — از همه بر زند در و یشان سبق
سائل آن باشد که چشم او گداخت — قانع آن باشد که مال خویش باخت
امید گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
اصل خود جذبه ست لیک ار نخواجه تاش — کار کن موقوف انجذبه مباش
نی قبول اندیشی ز و ایغلام — امر او نهی ز امی بین مدام
چشمها را چون سبق گذاره نور راست — مغزها می بیند او در عین پوست

قوله بیند اندر ذره خورشید لقا ذره کنایت از موجودات متعینه عالم ست و خورشید لقا عبارت از ذات حق

که وجود مطلق و موجود نفیسه ست و قطره نیز عبارت از همین متعین ست که نوع انسان ست و بحر عبارت از ذات متبعه جمیع اسماء را +

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی +

اللغات رصاص از زبر و تد مهمل قیله در قاموس مذکور ست قیله بفتح قاف و سکون یا بمعنی ناقه ست که دوشیده میشود وقت نصف نهار و کسر دیو برای تنکیر ست و معنی آنکه قبله او ما من ست از قید دیو که دیو او را مقید نمیتواند ساخت و احتمال دارد که مستعار شد قیله برای قوت فکریه که او وشیر خبرت و علم حال خصوص پیدا میشود و قید ترشیح ست عبارت ست و شیخ عبد اللطیف گفته که قیل بمعنی قیلوله ست و مراد اینجا جای قرار ست و میر نور الله گفته که قیله در لغت بمعنی قیلوله نامده بلکه قیل بمعنی قیلوله ست و انچه از قاموس ظاهر میشود که قیل بفتح قاف بمعنی قیلوله ست نه بکسر قاف چنانکه از کلام میر معلوم میشود و بر هر تقدیر بعد بودن قیل بمعنی قیلوله ست پس قیله مرة از قیل شد و زیادتی یا برای مرة قیاسی ست و میر نور الله قیل را بمعنی قول گفته و های مختفی را زائد گفته و مراد از وافسون و فریب و برین تقدیر ضمیر شین راجع سوی دیو باشد لیکن تعرض کسره دیو نکرده شاید نسخه او بوا و عاطفه باشد لیکن نسخ که دیده شد بدون واو ست پس کسره برای تنکیر باید و قیله اش بدل باشد از ما قبل اتحاد جمع عقد بکسر حای مهمله بمعنی کینه جدال خصومت قانون قاعده و رسم +

گفت صوفی در قصاص یک قفا	سر نشاید باد داون بر سمے	خرقه تسلیم اندر گرد نم	بر من آسان کرد سیلی خورد نم
دید صوفی خصم خود را سخت زار	گفت اگر ششش زنم من خصم وا	او بیک مشتم بریزد چون رصاص	شاه فریاد مرا زجر و قصاص
غیمه و یرانست و شبکته و تمد	او بهانه میکند تا در رفتد	بهر این مرده دریغ آید دریغ	که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیدانست کفت بر خصم زد	غرمش آمد کش برد قاضی برد	که ترا زوی حقست و کیل او	زان سو حقست دائم میل او
مخلص ست از مکر دیو و حیله اش	مانست از تعدید دیو و قیله اش	هست او مقراض احقاد و جدال	قاطع جنگ و خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او	فتنها ساکن کند قانون او	چون ترازو دید خصم پر طمع	سرکشی بگذارد و گردد تبع
در ترازو نیست گرانفزو و بهیش	از قسم راضی نگردد البهیش	کی شود راضی ز تو طبع تهیش	از پی بی وانشے و البهیش
هست قاضی حجت و دفع ستیز	قطره از بحر عدل رستخیز	قطره گر چه خرد کوته پا بود	لطف آب بحر از و پیدا بود
از غبار ار پاک داری دار کار	تو ز یک قطره ببینی دجله را	جزو با بر کلها شاهد ست	چون شفق غماز خورشید آمده ست

قوله از قسم راضی نگردد الخ + اه قسم اگر مصدر ست پس تحریک سین برای ضرورت شعر ست و وجه آنکه قسم بکسر قاف باشد جمع قسمت و حاصل آنکه از قسمت راضی نمیشود آگهی وی اگر چه در نفس الامر ست امر یافته باشد و این برای آنست که از آگهی خود و عقل خود بدون ترا و خافل ست و نمیداند که چه قدر یافته ست پس بترس آنکه شاید که باشد راضی نمی شود

آن قسم جزم الحمد را ند حق	انچه فرموده ست کلا و الشفق

قوله انچه فرموده ست کلا و الشفق + این لفظ اگر چه در نظم قرآن نیست لیکن در قرآن قسم شفق موجود ست مولوی قدس سره حاصل معنی فرمودند و از شفق مبسم محمدی صلی الله علیه وآله وسلم مراد داشتند بلسان اشارت

صورت بروانه چه‌رالرزان بدی	گر ازان یکدانه خرمن وان بدی	بر سر حرف اگه صوفی بیدست	در مکافات جزا استعجل ست
ای تو گرده ظلمها چون خوشه‌ها	از تقاضای مکانی غافلی	یا فراموشت شده‌ست آن جایها	که فرو آویخت عقلت پرده‌ها

قوله گر ازان یکدانه خرمن وان بودی ، اه تمثیل ست و مقصود انکه اگر شخص از دانه تعیین خود اگر تجاوز سوی ذات حق که مستجمع ست کردی سر فقدان این متعین او را حسرت نبودی

جرم گردون شک بردی بر صفات	گر نه خصمیهاست اندر رفقات	لیک محبوسی برای آن حقوق	اندکی اندک عذر میخواه از محقوق
	تا به یکیارت نگیرد محتسب	آب خور و شن کن اکنون یا محب	

قوله جرم گردون شک بردی بر صفات ، یعنی بر صفای تو

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	دست زد چون مدعی بر دامنش	اندر آورد و ش بر قاضی کشان	کاین خراب و یار را بر خر نشان
یا بزخم زده او را اجزا	آنچنانکه ای تو بینی سزا	گانکه از زخم تو میرد در دمار	بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش	فارغ از دوزخ رو تا خلد بیش	بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست گرد

قوله بر تو تاوان نیست باشد آن جبار ، جبار بضم جیم و بای موحده تحتانیه بمعنی هذا و باطل و معنی انکه باشد این فعل تو هدر که ضمان آن واجب و لازم نیست و بیت تالی شرح ست آن اولی محمد جباری بجای مجمه و یای تحتانیه شنا ، قراداد بمعنی برگزیده و پوشیده نیست که معنی آن میگزد که فعل زخم که بهلاکی رساند برگزیده ست و آن صحت ندارد که مذمومیه آن ظاهرست غایت آنکه بدرست ضمان لازم نیاید و نیز خبار بجای معجمه جمع ست حمل برین فعل تقیدست

نائب حقست و سایه عدل حق	آینه حقست و باشد مستحق

قوله نائب حقست سایه عدل حق ، اه نیابه از حق بجهت انست که بادشاه خلیفه حق ست و قاضی نائب دست که برای عدل نشسته و عدل او عدل حقست که در وظاهر شده ست و مستحق اول بکسر خاست بمعنی استحقاق دارنده بردیگری و مستحق ثانی بفتح خاست بمعنی استحقاق داشته شده بر و بودن قاضی را ائمه بر صاحب حق و انکه بر وی کنایت ست از انکه از قاضی صاحب حق ممتاز میشود از انکه مروی حقست

کو ادب از بهر مظلومی کند	نی برای عرض خشم و فعل بود	چون برای حق دروزا اجل ست	گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق	سوی بیت المال بر گردان ورق	انکه بهر حق زند او آمن ست	وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر بزد والد پسر را او بمرد	آن پدر را خونبها باید نمد	زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لاتخف	کان معلم نائب افتاد و این	همچنین هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استادبرد	پس بزجر استادنبودش کار جد	ور پدر زد او برای خود زده ست	لاجرم از خونبها دادن نجست
پس بخوردی را سپر باید ولی	بی خودی شو فانی و درویش شو	چون شدی بیخود هر انچه تو کنی	بار میت از ذمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین	هست تفصیلش بفقه اندر سنین	هر دکانی رست باز ار دگر	مثنوی و کان فقر ست ای پدر

قولہ تا نی برای عرض خشم و دخل خود، او یعنی قاضی تادیب برای عروض خشم و انتفاع خود نمیکند و یا انیکه عرض بمعنی ناموس باشد یعنی برای حفظ ناموس خود تادیب نمیکند او دخل در اصل بمعنی در آمدن در چیز است و در عرف در حصول مال مستعمل ست و اینجا مراد مطلق انتفاع ست ۱۲

در دکان کفشگر چیزیست خوب	قالب کفش ست اگر بینی تو چوب	پیش ازان خذ آدکن بود	بود کز باش اگر آهن بود
مثنوی مادکان وحدت ست	غیر واحد هر چه بینی آن بت ست	نیست در اندرین	بیگمانی جمله را بت دان یقین

قولہ در دکان کفشگر چیزیست خوب، او برین نسخه که دو انیست میان چیزیست و خوب خوب در مصراع اول بجای معجمه ست و در مصراع ثانی بجیم فارسیست و معنی آنکه در دکان کفشگر چیزی خوب و بهتر ست و اگر در ان خوب بمعنی برای بودن قالب کفش ست و اگر واو عاطفه متخلل ست پس چوب در مصراع اول بجیم فارسی و در مصراع ثانی بجای معجمه ست و معنی در دکان کفشگر چیزی و چوب ست دیگر چیزی نیست و اگر خوب و بهتر نظر کنی این قالب کفش ست و مقصود بالذات نیست

بت ستودن بهر دام عامه را	همچنان آن کالغرانیق العلی	خواندش اندر سوره و انجم ز فم	لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آنزمان ساجد شدند	هم سری بود آنکه سر بر وزدند	بعد ازین حرفیست بیچاپیچ دو	با سیمان باش پر از مشور
	این حدیث صوفی و قاضی بیا	وان ستمگار ضعیف زار را	

قولہ بت ستودن بهر دام عامه را، او یعنی انچه که خبر واحد ست در مثنوی آورده شد برای آنکه عامه متوجه منبوی شوند و این توجه انهمار اتوحید رساند اگرچه بتقلید باشد چنانکه لفظ الغرانیق العلی الشفاعة من ترنجی چون داخل سورت شد عامه از مشرکان متوجه شدند و ساجد الله شدند و قصه این مثل بدانست چنانکه بعض مورخان آورده که آن سرور صلے الله علیه و آله وسلم سوره النجم میخواند و چون باین آیت رسید افرایتم اللات والعزی ومنات الثالثة الاخری آیا پس دیدند لات و عزی را و منات را که ثالثه ست و دیگر ست یعنی انها را الله و انستند القای شیطان بر زبان مبارک این الفاظ جاری شد تلك الغرانیق العلی الشفاعة ضمن ترجمی این بتان که همیلان عالیه اند شفاعت از انها امید داشته شده و چون مشرکان این شنیدند خوش شدند و گفتند که محمد صلی الله علیه و آله وسلم مدح الهه ما کرد و انها را شفاعت ثابت کرد چون باخر سوره رسید سجده کرد مشرکان نیز سجده کردند جبرئیل آمده گفت که این الفاظ ازین سوره نبود و از القای شیطان بود و این ابیات مثنوی ظاهر ورین ست که مذکور شد و حق آنست که این قصه موضوعه ست زنادقه آن را وضع کرده اند و چون واب مورخان ست که هر چه شنوند می نویسند و فرق میان صحیح و باطل نمی کنند و محدثان معتبران حکم بموضوع بودن این قصه کرده اند اگر انچنین بودی اعتماد بر وحی باقی نماندی که شاید این هم از القای شیطان باشد و اگر گفته شود که بعد این تنبیه نرسد بودن این الفاظ شیطان جزم نمی توانیم کرد که این وحی از حق ست و تنبیه بعد القا واجب ست باینکه این از شیطان ست یا وحی از الله است پس اعتماد باقی ست میگوییم که چون جائز شد که سخنهای ملقی شیطان بر زبان شریف آید پس محتمل ست که این تنبیه غلط باشد و از القای شیطان باشد پس اعتماد بر اخبار نماند و صلی الله علیه و آله وسلم باقی نماند العیاذ بالله و نیز محتمل ست که لزوم تنبیه مر القای شیطان را از القای شیطان باشد پس اعتماد در فعلی وحق صحیح که ایمان بان فرضیت

آنست که شیطان را اصلا دخل نیست بران سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و از شیطان القا بوجہی که گمان آید که از وی ست
و بر زبان شریف آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم جاری شدن الفاظ بالقای شیطان ممتنع و محال محض ست
هرگز نمیتواند شد و این قصه مفتری ست و بعض مورخان اینچنین نقل کرده اند که این الفاظ تلک الغرانیق
العلی الشفاعة منهن ترجی بر زبان شریف آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم جاری مشده بود بلکه شیطان
در سکوت آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بعد آیت أفرأیتم اللات والعزی او قرارت این را لفاظ
تلک الغرانیق او کرده بوجهیکه مستمعان دانستند که این الفاظ داخل سوره هست و بر زبان شریف جاری شده
پس مشرکان خوش شدند و محمل الفاظ ابیات مثنوی این میتواند شد و برین ابیات مولوی حمل باید کرد که این قول
مؤرخان اسلم از قول اول ست و کفر جلی نیست لیکن این نیز از اقوال موضوعه هست که سند صحیح ندارد و نیز حاصل
این قول آنست که شیطان بنغمه آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم این الفاظ بزبان خود راند تا مستمعان در جهل
افتادند و این نیز باطل ست که دخل شیطان در قرآن باین وجه نیز منزل اعتماد بر وحی ست و احتمال ناشی میشود بانکه
بعض ابیات قرآنیه العیاذ باللہ نیز ازین قبیل شده و اگر گفته شود که تنبیه لازم ست گفته آید که این تنبیه در انکه تنبیه لازم ست نیز محتمل ست
که از گفته شیطان شد بر سان او موجهی که مستمعان در جهل افتادند و داخل وحی دانستند و بالجمله این اقاویل مورخان
همه موضوع و مفتری اند و مومن را سزا و انیست که تجویز صدق این اقاویل کند و زیاده هست که بصدیق آن کند
و تصدیق آن قریب بکفر ست و انچه که صحیح ست و انچه در صحیح بخاری منقول ست انقدر ست که چون آن سرور
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم سوره نجم خواند و بعد آن سجده کرد چنین حال بر مستمعان وارد شد که همه ساجد گشتند حتی که
مشرکان نیز ساجد گشتند بعد آن این حال از مشرکان رفت باز راجع شرک خود شدند و مورخان میگویند که چون این
واقعه واقع شد آنسرور را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حزن حاصل شد پس برای تسلے این آیت نازل شد. مَا أَرْسَلْنَا
مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي
الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ و معنی آیت باین وجه تقریر کرده اند که نه
فرستادیم قبل تو از رسول و از نبی مگر انکه القا کرد شیطان در قرات او باین وجه که رسول و نبی داند که این داخل وحی ست
و بر زبان خود راند یا باین وجه که شیطان خود بخواند بوجهیکه مستمعان گمان کنند که این نیز بر لسان رسول و نبی ست
بعد آن باطل میکند آنرا که القا کرد شیطان بعد آن محکم میکند آیات خود را الله علیم حکیم ست و این ظن مورخان باطل ست
و افترا ست و انچه که معنی آیت میگویند نیز باطل ست بلکه این آیت برای تسلے رسول در وقت عروض حزن بسبب تکذیب
کافران و گمان بد کردن بر رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و در آیت محتمل ست که تمنی بمعنی قرارت باشد و امنیه بمعنی
مفرد و احتمال دارد تمنی بمعنی خواهش و آرزو باشد و امنیت بمعنی مرغوب و بر تقدیر اول معنی انکه نه فرستادیم
از قبل تو رسول را و نه نبی را و قتیکه بخواند و قرارت کند القا میکند شیطان سوی اولیای خود از کافران در حق
مقروی که شر میگفتند و بر تقدیر ثانی معنی آنکه نه فرستادیم هیچ احد پیش از نبی و رسول مگر آنکه وقتیکه خواهش کند
چیزی را القا میکند شیطان سوی اولیای خود در حق تمنی او چنانکه کافران میگفتند چیست این رسول را
که بخورد طعام و مشی میکند بر زمین چنانکه منافقان میگفتند نیست این رسول را اگر هم نسأ الله تعالی میفرماید

فَيَنْسَخُ اللّٰهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اٰيَاتِهٖ پس باطل میکند الله آنرا که القا میکند شیطان سوی اولیا را و محکم میسازد آیات خود چنانکه الله تعالی میفرماید در سوره دیگر بتمامها و حاصل و این تقریر وجیه است در اعتقاد این فقیر و مفسران اگر این آیت باین وجه میکنند که نفرستادیم هیچ رسول و نبی را مگر آنگاه که میخواند میخواهش کند القا میکند شیطان سوی رسول و نبی بطریق وسوسه در تمنا و در خواهش پس باطل میکند الله تعالی آن ملقی را بطریق وسوسه برای آنکه باطل سوال در نبیان معصوم ست از تاثیر ملقی از شیطان و محکم میسازد آیات خود را و آن وسوسه پرسان رسول هرگز نمی آید بحیث عصمت آلهیه و نسخ او آن وسوسه را این تقریر اگرچه نوع صحت دارد و منافی عصمت نیست و بعد از افترای مورخان ست لیکن بعد این آیت این قول ست لِيَجْعَلَ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ فِتْنَةً لِّلَّذِينَ الخ و برای آنکه گرداند الله تعالی بر آنکه القا کرده ست شیطان فتنه برای کسانیکه کافرند و این بحسب ظاهر مناسب معنی مفسران نمی افتد زیرا که وسواسه دارد بر قلب رسل فتنه چگونه میتواند شد در حق کافران که کافران اصلم آن وسوسه نیست و آخر آنکه این فقیر تقریر آیت کرده مناسبت کامله دارد زیرا که ملقی شیطان بر او کیا ست از کافران پس البته گردد حق آنها فتنه باشد مگر آنکه گفته آید چنانکه بیضاوی گفته که شاید آن وسوسه بر کافران ظاهر شده باشد پس آن فتنه شود و در حق انها والله اعلم و چون دانستی که نقل مورخان باطل ست پس بدانکه مولوی قدس سره این قصه باعتبار شهره میان مورخان آورده نه انکه اعتماد برین قصه دارند و افاده این قصه مقصود نیست بلکه مقصود بیان آنکه در مثنوی هرچه که سوای اسرار وحدیث ست مقصود نیست و آن بهت ست برای تقریر اسرار و مدت آورده شده و این قصه که مذکور شد داخل این مصرع ست

ه غیر واحد هرچه بینی آن بهت ست والله اعلم بمراد عباده

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پدر	تا برو نقشی کنیم از خیر و شر	کو زنده کو محل انتقام ست	کاین خیالی گشته ست اندر مقام
	شرع بهر زندگان و اغنیاست	شرع بر اصحاب گورستان کجاست	

قوله گفت قاضی ثبت العرش ای پسر ۱۲ او در مثل واقع ست ثبت العرش ثم انقشها ثابت کن عرش را بعد آن نقش کن

آن گروهی کز فقیری بی پرند	صد هزاران مردگان فانی ترانند	ذره از یکرو ست فانی در گزند	صوفیان از صد هزار جهت فانی شدند
مرگ یکدیگست این سیصد هزار	هر یکی را خونبهای بی شمار	گرچه کشت این قوم را حق بارها	ریخت بحر خونبها انبارها +

قوله آن گروهی کز فقیری پی برند ۱۲ مقوله مولوی ست قدس سره فقر آنکه در حالت سکر و مستی اند و فانی در ذات خود اند و از مردگان فوقیت برده اند در فنا که مردگان باتعینات خود در عالم آخر که برزخ ست موجود اند بالکل فانی اند که هرگز خود را نه بینند +

همچو جرجیس اند هر یک در سرا	کشته کشته زنده کشته چند بار	کشته از ذوق سنان او گرا	می بزاید کوه جزین زخمه دگر

قوله همچو جرجیس اند هر یک در سرا ۱۲ جرجیس عم نبی بوند از انبیا قصه اش آنست که او را از فلسطین بموصل فرستاده و در موصل بادشاه بود او بت زرین و شت بجواهر آراسته نامش افنون بود و وی جرجیس عم را انواع عذاب

مغدوب خست چنانکه پیغمبر بدن مبارکش بافت حق تعالی او را زنده کرد و بقوم مصلح فرستاد و آن بادشاه باز او را دید و یک چوبه بر او زد کشت باز حق تعالی او را زنده کرد و فرستاد برای دعوت و این دفعه مکرر واقع شد که آن بادشاه ظالم او را هم میکشت الله تعالی زنده کرده میفرستاد گویند که هفت بار اینچنین واقع شد و مراد مولوی قدس سره از شصت در بین بیت عدد شصت نیست بلکه مراد کثیرت است

واللہ از عشق وجود جان پرست	کشته بر قتل دوم عاشق تر است	گفت قاضی من قضا را رحیم	حاکم اصحاب گورستان کنیم

قوله واللہ از عشق وجود جان پرست الخ یعنی از این عشق وجود جان پرست که وجود عنصریست کشته در راه خدا بر قتل دوم که بعد احیا آید عاشق تر است چنانکه حربیش را واقع شد و در حدیث صحیح مروی بدین مضمون است که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود لو وددت ان اقتل فی سبیل الله ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل الخ تمنی میکنم زیرا که کشته شوم در راه خدا پس زنده کرده شوم پس کشته شوم و یا معنی آنکه فنا بعد فنا مرغوب تر است لیکن این نیز باعتبار فرض است که فانی مرده و نمیشود یا اور افنا بار دیگر باز آید مگر اینکه از فنا فنای مطلق مراد باشد بلکه فنات که فنای افعال صفات فنای ذات در بعض تجلیات و نخوان بس تکرار فنا نمی تواند شد +

	این بصورت گر نه در گورست و پست	گور را در وی دمادم آمدست	

قوله این بصورت گر نه در گورست پست الخ یعنی اگرچه بصورت در گور نیست و از زندگانست لیکن او در حکم مرگانست و در گور یای دمادم او قبیله آمده است و از دو دمان مرده است و مقصود آنکه بچنین مرضی گرفتار است که احتمال حیات ندارد و بسبب غلبه مرض و انسلاب قوت مشرف بر عداد مرده هاست +

پس بدیدی مرده اندر گور تو	گور را در مرده بین ای کور تو	گر ز کوری بر تو خشتی او فتاد	عاقلان از کور کی خواهند داد
	گر ز خشم و کینه مرده مگرد	همچنین با نقش گرمابه نبرد	

قوله پس بدیدی مرده اندر گور تو الخ گور در یعنی در گور یعنی اکثر مرده ها در گور دیدی این هم در گور بین که در بیرون و عقرب

شکر کن که زنده و بر تو نزد	کاکه زنده رو کن بحق گرو رد	خشم احیا خشم حق در هم اوست	که بحق زنده است آن پاکیزه پوست

قوله شکر کن که زنده و بر تو نزد الخ مراد از زنده زنده بحقست که باقی ببقای حق پس این انتقال ست حال مرده و زنده بحق +

حق بگشت او را و در پاچه درید	زود قصابانه جلد از وی کشید	نفخ در وی باقی آمد تا ماب	نفخ حق بنود چو نفخه آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین	انیقه زین ست باقی جمله شین	این حیات از وی بر د شد مضمحل	وان حیات از نفخ حق شد مستدل
اندیشه آدم نیست کایدان انبساط	همین بر اوزین قعر چه بالای صراط	نیستش بر خر نشاندن مجتهد	نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد	پشت تا بویش اولی تر سزد	ظلم نبود وضع غیر موضعش	همین مکن در غیر موضع ذم نقش
گفت صوفی پس دوا را بر کجا او	سیلیی زو بی قصاص و بی تسو	کی روا باشد که هر خر سی قلاشش	صوفیا نرا صنع اند از و بلاش
گفت صوفی را چه باک از صنع خیز	با چنین بیکار کمتر کن ستیز	همین چه داری صوفیا از نقش و	گفت دارم زنیمان من نقش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن	وان دگر پر ابد بود و بی سخن	زار و رنجور ست و درویش و ضعیف	سه درم بیاید ش ترکه و خریف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال	لیک نجوز ار و سخت حال	بر فضای قاضی افتادش نظر	از فضای صوفی آمد خوب تر
زیست میکرد از پی سیلیش دست	که قصاص سیلیم ارزان شدست	سوی گوش قاضی آمد بر پرا	سیلیی آورد قاضی را فراز

قوله حق بگشت او را الخ و در پاچه درید الخ یعنی آنکه زنده بحق ست حق او را کشته است و او قتیل عشق و در پوست حق دمیده است که در نظر زنده بهست و مشی میکند بر زمین **اللغات** ماب جای بازگشت بفتحتین نفخ حق و بفتح قصاب زین زینت شین

ننگ و عار صرح بالاخانه و جای بلند مجتهد بفتح با اجتهاد و کره شده و یا مصدر میمی باب مفاعلة بمعنی محل اجتهاد و این اخیر اقرب ست تسو مقدار چهار جو و مقدار اندک قلاش مخفف قلّاش بتشدید بمعنی مهمان بی نام و ننگ لاش لاشی یعنی چیزی که بزاباشد ز ضعیف تان خرخاش خرخشه و بسم عیب تیره تاریکی و در بعض نسخ طیره واقع شده و طیره خفت و ذهاب عقل و بر هر تقدیر حمل تیره و طیره از قبیل مبالغه ست

گفت هر شش را بیاید پای و خصم	سیلی نون در نجور قاضی او سر نرنش کرد بر صوفی لورا	تا روم آزاد بی خرخاش و خصم
گشت قاضی تیره و صوفی گفت هی	حکم تو عدلست لاشک نیست کج	چون پسندی بر برادر ای امین
	انچه نپسندی بخود ای شیخ دین	
	این ندانی کز پی من چه کنی	
	هم دران چه عاقبت خویش افکنی	

قال آنچه نه پسندی بخود ای شیخ دین + اه اشارت ست باین حدیث مروی بخاری لا یؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه مومن نمی شود یکی از شما تا انیکه دوست دارد مر اخی مسلم را انچه که دوست میدارد برای نفس خود آن زمان مومن شود یعنی کمال ایمان آنزمان حاصل شود

من حفر بیرا نخواندی از خبر	انچه خواندی کن عمل چان پدر	آن یکی حکمت چنین بد در قضا	کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام و گیر های تو	تا چه آرد بر سر و بر پای تو	ظالمی را رحم آری ازکرم	کز برای نفقه بدهش سه درم
وست نظام را بر چه چای آن	که بدست اوست وحی حکم و عنان	آن بزی را مانی ای محبول داد	که نزاد گرگ را او شیر داد

قال من حفر بیرا نخواند از خبر + اه و مثل واقع ست ظاهر کلام میخواهد که حدیث ست من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه هر کسیکه چاه میکند برای برادر خود که افتد دران پس تحقیق می افتد دران آن شخص که چاه کنده است این کنایت ست از انکه کسیکه ضرر دیگر مسلم خواهد و سبب ضرر آن ساز د آن کس در ضرر افتد و آن سبب سبب ضرر او شود

گفت قاضی واجب آمد بار خدا	جواب باصواب قاضی صوفی را در این ماجرا	هر جفا و هر قضا کار و قضا	
خوش دلم در باطن از حکم زبر	گر چه رویم شد ترش کا حق ترا	این دلم با غست و چشمم ابر و ش	ابر گریه باغ خندد شاد و خوش
	سال قحط از آفتاب خیره خند	با غها در مرگ جان کندن رسند	

قال خوش دلم در باطن از حکم زبر + مراد از زبر لوح محفوظ ست

زاهد حق و ابو کثیر آخوانده	چون سر بریان چه خندان باند	روشنی خانه با شمع ست هم	گرد و فر باری تو همچون شمع دم
ذوق خند و دیده ای خیره شده	ذوق گریه بین که هست آن کان خند	آن ترش روئی ما در پدر	حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه ها دارد بیاد	پس جهنم خوشتر آمد از جنان	خند با در گریه پنهان و کتیم	گنج و ویرانها بجوای کلیم
ذوق خندها ست پی کم کرده اند	آب چشمها از ظلمت برده اند	باز گونه فعل از ده تا ر باط	چشمهار اچار کن از اعتبار
	چشم خود را چار کن در اعتبار	یار کن با چشم خود و چشم یار	

قال امر حق را بکو کثیر آخواند و ۱۲ وَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا پس بخندید خندیدن قلیل و بگریید گریه کثیر

امر هم شوری بخوان اندر صحف	یار را باش و مکن از یار ناز	یار شد راه را پشت و پناه	چونکه نیکو بنگری یار ست راه
چونکه در یاران رسمی خامش ست	اندران صاحفه مکن خود را گمین	نار جمعه بنگر خوش هوش	جمله جمعند و یک اندیش و خموش
	خنجر اسوی خاموشی کشان	چون سنان و لی مکن خود را نشان	

قال امر هم شوری بخوان اندر صحف ۱۲ قال الله تعالی اَلَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَاَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَاَمْرُهُمْ شُورٰى بَيْنَهُمْ آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و اقامت کردند نماز او امر ایشان و شان ایشان درمیان خود با مشورت ست که بمشورت یاران خود کار میکنند و آن قوم انصار اند که قبول ایمان کردند و با خود مشورت کرده دل را بر ایمان استوار دادند

گفت پیغمبر که در بحر همم	در دلالت دان تو یاران را نجوم	چشم بر ستارگان نه بگروی	تا طمع تشویش نطرنج نکوی
	گر دو حرف صدق گوئی ایمنان	گر نه تیره در عقب گردد روان	

قال گفت پیغمبر که در بحر همم ۱۲ در حدیث واقع ست اصحابی کالنجوم فبایهم اقتدیتم اهتدیتم اصحاب من مانند ستاره ها هستند پس با هر که اقتدا کنید هدایت یابید و از نیجا لازم ست که سالک چون هم لاحق شود تقلید یکی از اصحاب بگیرد تا از هم خلاص شود و در راه نیاید

این نخواندی کالکلام ای مستهام	فی شجون جره جر الکلام	همین سخن شوی شارع دران حرف شتاب	چون سخن بیشک سخن را می کشد
نیست در صعبت چو بگشادی دهان	از پی صافی شود تیره روان	انکه معصوم ست وحی خداست	چون همه صافست بگشاید دو است

قال که نخواندی کالکلام ای مستهام ۱۲ مستهام درد مند و بیچاره سخن جمع سخن بمعنی حاجت و معنی انکه کلام در حاجت میکشد آن کلام را کشیدن کلام و مقصود انکه چون کلام بر لسان جاری شد اگرچه در حاجت باشد میکشد سوی زیادو بر حاجت پس سکوت اسلم ست

	زانکه ما ینطق رسول از هوی	کی بود جز از مر معصوم خدا

قال چونکه ما ینطق رسول بالهوی ۱۲ قال الله تعالی وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰى اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُوحٰى نطق نمیکند از هوی نیست نطق او مگر وحی که وحی کرده شد سوی او

	خویشتن را ساز منطیقی زحال	تا نگردی همچو من سخره مقال

قال خویشتن را ساز منطیقی زحال ۱۲ یعنی ناطق بحال شو تا سخره مقال نگردی همچو گوینده بزبان مراد از لفظ من گرفتار مقال نه ذات مولوی قدس سره

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون یکیست کاینست زیر	این چرا نفست و آن دیگر ضریر	چون وجود از یکی هست آمدست	این چرا هشیار آن مست آمدست
چون یکی هست این همه هاروت و آن	این چرا از هر هست و آن نوشش روان	چون همه انوار از شمس بقاست	صبح کاذب صبح صادق از کجاست

چون یکی سرمست ناظر را بکحل | از چه آمد راست بینی وحول | چون نمی دارد الضرب سیاط فانت راست | نقد با چون ضرب خوب و ناروا ست

شرح گفت صوفی چون یکی کان زر ۱۲ حاصل سوال صوفی آنست که چگونه عین واحد است پس تضاد در عالم از کجا آمد و عین واحد چگونه با ضداد متصف گردد و هر تعین ضد تعین دیگر ست و همچنین آثار هر تعین پس در عین واحد این اضداد چگونه جمع شوند و اوصافی که مبدء آن هیچ وحدت با این چگونگی متعین چگونه حاصل **ید اللغات** کحل بفتحتین سرمه گین شدن چشم حول کج بینی بوجهیکه یک چیز دو بنظر آید ++

چون خدا فرمود ره را راه من | این خفیه از چیست و آن یک اهرمن

شرح چون خدا فرمود ره را راه من ۱۲ آه قال الله تعالی حکایت از مودع ما مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا هُوَ اٰخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا اِنَّ رَبِّي عَلٰى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيْمٍ نیست هیچ رونده بر زمین مگر آنکه او تعالی گیرنده است پیشانی آن دابه بدستیکه رب من بر صراط مستقیم و ازین لازم آمد بر هر راه که شخصی میرود بر صراط رب است پس همه راه ها راه خدا اند پس صوفی میگوید که چرا یکی را از ان راه ضلال گردید و دیگر را هدایت رسنده فریاد هادی و ممتدی گردید و دلی مجراین مصراع را اشاره گردانید باین آیت لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا و گفته که راهها را بخود منسوب ساخته و این قول صحیح ندارد زیرا که این آیت باین وجه است وَالَّذِيْنَ جَاهَدُوْا فِيْنَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانیکه جهاد کردند در ما هر آئنه هدایت کنیم ایشانرا براههای خود را پس هدایت این راهها مترتب بر مجاهدت گردانیده شد پس این راهها منسوب سوی او تعالی خصوص راهها بادی ست و ازین لازم نمی آید که همه راهها راهها خدا باشد چنانکه مدلول بیت ست ++

چون زیک بطنند این جبر و سفیه | چون یقین شد کالولد سر ابیه

شرح چون زیک اشکم رسد جبر و سفیه ۱۲ یعنی از عین واحد که مبدء کمالات ست بحکمه وجه ناقص و کامل آمد با وجود آنکه فرع نیز اصل ست هر چه در فرع ست از اصل ظاهر میشود

وحدتی کز دید با چندین هزار | صد هزاران جنبش از عین قرار

شرح وحدتی که دید با چندین هزار ۱۲ وحدت ظاهر با وجود این کثرت چگونه حاصل آید

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو | ور نه بینی حال را نیکو بجو ان | یک مثالی در بیان این شنو

این ببین و حال این را نیک دان | همچنانکه بقراری عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان

آن چو گه بر ناز ثابت آمده | عاشقان چون بر گها لرزان شدند | آب رویش آب رو بار یخته

خندهٔ او گریها انگیخته

انبهه چون و چگونه چون نبد | بر سر دریای هیچون مے طپد

شرح گفت قاضی صوفیا خیره مشو ۱۲ حاصل جواب قاضی آنکه او لا قاضی این مثال آورد با بودن مبدء مجرد از وصفی آن وصف ناشی نمیشود از وی و آن اینست که از قرار معشوق بقراری در عاشق پیدا میشود و این در عشق صورت موجود است پس لازم نیست که آنچه در شی ناشی باشد از میکان آن نیز در مبدء باشد و همچنین تابودن او بسیط نه جسم و اعضا هیچون از وچونها حاصل مے شود و بعید نیست که گفته آید که بقراری عاشق پرتو و عکس قرار معشوق ست

و برین تصویر مثال اعرب باشد بمثیل و ثانیا قاضی نفی تضاد کرد میان تعینات و میان آثار آن تعینات و گفت که این چوبها و چیزها نباشد بر دریا چنانکه تا بودن آب دریا صاف این زبد بران آب پیدا میشود و صفا آب را ضرر ندارد و همچنین این چوبها غیر شیون ذات حق اند و در وحدت مجتمع اند پس تضاد میان اینها بما انها که عارض ذات حق اند نیست و این چوبها اضداد آن هیچون نیست نه در ذات باین وجه که ذات بچون ضد باشد این چوبها را و نه این چوبها با خود یا با یکدگر ضداند بنسبت عین حق سبحانه بوجود حق سبحانه موجود نمی شدند و وجود دیگر نیست تا بان وجود شوند پس اصلا آنها را وجود نمی شد و این برای انست که ذات حق نفس وجود مطلق ست پس سوی ذات حق وجود نیست و تحقیق این انست که حضرت شیخ ابو سعید عارف بس سر پرسیده شد که بچه چیز دانستی حق را فرمود ابو سعید که دانستم حق را بسبب جمع کردن حق اضداد را در خود هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ و حاصل آنکه ذات حق وجود مطلق ست و در ذات خود مجرد ست از همه نسب و اضافات و چون وجود جمع کمالات ست لاجرم مصداق این نسب شد که معبر اند بصفات پس این نسب عارض اند مر عین واحد را بلا اختلاف حقیقت که ذات مصداق این نسب ست بلا اختلاف و چون محقق شد بان نسب تکثر اسماء پیدا شد که ذات عالمه مقدره قادره است همچنین قیاس کن تغایر بعد اضافات بان نسب پیدا شد و نسبت ذات که مصداق و مبدء این صفات ست اصلا تغایر نیست پس نسبت ذات اصلا تضاد نیست و لهذا این اسماء تعبیر از عین و احد اند و توصیف یکی بدیگرے صحیح ست لهذا گفته شد الله الرحمن الرحیم الملک القدوس السلام آه چون ذات مقید بان نسب شد تقابل در میان اسماء پیدا شد اگرچه بنظر اتصاف ذات بان تضاد نیست و ذات جامع اضداد ست و هر اسم مظهری خواست که دران ظاهر شود آثار اسماء دران مرتب شوند لاجرم مظاهر که عالم عبارت ازوست بوجود آمد با تحاد عین واحد پس کثرت حاصل شد و آثار متقابله مناسب و مقتضی هر اسم بران مرتب شد پس تضاد فیما بین ازین تعینات پیدا شد و بنظر آن عین واحد تضاد اصلا نیست بلکه همه تعینات

عارض عین واحد اند

ضد و ندش نیست در ذات و عمل	زان بهوشید ند هستیها خلل	ضد ضد را بود و هستی کے دهد	بلکه ز دیگر یزد و بیرون جهد

قول ضد و ندش نیست در ذات و عمل الخ یعنی حق را اضد نیست و ند هیچ نیست نه در ذات و نه در عمل بلکه همه شیون حق اند و شیون نه ند تواند شد و نه ضد زیرا که شیون مجتمع در عین واحد اند ازین جهت موجود گشتند و ضد و ند حق سبحانه محال ست چگونه در وجود آید

ندچه بود و مثل مثل نیک و بد	مثل مثل خویشتن را کی کند	چونکه نه و مثل آمد ندای متقی	این چه اولی تر ازان در خاطقی

قول ندچه بود و مثل مثل نیک و بد الخ بدانکه شعرا میگویند که وجود عین حقیقت واجب الوجود ست و عین حقائق امکانیه ست پس حقائق امکانیه نفس وجودات اند چنانکه حقیقت واجبه نفس وجود ست و کافه فلاسفه و محققان متکلمان اگرچه میگویند که وجود عین حقیقت و احد ست و زائد بر حقائق امکانیه لیکن چون تحقیق کرده میشود کلام آنها ظاهر میگردد که موقن اند بانکه وجود عین حقائق امکانیه ست نیز مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ زیرا که میگویند که موجودیه ممکنات بقیام وجود نیست بلکه نفس تقریر حقائق ممکنات مصداق موجودیت ست و نیست در خارج مگر حقیقت امکانیه متقرره و عقل موجودیت مصدر بر انتزاع میکند از آن و نیست باز ای موجودیت امری زائد بر حقائق و موجودیت در معقولات ثانیه ست و چون مصداق موجودیت نفس حقائق متقرره شد پس وجود عین حقائق امکانیه شد قول ان راجع سوی عینیت وجود بر حقائق را شد مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ

ولا یدرون و این فقیر این معنی را تحقیق کرد بوجه اتم در مصنفات خود و فلسفه و کلام بوجه اتم پس نزد هر دو فریق موجودیه ممکنات بنفس ذات شد چنانکه موجودیه واجب تعالی بنفس ذات ست و وجود مبدء آثار ست پس همه حقائق برابر شدند در موجودیت و بودن مبدء آثار پس همه حقائق ندشدند باهم و باواجب سبحانه پس مولوی قدس سره میفرمایند برین هر دو فریق بدین وجه که ندشی مثل شے ست و چون حقائق امکانیه در موجودیه مثل واجب سبحانه شدند پس واجب سبحانه مثل خود را چگونه پیدا سازد و پیدا کردن انداو خود را محال ست و در بیت تالی میفرمایند که ای منطقی و صاحب نظر چون واجب سبحانه و ممکن هر دو مثال اند در موجودیه و مبدئیت مر آثار را پس چگونه یکی جاعل شد و دیگر مجعول و نیست الویت یکی را بر دیگری تا یکی خالق شد و دیگر مخلوق زیرا که همه برابر اند برین دو مذهب در مبدئیت آثار و چون بودن حقائق امکانیه نفس وجودات باطل گردید پس حقائق امکانیه در ذات خود وجود ندارد و ما شممت رایحة من الوجود و نیست موجودیت این حقائق مگر موجودیت حق سبحانه که وجود ست و نیست حقائق امکانیه مگر شیونات حق سبحانه و وجود حق سبحانه ظاهر ست درین شیونات و موجودیت این شیونات نیست مگر موجودیت حق سبحانه که ظاهر ست در شیونات اگر کسی گوید که بعض متکلمان میگویند که وجود زائد بر حقیقت واجبه و حقائق امکانیه ست و هر دو موجود ند بعروض وجود و این احتمال باطل شد تا بودن حقائق امکانیه شیونات حق لازم آید گوئیم که این قول باطل ست نزد اصحاب نظر بر انهی که مذکور ست در کتب فلسفه و کلام و مع هذا بر تقدیر لازم آید که واجب مثل ممکن میشود در موجودیت بوجود زائد و چنانکه واجب موجود شد بعروض وجود و مبدء آثار گردید بعروض وجود همچنین حقائق امکانیه موجود شدند بعروض وجود و مبدء آثار شدند پس شلیت در موجودیت و مبدئیت آثار لازم آمد پس حقائق نه حقیقت واجبه گردید پس منافیت واجب سبحانه نیست اولی مر ممکنات را از عکس پس کلام مولوی نیز کافیست در ابطال این رای و چون این هر سه مذاهب باطل شد پس بودن حقائق امکانیه موجود باین مر حقیقت حق را باطل شد که احتمالات این تقدیر منحصر اند درین سه مذهب و لازم آمد که حقائق امکانیه شیونات حق اند و موجود اند بظهور وجود حق که نفس ذات اوست درین شیونات و ذات حق سبحانه وجود مطلق ست و این ممکنات تعینات و شیون او و نیست

تحقیق این ابیات

بر شمار برگ بستان خند و ند	چون کفی در بحر بے ندست و هند	همچگونه بین تو بر دو مات بحر	چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

قولہ بر شمار برگ بستان خند و ند + اه یعنی اشیای کثیره که باهم تضاد دارند همه شیونات عین واحد اند که وجود مطلق ست بنظر عین واحد مرتفع ست زیرا که مجتمع اند در عین واحد و نه این شیونات مثل عین واحد اند زیرا که شیونات را وجود نیست مثل وجود حق پس ضدیت و ندیت اشیاء بنظر ذات حق که وجود مطلق ست منتفی ست

کمترین بعتاد و جان تست	این چگونه و چون زجان کی شد درست		

قولہ این چگونه چون زجان کی شد درست + اه یعنی این چگونه و چون در جان جائز نیست که جان بچگونگی و چونی متصف شود +

پس ان چه بگذرد بر قطره زان	از بدن ناشی تر آمد عقل و جان		

قال ای چنان جزیه
در هر قطره زین راه اولین ناشی کز پیشین بسم فاصل از نشاء یعنی پیدا شدن کمایه از وجود حق ست و قطره از تعینات عالم و حاصل آنکه این چنین ذات که هر تعین از تغیرات پدید آینده ترست از عقل و جان ازین بدن در مضیق چند و چون نمیگنجد مضیق تنگ خلاصه آنکه آن ذات که واقع ست ازان این چونها از عقل و جان ناشی ترست در چون معتبر نمیتواند شد +

	کی بگنجد در مضیق چند و چون	عقل کل اینجاست اولا یعلمون	

قال عقل کل اینجاست اولا یعلمون + اه یعنی عقل ازین چونی این چون حاصل ست و با ادراک چیزی این چون نمیرسد که اکتناه آن نمی تواند شد و مولی محمد گفته که عقل کل ادراک ظهور این چون ها در این چونها که اجسام اند نمیتواند کرد که ادراک او مقصور بر آنچه در وی ست از معانی مجرده و عالم مجردات و شاید که مراد او علم ذوقی ست و مقصود آنکه عقل کل بما انه مجرد ست علم ذوقی ندارد بظهور در چونها اجسام متامل و الا نه در عقل اول همه کائنات تا فیح موت مندرج اند دران +

عقل گوید مر جسد را کای جماد	بوی بردی هیچ ازان بحر معاد	چشم گوید من یقین سایه توام	بوی از سایه که جوید جان عم	

قال عقل گوید مر جسد را کای جماد + اه بر تقدیر اول مصراع ثانی بیت سابق این بیت منفصل ست از سابق برای افاده دیگر و حاصل آنکه عقل میخواهد بعض علوم از بدن که بدون ظهور آن در بدن حاصل نمیتواند شد و بر تقدیر ثانی مصراع مذکور این بیت مربوط ست بسابق خود و چون سابق معلوم شد که عقل کل باعتبار تجرد خود ظهور حق بچون در اجسام که چون ست نمیداند پس دیگر طریق اولی نمیداند پس عقل این علم میخواهد از بدن و بظهور وی در بدن ذائق این ظهور می شود

عقل گوید کاین آن حیرت سراست	که سر گستاخ تر از ناسزاست	شیر این سو پیش آهو سر نهد	هان اینجا نزد تیهو بر نهد	
	اندر اینجا آفتاب انور ست	خدمت ذره کند چون چاکری		

قال عقل گوید کین ازان خیره سرست + اه عقل جواب میدهد مر بدن را و حاصل آنکه اینجا مقام حیرت ست که هر چیز بقدر ظهور حق باسمی و صفتی حق را میداند پس مجرد ظهور آن با وصاف تجرد میداند و اجسام با وصاف مناسب آن میداند و هر یک از اعلی و اسفل محتاج دیگر ست در تحصیل علم بحق پس عقل اگرچه اعلی ست از بدن لیکن در اخذ بعض علوم محتاج سوی ابدان ست

	این ترا باور نیاید مصطفی	چون ز مسکینان همیجوید دعا	

قال این ترا باور نیاید مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم + ظاهر آنست که این نیز داخل مقوله عقل ست که برای تائید قول خود آورده و احتمال دارد که مقوله قائلی برای تائید مقوله عقل باشد و بر هر تقدیر آنکه افضل ست

از مفضول تحصیل بعض امور متعذر اند کرد که مصطفی با نکه سرور عالمست صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان دعا خواستن

گر تو گوئی از پی تعلیم بود	عین تجهیل از چه رو تعلیم بود	بلکه میداند که گنج بیشما
در خرابهها نهاد آن شهریار		

قال اگر بگوئی از پی تعلیم بود الخ

این بیتین یعنی اگر کسی گوید که افضل و مقرب را دعا جستن از مفضول معنی ندارد که افضل را نفع از مفضول نمیتواند شد و این دعا جستن انسرور صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان برای تعلیم امت ست تا از افضل خود مغرور نشوند و بهما از مسکینان خواهند مولوی رومی میفرماید که اگر آنچنین باشد که افضل را نفع از دعا مفضول نباشد و این دعا جستن بی نفع باشد پس این تعلیم مر امت را نمیتواند شد که امر بجستن دعا از مفضول بیفاید باشد و این عین تجهیل میگردد که باین امر افضل در جهل می افتد و دانند که در جستن دعا از مفضول فائده هست بلکه این برای آنست که گنج در خرابه می باشد پس از مسکینان هم دعا جستن سودمندی تواند شد و بعض علوم افضل را از مفضول گرفتن می تواند شد

بدگمانی فعل معکوس ویست	گرچه هر جزویش جاسوس ویست

قال بدگمانی فعل معکوس ویست الخ

یعنی این بدگمانی که در مسکینان و مفضولان گنج نیست فعل معکوس حقست یعنی این بدگمانی ناشی در فعل معکوس حقست که ظاهر آنها خراب ساخته و در باطن آنها گنج نهاده است

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد	زین سبب هفتاد و یک صد فرقه شد

قال بل حقیقت در حقیقت غرقه شد الخ

این بیت مربوط ست بقول وی

کی بگنجد در مضیق چند و چون	عقل کل انیجاست اذ لا یعلمون

قال کی بگنجد در مضیق چند و چون الخ بلکه حقیقت چنین در حقیقت چون که در عالم امکان ست غرق گشته و در آن ظاهر گشته ازین سبب فرق بسیار پیدا شد که ناشی اند از جهل بسر بیان حقیقت حق در مظاهر عالم امکان

تا	با تو قل ما شیت خواهم گفت تان	صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
	مر ترا هر زخم کاید ز آسمان	منتظر میباش خلعت بعد از آن

قال با تو قل ما شیت خواهم گفت تان الخ قل ما شیت مکوهر چه خواهی و مراد هر زه گوئیست

چون قضا دیدی صفا را اهرمین	گوهران با گوزن آمد ای امین	کان نه آن شاهست کت سیلی زند	گه نه تاج و تخت بخشد مستمند
جمله دینار اپر پشه بها	سیلیی را شیوت بی منتها	گر دنت زین طوق زرین جهان	چست دروز دوز حق سیلی ستان
	آن قضاها کانبیا بر داشتند	زان بلاسرهای خویش افراشتند	
	لیک حاضر باش در خود ای فتی	تا بخانه او بیاید مر ترا	

علی ما فی بعض النسخ بدل قوله تعالی قوله علیه السلام

ور نه خلعت ابر و او بار پس	که نیابیدم نجانه هیچکس

قال گردران باگردن آمدای امین + او گردران باکاف فارسی یکسو استخوان را گویند که بران گوشت بسیار میباشد این مثل افتاده است که گردران باگردن ست شیخ افضل گفته که اصل این مثل آنست که چون دران گوشت بسیاری باشد و در گردن گوشت کم بود قصابان گوشت گردن را باگوشت ران میفروشند و مقصود ازین مثل آنست که نیک باید آمیخته میباشد

باز سوال کردن آن صوفی

گفت آن صوفی چه بودی کانچنان	ابر و رحمت گشادی در جهان	هر دمی شوری نیاوردی پیش	بر نیاوردی ز لونها شان میش
شب ندزدیدی چراغ روزها	وحی نبودی باغ عیشش اندوزرا	جام صحت را نبودی جام تب	اکنیی را خوف نادردی کرب
خوچه گم گشتی ز جود و رافتش	گر نبودی خرخشه در نعمتش	حال بودی خوب و خوش بر جملگان	تیره گم بودی روان انس و جان
	جاودان بودی حضور و ذوق جوش	وانگاه جان بدی هم شوق خوش	

قال گفت صوفی که چه بودی کانچنان + اه خلاصه این سوال صوفی آنکه مقتضی رحمت آن بود که گشادگی و فرحت و خوشی در دنیا لذائذ دنیاویه نیسان بودی گاهی نعمت و رنج و غم نرسیدی و اگر این چنین بودی انسان خرم مانندی

جواب دادن قاضی صوفی را در حکایت بطریق تمثیل

خلاصه این جواب آنکه خوشی در دنیا و افتادن در لذائذ دنیاویه سرمایه انسان هر دو لذا مقتضی رحمت آن ست که رنج با راحت و خوشی با غم مخلوط باشد تا در وقت رنج و غم متوجه سوی حق باشد و سرمایه او برقرار ماند + + +

گفت قاضی بس تهی رو کو بجیب	خالی از فطنت چو کاف کوفیی	تو نه بشنیدی که آن پر فند لب	خذ رخیاطان همی گفتی بشب

قال خالی از فطنت چو کاف کوفیی + فطنت فهمیدن عقل و تشبیه خالی بکاف کوفی بر انست که میان کاف کوفی خالی میشود که صورت آن نیست

خلق را در روزی آن طائفه	مینمود افسانهای سالفه	قصهٔ پاره ربائی در برین	همی حکایت کرد او با آن و این
در همه میخواند در رزی نامه	کرد او جمع آمده هنگامه	مستمع چون یافت جاذب را وثوق	جمله اجزایش حکایت کشته بود

قال مینمود افسانه‌های سالفه + سابقه گذشته و ماضیه

تفسیر قول

إِنَّ اللهَ يُلْقِنُ الْكَلَامَ عَلَى لِسَانِ الْقَائِلِينَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعِينَ

بد رسیکه افتد تلقین مے کند کلام را بزبان و اعطان بقدر فهمها مستمعان تا مستمعان ازان نفع گیرند

اللغات وفود جماعتی قدوم کننده بر شخص سر وارد یا بر قوم دیگر در قاموس مذکور ست وقد قدوم کرد وهم وفود و وفد واوفاد واین معنے واضح ست وشیخ عبد اللطیف وفود را مصدر گرفته وقد بمعنی افروخته شد گفته که بمعنی اسم مفعول ست و نوشیده نیست که این سهوست که اسم مفعول از فعل لازمی گرفتن چنانکه میر نور الله گفته صحیح ست بلکه بمعنی اسم فاعل باید جد کوشش صبیح کودک جزاره در شرح مذکورست نوعیست از نغمه که از اتراره گویند و آوازی که از چند سار و چند حلقه دفعة برآید بشیوه مژده دهند شاید که مراد مذکور آزنده وحی باشد

جذب صنعت ار کسی محسوس نیست	گر ری وجیب [illegible]	چنگیے کو در نوازد بیست وچار	چون نباشد گوش گردون گوش هش
نی حرارت یابد آن نی غرل	فی [illegible]	گر نبودی گوشهای غیب گیر	وحی ناور وی در گردون مگیر
در نبودی وید های صنع بین	فی فلک گشتی [illegible]	آندم لولاک این باشد کما	از برای چشم تیز ست و نظار
عامه از عشق بجوا به طبق	کی او در وای صنع [illegible]	آب تو اجی نرنیزی در نجار	ماهگی چندی کنا شد طعمه خوار
	رو سگ کهف خداوندان	تا رها ندرین تجارت صاحبا	

قوله آن دم لولاک این باشد که کار ✱ اه در حدیث قدسی واقع ست لولاک لما خلقت الافلاک خطاب بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اگر نبودی تو هر آینه نه پیدا میکردم افلاک را یعنے مقصود از ایجاد عالم ذات مبارک تست واز بیت مولوی مفهوم میشود که معنی اگر دانسته اسرار دهنده وفایق مثل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نے بود افلاک پیدا نے شد که پیدا کردن افلاک برائے بیننده وفایق است

دعوی کردن وکر دبستن ترک که در دعوی از من نخواهد برد

اللغات عطا پرده نهی عقل وزیرکی جمع نهیه ونهیه عقل را گویند کذا فی القاموس کتجه بضم کاف عربی بمعنی گونه ویا رابی وحده است فراء در بعض شروح مذکور ست که بمعنی می آید وانجا مراد جمع است ومراد آنکه در کنجه جمع شوی بازن بیگانه حیف افسوس خشم غصه

گفت خیالیست ناش پورسش	اندرین دردی وچشتی خلق کش	گفت من ضامن که باصد اضطرار	او نیارد بر دازمن رشته تار
پس بگفتندش که از تو چیست تر	مات او گشتند در دعوی سپر	تو بعقل خود چنین غره مباش	که شوی باده تو در تزویر باش
گر مترسی او ولیست آنجا گرد	که نیارد برد نه کهنه نه نو	مطمئنش گر مترسی گر مترس	او گرو بست و دهان ما بر کشود
گفت من این مرکب تازی من	بهیم ارد نرسو قماش سن بفن	ورنتاند برد اسپی از شما	دانتانم بهر من مبتدا
ترک آن شب نبرد از فکر خواب	با خیال دزد میکرد او خراب	با مداد ان طلسی زد در نخل	شد بیازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد	جست از جالب بتر جیبش گشاد	گر مپرسیدش زحد ترک پیش	تا نگفتندی در دل او مهر خویش
چون شنید از دی نوای لیلی	پیش آگفتند اطلس اصطنبلی	که بهر این را نهای زد و زنگ	زیر دامن واسع و بالاش تنگ
آنگ بالا تبر جیم آرای را	زیر داسع تا نگیرد پای را	گفت صد خدمت کنم ای ود داد	دست برد و چشم و بر سینه نهاد
پس بیمود و بدید آوردی کار	بعد ازان بگشاد لب را داد فشار	از بیکاریهای میران در سمر	وز کرمهای دغلهای آن نفر
زد برای خنده و او هم نشان	همچو آتش کرد مقراضی برون	میبرید و دل برامنانه و فنون	

نشان جستن و ترک خانه ورزی

اللغات پوشش ظاهر آنست که علم مرتجل ست غره فریقین و فریفته شدن و اینجا بمعنی فریفته شده است باده پریشان و کم شده حراب بکسر حاء مهمله مصدر ست بمعنی جنگ و غل کمر و حبله و مکر کننده را نیز دغل مے گویند

تحیرات در زبان انداختن

چونکه دزد و بهای بیرحم گفت — که کنند اندر زبان اندر رفت — اندران هنگامه نرگی از خطا — سخت تیره گشت از کشف خطا
نصب چوبر و زر ستیز آنرا نهی — کشف مے کرد از پی اهل سخی — هر کجا آهی چو در جنگی فرار — بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان — وان گلوی راز گور امور دان — که خدا اسباب خشمی ساخت است — وان فضایح را بکوی اندا خت است
بسکه عذر و زبان راز کرد — حیف آمد ترک را خشم و درد — گفت ای قصاص در شهر شما — کیست جا کبتر درین فن و دغا

مضاحک نفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن در زے

مضاحک ظاهر آنست که مضاحک جمع مضحکه ست بمعنے محل ضحک و آن کلامے و فعلے که ضحک از و پیدا آید و ناشی گردد که آنرا در لغت عربیه بنحوکه گویند گویا بمحل ضحک ست و مولوی مضاحک بمعنی مفرد استعمال کرده بمعنی جنس یعنی نحوکه لاغ بمعنی مزاح و مزاحت اجی بجیم فارسی برادر کلان مقتدی صیغه اسم مفعول ست در اصل مقتدی بود و معنی فدا شده باد حا رحذف کرده شد و گفته می شود که فلان مقتدی و اقتدیه و این را حذف و ایصال گویند و در بعض نسخ بجاے مقتدی واقع شده اسم مفعول بمعنی فدا کرده شده لاغ عذبنی لاغ خنده آور و در بعض نسخ خنده آمیز واقع است مولمه برهمزه عقل موضع حریص کرد انیده شده مفتون افتاده در فتنه و نیرانمایش کرده شده خسار زیان عنین صیغه صفت است بمعنی ضعیف العقل و بمعنی خداع کرده شده و ظاهر آنست که اینجا بمعنے مصدر ست و ستان اضافه کرد بضم کاف عربی کروهی از عرب و بکاف فارسی بمعنی شجاع و دلیر هر دو وجه احتمال دارد و مرد جمع امرد و امرد انرا گویند که ریش برآورده نباشد و انجام اوساده است

یک مضاحک گفت آن چشم و چراغ — ترک مست از خنده شد سست و فراغ — چونکه خندیدن گرفت از دو جهان — چشم تنگش گشت بسته آنزمان
پاره دزدیده و کرد او زیر ران — غیر چشم هن زجمله آن نهان — حق همیدید آن ولی ستار خلق — لیک چون از حد بری غماز و دست
ترک را از لذت افسانه اش — رفت از دل دعوی مسکانه اش — اطلس چه دعوی چه رهن چه — ترک مستیست در لاغ ای فتی
لاغ کردش ترک کز بهر خدا — لاغ میگویند مر مفتی را — گفت لاغ خنده انگیز آن دغا — که فتاد از خنده آن ترک از حیا
پاره اطلس سبک در نیفه زد — ترک غافل خوش مضاحک میجهد — همچنین بار سوم ترک خطا — گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده مین تر از دوبار — کرد او آن ترک را کلی شکار — چشم بسته عقل جسته مولمه — مست ترک مدعی در قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ — کز خنده اش یافت میدان فراخ — چون چهارم بار آن ترک خطا — لاغ از استاد میکرد اقتضا
وز نخیلان و ز حریرات بتان — انر برای خنده داد او بهم فتان — همچو اشکش کرد مقراضی بروت — مے برید و دل برافسانه و فسون

رحم آمد بر وی آن استاد را — کرد در باقی فن او مبدا ورا — گفت مولع گشته این مفتون بر این — نیچر کین چه چناره است و عین
بوسه افشان گشت بر او و سالها — که مرا بر خدا افسانه گو — ای فسانه گشته و محواز وجود — چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده بین تراز تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقعر جهل و شک — چند جوئی لاغ دوستان فلک — تا کی نوشی تو غشوه زینهبان — که بعقلت ماند بر قانون نیک جان
لاغ این چرخ مدبم کرد و مرد — آبروی صد نهزاران چو تو برد — میسدد و میدوزد این دزی عام — جامهٔ صد سالک و صد طفل خام
پیر و طفلان بحسبه پیش بحر — تا بعد و نحس اولاغی کند — لاغ او کر با شمار اداد داد — چون وی آمد داد ها بر باد داد

گفتن وزیری ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت در زی ترک را زین بر کنید — وای بر تو گر کنم لاغ دگر — بس قبایت تنگ آید با نفس — این کند با خویشتن خود هر کسی
خندهٔ چه رمز اگر دانستی — آن ز صد گریه بتر دانستی — ترک خنده کن ایا ای ترک مست — زانکه عمرت رفت خواهی نیست شد
چونکه بنهاد آن قبا در زی ترک — اسپ را بر باد داد آن ترک مست — مختلش شد نیز قوتی آن ترک کل — عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کو بهر تقوی و صلاح — روحست باید خرج کردی از فلاح — اطلس عمر و مصاحک نیست هست — روز و شب معراض و خنده و غفلتست
اسپ ایمانست و شیطان در کمین — باخود آ افسانه را بگذار هین — اطلس عمرت بمقراض شرور — بر دو پاره پاره چون خیاط غرور
تو تمنای بری کاختر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام — سخت میتولی ز تربیات آن — وز وبال کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی آن — در نحوس و قبض و کین کوشی آن — مشتری و زهره چون در قبض و بست — چونکه بهرام و زحل را نقص تست
باحراز چره طرب در رقص تست — بر سعود رقص و سعد او بایست — تو بمین فلانی این اختران — عشق خود بر قلب این بی ایمان

فوائد ترک خنده کن ایا ای ترک مست ✦ در بعض شروح مذکور ست که این بیت و ابیات آینده که اسپ ایمان ست شیطان در کمین باخود افسانه را بگذار هین در نسخ مصححه نیامده

بیان آنکه پیکاران از قبیل آن ترک اند

اللغات غرور در اصل فریب دهنده و نام شیطان شده که فریب میدهد هر قولی تولیدن یعنی زمیدن و غریدن ترسیعات تربیع در اصطلاح نجوم دور شدن کوکب از کوکبی دیگر بقدر ربع دور یعنی سه برج و این را اهل نجوم نحس انند اگر میان کواکب افتد دلال نازد کر شمه و در بعض نسخ ویال ست یعنی دشواری و سختی و در اصطلاح مقابله را مے گویند که عبارت از آمدن کوکب مقابل کوکب دیگر و یا نقطه دیگر که بعد میان هر دو شش برج باشد چنین نامیده شده

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

اللغات جوق فوج را گویند که گروهی ست از پیاده و سوار مستهان طالب هوان و خواری و بمعنی خار نیز مستعمل ست مهین بفتح میم

خوار و احتمال ست که بکسر هم باشد بمعنی متاثر بسیاط کشادگی و خوشی کردن تحسیر بجای مهمله و شین معجمه بمعنی نقصان و بسیار جمع کردن و بجای معجمه و شین مهمله و بجای مهمله و سین مهمله زبان کردن و هر سه انجا درست می افتد

آن یکی متبد بره سوی دکان — پیش ره را بسته و بدار از زبان — پای او بسوخت از تحسیر و ره — بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مهتران — هین چه بسیاری مدان و خیره چنان — رو بدو کرد آن زن و گفت ای پسر — هیچ بسیاری مانگر چنین

هین که با بسیاری ما بر بساط — تنگ می آید شما را انبساط — در لواط می فتید از قحط زن — فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات بندگار — از فلک میگردد اینجا ناگوار — تو مبین تحسیر روزی و معاش — تو مبین این قحط و خوف ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او — مردهٔ اولی و بی پروای او — رحمتی دان امتحان تلخ را — نعمتی دان ملک مرد و نیخ را

آن براهیم از تلف بگریخت و ماند — وین براهیم از شرف بگریخت و ماند — این نسوزد وان بسوزد این عجب — نعل محکم هست در پای طلب

قال آن براهیم از تلف بگریخت و ماند الخ آنچه او از ابراهیم در مصراع اول ابراهیم خلیل الله است و باز ابراهیم در مصراع ثانی ابراهیم نمرود ست که مرشد مجوسان ملت مجوس زعم خود و دروی می گفتند و اختراع دین باطل ایشان از عبادت آتش و طل و خمر و غیران با و نسبت میکنند و مصراع اول برای تبیین مصراع اول بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم خلیل الله علیه السلام در وقت امتحان از آتش نگریخت و از هلاک نه ترسید در حفظ الله سبحانه ماند و مصراع تبیین مصراع ثانی بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم نمرود از شرف بگریخت و اجازت آتش پرستی طلب نمود و گرفتار محنت گشت و در مثنوی می فرمایند که آن ابراهیم خلیل الله علیه السلام در آتش نسوزید و آتش فرمان یزدان او شد و این ابراهیم نمرود شقی که آتش را آله گردانید آتش او را می سوزد و عدو او ست که از حق بعید شده +

باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادر ست استعمان — هم تواند کرد این را ای ضریر — آنکه گل آرد بروان از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه آتش را کند در دود و سحر — قادر ست ار غصه را شادی کند — آنکه شد موجود از دی هر عدم — گر بدارد پیش او را چه هم

آنکه زد و هر سر و آزادی کند — گر نمی راند زبانش کی شود — خود چه باشد گر بخنجر ان جلد — بنده را مقصود جان کی اجتهاد

آنکه تن را جان دهد نامی شود — مکر تنش و فتنهٔ دیو لعین — وقت طالب را پریشان کی کند — آینه دل را چو جام جم کند

دور دارد از ضعیفان و کمین — در نبودی خوب زشت و بد نبود — در نبودی نفس و شیطان و هوا — در نمودی زخم و جالینوس ما

گفت قاضی گر نبودی امر مر — بندگان خویش را ای مشتهک — چون بگفتی ای صبور ای حلیم — کی بگفتی ای شجاع و ای کریم

قال گفت قاضی گر نبودی امر مر آه امر بمعنی کار مر مخ حاصل مقام الست که عالم را برای ظهور اسماء و احکام اسماء پیدا کرده است و چون در اسماء تقابل بود چه در اسماء هادی و مضل ست و منتقم و غفور و رحیم پس در عالم نفس و شیطان موجود باید تا اسم مضل و احکام آن بظهور آید و اگر ذنوب بنی آدم نبودی بکجا رد و انتقام و عفو و حلم و صبر ظهور یافتی و همچنین قیاس همه امور که واقع است در خلق

صابرین و صادقین و متقین — چون بدی پی زین دو لعین

قال صابرین و صادقین و متقین الخ یعنی باین اسماء الله سبحانه یاد کرد در ین آیت

الصَّابِرِينَ الصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ تسمیه صابران اتصاف بصبر میخواهد و صبر بدون لحوق رنج ممکن نیست و اتصاف بصدق ممدوح نمی بود اگر کذب نمی بود و همچنین اگر بنده رنج عبادت نمی کشید مسمی بقانت نمیشد و اگر فقیر نبودی در عالم انفاق بوجود نیامدی و تسمیه بمنفق صحیح نشدی و اصل سروران آنست که اوصاف عباد جمله اوصاف حق اند پس صبر و صدق هر دو صفت الله است که درین مظهر ظهور یافت و همچنین از قانتین صفت الله است که درین مظهر خاص انفاق گشت و سابقیت ذنوب موجب استغفار الله است و این استغفار موجب عنایت اوست بسخانه و همچنین قلوب عبد موجب ظهور الوهیت الله تعالی ست و منظور از اتصاف عبد باین صفات تا ظهور نفس صفت ست در مظاهر چون صابر و صادق و منفق و ظهور احکام اسماء ست چون در قانت و مستغفر

رنج و محنت یک بدی	علم و حکمت باطل و مسدک شدی	علم و حکمت بهر راه بهتری ست	چون همه ره باشد آنجا حکمتی ست

قول علم و حکمت باطل و مسدک بدی ✻ آه مسدک ماخوذ از اندکاک ست یعنی پاره پاره شدن

بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را رواداری خراب	من همی دانم که تو باکی نه خام	وین سوالت هست از عزم تمام
جور و زان هم آن بحکمت هست	سهلتر از بعد حق و غفلت است	رنج و درد و جوع و فقر این جهان	صعب نبود چون فراق دلبران
	ز انکه اینها بگذرد و آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه کند	

قول بهر این دکان طبع شوره آب ✻ آه یعنی برای آبادی دکان طبع و نفس تو میخواهی هر دو عالم از دنیا و آخرت خراب گردد که اگر در وجود همه عالم بی زبان بودی نه نظم دنیا ماندی و نه نظم آخرت زیرا که اسماء الهیه معطل بودی

قول صعب نبود اندر دکان آگه بردن آه اشاره است باین آیت یَوْمَ لَا يَنفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ انروز که نفع نمی کند مال و نه اولاد مگر کسی که آمد الله بالقلب سلیم این ایتان نفع خواهد کرد او را و او را

بعنی لکن برای استدراک از سابق

در بیان آنکه صبر و رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

اللغات یکره بمعنی یکبار طی پیچیده تمار غم و غم حزن و صنم بت و انجا مراد معشوق که عاشق پیش او متذلل می شود

همچو کافر پیش بت و اسخ چرک خشن در شت

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را بیکره کرده طی	هیچ نمیاجی نمیداری مرا	تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شوهن تفقه چاره ایم	گرچه عورم دست و پائی نیم	نفقه و کسوه است جانب ایم	از سنت این هر دو هست و بس کم
آستین بر هم زنان بنمود زن	بس درشت و پر وسخ بد پیرهن	گفت گر سخنی تنم را بسخورد	کس کسی را کسوه نر نیان آورد
گفت ای نی زن یک سو لب بسکنم	مرد و رو بشم همین آمد فشم	این ز درشتست و غلیظ و ناپسند	لیک بندیش ای زن اندر نسبتند
کابن درشت و زشت ترا خود طلاق	این ترا مکرده تر با خود فراق	همچنین ایخواجه تشنع زن	از بلا و فقر و رنج ممتحن
بشنک این ترک هوا نی در دهست	لیک از تلخی بعد جن بهست	گرچه با دو صوم بخشت و خشن	لیک این بهتر ز بعدای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان دو الهین	گویدت جونی تو ای رنجور من	ور نه گوید کت نه آن فهم و فطنت	لیک آن ذوق نوبش گردد
آن طبیبان که طبیبان ولند	سوی رنجوران پرسش تا نهند	ور خدر از تنگ و از نامی کنند	چاره سازند و بجائی نفکنند

قولہ آن ملیحان کہ طبیبان دلبند * آہ یعنے آن معشوقان صوری کہ خوش صورت اند طبیبان دلہا و عاشق اند کہ دل عاشق را بیک التفات بقرار آرند سوے عاشقان کہ رنجور مرض عشق اند مائل اند و بیت تالی بران انطباق تمام دارد و اگر از ملیحان کاملان مراد باشد کہ طبیبان دلہاء طالبان اند بیت تالی انطباق نمی یابد

ورنہ در دل شان بود آن منتظر	نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

قولہ ورنہ در دل شان بود آن منتظر * آہ یعنے اگر پیغام فرستادن بتو رسد در دل ایشان فکر کردہ شدہ می باشد و در دل فکر ایشان می باشد زیرا کہ ہیچ معشوق از عاشق بیخبر نیست

ای تو جو یای نوادر داستان	ہم فسانہ عشقبازان را بخوان

قولہ ای تو جو یای نوادر داستان * آہ تو اگر آرزو کنند کہ از ان حاجات معاش رفع شود و می شاید کہ انجام مراد معاملہ حق با خلق باشد و حاصل آنکہ اے جو یای معاملہ حق با خلق در بین داستان افسانہ عشق یاران را بخوان تا ازان اعتبار کنی از التفات حق با خلق خود خانکہ معشوقان را التفات عاشقان میباشد

پس بجوشیدی درین محمد مدید	ترک جوشی ہم نکردی ای قدید	دیدہ عمری تو داود و داوری	وانکہ از نادیدگان نامی تری

قولہ ترک جوشی ہم نکردی ای قدید * ترک جوش یعنے جوش قدید گوشت خشک

ہر کہ شاگردیش کرد او استاد شد	تو پسیش تر رفتہ ای کور لد

قولہ ہر کہ شاگردیش کرد او استاد شد * آہ گول احمق ولد صفت او جمع الد شدید المخصوصتا و یعنے ہر کہ شاگرد این دید داود داوری کرد ازان افعال اور استحاث او استاد در معرفت شد و تو پس تر رفتی ازین معرفت

خود نبود از والدین اعتبار	ہم نبودت عبرت از لیل و نہار

قولہ خود نبود از والدین اعتبار * آہ یعنے از والدین خود تو ہمی گیری کہ والدین تو شفیق کامل اند پس از شفقت والدین بر شفقت حق و رحمت حق تجاوز نمے کنی و غیرت از لیل و نہار نمے گیری کہ در لیل و نہار چہ تبدل و تلون واقع ست پس ازان عابر شوی سوی حق سبحانہ کہ موجب تغیرات لیل و نہار اند

پرسیدن عارفی از کشیش کہ تو بسال بزرگتری یا ریش تو

کشیش پیشوای نصاری در علم اینہا و زہد آنہا و شت بفتح سکون شین خوب و خوش شربت طعامی کہ مے گیرند از زبیبہا ے نان در شور با اندا ختہ و مے شاید کہ مراد اینجا مطلق طعام لذیذ باشد قولہ ہمچنان دوغ ترش در معدنی یا بر خطاب و یا بر روغنی یا بر نسبت و مخلص خالص کردہ شد و کہ منسوب بہ دوغن ست و متحقق در ضمن او و می تواند کہ ہر دو یا بر تشکیک باشند

عارفی پرسید از کشیش	کہ تو ای خواجہ من بسا کہ ترز	گفت نی من بیش ازان آیدم
گفت ریشت شد سفید از خاکست	خوی زشت تو نگردید بہ دشت	او پس از تو زاد و از تو بگذرید
تو بدان زنگی کہ اول زادہ	یکقدم زان پیشتر ننہادہ	دوغ ترشی ہمچنان در معدنی
ہم خبری خمر الطبیعۃ دے	گرچہ عمرے در تنور آذری	چون خشتی یا بگل در پختہ

بس بہ بیرنگی جہان را دیدہ ام
تو چنین خشکی ز سودا ای ثرید
خود نکردی زاد محلص را دغی
گرچہ از باد ہوا گشتہ

ہمچنان دوغ ترش در معدنی

قولہ ہم خمیری خمر الطینہ دری ✻ آہ یعنے تو خمیر مستی و در خمر ہستی از خمر بر ماندی و پختہ نشدی اگرچہ در آتش طبع طبیعہ ہستی و خمر الطینہ اشارۃ است باین حدیث قدسی حضرت طینۃ ادم اربعین صباحا و مقصود آنکہ از خمر طین بیرون شدہ انسان نشدی ہمون جماد ماندی

ہمچو قوم موسے اندر خرتیہ	ماندۂ چل سال بر جای اے سنیہ	میدوی ہر روز تا شب در لہ	خویش را بینی در اول مرحلہ
	انگذری زین بعد سی صد سالہ تو	تا کہ دارد ایں عشق این گوسالہ تو	

قولہ ہمچو قوم موسی اندر خرتیہ ✻ آہ در سورہ مائدہ مذکور ست کہ قوم موسی ماموریشدند بدخول در ارض مقدسہ کہ زمین ست بقول اللہ تعالے یٰقَوْمِ ادْخُلُوا الْاَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِیْ كَتَبَ اللّٰهُ لَكُمْ وَلَا تَرْتَدُّوْا عَلٰۤى اَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوْا خٰسِرِیْنَ ای قوم داخل شوید زمین مقدس را کہ نبشتہ است اللہ برای شما برای سکونت شما و مرتد نشوید برپشتہای خود یعنی برہنہ نگشتہ از جہاد پس منقلب شوید در حالیکہ زیان کاران نافرمانی کردند چنانکہ اللہ تعالے فرماید قَالُوْا یٰمُوْسٰۤى اِنَّا لَنْ نَّدْخُلَهَاۤ اَبَدًا مَّا دَامُوْا فِیْهَا فَاذْهَبْ اَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَاۤ اِنَّا هٰهُنَا قٰعِدُوْنَ گفتند بدرستیکہ ای موسی ہرگز نہ داخل خواہیم شد تا مادامیکہ آن قوم جبارند در آن پس اگر ایشان بیرون شوند از آن پس بدرستیکہ ما داخل شوندگانیم و دو کس کہ موسن کامل بودند نصیحت کردند و تحریص بر دخول و جہاد کردند ہرگز آن قول ممتثل نشدند و گفتند اِنَّا لَنْ نَّدْخُلَهَاۤ اَبَدًا مَّا دَامُوْا فِیْهَا فَاذْهَبْ اَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَاۤ اِنَّا هٰهُنَا قٰعِدُوْنَ بدرستیکہ یاد داخل نخواہیم شد ہیچ وقت تا مادامیکہ آن جباران در آن پس برو تو ای موسی و رب تو پس قتال کنید بدرستیکہ ما پس از اینجا نشستہ ایم و جہاد نمی کنیم پس موسی عرض مناجات کرد کہ من مالک نیستم مگر نفس خود را و برادر خود را پس فیصل کن میان ما و میان قوم فاسقان پس غضب اللہ رسید و فرمود اللہ تعالے فَاِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَیْهِمْ اَرْبَعِیْنَ سَنَةً یَتِیْهُوْنَ فِی الْاَرْضِ فَلَا تَاْسَ عَلَی الْقَوْمِ الْفٰسِقِیْنَ بدرستیکہ این ارض مقدسہ ممنوع است بر اینہا تحریم ورثیہ نواہد ماند کہ آبادی نصب ایشان نخواہد شد پس غمگین مشو ای موسی بر این قوم فاسقان پس ازین نافرمانی ممنوع شدند از دخول آبادی و مبتلی بتیہ شدند و ہر چند بسخی مستند کہ از تیہ بیرون شوند تمام روز سے رفتند از تیہ بیرون نمے شدند و مولوی مے فرماید کہ اینہمہ از خیال گوسالہ بود کہ خیال آن از دل ایشان نرفتہ بود چنانکہ اللہ تعالے مے فرماید وَاُشْرِبُوْا فِیْ قُلُوْبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ و شراب کردہ شد در دلہاے آن یہود گوسالہ را بسبب کفر ایشان ✻ ✻ ✻ ✻ ✻ ✻

تا خیال عجل از جان شان نرفت	بد بر ایشان تیہ چون واجب نشد	غیر آن مجلے کز و بایدہ	بی نہایت لطف و نعمت دیدہ
	کاو طبیعی زان کو نہانی رفت	از دلت در عشق این گوسالہ نفت	

قولہ تا خیال عجل شان از دل نرفت ✻ آہ دلالت دارد بر آنکہ مدت بقا بنی اسرائیل در تیہ مدۃ بقاء خیال عجل بود و چون این خیال رفت از تیہ خلاص یافتند و این بسبب ظاہر منافی مے افتد مر انچہ را کہ از ابات سورہ مائدہ مفہوم مے گردد از انکہ ماندن در تیہ جزای نافرمانی بترک جہاد بود با جباران و عدم دخول ارض مقدسہ و کلام مولوی قدس سرہ دلالت دارد بر آنکہ ماندن در تیہ جزای اشراب عجل بود در قلوب ایشان با توجیہ کلام مولوی قدس سرہ آنست کہ تقاعد از جہاد بسبب شامت محبت عجل بود کہ محبت عجل در قلوب ایشان راسخ بود پس ازین محبت عجل ناشی شد نافرمانی بترک جہاد جباران و ترک دخول ارض مقدسہ و این مقتضے شد بیافتن جزاء

بودن در تنه و ممنوع شدن از دخول آبادی پس اصل سبب بودن تنه محبت عجل بود که باین نافرمانی کشید که برآن مرتب شد بودن در تنه پس مولوی اصل سبب را نوکر فرمود و این منافی آن نیست که جزای نافرمانی تبرک جماد باشد اینچنین باید فهمید این نکته مرا

باری اکنون تو ز هر خروت بنه	صد زبان دارند این اجزا ز خر	نوکر نعمتهای رزان نمان	که نمان تنها در او راق زبان
روز و شب افسانه جویا تی چند	جزو جزوت تا بر سلست از صمد	جزو جزوت تا بر سلست از صمد	چند شادی دیده اند چند غم
	تا نگوید بی لذت نرود بیچ جزو	بلکه لاغر گردد از هر هیچ جزو	

قال الله صد زبان دارند این اجزا ز خر ش آه خرش جمع اخرس بمعنی گنگ

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت	بل رفت آن خفیه شد از پنج و هفت	همچو تا بستان که از وی میوه زاد	ماند میوه رفت تا بستان نیاد
یا مثال پنج که زاید از نشا	شد نشا پنهان و آن پنج از نمش	هست آن پنج زان صحبت با ثمار	یاد کار صیف در وی از ثمار
همچنین هر چیز و جزوی کآمدی	و رفت از نعتی گوید تا شا	چون نگه که بیست نفرز ندش بود	هر چه حاکی حال خوش بود
حمل نبود وی ز ستی و ز لاغ	بی بهاری کی شود ز ائیده باغ	حاملان و بچگانش در کنار	شد دلیل عشقبازی بهار
هر درختی در رضاع کودکان	همچو مریم حامل از شاهی نهان	گرچه در آب آتشی پوشیده شد	صد هزاران کف بر و جوشیده شد
	گرچه در باگشت پنهان می نهد	کف بده انگشت اشارت میکند	

قال الله بل رفت آن خفیه شد از پنج و هفت آه یعنی پنج حس و هفت اندام

اینچنین اجزای ستان وصال	حامل از تمثالهای حال قال	در جمال حال وا مانده وهان	چشم غائب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این جا ست	لاجرم منظور این ابصار نیست	آن موالید از تجلی زاده اند	لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاده ایست	این عبارت جزئی ارشاد بست	بهر حمش شوقا بگوید تا چه قال	بلبلی مفرش با این جنس گل
	این عجل گویاست بهر تن خرش	بلبلا ترک زبان کن با گوش	

قوله اینچنین اجزای ستان وصال یعنی آه حال عبارت است از رو و تغیری در عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان آنچه که مشهور عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارة از بیان آنچه که مشهور عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان آنچه که مشهور عارف گشته و معلوم شده او را از کشف و شهود و همین مراد است در قول سید برهان الدین قدس سره که مولوی را قال نجشیدم و این قال افضل از حال است که این قال ثمره علم است که بکمال از عارفان حاصل می شود و نیست معنی قال از افواه عوام مشتهر گشته قول تقلید بدون مشاهده و شاید که از قال انبیا کلام نفسی است مراد باشد و لی بحمد از قال علم مراد داشته و حاصل آنکه و مراد تمثالها حال آنچه که بر حال مرتب مشهود و شهود آن بعارف رو دهد و از تمثال قال آنچه که قول مفید است از معارف الهیه مشهوده و حاصل آنکه چنانکه موالید کف از آتش پوشیده بر آب جوشیده همچنین تمثالها حال و قال که آثار حال و قال اند اجزا ستان وصال بر می آیند و در بیت تالی می فرمایند که از حال دهان و امانده است که تعبیر ان نمیتواند کرد و چشم غایت است از اسرار نتواند دید آنرا و در بیت تالی این تالی میفرمایند که این موالید حال از این چار عنصر نیست بر آمی آن از ابصار محجب ست باز میفرمایند که این موالید از تجلی حق سبحانه حاصل اند که تجلی خاص مورث حال و قال است و از ان حال و قال موالید حاصل ست [illegible] ماند اند که این موالید حسن ظاهر نتوان یافت

وقال اگرچہ مسموع میتوان مارا اگر قال لفظے ست لیکن موالید آن کہ بسبب تجلی خاص حاصل اند و مشہود حس نیست بلکہ مشہود قلب ست از خواص فلیتہ ؛

	ہر دو کون تمثال پاکیزہ مثال	شاہد خند کند بر سر وصال	

ق ہر دو کون تمثال پاکیزہ مثال ؛ اہ یعنے مثال قال و حال گواہ عادل بر وصال مستان وصال ست ؛

	ہر دو کون حسن لطیفے مرتضے	شاہد احساد حشر ماتضے	

ق ہر دو کون حس لطیفے مرتضے ؛ آہ مرتضی پسندیدہ یعنے ہر دو حس حس حال و حس قال گواہ اند بر آنکہ مستان اہل وصال فانی اللہ گشتہ ببقاء باللہ رسیدند

	ہمچو بیخ کاندر تموز مستجد	ہر دم افسانہ زمستان میرسند	

ق ہمچو بیخ کاندر ضمیر ہستیے ؛ بمعنی جدید ست

ذکر آن ارباح سرو زمہریر ؛ آہ ارباح جمع ریح و مشہور در جمع ریح ریاح ست نہ ارباح

چون فرو گیرد نخست گرمی	زاندم تو میدہ کن و جہنی	گفتش ای غصہ منکر حال	راتبہ افہامہا را زان کمال
ہر دمیت گرمی بہار و نشاط ست	ہمچو جاش کل تن انہار ست	جاش کل تن فکر تو ہمچون گلاب	منکر گل شد گلاب نخت عجاب
از کبی خوبان کفران کہ در رفع	بر تنی خویان نثار زمہریر ست	آن لجاج و کفر فانون کہی ست	وان سپاس شکر منہاج نبی ست
	باکبی خویان تہنکہا چہ کرد	با تنی رویان منکہا چہ کرد	

ق چون فرو گیرد نخست گرمی ؛ الابیات نسخہ در مصارع اول بیت ثانی مختلف است در بعض نسخ واقع است گفتش ای غصہ منکر حال و در بعض نسخ از غصہ بحال و بر ہر نسخہ ظاہر آنست کہ لفظ جنبی بجیم فارسی و ہمزہ است و جنبی بجیم عربی و ہمزہ و یا در ہر دو یا مخاطب است و لفظ را در مصارع ثانی بیت ثالی ہر ای مفعول است و یا برائے سببیت و تو میدہ کن بک لفظ است بمعنی تو میدہ کنندہ و حاصل آنکہ چون ترا غم فرو گیرد اگر تو حیست و چالاک ہستی ازان دم تو میدہ کنندہ از انعام حق سبحانہ حست و جو بکن و گفتی او را کہ ای غصہ کہ انکار کنندہ بحال ہستی افہامہا را کہ از حق سبحانہ کہ عین کمالست مے رسد ہر دم برای غصہ بہار تو مے رسد کہ بن ہمچو جاش و انبار غلہ انبار شدہ است و یا اینکہ ای غصہ منکر انعام حق بحال خود باش بسبب راتبہ انعام کہ از حق مے رسد ہر دم ترا بہار تو میرسد و اول تقدیر بر اولی است و ثانی محتاج سوے تقدیر است و بر نسخہ با نیہ اگر لفظ را برای اسیتہ است پس معنے آنکہ از غصہ ہر دم تو منکر کہ منکر بحال است انعام حق را میگفتے آن دم تو میدہ کن را کہ بسبب راتبہ افہامہا ہی حق کہ کمال ست ہر دم ترا تو بہار مے رسد و اگر برائے مفعول است پس ہمزہ غصہ را برای خطاب گفتہ اند و حاصل آنکہ میگفتی آن دم تو میدہ کنندہ را کہ تو از غصہ انکار کنندہ بحال انعام حق را ہستی و الا جائے انکار نیست کہ ہر دم اگر بہار خورمی نیست این تن تو چرا درست است ہمچو تو وہ و نسخ افضل بر ین نسخہ ثانیہ گفتہ کہ یا در جنبی و در جہنی دو جہنی یا تنکیر ست و ہمزہ غصہ

برای خطاب و از لفظ عضه تا اخیر بیت ثالث مقوله قول ست و رابنه انفاحها مفعول منکر ست و حاصل برآورده که چون ترا غم فرو گیرد و نومیدی پیش آمد ازان نومیدی و اجتنی و استغفاری کن و آن دم نومیدی را بگو که تو از عضه انکار کننده رابته انفام که ازان کمال قائص ست منکر هستی چنین نباید زیرا که اگر هر دم ترا بهار خزمی نیست این خوبی در تو از کجا است و نیز گفته که مے تواند که همزه عضه برای تنکیر باشد و خذف رابط نموده اند و مراد آن بود که از عضه که تو داری منکر بحال هستی رابته انفام حق را پوشیده نیست که بر تقدیر بودن یا در اجتنی و واجتنی برای تنکیر لفظ اجتنی بصیغه عربی بود بنودن قتل یاء و همچنین ادر و اجتنی نون قتل یاء است و لکن منفصل از امید باشد برای امر و واجتنی مفعول کن و بر بین تقدیر اجتنی لفظ مفرد می باید بعد لفظ کرد و این افاده معنی نمیکند که اگر حرف شرط ست مکرر بنکه بعد تکسب تقدیر شود و معنی آنکه اگر اجتنی خواهی ازان نومید کن و اجتنی و بعد از تکاب این تقدیر باقی تقدیر درست ست مطابق آنچه گفته سابق در تقریر بانی این نسخه

در عمارتها گاهند و عقور	در خرابیهاست گنج غرو نور	اگر نبودی این بزرگ اندر شرف	گم نکردی راه جندین فیلسوف

قولہ در عمارتها گاهند و عقور ۔ آه یعنی در عمارت هستی بین هیچ چیز حاصل نیست مگر آنچه که مانع از کشف ست از وساوس شیطانیه و لذات نفسانیه و سگان غلبه تغیر ازین وساوس و لذات ست در آنکه فانی ساخته غرور و گنج ست و آن گنج مشاهده و وصول الی الله ست و در بیت ثانی مے فرمایند که اگر فروغ حق که خود و نور مطلق ست درین تعینات ممکنات که منسوب ازان کنایه است مستور نبودی در واقع پس فلاسفه گمراه نمی شدند در معرفت الهیه که این کثرت را موجود و مستقل دانستند و ندانستند که حقیقت حق درین تعینات مستور ست پس در غلط و خطا افتادند و گمان بردند که حق مغایر بالتحقیق ست مر موجود ست ممکنه را و منزه است از صفات تشبیه و گمان کرده نشود که اراده کثیره از خسوف متافی مصراع ثانی بیت اول ست که خرابی عبارت از رفع کثرت ست غلط ست زیرا که اگرچه از خرابی رفع کثرت مراد ست لیکن از گنج شاهده حق مراد ست نه عین ذات حق دالانه لازم آید که درین کثرت ذات نباشد مگر بعد رفع کثرت و در بیت مراد از بودن فروغ در خسوف موجود بودن ذات حق درین کثرت و مستور بودن تعینات کثرت

زیر کان موشگافان دهے	دیده بر جسته طوم فراغ الهی

قولہ دیدگان موشگافان دهی ۔ اه دهی عاقل

قصه فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس زار زار	کوز بیچیزی هزاران زخم خورد	لابه کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی زحمتی آفریدی مر مرا	بے فن من روزیم ده زین سرا	پنج گوهر دادیم در درج صدر	پنج حس دیگری هم مستتر

قولہ کای خداوند و نگهبان رعا ۔ کای خداوند و نگهبان رعا کا

لایعد این داد و لایحصی زتو	من کلیلم از بیانش شرم رو	چونکه در خلقت بدم تنها توئی	کار زار ما تمم هم کن مسنوی
	سالها از داد این دعا بسیار شد	عاقبت زاری او بر کار شد	

قولہ لایعد این داد و لایحصی زتو ۔ یعنے این داده پیش تو در شمار و احصا نمی آید قال الله تعالے

وَاِنْ تَعُدُّوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوْهَا　اگر شمار کنید نعمتهای اللہ را احصا آن نے توانید کرد

همچون شخصے کہ روزی حلال	از خدا میخواست بکسب و کمال

ق　　همچو آن شخصے کہ روزی حلال ✦ آہ قصہ او در دفتر ثالث گذشت

گاو آور دش سعادت عاقبت	دور داود لدنے معدلت

ق　　عدلا نودی لدنی معدلت ✦ آہ یعنی آن داؤد کہ عدل او از نزد اللہ یافتہ بود ہی کہ مثل طبعے او گذشتہ ولدنی منسوب لدن ست بمعنی عند و در عرف لدنی آنرا گویند کہ از نزد اللہ تعالے بی سابقہ عمل رسیدہ باشد

آن یتیم نیز زار بھا نمود	ہم زمیدان اجابت کو برود	گاہ بدظن میشدی امید را	از نبی تاخیر باد اش و جزا
باز ار رجاے خداوند کریم	در دلش بنگار کشتے در عیم	چون شدی نومید در جد و کمال	از جناب حق شنیدی کہ تعال
حافظ ست و رفعت این کارگر	بی ازین دو بر نیاید ہیچ کار	خفض ارضی بین و رفع آسمان	بی ازین دو نیست دور نشان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر	خفض و رفع روز گاہا کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
	خفض و رفع این مزاج ممتزج	گاہ صحت گاہ رنجوری مفیج	

ق　　این یتیم نیز زار بھا نمود ✦ یتیم مشتاق و شیخ اکبر قدوہ محققان طریقہ تحقیق کردہ کہ اجابت مر ہر دعا را لازم ست و آن اجابت بلبیک ست چنانکہ در دفتر اول فرمود کہ مارمی از وی تصد لبیک از خدا و اما اجابت بحصول مطلوب بس موقوف ست حصول آن بر وقت حصول و تمام شدن استعداد آن و مراد مولوی از کور بودن از اجابت کوری این اجابت ست و حصول مطلوب موقوف بر وقت اللغات بشارت دہندہ زعیم کفیل کلال رسیج کرب اندوہ مفیج نالہ و بانگ کنندہ و بانگ و نالہ آرندہ

ہمچنین دان جملہ احوال جہان	قحط و خصب و جنگ و صلح و امن و امان	اینچنان با این دو بر اندر ہواست	ہمچنین دو جانہا موطن خوف و رجاست
	تا جہان لرزان بود مانند برگ	در شمال و در سموم تعب و بیم	

ق　　قحط و خصب و صلح و جنگ افتنان ✦ خصب یعنی قحط ست و عدیل صلح کہ جنگ ست مذکور ست و عدیل قحط مقدر ست

تا خم یکرنگی عیسے ما	بشکند نرخ خم صد رنگ را	کان جہان ہمچون نمکزار آمدہ است	ہر چہ آنجا رفت بی تلوین شدہ است
بین کہ خاک این خلق زنگار رنگ را	مے کند یکرنگ اندر گورہا	این نمکزار جسوم طاہر ست	خود نمکزار رسانی دیگر ست
این نمکزار رسانی معنوی ست	از ازل آن تا ابد اندر نمو ست	این نومی را کہ نامے ضد شان بود	وان نومی بی ضد و ہمتا و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفے	صد ہزاران نوع ظلمت ضیا	این جہود و مشرک و ترسا و ضع	جملگے یکرنگ شد زان الب الغ
صد ہزاران سایہ کوتاہ و دراز	شد یکی در نور آن خورشید باز	نے دراز ی ماند نے کوتہ بین	گونہ گونہ سایہ در خورشید بین

ق　　باخم یکرنگی عیسے ما ✦ اگر لفظ تا بیار منقوطہ تحتانیہ است پس معطوف است بر نیست بالا و حاصل آنکہ خفض و رفع و بودن جانہا در خوف و رجا از ترتب احدامرین خالی نیست یا اینکہ جہان لرزان ماند در خوشی و رنج و یا اینکہ یکرنگی پیدا کنند و در اصل بذات شوند و اکبر تبار فوقانیہ باشد اگرچہ در نسخ متداولہ منقوط تحت دیدہ شد لیکن اعتماد بر تنقیط کاتب نیست پس غایت ما قبل ست یعنی لرزان بودن جہان در خوشی و غم تا این غایت ست کہ یکرنگی پیدا شود و در یکرنگی خوشی و غم بر خیزد و این خبر اظہر ست

گردد آنکه نفس نامه	این بطانه روی کار جامه

قولہ گردد آنکه نفس نامه آه یعنی آنچه چنان ست بمنزله فکر ظاهر ست گردد بمنزله نفس نامه ها و آنچه بطانه و باطن ست ظاهر گردد مثل روی جامه

لیک یک رنگی که اندر محشر ست	بر بد و بر نیک کشف و ظاهر ست	که معانی انجمان صورت شود	تفتنها اندر خور حصلت شود

قولہ لیک یکرنگی که اندر محشر ست ۞ آه ظاهر آنست که مراد از محشر همون محشر حقیقی ست که بعد قیامت ست که آنجا همه احوال کسان از نیک و بد بر همه کسان ظاهر ست و هیچ حال مخفی نمی ماند در محشر و روز محشر تا بر همه بینند چنانکه موت بکبش متمثل شده ذبوح گردد و ولی محمد از محشر برنخ مراد داشته بزعم آنکه متصور شدن معانی بصورت در برزخ است و این بعید محض ست که اطلاق محشر بر برزخ بعید ست و نیز ظهور حال بر برزخ و آشکارا شدن بر همه کسان نیز غیر ظاهر ست

این همه سر ها مثال گاو پیس	دوک نطق اندر دل باریک بین	نوبت صدر نگیست و صدر دلی	عالم یکرنگ کے گردد جلی
نوبت رنگیست رومی شد نهان	این شبست و آفتاب اندر زمان	نوبت گرگست و یوسف زیر چاه	نوبت قبطی ست و موسیٰ شد تباه
تا ز رنج سبز و زرد خیره خند	آن سگان را حصه باشد رو خرند	در درون بیشه شیران منتظر	تا شود امر لمن الملک العشر
پس برون آید آن شیران ز مرج	بی حجابی حق نماید دخل و خرج	جوهر انسان بگیرد بر و بحر	میش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهناک	مومنان را عید و گاوان را هلاک	جمله مرغان آبی روز نحر	همچو کشتیها روان بر روی بحر

قولہ این زان سر ها مثال گاو پیس ۞ یعنی محلف اندیشه پیس یعنی ابلق ست ۞

تا که بهلک من هلک عن بینه	تا که نیجو من نجا و استیقنه	تا که باز ان جانب سلطان رود	تا که زاغان سوی گورستان روند
بینه و سرگین خشک و استخوان	نقل زاغان آمده است اندر جهان	قند حکمت از کجا زاغ از کجا	گرم سرگین از کجا باغ از کجا

قولہ تا که یهلک من هلک عن بینه ۞ تا که نیجو من نجا و استیقنه ۞ تا که هلاک شود کسیکه هلاک شده از بینه و تا که نجات یابد کسیکه نجات یابد و استیقان کند آنرا و حاصل آنکه کسیکه معذب شوند معذب شوند گان باعمال خود باظهور بدیها اعمال ملکه یا ظهور استعدادات شوم آنها تا آشکارا حجت باشد بر حق و حجت حق بر انها ظاهر گردد و نیز آشکارا گردد بر همه کسان عدل حق و آشکارا گردد که ظلم را آنجا راه نیست و همچنین نجات نجیبان با استیقان باشد و در بعض شروح واقع ست که این بیت اشارت ست باین آیه لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ ۞ و این آیت واقع ست در جنگ بدر و درین بیت بیان احوال نخبه ست پس اشاره باین آیه درست نمی افتد و این آیه متعلق ست بما قبل خود وَلَوْ تَوَاعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ وَلَٰكِن لِّيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا لِّيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ الی الاخر و اگر وعده باخود ے کرده بر ے جنگ هر آینه مختلف مے شدند در میعاد و بر جنگ متفق نمے شدند ولیکن الله تعالے واقع گردانید جنگ بدون میعاد برای انکه بفضلے سازد الله قوای انچه کرده شده بود در قدر یعنی با آنکه مقدر بود واقع گردد از نصرت مومنان و خذلان کافر با انکه هلاک شود کسیکه هلاک شد با بینه و این آیه عظمی بیند بر حق بودن دین محمدی و کسیکه زنده باشد با بینه و شک میان زندگان بر نخیزد

نیست لائق غرو نفس و مکر و غدر	چون غرانند مر زنان را هیچ دست	کے دهد آنگه غزای اکبرست	

قولهٗ نیست لایق غوطه نفس مرد غر * آه غربیین مهمله و زای عجمه ضد ذل و خواری و غربیین معجمه و راء مهمله بمعنی غافل و نادان آن مرده کار

مرد فعلی

خر بنباید در و رتن زن رستمی	گشته باشد خصیه همچون مریمی	آنچنان کاندر تن مردان زنان	خصیه اند و ماده از ضعف جنان
آنچنان صورت شود این دم بدم	هر که در مردی ندید آماد گی	روز عدل و عدل و داد اند جهان	کفش زان پاکلاه ان سرست
تا به مطلب در سد هر طالبی	تا نغرب خود رود هر غالبی	نیست هر مطلوب از طالب دریغ	خفیت تابش شمس و خفیت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار	قهر بین چون قهر کردی اختیار	استخوان دموی مقهوران نگر	تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گردوام	شرح قهر حق کنند ه بکلام	مرد او بر جاش خسر فشته نشام	وانکه کنه گشت خر فشته نماند
هر کسے را جفت کرده عدل حق	پیل را با پیل دیق را حنش لیق	مونس احمد بمجلس چار یار	مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدرهٔ	کعبهٔ عبد البطن شد سفرهٔ	قبلهٔ عارف بود نور وصال	قبلهٔ عقل مفلست شد خیال
قبلهٔ زاهد بود نیروان بر	قبلهٔ طامع بود همیان زر	قبلهٔ مردان حق اعمال نیک	قبلهٔ نااهل جهل مرده یک
قبلهٔ معنی دران صبر و درنگ	قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ	قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن	قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر	قبلهٔ باطن بلیس ست ای پدر	قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر	قبلهٔ خر بنده چه بود کون خر
همچنین بر میشمر تازه دکن	در ملولی رو تو کار خویش کن	رزق ما از کاس زین سد عقل	وان سگانرا آب تمساح از قعار

قولهٗ خر بنباید در تن زن مردسے * آه اشاره است باانکه عرفان مثل عرفان رجال در نساء قلیل است چنانکه در حدیث مروی بخاری واقع است کمل من الرجال کثیر و لم یکمل من النساء الا مریم بنت عمران و آسیه امرأة فرعون و فضل عائشة علی النساء کفضل الثرید علی سائر الطعام کامل شدند در مردان کثیرة کامل شدند از زنان مگر سه جناب حضرت فاطمه رضه و جناب حضرت خدیجه رضه و فضل جناب عائشه بر سایر النساء مثل فضل ثرید بر باقی طعام و مقصود بیان حال نساء زمان آنسرور است صلی الله علیه و آله وسلم نه مطلق نساء که در حدیث دیگر نساء اربعه مذکور اند از ان مریم عم و آسیه رضه امرأت فرعون و شیخ اکبر قدوهٔ محققان اهل عرفان فرموده که کمال موعود بر رجال و درین زنان مذکورات ست اما مطلق عرفان پس در اکثر نساء ست و کمال عرفان و درجهٔ قصوی درین نساء بود و نیز این حدیث مانع آن نیست که کمال عرفان بعد این کلام واقع شود در نساء دیگر چنانکه واقع شد در رابعه عدویه رضه و فاطمه رضه بنت المثنی رضه

اللغات جنان بمعنی قلب خر نشته بمعنی نشسته کلان شیخ افضل گفته از بهر آنکه لفظ خر در بعضی تراکیب بمعنی کلان مستعمل میشود مانند خرسنگ و ایجا مراد قبر ست عتبه نام کافر قرشی ست که در جنگ بدر کشته شد از دست مسلمان ذوالخمار کاهنی بود در جاهلیت که سر و روی خود پوشیده میداشت نامش اسود ابن کعب از جهت پوشیده داشتن سر و روی او را ملقب بذوالخمار شد و این ذوالخمار غیر ان ذوالخمار ست که در قاموس مذکور ست که آن عوف ابن السریع که قتال کرده بود در جنگ جمل در خمار امرأت خود و مجروح ساخت مردمان کثیر را و اگر یکے از ان مجروحان بر سیده میشدند که جرح کرده مجروح مے گفت که ذوالخمار جرح کرد و این ذوالخمار از اقران ابوجهل نبود و نبود الا اقران ابوجهل مگر فی الجمله اول سده درخت است بر هفتم آسمان تون لعب مخصوص ست چنانکه در عبارت مذکور ست و در قاموس مذکور ست

که حرقه است که بران لعب می کنند بکجه و کجه طین پخته کرده شده باتش و مدور ساخته شده که بان لعب کرده میشود و دبرین معنی مے شاید که مراد مطلق لعب باشد پس عبد التون بمعنی بنده لعب و شیخ عبد اللطیف گفته که تون بمعنے دوزخ هست پس عبد التون بمعنی بنده دوزخ ست و در بعض نسخ عبد البطون واقع ست بدل عبد التون یعنی بنده شکمها و این نسخه انسب ست و شاید که نسخه اصلی از تصحیف کاتبان ست و الله اعلم غفار شراب تماج آتش

لایق آنکه بدو خود داده ایم — در خور او رزق بفر ستاده ایم — عاشق نان ساختیم آن جو بدرا — تا بسیر از جان ساختیم این راجرا

زانکه آنرا عاشق نان کرده ایم — جان این را بهر جانان کرده ایم — چون بنجوئی خود خوشی و خوبی — پس چرا از خور و خوبت بیمی

مادگی خوش آیدت جاوید گیر — رستمی خوش آیدت خنجر بگیر — غازی خوش آیدت جوشن بپوش — در بخیری مائلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر — گشته است از تاب در دیشی عفیر

قوله لایق آنکه بدو خود داده ایم * آه این قول بلسان حق ست شیخ عبد اللطیف گفته که اشاره است باین آیت نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ قسمت کردیم میان ایشان معیشت ایشان را در حیات دنیا و بلند کردیم بعض ایشان را فوق بعض از روے درجات و تمام این آیه این قول الله تعالے لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا وَرَحْمَةُ رَبِّكَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ و این برائے انست که تا که اخذ کنند بعض اینها مر بعض را مسخر خود و رحمت رب تو بهتر ست از انکه جمع مے کنند انمال و مثل آن و بسبب ظاهر این آیت الحق از بیت معلوم نمیشود که این بیت و ابیات سابقه و لاحقه آنست که هر چیز نامناسب جفت ست و آیت در قسمت معیشت دنیاویه است مگر این که تنقیح مناط کرده حاصل آیت برآورده شود مثل حاصل ابیات

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنجنامه

دید در خواب او شبی وحی خواب — واقعه هیچو اب صوفی راست خواب — هاتفی گفتش که ای دیده نقب — رقعهٔ از پیش در اقران طلب

خفیه زان ورّاق کت همسایه است — سوی کاغذ پاره هاش آن رو نهاد — رقعهٔ سنگلش چنان نگرش چنین — پس بجو آن آنرا بجو ای خر زمین

چون بدزدی آن ز ورّاقی بپرس — پس برون رو زانجی شور و شر — تو بجو آن آنرا بجو در خلوتی — هین مجو در خواند آن بشنو کتی

در شود آن فاش هین غمگین مشو — که نباید غیر تو زان نیم جو — در شود آن در بر هین زنهار تو — در دو خود کن دم مزن لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مرد برد — بر دل او زد کرو رحمت بدید — چون بجوش آمد رغبت آن بخواند — می نگنجد از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر درید از قلق — گر نبودی عون سوق لطف حق — یک فرح آن کز سوال آمد خلاص — گوش او بشنید از آن خوب خطاب

یک فرح آن کز سوال آمد خلاص — خواهرش حاصل شدن آن گنج خاص — از حجب چون جن شمعش در گذشت — شد سر افراز و ز گردون بر گذشت

کے بود کان جن جسمش را حجاب — زان حجاب غیب هم باید گذار — چون گذاره شد حواسش از حجاب — پس بیابی گرد دوش دید خطاب

چون سیاه و زنگ پنهان شد ز روم — تیغ زد خورشید پیدا شد علوم — یک فرح آنگه نشد رویش دعا — عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان ورّاق آمد او — دست در کرد بشوق از سو بسو — پیش هشتم آید آن مکتوب زود — با علامات که هاتف گفته بود

در بغل زر گفت خواجه خیر باد — این زمان وا میر سهم ای اوستاد — رفت کیج خلوتی آن را بجوید — در تحیر واله و حیران بماند

که بدینسان گنجنامه بی بها — چون فتاده ماند اندر خاکها — باز اندر خاطرش این فکر خفت — کز پی هر چیز نرود آن لطافت

کے گذارد حافظ اندر آن صداف	کہ بسی چیزی ربابد از گزاف	گر بیابان پر شود زر و نقود	بیر ضای حق جوی تو ان ربود
در بجوانی صد صحف بی یکتبہ	بی قدر یادت نماند نکتہ	در کنی خدمت بخوانی یک کتیب	علمہای نادرہ یابی رہیب
شد ز ہیب آن کف موسی ضنوک	کان فزون آمد ز ماہ آسمان	کانچہ می جستی ز چرخ با نہیب	سر بر آوردہ است ای موسی ز جیب
	تا بدانی کآسمانہای سمی	ہست عکس مدرکات آدمی	

قولہ واقعہ بخواب صوفی راست خود واقعہ در اصطلاح صوفیہ گویند امر یرا کہ عدو در قلب واقع شود خواہ در یقظہ خواہ در یوم معروف و اما متقل خواس ضروری ست مر واقعہ را و حاصل معارع آنکہ صوفی در مشاہدہ وقایع محتاج این نوم معروف نیست از ہر آنکہ صوفی بسبب اشتغال او و مراقبہ او مسدود الحواس ست پس در واقعات محتاج نوم معروف نیست

اللغات ہاتف آواز کنندہ و اطلاق او در استعمال فارس بر آواز کنندہ کہ دیدہ نشود از ملک و نحواد و حاصل آنکہ ملکے کہ خبر غیب رساند تعجب بخ و شقت حزین اند و بمین قلق بے آرامی قلب رفق نرمی حجت حجاب پردہ و شاید کہ مراد از ین محجب حواس بدینہ است و از حس سمع و حواس قلبیہ عجب تکیر دالہ شیفیہ اکتناف پناہ گرفتن کزاف بیہودہ سکتہ مراد آنجا خاموشی است کہ در خواندن می افتد سمی بلند از سمو بمعنی بلند خواہ بجسبکان باشد یا بجسب معنوی

نی کہ اوّل دست نردان مجید	از دو عالم پیش عقل آفرید	این سخن پیدا و پنہانست بس	کہ نباشد محرم عشق ملمس
	باز سوی قصہ باز آای پسر	قصۂ گنج و نفیر آور پسر	

قولہ نے کہ اول دست یزدان مجید + یداللہ بحسب مقامات مختلفہ اطلاق کردہ میشود گاہے بر قدرت و انچہ کہ از کلام شیخ اکبر قدوۂ محققان آنست کہ مراد از ید اللہ اسماء متقابلہ اند و ما سوائے انسان از ید ست پیدا شدہ است و اما انسان بس بہر دو دست پیدا شدہ کہ ذات متوجہ بسوی خلق بر و احد از احاد عالم بیک اسم ست کہ آن مخلوق مظہر آن اسم ست و اما انسان بس با جمیع اسماء متوجہ ایجاد او ست و انسان مظہر جمیعہ اسماء است و حاصل بیت آنکہ اوّل اللہ با اسماء متوجہ سوی ایجاد عقل شدہ و عقل را از ید خود پیدا ساخت و درین بیت اشارت ست باین حدیث اوّل ما خلق اللہ العقل باز در بیت تالی مے فرمایند کہ این سخن کہ اوّلیت عقل ست پیدا است کہ خبر بآن از مخبر صادق رسیدہ است لیکن کیفیہ اولیہ آن پنہان ست کہ خبر بکشف عیان نمے شود کہ نظر فکرت محرم این مطلب عالی نیست و عقار لفظ مشہور ست و معدوم اگر اسم ست و در عرف اطلاق کردہ مے شود بر چیزے کہ عزیز و عالی باشد و بدون مشقت بآ نتوان رسید و عکس مثل ست در رجبتہ و ایجاز مراد از عکس نظر فکرے کہ خسیس است و بآن بمعلوم واقعی نتوان رسید و از عقار این اولیہ ایجاد عقل است

از دست حق سبحانہ کہ این مطلب عالی ست

تمامی قصۂ آن نفیر

اللغات قبہ سبز کنند مشہد قبر شہید را گویند برائے اینکہ آن جائے مشہود و حضور ملائکہ است و حضور خیرات

خدا فند صحرا رهوار سعادتنام معشوقه و اینجا مراد سعید و مسعود است فمخ آهسته سخن کردن معرب بنج ست +

اندران رقعه نوشته بود این — که برون شهر گنجی دان دفین — آن فلان قبه که در روی هست — پشت او در شهر رو در خانه ست

پشت کن در قبه رو قبله آر — دانگمان از قوس تیری دور گذار — چون فگندی تیر ز قوس ای سعاد — بر کن آن موضع که تیر تو فتاد

پس کمان سخت بگیر و زان فتح — تیر برآیند در صحن فضا — پس بکند آورد و بیل و اشاد شاد — کند آن موضع که آن تیر او فتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر — همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج می نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام — فحفحی افتاد اندر خاص و عام — هر کسی در گفتگوی او فتاد — کاینچنین بازی نباشد در نهاد

هر کسی در گفتگوی فاسدی — هر طرف برخاسته یک حاسدی

قال کاینچنین بازی نباشد در نهاد + آه نهاد سرشت یعنی اینچنین کار در خلقه از ناری نباشد +

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

عرضه کردند آن سخن را زیردست — پس خبر کردند سلطان را ازین — آن گروهی کش بدندان گزید

پیش ازان کاشکنجه بندیران فتاد — کان فلانی گنجنامه یافته است — چون شنید آن شخص کان باشه رسید

خود نشد یکجه آن گنج آشکار — رقعه را آورد و پیش او نهاد — جز که تسلیم و رضا چاره ندید

هر کجا سخته کمانی بود چست — لیک چندیدم بسی مانند مار — گفت تا این رقعه را بیده ام — گنج فی در رنج بسیار دیده ام

بو که بخت برکند زین کان غطا — ای شه فیروز جنگ ذرکشا — رفت ماهی تا چنینم لقمه کام — که زبان و سود این بین حرام

هر کجا سخته کمانی بود چست — تیر می اندخت هر سو گنج جست — مدت شش ماه و افزون بادشاه — تیر می اندخت و برمیکند چاه

غیر تشویش و غم و طامات نی — همچو عنقا نام فاش و ذات نی

قال عرضه کردند آن سخن را زیردست + اه یعنی زیر صدر مجلس یا مراد آنست که پنهان عرض کردند قال شرح الشیخ افضل و در بعض شروح مذکور ست که زیر دست رعایا مال گذار را گویند **اللغات** غطا پرده در قلعه سخت کمانی سخت سنجیده و سخت کمان صفت تیر انداز ست طامات سخنان چست و راست و در اصطلاح صوفیه طامات عبارت از خود نمائی که برای تلقین عوام باشد و شاید اینجا ازین معنی مستعار باشد برای افعالی که سودمند نباشد +

نومید شدن آن بادشاه از دریافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول — شاه شد دل سیر ازان گنج و ملول — نوشتها را کز کزان سه چاه کند — می نیامد از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند	رقعه را از چشم پیش او فگند	گفت گیر این رقعه کش بهر آمد است	تو بدین اولی تری کت کار نیست

قوله دشتها را کز کزان سه جاه کند

کز کزان مشل قدم بقدم ✤

نیست این کار کسی کش همت است کار	گر بسوزد کل نگردد کرد خار	تا در افتد اهل این ما خولیا	منتظر کش رو بدار آهن کبا
سخت جانی باید این فن را بجو تو	تو که داری جان سخت این را بجو	گر نیابی نبوت هرگز حلال	ور نیابی آن تبو کردم حلال
عقل راه نا امیدی کی رود	عشق باشد کانطرف بر سر رود	لاابالی عشق باشد بی خرد	عقل آن جوید کزو سودی برد

قوله نیست این کار کسی کش همت است کار ✤ آه حاصل آنکه این کار بطالان ست که گل را گذاشته پیش خار دوند

با امید بافت گل و کار آن کس نیست که او کار دارد و بطال نیست و گل گذاشته سوی خار ندود ✤

ترک تاز و تن گداز و بی حیا	در بلا چون سنگ زیر آسیا	سخت روی گوندارد هیچ پشت	بهر دچونی را درون خویش کشت

قوله ترک ناز و تن گداز و بی حیا ✤ آه از حیا حیا رمذموم خواسته که آن اثر جاهلیت ست و آن حفظ و ننگ

و ناموس بترک امور شرعیه و بترک طلب حق سبحانه و نیست مراز حیا رمحمود که الحیا رمن الایمان واقع ست دران

	پاک می باز و بجوید مرد او	آنچنانکه پاک می گیرد ز هو	

قوله پاک می باز و بجوید مرد او ✤ آه یعنی چنانکه از الله تعالے جان بے مزد و بی علت یافته همچنان

نثار ے کند در طلب الله تعالے بدون مزد ✤

	مید هد حق هستیش بے علتے	می سپارد باز بی علت فتے	

قوله می سپارد باز بے علت فتے ✤ آه یعنے ناز فتی صاحب فتوت

آن هستی را بے علت می سپارد

کہ فتوت دادن بے علتست	پاکبازی خارج هر ملت ست	زانکه ملت فضل جوید با خلاص	پاکباز انند قربانان خاص
	فی خدا را امتحانی می کنند	فی درو سود و زیانی مینند	

قوله پاکبازی خارج هر ملت ست ✤ آه یعنے اعمال در هر ملت برای مزد ست و امتحان ست چنانکه ملتیین

تالیین موضح این معنی ست و حاصل آنکه اعمال موضوعه در ملت موضوع اند برائے دفع مضرت عذاب و جلب نفع

ثواب و عاشق از اعمال خود ازین هر دو غرض بیرون ست و نمی پرسند الله را مگر برائے الله تعالے و این توهم

کرده نشود که عاشق خارج از ملت ست و ملت ندارد ✤

تسلیم کردن گنجنامه بآن فقیر که ما ازان بگذشتیم ✤

اللغات مکروب شخصی که در کرب و رنج افتاده و یار صاحب دل او باشد و در وار و شاید که مراد مقید بدنیا و بعقل دنیا و به است علیل صاحب مرض شحنه نگهبان و مگر کینه کش صفت اوست زنهار الامان عصر شیرو انگور رامی گویند شاید که مراد اینجا خمر باشد و زبا ماندن از زیش و سبلت کنایت ست از وار ها ماندن از تکبر ست بحیان صاحب ریش

چونکه رنجه گنج بر آشوب را — شه سلم داشت آن مکروب را — گشت پس امین جنهان در نشر — رفت وی پیچید در سودای خویش

یاد کرد او عشق دور اندیش را — کلب لمید خویش خویش را — عشق پور پیچش خود یار نیست — محرمش در رده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر — عقل از سودا ای کو رست و کر — زانکه این دیوانگی عام نیست — طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبے را بسے زنگیون جنون — دفتر طب افروشوید بخون — طب جمله عقلها مدهوش اوست — روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آرائے عشق کش — نیست ای مفتون جز اخوین خویش — قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعے

پیش ازین که پاسخی نشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود — بی اجابت بر دعا می تنید — از کرم آواز نهان می شنید

چونکه بیدرد است سیکر از اصیل — ز اعتماد جود خلاق جلیل — سوی او نی هاتف و نی بانگ بود — گوش امید بش بر از لبیک بود

بیز بانان گفت اهدنا الصراط — از دلش میبرد آن دعوت بلا — آن کبوتر را که بام آموخته است — تو مخوان میبرانش که پرده دوخته است

ای ضیاء الحق حسام الدین اسیر — ز ابتلاءات تو بر سینه است جاش — گر بر انی مرغ جانرا از گزاف — هم بگردد بام تو آرد طواف

پینه و تلقاش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست و دام تست — گردے منکر شود دزدانه روح — در اوای شربت ای کنج فتوح

شحنه عشق است کینه کش — طشت پر خونش نهد بر سینه اش — کو بیا سوی مه و بگذر ز گرد — شاه عشقت خواند زود تر بازگرد

گرد این بام و کبوتر خانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من — جبرئیل عشقم و سدره امم تو لے — من مقیم عیسے و مریم تو لے

خوش بپرس امروز ز ابن چار را — خوش تو آن اوشدی بر آن تاز — گرچه این دم نوبت بحر ان تست

ز انچه پنهانست یارب زنهار — دود مان داریم گویا همچو نے — یکدمان پنهانست دلهای ما سے

این خود آن نالے است که گردد آشکار — تا بهوئی در نگنده در هوا — لیک اندر هر کرا او منظر ست — که فغان این سری هم ز اسر ست

یکدمان نالان شده سوی سما — تا بهوی روح از نیهای اوست — گر نبودی بانگ نے را هم — نی جهانی پر نکردی از شکر

ودعه این نای زدهای اوست — که چنین پر جوش چون دریاستے — تا ابیت عندربے خواندے — در دل دریای آش راندے

باکه گفتی و زچه پهلو خاستے — عصمت جان تو گشت ای معتدا — ای ضیاء الحق حسام الدین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل

نفرو یا نار کونی بارد ا — که بپوشانند این گل یار ها — در دل که لعلها دلال تست — با غما از خنده مالا مال تست

تصد کردستند این گل یار ها — تا ز صد خرمن یکی جو گفتے — جون علی سر افراجا ہے کنم

محرم مرویت را کو رستے — یوسفم را قعر جاه او لتست — چونکه بنجوا هم کز سرت آهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه درست — و انکه ان کرد فرستانه بین — مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خمیه بر صحرا زنم

برگ من نه شراب آشیم — از سن غرقه شدی چیزی مخواه — منتظر گو باش بے گنج آن فقیر — ز انکه ماغر قیم حالی در عصیر

از خدا خواهم ای فقیر اینده م پناه — که مرا بر وای آن آسنا دنیست — از خود و از ریش خویشم یاد نیست

با سبلت کی گنجد آب رو — در تبرائی که نگنجد تا ر مو — خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نحوتش بر ما سیائی میزند — لیک ریشش از رشک بر ما می کند — که همید انیم تزویرات او

از پس صد ساله اینجا آید برو — پیر می بیند معین مو بمو — که نه بینند پیر اندر خشت خام

آبچه پیمائی بخانه خود ندید	هست بر کوه یکایک آن پدید	رو بدریا زان که ماهی زاد و مرد	همچو خس در رقص چون افتاده
	خس تو دور از تو رشک گوهرے	در میان موج بحر اولی ترے	

قال الله حسن نه دور از تو رشک گوهری ✤ یعنی حسن نیستی دور از تو حسن بود ن تو رشک گوهر هستے

قرآن	بحر وحدت نیست جفت و زوج نیست	گوهر و ما بیش غیر موج نیست	

قال الله بحر وحدانی است فرد زوج نیست ✤ او یعنی حق تعالی واحد است در وجود شریک ندارد و نیست موجود مگر او سبحانه او صلاحیت تعدد ندارد اصلا که موجود دیگر مشارک باشد در وجود او را پس او زوج نیست و این ظاهر است و نه فرد است که از لوازم فردیت است که مقارن واحد دیگری زوج گردد حاصل آنکه در وجود تعدد را و عدد را راه نیست و این معنی قول امام همام امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه در فقه اکبر الله واحد لیس بعدده کوحدة الاعداد بل یعنی انه لا شریک له الله تعالی واحد است نیست وحدت او مثل وحدت اعداد که از وحدت او تعالی و وحدت دیگری عددی شود بلکه الله تعالی واحد است یعنی اینکه نیست او را شریک اصلا در وجود و حاصل مصراع ثانی آنکه موجودات عالم غیر از تعین او سبحانه و شیونات او سبحانه نیست پس او است موجود با وحدت و در هر شان از شیونات لیس فی الدار غیره دیار

ای محال و ای محال انباز او	دور از ان دریا و موج پاک او	

قال الله ای محال و وی محال انباز او ✤ او یعنی محال است بودن شریک در وجود او است و لکن تعینات حق است او است موجود در شیونات و شیونات بوی وجود نشمیده اند در ذات خود گر آنکه وجود حق ظاهر است در شیونات ✤

نیست اندر بحر شرک و موج و موج	لیک با احول چه گویم هیچ هیچ	چونکه غیبت احولانیم ای حسن	لازم آمد شرکا نه دمبدم زون
آن یکی را نسبتی و صفتیست و خیال	خرد و فانی ناید بیدان متصال	یا چه احول این دوئی را کو شمرد	یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا نبوت گه سکوت و گه کلام	احولانه طبل میزن و السلام	چون مبینی محرمی گو سر مجان	گل ببینی نعره زن چون بلبلان

قال الله لیک با احول چه گوید هیچ هیچ ✤ او یعنی خلق احول اند که انچه در نفس الامر واحد است از اکثیری مبینند و می پندارد که این تعدد و کثرت است در وجود

چون مبینی شک بر کرد مجاز	لب ببند و خویش را چون جان بساز	دشمن آمد پیش او مجنب	در مه سنگ جهل او لنگ لنگ مجنب

قال الله چون مبینی شک بر کرد مجاز ✤ کنایت است از ان کس که صاحب فکر است و راه سوی توحید ندارد و احولیت بر و غالب است

با سیاستهای جاهل صبر کن	خوش مدارا کن بعقل من لدن	صبر با نااهل اهلان را جلی است	صبر تیغی کند هر جاهل دلی ست
آتش نمرود را ابراهیم را	صفوت آتشه آمد در جلا ✤	صبر با نامردمی مرد حق	تا چو نیکان بر همه بابد سبق
	جور و کفر نوحیان و صبر نوح	نوح را شد صیقل مرات روح	

قال الله با سیاستهای جاهل صبر کن ✤ او این شان انبیاست و امر بصبر مر انبیا راست بر ایذا و کافران چنانکه الله

الله تعالی میفرماید اصبر علی ما یقولون واهجرهم هجرا جمیلا صبر کن بر آنچه که می گویند آن کافران و بکنار از آنها را
گذاشتن جمیل

آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی زشهر طالقان — بهر حیرت بوالحسن نام خارقان
کوهها بربرید و وادی در نوشت — بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز

آنچه از زه دید از جور و ستم — گرچه در خورد ست کو نه میکنم
چون بقصد آمد از ره آنجوان — خانه آن شاه رحمت او نشان

چون بصد حرمت بدر خلقه زدش — زن برون کرد از زره روزن سرش
گرچه میخواهی بگو ای بوالکرم — گفت کز بهر زیارت آمدم

خند ها زد او که خه خه ریش بین — این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجا نگاه — تا به بیهوده نگردی تو عرم راه

اشتهای بول کردی آمدت — یا ملولی وز وطن غالب شدت
گفت نا فرجام خواهش میدهد — من نتابم باز گفتن آن بعهد

از قضا روزی نشد چیزی بجیب — آن مرید افتاده غم و اضطراب
اشکش از دیده بجیبت گفت کو — با همه آن شاه شیرین نام کو

قولہ رفت درویشی زشهر طالقان مثل این حکایت از سیر فلاسفه ابوعلی ابن سینا نیز نقل کنند که چون
شنید آوازه شیخ ابوالحسن خرقانی برای ملاقات او آمد و از زوجه شیخ خرقانی پرسید که شیخ کجاست او حال بر عکس
بیان کرد از این ابوعلی متنفر از شیخ شد در طلب ملاقات شیخ قدس سره رفت تا اینکه او را یافت و ظاهر آنست
که این قصه که در مثنوی مسطور ست قصه دیگر ست و این شخص که از شهر طالقان برای ملاقات شیخ در خارقان
آمد غیر بوعلی ابن سینا بود و زعم اینکه مراد همون ابوعلی ابن سیناست و این قصه قصه اوست بعید محض ست بعض
ابیات منطبق نیست چون این قول بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز زیرا که بوعلی ابن سینا فلسفی بود اور ا صدق
با صوفیان کجا و نیز اکثر ابیات از قول او قدس سره نمیاید چنانچه ابیکسی مرا می گیرد اندر خاک
این سه ام ما بعد او از ابیات که فهرست نیز دیباد ارد از آنکه این شخص بوعلی ابن سینا باشد زیرا که او ابن چنین
عقیدت بخدمت شیخ خرقانی از کجا یافت و این اسرار که قول این شخص مشتمل ست بر آن
اور ا کے نصیب شود

پرسیدن مرید که شیخ کجاست وجواب نافرجام شنیدن از جرم او

گفت آن سالوس بر زاق شما — دام کو لان می کند گمره مرا
گر نه بینیش بسلامت دار دی — خیر تو باشد نگردی زو نوی
سبطیان این قوم گوساله پرست — آن چنین گاوی همی ماند درست
هشته اند آنقوم صد علم و کمال — مکر و زرقی گر فتند کاینت حال
کور و پیر و اصحاب او — کو نماز و سجده و آداب او
کاین همه باحث بر این جماعت فاش شد — رخصت هر فضل و قبالش داشت

صد هزاران خام زین سان سجده تو — او فتاده از وی اندر صد عتو
لاف کعبه کی کاسه لیس طبل خور — بانگ طبلش رفته اطراف دیار
جیفه اللیل ست و بطال النهار — هر که او شد غره این طبلخوار
آل موسی کو در رفتا تا کنون — عابدان عجل را ریزند خون
شرح و تقوی را فگنده سوی پشت — کو عمر کو امر معروف درشت

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان گفت بس است — روز روشن از کجا آید عسس
آفتاب حق بر آمد از محل — نور مر دو ان شرق و مغرب گرفت
سن بیادی نامدم همچون سحاب — عجل با آن نور شد قبله کرم

قال عجل با آن نور شد قبله کرم ✤ او ره دانست که زوجه شیخ گفته بود که شیخ مثل عجل است و معتقدان او مثل عابدان عجل اند و حاصل آنکه شیخ مظهر جامع حق است و چنین نور دارد که اگر این نور در عجل بودی عجل قبله گردیدی و اگر قبله که کعبه شریفه است خالی از ان نور بودی قبله نبودی بلکه مثل صنم بودی و حاصل آنکه قبله مظهر الهیت که اکه با جمیع اسماء افعاله حق در آن مشهود می شود برای همین قبله عبادت گردیده و اگرنه اینچنین بودی پس حق در همه جهات هست و عبادت سوی همه جهات مشروع هست مگر سوی کعبه شریفه و انسان کامل کشیخ ابو الحسن قدس سره فردی ست از افراد او و مظهر الهیت ست تا جامعیت مر حقایق عالم را و اسماء افعالیه را و جامعیت انسان کامل ست لهذا خلیفه گردید اگرچه بصورت عنصریه خود مظهر اسم هادی ست لیکن نظر حقیقت و باطن خود مظهر همه اسماء ست پس در انسان کامل مرتبت الوهیت ست و ظاهر انسان کامل عابد باطن خود ست که الله ست و مولوی قدس سره ازین مرتبه بنوعی تعبیر فرموده اند

هست اباحت کز هوا آمد ضلال — هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام بست — انصرف کان نوریی اندازه نیست

قال هست اباحت کز هوا آمد ضلال ✤ او چون رویه شیخ سوی شیخ نسبت اباحت کرده بود در حوان می گوید که اباحت که از هوا نفس ست و یا عمل بمباح گمراهی هوای نفس ست البته ضلال ست و اباحت که از حق رسیده است و حق راضی ست بعمل و اباحت افشار از وجود حق در هر موجود مر عارف را از قبیل ثانی ست و در بیت تالی از گشتن کفر ایمان همین مراد ست

مظهر خشمست و محبوب به حق — از همه کرد بیان برده سبق — سجده آدم ز ایمان سبق اوست — سجده آزر ز مغز ابتر پوست
شمع حق را اف کنی تو ای عجول — هم تو سوزی هم ترا سودی کند — کی شود دریا ز پوز سگ کثیف — کی شود خورشید از نفث منیف
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی — چیست ظاهر تو بگو زین رو بینی — جمله ظاهر با پیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد دود رو — چون تو خفاشان بینی شد غروب — کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریا می روح — هست صد چندان که بد بر فانوح — نوح کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کشتی را فزود و از زمان — نیم موجی تا بقعر استخوان — هر کسی بر خلقت خود می تند
شیر و ان و هم میان مه بتک — ترک رفتن کی کند از بیم سگ — کی کند وقف از پی هر کند و گیر
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد و عالفست — سعرفت آن گشت زار و نزار شد
پس چو تن نا شد جهاد و اعتقاد — جان این گشتن نبانست و جهاد — کاشف اسرار و هم گشت او

قال از همه کرد بیان بوده سبق ✤ او ملائکه را که همه بحکم الله است پس افضل بودن انسان کامل که

شیخ ابو الحسن قدس سره فروی از فرزادا دست از کر دبیان منافی آن نیست که شیخ اکبر قدوه محققان فرموده که من ازان سید صلی الله علیه وآله وسلم سوال کردم که ملائک افضل اند یا انسان ان سرور صلی الله علیه وآله وسلم در جواب فرمود م که قول من صدق ست و من گفته ام که الله تعالی می فرماید من ذکرنی فی ملاء ذکرته فی ملاء خیر منهم کسی که یاد کرد مرا در ملا یاد کنیم او را در گروهی که بهتر ست ازان گروه که یاد کرده است آن عبد دسان گروه و عدم منافات برای آن ست که ازین ملا مراد ملائکه عالیه اند که آن ملائکه مهیمه اند چنانکه شیخ اکبر تصریح بان کرده و نیز فوق این کلام کلام دیگر ست که انسان کامل در جامعیت افضل ست از جمیع ملائکه و ملائکه مهیمه افضل ست در نشات جهان و انچه که شیخ اکبر از واقعه خود نقل فرمود ند انجام را داین افضلیت ست نه در جامعیت و مراد مولوی قدس سره از سبق شیخ قدس سره بر کرد و بیان سبق در جامعیت ست

شاه امروز زینه وفردای ماست	پوست بنده مغز فرش اعماست	چون انا الحق گفت شیخ و پیشرو	پس گلوی جمله گوران را فشرد

قال شاه امروز زینه وفردای ماست ✣

او یعنی عارف که شیخ قدس سره فرد است بادشاه دنیا و آخرت ماست زیرا که ما منزله پوست ششم و عارف بجای مغز ست و پوست بنده مغز بنده

چون انای بنده لا از وجود	پس چه ماند هین بمیز این عنود	گر ترا آنچیست بگذار و برو	بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب وحلق و دهان	که کند نفت سوی ماه آسمان	سوی گردون نفت نبود مسلکی	نفت بر ریش باز گردد بیشکی
تا قیامت نفت برد بار و زرب	همچو تهمت بر روان بولهب	طبل در ایست هست ملک شهریار	سنگ کسی که خواند او طبل خوار
	آسمانها بنده ماه و بنید	شرق و غرب جرخ تا نخواه و نیاز	

قال چون انای بنده لا شد از وجود ✣

او وجود یعنی وجدان ست یعنی چون تعین بنده از نظر وی وجدان وی رفت و فنا شد پس در نظر او نماند سوای حق در شهود او و نیست مقصود آنکه از واقع تعین بنده مرتفع می شود و بنده حق مطلق می شود این قول باطل ست زیرا که شیخ اکبر قدوه محققان نص فرموده در فص دومی از فصوص الحکم که حجاب تعین از واقع مرتفع نمی شود و این ممکن نیست ابدا و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح آن فرموده اند اگرچه مرتفع می شود از شهود وی تعین وی

زانکه لولاکست بر توقیع او	جمله در انعام و در توزیع او	گر نبودی او نبایدی خاک	گردش و نور و سکان جای ملک
گر نه او بودی نبایدی بجا	هیبت ماهی و دریا شوار	گر نبودی او نبایدی رهبر	از در و نه گنج و بیرون تا سمین
گر نه بودی او نبایدی جبال	زرد لعل و موسیائی بی سوال	گر نبودی او نبایدی جهان	بی تقاضا رزقهای بیگمان
رزقها هم رزق خواران و سبب	میوه ها لب خشک باران او بند	هین که ممکن ست در امر این گرو	صد ده بخش خویش را امده باد
از تصور ست همه زرد و حریر	هین زکاتی ده غنی را ای فقیر	چون تونگی جهت المقبول نوح	چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سبب	یا پاره پاره کردمی اینم ترا	دادمی این نوح را از تو خلاص	تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن	انچنین گستاخی ناید زمن	رد و عاکن که سگ این موطنی	ورنه اینم کردمی من کردنی

قولہ از انکہ لولاک ست بر توقیع او ✣ در حدیث قدسی واقع ست خطاب بان سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لولاک لما خلقت الافلاک پس ذات مبارک آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم غایت ایجاد عالم ست وظاہر انست کہ ذات مبارک آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اکمل انسان کامل وہمہ کاملان خلفاء اویند پس در غایت بودن مر ایجاد عالم را نوع شرکت ست ہمہ کاملان را ہر بن پناہ کردہ مولوی شیخ ابو الحسن قدس سرہ را غایت ایجاد عالم گردانیدند وحاصل آنکہ انسان کامل غایت ایجاد عالم ست وخطاب بآن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بجہت انست کہ او صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرد کامل انسان کامل ست وغایت وغرض از ایجاد عالم انسان کامل ست وعرض از ایجاد انسان ذات مبارک انسرورست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بازگشتن مرید از وثاق شیخ وپرسیدن از مردم نشان دادن کہ شیخ بفلان بیشہ رفتہ است

بعد ازان پرسان شد او از کسے — شیخ را صحبت از ہر سو بسے — پس بسے گفتش کہ آن قطب ولیا — رفت تا ہیزم کشد از کوہسار

آن مرید ذو الفقار اندر دلش تفت — در ہوای شیخ سوی بیشہ رفت — دیوی آورد پیش پیش مرد — وسوسہ ناخفیہ کرد و مہ نگرد

کاینچنین زن آجر آن شیخ دین — دارد اندر خانہ یار و تنگ چین — ضد را با ضد اینان از کجا — با امام الناس ناس از کجا

باز او الحول گفت اشین اشین — کاعتراض من بر کفر ست و کین — منکہ باشم با تو فہاے حق — کہ برآرد نفس من اشکال ذوق

باز نفسش حملہ مے آورد زود — زین تعرض با وئش چون کاہ ودود — کہ چہ نسبت دیو را با جبرئیل — کہ بود با او بصحبت ہم مقیل

کی تواند ساخت با آذر خلیل — چون تواند ساخت زن با ہن لیل

قولہ باز نفسش حملہ مے آورد زود ✣ این تعرض در وئش چون کاہ ودود یعنی اگرچہ خیال اعتراض بر شیخ قدس سرہ وقوع می کرد لیکن نفس او حملہ می آورد و اعتراض در وئش می انداخت بسبب این تعرض کہ از زوجہ شیخ با شیخ پیدا شد ہمچو کاہ ودود یعنی چنانکہ کاہ ودود می آرد تبرد می وور بعض نسخ لفظ تعرض واقع شدہ بدل تعرض یعنی آنکہ بسبب این تعرض کہ از زوجہ شیخ قدس سرہ بان مرید واقع شدہ بود

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشہ سوار شیرے

اندرین بود او کہ شیخ نامدار — شد پدید از دور بر شیرے سوار — شیر غران منبر شش ای کشید — بر سر نیزہ نشستہ آن سعید

تازیانہ اش مار بود او را شگفت — مار اگر گفت چون خر زن بگفت — تو یقین میدان کہ ہر شیخی کہ ہست — ہم سواری میکند بر شیر مست

گرچہ آن ہم وسوس این محوسیست — لیک آن بر جسم جان ملبوسیست — صد ہزاران شیر زیر ران شان — پیش دیدہ غیب بین ہیزم ستان

لیک این یک اند محوس گرد — تا نبیند نیز از کہ نیست مرد — دیدش از دور و بخندید آن جنود — گفت آز اشنوای مفتون رلیو

از ضمیر او مدد نیست آن خلیل — ہم ز نور دل بلی نعم الدلیل — خواند بروی یکیک آن ذو فنون — انچہ در رہ رفت بروی تا کنون

بعد ازان در گفتگل انکار زن — بر گشاد آن خوش سر اندیشہ تن — کان تحمل از بوی نفس نیست — آن خیال نفس تست انجا بایست

گفت صبرم میکشیدی بار زن — اکی کشیدی شیر زیبکار من ✣ — انتران تحتیم اندر سبق — مست وبیخود زبر محملہاے حق

من نیم در امر و نهی و فرمان تیهام | تا ببینم تا من از تسبیح عام | عام با و خاص با فرمان اوست | جان بابر رود دان جویان اوست

قال الله ما رامیت اذ رمیت ولکن الله رمی چون حرزن بلعب + اه

خرزن تازیانه

دو رم از تحسین و تشویقش همه | فارغ از تکذیب و تصدیقش همه | فرد می یا جفتی مانه از هواست | جان ما چون مهره در دست خداست

بار آن ابله کشیم و صد چو او | نی ز عشق رنگ و نی سودی ابو | از مقدر خود در سر شاگرد ان ماست | گر دو فر ملحمه ما تاکجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست | چون سنا برق مه الله نیست | از همه اوهام و تصویرات دور | نور نور نور نور نور نور

هر تو من بیست کردم گفتگو | تا لب بازی با رفیق زشت خو | تا کشی خندان و خوش از ج ج | از پی الصبر مفتاح الفرج

چون لب بازی نباشی این چنان | کردی اندر نور سنتهار سان | کابنیا رنج خان بس دیده اند | از چنین با مان بسی پیچیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در قدرت تجلی و ظهور | بی ز ضدی ضد را نتوان نمود | وان تسه بی مثل را ضدی نبود

قال الله دو رم از تحسین و تشویقش همه + اه ضمیر شین راجع سوی عام ست و یا سوی زن یعنی من دو رم همه به تمام و کمال از تحسین و تشویق عام و یا زوجه فارغم همه بتمام و کمال از تکذیب و تصدیق عام و یا زوجه و این ابلغ و الطف ست از ینکه گفته شود و و رم از تحسین و تشویق همه فارغ از تکذیب و تصدیق همه انچه که شیخ افضل گفته که بنظر سیاق عبارت همچنین باشد کلام ظاهری ست شیخ عبد اللطیف گفته شوق بر دو نوع نفس ست و حرکت هوی ست در بن بیت اگر تشویق را بان معنی اعتبار کرده شود و درست می افتد و تقریرش چنان که میر نور الله گفته که باب تفعیل برای نسبت می اید پس تشویق نسبت تحرکت هوا نفس پس در بن صورت میان تحسین و تشویق تقابل شد و بمیر نور الله گفته که اگر شوق را بمعنی خواهش گیرند که معنی متعارف ست و تفعیل را بر ای ازاله گیرند پس معنی تشویق ازاله شوق می شود و معنی آنکه از تحسین خلق و رم ازاله شوق بافنا و قبایح نیز و رم نیز درست می افتد و حکم ولی محمد با نکه این توجیهات بارده و تاویلات کسیکه اندو از راه استقامت بیرون ست دال بر عدم فهم این شارح ست که این توجیهات برای تحسین شعرے ضروری ست آری این قدر ست که اگر اعتبار تقابل واجب نیست اگر اعتبار کنند خلل کثیر نیست

حکمت در آیۂ انی جاعل فی الارض خلیفه

بدر ستیکه گردانیده ام در زمین خلیفه که خلیفه باشد در زمین و آن انسان کامل ست و اول افراد او آدم ست علیه السلام

پس خلیفه ساخت صاحب سینه | تا بود شاهش ز آئینه | پس به فای سجده دش داد | وانکر از ظلمت ضدش نهاد داد

دو علم افراخت سپید و سیاه | آن یکی ادم دگر ابلیس راه | در میان آن دو لشکرگاه نیست | جالش و پیکار را نچه رفت نیست

همچنین دور و رم با میل بود | ضد نور پاک او قابیل بود | همچنین این دو علم از بدل جوی | تا نبود آمد اندر دور و رو

ضد را بر ضد کی گشت و خصم او | وان دو لشکر کین نگذارد جنگ جو | فیصل آن ببرد آمد آتشی

پس حکم کرد آتشے را او نگر | چون در ازی جنگ آمد تا حشر | تا بموسے و بفرعون غریق

تا شود حل مشکل آن دو نفر | دور و ز قرن قرن این فریق

سالها اندر میان شان حجاب بود	چون ز حد رفت و ملالت میفزود	آب دریا را حکم سازید حق	تا که ماند کس بر و زین پس دوسبق
تا که فرعون و رایان فرعونیان	آب دریا غرق شان کرد از زمان	همچنین تا دور عهد مصطفی	با ابوجهل آن سپهدار جفا

فصل پس خلیفه ساخت صاحب سینه را او بدانکه الله تعالی که الله است باعتبار آنکه متصف ست باسماء و صفات خواست که ذات متصفه باسماء و صفات را در مظهری بیند و مشاهده نماید چنین مظهر که مظاهر تعین اول باشد و این مظهر بمنزله آئینه باشد که در آن احدیة مذکوره دیده شود پس پیدا ساخت انسان کامل را که آن مظهر ذات باسماء و صفات ست و لهذا انظهر اتم نامیده می شود و این برای آنست تعم اگرچه می دهد ذات را با اسماء و صفات از لا و ابدا لیکن رویت در آئینه خاصیتی دارد و رویت نفس وی بدون آئینه خاصیت دیگر دارد پس این انسان کامل چونکه آئینه احدیت ذات با اسماء و صفات ست و لابد ست که متصف باشد و هیچ کدورتی در آن نباشد و مصقل باشد بصیقلی که فوق آن متصقل نیست و این بیت و مصراع اول بیت تالی مشیر این معنی ست پس ظهور این ذات ممکن نیست مگر در صورتیکه مظهر اسم هادی باشد باعتبار صورت خود زیرا که صفات این صورت بی ابتدا از خود و هدایت غیر ممکن نیست که چون او مهتدی شد صفات علی الکمال حاصل گردد بدیگر او هادی ست پس صفات دیگر از آن شد و خلیفه حق سبحانه باشد و این مظهر خلیفه حق سبحانه است که فیض او سبحانه همه کائنات را بوسیله این مظهری باشد و اگرچه حقیقت این مظهر جامع جمیع حقایق ست و حقیقت هیچ کاین با این حقیقت مضادت ندارد و بلکه بمنزله خبر وی ست و خواص و آثار که بر حقیقت از حقایق مراتب ست از انداد این حقیقت ست که باطن انسان کامل ست لیکن چونکه صورتیکه بآن صورت ظاهر ست مظهر اسم هادی ست پس لابد که صورتیکه مظهر اسم مضل باشد بادی مضادت دارد و نیز مظهر اسم را ضروری که از دریافت باطن و حقیقت این انسان کامل محجوب ماند چنانکه اول ظهور انسان کامل در نشاء آدم صفی گردید و بصورتیکه از ماء و طین ست ظاهر شد و خلیفه الله سبحانه گردید و ابلیس که مظهر اسم متصل ست از وصول بحقیقت آدم صفی محجوب ماند با اینکه میدست که این طین ست و سجده را سزاوار نیست و عداوت با آدم صفی پیدا نمود و بیان این عرض عریض دارد و باینکه گفته شد حل این ابیات می تواند شد پس مولوی قدس سره می فرماید که الله تعالی صاحب سینه را که انسان کامل ست و خلیفه خود ساخت و مظهر احدیت جمیع اسماء و صفات ساخت تا که آن صاحب سینه آئینه بادشاهی وی شود و بادشاهی کنایه ست از مرتبه ذات متصفه باجمیع اسماء و صفات ست چه نفس ذات غنی ست و در عین عالم و کثرت مستهلک ست و بادشاهی می خواهد رعایا را که بادشاهی نسبت ست پس تعین قرار می گیرد پس صفت بادشاهی و الوهیت در مرتبه اتصاف باسماء ست و چونکه این سینه آئینه ذات باجمیع اسماء و صفات ست پس صفائی مجد باین آئینه بخشند تا ظهور این ذات گردد و تقیید به مجید اشارت بانکه صفا مثل صفا احرام شفافه نیز نیست که حد دارد بلکه این صفا صفا و هدایت الهیه ست که حد و نهایت ندارد و لی کیف ست و چون این آئینه صاف شد و منور گشت و بنور هدایت پس البته طلب بندوی خواهد بود اگرچه بنظر حقیقت ضد نیست لیکن ظهور آن حقیقت در صورتیست که منور و صاف ست پس صورتیکه مظلم باشد ضد اوست و الله تعالی دو علم ساخت که سیاه و سفید اند یکی مظهر اسم مضل و دیگر مظهر اسم هادی صورت انسان کامل ست که بنظر حقیقت جامعیت ست و مظهر مضل صورتیکه

در حجاب ست افتاده اگرچه حقیقت آن جزو حقیقت جامعیت ست و باطن این صورت جزو باطن صورت انسان کامل ست و این در نشأت اول اوست رضی اللہ عنہم و ابلیس صورت اوست مظہر سفید و مظہر ہمایہ یا بود حقیقت او حقیقت جامعہ و ابلیس مظہر اغوا و اضلال و حقیقت او و باطن او مضل و بعید از جامعیت پس صورت ابلیس ضلال نباید چنین در ہر فرق بعد قرن چنانکہ مولوی قدس سرہ اندکی تفصیل آن فرموده اللغات رشت سنبر جالیز بجیم فارسی و کسر لام جنگ ہابیل و قابیل ہر دو اسم دو پسر آدم علیہ السلام ہابیل قابیل گشت و قصہ آن مشہور ست و در قرآن شریف مذکور ست تکریر نصیحت و فسخ ناخوش و ناشائستہ انجام مراد عذاب منکر ست +

ہم نگر سازید از ہر شو د	صیحہ کہ جان شان را در ربود	ہم نگر سازید ہر قوم عا د	زود خیزی تیز رو یعنی کہ با د
ہم نگر سازید بر قارون کین	نافرو بردش چو از در آمدین	تا علیمی زین شد جملہ قہر	بر دو قارون را و گنجش را بقعر
لقمہ را کہ ستون این نست	دفع تیغ جوع نان چون خشت ست	چونکہ حق قہری نہد در نان تو	چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی کہ ز سر باشد بجیر	حق دہد او را مزاج زمہریر	تا شود بر تن ترا جبہ شگرف	بر دہد چون یخ گزندی ہیچ برف

قول اللہ صیحہ کہ جان شان را در ربود + اورا ہائل و شود بسبب صحت ہائلہ ہلاک شدند چنانکہ در قرآن شریف مذکور ست گویند کہ آن صحت جبریل بود

تا گریزی از وثاق ہم از حریر	زو پناہ آری بسوی زمہریر

قول اللہ تا گریزی از وثاق ہم از حریر + اہ وثاق جانور ست کہ از چرم او پوستین سازند و حاصل آنکہ پوستین و جمہ حریر کہ کرم مباشد نبوعی سرد میشود و با ارمروت ہوا و بعد لبس آن و خروج عرق و پرشدن از عرق کہ زمہریر درخت آن کرم نماید از آن پناہ سوی مہریر گرفتہ میشود کذا فی بعض الشروح و بریں تقدیر ظاہر ست کہ این مثالیہ شیری ست و مقام ابی ست از آن و حاصل آنست کہ قدرت حق سبحانہ چنین ست کہ پوستین را و جبہ حریر را سرد کند و زمہریر را کرم بطریق خرق عادت

تو دو قلہ یعنی یک قلہ	غافل از قصہ عذاب ظلہ	امر حق آمد شہرستان را و دہ	خانہ و دیوار را سا بہ مدہ
مانع باران مباش و آفتاب	تا بدان مرسل شدند مست شتاب	کہ بمردیم اغلب اے مہتر امان	با قیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصار اما رکردان چپ و راست	گر ترا عقلیست یک نکتہ بس ست	سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب	از بیان ابہین آن آفتاب
منکران دید فرو نا ورد سد	دشمنی او کور کردش از نظر	تو نظر داری ولی ہا پس نیست	خیمہ افسردہ ست و کردہ ایست

قول اللہ تو دو قلہ یعنی یک قلہ + یعنی دو قلہ نیستے کہ پاک باشی بلکہ یک قلہ ہستے کہ پاکی نداری تیغ فضل گفتہ یعنی بر مذہب کسیکہ قلتین را پاک میگوید و آن امام شافعی ست رضی اللہ عنہ و این قید برای آنست کہ مولوی قدس سرہ حنفی مذہب بود ند چنانکہ در مذہب العارفین مذکور ست و شاید کہ دران دیار این مثل افتادہ است و پاکی و ناپاکی بحسب غلبہ شافعیہ و مولوی این مثل آورد ند درین حنفیہ و شافعیہ را دخل نیست و نیز میتواند کہ مولوی درین یک مسئلہ قول امام شافعی رضی اللہ عنہ اختیار کردہ باشد بنظر قوت دلیل و در نظر مولوی قدس سرہ دراین مبنای مضعف نیست

قول اللہ غافل از قصہ عذاب ظلہ اصحاب + اگر چون کفور زید و تکذیب کردند رسول خود را کہ شعیب علیہ السلام بود پس اللہ گرفتار سخت بدیشان کرد و ایشان بجہت خانہ ہا ساختن پناہ گرفتند ناگاہ ظلہ مثل سحاب بود بالای ایشان پناہ بآن آوردند و در زیر آن آسیا دند آن ظلہ آب آتش بارید ہمہ ہلاک شدند

زین ہمی گوید نگارندہ فکر	کہ بکن ای بندہ امعان نظر	آن نمیگوید کہ این کوب سر د	لیک سای پولاد بر داود کرد
تن بمردت سوی سر امیل را	دل فسردت رو بخور شید جہان	در خیال آرد کہ کشتی میکنے	تا بسوفسطائے بد بختی رسے
او خود از لب خود مغزول بود	شد ز حس مغزول و محروم از وجود	گر ز خود و ز لب خود مغزول گشت	از وجود حس خود مفصول گشت

چون نه چنان ست گوئیدش دروغ	هیبت ما ن خشم را کردون رود	گر بگوئی خلق را رسوا نیست	چون نه چنان ست گوئیدش دروغ

قال ای این همی گوید بکارنده فکر ✻ مراد از بکارنده فکر الله تعالی ست خالق فکر ست

آن حکیمی را که جان از بند تن	باز رست و شد روان اندر چمن	یار روان شد خود بسوی باد به	همچو موشی از زاویه در زاویه
دولقب را او برین هر دو نهاد	بهر فرق ای آفرین بر جانش باد	در بیان آنکه بر فرمان رود	گر تجلی را خار خواهد آن شود

قال ای آن حکیمی را که جان از بند تن ✻ آه الابیات الثلثة گویند که مراد ازین حکیم شیخ فلاسفه ابو علی ابن سیناست ولفظ آن حکیم مبتدی ست وخبر آن بیت ثالث ست وحاصل آنکه آن حکیم ابو علی دولقب نهاد روان نفس ناطقه را وجان نفس حیوانیه را برای تمیز واین کار تمیز کرد مولوی قدس سره شک فرمودند در حاصل وے که او در چمن بهشت ست ویا در هاویه دوزخ ست واین برای آنست که حکیم بو علی در کتاب مبدا ومعاد حشر اجساد را منکر شده واین کفر ست بی شبهه لیکن در کتاب شفا ونجات گفته که حشر وحشر نزدیکی حشر اجساد واین را شریعت مصطفوی صلعم بوجه اکمل بیان کرده ودیگر حشر ارواح آنرا بیان می سازم ازین ظاهر میشود که بحشر اجساد قایل شده واز گفته خود در کتاب مبدا ومعاد رجوع کرده ولیکن در همه کتب خود را او بقدم عالم باین وجه قائل ست که انواع تبوار د اشخاص قدیم ست پس در ازل افراد نوع انسان کامل بسبیل تعاقب بوجود آمدند واین کفر صریح ست که تکذیب صریح ست مر آنرا که الله تعالی خبر داده که ابتدار این نوع انسان از آدم صفی ست عم ونیز در کتب خود منکر علم بجزئیات مادیه بر وجه جزیه شده واین نیز کفر ست وشیخ اکبر قدوه محققان فرمود که منکر علم جزئیات مادیه بر وجه جزیه اسو ست از روے حال از مشرکان که مشرف کمال الله تعالی را منکر نیست لیکن مے گرداند دیگرے را شریک در عبادت برای تقرب سوی الله تعالی باقرار وتصدیق کمال حق سبحانه ومنکر علم جزئیات مادیه کمال الله تعالی را منکر ست وخود را کامل از الله تعالی مے داند که خود را عالم بجزئیات می داند والله تعالی را جاهل بجزئیات مادیه می داند وعلماء متاخران همچو علامه جلال الدین دوانی توجیه کلام حکیم ابو علی کرده در انکار علم جزئیات مادیه بوجهے که اگر مراد او همان ست از کفر بر می آید اگرچه آن نیز بعد ارادت توجیه مذکور باعل ست وعلامت نیز بان معترف ست واین فقیر در کتب عقلیه بیان کرده که توجیهاتی که مذکور مے کنند مطابق اصول فلاسفه نیست هر سبکه خواهد در آن کتب بیند ومولوے که شک فرمودند در حق او که در چمن بهشت ست ویا در هاویه دوزخ شاید برای آنست که شاید که او توبه کرده باشد ازین اعتقادات فاسده ولیکن مرجح احتمال بودن او در هاویه دوزخ ست آنکه شیخ مجد الدین بغدادی فرموده که در واقعه از ان سرور صلے الله علیه وآله وسلم پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه وآله وسلم هو رجل ارادان یصل الی الله تعالی بلا واسطی فاجبته بسیدی هکذا فسقط فی النار شیخ مجد الدین بغدادی می فرماید که پرسیدم از آن سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم که چه می فرمائی در حق ابن سینا فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که او مردی بود که میخواست که برسد سوی الله تعالی بدون واسطه من پس حاجت گردانیدم بدو دست خود باین روش پس افتاد در آتش واین قصه سابق نیز مرقوم گشته ودر بیت ثالث که آفرین گفته برین فرق گفته نه بر احتمال دیگر تا منافی بیت سابق افتد

بیان معجزه هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان نسبت وقت نزول باد الملعات

ضامره ضرر دهنده عیسی برای ترحی ست یعنی باشد و شاید دوگاهی در تعیین نیز استعمال می کنند و اینجا مراد همین معنی است مناص خلاص وجع رنج و درد مقال ندک کننده و نقیر بر بلنک بفتح طا و سکون نون آواز و صدا کوه وطاوس و آنچه بدان ماند و اینجا مراد مطلق آواز است

بود کرد مومنان خطی کشید — تا ز باد آن قوم اورا بخی ندید — باد طوفان بود او کشتی عیسی — هست ازین طوفان و این کشتی بسی

مومنان از دست باد ضامره — جمله نشستند اندر دایره — باد طوفان بود و کشتی لطیف هود — بس چنین طوفان و کشتی دارد او

باد شاهی را خدا کشتی کند — تا بحرص خویش بر صفها زند — قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند — قصد تش آنکه ملک گردد پلید

آن خراسی میپرد قصد تش خلاص — تا بیابد از خشب یکدم مناص — قصد او آن نی که آبی برخورد — یا که گنجد را بدان روغن کند

کاو بشتابد بزیم رحم سخت — لیک حق دادش چنین خوش درخورت — تا مصالح حاصل آید در درج

همچنین هر کاینی اندر دکان — هر خود کو شد نه اصلاح جهان — در درج قائم شده زان تا بسی

حق ستون آنچنان از ترس جان — هر یکی بر درد جوید مر همی — کرد او معمار و اصلاح زمین

ایمنه ترسنده آن انداز نیک و بد — همچ ترسنده نمیتر سد ز خود — که قریبت او اگر محسوس نیست

هست خاندر کمین ای بوالهوس — پس حقیقت بر همه عالم کسی ست — لیک محسوس حس اینجا نه تنی

آن حسی که حق بدان حس مظهرست — تا نگردی فارغ از شب ای عسس — هست او محسوس اندر کمتنی

آنکه تن را مظهر هر روح کرد — نیست حس اینجهان آن دیگرست — حس حیوان گر بدیدی آن صور

وانکه کشتی را بر آبی نوح کرد — گر بخواهد عین کشتی را بخو — باز بیند وقت بودی گاو و خر

هر دمت طوفان و کشتی آفرید — باغم و شادیت کرد او متصل — او کند طوفان تو ای نور جو

چون نه بیند اهل ترسش اعمیست — ترس دارد از خیال گونه گون — زانها بین در همه اجزای خویش

ز انکه آدم بانگ آسرمی شنید — مشت بر اعمی ندیک علت شست — گور بیند اردو لکه زن استرست

یا این بود و آن نبود و آن نبود — انکه او ترس آفرید انها نمود — یا مگر از قبه پر تنگ بود

قال ترس ولرزه باشد از غیری یقین ✻ آه یعنی این ترس از حق سبحانه که غیر ترسنده است در وقت ترس بیند

آن حکیمت دهم خواند ترس را — فهم کژ کرده ست او این ورس را

قال آن حکیمک دهم خواند ترس را ✻ آه کاف تصغیر در حکیمک برای تحقیر است و مراد فلسفی ست وظاهر از ابیات آنست که مراد از امر غیر واقعی ست که آنرا قوتخیاله همیه مخطور میسازد که از خطره انچه از قوت همیه پیدا شده است در تصور ترس پیدا می شود

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود — هیچ قلبی بی صحیحی کی رود — در دروغی قیمت آرد بی زراست

راست را وید او ورا جی و فروغ — بر امید آورد ان کرد او دروغ — شکر نعمت کن مکن انکار راست

از مفلسف گوید و سودا ی او — یا ز کشتیها و دریاهای او — گویم از کل جزو و از کل داخلست

هر دلی را نوح و کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس — راهنمایان و زخویشان کن مدد

قولہ ہیچ وہمی بے حقیقتی نبود ۔ آنچہ پیغمبر ولی قدس سرہ روان می فرمایند کہ تصور قوت وہمیہ امر غیر واقعی را بے آنکہ مثل آن در واقع نمی باشد نمی تواند بلکہ از انکہ رسد می آید گاہی واقعی نیز می باشد تا قوت وہمیہ مثل آن تصویر می کند پس این لازم نیست کہ این ترس از بحر در وہم بدون واقعیہ قوت باشد بلکہ ترس از امر واقعی نیز می باشد

	ور تلافی روزگارت میدہند	پادشاہان آن روزگارت میبرند	

قولہ پادشاہان غایبی آب میبرند ۔ او پاء در غایبی یا بسبب ست و غایبی صفتہ با دست و یا ضمیر مفعول میبرد دست و میبرد بجیم فارسی است از چریدن بمعنے خوردن و بانجا از خریدن بمعنے شتر او حاصل آنکہ پادشاہان خویشان و آشنایان کہ منسوب سوی غایب اند یعنے بغیبت تو از ایشان و با غیبت ایشان از تو میبرند ترا او می خورند یعنے ہلاک می سازند و یا خرید می کنند ترا از خود و ضایع می گردانند او بعضی غایبی را مضاف ناسوے گردانیدہ آنرا مفعول میبرد ساختہ اند یعنی آنکہ یاد آنہا غایبی ترا میبرند یعنی اوقات غیبت را ضائع و ہالک می سازند و خلاصہ مقصود بیت آنست کہ از آشنایان و خویشان دور باید ماند کہ تلافی اینہا غیبت ایشان ہرود ضرر دارند و از حق مشغول بخود می سازند و تلافی ظاہر ست و در غیبت زبان در یاد ایشان و در تلمف حیدانی می گزرد و بعضی پادشاہان بیاء موحدہ تحتانیہ جمع پادشاہ خوندہ اند یعنی پادشاہان غایبی ترا میبرند و نمیخواہند دست از تو و این اصلا مناسب مقام نیست

	چون خرشتہ خیال ہر یکے	از تفت تن فکر را شربت یکے	

قولہ چون خرشتہ خیال ہر یکی ۔ تفت بکسر قاف و سکون حا مہملہ کاسہ سر و قدح چوبین یعنی خیال ہر کدام از آشنایان و خویشان مانند خرشتہ از تفت تن می مکد شربت فکر تن ترا و تر اخالی می گرداند از فکر حق تعالے و در بعض نسخ بدل تفت تن تفت تن واقع و تفت مخفف قیف ست و قیف ظرفی ست کہ زیر آن لولہ سوراخ دار می باشد آنرا بر شیشہ نہادہ گلاب در شیشہ می اندازند و مال ہمون ست کہ گفتہ شد ۔

	تفت گردانست خیال آن وشاں	شیشے کہ داری از بہر گلابہا	

قولہ تفت کرد از تو خیال آن وشاں ۔ او وشاں جمع وشتی بمعنے سخن چین یعنی از تو تفت کرد ان خیال آن وشاہ کہ آشنایان و خویشانند آن طوبت کہ از بحر الحیوۃ بود بحسب فطرت و آن طوبت توجہ سوی حق سبحانہ است یعنی بالکل توجہ بحق را میبرد

پس نشان تفت آب اندر عضون	آن بود کہ می نجنبد در رکون	عضو ہر شاخی تر و تازہ بود	مینکنے ہر سو کشیدہ میشود	

قولہ پس نشان تفت آن اندر عضون ۔ او عضو شاخہای درخت را می گویند و اینجا مراد اعضاء بدن ست و رکون بمعنے میل کردن ست و بر این تقدیر بجنبد بنون صیغہ نفی ست و یا بمعنے سکون و بر این تقدیر بجنبد بہای موحدہ بمعنی اثبات ست و حاصل آنکہ نشان تفت در اعضاء بدن انیست نمی جنبد سوی عبادت در وقت میل کردن سوی حق سبحانہ تعالی و با ایشان نشان تفت جنبیدن اعضاء ست وقت سکون و آرام گرفتن و شیخ افضل عضون در معنی حقیقی داشتہ بجنبد ابیات گفتہ و حاصل بر آوردہ کہ علامت تفت در حیوان آنست کہ می جنبید

وقت میل کردن بآن و این ظاهر ست و بر بن تقدیر این ذکر مثل به است تا از و انتقال کرده شود بمقصود

گر سبد خواهی توانی کرد شش	هم توانی کرد چیز گردنش

قولہ گر سبد خواهی توانی کرد شش ✤ آه کردن در مصراع اول بکاف عربی و در مصراع ثانی بکاف فارسی پس قافیه درست ست و معنی آن که گر چه خواهی از شاخ ترمی توانی کرد از سبد چیز کردن او

چون شد آن تا شف ز تشف رشخ خود	تا مدد نبود ی که امرش میکشد	پس بخوان قاموس آنی از نبے	چون نیابد شاخ از بیخش مدے
آتشین ست این سخن کو تہ کنم	بر فقیر و گنج و احوالش زنم	آتشی دیدی که سوزد او نهال	آتش جان بین کز و سوزد خیال
زآتش عشقست سوزان جان و دل	لیک با انوار زو آن جان و دل	نی خیال و نی حقیقت آن زمان	زیر این آتش که شعله زو زجان
خصم بر شیر آمد و بر روبه او	کل شی ما لک الا وجهه	در وجوه وجه آور و خرج شو	چون الف در بسم در رو درج شو
	از الف در بسم پنهان کرده است	بست اندر بسم الله بنشست	

قولہ چون شد آن تا شف ز تشف رشخ خود ✤ البتین یعنے چون ناشف رفت از تشف رشح خود آن شاخ اعضا را می آید سوی آنکه امری کند او را از طاعات و در بیت الی اشاره است باین آیه که در حق منافقان آمده است واذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی و وقتیکه قایم شوند آن منافقان سوی نماز قایم شوند در حال کسل و چون تا شف نا نشف کرد که در نفاق انداخت اعضا را سوی صلوة حرکت نمی کند و طبیبی سر بستان را گوید

همچنین جمله حروف گشته تا	وقت حذف حرف از بهر صلات	او صله ست و بی سین و صل هست	وصل بی سین الف ابتر نیافت
چونکه حرفی بر نتابد بر این وصال	واجب آمد گر کنم کوته مقال	چون یکی حرفی فراق سین نیست	خامشی اینجا مهم تر واجبی ست
	چون الف از خود فنا شد در کتف	بی و سین بی او همیگویند الف	

قولہ وقت حذف حرف از بهر صلات ✤ آه یعنی حال حرف همین ست چون حذف حرف بهر وصل حرف دیگر بالا برای التقاء ساکنین و یا برای وجه دیگر چون حذف همزه وصل و اما حمل بر اخفا نون در مثل ما بعید ست که در آن حذف نیست بلکه مبدل شده مدغم گشته

ما رمیت اذ رمیت از و بست	همچنین قال الله از همین بحث	تا بود دارو ندارد او عمل	چونکه فانی شد کند دفع علل

قولہ ما رمیت اذ رمیت بے لیست ✤ آه یعنی چنانکه ما رمیت اذ رمیت در افعال بود در اقوال نیز همچنین خواهد بود بتعیین

گر شود بیشه قلم دریا مداد	مثنوی را نیست پایانی پدید	

قولہ گر شود بیشه قلم دریا مداد ✤ اه مداد آلهٔ مداد ست و حاصل آنکه این مثنوی مشتمل کلمات الله است و دریا مداد او قلم بیشه بکتابت بر سبعه آید و در بن بیت تلمیح ست باین آیت وَلَوْ اَنَّ مَا فِی الْاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلَامٌ وَّالْبَحْرُ یَمُدُّهٗ مِنْ بَعْدِهٖ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مَّا نَفِدَتْ کَلِمٰتُ اللّٰهِ و اگر آنکه در زمین ست اقلام شوند و دریا مداد او شود آن اقلام را و در حالیکه بعد ازین بحر سبعه بحر دیگر باشد نه کم شوند کلمات الله بلکه کتابت آن اقلام از آن مداد و بحر تمام نشود و کلمات الله نا فد نشود بلکه باقی ماند صوفیه می فرمایند که

کلمات اللہ تعینات حق اند

چار چوب خشت زن تا خاک هست | میدهد تقطیع شعرش نیز دست | چون نماند بیشها سر در کشند | بیشه ها از عین دریا سر کشند

قولہ چار چوب خشت زن تا خاک هست اه مراد از چار چوب قالب خشت ست که بیش از چار چوب هست و مقصود آنکه تا که این عالم که مثل قالب خشت ست باقی ست شعر مثنوی نیز باقی ماند مثل خشت تا بقاء زدن قالب خشت را تا بقاء خاک

چون نماند خاک و بودش جف کند | خاک ساز دیگر او چون کف کند | بهر این گفت آنخداوند فرج | صد تواعن بحر نا اذ لا حرج
باز گرداز بحر رود خشک نه | هم زلعبت گو که کودک رست به | تا زلعبت اندک اندک در صبا | جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از ان بازی همی آید عجب | گرچه با عقلست در ظاهر بلعب | کودک دیوانه بازی کی کند | جز و باید تا که کل را نی کند

قولہ چون نماند خاک و بودش جف کند * اه یعنی چون این زمین نماند و بودش پراگنده شود یعنی قائم شود پس بحر مثنوی چون کف کند یعنی اسرار خود ظاهر کند خاک دیگری سازد و در آن عالم بعد حشر چنانکه الله تعالی می فرماید یَوْمَ تُبَدَّلُ الْاَرْضُ غَیْرَ الْاَرْضِ یعنی روز حشر ان روز ست که تبدیل کرده می شود این زمین بغیر این زمین و مقصود آنکه مثنوی مشتمل است بر چنین اسرار که تا ابد باقی خواهد ماند خواه این عالم ماند یا نه ماند و حاصل بیت تالی آنکه چون نماند بیشه این دار دنیا پیشه در آخرت کند و موجود کرده پس از عدم دار دنیا عدم بالکلیه لازم نمی آید بلکه انجا عالم دیگر ست که فراخ ست از دار دنیا سوای این دار دنیا که در ان عالم عارف از اسرار مثنوی حظے بر دارد چنانکه درین دار دنیا حظ برمی دارد و انچه که دلی محمد گمان کرده که بعد وقوع قیامت کبرے بار آدم و عالم درین دار دنیا پیدا شود و باز این دنیا قایم شود و این اسرار مثنوی نیز درین دنیا بماند بعد ازان باز قیامت قایم شود و آدم دیگر و عالم دیگر پیدا شود در دنیا قائم گردد و اسرار مثنوی ران بماند و همچنین تا غیر نهایت و طرفه تر آنکه در این عالم بیان کرده که این عالم در خارج موجود نیست بلکه در عقل موجود ست و نیست در خارج مگر ذات حق سبحانه پس بنا بر وقوع این عالم در خارج که ظاهر ست و مشهور همگان است کدام عاقل بر روے زمین بخواهد ماند که زمین را زمین داند و آسمان را آسمان و دران وقت عقل باشد نه غیر ے باطل ست و شان مسلم نیست که بر ین قول جرات نماید و بقاء دنیا بوجهی که این شارح ذکر کرده هست و نه بر تقدیر ثبوت آن ظاهر نمی شود و بلکه نصوص قاطعه دال اند بر آنکه دنیا بعد فنا قایم نخواهد شد و ابد بنیست مگر عالمی را که بعد حشر ست و شیخ اکبر قدوه محققان تصریح فرموده در فتوحات مکیه که این سموات سبع و ما فیها سوی اراضی متبرکه در وجود جهنم خواهند شد و تمام دنیا در خوف جهنم سوای اراضی متبرکه آتش خواهد شد و ما فوق فلک منازل جنت خواهد بود و نص قاطع دال ست بر آنکه آفتاب و ماهتاب بعد نکور در روز خ خواهد بود و چون در مکان این دنیا جهنم شود پس این دنیا کجا خواهد بود و آنکه گفته که عالم دنیا موجود در خارج نیست الی آخر ما قال اشبه بقول سوفسطائیه ست و چون این عالم دنیا در خارج موجود نباشد پس نیست این شارح و نه کتاب وے آری نیست این عالم را وجود و مغائر مر وجود حق را پس وحدت حق سبحانه و اقعی ست و کثرت عالم که کثرت شیون اوست نیز و اقعی ست و این کثرت در قبضه اوست سبحانه گاهی باین صور دنیا و به ظاهر میشود و گاهی این صورت را فنا ساخته در صورت اخرویه ظاهر ے شود و این کثرت از شیونات واحد حق ست آری این کثرت دنیا

در عمل کامل کنون هست از ان ظهوریت و رتاج بها کنز خارجی نیست دفتر ششم

رجوع به قصه فقیر گنج طلب

ملک خیال آن فقیر بی ریا	عاجز آورد از بیا و از بیا	بانگ او تو نشنوی من بشنوم	زانکه در سجده ام همی بینم
طالب گنج بس همین خود گنج اوست	دوست کی باشد بغیر دوست	سجده خود در میکند هر لحظه او	سجده پیش آئینه از بحر رو
گر بدیدی ز آئینه او یک نشان	بی خیال او نماندی هیچ چیز	هم خیالاتش هم او فانی شدی	دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما	سر بر آوردی عیان کانی ما	اسجدوا لادم ندا آمد همی	کان دمید و خویش بینندش دمی
احولی از خشم ایشان در گرد	تا زمین شد رهین چیز لاجورد	لا الٰه گفت و الا الله گفت	گشت لا الا الله وحدت شگفت

قوله طالب گنج همین خود گنج اوست ✤ مراد از گنج اول همون مال است و مراد از گنج ثانی ذات الهیه است و حاصل معنی آنکه مخاطب را ضرور ست که او را طالب گنج مال نپندارد بلکه او عین ذات الهه است که در وفانی گشته و عاشق و حقیقت عین معشوق ست که عشق چونکه بکمال رسد اغیار از نظر او برخیزد حتی که تعین نفس او نیز از نظر او برخیزد و خود را عین معشوق می یابد پس ربط مصراع ثانی با اول ظاهر شد و ابیات آینده با این معنی ربط تمام می دارد و غیبت مقصود اینجا اثبات عینیت میان ممکنات با یک دیگر چنانکه ولی محمد گمان برده و این شارح خود از یکدوست طالب و محب مراد داشته و از دوست دیگر مطلوب مراد داشته و حاصل آنکه بر آورده که طالب گنج عین گنج است زیرا که طالب در معنی عین مطلوب ست که هر دو مظهر یک حقیقت اند که وجود مطلق ست و این تقریر غلط ست زیرا که از بودن امر واحد حقیقت دو متعین بحسب آن دو متعین لازم نمی آید مگر اتحاد بحسب حقیقت با اختلاف در تعین و اراده و اشتهین این اتحاد قلیل الجدوی ست که همه موجودات ممکنه باین مشابه است و تخصیص بطالب و مطلوب وجهی ندارد و باز می فرماید قدس سره سجده خودی کند بر لحظه او به او بداند که عارف چون در مرتبه بقا می رسد کشوف باتحاد مختلفه واقع می شود یکی آنکه حق مرآة و آئینه میباشد و ظهور اعیان ممکنات در و مرتبی می گردد پس مولوی قدس سره حال این عارف بیان می فرماید و صاحب این کشف چونکه پیش آئینه که ذات حق ست سجده می کند صورت خود را در ان آئینه می بیند مقابل خود پس این سجده مقابل صورت او می افتد که مرآة مادام که مرآة ست شهود نمی باشد و مشهود نمی شود دیگر مرتبی پس آئینه برای شاهده مرئی ست و بر این تقریر ربط این بیت بما قبلش واضح است و شارح مذکور بدین وجه حاصل بر آورده که هر طالب پیش مطلوب خود سر می نهد و وظائف تبدیم می رساند و خود را در حقیقت بنده گی خود می کند اگرچه از این معنی غافل باشد و این خطا بینی ست بر خطای است که او را در تقریر بیت اول افتاده است که از دوست مطلق مطلوب عام مراد داشته و بعضی از شراح این بیت را در بیان حال غیر موجه گفته تقریر کرده اند این وجه که غیر موحده خود پرست ست و طاعت او برای خدا نیست بلکه از خود و اساجد است و گمان میبرد که حق را در این آئینه شاهد ست و او نمی داند که این آئینه زنگ بسته است و اگر صیقل دهد و از خود پرستی باز آید

مشاهده حق درین آئنه شود و این معنی بعید محض ست هرگز بمقام مناسبتے ندارد و نیست سوق کلام
در بیان حال خود پرست و نیز غیر موحد گمان نبرد که حق را درین آئنه مشاهدست بلکه او ممکن را
نمی داند بازمی فرماید گر ندیدی ز آئنه او یک پشیز + اه یعنی اگر این آئنه مشهود او می شد دون خیال درین
مشاهده هیچ چیز باقی نماندی و جهش آنست که چون این آئنه مشهود شد پس آئنه آئنه نماند و صور اعیان از شایبه
اوقیت و شاهد باقی نماند مگر مشاهده ذات واحده چنانکه در بیت ثانی می فرمایند که تمام خیالات و
متعینات که او را مرئی می شد از نظر وی فانی شده و او را مشهود نماند مگر حق و علم و تمیز که او را پیدا
شده بود محو شد و شارح مذکور در تقریر این بیت گفته که اگر آن محب از آئنه محبوب یک جلوه خفیفه
خود بدیدی در نظر او هیچ چیزی نماندی و در هر چیز مشاهد حقیقت خود گردیدی و این تقریر تکلف صریح و ناشی
ست از گرفتن مطلوب متعلق در ابیات سابقه و ظاهر آنست که از حقیقت وی ذات حق اراده داشته پس تخصیص آن
بحب فقط بے فائده است چه بریں تقدیر می شاید گفت که حقیقت همه عالم دیدنے با
ے فرماید دانش دیگر زنا دانئے ما + اه یعنی چون این ناداننے حاصل شد که اعیان عالم
از نظر وی برخاستند دانش دیگر پیدا می شود که همه موجودات حق اند و دعوی انا الحق پیدا می شود که همه
مقام جمع است و چون این عارف را تعینات ملحوظ نیست پس متکلم نیست مگر ذات حق بسجانه پس صحیح
شد دعوی انا الحق برای آنکه ذات حق است البته حق است بے شبهه و کفر نبود مگر بر تقدیر یکه قائل این متکلم بود و
اشاره از انا سوی متعین دارد و بازمی فرماید بیت آمدند آدمی + اه و این تائید سابق
و حاصل آنکه ندا از حق بے آید و شان این عارف که اسجدوا لآدم چنانکه بر شان ابو یزید قدس سره حقتعالے
فرمود لا الٰه الا انا فاعبدونی و مصراع ثانی بیان این تائید ست که مراد از آدم خصوص آدم صفی علیه السلام
نیست بلکه مطلق انسان کامل مراد ست شما هم آدم هستید نیک به بینید هر که باین مقام رسد آدم است
و مسجود است و شراح اسجدوا لآدم را بر آدم صفی حمل کردند و اشاره باین اسجدوا لآدم داشتند
پس در تخلف افتادند یعنے ندا از حق ملایکه را ارشاد ست بآنکه شما در حقیقت عین آدم هستید آدم را
عین خود به بینید و سجده کنید و این تقریر لا طائل است و درین تقریر ابهام است بآنکه ملایک لیاقت
مسجود یت داشتند همچو آدم و این خلاف واقع ست و خلاف سوق آیت ست و بعض شراح تقریر باین نمط
کردند که اگر دانش غیر محو شدی و وجود امکانے تبدل یافتی و نور وجه الله در آئنه نامرئی گشتے چنانکه
ملایکه مامور بسجود آدم شدند بسجود مایان نیز مامور می شدند و این کلام اگرچه فی نفسه صحیح باشد لیکن از آن
آن مناسب سوق نیست که کلام در سجده خصوص ملایکه نیست کما لا یخفی و نیز ملایکه هر فرد انسانی مساجد ان
فرودند و تخصیص بر سیدن این مرتبه کوره نیست و بعضے آخر گفتند که ندا از حق ملایکه را بسجود حضرت آدم علیه السلام اشارا
بآنست که شما نیز مثل آدم قابل مسجودیت ملایکه هستید اگر از خود فانی شوید خود را مثل او قابل مسجود دیدند و
این تقریر بعد گرفتن اسجدوا لآدم عبارة از آیه مذکوره اجود از تقاریر آخرین ست و حاصل کلام او آنست که همه
افراد انسانیه در مسجودیت ملایکه مساوی اند لیکن مشاهده آن بعد رسیدن این مرتبه است و این مناسب

سوق کلام نیست بازمی فرماید احول ار چشم ایشان دور کرد + اه یعنی دوبینی از چشم ایشان که در مشاهده
جمع اند رفت و مشهود ایشان یک ذات واحد است پس تفرقه درین مشاهده از مشاهده رفت و زمین و آسمان
درین مشاهده یک شد و حاصل بیت تالی آنکه درین مشاهده نفی غیر و اثبات واحد موجود و نفی غیر عین اثبات
گردید و این بدان آنکه درین مشاهده مخاطب غیر نیست تا نفی کرده آید بلکه دیده و وحدة عین نفی کثرت ست نه اینکه کثرت
ملحوظ است و آنرا نفی کرده درین مشهود وحدت رفته است

آن حبیب و آن خلیل یار شد	وقت آن آمد که کوشش بار شد	سوی چشمه که رهان نهانیست	زانچه پوشیدیم از خلقان مگو
در بگوئی خود نگردد آشکار	تو بقصد کشف کردی چرم و آب	لیک من این نیک پریشان میکنم	قائل این سامع این نیک منم
	صورت درویش نقش کج مگو	رنج گیرند این گروه از رنج گو	

قوله آن حبیب و آن خلیل یار شد + اه مراد از حبیب و خلیل ذات الله تعالی و رشد بمعنی
هدایت ست بارشد یعنی هادی ست یعنی الله که هادی ست نهی از افشاء راز می کند یعنی این نهی از
اسم هادی ست ولی محمد از حبیب و خلیل ذات آن سرور را مراد داشته صلی الله علیه وآله وسلم این نیز
صحیح ست که نهی آن سرور عین نهی الله هادی ست صلی الله علیه وآله وسلم لیکن ابیات آینده مناسب
اول است

چشمه رحمت بر ایشان بند حرام	میخورند از زهر قاتل جام جام	خاکها بر کرده و زن می کنند	تا کنند این چشمها را خشک بند

قوله چشمه رحمت ایشان بند حرام + اه مراد از رحمت جان بر بدن یا بقاء آن و مقصود بودن
از فنا و بقا خطوط آن و مراد از زهر قاتل موجبات فنا و از مجاهدات که موصل فنا نزد الله است

کی شود این چشمه دریا مدد	تا بتابش نرم نرمک خاک نمد

قوله تا بتابش نرم نرمک خاک نمد + اه بتابش بیاء است بمعنی ابناش شونده و
اگر نبون باشد پس بفتح نون ست بمعنی جای انداختن کناسه و اول سوی اول که از انداختن
کناسه انباشته می شود

لیک گوید با شما من بسته ام	بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوله لیک گوید با شما من بسته ام + اه استدراک ست از ما سبق یعنی حبیب اگرچه نهی می کند
از افشاء سر لیکن می گوید که تا که شما هستید راه شما سوی خود بسته ام و اگر شما فانی شوید از خود من تا ابد
با شما ام که شما بقا را یابید ببقاء من این کثرت مبانی مشهود من نباشد

قوم معکوسند اندر مشتهی	خاک خوار و آب را کرده رها	ضد طبع انبیا دارند خلق	از دها را مشتهی دارند خلق

قوله قوم معکوسند اندر مشتهی + اه مشتهی اشتها کرده شده و یا مصدر میمی ست بمعنی اشتها و
حاصل آنکه قوم معکوس اند در اشتها خود که آنچه نظر فکر بآن حکم می کند آن مشتهی ایشان ست لهذا
احوال ایشان مانند و آنچه آب وحی و آب کشف بآن حکم می کنند مبغوض ست نزد ایشان پس خاک عبارت
از اصحاب نظر فکریه است و آب از وحی و کشف و این قوم معکوس الاشتها ضد طبع انبیا هستند که مضر را

تابع می باشند و نابع را مضر

چشم بندِ خلق چون دانسته	هیچ دانی کز چه دیده بسته	بر چه باشد وی بدان دریغ آید	یک بیک پس البدل واں آن ترا

قولہ چشم بند خصم چون دانسته ✤ او یعنی حتم حق چشم بند شده است که چشم قلب بند ست از دیدار ما هو علیه که وحدت ست و انبیا و عم بآن خبر دادند و قبول آن نمی کنند و نمی دانند و تصدیق نمی کنند مگر نتایج انظار فکریه را که اثبات کثرت ست و این عین احوال ست و مولوی می فرمایند که هیچ دانی که از چه دیده را بسته و کمال را گذاشته در جهل مرکب افتاده

لیک خورشید عنایت تافته است	لیک سان لاذکرم دریافته است	نرد بس ناورد زحمت باخته	عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بد بختی خلق آن چنان	صد هزاران کرده در صد چشمه رواں	غنچه را از خار سرمایه دهد	مهر را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار	وز کف مقهور بر باند نثار	آرد سازد نیک را بهر خلیل	کوه باد آرد سازد هم رسیل
کوه باد و خشت در ان ابر ظلم	بر کشاید بانگ چنگ زید بهم	خیر از دادو دار خلقان نفیر	ترک آن کردی عوض را ما گیر

قولہ لیک خورشید عنایت تافته است ✤ او آنان عبارت از اصحاب انظار فکریه اند که اس انداز ادراک حقیقت لیکن مطلق اصحاب نظر مراد نیست بلکه آنها که اقرار و تصدیق با نبیا کرده اند لیکن تابع انظار اند و تاویل وحی بر وفق انظار خود می کنند و حاصل آنکه عنایت الهیه تافته است بر بینات آنان کرم کرده و از رحمت این اتباع نتایج انظار را انابت و رجوع سوی خود ساخته و این را ایمان قرار داده قبول می کند و شیخ اکبر قدوه محققان عرفا فرموده تا که شخص متشبث بکتاب و سنت ست اگرچه مخطی باشد در صفات حق سبحانه از ایمان خارج نمی شود او مومن ست و ازین بدبختی خلق که ایمان بانظار فکریه است نه ایمان بوحی چشمه وداد و دوستی روان ساخت و طاعات ایشان مقبول ساخت و ولی محمد گفته مراد طاعات اتحادی ست و حاصل بر بین تقدیر آنست که ایشان نیز کرم ست و عصیان انها را انابت قرار داده و باین نیز راضی ست و آخر الامر سر ب میرساند که مال همه سوی جنت ست زیرا که بر صراط رب اند و آن صراط مستقیم ست و این معنی نیز بیتوان شد اما اول اولی ست

انابت طالب گنج و پشیمانی آواز تعجیل و بصیرے

گفت آن دیوانه کامی آمای آمای	از پی این گنج کردم یاوه تا	دیو حرص و آز مستعجل تکے	نی تامل هست و نی آهستگے

قولہ دیو حرص و آز مستعجل تکے ✤ یا در تکی باو تکیست لکن بیا معروف خوانده میشود برائی عایت قافیه آهستگی و یا یا مصدریه باشد و بطریق مبالغه حمل بر دیو حرص ست و تانے دیر کردن

من ز دیگی لقمه نالذ اوردختم	گفت سیه کردم دنیا را سوختم	خود نگفتم چون درین ناموختم	زان گره زن این گره را حل کنم

قولہ من ز دیگی لقمه نالذ اوردختم ✤ یعنی این نان گنج خود نگفته ام بلکه از غیب رسیده است چگونه ناموقن باشم و ناموقن نیستم و کسیکه درین خبر اشکال اندا خت اشکال از و حل میکنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جوے — هین مخاراز از گمان این تازه گو — آن گروه کور زو هم او بکاهد تر — صوفی کو اندر افت اورد بایدش
گرچه آن سانست نمود همان سخن را — کی بود آسان رموز دین بران — گفت یارب توبه کردم من ازین پس — چون تو دیدی بستی تو کن هم تو بجا
برسر خرقه شدم بار دگر — در دعا کردن بدم هم بی هنر

قول قول حق را هم ز حق تفسیر جوے + آه این چند ابیات مقوله مولوی قدس سره در ارشاد آنکه تفسیر کلام الله برای خود حرام و باطل است بلکه تفسیر آن در رو باید بحسب چه اگر تفسیر از حق معلوم شود بهتر و الا نه بظاهر آن ایمان باید آورد و تعیین بسر آن صوفی را الله باید ساخت چنانکه مذهب سلف ست در صفات تشبیه نه آنکه بر طبق انظار فکریه تاویل آن کند و بتاویل خود ایمان آرد چنانکه شان اهل کلام است +

گو بهر کو من کجا دل مستوے — انبیه از عکس نست انبیم توے — هر شبے تدبیر و فرهنگم بخواب — همچو کشتی غرقه میکردم در آب
خود نه من میسازم و فانی از هنر — تن چو مرداری فتاده بی خبر — تا سحر جمله شب آن شاه علا — خود همی گوید ست و خود بلا
کو یل کو جمله را سیلاب برد — یا نهنگے کرد گل را خرد و مرد — صبحدم چون تیغ گوهر بار خود — از نیام ظلمت بر خود کشد
آفتاب از بهر شرق شب را حلی کند — آن نهنگ آن خورد و ما را اے کمند — رسته چون یونس ز حوت آن نهنگ — منتشر کردیم الله بوزنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند — کاندرین ظلمات پر حرمت شدند — هر یکی گوید بهنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید پدید
کای کریمی کاندرین لیل و حشه — گنج رحمت نهی و چندین خزینه بشر — چشم تیز و گوش باز و تن سبک — از شب همچون نهنگ زود تک
از مقامات حوش و زین سبز پر — هیچ نگزیدیم ما با چون تو کس — موسی از نار دید و تو نور خود — گر همی دیدیم شب را احور بود
ما نخوابیم و هم از دیده — دیده تیزی کشتی بگزیده — بعد ازین ما دیده خود هم ز نوشیم — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران چشم چون رستند از هنر — کف زنان بودند بی این دو با

قول گو بهر کو من کجا دل مستوے + آه درین اشارت بآن ست که بوقت دعا باید که بشعور خود متعرف باشد

چشم بند خلق هر اسباب نیست — هر که لرزد از سبب ز اصحاب نیست

قول هر که لرزد از سبب ز اصحاب نیست + آه لرزیدن از سبب نمی تواند شد مگر آنکه اعتماد بر اسباب باشد مجاز مسبب الاسباب پس درین بیت بیان مذمومیه اعتماد بر اسباب است که منافی توکل ست نه حقیقت اسباب با علم بآنکه مسبب الاسباب اسباب را در میان نهاده پس بدون اسباب مسبب را طلب نباید کرد و نا حکمتیه وضع اسباب مرفوع نگردد و جستن اسباب باین وجه آفت کمال علم و ادب ست

لیک حق اصحاب ما اصحاب را — در گشاده بر دو قاصد در سرا

قول لیک حق اصحاب ما اصحاب را + اه یعنی لیکن حق سبحانه تعالی طاعات همه مقبول ما سازد برحمت خود

با کفش ما مستحق و مستحق — مفتقان رحمتند از بند رق — که برین جان و برین دانش زنم
در عدم ما را چه استحقاق بود — تا چنین عقلے و جانی رو نمود — ای بکرده یار ما غیار را

قال باگفش نا مستحق و مستحق ✤ مراد از مستحق و نا مستحق مستعد و نا مستعد که اعطاء حق سبحانه علی الاطلاق است استعداد نمی تواند شد بلکه مراد از مستحق آنکه باعمال خود استحقاق آن پیدا ساخته و مستحق باین استحقاق و نا مستحق باین استحقاق هر دو متفق رحمت اند و دو اصل سوی مطالب خود اند و بیت تالی استشهاد ست که در عدم مانبودیم پس این استحقاق هم نبود یار اجان و دانش نخشید بدون این استحقاق و این بیت تالی نیز گواه است بر انکه مراد از استحقاق استعداد نیست زیرا که ظاهر ست که ما در عدم ثبوت علمی میداشتیم و در آن استعداد که از لوازم اعیان ماست بود

خاک ما را تا نیا پالیز کن — هیچ نی را با دیگر چیز کن — این دعا تو امر کردی ز ابتدا — ور نه خاکی را چه زهره این ندا

چون دعا مان امر کردی ای مجیب — این دعای خویش را کن مستجاب — تا شب شکسته کشتی نخم و حواس — نی امیدی مانده نی خوف و هراس

ببوده در دریای حیرت اندرم — تا ز چه فن بر کنند بهر مستدم — آن یکی را کرده پر نور و جلال — دین دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخواهی هیچ را ای ذوالمنن — رای و تدبیرم بحکم من بدے — شب نرفتی هوش نی فرمان من — زیر دام من بدی مرغان من

بود ی آگه ز مشتر لهای جان — وقت خواب و بیهوشی و امتحان — چون نکردم زین حل و عقد آنچنان — ای عجب این معجبی من چیست

دیده را نادیده خود انگاشتم — باز ز نهیل و عابر و داشتم — چون الف چیزی ندارم آگریم — خرد لی دان تنگتر از خشم میم

این الف دین میم ام بود ماست — میم ام تنگست الف زان کدام ست

قال خاک ما را تا نیا پالیز کن ✤ اه در شرح تلخیص افضل مذکور ست که در فرهنگ جهانگیری مذکور است که پالیز بهاء فارسی و با معروف با کسر لام بمعنی باغ و بستان و درین روزگار گشت خربزه و هندوانه و خیار را نامند پس در قافیه پالیز و چیز نخن نیست

این الف چیزی ندارد ذات میست — میم لنگ آز زمان عاقل است — در زمان بیهشی خود هیچ من — در زمان هوش هیچ هیچ من

هیچی دیگر بر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین هیچی منه — خود ندارم هیچ بیاز تو مرا — چون ز هم دارست این مندیشا

در ندارم هم تو دار ایم کن — ریخ دیدم رحمت افزا تیم کن — هم در آب دیده عریان نیستم — بر در تو چونکه دیده نیستم

ز آب دیده بنده بی دیده را — سبز کن بخش و نباتی زین چرا

قال این الف چیزی ندارد ذات میست ✤ یعنی در وقت غفلت و بیهوشی آدمی چیزی ندارد چون الف و در وقت هشیاری و بیداری لنگ ست همچو میم

قال که ز وهم و از ارام هستم صد عنا ✤ یعنی از وهم آنکه دارم هست مرا صد ریخ

ور نماند آب آیم ده ز بن — همچو عینین نبی بطالتین — حو چو آب دیده هست از جود حق — با چنان اجلال و اقبال و درق

چون نباشم ز اشک خود نالان چو نای — من تهی دست قضا و کاسه لیس — چون چنان چشم از اشک پر خون بود — اشک من باید که صد چیون بود

نظره ز ان زین دو صد چیحون جهست — که بدان یکقطره جن و انس رست — چونکه باران جست آرد بضعه — چون بخود یابد آب سبع رضاع

ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یار د اویت چه کار — نان که سد رمق این آب جو — دست از ان ان می باید ست شو

خویش را موزون چو ست و سخته کن — ز آب دیده نان خود را پخته کن — اندرین بود او که الهام اندشر — کشف بشد آبشکاف ست از ابر بشر

قال همچو عینین نبی بطالتین ✤ اه و در شرح شیخ عبد اللطیف مذکور ست که اشارت ست باین حدیث

طاوس الملائکہ جبرئیل لما اشتھی سیما الانام فقال لہ لعلی محمد وآلہ غرۃ امۃ
رحم اللہ تلک الامۃ بدرستیکہ طاوس ملائکہ جبرئیل وقتیکہ آرزو کرد صورت خلق را پس گفت اورا
اگر بگیرید محمد وآلہ را امتی رحمت کند اللہ تعالی آن امت را فقال النبی صلی اللہ علیہ وسلم اللھم اجعلھم من امتی فی الجنۃ
پس فرمود نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم من آن محمد وآلہ ام امت من آن امت ست خطاب لزیادۃ تعلی المفادۃ فقال
ارانا قنی عینین عطالتین پس از ان طلب زیادہ بران مفاد کرد پس گفت روشن کن مرا دو چشم بسیار ریزندہ اشکہا سوای
اخی دست از دعا کردن مدار اے برادر اینجا مولوی قدس سرہ امر بدعا کردن می فرمایند بجہت آنکہ دعا اظہار عبدیت و
ذلت و افتقار است لہذا می فرمایند کہ از اجابت و عدم اجابت کار نیست یعنی برای اجابت دعا مکند چون اجابت نشود
و دعا را نگذارد کہ اجابت بحصول مطالب موقوف بر استعداد عبد است و در زمان استعداد البتہ مطلوب حاصل
شود و دعا بکند یا نکند و ما کہ مامور یم بدعا برای آنکہ دعا اظہار عبدیت و ذلت و افتقار است و این اظہار از اعظم عبادات
ست و در حدیث وارد ست الدعا مخ العبادۃ پس دعا باین وجہ از اعظم عبادات است و اما دعا
برای حصول مطلوب پس اگر مامور است بآن از مہم عبادات ست و اگر مامور نیست لیکن مکشوف ست
بروی رسیدن وقت استعداد پس او را رجحان است کہ برای حصول مطلوب دعا کند و این کشف نیست و
نہ مامور ست پس این دعا از استعجال طبعی ست ہیچ فائدہ بر آن مرتب نیست و اما دعا برای اظہار عبدیت برای
ذلت و افتقار پس منورث کمال است

الہام آمدن فقیر را و کشف شدن مشکل بر و

گفت گفتم بر کمان تیری بنہ	کی بگفتم من کہ اندر کش بزور	منی گفتم کاین کمان را سخت کش	در کمان نہ گفتمت نی بر کشر
از فضولی تو کمان فرا شنیی	صنعت قوا سیے برد از دست	ترک این سخت کمانی رو بجو	در کمان نہ تیر و پر بین مجو
	چون بیفتد تیر از انجای طلب	زود بگذارد بر ای چوب بنہ	

قولہ گفت گفتم در کمان تیری بنہ + اہ درین ابیات اشارت ست لطیفہ بآنکہ آنچہ کہ در
کلام اللہ و یا کلام رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم واقع ست بر معنی مطابق باید داشت و بر مقتضی نظر
فکری تاویل بنا باید کرد

آنچہ حق ست اقرب از حبل الورید	تو نگندی تیر فکرت را بعید	ای کمان و تیر ہا بر ساخت	صید زد یک و تو و دور انداخت
ہر کہ او دور است از راز دلی او	کار زاید قوت بازوی او	ہر کہ دور اندازتر او دور تر	نو چنین گفت اور مجور تر

قولہ آنچہ حق ست اقرب از حبل الورید + اہ یعنی حق سبحانہ اقرب ست از تو بکمال قرب و آن
قرب عینیت ست تو او را خارج از خودی بسبب بحث اتباع نظر فکری پس ترا باین طلب حاصل نمی تو اند شد
و درین بیت اشارت ست باین آیت وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ ما قریب ہستیم از
رگ گردن کہ قرب ما قرب عینیت در وجود ست و ظہور در روی و قرب حبل الورید باعتبار اشتمال و جزئیت ست و شک
نیست کہ قرب عینیت قرب کامل ست از قرب اشتمال جزئیت

فلسفی خود را زاندیشه بکشت	گو بدو گو را سوی گنج ست پشت	گو بدو چند ان که افزون بیدو د	از مراد دل بد آری شود

قولہ فلسفی خود را زاندیشه بکشت ✣ اه یعنی فلسفی گرفتار نظر فکری ست و درین اندیشه خود را کشت و فایدهٔ مطلب نگشت که حق از نظر فکر ے حاصل نمی تواند شد امری فرماید که او را سوی حق پشت ست برای که می رود بعید از حق می گرداند

جاہدو فینا بگفت آن شهریار	جاہدو اعنا نگفت ای مقتدا	همچو کنعان کو ز رنگ نوح رفت	بر فراز قلعه آن کوه رفت
هرچه افزون تر بدست او شتاب	سوی که میشد جدا تر از خلاص	همچو این درویش هر گنج و گمان	هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر	بودی از گنج و نشان بخت تر	این مثل اندر زمانه فانی ست	جان ناد انان رنج ارزانی ست
زانکه نادان دست آنگ از راه دور	لاجرم رفت و دکان نوکشاد	آن دکان بالای و بستادان گدا	کنده بر کرد ست بر زمار
زود دریابان کن دکان و بازگرد	سوی سبزه و گلستان آنجو رد	نی چو کنعان کو ز کبر و تا بخت	از که عاصم سفینه فورشناخت
علم تیر اندازیش آمد عجیب	وان مراد او دیده حاجب غریب	ای تب علم و ذکاوات و فطن	گشته ربوبر اجو خولیا را زنان

قولہ جاہدو فینا بگفت آن شهریار ✣ اه قال الله تعالی وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانی که جهاد کردند در ما هر آئنه هدایت کنیم او را بما خود را و حاصل آنکه جهاد در حق باید و این نیست که جهاد از حق کند چنین روش اختیار کند که بآن از حق دور افتد و آن نظر فکری ست که از حق دور می اندازد و معنے جهاد در حق آنست که چنین اعمال کند که خود را فانی سازد در حق چنانچه مشیر اصحاب جنت بالاند ✣ اه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اکثر اهل الجنة البله اکثر اهل جنه ابلهانند و مراد ابله تارک نظر فکری مراد داشتند و از جنت مال و حاصل آنکه ابلهان که تارک انظار فکر و اند اصحاب وصال اند و این هاست برای آن اختیار کردند تا خلاص شوند از سر فلاسفه که در حق احکام غیر واقعیه از افکار پدید آرند و ازین خلاصے تبرک انظار فکریه ست

بشتر اصحاب جنت ابلهند	تا ز شر فیلسوفے رهند	خویش را عریان کن از جامه فضول	ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست و نیاز	زیرکی بگذار و با کولی بساز	زیرکی شد دام بد و طمع کار	تا چه خواهد زیرکی را با کیار
زیرکان با صنعتے قانع شدند	ابلهان از صنع در ضایع شدند	زانکه طفل خورد را مادر نهاد	دست و پا باشد نهاده بر کنار

قولہ زیرکی دان دام بد و طمع کار ✣ اه کار مقراض یعنے زیرکے را دام بدان که بان و رحبس و هلاک می اید پس زیرکی باید گذاشت و ترک انظار فکریه باید کرد و طمع را کار و مقراض بدان که از طمع از حق بریده مے شود

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلے رفتند و لقمهٔ یافتند

ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صایم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر	تا نگردی ممتحن اندر سفر	آن جهود و موقن ترسا نگر	همرهی کردند با هم در سفر

با دو گره همره آمد مومنے	چون خر و با نفس و اہرمنے

قولہ چون خر و با نفس و با اہرمنے ۔ ازین بیت ظاہر می شود کہ نفس مغائر شیطان ست چنانکہ ولی محمد اختیار کردہ کہ نفس ہموں شیطان ست

مرد زمی ورا زمی افتد در سفر	ہمرہ و ہمسفرہ پیش ہمہ گر	در قفس افتند زاغ و خنزر و با	جفت شد و حبس پاک و نی مگر
کرد دو منزل نیمشب یک منزلے بہر	مشترقی و مغربی قانع بہم	ماندہ در منزل زہ خنزر و زاغ گرگ	روز تا با ہم ز سر ما و زر ف
چون کشادہ شد دہ و بگشاد باد	بگسلند و ہر یکی سوئی روند	چون قفس بشکستہ شد آہو خرد	جمع مرغان ہر یکی سوئی پرد
پر کشادہ ہر یکی بر شوق وداد	در ہوا حق بس خود سوی معاد	پر کشادہ ہر دمی با اشتیاق و آہ	لیک پہ بدین ندارد روح راہ
چونکہ رہ دست پرد ماند ز با	سوی آن کز یاد او میکشاد	آن ظرف کشتن بود و اشتیاق سوز آہ	چونکہ وصلت یافت آہو گرفت رہ
	در تن خود بنگر این اجزای تن	از کجا جمع آمدند اندر بدن	

قولہ چون خر و با نفس و با اہرمنے ۔ ازین بیت ظاہر میشود کہ نفس مغائر شیطان است نہ چنانکہ ولی محمد اختیار کردہ کہ نفس ہموں شیطان است

آبی و خاکی و بادی و آتشے	عرشی و فرشی و روی و کشے	از امید عود ہر یک بستہ طرف	اندرین منزل ہم از بیم برف
برف گوناگون جمود ہر جمادے	در شتا از بعد آن خورشید داد	چون بتابد تف آن خورشید خشم	کوہ گردد کاہ ریگ و کاہ کشم
دگدا از آید جمادات گران	چون گدازد تن بوقت نقل جان	چون رسیدند این سہ ہمرہ منزلے	ہدیشان آورد حلوا اہل
بر دو حلوا نزد آن ہر سہ غریب	مخنے از مطبخ آنی قریب	نان گرم و صحن حلوا ی عسل	بر دو آنکہ در تواشی بود اہل

قولہ عرشی فرشی و روی و کشی ۔ اہ کشن نام شہرے ہست از ولایت ماوراء النہر قریب سمرقند

الکیاستہ والادب لاہل المدر	الضیافۃ والقری لاہل الوبر

قولہ الکیاستہ والادب لاہل المدر ۔ الضیافۃ والقری لاہل الوبر الکیاست و ادب برای اہل شہر است ضیافت و مہمان داری برای صحرا نشیان است

الضیافۃ الغرب والقرے	اودع الرحمن فی اہل القرے

قولہ الضیافۃ الغرب والقری اودع الرحمن فی اہل القری ضیافت مسافر او مہمان داری سپرد کرد رحمن در باشندہ دیہا

کل یوم فی القری ضیف حدث	مالہ غیر الہ من مغیث

قولہ کل لیل فی القری ضیف حدث مالہ غیر الہ من مغیث در ہر شب در دیہا مہمان جدید ست نیست او را سوای ایکسے فریاد دہندہ

کل لیل فی القری ضیف جدید	مالہم نم سوی اللہ المجید	تخمہ بودند آن دو بیگانہ ز خور	بود صائم روز آن سومن مگر
چون نماز شام آن جلوا آرید	بود مومن ماندہ در رجوع شدید	آن دو کس گفتند ما از خود دیم	اشبان نہیم و فردا نیخوریم
صبر گیریم از خود تا شب ین نخیم	گفت مومن شب این خود نشنود	صبر را نہیم تا فردا بود	
پس بدو گفتند زین حلیت کرز	قصد تو آنست تا تنہا خوری	گفت ای یاران کہ نا سہ تیغم	چون خلاف اشتہا قسمت میکنیم

هر که خواهد هم خود بر جان زند	و انکه خواهد هم خود مهمان کند

قولہ کل لیل لی القری وقتا جدیدا + مالهم تم سوی الله المجید در هر شب در قریها کروه جدید است یعنی از مسافران نیست مر آنهارا آنجا کسی سوای الله مجید و خلاصه بیتین آنکه در قری مسافران بے وسیله مهمان مے شوند

ان دو گفتند پیش قسمت در گذر	گوش کن قسام فی النار از خبر	گفت قسام او بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوا تی بر خدا

قولہ گوش کن قسام فی النار از خبر + در حدیث مذکور است القسام فی النار قسمت کنندگان در نارست علماء گویند که مراد آن قسام اند که عدالت نکنند و مولوی در بیت ثانی تفسیر حدیث بوجهی دیگر کرده و حاصل آنکه قسمت خود را بر هوا کرده که خود را بر چیز هوا نفس سپرده که رضی این هوا را سپرده و رضی آن هوا خود را اصلا بخدا نسپرده و با معنی آنکه خویش را در عبادت نفسم بر هوا نفس که عبادت خدا برای تحصیل مطالب دنیویه و برای خدا تعالی کرده و نه محض برای الله تعالی کرده و اقصاب ریاست و یا آنکه خود را بر هوا نفس در املاک خود تقسیم که بعض برای الله مقرر کرده و بعض برای نفس و تقسیم بر ام خدا انکرده

ملک حق و جمله قسم اوست		قسم دیگر را دهی دو کوست	

قولہ ملک حق و جمله قسم اوست + یعنی تمام ملک حق ست و جمله قسم حق ست دیگر را دهی و او در اشریک می گردانی مر حق را او دو که اندو کی هستند و نیست موجود مگر واحد و در بعض نسخ واقع ست فهم بجای قسم و معنی آنکه فهم دیگر را هست و دیگر را سوای حق بفهم مے آری پس دو در فهم تو آمدند و دو که اند و کدام اند موجود نیست مگر واحد

این سه غالب شدی هم بر سگان	گر نبودی نوبت آن بد رگان	این سه غالب شدی هم بر بقر	گر نبودی نوبت آن گاذر ور
قصد شان آن کاروان مسلمان غارتی	شب برو در بینوائی بگذرد	گفت حاطامة اصحابنا	
پس نخفتند آن شب و برخاستند	بامداد ان خویش را راست کنند	بود مغلوب و بتسلیم و رضا	
	یکزمانی هر یکے آورد روے	روی شتند و دهان بر هر یکے	
	سوی دردخویش از حق فضل جوے	داشت اندر دور راه و مسلکے	

قولہ این سه غالب شدی هم بر سگان + اه البتین مراد از اسد مومن ست و از بدرکان و گاوان کافران از جهود و نصاری

مومن و ترسا جهود و گبر و مع	جمله را رو سوی آن سلطان الم	مومن و ترسا جهود و نیک و بد	ملکان آ بست رو سوی احد
ملک سنگ و خاک و کوه و دار و ریگ	هست و گشت نهانی باخدا	این سخن پایان ندارد هر سرا	رو بهم کردند آن دم یا رو را
آن یکی گفتا که هر یک خواب خود	آنچه دید او در دش گو او را پیش	هر که خواب خویش به بود حلوا خورد	قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود	خوردن او خوردن جمله بود	فایق آید جان بر انوار او	باقیان را بس بود پندار او

قولہ مومن و ترسا جهود و گبر و مع + اه یعنی همه امم قائل و معتقد اند و همه در اعتقاد خود در عباد مشغول می باشند و اگر گفته آید که معنی آنکه همه امم را رو می بحق هست و عابد حق هستند زیرا که همه بر صراط رب خود اند که آن صراط مستقیم است اگرچه بر صراط هادی نیست مگر مهتدی که آن مومن ست و بر جاده شریعت مستقیم ست نیز میتوا[illegible]

اول بیت مربوط بما قبل خود است و یعنی ثانی اشتمال ست بر ما و دیگر

عاقلان را چون بقا آمد ابد — پیش هستی ایشان باقی بود — پس چو بود او را نچه دیده بود — تا کجا شب رود او گردیده بود

گفت در وه موسیم آمد پیش — گر به بیند وسه اند رخواب خویش — در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه تن گشتیم نا پیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد ازان زان نور شد یک نور عیان — نور دیگر در دل ان نور ست — پس ترقیش آمد آن ثانی درست

هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم از اشراق نور — بعد ازان دیدم که یک شاخ شد — چونکه نور حق در و نفاخ شد

وصف بیت چون تجلی رو نمود — میگذشت از هم همه سوی و بم — گشت شیرین آب تلخ همچو سم

دان دگر شاخش دو شد در زمین — چشمه زاد و بر دوان آمد معین — از هما بانی وحی سلطان شد آب

دان دگر شاخ سی پدید زود — تا جوار کعبه که عرفات بود — باد ازان صفحه چو باخود آمدم — طور بر جابد نه افزون و نه کم

قال عاقلان را چون بقا آمد ابد ✤ او ظاهر است که این منقوله مولوی است قدس سره و مراد از عاقلان دانندهٔ حق را که اولیاء اند و حاصل آنکه از بقاء اولیا بقاء عالم ست تا دام که در بن دار باقی اند این دار باقی ماند و چون ازین دار انتقال کرده و در آخرت رسیدند آخرت از بقاء ایشان باقی ست و اینست معنی بقا تا آ

لیک زیر پای موسی همچو نیخ — میگذارد بد و نماندش شاخ و شیخ — باز ین همه ارشد که آن نیست — گشت بالا بش زان بیت نیست

باز باخود آمدم زان اشتهار — باز دیدم طور و موسی بر قرار — وان بیابان سر بسر ز و دیل کوه — بر خلایق گشته موی باشکوه

چون عصا ذرهٔ او ذرهٔ شان — جمله سوی طور خوش در امن کنان — جمله کفها در دعا افراخته — نعره از نی بهم در ساخته

باز آن عشقبان چو ازین فرصت زدم — صورت هر یک دگر گونه ام نمود — انبیا بودند ایشان اهل وداد — اتحاد انبیا یم فهم شد

باز اطلاکی چو بدیدم شگرف — صورت ایشان ز اجرام لطیف — حلقه دیگر ملایک مستعین — صورت ایشان بجمله اخشین

قال می گذارند و نماندش شاخ و شیخ ✤ شیخ افضل گفته شیخ به چهار معنی می آید اول کوه دوم زمین سخت که در دامن کوه می باشد سوم هر چیز محکم چهارم مخفف شاخ است و در اینجا سه معنی اول محتمل اند

زین نمط میگفت احوال آن جهود — پس جهودی کاخرش محمود بود

قال چون جهودی کاخرش محمود بود ✤ یعنی دیدن این لسق برای آن بود که آخر کار او محمود بود که مشرف باسلام گشت و این محمودیت آخرت و حق مقدر بود برای آن حق او را این نمایند تا محمودیت در آخر ظاهر شود و بایمان مشرف شود

هیچ کافر را نجو اری سنگ بد — که مسلمان مردنش نا پسند آید — چه خبر داری ز ختم عمر او — تا نگردانی ازو یکباره رو

بعد ازان ارشاد آمد در کلام — که مسلم رو نمود اندر مشام

قال هیچ سنگ را نجو اری ست ✤ نا گفته کمن بر کسی نکته موت انها بر کفر منصوص نیست نباید کرد باین احتمال آنکه شاید که در آخر توبه مشرف شود و لعن حالت بندگان و صالان است ✤ ✤ ✤

پس ستدم با دو بچار م آسمان — مرکز و منوای خود شید جهان — خود مجسمها می فرشتهٔ آسمان — تا بنشش نبود و نبایات جهان

هر کسی و نهد ای فخر النبین — که فزون باشد فن چرخ از برین

قال من شدم با او بچارم آسمان ❊ آه سابق تحقیق آن گذشته که عیسی ع بر آسمان دوم اندر دیدن او در چارم آسمان بچه خیال او بود بنابر مشهور که عیسی ع در آسمان چارم اند

حکایت شتر گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر گاو و قحی در پیش راه	یافتند اندر روش بند گیاه	گفت قوچ بجنبش ار کنیم این یقین	هیچکس از ما نگردد سیر از چرین
لبلبک عمر هر که باشد بیشتر	این علف اورست اولی گو بخور	که اکابر را مقدم داشتن	آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را و رین دو لبلبم	در دو موضع پیش میدارند عام	یا در ان لوقی که بس سوزان بود	یا بران پل کز غلل ویران بود
	خدمت بیخی بزرگی فائدی	عام نادر بی قرینه فاسدی	

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

خیر شان نیت چه بود شر شان	قوچ شان را باز دان از ز شان	سوی جامع میشدی یک شهریار	خلق را میر و نقیب و چوبدار
آن یکی را راست شکستی چوب زن	دان دگر را بر دریدی پیرهن	در میانه بیدلی ره چوب خورد	بیگناهی که پیرو از راه گرد
خون چکان رفتند با شاه و بگفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت	خیر تو آنست جامع میروی	تا چه باشد شر و ضرت ای عمو
یک سلامی تا شود پیراز خشم	تا نه بیند عاقبت از وی بسی	گرگ در پاید زدل را به بود	تا که در پاید مرا و را نفس بد
ز انکه گرگ ریده کز پس آهکریست	لیک آن فرهنگ کید و مکریست	ورنه کی اندر فتادی اوبدام	تا کراندر آدمی باشد تمام
	مکر از آن اوست کو دارد کرم	تشنود آواز و گوید بین کرم	

باز گشتن بحکایت شتر گاو و قوچ

گفت قوچ با گاو اشتر کای رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق	هر یکی تاریخ عمر اما کنید	پیرتر اولی است باقی تن برید

قال گفت قوچ با گاو و اشتر که ای رفاق ❊ در قاموس ندکور است فرقه بفتح و کسر و ضم جماعتیکه موافق باشند در مذهب خون متفرق شوند این اسم باطل میشود بخلاف اسم رفیق که بعد تفرق باطل نمیشود و رفاق بکسر را جمع رفقه است و آنچه که گوئی گفته که رفاق جمع رفیق است درست نیست بافتد نشنید

گفت قوچ سن من اندر ان عمود	بانج قربان اسمعیل بود	گاو گفتا بود در سن من	جفت آن گاو مکش او خرم کرد
جفت آن گاو مکش او خرم کرد	در زراعت بر زمین میکرد فلق	پیش بینی گاو قوچ آنرا شکفت	سر فرود آور و رو از من بگرفت
ریو او برد است آن بند فضیل	اشتر بخی سبک بی قال و قیل	که مرا خود حاجت تاریخ نیست	گاچنین جمعی و عالی کر دنیست
خود همه کس را ندای جان بدید	که نباشم از شما من خرد تر	و اند این اسپر که زاصحاب مهمات نیست	که نهاد من فزون تر از شما ست
جمگان را نند کاین برخ لقمه	بست صد چندان کین خاک نزند	کوشک و قلعه های آسمان	گو نهاد و قبه های خاک دان
پس سلمان گفت کای ران مبین	پیشتر آمد مصطفی سلطان من	سید سادات سلطان رسل	معجز کو نین و هادی سبیل

قال گفت قوچ مرح من اندر آن عمود ❊ آه مرح چه اگاه این بیت بنی ست بر مشهور که مشهور گشته

که ذبیح اسمعیل اندعم وسابق انگشت که حق آنست که ذبیح اسحق اندعم اللغات قلق مکسر قاف شکافتن ومراد شکافتن زمین ست برای زراعت تفصیل خویده نهاد اش

رجوع بتقریر ترسا ونوبت رسیدن بسلمان

پس مر اگفت آن یکی بر طور تات — با کلیم حق ورا عشق باخت — وان دگر را عیسی صاحب قران — بر درید اوج چهارم آسمان

خیر ای پس مانده و دیده ضرر — باری این حلوای بخیه انجو — آن هنرمندان بر فن را نمند — نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند — با ملائک فضل خود در یافتند — ای سلیم کول و ابله مانده باز — برجه و بر کاسه حلوا نشین

پس بگفتندش که ای ابله حریص — گفت چون فرمود آن شاه مطاع — منکه باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سر کشی — گر نجواند در خوشی یا ناخوشی — سر توانی تافت از خوب و صبیح

من ز فخر انبیا چون سر کشم — خورد م آن حلوا و انیدم ز خشم — تو بدیدی و به از صد خواب تا

خواب تو بیدار ست ای دو طرف — کان به بیداری عیانش اثر — خواب تو بیدار ست اخبش نشناد — که تو در خرابت رسیدی با مراد

خواب تو بیدار ست ای سلیخ — کز ان خوابت رسید امر کلو — خواب تو بیدار ست ای بیگمرد — که ز ان خواب تو روی تا ز رد

خواب تو بیدار ست ای سرجان — که همانز اظاهر او دیدی عیان

قوله پس بگفتندش که ای ابله حریص ای عجب خوردی حلوای خبیص خبیص بنجا معجمه حلوا ایکه ساز یده شود از خرما و روغن ✣ ✣

خواب تو مانند خواب انبیاست — که شد این خواب ای تعبیر راست — در گذر از فضل و از جلد ی و فن — کار ضد ست و ارد و خلق حسد

بهر این آورد مانیز د ان بدون — ما خلقت الانس الا لیعبدون — سامری را آن هنر چیه سود کرد — گان فنون از ریا لیش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین — که ز ورش بشکست خود و زمین

قوله خواب تو مانند خواب انبیاست ✣ آه درین بیت اشاره است بانکه عائشه صدیقه رضی فرمود چنانکه در حدیث صحیحین مذکور ست اول مابدی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الرویا الصادقة فی النوم فکان لا یری رویا الا جاءت مثل فلق الصبح ای انکه ابتدا کرده شد بآن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رویاهای صادقه است در نوم پس بود او صلی الله علیه وآله وسلم نمی دید رویا را مگر در حالیتکه آمد مثل روشنی صبح یعنی چنانکه می دیدهان واقع می شد و معنی بیت آنکه این خواب تو مثل خواب انبیاکه در ابتدا می دیدند و این خواب بی تعبیر واقع می شد چنانکه میدیدند و این مقصود نیست که همه خواب ها انبیا را بدون تعبیر همان مرئی واقع می شد زیرا که این خلاف واقع است زیرا که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نشنیدن لبن دیده بودند و تعبیر ان حصول علم واقع شده و دیده بودند نمیص بر رجال و آن ایمان و دین بود و دیده بودند بروز احد شکسته شدن دندان مبارک و تعبیر نهزیمت بعض اصحاب و شهید شدن بعض بود و نظائر ان کثیر اند بلکه رویا بر دو نوع ست گاهی همان مرئی واقع می شود و گاهی تعبیر ان و این تعبیر رویا یک نوع علم است و انبیا هم ازین ممنوع نمی توانند شد لیکن انبیا را در ابتدا حال این رویا ست که بی تعبیر واقع شود

بو الحکم آخر چه ربست از هنر — سر نگون رفت او ز کفران در سقر

قولہ بو الحکم اخر چہ بر بست از ہنر ✤ آہ بو الحکم گفت ابو جہل است برای آنکہ او عقل فراوان داشت و اکثر کار او بر حکم و بنیاد عقل بود لہذا گفتیش ابو الحکم نہاد ولیکن این عقل او را سود نکرد و بجہل مرکب شید کہ نام او در دنیا ابو جہل شد و در علقمی بسفر نخلد گشت

خود ہنر زان فن کہ دید کہ دید ✤ نی سبب دل علی النار الدخان — ای دلیل کندہ تر ز صد طبیب — وز حقیقت از دلیل آن بی نصیب

چون دلیلت نیست جز این بے ادب ✤ تو ز آزمیخا در گریزے سے منگر — ای دلیل تو ست دل آن را طلب — در کف دل ملے عیب است لیک

ای دلیل با چو فکر ما دلیل ✤ پیشی یا پیش و انا یان سبیل — عقل و عاق و طرب گیرد ترا — کہ منی بینم مرا معذور دار

قولہ خود ہنر از آنکہ دید آتش عیان ✤ کسب کلا میکہ گذاف باشد و حاصل آنکہ ہنر و کمال دیدن نار ست عیان بے این کسب دل علی النار الدخان یعنے استدلال از دخان بر آتش ہنر و کمال نیست و مقصود آنکہ کمال ما ہا است نہ علم کہ از نظر فکر و استدلال پیدا شود

مناوی کردن سید ملک ترمذ کہ ہر کہ در سہ روز یا چہار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دہم و شنیدن دلقک و ازدہ تا ختن بشصر ترمذ الالغات

مہم بفتح میم کاری کہ مقصود باشد و در عرف بر شکل اطلاق می کنند الاغی و الاقی ہر دو نسخہ واقع ست شخصی کہ با یلغا رود پیادہ یا سوار ستم طاہر آنست کہ با دو تا ر ست یعنی تمام کردہ شدہ و احتمال دارد کہ نبون باشد بعد تا و ماخوذ از نمیدہ بمعنے سخن پوشیدہ فحیح خمخان مردمان کثیر کہ آہ تہ گوینده سیران و سیر بیک معنی ست پلاس ثبات پشمینہ دنگ دیوانہ و مہوس نکال رنج و اہی بدال اسم فاعل از وہے ست بمعنے جو و زیرای و در بعض نسخ بو او دیدہ شد شاید از سہو کاتب باشد و بر این نسخہ مراد سست دین و سست عقل باشد کہ ظلم اختیار کردہ زود تر خفت زود تر خام ریش احمق

سید ترمذ کہ انجا شاہ بود ✤ مسخرہ او دلقک دلخواہ بود — داشت کاری در سمرقند او مہم — جست الاغی تا شود او مستقیم

زد منادی کاگہ او در نیم روز ✤ آردم پیغام خوب با فروز — بختم او را ز رو گنج بے شمار — تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر رہ بدو چون آن شنید ✤ بر شست و تا بر ترمذی دوید — مرکبی دور اندران رہ شد سقط — ازدو اندیدن فرس را ز ان نمط

پس بدیوان در رود بیدار گردد ✤ وقت تا ہنگام رحلت او شاہ — شور شی در رہم آن سلطان فتاد

خاص و عام شہر را دل شد ز دست ✤ تا چہ تشویش و بلا حادث شدہ است — باعاونی قاہری در قصد ماست — یا بلای مہلکی از غیب خاست

کہ ز دہ دلقک بسیران در شست ✤ چند اسپ تیمتی در راہ کشت — جمع گشتہ بر سر ای شاہ خلق — تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او وجود و اجتہاد ✤ تغلق و تشویش در ترمذ فتاد — آن یکی دو دست بر زد انور غان — وان دگر از زہم دادو یلا کنان

از نفیر و فتنہ و خوف و نکال ✤ ہر دلی رفتہ بصد گونہ خیال — ہر یکی فالی ہمیزد از قیاس — تا چہ آتش او فتاد اندر پلاس

راہ جست و راہ او را شد ز زود ✤ چون زمین بوسید گفتا بین چہ بود — بر یکی سید رسید حالی ز ان ترس — دست بر لب میزد او یعنی خمش

وہم می افزود آن فرہنگ او ✤ کرد اشارت دلقک ای شاہ کرم — یکدمی بگذار تا من دم زنم

بو کہ باز آید بن عقلم دمے ✤ بعد یک ساعت کہ شاہ از وہم بمرد — تلخ گشتش ہم گلو و ہم دہن

گوندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبود دشت همنشین / دانما دستان ولاغ افراشتی / شاه را لبس شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکر را باد در دست / هم ز زور خنده خوی کردی نشر / رو در افتادی ز خنده کرد نشر

باز امروز آنچنین زور و ترش / دست بر لب نیز ندکای خنده خشک / وهم در دهم وخیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال

کو دلی شه با غم پر نیز بود / زانکه خرم شاه بس خوزیز بود / جای تخت او هم قند و کزین / بد وزیری داهی او را همنشین

پس شهان آنطرف را گشته بود / دین شه ترسا رد در روم بود / وز من دلقک همی وحشت فزود

گفت زود تر باز گو تا حال چیست / گفت من در رده شنیدم آنکه شاه / زود منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تا زد تا سه روز / تا سم قند او چو پیک بافروز / گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من نشتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم من ندارم ان تو آن / آنچنین کاری نیاید خود ز من / تا ز این امید را برکن ز من

گفت لعنت بر چنین نرد و ضرب باد / که دو صد تشویش نر شهر او فتاد / از برای اینقدر ای خام ریش / آتش افکندی در این مرج و حشیش

همچو این خامان باطبل و علم / که الخ خانیم در فقر و عدم / خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود و هم اصل شده سالک شده / محفلے وا کرده در دعوتکده / قوم و خویش را بنوده زان خبر

ولوله که کاروانی راست شد / خرطماری کان سوی ما راست شد / خانها را رفته و آراسته / زین هوس سرمست و خوش بر خاسته

زانطرف آمد یکے پیغام نه / مرحبی آید ازیطرف زان بام نه / زین رسالات مزید اندر مزید / در مضامینک یک جو انی ندید

فی و لیکن یار باز ین آگاست / زانکه از دل سوی دل پنهان راست / پس دران یاری که امید قضاست / از جواب نامه خالی چه راست

صد نشانست از سر راز جبار / لیک بس کن پرده زین هم بر مدار / باز زو ناقصه دلق جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول

پس وزیرش گفت ای حق ترا / نشنود از بنده کمینه یک سخن / راه ای و گشت پنهان ان شهست

زانکه دلقک زنده بهر کاری آمدست / او مسخری برون شو میکند / باید افشردن عراور ا بید رنج

عتمد را نبود و پنهان کرد و کار / عتمد را نبود و پنهان کرد و تیغ

بیگمان او را همی باید فشارد

قال زانطرف آمد یکی پیغام نے + آه یعنی اگر سوال کرده شود که از انطرف پیغام آمد جواب داده شود که نی لیکن نه آمدست مخفف است نمی است عدم علامت تشبیه

پشه را یا جوز را تا نشکنے / نه نماید دل نه بد بد روغنے / مثنوی این وضع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او

قال می نماید دل نه بد بد روغنے + آه یعنی آن پشه می نماید و باطن او روغن ندهد +

گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه عمار است سیما وضعهم / این معانی هست ضد ان خبر / که تشیر بسر شته آمد آن شه

گفت دلقک با فنان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش / پس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر

قال گفت حق سیماهم وجوههم + اینهم از نمیمه است بمعنے ظاهر کننده سخن پنهان و حاصل بیت آنکه در روے علامت ست که دلیل باطن می باشد که الله تعالی فرموده سیماهم فی وجوههم من اثر السجود علامت السجود در روهها ایشان ست از اثر سجود که سیما ایشان دلالت دارد بر آنکه ساجد اندر باطن هر دو بباطن +

ان بغض اللفظ آمد ست ای وزیر / نیست ستم راست خاصه بر فقیر / آنچه گیرد آنکه می رنجاندش / شه نگیرد آنکه می رنجاندش

گفت صاحب پیش شه جا گیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد / گفت دلقک اسو زندان برید / جامه لوس و زرق او را کم خرید

	میز نبندش چون دل اشکم تهی	تا دل دلدار او و بدتان آگهی	

قولہ ان بعض الظن اثم ست ای وزیرا + اه اشارہ ست باین آیہ ان بعض الظن اثم بدرستی کہ بعض ظن اثم و گناہ اند کہ بر بری ظن بدیدہ مے شود

زانکہ ہم پر ہیچ تہی باشد دہل	بانگ او آگہ کند مارا ز کل	تا بگوید بہ خود از اضطرار	آنچنانکہ گبر د این دلہا قرار

قولہ زانکہ ہم پر باشد و ہم تہے + اه یعنی پر است از باد تہی از اجسام کثیفہ و این سبب آواز اوست

چون طمانینہ ست صدق با فروغ	دل نیارامد بگفتار دروغ	کذب چون خس باشد و دل چون ہوا	خس نگردد در روان ہرگز نہان
تا در و باشد ز بانی مے زند	تا بداند اش ازو ہان بیرون کند	خاصہ کاو در چشم افتد خس بباد	چشم افتد در دم و بند و کشاد
پس بر خیز و زینہ ہم اکنون لکد	تا وہان و چشم زین خس وا رہد	گفت دلتک کای ملک آہستہ باش	روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حیلت بتعجیل و نقم	من بے پرم ہدست تو در دم	ان ادب کہ باشد از بہر خدا	اندران استعجلی منبود روا
... اگر چہ باشد جمع و خشم سار سے	می شناسد مانگہ و دشمن کسے	بر سد ار آید رضاجش زود	انتقام و ذوق از فوات شود
شہوت کاذب شناسد در حرام	خوف فوت ذوق نبود خیر مقام	استہا صادق بود تاخیر بہ	تا گوارندہ شود آن نے گرہ
تو پی دفع بلا یم میز نے	تا ہبینی رخنہ ... اندیش کنے	تا از ان رخنہ برون ناید بلا	غیر آن رخنہ نبینی و ارد قضا
	چارہ دفع بلا نبود بستم	چارہ احسان باشد عفو و کرم	

قولہ چون طمانینہ ست صدق با فروغ + اه اشارہ ست باین حدیث الکذب ریبۃ و الصدق طمانینۃ کذب ریبت و صدق طمانینہ بکذب شک زاید و صدق اطمینان میخشد

گفت الصدقۃ تر د البلا	و ار مرضاک بصدقہ یافتے	صدقہ نبود سوختن روبش را	کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شہ کو ست خیر و خوش	لیک چون خیر ہی کنی و بہ تعجیل	موضع شمشیر نہی موضع نانی است	موضع شمشیر ہم نادانی است
در شریعت ہم طبایع خبر ست	شاہ را صد رو فرس را یک کاہ است	ظلم چہ بود وضع در نا موضعش	عدل چہ بود وضع اندر موضعش
عدل چہ بود آب دہ اشجار را	ظلم چہ بود آب دادن خار را	نیست باطل ہر چہ یزدان آفرید	از غضب و زحلم در نفع و کید

قولہ گفت الصدقۃ تر د البلا + و ار مرضاک بصدقہ یافتے + در حدیث واقع ست الصدقۃ تر د البلا و در حدیثی مروی شیخین واقع ست قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم علی کل مسلم صدقۃ تر بہر مسلم صدقہ است قالوا فان لم یجد قال فان لم تجد فلیعمل بنفسہ فینفع نفسہ ویتصدق نفسہ حاضران گفتند پس اگر نیابد کہ صدقہ دہد فرمود او صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پس اگر نیابد پس عمل کند بنفس خود و نفع دہد خود را و صدقہ کند قالوا فان لم یستطع او لم یفعل قال فیعین ذا الحاجۃ الملہوف حاضران گفتند پس اگر استطاعت ندارد بر عمل و یا نکند عمل فرمود او صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پس مدد کند صاحب حاجت را کہ مظلوم ست قالوا فان لم یفعل قال تمسک عن الشر فانہا لہ صدقۃ حاضران گفتند پس اگر نکند فرمود او صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پس امر کند قالوا فان لم یفعل قال فیمسک عن الشر فانہا لہ صدقۃ حاضران گفتند پس اگر نکند فرمود او صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پس بند شود و باز ماند از شر پس بدر ستیکہ این باز ماندن از شر صدقہ است ازین حدیث ظاہر شد کہ امساک از شر نیز صدقہ است و در حدیث مروی صحیحین و نسست

کل معروف صدقه ست و چون این دانستی پس بدانکه معنی بیت آنست که صدقه رد بلا می کند و اگر مریضان خود را بصدقه و مساک از نشر و ایذا زنید صدقه است پس باید صدقه صدقه کن

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	شر مطلق نیست زینها هیچ تیز	نفع و ضر هر یکی از مر تعلیست	علم زین دو واصلیست و نافیست
ای بسا زجری که رحمت بهتر آن	ای بسا نرمی که آن رنج گران	زانکه حلوا گرمی و صفرا کند	سیلیش از رغبت مستسقا کند
سیلیی در وقت بهتر مکین زان	که بماند نقش از گردن زدن	زخم در معنی فتد بر خوی بد	چوب بر کرد او فتد نی بر سند

قولہ خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز ۱۲ اه عمل واضح است یکی خیر است و بدیست دیگری شر پس موضع تلحوظ باید داشت

بزم و رزم زندان هست بهر امر را	بزم مخلص او ز زندان خاص را

قولہ بزم و رزم زندان هست بهر امر را ۱۲ اه بهر امر خاص بادشاهست و اینجا مراد بادشاه است و حاصل آنکه بادشاه مالک بزم ست و مالک زندان هم ست بزم مخلص امید بد و زندان غیر مخلص را

عشق باید رایض امر حمق	چرک اورا رشت مستحکم کنی	تا خورد دم گوشت را و زبران	نیم سودی باشد و پیچه زیان
از تقمه آن بدرد چیزی خورد	چرک را بر بدن چنان باشد خوش	گفت دلقاست من نمیگویم گداز	لیک میگویم بخر بهتر ز آز
این دو بهتر دنانی را بهتر ست	صبر کرمی نشنه میکن و خویش	در تنانی بر یقینی بر زنی	گوشمال من بابقائی کنی

قولہ عشق باید رایض امر حمق را ۱۲ اه یعنی تکلف نیست امر ضروری ست تا چرک بیرون آید و تو اورا مرهم کنی و این البته زیان دارد و چرک در ان رشت مستحکم خواهد شد

در رو شه چیست کبا خود چیرا	چونکه نمشاید نشدن بر ستوا

قولہ در رو شه چیست کبا خود چیرا ۱۲ اه قال الله تعالی أفمن یمشی مکبا علی وجهه أهدی أمن یمشی سویا علی صراط مستقیم آیه کریمه دو فرقه گفته و بر رو یعنی نکونا رنه پس بینند و نه پیش رو ۱۲ اه یا بدهدی رست و یا کسیکه بر پیش پای خود نمی بیند تا کار بغیر ایقان رفتن بر رو ست و کار بایقان رفتن مستوی بر صراط مستقیم ست و باین کار نمیشود پس کار بایقان مکن

	بهر هر امر شاور هم بدان

قولہ بهر هر امر شاور هم بدان ۱۲ اه اشاره ست باین آیه وشاورهم فی الأمر فإذا عزمت فتوکل علی الله شاور هم کن تا در کار پس وقتی که عزم کنی پس توکل کن بر الله تعالی و این آیه در دفتر اول گذشته است

امر هم شوری بر ای این بود	گر نشاور هم بود کمتر شود	کاین خرد دریا چو بس مصباح اوست	بیست مصباح از یکی روشنتر
بلکه مصباحی فتد اندر میان	مشتعل گشته ز نور آسمان	غیرت حق پرده اینجنه است	سفلی و علوی بهم آمیخته است

قولہ امر هم شوری بر ای این بود ۱۲ اشاره ست بانچی که در دفتر پنجم گذشته والذین استجابوا لربهم وأقاموا الصلاة وأمرهم شوری بینهم ومما رزقناهم ینفقون و آن کسانند که استجابت کردند مر رب خود را و احکام قبول کردند و قایم میکنند نماز را و کار ایشان مشورت است میان خود ها و از انچه که رزق دادیم ایشان را انفاق میکنند

گفت سیر و مطلب اندر جهان | آخرت در روزی را هم کن امتحان

قولہ گفت سیر و مطلب اندر جهان ✤ اه قل سیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبة الذین من قبل کان اکثرهم مشرکین یعنی بگو ای محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سیر کنید در زمین پس ببینید انجام کار آن کسانیکه قبل شما بودند یعنی ببینید که هلاک شدند بوجهیکه هیچ اثر ایشان باقی نماند و ببینید که بر اعمال اینها نرویدند بودند اکثر ایشان و این کنایت از شرک باینها رسیده است پس از شرک اجتناب کنید

در مجالس مطلب اندر عقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول

قولہ آنچنان عقلی که بود اندر رسول ✤ اه و آن عقل منبع حقایق کماهی ست و یافتن حکمتی که الله تعالی نهاده است در هر چیز

زانکه میراث از رسول است و بس | گو بیابند ضیعها از پیش و پس | در بصر ها مطلب هم از عسب | که بتابد وصف آن این مختصر
هر بران کرده است منع آن بتاو | از ترهب و رشدن خلوت بکوه | تا نگردد فوت این نوع التقا | کان نظر بخشت و اکسیر لقا

قولہ زانکه میراث رسول است و بس ✤ یعنی انبیا را میراث نیست چنانکه فرمود آن سرور صلی اللہ علیه و آله وسلم لا نورث ما ترکناه صدقة ماموریم نه بتم که کسی از من میراث گیرد آنچه که ترک کردیم ما صدقه است پس انبیا را میراث مال نیست مگر میراث عقل و علم و شیخ اکبر قدوه محققان فرموده فان الانبیاء ما ورثوا دینارا ولا درهما انما ورثوا العلم فمن اخذه یاخذ بحظ وافر یعنی انبیا نه میراث گذاشتند دینار و درهم را یعنی مال و نه میراث گذاشتند مگر علم را پس کسی که بگیرد این میراث علم را می باید که بحظ وافر گیرد و در آن منع نیست بوجهی بیچ احدی را

در میان صالحان یک صلح است | بر سر توقیعش از سلطان صحی است | کان دعا شد با اجابت مقترن | گفت او نبود کبار انس و جن

قولہ بر سر توقیعش از سلطان صحی ست ✤ عادت این ست که بر سر توقیع اگر دستخط صح نکند آن صحیح می شود احتمال بطلان ندارد و حاصل آن اصلح از الله تعالی علامت صح دارد و علم و قول او احتمال غلط ندارد

در سری آنش که حلو و حامض است | حجت ایشان بر حق و حق است | گرچه ما اورا به خود اقرا نهیم | عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد بهت حق عیان | پس تحری بعد از ان مردود دان | بین مگردان از تحری رو بدان | که پدید آمد معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر زایل شوی | حجره هر قبله باطل شوی | چون شوی متحیر ده رنا سپاس | بجهد از تو حجره قبله شناس
گر ازین انبار خواهی برو بر | بیم ساعت روز همراهان مبر | گاندران دم که ببری از نمیز | مبتلا گردی تو با ئیس لعین

قولہ در سری آنش که حلو حامض ست ✤ اه یعنی آنکه حلو حامض ست و حلو خالص ندارد در سری آن اصلح و شک دارد و حجت اینها نزد حق باطل ست و قول و علم این اصلح حق ست لے شبیه در بن بیت صحیح است باین آیه وَالَّذِينَ يُحَاجُّونَ فِي اللَّهِ مِنْ بَعْدِ مَا اسْتُجِيبَ لَهُ حُجَّتُهُمْ دَاحِضَةٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَعَلَيْهِمْ غَضَبٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ شَدِيدٌ و آن کسانیکه محاجت میکنند در الله تعالے یعنی در شان الله و می خواهند که نور او باطل سازند از بعد آنکه استجابت کرده او را باقامت معجزات و دلالت آیات حجت اینها باطل است نزد رب ایشان اینها را عذاب الیم ست

قصهٔ تعلق موسی با خضر و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را

اللغات خضر جوان آبی معروف است ببقات وقت وعده اشتر بکسر شین معجمه بطر و تکبر را گویند گذاشتے الکشاف و این معنے اینجا مناسب نمی افتد مگر اینکه گفته شود که از عشق بطر گشته و بلکه بعشق نوبت معشوق و در قاموس مذکور است که اشتر بکسر شین خفت از شتر بمعنے مرح شادشدن چنانکه بمعنے تکبر است ازینجاست که در شعر روح مذکور است که اشتر بمعنے طرب و حریص است و این معنے مناسب مقام است و میتواند که اشتر بکسر شین مهمله باشد اسم تفضیل از سرور و این نسبت بمقام است

از قضا موسی خضر را باوفا	بر لب جوئے تہ بودند آشنا	ہر دو تن مر بود ما را دی شدند	ہر صباحی جمع یکجا آمدند
نزد دل با ہمدگر می باختند	وز دو سو اوس سینہ سیر و خوش تنند	ہر دو در اول از نابافی شتع	ہمدگر را قصہ خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بے زبان	اتحاد رحمة تاویل دان	آن شه چون جفت آن شاه آمدے	بیخیالہ قصہ اش یاد آمدے
جوش عشق از دل نشان دو نشست	نیستے نطق از لبی الیتیست	دل کہ دلبر دید کی ماند ترش	بلبلے گل دید کے ماند خموش
ماہی بریان را نسیب خضر	زندہ گشت و سوی دریا شد بقعر	یار چون با یار خویش جفت شد	صد ہزاران لوح سر دانستہ شد
لوح محفوظ است پیشانی یار	راز کونینش نماید آشکار	تا دمی با او بود یار اندر قدوم	مصطفے زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ دریا رہنماست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست	چشم را با روی او بید ارجعت	گر دو نگیزان زراہ بحث و گفت
زانکه گرد و نجم نہیان زان غبار	چشم بہتر از زبان ما شمار	تا بگوید آنکه او صیتش شما	کان نشاند گرد و نگیزد و غبار

قولہ ماہی بریان را نسیب خضر ۔ اه قصه اش اینست که چون موسی عم خواست ملاقات خضر برای دریافت علم من لدن علامت طلبید که کجا یابم خضر را الله فرمود که جائیکه ماہی بریان زنده شده گم شود پس حضرت موسی عم رفت و یوشع عم در خدمت آب بود و طعام و ماہی بریان همراه گرفتند چون بمجمع رسیدند که آنرا بحر الجموة گویند موسے عم استراحت کرد و یوشع علیه السلام بر آن بحر بود آب می گرفت قدری آب بر ماہی بریان افتاد آن ماہی زنده شده در بحر رفت و یوشع عم را عجب گشت لیکن در خیال یوشع عم نماند که موسے عم را خبر کند پس موسی و یوشع علیهما السلام از انجا پیش رفتند و موسی عم مانده شد از تعب راه و سابق این او عم را تعب نرسیده بود پس موسے عم گفت که طعام بیار ما را در این سفر تعب رسید پس یوشع عم گفت که عجب است که در ماہی مجمع البحرین گم کردیم و مارا فراموشی دشیطان شد تا سخن تو معروض نا خنم این حال را و این نسیان را منسوب بشیطان ساخت پس موسی عم فرمود که گم شدن ماہی و رفتن در آب مطلوب ما بود پس موسی و یوشع علیهما السلام هر دو مراجعت کرده آمدند آنجا پس یافتند خضر را و باقی قصه در کلام الله مذکور است و سابق آن قصه مذکور گردید

	چون شد ادوم مظهر وحی وود	تا طفه او علم الاسما کشاد

قولہ تا طفه او علم الاسما کشاد ۔ اه اشاره است باین آیه وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ تفسیر آن سابقا ذکر کرده شد

نام هر چیزی چنانکه هست آن — از صحیفه دل روی گشت زبان — قاش سنگفتی زبان را رزو پیش — جمله را خاصیت و ما فیشش

آنچنان نامی که اشیا را سزد + نی چنانکه چیز را خوانی اسد + نوح نهصد سال در راه سوی — بود بهر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه ز یاقوت القلوب + نی سالها خواندی نوت القلوب + وعظ را نا موجبی هیچ از شروح — بلکه بنوع کشوف و شرح روح

زان سبب کان هیچ چو شیده شود + آب نطق از کنگ بجوشیده شود — طفل تو زاده شود و خبر و فصیح — حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از گهی که بانگ زان فخ خوش لبی + جمله مرغان ترک کرده جیک جیک — همزبان و یار او دود ملیک

چه عجب گر مرغ گردد دست او + صد هزاران مرغ گرد دست او — مرسلیمان را چو همالی شده

مرصری میرد بر سر تخت شاه + هر صباح و هر مسا یک له راه — هم شده حمال و هم جاسوس او — گفت غائب بکنان بجوس او

باد چون گفتار غائب یافتی + سوی گوش آن ملک بشتافتی — که فلانی بنچنین گفت آن زمان — ای سلیمان شه صاحبقران

این سخن پایان ندارد گفت و گو + خیز را روزی که ای فخر و نکو — خیز را روزی که ای فخر و نکو

قال نام هر چیزی چنانکه هست آن + اه یعنی ان نیست که اعلام هر موجودی دانست بلکه آن نام می دانست که از نامها اسماء که ارباب اند در آن موجودات که مظاهر آن اسماء اند آن موجودات مسمی گردیده اند در واقع و آن اسماء منعینه اند درین مظاهر و آثار آن اسماء ارباب در مظاهر بر بوبات و کمال دانستن این اسماء است و ندانستن مجرد اعلام هر چیز و الفاظ موضوعه بازای آن بسیار که این لیست و استعمال معلوم میشود

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمی توانم بر تو آمدن و سخن گفتن +

دمنها خواهم که گویم با نوزاد + تو درون آب داری ژرفنا ژ + نشنوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقت همیل می دمید + می نگردم از ملاقات تو سیر + بر لب جوبن ز انغره زنان +

نی بپیچ از رام گردد آن خمار + کاندرین سرماست نی با صد هزار + نیچ وقت آمد نماز ای رهنمون — عاشقان را نی صلوة و دامیون

قال عاشقان را نی صلوة و دامیون + اشاره است باین آیه الا المصلین الذین هم علی صلاتهم دائمون استثناست از زندگورسابق که انسان بی صبر است بوقت تنگی جزع می کند و بوقت رسیدن مال بخل می کند مگر آن مصلیان که آنها در صلوة دائم اند علما را ظاهر معنی آن می گویند که بر صلوة مواظبت اند که صلوة را از وقت موخر نمی سازند و درین معنی وارد شده که در تعبد این مذکور است والذین هم علی صلوتهم یحافظون و آنها اند که بر صلوة خود محافظت دارند که رکنی و یا مکمل از سنن و واجبات فوت نمی کنند و این محافظت شامل است مر عدم تاخیر را از وقت و مواظبت مشمول اوست پس اگر از دوام بر صلوة مراد مواظبت باشد پس تکرار لازم می آید اگرچه این تکرار باین وجه مخل بلاغت نیست زیرا که برای فائده اهمیت ست اول خصوص بیان کرده بعد آن افاده تعمیم ساخت لیکن افاده جدیده اولی ست از افاده مفاد پس معنی آنست که صوفیه کرام می گویند که در هر وقت و هر آن در صلوة اند چنانکه شیخ اکبر قدوه محققان فرموده که کسانیکه ساجد اند مدام ساجد اند سر بر نمی آرند چنانکه جناب پاک ابوبکر صدیق بود رضی الله عنه مقصود آنکه در هر وقت و هر آن در عبادت اند و متدلل اند پیش الله مشهود خود

نیست زرغبا طریق ماهیان | زانکه بی دریا نیاساند زمان دم | اب این دریا که ماهل بقعه ایست | با خمار ماهیان یک جرعه بایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال | وصل سالی متصل شیش خیال | عشق هستی هست مستی طلب | در بی هم این و آن چون روز و شب
روزه هشت عاشق ست و هشت صف | چون بعینی شب بر ان عاشق رسد | نیست شان از گفتگو پروا ئی ایست | از پی هم شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این | این بر ان مدهوش آن بیهوش این

قولها نیست از غبا وظیفه ماهیان + اه این مثل مشهور گشته زرغبا تزد دهبا زبان کن گا ه

بیگاه اگر این چنین کنی حب زیاده گردد مولوی می فرمایند که این وظیفه عاشقان نیست که عاشق را از معشوق سیر ے کجا و این در حال کسان ست که جنس بر تبه عشق نرسیده باشد و در گلستان مذکور ست که این حدیث ست خطاب با بو هریره و این صحیح نمی تواند شد که ابو هریره گاهی صحبت جناب شریف صلعم ترک نکرده و هر روز در اکثر اوقات ملازم مجلس شریف میبود در صحیح بخاری مذکور ست که بعض صحابه از مهاجران مشغول بیع و شرا می بودند و بعض انصار در اصلاح گشت و بستان میبودند و ابو هریره همیشه ملازم خدمت می بود و لهذا احد یث ازوی بسیار مروی شد و اگر این امر صریح با بو هریره می بود البته برای اشتغال غائب می بود در بعض ایام اگر بالفرض باشد پس در ابتدا از اسلامش می تواند که برای تعلیم طریق ازو باد حب باشد و چون حب او کامل شد همیشه ملازم می ماند

در دل معشوق جمله عاشق ست | در دل عذرا همیشه وامق ست | در دل عاشق بجز معشوق نیست | در میان شان فارق مفرقی نیست
بر یکی از تر بود این دو در را | پس چه زرغبا بگنجد این دو را | هیچکس با خویش زرغبا نمود | هیچکس با خود نوبت یار ربود
آن یکی نه که عقلش نهم کرد | فهم این موقوف شد بر مرگ مرد | خرکنگر مردی که پیش مرگ مرد | زخت هستی را بسوی آخرد
در بقل ادراک این ممکن بدے | قهر نفس از بهر چه واجب شدے | با چنان رحمت که دارد شاه ما | بیضرورت چون بگوید نفس کش

قولها در دل عذرا همیشه وامق ست + اه عذرا نام معشوق ست و وامق نام عاشق

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

اللغات سلوه خوش عیش و بے غم شدن استسقا طلب کردن نوشیدن آب و مرضی ست که در بعض اقسام آن سیری از آب نمی شود جوع البقر مرضی ست که در ان اشتهاء طعام بسیار میشود و بهر قدر که خورد سیری نمی آید منذکیه دشت پناه گلخن سنجیا آتش دان مراد ست

گفت ای یار عزیز مهر کار | من ندارم بیر خت یکدم قرار | روز نور و شب بباهم تو نے | شب قرار و سلوت و خواهم تو نے
از مروت باشد از شادم کنے | وقت بیوقت از کرم یادم کنے | در شبانروزی وظیفه خانگاه | را نبه کردی وصال ای شهنشاه
من بدین یکبار رقانع نیستم | در هوایت طرفه انسانیستم | با نصد استسقا ستم اندر جگر | با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم ما ای امیر | وه زکات جاه و بنگ و زر فقیر | این فقیر بے ادب نادر خورست | لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو تسند | آفتابی بر همه تهاے زند | نور او را زان زیانی نا مده | آن صدف از خشکی هیزم شده
تا صدف در گلخنی شد نور یافت | بود آلایش شد آرایش کنون | چون بر و بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم سعده زمین را گرم کرد | تا زمین باقی صد نهار انخورد | خرد خاکی گشت و رست از وی نبات | بگذا یجوز الآلة الاستیات
چرد خاکی گشت و شد او پر زنور | بگذا لیغفر لی بسطی النفور | باحدث کان بدر نشیت این سند | کشت نبات و نرگس و نسرین کند
تا نبیرین بنا ساک در وفا | حق چه بخشد در جزا و در عطا | چون خلیفتان را چنین خلعت دهد | لیلیلین را تا چه بخشد در رصد

قولهٔ خرد خاکی گشت و رست از وی نبات ✣ اه یعنی آن حدث خرد خاکی شد و خاصه خاک پیدا کرد از و بیرون آمد نبات همچنین محو می کند الله تعالی سیئات یعنی چنانکه حدث منقلب شده پاک کرد و نبات از و روید همچنین سیئه و قت مغفرت مبدل می گردد و حسنه شود و آثار حسنه بر و مترتب می شود و تحقیق آن سابق گذشت ✣ ✣ ✣

آن دهد حق شان که لا عین رأت | کان نگنجد در زبان و در لغت | ما که ایم این را بیان کن بار دگر | روزن دل روشن کن از خلق دگر
منگر اندر زشتی و بنگر بهیم | که زیر زهری چو مار کو بهیم | آنکه من زشت و خصالم زشت زشت | چون شوم گل چون مرا او خار خار
نو بهار حسن گل وه خار را | زینت طاوس وه این مار را | در کمال زشتیم من مبتلے | لطف تو در فضل و در من مبتلے
حاجت این هر دو تا هی پیش از آن منتهے | تو بهر ارای غیرت سر وسے | چون بسیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گر چه ز حاجت ها پیست
بر سر گورم بسی خواهی نشست | خواهد از خشم لطیفت اشک جست | نوحه خواهی کرد بر محرومیم | چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن زین سخن | آنچه خواهی گفت تو با خاک من | رفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگے | شاد گردانم در ان غمخوارگے

قولهٔ آن دهد شان حق لا عین رأت ✣ اه و ضمیر شان سوی طینین و در حدیث قدسی وارد ست اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب احد من البشر مقرر کردم مر بندگان صالحان را آنکه نه چشم دیده است و نه گوش شنیده است و نه خطور کرده بر دل یکی از بشر و این حدیث در دفتر سوم گذشته

لا به کردن موش مر چغز را که بهانه بیندیش و در امر من تاخیر بیند از و فی التاخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه بیم باش | گای قدمهای ترا جانم فراش | یکدرم خواهی تو امروز ای شهم | یا که فردا چشمکاهی سه درم
گفت من پر در همی اضی زنم | که دهی امروز و فردا صد درم | سیلی نقد از عطای کنیه به | تنگ قفا پنیت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو خوش | هم قفا هم سیلیش مست توست | بین بیا هی شادی جان جهان | خوش غنیمت دار نقد این زمان
در رمد زد ان روی ماه از شیر وان | سکر کش زین جوی ای آب روان | تا لب جو خند و از مای معین | ور لب جو سر بر آرد یاسمین
چون بینی بر لب جو سبزه مست | پس بدان از زور کار این بست | گفت سیما هم وجوه کردگار | که بود غاز باران سبزه زار
گر بباردشب نه بیند هیچ پیر | که بود خواب هر نفس نفس | تازگی هر گلستان جمیل | هست بر باران نهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیے | لیک شاه رحمت و ها بیے

رجوع بحکایت چغز و موش ست

آنچنان کن از عطا و از قسم | که گه و بیگه بخ بخ ست میرسم

بر لب حوض بکجان میخچه آنست | من نه بنیم از اجابت مرهمت | آمدن بر آب بر من بسته شد | ز انکه تر کیبم رضا کی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد | تا نرا از بانگ من آگه کنند | بحث کردند اندر این کآن دیو یا | آخرین بحث آن آمد فرار
که بدست آرند یک رشته ورا | تا ز جذب رشته گردد کشف راز | یکسری بر پای این بنده دو تو | بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن تا دو تن | اندر آمیزم چون جان با بدن | هست تن چون آسمان جای جان | میکشانندش ز بستیش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی | رسته از هوش تن آمد در خوشی | هوش تن آن آسمان بارش کشید | چند گاهی زین کشش جان می تپید
گر نبودی جذب هوش کننده مغز | عیشها کردی درون آب چغز | باقیش چون روز بر خیزی ز خواب | تشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من | زان سر دیگر تو بر پا عقده زن | تا توانم من درین خشکی کشید | مر ترا نک شد سر رشته پدید
تخم آمد بر دل چغز این حدیث | که مراد عقده آرد این خبیث | چون در آید زافتی نبود شهی | هر کرا هست در دل مرد بهی
وحی حق دان آن فرشته را بهم | نور دل از لوح گل کرده ست فهم | اتصاع میل از سیران بیت | باجدان پیلیان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل | با بهبلت نی کشیرو نی قلیل | گفتنی که خشک شد پاهای او | با مر آن جان هول افزای او
پیل را حق جان آگهی میکند | وان خناس اکول وکره میکند | چونکه کردندی سرش سوی یمن | پیل نرصد اسپه گشتی گام زن
حسن پیل از زخم غیب آگاه بود | چون بود حس ولی بادود

قولهٗ اتصاع میل از سیران به بیت ✣ اه مقصود تعلیل حکم سابق ست وحاصل آنکه هر کرا ست که در دل کامل اید از چیزی آن چیز خالی از آفتی نیست واین برای آست که چون کردپیل از رفتن سوی بیت الله شرفه الله ودرین فتنه بود پس کرامت ولی الله دلالة بر فتنه بودن آن مکروه البته باشد واین خبر مبتدا ای محذوف ست یعنی دلیل آن این امتناع پیل ست ومقصد امتناع پیل آنست که یکی از اخبار ان خانه بنا کرده وخواسته که مردمان حج این خانه کنند چنانکه حج بیت الله می کردند وخواست آن جبار که بدم بیت الله کند لشکر فرستاد و فیل فرستاد وکه بآن بدم بیت الله کند العیاذ بالله آن فیل را چون فیلیان متوجه سوی کعبه کرد بر گرد سوی کعبه نرفت وچون متوجه سوی یمن می کردند که از انجا آمده بودند وان می شد والله تعالی ابابیل فرستاد که سنگ ریزه بر لشکریان میریزند لشکریان همیرفتند وهمه لشکریان غارت شدند

نی که یعقوب نبی گفت از زمان | که ازو جستند یوسف را کجاست | از پدر چون خواستند آن در زمان | تا بر ندش سوی مصر ایک زمان

قولهٗ نی که یعقوب نبی گفت از زمان ✣ اه تعلیل دیگرست بر مطلب سابق که کرامت ولی آگاهی دهنده فتنه است در آنکه مکروه وانست وحاصل آنکه یعقوب عم مکروه میدانست فرستادن یوسف عم را چنانکه درین آیه مذکورست اِنِّیْ لَیَحْزُنُنِیْٓ اَنْ تَذْهَبُوْا بِهٖ بدرستیکه هر آئنه در حزن وغم می اندازد مرا آن که ببرند ان یوسف را وهر بروان اخوان یوسف عم را فتنه بود که ظهور یافت

حذر | جمله گفتندش مبندیش از حذر | یک دو روزش مهلتی ده ای پدر | تو چرا ما را نمیدانی امین | یوسف خود نپسری با حافظین
تا بهم در مرجها بازی کنیم | ما درین دعوت امین و مخلصیم | گفت میدانم که نقلش از رهم | میبروزد در دلم وردو سقم
این دلم هر گز نمیگوید دروغ | که نور عرش دل دارد فروغ

قولهٗ جمله گفتندش مبندیش از حذر ✣ اه این سه بیت حاصل این آیه ست یٰٓاَبَانَا مَا لَكَ لَا تَاْمَنَّا عَلٰى

یُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ ای پدر چیست ترا امرا این پسر گیرد و ای بر یوسف و بدرستیکه ما بر ای آن یوسف ناصح هستم بفرست آن یوسف را همراه ما فردا تا خوشی کند و لعب کند و بدرستیکه ما بان حافظ او را

ان دلیل قاطعی بد بر فساد	وز قضا آنرا نکرد او اعتماد	ور گذشت از وی شان بنجهانا	که قضا در فلسفه بود از زمان
	این عجب نبود که کور افتد بجاه	بلکه عجب افتادن جنای راه	

قال آن دلیل قاطعی بد بر فساد + او جواب سوال مقدر است که اگر گویند این کراهت دلیل بر فتنه بود پس چرا یوسف را فرستاد همراه برادران پس جواب داد که بلی این دلیل قاطع بود بر فساد ولیکن قضا چشم را روخت و از را اعتماد او نکرد و رفت آن دلیل قاطع از دل که قضا رو در فلسفه بود یعنی قضا فیلسوف بود و بقوت و کثت خود بر یعقوب غفلت از ان دلیل انداخت چنانکه فلسفه بر دلیل قاطع پرده می اندازد همچنین قضا پرده انداخت بر ین دلیل قاطع و احتمال دارد که مراد از فلسفه فریب دادن باشد بطریق استعاره که قضا فریب می دهد مقتضی علیه را تا مقتضی آن روصادر شود

کاین قضا را گونه گون نصر یفیاست	خشم بندش فعل الله ما یشاست

قال این قضا را گونه گون نصر یفیاست + یعنی قضا را انواع بنوع تصرف ست که کار خود میکند هر نوعی که باشد و کسی که رو قضا خواهد با سباب آن اسباب وقوع در قضا می گردد چنانکه فرعون رو قضا خواست باسباب و آن اسباب پرورش موسی عم شد و اسباب هلاک فرعون گردید لهذا عارفان تکیه بر الله می کنند که هر چه قضاست واقع خواهد شد چنانکه یعقوب عم کرد در آن نخواست بجهت آنکه می دانست که قضا مردود نمی تواند شد

هم بداند هم ندانند دل فشر	موم گردد هر آن مهر آهنش	گوسپندان را گوید کی مبل او	چون دریدن شد بر چه اشتباش گو

قال هم بداند هم ندانند دل فشر + او یعنی گاهی دل فن قضا میداند چنانکه دلها عارفان میداند و دل یعقوب عم داشت و گاهی نمیداند چنانکه یک نیکه رو قضا با سباب میخواهد چون فرعون

خویش را این منفعل می کند	در عقالش جان منقل می کند

قال در عقالش جان منقل می کند + او عقال بندی که بان زانو شتر و غیر آن می بندد و متقل بسته شده

گر شود مات اندرین آن بوالعلا	آن نباشد مات بلکه مات حال	یک بلا از صد بلا ایمن و اخرد	یک سبو طش بر مخار جهان برد
خاتم شوخی که رهانید شش مدام	از خمار صد هزاران شت خام	عاقبت او گنج و بستانها شد	جست از رق جهان و از اژدها شد
از شراب لایزالی گشت مست	شد ممیز و ز غلایق باز رست	در عقاد سست بر قلید شاه	و ز خیالی و بده و بی دیه شان
	ای عجب چون فن ندارد ره کشان	به عیش خود رود بحری نشان	

قال گر شود مات اندرین آن بوالعلا + او مراد از بوالعلا عارفست حاصل آنکه افتادن عارف در قضا بنج ابتلا، اوست و موجب رفع درجات او خاتم شوخی که رهانید شش مدام الابیات ظاهر است که مراد از خاتم شوخ مست

عشق که مستی ناقص دارد و مراد از مدام شراب عشق ست و حاصل آنکه این مست خام ناقص خلاص یافته بسبب مستی خام از اندیشه بازنشست و از بن عاقبت او این شد پخته و کامل شد و از خلق جهان آزاد شد و عبد محض گردید مرحبا او را و از شراب لایزالی عشق و مشاهده مست شد و ممیز شد و از خلایق شد یعنی از اعتقاد است خلایق که بست انداز تقلید خلاص شد و پیش خبر رود حق سبحانه که ممکنات را موجود می سازد و معدوم حاضر شد و اسرار انرا در یافت و فواید را عتقاد ست بتقلید شان بدلست از خلایق بدل اشتمال یعنی باز راست از اعتقاد دو

زان بیابان آن عمار تها رسید	ملک و شاهی و وزارتها رسید	زان بیابان عدم ستان خوش	میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان اندر بدید	میرسد در هر سوغا و به	آید و گیرو و فاق ما کرو	که رسید مم نوبت باشد نورد
	چون بسیر چشم خود را برگشاد	بزود با ما خت بر گردون نهاد	

قولہ زان بیابان این عبارتها رسید ✤ اه با ابیات تالیه بیان خبر رو مدست و ولی محمد خام شوخ را از بسکه ان خمر محمول ساخته و مدام را بر معنی حقیقی خود داشته و این بیت را مع سه بیت تالیه استشهاد بر مدعی بیت بالا گفته یک بلا را مصدر بلا است و اخر دیک هبوطش بر معاد جهابر دو بیت اول نشر مصراع اول بیت اول ست و سه بیت نشر مصراع بیت تالی ست و حاصل برآورده که بعض منجوار که در یک بلای بیهوشی افتاد و از صدمه ان خمر گذشت خلاص یافت عاقبه کار آن منجوار در عین منجواری که هبوط ست بر معاج رفت و ترک آن فعل نمود و از شراب حق مست گشت و از قید جهان آزاد شد چنانکه بعض کاملان از اکه واقع شد که منجوار بودند توبه نصیب شد و بکمال رسید و این معنی اگرچه می تواند شد لیکن ازین متوهم می شود سبب بیهوشی مرسیدن این کمال او نیز مدح بیهوشی مے لازم می آید نسبت بودن آن باز داشتن از خیالها نشست و اهمام انست که اجتناب از پرسیدنها باز نگاه کبیره محمود باشد و بعض کاملان را که منجوار بودند کمال از توبه حاصل شد نه از منجواری و در حصول کمال منجوار را اصلا دخل نبود بلکه منجواری بموجب نقصان بود تا که توبه نصیب او شد بکمال رسید

جاده شاهست این سو میرود	وان از آن سو صادران و وارون

قولہ جاده شاهست این سو میرود ✤ یعنی تمام شهادت جاده شاهست و یا آن بیابان جاده شاه است و آیندگان و روندگان بمقام شهادت و یا از بیابان عدم سیاه بندر و

نیک بنگر ما نشسته میرویم	می نه بینی قاصد جای نویم

قولہ نیک بنگر ما نشسته میرویم ✤ اه یعنی هر وقت که می رود قدری از عمر کم میشود و ما اگرچه نشسته ایم لیکن میرویم سوی عدم این را نیک بنگر و نیز ببین که طالب جای دیگری نیستیم که او می رود و ما بمقام او قائم میشویم و ولی محمد مصراع این بیت را بر تجدد امثال حمل کرده و برین تقدیر انتقال ست بسوی مطلب دیگر

بهر مالی مے نگیری رأس مال	بلکه از بهر غرضها در توکل
	پس مسافر آن بود ای راه جو	که میرود کش در تحمل ست

قولہ بهر مال من نگیری رأس مال ✤ اه وجود او را بر اس مال مشبه ساخته و کسب اعمال را بتجارت که کسب اعمال تصرف ست در تحصیل و تحصیل نفع آن در آخرت از شدن آن اعمال حور و قصور و امثال آن بار باح موعود آنکه چنانکه رأس مال را کسی برای این مال که فی الحال ست کسی نمی گیرد بلکه برای عرض وصول ربح می گیرد باید که این وجود را نیز برای این دنیا نباید گرفت بلکه برای ربح اخروی باید گرفت و تصرف این وجود

درکسب اعمال که ازان رنج زاید در اخیره و در بعض نسخ بهر حال می نگری رأس مال واقع ست و این نسخه اظهر ست +

همچنان کز بر دهٔ دل بی کلال	و مبدم در میرسد خیل خیال

قولہ همچنان کز بر دهٔ دل بی کلال + آه این بیت متعلق ست بقول وی قدس سره زان بیابان ابن عمار شار سد

گر تصویرات ازیک مفرسند	در پی هم سوی جان چون تیر تند	جوق جوق اسباه تصویرات ما	سوی خیمه دل شتابان از رطا
حرزها پی کنند و میروند	وانگهی پیدا و نهان میشوند	عسکرها از اختران چرخ دان	وانراند رچرخ دیگر آسمان
	سعد و بدی تکرکن اشیا رهم	نحس و یدی صدقه و استغفارهم	

قولہ گر تصویرات ازیک مفرسند آه و بیابان عدم عبارت از مقام اعیان ثابت ست که بوجود نشمیده اند و عالم اعیان ثابت مقرش این عالم شهادت می آید همچنین مفرش عالم خیال سر اعیان ثابت اند انچه در اعیان ثابت ست در خیال می آید اگر مفرش این تصویرات در ان نبودی این خیالات بوجود نادرے که هرچه در وجود می آید در عالم الهی مقرر و ثابت ست پس این علم الهی که متعلق باعیان ثابت ست مفرش عالم خیال و عالم شهادت ست

تا کیم این ابیار ای یار من	طالعم مقبل کن و چرخی بزن	روح را تابان کن از انوار راه	زانکه در شب تشنه دل سیاه
از خیال و وهم و ظن یارش بیان	از چه وجور سن یارش رهان	تا زولداری خوبی تو دلے	پر برارد بر پرد زآب و گلے
ای عزیز مصر جانم در شکن	عذر این زندانی خود در پذیر	ای عزیز مصر جانم آن تست	یوسف مظلوم در زندان تست
	در خلاص او یکی خوابی ببین	زود کان الله یحب المحسنین	

قولہ طالعم مقبل کن و چرخی بزن + آه چرخے بزن یعنے دوره سعد برائے من ظهور آر + + +

هفت گاو لاغر پرازگزند	هفت گاو فربهش را میخورند	هفت خوشه پشت خشک آنهند	سنبلات تازه اش را میخورند

قولہ هفت گاو لاغری پرازگزند + آه بیان خواب بادشاه مصر ست و سابق از عزیز مصر بادشاه مصر مراد بود اگرچه عزیز وزیر اگویند و این جواب درین آیه مذکور ست وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ و گفت بادشاه که بدرستیکه من می بینم هفت گاو ان فربه که میخورند آنهارا هفت لاغری و می بینم هفت خوشه ها سبز و هفت خشک

خط از مصر تن بر آمد ای عزیز	هین مباش ای شاه این را مستخیز	یوسفم در حبس تو ای شه نشان	هین زدستان نانم وارهان
	از سوی حرصی که بودم مرتبط او	شهوت نادر فکندم کا هبطوا +	

قولہ خط از مصرش بر آمد ای عزیز + آه و این خط بتعبیر آن خواب بود

پس فنا دم زان کمال ستم	از فن رائی بر بندان رحم	روح را از عرش آرد در حلیم	لاجرم کید زنان باشد عظیم

قولہ از فن رائی بر بندان رحم + آه شاید مراد از زوال این دنیاست و این فن او است که این دنیا بلبان استعداد او خود ست قیام خود بدین برای اقامت این بنیاد رحم آدیم

اول و آخر هبوط من زنان ✣ چونکه بودم روح و چون هیثم بدن ✣ مشنو این از اری سیف و رعشا ✣ باز ران یعقوب بیدل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زبان ✣ که نگفتندم چو آدم از خبان ✣ زان شمال برگ دینی مرده ام ✣ کز بهشت وصل گندم خورده ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا ✣ وان سلام و رسلم و پیغام ترا ✣ من سپندم چشم بد کردم ترا ✣ در سپندم نیز چشم بد رسید

وافع هر چشم بد از پیش و پس ✣ چشمهای پر خمارت و بس ✣ چشم بد را چشم نیکویت شها ✣ بات و ستا صل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیا ها میرسد ✣ چشم بد را چشم نیکو می کند ✣ چشم شه بر چشم باز دل زده است ✣ چشم باز ش سخت باهمت شده است

تا ز بس همت که یابید از نظر ✣ میگیرد باز شه جز شیر نر ✣ شیر چه کان شاهبا ز مفوی ✣ هم شکار ست هم صیدش تو ئی

شد صفیر باز جان در مرج دین ✣ نعره ای لا احب الآفلین ✣ باز دل را کز پی تو می پرید ✣ از عطای مجتبت چشمی رسید

یافت بینی بوی گوش از تو شعاع ✣ هر حسی را فتحتی از دو شاع ✣ هر حسی را چون نهی ره بسوی عین ✣ بنود آن حس آفتور و مرگ و شیب

مالک و ملکی بحس جزوی وا ✣ تا که جسها کند آن حس تبه

قال اول و آخر هبوط من زنان ✣ آه که هبوط آدم عم از صلاح زن و خواهش او بود که گندم خورد و هبوط روح برای دنیا که خواهش اقامت خود کرد

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود میگشت فرد ✣ با گروه دزد شبرو باز خورد ✣ پس بگفتندش که ای بوالوفا ✣ گفت شه منهم یکی ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مکر و شر ✣ بین بگوئید از فن و فرهنگ خویش ✣ تا بگوید با حریفان همدم ✣ کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فتح و فر ✣ هست خاصیت مرا اندر وگر ✣ که بدانم سگ چه میگوید بنباگ ✣ قوم گفتندش ز دنیاری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زیرکان ✣ جمله خاصیت مرا چشم اندرست

قال قوم گفتندش ز دنیاری دو دانگ ✣ آه یعنی از بیاره اندکی ✣ ✣ ✣ ✣ ✣ ✣

هر کرا شب بنیم اندر فیروان ✣ رو ز شبناسم مرا و را بیگمان ✣ گفت یک خاصیتم در بینی ست ✣ که ز من نفتها با زور ست

قال هر کرا شب بنیم اندر فیروان ✣ آه فیروان یعنی کاروانست و بمعنی مشرق و مغرب نیز آمده

ستر الناس معاون داود ست ✣ که رسول از ای چه گفته است ✣ من خاک تن بدانم کاندر آن ✣ چند نقد ست و چه دارد او ز کان

در یکی کان ربی اندازه درج ✣ وان دگر خلش بود کمتر ز خرج ✣ هر مجنون بو کنم هر خاک را ✣ خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز بهر سیر ابی ✣ گر بود یوسف و گر اهرمنی ✣ همچو احمد کز نبوده بو ا ز یمن ✣ زان بطیبی یافت این بینی مزن

که کدا این خاک جبا یه زر ست ✣ یا کدا این خاک صفر و زیست ✣ گفت یک خاصیت در هجرام ✣ که کندی افگنم طول قلم

قصر اگر چه چند باشد بس بلند ✣ کنگرش در خت گردانم کنند

قال ستر الناس معاون داود ست ✣ آه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته الناس معادن کمعادن الذهب و الفضه خیارهم فی الجاهلیه خیارهم فی الاسلام یعنی مردمان کانها اند مثل کانها طلا و نقره بهترین آنها که در

جا بایست بگوئیم همان بهتر ایشان در اسلام بتطریق که نفیه نمودند و ازین حدیث معلوم شد که مناط بهتری فضاحت و فصیحت نیست پس فضائل نظر این خاصیات نمی باشد

همچو احمد کمتر اندر خاست سخت | که کمندش بر سوی تخت و کجاست | همچو احمد که کمند انداخت جانش | تا کمندش بر سوی آسمانش
گفت خشتی کمتر اندر ارزنیست | آن من و آن مایست او زنیست | پس بگیرید ند زانشه کای مند | سر زانجا بیست اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم | کر هامانم مجر مازا ارسیتم | مجر مازا چون بجلادان دهند | چون کجا بندد ریش من ایشان نهند
چون بجنبانم ز هجت ریش را | طی کنند آن قبیل آن تشویش را | قوم نفقندش که قطب ما تولے | چون خلاص روز محنتها تولے
بعد ازان جمله بهم سر و شدند | سوی قصر آن تبه میمون شدند | چون بگی بانگی بر و اندوست راست | گفت می گوید که سلطان ماست

فوائد همچو احمد کو برد بوازین * اه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته انی لاجد نفث الرحمن من قبل الیمن فاذا هم لا نصار شاید که این نفث بنا یافته بود از رسیدن بوی از انصار از جانب یمن

خاک بر کرد آن دگر از ربوه | گفت کاین بهست از دنانی بوده | پس کمند انداخت استا د کمند | تا شد ند آن سوی فیروز بلند
جامی دیگر خاک را چون بو می کرد | گفت خاک مخزن شاهی ست فرد | نقب زن زانقب در مخزن رسید | هر یکی از مخزن اسبابی گزید
این زر و زانست و گو هر های نفت | قوم بر زند و نهان کردند نفت | شحنه معین و بدر تگاه شان | حیله و نام و پناه و راه شان
خونش اولی تر بداز ایشان بارست | روز دیگر بوان بگفت آن سر زند | پس روان گشتند هر سنگان بست | تا که بر سر هنگ و زدی می رسید
دست بسته سوی بوان آمدند | در نهب جان همه لرزان شدند | چونکه استادند پیش تخت شاه | با ز شب شان بود ان شاه جوا ه
آنکه شب بر سر که چشم انداختے | روز دیدی می بشیکش تاختے | شاه را بر تخت دید گفت ایر | بود با مادوش شبگیر دو قرین
آنکه چندین خاصیت در زیر اوست | این گرفت ماهم از تقلید اوست | عارف شه او و تمیس لاجرم | بر گشاد او دفع نفت اب با چشم

فوائد خاک بکر د ان دگر از ربوه * اه ربوه بجر کات ثلثه جائے بلند و تو ده خاک که بلند باشد

گفت و بو حکم ایشنا د بود | فعل را بید ید صر ای شنود | چشم من ره بر د نفت ر شناخت | جمله شب با رو می با من عشق باخت
است خود را نجو ابم من از و | که نگر داند ز عارف هیچ رو | چشم عارف وان امان هر دو جهان | گه بد و بهرام هر بهرام گون
ز ان محمد شان مع بر و ایخ بود | از خر شتر چشم او مانع نبود

فوائد و بو حکم گفت او این شاه بود * اه تحقیق این بیت سابق گذشته

در شب دنیا که محجوبست شید | ناظر حق بود زو بودش امید

فوائد در شب دنیا که محجوبست شید * اه شید مکر و حیله و زرق برین معنے خبر بعد خبر ست و معنی آنکه دنیا محجوب و زرق ست و یعنی شید یعنی خورشید گفته و برین تقدیر فاعل محجوب ست و معنی آنکه درین دنیا که در حجاب کرده شده است آفتاب و بر این معنے نیز می تواند که متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه درین دار دنیا که محجوبست آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم خورشید ناظر بود

از الم نشرح و خشیش هر مه بافت | دید انچه جبرئیل آن بر نتافت | بر تنی را که حق هر مه کند | گر دو او در نیم یار شد

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت | مر نبی را که حق سر مه کشد | گردد او در تسلیم بارشد
نور او بر در آغالب شود | آنچنان مطلوب را طالب شود

قال از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت ✤ اه یعنی صدر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم منشرح بود پس گنجایش هر معلوم داشت واز این بصر دل روشنی بر روشنی افزود و این شرح صدر موجب این نور گردید چنانکه سرمه موجب روشنی بصر حس می شود

در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم ناموش ضد شاهد نهاد

قال در نظر بودش مقامات العباد ✤ اه شاهد او چیزی باید یکی مشاهده دیگر اخبار بان مشهود و مقامات عباد او صلی الله علیه وآله وسلم مشهود بود که هیچ مقام بعبد نرسید مگر از وساطت او صلی الله علیه وآله وسلم به طبق آن خبر داد استدعا او خبر خواهد او در نشر و برای این معنی الله تعالی لقب او صلی الله علیه وآله وسلم شاهد کرد در قول خود اِنَّا اَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا

آلت شاهد زبان و چشم تیز | گوش قاضی جانب شاهد کند
که ز شب خبرش ندارد سر بر زند | گر نبرد ان مدعی سر بر زند
قاضیانه در ملکوت این نهفت | گفت شاهد باز از او چشم روشنست
شاهد ار نبود ز اوصاف حجی | کو بدیده بغرض سر دیده است

قال که ز شب خبرش ندارد سر بر زند ✤ اه مراد از شب دنیاست و حاصل از لفظ و ترشب دنیا سر مبارک او صلی الله علیه وآله وسلم گریبان ندارد بلکه یقینان هست او در همه حال اگرچه بظاهر در لوم است که نوم بچشم مبارک او عارض شد و قلب او را هرگز نوم نمی بود صلی الله علیه وآله وسلم

مدعی دیده است اما با غرض | پرده باشد دیده دل را غرض | حق همین خواهد که تو زاهد شوی | تا غرض هایت بگذاری و شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن | تا قبول افتد ترا با ما سخن | کاین غرضها پرده دیده شود | بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس بیندد جمله را با لطم و زرم | حبک الاشیا یعمی و یصم | در دلش خورشید چون نور نشاند | پیشش آخر امقاد بری بماند
پس بدید او بیحجاب اسرار را | سیر روح مومن و کفار را

قال مدعی دیده است اما با غرض ✤ اه غرض در مصراع اول بمعنی فائده است و در مصراع ثانی بمعنی نوشیدن

در زمین حق را و در چرخ سمی | نیست پنهانتر ز روح آدمی

قال در زمین حق را و در چرخ سمی ✤ اه یعنی در زمین و در آسمان چیزی که مملوک حق است پوشیده تر نیست از روح که او پوشیده تر است در ادراک نبی آید مگر بکشف

باز کرد از حق دو چشم خویشتن | آنکه صاحب رفعت آمد در سخن

قال باز کرد از حق دو چشم خویشتن ✤ اه یعنی آنکه صاحب رفعت در طریق حق است که صاحب کشف و ذوق ست دو چشم دل خود را از کرد از حق که حق را دید و همه حقایق که روح آدمی از انجمله است بنرد ند

باز کرد و از طلب دیگر نمود | روح را من امر ربی مهر کرد | پس چو دید آن چشم را چشم غرض | پس بر و پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع	بشکند گفتش خمار صد صداع	نام حق عدلست و شاهد ان اوست	شاهد عدلست زین رو چشم او
	منظر حق دل بود در رو و سر	که نظر بر شاهد آید شاه را	

قوله باز کرد از رطب و یابس حق نورد ✤ اه یعنی حق سبحانه پرده برداشت از رطب و یابس و خبر هر خیر داد در قرآن و سنن رسول لیکن بر روح مهر باین قول کرد که الروح من امر ربی و خبر از ان نداد مگر باین اجمال و کسی از خواص و عوام باخبار حق معلوم نگردد که اخبار بان نمود و این منافی آن نیست که خواص آگاه از وی باشند بکشف و شهود بوجهی که اخبار از ان متعذر نباشد و درین بیت اشاره است باین آیه قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی وَمَا اُوْتِیتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیلًا و لفظ الا قلیلا استثناء از علمست یعنی قلیلا من العلم ترجمه آنکه بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم روح از امر اوست یعنی شانی ست از شان رب من که احدیت ذات با جمیع اسماء و صفات شهید شما از علم نداده اند یعنی ندادید یا خبار ما از علم مگر قلیلی از علم و این منافی آن نیست که علم بذوق و شهود بروح حاصل شود و یا لفظ الا قلیلا استثنا از ضمیر اوتیتم است و معنی آنکه داده نشدید از علم آن روح مگر کسان قلیل از شما و ظاهر قول عارف ربانی عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما ذلك القليل من الانس فليلهم که روح را داشته موید احتمال اخیرست

عشق حق و عشق شاهد بازیش	بود مایه جمله پرده سازیش	کین ازان لولاک گفت اندر بقا	در شب معراج شاهد بازیا

قوله عشق حق و عشق و سر شاهد بازیش ✤ اه یعنی ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم عشق حق بود و شاهد بازی او تعالی بود که باز دید با عالم چنانکه گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق پس این عشق که بر عالم بود که سبب ایجاد عالم بود آن عشق و حقیقت عشق آن سرور بود صلی الله علیه و آله و سلم و شاهد بازی با او بود صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که ذات آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم غایه مقصود از ایجاد عالم ست و لهذا الله تعالی فرمود آن سرور را صلی الله علیه و آله و سلم

این قضا بر نیک و بد حاکم بود	بر قضاها بد نه حاکم میشود	شد اسیر ان قضا میر قضا	شاد باش ای خیثم تیر مرتضا

قوله این قضا بر نیک و بد حاکم بود ✤ اه البتین بیان فضل شاهد ست یعنی قضا، قاضی بر هر نیک و بد حاکم ست و شاهد بر قضا حاکم می شود چه قضا، قاضی فرع شهادت شاهد ست پس مصراع دوم بطریق استفهام انکاری ست و چون شاهد بر قضا حاکم شد پس آنکه اسیر قضا بود میر قضا گشت یعنی بی ملاحظه آنکه شاهد باشد اسیر قضا ست بجهت حاکم بودن قضا بر نیک و بد در صورت شاهد بودن همان شاهد که اسیر قضا بود امیر و حاکم بر قضا می شود و چون شهادت فرع سویت ست فرمود شاد باش ای شاه سپیده خصال که از تیر چشمی خود باین مرتبه رسیدی و از خصیص مغلوبی بذروه عالی رسیدی و از قضا، در ربدی غرض که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم که بر مقامات عباد و اقف ست اگرچه اسیر قضا، حق ست سبحانه لیکن حاکم بر قضا، حق ست بدون وساطت او صلی الله علیه و آله و سلم نمی توانند شد و همه عارفان کاملان که واقف اند بر مقامات عباد بامداد او صلی الله علیه و آله و سلم ملقاد او ند صلی الله علیه و آله و سلم نیز حاکم بر قضا، اند بتبعیت او صلی الله علیه و آله و سلم و بجهت تخالفت او صلی الله علیه و آله و سلم و بعض شراح مصراع ثانی را استفهام انکاری

نگفته و حاصل برآورده که قضای قاضی بر نیک و بد حاکم است لاجرم شاهد بر قضای حاکم نمی شود بلکه شاهد نیز محکوم قضا است اما بمقتضای لولاک لما خلقت الافلاک سید انبیا صلی الله علیه وآله وسلم که شاهد عدل بود و محکوم قضا بود میر قضا رخلق الافلاک گشت بحکم نسبت محبوبیت که با خلق سبحانه داشت و بر این تقدیر اگرچه همان غرض و مقصود از تقریر بود حاصل می شود و آن بودن او صلی الله علیه وآله وسلم میر قضا لیکن بر این تقدیر دعوی این که بر قضا شاهد حاکم نمی شود مذکور نیست و این خلاف واقع است زیرا که مستثنی می شود از شهادت

عارف از معروف پس درخواست کرد | کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد | ای شریر ما تو اندر خیر و شد
از شما رتهات دل ما آن بجست | ای برانا لازاه روز و شب | چشم بند ما شده دیده سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد | تا که در شب اجتنابم دیده شد | نصف معروف تو بودن آن مه
پس کمال البر ترک الماه

قال عارف از معروف پس درخواست کرد ۔ اه مربوط است بقول او قدس سره چشم عارف و ان انان هر دو کون عارف از معروف خود که الله دست این دعا گردد و طریقه عبدیت و اعتراف بعجز خود فروگذاشت فکر دو رقیب از صفات الهیه است بمعنی نگهبان ست بر بندگان و بعض شراح گفته که باز بر سر قصه آمد و مراد از عارف و روشناسنده شاه است و از معروف ذات شاه را مراد داشته و کلام را بدان نسق می راند که هم مجاز و هم حقیقت را شامل ست و در ضمن مناجات قصه را تمام می فرماید

رب اتمم نورنا بالساهره | و انجنا من مفضحات القاهره | باز شب را روز مهجوری مده
جان قربت دیده را دوری مده | بعد تو دردیست از فکر و نکال | خاصه بعدی کان بود بعد از وصال

آنکه دیدستت مکن نادیده اش | آب زن بر سبزه بالیده اش

قال رب اتمم نورنا بالساهره ۔ اه و انجنا من مفضحات القاهره ای رب من تمام کن نور ما که نور ایمان ست در زمین محشر دیده خواهد شد و نجات دهد ما را از امور یکه فضیحه کننده در اوقات قاهره ست و ان اوقات حساب ست و می تواند که اضافه مفضحات

سوی قاهره اضافه صفة تسوی موصوف باشد

من نکردم لاابالی در طریق | تو مکن هم لاابالی اے شفیق | هین مری از روے خود او را بعید
آنکه او بیمار روے تو بدید

قال من نکردم لاابالی در طریق ۔ اه مراد از لاابالی بیباک

دید روے جز تو شد غل کلو | و این استعمال شایع گشته | باطلند و می نماند هم رشد
کل شے ما خلا الله باطل

باطلان باطل را پیدا نمایند و حق را مستقر
معده نان را می کشد تا مستقر

زانکه باطل با طلا را می کشد
می کشد مر آب را تفس جگر

خرده خرده کاندرین ارض صماست
چشم چشمه بستان زین کوه هاست

خس خود را همچو کاه کهرباست
سنبر جویان از گلستان لوبیاست

زانکه حس چشم اندر رنگ کش
مغز و بینی می کشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان
تو بجذب لطف خود مان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری
شاید در رایگان را دادی

ق ق ق

گاو آبی گوهر از آب آورد | بنهد اندر روح و گردش میبرد | در شعاع نور گوهر گاو آب | میبرد از سنبل و سوسن شتاب
دلبران فکنده گاو آبی عبرتست | که غذایش نرگس و نیلوفرست | هرکه باشد قوت او نور جلال | چون نزاید از لبش سحر حلال
هرکه چون زنبور حیستش نقل | چون نباشد خانهٔ او پر عسل | میبرد در نور گوهر آن نقد | ناگهان گردد ز گوهر دور تر
تا جوی بر گل زند وصل سیاه | تا شود تاریک مرج و سبز گاه | پس گریزد مرد تا جر بر درخت | گاو و جویان مرد را شاخ بخت
چند باران گاو تازد گرد مرج | تا کند آن مرد را در شاخ درج | چون از و نومید گردد گاو نر | آید آنجا که نهاد و بد گهر
وصل بیند فوق در شاخ هوا | پس زطین بگریزد او بیس وا | کان طبیس از تن طین کور و پست | گاو کی داند که در گل گوهرست

قوله هرکه چون زنبور حیستش نقل ✦ اه نقل بالفاست پس مراد از غنیمت ست و نقل در اصل آنکه امام وعده کرده باشد شخصی را از غازیان از غنیمت سوای حصهٔ او و اینجا مستعمل در غنیمت ست و یا تقاف ست مع نون که بمعنی آنکه خورده شود بعد شرب شراب و امثال آن و اینجا مراد مطلق غذا ست و این اوفق و انسب ست کما لا یخفی و اما بودن نقل بقاف مع فتحتین بمعنی تیز زبان شدن و بفتح اول و کسر قاف بمعنی حاضر جواب پس بغایت بعید ست و در بعض نسخ مذکورست نقل بنقلین بمجمه و این نسخه شاید که از قلم ناسخ باشد که نقل مناکر در قاموس مذکورست که معنی آن فساد حرم ست و فساد دینه و بکسر عین ولد الزنا و این معانی هرگز مناسب مقام نیست لیکن ولیمحمد گفته که بمعنی سیراب شدن ست و این نوع صحت دارد اگر ثابت شود از لغت

اهبطوا انگند جان را در حیض | از نمازش کرد محروم آن محیض | ای رفیقان زینهار از این مقال | اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا انگند جانرا در بدن | تا بگل پنهان بود در عدن ✦ | تا جش داند ولیکن گاونی | اهل دل دانند هر گل گاونی
هر گلی کاندر دل او گوهرست | گوهرش غماز طین دیگرست | وان گلی کز رشح حق نور یافت | صحبت گلهای بر در نیافت
 | این سخن پایان ندارد موش ها | هست بر لبها چو در در گوش ها

قوله اهبطوا انگند جانیز اورا حیض اه ✦ محیض بمعنی حیض ست مستعار برای سیئه ست که سیئه نیز نوع ناپاکی ست و معنی آنکه چون هبوط افتاد روح را در این عالم از نماز قرب محروم گشت بسبب سیئات و محمد رضا برای ابلیس مستعار گفته و این نیز بعید نیست که ابلیس سبب محرومی ست از قرب که اغوا می کند برای ارتکاب بر سیئات و ولی محمد گفته که مراد از محیض همون هبوط ست و معنی آنکه این هبوط او را محروم از قرب گرداند و این بعید محض ست که هبوط جان در تن موجب زیادت قرب ست اگر مهذب شود خواه بمخالفت چنانچه انبیاء اند یا باتباع کامل و انبیا را

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش چنبر را

اللغات سر رشته بمعنی آمیخته بعشق که موش ست غراب البین نوعی ست از غراب که نول او سرخ می باشد منسحب از انسحاب بمعنی کشیده شدن

آن سر رشته عشق آمیخته | بر امید وصل چنبر بار شد | که سر رشته بدست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان دشمنم | تا سر رشته بمن روئی نمود | در شکار موش و بر دوش انگبان
چون بر آمد بر هوا آن موش از تعب | منسحب شد چنبر نیز از قعر آب | در هوا آویخته پا در رتم

خلق می گفتند دماغ از کبر و کید — چغز آبی را چگونه کرد صید — چون شد اندر آب و چونش در ربود — چغز آبی کی شکاری را بود

چغز می گفت این سزای آنکسی — کو چو بی آبان شود جفت خسی — ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جویید ای جهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب — عقل می گوشش که جنسیت یقین — ازره معنی ست نی از ماء و طین

این مشو صورت پرست و این مگو — جنسیت بصورت در مجو — صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی — می کشاند سوی پوش هر دمی — مور داند کان حبوب مر تن ست — مستحیل جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو — مور دیگر گندمی بگرفت دو دو — جو سوی گندم نمی تازد دلے — مور سوی مور می آید بلے

رفتن جو سوی گندم تا بدست — مور را این کو نجنسیت راه جست — تو نگوئی گندم چرا شد سوی جو — چشم را بر چشم دانے برگرو

قول عقل می گوشش که جنسیت یقین ست + او یعنی عقل نفس را گفت که جنسیت نیست از راه صورت که آب و طین است جنس بدن است

مور اسود بر سر سنگ سیاه — مور پنهان دانه پیدا بیش راه — عقل گوید چشم را بنگو نگر — دانه هرگز کی رود دل دانه بر

زین سبب آمد سواد اعظم کلب — هست صورت تا جنوب و تا قلب

قول مور اسود بر سر سنگ سیاه + و در بعض نسخ بر سر لبد سیاه لبد بمعنی نمد ست + +

زان شود عیسی سوی پاکان مسیح — بد قفصها مختلف یک جنس فسخ — این قفس پیدا و آن فرخ نهان — بی قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنک چشمی که عقلش امیر — عاقبت بین باشد و حیله پذیر — فعل زشت و ننگ را از عقل آورید — نه ز چشمی که سر کفت دو سپید

چشم غره شد بخضراء دمن + عقل گوید مجرمک باش زن + آفت مرغست چشم کام بین + مخلص مرغست چشم دام بین

قول بد قفصها مختلف یک جنس فسخ ـ مراد از قفس تن ست و از فرخ روح چنانکه بیت تالی بران گواه است و حاصل آن که عیسی هم اگر مخالف ست مر ملائکه چرخ را و قفصهای تن لیکن فرخ روح جنسیت ما روح داشت که اوصاف روحانیه بر عیسی هم غالب بود + +

دام دیگر بد که عقلش در نیافت — وحی غائب بین بدان روئیت — بنست جنسیت بصورت ای دلیر — جنس ما جنس از خود تا نیک و بد

عیسی آمد در بشر جنس ملک + برکشیدش فوق این نیلی حصار + سوی صورت انشاید زود تا بیت — مرغ گردد نی چو چغزش زاغ قاف

قول دام دیگر بد که عقلش در نیافت + او این بیت مربوط ست بسابق خود یعنی مخلص مرغ از آفات بدیه عقل دام بین ست که از دیدن دام گرفتار آن نمی شود لیکن اینجا دام دیگر ست و آن کثرت مشهوده است که مانع از شهود ست این را عقل نمی بیند و دیدن آن دام خبر با تباع وحی نمیتواند شد + + + + + + +

بردن پریان عبد الغوث را مدتی در میان خود و بعد ازان به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن +

بود عبد الغوث هم جنس پری — چون پری نه سال در پنهان بی — شد ز نسل از شوی دیگر نرینه اش — مدتی گذشت زو نامد خبر — زود طمع ببرید هم زن هم پسر

کو مرا در اگرک زد یا مرد نے — وان یتیمانش ز مرگش در سهم — جمله فرزندانش در اشغال ست — خود نگفتندی که بابائی بدست

یا فتاد اندر چهے یا کشتنے — بعد نه سال آمد آن هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه

قول بعد نه سال آمد آن هم عاریه + اصل عاریت بدل تا دست و او در متواریه یای سکنه وقایه نیست و بودن این آمدن عاریه برای آنست که بقصد اقامت نامده بود + +

یک سبی غرنده وزن را دید باز — گشت پنهان کس ندیدش باز راز — یک سبی همان فرزندان خویش — بود و زان پس کس ندیدش تا ابد

بود همچون پر بانش چنان — که ربابد روح از خسم سنان — چون نبی خبر داد جنت آمدست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده — مهره را جمله جنس مهر خوان — قهره را جمله جنس قهروان

لا اباله لا اباله آورد — زانکه همچندان ایشان در خرد — بود جنسیت درادریس تا نجوم — هشت سال او باز سال شد هم قوم

در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او — بعد غیبت چونکه آورد و قدوم — بر زمین می گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده — آنچنانکه خلق آواز نجوم — می شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران در درس او حاضر شده — باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نام نظر — اختر از پیش او گشته بسین — او شرح رصد

هر طرف چرمی کشند زن را نظر — که بدان یابند ره در یک دگر — چون نهند در زن و توگوی زدی جنس آن

چون نهند در زن خداخوی زدی — چیز را که کشاند با جنس — حق چو اندر مرد خوی زن نهد — او خشت گردد و کون سبد

منتظر خلوه دیده در هوا — طالب زن گرد را و چون سحری — چون نهند در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی در هوائی جو سبیل

از زمین بیگانه عاشق بر سما — از زمین سوی سما آید پری — چون نهند در تو صفتهای خری — صد پرت گرهست در آخر پری

این چنین صورت بنامد موش خوار — از شبیهی شد ز بون هوش خوار — طعمه جوی دخان و ظلمت است — از نیپر و جوز و از دو شاب مست

باز از شب بی حیا شد خوی موش — تنگ موشان باشد و مار و حوش

قولہ گشت پنهان کس ندیدش باز راز ✦ ولی محمد گفته که راز رنگ کردن و اینجا مراد رنگ بد الست بیت تالی ✦

خوی آن آروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و داد شان نحوی بشر — هر فتاد ند از لحن الصافنون — در چه بابل فتاده و از کون

قولہ خوی آن آروت ماروت ای پسر ✦ آروت و ماروت دو فرشته بودند خوی انسان گرفته بر زمین بپودند چنانکه سابق در دفتر اول مذکور شد

لوح محفوظ از نظر شان دور شد — لوح ایشان ساخر و مسخور شد — سر همان پیمان میکل همان ✦ موسی بر عرش فر عونی مهان

در پی خوباش و با نو شخوشتن — خوند پیری گل ور و غن بین — خاک گور از مرده هم یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی کف

خاک از همسا کی جسم پاک — چون شرف آمد و اقبا نماک — پس تو هم انجار قم الدار کو — گر دلی داری برو دلدار جو

خاک تو همسیرت جان می شود — مهر چشم عزیزان می شود ✦ ای لبا لور گور خفته خاک وار — به ز صد زنده بنفع و ابتشار

سایه بوده او ر خاکش سایه مند — صد هزاران زنده در سایه نهند

قولہ لوح ایشان ساحر و مسحور شد ✦ که سحر از ایشان رواج یافت و ایشان تعلیم سحر می کنند و برین علم سحر الله تعالی ایشان را اطلاع داد چنانکه نص قرآن بدان دال است

داستان مرد وظیفه دار را محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او و هیچ کس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شدست

لیس من مات فاستراح کمیت انما المیت میت الاحیاء

نیست مرده کیکه مرد پس راحت یافت یعنی صالحان را که موت راحت ست میت نیست زیست مرده مگر مرده ها چیا که در زندگانی هم مرده وار دکه از علم و عمل صالح محروم ست **اللغات** نسیب هم نسب کیکه نسب عالی داشته باشد توخته ادا شده توختن ادا کردن واثق اعتماد کننده

آن یکی درویش ز اطراف دیار — جانب تبریز آمد وام دار — نه زهرزش دام بود از زر بکر — بود در تبریز بدرالدین عمر

مقتسب بود او یکی بجسته — هر سر مویش یکی حاتم کده — حاتم از بوذری گدای او شدی — سرنهادی خاکپای او شدی

کرد بادی تشنه را بحسن فال — در کرم شرمنده بودی ز انفعال — در بکردی ذره را مشتری — بودی آن در پیش نالائقی

برامیدی او بیامد آن غریب — گو غریبان را بدی خویش و قریب — برد رش بود و آن غریب آموخته — وام مجید از عطایش توخته

هم بپشتی آن کریم و دام کرد — چون بخششهاش واثق بود مرد — لاابالی گشته بود و دام جو — برامید قلزم اکرام او

وامدران نزدیکتر شاه کرم — همچو گل خندان از آن روی الکرم — کرم شد شیشش ز خورشید عرب — چه غمستش از سحاب بالهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب — کی دمی آید نسقایانش آب — ساحران واقف از دست خدا — کی نهند این دست و یار آن دست را

روبهی که هست در انبیر بیشت — اشکمند مغز بلنگان را بهشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید ست

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ... قلعه تر دکام خنکش جرعه

قوله بجرعه پیش کام خنکش جرعه ... خنک اسپ و معنی ظاهر اسپ و در بعض نسخ واقع ست قلعه پیش کام خنکش جرعه وجرعه است مرحله میان کوفه و هیره که میان عرب و بغداد ست و برین نسخه این معنی مراد ست ... ...

یکسواره تاخت تا قلعه بگرد — تا در قلعه به بستند از حذر — زهره نی کس را که پیش آید بجنگ — اهل کشتی را چو زهره بر نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر — که چه چاره ست اندرین وقت ای مشیر — گفت آنگه ترک گوئی مکر و فن — پیش او آئی بشمشیر و کفن

گفت آخر فی کرا و مر دیست فر — گفت منگر خوار در فردی مرد — پشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیماب ست لرزان پیش او

بر سر زین آنچنان محکم پی ست — گویا شرقی و غربی با وی ست — چند کس همچون فدائی تا ختند — خویشتن پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می فگند — سنگون سار اندر اقدام سمند — داده بودش صنع حق جمعیتی — که همی زد یک تنه بر صد تنی

چشم من چون دید روی آن قبلو — گشت اعداد از چشم فتاد — انحران لیسار و خورشید یمین ست — پیش او مینا و ایشان مثل سنگ ست

گر هزاران موش پیش آرند دست — گربه رانی مرد باشد نی فرار — گربه پیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جانشان

است جمعیت بصورت در شمار — جمع منتی خواه هین از کرد کار

قوله یک سواره تاخت تا قلعه بگرد ... ظاهر آنست که کرد عربی ست بمعنی حمله و احتمال دارد که کاف فارسی باشد بمعنی فوج

نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بنهاد قائم دان عدم — در دل موشان ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از تیتی

برزندی خویش را بر گربه — هر یکی بر وی زدندی حربه — بر زدندی خویش را بر گربه ها — خویش را بر گربه ها مهلکه

تن یکی چشمش بکندی از مراء — وان دگر گوشش درید از خشم و جاب — وان دگر سوراخ کردی پهلوش — از جماعت کم شدی بیرون هوش

لیک جمعیت ندارد جان هوش | پیچد از جانش زبیم گربه هوش | گر بود اعداد موشان صد هزار | خشک گردد از یکی گربه نزار
از کله اینه چه غم قصاب را | اینهی هش چه بندد در خواب را | مالک الملکست جمعیت دهد | شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمانی شان ایساز د ترت ترت | کس نیارد گفتنش از راه پرت | صد هزاران گورده شاخه دلیر | پون علم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بهر پاکسن | یوسف را تا بود چون ماه فرن | در رخی نهد شعاع اختری | تا شود شاهی غلام دختری
| | نهد اندر سوی دیگر نور خود | گر نهد نیمی شب هر نیک و بد |

قول جسم را یاد قائم دان چو اسم ـ مراد از اسم لفظ است موضوع باز او شخص ست که در فارسی نام گویند و این الفاظ که برمی آیند قائم در هوا اند که محاور قوم ست و نیز این الفاظ ثبات ندارند و قیام بر باد کنایت ست از عدم ثبات و معنی آنکه اجسام را قائم بیاد دان که ثبات ندارد چنانکه اسماء و الفاظ در هوا اند که ثبات ندارند **اللغات** جیست بایا، مشدده بمعنی تنگ و عار ضرب شمشیر زدن و مراد مطلق جنگ ست ناب دندان بزرگ پیرون شو کریز کاه و شین در پیرون توش ضمیر راجع سوی موش ست تر را اعزت مرت زیر و زبر پرت شیخ افضل بیاء موحده یعنی برده و یکسو شو و لی محمد گفته که بیاء فارسی ست مزن ابر سفید و رد شن

| | یوسف و موسی رزق برد ند نور | رسید در خبار و در ذات الصدور |

قول یوسف و موسی رزق برد ند نور ـ آه منقول شده است که یوسف و موسی علیهما السلام بنور چنین محسوس بود ند چنین نور که بر نور آفتاب غالب بوده و این نور آلهی از حضرت الله تعالی رسیده بود برای اعجاز

| | روی موسی بارقی انگیخته | پیش رو او توبره آویخته |

قول روی موسی بارقی انگیخته ـ آه افضل هر دو نور نور یوسف علم و نور موسی علیه السلام پس میفرماید درخشنده بود مثل برق که اگر بر چشم احدی می نیفتاد گوری می کرد لهذا پیش آن نور توبره یعنی نقاب می انداخت ـ ـ

| نور رویش آنچنان برد ی البصر | آنکه زو مردا زد و چشم مار گر | او زحق درخواسته تا توبره | گرد د آن نور قوی را ساتره |

قول که زو مردا زد و چشم مار گر ـ در شرح میر نور الله رحمه الله تعالی مذکورست که کر بکاف عربی بمعنی حمله است اگر فک مار را کر نموده کر را مفعول بر وی گفته شود و جهی دارد و کر را بمعنی ناشنو گفتیم صفت مار داشتن بغایت بعید مینماید مگر آنکه بمعنی حمله گر فته صفت مار گفته باشد بطریق مبالغه از قبیل نعت بمصدر روشاری و دیگر گفته که مار کر باری را گو ئید که از دیده اورا هیچ افسون و پاد زهر اثر نکند و در عربی آزاهیه اهم می گو ئید و این وجه اوجه ست و شیخ افضل گفته که میتواند که کر بکاف فارسی باشد بمعنی قدرت که در فرهنگ جهانگیری بمعنی قدرت گفته است و معنی بیت آنکه آن نور بصر چنان بر وی که زمرد از د و چشم مار قدرت را می برد و او جه همان ست که بمعنی صیقل اصم باشد ـ ـ ـ

| | تو بره گفت از کلیمت سلزمین | کان لباس عارفی آمد یقین |

قول کان لباس عارفی آمد امین ـ یعنی این خرقه عارفان از نقاب باید ساخت

| کان کسا بر نور صبری یافته است | نور جان بر پود و تارش تافته است | جز چنین خرقه نخواهد شد صوان | نور ما را بر نتابد غیر آن |
| | کوه قاف اریشش آید بهر سد | همچو کوه طور نورش بر درد |

قول کان کسا از نور صبری یافته است ـ او یافته بیاء موحده است و حاصل آنکه آن یافته شده و بندول گشته

از نور صبر ورزیدن و شکیبا شدن بموسی عم حاصل شده بود و اگر یافته بایای مثناة تحتانیه باشد پس صبر بضم صاد بمعنی ابر سفید ست و مراد پرده باشد و حاصل آنکه آن کسار ا موسی عم پرده یافته از نور چنانکه ابر سفید پرده از نور آفتاب ست و تقدیر او چه و اظهر ست و کسیکه صبر بضم بمعنی ابر سفید گرفته مستغنی برای لعب شده و معنی آنکه آن کسار از نور آهی نور یافته پس از لفظ نور نور آلهی مراد گرفته تقدیر بعید اختیار کرده

یافت اندر نور ابدان جلال	یافت اندر نور بیچون احتمال	آنکه طورش برنتابد ذرهٔ	قدر آتش جا سازد از قارورهٔ
	انچه طورش برنتابد ای کیا	ذرهٔ اندر زجاجی ساخت جا	

قول یافت اندر نور بیچون احتمال یعنی نور بیچون برداشت

گشت مشکوة زجاجی جای نور	که همید در نورش قاف و طور	جسم شان مشکوة ازان جان شان زجاج	تا فته بر عرش افلاک ابن سراج
نور شان حیران این نور آمده	چون ستاره زین ضحی فانی شده	زین حکایت کرد آن مختص مثل	از یمک لا یزال لم یزل
	که نگنجد هم در افلاک خلا	در عقول و در نقوش بادی	

قول گشت مشکاتی زجاجی جای نور + اه درین ابیات تلمیح ست باین آیت کمشکوة فیها مصباح الی الاخر و معنی آیت سابق مذکور شد

در دل مومن نگنجیدم ضعیف	بی زچون و بی چگونه بی کنیف	تا بد لالای آن دل فوق نخوت	یا بد از من پادشاهیها و تخت
بی چنین آئینه این خوبی مجو	برنتابد هم زمین و هم زمن	برد و کون اسپ ترحم تا نهم	بس عریض آئینه بر ساختیم
	هر دمی زین آئینه پنجاه عرس	لشکر و آئینه و لی شرش بیرس	

قول در دل مومن نگنجیدم چو ضعیف ضعیف بفتاد و مجمعه ست یعنی مهمان - - - - - -

حاصل آن کز پیش خود تشویش ده	که نفوذ او قمر را می شگافت	گر بدی پرده ز غیر این پرده	پاره کشتی در بدی کوه دو تو
زآنچنین دیوار انا فذ شدی	تو بره با نور حق چه فن زدی	گشته بود آن آئینه صانع تلف	بود وقتی سینه خسته قه حارفی
گشته بود آن آئینه ستار نور	زانکه بود از خرقه یک باحصو	زان شود آتش زمین سوخته	کوست با آتش زپیش آموخته

قول حاصل آن کز پیش خود تشویش پرده ساخت . مربوط ست بقول او از بین سره که تو بره گفت از کلیت سازبین اه و مراد ازان قمران نورا که بر چنین موسی عم ظاهر شده بود بین بمعنی لباس و حاصل آنکه او عم از لباس خود پرده آن نور ساخت چنین پرده که نفوذ آن نور را مانع می آمد و میتواند که قمر بر تنی حقیقی خود باشد و مصراع ثانی تعلیل پرده ساختن باشد و معنی آنکه از لباس خود پرده ساخت برای آنکه نفوذ آن نور قمر را منع می ساخت و اگر پرده بنودی نظام دنیا باقی نماندی و تا قمر غل رسیدی پس پرده از خود ساخت تا نور نافذ نگردد

در هوای عشق آن نور رشاد	خود صفورا اهبر دو دیده باز داد	او لا ابر بست یک چشم و بدید	نور روی او و یک چشمش برید
بعد ازان حبرش نماند و اندکر	بر گشاد و کرد خرج آن قمر	همچنان مر مجاهدان را دهد	چون بروز و نور طاعت جان دهد

قول خود صفورا اهبر دو دیده باز داد + صفورا نام دختر شعیب عم که در حبالهٔ نکاح موسی عم بود

پس زنی گفتش که هم جنس عبری	چون زدست دولت حسرت بخوری	گفت حسرت میخورم کز هر سری	دیده بودی که همی کردم نثار

قال پس نبی گفتش بچشم عبرتی یعنی او را سوال کرد که این چشم تو شل نرگس از دست تو رفت ازین تو حسرت میخوری صفورا در جواب گفت از رفتن چشم حسرت نمیخورم که چشمها که چیزها که اشد تا از دیدن این لوریهر شوند

روزن چشم زمه ویران شده است	لیک مه چون گنج در ویران شده است	کی گذارد گنج کاین ویرانه ام	یاد آرد از وفاق خانه ام
حق شیند این دو اصبع بش باز داد	دید بوسی راز نورش ساز داد	از نظر این نور زو نهان نشد	از خزینه خاص بد ویران شد

قال لیک مه چون گنج در ویران شده است + آه یعنی مه ویران در رفت است پس فایده در چیست

نور روی یوسفی وقت عبور	در فتادی در شباک منتظر	پس بگفتندی درون خانه در	یوسفست این پس بگذر زین سفر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کردندیش اصحاب نقاع	خانه اکنش در یچه ست آن طرف	دار داز سیران یوسف این شرف
بین دریچه سوی یوسف باز کن	در شگافش فرجه آغاز کن	عشق ورزی آن دریچه کرد دست	کز جمال دوست دیده رو شنست
	پس همیشه روی معشوقه نگر	این بدست تست بشنو ای پسر	

قال نور از رخسار یوسف در عبور + اه ازینجا بیان نور عین یوسف ست علیه السلام

راه کن در اندرونها خویش را	دور کن ادراک دور اندیش را

قال دور کن ادراک دور اندیش را + آه مراد ازین ادراک دور اندیش ادراکی ست که حاصل از نظر فکریه می شود که این ادراک دوری انداز حق ونیست ادراک مفید مگر آنکه به تقلید وحی حاصل شود و این بقرب حق وکشف حقائق علی ما هو علیه میرساند

کیمیا داری دوای پوست کن	دشمنان را زین صناعت دوست کن	چون شدی زیبا بدان زیبا بسی	کو راند روح را از رشک بسی
پر قفت مرباغ جانهارا شش	زنده کرده مرده غم را دادشش	نی همه ملک جهان دون همند	صد هزاران ملک گونا گون دهند
بر سر ملک جهانش داد حق	ملکت تعبیر بی درس و سبق	ملکت جنس سوز ندان کشید	ملکت علمش سوی کیوان کشید
	شه غلامان او شد از علم همه	ملک علم از ما رحمن آموده تر	

قال دشمنان را زین صناعت دوست کن + اه این دشمنان قوی نفسانیت اند که سوی لذائذ نفسیه می کشند و دوست ساختن این دشمنان را بآن طریق ست که نفس را مطمئنه و ملهمه گرداند

رجوع بحکایت مرد و آمدن به تبریز و آگاهی از محتسب

آن غریب متحن از بیم و اهم	از ره آمد سوی آن دار السلام	شد سوی تبریز در کوی گلستان	خفته امیدش در آن گل بستان
روز دار الملک تبریز نسنی	بر امیدش روشنی در روشنی	جانش خندان شد از آن روضه چنان	در نسیم یوسف مصر خیال +

قال شد سوی تبریز در کوی گلستان آه گلستان اول یعنی جایی ابنوی گل و گلستان ثانی یعنی ستانیدن گل پس قافیه درست ست

گفت یا حادی الرکب لی ناقتی	جای اسعادی و طارت فاقتی

قال گفت یا حادی الرکب لی ناقتی + اه ناقتی ای راننده شتر شتر مارا نشان که سفر تمام شد

قال جای اسعادی و طارت فاقتی + آه نیک بختی و پدید من و حاجت من +

ابر کی یا ناقتی طاب الامور	آن تبریز اصناجات الصدور

قوله ابر کی باناقتی طاب الامور ✦ آن تبریزیه اناجات الصدور ✦ خنثیین ای شتر من خوش شد کار را بدرستیکه تبریز مناجات ور امکان سنهاست

اسری یاناقتی حول الریاض ✦ ان تبریزالنا نعم المفاض ✦ سار یابار بکشا زاشتران ✦ شهر تبریزست وکوی گلستان

فرفرودوسیست این پالیزرا ✦ شعشعه عشیست در تبریزرا ✦ هرزمانی موج روح انگیز جان ✦ ازفراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق ممتحب است آن غریب ✦ خلق گفتندش که بگذشت این نصیب ✦ اوپریزاد از دنیا نقل کرد ✦ مردوزن در واقعه او رو نمود

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش ✦ چون رسد از ناقصانش لوث نقش ✦ سایه اش گرچه پناهی خلق بود ✦ درنوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل بریر ✦ گشته بود آن خواجه زین غم ها اسیر ✦ نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد ✦ گویا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند ✦ همرهان بر حالتش گریان شدند ✦ تا بنسبت هوش بود و بعد از آن ✦ نیم مرده باز گشت از غیب جان

قوله اسری یاناقتی حول الریاض ✦ ان تبریزالنا نعم المفاض بجهای ناقه من کرد باغها بدرستیکه تبریز ابر جامی فیض ست

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب

الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور ثم الذین کفروا بربهم یعدلون هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا واجل مسمی عنده ثم انتم تمترون جمیع محامد مر آن الله را سزاست که پیدا کرده است آسمانها را و زمینها را و پیدا کرد تاریکی را و نور را یعنی الله با این قدرت کامله است پس این عجوبه است که آنها که کافر شدند ببرب خود امساوی می سازند معبودان خود را با وجود آنکه اصلا قدرت ندارند و با اینکه خود را امساوی الله می دانند در وجود و نمی دانند که الله موجود است و اینها در ذات خود را که وجود نمی فهمند و نمی بینند کما از شیونات او تعالی که وجود مطلق ست و آن الله آنست که پیدا کرد شما را ای نوع انسان از کل که ابتدای خلقت انسان از کل ست بعد آن اینست که مقرر کرد اجل و اجل مسمی و معین ست نزد او پستر باد کردن این ای کافران شک می کنند در قدرت او که می گویند که او سبحانه قدرت نمیدارد بر احیای ثانیا بعد موت بلی وجود آنکه بدیهی ست نزد عقول که کسیکه قادرست بر پیدا کردن این احسن تقویم از کل بدون سبقت مثال پس او بطریق اولی قادرست بر اعادت این بناء

اللغات کفو همتا قرین قرار یافته خنکی یافته سمین فربه برا وجوان مرد و حکیم دیان از اسماء الهیه است مشتق از دین ست بمعنی جزا دهنده و دین بمعنی جزاست اسطراب آلتی ست که در قدما می باشد که از ان احوال آفتاب بالنسبت ارض معلوم میشود و طول بلدان و عرض آن و این لفظ در دفتر اول گذشته و عنکبوت اسطراب صفحه اولی اسطراب است مثل نسیج عنکبوت سوراخ دارد آدم را اسطراب علوکفته بطریق استعاره که آدم مقدر ان اوصاف ست و او صاف حق از دید او معلوم می شود و شاد راه راست یافتن منجم دانسته احوال نجوم از اسطراب و غیر آن و اسطراب بدون منجم بکار نمی آید و ایجاد را دارد منجم مرشدست از انبیاء و اقران آنها که بالبصیرت اند که ارشاد طریق انبیاء می کنند کول نادان تک پاتین زبان تند

دشمنان کردن سحره موسی را تا چهار میخ

چون بهوش آمد بگفت ای بیوفا — من چه کردم بود با خلق این سزا
او کلک بخشید و تو بر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
خواجه شمعم داد و تو پشمم قریر — خواجه بقلسم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — او وفا تم داد و تو چرخ زمین
در وفا قت او وصد چون او زمین — ایخدا او دای ملک هم از تو دان
زر از آن تست او زر نا فرید — نان از آن تست ناتش نور سید
من چه می گویم چه می پرسی که کی — آن سخا و رحم هم تو دادیش
با سنت برسی کی می سنمے — من مرا و را فسانه خود ساختم
عقل می کاید اندر ماه و طین — چون همی کرد از عدم کردون پدید
ور فخر ان می ساخت او مصباحها — ای لبا بنیا و پنهان فاش
وصف آدم مظهر آیات اوست — هر چه در وی مینماید وصف اوست
بهر او صاف ازل دارد ثبوت — تا نپرخ غیب نزد خورشید روح
بی منجم در کف عام او فتاد — انبیا را داد حق تقویم این
عکس خود را دید هر یک چه در آن — عکس هر چه دید و از سر پون نمید
ورنه آن شیری که در چه مید فرود — بر در خر گوشش از زه کای فلان
چون از و غالب تری سر بر متاب — آن مقلد سخره خر گوش شد
او بگفت این نقش را داد است نیست — این بخر تقلیب آن را هانیست

قال او بگفت این نقش را داد است نیست ۔ آه یعنی شنید در دل خود بگفت و فکر نکرد و ندانست که این نقش در آداب شیء نیست که این عکس محض است و این بدانستن و نگفتن در دل بخر تقلیب الله تعالی نیست که چون قضا آید بر عقل پرده می افتد

تو هم از دشمن چه کینی می کنی — ای زبون بخش غلط در بهر شی

قال ای زبون بخش غلط در بهر شی ۔ آه محمد رضا گفته یعنی غلط بزرگ زیرا که غلط بخش کردش را بسبیل مبالغه بر غلط کلان اطلاق می کنند و ولی محمد بوا خذه کرده که لفظ هر مانع است از ان که بخشش در بخشش پاین معنی می تواند شد به بخشش در هر بخشش و بخ افضل گفته که لفظ غلط متعلق بهر بخشش انتهی و برین تقدیر قدری است که زبون بخش در هر واحد از بین بخشش جهات غلط کرده که حق را در ان نیافته با وجود آنکه حق در آن بخشش جهت است بحکم قول الله تعالی فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ای ذات الله

آن عداوت اندر و عکس حق ست — کز صفات قهر انجا مشتق ست

قال آن عداوت اندر و عکس حق ست ۔ آه بدانکه این صفات که در عالم ظاهر ست صفات حق ست که درین مظاهر ظاهر شده و نیست صفت عالم گزلت و افتقار لیکن این صفات به سبب ظهور در ان مظهر تقیید یافتند بحسب استعداد آن مظهر و لهذا البعض مظاهر او بهی منصف شدند که ظهور بر ان وجه منافی حکمت شرعیه می افتد چنانچه قهر بر مظلوم و این قهر ما ۔ غضب ست نه از صفات الهیه ست لیکن چون ظاهر شد در مظهر سی الاستعداد متعلق بمظلوم شد

منافی حکمت شرعیه اوفتاد و این تعلق بمظلوم همانا که مظلوم مستعد بتعلق این قهر بود و باین علم قهر رسانیدن که مستعد آنرا مستعد ضروری ست عین حکمت پس این قهر که از ظالم است بر مظلوم همانا که ناشی ازین مظهر ظالم ست منافی حکمت ست و بجا نه که از حق است رسانیدن مستعد را بمستعد ست و حکمت ست و همچنین سائر صفات که بنظر انصاف عبد بان ذمیمه اند اگرچه بنسبت حق ظاهر کمال ست چون تکبر و امثال آن

وان کنه دروی زعکس جرم تست — خلق زشت اندران روئی نمود — مرترا او صفحه آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه بر آئینه مزن — خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمده است — میتند بر آب استاره سنی — چونکه بیداری زشبه اقترس
عکس پنهان گشت و سوی عنصر تند — ناکند مر سعد مارا زیر دست — خاک از استیلا بریزی بر سرس
بلکه باید دل سوی بیسو بست — آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدانسو باید ش کردن دوا
گر بود داد حسان افزون ازگرم — نحس این سو عکس نحس آنسو بست — عکس آن دادست اندر پیچ و خش
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — تو بمیری وان بماند مرده رنگ — اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
داد حق با تو در امیزد چو جان — با عطا بخشید شان عمری دراز — میحی الموتی ست فاجاز و آنچه
آنچنانکه آن تو باشی و توآن — خالدین فیها نعمت و نعم علیه — بدهدت بی این دو قوت مستطاب
گر نماند اشتهای نان و آب — عکس آن خر خفته باید در نظر

قوله وان کنه دروی زعکس جرم تست ۱۲ آه این حکم کلی نیست که در قهر عباد این چنین بر سبیل کلیه نیست می بینی که قهر کافران بر مومنان است که مومنان را ایذاء میرسانند عکس جرم مومنان نیست خصوص در آن که معصوم و محفوظ اند چون انبیاء و اولیا بلکه مقصود آنست که جائیکه قاهران و مقهوران متحس در زائل نفسانیه اند پس کیکه بحبت غلبه نفس مجادله می کند گناه قهر در هر یک عکس جرم دیگری ست و این ماخوذ ست از حدیث مروی امام بخاری اذا التقی المسلمان بسیفهما فالقاتل والمقتول کلاهما فی النار و قتیکه ملاقی شوند دو مسلم بسیف خود ها و قتال کنند باهم پس قاتل و مقتول هر دو در آتش دوزخ قالوا فما بال المقتول حاضران سوال کردند و گفتند چه شان مقتول ست که در نار شود و با وجود آنکه مقتول ست او را عصیان نیست قال انه یرید قتل اخیه فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای انیکه بدر ستیکه او اراده می داشت قتل آخر خود که مسلم قاتل ست و چون تنقیح حدیث کرده میشود که ظاهر می گردد که عین هر یک عکس عین دیگر ست و جرم قهر ظالم عکس جرم عین مظلوم ست که او را اراده ایذاء او دارد و از انچه گفته شد حل این ابیات می تواند شد

داد حق با تو در امیزد چو جان — آنچنانکه آن تو باشی و توآن — بدهدت بی این دو قوت مستطاب
گر نماند اشتهای نان و آب — چون پری را قوت از بو میدهد — هر ملک را قوت جان او میدهد
فرهی گر رفت حق در ان فزود — حق بعشق خویش زنده وات میکند — تو از ان رزق خواه و نان مخواه
جان چه باشد تا تو سازی زان سخن — روحیات عشق خواه و جان مخواه — چون ستاره چرخ بر آب روان
خلق را چون آب دان صاف و زلال — اندرو تابان صفات ذوالجلال — فاضلان مرآت آگاهی حق
پادشاهی نرسید آن خلاق را — پادشاهی حلمگان عاجز درا — لیک مستبدل شدان قرن و امم
قرنها بگذشت و این قرن نو رسید — ماه آن ماهست آب آن آب نیست — عکس آن خورشید دائم برقرار
قرنها بر قرنها رفت ای همام — وین معانی برقرار و بر دوام — وان که بر چرخ معانی مستولیست
پس نیابد نیست بر آب روان — بلکه بر اقطار عرض آسمان — این صفتها چون نجوم مستویست

قوله آنچنانکه آن تو باشی وقف آن ۱۲ یعنی درحق این عطا که عین این عطاست من عطا حق ست به سبب

ظهور حق در و با این عطا

خوبرویان آئینه خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او	هم باصل خود رود و این خود خیال	وانگاه آب کی ماند خیال
حلهٔ تصویرات عکس آمد بجست	چون بحالی نیست خود خود جمله اوست

قول عشق ایشان عکس مطلوبی اوست - عشق مصدر مبنی مفعول یعنی عشوقی ایشان عکس مطلوبی و معشوق اوست

باز عقلش گفت بگذر زین حول	خیل دو شاید بست و دو شاید بست خیل	خواجه را تشویش ابلیس لعین	منکر توبت مکن اور الطعین
خواجه را جان بین مبین چشم کران	منکر بین او را مبین غیر گفتی در غرور	شرم داری احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشته است از آسمان	همره خورشید را شب پر مخوان	آنکه او مسجود شد ساجد مدان

قول باز عقلش گفت بگذر زین حول - اه راجع سوی دام و از یعنی باز عقل آن وساوس گفت او را اینکه میگوئی که عطاء حق بهتر است از عطاء محتسب احولی ست که دوئی باقی ست بلکه عطاء محتسب عطاء اوست تعالی که محتسب درمیان چیزے نیست و نیست مطلق و موجود مگر او سبحانه و تعالے

عکسها ماند و این عکس نیست	در مثال عکس خود نبود نیست	آفتابی دید و نی جامد نماند	سرو و غن گل سرو و غن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق	نیستند از خلق برگردان ورق	قبلهٔ وحدانیت دو چون بود	خاک مسجود ملائک چون شود

قول در مثال عکس حق نبود نیست - آه مثال یعنی کالبد یعنی عکس حق را دیدنی ست - - - - - -

چون درین جود دید عکس سیب مرد	دامنش را دید آن سیب کرد	آنچه در وجود دیدی باشد خیال	چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس	و مثال عکس حق معنی ست عکس

قول چون درین جود دید عکس سیب مرد - آه تبیین این تمثیل ست مر حکم سابق را یعنی ابدال حق متصف بصفات حق شدند و متخلق باخلاق حق شدند و ذوات ایشان فانی گشت در ذات حق او عین ذات متصفه بصفات حق گردید درین مشاهده چنانکه کسی در جو عکس سیب بیند و آن سیب گرفته دامن خود پر کند آن عکس نباشد همچنین ذات ابدال مع تمام اگرچه عکس ست و ظل لیکن عین ذی ظل و آنچه محمد رضا گفته که هستی ممکن که در هستی واجب مستهلک گردید و صفات بشری از و زائل گردید ممکن نماید غلط ست زیرا که از فناء هستی ممکن در هستی ذات حق ممکن از امکان بیرون نمی شود و واجب نمی گردد و سابق مذکور شد نقلا عن الشیخ الاکبر قدس سره و المحققین که این تعین حجاب ست و این حجاب تعین در واقع حاصل نمی شود و عارف کامل بهمه صفات حق موصوف می شود سوای وجوب ذاتی و شیخ محب الله در رحمه الله فرمود و امثال آن از قدم و اطلاق

تن مبین و جان مکن کان هم یکم	کذبوا بالحق لما جاءهم

قول تن مبین و جان مکن کان هم یکم - اه یعنی تو ابدال را تن مبین و مدان انها را طین و جان خود را مکن که این جان کندن ست زیرا که آن کران از استماع حق بسمع قبول و ایمان از قول حق که کفار اند حق را تکذیب کردند و قتیکه آمد بصورت رسول صلی الله علیه و آله و ظاهر شد تو هم چنان باش که مراد از حق ما جاء الرسول باشد از قرآن و غیر آن از وحی یعنی تکذیب این حق کرد و قتیکه آمد ایشان را بر لسان رسول تو هم از ان مکذبان باشی که تکذیب اولیاء امل ست سوی تکذیب رسول اگرچه او طبرستم آن نیست و معنی اول انسب بمقام ست

مار میست اژدهیست احمد بدست | دیدن او دیدن خالق شدست

قولہ مار میست اژدهیست احمد بدست + آه یعنی چون رسی آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم عین حق ست پس دیدن او عین دیدن حق ست که او وا فعال او فانی در ذات حق ست

حق مر اورا برگزیدہ از انس و جان | رحمت للعالمینش خواند ازان

قولہ حق مر اورا برگزیدہ از انس و جان + آه که او را مظہر ذات بارجمع جمیع اسما و صفات گردانید چون او سبحانہ عین رحمت ست که رحمت عین اوست آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را نیز رحمت گفت

خدمت او خدمت حق کردن ست | روز دیدن دیدن این روز نست | خاصه این روز در ستان از جهست | فی ذریعه آفتاب وفر قدست

هم ازان خورشید زد بر روزنی | لیک از بهر اه و سوی سوختنی | در میان شمس و این روزن رهی | هست ور روزن بدانند از آگهی

تا اگر ابری بر آمد چرخ پوش | اندرین روزن بود نورش بحس | غیر این راه هوا آتشش جهت | در میان روزن و خورشید نیست

مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه میرید ز عین این طبق | سیب رویید زین طبق خوش لبخت | عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب دان | کز میان هر دو رویید آمد نهان | آنچه رویید از درخت بارور + | زین سبد رویید همان نوعی ثمر

پس سبد را تو درخت بیخ بین | زیر سایه این ثمر خوش می نشین | نان چو اطلاق آورد ایمه بران | نان چرا منحوس آنش محمود خوان

خاک رو چون چشم روشن کرد دان | خاک رو را سرمه بین و سرفشان | چون ز روی این زمین تابد شفق | من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ | پیش این خورشید کی تابد بلال | پیش این رستم چه باشد زور زال

طالبست و غالبست آن کردگار | تاز هستیها بر آرد او دمار + | دو گوی و دو دمدان دود محوان | بنده را در خواجه خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین | فانیست و مرده و مات و مهین | چون جدا بینی حق این خواجه را | کم کنی هم تن و هم دیباچه را

چشم دل را هین گذاره کن طین | آن یکی قبله ست دو قبله مبین

قولہ خدمت او خدمت حق کردن ست + آه یعنی طاعت او عین طاعت حق ست چنانکه اللہ تعالی می فرماید مَنْ یُطِعِ الرَّسُوْلَ فَقَدْ اَطَاعَ اللّٰهَ کسیکه اطاعت کرد رسول را این تحقیق اطاعت کرد اللہ را

چو چو دیدی ماندی از هر دو وطاق | آتشی در خف فتاد و در گرفت خف

قولہ آتشی در خف فتاد و سوخت خف + آه خف بفتح سوخته که زیر خرمن نهند تا آتش زود گیرد در لغت عربیه آنرا حراقه گویند و در بعض فرهنگها مذکورست که خف گیاهی ست نرم که آتش زود دمی کرد و آنرا زیر سنگ آتش نهاده چقماق میزنند و آن آتش بگیرد و در عربی آنرا مرخ خوانند +

مثل دوم همچو آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که جنازه به سبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی ست

گر عمر نامی تواند شهر کاش | کس نیفروشد بصد دانگ ار نخواش

قولہ کس نیفروشد بصد دانگ ار نخواش + نخواش بفتح لام نوعی از نان

چون بیک دکان بگفتی عمر | این عمر را آن فروشنده ز کرم | او بگوید رو بدین دیگر دکان + | زین یکی نان به کزین پنجاه نان

قولہ زان یکی نان بہ کزین پنجاہ نان ۔ آہ یعنی ازان دکان یک نان بہتر ازین پنجاہ نان کہ ازین دکان است

گر نبودی احول او اندر نظر	او بجفتی نیست دکان دگر	پس ز دی اشتر اق این احولی	بر دل کاشی شد عمر علی
	این ازینجا گوید آن جنبازرا	این عمر را نان فروش ای نانوا	

قولہ گر نبودی احول او اندر نظر ۔ آہ یعنی این خرنیدہ نان اگر احول نبودی و حضرت امیر المومنین عمر رض او جناب امیر المومنین علی را یکی دانستی و تسمیہ موجب تبرک دانستی اندر دل آن کاشی کہ فروشندہ نان ست احولی بر طرف شدی و جناب امیر المومنین عمر رض در دل وی عین علی گشتی و محبت باہر دو برابر پیدا گشتی یعنی ارتفاع احولی ازین خریندہ پیر تو بر قلب فروشندہ زدی احولی او نیز زائل شدی و شاید کہ خریندہ نان تسمیہ بعلی حقیقۃ نسبت و در جناب پاک مرتضی علی رسوخ تمام نمیدانست و مدعی رسوخ بجناب پاک عمر رض بود پس مولوی می فرماید اگر این احولی در دل وی نبودی و رسوخ کامل ہر دو جناب میداشت بر دل کاشی فروشندہ نان نور او تابان شدی او نیز از احولی خلاص شدی و رسوخ باہر دو جناب در دلش کمال پیدا شدی

چون شنید او ہم عمر از احولی	در کشید آن نان کہ ہست آن علی	پس فرستادش بدکان بعید	نان ندیش بدوی او اندر کشید
کہ عمر آن دم ای امانت دہ من	راز یعنی عم کن زا و این سخن	او ہمت زانسو عوالت می کند	این عمر آمد کہ تا بزنان زند
چون بیک دکان عمر بودی دو دل	در ہمہ کاشان زنان محرو دغل	در یک دکان علی گفتی بگیر	نان از انجا بی حوالہ بی زحیر
	احولی دو بین چو بی تبریز توش	احولی صد بینی ای ادر فروش	

قولہ چون شنید او ہم عمر از احولی ۔ آہ یعنی آن کاشی فروشندہ نان گرفتار احولی بود در ہر دو جناب فرق می کرد بہ یکی جناب مدعی رسوخ بود مبغض جناب دیگر ازین نان آوردند او کہ این نان ازان جناب علی ست نہ جناب عمر رض عنہما حال آنکہ ہر دو از اکملان و قطب الاقطاب اند ہیچ نان کہ غذای جسمانی ست و غذای روحانی بدون امداد باطن این ہر دو جناب امیر المومنین علی بود

اندران کاشان خاک از احولی	چون عمری کرد چون بنوی علی	است احول را درین دیرانہ دیر	گونہ گونہ نقل نو کہ تم خسر
ورد و چشم حق شناس آمد ترا	دوست نزبین عرصہ ہر دو سرا	دار ہیدی از حوالہ جا بجا	اندرین کاشان پر خون و جا
اندرین جو غنچہ دیدی با شجر	ہیچو ہر جو تو خیالش طن ببر	کہ ترا از عین این عکس فنوش	حق حقیقت گردد و بینی نور دس
	چشم ازین آب از حول حر شود	عکس می بیند سبد پر میشود	

قولہ اندرین دکان دینار احولی ۔ آہ یعنی درین دار دنیا از احولی در ہر دو جناب فرق می کردو نمیدانست کہ باطن ہر دو جناب واحد ست کہ ہر دو جناب خلیفہ رحمان و قطب الاقطاب زمان بودند ۔۔۔

پس بعینی بلغ باشد این آب	پس مشو عریان چو قیس آن جناب	بار گونا گونست بر شبت خران	این بیک چوب این خر از نو مران
بیکی خربار لعل و گوہرست	بیکی خربار سنگ مرمرست	بر ہمہ جا تو این حکمت مران	اندرین جو با مبین عکسش مخوان
آب نخرست این آب ام ودد	ہر چہ اندر وی نماید حق بود	زین مگ جو ماہ گوید من مہم	من نہ عکسم ہم حریفم ہم رہم
اندرین جو ہر چہ بالاست ست	خواہ بالا خواہ بر وی وارد ست	از دگر جو ا بگیر ای جوی را	ماہ دان این پر تو مہر وی را
اندرین جو ہر چہ بینی ماہی بین	از نیم و نان و گفت و ہم زدین	اندرین جو ہر چہ داری تو مراد	باز بین و شکر کن بہر زیاد

و اندرین دکان دینار احولی

جملهٔ مطلوبات خلق هر دو کون	گشت موجود اندر وفی بعد دیگون	این سخن پایان ندارد آن عرب	گر بگردد از ورد آن مرد لبیب

قولہ این مشوعریان چو بلقیس از حباب - چنانکه بلقیس از رویه صرح ممرد از قوارير خواست که عریان درآید

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک خیری و رفتن آن غریب بترتیب محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

واقعه آن دام او مشهور شد	پای مرد از درد او در بحر شد	آن پی توزیع گرد شهر گشت	در طمع می گفت هر جا سر گذشت
هیچ نامد باز ره گدیه بدست	عنبر صد دینار آن گدیه پرست	پای مرد آمد بدو دستش گرفت	شد بگوران کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهٔ	کو کند مهمانی فرخندهٔ	مال خود ایثار راه او کند	جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین	چون باحسان کرد توفیقش معین		

قولہ پای مرد آمد بدو دستش گرفت - آه یعنی پای مرد آمد بان دام وار دست او گرفت و با آنکه پای مرد آمد دو دست آن دام دار گرفت - - - - - -

ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق او لاشک بحق ملحق شود	شکر مسکین مرخدا را در نعیم	نیز مسکین ذکر و شکر خواجه هم
	رحمت او هم ز رحمت زاده است	خدمت او هم ز خدمت زاده است	

قولہ ترک شکرش ترک شکر حق بود - اه چنانکه در حدیث مروی ترمذی واقعست من لم یشکر الناس لم یشکر الله کیکه نشکر کرد آدمیان را انکرد شکر الله را

در قیامت بنده را گوید خدا	این چه کردی انچه من دادم ترا	گوید ای رب شکر تو کردم بجان	چون ز تو بود اصل آن پیدا و نهان
گوید شکر حق نی نکردی شکر من	چون نکردی شکر آن کریم ذوالمنن	بر کریمی کرده ضعف و سقم	نی ز دست اورسید این لقمه نم
چون بگوران آن ولی نعمت رسید	گشت گریان زار و آمد در نشید	گفت ای پشت و پناه هر ذلیل	مرجی و غوث انام و السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت	ای چو رزق عام احسان دبرت	ای فقیران را غنی و والدین	در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر	داده تحفه مر سوی دوران مطر	پشت ما کرم از تو بود ای آفتاب	رونق هر قصر و هر کنج خراب
ای ندیده کس در ابر و بیت کرم	ای چو میکائیل را دور رزق ده	ای دولت پیوسته یار تنگ نای	ای لطافت مکرمت عنقای غیب
یاد نامد وده که از مالم چه رفت	سقف قصر صنعت هر گز نگفت	ای من و صد همچون در راه تو سگ	مر ترا چون نسل تو کشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما	نام ما و نخل ما و بخت ما	تو نمردی لیک بخت ما ببرد	عیش ما و رزق ما تو می ببرد
زینهه از حق بدو تو واسطه	در میان ما و حق تو الواسطه	واحد کالالف در بزم کرم	صد چو حاتم گاه ایثار نعم

قولہ در قیامت بنده را گوید خدا - آه در شرح شیخ عبد اللطیف مذکورست که این ابیات مضمون این حدیث ست اذا حشر الخلائق یوم القیمه حتی یعبد اصطفی علیه عبد من عباده معروفا فیقال لاهل شکره عبدی فیشکر شونه تعالی روز قیامت اورده شود بعبدیکه برگزیده کرده بر وی عبد دیگر از عبادوی احسان را پس گفته شود اورا اباشکر کردی آن بنده را مراد آن بنده ست که احسان کرده بر و فیقول یا رب

علمتان ذلك منك فشكرتك عليه پس گوید او در جواب ای رب من دانستم که آن احسان از تو بود پس شکر کردم ترا بران احسان فیقول الله عز وجل لم تشكرني اذ لم تشكر من اجريت ذلك على يديه پس گوید الله عزوجل شکر نکردی ما را و فیکه شکر نکردی مر آنکس را که جاری کردم آن احسان را بدست وی

زین سبب فرمود حق صلوا علیه	که محمد بود محتاج الیه

قولہ زین سبب فرمود حق صلوا علیه ـ آه قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا بدرستیکه الله تعالی و فرایکه او صلوة می فرستند بر نبی ای آنکسان که ایمان آوردید صلوة کنید بر و تسلیم کنید بر و صلوة اعتناء بلندی شان وی و این صلوة فرض قاطع ست بر مومنان اقل آن یکبار ست واجب ست در هر وقتیکه ذکر شریف او آید خواه با سم علم و یا بلقب و یا بضمیر و دیگر که تعبیر از ذات مبارک باشد و مولوی می فرمایند که هر فضیلت صلوة بر نبی صلی الله علیه وآله وسلم آنست که او صلی الله علیه وآله وسلم متبع و محتاج الیه همه کارهای ماست و امداد کارهای ما از دست صلی الله علیه وآله وسلم و مجیر و شفیع احوال ماست و او شفیق تر ست بر ما از مادران و پدران و او هدایت سوی ایمان نمود و تعلیم به شرائع و دین ما شفقت تمام ست پس شکر او صلی الله علیه وآله وسلم فرض کردید و از جمله شکر او صلوة بر و د اعتناء بلندی شان اوست صلی الله علیه وآله وسلم و فوائد جسام برین صلوات مرتب ست و نفید در حق ماست بفائدة تامه و اشتغال ملائکه بصلوة بر و صلی الله علیه وآله وسلم نیز برای شکر اضافت کارهای ملائکه ست از و صلی الله علیه واله وسلم و صلوة الله تعالی بر و برای آن که اتمام مظهر کمال اسمائی او تعالی از بالمن وی ست و او را نشاخت مگر برای اتمام مظهر کمال اسمائی خود که علت غائی تکوین عالم اوست صلی الله علیه وآله وسلم

اللغات حیف ظلم و میل از حق شنیدن او از باد دو خواندن شعر نیل استاد و اتا مرنجی آنکس که امید داشته شود بوی غوث فریاد رسنده عشیر قبیله گفت شگافت عیال فرزندان و توابعان که آنها بر خود لازم داند عیش زندگی مستوفی تمام و کامل گردانیدن از استیفاء و رزم جنگ نعم جمع نعمت

خاتم ار مرده بمرده می دهد	کرد کانهای شمرده می دهد	تو حیاتی میدهی در هر نفس	کز نفسے می کمند در نفس
تو حیاتی می دهی بس پائدار	نقد زری بی کساد ی بی شمار	وارثی نابوده یک خوئی ترا	ای فلک سجده کنان کوئی ترا
	خلق را از گرگ غم لطف شان	چون کلیم الله شبان مهربان	

قولہ خاتم ار مرده بمرده می دهد ـ آه مراد از مرده اول جماد ست که سیم و زر ست و از مرده ثانی منعم شد بدنیا

گر نخستین گوسفندی از موسی عم و شفقت و مهربانی موسی عم بروی

گوسپندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت	در پی او تا بشب در جستجو	وان ره به غائب شده از چشم او
گوسپند از ماندگی شد خسته دل	پس کلیم الله گرد او وی فتاند	گفت همی الید بر پشت و سرش	می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نے	غیر مهر در جسم و آب چشم نے	گفت که مر بر نشت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا ستم نمود
با ملک گفت یزدان آن زبان	که نبوت را همی زیبد فلان	مصطفے فرمود که خود هر نبی	کرد چوپانی چه بر ما چه عصے
بی شبانی کردن آن امتحان	حق نداد ش پیشوائی جهان	تا شود پیدا وقار و صبر شان	کرد شان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان | گفت منهم بوده ام دیری شبان | هر امیری کو شبانی نکند | آنچنان آرد که باشد مو تمر
علم موسی دار اندر رعی خود | او بجای آرد تبدیه خرد | لاجرم حشمش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه امنیار ازین رعی | برگزیدند و دادند ای اصفیا

قول پای موسی آبله شد نعل نخیت ۱۲ اه نعل نخیتین جا خرشدن و شتاب رفتن

خواجه تو باری درین چوپانیت | کردی آنچه کو گرد دشانیت | دانم انجاد مکافات ایزدت | سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو | در وظیفه دادن و ایفای تو | دام کردم نه هزار از زر گزاف | تو کجائی تا شود این در دصاف
تو کجائی تا بصد چندان کرم | با من خسته بجای آری نعم | تو کجائی تا دو صد لطف و عطا | با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن | گوئیم بستان دو صد چندان ز من | تو کجائی تا در اخندان کنی | لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخمصه غم | تا کنی از دام و فاقه ای منم | من همی گویم بس و تو مفضلم | گفته کاین هم گیر از همه الم

قول خواجه داری اندرین چوپانیت ۱۲ اه مقوله دام در است خطاب بحضرت شانی یعنی خواجه من و بد خواه

چون همی گنجد جهانی زیر طین | چون بگنجد آسمانی در زمین | حاش لله تو برونی ز جهان | هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد | سایهٔ او بر زمین می گسترد

قول چون همین گنجد جهانی زیر طین ۱۲ اه یعنی این عادت شده است که بر تمام خلق موت ست و آنها مدفون می شوند چرا نگنجی تو که مثل آسمان مستی در زمین ۱۲

چشم سایه سایهٔ سایه دل ست | جسم کی اندر خور پایهٔ دل ست | مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر غلاء چون جان جان | تن تقلب می کند زیر لحاف | روح چون من امر ربی مخفی ست | هر شمالی که بگویم منتفی ست
ای عجب کو لعل شکر بار تو | وان جوابات خوش و اسرار تو | ای عجب کو آن عقیق لعل خا | آن کلید قفل مشکل های ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار | آنکه کردی عقلها را بیقرار | چند گوئی فاخته سان ای عمو | کو وکو و کو و کو و کو ۱۲
کو هم آنجا که دل واند یشه اش | دائم انجا بد چو شیر و بیشه اش

قول چشم شانه سایه میانه دل ست ۱۲ اه یعنی چشم یکسایه است سایه روح حری که سایه دل ست برین تقدیر جسم سانه موقوف ست و سایه سایه بیان بودن وی سایه ست و شارحان بر اضافه مرتبه حمل می کنند و این از فک اضافت خالی نیست و دل مشرق انوار الهیه است و روح حیوانی جزیه سایه اوست و جسم سایه مثال این جسم پایه یکه دل ۱۲

کو هم آنجا که صفات رحمتست | قدرتست و زهرتست و نقمتست | کو هم انجا که امید مردوزن | میرود در وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت حلتی | چشم دارد بر امید صحتی | آن طرف که دل اشارت می کند | چون زبان یا هو عبارت می کند

قول کو هم آنجا که صفات رحمت ست ۱۲ اه لفظ کو سوال ست درین ابیات و بالبدآن جواب و احتمال دارد که کو بکاف فارسی امر از گفتن چون آن وام دار در ابیات سابقه سوال کرد که آن متصف بفضائل کو و کجا ست الحال میگوید دل خود را بکو در جواب

اوست اللهست بی کو کو همی | کاش جولاهانه ما کو گفتمی | عقل ما کو تا بیابند غرب و شرق | رو همارا نیز ند صد گونه برق

قول اوست اللهست بی کو کو همی ۱۲ اه یعنی او بالله ست و آنجا کو گنجایش ندارد که کو سوال از مکان ست کاش

مثنوی چو لا به ماکومی گفتم ما بر نفی کود لالت می کرد که ما برای نفی است

خبر رو مدش بد بحر بری و زبد	منتفی شد خبر و باقی ماند مد	نه ز هر آرم دام و دن بید ست	هست صد دنیا ازین تو لبریز
حق کشیدت ماند ام در کشمکش	میروم من بر تو باد اخاک عش	همتی میدار یار چربت	ای همایون دست ورو و همت
آمدم چشمه اصل جیحون	یافتم در وی بجای آب خون	چیخ آن چرخست اگر مهتاب ست	جو جهان جو آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن را طلب	اختران بسیار کو آن آفتاب	تو شدی سوی خدای محترم	پس بسوی حق روم منهم ز دم

قولہ خبر رو مدش مد بحری و زبد - اه خبر باز گشتن آب از دریا و مد افزونی آب و زبد که عبارت از کف دریا ست مستعار برای همین دنیا یعنی خبر رو مد روح او را بحر حقیقت و زبد بود یعنی در حیات دنیا گاهی خبر او بود گاهی مانع و منتفی و تمام شد بمود اخبر نماند

مجمع و پای علم ما و القرون	هست حق کل لدینا محضرون	نقشها گر چه بسی گردنا پدید	در کف نقاش باشد محتضر
دمبدم در صفحه اندیشه شان	ثبت و محوی می کند آن بی نشان	خشم می آرد در ضمار امی برد	بخل میروید بخار امی برد
	که برد حقد و صفا آرد همے	بدر و د جزو عطا کارد همے	

قولہ مجمع و پای علم ما و القرون - اه واو عاطفه مقدر ست میان پای و ما وی و حاصل آنکه جای جمع شدن و پای علم که جمع ست نیز و جای بازگشت اهل قرون هست حق سبحانه چنانکه الله تعالی می فرماید که همه عالم نزد ما حاضر کرده شده است

نیم لحظه در کانم شام و غدو	هیچ خالی نیست زین اثبات و محو	کوزه گر با کوزه باشد کارساز	کوزه از خود کی شود چون و دراز
چوب در دست دروگر متکف	صد نه چون گردد بدیده تو لف	جامه اندر دست خیاطی بود	ور نه آن خود چون بود زو دیا درد
مشک با سقا بود ای منتهے	ور نه آن خود کی شود پر یا تهی	هر دمی پر میشوی تی می شوی	پس بدان کاندر کف صنع و لی

قولہ نیم لحظه بدز کانم و شام و غدو - اه غدو منصرف صدوه است و معنی ظاهر ست

چشم بند از چشم دوزی که بود	صنع از صانع چسان پیدا شود	چشم داری تو به چشم خود نگر	منگر از چشم سفیه بی خبر
گوش دلری تو بگوش خود شنود	گوش کو لاف از چرا باشی گرد	بی تقلیدی نظر را پیشه کن	هم برای و عقل خود اندیشه کن
	بشنو از من یک حکایت در نظر	تا شوی از کیف من خبیر	

قولہ چشم بند از چشم دوزی کی رود - اه چشم بند عبارت از صانع چشم ست چنانکه نقش بند از نمین شیخ افضل گفته و قول ولی محمد که چشم بند پاین معنی نامده است مقابل شیخ افضل اعتبار ندارد و چشم دوزی بیاء مصدریه ست و حاصل آنکه صانع چشم بسبب چشم دوختن کی رود که صانع از صنع کی غافل می شود و غائب میشود ++

دیدن خوارزم شاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بان اسپ و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و کزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس نشناسد یوسف از کرپاس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان خس پوشیده شد که

وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسپ گزین — در گلگاه سلطان بخورد ش هم قرین — او سواره گشت در موکب گاه — ناگهان دید اسپ را خوار زرد شاه

چشم شد را فور رنگ او ربود — تا برجهت چشم شه بر اسپ بود — هر یکی خوشتر نمود ش از زمان دگر — غیر لختی وکشی در رو حمت — قی مرا ورا داد و بدنا دیدنت — بس تجسس کرد عقل پادشاه — کاین چه باشد کاو زند بر عقل راه

چشم من سیرت و پست و غنی — از رو سد خورشید دارد روشنی — ای رخ شاهان برین بینید قی — نیم اسپم در ربا ید ناحقی

جادوی کرده است جادو از فرن — خنده باشد آن ز خاصیات این

قول غیر لختی وکشی در رو حمت ۔ اه رو رفتار و حسنت بسماع یعنی میل و حاصل انکه سوای تیزی و غوشی و میل رفتار که آن اسپ داشت تعالی در و صفتی نا دیدا کرده بود ۔

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه اش در سینه می افزود درد — ز انکه او را فاتحه خود می کشید — فاتحه در حرو رفع آمد و حید

ن خواند

قول فاتحه خواند و بسی لاحول خواند ۔ اه ابلیس یعنی بادشاه فاتحه ولاحول خواند و این خواندن فاتحه در دل درد اشتیاق آن اسپ زیاده می فزود و این برای انکه فاتحه که او میخواند اگرچه برای دفع میل بود لیکن خود آن فاتحه در درد میل زیاده می فزود زیرا که چون قضا آید اسباب دفع مقتضی اسباب وقوع آن می گردد و این فاتحه در حرد دفع هر درد ضدست یعنی تاثیر او کامل ست چنانکه در دفع بلا او را تاثیرست همچنین در حر بلا تاثیرست و قینکه قضا آن باشد و این سبا نعه است در وقوع مقتضی و عدم اعتماد بر اسباب که مدان رد قضا نمی کرد بلکه قضا سوی آن می شود و اعتراض ولی محمد با نکه این خیال فاسدست که امداد و معاونت فاتحه آن میلان را بحکم تقدیر الهی با انکه شاه برای دفع آن میخواند معنی ندارد خیال فاسدست و انچه که خود تقریر کرده که معنی افزودن درد از فاتحه انکه دلش از خواندن فاتحه نفرت می کرد و این اشاره بود از حق که فاتحه را مخوان این برای انکه او را فاتحه یعنی حق بجانه که فاتحه کلام اوست خود جواب می کند و اگر به همچنین بودی که دلش از فاتحه خواندن نفرت نمودی بلکه بی کراهت و بتوجه تمام فاتحه خواندی البته فاتحه اثر کردی که فاتحه در حر و نفع مفیدست تکلیف صریح ست که دلالت لفظ ازان قاصرست

گر نماند غیر هم تموبه اوست — در رود غیر از نظر تنبیه اوست — پس نقین گشتش که جذاب این سبست — کاحق هر لحظه نادر آورد پست

اسپ رنگین گاو رنگین را سلا — میشود مسجود از نکر خدا — پیش کافر نیست بت را ما نعی — نیست مرتد را فزون رو مانعی

چیست آن جاذب نهان اندر زمان — در جهان تابنده از دیگر جهان — عقل محجوبست و جان هم زین کمین — من نمی بینم تو میتا بی بین ۔

چونکه شاهنشه زسیران باز گشت — با خواص مملکت هم راز گشت — پس بسر هنگان بفرمود آنزمان — تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه — همچو پشمی گشت امیر همچو کوه — جانش از درد و خزن لب سیه — جز عماد الملک زنهاری ندید

که عماد الملک بد پای علم — هر ره مظلوم و هر مقتول هم — محترم تر زو بند خود سه دری — پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود و اصیل و پارسا — رائض و نخجیر و حاتم در سخا — پس همایون رای و با تدبیر و راد — آزموده رای او در هر مراد

طالب خورشید غیب او چون هلال — در امیری در غریب و منحبس ۔ — در صفات فقر و خلت ملتبس

بود هر محتاج را همچون پدر — پیش سلطان شافع و دفع مضر — مریدان را ستر چون حلم خدا — خلق او بر عکس خلقان وجدا

بد بامیشه نیکوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد — هر دم ار صد جرم را شان فی شدی — چشم سلطان را ز وشم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر بر هنه کرد و در پایش فتاد — که حرم با هر چه دارم گو بگیر — تا نگیرد حاصل من هیچ غیر
آن یکی اهلیست جانم زین او است — گر ببرد مردم یقین ای میر دست — گر ببرد این اسپ را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا بیوستگی ام داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست — از زر و زن در عقارم بیست — این تکلف نیست بی تزویر نیست

قوله گر نماید غیر هم تمویه اوست ۔ او یعنی اگر غیر در دل نمود ارشود وجای گیرد از تمویه اوست که بصورت نیک نمود کرده و اگر غیر در نظر او قبیح بنظر آمد آن بنیه حق است که الله تعالی تنبیه ساخت بر قبح آن

اندرین کری نداری یاورم — امتحان کن امتحان گفت فرم — آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدارب العباد — ایستاده راز سلطان می شنید — ولندران اندیشه اش آن می تنید
کای خدا کر آن جوان گر رفت اوه — کش نشاید ساختن جز تو پناه — تو ز آن خود کن و بروی مگیر — گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه — از کدائی گیر تا سلطان همه — همنمائی بستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ — همنمائی بستن از چراغ — کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشیار و زیرکار — بیگمان ترک ادب باشد زما — کرم را خورشید هم می پرورد
در شب از خفاش از کرم مست — هیچو خفاش اند ظلمت دوستند — دشمن خود را نواله میدهد
نی که خفاشی که او ره گم کند — کرم از خورشید جنید شد است — آفتابی که میاز و میزید
کر شب جوید چو خفاش او نمود — آخر از خورشید هم یابد سند — لیک شهبازی که او خفاش کشت
ماشت بد هم بزجر و اکتساب — وز ادب خورشید مالد گوش او — چشم بازش شاه بین در روشنی
تا تابی سر تو دیگر ز آفتاب — گویدش گیرم که آن خفاش لیک — علتی دارد ز اباری چه شد

قوله امتحان کن امتحان گفت فرم ۔ او یعنی گفتار مراد فرمراکه راست گوئی ست امتحان کن واین برای آنست که فر بمعنی شکوه است و شکوه از ملزومات راست بازی ست پس از فرکنایه بسوی راست بازی واضح شد

مواخذه یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق که وَاذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ

چون یوسف علیه السلام در حبس شد و زندانی خواب خود نزد او علیه السلام گفتند و چون یکی را دید که از زندان بیرون رود و نجات یابد از و گفت چنانکه الله تعالی حکایت می فرماید وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ وگفت آن کسی را که ظن کرد که او رهائی یابنده است از بین جنس یاد کن مرا نزد خداوند خود که بادشاه است که این یوسف بی جرم قید ست پس در نسیان انداخت آن را شیطان مر ذکر او را نزد خداوند خود پس دیر ماند یوسف علیه السلام در زندان چند سال و عدد یکه از شش تا نه است آنرا بضع گویند

اللغات خاضع فروتنی کننده سعدانی منسوب بسعدان مستوی برابر و موافق امتناص رهانیدن از زندان کیوانی منسوب بکیوان و کیوان نام ستاره زحل ست

آنچنانکه یوسف از زندانیی	با نیازی خاضعی سعدانیی	خواست یاری گفت چون بیچاره وی	پیش شه دیگار کردی مستوی

یادمن کن پیش تخت الغیاث ... نام او و اخبر دزین حبس نیز ... کی دهد زندانبی در قفقناص ... مرد زندانی دیگر اخلاص +
اهل دنیا جمله زندانیند ... انتظار مرگ دارفانی اند ... خبر مگر نادر یکی فرد اینے ... تن بزندان جان او کیوانیے +
پس جزای آنکه دید او رمعین ... ماند یوسف حبس در بضع سنین ... یا دیوسف دیوار عقلش ستر د ... وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

قولہ زین کنه آمد بران نیکو خصال + اه این گناه نبود اصلا بایتان منهی عنه ونه تبرک مامور به وتسمیه آن گناه بجهت آنکه صبر ندوب وانتظار وحی درخصوص این حادثه کار اکملان ومقربان ست واین طلب آن که مرا یاد کند پیش شاه این منافی صبر نیست بلکه اوسوی اقامت اسباب متوجه شد باتوکل علی الله لیکن چون حسنات الابرار سیئات المقربین ست تعبیر این گناه کرده ورنه گناه نبود در واقع پس این مخل عصمت او علیه السلام نیست ------

گریه تقصیر آمد از خورشید راد ... تا تو چون خفاش رستی در سواد ... هین چه تقصیر آمد از بحر وسحاب ... تا تو یاری جوئی از ریگ وسراب
عام اگر خفاش طبعند ومجاز ... یوسفا آخر تو داری چشم باز ... گر خفاشی رفت در کور وکبود ... باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد ... که مساز از چوب پوسیده عماد ... لیک یوسف را بنحو دشنوال کرد ... تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انسی ومستی داد حق + که نه زندان یادش آمد نه غسق ... نیست زندانی وحش تر از رحم ... ناخوش تاریک وبی خون ودژم +
چون کشادت حق دریچه سوی هیش + در رحم هر دم فزاید تمنت بیش ... اندران زندان ز ذوق بیقیاس ... شکفد چون گل ز غرس تن چو راس
زان رحم بیرون شدی آید درشت ... می گریزد از مکار او سوی بهشت + ... راه لذت نیز درون دان ز برون ... اهلی دان جستن از قصر وحصون +
آن یکی در گنج مسجد دست وشاد ... وان دگر در باغ ترش می مرد + ... قصر چیزی نیست ویران کن بدان ... گنج در ویرانه هست ای مبین +
آن نبی مبنی که در بزم شراب + مست آنکه خوش شود کو شد خراب ... گرچه نقش ست خانه برکنش ... گنج جو در گنج آباد آن کنش +
خانه پر نقش وتصویر وخیال ... وین صور چون پرده بر گنج وصال ... تا بش نخست پرتوهای زر ... کاندرین سینه همی جوشد صور
هم زلطف وجوش جان باشمن + ... پرده بر روی جان شد شخص تن ... هم زلطف وعکس آب با شرف ... پرده شد بر روی آب از بر گلف
پس مثل تشنو که در افواه خاست + ... کاین چه بر امید وداند نیم راست ... زین حجاب این تشنگان بی بصیرت ... داب سعافی او فتاده دور دست
آفتابا باچو تو قبله دامیم ... شب پرستی وخفاشی می کنیم ... سوی خود کن این خفاشان را نظار ... زین خفاشی شان بجزائی ستجار
این جوان از کن جرم ضلالت وغیم ... گو مرا گر قدرت تو اوراگمیم ... در عماد الملک این اندیشها ... گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش ... در ریاض قدس جان طاهرش ... چون ملاک او با قلیم الست ... هر دمی می شد بتر تاریخ مست
اندرون پر شور وبیرون پر عجب ... در تن همچون لحد خوش عالمی ... واندرین حیرت بد و در انتظار ... تا چه پید آید از غیب وسرار
اسپ را اندر کشیدند از زمان + ... در بر خوارزم شاه اسپاهیان ... الحق اندر زیر این چرخ کبود ... آنچنان اسپی لقد قونگ بود
سیر بودی رنگ او هر دیده را ... مرحبا آن برق مه زائیده را ... همچو ماه وچون عطارد تیز رو + ... گویا مر صرصر ملعت بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبے ... میبر د اندر سیر ومنزل همبے ... چون بیک شب مه برد ابراج را ... از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه ست آن عجب در یتیم ... که بیک ایمای او مه شد دو نیم ... آن عجب کو در شکاف مه نمود ... هم بقدر فهم حسن خلق بود
کار وبار انبیا ومرسلون ... هست از افلاک واختر برتر ون ... تو برون شو هم ز افلاک وقرار ... وانگهی نظاره کن آن کارزار
در میان بیضه چون فرخا ... نشنوی تسبیح مرغان هوا ... معجزات اینجا نخواهد شرح گشت ... تا سب وسلطان گوی احوال سگذ

آفتاب لطف حق بر هر چه تابید رست | از سگ و از اسپ فرسکوف یافت | تاب لطفش تا تو یکسان هم مدان | سنگ را لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور قسمتش | سنگ را گرمی و تابانی و بس | آنکه بر دیوار افتد آفتاب | پنجهان نبود کز آبی اضطراب

قال کرد به تقصیر آمد از خدا بریشید داد - اه خلاصه این دو بیت آنست که در رحمت حق چه تصور است یا کسی از غیر حق چیز طلبید بلکه هر چه طلبد از حق طلبد مگر آنکه اسباب موضوعه از حق سبحانه فروگذاشت نکند که حکمت در ساخت اللغات عشق تاریکی اول شب و ابتدای تعاست برای تاریکی زندان و خشن و خشنه نما و مخم بجاذ معجمه گران و ناگوار عروس مثال درخت افواه جمع فوه یعنی دهن مثال گمراه و معیر عار کنند و نیز آورنده دیگری را در غیبت که عرب می گوید اعار فلان اهله یعنی در غیبت انداخت اهل خود را تا بتزوج زن دیگر بر و پس از اغارت انداختن دیگری را در غیبت میتوان گرد این مناسب مقام که به شخصی بنا و بنیده اد غیر حق حق را در غیبت آورد که از غیر او ابتداء آن بدهد کرده بچه اسپ و خر و مثال آن فرسکوه تک دوش دیه تیم در بی بها و و بجا استعارست برای ذات آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که او در کمال ثانی نداشت ✣ ✣

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان کردن پادشاه را ✣

چون دمی چندان شمار و شی فرد | روی تا سوی عماد الملک کرد | کای اخی لبس غلب اسپی هست این | از بهشت ست این نگونی از برین

قال کای اخی لبس غلب اسپی نیست این ✣ این برای استفهام ست برای تقریر ضد نفی که اثبات ست و در بعض نسخ واقع ست کای اخی لبس غلب اسپی هست این و این نسخه اظهرست ✣

پس عماد الملک گفتش ای خدیو | چون فرشته گرد د از میل تو دیو | هر نظر انچه آوری کر دیدنیک
هست ناقص این سر اندر بکرش | چون سر گاو ست گوئی آن سرش | در دل خوارزم شه این کار کرد | اسپ را در نظر او خوار کرد

قال چون فرشته گردد از میل تو دیو - اه یعنی بسبب میل تو بر دیو مثل فرشته شود دیو نیز که حسب بدیه قبیح و نقصان در مجبوبان ذاتی است

چون غرض گردد دلاله داد نقصی | از سه گز کرباس یابی یوسفی | چونکه هنگام فراق جان شود | دیو دلاله در ایمان شود
بس فرو شد لابه ایماز اشتاب | اندران تنگی بیک ابریق آب

قال چون غرض دلاله گشت و وانفی - اه یعنی بسبب دلالتی غرض شی ذلیل کم قیمت عزیز و با قیمت نماید چنانکه غرض بدلاله عماد الملک بیک نظر خوار نمود .

وان خیالی باشد و ابریق نے | قصد آن دلاله خرتخلیق نے | این نشان که تو صحیح و فربهی | صدق را بهر خیالی سیدهی
میفروشی هر زمانی زر کان ✣ | می ستانی همچو طفلان کرد کان | پس دران بحری روز اهبل | نیست نادر گر بود نیت عمل
در خیالی صورتی جوشیده ✣ | همچو موزی وقت دق پوسیده | هست از آغاز چون بد آخیال | لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش ✣ | فارغ آئی از غریب فاترش | جوز پوسیده ست دنیا ای امین | استخوانش کم کن از دور ش ببین

قال قصد آن دلاله خرتخلیق نے ✣ اه تخلیق یعنی در وضع نفس ست یعنی کار دلاله خر در وضع نفس نیست و میتواند که بمعنی پاره کردن باشد یعنی کار آن دلاله پاره کردن ایمان ست ✣

شاه دید آن اسپ را با چشم حال | و آن عماد الملک با چشم مال

قال شاه دید آن اسپ را با چشم حال ✣ یعنی آن است فی الحال خوش می آمد شاه را که خوش صورت و اشت و مال آن ندید

که این ظلم است وظلم ظلماست وعاد الملک بچشم مال دید که مال ظلم زشت است

چشم شه دو کرهمید بد از تغیر	چشم آن یاران نگر بنگاه گز	تا چه سر مه است انگه نیز دان بکشید	کز پس صد پرده بیند جان رشد

قوله چشم شه دو کز همین دید ار تغیر نغز سوراخ موش این کرفتاری دیدار اشبه بسوراخ

چشم سید چون بآخر بود جنت	پس بدان دیده جهان را جیفه بین	زان یکی عیبش کنند آن دو سه	پس فسرد اندر دل او مهر سیب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید	هوش خود بگذاشت قول او شنید	این بهانه بود کان دیان فرد	از نیاز آن سبد دل شه سود کرد
در بصیرت از حسن او بیش نظر	این سخن بد در میان چون بانگ بد	پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	که ازین پرده نماید مه سیه
پاک نبود آن که بر سازد خصوص	در جهان غیب از گفت و فسوس	بانگ در دین گفت را از قصر دان	تا که بانگ واشد ست آن باز راز
بانگ در محسوس در از حسن دون	تا بصیرت در رود تا بیقین	چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد	تا بصیرت در رود تا جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در دامی شود	از سقر تا نجد چه در دامی شود	بانگ در شنو چو دوری از درش	ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی	بر حیات ور حتی بر مینی	چونکه تقصیر و فسادی می رود	آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود بگذار از دید خسان	که بمردارت کشند این کرگسان	چشم چون نرگس فروبندی چنین	که عصایم کش که کورم ای امین
ای عصا کش گه کزیدی در سفر	باز بین کو هست از تو کور تر	دست کور آنجا بجبل الله زن	خر بر او رو نی نیز دانی من +
چیست حبل الله را کردن هوا	کاین هوا شد صرصری مر عاد را	خلق در زندان نشسته از هوست	مرغ را بر با بسته از هوست +
ماهی اندر نایه کرم از هوست	رفته از مستور یان شرم از هوا	خشم شحنه دشعله نار از هوست	جارمنج و ریبت دار از هوست
شحنه احسام دیدی بر زمین	شحنه احکام جانرا هم بین +	روح را در غیب خود آشفته است	لیک تا نبهی شحنه در خاست
چون رهیدی نبی آشفته دمار	زانکه منذر رصد کرد و آشکار	آنکه در پچه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و مرغ جا
	چون رها کردی هوا از بیم حق +	در رسد سرّاق از سینم حق	

قوله پس بدان دیده جهان را جیفه گفت + حدیث نقل می کنند الدنیا جیفة وطالبها کلاب

اللغات ذم اسباب زشتی حس پس یعنی دم دس کز یاد نشد نکته سخن باریک بنا معمار و پاک باد تعبیر از خلق خوش و در واسر گشه و انجا بمعنی ظاهرست و در مصراع دوم در لفظ مرکب است از در و وا یعنی در گشاده می شود پس قافیه درست است

سفیه پسین هله وعین مجمه فرضته سرّاق سراب

لاتطرق فی هواک سلسبیل	من جناب الله نخواهد السبیل

قوله لاتطرق فی هواک سلسبیل + من جناب الله نخواهد السبیل + اه ساه مده خود را در هوا خود سوال کن که راه راست از جناب الله سلسبیل الله

لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش	ان ظل العرش اولی من عرش	گفت سلطان است راه این بدید	زود تر زین مظلمه بازم خرید

قوله لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش + ان ظل العرش اولی من عرش + مستولیع هوا مثل خس بدر سینکه سایه عرش اولی ست از عرش عرش کاره را گویند +

با دل خود شه بفرمود این قدر	شیر را مفرب بین راس البقر +	پای کاو اندر میان آری زداو	رو ند زد حق بر آبی شاخ کاو

قوله با دل خود شه بفرمود این قدر + اه البین داو لوبت بازی کشتی گیران و حاصل انکه با دل خود شاه می گفت که مرا که مثل شیم از بین کاو و فریب مده که این راس کاو را محبوب دارم تو این پای کاو را میان می آری از بازی و مکر

دو صد ریش شاخ گاو بیشتر نیست و می تواند که معنی آن باشد که شاه اسپ را واپس داد و در دل گفت من که شیرم مرا می فریبی از راس گاو و بگاو بمیان پای گاو می آری و ازین فریب و بازی شاخ گاو و بر اسپ پیدا است و حاصل آنکه وقت واپس دادن فهمید که بازی ست از عماد الملک که سر اسپ سر گاو نیست در واقع و نیست این مگر چشم بندی از مگر و همین ست حق که در واقع سر اسپ سر گاو نشده و نه این اسپ از کار مالک نیز میرفت و مقصود عماد الملک این بود که بمالک رسد و بکار مالک آید و این منافی نیست آنرا که شاه سر گاو دیده باشد چنانکه ظاهر این دو بیت میخواهد زین یکی دمش که بسند او وجب این تقریر واضح و اقرب ست و موافق ست آنرا که در بعض نسخ واقع ست و بد و زد خی بر اسی ساخ گاو یعنی سر و نیز اسپ شاخ گاو نیست پس این فریب بازی ست ؛

پس مناسب صنعت ست این شهر زاو	کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو	زاد ابدان را مناسب ساخته ست	قصر ای منتقل پرداخته ست
	و میان قصر ا تخته بیجا	از سوی مسیوی این صحیح ؛	

قول پس مناسب صنعت ست این شهر زاو + الابیات زاد معمار را گویند و شهر زاد مقلوب الاضافت ست یعنی زاد شهر و حاصل آنکه پس مناسب صنعت معمار و بناء شهر عالم ست او چگونه نهد بر اسپ سر گاو پس دیدن سر گاو از بازی عماد الملک ست و این معنی بر تقریر اخیر ست و هر تقریر اول معنی آن باشد که الله تعالی بر اسپ سر گاو نمی نهد پس معلوم شد که او را از اسپان بر آورد لیکن او جزا ول ست و باین معنی باشد که به نهادن سر گاو کنایت ست از عدم وقوع او و درین ظلم و حاصل آنکه صنع او سبحانه پس مناسب ست پس مرا هم ازین ظلم بیرون آورد که مناسب ایمان ظلم نیست و این معنی بر هر دو تقریر بیت سابق ست و چون افاده مناسب بودن صنع عالم بیان فرمود پس در بیت تقریر این معنی ست که او ابدان را مناسب ساخته است و این قصر ا ابدان منتقل ست و در بیت تالی می فرماید که در میان این قصر ا ابدان مخرج و دریچه ها ست که از ان افکار و عالم خیال مشهود میشود بر تو الی و سوی این قصر ا ان قصر جوهای اسرار ست و صحیح حوضچه آب یعنی افاضه و استفاضه باهم دیگری میشود

در درون شان عالمی بی منتها +	در میان خرگهی چندین فضا +

قول در درون شان عالم بی منتهی + الخ یعنی در درون این قصر ا عالم بی منتهی ست که او جامع عوالم ست و یا مراد عالم خیال ست و او جه اول ست و این عجب ست که میان این حرکت تنگ ست این قدر و فضا ست که در و عالم بی منتهی ست

که چو کابوسی نماید ماه را +	که نماید در دمه قعر چاه را +	قبض و بسط چشم و دل از دو اصل دان
	زین سبب در خواست از نبض مصطفی	دستبدم چون می کند سحر حلال
	تشنها را زشت و حق را حق نما +	

قول که چو کابوسی نماید ماه را + الابیات کابوس چیزی را می گویند که در خواب نمود ار میشود و ازان ترس می آید و گویند که آن دیو ست که نموده شده بیتر ساند و سحر حلال عبارت از کلام فصیح ست که از فصاحت دل را بدو انجام را دارا ست براو جه مختلفه یعنی این قبض و بسط چشم و دل ست از حق سبحانه بر ین او جه مختلفه از آه و اشیا می کند چون حال بر ین وجه است آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم دعا می کرد اللهم ارنا الاشیاء کما هی

تا بآخر چون بگردانی ورق +	از پشیمانی بیفتم در قلق +

قول تا بآخر چون بگردانی ورق + الخ یعنی از اول تا آخر بدانی نه اینکه بر اول قناعت کنی بلکه آخر بین باشی چنانکه اول را بینی و نیک و بد میز سازی از پشیمانی در خلق و اضطراب بیفتی

کمر کرد آن عماد الملک فرد | مالک الملکش بدان دل شاد کرد | حیلهٔ محمود این باشد و لیک | تو مپندار این مر دیگران را نیک
کمر حق بست بر خدمه این کمر بست | قلب بین الاصبعین کی بایست | آنکه سازد در دلت کم و بیاس | آتشی تا ندزد اندر آن پلاس
| بینهایت اندر آن خوش سوز گشت | چون غریب از کور خواجه برگشت |

قال کمر کردن عماد الملک فرد یعنی این حیله که عماد الملک و چشم بندی کرد او را مورد هدایت الله بود و لهذا در بیت تالی آنرا حیلهٔ محمود و مذموم فرمود و امر فرمود که هر جا حیله بنباید کرد و هر حیله اقدام بنباید نمود بلکه میان جا محمود و حیله بد فرق باید کرد +

باز گشتن بحکایت غریب و لمدار و خواجه و دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانه خوش ببرد | کز امید اندر دلش صد گل شکفت | وجه صد دینار را با او بسفت
تا شش آورد و حکایتها شنفت | آنچه بعد العسر لیسر او دیده بود | با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیمشب بگذشت افسانه کنان | خواجه شاد از بخت در دعا جان | مذدران شب خواب در صد سر را
خواجه گفت ای پایمرد با نمک | هر چه می گفتی شنیدم یک بیک | لیک پاسخ دادنم زان بود که
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند | مهر بر لبهای ما بنهاده اند + | تا نگردد راز های غیب فاش
تا نگردد پیچکس واقف بدان | تا نسوزد پرده دعوی دران | تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بنفیذ از طبق سر پوش غیب | تا نه بیند دیدنی را عین عیب | تا نه بلعد دیو را عین رجیم
ما همه عینیم کرشد نقش عین | بل همه عینیم با نی شک و ظن | جمله شمسیم گر چه ذره ایم +
بی حجاب در دو کل آییم صاف | در جهان جانها دان گشته معاف | کاسمان جمله شفاف است و یک جان
روز گشتن روز پنهان کردنست | تخم دغا کی پریشان کردنست | وقت انعامست و وقت بذل و جود

قال خواجه گفت ای پایمرد با نمک + او ظاهرست که از پایمرد هیچ سخن واقع نبود نه واقع بود مگر سخن از دام و بر کوران محتسب پس یاء در گفتی با خطاب نیست بلکه یاء زائده است و فاعل دام دار است خواجه با پایمرد می گوید که آنچه گفت آن دام دار شنیدم و اگر یاء خطاب گفته شود پس خطاب بوام دار است و حاصل آنکه ای پایمرد بگو دام دار آنچه گفتی شنیدم

گفتن خواجه در جواب پایمرد وجوه دام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان جای دفن آن سیم و پیغام بوارثان که البته از ان هیچ باز نگردید +

بشنو اکنون راز مهمان جدید | من همی دیدم که او خواهد رسید | همشینده بود دم از دانش خبر
که وفای دام او دست آن بشر | تا که ضیغم را نگیرد در کمین | وام دار از باز او کو را کزید
فضل یابد زان بسی کو خرج کن | در دعا گوئی مرا هم درج کن | خواستم تا آن بدست خود دهم
خود اجل مهلت ندادم تا کنم | خفیه پیغام بدو در عدن | اصل دیوانست بهر دام او
در فلان طاقیش مخزونی ز هم | من غم آن پایمردان خورده ام | قیمت آن میندانم جز ملوک

قال در خوری و نوشته نام او + خود اولی

در بیع آن کن تو را خود حق | که عمل آموخت سود و در اعتبار

قولہ کہ رسول آمد سہ روز اختیار، اہ در حدیث مروی شیخین واقع ست الاخلایۃ فی الخیار ثلثۃ ایام نیست فرمیر اختیار ست سہ روز

از کسادی آن مترس و در منیفت	کہ رواج آن نخواہد ہیچ خفت	وارثانم السلام من بگوے	وین وصیت را بیان کن مو بمو
تا زیاری آن زر نشکنند	تا گرانی دش آنہان نہند		

قولہ کہ رواج آن نخواہد ہیچ خفت، اہ ظاہر آنست کہ خفت بضم خاست و مستعار ست برای العدام و در شرح شیخ افضل مذکور ست کہ خفت بفتح خا بمعنی خمیدہ پس خفت بمعنی خمیدہ ہمت

در بگوید او نخواہم من فرد	گو بگیر و ہر کرا خواہی بدہ	زانچہ دادم باز نستانم نقیر	سوی پستان باز ناید ہیچ شیر

قولہ در بگوید من نخواہم این وصیت ہا فرق ہا بین الغراء

گشتہ باشد ہمچو سگ قی را اکول	مشتر و صد قدر از قول رسول	بہر او نہادہ ام آن از دو قال	کردہ ام من نذر با ذو الجلال
در عنید و در نیاید آن زرش	کو بریزند آن عطار ابر سرش	بر کہ آنجا بگذرد در رمی برد	نیست ہدیہ مصلحان را مشتری

قولہ گشتہ باشد ہمچو سگ قی را اکول، اہ اشارت ست باین حدیث مروی امام بخاری العائد فی ہبتہ کالکلب یعود فی قیئہ شخصیکہ عود کنندہ است در ہبہ خود مثل سگ ست کہ عود کنند و است در قی خود

گر روان من بپرد و لا تندر زود	صد درخت بر لیشان بر کشود	از خدا امید دارم من لبق	کہ رساند حق را با مستحق
دو قضیہ دیگر او را دست داد	لب بند کرا و نخواہم بر کشاد	تا بماند دو قضیہ سہ دراز	ہم نگردد مثنوی چندین دراز
بعد از خواب انگشتک شان	کہ غرنخوانمان و گہ نوحہ کنان	گفت مہمان در چہ سود است	پایمرد است و خوش برخاستی
تا بہ روی خواب دوش ای بوالعلا	کہ نبی کنی تو در شہر و فلا	خواب دیدہ فیل تو ہندستان	کہ رسید ستی ز حلقہ دوستان
گفت سودا نگ خوابی دیدہ ام	در دل شب آفتابی دیدہ ام	خواجہ را دیدم بجلباب ای بوالعلا	آن سپردہ جان بی دیدار را

قولہ گر روان من بپرد و لا تندر زود، اہ نپرد و لا تندر یعنی در ہم نسازند

خواب دیدم خواجہ معطی الغنی	واحد کا لالف از امر اغنی	مست و بیخود ہمچنین بیدل شمرد	تا کہ مستی عقل و ہوشش را ببرد
در میان خانہ افتاد و دراز	خلق را بنہ گرد او آمد فراز	با خود آمد گفت ای بحر خوشی	ای نہادہ گوہر شہا در بی شمی
خواب در بنہادہ بیداریے	بنہ در بیدلی دلداریے	منعمی پنہان کنی در ظل فقر	خلق دولت بندی اندر ظل فقر
بندہ اندر بندہ پنہان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندمج	رو منہ در آتش عمرود درج	دخمہا ویران شدہ از بذل و خرج

قولہ واحد کالالف ان امر اغنی، ظاہر آنست کہ غنی بعین معلہ است و امر اغفول و آن مخففہ است از مثقلہ و معنی آنکہ او فرمود بدرستیکہ قصد کرد امر عظیم را و اگر غنی بعین مجمہ باشد پس معنی آنکہ بدرستیکہ او عظیم غنی ساخت او را و این بر نسخہ آن امر غنی ظاہر ست و بر نسخہ آن امر پیدا می نماید کہ اعمال آن مخففہ در اسم ظاہر لازم می آید و این جائز نیست کذا قال میر نور اللہ و حق آنست کہ این اعتراض ساقط ست کہ آن مخففہ گاہی عملش باطل میشود و گاہی عامل میشود در قاموس مذکور ست کہ گاہی آن مخففہ می باشد از مثقلہ پس بر ہر دو جملہ اسمیہ داخل میشود پس در اسمیہ گاہی عمل میکند و گاہی عمل نمیکند و در فعلیہ اہمال

از عمل واجب ست و بعض آن را مخفف آن که امرست که ازان تعین کضرب یضرب گفته و معنی آنکه ثابت دار امری را که غنی کرداند او را و این نیز وجهی دارد اگر آن فعل متعدی بمعنی اثبت ثابت شود و اینجا از کتب لغت ظاهر میشود که آن ماخوذ ازان مکسوره است بمعنی ثبوت و فعل آمدن معانی دیگر در کتب لغت مذکورست مناسب مقام و بیان نیست

تا بگفته مصطفی شاه نجاح	اسلح یا اولی الانهار باح	ما نقص مال من الصدقات قط	انما الخیر ان نعم المرتبط

قول تا بگفته مصطفی شاه نجاح ۱۲ گفته بمعنی قال مقوله را میخواهد و مقوله مصراع اول بیت ثانی ست و مصراع ثانی متضمن بیان قول و مقوله او و معنایش آنکه نمی رباح و انتفاع ست ای صاحب نعماء پس باید که نعماء را خرج کنید و بیت اشاره ست باین حدیث مروی امام مسلم ما نقصت صدقة من مال وما زاد الله عبدا بعفو الا عزا وما تواضع احد لله الا رفعه الله نه ناقص کرد صدقه هیچ از مال را و نه زیاده کرد الله عبدی را بسبب عفو که با فرمان می کرد و نه تواضع میکند احدی از خلق مگر آنکه الله آن عبد عافی را عزیزی گرداند و نه فروتنی کرد احدی برای الله مگر آنکه بلند کرد الله مرتبه او را و اعمال بین آنکه صدر الله تعالی در صدد نفی کرد تا اینکه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بیان فرمود که در صدقه نقصان نیست و صدقه عبارت از اخراج مال ست از ملک خود و بدیگری و باین نقصان مال نیست بلکه این مال معطی زیاده میشود نزد الله که آن در کف رحمن واقع می شود و آنجا رحمن آنرا زیاده می سازد چنانکه الله تعالی می فرماید که ویربی الصدقات زائد میسازد الله تعالی صدقات را و معنی مصراع ثانی آنکه نیست اعمال خیر مکرمتر و مرتبط که او عز و بوطی سازد عبد را باحق و می شاید که این مصراع اشارت باشد بتتمه حدیث که رسیدن ایذاء باعدم انتقام دلست و ورودی عزت ست تنها و فروتنی محض ست و وردی ارتفاع که زائل عارت معراج او ست هر قدر که تذلل و عبدیت زاید عروج او و قرب او بحق کامل گردد ۱۲

جوشش و افزونی زر در زکوة	عصمت از فحشا و منکر در صلوة	آن زکوت کیسه را پاکیزه کرد	وان صلاة ات هم ز کر گان تنبد بدان
	میوه شیرین منان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ	

قول عصمت از فحشا و منکر در صلوة ۱۲ قال الله تعالی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر بدرستیکه صلوة نهی می کند و منع می کند از فحشا که گناهان کبیره اند و از منکر که شرع آنرا محرم ساخته این آیت محتمل ست و وجوه معنی را یکی آنکه مداومت صلوة و مواظبت بدان صفاء قلب می بخشد و قلب را مستنیر می گرداند از وقوع در معاصی الحق که صلوة چنین نسبت لیکن اگر اقامت آن بر وجه اکمل شود و منظور مولوی قدس سره همین معنی ست و دیگر معنی آنست که شخص مادام که در صلوة نیست هر چیز وی فلندست و ماسوای عبادت را در ان گنجایش نیست

	زبل گشته قوت خاک لزشیوه	زان غذا زاده زمین را میوه ۱۲	

قول زبل گشته قوت خاک لزشیوه ۱۲ زبل بر لے مجمده و سکون باو کسینے سماست ست

در عدم پنهان شده موجودی	در بهشت ساجدی مسجودی	آهن در دست او همچون مداد	او از درون نوری و جمع حاضری
درج در خوفی هزاران آدمیے	در سواد چشم چندین روشنی	اندرون کاو تن شهزاده	گنج در ویرانه نهاده ۱۲
تا خر سی پیری گریزد زان نفیس	کاو دید شاه نے یعنے عیس		

قول در عدم پنهان شده موجودی ۱۲ مراد از عدم موجودات ممکنه اند که اوی او جود در ذات خود نشسته اند و در وجود سجاده که عین وجود ست و موجود نفسه ست پنهان ست تا این حد که بعین ممکنات موجود بنماید و نگاه موجود بست مختفی بباطن ست و در

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و اما اللہ اللہ به فلان قلعه مروید و گرد آن نگردید الی آخره

اللغات وغا جنگ و کارزار کرز خمه کردن و گرفتن و مراد در استعمال فشکوه و دبدبه ریاض جمع روضه بمعنی بستان سیمین فریبکا لامتاع فشار و شقق از فشردن ست بمعنی محکم داشتن

پادشاهی بود او را سه پسر — سر سه صاحب فطنت صاحب نظر
پیش سه شهزاد کان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سرشمع
تاز فرزندآب این چشمه شتاب — سیر و سوی ریاض آن دو باب
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جان جان یا غافلین
تن ز اجزای زمین روید درو — پایه پایه زیر آن بسیده رو
تا تو بینداری که بردی رایگان — باز نستاند از تو این را آن
علمیه بستان کم همین باید نشاد — کانچه بگرفتی همه باید گذارد
بسیده نسبت بجان میگویمش — هر یکی از دیگری استوده تر
از رهنمان نه عین پسر — تازه می باشد ریاض والدین
سکی نخلش همیگوید پدید — ای کشیده ز آسمانها و زمین
از زمین و آفتاب آسمان — کانکه در دیده بنود پایدار
خیر نفحت کان ز روحانی بود — نی نسبت باصنع محکمش
در سخا و در وغا و گرز و فر — می کشید آبی نخیل آن پدر
گشته جاری عین جان این همان — کز فرزندان شجر نم می کشید
مایه ها ناگشته جسم تو سمین — پاره ها بد دختی بر جسم جان
لیک آرد فکر در آنها پای دار — روح را باش آن دگر را پیه دان

قوله بسیده بسته بجان می گویمش سنیع بمعنی صنع یعنی آن دیگر ها که غیر روح ست منجمله آن بدن ست بسیوده گفته شد این بیوده گفتن نسبت بروح ست و بیست صنع صانع که بنظر صنع آن صانع که محکم ست سراسر حکمت ست و اصلا بیوده گی را گنجایش ندارد

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و انجذاب چشمهای بیوفا که علامت ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمها اعتماد کند در للب چشمه دانم سست شود چنانکه حکیم ست رباعی

کاریز درون جان تو می باید ✣ کز عاریه ها ترا دری نگشاید ✣
یک چشمهٔ آب اندرون خانه ✣ به زان جو پنجه از برون می آید ✣

جمله کاریز اصل چیزها — خارخت آرد از زمین کاریزها — تو ز صد منبوع شربتها کشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی — زاستران چشمها کردی غنی ✣ — چشمهٔ آبی درون خانه ✣
قرة العینت چو زآبی گل بود — رابتر این قره در دل بود — در زمان امن باشد بر فرمون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خون شان مرقه کند ✣ — تا نباشد قلعه را زانها پناه ✣
آنزمان یک چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین از برون ✣ — همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود دمد دشمان از بهار	خیره گردد جان بهار روی یار	زان قلب شد خاک دارالغرور	که کشد یار اپس یوم النشور
پیش آن از راست و پیش دوست	گر بچسبم درد تو چیزی نخید	او بگفتی مر ترا وقت غمان	دور از تو بیخ و ده که در میان
	چون سیاه و بیخ آمد بست دم	خود دمی گوید ترا من دیده ام	

قول جمله کار پزا اصل چیزا خلاصه مقام آنست که قلب عمارت شیمه علوم ست از قلب او جویهای علوم جاری ست هر علمی که خواند از باطن خود می گردد این علوم را پایداری ست و اما علوم که بتقلید میگیرد و چشمه آن خارج ست این علوم تقلیدیه را پایداری نیست اللغات کاشانه خانه مختصر و استیانه مرغان منبوع چشمه سنی بلند و مراد اینجا خوبتر و بزرگ که بلندی رتبی دارند قرة العین قرار شدن چشم کنایه از خوش بودن ست استراق پنهان گرفتن دارالغرور دار فریب و اگر بفتح غین باشد پس غرور بفتح شیطان ست ازبهت آنکه شیطان فریب دهنده است و در لغت غرور فریب دهنده را گویند پس معنی دارالغرور دار شیطان که شیطان در دنیا مستولی شده و او در دار دنیا مهلت داده شده اند گفته می شود که متاع دنیا اقطاع شیطان اند ۱۲

حق پی شیطان بدینسان مثل زد	که ترا در رزم آرد با خیل	که ترا گوید که من پشتم قوی	در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام	ور خطر ها پیش تو من میدوم	اسپرت باشم که تیز خنگ	مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش	ستمی شیرسه الا مردانه باش	وی کفرش آورد زین عشوه	آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم نهاد و در خندق فتاد	او بقهقهه خند و لب را برگشاد	بین بیا من طعمها دارم ز تو	گوید ش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار	من همی ترسم تو دست از من بدار	گفت حق او جداکشت از بهی	تو بدین تزویر را هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شما	رو سیاهند و مریف سنگسار	رهزده و رهزن این یقین در حکم داد	در چه بعیدند و در بئس المهاد
گول راو غول را کور الغیت	از خلاص و فوز می آید یکیفت	هم خر خر خر کیه اینجا و کاند	خانه اینجا و آنجا آفاند
خبر کسانی را که واگردیدند از	در بهار فضل آیند از خزان	توبه آرند و خدا توبه پذیر	مهر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین	عرش لرزان از انین المذنبین	آنچنان لرزد که مادر بر دلبر	دست شان گیرد بالا می کشد
کای خدایان و اخریده از غرور	تاک ریاض فضل تاک رب غفور	بعد ازین تان برگ رزق جاودان	از هوای خود بو زنا و دان
چونکه دریا بر و سالار شک کرد	تشنه چون های بترک شک کرد	قصه شهزادگان آورد به پیش	کاین حدیث از حد امکانست بیش

قول حق پی شیطان بدینسان زد مثل ۱۲ وقال الله تعالی کَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ مثل صفت شیطان وقتیکه گفت انسانرا که کافر شو پس هرگاه که کافر شد پس می گوید که بدرستیکه من بری ام از تو بدرستیکه من می ترسم الله را که رب عالمین ست فَكَانَ عَاقِبَتَهُمَا أَنَّهُمَا فِي النَّارِ خَالِدَيْنِ فِيهَا وَذَٰلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ پس عاقبت هر دو از شیطان و کسیکه اغوا کرد شیطان او را اینکه باشند هر دو در آتش و در حالیکه خالد باشند در آن آتش و نیست جزا ظالمان و طریق اغوا شیطان اینست که درین اثبات مذکور شد چنانکه در قصه بدو از کافر فرمان گفته إِنِّي جَارٌ لَّكُمْ و سابق قصه گذشته اللغات عنان بخ انتعاش نیکو شدن حال ۱۲ کلمه تنبیه ست عشوه فریب خدعه فریب جی کسیرتین نیکوئی مهاد بکسر میم گول نوعی از آن در بیابان می باشند و بهر صورت که می خواهند می برآیند و فرونده الفریب از راه بند و در راه ۱۲ اک بمعنی شکیفت از تعلیقتن بمعنی صبر کردن آفل غارب زمین آوار گریستن که از طفل برمی آید وقت چه اشتن نهادن و ایجاد مرموطق اوار آشفتن

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه

عزم رہ کردند آن ہر سہ پسر — وقت وداع وصیت خود با — سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شہرہا و ملکہاش	از رہ تدبیر دیوان وسعاش	خواستند از شہ اجازت گاہ عزم	داد اجازت شان چو نیت دید جزم
دست بوس شاہ کردند و وداع	پس بدیشان گفت آنشاہ مطاع		

قال داد اجازت شان چو نیت دید جزم یعنی چون نیت ایشان را با جزم دید و تزلزل در نیت ندید +

ہر کجا دل تان کشد عازم شوید	فی امان اللہ دست افشان روید	غیر آن قلعہ کہ نامش ہش ربا	تنگ آرد بر کلہ داران قبا +

قال فی امان اللہ دست افشان روید + آہ دست افشان رقص کنان و حاصل آنکہ در امان اللہ باشید و شادمان و خندان روید

اللہ اللہ زان در ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر	روی و پشت بر جہاش دست و پا	جملہ تمثال دنگار و صور ایست
ہمچو آن حجرہ زیخا پر صور +	تا کند یوسف بنا گاہش نظر		

قال اللہ اللہ زان در ذات الصور + در بزاوفارسی قلعہ در ست یعنی بترسید اللہ را زان قلعہ صاحب صور و بالصور یدید

چونکہ یوسف سوی او می بنگرید	خانہ را بر نقش خود کرد آن کلید	تا بہر سو بنگرد آن خوش عیار	روی او را بیند او بی اختیار

قال خانہ را بر نقش خود کرد آن کلید + اطلاق می کند بر زیخا یا برای آنست کہ کلید مصدر میمی ست بمعنی کلید کنندہ کہ مصدر بمعنی اسم فاعل بسیار می آید و یا برای آنکہ کلید صیغہ ظرف ست بمعنی محل کلید کلید کنندہ محل کلید و یا برای آنکہ او کلید و کلید کرد شاہد او از حسن یوسف عم و میتواند کہ کلید بر معنی مصدری خود باشد بمعنی آنکہ خانہ را بر نقش کرد کلید زیخا کہ کلید او بر انگیخت بر بنای این خانہ بر نقش

بر دریدہ روشنان بر دان فرد	شش جہت را منظر آیات کرد	تا بہر حیوان و نامی کا نکرند +	از ریاض حسن ریہانی چرند +
ہر آن فسو دبا آن اسپید او	حیث ولیتم فثم وجہ	از قدح کہ دہ عطش آبی خورند	در درونی آب حق را ناظرند
آنکہ عاشق نیست او در آب در	صورت خود بینداے صاحب نظر	صورت عاشق جو فانی شد در رد	پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینید اندر روی حور	ہمچو مہ در آب از صنع غیور +	غیر تش بر عاشقی وصاد قیست	غیر تش بر دیو بر استور ایست
	دیو اگر عاشق شود ہم کوی برد	ہر بلی گشت آن دیوی برد	

قال حیث ولیتم فثم وجہ + بہر مکان کہ رو بگردانید و ببینید آنرا پس دران مکان ذات اوست تعالی در قرآن ست و اینجا برای شعر ضمیر او قائم مقام اللہ کردہ شد و حاصل آنکہ بر ہر چیز یکہ نظر افتد باید کہ انجا اللہ را بینید در تصور آرد کہ انجا اللہ است

اسلم الشیطان در نیجا شدید	کہ یزیدی شد ز فضلش نا یزید	این سخن پایان ندارد ای کروہ	ہین نگہ دارید از ان قلعہ وجوہ
ہین مبادا کہ ہوستان رہ زنند	کہ فتد اندر شقاوت تا ابد +	از خطر پرہیز آمد مقتضی	بشنوید از من حدیث بیغرض
در فرح جولی ہمہ سر تیز بہ	از کمینگاہ بلا پرہیز بہ +	گر نمی گفت این سخن از آن پدر	ور نمی فرمود از ان قلعہ حذر
خود بدان قلعہ نمیشد جبل شان	خود نمی افتاد آن سو میل شان	کان بند معروف و پس مہجور بود	از قلاع و از منا ہج دور بود +
چونکہ کرد او منع دل شان اشتعال	در ہوس افتاد و در کوی خیال	چنبتی زان منع در دل شان برست	کہ بباید سر آنرا باز جست +
کیست کز منع کسی گردد متین	چونکہ لافان حریص، منع	ہی بر اہل تقی ہنبیض شد	لیک بر اہل ہوا تحریص شد

پس ازین تقوی به قوم کیشر | هم ازین سیدی به تقلب خبیر | کی رمد از نی حمام آشنا | بل رمد از نی حمامات هوا +
پس بشد گفتند خدمتها کنیم | بر سمعنا و اطعنا ساز نیم | رو نگردانیم از فرمان تو + | گر بباشد غفلت از احسان تو

قوله اسلم الشیطان در نیخا شد پدید + آه یعنی سر اسلام شیطان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر شد که شیطان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عشق پیدا کرد و چون عاشق شد از وی صفات شیطانیه مبدل بصفات ملکیه شد پس اسلام آورد

ذکر استثنا وجزم ملتوی | گفته شد در ابتدای مثنوی | صد کتاب ار مهت خیزد کباست | صد دهت را قصد خیر محراب نیست
این نظر را انتهی یکخانه است | وین هزاران سلسله یکدانه است

قوله ذکر استثناء وجزم ملتوی + مراد از جزم ملتوی آن جزم است که اعتماد بر قضاء حق پیدا کند

گونه گونه خورد و نیها صد هزار | جمله یک چیز است اندر اعتبار | از یکی چون سیر شتی تو تمام | سر دشمند دولت پنجه طعام +
در مجاعت بس تواحول دیده | که یکی را صد هزاران دیده | گفته بودیم از سقام آن کنیز | واز طبیبان کژی تدبیر خیز
کاروانیان همچو اسبی بی فسار | غافل و بی بهره بود از سوء کار | کام شان پنهان ز قرع لگام | سم شان مجروح از تحویل کام
ناشده واقف که نک بر پشت ما | رائضی هست استادی نما | نیست سرگردونی ما زین لجام | خیز تا صرف سوار و شه کام +
پای گل سوی بستانها شده | کل نموده لیک آن خاری بده | همچنان این نی که گویند از خرد | بر گلوی ما کمی کوبد لگد +
آن طبیبان آن چنان بنده دو سبب | گشته اند مکر یزدان مجتبب + | گر نبدی بر طبیبی گاه و گر | باز یابی صد مقام گاه و گر
از خری باشد تغافل خفته وار | که بجوئی تا کیست این خفته کار | خود نگفته کاین مبدل تا کیست | نیست پیدا او کز افلاکی ست
تیر سوی راست پرّاینده | سوی چپ فتنه است تیرت دیده | سوی آهوئی بصیدی تاختی | خویش را تو صید خوکی ساختی
دیو پای سودی دوید و بهر کس | تا رسیده سود و افتاده بعبس | چاه ها کنده برای دیگران + | خویش را دیده غنا دیو اندران

قوله جمله یک چیز است اندر اعتبار + آه یعنی جمله یک چیز اند بر بی آنکه رفع گرسنگی می کنند

اللغات سقام بیماری فرع گرفتن رائض رام کننده است سخت و اینجا مراد ستایس نگهبان ست فسار آنچه اسپان را بدان می بندند کبس بفتح کاف وسکون باء موحده و شین نخون و غارت کردن +

در سبب چون بیمرادت کرد رب | پس چرا بد ظن نگردی در سبب | بس کسی از مکسی خاقان شده | دیگران زان مکسها عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده | دیگری از عقد زن مدیون شده | پس سبب کردان چو دخم خسر بود | تکیه بر دی مکن بتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر | که بس آفتهاش پنهانست زیر | زانکه خبر را نبیند انتقدر
مشرکان را در دو چشم اهل بدر | گم نموده ماند ریح قدر | بهر استثناست این خرم وخذ
او بگرداند دل و انکار را + | چون مقلب حق بود ابصار را | آنکه خشمش بست گرچه گرز بست | زاهوی اندر دو خشمش خر بست
دام را تو دانهٔ بینی شریف | چاه را تو خانهٔ بینی لطیف + | دام را تو دانهٔ بینی شریف

قوله پس چرا بد ظن نگردی از سبب + آه یعنی بر سبب معتمد چرائی باشی بلکه اعتماد بر سبب باید کرد است و این مر اوست که سبب را ترک کند که این امکان ندارد و قصور در معرفت ست چنانکه تحقیق آن گذشت + +

این نه قط طنیست تقلید خبیث | بیند آنکه حقها کبا ست + | آنکه انکار حقائق می کند | جنگلی او بر خیالی می تند
او همیگوید که حسبان خیال | هم خیالی باشد و خشمی بمال + | بر گرفتند از پی آن در طریق | این سخن پایان ندارد و آن فریق

بر درخت گندم منهی زدند	از طویله مخلصان بیرون شدند

قولہ این تفسط طنیست تغلیب خدا ست ۔ تفسط سوفسطای شدن و اشیاء خیال دانستن و سلب حقائق کردن حاصل ابیات آنست که اینکه گفته شد تفسط طنیست که انکار حقائق باشد بلکه این تقلیب از حق سبحانه است که بر حقائق واقع شده تا این دانسته شود که این حقائق از کجا آمدند و باین تقلیب دلیل گیرند بر اینکه مقرر این حقائق حضرت حق ست سبحانه و تعالی سوفسطای انکار حقائق می کند و همه حقائق را خیال می داند و انچه که گفته شد دران انکار حقائق نیست بلکه قول ست بودن حقائق که دران تقلیب واقع میشود و در بیت ثالث حماقت سوفسطائی بیان میفرمودند که همه حقائق را خیال میداند و این خیال خود را خیال نمی داند و می باید لیسنے که این خیال را خیال دانستے امفر تحقق حقائق کشتی

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و میشمانی پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و در نفس خود سبا ایشان بیان گفتن که الم ینکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ممنوعی خویش نمودیم و لیکن	خوی بد تو بنده دنیاست خریدن

در اصل سوال خزنه جهنم ست از اصحاب دوزخ الم یاتکم نذیر آیا آمد شما را انذیر ترساننده ازین عذاب قالوا بلی قد جاءنا نذیر فکذبنا و قلنا ما نزل الله من شیء ان انتم الا فی ضلال کبیر گویند آن کافران در جواب گوینداری آمده بود ما را انذیر ترساننده پس تکذیب کردیم آن نذیر را و گفتیم که نه نازل کرده ست الله چیزی را نیستید مگر در گمراهی کلان و قالوا لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر و گویند اگر بودیم ما که می شنیدیم بسمع قبول و یا می دانستیم فهمیه قول ایشانرا نشدیم ما از اصحاب دوزخ

چون شنیدند از منع و پیش آمدش	سوی آن قلعه بر آوردند سر	بر ستیز قول شاه مجتبے	تا به قلعه صبر سوزش ربا
آمدند از زعم عقل پند توز	در شب تاریک برگشته ز روز	اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در در پنج روزخ از سوی بر

قولہ آمدند از زعم عقل پند توز ۔ زعم بعکس کام کردن و توز از توزیدن ست بمعنی خواستن و یا بمعنی گذاردن و عقل توز عقل چونیده و خوابنده پند و یا عقل گذارنده پند

پنج ازان چون حس ظاهر رنگ و بوے	پنج ازان چون حس باطن راز جوے	زان هزاران صورت و نقش و نگار	میشدند از سو سو بس بیقرار

قولہ پنج ازان چون حس باطن راز جوی ۔ اه مراد از حس باطن حواس قلبیه اند که این حواس خمسه مرقلب است نیز چنانکه سابق بتفصیل آن گذشت و احتمال دارد که مراد حواس باطن دماغیه باشد لیکن تعبیر براز جو مؤید اول ست

زین قدحهای صور کم باش مست	تا نگردی بت تراش و بت پرست	از قدحهای صور بگذر بایست	باده در جا بیست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پنج گوش	تا از انسو بنگری ناگه خروش	چون رسد باده بنا بد جام کم	گوش دار آواز آید دمبدم
آدما معنی دبندم بجوی	تا کنی قشر و صورت گندم بجوی	چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل	هاتکه سنگ و دست گندم اے نبیل

صورت از بی‌صورت آمد در وجود | همچنان کز آشی زاده است دود

قولہ تا نگردی بت تراش و بت پرست ۔ زیرا که این صورت مانع انداز حق و امام بحق ناطق جعفر صادق فرموده ایاک و الکرام ما شغلک عن الحق فهو طاغوط ۔ هرچه باز دارد ترا از حق آن بت تست و عاشق صورت متبدل پیش صورت ست و این تبدل عبادت ست

کمترین غیبی مصور در خیال | چون بیاید می‌نشیند آرد ملال

قولہ کمترین غیبی مصور در خیال ۔ آه یعنی کمترین چیز غائب که در خیال مصور میشود چون بیاید در خیال آید ملال می‌آرد بسبب عدم حصول آن نزد حس پس گرفتاری این صورت خیالیه نیز وبال می‌آرد و در بعض نسخ عیب مصور در خیال و برین نسخه احتمال دارد که عیب بفتحین مهمله باشد یعنی کمترین عیب صورت خیالیه آنست که چون بیاید ملال می‌آرد و بر هر تقدیر مقصود ذم صورت خیالیه ست چنانکه سابق ذم صورت حسنه بود

حیرتی محض آرد ت بی صورتی | زاده صد کون آلتاز بی آلتی | جان جان ساز د مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال | میشود بایندهٔ گوناگون خیال | هیچ ماند این موشر با اثر ۔
نوحه را صورت ضرر بی‌صورت ست | دست خایند از ضرکش بیست ست | این مثل لا لانقسامی مستدل
صنع بی صورت نماید صورتی | تن نگارد با حواس و آلتی | تا چه صورت باشد آن بر وفق جود
صورت نعمت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود | صورت زخمی بود دنالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر | صورت تیری بود گیرد سپر | صورت خوبان بود عشرت کند
صورت خوبی بود ناز آورد | صورت جنگی بود ساز آورد | صورت محتاجی آرد سوی کسب
این زحد و اندازها باشد برون | داعی فعل از خیال گونه گون | بی نهایت کیشها و پیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش | هر یکی را بر زمین بین سایه اش | همه ظل صورت اند یشها ۔
فعل بر ارکان و فکرت مکتبم | صورت فکرست بر بام شید | وان عمل چون سایه بر ارکان بدید

قولہ حیرت محض آرد ت بی صورتی ۔ اگر دا حیرت مذمومه باشد پس حیرت ناشی ست از قوای این صور که مانع انداز وصول بحق و اگر مراد حیرت محموده ست پس ناشی ست از قوای تجلیات در صورت و مشاهده بی‌صورت در این صورت و ظهور بی صورت در این صور

آن صور در بزم کز جام خوشیست | فایده آن بیخودی و بیهشیست | صورت مرد و زن و لعب جماع | فایدهٔ آن بیهوشی و قطع و قاع
صورت نان و نمک کان نعمتست | فایدهٔ آن صورت بی‌صورتست | در مضاف آن صورت تیغ و سپر | فایدهٔ اش بی صورتی یعنی نظر
مدرسه تعلیم و صورتهای وی | چون بدانش متصل شد گشت بی | این صور چون صورتی بی‌صورتند | پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
پیش اور و بند و در نفی او فتند | پس صور ماندهٔ بی صورتند | چیست پس بر بود جستوش جحود

قولہ آن صور در بزم کز جام خوشیست ۔ آه و این ابیات بیان آنست که بی‌صورت علت غائبه این صورت پس صور زائده شد نی صور

خود از و یابد ظهور افکار او | نیست غیر عکس خود این کار او | سایه اندیشهٔ معماردان
گرچه خود اندر محل افتکار | نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار | صورت اندر دست او چون آلتست
گه که آن بی‌صورت از کتم عدم | نامصور آرد نماند از کرم ۔ | از کمال و از جمال و قدرتی ۔
باز بی صورت چو پنهان کرد رو | آمد مداز بهر کدو رنگ و بو ۔ | گر بجوید باشد آن عین ضلال

بازبی صورت چو پنهان کرد رو	آمد انداز هر کدو رنگ و بو	صعوبت از صورتی دیگر کمال	گر بجوشد باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میرزاد	بابت ارشاد کردش از وداد	پس چه عرضه می کنی ای بی هنر	چیتاج خود به محتاج دگر
چون صور بندست بر یزدان مگو	لطف مبر صورت به تشبیهش مجو	در تفرع جو و در افنای خویش	کز تفکر جز صور ناید به پیش

قال خود از او باید ظهور انکار او ۱۲ یعنی انکار بی صورت هم از بی صورت می آید و عکس بی صورت ست ۱۲

		ور ز غیرت صورتت بنود فره	صورتی کان بیتو زاید در توبه

قال ور ز غیر صورتت بنود فره ۱۲ یعنی اگر تو را از غیر صورت چاره نیست پس باید که در این صورت مشاهده کنی که از جعل و عمل تو نباشد بلکه در هر صورتیکه در خیال بدون تعقل تواند در آن بی صورت را مشاهده کنی تا سوی بی صورت اقرب شوی ۱۲

صورت شهری که انجا میروی	ذوق بیصورت کیشدت ای روی	پس بمعنی میروی تا لامکان	که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی	از برای مونسی اش میروی	پس بمعنی سوی بیصورت شدی	گر چه زان مقصود غافل آمدی

قال صورتی شهری که انجا میروی ۱۲ ظاهر آنست که مراد از شهر عالم آخرت ست و این عالم آخرت نیز صورت دارد لیکن رفتن بآن عالم نیز برای بی صورت ست اگر چه بظاهر رفتن بصورت ست لیکن آن رفتن بلا مکانست

		در حقیقت حق بود معبود کل	کز پی او دست بیند آن سبل

قال در حقیقت حق بود معبود کل ۱۲ یعنی در واقع معبود جز حق نیست اگر چه بظاهر عبادت صورت می نماید که حق را ظهور در همه صورت

لیک بعضی خود سوی دم کرده اند	گر چه سر اصل ست پی گم کرده اند	لیک آن پیش این ضالان کم	میدهد هر دا دسری از راه دم

بعضی ن

قال لیک بعضی سوی دم کرده اند ۱۲ او مراد از دم صور اند یعنی اگر چه در واقع حق معبود همه کس ست لیکن بعضی صورت را معبود دانستند و اصل را که حق بی صورت ست و اصل ست گم کردند و حاصل بیت تا می آنکه لیکن حق که اصل و سر ست عبادت این گمراهان را قبول می کند و داد عبادت اصل از راه این می دهد چنانکه اشعریه حق را در صورت مجرده حصر کردند و عبادت این صورت می کنند حق تعالی از کرم خود قبول می کند و فائده عبادت بران مرتب می سازد چنانکه فرق دیگر که حق را مقید بصورت تشبیه کرده عبادت آن صور میکنند و حق تعالی عبادت ایشان نیز قبول ـ ـ ـ کند عباده بران مرتبی سازد

آن ز سر می یابد آن این ز دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم	چونکه گم شد جمله جمله یافتند	از دکم آمد سوی کل بشتافتند
	این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با فر و شکوه	

قال قوم دیگر پا و سر گم کرده اند ۱۲ یعنی یک قوم از اغراق توحید شدند و پا و سر گم کرده اند و آنها سر و پا نیافتند زیرا که چون فانی شدند بقا بالله نیافتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات البصور نقش وی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بود ند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق	زانکه افیون شان ازین کاسید	کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعه نقش ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا	تیر غمزه دوخت دل بیگمان	الامان یا ذو الامان زین بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتشی در دین و دل شان بر فروخت	چونکه وهمانی بود خود چون بود	فتنه اش هر لحظه دیگر گون بود

عشق صورت در دل شهزاده کا — چون خلش می کرد مانند سنان — اشک می بارید هر یک همچو میغ — دست میخایید و می گفت ای دریغ
تا کنون دیدیم شه را آفتاب دید — چندمان سوگند داد ان بی ندید — انبیا را حق چنین رسم است ازان — که خبر کردند آن با با نمان
کانکه میکاری نروید غیر خار — و نیطرف پری نیابی زو طار — تخم از من گیر تا ریعی دهد — بایدین پرکه نیرآن سو جهد

قوله زانکه اینون شان ازین کانسه رسید یعنی چنانکه بیهوش گشنده است ازین صورت رسید اگرچه در صور دیگر هم بوده باشد لیکن ایشان را ازین صورت رسید پس بیهوش و مست شدند و در عشق صورت ظاهریست که شخصی را چنین حس می نماید که عاشق گردد دیگری اصلا حسش نمایان نمی شود

تو ندانی وا جبی آن واجبست — هم تو گوئی آخرین واجبست

قوله تو بدانی وا جبی آن واجبست یعنی تو واجب بودن تقلید انبیا را نمیدانی و آن وجوب است و در آخر کار چون کشف غطا شود گوئی که آن تقلید واجب بود و اعتراف دران بکار نیاید که وقت عمل رفت و میتواند که مراد از وا جبی ثابت ضروری بودن باشد و معنی آنکه ثابت بودن آن اخبار انبیا باین وجه که مضمون آن متحقق باشد و واقع تو ندانی آنرا و حال آنکه ثبوت اخبار انبیا هست تو هم مقربان خواهد شد چون غطا مکشوف گردد و این اقرار سودنه بخشد و بکار نیاید که در غیر وقت تکلیف افتاد

او تو است امانه این تو کو تن ست — آن توئی که برتر از شاخ و شست

قوله او تو است امانه این تو کو تن ست یعنی از تو ناشی ست آن توئی که برتر از اشارت ست و آن توئی تو تن نیست بلکه توئی روح ست و این توئی تقلید انبیا را میخواهد و در بعض نسخ واقع ست او تو ست امانه این تو که نیست و ضمیر او راجع سوی مقر تقلید انبیا و راجع ست یعنی آن مقر انکه تقلید واجب بود ست تو هستی لیکن این تن بلکه آن تو که روح ست و برتر از اشارت ست اعتراف بوجوب تقلید انبیا و بکند

این توئی ظاهر که بیداری توئی — توی خود را یاب و بگذار از دوئی

قوله این توئی ظاهر که بیداری توئی آه ست اندر سود تو در پی سوئی یعنی این توئی ظاهر که بدن ست که آن را بیداری توئی خود ست در حق سود و در بیهوده یعنی ترا سود نه بخشد بلکه زیان دارد

برصدف لرزان چرائی ای گهر — توی خود رانی مدان میدان شکر

قوله برصدف لرزان چرائی ای گهر توی خود رانی مدان میدان شکر یعنی تن مثل صدف ست و تو مثل گهر پس برخهای تن لرزان بنا بید شد که گهر بعد خروج از صدف قیمت پیدا می کند و خود را این بدن مدان که مثل نی ست و خود را آن روح بدان که مثل شکر ست در تن

توی بیگانه ست با تو این توئی — توی خود را یاب و بگذار از دوئی — توی آخر سوی توی اولت — آمده ست از بهر تنبیه بملت
توی تو در دیگری آمد دفین — من غلام مرد خود بین چنین — انچه اندر آئنه بیند جوان — پیر اندر خشت بیند پیش ازان
زا مر شاه خویش بیرون آمدیم — باعنایات پدر باغی شدیم — سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایت های بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه — خسته و کشته بلا بی ملحمه — تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بودمان تا این ملا آنه بپیش
بی مرض دیدیم خود را بی رمق — آنچنان که خویش را بیمار دق — علت پنهان کنون شد آشکار — بعد ازان که بند گشتیم و نگار

قال توئی بیگانه است با تو این توئی ۔ توئی خود در باب و بگذر از دوئی یعنی این توئی که بدن ست بیگانه ست تو توئی خود را که در حقیقت توئی ست آشنا در باب و ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر و در بعض نسخ مولف ست ۔ آن توئی ظاهر که بندۂ آب و گل ست توئی خود بگذار و بگذر ازین دوئی یعنی این توئی تو که بدن ست ظاهر ست و این را توئی خود پنداری از توئی بگذر بسوئی توئی روح خود رو و ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر و بوحدت او که محبوب روح ست ۔

سایۂ رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به ز صد لوت و طبق

قال سایۂ رهبر به است از ذکر حق ۔ آه یعنی سایۂ مرشد و تربیت او بهتر ست از ذکر حق بدون سایۂ رهبر که اول موثر ست و ثانی مثل آن موثر نیست و میان از مخالطت نفس نیست و قناعت بهتر ست از صد طبق که بدون قناعت رسد همچنین قناعت هر مرشد بهتر ست از ذکر حق که بی ارشاد و مرشد ست ۔

در قناعت خوانده باشی ای حسن	ذکر ذکر حق و ذکر بولحسن	چشم بینا بهتر از سه صد عصا ۔	چشم بینا شد گهر را از حصا ۔
در تفحص آمدند اندر زمان ۔	صورت که بود عجب اندر زمان	بعد بسیاری تفحص در سیر	کشف کرد آن را ز را یعنی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش	زر بابد پیش او بی رد و پوش	گفت نقش شک و نیست این	صورت شهزاده چینی ست این
دختری دارد شه چین همثال	در بها و در جمال و در کمال ۔	همچو جان و چون پری پنهان ست او	در مکتم پرده ایوانست او
سوی او نی مرده ره دارد نه زن	شاه پنهان کرده او را از فتن	غیرتی دارد ملک بر نام او	که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد	هیچکس را نه چنین سودا مباد	این سزای آنکه تخم جهل کاشت	وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل خویش	نیم ذره زان عنایت به بود	که ز تدبیر خرد با نصد رسد ۔
ترک کار خویشتن گیرای امیر	پا بکش پیش عنایات ز میر	این بقدر حیلۂ معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست
	تا نمیری سود کی خواهی ربود	ز میر و بجهر و بردار از وجود ۔	

قال در قناعت خوانده باشی ای حسن ۔ آه یعنی در قناعت پیر مرشد خوانده باشی و دانسته باشی ذکر یاد حق بدون مرشد و ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی که تربیت ابویزید بود و اینکه تربیت ابویزید بود بکار آمد و ذکر حق که قبل تربیت او بود بکار آمد کذا فی بعض الشروح

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقه عام او محروم شدی

اللغات امت کرده صحیح آنست که اطلاق آن بر واحد و کثیر ست خائبۂ ناامید علویان منسوب ست بامیر المومنین علی کرم الله وجهه یعنی اولاد علی اینجا بجهت ضرورت شعر لام را ساکن کردند و یا را مخفف مقلد رویش و در اصل مقلکم کننده را گویند و چون نزد درویش مال کم ست بران در استعمال اطلاق می کنند ابناء السبیل مسافران و مراد آن مسافران اند که مال در دیه ایشان نباشد شکایت عبد یکه مولی با او عقد کرده باشد که قدر معین مال کسب کرده دهد بعد آن حر شود یاسه اسم و قاعده تاسه اضطراب تو فیر زیاده کردن و مراد اینجا مال کثیر ست ایج بکسر همزه و سکون یا تحتانیه و جیم یعنی هیچ کهنه پارچه جامه دار اسے و اینجا مراد مطلق جامه است یکید فریب کردن حرقت سوزش معبر مصدر میمی یعنی عبور و غنود بهر شخص برآمده از راه راست

هر نجا اخوی آن صدر اجل | بود با خواهندگان چون عمل
در بکاغذ مار را پیچیده بود | تا وجودش بود می افشاند جود
خاک را زر بخش کرد آفتاب | زر ازو در کان و کنج اند خراب
مبتلایان را بدی روز عطا | روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر گرفتاران دلم | روز دیگر بر یتیمان صفیر
روز دیگر مر مکاتب را کفیل | روز دیگر بهر ابنای السبیل
نیک خاشش بر حوالی درشش | ایستاده مفلسان دیوار وشش
من بهمت منکم نجا بر پایه اش | هر که کردی ناگهان سهو اسوه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت | برنشوئی داشت عشق تا سه اش
گفت بس بشنیم پیری ای پدر | دو زکاتم که نهم با جوع جفت
خنده اش آمد بال و آن پیر گرگ | پیر تنها بر دآن نو فیر را
نوبت روز فقیهان ناگهان | یک فقیه از حرص آمد در فغان
روز دیگر بار کو پیچیده با | پاکش اندر صف خوم مبتلا
دیدش و بشناختش خیری نداد | روز دیگر رو بپوشید از لباد
پس بدید او و فداد پیچ پیچ | از گناه و جرم کفتن آلعزیز
در میان بیوگان رفت و نشست | بر فرو افکند و پنهان کرد دست
رفت پس پیش کفن خواهی بگاه | که بپیچم در نده پیش را و
بو که بیند مرده پند اندر دفن | هیچ کشالب نشین دمی نکر
در نهد بیهده در راهش نهاد | زر در اندازد بپای وجه کفن
تا نگیرد آن کفن فحواه آن صله | معبر صد همان آنجا فتاده
گفت با صد همان چون نتهم | تا نهان نکند از و آن ده دله
سر تو اقبل موت این بود | ای بسته بر من ابواب کرم
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد | کز پی مردن غنیمتها رسد
بلکه مرکش بی عنایت نیز نیست | جمله را خوشت ار صد کون مناد
بی عنایت هان و هان جانی مباش | وان عنایت هست موقوف ممات

داد بسیار او عطای بیشمار | تا بشب بودی ز جود دش زر نثار
هیچو خورشید و چو ماه پاکباز | آنچه گیرد از منی باید هند باز
هر صباحی فرقدان را ره دهد | تا نماند اثنی ز وخائبه
روز دیگر بیوگان را آن سخا | با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر یتیمان صفیر | روز دیگر بر ضعیفان اسیر
شرط آن بد که کسی ز و باز نان | نز و نخواهد هیچ و نکشاید دهان
هر که کردی ناگهان سهو اسوه | ز و نبردی زین کنه کیجه مال
بر خموشی داشت عشق تا سه اش | خامشانه بود کیسه و کاسه اش
صبح کرد از پیر و پیش جد گرفت | ماند عنق از جد پیر اندر شگفت
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود | تا بر د آنشه کمان کاشکسته پاست
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود | تا بر د آنشه کمان کاشکسته پاست
نختها بر ساق بست از بهر راست | در میان اهیان بر خاست او
ناگمان آید که نا مناسب او | چون زنان لوچا دری بر سر کشید
چونکه عاجز شد ز صد گونه نکید | در دلش آمد ز حرمان حرقه
هم شناسید و نداوش صدقه | تا کند صد همان این جا گذر
هیچ کشالب نشین دمی نکر | همچنان کرد آن فقیر گدیه جو
هر چه بدهی بیش بدهم به تو | دست بیرون کرد از تجمیل خود
چند ز راند اخت بر روی نمد | سر بر و ن کرد از پی دست اعتذار
مرد از زیر کفن بر کرد دست | از جناب ما نزی هیچ سود
گفت لیکن تا نمردی ای عنود | در نگیرد با خدا ای حیله گر
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر | نجربه کردند این ره را ثقات
وان عنایت هست موقوف ممات | پی ز مردی کی شود انمی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی تدبیر امرد اللقات

غرب مردی زن و غرب خانه خانه مجردان بی زن دب بضم و تشدید از پس جماع و اینجا جماع کننده از پس مراد است نهی خشت مراد خشت کبیر و همچنین پست خشت مراد از زن خشت کثیر

اهردی دکوسه در انجمن | آمدند و جمعی بد در و لمن | مشتغل ماندند قوم منتجب | روز رفت و شد ز مان شب

زین غریب خانه نر فتند آندو کس — هم نخفتند آنشب از ترس عسس — گوسپند آید بر درخندان چار مو — لیک چون گاه بدش بود رو

کودک امرد بصورت نور زشت — هم نهاد اندر پس خود پشت پشت — تو طمع دیدی بر شب از گرسنه — شتابان افتی کرد آن مشتبه

دست بر کودک زد او از جا بجست — گفت هی تو کیستی ای سنگ پست — گفت این سی خشت چون برداشتی — گفت تو سی خشت چون انباشتی

گفت اهی فی النار خرمرد و ریگ — ابله و بی خاصیت مانند ریگ — کودکی بیمارم و از ضعف غرد — کردم اینجا احتیاط منتقد

گفت اگر داری ز رنجوری تفی — چون نرفتی جانب دار الشفی — یا بخانه یک طبیبی مشفقی — کو کشادی از سقامت منغلق

گفت آخر من کجا یارم شدن — که بهر جا میروم من ممتحن — چونتوزند بتی پلیدی ملحدی — می برارد سر بپشیم چون دد ی

خانقاهی کو بود بهتر مکان — من ندیدم یکزمان در وی امان — رو بهن آرند مشتی خمر خوار — چشمها پر نطفه کیف خایه فشار

وانکه ناموسیست خود را نیز نیز — خمره وزد دسید هر دم باش بگیر — یار با ناموس اغیر نظر — نیست لیکن دین نظر دین پر خطر

خانقه چون این بود باز ار عام — چون بود خرگاه دیوان خام — خر کجا ناموس و تقوی از کجا — خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد اینی و عدل و جو — برزن و بر مرد اما عقل کو — ور گریزم من ز مردم سوی زنان — همچو یوسف اخم اندر فتنان

یوسف از زن یافت زندان و فشار — من شوم تو نیز بر پنجاه دار — آنزنان از جاهلی بر من تنند — اولیاشان قصد جان من کنند

نی زمرد او را چاره و دارم نه زن — چون کنم چون نی از ینم نی از ان — بعد ازان کودک بگوسپند بنگریست — گفت او با این دو سوار هم ز یست

فارغ است از خشت و از پیکار خشت — وز چو تو مادر فروش کنگ درشت — بهتر از سی خشت پیر اهن کون — ذره سایه عنایت بهتر ست

از هزاران کوشش طاعت پست — زانکه شیطان خشت طاعت بر کند — کرد و صد خشت خود انبر کند — با عنایت او ندارد ذره هزه

تا بساز د خویشتن را ابله — خشت کار بسیار بنهاد و تو است — آن دو سه تو از عطای آسوست — در حقیقت هر یکی زان سو یکیست

کان امان نامه و صله شاهنشهی ست — تو اگر صد قفل نهی بر درے — بر کند ان همچو راغو سرے — شحنه از سوم اگر مهری نهند

پهلوانان را ز ان دل بشکمد — آن دو سه نار عنایت همچو کوه — سد شده چون فر سیاوردجوه — خشت را بگذار ای بنکو سرشت

لیک هم این منصب از دیو ست و زشت — رود و نا موزان کرم در دست — وانکه این بنجب و غم دارد — قوم عالم از عبادت به بود

آنچنان علمی که مستبنه بود — به ز جد اعجمی بادست و پا — دست و پا ساکن بآب اندر شناح — به رود از اعجمی با انتطاح — میرود سباح ماکن چون عصا — اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریائیست بیحد و کنار — طالب علم ست خواص بجار — کر هزاران سال باشد عمر او — می نگردد سیر او از جستجو

قوله بار و ناموس را غیر نظر — نیست لیکن زان نظر دین پر خطر — شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست و اگر با همه پس نیست رابط اول و رابط مدراع ثانی مقدر ست یعنی شرم و ناموس را غیر نظر بازی نیست که مشهور گشته انما الاعمال بالنیات بین نظر خطر دینی دارد ناچه واقع شود افتنان در فتنه افتادن حرون ست سرکش و اینجا مستعار ست برای مردسرکش خان بادشاه ترکستان را گویند و خلعت خانی عبارت از خلعت داده خان یعنی بادشاه سباح شناور کننده السطاح زدن گاو قبح و مانند آن اعجمی کسیکه قادر بر گفتار نباشد و گفتن فصیح نتواند و اینجا مراد کسی ست که علم شناوری ندارد و قادر بر شناوری نباشد

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود

منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم

در فاموس مذکورست الشہم افراط شہوت طعام و سیر شود چشم خورنده و نه سیر شود شکم او و فعل آن نہم مثل فرح و ضم نون بر سبیل مجہول و صفت از اول مفہوم و مذموم و درین حدیث مراد از مذموم دریں ست و ترجمہ حدیث دو حریص اند کہ سیر نمی شوند یکی طالب دنیا و دیگر طالب علم

کان رسول حق بگفت ابن دو حریص | این کہ مذمومان ہمالا یشبعان | طالب الدنیا و توفیر انہا | طالب العلم و تدبیر انہا -

قول طالب الدنیا و توفیر انہا - طالب العلم و تدبیر انہا - ضمیر ہوئے کہ در تدبیر انہاست راجع سوی علومات ست و یا ایجا مراد انواع علم ست و لام در علم برای استغراق ست و انواع علم کثیر ندیس ضمیر جمع انواع علم ست +

پس درین قسمت چو بکشادی نظر | غیر دنیا بود علم ای پدر | غیر دنیا پس چہ باشد آخرت | گفت کسذر نجا و کرد در سہرت

غیر دنیا باشد این علم ای پدر | غیر دنیا آخرت باشد یقین | کان بر دز نجات انجا ای امیر

قول غیر دنیا باشد این علم ای پدر + اہ خلاصہ آنکہ علم کہ برای منافع دنیاست داخل دنیاست چون علم ہندسہ و ہیئت و طب و امثال آن و نیست مراد از علم در حدیث مگر علم نافع در حیات اخرویہ و باقی ماند ہمراہ نافع آید در آخرت و آن علم باللہ و بصفات و اسماء او و علم حقائق اسرار آلہیہ خواہ این علم شہودی باشد کہ از مشاہدہ حاصل شدہ باشد خواہ علم ایمانی کہ بقول رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و تقلید وی حاصل شدہ کہ این علم نیز باقی ماند در حیات اخروی نافع آید و این علم ایمانی شہودی گردد +

بحث شاہزادگان با ہمدیگر دران قضیہ و مقالہ برادر بزرگتر

رو بہم کردند ہر سہ مفتتن | ہر سہ را یک رنج و یک دردی و غم | ہر سہ در یک فکر و یک سودا دیم | ہر سہ از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی ہر سہ را خطرات یکی | در سخن ہم ہر سہ را حجت یکی | یک زمان اشک ریزان ہر سہ شان | بر سر خوان مصیبت خونفشان

یک زمان از آتشی دل ہر سہ کس | برزده با سوز چون مجمر نفس | آن بزرگین گفت کای اخوان خیر | مانده نزلو دیم اندر نصح غیر +

از مشم ہر کہ بما کردی گلہ | از بلا و خوف و فقر و زلزله | مائی گفتیم کم نال از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج +

آن کلید صبر با ما کنون چہ شد | ای عجب منسوخ شد قانون چہ شد | مائی گفتیم کاندر آتشمکش | آتش اندر ہیچ زر خندیم خوش +

ہر سہ را وقت تنگا تنگ جنگ | گفته ما که این مگردانید رنگ | آنزمان که بود اسپان را وطا | جملہ سہ را بریده زیر پا +

ما سپاہ خویش را ہی ہی کنان | که پیش آئید قاہر چون سنان | جملہ عالم را نشان داده بصبر | زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر +

نوبت ما شد چو خیره سر شدیم | چون زنان زشت در چادر شدیم | ای دلی که جمله را کردی تو کرم | کرم کن خود را و از خود دار شرم +

ای زبان که جمله را ناصح بدی | نوبت تو گشت از چه تن زدی | ای خرد کو پند شکرخای تو | دور تر است اینده چه شد ہیہای تو +

ای زره لما برده صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را | از غزی ریش اگر کنون دزدیده | پیش ازین بر ریش خود خندیده

چون بدر رو دیگران را می زنی | در دہان تو شد چون تن زدی | وقت پند دیگران ما ہیای | در غم خود چون زنانی وای وای

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو | بانگ بر زن چه گرفت آواز تو | انچه پنجه سال با پندی بہوش | زان نسیج خود بغلطانی مکوش

از نوایت بانگ یاران بیخ و بخت | دست بیرون آر گوش خود بکش | سر بدی بیہوشته خود را دمن | با و دست و ریش بسلت کمن

بازی آن تست بر ره و بساط | خویش را در طبع مر دور نشاط | این حکایت گوش کن ای ہان مخسپ | تا بدانی اندرین معنی سند +

ذکر آن بادشاه که دانشمندی را با کراه در مجلس او را به نشاند

بادشاهی مست اندر بزم خاص — می گذشت آن یک فقیهی بر خلاص — کرد اشارت کش درین مجلس کشید
چون کشیدندش بشد پای اختیار — شب در مجلس ترش چون زهر مار — عرضه کردندش پند رفت و خشم
که بمیر خود نخورد دستم شراب — عوشتر آمد زین شرابم زهرناب — این بجای می مرا زهری دهید

قال ﷺ عوشتر آمد زین شرابم زهرناب ✻ یعنی صفی خالص

می نخورده عربده آغاز کرد — گفت در مجلس گران جانی مکن — همچو اهل نفس و اهل آب و گل — در جهان نیست با اصحاب دل

قال ﷺ می نخورده عربده آغاز کرد ✻ عربده بجانیدن دوستان

حق ندارد خاصگان را در کمون — از می ابرار خبر در ریشه بون

قال ﷺ حق ندارد خاصگان در کمون ✻ او یعنی حق تعالی خاصگان خود را در هر وقت و هر آن شراب عشق می نوشاند و این از دور موجبات متوالیه که دران حق مشهود می گردد بانواع مشاهده و درین بیت تلمیح ست باین آیت اِنَّ الْاَبْرَارَ یَشْرَبُوْنَ مِنْ کَاْسٍ کَانَ مِزَاجُهَا کَافُوْرًا بدرستیکه ابرار می نوشند از کاسیکه مزاج آن کاس کافور ست در خنکی و خوشبوی این آیت در بیان حال اهل جنت ست و بلسان اشاره بحسب بطن آیت آنست که ابرار در هر وقت می نوشند از کاس که روح طیبه ازان برمی آیند و بر وجود بدل حاصل می شود و این کاس کنایه از ذات موصوفه بصفات ست که ازان ارواح طیبه علوم بر دل وارد می شود که تشنگی دل ازان قرار یابد و بودن کاس کنایت از ذات مذکور ست در قصیده تائیه فارضیه سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی و کاسی محیا من عن الحس جلت پوشاند مرا پیش عشق آن کس که راحت چشم من ست و کاس من روی آنکس ست که از حس پاک ست و آنکس که ذات جسمانه که از عروض حس بر تر ست که صفات عین ذات اند در روی آن ذات آن

عرضه میدارند بر محبوب جام — همچنان یابد ز غیب از کلام — روی همی گرداند از ارشاد شان — که نمی بینند بدیده دادشان
گر بگوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندر دروش در شدی — چون همه نارست جانش نیست نور — کافگند در نار سوزان چون ذکور

قال ﷺ عرضه می دارند بر محبوب جام ✻ او یعنی در وقت ارشاد آن جام می را بر محبوبان عرض می کنند تا با شتماع ارشاد ایشان از آن جام می عشق نوشند و مشاهده رسند لیکن آن محبوبان از گفته ایشان روی گردانند گردید العیان قاصرست از دیدن آنچه که می دهند و این بسبب آنکه محبوبان کلام عارفان را بخرصوت نمی یابند و بر اسرار کلام نمی گروند

مغز بیرون ماند و قشر اندر گرفت — آی شود از قشر معده گرم و مست

قال ﷺ مغز بیرون ماند و قشر اندر گرفت ✻ او یعنی مغز سخن بر شدن بیرون زال ماند و قشر که بود در دل رفت اند بانکار پیش آمد و در بعض نسخ واقع ست قشرش گفت و رفت یعنی قشران مغز را گفت و قائل رفت که قائل سامع را لائق القاء و ارشاد ندید ✻

نار دوزخ خیزکه قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست — در بود بر مغز ناری شعله زن — بهر سوختن دان نه بهر سوختن

قال ﷺ نار دوزخ خیزکه قشر افشار نیست ✻ انتقال ست سوی تعذیب دوزخ و سوی باطن انسان مع حسب حاصل آنکه دوزخ سوای اینکه قشر افشار ست نیست که صورت ظاهره بدین را می سوزاند و خراب می کند و نار را

را بر باطن ایشان دخل نیست که تخریب آنرا نمیتواند کرد مگر آنکه از آن تخریب نیز باطن وی که جان ست میرسد و در بیت ثانی می فرماید که اگر بمنفرد باطن نار شعله زن ست چنانکه الله تعالی می فرماید نَارُ اللّٰهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ نار الله روشن کرده شده که وارد می شود بر قلوب پس این شعله زدن نار بر باطن او برای تخریب او نیست بلکه برای تحسین او ست از خامی که در وقت تعلق بصورت بدینجا رسیده ست و حاصل آنکه جان و قلب کافر و عاصی را از زنگی از شرک و عصیان پیدا شده طلوع این نار آن زنگ را دفع کند و جان و قلب صیقل یابد پس عذاب منقطع شود و در تجلیات جهنمیه مشاهده رب خود را کند چنانکه تحقیق و تفصیل در دفاتر سابقا بتکرار گذشته

تا که باشد حق حکیم این قاعده	مستمر دان در گذشته و آمده

قول تا که باشد حق حکیم این قاعده ۱۲ این غایت مذکور در بیت سابق ست که اینکه شعله نار بر قلب و جان انسان برای بختن وارد شود بهر آنست که حق سبحانه حکیم ست و هر چیز را در موضع او نهد و چون بخته شدن لائق جان و قلب انسان ست و موضع آنست پس برای اظهار حکمت خود شعله نار بر قلب نیز تا بخته شده قابل مشاهده رب خود گردد و این قاعده مستمر ست در همه کائنات که از حکمت خود بآنچه که لائق ست آنرا میرساند و این قاعده دانسته فائده را برای وبدانی که هر چه بر کاین می آید بمقتضی رحمت و حکمت ست و نبود موضع او لائق او مگر آنکه رسید او را پس هر چه که میرسد مار از ناست که بر است او سبحانه از ظلم منزه است و ظلم اگر هست او راست وَلٰكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ

مغز نغزد قشر با مغفور ازو	مغز را پیچ ان بسوزد دور ازو	از عنایت گر بگوید بد مبر پرش	استنها آرد شراب اعمرش
در نکو بد ماند او بسته دهان	چون نخیته از شرب در بزم ایشان	شاه با ساقی نجفتهای نیک پی	چه خموشی دد بطبعش آرهی

قول مغز نغزد قشر با مغفور ازو ۱۲ و حاصل آنکه مغز نکو و بدیع ست که بسبب آن قشر بدن مغفور می گردد یعنی مغز که قلب و جان ست چون صاف ست چنانکه قلب مومن بدان مغفور می گردد که از سیئات مواخذه بر مخیزد خواه ابتداء خواه بعد تطهیر اذ که بمعیت رسیده و صفائی آن ضعیف شده و چون چنین ست پس مغز و جان را نار چگونه سوزد بر اجرام قشر صورت

هست پنهان حاکمی بر هر خرد	هر کرا خواهد بفن از خود برد	آفتاب مشرق و تنویر او ۱۲	چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن	چون بخواند در دماغش خم فن		

قول هست پنهان حاکمی بر هر خرد ۱۲ یعنی بر یک عقل دیگر حاکم می باشد که نفس بر وی غالب آید

عقل کو عقل دگر را مسخره کرد	مهره زو در آرد و لیست استاد نرد	چند سیلی بر سرش زد گفت گیر	در کشید از بیم سیلی آن زمیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ	در ندیدی و مضاحک رفت لاغ		

قول عقل کو عقل دگر را مسخره کرد ۱۲ مهره بردار و لیست استاد نرد ۱۲ یعنی آن عقل که عقل دیگر را مسخر خود کرد و مغلوب استاد نرد و مهره بردار و لیست یعنی خادم اوست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین وجه ست ۱۲ مهره زو در آرد و لیست استاد نرد یعنی مهره از ان عقل دیگر که غالب ست دارد مهره را از وی گرفته ست و آن عقل غالب استاد خود ست

شیر گیر و خوش شد آنگه نک بزد	سوی سیر زفت تا میزه کند		

قول سوی میر زفت تا میزه کند ۱۲ او میر جای اندختن بر از و آن کان مفتاح حاجت ست میزه یا گویند

یک کنیزک دید در میر چوماه	سخت زیبا رخ ز فراقان شاه	چون بدید او را دلش بگداخت	عقل در فت و تن ستم پرداخت

عمر با بوده عرب مشتاق دست — هر کنیزک در زمان برزد دو دست — پس بلیسید آن خمر و نعره فرخاست — برنیامد باوی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمید آمد بدست ناتوا — بسر شد کاهیش نرم و گه درشت — زود بیمار و چاق جانی زیر مشت

گاه پیشش داشت بر تخت شه — در خوش آرد گهی کبک لخته — گاه دردی ریزد آب گه نمک — از تنور آتش سازد مهمک

اینچنین چیزند مطلوب و طلوب — اندرین لعبند مغلوب و غلوب — این لعب تنها نه شور اباز هست — هر عشیق و عاشقی را این نشست

از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون این ز اعیان فترنس — اینک لعب هر یکی رنگی دگر — پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

قال سخت زیبا او زقرباقان شاه — قسم باق لفظ ترکی ست کنیزک و خدمتکار را گویند

شوی وزن را گفته شد بهر مثیل — که مکن ای شوی زن را بد بکیل

قال شوی وزن را گفته شد بهر مثل — حکم در شوو زن که واقع ست که بد کیل و بد نخصت اورا نباید کرد این برای مثال ست ورنه این حکم در هر مصاحبت ست که صحبت با او بر وجه احسن باید کرد یا مرخص بر وجه نیک باید کرد و حکم در زن و شو درین آیت وارد ست فَإِمْسَاكٌ بِمَعْرُوفٍ أَوْ تَسْرِيحٌ بِإِحْسَانٍ پس واجب ست بر شو لبعد یک طلاق احد امرین یا اساک بوجه معروف در شرع که در اساک او جنگ و ناخوشی نرسد و یا رخصت کردن و ازحبالهٔ نکاح براوردن با احسان بوجهی که ضرر باو نرسد و تباغض نیاید

آن شب کردک نه نیکا دست او — خوش امانت دادش اندر دست تو — حاصل آنجا آن فقیه ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند

این زن و دینا که هست او ست تو — حق امانت دادش اندر دست تو — حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی — فی عفیفی ماندش و فی زاهدی

آن فقیه افتاد بر آن حور زاد — آتش او اندر ان بنیه فتاد

قال آن شب کردک که بنکان دست او + اه بنکان زن را گویند که در عروسی دهند کردک مجلهٔ عروس یعنی دران شب کردک که زنی در عروسی داده شده و دست تو برد ست این امانت داده است در دست تو باید که بوجه احسن نگاهدارد +

جانجان پیوست و قالبها بجمید — چون دو مرغ سر بریده می طپید — چه شراب و چه ملک چه ارسلان — چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

قال جان بجان پیوست و قالبها بجمید + چمیدن بتقدیم خا معجمه بر جیم فارسی خود را بهم کشیدن وقت جماع یعنی جان هر دو با خود ها پیوسته شد که هر واحد فانی در دیگر شد و قالبها هر دو با هم مختلط گشت این چنین حال می شود در جماع

چشمشان افتاد اندر عین عین — فی حسن پیدا شد آنجا نه حسین — یافت هر یکیشان ازان دیگر مراد — طبع هر یک خرم و دل کشت شاد

شد دراز و کوطریق باز گشت — انتظار شاه هم از حد گذشت — شاه آمد تا به بیند واقعه — یافت آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از جای برجست و بجست — سوی مجلس جام می بربود تفت — شه چو دو رخ پر شرار و پر نکال — تشنه خون دو جفت بد فعال

چون قیمش دید پر از خشم و قهر — تلخ و خونی گشته همچون جام زهر — بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار — چه نشستی خیره همین ور طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر ترا — پادشا هم کار من عدلست و داد — زان خورم که یار را جودم بداد

انچه آنرا میخورم از تر شی و خوش — میدهم در خور دیار از نیج و خوش

قال چشمشان افتاد اندر عین عین + او عین شریف را گویند و نیز ذات را گویند و عین عین یعنی شریف ذات و یا شریف شریف یعنی لب لب و حسن حسین چنانکه در قاموس مذکور ست که نام دو جبل ست و یا تودهٔ ریگ یعنی کوه از ریگ و حاصل آنکه چشم انسان در ذات که لب لب ست افتاد و هر چه که سوای او بود از نظرش فنا شد چنانکه حال در جماع همین پیدا می شود که رجل

در مرآت فانی می شود و مرآت در رحل و نماندن حسن و حسین در نظر او کنایه از نبودن منظور غیر آن زن که چون کوه ها با کلانی در نظرش نماند پس آنچه که قصیر ست البته در نظر نماند ٭

آنچه آنرا می نوشم همچو نوش	کی دهم آنرا بخورد یار دلوش	زان خورانم من غلامانرا که من	بر خورم هر خوان خاص نوشتین
زان خورانم بندگان را از طعام	که خورم من خود ز پخته تا که خام	من چه پوشم از خز و اطلس لباس	زان پوشانم خشم رانی پاس

قول کی دهم در خورد یار خویش نوش یعنی ندهم در خورد یار خویش و توانحی علیه

شرم داری از نبی ذو فنون	البسوهم گفت ما تلبسون

قول شرم داری از نبی ذو فنون ٭ اشارت ست بحدیثی که روایت کرده اند شیخین آنرا خدمکم اخوانکم جعلهم الله تحت ایدیکم فمن جعل الله اخاه تحت یده فلیطعمه مما یاکل و لیلبسه مما یلبس و لا یکلف من العمل ما یغلبه فان کلف ما یغلب فلیعنه علیه خادمان و غلامان شما برادران شما اند کرد ایشان را خدای تعالی آنها زیر دست شما که شما تصرف باستخدام می کنید پس کیکه گرداند برادر مسلم را تحت ید او پس طعام دهد او را از آنچه که خود میخورد و لباس دهد او را از آنچه می پوشد خود و نه تکلیف دهد او را از عمل آنچه که غلبه کند او را یعنی شاق باشد پس اگر تکلیف دهد او را آنکه غالب آید بر و پس باید که مدد کند او را بر آن عمل و ابو ذر رضی الله عنه چون این شنید از زبان مبارک و مخاطبان شد بران عمل کامل گردد و حله غلام خود را می پوشانید مثل حله خود و فقها گویند که این امر برای استحباب ست و واجب نیست مگر خوراندن طعام بوجهی که کافی جوع او باشد و لباس چنین دهد که از خم و برد بان مصئون باشد ٭

مصطفی کرد این وصیت با بنان	اطعموا الاذناب مما تاکلون	شد فقیه و برد با خود جفت خوب ٭	از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را لبن بطبع آورده ٭	مبوری چیست در اغب کرده ٭	هم بطبع آورد مردی خویش را ٭	پیشوا کن عقل دور اندیش را
	چون قلاوزی صعبت پر شود ٭	بان باوج عرش کرسی می شود ٭	

قول اطعموا الاذناب مما تاکلون ٭ طعام دهند اتباع را از آن که میخورند شاید که این ماخوذ ست از حدیثیکه ذکر کرده شده

مصطفی بین چونکه صبر شد براق	بر کشاد و دش ببالای طباق	چون صبوری پیشه کرد ایوب راد	از بلا او را در رفعت کشاد ٭
صبر صدر آمد بهر حالت که هست	صبر او انگذیر نا بتوان زدست	صبر مفتاح الفرج نشنیده ٭	کاندرین تعجیل در پچیده ٭
صبر آرد عاشقان را کام دل	بیدلا زا صبر باشد آرام دل ٭	صد ندارد این سخن کوتاه کن ٭	در حدیث عاشقان بر کو سخن ٭

قول مصطفی بین چونکه صبر شد براق ٭ او براق صورت اعمال بود چنانکه در فتوحات مذکورست و صبر نیز عمل ست پس براق شده آمده باشد

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان مقصود نزدیک تر باشند اگر راه بوصل مسدود ست بقدر امکان نزدیک شدن مجود ست

باز کردای عاشق و زو تر بران	کانتظار ست آن شهزادگان	هر سه شهزاده چو کار افتادشان	عشق در خور گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود	هر چه پولای یار من آن لحظه بود	صبر بگزیدند و صدیقین شدند	بعد ازان سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان بر داشتند | همچو ابراهیم او هم از سریر | عشق شان بی پا و سر کرد و حقیر
یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی | خویش افکند اندر آتشی | یا چو اسمعیل صابر مجید | پیش عشق و مخبرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب عجم زیبا خاشیفته او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صوری اند باید طالب معنی شد

وچشم خود خطاب می کند واقف شوید ای دو چشم من تا گریه کنیم ما و شما از یاد حبیب و منزل

وَاللّٰهُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ

اللہ تعالی خاص می گرداند بہر کسی را کہ خواہد اللہ صاحب فضل عظیم ست در بعض تفاسیر وارد ست کہ مراد از رحمت نبوت ست واین روا ست بر یہود کہ می گفتند کہ نبوت در بنی اسرائیل ست وعرب را حظ از نبوت نیست وحق آنست کہ رحمت علم ست ونبوت نیز فرد اوست وبودن این آیت رد قول یہود ست منافی آن نیست کہ مراد از رحمت عام باشد کہ اعتبار عموم لفظ راست نہ خصوص سبب وظاہر کلام مولوی قدس سرہ نیز عموم ست

امرؤ القیس از ممالک خشک لب | ہم کشیدش عشق از خطہ عرب | بود نازک ملیح و ہم صاحب جمال | شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکہ زد عشق حقیقی بر دلش | سر دہند ملک و عیال و منزلش | نیمشب دلقی بپوشید و برفت | از میان مملکت بگریخت تفت

قولہ چونکہ زد عشق حقیقی بر دلش اہ اطلاق غالب عشق حقیقی بر عشق اللہ تعالی ست واین در ین مقام بعید مینماید زیرا کہ امرؤ القیس شاعر از قدما و شاعران کفار عرب بود و شیخ عبد الحق دہلوی قدس سرہ گفتہ کہ در حدیث ست امرؤ القیس واقع شدہ یقدم الشعراء الی النار پیشوا شود شاعران را سوی نار و چون حال امرؤ القیس انیست پس اورا از عشق اللہ تعالی چہ نسبت پس می شاید کہ مراد از عشق حقیقی عشقی باشد کہ در دل اثر کند اگرچہ عشق مخلوق وصادر از ہوا النفس باشد چنانکہ فرہاد وجسہ ووعیرہ را از بطالین عارض شدہ بود لیکن از مشوق کلام این معنی گرفتن بعید مینماید

تا بیامد خشت نیزہ در بتوک | با ملک گفتند شاہی از ملوک | امرؤ القیس آمدہ است اینجا بکبد | شد شکار عشق و وحشی میزند
آن ملک برخاست پیش او | گفت با او ای ملیک نیکخو | یوسف وقتی و ملکت شد کمال | مر ترا رام از بلا و از جمال
گشتہ مر دان بندگان لطف تو | وانزمان ملک سہی پیچ تو | پیش ما باشی نہ بخت ما بود | جان ما از وصل تو صد جان شود
ہم من و ہم ملک من مملوک تو | ای ہمت ملکہا ستروک تو

قولہ تا بیامد خشت نیزہ در بتوک اوتوک بتقدیم تا و مفتوحہ است نام شہری سوی شام وآنسر وصلی اللہ علیہ وآلہ وسلم رفتہ بود برای غزا واہل آن موضع قتال نکردند وجزیہ قبول کردند وگمان تقدیم با او موجدہ باطل ست وکد وکدیہ کدای را گویند

فلسفہ گفتش بسی او ہم خموش | ناگہان واکرد از سر ریش توش | تا چہ گفتش او بگوش از عشق و درد | ہمچو خود در حال سر گردہ اش کرد
دست او گرفت و با او وار شد | او ہم از تاج و کمر بیزار شد | تا برو دد در فتد آن دو وشہ | عشق یک کرت نکردہ است این کہ

وبمعنی حکمت مستعمل ست و برخی اعتقل قبول میفرماید و مولد و منشا را نیز اطلاق می کنند +

بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر	او بر کشتی بود من الا خیر	گر چو در کشتی شود غرقش کند	تا بقعر از پای تا فرقش کند

قول بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر + اه ولی محمد گفته که مراد از بزرگان عاشقان حق و از طفلان عاشقان دنیا و می شاید که از طفلان عاشقان صورت مراد باشد و حاصل آنکه عشق عاشق را جوه و محب بیبا شد و او را غرق می سازد و در دریای ذلت و خواری چنانکه من اخبر کشتی را غرق میسازد +

قصهٔ کنیز و آن شاه زمان	هست شهره در میان انس و جان	غیر این دو لبس ملوک بیشمار	عشق شان بر بود از ملک و دیار
جان این سه بچه هم کرده چنین	همچو دو جان گشته هر سو دانه چین	زهره نی تا لب گشایند از نهیب	زانکه رازی با خطر بود و رقیب
صد هزاران سر بگیجم آن زمان	عشق خشم آلود زه کرده کمان	عشق خود بی خشم و دوق خوشی	خوی دارد دمبدم مر جیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد	من چو میرم چونکه خشم آلود شد	یک مرج جان فدای شیر او	کش کشد این عشق و آن عشق دگر
گشتنش بهر از هزاران زندگی	سلطنتها مردهٔ آن بندگی	با کنایت راز را با یک دگر	پست گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر از خدا محرم نبود	آه را جز آسمان همدم نبود	اصطلاحاتی میان همدگر	در نگنجد از عبیر ایراد خبر

قول قصهٔ کنیز و شاه زمان + اه شیخ افضل گفته اشارت ست بقصه ترک کردن کنیز و بادشاهی چنانکه بتفصیل مذکور شد

زین لسان الطیر عام آموختند	طمطراق سروری اندوختند	صورت او از مرغست این کلام	غافلست از جان مرغان دعام
	کو سلیمانی که داند لحن طیر	دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر	

قول این لسان الطیر عام آموختند + اه انتقال ست از اصطلاحات شاهزادگان سوی اصطلاحات اولیا

دیو بر شبه سلیمان کرده ایست	علم مکرش مهبت علمناش نیست	چون سلیمان از خدا الهاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود

قول دیو بر شبه سلیمان کرده ایست + یعنی دیو شبه سلیمان عمگرفته بر تخت نشسته بود علم مکر او را بود و آن علم که به تعلیم حق سبحانه سلیمان را رسیده او را نبود و درین اشارت ست باین آیت وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ تعلیم کردیم ما آن سلیمان را النطق طائران و این اشعار مبنی اند بران قصه که اهل تاریخ می آرند که دیو ملک سلیمان گرفته بود بسبب نگرفتن انگشتری و مصور بصورت سلیمان شده بر تخت نشست و این همه باطل معتزی ست چنانکه سابق میان آن کرده شد

نو ز ان مرغی هوائی فهم کن	که ندیدستی طیور من لدن +	جای سیمرغان بود آنسوی قاف	مرغ جانهای انبیا شد دست ناف

قول نو ز ان مرغی هوائی فهم کن + اه یعنی ز این مرغان هوای که مرغان معروف اند و بران در هوا اند فهم کن که از امور انسان فهم نمی توانی کرد بحر صورت در فهم تو نمی آید پس از طیور عارفان که علم از لدن حق دارند که آنها اند دیده چگونه بر اسرار اصوات واقف شوی و این نمی تواند شد + + +

مرغ جانهای را که دید آن آفاق	آنگهش لعبد العیان افتد فراق	نی فراق قطع بهر مصلحت	کای منست از هر فراق آن منقطعت
بهر استبقای آن جسم جوان +	لقمه در ابر خورگردد دهان +	بهر استبقای آن مرغی همه	آفتاب از بهر نیکی چرخ گشت

قول مرغ جانهای را که دید آن آفاق + اه یعنی مرغ جانهای را که دیدند آن سیمرغ آفاق افتاد آنگاه بعد این دید فراق افتاد و آنکه مرغ جانهای را که دید سیمرغ را اتفاقا از نگاه مبتلی بفراق شود بعد عیان و در بیت تالی می فرماید که این فراق نیست فراق قطع و حجران زیرا که آن منصب ایمن ست از فراق قطع بلکه این فراق برای مصلحت ست و این مصلحت در بیت تالی

این قافیه بین گشته

بهر جان خویش جوید ایشان صلاح — هین مزن دانرحرف ایشان بلاح
آن زلیخا از پسند ان تا بعود — نام حلیه چیر یوسف کرده بود
نام او ... — محرمان را سر آن معلوم کرد — چون نگفتی هم ز آتش نرم شد — این بدی کان یار با ما گرم شد
ور نگفتی سبز شد ان شاخ بید — ور نگفتی آبها خوش می طپند — ور نگفتی خوش همی سوزد بسیند
... — دست بر هم میزنند و مستی می کنند — ور نگفتی گل ببلبل از نگفت — ور نگفتی سرشه شهباز گفت
ور نگفتی هیچ هم بوست بخت — ور نگفتی که برافشاند درخت — ور نگفتی کوه آورد در آب — ور نگفتی هین برآمد آفتاب
ور نگفتی دوش دیگی پخته اند — با حوائج از درش یک لخته اند — ور نگفتی هست نانهای نمک — ور نگفتی عکس می گردد فلک
ور نگفتی که بد آمد سرم — ور نگفتی ور دسر شد خوشترم — صحبان رازان خبر بد که چه گفت — که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی عشق او بدی — ور نکوهیدی فراق او بدی — بهر هر ازین نام اگر بر هم زدی — قصد او وخواه او یوسف بدی
گر سنه بودی چو گفتی نام او — میشدی سیر از طعام او — گفتگویش از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی
در بدی در دیش ان نام بلند — در دل او در حال گشتی سود مند — وقت سر بودی اورا پوستین — این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک — این عمل نبود چو نبود عشق پاک

قول بهر جان خویش جوید ایشان صلاح ـ اه رجوع ست سوی بیت بالا این انسان الطیر عام آموخته اه وحاصل انکه برای صلاح جان خویش از ایشان صلاح جو که عالم اسرار الهیه شوی و راز اصطلاح ایشان خبردار شوی که هر کائن اسمی ست از اسماء الهیه که بان تعبیر از ذات حق می تواند نه چنانکه زلیخا نام هر چیز نام یوسف نهاده بود و ازان بی سوی یوسف میبرد فقط اصطلاحات ایشان در دی مکن که این در دی بدون صلاح جان بکار نیاید و در قول وی قدس سره نام حلیه چیر یوسف کرده بود تقدیر وی نام یوسف ست

انچه عیسی کرده بود از نام هو	میشدی پیدا ورا از نام او

قول انچه عیسی کرده بود از نام هو ـ اه یعنی انچه عیسی عم از نام حق می کرد از احیا موتی و می گفت قم باذن الله اورا میسر بود که از نام خود می تواند کرد و نام وی همان کار می کرد و اگر قم باذنی می گفت نیز احیا حاصل می شد و این از انجا که عیسی عم نیز از اسماء الهیه ست

چونکه با حق متصل گردید جان	ذکر آن انیست ذکر انیست آن	تعالی از خود بود و پرا ز عشق و دوست	پس زگوزه آن تراود کاندرو ست
خنده بودی زعفران وصل او	گریه بودای بیازان بعد او	هر سری را راست در دل صد مراد	این بنا شد مذهب عشق و وداد

قول چونکه با حق متصل گردید جان ـ اه این بیت در محل تعلیل بیت اول واقع ست ومثل ابن شیخ این فارض قدس سره می فرماید فان دعیت کنت المجیب و ان اکن مناجی اجابت من دعانی ولبستہ پس اگر فدا کرده شود آن ذات محبوبه شوم من مجیب ندا کننده را و اگر شوم من ندا کرده شده جواب دهد آن ذات محبوبه کسیرا که ندا کرده است مارا ولبیک گوید فقد رفعت تاء المخاطب نیابۃ فی رفعها عن فرقه الفراق رفعتی پس بتحقیق مرفوع شد واز میان رفت تاء مخاطب میان من وذات محبوبه بلکه هر دو یک شدند و در مرفوع شدن این تاء مخاطب وحاصل شدن اتحاد رفعت من ست از کرده فرق که افتاده اند در فرق مذموم ـ

بار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را همچون نقاب

قول باز آمد عشق را روز آفتاب یعنی عاشق و مناسب عشق ست و حاصل آنکه باز عاشق را دیدار و آفتاب آمد که از نور باز عاشق روز روشن می بیند اگرچه شب معروف ست و این آفتاب خلق او را نقاب ست که بدون یار روز تاریک مثل شب و یا معنی آنکه باز عشق را آنچنان آمد که روز آفتاب ست یعنی چنانکه از آفتاب روز روشن ست از یار عشق روشن ست و این آفتاب فلک در حق وی مثل نقاب ست که از وی تاریک ست نزد عشق +

آنکه نشناسد نقاب از روی یار	عابد آفتش ست دست از وی بدار	روزه او در روزی عاشق هم او	دل هم او دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دلبر و خواب	همچو طفل ست او ز پستان شیر گیر	می نداند در رود عالم غیر شیر

قول آنکه نشناسد نقاب از روی یار یعنی کسی که نداند که این تعین شمس ست بلکه از روی وهمی داند و نه داند که متعین و ظاهر در این تعینات اوست سبحانه و بوجود او موجود ند بلکه نور وجود بان تعین نسبت کند او در یک تجلی کند که عابد را

طفل دلش هم نداند شیر را +	راه بخود از نظر تدبیر را +

قول طفل دلش هم نداند شیر را یعنی طفل شیر را بالجمال می داند که این دافع گرسنگی ست و نمی داند حقیقت شیر همچنین دانستن عاشق مرحق را باجمال ست نه بالکنه لهذا چون او در یک تجلی مشاهده می کند مشاهده در تجلی دیگر منحل او را سببی حاصل نیست

گنج کرد این گنج نامه روح را	تا نیابد فاتح و مفتوح راه	لیک نبود در روش بلکه اندرو	حامل دریا بود نی سیل جو +
چون بیابد او کیا بد کی شود	همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود	دانه چون گم گردد آنگه طین شود	تا نمردی زنده دم این بود +

قول گنج کرد این گنج نامه روح را + اه الابیات گردنامه تعویذی را گویند که بر کاغذ نوشته بدفون بسازند و بازو بندند و باغیر آن عمل کنند تا شخصی گرفته و جدا شده باز آید و حاصل آنکه روح را این گردنامه بقصد رنجیدن حیران و پریشان گردانند تا اینکه او فاتح صور را و مفتوح که صور اند نبیند و گنج نیست در روش بلکه در و حامل او در ریاست بدون سیل چو چون بیابد او حق سبحانه را و کیکه بیابد او سبحانه را گم و فنا کرد چنانکه سیل در دریا گم می شود و خلاصه آنست که حیران تا این مدت ست که فنا نشود و چون فنا شد و بحق رسید نیست گنج که بمطلوب رسید و فاتح و مفتوح را دانست +

بیطاقت شدن بنده در بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلا چنین در شهر تختگاه گفت

کدمن رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم ۲ بیت +

یا پای رساندم بمقصود و مراد　　یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

یا قدم قدم برسانم المقصود یا اندازم سر خود را جایکه دل ست یعنی سر را بازم فدا سازم نزد محبوب +

یا عاذل العاشقین دع فیه اصلحها الله کیف ترشدها

ای نصیحت کننده عاشقان را بگذار آن گروه را که کرد آنها الله چگونه نرم نمایی خواهی کرد آن گروه را ۲

اللغات الابیات در اصل جمله است یعنی ما کی ندارم در عرف نام شخصی گشته که ... باشد طاق بفتح مراد از طاق شدن

جدا شدن هست اگرچه در اصل جدد فردا گویند لیکن یعنی جدا شدن مستعمل ست باستعمال کثیر واقع حادث نیز نهم تن زنی کنایت از مناسوس کردست

آن بزرگین گفت کای امین من / از نظر آمد بلب این جان من / لا ابالی گشته ام صبرم نماند / مرمرا این صبر بر آتش نشاند
طاقت من زین صبور علی شد / واقعه من عبرت عشاق شد / من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند در دفترش بکشد مرا / سر بر تا عشق بخشد سر مرا / وین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و ننگ هستست
تیغ بهست از جان عاشق کز درد / از کند سیف افتاد محاء الذنوب / چون غبار تن بشد ما هم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمر با هنگ خشت ای مسلم / آن نی سوئی دیار ما نرم / دعوی ما چیست کرده دست جان / کی ز طوفان بلا آرد امان
بطر از انشکستن کشتی چه غم / گشتنش بر آب بس باشد قدم / زنده زین دعوی بود جان منتم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولیکن جواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی / گر بصد بار او بگوید ان زنی / همچو صبحم بر فروزم صد شبی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس / شیر وان باخرمن آن ماه بس

قول ز انکه سیف افتاد محاء الذنوب ۔ اشارت ست باین حدیث السیف محاء الذنوب سیف محو کننده ذنوب ست یعنی اگر از سیف در راه خدا کشته شود ذنوب او محو گردد ۔

کرده یوسف را نهان و منتبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی / مخفیه کردندش ز حیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت دیدم / که مکن ز اخطار خود را بیخبر ۔

قول کرده یوسف را نهان و منتبی ۔ البیتین اختباء پنهان کردن مخفیه پنهان کرده شده و حاصل آنکه دنیا نگه مکر اخوان یوسف عم را پنهان کرده بود لیکن بسبب عشق یعقوب عم بوی پیراهن غماز شده به یعقوب خبر یوسف عم رسانید و یوسف عم را ظاهر ساخت بر یعقوب عم همچنین مکر شاه اگرچه محجوبه ما را پنهان کرد لیکن عشق ما را ظاهر خواهد ساخت و پنهان نخواهند ماند پس از طلب نباید ایست که عشق غازی خواهد کرد بعد طلب ۔۔۔

این منه بر ریشهای مانمک / این مخور این زهر را مبلد دمی / خبر ندهد هیچ یکی شیخی خبیر ۔ چون روی چون نبود دلت قلب بصیر
وای آن مرغیکه نارویده پر / بر پرد بر اوج افتد در خطر ۔ عقل باشد مرد را بال و پرے / چون ندارد عقل باشد ابتری
با مظفر با مظفر جوی باش / با نظر و با نظر در جوی باش / فی زمفتاح خرد این قفل باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا / وز جر اتهای هم نگ دوا / ایتاده مار بر سینه چو مرگ / در دانش بهر صید اشکرف برگ
در حشائش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست / چون نشیند بهر خور بر روی برگ / پس فتد اندر دهان مار برگ
کرده بمساحی دهان خویش باز / کرد دندانهایش کرمان دراز / از یقین خود که در دندانش بماند / کرمها بیند و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرع پندارند آن تابوت را / چون دهان پر شد ز مرغ افتادگان / در کشدشان و فرو بندد دهان
اینچنان پر زنقل و پر زنان / چون دهان باز آن بمسلخ رود / از فن بسیاح دهر ایمن مباش
رو بر افتد بین اندر زیر خاک / بر سر خاکش جوب گرد ناک / پای او گیرد بگوید آن کدام ۔
صد هزاران مکر در حیوان هست / چون بود مکر بشر چون مهر ست / خنجر پنهان بر اندر آستین
گوید ت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن / هین مرو بی بصبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر ست و رزق / سوز قاید یکیست گرد و نور برق / کرد او ظلمات را ره تو دراز

فی بخورش نامه تا فی خواندن — فی منزل اسپ تا فی راندن — لیک چون هم آنکه باشی رهزن حق — از تو رو دی اندکشد الوار شرق

خشم گیرد بر دلت آن آفتاب — که تو جوئی از عطارد نور و تاب — می کشاند کز بر ما رفت بی دلیل — در سفازه ظلمی شب میل میل

بر که افتی گاه بر جو اوفتی — که بداند سو که بین سو اوفتی — خود نه بینی تو دلیل این راه را — مه چه بینی رو بگردانی که کو

من سفر کردم درین ره شصت میل — مرد رهبر گم شد اندر هر فصیل — گر نه من گوش و هوش آن نگفت — نه ازو در هم ز سر تا پا گرفت

من درین ره غم خود کردم گرو — هر چه باد ا باد ای خواجه برو — راه کردی لیک ظلمی جو برق — عشر آن ده کن فی دی چو برق

قولہ هین مخور این زهر از جلد دی و شک یعنی این درد واقع زهر است و ضد آن یقینی ست نزد ما تو اگر چه شاک هستی پس ازین شک این زهر را مخور

ظن لا یعنی من الحق خوانده ام — وز چنان برقی نرستی مانده ام — هین در آور کشتی ما ای سفند — یا که آن کشتی بان کشتی به بند

گوید او چون ترک گیر مرد را — چون رود من در فضیلت بطل را — کور بار مهر بر از تنها یقین — زان یکی نکست و صد تنکست ازین

می گریزی از پشه در کژدمی — زنی تو می گریزی در رمے — می گریزی از جفاهای پدر — در میان لوطیان و مشورد شر

می گریزی همچو یوسف زانذی — تا زنرنج ملعب افتی در چهی — زین تفرج در چه افتی همچو او — مر ترا لیک آن غایت یار کو

گر نبودی آن بدستوری پدید — بر نیاوردی چه ناحرسه — آن پدر هر دل او اذن داد — گفت چون لیست سلیت خیر باد

هر خبر یری کز مسیحے سر کشد — او جهود انه بماند از رشد — قابل ضو بود کر چه کور بود — شد ازین اعراض او کور و کبود

گوید عیسی بهر من تو دوست — ای عمی کحل ضریری بانست — از من ار کوری بیابی رو شنی — بر قمیص یوسف جان برزنی

کار و باری کت رسد بعد شکست — اندران اقبال و منهاج رهست — کار و باری که ندارد پا و سر — ترک گیری پیر خرای پیر خر

کار و باری کان ندارد پا و دست — ترک گیری بالفضول کج ست — غیر پیر استاد و سر لشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان گر پیر را شد زیر دست — روشنائی دید و از ظلمت برست — شرط تسلیم ست نی کار دراز — سود ندهد در ضلالت ترک تاز

من بخو بم پیر زین پس راه اثیر — پیر چو بم پیر چو بم پیر چو بم — پیر باشد نردبان آسمان — نیز ران از گه گرد و از گمان

بی زبر ابهیم همدرد گران — گرد باگرس سفر بر آسمان — از هوا شد سوی بالا او بسے — لیک تبر کردون نیرد گرسی

قولہ ظن لا یعنی من الحق خوانده اه اشارت ست باین آیت اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا بدرستیکه ظن هیچ نمی بخشد از حق اندکی منا سبے آید اه

گفتش ابراهیم کای مرد سفر — گر کست من باشم اینک خو نپر — چون زمن سازی بها لا ئرد بان — بی پر مدل بر شوی بر آسمان

آنچنان که میرود تا غرب و شرق — بی زر زاد و راحله بر بذل چو برق — آنچنانکه میرود در شب غراب — حس مردم شهر را در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان — خوش نشسته میرود در صد جهان — گر نداد ستش چنین رفتار ست — این خبر ها زان ولایت از کیست

این خبر ها دان روایات محق — صد هزاران پیر بر دی متفق — یک خلافی نه میان این قرون — آنچنانکه هست در علم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار — وین حضور کعبه و وسط نهار — خیزای مرد دو پر چوی از گمان — زر و بانی نایت زین گرگسان

عقل جزوی آکر کس آمد ای مقل — پر او با جیفه خواری متصل — عقل ابدالان چو پر جبرئیل — می پرد تا طن سدره میل میل

باز سلطانم کشم نیکو پیم — فارغ از مردارم و کرگس نیم — تا نرک کرگس کن که من باشم ست — یک پر من بهتر از صد کرگست

چند بر عیبا د و ذاتی اسب را — باید استا پیشه او کسب را — خویش را رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جو بوئی راز و در مجین

آنچه گوید ای غلاطون زمان / هین مگو الا که در وی بنگرد / جاهلی گوید اندر چین بجند / بهر شاه حبشان که لم یلد +
شاه ما خود مسیح فرزندی نزاد / جمله سوی خویش زن دارد و نداد / هر که از شاهان بدین نوعش سخن گفت / گردنش با تیغ بران کشت حق گفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم خیال / مر مرا در فقر کرنابت کنی / یافتی از تیغ نبرم ایمنی
ور نه بشکنم من ببرم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو / سر نخواهی برد پیش تیغ تو / ای گمفته لاف کذب آمیخ تو
بنگری از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده از غلو / خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده / همچنین دعوی مبندیش و مبار / همین بین آخر بچشم اعتبار + / همچنین دعوی مبندیش و مبار
تیغ خواهی کرد بر ما عمرها / که بر این می داردای دادر ترا / گر رود صد سال آن کاه نیست / پر غمی آن از حساب راه نیست
بی سلامی در مرو در معرکه / هیچ بیبا کان عجب در ملکه + / آنچه گفتند و گفت آن ناصبور / که مر از این گفتها آید نفور +
سینه پر آتش مرا چون منجلست / کامل آمد گشت وقت منجل ست / صد در اصبهی بدا کنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صد بمن مردان نبی که عشق او / در گذشت او حاضران را عمر ها / ای محدث از خطاب واز خطوب / در گذشتم آهن سردی بکوب
سر نگونم من رها کن پای من / فهم کن در جمله اجزای من / اشترم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار باکشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خند قست / پیش در در دین مزاج مطلق ست / من نخواهم رد گر از خوف و بیم / ایچنین طبل هوا زیر گلیم +
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم / حلق کان بنود سزای آن تبر / آن بریده به ز شمشیر و ضرب
دیده کان بنود ز وصلش تن فرو / آنچنان دیده سفید و کور به / گوش کان بنود سزای راز او / بر کنش که بنود آن بر سر نکو
اندران دستی که بنود آن نصاب / آن شکسته به بساط رقص باب / آنچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد بهر کس زار او
آنچنان یاد رحید او لیست / آنچنان یا عاقبت در دست

قوله گر گست می باشم انیست خوبتر + یعنی اگر گرگس ترامی باشم پس گرحرف شرط و گس با کاف عربی مفتوح و مشدد که گرگس لفظ واحد بمعنی طائر معروف بمشاکله ابراهیم عم برخود اطلاق کرد و معنی گرگس تومی شوم در رسانیدن با علی این تو بهتر است نه گرفتن گرگس چون ندارد عقل عقل رهبری یعنی چون خود عقل نداشته باشد عقل رهبر را مدد گار سازد + +

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امید بسته همین درمیزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یزرقه من حیث لا یحتسب العبد بدو الله یقدر بود که بنده را او هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقه این درمیزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سر است

تمام آنست وَمَنْ يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وکسیکه اتقا کرد الله را گرداند او را الله مخرج از عسر او و رزق دهد از آنجا که او گمان نه برد که از آنجا خواهد رسید و رزق شامل ست مر رزق معنوی را که انواع علوم اند که از آن تغذی روح و قلب حاصل میشود و غذا جسمی را که از آن تغذی ابدان حاصل میشود و این را مرتب بر اتقا گردانیده باشد که اتباع شرع و مجاهده با نفس ست تا حساب و خطوتان و قد حصل چنانکه گفته اند من خطا خطوتین فقد وصل کسیکه گام زد گام پس او رسید و شاید که مراد از خطوه یکی عروج سوی فنا و دیگری نزول سوی بقا بعد افتقار پس این دو خطوه مفهوم میشود و حقیقت معیت الله سبحانه با بنده حق سبحانه گفت دل را مهر کرد و عکس بمعنی باز گونه کردن نیز بمعنی صدمی آید و طرد بمعنی جریان حکم و رشیاد بمعنی باز کردن و اطراد بمعنی استقامت نیز آمده و در اصطلاح منطق طرد عبارت ست از مانع شدن تعریف از دخول اغیار در معرف و عکس جامع شدن افراد معرف را و در اصطلاح اصول طرد ایجاب حکم بوجود علت یعنی هر جا که علت بود حکم نیز بود و تخلف نکرد و عکس با انتفاء علت یعنی هر جا که علت منتفی شود حکم منتفی گردد و علماء اصول اختلاف کرده اند میان آنکه طرد حکم لازم ست مر علت را یا نه و همچنین عکس و مختار اکثر آنست که طرد لازم نیست بلکه تمانع تخلف حکم جائز ست و عکس نیز لازم نیست مگر آنکه را احده باشد و اصل در علت طرد و عکس ست و درین بیت ظاهر آنست که مراد از عکس شاید ست از طرد و استقامت ست و معنی آنکه الله تعالی معیت خود با بنده بیان کرد بقول خود و معلوم ست ما کنتم و این معیت عامه مر جمیع عالم امکان را و معنی مختلف می شود باختلاف امکنه و این معیت مخالف معیات خمسه ست که این معیت وجود مطلق با شیونات خود و بر دل مهر کرد که این معیت را نه در عقل نفهمد تا که ضد مراد ازین معیت نفهمد که عقل معیت می فهمد مگر دو چیز که بیان در وجود اند لهذا اهل عقول درین معیت مختلف شدند اهل کلام معیت ثانی می فهمند که بودن دو چیز متباین در وجود و یکزمان متوهم و فلاسفه معیت مهریه گویند که عبارتست از وجود دو متباین در وجود در خارج واقع پس اهل کلام الله تعالی را موجود می دانند و عالم را موجود دیگر و همچنین فلاسفه لیکن معیت الله را با افراد عالم اهل کلام متجدد و متعاقب می دانند که گاهی معیت میباشد و گاهی قلبیت و بعدیت بحسب وجود واقعی و فلاسفه این معیت را در زمانی واقع لازم می دانند که خارج واقع نزد ایشان سمت تجرد ندارد و مناط بیان از اهل کلام این معیت را معیت علمی گویند که الله مع عالم است یعنی آنکه علم او محیط بعالم ست پس همه فرق از اصحاب عقل معیت ضد آن فهمیدند که الله نیز ست با عالم و مراد الله تعالی که همه اهل عقل شرط معیت مباینه در وجود می فهمند پس مراد الله بگوش خود آورده اند و استقامت طرد و استقامت بر انچه که مراد حق ست نیست و در بیت تالی میفرماید چون سالک سفرهای معنوی و طی مراتب کرد و بفنا و بقا بعد افتقار رسید مهر از دل او کشاده شد و این معیت مراد الله تعالی بکشف و شهود دانست و اکثر شارحان از عکس و طرد معنی مصطلح اهل منطق مراد داشته پس ولی محمد تقریر کرده باید روشن که الله تعالی از معیت خود خبر داد و بر دل مهر کرد که این معیت را در نیابد بوجهی که جامع افراد این معیت باشد و افراد غیر این معیت از معیات آخر خارج شوند بلکه از روی عکس بدون طرد باید یعنی بر وجهی که شامل باشد افراد این معیت را و افراد دیگر معیات را و این تقریر را خدشه می کند آنکه افراد این معیت را هرگز محرومان نمی فهمند بلکه از شروط معیت میدانند تباین در وجود و بعض از عکس مصطلح منطق مستعار ساخته بر جا معیت حق را مر مراتب گوئیه را بحسب این معیت و طرد را برای مباینت انفصال وجود حقیقی از ماهیات امکانیه و حاصل آنکه الله تعالی معیت را بیان کرد و کیفیت این معیت شرح نکرد و بر دل مهر کرد و فهمیدن نداد تا اینکه جا معیت حق بحسب معیت جمیع مراتب بفهمد بدون انفصال و مباینت و حق

حقیقی وچون سفر باکند این مهر باکشاده شود وجامعیت مرمراتب را بدون انفصال خواهد فهمید این تقریر اگرچه وجیه ست لیکن دلالة لفظ بر آن بعید ست وبعض تقریر بر این وجه کرده که الله تعالی بمعیت خبر دارد باطرد معنی بسطر دشدن آن معیت بحسب علم یعنی بگوش دل نباید بلکه عکس آن بدل آید که متقصر بر معیت بحسب علم باشد وبعد از ریاضات ومجاهدات این طرد حاصل شود این وجه وجیه ست از تقریر مولی محمد

یار بین ره نمی بیابم کام من	یا چو بازآیم زره سوی وطن	بو که موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار با چندان بجویم جد چیست	تا بدانم که نمی یابیست چیست	این معیت کی رود از گوش من	تا نگردم گرد دوران زمین
کی کنم من این معیت فهم را	چز که از بعد سفرهای دراز	حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آن بگوش آید نه طرد
چون سفرها کرد دل را راه داد	بعد ازان مهر از دل او برگشاد	چون خطا این انصفات با صفا	گرد و شش روشن ز بعد و از خطا
بعد ازان گوید اگر و استمی	این معیت را کی او را جستمی	دانش آن بود و موقوف سفر	تا بداند آن دانش به تیزی فکر

قوله چون خطا این انصفات با صفا اه چون سابق بیان فرمود که از مجاهدت وریاضت موقوف است بر دانستن معبود را رار خود وغیر را صل دانستن خود را واین خطاست که الله تعالی اقرب ست وبعد ندارد واویا ماست وما واصل ایم پس ازین دو خطا صواب حاصل میشود بنوجه که اعمالی که سائل در عددی کرده سوال کرد و مسئول عنه مجتبی که از دو خطا صواب حاصل مے شود

داشت پس بجسب دو عدد گرفته آن اعمال جاری کند ورهر دو اگر خطا افتد ازین آن عدد را معلوم کند پس از دو خطا صواب حاصل شد واین ضابطه در علم حساب مسطور ست از انجا باید طلبید

آنچنانکه وجه وام شیخ بود	بسته و موقوف گریه آن عنود	کو دک حلوائی بگریست زار	تو خته شد وام آن شیخ کبار

قوله آنچنانکه وجه وام شیخ بود اه یعنے وجه ادا ر وام شیخ بود وآن احمد خضرویه است که قصه آن گذشت

در ولت خوف افگند از موضعی	تا نباشد غیر آنت مطمعی	در طمع خود فائده دیگر نهد	وان مراوت از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر یکجائی سخت	کاید م میوه ازین عالی درخت	آن طمع زینجا نخواهد شد وفا	بل زجائی دیگر آید آن عطا
	آن طمع را پس چرا در تو نهاد	چون نبود ش نیت اکرام ورواج	

قوله در ولت خوف افگند از موضعی اه یعنی در ولت خوف آید از موضع غیر مطلوب برے آنکه نباشد وغیر مطلوب طمع پس ضمیر انت راجع سوی مطلوب ست ومطلوب اگرچه مذکور نیست لیکن ابیات سابقه ولاحقه ومقام قرینه است واین جائز ست خصوص در لغت فارسیه رومی محمد تقریر بنوجه کرده که حق سبحانه از موضعی در دل تو خوف اندازد که اگر این موضع را گذارم وبموضع دیگر روآرم مطلوب من فوت گردد واین خوف برے آنست که تا طمع تو بعینه آن موضع نبود وفهمیدن از خوف از چیزی خوف از ترک آن که مفوت مطلوبست آن ترک نوع بعد دارد

از برے حکمتی وصنعتی بود	نیز تا باشد دلش در حیرتی	تا دلت حیران بود دائم مستفید	کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بداند عجز خویش و جهل خویش	تا شود ایقان تو در غیب بیش	هم دلت حیران شود در منتهج	که چه رو یاند مصرف زین طمع

قوله از برای حکمتی اه یعنی این طمع اندا ختن برے حکمت وصنعت ست تا بداند این حکمت آن باشد که حصول

مطلوب بر آن موقوف بشد و نیز بر بے انست که دل حیران بشد که آن مطلوب از کجا حاصل شود تا توجه سوی حق باشد و اگر حصول مطلوب لازم بودی مر آن سبب را که منع آن کرده جزے مطلوب پس نگه بر آن سبب بودی و از حق سبحانه که معطی حقیقی است غافل بودی

طمع داری روزے در رزقی ... تا ز غیبت طعمه بهری نان تازی ... رزق تو در رزگری آید پدید ... که ز دولت بود آن کسب بعید
پس طمع در هر رزقے بهر چه بود ... چون تراود با می و گیرد کشود ... بهر نان در حکمتے و علم خن ... که نوشت آن حکم را داد باستبر
نیز تا حیران شود اندیشه ات ... تا که حیرانی بود کل پیشه ات ... یا بصال یا بدین تا هیم رسد ... باز راهی خارج از کلی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد ... بسطیم از کجا خواهد کشاد ... سر بریده مرغ هر سو می طپید ... تا کدامین سو ز هو جان ارجهد
یا مرا از من برآید زین مزوج ... یا ز برجی دیگر از ذات البروج

قوله طمع داری روزی در رزقی الی آخر الابیات این فکر از همانست که در ابیات سابقه ارشاد آن فرمود

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از سار مصر وفا آن شود

بود در میراثی را بی شما ... جمله را خورد و بماند او زار زار ... مال میراثی مدار خود وفا ... چون بنا کام از گذشته شد جدا
اوند اند قدر هم کار زان نیافت ... که بکد و کسب و کوشش کم شتافت ... قدر جان زان میدانی الضلان ... که بداوت حق به بخشش رایگان
فقد رفت و حبس رفت خانها ... ماند چون چندان درین ویرانها ... گفت یارب برگ و ساز رفت برگ ... یاده برگی دیا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد ... یارب و یارب اجرنی ساز کرد ... چون همه گفت مومن مرمست ... در زمان خالی نماله گر ست
چون شنود پر مطرش هند زدست ... بر شنود کاسبب وست از خود

قوله نی همه گفت مومن مرمست الخ اشاره باین حدیث مثل المومن کمثل الزرع لا یحرک هبوبه الا یخلوا لطنه مثل مومن همچنان ست که تنگ گندم آواز از انگرد وقت بودن شکم او خالی از طعام یعنی با رنج بوجه احسن در وقت حصول مطلوب شکر

خالی آمد باز سر دین الا معین ... گر نمی لالا این مرمست این ... رفت طعمه ان آب از چشمه کشاد ... ایمنیش ز ضرع و زین آباد لو
در دعا و لابه در زو هر زود ست ... ز طلب شدنی تعب ان نه بهست

قوله گر نمی لالا این سکان سرست است یعنی از نمی لا امکان سر

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که ناید در دعا ... بوی مجمر از امین المذنبین ... پس ملک با خدا نالند زار ... تا شود دود خله عش بسیا
تا شود و بالای این عنف بر زمین ... او نمی داند بجز نوعی ستند ... صلها بیگانگا نز امیدی ... گاه مجیب هر دعا نی مستوار
بنده مومن تضرع می کند ... عین ناخه طایا بی اوست ... ناله مومن همیدا ریم و بیست ... از نوا دارد آن زند هر مشتری
حق بفرماید که نز خوار ی او ست ... آن کشیدن موکشان کوی من ... گر برآرم جانش ار دارد ... گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آورد تا ز غفلت تو منز ... دل شکسته بسته کوی من ... خوش همی آید مرا آواز او ... هم دران با دیچه مستغرق شود
گر چه بنالد بجان او سوگوار ... موی مزنبا د بهر نوعی مرا ... طوطیان و بلبلان را از پسند ... وان بنا گفته و آن را ز او
وانکه اندر لابه و در بیچ را ... کی کند این خود نیاید در قصص ... پیش شاهد باز چون آید دون ... از خوش آوازی مقصر و میکنند
زاغ را و چغد را اندر قفص ... آن یکی کمپیر و آن یک خوشتر و فن

همچو نان خواهند اوزر و تر فطیر — آرد و کمپیر را گویند که گیر — خواند گر را که بجوشتش فدو خند — کی دهد نان بل تا خیر افکند
گوید ش منشین زمانی بی گزند — که بخانه نان تازه میپزند — چون رسد آن نان گرمش رغبت کند — گوید ش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارد اش میکنند — ور زره پنهان شکارش میکنند — که مرا کاریست با تو یکزمان — منتظر میباش ایخوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا — مطبخ ورا م گرداند ورا — مثل آن کمپیر و آن بیگانگان — شاه بد خو شهر وی مثل مومنان
بیم اوی مومنان از نیک و بد — تو یقین میدان که بهر این بود — اینهمان زندان مومن بین بود — کافران را جنت حالی بود

قوله انچنان خواهد از و رو تر فطیر و زو تر خفت زود تر فطیر قسم نان ست که بے خمیر می باشد

دیدن میر اثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به شهر مصر بطلب آن اللغات

مرتعی امید داشته شده ترند افسرده و اندوهگین دق گدازی مجاعت گرسنگی انتجاع آب و گیاه جستن و نزد کسے رفتن بر اے طلب معروف

خواجه چون میراث خورد و شد نفیر — آمد اندر رایب گریه نفیر — خود کجا کو بد این در محنت نثار
خواب دید و یا تف گفت و شنید — که غنای تو بمصر آید پدید — رو بمصر آنجا شود کار تو راست
در فلان کوی و فلان موضع و نفیر — در بی آن بایدت تا مصر رفت — در فلان موضع یکی گنجیست زفت
بی درنگی همین زمان بنداد رای — رو بسوی مصر و بهت گاه زر — چون زمین داد و آمد داد ما سوی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج * — یا بداند مصر بهر دفع رنج — لیک از نفقه و راهیزی نماند
لیک شرم و هم خویش او من گرفت — خویش را بر صبر افشردن گرفت — با کسش از مجاعت بر طپید
گفت شب بیرون شوم سر نزدم نزدم — تا علامت نایدم از گدیه شرم — همچو شبکوی کی کنم من بکره و بانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکو — واندرین فکرت همیشد سو بسو — یکزمان مانع همیشد شرم و جاه
پای پیش و پای پس تا نیمه شب — که بجا هم یا بنیم خشک لب — که نیابد در اجابت صد بهار

رسیدن ان شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد بیں از رنج حاصل آمدن *

وَعَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

قریبست انیکه مکروه میدارند چیزیرا و حال آنکه آنچیز بهتر ست شما را و قول الله تعالی اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا بدرستیکه با عسر یسر ست فقوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی *

شدید شود رنج و قحط منفرج خواهی شوی اللغات ضرار ضرر رسانیدن و بمعنی ضرر نیز آمده مخوف ترسیده شده و توصیف شب بآن بجهت وقوع خوف دل ست بر سبیل مجاز عقلی بر اے مبالغه در وقوع متحس بجار مهلة نحس شونده شوه قریب

* اصبع انگشت مراد است از مریدان ملوف فاعل معجم گیرنده شده از ماء

ناگهانی خود عسس او را گرفت | قسمت و پروانش زد بر صفه تافت | اتفاقا اندران شب تار +
بود بسیاری مخون و منحس | پس بجز معجبت و زد انرا عسس | تا خلیفه گفته که بر بد دست
بر عسس کرده ملک تهدید دوم | که چرا بشنید بد و زان رحیم | عشوه هاشان از چه رو باور کنید
رحم بر دزدان و بر منحوس دشت | بر ضعیفان رحمت و بیرحمیست | هین ز رنج خاص مگسل تا تقلم
اصبع بلدوغ بر درد دفع شد | در تعدی و هلاک تن نگر | اتفاقا اندران ایام دزد
و چنین فتنش بدید و سخت زد | چوبها و رنجهای بیحدود | غره و فریاد از آن دزد شریر
گفت اینک دادمت مهلت بگو | تا بشب چون آمدی پیران بگو | توبه ز نیچا غریب و منکری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند | که چرا دزدان کنون بهتر شدند | انتبی از دست داران تست
ورنه کین جمله را از تو کشم | تا شود این زشر هر بخشم | گفت او از بعد سوگندان پر
من ز دزدی و بیداد یم | من غریب مصرم و بغداد یم | که نیم من خانه سوز و کیسه بر

قوله اهل دیوان بر عسس طعنه زدند الخ - داخل مقوله عسس مفتش خود را بغایب تعبیر کرده

در بیان این حدیث که الکذب ریبة والصدق طمانینة

دروغ ریبت است که از آن دل در اضطراب می افتد و آن را قبول نمی کند و راستی طمانینت است که دل را اطمینان می بخشد و قلق از دل رفع می سازد **اللغات** مبنی خبر دهنده غبی نادان و بد ذهن مبل اسم فاعل از ابلال تر کردن و اشک مبل کنایه از اشک کشیده ست مرج بکون را راست بمعنی مزرع و مراد زمین ست و تحریک را برای ضرورت شعر ست چنانکه ذات مولوی ست قدس سره که ساکن را حرکت میدهند برای استقامت وزن نیپلو بیای تحتانیه بشناده با و فارسی مفتوحتین و سکون نون مقامی را گویند که از اطراف آنجا سیاب و غله و جز آن برسے فروخت آرند جناح شکست و مراد نقصان مال ست فک خلاص کردن باح تراب فتوح کشایش ها

قصه آن خواب و گنج زر گفت | پس ز صدق او دل باور گفت | بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد از نسیمداو
دل بیارامد ز گفتار صواب | آنچنان که تشنه آرامد ز آب | خبر مگر مجوب کور اعلمی ست | از نبی اش تا غبی یکسو نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود | بر مه ابر زود شکافیده شود | مه شکافد وان دل مجوب نے | زانکه مرده ست او مجوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل | نی ز گفت خشک بل از بوی مل | یکسخن از دوزخ آید سوی لب | یکسخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزاد بحر بر جسرج | در میان هر دو بحر این لب مرج | بحر جان افزاد بحر عسر گاه | هر دو آن بر لب گذر دارند راه
چون پنیلو هر که یار زگان ست | بر مره و بر قلبها دیده بهست | شد پنیلو مرد را دار الرباح | وان دگر را از غمی دار الفلاح
هر یکے را جزوے عالم یک بیک | بر غبی بندست و بر استاد فک | بر یکے لطفست و رد دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور | بر یکی ناریست و بر دیگر چو نور | بر یکی در دوست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش | بر یکے مبهوت و بر دیگر چو هش | بر یکے سودست و بر دیگر زیان
بر یکے بندست و بر دیگر گشاد | بر یکے قیدست و بر دیگر مراد | بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی رمز است و بر دیگر چو شب | بر یکی عیش است و بر دیگر تعب | بر یکی محبوب و بر دیگر عدو | بر یکی راحت و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون | بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون | بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم | بر یکی شکست و بر دیگر صنم
بر یکی سبست و بر دیگر چو روم | بر یکی جسرست و بر دیگر فتوح | بر یکی تیرست و بر دیگر کمان | بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال | بر یکی عجزست و بر دیگر وصال | هر جمادی بانی افسانه گو | کعبه یا حاجی گواه و صدق جو
بر مصلی سجده آدم گواه ✣ | کو همی آمد ببن از دور راه | بر خلیل آتش گل و ریحان بود | بارگه بر نمرود آتشدان بود
بار ها گفتیم این را ای حسن | می نگردم از بیانش سیر من | این همانست چون گشتی ملول | بار ها خوردی تو نان و مغز و پول
در تو جوعی میرسد نو از نو نعمه و ملال ✣ | که همیوز از جزو بمزوش عقد شد | هر کرا در مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو بمزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل بو | با مجاعت ارشکر به نان جو | پس ز جوعیت و زنخمه مدام | این ملالت نی ز تکرار کلام
 | چون ز دکان و مکاسر قیل و قال | وز فریب مردمت ناید ملال

قال کعبه یا حاجی گواه و بطن جوجه آه و در حدیث وارد است که کعبه در روز قیامت گواهی خواهد داد بر آنکه طائفان او مجاسود شفیع خواهد شد

چون ز غیبت واکل لحم مردمان | تشصت حالت سیری نا بدان

قال چون ز غیبت واکل لحم مردمان ✣ اه قال الله تعالی ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا نه میبت کند بعض شما مر بعض را آیا دوست میدارد غیبت کننده که خورد گوشت برادر خود در حالی که میت ست آن برادر

مدحها در صید شکله گفته تو | بی ملالت همچو گل بشگفته تو | باز آخر گونتیش هموزان جوبت | گر مترصد باز از باز خست

قال مدحها بهر شکله کرده اند ✣ شکله فرج زنان و مراد زن بهشت و ظاهر آنست که مراد حقیقت ست یعنی مدحها زن برای گرفتن شکله کرده اند

در دو اوری کهن را نو کند | در دو هر شاخی ملولی خو کند | گل ملولی آنطرف که رو دهست
 | هین مزن تو از ملولی آه سرد | گل ملولی نو کننده رو دهست
 | در وجود و در جوهین در درد

قال در دو هر شاخی ملولی خو کند ✣ خو بفتح خا معجمه بریدن و دو دو کردن اینجا مراد عیست اگرچه معنی دیگر هم دارد

خاوع و رواند در ماهنای تراژ | هر مندوز رستانان رسم باژ | آب شور نیست و ران عطشان | وقت خوردن که نماید سر دو خوشتر
لیک خاوع گشت یافت شد حیات | زاب شیرین کرد صد سبزه و نبات | همچنین هر زشت قلبی نافعست | از شناس نقدگان هر جا که هست
پال ربیت را بتیز و بر بری بر برید | که مراد تو ننم گیرد مرید | گفت در وقت صنیم و خود در دو بود | خار بود اما چه بصورت ورد بود
روز و رمانی در و غین همیگریز | تا شود در وقت مطیب مشک بیز | گفت نی در زدمی تو نی فاعلی | مر مرا نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسولی روشنی | بر خیالی اینچنین راه دراز | پیش گیری از سر جهل و وزاز

قال خاوع و رواند در ماهنای تراژ ند هر دو زای فارسی گیاهی بود و بی نفع بی مزه و چندان که شتر او را خاید نرم نشود و دستخوان بیهوده را نیز تراژ گویند و این جا مراد بی فائده و بی اثر

باز بازای فارسی زی که راه طیران و گذر بانان
از سو و اگران می گیرند ✣

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن و خانه او اللغات

گول احمق تسو مقدار رجا روانگ دمراوا ندک سست بوت طعامهای لذیذ و حافوت رو کان فرو صفه مشبهه سست از فرسے و رقاموس مذکور سست فنری کرسے تجرد و هش بس غرز بمعنی متغیر و مدهوش سست

بارها من خواب دیدم مستمر — که بغداد ست گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین — بوده ام این خواب را من بارها
هست در خانه فلانی رو بجو — نام خانه گفت و نام کوی او
هیچ من او را نمانم قط زین خیال — تو بیک خوابی بیائی بیملال
خواب احمق لایق عقل کیست — همچو او بی قیمتست و لاشی ست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان — از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و کول آمد کساد — پس ز معقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه نیست — پس مرا آنجا چه فخر و تمنیست
زانکه اندر غفلت و در پرده ام — بر سر گنج از گدائی مرده ام
زین بشارت مست شد و رقص کنان — صد هزار الحمد لی لب او بخواند
آنچنان بود و در حالوت من — گفت بد موقوف این بشارت مزن
رو که بر بوت شکر فی بر زدم — کوری آن وهم که مفلس بادم
یافتم من آنچه می خواهد دلم — خواه احمق گو و خواهی عاقلم
پیش تو بر رو د پیش خود فتم — من مراد خویش دیدم بیگمان
که ترا اینجا نمیدانند کسے — چیز خواهی گو مرا ای بد دهان
اوبدی بینای من من کور نیز — دے اگر بر عکس بودے این مثل
احمقم گیر احمقم من بیگمان — خویش را من نیک میدانم کریم
ور نه بخشم داد عقلم میدهد — بخت بهتر از مجاز و دے سخت
این سخن بر وفق حکمت میجهد — ابود بخود و نام کوی آن حزین
که بر و آنجا که یابی گنج را — دیده ام این خواب را من بارها
همچو او بی قیمتست و لاشی ست — خواب احمق لایق عقل کیست
پس ز معقلی چه باشد خواب باد — خواب ناقص عقل و کول آمد کساد
زانکه اندر غفلت و در پرده ام — بر سر گنج از گدائی مرده ام
آنچنان بود و در حالوت من — گفت بد موقوف این بشارت مزن
یافتم من آنچه می خواهد دلم — خواه احمق گو و خواهی عاقلم
پیش تو بر رو د پیش خود فتم — تو مرا بر رو د کو ای محتشم
که ترا اینجا نمیدانند کسے — با حقیری گفت روزی یک خسی
اوبدی بینای من من کور نیز — دے اگر بر عکس بودے این مثل
ور نه بخشم داد عقلم میدهد — این سخن بر وفق حکمت میجهد

باز گشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود اللغات

رشد راه راست یافتن منهج راه و جاور و قدم و رمحاح مذکور سست و جی العرس و جد فی حافر و جاوا و جاوا مراد مطلق در و سست رجا امید خفی بجا رمهله مهربان آذلال خوار کردن و از لال بمزای معجمه عرش فا و ان ثقاة جمع ثقه بمعنی استوار مصداق آنکه بآن تصدیق حاصل شود و تمع ذلیل ساختن و قهر کردن جرح زخم و مراد ابطال ست هامون دشت و زمین هموار

باز گشت از مصر تا بغداد او — ساجد را کع ثنا گو شکر گو — جمله ره حیران و مست او ز عجب
کز کجا امید دارم کرده بود — وز کجا افشاند بر من سیم جود — این چه حکمت بود کان کان مرا
تا شبان در ضلالت میشدم — هر دم از مطلب همی ترسی بدم — با چنین آن ضلالت را بجود
گمرهی را منهج ایمان کند — گنج دی را مقصد عرفان کند — تا نباشد هیچ محسن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن خفی — کرد تا گوید ذو اللطف الخفی — نیست محفی و رنهاز آن مکر مست
منکر ان را قصد اضلال ثقات — قول شده غر و ظهور معجزات — قصد شان زانکار قول مین بد
گر نه انها آمدی از بهر دے — معجزه بر بان چرا نازل شدے — نصه منکر تا نشد مصداق راه
معجزه ها چون گواه آمد زکے — بهر صدق مدعی در ریشکے — طعنه ها ی آمد از هر شاخت

حذر ار دارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن / بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از خدمت فزود و آن نماند بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی زمان کی مستعد گردد جهد / لطفهای شه خمش را در ربود / شد که صیقل کند خود صیقل گشت
هر که در شکار چیز تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد / هر که جویای امیری شد یقین / پیش ازان امیر او شیر شد بین
عکس صیدان نقش دیبا جهان / نام هر بنده جهان خوجه جهان / ای تن گر فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار ازین حیلت بپری / چند دم پیش اجل آزاد وزی / ور ز آزادیت چون خر راه نیست / همچو دولت سیر خر در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حر یغی دیگری جز من بجو / نوبت من شد مرا آزاد کن / وگیر پر اغیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو +

فعل تعالی انما هذه الحیوة الدنیا متاع وان الاخرة هی دار القرار نیست این دنیا مگر متاع که بزودی فانی میشود و بدرستیکه آخر آن دار قرار است که آنرا فنا نیست زلزال در قاموس مذکور است زلزال باسه حرکت در اول جنبش دادن در زلازل بلیات راعی شبان بلحمه فتنه و ننگ عظیم سور بتشدید شهر و در ایام عید و ریا عروسی و در قاموس مذکور است سور ضیافت لهیب زبانه آتش و فود جمع و فد گروهی که از دور رسند بر سلطان و ایجا مراد مطلق گروه ست همی بلند مرتبه عجمی آنرا گویند که سخن صاف و فصیح نگوید و ایجا مراد فاضل ست معرف بیان کننده تا معرفت بدان حاصل آید و قوله در رؤون یکذره نور عارفی مقوله مولی ست متخلل میان قصه الی قوله بانوا تر نیست قانع جان او حرز اندازه کردن و تخمین نمودن و میدان آنرا گویند که در بلندی نشسته بهر طرف نگاهدارد تا چیزها بعیده دیده شود منتخب برگزیده ملکت بمعنی ملک فتراک دوالی که در پشت زین بندند و مراد چیزیکه بمتعلق و دلبست از نفرات و منافع در مال امرست از دور مالیدن پرسری باری که بر بالای بار نهند کالبد مراد ازان کالبد انسانی ست که باین صفات موصوف مت بمنصب مرتبه محجب پوشنده استعداد صلاحیت و این صلاحیت بدو وجه ست یکی صلاحیت عین ثابت و این استعداد از لوازم ست تغیر و تبدل راه در آن را نیست و وجه دویم صلاحیت که از اعمال و نحو آن پیدا آید و درین جایز ست که گاهی باشد و گاهی نباشد و مراد اینجا همون وجه دویم ست غربدن زدن فاحشه و مراد اول ست کیا بادشاهی قصور جمع مقصر تباب جمع قبه و آن هر دو انواع عمارت اند در نوشتا بعز پیچید

قصه زن جوجی و عشوه دادن او قاضی را بکبر و حیله در صندوق کردن و شرح آن +

جوجی نام سحره غمزه چشم بر هم زدن از ناز کید مکر و فریب شگرف بزرگ و نیکو اید یعنی اینجا و این ظاهرست عنوا زخمه در گذشتن صدر بیشگاه صدر مراد از آن اعضاء انسانست غیر سینه یا بحیث آنکه صدر و جمع صدر بمعنی سینه ست اطلاق کرده شد بر اعضاء رئیسه مجعول در کبد و سینه و امثال آن و یا صدر بمعنی صاحب منصب معروف مستعار شد برای اعضاء رئیسه و شعبه شقایق جمع شقیقه بمعنی شگوفه و یا بمعنی لالله استکارا اندیشه کردن +

هر زمان جوجی ز بهر رستنی / رو بزن کرد و گدازی خواه من + / چون سلامت بست رو سیمین بگیر / تا بدو شاییم امید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه وام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید / رو پی مرغ شگرفی دام نه د / دانه بنما نیک در خورد ش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام + / کی خورد دانه چو شد محبوس دام / شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز یار ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از سقال آن نگار / گفت اید محکمه ست و غلغله / من نتانم فهم کردن این گله

گر نخلبوت ای اخی سرد سمی | در ستمکاری شوی شرحم دهی | فهم آن بهتر کنم بهر سزاش | آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو | شوهرت را نرم سازی بی عنف | گفت خانه تو زهر تیک و بدی | باشد از بهر کلاه آمد شدی
خانه سر جمله بر سوداست بود | صدر بر وسواس و بر غوغا بود | باقی اعضا فکر آسوده اند | وان صدور از صاحبان فر سوده اند
همچو شاخ از برگ و نمیوه کهن | کرد خالی تا رسد امر کن | بر گها و میوه های نو ز غیب | از پی آن کهنگی بی صبر و ریب
در خزان و باد خوف حق گریز | آن شقایقهای پاییز گو بریز | کین شقایقها صد اشگوفه است | کو درخت دل برای آن تمناست
خویش را در خواب کن زین اهتمام | سر ز زیر خواب در یقظه بر آر | همچو آن اصحاب کهف انجم زود | رو بالتماس که تحریم رقود
گفت قاضی کای صنم معبود چیست | گفت خانه این کنیزک تهمت است | خصم در ره رفت و ما را تیر پشت | بهر خلوت بخت زیبا ملکی ست
امشب از امکان بود انجا بیا | کار شب بی سمعه ست و بی ریا | جمله جاسوسان زمزم خواب مست | زنگی شب جمله را گردن زده ست
خواند بر قاضی خسو نهای عجب | آن شکر لب وانکمانی از حبب | چند با آدم ملیس فسانه کرد | چونکه حوا گفت خور انگاه خورد

قال چند با آدم ملیس افسانه کرد × اه در بعض تفاسیر مذکور ست که ابلیس چون آدم را عم در وسوسه انداخت آدم در وسوسه متردد شد و در عمل بآن توقف نمود بعد از آن در دل حوا وسوسه انداخت حوا آن را در دل آدم مستقر ساخت پس آدم عم آن وسوسه را قبول کرد

اولین خون در جهان ظلم و داد	و کف قابیل بهر زن فتاد	

قال اولین خون در جهان ظلم و داد × اه قابیل خواست که زن هابیل گیرد و هابیل گفت او ترا حلال نیست و قربان باید ساخت قربان هر کسی که قبول شد او بر حق ست او زن را بگیرد پس قربان هابیل قبول افتاد و قابیل را حسد پیدا شد پس قابیل هابیل را کشت و زن را گرفت پس این ذنب اول که واقع شد برای زن بود و زن سبب ان گشت

نوح تا به خانه می پرداختی	واهله بر تابه سنگ انداختی	مکر زن بر فن او چیره شدی	آب صافی وعظ او تیره شدی
	قوم را پیغام کردی از نهان	که نگه دارید دین از مکر زنان	

قال واهله بر تابه سنگ انداختی × اه واهله نام زن نوح عم ست و نوح علیه السلام نصایح بوجه احسن کردی ان زن از مکر خود آنرا باطل کردی و قوم کافران را نهان نهان می فهمانیدی بمکر خود که نصایح نوح عم قبول نکنند آن مکر در دل قوم تاثیر می کرد

لوط زن را همچنین بد کافره	خوانده با تی قصهٔ آن فاجره	یوسف از کید زلیخای جوان	مانده در زندان برای امتحان
	هر بلا کاندر جهان عینی عیان	باشد از شومی زن و مکر زنان	

قال خوانده با تی قصهٔ آن فاجره × اه مراد از فاجره که اوست و مکر اوست که ازان قوم در ضلالت می افتادند و قول لوط عم قبول نمی کردند نیست مراد از تجویز زنا و مقدمات آن که در ازواج انبیا آن را راه نیست ++

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی و صندوق

اللغات در لباعت انگویند و شاید که اینجا مراد جماع حرام ست که زنا ست مهرب جای قرار و مهرب جزیدن جهان شنیدن

بگوشه قلبتان کسی که بر احوال قبیحه زنان مطلع باشد و مترصد آن نشود و زراق صاحب نفاق و فاجر استگی باعقل کمال سله
سبدی که در و مار کنند نکال رنج هاتف آواز دهنده از غیب روح بفتح را بمعنی راحت و خوشی + + + +

مکر زن پایان ندارد وقت شب — قاضی زیرک سوزن بهر دب
چونکه بنشستند باهم ساعتی — تا برآساید اندر خلوتی
اندر آمد جوحی آمد در بزد — جست قاضی مهر بے تاو خرد
اندر آید جوحی و گفت ای حریف — وی دباهم در ربیع و خریف
گفت شخصی نزد قاضی نیست — در حقم ناگفتنیها گفته
این دو علت گر بود ایجان مرا — آن یکی از تست و آن یک از خدا
خلق پندارند زر دارم درون — صله و اگیر ندارد من زین ملعون
چون تن رزاق خوب باوقار — واندران سله نیابی غیر مار
تا به بیند مومن و گبر و یهود — کاندرین صندوق خرلعنت نبود
بار سن صندوق را در وی بست — نوشتین را کرد و مهر بر وی نشست
کرد آن حمال از بهر سو نظر — کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
اندر وش قاضی از بیم نکال — بانگ نی بر و کاو حمال ست حمال
عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بر صندوق کسی در وی نهان
عمر در صندوق برد از آندمان — جز که صندوقی ندید اندر جهان
چون در صندوق بدید بیرون شتو — او زکوری سوی کوره میرود
از من آگه کن درون محکمه — تا نیم را نه و د تر با آن همه
ایکه ایگجا رقوم رسم مند — تا در صندوق بدان ما را فرند
از هزاران کس یکی خوش نظرست — کو بداند کو بصندوق اندرست
آنچنانرا دیده باشد پیش از آن — تا بدان صندوق صندوقرا دعا کند
آنکه هر گز روز تیسکو را ندید — او درین او بار کی خواهد طپید
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صوم بیدان او
منفذش نی از قفص سوی علا — در قفسها سیر و دا جایجا
گفت منفذ نیست از گردو نیان — خبر بسلطان و بوحی آسمان
در نیابد کو بصندوق اندرست — گر نباشد بی هر اس بی خطاب
که برو در محکمه قاضی چو باد — زو بجز سر بسته این صندوق را

زان دو شمع و قفل محابس ساز کرد — زان نوادرش شاد شد قاضی فرد
چون نشست او پهلو زن با مراد — گشت جان غیر شرزان وصل شاد
غیر صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوف آن دمی
من چه دارم که فدیت نیست آن — تا ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم کشا دستی زبان — گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
من چه دارم غیر این صندوق گران — هست مایه همت و پایه کمان
صوت صندوق بس عالی نیک — از رخوت وسیم و زخالیست نیک
من بریم صندوق فردا ایگفو — پس بسوزم در میان چارسو
گفت زن هی در گذار اید و زین — خورد سوگند او که نکنم چنین
از پگه حمال آورد او چو باد — زو و آن صندوق بر پشتش نهاد
ا نفست این دم ای من ابی عجب — یا پری ام میکند پنهان طلب
چون بیابانی گشت آن امر بشیر — گفت هاتف نیست بالا میرود شیر
عاشقی کو در پی معشوق رفت — گر چه بیرونست و در صندوق رفت
آن سری کز غیبت فوق آسمان — از هوس او را دران صندوق دان
این سخن پایان ندارد قافیش — گفت بحمال و اصندوق کش
تا ز دو این را نیز رزین بخرد — همچنین بسته بخانه ما برد
خلق را از بند صندوق فسون — که خرد و جز انبیا و مرسلون
آنکه داند تو نشانش از آن شناس — کو ز روح القدس دارد هر نفس
زین سبب که علم صالحه موهبت — عارف صالحه خود ست و موهبت
یا بطفلی در اسیری او فتاد — یا ز اول او زمادر بنده زاد
دایما محبوس عقلش در صور — از قفص اندر قفص آرد گذر
در بنی آن مطلقم تنفذ وا — این سخن با انس و جن آمد زهو
گر بصندوقی بصندوقی رود — او سمائی نیست صندوقی بود
گر نرفت و غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق و رها
همچو قاضی بگشاد او را اتحاد — کی برآید یکدمی از خانه شاد
نالیش را گوی کین شد و تهه — بر سر قاضی بیامد قارعه
چونکه رهرو شد رسالت را رساند — هر که زد بشنید این خیره بماند

برد القصه خبر صندوق کش ۰ نائب قاضی حسن را آرعش ۰ نائب آمد گفت صندوقت بچند ۰ گفت نهصد پیش زر خواهد خرید
من نمی آیم فروتر از هزار ۰ گر خریداری کشا کیسه شمار ۰ گفت شرمی دار اے کوته نمد ۰ قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت باری وصیت شرع خود ۰ بیع ما زیر کلیم این راست نیست ۰ بر کشایم گر نمی ارزد مخره ۰ تا نباشد بر تو تحسینی اے پدر
گفت اے ستار بر کشای راز ۰ سر بسته میخرم با من بساز ۰ ستر کن تا با تو ستاری کنند ۰ تا نه بینی اے پسر کس نخرند
بس درین صندوق چو نومانده اند ۰ خویش را اندر بلا بنشانده اند ۰ آنچه بر خود خواهد بتوان بپسند ۰ بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو خود روا داری همان ۰ می بکن از نیک و از بد باکسان ۰ آنچه نپسندی بخود از نقص و ضر ۰ بر کسے مپسند هم اے بے هنر

قوله درینی ان استطعتم ان تنفذوا ۰ قال الله تعالی یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان اے گروه جن و انسان اگر استطاعت دارید آنرا که نفوذ کنید از کنارهاے آسمان و زمین پس نفوذ کنید نه نفوذ خواهید کرد مگر بقهر و غلبه و شما را این قوت نیست ۰

آمدن نائب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را

زان که بر مرصاد حق باشد کمین ۰ می دهد بانگش منم از یوم دین ۰ آن عظیم العرش عرش او محیط ۰ تخت و اورنگش بهم جا نهاد بسیط
گوشه عرشش ستونے پیوسته است ۰ همین همچنان خزیدن دین و دولت است ۰ رو مراقب باش بر احوال خویش ۰ نوش من نیش رداد و نعد ظلم نشمر
پس همین جا خود بر آید نیک و بد ۰ میرسد با هر کسی چون بنگرد ۰ وان جزا کانجا رسد روز دهم ۰ هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم ستم ست ۰ لیک هم میدان کیاوی ظلمت ست ۰ گفت نائب یک بیک با داد نیم ۰ با سواد او چه اندر شاد نیم
همچو آن رنگی که بد رشادان دخول ۰ او نه بیند عجز او بیند رخش ۰ ما جز اسیار تند در من یزید ۰ واو صد دینار و آن آرد خرید
هر زمان صندوقی اے نا پسند ۰ هاتفان و غیبیانت میخرند

قوله زان که بر مرصاد حق آمد کمین ۰ آه اشاره است بمضمون این آیت ان ربک لبالمرصاد بدرستیکه رب تو البته بر گذرگاه ست یعنی چنانکه فوت نشود چیزی از ان کسیکه بر گذرگاه نشسته است و نفیش گذر کنند گانست همچنین چیزے فوت نشود از الله تعالی اللغات بادی آغاز کننده من یزید کیست که زیاده می کند یعنی در ثمن سد نده را و بر ده میان دو چیز ۰

در بیان حدیث نبوی من کنت مولاه فعلی مولاه

هر کسیکه من هستم ناصر او پس علی ناصر اوست نزول این حدیث برای افاده آنست که دوستی با امیر المومنین علی کرم الله وجهه آله الکرام فرض ست و همچنین نصرت خواستن از و ۰

زین سبب پیغمبر با اجتهاد ۰ نام خود و ان علی مولا نهاد ۰ گفت هر کس را منم مولا و دوست ۰ ابن عم من علی مولای اوست

قوله گفت هر کو را منم مولی و دوست ۰ آه مقصود آنست که مراد در حدیث از مولی دوست ست و معنی آنست که هر کسے که دوست او باشم پس علی دوست اوست پس ازان لازم آمد که کسے که علی دوست او نباشد من نیز دوست او نیستم پس دوستی علی فرض است ۰

کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز بایت برکند — چون بآزادی نبوت هادیست — مومنانرا از انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید — لیک بشنوئید هر دم شکر آب — بیزبان چون گلستان خوشخطاب
بیزبان گویند سرو و سبزه زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار — حلمها پوشیده و دانشان — مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو هستین از شاه بهار — جسم شان چون برج پر در و ثمار — خامشان بی لاف گفتار مسیح
ماو بابی نطق خوش برتافته ست — هر زبان نطق از فراد یافته ست — نطق آدم بر تو آن دم بود ۰ — نطق عیسی از سر مریم بود
تا ز یاوت گرد واز شکرای فتات — این نبات دیگرست اندر نبات

قولہ کیست مولی آنکه آزادت کند ۰ انتقال ست از لفظ مولی بمعنی دوست سوئے مولی بمعنی آزاد کننده واین را از حدیث علاقه نیست بجز افاده آنکه آزادی از رقیت بسوی الله از انبیا حاصل ست واین مقصود نیست که معنی حدیث اینست که هر کسے که آزاد کننده از رقیت ماسوی الله هستم من پس علی نیز هست که این کلیه کاذب که امداد و رین آزادی مر انبیا و رسل را از امداد نصرت و رست صلی الله علیه وآله وسلم و امیر المومنین علی را امداد بر انبیا نیست بلکه امداد انبیا از وست صلوات الله علیه ۰

عکس آن اینجاست ذل من قنع — اندرین طورست عز من طمع — در جوال نفس خود چندین مرو — از مضیق ادران خود غافل مشو
تا غافی تو بریشان حال ازان — آنچنانکه فرمودے الصادق الامین

قولہ عکس آن اینجاست ذل من قنع ۰ آه یعنی و رین راه عکس ست که در حق دنیا واقع ست که عز من قنع و ذل من طمع که درین راه ذلیل ست آنکه قانع ست براندکی و عزیز تر آن که طامع زیاده است و در قناعت و طمع دنیا و ذلیل طامع ست و عزیز قانع ست ۰

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و ثنا خلق او ۰

باز بعد سالی آن جوحی زوزن — روبزن کرد و بگفت اے بیست زن — آن وظیفه یار را تحمید کن — پیش قاضی ارگله من کو سخن
زن بر قاضی در آمد باز مان — مرزنے را کرد و آن زن ترجمان — تا نه بشناسد گفتن قاضیش — یاد ناید از بلای ماضیش ۰
هست فتنه غمزه غماز زن — لیک آن صد تو شود زاغوازان — چون بنی یارست آواز درشت — غمزه پنهان زن سوے مد نشست
تا دهم کار ترا با او سرار — جوحی آمد قاضیش نشناخت زود — کو موقت لقمه در صندوق بود
و رعشری و بیع و نقص و قرض — گفت نفقه زن چرا ندی تمام — گفت کز میان شرع راستم غلام
در قمارم مفلس و شش پنج زن — این سخن قاضی مگر خاطش — یاد آورد آن غل روان تا حشر
پاره و اندر کشش و رم اندر ختے — نوبت سر زفت سال آن قمار — باد گرکس باز دست اندر نریزد
محتر گشتست زین شش پنج زن — رست او زین پنج سر کوش خست — از دوے آهنه کرد و گهست
جا بذ زاد هام طراد عزل ۰ — زین حیله اش گوشه گرفت و بر زوان — چون برآرد او سوی راز و رون
جسم او چون دلو و خوچه چاره زن — یوسفان چنگال و رد و نوش زد — رسته از چاه و شه مصری شده
دلو او فارغ زد و اصحاب جو — دلوها خواص آب از بهر قوت — دلو او قوت و حیات جان گرفت

دلو با او بسته چرخ بلند | دلو او در اصبعین زو رمند | دلو چه باحیل چه با چرخ چه | این مثال بس رکیکست اے فتیٰ
از کجا آرم مثال بی شکست | کحقوا و نی آمد او نی آمده است | صد هزاران سر و پنهان در یکے | صد کمان و تیر و رمح ناوکے
مار بیت او ذر میت منتنه | صد هزاران خرمن اندر خوشه | آفتابی در یکے ذره نهان | ناکهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گرد و افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست اکمهٔ | این چنین جانی که در خورد تن ست | هین بشو ایجان ازین تن زود زود
ای تن کشته و ثاق جان بس ست | چند ماند بحر در مشکی نشست | ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای سجائی نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر شبان | وقفت از خوف رست آنگه بدان | ای حبیب الله نهان در خارتن | گنج ربانی نهان در مارتن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس | ای غلط انداز عزت در بلیس | سجده گاه لامکانی در مکان | مر بلیسان را ز تو ویران و کان
که مرا من سجدهٔ این طین کنم | صورتے دون لعب ناچون بنگرم | نیست صورت چشم را نیکو ممال | تا به بینے تو شعشع نور جلال

فائده جاوز الاوهام طرا و اعتزل * طرا بمعنی همه اگر این هر دو فعل ماضی اند پس بیان حال عارف است و معنے آنکه تجاوز کرد عارف اوهام را و در گوشه شد از ان و اگر هر دو فعل امر اند پس این قول عارف نصیحت است یعنے تجاوز کن اوهام را و در گوشه شو از آن اوهام *

اللغات وارد کسیکه از قافله مانده تنها کنیز برے طلب آب و گیاه و لفظ وارد و واردست درین آیه فارهلوا ۱۲ ادهم فادلی دلوه الایه پس فرستاد و ندوارد خود را پس انداخت دلو خود را یعنی این لفظ استعارة ساخته برے رفتن سیارگان چرخ کفو مثل خفته بجار مهمله و سکون فا رشت غلبه و در چیز اندک نیز مستعمل می شود باستعمال غالب و در غلبه و افوات در استعمال فقها رقدری که کم از نصف صاع باشد کنیس بتخانه *

باز آمدن به قصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه *

شاهزاده پیش تخت حیران این | هفت گردون دیده و گشت طلب | هیچ ممکن نے بجستی لب کشود | لیک جان با جان و صی خویش بود
آمده در خاطرش کین بر خفیست | اینهمه مخفیست پس صورت تهیست | صورت از بیصورتی آمد برون | خفته مرخفته را منقاد کن
آن کلاست میر اندازد کلام | وان سقامت میهماندار مقام | پس سقام عشق جان صحت ست | نمایش حسرت هر رحمت ست
ای تن اکنون دست خود در نیستان | در منیشوئی خز این جانی بجو *

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را *

حاصل آشته نیک او را امید | او از آن خورشید چون میسندد | آن گذار عاشقان باشد دلے | همچو ماه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران شقا جویند و این | رنج افزون جوید و درد و حنین | خوبتر زین سم ندیدم سر شتے | زین مرض خوشتر بباشد صحتے
جمله رنجوران دوا در زند امید | نالد این رنجور کم افزون و پلید | زین گمنه بهتر بباشد طاعتے | سالها نسبت بدین دم ساعتے
مدتی بدبیش آنه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق | کف شاه از هر کسے پر میدید | من از و هر لحظه قربانم جدید
من مختصر از نوازشهاے غنی | صد هزاران سر غلف داد آن سنے | با یکی سر عشق نتوان یافتن | با دو باد عشق نتوان تاختن
هر یکی را خود دو پاو یک سرست | با هزاران پاو سر تن ناورست | زینهمه هنگامه ها کامل شد هدر | هست این هنگامه ها هر دم دگر تر

معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرار شر یکدیگر | زآتش دوزخ گریزان شد جحیم | زانکه اینجا نار بر ناز و نعیم

در بیان حدیث جبریا مومن فان نورک اطفاء ناری

اللغات صفی برگزیده صفوت مشبه از صفوت است منطفی از انطفار بمعنی مردن آتش ست بخساند ببار فارسی و خامجمه وسین مهمله فرو نشاند کساد بی رواجی

زآتش مومن ازین رو مصطفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی | گوید بش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کم ترکه کبریت دوزخ اوست بس | بین چه بچسبانید او را این نفس | زود کبریتت بدینیو و اسپار | تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گوید بش حبذا گذر کن همچو باد | ور نه گردد هر چه بینی دارم کباد | که تو صاحب خرمنی من خوشه چین | من بتی ام تو ولاتیهای چین
هست لرزان ز و جحیم و هم جنان | نی مر این را نی مر او را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر

رفت عمرش چارده و صحت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این میکشید | تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق او شد در نهفت | اعتناق عجایش خوشتر ست

میانه بادشاه چین را

رفت و شد یعنی معشوق صفت | گفت لبش گر شعر شته ست است

قوله گفت لبس گرچه شعر خوشترست ✤ لبس بمعنی لباس و شعر بمعنی پشم و اینجا مراد جامه پشمینه است اعتناق دست در گردن یکدیگر کردن

من شدم عریان ز تن او از خیال | میخرامم در نهایات الوصال | این مباحث تا بدینجا گفتنست | هر چه آید زین سپس نعمتی ست
گر بپوشی در گلوئی صد هزار | هست بیگار و نگردد آشکار | تا بدریا سر اسپ و زین بود | بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر ست | خاص در دریا بکار آید بدست | این خموشی مرکب چوبین بود | بحر ما را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند | نعره های عشق را نشنو مبند | نفخ همگویی بحب خامش چرا ست | او همیگوید عجب کو شرکجا ست
من ز نعره گر شدم او بی خبر | تیز گوشان زین همه هستند کر | آن یکی در خواب نعره میزند | صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوان بی خبر | خفته خود نیست و گردان و شور شر | انگبی گش گش چو طبل تنگ ست | غرقه شد و آب او خود ماهیست
نه خموش ست و نه گویا و درست | حال او را در عبارت نام نیست | نی ازین و نی ازو نیست او تعجب | شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد کزیک سو بود | لیک در محسوس ازین نبود نبود | حاصل آن شهزاده از دنیا برفت | حاشر بر آذر حکر بر سوز و تفت

قوله من شدم عریان ز تن او از خیال ✤ عاشق ناگر فتار تن ست در بند صورت معشوق و صورت معشوق در خیال او پس میگوید که من از تن خلاص شدم و معشوق از خیال من نرفت نه صورت ماند و نه خیال

آمدن برادر میانه بجنازه برادر کوچک که بر فراش تجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن ✤

کو چگین رنجور بود و آن وسط — بر جنازه آن تبرگ آمد فقط — شاه دید و گفت قاصد کایست — که از ان بجست و اینهم مایست

پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر زان برادر خرد تر — شه فواز دیدش که هستی یاوگار — کرد او را آمد بن پیش شکار

از نواز شهای انشاء وحید — در تن خود غیر جان جان ندید — در دل خود یافت عالی عالمی — کان نماید یکس تصد خلوت همی

در دل خود یافت عالی خلعتی — که نیاید صوفی آن در صد چله — پیش او چون نار خندان بی شکافت

فرخ و خوش پیش او چون آفتاب — و سد مه سیکرد صد گون فتحاب — خاک گه گه گند مشدی و گاه صاع

در نظر ها چرخ پس کهنه و قدید — روح زیبا چونکه راست از جسد — از قضا بیتک چنان چیزش رسد

صد هزاران غیب پیش شد پدید — انچه چشم محرمان بیند بدید — چشم را از صورت آن بر کشود

از غبار موکب آن شاه نر — یافت او کحل عزیزی در بصر — جزو جزو ش نعره زن ها هو زنید

گلشنے کز نقل و بیکدم ست — گلشنے کز عقل روید خرم ست — گلشنے کز گل و مد گرد و تباه

علمهاے بامزه دلسته مان — زان گلستان یک دسته گلدسته ام — کاین و گلزار بر خود بسته ایم

قال چرخ نمود و را کهنه و قدید * بهر نور الله گفته که در مصراع تسهید است یعنی چرخ که کهنه و قدید است پیش چشمش خلق جدید مینمود و سے تواند که چرخ بمعنے قضاء آسمانی بشد و نمود و متعدی و حاصل انکه قضاء آسمانی کهنه و قدید را پیش چشم او خلق جدید مینمود و سیکرد و اول را موهوم ست این نسخه و بگر و نظر ها سے چرخ یکسر کهنه و قدید پس شیخ ولی محمد گفته معنے انکه چرخ که در نظر مردم خوش و زیباست در نظر او کهنه و قدید ست یعنی بقیمت نمود ارشده بحیث انکه در پیش چشم او هر دم هر یکے خلق جدید پیدا شده این نیز میتواند لیکن بمناسب نسخه دیگر توجیه اول میر نور الله راست

انچنان مفتاحها هر دم بنان — میفتد ایجان و بیغاز بنان — در دمی خود فارغ آرندت زنان — گر دجا و گر دوی و عشوه زنان

بانگ استسقات چون شد موج زن — ملک و شهرے بایدت بزدان ز دن — مایبودی اژدها گشتی مگر — یکدست بودی این زمانی هفت سر

اژدهاے هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانه ست دوزخ خانه تو — بازکن در هاے نوا این خانه را

چونکه عاشق نیستی ای نرگدا — همچو کوه بیخبر دار سے صدا — کوه را کفتار کی باشد ز خود — عکس عزت آنصدا را معتمد

قال انچنان مفتاحها هر دم زنان * آه یعنے این چنین کلید ها که سبب نان از انگشتان دست سے افتد *

گفت تو زان رو که عکس دیگریست — جمله احوالت غیر عکس نیست

قال گفت تو زان رو که عکس دیگریست * آه و بعض نسخ واقع شده گفت تو زان رو که گفت دیگریست * یعنی از آن که گفت تو ناشی از گفت دیگریست پس این گفت عکس گفت دیگریست و همین جمیع احوال تو غیر عکس نیست

حشم و دولت هست عکس دیگران — شادی تو از دی و حشم عوان — آن عوانرا ان ضعیف آخر چه کرد — که دهد او را بهینه زجر و درد

تا بکی عکس خیال لامعے — جهد کن تا گردوت این واقعه — تا که گفتارت رحال تو بود — سیر تو تا پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با بر غیر — لاجرم لی سهمه گشت از بحر طیر

قال شادی و فواد و حشم عوان * آه یعنی چنانکه شادی غیر عاشق عکس و لالا و حشم هر ضعیف که عوان او را رنجانیده باشد عکس حشم عوانست همچنین گفتار و جمیع احوال متقلد عکس گفتار و احوال محقق ست *

بازصیدآرد بخود زار کوهسار | لاجرم شاهش خوراند گیک وسار | بازبایر خود آرد صید شبک + | لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقے کز وحی نبود از هوست | همچو خائی بر هوا پرشد مباست

قولہ لاجرم شاهش خوراند گیک وسار + آه سار جانور یست پرنده سیاه وخال دارد

گر بنا شد خواجه را ابدم غلط | زاول والنجم برخوان چند خط | تا که ما ینطق محمد عن هوا | ان هو الا بوحے استوے
احمد اچون نیست از وهم بشر | جسم یازاده تحرای وقیاس | تا بدانی که محمدؐ از هوا +
کز ضرورت هست سرّ احتمال | که تحری نیست در کعبه وصال + | وانگفت وگفت از وحی خدا
همچو عاشر بر بر وبادو کشد | نی سلیمانت تاجش کشد | بی تحری واجتهادات سرے | هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو فرزندش نهاده بر کنار | سبز تا بکشدش قصاب وار | عاد را باد ست حمال خذول | همچو بره در کف مرد اکول
چون بگوید انبیذ ناگه تو بنوش | خرد شان بشکست آن بانگ الفرار | عاد بانرا باد بشکسار بود | یار می پندا شتند اغیار بود
هود وآن پندگای بر کبر خیل | بر کند از دست تان این باد ذیل | باد بر آشکن که بس فتنه ست باد | پیش ازان کت بشکند او همچو شاد
او ملک را لق خود پرداشت | چون اجل آید براز باد دست | این همان باد ست کاین میگذشت | جند روزے باشما کرد اتفاق
دست تکیش کو بکوبد دست بر | دفت خشم آندست میگیرد دو بر | باد را اندر دهان بین رهگذر | بوکه همچون جان وهمچون مرگ گشت
حلق وندانها ازو ایمن بود | حق چو فرماید بدندان دفت | کوه گردد ذره باد و تقتیل + | هر نفس آیان روان باگر وفر
یارب ویارب برآرد اوز جان | که ببر این باد رهی ستان + | ای همان غافل بدے زین باد رو | درد وندان وارهش زار و علیل
چشم بخت اشکها باران کند | هنگ ابزار و دراید خوان کنند | ازبن وندان درآ استغفار شو

قولہ زاول والنجم برخوان صدورق + آه قال الله تعالی فی جواب ما اضل صاحبکم وما غوی وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی قسم ستاره است وقتیکه نزول کند نه گمراه شده است صاحب شما که رسول ست صلی الله علیه وآله وسلم ونه عادی شده است وگفتار او نطق نمیکند از هوا خود نیست آن نطق مگر وحی که وحی کرده میشود یعنی جمیع اقوال آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم وحی از حق سبحانه است

چون دم نزدان نپذیرفتے زمرد | وحی حق راهین بذیر اشتو زود | باد گوید پیکم از شاه بشر | گه خبر گیرد آورم گاهے بشر
زانکه مامورم امیر خود نیم | من چو تو غافل ز شاه خود کیم | گر سلیمان وار بودی حال تو | چون سلیمان گشتمے حمال تو
عاریه تم گشتمی ملک گفت | گر دمی بر راز خود من وقفت | لیک چونتو بائمی من بستعار | میکنم خدمت ترا روزے سه چار
پس بجو عادت سرنگونم نهاد | ز همسپه تو با غبانه برجهم + +

قولہ چون دم نزدان پذیرفتے زمرد + آه یعنی چون کلام حق اگرفته مرد حق قبول کردی وایمان آوردے وحی حق را نیز پذیرا شوتا وحی نازل بر رسول صلی الله علیه وسلم بر قلب تو نازل شود +

تا نبینید ایمان تو محکم شود | آنزمان کایمانت مایه غم شود | آنزمان خود جمله گان مومن شوند | آنزمان خود سرکشان بر سر روند
آنزمان رخ کمتند و افتقار | همچو زن دور از هزن در زیر آر

قولہ تا نبینید ایمان تو محکم بود + آه الا بیات این ابیات بظاهر خود دلالت دارد که ایمان مقبول ایمان غیبست وایمان که آنوقت بوقوع آید که در آنوقت همه کسان مومن شوند مایه غم ست وآنزمان اختصار ست پس ایمان حالت اختضار مقبول نشود بلکه مایه غم بود پس قول ولی محمد که قول وی قدس سره آنزمان خود جمله گان مومن شوند اشاره است بانکه ایمان باس مقبولست چنانکه نزد

اہل تحقیق و اصحاب کشف ست در محل خلاف است که مقبول بودن این ایمان خلاف ظاہر لیاقت و در دفتر سوم گذشته زاہد و فائق شد آن دم ستی بحق در هنگام جانکندن شقی و مصراع ثانی این بیت دلالت دارد بر آنکه در وقت جانکندن کافر نمیشود و از جانکندن مراد احتضار است و این را دلالت نیست بر آنکه ایمان شقی وقت احتضار مقبول ست یا نه بلکه بیت از قبول و عدم قبول ساکت ست و شیخ اکبر قدوۂ محققان رضی سیفرماید در فص سولمی از فصوص الحکم قوله العلم انه ما یقبض الله احدا الا وهو مومن بما جاءت به الاخبار الالهیة و اعنی بذلک من کان من المحتضرین پس تو که دانسته شود آنکه قبض نمیکند الله و موت نمیدهد بهیچ یکی را بحالی مگر بآن حال که آن بمقبوض مومن ست بآنچه که آورده آنرا اخبار الهیه و مراد من از آن شخص محتضران اند و حاصل آنکه محتضر را الله تعالی موت نمیدهد مگر آنکه او در حال احتضار مومن باخبار الهیه ست از توحید و رسالت و بعث و حشر و جنت و نار و امثال آن از آنکه آورده او را رسول و محتضر آنرا گوید که ملائکه راشاد مژده موت حاضر شده او را لهذا ایکره موت الفجار و قتل المغیلة سرا بمعنی که موت محتضر نمیشود مگر با ایمان مکروه و بد و زشته شد مرگ مفاجات و قتل غیله امامات الفجأة فجاءه ان اولج الفتل الدخل و لا یدخل الخانج و هذا موت المجاءة و هذا غیر المحتضرین فالمحتضر قتل الغیلة بضرب عنقه من دائره و هو لا یشعر فیقبض علی ما کان علیه من ایمان و کفر و اذا قال علیه سهلا و یحیة علی ما کان علیه لما انه یقبض علی ما کان علیه اما موت مفاجات پس حد آن آنست که نه خارج شود نفس و داخل شود و نه داخل شود نفس خارج و بمیرد بناگاه پس این موت فجارت ست و همچنین قتل غیله آنست که زده شود گردن او از پشت او و او را شعور بآن نباشد پس قبض کرده شود هر دو احد از صاحب مرگ مفاجات و مقتول بقتل غیله بر آن که هست او از کفر و ایمان بر آنچه این فرمود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم حشر کرده شود آنکه مرده هست چنانکه قبض کرده شود بر آنکه بود و المحتضر ما یکون الا صاحب شهود و هو صاحب ایمان بما تمم فلا یقبض الا کان علیه محتضر نیست مگر صاحب شاہد قبل موت دری و شیخ عبد الرحمان جامی قدس سره گفته در شرح خود یعنی صاحب شهود ملائکه را و احوال آخرت را پس آن محتضر صاحب ایمانست بآنچه آنجاست یعنی آنچه نزد حق حاضرست و نزد محتضرست و ایشان در وقت احتضارست قبل عروج تا تبین مقعد و منزلش و مگر بر آنچه که بود در وقت احتضار لان کان حرف وجود لا یتخرجه الزمان الا بقرائن الاحوال این تعلیل ست بر آنکه مقبوض نمیشود مگر بآن حال که هست وقت احتضار نه بر آن حال که سابق بر احتضارست یعنی بر آن ست که لفظ کان که واقع ست در حدیث مذکور حرف وجودی ست که دلالت می کند بر ثبوت خبر مر اسم را و نیست در دلالت او بر منقضی زمان مگر در بعض جا بقرائن احوال پس حدیث دال ست بر آنکه مقبوض بر آن که هست بر آن دا و هست در احتضار بر ایمان پس بر ایمان مقبوض شود و آیت را دلالت بر آن نیست که مقبوض شود بر آن که بود بر آن سابق از احتضار فیفرق بین الکافر المحتضر فی الممات و بین الکافر المقتول غیلة او المیت فجاءة کما قلنا فی حد الفجاءة پس فرق کرده شود میان کافر محتضر در موت و میان کافر مقتول بقتل غیله و کافر میت بمرگ مفاجات چنانکه گفتیم در حق فجارت و این فرق آن ست که کافر محتضر با قطع بر ایمان می رود و کافر صاحب موت فجات و مقتول بقتل غیله بر آن می رود که هست بر آن حال از کفر آنتهی کلام الشیخ الاکبر رضی الله عنه و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح فصوص الحکم فرموده که این کلام شیخ اکبر دلالت میکند بر این قدر که کافر محتضر با ایمان میرود نیست آنرا دلالت بر آنکه این ایمان وقت احتضار مقبول است و خود حاصل مذکور را اختیار کرده که ایمان

محضر مقبول نیست و استدلال کرده بقول الله تعالی یوم یاتی بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن
آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا آنوقت که آید بعض آیات رب تو نه نفع کند نفسے را ایمان آن چنین نفس نبود
که ایمان آورده باشد قبل آن و کسب خیر کرده باشد قبل آن این استدلال فاسد ست که این استدلال آن زمان
تمام شود اگر مراد از بعض آیات دیدن احوال در وقت احتضار مراد باشد و در حدیث صحیح نه کور ست که مراد از بعض آیات
رب طلوع آفتاب ست از مغرب که از اشراط قیامت ست پس این آیه را بر ایمان حال احتضار دلالت نیست از آنچه
آنچه عارف جامی گفته که کلام شیخ اکبر از قبول ایمان کافر وقت احتضار ساکت ست و بر قبول دلالت نمیکند بایست
و شیخ محب الله الآبادی قدس سره میفرماید که ایمان احتضار مقبول و ازو نجات و رعقبی حاصل میشود و در عقائد الجواهر
و مناظر اخص الخواص بنیان آن کرده و خلاصه مقال او قدس سره آنست که ایمان نوریست از انوار الهیه چون
متجلی شود در دل آن منور شود چنانکه الله تعالی می فرماید افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من
ربه فویل للقاسیة قلوبهم عن ذکر الله اولئک فی ضلال مبین اما پس آنکس که شرح کرد الله سینه او را برائے
اسلام پس آنکس نیز نوریست از رب خود پس ویل ست آن جماعت را که قاسی ست قلوب ایشان از ذکر الله تعالی
آنها در ضلال مبین اند شیخ محب الله فرموده یعنی روشنی با خود ندارند تا راه بیابند لاجرم راه گم کردند پس مراد از قاسیة قلوب
کافران اند که نور ایمان ندارند پس اسلام و ایمان نورے باشد که سیر و صاحب آن در مرد می بیشناسد و بنزد او اگرچه
شعور ندارد و نشان خود و باین عدم معرفت انحطاط یافت از درجه عارفان بالله هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا
پس الله آنکس ست که گردانید شمس را یعنی عرفان را ضیا و گردانید قمر را یعنی ایمان را نور و الله تعالی میفرماید
یهدی الله لنوره من یشاء هدایت میکند الله برائے نور خود کسی را که خواهد و این نور قسیم ایمان ست و
و الله تعالی می فرماید یوم تری المؤمنین و المؤمنات یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم نور و روز حشر آنروز ست
که می بینی تو ای مخاطب رجال مومنان را و نساء مومنات را که نور ایشان میدود پیش ایشان همین ایشان و این نور ایمانست
پس مومن از ایمان خود و باین نور مستنیر شود و چون ثابت شد که ایمان از نور الهیست پس ایمان مثل مصباح کار خود کند
در هر وقتیکه افروخته شود زیرا که هر چیز کار خود کند و در اسباب تعطیل نیست پس آنکه مخلوق ست برائے نور عظیم نامبارست او را از آنکه
ایمان بیابد و روشنی از اوقات بشرط آنکه نقیض آن تا دم مردن طاری نشود پس چنانکه نصب شمس و نور قمر و نور مصباح کار خود
می کند در هر جا که شد همچنین نور ایمان کار خود میکند اگرچه در وقت غرق و حرق او فرو نشسته شود و از صاحب آن غوایت و ضلالت
بوقوع آمده باشد و گفته باشد انا ربکم الاعلی بلکه صاحب آن بر طهارت باشد زیرا که ایمان میسر چیزیرا که صاحب آن کسب
کرده باشد از کفر و شرک و بائی و دعایم و بعد از حرق و غرق و مشرف شدن آن مشرف ایمان بحق تعالی از انام نکرد و ایمان نوح و حلم او دیگی
در آخرت و آن نجات ست از عذاب ابدی و آن حکم نخالف نکند بفضل و کرم حق تعالی و بلطف الهی اگرچه ایمان
نه دیگ حرق و غرق باشد بلکه بزدیک عزرائیل متحقق شود و این خلاصه کلام عارف کامل شیخ محب الله است لیکن
باید دانست که ایمان یاس چون حرق و غرق و نجات بر دو وجه است یکے آن که وقت نزول یاس باشد
بآن وجه باشد که گذشت باحتضار نزدیک و قبل احتضار ایمان آرد چنانکه فرعون آورده بود وقت ادراک غرق قبل وصول
او باحتضار و ایمان در وقت این یاس مقبول ست و رحق آخرت ملاشبهه که درین وقت او ایمان

می آرد بعجیب باختیار خود در وقت بقا بتکلیف و نیست عدم نفع ایمان این باس مکرر رفع عذاب نازل و شیخ محب اللہ دعوے کردہ کہ در قرآن ہر جا کہ باس مذکور ست مراد ازین باس ست و ایمان این باس نفع نمی کند در رفع این باس و عذاب نازل و میباید کہ نفع آخروے بر این ایمان این باس متفق علیہ باشد و آنچہ کہ در کتب علما ظاہر مذکور ست آنست کہ ایمان قبل عزغرہ مقبول ست و ایمان وقت غرغرہ مقبول نیست وجہ دوم از باس آنست کہ نوبت باحتضار رسد و ملائکہ سوئے او شوند و کلام و ریں ست کہ ایمان وی حال مقبول و منجر در آخرت ست یا نہ و آنچہ کہ شیخ محب اللہ فرمودہ کہ ایمان نور ست مثل نور سراج و موضوع ست برائے نجات آخروی مسلم ست لیکن چون ایمان بعجیب باشد و ایمان وقت تکلیف باشد و کسانیکہ ایمان کافر وقت احتضار مقبول نمیدانند میگویند کہ ایمان بعجیب نیست و نہ در وقت تکلیف باشد و کسانیکہ ایمان احتضار ساقط می شود پس حکم کفر بایشان میکنند و وقت احتضار و ایمان در وقت احتضار نزد ایشان مثل ایمان بعد موت ست و ایمان بروز حشر و این ایمان چونکہ در وقت تکلیف نیست مقبول نیست ہمچنین ایمان وقت احتضار پس دلیل شیخ محب اللہ قاصر ست از افادۂ مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز شیخ محب اللہ گفتہ کہ آنچہ می گویند کہ ایمان غرغرہ نفع نمی کند خطاست زیرا کہ ایمان شہود دل ست کہ موریث اطمینان قلب باشد چنانکہ گفت ابراہیم خلیل اللہ صلوات اللہ وسلامہ علیہ بلی ولکن لیطمئن قلبی در جواب قول اللہ تعالی اولم تومن انتہی و اینکلام مخدوش ست بانکہ بودن ایمان غرغرہ شہود مفید اطمینان مسلم ست لیکن عدم قبول آن برائے آن ست کہ در او ان تکلیف نیست و اطمینان کہ حاصل شد ابراہیم علم را در عین تکلیف ست پس این اطمینان مقبول باشد و اطمینان کہ شہود وقت احتضار حاصل ست مقبول نباشد چنانکہ کسے کہ در کفر مردہ ست ایمان او در آخرت مقبول ست و غایت تقریر کلام شیخ محب اللہ قدس سرہ آنست کہ کافر محتضر قبل احتضار خود مکلف بایمان بود البتہ ملابشبہہ و ما می گوئیم کہ این تکلیف باقی است در وقت احتضار زیرا کہ در وقت احتضار حیات و نیا و بہ باقی ست البتہ پس اگر تکلیف ساقط شود در وقت احتضار پس رافع و مسقط باید و این رافع تکلیف یا سلب قدرت ست کہ انسلاب قدرت بر تکلیف نہ مسقط تکلیف ست و یا شہود مومن بہ است کہ ازین شہود ایمان بعجیب معذور نے ماند کہ عجیب عجیب نمی ماند و سوئے این دو چیز رافع تکلیف نمی تواند زیرا کہ تکلف مادام کہ با قدرت در حیات دنیا و بہ باقی ست تکلیف باقی و شق اول باطل ست زیرا کہ احتضار رافع قدرت بر ایمان نیست اگرچہ رافع قدرت بر اعمال جوارح ست و محتضر قادر بر ایمان ست چنانکہ قبل احتضار بود کہ تعلق بقلب دارد و شق ثانی نیز باطل ست کہ شہود مومن بہ ثانی ایمان نیست بلکہ از موجدات و موجبات ایمان ست و در ایمان بعجیب این شرط نیست کہ مومن بہ غائب و غیر مشہود مومن بہ باشد زیرا کہ اگر می بود پس انبیاء و شاہدان مومن بہ را ایمان نباشد با وجود آن کہ ایمان فرض و اہم ست قابل سقوط نیست بلکہ بمعنے ایمان بعجیب آن ست کہ آنچہ غایب از حس ست بآن ایمان آرد اگرچہ مشہود ست از چشم قلب و ایمان با مشاہدہ بچشم قلب اکمل ایمان ست و چون ہر دو شق باطل شد پس محتضر در وقت احتضار بمکلف بایمان ست چنان کہ قبل احتضار مکلف بود و تکلیف ایمان کہ قبل احتضار بود باقی ست و در وقت احتضار پس ایمان او اگرچہ بکشف و شہود ست ادا و فرض ست پس آن ایمان مقبول باشد و موئید ست آنرا کہ ناظرین وقت احتضار مندوب ست باجماع و اگر در آن وقت تکلیف بایمان نبودے تلقین را فائدہ چیست

پس ظاہر شد کہ حق قول بقبول ایمان محتضر است وچون این واستی پس بدان کہ عدم قبول ایمان
محتضر وقت انتضار نزد اکثر علماء است و شیخ عبد الحق دہلوی رحمۃ اللہ دعوے اجماع کردہ بر آن ولیکن
اثبات اجماع فعلی دشوار است و نیز این شیخ رحمہ اللہ فرق نکردہ میان یاس احتضار و یاس قبل وصول احتضار
و حکم کردہ کہ ایمان فرعون مقبول نشد بجہت آن کہ ایمان یاس بود و از این غافل بود کہ ایمان در وقت
یاس مطلق قبل تحقق احتضار مقبول ست نہ حتی کہ آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودہ بود وقت قرب
موت ابو طالب مر ابو طالب را بگو لا الہ الا اللہ کہ این قول را برائے تو حجت خواہم ساخت نزد اللہ بروز قیامت
و این وقت یاس بود کہ سکرات موت عارض شدہ بود و نسبت یاس شدہ از سکرات موت پس معلوم شد
کہ ایمان یاس قبل حضور موت کہ عبارت از احتضار ست مقبول ست البتہ و ایمان فرعون از این قبیل بود
کہ وقت غرق و یاس از نجات قبل احتضار او ایمان آوردہ بود بدلیل بطن آنکہ او نجات خواہد یافت از ہلاک
مثل نجات بنی اسرائیل پس این ایمان مقبول باشد نہ میت کلام مگر در ایمان در وقت احتضار پس نظر باید کرد
در کلام شیخ اکبر قدوۂ محققان تا حقیقت حال ظاہر گردد کہ کلام او قدس سرہ از کشف صحیح ست خطا در آن
راہ نیست پس بدانکہ کلام فصوص الحکم سابق منقول گشت و شیخ عبد الرحمن جامی میفرماید کہ کلام فصوص الحکم ساکت
است از بودن ایمان احتضار مقبول ولیکن آوردن این حدیث کہ فرمود علی مات علیہ بشرست با انکہ ایمان محتضر
مقبول باشد زیرا کہ محتضر موت یافتہ ست بر ایمان پس باید کہ محشور شود بر ایمان بر مقتضے حدیث مذکور و حشر
بر ایمان عبارت ست از ترتب جزا بر ایمان بعد حشر و بودن این ایمان نورا و دالا نہ ہمہ کسان از کافران محشور
بر ایمان اند کہ روز حشر جہل نیست و شیخ اکبر قدوۂ محققان در باب رابع و تسعون و ثلثمائۃ از فتوحات مکیہ میفرماید
و اما العامۃ فلا بد لہم من کشف الغطاء عن ابصارہم عند الموت فیرون الامور علی ما ہی علیہ
و ان لم یکونوا من السعداء فیرون السعداء و السعادۃ و یرون الاشقیاء و الشقاوۃ و لا یجہلون
بعد ہذا العلم و ان شقوا و اما عامۃ خلق پس ضرور ست از کشف پردہ از ابصار نزد موت ایشان شاید کہ مراد از ابصار
ابصار علم ست پس خواہند دید امور را بر انکہ ہستند آن امور بر آن اگرچہ نیستند آن عامہ از سعداء پس خواہند دید سعید را
و سعادت او خواہند دید شقی را و شقاوت او را پس نہ جاہل خواہند شد بعد این علم علم ہمیشہ است مع الترجمہ پس
درین کلام نظر باید کرد کہ اگر مراد از کشف غطاء نزد موت کشف غطاء بعد عرض موت ست پس این کلام خارج
از مقام باست کہ تفتیش ما از ایمانست وقت احتضار قبل عرض موت و اگر مراد از کشف غطاء وقت احتضار ست
پس قول وی رضی اللہ عنہ فلا یجہلون بعد ہذا العلم ان شقوا موہم ست بعدم قبول ایمان احتضار است لیکن معنی آنست کہ جاہل نشوند
بعد این علم اگرچہ شقی بود و در دار دنیا بعروض کفر شد اینکہ بعد حصول ایمان وقت احتضار شقی باشند و نیز میتواند کہ مراد ان باشد
اگرچہ شقے اند منظر اعمال نتیجہ کہ بآن مواخذہ شوند بعد این کشف عطاء و شیخ اکبر میفرمایند در وصل عاشر از خزائن خود
از باب تاسع وستون و ثلثمائۃ از فتوحات مکیہ وقد قدمنا فی کتابنا ہذا ان الانسان ولد علی الفطرۃ وہی العلم بوجود
الرب انہ ربنا ونحن عبید اللہ وان الانسان لا یقبض حین یقبض الا بعد کشف الغطاء فلا یقبض الا وہو مؤمن ولا یخفی معنا یحقیقیا
بیان کردم سابق در کتاب خود این فتوحات کہ بدرستی کہ انسان مولود شدہ بر فطرت و این فطرت علم بوجود رب ست

کہ ان رب رب ماست و بازدہ او ست و بدر ستیکہ انسان مقبوض نمی شود و قبضکہ قبض کند بکبریکہ کشف عطا مرس مقبوض نمیشود
مگر مومن و بحشر محشور نمیشود و کبر مومن غیر آن است قال فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا فما منوا الا لیندفع
منهم ذلك الباس فما اندفع عنهم و اخذهم الله بذلك الباس و ماه ذکر انه لا ینفعهم فی الاخرة
لیکن انیست کہ ہرگاہ کہ گفت اللہ تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا پس نفع نمیکند آنہا را ایمان انہا در ان وقت
کہ دیدند باس ما و باس عبارت از عذاب ست و شیخ میفرماید فی امنواه یعنی پس ایمان نا ورد ند در ان وقت مگر برای
اینکہ دفع شود از ایشان این باس پس دفع نشد این باس از ایشان و اخذ کرد اللہ تعالی ایشان را باین باس و نه ذکر کرد
این را کہ نفع نخواہد کرد آنہا را این ایمان در آخرت بویید ذلك قوله تعالی فلولا کانت قریة امنت فنفعها ایمانها
الا قوم یونس لما امنوا ای حین رأوا الباس کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و هذا فی
قوله فلم یک ینفعهم فی دفع الباس عنهم فی الحیوة الدنیا لما نفع قوم یونس فما تعرض الی الاخرة
و تائید می نخشد این را کہ گفتہ شد این آیہ فلولا کانت قریة نفعها ایمانها الا قوم یونس لما امنوا
کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا پس نیست ہیچ قریہ یعنی اہل قریہ کہ ایمان آورند پس نفع کرد آن قریہ را
ایمان ایشان مگر قوم یونس ہرگاہ ایمان آوردند و قتیکہ دیدند باس را کشف کردیم مرفوع ساختیم ازان ہا عذاب در حیات
دنیا و انیست معنی قول کہ گفتم در تفسیر این آیہ فلما رأوا بأسنا نفع کرد ایمان آنہا در رفع باس از انہا
در حیوة دنیا چنانکہ نفع کرد قوم یونس را پس تعرض نکرد سوی آخرت یعنی حال آخرت تد التعرض نکرد انتہی مع التر جمہ و
شیخ محب اللہ کلیہ بیان کرد کہ ہرجا کہ قران لفظ باس ست پس مراد باس دنیاوی ست و ہرجا کہ لفظ عدم نفع
ایمان ست پس مراد عدم نفع ست در رفع ایمان این باس را و گفتہ کہ بعد چشیدن عذاب و باس ایمان نفع نمی کند
در رفع آن باس و اگر مقدمات چشیدن باس آیند و نازل شود باس و قتیکہ چشیدن آن ایمان آوردن ایمان رفع میکند
باس را چنانکہ قوم یونس را واقع شد کہ باس کہ از مقدمات رنج و ہلاک بود آمد و مرئی شد و آن آتش و صواعق بود در
صورت ابر لیکن بر اینہا نازل نشدہ بود قوم یونس عمر بر و تیہ آن خالف گشتہ ایمان آوردند پس مرفوع گشت این باس
و در حق غیر قوم یونس این نشدہ بود بلکہ عذاب نازل شد و بعد نزول آن ایمان آوردکہ ایمان آوردن ازانہا پس عذاب
مرفوع نگشت ازان ایمان چنانکہ فرعون بعد ادراک غرق ایمان آورده بود پس غرق ازان مرفوع نگشت و فرعون
غرق شده و شیخ اکبر رضی اللہ عنہ در فصل ثالث عشر از باب مذکور میفرماید مال الامر الرجوع من الکثرة الی الوحدة
من مومن و مشرك لان الموطن الذی یعطی کشف الامور علی ما هی علیه یعطی ذلك و هو قوله تعالی
فکشفنا عنك غطاءك فبصرك الیوم حدید و ذلك قبل خروجه من الدنیا فما قبض احد الا علی
کشف حین یقبض فیمیل الی الحق عند ذلك و الحق التوحید و الایمان به بمال کار رجوع ست از کثرت سوی
وحدت از مومن و مشرك یعنی ہمہ از مومن و مشرك در مال راجع از کثرت سوی وحدت شوند و این برای موطنی کہ عطا می کند
کشف اشیاء بر آنکہ در واقع اند بر آن عطا کرده است این را کہ گفتہ شد و دال بر این موطن قول اللہ تعالی است
فکشفنا عنك غطاءك فبصرك الیوم حدید پس کشف کردیم از تو ای میت پرده تو پس بصر تو تیز ست
کہ امر کما هو علیه مرئی میگردد و این گرفتہ شد از بودن مال سوی وحدت قبل خروج وی ست از دنیا پس مقبوض

نشود هیچ کس مگر بکشف وقتیکه قبض کرده میشود پس مائل میشود سوی حق نزد این مقبوض شدن و حق توحید ست و
ایمان بتوحید فمن حصل له هذا الیقین قبل الاحتضار فهو مقطوع بسعادته وابعاله فان الیقین عن النظر
الصحیح والکشف الصریح یمنعه من العدول عن الحق فهو علی بینة من الامر وبصیرة ومن حصل له
هذا الیقین عند الاحتضار فهو فی المشیة وان کان المال الی السعادة ولکن بقدر ارتکاب شدائد فی حق
من اخذ بذنوبه پس کسیکه حاصل شود او را این یقین قبل از احتضار پس او مقطوع ست بسعادت وی والیصال او بحق نزیرا که
یقین حاصل از نظر صحیح وکشف صریح منع میکند او را از عدول از حق یعنی این صاحب یقین را یقین
حاصل ست از صحیح قبل از احتضار وکشف صریح بعد از احتضار واین هر دو مانع ست از عدول از حق پس این
صاحب یقین بر بینة ست از امر وبصیرت ست وکسیکه حاصل شد او را این یقین وقت احتضار پس او در مشیت
ست اگر خواهد الله سعید کند و مغفرت کند و اگر خواهد بگیرد در شقاوت و عذاب اگرچه مال همه سوی سعادت ست ولیکن اخذ
بقدر ارتکاب شدائد ست در حق کسیکه اخذ کرده شد بدنوب خود ولا یکون الاحتضار الا بعد ان یشهد
الامر الذی الیه الخلق وما لم یشاهد ذلک فما حضره الموت ولا یکون ذلک احتضارا فمن
امن قبل ذلک بنفس واحد او تاب نفعه ذلک الایمان والمتاب عند الله فی الدار الاخرة
وحال عند قبض روحه حال من لا ذنب له وسواء اراد الله ذلک شدة الروح ومرض او جبله قطع ما یرجوا
من الحیوة الدنیا فهو مومن تائب ینفعه ذلک فانه غیر محتضر فما امن ولا تاب الا بخیرة کانت
فی باطنه ولا یشعر بها فما مال الی مال الیه الا عن امر کان علیه فی نفسه ولم یظهر له حکم علی
ظاهره ولا له فی نفسه الا فی ذلک الزمن الفرد الذی یلیه الاحتضار الذی یوجبه الایمان احصل
فی الشیبة ونمیشود احتضار مگر بعد آنکه مشاهده کند شانی را که رجوع می کند سوی آن خلق یعنی بعد موت
و تا آنکه مشاهده نکند این را پس نه حاضر شد او موت و نمیشود این احتضار پس کسیکه ایمان آورد قبل این احتضار
بنفس واحد یا توبه کند نفع کند او را ایمان و توبه نزد الله تعالی و در دار آخرت و حال این مومن و تائب نزد قبض روح
وی حال کسیکه نیست ذنب او را و او بر ابر ست که بنالد بر ای این ایمان و یا توبه شده رنج و مرض که واجب کرد
او را زوال آنچه که اسید میداشت از حیات دنیا یعنی بر ابر ست که مایوس باشد از حیات خود و یا نه پس این آشنا از
حیات که در آورد بر ایمان و توبه این باس مومن و تائب هست نفع کند او را این ایمان و توبه زیرا که او غیر محتضر
ست پس نه ایمان آورد و نه توبه کرد مگر نخیره او که بود در باطن او و نه عزوبان نخیره پس میل کرد سوی آنکه میل کرد سوی
آن از ایمان و توبه مگر از امری که بود بر ان امر در نفس خود و نه ظاهر شد او را حکم بر ظاهر نفس و نه ظاهر شد او را
از نفوس وی مگر در آن زمان فرد که متصل ست او را احتضار آن احتضار که واجب کرد ایمان حاصل کننده
در مشیت یعنی حکم این خیره نه ظاهر شد در بن شخص مگر در زمان قلیل که متصل احتضار ست که این ایمان و توبه
است انتهی مع الکثر حجة از بن کلام ظاهر میشود که ایمان محتضر وقت احتضار در مشیت الهیه ست اگر خواهد قبول
کند و اما قبل احتضار باشد اگرچه یاس از حیات باشد و قاطع باشد موت و این ایمان آورد و یا توبه
کرد مقبول ست بی شبهه و از بن جا ظاهر شد که یقین کردن بعدم قبول ایمان محتضر چنانکه از عارف سائی

شیخ عبد الرحمن جامی واقع نیست بر محل خود بلکه در مشیت الٰهیست و نیز ظاهر شده که قطع و یقین بقبول ایمان اختصار
چنانکه از شیخ عارف محب الله آله بادی نیست سزاوار و بر محل خود و فوق این کلام کلام دیگر ست بیان کرده خواهد شد
عنقریب انشاء الله تعالی و شیخ اکبر قدوه محققان در باب رابع و ستون و ثلثمائة از فتوحات مکیه میفرماید ولا یموت
احد من اهل التکلیف الا موصنا عن عیان و علم محقق لا حیرة فیه و لا شك من العلم بالله هذا هو یعرفانه
لا باس اشد من الموت و لا بقی الا هل ینفعه ذلك الایمان ام لا و اما فی دفع العقوبة عنهم فلا الا من
اختصه الله تعالی مثل قوله تعالی فَلَوْلَا یَنْفَعُهُمْ إِیمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ثُمَّ قال سُنَّةَ اللهِ الَّتِی قَدْ خَلَتْ
فِی عِبَادِهِ و اما الا ستثنا فقال الله تعالی إِلَّا قَوْمَ یُونُسَ لَمَّا آمَنُوا کَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْیِ فِی الْحَیَاةِ الدُّنْیَا وَ مَتَّعْنَاهُمْ
إِلَی حِینٍ و اما نفعه فی المال قال ربك فَعَّالٌ لِمَا یُرِیدُ فانه یغفر الذنوب جمیعا پس تو مپیچ کمی از اهل تکلیف مگر
در حالیکه مومن ست از عیان و علم محقق که نیست سنگ از علم بالبدن این آن ست که علم امر ست جمیع بر ازیرا که نیست
باس اشد از موت و درین ایمان متحقق شد پس در هر باس ایمان متحقق شود و نه باقی ماند بحث مگر اینکه این ایمان نفع
کند او را یا نه اما در رفع عقوبة از انها که ایمان آورند یعنی رفع این باس در دنیا پس نافع نیست مگر در حق کسانیکه خاص کرده
او را ستثنا کرد او را الله تعالی مثل این قول الله تعالی پس نه نفع کند او را ایمان ایشان وقتیکه ببینند باس ما بعد
آن این فرمود که سنت ساخته است این سنت را چنین سنت که ماضی ست در بندگان یعنی این عدم نفع ایمان باس
در رفع آن باس سنت الٰهیه ست که در ان تخلف نیست پس عدم نفع در عقوبة باس ثابت شد و اما استثنا و تخصیص
پس مدلول این آیه ست الا قوم یونس تفسیر آن سابق گذشت و اما نفع ایمان اختصار در مال و آخرت پس برای اینست
که الله تعالی کننده است هر چه را اراده میکند زیرا که او خواهد بخشید ذنوب را کل آن ذنوب انتهی مع التغییر ازین کلام
ظاهر میشود امید قبول ایمان مختصر و ایمان مختصر اگرچه در مشیت ست لیکن ظاهر آنست که مشیت به قبول ایمان مختصر متعلق
ست و این موئید ست مر شیخ عارف محب الله را در حکم او بقبول ایمان و فوق این کلام کلام آخرست پس بشنو که تو مختصر در
وقت اختصار از ذنوب و معاصی التبه مقبول نیست قال الله تعالی إِنَّمَا التَّوْبَةُ عَلَی اللهِ لِلَّذِینَ یَعْمَلُونَ السُّوءَ بِجَهَالَةٍ ثُمَّ
یَتُوبُونَ مِنْ قَرِیبٍ فَأُولَئِكَ یَتُوبُ اللهُ عَلَیْهِمْ وَ کَانَ اللهُ عَلِیمًا حَکِیمًا نیست توبه الله یعنی قبول آن مر انکسان
را که عمل کنند سیئات را بجهالت خود اشاره ست انکه عمل سیئات از جهالت ست پس آن توبه کرد عنقریب یعنی قبل حضور
موت پس انکسان تو خواهند کرد بر انها الله تعالی بر جوع بخشایش بر آن تائبان و هست الله علیم و حکیم پس حال تائبان توبه
میپذیرد که تو بصدق ست و حلیمست بمقتضای حکمت خود توبه قبول میکند و لیست التوبة للذین یعملون السیئات حتی
إذا حضر أحدهم الموت قال إنی تبت الآن و لا الذین یموتون و هم کفار أولئك أعتدنا لهم عذابا
ألیما و نیست توبه انکسان را که عمل میکنند سیئات را تا انکه وقتیکه حاضر شود موت یکی از ایشان گوید انی تبت الان
یعنی همیشه بر سیئات مستمر باشد و توبه نکند و توبه کند بوقت احتضار و گوید که من توبه کردم یعنی توبه او وقت احتضار توبه
مقبوله نیست و نیست توبه مر انکسان را که میرند و حال انکه کافر فرمود یعنی کسیکه موتش بر کفر شد توبه بعد موت مقبول نیست
آنهائی که میرند بر کفر مقرر ساخته آنها را عذاب الیم یعنی در آخرت و موئید ست این را که گفته شد حدیث التوبة مقبولة الله
لعبده ما لم یغرغر مقبول ست تا انکه در غرغره نماند و غرغره وقت جان کندن و احتضار ست و موت فجاءة بدون غرغره ست و همچنین قبل

غلبه و متحمل نیست که این نصوص که محمول باشد بر نفع عذاب زیرا که آیت نافی است بر انکه جنس توبه منحصر است در ان که عنقریب توبه کند و جنس توبه منتفی است وقت احتضار و بعد موت و شاید که سبب آنست که وقت احتضار تکلیف تا ثبات اعمال نیست که قدرت شرط تکلیف است و او را قدرت نیست که این وقت آخر اوقات حیات دنیا و یه است و شرط توبه آنست که توبه کند وقت تعلق تکلیف نه بعد آن و این توبه مثل توبه در آخرت است و این بخلاف ایمان است زیرا که محتضر را در وقت احتضار قدرت بر ایمان ست پس ممکن ست که تکلیف با ایمان باشد بلکه ضروری ست که او مکلف باشد زیرا که تکلیف با ایمان وقت حیات متعلق بود بلاشبه و قاطع نامده است پس تکلیف باقی ماند و مستمر ماند چنانکه سابق دانستی و محتضر را قوت بر ادراک کامل ست و محتضر مسلوب العقل نیست چنانکه گمان کرده میشود بلکه عقل او کامل است اگرچه او غافل از ین عالم ست و مستغنی از ین عالم و تدبیرات این عالم و این غفلت برای فقدان عقل نیست بلکه برای توجه کامل سوی عوالم آخر و سوی الله که خالق عالم ست و از کمال این توجه او را غفلت از ین عالم و تدابیر این عالم واقع ست و حال وی چنانست که صحیح چون متوجه تمام شود امر بر او از امور او غفلت از امور دیگر پیدا می شود تا انیکه اگر حاضر نزد او بصروی دیده نمی شود مگر آنکه محتضر را رجوع نیست از ان توجه و صحیح را رجوع از توجه خود مرجو و واقع ست و چون غفلت سبب کمال توجه ست سوی عوالم آخر و سوی خالق پس این غفلت آیه کمال ایمان ست پس محتضر بالغ عاقل با کمال عقل قادر بر اتیان ایمان ست پس از خطاب آمنوا خارج نباشد پس مکلف با ایمان ست بلاشبه و اما اعمال دیگر پس بسبب این غفلت یا عدم رجوع ازین غفلة قدرة بران اعمال مفقود ست پس لاجرم تکلیف بآن ساقط ست بسبب فقدان قدرت عدم فهم آن قدرت شد و فهم شرط تکلیف ست پس ظاهر شد فرق میان ایمان و توبه از معاصی و چون دانستی توبه از معاصی وقت احتضار مقبول نیست و تکلیف با ایمان و قدرت بران باقی ست پس بدانکه ایمان را دو اعتبار ست یکی اعتبار نفس و بی بمانکه ایشان بامور به است و با این اعتبار مقبول است زیرا که آن امور متمثل و مطیع ست و الله تعالی وعده کرده است که ضایع نمی کند باطل نمی کند بقول خود انَّ اللّٰهَ لَا یُضِیْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ پس ایمان محتضر مقبول ست البته و اعتبار دیگر آنکه ایمان توبه ست از ساتر معاصی که ایمان ها دم ست مرذنوب سابقه را و باین اعتبار مقبول نیست زیرا که وقت احتضار وقت توبه نیست چنانکه دانستی پس کافر که ایمان آرد وقت احتضار مومن عاصی ست که ایمان او مقبول و عصیان سابق بر ذمه او باقی ست و عبارت فتوحات منطبق ست بران بانطباق شدید و آن عبارت اینست و من حصل له هذا الیقین عند الاحتضار فهو فی المشیة وانکان المال الی السعادة یعنی کسیرا که این یقین حاصل ست وقت احتضار پس او در مشیت حق ست اگر خواهد بگیرد او را بمعاصی و خواهد عفو کند و همین حکم مومن عاصی ست مطلقا اگرچه مآل سوی سعادت ست زیرا که خلود معین در نار بسبب معاصی نینداشد و قول فتوحات اما نفعه فی المال فان ربك فعال لما یرید فانه یغفر الذنوب جمیعا مناسش آنکه انما نفع ایمان در آخرت باین وجه که ذنوب سابقه را عفو کند پس مرجو ست که الله تعالی کننده هر چه خواهد بدرستیکه مغفرت خواهد کرد جمیع ذنوب را پس امید مغفرت معاصی هست چنانکه این در حق مومن عاصی ست و از انکه گفته شد ظاهر شد که حق ست قول شیخ عارف شیخ محب الله ست رضی الله عنه در مقبول بودن ایمان وقت احتضار لیکن انچه که ظاهر میشود از کلام او که ایمان محتضر ادم ذنوب سابقه ست پس درخفاست و این که گفته شد غایت تقریر است برای اثبات مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز ظاهر شد که کلام شیخ اکبر قدس سره مشیر قبول ست و نیز دلیل دالت میدارد بر قبول ایمان چنانکه تقریر کرده شد و ابیات مولوی قدس سره ظاهر در ان ست

که ایمان کافر محتضر وقت احتضار مقبول نیست و در انکه مختار مولوی عدم قبول است نزد اکثر که ایمان مقبول را مایوس گفتن صحیح نیست
اگرچه رافع معاصی نشود و نیز تمثیل بدزدان بر سردار مناسب نمی افتد و استدراک نبودن ایمان بغیب قبل احتضار
موجب ملک دارین و شاهی غیر موید عدم قبول ایمان احتضار است نزد مولوی قدس سره و چون کلام باین نصاب رسید
باید که مشتغل شوم بذکر بعض آیات قرانیه پس بدانکه قال الله تعالی فَلَوْلَا اِذَا بَلَغَتِ الْحُلْقُومَ وَاَنْتُمْ حِيْنَئِذٍ تَنْظُرُوْنَ
وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلٰكِنْ لَا تُبْصِرُوْنَ پس حقاکه وقت یکه رسد ان نفس حلقوم را یعنی وقت باحتضار آید که جان کندن
ست و وقت نفس بحلقوم وقت احتضار ست و حال انست که شما الی حینئذ آن محتضر را و ما اقرب هستم سوی آن محتضر یعنی ما
مشهود و هستیم لیکن نمی بینید شما ایان و این قرب قرب مشاهده ست و این قرب غیر ان قرب ست که مذکور در ین آیه ست ونحن
اقرب الیه من حبل الورید زیرا که این قرب عام ست مر همه موجودات را و این قرب که با محتضر ست مختص بمحتضر ست پس این
قرب قرب مشاهده ست و حاصل آنکه ما مشهود محتضر هستیم و شما ای حاضران نمی بینید که مشهود شما نیستیم پس این آیه نص ست
بر انکه محتضر را ایمان بامشاهده حاصل و بعد این آیه تعالی الله بفرماید فَلَوْلَا اِنْ كُنْتُمْ غَيْرَ مَدِيْنِيْنَ تَرْجِعُوْنَهَا اِنْ كُنْتُمْ
صَادِقِيْنَ پس حقاکه اگر شما هستید غیر مسخر راجع کردانید آن نفس را اگر هستید صادق در اقوال کفر خود و مقصود آنکه شما را این مقدرت
نیست که باز آرید محتضر را سوی دنیا که رجوع او بدنیا بعد احتضار سبب توانند شد پس ظاهر شد از ین آیه که این ایمان نافع
نیست در رفع بأس احتضار باز الله تعالی بفرماید فَاَمَّا اِنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِيْنَ فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيْمٍ وَاَمَّا اِنْ كَانَ
مِنْ اَصْحَابِ الْيَمِيْنِ فَسَلَامٌ لَكَ مِنْ اَصْحَابِ الْيَمِيْنِ وَاَمَّا اِنْ كَانَ مِنَ الْمُكَذِّبِيْنَ الضَّالِّيْنَ فَنُزُلٌ مِنْ
حَمِيْمٍ وَتَصْلِيَةُ جَحِيْمٍ که اگر این آیه تفصیل مطلق میت ست نه میت محتضر ضمیر کان راجع سوی مطلق میت پس معنی آنست
که اگر میت از مقربان ست پس او را راحت ست و رزق حسن ست و جنت نعیم و مقرب عبارت ست از کسیکه در قرب حق ست از رسل
و انبیا و صدیقان و شهیدان و اولیا کرام و صلحا عدول و اما اگر باشد از اصحاب یمین وقت موت پس تر اسلام ست از اصحاب
یمین و این کنایه ست از بودن ایشان در نعیم و اصحاب عبارت ست از عامه مومنان و مال عامه مومنان جنت بشفاعت و برحمت
الله و بمغفرت او تعالی و اما اگر هست آن میت از مکذبان و ضالان وقت موت پس برای او نزل ست از آب گرم و او را
دخول در نار ست و مکذب و ضال وقت موت محتضر ست در کافر یکه مرده ست بلا احتضار چون میت فجاءة مقبول بقبل عینه زیرا که میت
باحتضار مکذب و ضال نیست وقت موت بلکه او مومن ست بامشاهده چنانکه ناطق ست بان آیه اولی و محتضر داخل ست در اصحاب
یمین زیرا که در مکذب ضال وقت موت داخل نیست و از مقربان هم نیست پس البته از اصحاب یمین باشد تا حضر در سه باطل میشود
پس این آیه دلیل ست بر قبول ایمان محتضر اگر ضمیر کان را راجع سوی محتضر دارند و تفصیل گفته شود پس از مکذبین و ضالین مکذبان
و ضالان وقت موت نمیتوانند شد زیرا که وقت موت مومن مشاهده ست محکم آیه اولی و نیست سبیل مگر انکه مراد باشد
مکذبان ضالان قبل احتضار پس آن زمان این صحیح میشود که ایمان محتضر مقبول نباشد و ایمان مامور به نباشد وقت احتضار
با بودن ایمان مقدور قبل حرومن موت مگر اینکه گفته آید که در آیه حکم بتأبید نار نیست بلکه بمجرد دخول پس معنی آیه آن باشد که اگر باشد
محتضر از مکذبان ضالان قبل احتضار پس او را دخول در نار بسبب معاصی که در وقت کفر اکتساب کرده پس این وعید ضعیف
او مثل وعید مومن عاصی ست و میت بلا احتضار خارج ازین قسم ست پس حضر را ضرر ندارد پس برین تقدیر نیز ایمان محتضر
مقبول ست و یک آیه دیگر ست انان متوهم میشود که ایمان کافر وقت احتضار مقبول نیست چنانکه مفسران از علمای اصحاب

تلو ہر میگویند و آن آنیانیست حتی اذا جاءتهم رسلنا یتوفونهم قالوا اینما کنتم تدعون من دون الله قالوا
ضلوا عنا وشهدوا علی انفسهم انهم کانوا کافرین قال ادخلوا فی امم قد خلت من قبلکم من الجن والانس
فی النار وسخ آنبذا یہ ہست داخل ہر جملہ شرطیہ ہست تا اینکہ وقتیکہ آیند آن کافران ارسل ما کہ ملائک موت اند دحالیکہ
وفات دہند انہا را گویند آن ملائکہ موت کہ انہا کہ یاد میکردند آنہا را از سوای اللہ یعنے معبودات شما کجا اند گویند آن کافران
کہ گم شدند از ما و اعتراف کنند بر نفس خود کہ ما بودیم کافر گوید اللہ تعالے داخل شوید در اممی کہ گذشتہ اند قبل شما
از جن و انس در نار پس علما میگویند کہ این سوال ملائک و جواب آن وقت توفی کہ وقت احتضار خواہد بود پس این قول
ادخلوا فی امم گواہ دلالت دار بر انکہ اعتراف ایشان بکفر خود و گم شدن معبودات سود مند نا فتاد پس جواب این توہم نیست
کہ از کجا معلوم شد کہ ایشان مراد کفار محتضران اند و این سوال در وقت احتضار ست بلکہ معنی آیت آنست کہ چون ملائک موت
وفات دہند بعد وفات بپرسند کہ اینما کنتم تدعون من دون الله و جائز ست کہ آن توفی بلا احتضار باشد و بعد
توفی بپرسند و این سوال مثل آن سوال ست در روز حشر اینما کنتم تدعون من دون الله و مثل این آیہ وارد
بر تارک ہجرت ان الذین توفیهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوا کنا مستضعفین فی الارض قالوا
الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها این آیت نازل ست در قومی کہ اسلام آوردہ بودند و ہجرت بر سول نکردہ
بودند بدرستیکہ آن کسانیکہ وفات داوند انہا را ملائکہ در حالیکہ ظالم کنندہ بودند نفس خود را گویند کہ بودیم ما ضعیفان
در زمین گویند ملائکہ ایا نبود زمین اللہ واسع پس ہجرت کردید در آن زمین این سوال بعد وفات خواہد بود نہ در وقت احتضار و آیت
نیز دلالت دارد کہ توفی در حال ظلم بکفر بود و در وقت احتضار ظلم و کفر جا ست بلکہ در آن حال مشاہدہ ست و ظلم و کفر با مشاہدہ نمیتواند شد پس
این توفی بلا احتضار ست و گویند اہل تفسیر کہ آن تارکان ہجرت مرتد شدہ در بدر ہمراہ کافران مقتول شدند از دست ملائکہ کہ
قتال میکردند در بدر ہمراہ مسلمانان و کافران مقتول در بدر غیر محتضر بودند و دلالت میکند بر ست بودن آن تارکان ہجرت مرتد
قول اللہ تعالے اولئک ماواهم جهنم و آن متوفیان ظالمین انفس خود را وی آنجا جہنم ست و علمای
ظاہر کہ میگویند کہ ایمان یاس مقبول نیست ارادہ دارند از یاس ہمون احتضار ست چنانکہ شیخ عبد الحق دہلوی تصریح
کردہ و حجج کرمی آرند از آیات کہ دران لفظ یاس واقع ست پس جواب آن ظاہر گشتہ از آنچہ از گفتہ پس اعادت نکردہ شد
تا مکرر نشود و ایمان مقبول علمای این گویند ایمان غیب ست وقت احتضار و وقت مشاہدہ ملائکہ معتبر و مقبول نیست و دران لفظ یاس واقع ست ایمان معتبر ست پس جواب آنست کہ معنی ایمان غیب نیست
این کہ ایمان بامور غیب یا بودن آنہا غیب از ادراک ایمان آرند زیرا کہ این بالکل ست زیرا کہ تصدیق بانچہ غائب ست
از ادراک بحال غیبوبت از ادراک متصور نیست بلکہ محال ست مراد آنست کہ آنچہ غائب ست تصدیق بان کنند بعد ادراک
آن و این ادراک غیب گاہی باستدلال میشود گاہی بمشاہدہ پس ایمان مختص بسوی ست بلکہ ایمان بعد ادراک آن مشاہدہ چنانکہ ایمان بغیب بحجت بودن غیب
مشہود نزد انبیاء گاہی از ین قول اللہ تعالے استدلال میکنند کم اهلکنا من قریة کانت ظالمة وانشانا بعدها قوما آخرین سیار قریہ یا را ہلاک
کردیم کہ بودند ظالم یعنے مشرک و پیدا کردیم بعد ہلاک آن قریہ قوم مر آخران را فلما احسوا بأسنا اذا هم منها یرکضون
پس ہر گاہ احساس کردند عذاب ما را پس آنہا از ہارب شوند لا ترکضوا وارجعوا الی ما اترفتم فیه ومساکنکم
لعلکم تسألون این قول اللہ تعالے ست و یا قول ملائکہ عذاب ست بطریق استہزا نہ از ہارب شوید و رجوع
کنید بسوی آنکہ نعمت دادہ شدید دران و سوی مساکن خود شاید کہ سوال کردہ شوید از ین نعم قالوا یا ویلنا انا کنا

ظالمین گویند اهل قریه‌ای هلاک ما بدرستیکه ما بودیم ظالم فما زالت تلک دعوٰیهم حتی جعلناهم حصیدا خامدون پس همیشه بود این دعوی ایشان تا بودیم ظالم تا اینکه گردانیدیم ما آنها قطع کرده شده از بیخ چنانکه مقطوع میشود زراعة از بیخ و گردانیدیم ایشان را میت پس میگویند که ما چه وقت اعتراف بظلم خود و ایمان آوردن ایشان مخصوص شد ایمان باس ایمان این باس قبول نشد و این استدلال ما نیز ضعیف است که آنچه از این آیه لازم می آید عدم قبول ایمان در رفع باس و ما نیز قائلیم بدان که ایمان باس در رفع آن باس مقبول نمی شود و همین سنت الهیه جاری است و این لازم نمی آید که در احکام اخرویه مقبول نباشد و در رافع خلود در نار نشود و مطلوب شما آنست و این لازم نمی آید از آب و اینچه لازم آمد غیر مطلوب شماست و علمای ظاهر در قبول در احکام آخرت و عدم ارتفاع باس فرق نمیکنند و این در غلطه عظیم افتادند والله اعلم

لیک کار غیب کردی مستوی — مالک دارین و سنجه خو توی — نی دو روزی مستعار است و سقیم
رسته از بیکار و کار خود کنی — همچو پاشاهی مقیم — چون گاه تنگ آوری بر اوج جهان — قاش خوردی خاک این جلق و نهان
این دهان خود خاک خواری آمدت — لیک خاکی را که آن نگین شه است — خاک نگین ست و نقشین های سپهر
چونکه خود دیدی شدی آنها محو و پست — نگ بحث دار این هم خاک کوست — جمله را هم باز خاکی می کنند

فقوله لیک که ما غیب اکنون بگری آه یعنی اگر ایمان بغیب اکنون قبل عروض احتضار بلکه قبل باس اری پس فائده و غلطی حاصل خواهد شد و ان نجات دارین است

هندو و قبچاق و روسی و حبش — جمله یکسان اند در گور خموش — تا ابد باقی کا نقش و نگار — جمله رو شوئی ست تا ملک ستار
رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بر بسته دان همچون حبس — رنگ صدقی و رنگ تقوی یقین — تا ابد باقی بود در عاد قین
رنگ کفر و ظن و شک و شرک و نفاق — چو بسیر دی فرعون دغا — رنگ او باقی و جسم او فنا
برق غیرتی خوب عابد زنی — تن بشد و ان بقا قوم دین

فقوله هندو و قبچاق و روسی و حبش ۴ قبچاق الفعل ترک است

زشت آن زشتست خو انجو و بلک — دا لگر این ضحاک و ان اندر عبس

فقوله دائم آن ضحک این رو عبس ۴ یعنی رنگ تقوی و صدق و یقین پیدا کرده او خوبست و دائم در ضحک ست و اینکه رنگ شک و نفاق و کفر پیدا کرده و آن زشت ست دائم در عبس روست

اللغات شنکه شوخ جمد بفتح کوشش و سختی و بضم بمعنی طاقت ادیب یافته ادب لبیب عاقل

خاک از نگی و فرهنگی دهد — همچو کودکان بر ان جنگی دهد — از خمیری اشتر و شتری بنند — کودکان از حرص انگف میتنند
شتر و اشتر نان بخ داند دهان — در نگنجد این سخن با کودکان — دامن پر خاک ما چون کودکان — رفته از سر جمد اسباب و دکان
کودکان جمله و پندار شکست — شکل باری قوت اولند ست — دایگان لفظلان گریه ی میکنند — لنگ مع اند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفتست — شکل آن کودن فن و آل التست — وانی این بیران طفل نا ادیب — گشته از قوت بلای سر لبیب
چون سلاح و جمل جمع آمدهم — گشت فرعونی همانسوار ستم — کز فر عونی رهیدی و از کفور
شکر کرمنلومی و ظالم نه — ایمن از فرعونی دهر ستنه

قولہ شکر کن ای مرد در دولت ز قصور آہ قصور از کاری باز ماندن کفور کفران نعمت کردن و این ضد شکر ست و بیت اشارت ست بمضمون بقول امام شافعی رحمہ ان من العصمۃ ان لا تقدر بدرستیکہ از عصمت ست عدم قدرۃ بر قبایح چونکہ اللہ تعالی شخص را اسباب اتیان قبایح نداد پس او معصوم ماند ازان

اشکر تی

خالی اشکم لاف اللہی نزد	کاتشش را نیست از ہیزم مدد	اشکم خالی بود زندان دیو	کشش غم نان ما نعست از کریو
اشکم پر بوت دکان بازار دیو	تا جران دیوار در وی عیر بو	تا جران ساحران لاشی مروش	عقلہا را تیرہ کردہ از خمر و شر
خم روان کرد در سحری چون فرس	کرد کر باسی ز مہتاب خلس	چون بر پشم خاک را بر می تنند	خاک بر چشم ممیز میزنند
جندلی را رنگ عودی میدہند	بر کلو خیمان حسودی میدہند	پاک ان کو خاک را رنگی دہد	ہیچکو دکمان بران چنگی دہد
دامن پر خاک ان چو کودکان	در نظر مان خاک ہمچو زرکان	طفل را با کودکان بنود جدال	طفل راحق کی نشاند بالجال
میوہ گر کمنہ شود ما ہست خام	پختہ نبود خورہ خوانندش بنام	گر شود صد سالہ آن خام ترش	طفل و خورہ ست او ہر سر ترش
	گرچہ باشد ریش و موی او سفید	ہم دران طفلی خوفست و امید	

قولہ اشکم تی لاف اللہی نزد ۱ آہ تی مخفف تھی و شاید کہ اشکم تھی کنایہ باشد از بی مقدوری و فقدان اسباب فراغت از مال و جاہ و امثال آن و اشکم پر بوت کنایہ باشد از مقدور شدن و میسا شدن اسباب فراغت از مال و جاہ

ماند خواہم نارسیدہ یار سم	حق کند با من عجب با خود کرم	کر سم یا نارسید ہ ماندم	ای عجب با من کند کرم کرم
	با چنین نا قابلی رو دو رے	بخشد ان بخورہ مرا انگور سے	

قولہ ماندہ خواہم نارسیدہ یار سم ۲ آہ یعنی خواہم ماند یا رسیدہ یار سم

نیستم امید وار از ہیچ سو	وان کرم میگوید م لا تیاسوا

قولہ وان کرم میگوید م لا تیاسوا ۳ آہ اشارہ ست باین آیہ لا تیاسوا من روح اللہ انہ لا ییاس من روح اللہ الا القوم الکافرون مایوس شوید از رحمت و بخشایش اللہ بدرستیکہ مایوس نمیشود از رحمت اللہ مگر گروہ کافران

وا ئمان خاقان ما کردہ ست طوع	گوش را در کش لا تقنطوا

قولہ وا ئمان خاقان ما کردہ ست طوع ۴ داشتن درین بیت اشارہ است باین آیہ قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسہم لا تقنطوا من رحمۃ اللہ ان اللہ یغفر الذنوب جمیعا ای بندہای من کہ اسراف کردید بر نفسہای خود باتیان معاصی نا امید نشوید از رحمت اللہ بدرستیکہ اللہ خواہد بخشید گناہان جمیع آن گناہ را

گرچہ ما زین نا امیدی در گریم	چون صلا در دوستان در دہیم	دست اندازیم چون اشنا پن ب	در دہ بین سوی ما بی التماس
کام اندازیم و انجا کام نی	جام بر داریم و انجا جام نی	زانکہ انجا جملہ اشیا جانی ست	معنے اندر معنی و نانی ست
ہست صورت سایہ معنی آفتاب	نور بی سایہ بود اندر خراب	چونکہ انجا خشت خشتی خانہ	نور بر سایہ ز ستی نماند
	خشت گر زین نور گیرد کی ست	چون بجای خشت دی خشت دگر	

قولہ گرچہ ما زین نا امیدی در گریم ۵ مغاک در زمین کیست و صلا دادن دست انداختن کنایہ ست از غرلان و نیاز روان کردن

کوہ بہر دفع سایہ مندکیست	یار کشتن بہر این نور اندکیست

قولہ کوہ بہر دفع سایہ مندکیست ۶ آہ مندک اسم فاعل ست از اندکاک بمعنے پارہ پارہ شدن و کاف مشددہ

در بن شعر مخفف ساخته شده

بر بروان کہ چو زد نور صمد	پارہ شد تا در و دشتش ہم زنم	گر سنہ چون بر کفش زد قرص زین	واشکافد از ہوس شیم و دہان

قولہ بر بروان کہ چو زد نور صمد آہ مرا دست تجلی زدن رب موسے عم بر کوہ طور +

صد ہزاران پارہ گشتن ارزد این	از میان چرخ بر خیزای زمین	تا کہ نور چرخ گردد سایہ پرور	شب بہ سایہ زیستت ای باغی روز
	این مکان کاہو وارہ کوہ کان	با لغان را تنگ میدارد مکان	

قولہ صد ہزاران پارہ گشتن ارزد این + آہ این اشارہ بمصراع ثانی و حاصل آنکہ بر خزیدن زمین از چرخ باصد پارہ شدن بہ ارزد

بہر طفلان حق زمین را مہد خواند	شیر در کہوارہ بر طفلان فشاند	خانہ تنگ آمد ازین گہوارہ را	طفلگان رزود بالغ کن شما
ہان مکن ای گاہوارہ خانہ تنگ	تا نماند رفت بالغ بید رنگ	خانہ ای گہوارہ وضیق مدار	تا نماند کرد بالغ انتشار
	چون مسلم گشت بی بیع و شرے	از درون شاہ در جانش حرے	

در بیان استغنا و عجب شاہزادہ و زخم خوردن از باطن شاہ

قوت معنوی نور جان شاہ	ماہ جانش ہمچو آن فرخ رشید آہ	را بتجلی رشاہ بی ندید	دمبدم در جان مستش میرسید
آن نہ کشتہ ترسا و مشرک میخورد	نان غذائے کش ملائک میخورد	اندرون خویش استغنا بدید	گشت طغیانی را استغنا پدید
کہ زمن ہم شاہ و ہم شہزادہ ہم	چون عنان خود بدین تنہا دہ فرم	چون مراہی بر آمد با لمع	پس چہ اباشم عنباری را تبع
آب در جوی منست و وقت باز	تا رغیرند چشم من بی نیاز	سر چرا بندم چو در سر خاند	وقت روی نرد چشم تر نماند
چون شکر لب گشتہ ہم عارض قمر	باز باید کرد و گان معتبر	سرو قد و ماہ رخساری مرا	ہمچو من شہزادہ اکنون کجاست
	زین منی چون نفس را بندگی ست	صد ہزاران تا ز خلیدن نرگ ست	

قولہ بہر طفلان چون زمین را مہد خواند آہ میر نور اللہ گفتہ اشارہ ست باین آیہ ہُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا وَسَلَكَ لَكُمْ فِيهَا سُبُلًا وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْ نَبَاتٍ شَتَّى اللہ آنست کہ گردانید برای شما زمین را مہد و مسلوک گردانید برای شما راہہا و نازل کرد از ابر آب را پس خارج کردیم بسبب آن آب از زواج بسیار از نبات و میر نور اللہ گفتہ کہ این آیہ مناسب ترجمہ و مصراعست

وسوسہ کہ یا دشاہ زادہ را پیدا شد از سبب استغنا

اللغات جری ظریفہ ندید مثل و نظیر طغیان از حد گذشتن لمع بسکون میم درخشیدن و اینجا برای محافظت وزن حرکت دادہ شد تبع پیروی کنندہ شاذ خائیدن عبارت ست از گفتن سخنان لایعنی و در بعض نسخ شاذ گیاہی را گویند کہ سخت بہ مزہ و از خائیدن نرم نمیشود مستعار شدہ سخنان بیہودہ را

صد بیابان ز انسو حرص و ہوا	تا بدانجا چشم بدہم میرسد	بجز شہ کہ مرجع ہر آب اوست	جوئہا اندانچہ اندر سیل و جوست
شاہ را دل عدد کرد از فکر او	تا سپاسی عطائے بکر او	گفت آخر ای حسن و ای ادب	این سزای داد من بود اے عجب
من چہ کردم با تو این گنج نفیس	تو چہ کردی با من از خوی خسیس	من ترا ماہی نہادم در کنار	کہ عزو بش نیست تا رو ذ شمار
در جزای ان عطای خود چنان	تو دری در دیدۂ من خار و خاک	من ترا بر چرخ گشتہ نردبان	تو شدہ در حرب من تیر و کمان

در دو غیرت آمد اندر شه پدید | عکس روی شاه اندر وی سپید | سرخ دولت و عنایات بر دمید | پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آنجا چنین | از سیه کاری خود کرده اثر | آن وظیفه لطف و نعمت گشته زهر | خانه مشاطی او پر غم شدند
با خود آمد دستی عفار | زان که گشته سرسن خانه نمام | هر که خود بینی کند در راه دوست | شعر را انگاشت کلی دید پوست
دشمن من رحمان خود بین مباد | زانکه از خود بین نیاید جز فساد

قوله صد بیابان زان سوی حرص و حسد آه سینه از راه حرص و حسد چشم بد از دور رسد اگرچه صد بیابان حائل باشد میان شخص و چشم بد بدین سبب حرص و حسد از انجا چشم بد میرسد و کار خود کند چنانکه شاهزاده را رسید بسبب حرص و حسد که در وی بود

[illegible] بیابان [illegible] بدیده ماه معروف و اینجا مستعار است برای قلب روشن عقار ضم خمر آب

می ازان آمد حرام اندر جهان | گر خوری خود بین شوی اندر زمان | بهتر از خود در تصور ناید ت | وین همه از نفس خود بین آید ت
آمد با خود بینی او با خود دست | انچنین میخواره خوار و مرتد است | وانکه با او میخورد با دش حلال | وانکه بی او دم زند باد ش وبال
چونکه با خود می خوری از جام هو | چشم نگشایم ببینم روی او | بعد ازان از خود بکلی بگسلم | هم زمی خوردن شود این حاصلم
ایکه میخواهی که از خود بگسلی | تا کی اندر بند این جان و دلی | جان بجانان واگذاری جاعز | تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو | غم خدا و باش و از وی شاد شو | نفس خود بر خود مگردان چیره تو | زود او را باز گیر از شیر تو

قوله می ازان آمد حرام اندر جهان آه ظاهر انست که مراد ازمی عشق ست و حاصل ابیات انکه عشق که خود بین گرداند و از دولت بر رد و تکبر کشاند حرام ست نزد اهل الله و آن عشق که عاشق خود را ذلیل و پیش حق سبحانه دارد و چون در شکر او این مے عشق سر برآرد و با خود آید خمر مشاهده حق اور ا دست دهد و اینها شدان عشق حلال است و بامی که درین بیت ست می معروف باسد و در ما بعد این بیت می عشق مراد باشد حاصل آنکه این می معروف ازان حرام شد که سکران خود بینی پیدا میکند و خود را بهتر میداند این میخوار خوار و ناهنجار ست و در بیت رابع سابعد آن مراد می عشق ست انکه هر که با حق عشق باز د پس این می عشق اور احلال ست که سکران فساد نمی آرد و چونکه از جام می میخورم و سکران مینشوم چون از سکر بیرون می آیم نظر با برحق می افتد بعد آن بکلی فنا میشوم از ی عشق این حاصل ست

هر چه هست آن مستی دارد یقین | خواه شیر و خواه خمر و انگبین | مستے گندم بدان ای آدمے | که بگردان آدمی را ناگهے
خورد گندم حله از دبر و ن شده | خلد بردی باد دیو ما مون شده | دید کان شربت ورا بیمار کرد | زهر آن ماو سنبها کار کرد
جان چون لطاوس در گلزار با | با چو چیزی شد بویرانه مجا | با چو آدم دور ماند او از بهشت | در زمین میراند کاوی گه بگشت

قوله هر چه هست آن مستے دارد یقین آه یعنے این خمر مشتبر خمر موقوف نیست بلکه هر چیز که از مطعمات ست و مستی می آرد پس آن مستی سوی نفس ولد آمد آن میکشد و آن بروی حرام ست و این تعمیم ست بعد تخصیص اگر در ابیات سابقه از می معروف مراد باشد تر ا اراده می عشق در ان ابیات میرسد پس این افاده جدید ست

استک میراند و کای آستان | شیر را گر دی ای سیر دم گاد | گر دی ای نفس بد با بد نفس | بیحفاظی باغه فریاد رس
دام مگزندی نخر حرص از گندمی | بر تو شد هر گندم او گز دمی | دو هزت آمد هوای با و من | قید بین بر پای خود بنجاه من

نوحه میکرد این بنظر بر جان جلیس | که برآگشتم ضد سلطان خلیس

قوله اشک میاندازد او که آن هندوی زاده این بیان حال شاهزاده ست که او اشک باریده با نفس خطاب کرده میگوید

آمد او با خویش و استغفار کرد | با انابت چیزه دیگر یاد کرد | در دکان از وحشت ایمان بود | رحم کن کان در وحید ران بود

قوله با انابت چیزه دیگر یاد کرد آه مرا دار از چیزه دیگر اعمال مرضیه و یا اعتراف بقصور خود

مرد شبر اجو د مباجامه در ست | چون رسید از صبر در حصن صدمت | مرد شبر اینجه و ناخن مباد | گونه دین اندیشد آنگه می سواد
آدمی ماند رها شته به ست | نفس کافر نعمت ست و گره ست | نفس کافر خود همی ندید امان | گشت طاغی چونکه فاقه شد سمن
آدمی خود مبتلا بهتر بود | زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بهشته آمد ازین خلائق که قبض کردی جان ایشان را او جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت اے نقیب | بر که رحم آمد ترا از مکسبیب | گفت بر جمله دلم سوزد بدرد | یک نتوان امر را همال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا | در حوض دگران کند بهر فنی | گفت بر که بیشتر رحم آمدت | گر دل بر سوزد بیا رنشت
گفت روزی کشتی بر بحر تیز | دشمنی تیرا ترا شد زیره ریز | پس بگفتی قبض کن جان همه | خبر نی با طفلی از ند عمه
سر دوان بر تخته در ماند ند | موجها آن تخته را همی راند ند | چون بسا حال و فکندان تخته را | از خلاص هر دو دم دل گشاد
باز گفتی جان مادر قبض کن | طفل را انگذار تنها زا مر کن | چون زماد در بسلید طفل را | خود تو میدانی چه منج آمد مرا
پس بدیدم در دو ما تمهای زشت | تنحی آن طفل از یاد مرفت | گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن در بیشه لبست
بیشه پر سوسن و ریحان و گل | پرورخت میوه دار خوش اکل | چشمها آب شیرین زلال | پرورید م طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندران روضه فکنده صد نوا | ابر را گفتم برو باران مریز | برق را گفتم برو دگرای تیز
گفته مرخورشید را گور ا مگن | با دار ا گفتم برو آهسته وز | زین چمن اورز مبر از اعتدال | پنجه ای بهمن بکن این روضه بال

ذکر کرامات شبان راعی و بیان معجزه هود علیه السلام

همچو آن شبان که از گرگ عنید | وقت حمله بر رعا خط میکشید | تا برون ناید ازان خط او پسند | تا بر آید دود و گرگ با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود | کاندران صحرا مان آل بود | هشت پیغمبر ای اندرین خط تن زنید | ور بیرون مشله تماشا می کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر | تا در بدی لحم و عظم از هم دگر | آن گره را بر هوا بر هم زدی | تا چو خشمناش استخوان ریزه شدی
آن سیاست دا که ارزید آسمان | مثنوی اندر نگنجد شرح آن | گر بطبع این میکنی ای باد سر | گرد خط دائره آن هود گرد
در حرص این میکند گرگ تنگ | گو بیا در خط راعی کن گزند | ای طبیبی فوق طب این ملک نیز | یا بیا و محو کن از مصحف این
مقتریان را منع کن بندی نه | یا معلم را بمال و خوف ده | عاجزی و حیرتی دین عجز از کجاست | عجز تو نانی بلاان روزی بتاست
عجز با داری تو در پیش ای فتن | وقت شد پنهانیان را تنگ و تنگ | خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست | درد و عالم خفته اند ز ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید | مرده شد دین عجائز بر گزید | چون ز لیخا یوسفی بروی بتافت | از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی و مردن و در محنت است | آب حیوان در درون ظلمت است | بهر بلا کاین قوم را حق داده است | زیر او صد فائده نهاده است

رجوع بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بشپر پشه

حاصل از نرفضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان / نیک بینکی بچگان نوزاده بود / گفت اورا استیزه طاعت فزود
پس بدادش شیر و خدمتها بکرد / تا که بالغ گشت رفت و شیر مرد / چون فطامش شد بگفتم تا بری / مادر آمد گریزند تلق و داوری
پرورش دادم مراورا زین حجر / گه بگفت اندر نیاید فن من / داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کریمان نندنی ضرر
داده کریمان را بر و مهر ولد / بر پدر من این قدرت از بید / مادر آنرا مهر من آموختم / چون بود شیمی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد ارتبه / تا پسندد لطف من بوسطه / تا نباشد از سبب در کشمکش / تا نبود هم استعانت از منش

قوله الخ شپر شپر اخود مبالغه در صحت آه مبالغه مخفف مباد است ،

خطاب الله تعالی با عزرائیل علیه السلام

اللغات اهمال فروگذاشتن رمه گروه اکل بضم هر ده وکاف میوه که برای خوردن مهیا باشد طلل آثار

کرامات شیخ سیان راعی قدس الله سره

اللغات عنید ستیزکننده رعاکله کوسفندان وما نندآن تعویذ پناه دادن آل مراد ازان اتباع
بود عم از مومنان

این سرخی در اصل نسخه نیست

قصه پروردن حق تعالی نمرود را بپوسطه مادر و دایه

اللغات سموم باد گرم که چون وزد بر انسان می کشد و یا مریض میسازد قطام باز گرفتن کودک را از شیر که حاجت
بشیر نباشد ،

تا خود از ما هیچ عذری نبود ش / شکوه نبود زهر یار بدکش / این حسانت دید با صد ابطه / که بپرورد م ورا بی واسطه
شکر او آن لقمای بند جمیل / که شد او نمرود سوزنده خلیل

قوله تا خود از ما هیچ عذری نبود ش آه یعنی اور ا هیچ عذر نباشد دالمنة افعال بغیر حق از
اسباب مقرر باشد که بر حسب از نعمت بیرسد از اند و شکر بجا نباشد

همچنین کلمین شاهزاده شکر شاه / کرد ز استکبار و شکشار راه / چون که صاحب ملک و اقبالی بوم
رطفهای شه که کز آن گذشت / از تجبر دوش پوشیده گشت / زیر پا نهاد از جهل و شعی
این زمان کافر شد و ره میزند / همچنان عزه در آن اطراف را / با سکر کش تا کند بر من قتال
صد هزاران طفل بی تعلیم را / گشت او تا یابد ابراهیم را / زاد خواهد و شنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن جهد احتیاط / هر که میزاید میگشت مانش باط / ماند خونهای دگر در گردنش
از ندیر یابد آن ملک اجل / تا غرورش داد ظلمات نسب / او زیا بد گوهر با مجیب
گرگ درنده است نفس بد لقین / چه بهانه می نهی بر بهر تین / نفس شت کفر ناک بر سنه
زین سبب میگویم ای بنده حقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر / باش ذلت نفسه گوید درست

فرض می آری بیا کر طائفی — بر سهیلی چون ادیم طائفی — تا سهیلت وا خرد از ننگ پوست — هم شوی چون موزه بر پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چیست حکمت — ذکر نفس عادیان کالت نیافت — در مثال انبیا موسی شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب — نا کهان اندر جهان میز د لعب

قوله همچنان کین شاهزاده شکر شاه + آه یعنی این شاه زاده بجای شکر راه این تبختر را وجاه را نشناند گویا این تبختر وجاه شکر است

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رائی نفس کور — برد اورا بعد سالی سوی گور — شاه چون از مخ شد سوی وجود — خشم تخمیش آن خون کرده بود
چون ترکش بنگر بر آن منظر تیر — دید کم از ترکش یکچوبه تیر — گفت کو آن تیر از حق تا رحت — گفت اند حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل دنی — آمده بد تیر او بر مقتلی — کشته شد در نوحه او میگریست — او ست جلاد هم کشنده هم ولیست
ور نباشد مرد او این حمل نیست — هم کشنده حلق و هم ماتم کنی ست — شکر میکرد آن شهید نیک عهد — کان بزد بر جسم و بر من مضی فرو نزد
جسم طاهر عاقبت جیفه دفنیت — تا ابد ـ منهی نجوا هد ساد لیست — آن عتب را رفت هم بر پوست رفت — دوست فی آزار سوی دوست
گر چه او فراک شاهنشه گرفت — آخر از عین الکمال او ره گرفت — آن سوم کاملترین هر سه بود — صورتی دو معنی کلی در ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت — می سزد گر زن نمانی در شگفت — من طول قصه کشتستم ملول — من غریق بحر منعم تو بحول
آنکه ملک دولت و عجز و نیاز — یافت مقصود از کریم کارساز

فضل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاملترین اولاد او دهند

آن یکی شخص بوقت مرگ خویش تر — گفته بد اندر وصیت پیش پیش — بسته پر بکشن چو سه سرور دان — وقف النشان آن داد او جان دان
گفت هر چه کاله سیم و زر ست — آن بحر دان هر سه کو کاملتر ست — گفت با قاضی و بس اندرز کرد — بعد از ان جامه شراب حرگز نخورد
گفت فرزندان تبها کای کریم — بگذریم از حکم او ما سه یتیم — سمع طاعت میکنم او راست دست — انچه او فرمود بر ما تا ندست
ما بجو اسمعیل ز ابراهیم خود — سر بحکم او چو قربان میکنند — گفت قاضی هر یکی را قابلیت — تا بگوید قصه از کاهیش
تا ببینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک مشکی — عارفان از زود جهان کاهلترند — زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چو نیروان میکنند — کاربزدان را نمی بینند عام — می نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را ز گل کاهلتر ند — در ره عقبی زمه گو میبرند — این گرینید هر که او باشد رشید — هین کد دنیا فت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی باز گو — قصه از کاهلی ای مال جو — هین از حد کاهلی کو شد باز — تا بدانم حد آن از کشف راز

اللغات جان روح حیوانی روان نفس ناطقه شد باز شکافتن وقلبه اندن زمین مسند تکیه وبشت پانگیر پشتیبان

حد نهایت اصطلاح حقوم یعنی کہ بان کند حاصل آید و معلوم شود این معنی اصطلاح حاسب مقام ست

بیگمان خود هر زبان پرده دلست — چون نجنبید پرده رویت حاصلست — پرده کو چک چو یک اشرحه کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب

گر بیان عشق کاذب نیست — لیک بوی از صدق او آگه شود — آن نشیمی بیاید از چمن — هست ظاهر همچو عود و انگزه

بوی صدق و بوی کذب قول گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر — بوی اخلاص و نفاق بی مزه — هست پیدا از سموم گور لخن

گر ندانی یار راز ده دله — از مشام فاسد خود کن گله — ور ندانی تو عجز از نشاهدی — بیگمان گشتست خشمت فاسدی

در تو نشناسی شکر را از عسل — بیگمان شد حس ذوق تو خذل — ور یکی گشتست بلبل با غراب — نیست پیشک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتست سیر و خیار پشت — حس لمس تو بتو نمود پشت — بانگ خیزان شجاعان دلیر — هست پیدا چون زنی بر طبل و تیر

چارهٔ کار تو هم خویش کن — وانگهی راه طلب در پیش کن — یا زبان بخیون سر دیگیست را — چون بخندید بر تو مدعی چیست را

از بخار آن بدانند تیز همش — دیگ تیرین را ز سکباج ترش — دست بر دیگی نهی چون زر دهی — وقت بخریدن بدیدی شکسته را

آن یکی پرسید صاحب دل ورا — گفت دو چندی شناسی مر ورا — گفت دانم مر ورا در حین بوز — وز نگوید دانش اندر سر روز

وان دگر گفت ار بگوید دانش — ور نگوید در سخن بجا نمش — گفت اگر گر نشنیده بود — لب ببندد در زمستانی در رود

گفت مبر دکوی تا هفتم زمین — تا ابد پوشیده ماند هم حال این — حال یک تن گر ندانم چیست شد — واندران نقصان و بیم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را — گر خیالی آمدت در شب فرا — یا بگورستان و جای سهمگین — تو خیالی نشمر بنی ز گین

دل قوی دار و مکن حمایه بد — او نگردداند ز تو در حال رو — زانکه بی ترسی لعوبش هم فریفت — آنخیال دیو دوشش گر بخفت

گفت کودک با خیال دیو و شب — ایچنین گر گفته باشد مادرش — حمله آرد افتد اندر گردنم — زامر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم کہ حسبت اینست — آن خیال زشت را هم مادریست — دیو مردم را لقمن آنخداست — غالب آید بر شهان زان گر گداست

ناکه امن ست و نه فریبان بر اوش — الله الله و تو هم آنسوی باش

قولہ

بیگمان خود هر زبان پرده دل ست آه انجا مقوله مولوی ست بر ده کو عبارت از انگشت ست که انگشت را اگر بر چشم نهند آسمان و آفتاب را می پوشد سموم هوا گرم سرگین دان و آن حمام که از دود آن بدبو باشد سیر انگزه نوع صمغ ست از درخت که آن بوی بد دارد و در عزل آمد اصلیت گویند صبر دوا ترنج است آنرا ایلوه نیز خوانند بفتح صاد و کسر آن هر دو مستعمل است حذر مرصعی ست در جلد کربان حس بس باطل مے شود و انجا مستعار ست برای فساد حس ذوق سمود جانور یست که از پوست آن پوستین میسازند دخار پشت جانوریست که بر پوست آن مثل تیر ها باشد و صیادان بان تیر میزنند ترا با آش سکباج آشی که دران سرکه می اندازند بویرانی مون دهان و داستن بپود کنایه داستن از سخن ست

مثل

فراقیب و نزدیک

گفت اگر از مگر نماید در کلام — حیله را دانسته باشد آن همام — سر ور اچون شناسی راست گو — گفت من خامش نشینم پیش او

صبر اسلم کم پیش درج
چون بجوشد در حضورش از دلم
در دل من این سخن زان میهمست

تا بر آید بر سر بامم فرج
منطقے بیرون ازین شاه و گم
از نکه از دل جانب دل رهزنست
چون فنا داد از درون دل امتاب

هست هر صبر را آخر غصه
من بدانم کو فرستاده بمن
مژدگی در اگردن بهم
ختم شد والله اعلم بالصواب

هست روزی بعد هر تلخی شکر
از ضمیر جون سهیل اندر یمن
منتی هم بر دل و بر تن نهم

فصل

وصیت کردن فاطمه که نگوید در کلام آه باز تکرار ان سوال و سائل بران جواب قانع نگشته

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم
قصه شهزاد گان نامدبسر
هست باقی شرح این لیکن فرو
وقت حلت آمده جستن ز جو
گفتگو آخر رسید و عمر هیم
زانکه این عالم زهم زنده هست و خوش
یم چو شهرست و چو در دروازه هست نم
چونکه نم از بحر جالست اینطرف
جزو هر خالی بخاکستان برد
تا هی از حبس این فانی جهان
اینچنین عمر عزیز بے بها
عمر کان شد صرف در دنیا نامه
بیشمار و بعید و بیحد شود
از یکی دانا که کاری صد هزار
سوی گل خود در ای جزو جدا
چون جدا بست این نقوش و این صور
نقش و از کف دار بوی قدور
همچنین از قول و فعل مردمان
آب را اندر سبو بی هم مدار
گفت احمد هر که دو روزش یکیست
هر دمی کاهش بود از بیش صفت

شد خموش گفتش والد کانی زه دم
ماند ناسفته در سوهم پسر
بسته شد هیچ نمے آید برون
کل شیء هالک الا وجهه
مژده که کار و قت تنگ تن وا رهم
از یمی یافت زان خوبست و خوش
نم چو قطره دان و بی اندازه یم
پس بر آه جان طلب زین این شرف
موج بحر جان سوی جانان برد
در جهان جان بانی جاودان
بیهوده ضائع کنی هر دم چرا
خرم آن کس حق بسوی خود کشید
عمر ده روزه که در طاعت رود
دانه بر گیری ز فضل گرد گار
از خودی نگذر زمانی با خود آ
بر سر آب درون ای نامجو
مے نماید خود نمیها در نمود
میشود پیدا که چه سالست جان
تا نگردد آب شیرین ناگوار
همچنین گر قبار تنگست
میشود صافیش در دی همچو کف

از چه رو دیگر نمیگوئی سخن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
با قی این گفته آید بیز بان
در جهان جان کنم جولان همی
چونکه جان در خال و نم زنده بود
زین نمی کو همچو جانست اندر آ
تا سر آنجا برد کو بوده ست
پس ز جان کن وصل جانا سر طلب
تخمهای عمر را در شوره خاک
ظن می ناید ترا ای حرد کار
عمر معدود و نعم وه چون وفی
هین تجارت کن درین بازار تو
خود شما آنجا بعد کاخر رسید
ور تن همچون سبو هستی چو آب
یا چو کفی بر سر آب درون
تا که نشنی و یا نبینی سنت آن
جان او در مرتبه چون نفت و جست
کاب ساکن بهتر دنا خوش بود
بی یقینی میزید در ابلهی
رنج او بهر غلظ بدتر میشود

از چه بر بستی در علم لدن
میتش با آگهین تا حشر گفت
او بگوید دهان بنبشتم ز گفت
در دل آنکس دارد خور جان
بگذرم زین نم دانیم در نمی
تا چون نشود
بی لب و بی کام میگوئی مرا
می بکاری تا شوی آخر هلاک
تا دری گلزار و گیری خارزار
در ره حق گرد دان تا منتهی
صد هزاران گل بر آید خار تو
بیشمار ست آنطرف کان تر بود
گفتگو و صلح جنگ چون حباب
تا شود سر در درون پیدا برون
میشود ظاهر بر بر و جوان
مونست او با کافر یادی ست
زنگ بوی و طعم خوب آرد ورد
بر زبادی همچو انسان تنے
هر دمی او زشت دابه میشود

سوی خود نرخ میبرد آن بی‌حساب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
این نمودی را نخواهد کن اندر خدا
قصه کوته کن که فهمستم درجات
نردبان آسمان است این کلام

فی عذاب بحر در بحر عذاب
بگذر از استان و چرخ نیل
تا نمانی همچو ابلیسے جدا
هین خمش والله اعلم بالصواب
هر که از این بر رود آید بام
بام گردون از و آید نوا

پیش از آن که کار تو آنجا رسد
پای همت برخور و بر ماه نه
آب جانرا ریز اندر بحر جان
شکر کین نامه بعنوانی رسید
فی بیام چرخ کان اخضر بود
گر بدشتی باشد بهتر ز آن هوا

هر دمی غفلت ترا واپس برد
سر بران ایوان و آن درگاه نه
تا شوی دریای بیحد و کران
گم نشد نقد و بخوانی رسید
بل بیامی کز فلک برتر بود

وصف حالات مولوی قدس سره بحر مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین و زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم الوصال علیه الرحمة

جند ازین کتاب مستطاب
نامه گنجینه اسرار عشق
کاشف قرآن و حلال مشکل
درج درآن گشته هر جا طرفه
لازم آمد چون شنیدی قال او
او جلال الدین محمد داشت نام
او بطفلی نیز عزم راه کرد
چون بهم نیشابور بگذشتند تفت
دیدرش اندر کود کی علامه
عزم حج کردند و رخ بگذاشتند
همچنین از خاک پاک انبیا
کردشان پدرود اندر ریگزره
کاندران ملک ار فرود آرند رخت
بد علاء الدین سلجوقی بروم
بعد چندی عمر او آمد بسر
لیک نا مد فضل تدریسش پسند
جست از اهل دل فروغ و فرخی
چون ز مان شورش انگیزی رسید
کاندران ملکست دل شوریدگی

مخزن اسرار و قانون صواب
تا قیامست گرم از و بازار عشق
درج در وی حال اقطاب رسل
از جنان هر صفحه او غرفه
از وقار ار بشنوی احوال او
وز بهاء الدین بنسب بودش تمام
ترک بیت و عزم بیت الله کرد
با پدر در محفل عطار رفت
داد از گفتار خویشش نامه
سوی شام آنگه بعلم افراشتند
جسته همت با درونی چیر یا
داد جان بر شوق دیدار اله
فتحها یابید از اقبال و بخت
حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
مولوی هشت سست بر جای پدر
مرغ طبعش داشت پرواز بلند
چون صلاح الدین و چون ابن اتقی
دوره شه شمس تبریزی رسید
طالب دنشناق و صاحب دیدگی

جند ازین نامه فرخنده فال
سالکان راه را روشن سراج
بهترین قانونی از سیر و سلوک
چون سخن غوص بحر مثنوی
گرچه آنظر الی من قال هست
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه
هر کدو را دو عزم را سالکان
شیخ بینا بود بس بنواختش
گفت زود آکاین پسر خوهر کند
پس بیت المقدس آورد مر ورا
سید ترمذ که برهان داشت نام
لیک چون میکرد آهنگ رحیل
پس بهاء الدین روی اعتماد
مقدم او را غنیمت بشمرید
جمله دانایان بفضلش معترف
غرو جاهش در نظر بیهوده بود
همچنین جویان ره از برنا و پیر
کش اشارت شد ز پیر کامیاب
مانده در ظلمات حیرت پر ز سوز

ز روشنائی بخش چشم اهل حال
یافته کالای فقر از وی رواج
کارگاه فقر و آداب ملوک
شمه بر خوان ز حال مولوی
یک کلی و نشاید داشت و شست
کش بلول آمد دل از خوار نشاه
کام اول گفت ترک خانمان
در بطفلی جامه گه بشناختش
آتش اندر سوخته جانان زند
خانه خانه جا بجا در جستجوے
بود پیری عمدة ایشان مرا امام
شد بملک روم ایشان را دلیل
عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید
مر بهاء الدین ز دل و جان شد مرید
گشته از دریای علمش مغترف
جذبه غیبی بش بر بوده بود
تا حسام الدین شدا و را مشیر
که بسوی روم باید شتاب
خیز شمسا بر وثاق او فروز

اندر افگن آتشے در سوختہ
تا شود پاتا بسر افروختہ

چون فروغ شمس اندر روم تافت
ہر یکے از وی زہر سو مستفید

شمس چون سر بر دمید از برج نور
شد ز ہر سو ہر یکے را ہے ظہور

گفت کشف معضلات شرع دین
شمس تبریزی خاطر زین جواب

این سخن بسبود و دو عزم راہ کرد
دست بر دہ آن ناہموار ابیزیان

با کتابی چند نزد آن ہمام
گفت اینہا غیر علم و قیل و قال

شمس اشارت کرد خاطر زین جواب
گفت ہیر اہے چرا کردی چنین

دست بر دہ آن ناہموار ابیزیان
گفت ہی ہے تا چہ کردی ای الفرار

گفت اینہا علم حالست ای کیار
کاین مگر شد زابدال رجال

دست زد دامان او بگرفت سخت
گفت آسو از خیال ننگ و نام

گشت از شمس حقیقت مستنیر
فقر را انگبرید و پیش آمد غنا

مدتی با یار در خلوت نشست
محرم خلوت سرای یار شد

نو مریدان بر غفان و در خروش
کہ بزد رہ بر چنین صدر اجل

ایخدا اسلام شد خوار و تباہ
خون او بالله حلال ست و حلال

مولوی را بود پوری بی فتوح
گفت کاین خود از زین باید کشید

زانکہ این بر ہم زنندہ کار ہاست
مسند غرو شرف بر چید ہ شد

بعد چندین سال فخر و اعتبار
شمس خود آگاہ بود از نیتش

چون بروں آمد ز خلوت آن فرید
شد نہان حتی توارت بالحجاب

مولوی از اندہ او زار ماند
جان پاک او بجانان گشت جفت

بار وان شمس مجست انفصال
چون بمیرد بر فتد یکسر نقاب

دو بود تا ہستش از ہستے رگے
نبود ش الا کہ آب محتقن

چون تہی گردد ز آب تیرہ ناک
نیز گفتستند برخوان نامہ را

اینچنین شد مستنبط از اصحاب حال
گفتہ شد والله اعلم بالمقال

مثنوی را اصل و مبدا راز نخست
بر حسام الدین و ہم منشور درست

مولوی را گفت روزے کای اجل
دفتری نغزی ز نو بنیان کنے

شیوہ از نو بنا کن ای وحید
چند بینی نیز از ان بنگاشتم

گوشۂ بستا خود را بر کشا و
شاد و خرم شد حسام از مولوے

باہزاران نغزی و آہستگی
او ہمی گفت و حسام الدین نوشت

سبب نظم کتاب مثنوی بطریقیکہ در کتب بنظر رسیدہ

بس ز انگشت دیوان غزل
کاش چندی ترک این عنوان کنے

انما للذات فے امر عجب
مولوی گفت این بخاطر داشتم

نسخہ بیرون کرد و پیش او نہاد
چند شعری زابتدای مثنوی

جست از و این رشتہ را پیوستگے
روز و شب دشت معارف را نوشت

تا کہ شد این نامہ نامے تمام
از عنایات خدائے ذوالسلام

آری آری چون ولی شد بانبوغ
حسود طبیبان در پی او میدوند

دید روزی مولوی را در طریق
کو سوار و در رکاب او فریق

گفت مولانا ز دانش سود چیست
طالبا نرا زین ہنر مقصود چیست

گر نہ علمت سوی یزدان رہبرست
حمل ز آن علم صدرہ بہترست

روز دیگر وقت بحث و گفتگوی
سوی بزم مولوی بنہاد پے

گفتش ای درویش بگذر زین سوال
نیست اینہا غیر علم و قیل و قال

مولوی زین کرده آمد دل غمین
گفت ہیر اہے چرا کردی چنین

مولوی را گشت حیرت بر مزید
گفت ہی ہے تا چہ کردی ای الفرار

مولوی زین کرده آگہ شد حال
کاین مگر شد زابدال رجال

ترک عزت ترک لذت ترک کام
گفت آسو از خیال ننگ و نام

در وجود شیخ شد محو و فنا
فقر را انگبرید و پیش آمد غنا

از شراب وصل بر خوردار شد
محرم خلوت سرای یار شد

وز کجا آورد این مکرو دغل
کہ بزد رہ بر چنین صدر اجل

نیست این ہنر جز از اہل ضلال
خون او بالله حلال ست و حلال

باید چون شمس او مساز دید
گفت کاین خود از زین باید کشید

حال مولانا از و ژولیده شد
مسند غرو شرف بر چیده شد

کرد نیرنگے و خواند از خلوتش
شمس خود آگاه بود از نیتش

ماند خونش بر زمین و ان افتاح
شد نہان حتی توارت بالحجاب

بعد سالی چند ترک خاک گفت
جان پاک او بجانان گشت جفت

عاشقانرا زندگی آمد حجاب
چون بمیرد بر فتد یکسر نقاب

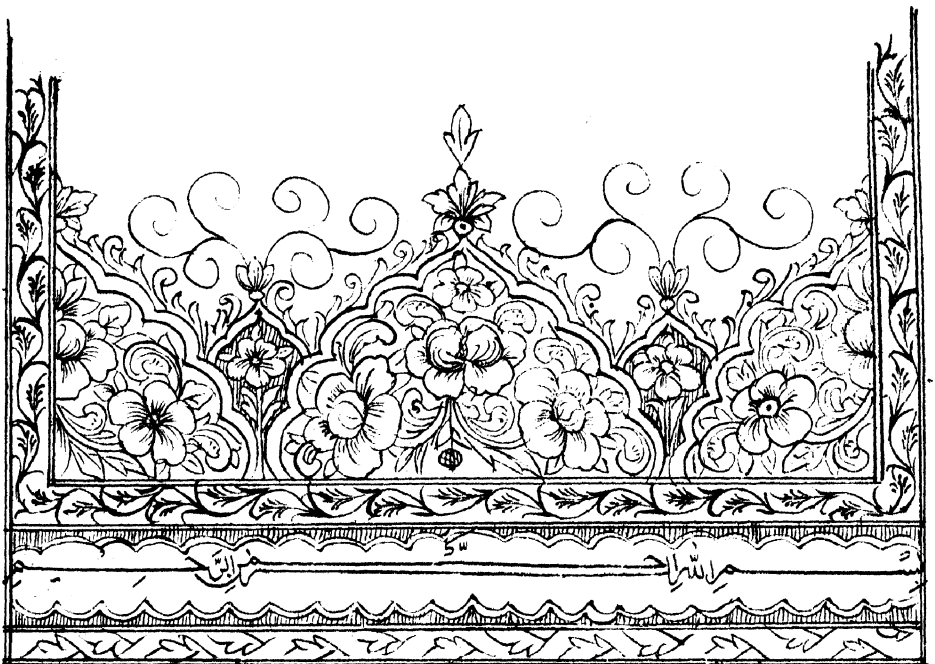
جوی چون پر شد از آب عفن
نبود ش الا کہ آب محتقن

بر طریق دیگران ہنگامہ را
نیز گفتستند برخوان نامہ را

عنوان ختام مثنوی معنوی

تصفیۂ قلوب پاک حاریان بذکر حمد خداوندیست که مستغرقان بحر فنا را بر ساحل هستی آورده اسرار معرفت در اصداف بواطن انسان ودیعت نهاد سالک مسالک رضا فرمود و تزکیۂ نفوس قدسیۂ صوفیان از ورد ستایش پروردگاریست که متکفلان کعبۂ وحدت را از کتم عدم بمنصۂ شهود موجود کرد و جواهر گران بهای خواص عرفان در معاون خواطر شان امانت گذاشته از کوچۂ مجاز رهرو منزل حقیقت نمودند بجناب کبریایش که از خس و خاشاک چون و چرا مصفاست و خمر عتیقه والایش که مسجود بندگان خاص مجاز و مجلی ست مستان بادۂ وحدت تا از خمخانۂ عشق شراب سرجوش الست بربکم خورده اند بی گویان در وجد این ترانه دلکش سرایند **بیت** که خورشید را صورت جام از دست + شراب شفق در خم شام از دست +

ومیگساران دیر حقیقت تا از خمکدۂ محبت لذت راح انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان بر قصه آمده لب باین نغمه دلنواز میگشایند **فرد** کنه بچشمان دل بین جز دوست + هر چه بینی بدانکه او هم اوست + ضرب دلهای صافدلان صفوت کیش نعت قدسی اساس حضرت رسالت است که خرقۂ رسالت بر قامت بالایش چنان چست و درست آمد که از فخر قدموزونش خود در پیرهن نگنجید و بعثت صوفیان طریقت آئین معرفت اندیش تذکرۂ تجمیل حضرت پیغمبریست که جهانی نبوت از جیبی که زیب تن مبارکش گردیده از تن زیبای خویش مباهات الفقر فخری جامه بر تن دریده اعنی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم سبحان الله مرشدیکه مرید این امت را براه شرع مبین ایصال الی المطلوب والله الله رهبریکه گمگشتگان بوادی ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشته طریق هدایت بسبیل رشادت نمود **ابیات** محمد هادی اولاد آدم + محمد باعث ایجاد عالم + محمد مظهر آثار وحدت + محمد گوهر دریای قدرت + همین باشد بهر ساعت کلامم + با اولاد و باصحابش سلامم + **اما بعد** منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایت مروی که وصیت اند میراث بکاملترین فرزندانش کرده بود و رسانید و داستان را بپایان نیاورده ورق تضییف برگردانید از عقیدت کیشان صادق و ارادت اندیشان واثق حضرت مولانا جناب مولوی **محمد الهی بخش** صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید دست بود شبی در رویت صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد نظم و ختم آن داستان به رائی میفرماید و این نکته دان دبستان تاویت سر بگریبان تفکر میکشد **بیت** والا تا بزرگے نیارے بدست + بجاے بزرگان نباید نشست + حضرت مولانا بوضع اعانت روحانی و امداد وجدانی دلالت را باستمالت انضمام داده امر اقدس را باصرار واجب التقدیم میگرداند بنا گزیر علیه مامور معذور بمقوله الامر فوق الادب بیدار گی عزم باجزم چست نشسته در مضمار بیان گرم جولان شد و بفیض حضرت روشن ضمیر و تیمن ارشاد قدسی تخمیس هامون آن داستان را بپیروی و اقتدای کلام سراپا الهام مولانا نوشته مطمح انظار قبول حضرت رحمن و مسطرح انوار اینهند برگزیدگان جناب یزدان شد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب



بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام به تمهید اختتام سرا پا اختتام

جذب ذوق و شوق مولانا حسام — میکشد ما را بسوی اختتام — اختتام مثنوی معنوی — میکشد جانرا براه مستوی
می تراود خود بخود از لب سخن — انچه خواهی ای ضیاء الدین بکن — چون زمام عقل من در دست تست — هر کجا خواهی بکش جان بست تست
پر تو خور چون در آبی او فتاد — آب داد آفتابی را بداد — روح مولانا جلال الدین روم — مهر برج معرفت بحر علوم
پر قوی زد چونکه بر طور دلم — گشت نورانی تن آب و گلم — هر زمانم آن مه برج برین — میزند چشمک بیام دل که این
اختتام مثنوی آغاز کن — نامهٔ سر بسته ام را باز کن — آن حکایت گو که ناگفته بماند — نظم کن آن دُر که ناسُفته بماند
زود در سلک بیان درکش مرا — در رسد فیضان روحانی زما — چونکه حد خود ندیدم تن زدم — بر درش از عذر سر پائین زدم
چونکه قول آن ایاز پاک دید — هر نگاه دیدهٔ و دل می خلید — نقص اصراز کسر و دشوارتر — لاجرم بستم بامر او کمر
ای خدای قادر بیچون و چند — راز ها کردی درون سینه بند — سینه را صندوق سرها کردهٔ — واندران مخزون گهرها کردهٔ
ربط دادی سینه را با سینهٔ — ربط این آئینه با آئینهٔ — نفس این آئینه در دیگر بدید — کردی از صنع خود ای بی نظیر
آب از جوئی بجوئی مے رود — باز نیسو گشته تا دریا رود — رفت چون در بحر آب جوها — جمله یکذات و یک آبست ای فتا
با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن — جمله تن جان باش جان اهوش کن — و بسوی آن وحیت باز گرد — ز انتظار آن سه پسر را دل مبرد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی و انشودن

گفت قاضی کاهلی خود شما — سر بسر گویید تفصیلا بما — هر یکے باید که گوید حال خویش — تا بداند کاهلی کیست پیش
در سخن پنهانست حال مردمان — مرد در زیر سخن باشد نهان — حقهٔ سر بسته جان آدمی ست — باز منتاحش زبان آدمی ست

آدمی را از سخن باید شناخت — غیر گشتی بر سر دریا که تاخت — اولین گفتا بدان حد کاهلم — کاو ستاد و تنبلان را تنبلم
بین تو بشنو حال ما را ای سنی — بد شب باران فقد روشنی — برف میبارید و بادی زمهریر — عالمی مانند یخ بسته قریر
تشنه نگشتم آتشم پر دود کرد — آتش باطن نبرد در کوه و دشت — نفس نالان در پی آبی جنبک — تنبلی ام گفت بنشین سیکنک
از گرانی جامه خواب اندر شدم — خواب مداندران عطشانیم — دسبدم افزود و سر گردانیم
آخرش بر خاستم بهر وضو — یاد من آمد حدیثی از النسفی — اسبغ امر آن رسول خوش نفس
طالب عز مجمل گشته زود — قصد کردم جانب آب وسبو — سردی او دست و پا بیکار کرد
غالب آمد کاهلی بر من چنان — در وضو گشتم شتابان ای ودود — برد ظاهر را بباطن کرد صرف
از کسالت گفتم این بر دو وجود — کردم اسباغ وضو زان آب سرد — از عطش می مردم و اعضا چو برف
لیک از دستم دهان بس دور بود — که نکردم جرعه زان اندر دهان — کاهلی از آب خوردن منع کرد
زاهدان در کار دنیا کاهلند — حمله باطن عاقبت خواهد بود — گفت رمزی گفته ام کاهلی
نفس کافر اینست از فرهبی — از کسالت کی مرا مقدور بود — قاضیا تو فهم کن گر عاقلی
امر نفس خویش را دانی کشاد — در ادای بار عقبی کاهلند — یکدم آبی بود شانرا شراب
باش کاهل بلکه کاهل کاهلان — آنکه بهر عطش آبش دهی — کو خورد آبی بهر غیبت چو گاو
گفت پیغمبر که هر کس منقطع — میبرد هر سو ترا چون نفس کاو — چابکی جستی بطاعت از من
گشت تفویضش بدنیایی نزاع — از همه تدبیر دنیا ای فلان — روز راه دین در دنیا مکوب
سوی حق شد گشت کارش مجتمع — سوی دنیا هر کرا شد انقطاع — گشت پیغمبر که هر کس منقطع

در بیان اینکه هر کدام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست میگردد

بود مرد صالحی باز بدود زرع — داشت و جه قوت خود از حرث و زرع — بود یک شتر مر او را بس حرون — بار ها بگریخته کردی نه بون
اتفاقاً روز جمعه آمد به پیش — اشترش بگریخت از مرعای خویش — واندران جمعه اش سقای زرع بود — آب نهر آن روز بهرش میکشود
مرد حیران گشت گفتا یا خدا — نوبت سقی آمد اکنون مر مرا — گر سقایت میکنم اشتر کجا — هم کجا یابم نماز جمعه را
در کنم اندر سقایت من درنگ — میشود از بیم کار زرع تنگ — بهر اشتر رو بصحرا گر کنم — در تقص بر بیابان در تنم
پس نماز و زرع هر دو میرود — وه نمیدانم که حالم چون شود — زین تردد با دل او شاخ شاخ — رهن صد گوزن اشجان بود و راغ
عاقبت بعد از تردد گفت خوب — مهر جمعه رو درخ را بکوب — کین متاع باقی و آن فانی ست — دل بفانی بستن از نادانی ست
ابن عباس از پیمبر نقل کرد — هست جمعه حج مسکینان فرد — گشت ثواب بدنیا مدرشمار
رفته در مسجد بحق مشغول شد — جمله ز افکار جهان معزول شد — گشته باحق در سجود و در رکوع
چون فراغت یافت از ورد و نماز — مرد کرد آهنگ خانه زود باز — یکزمانی بر مکاسب بر تنند
دید اشتر بر بنا نش بسته است — بس غریب و عاجز و خسته است — گفت این را خسته آورده دده
گر نی او گرگ رفت افتاده بود — تا بدینجا این حرون را ره نمود — کاین شتر راحق بیاورده در دشت
باید م حالا بسوی زرع رفت — تا دهم آبی بکشت خویش تفت — هین تو مگذار ای برادر جز و او

آخرش شد سوی کشت خود روان | در تعجب آمد آن مرد خدا | گفت حقا که عجب کار شگرف
نیست در همسایه احسان آنقدر | آخرش پرسید از جار عقار | منع میکردیم و پسته میزدیم
گو دهد آن آب را این سو گذر | این زراعت را که آورد آبشار | هر که کار دین کند دنیا ز دل
خود بخود گردید این سو آب صرف | آب را میراندم اندر کشت خویش | زین سبب فرمود احمد مجتبی
چون ندیدم حاصلے عاجز شدیم | حکم حق این آب در کشت تو راند | بود درویشے بسے صاحبدلی
برسرش ریزد ز بون و سرنگون | ور بدنیا سر فرود آرد ز شک | روز این و آن خلقان تافته
گر اتینک را غمن نفسما | در بیان این شنو نیک داستان | در فضای تیه صحرائے بعید

حکایت

جان تبارد پود وحدت بافته | خلق را بگذاشت در غاری نشست | برنمی آمد ازان در هیچ گاه
قرب یزدان را نجاطر برگزید | بود در صحرا یکے غاری نهان | بعد هفته قوت او برگ شجر
جز که اغراض ضروری گاه گاه | در حرا همچون نبی بگرفت جا | واندران آوارگی تسمیه بود
کمتر خوردی تخفتی تا سحر | مدتی زینسان دران صحرا بود | فصل وصل آمد برش پیوند گشت
گونه گونه نور را تسییر بود | هر که بر تر زین جهان آنسو رود | جهد و کوشش شرط راه دوست
شهر و بر انست معمور ست و خوش | لغل معکوس ست جمله این جهان | هست عقبات اندرین راه گران
جاهد و امنفرست و باقی پوست پوست | سخت باریکست راه آن حبیب | رهبری جوتا روی تو راه راست
طی نگردد بی قلاوز ای فلان | زین سبب فرمود آن شاه شفیق | سالها کردی نماز و روزه را
ور نه در ره بس مغاک و چاهست | همچو پرگاری همیشه در ذهاب | گر نکنی عادت به تیر و یا به تیغ
بوز آن صوم و صلوة تو کجا | جمله عمرت در عباد تها گذشت | چون نخارت فحش و منکر را ببرد
از حداقت هات حلقے در دریغ | تا چهل سال این عبادت کرده | همچو قوم موسی اندر تیه ود شت
وانکه در حسم تو خالص مهست درد | چون نه تنهی او عن الفحشا بود | ور نه چون اقوم موسی ای سفیه
وان مناخ کهنه منزلگاه گشت | اتباع آن قلاوز آن بکن | این چنین شد ترک امر ربی ریا
مدتی آوارهٔ در جوف تیه | از سحر تا شب همیر فتند شان | این سخن بسیار طولانیست هان
بی گمان بیرد چگونه تیر ها | هیچ تیری دیده باشی بی کمان | در میان غار تنگ ای خوش لقا

رجوع حکایت

همچو ابراهیم کرده بود حب | مدت ده سال بد مصروف کار | ناگهان روزی بسوی صاحب جمال
با هزاران خوبی و غنج و دلال | غرق گوهر بود تا پا و سرش | آمد و در خدمت او ایستاد
دست بست و از ادب لب بر گشاد | گر نهی دست قبولے بر سرم | حاضرم در خدمت تو صبح و شام
دانچه فرمائی بجا آرم تمام | مرد کامل از رهی نور درون | گفت فی فی سوی من هرگز میا
که مطلق کرده ام چون من ترا | من گریزان از تو اینجا آمدم | باز می آئی تو اینجا ای پلید
ای ز نکبت خائف آمد هر سعید | گفت ای درویش اینک آمدم | گین زراعت را چگونه شد سقا
این زراعت را که آورد آبشار | او روان میشد بزرعت پیش پیش
امر و شادان گشت احمدی بخواند | لا ابال الله دفے و او هلک
کاینچنین باشد طریق راستان | در ره حق چست و جابک کامل
در بروی خلق و عالم جمله بست | مختفے گردید عارف اندران
دل خنیده از جهان بیوفا | این غزال راه دین آواره گشت
فصل اینجا وصل سعیے میشود | تا نه پی هرگز بر دکس رایگان
کی رود بر استقامت جز لبیب | کالرفیق اول بود ثم الطریق
لیک یکجا ماندهٔ بے انقلاب | زانچه اول بود حال دانگشت
تا کنون حرص و هوا را برده | منهی ست او زانکه رجعت میشود
تا بنبرلگه رسی تو بے سخن | باز شب را بر مناخ خود دهان
که رسد او بر هدف یا گرد آن | حال آن درویش را بشنو بجان
پا ز سر کرده بیامد پیش یار | باغ عالم بود و هر یک زیورش
نیست ای سلطان دین دولت کرم | یافت کین پیش آمد م دنیا ی دل
دور گشتم از تو در غار شدم | من بحکم آن شه ملک قدم

منع تو در باب من اکنون چو سود — چونکه حکم حاکم اینست ای ودود — این بگفت و از نظر مفقود گشت — واقعه را دید و بس مرعود گشت

گفت خوب آید اگر دورش کنم — ور نگردد صرف سازم ورده عشی و دین — تا شود در عاقبت مار اعین

مال دنیا هست زهر سهمناک — گر بیابی بازش انداز ی بخاک — یعنی ار گور خود انباز کن — وفن کن در گور و آنجا باز کن

گر در اینجا بر حق سازی تو صرف — حق دهد آنجا عوض صد بار ف — از صرف خیر از سخاوت بر مچین

چونکه چیزی خواهد آن رب مجید — میکند در ظاهر اسبابش پدید — تا بده سال اندران غاران فقیر — بود در یاد خدای مستجیر

می بیامد اندران صحرا کسے — کز کمه دور از عامره بود او بسے — اشتر و گاو و خر از بهر چرا — هم نمی فرستند آنجا مطلقا

از قضا قحطے بسائے اوفتاد — گاو و زرع از خلقے آمد در فساد — راعیان بهر چرا گاه از بعید — قصد میکردند سوی هر سعید

چند چوپان در جوار غار او — بهر کاهے آمدند از جستجو — کاه بسیار ست و مرعی نیز خوب — آمدند آنجا گاهان جمله خوب

روزی از تقدیر ربانی فقیر — دید چندی از نبے نوع بشر — جمع گشته با سوا هم گاو و خر

چون ز اکل و شرب بود او منقطع — بهر حاجت بیرون آمدزان نفیر — با هزاران خواهش طالب شدند

مرد فارغ دل مثل فرد بود — نور حق بود از جبینش مستطع — جمله چوپانان بدو راغب شدند

گر دولت چیزی بخواهد حکم کن — پیش او این چاپلوسی سود بود — آخرش از راه عجز و صد نیاز

گفت اگر شیری بود قدری بیار — تا بجا آرم ورا چون امر کن — دید چون درویش ز ایشان فتح و آشتی

بعد چندی عجز و زاریهای ما — تا ببرم زهر این نفس چو مار — عرض کردندش که از قحط مطر

جمله شرط کار آمد ای عزیز — خواستی و آن ندارم وای ما — گفت درویش از همه یک ابدوش

بی مساعی کس نه منزل می نمود — هست لیکن جهد اگر داری بسیز — گفته است آن سید پاکیزه خو

مرد در هر وا کجا آرم و خواب — بر سر راهی نشستن چه سود — رو قدم بر گیر و قطع راه کن

رو برو دامن بهمت در کمر — در تعلق باید دش در اضطراب — راه حق را چون تو آسان دیدهٔ

جامه های جسم را کوتاه کن + تا نپیچد در دو گام ای راهرو — منزلی بس پر خطر از خار است

مده نه بی تیشه تنت پاره شود — با دل فارغ تو قصد راه کن — راه بس دور و ز هر سو بیشه است

خیمه را در قصر الا الله کن — سد ها ست خار و هم خاره شود — تیشه چه بود آن نفی لا آله

سیر آنجا با دل آگاه کن + این سخن پایان ندارد وای عزیز — قصهٔ درویش با لبشنو تو نیز +

قصهٔ درویش گاو نازنین از راه امتحان و سوء اعتقاد او

زان شبان برخاست بانگ و ولوله — کش ز پستان تو مکن هست شیر — رفت سوی گاو بکری قصد کرد

تا بگیرد استحان آن فقیر — زد بپستانش چو دست امتحان — چون شیری زاندر و دش شد روان

عاجز آنه پیش درویش آمدند — شیر آورند صوفی نوش کرد — باز سوی آن حمار و پوش کرد

جوق چوپانان بشهر اندر شدند — از عقیدت سر بپای او زدند — چند روزی زین نمط بگذشت شد

رفته رفته در میان شهر هم — لیک زین فرق آنچه معجب بدند — آمد ندی عیان بر فاسد ش

گفت شه او را زیارت کرد سن — یافت شهره قصهٔ شیر و لبم — تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

مرد باید کز سلاطین وارهد — در جهان نگریز روی مردمیست — صحبت سیر و دریر آمد فساد

مرد باید کز سلاطین وارهد — از امیران همچو تیر آن بر جهد — گشته شیطان هم ز مکر شان سنوه

کبر و نخوت تا بجا طرب پرورند
هر دمی چون کرگ میشی بر درند
پیش سلطان و امیران بس مرو
تا بکی باشی رعونت را گرو ✦

صحبت شان کبر و غفلت آورد
وان قباهای قناعت بر درد
زین جهت فرمود سلطان زمان
سید عالم شه ذو المکان ✦

عالمان هستند امین دین حق
با امیران گر نباشند هم ملق
خالطوهم پس نصوص الدین شنید
فاحذروهم در حق ایشان نزدند

چونکه سلطان بود عجز و لابه
یافت رو چون سگ درد و شابه
پیش درویش آمدن آغاز کرد
مکر دیگر باز نو آغاز کرد ✦

گفت با دستور خود کاهی پرخرد
گر بشهر خود بریش خوش بود ✦
باعث برکات رحمانی لیست
سایه یزدان ربانی لیست ✦

پنجمین وردی بشهر شه نشین
زیب شاهی هست و فر تخت و دین
الغرض آمد وزیر حیله جو
کرد با صوفی ازین رو گفتگو

مرد درویش از همه آزاد بود
مایل طبعم سوی ویرانه بسی ست
عالب آرام خود را هر کسی ست

عالب آرام نفس خود نیم ✦
ورحق من مصلحت غربت نمود
در میان گاو خر ماندن چه سود

گفت پیغمبر سلامت وحدتست ✦
گفت اگر بینی غربت را رسول
کی رسیدی دین بفرغان از اصول

اولیا زین گونه کرگشتند و جهد
سنت پیغمبران دعوت بود ✦
آن ولی هم بر طریق آورد

گفت پیغمبر که یهدی الله بک
گفت درویش انیمه حقست لیک
هر که بیمارست کو پرهیز نیک ✦

ورنه پرهیز جان دستی لبشو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض
باد داد او حیله اورا چه غرض

و بنیاد و اولیای را سخان
لیک در من شهوه بیمار لیست
زین سبب از حمیه ام ناچار لیست

باز فرمود آن وزیر نیک خو
ترک دنیا دادی و خود نامدی
ما بپیش آمدیم از عابدی

نفس پاکت جان ما روشن نمود
در حضورت از هوا و از هوس
مینماید بر دل کس هیچ خس ✦

چونکه خیر الناس من نفع شدست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند
وان کفوران نعمت شاکر شوند

گفت صوفی چاه بر تشنه نبرفت
در دل هر کس که میل و رغبت یست
گو بیا کاین گوی و این میدان ماست

مدتی بگذشت تا غوشش قبول
آخرش چون دید ابرام وزیر
کرد در دل حیله آن مرد بصیر

گفت خوب امر و فرح بهر فرح تو
بعد ازان گرچه صلاح وقت یست
حسب حالت در عمل آور نخست

رفت آن درویش همراه وزیر
چون زد و درویش دید شاه را زجاست
بهر استقبال استاد او بجست

بهر استخلاص خود آن پیر مرد
بی محابا زد بسلطان آنچنان
کو فراری گشت زان تنگ گرین

رفت زان حلقه برون کز بیخ و بن
مرد درویش از هنر مستانه وار
سنگ بر تا بید از یک تا هزار

میزد و گفتی بزد صد سنجیق
که بدین حیله خلاص من شود
خواندم دیوانه ترک من دهد ✦

شاه چون بیرون برآمد زین کمان
سقف آن خانه فتاد از یخ و بن
چونکه نامی نه ازان سور کمن ✦

شاه دانست انیمه از لطف بود
او خلاصی جست شد زین خیر چست
پنجمین حکم قضا بود از نخست

آمد و از صدق در پایش فتاد
خضر کشتی را شکستن میدهد
ور شکستن کشتی از ظالم رهد

تو مرا چون خضر بر ساحل کشی
گفت صوفی انیمه حکم خداست
رفت چون حکم خدا چاره کجاست

بر ثبت های او باید تنید ✦
لاجرم گفت شحنه را شنید
باز غار چون حرارا بر گزید ✦

شاه قصر خانقاهی بی بساخت
کرد صوفی را کمین آن مکان
آنچه مه در خرمن اله چیان

آن فقیر پاک جان و راست باز
شد بظاهر در حوار عزو ناز
لیک پنهان اندر همه در حجره

پوستین دلق را کردی به بر
در جهاد نفس بودی مستمر
چون بیازار آن مبارق آن پوستین

عشق با آن پوستین خوش باختی
خویش را بر فقر محکم ساختی
هیچ زین دولت نبودش حاصلی

گرچه دنیا هست ملعون ازل
لیک دار الحمد شد بهیت الامل
مال دنیا گرچه زهر آگنده هست

گر غنی را وی شه اسکندرے
ور نه بر جیفه سگ بلندرے
مال دنیا را لقائی گرچه نیست

ابتلا و امتحان ایزدے
داد شیطانرا ز روسیم روے
بودن دنیا بدانا خوشتر ست

هر که را فسون و انداز مایش چه ضرر
مارا و را یار باشد بی خطر
ور ندانی تو فسون گردش مگرد

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبے
تا بر اری حرمنی روز شمار
ور نه کاری مفلسی یوم التناد

گر ز همت بیشه دو تخمے بکار
تا بری یوم الحصاد از غله اش
ور نیکاری چه برداری ازو

تخم با نیکار و آبی هم بپاش
اینچنین کاهل چرا و اماند ه
هست حکم پاک او شرا یره

هیچ من بعمل بقرآن خوا ند ه
وآن همه رنج و تعب خود لغو بد
آب ده از چشمه چشم ایجوان

ور نه پاشی آب دانه خشک شد
تا نبر د خام را آن بد قماش
وز د پنهان از نظر های عوام

هم ز وز د ی جان بین غافل مباش
تا نه ستاند دزد وش ز داس
گر ز می غافل شوی از پاس او

پس همه شب کن حمیت از پاس
نکیک اعضا را چو کشتار ت برد
گر تعقلت خفتی در ریع تو رفت

گشته حرمنین را زکشا نت برد
ور حساب روز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد

با خود آ زود و ندامت پیشه کن
هر که غافل گشت میدان خالیست
پاسبان تعبیر را بروی گمار

کار با هشیار ی و بیدار یست
اینچنین حارث خدا ما را دهد
این سخن پایان ندارد نیکمرد

تو بخواب خوش نگهبانی کند
مدت ده سال هم بنیان گذشت

رجوع بداستان درویش و داع گردانیدن دنیا از ان مرد حقیقت اندیش

بود در هم شه چو او گشتی سوار
قصه کردی نا گهان مه سگ دے
هم بر نمیتوا ل بودی کار و بار

وقت رجعت سوے درویش آمدے
داشت با پروردگار خود نیاز
نا گهان آن زن که اول آمد ش

واندرین اثنا شبی آن کان راز
چیست بارا نمیو چرا کردی تو رو
گفت بهر رخصت تو آمد م

گفت صوفی هی چه آوردی بگو
صد هزاران دام داری و خیال
تو فسون خود بهر کس میدمی

گفت دو رای بیوفا مکار ه زال
هر دو موجود ست پیش من چنین
من فریب از غدر تو خورد ه ام

تا بکے دارے با فسونم گرد
تا بکے دارے بامن و نم گرد
از نظر غائب شد آن فتانه زن

چون کشنها کم شود زین انجمن
شیخ گسسته چپان گرد و جدا

زاد ش هم پیش کشیدی مغفره
بهر نظم ملک یا سوی شکار
در متقل حجره چون کبی و فلین

بود بر مهمه فقیر او جان نثار
غیر ایثار فقیر فاضلے
بار دیگر گشت پیدا از درش

چون بصبر ت میدهی فرخنده هست
الوداع ای جان که من رخصت شدم
گشت چون رام تو آخر میرمی

به صید مرغ عقبی خوش فنیست
پی بضعف عهد تا اول بردام
زانکه جاهل را خود او سم و ضرست

در تفکر رفت صوفی او فتاد
تا نبا زی جان خود را بی نبرد
پیرغ بر روی جوان افتد چرا

گرچه زاید تا همه دولت رود — آفتاب عمرش کاسد شود زود — خواند لاحول و بجد مشغول گشت — کان اجل امد چون مغفول گشت

چون قضا آید شود پوشیده عکس کار — جمله تدبیرات باطل گشت و زار — حق چو بنماید که کاری را کند — سلسله اسباب را جنبش دهد

از قضا در صبح آن روز سعید — شاه سوی کوه شد بهر صید — تعب بیمدی کشید و رنج سخت — شد تعب مر جانش را لخت لخت

در ایاب آن شاه بر رسم قدیم — قاصد درویش شد او زان رحیم — بوسه ها زد بر دو پایش از اعتقاد

وقت گرمابود تابان آفتاب — امد که مسعود شه ایوان مرو تاب — تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد — سوی سایه هر کسی ره می‌سپرد

شاه تنها ماند و آن صوفی صفات — در تقلب افتادش بر شکم و پشت — مرد درویش ماند لطف و کرم

خواست کاندر اشکم یکی بوکند — حاجبی دیگر در آرد زو صدی بند — دید چون خنجر برهنه زار شد

زود برجست و بقصد خویش رفت — چشم شه یکبارگی بیدار شد — تا براند از دو عدو بی‌لور و زار

من چه خوبیها بجا بیش کرده ام — گفت مر او را بیان آن دستور را — کز برای کشتنم خنجر کشد

شد ز درگاه استغفار کرد — پس مرا ی نیکوی زینسان بود — کن عدو را اینچنین دلجو مباش

این بود صدق و وفای دل — گفت بنشینم ز تو جانش خموش — در دمی غلطاند در دیگر سعیر

از یکی دم آن تلطف کینه مند — دل منه بر لطف میران و وزیر — کو هزاران جرم بخشد از عطا

چه بها بود بوسه بر خاک نعیم — می نه بندی دل بآن سلطان جباه — از خواص خاص دربارش کند

چون چنین جود و عطا کس چون جهد — صد خطا کردی و بازش آمدی — چون بهت اول بدان معمورش

دل در و بستن نقص دین بود — جان سپردن پیش شاه دون بود — عیشدی در پیش بس ناروزبون

همچو بوم عیشدی معجون خاک — زیر تیغ بهتر از شاه دون — دل بزهر او مبندای بایقو

میل سوی مالها نارده بود — جان سلامت بذر دین ضایع او — ده درین ده یا چه دست و پا زدم

ده چرا از نصح تو غافل شوم — باز سوی داستان من آدم

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دان دوم کاهل شد از تطویل من — دوستی گفتا که بشنو حال من — تا بیابم از پدر مال و منال

گفت من تنبل ترم از تنبلان — قرعه میراث زن در فال من — یابم دستیاب ما را ایگان

همچو اسمعیل زیر خنجرے — هم از کوه گران ترم گران — من تمامم سر ازو هم تا ابد

با چو زکریا بنیگاه فرار — سر ندارم من سر خود از سرے — یا شود سر تا قدم مر تیغ را

من ز تنبل بر نخسبانیم دست — سر ندارم من سر خود ذره — از کسالت بر نگردم حبه وار

بر سر من آنچه بینی روا ست — میرد گر بر سر من مرچه هست — صلح و تدبیر و بهم چالش مگیر

چون بنامم حرکت خواهش نماند — حکم حکم است بنده خود فنا ست — از اراده و تکلم لال شو

چون کفیل من شد او در کارها — تنبلیم بست از عالم شد مرا — همچو بید و رید حمال شو

پس چرا چون خر کشم من بارها — پس چرا چون خر کشم من بارها — بر طرا بر زمین من سیر انداز او

ور کفای حمایت چون پرم — ور کفای حمایت چون پرم — گفت با قاضی که ای فرع الحرص

ور نه نفع و ضر را حاصل ترم — ور نه نفع و ضر را حاصل ترم — کاهلی من زین همه دو بر ترست

در بیان این مثنوی قصه تا بری از قیل من حصه

شاه آنجا بس سخی و بحر بود کان لطف و سعدان احسان وجود

شاه هر شب بهر تحنث کرم می نشستی ای گدایان دژم

هر که بگشادی لب ابنان را پر کندوردی و دوم جان را

خوان یغمایش بدشمنها دوست صرف محتاجان بود با نمرو پوست

دوست و دشمن پرورد از لطف و جود هر که لابه کرد پیشش یافت سود

جنبش لب کافی آمد پرورش بهر استمطار غیث هامرش

گر بمالی بر در او سبحگاه انچه خواهی میدهد آن پادشاه

جمله شاهان شب بستر غافلند وز ذخیره گیری خلقان عاطلند

بسکه چاوشان حکایت ساختند میل آن شه در دلم انداختند

روی او دیده ز خود فتح چنان که نیامد حرف اعط بر زبان

کاهلی من زیانم را سبب همچو محو باده دست الست

واصلان زین گیرو ند از هر دو جهان کاهلند و غافلند ای زنهاران

جز خدا را از خدا خود خواستن نیست افزونی بود جان کاستن

حسن فانی الوهیت چو شد آه آن حق ربوبیت چه شد

مر خدا را بهر او عابد شوید فانی که بهر جنت سیدوید

گر پرستی بهر نار و یا جنان عابد اینها شدی ای کاهلان

نار و جنت هر دو سوط کاهل اند کاهلان را تا نیابه ناقلند

طفل را گویند در مکتب برو جز ز نوری میدهم جان تو دو شو

گر روی پیشش نوازد مر ترا ور نه بدهد زین تغافلها سزا

طفل انسان ترغیب و ترهیب پدر روسوی مکتب نماید ای پسر

خود بجذبه در پیش استاد سیرود هر سحرگاهی بسویش میدود

بی خودی شو ز خودی یکسر برآ از برای حق خدا را دان خدا

بهر او را در عبادت کر دنیست عابد جنت طلب هم مرد نیست

اعبد الله لا یا ذا لنعمی واطرحوا لاغیار عن عین الدما

این سخن پایان ندارد وای عزیز قاصر آمد در بیانش عقل تیز

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود نیست بیکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کاهلان همچو آتش نیست پرورده بشر

در بیانش داستانی میزنم تا کاهلی خود به پیشم کن بیان

حال مخفی بر تو روشن میکنم

در ریاطی گشتم آسوده دو روز بهر کاری آمدم در ملک حوز

بانگها کردی برای کور و کر چاوشش او هر زمان کردی گذر

دین و دنیا در رکاب شاه هست هر کرا سیمی بمال و جاه هست

هر که بگشاید زبان خواهد ربود سیم در در دو در گوهر های سود

منیت با اعدای خود او را حسد انچه خواهد از درش هر کس برد

منیت در اتباع جود او فتور وسبدم طول سخایش در وفور

کار او باید بکلی انتظام بر درش آید کسی گر صبح و شام

میدهد هر گوهر از سیم در درش گر کسی در غیب کوبد بر درش

عالمی را خود بذات او پاسدار شاه ما بیدار و هر دم هوشیار

آستانش را نمودم سجده گاه بر درش رفتم شبان و سبحگاه

ماندم اندر حیرت و بیحا صلی مدتی بگذشت من از کاهلی

که بجز اهم از نفقه با جود داد کاهلی من مانع راحت ندا د

هر دو را بهر خدای خود بهشت نی ز حق خواهند و نی از بهشت

در رفاه نفس خود بس قاصدی گر خدا را بهر جنت عابدی

در میانش پس و سائط را مخر هست او معبود بالذات ای پسر

خود بده انصاف پاسخ را بگو حق آن ذات خدائی فرت کو

بود معبود حقیقی آن رحیم گر بنوری جنت و نارا ی لئیم

خود بخود پا در ره عملت نهد اسپ بحر از تازیانه بر جهد

فاکها اعناب بهر کسی ست پیش استا خوان نعمتها بسی ست

سخت زندانی و محزونت کند از طپانچه روی گلگونت کند

منیت محتاج خوب و خوب هم بهوب چونکه طفلی رفت آمد عقل خوب

غرق شود در بحر همچون ماهیش حسن ذاتی بین حق اللهیش

هر دوانان را مبین از راه بهل مطلب و نیا و عقبی را بهل

تو برای نار و جنت دی عبد ادو بذات خود عبادت را سزاست

انه المعبود من غیر الفتور قامح نقش الغیر عن لوح الصدور

منتهی حال خود ست آن هم نیم

دوش بردم سوی صحرا گاو را
پاسبانی مینمودم کاو را
بر سر جوئی که بد سبزه رعید
گاو خود بگذاشتم او میچرید

در چرا نگذشت مدتها بعید
سبزه تر میافت هر جا میدوید
بود سبزه بهتر این صحرا سوی
میچرید او دور دور از راه آن

چیست دنیا سبزه زار خوش فضا
تو چو گاوی اندران مرعی چرا
خود چرا گاهی که رویش خار نیست
خار و اژون و قتاده نار نیست

تا نمیری در گلویت خار او
روز محشر کردی آخر زار او
میچرد این گاو نفس اندر جهان
سبزه گاهی هر کجا بیند عیان

وین نماند از شکم پروردنی
کین مراشد خوردنی ناخوردنی
آخرش در دوشکم آرد ترا
تخمه آرد خیره گردانند ترا

گر خوری آنرا بحکم آن حکیم
گو سمیعست و بصیرست و علیم
هیچ نغمی در شکم نیهج درد
تا تو در تخمه نیفتی اے کیا

بهر این حکمت رسیدند انبیا
تا تو در تخمه نیفتی اے کیا
رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم
تو مریض و جسم تو یکسر سقیم

هیچو گاوی خود سری هرگز مکن
برخلاف نفس خود کن هر سخن
نفس سرکش را خنان گردان کند
میرود او تا چراگاه شے

رفته رفته درحای شود
گوشها لیسا بسے زان شخ خورد

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی وحمی الله محارمه رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه

بهر این فرمود خیر الانبیا
حمیه اهل کل مکارم آمده

خاص باشد بهر هر سلطان حمے
از حمی الله آن محارم آمده

تاج کز منا بسر افراشتے
هست کرمنا تقوی ای عمو

لیک بر سر خاکها انباشتے
ان اکرم عنده اتقاکمو

گر نه تقوی داری از کاوی تیر
گوش کن ملهم ازل ای دیده ور

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

هین بیا کان گاو او بس دور رفت
میرود آن گاو سوی سبزه نفت

گاو بیشه دور و من از کاهلے
یا همی ازدور پاسے دارمش

میفشردم در ترد و سخت سخت
بر توسے ارد الهاز و هجوم

شد دلم از دست قبل سخت سخت
از همه به آن ترد و باو دست

نقش این و آن ز لوح دل خراش
که بهر کارے الی الله المآب

امتحان را حیله ها انگیختند
گردم در سجده گردم زو عمی

بر همان چو بودم و دل فتنه گاو
گشت ضو از زنگی ظلمت هروب

گاو گیرد اطرف راه دراز
گاو ازان مرعاش در تحریک شد

ست ندیدم هیچ من زاثار گاو
سه نماز من قضا چون چون شد

وان که من جمله جز معدوم نے
کار دنیا را چو جیفه رو کند

میکنند ایثار دنیا ای کیا
میکنے تو گاهے غافل ازان

میکنے هر دم نمازی را قضا
پشت آید زال دنیا سر سرے

کز رهے جهی زنا دانی شدے
بد شست آنچو گل باصد نشاط

حکایت در بیان انچه طالب دنیا طالب خود دست و طالب خود طالب حق است

معتقد بودند چیدن رش
آمد ندا از سرعت طیران چو برق

وان دگر در جستجویش تیز تیز
پیش پیش از هر سه بد پرنده

گفتری بس لاغری ژولیده

وز پس او بود زرین مرغ زفت — با هزاران زیب و زینت گرم و تفت
هر یکی زینش ز گردی جمله نیک — یک گدر درهم نیابید مد لیک
در پی مرغ است چون این زاغ بیرغ — در پی آن مرغ زرین زاغ سیم
صد هزاران جنس مختلف راه پیمای — هر کسی سوی جنس خود در اطلس است
جنس سوی جنس دارد توسیل — میل مومن سوی مومن میشود
صالحان را صالحان منضم شوند — طالحان با طالحان محرم شوند
این چنین ره رفته بسیار بوده اند — زاغ با زاغان کند پرواز ها
کافران گفتند در حق نبی — بوی جنسیت ستند فیض شتاب
جاهلان چون از ملائک میرسند — این نفهمیدند کاین جسم بشر
یک خلاف جنس آمد صد حجاب — در نه در معنی ملک گردد ولیست
همچو دیو از عالم خلق است باز — روح چون از عالم امر آمده است
سوی خواب و گفت و بحث بی امتیاز — زین دو و چون را نیابد کف بها
آن زیان او را نمی افتد زیان — در بسوی روح علوی سر کشد
سوی نواسه برآید مرغ جان او — گر بکوشش سوی او پروی کند
مطمئنه گه رود با ها سوار — این سخن را نیست پایان ای فتی

جواب گفتن آن صوفی را در تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر

بر دل صوفی ندا آمد خطاب — کاین سه مرغ آمد مثال آن کسان
کز دنیا بار بر اند و طالب اند — از فسون مرغ زرین دمدمه
مرغ زرین و پیش جویان او — در پیش از حرص هر سو میدوند
لیک نه تنها یکدگر را کس نیافت — دانما سوی خدا زین خاک نیز
و پیش دنیا که زرین مرغ اوست — میدوند و بر روی نمیابد ذره
اهل دنیا و پی دنیای دون — در پی آن مرد حقانی دوند
میروند آن مرد حقانی اند — لیک دنی بر نمیخیزد چون بانگ

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوے خواستن در میراث پدر

همان بیاکان سه پسر از کاهلی — طالب حکم اند زان قاضی دلی — حال امینت کن حکم رشید
خلق بهر حکم او شد مجتمع — هر یکی این ماجرا را مستمع — هر سه با قاضی بگفتند ای حمید — می چگوید اندرین آن مرد فر

گفت قاضی اینهمه مال پدر — مر سوم را گشت از حکم قدیر — خلق آمد در فغان زین ماجرا — گفین سخن را راست تر معکن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت در شدند — کاین دو چون محروم مال فرشدند — کاهلی هر سه شد باهم قریب — وجه تر جیحش چه باشد ای لبیب

گفت قاضی هست کاهلتر سوم — شد فزون تر او ز اول مرز دوم — زانکه این کاهل بکار آخر است — چست و چابک در امور دین بیست

برگزید او کار دنیا بر نماز * — این بود خود کاهلی حرص و آز — کاهلی در کار دنیا چستی هست — کاهلی از ننگ و جنبت سستی هست

مرد کاهل بهر حق کامل بود — کاهلی از دار این بس عاقل بود — بهر ذات حق گذارد هر دو را — اینچنین کاهل بود مرد خدا

کاهلی اولین در زهد برد * — کرد اسباغ و نمود قطره نخورد — براميد جنبت او بردمی کشید — نفس را هم از عطش گردن برید

وان دوم از بهر حق کاهل شده است — از متاع هر دو کون غافل شده است — غیر حق را چون ندید او هیچ قدر — کاهلی او هست از چستی و مکر *

کاهلی عشقی مرادم چابکی هست — در توکل کاهلی و بیگی هست — مال عشقی بهر این کاهل بود — مال دنیا بهر این کامل بود

وان سوم کاهل و کار حق را خوار کرد — بهر کاهی شد خدا روزش ببرد — کاهل و جاهل ز جملا نیکس هست — دولت دنیا مر اینکس را بس هست

زانکه کان للدنیا قدر * — نیست این دولت بپایان البته — زین سبب فرمود پیغمبر بگر

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المؤمنین وجنة الکافرین

ماسقی منها الکافر شربة — اهل فسق و ظلم آن اشرار را — بهر مومن هست زندان این مقام

هست دنیا جنت آن کفار را — مخلصی جانرا ازین محبس دهی — زود فکر ژرف میباید گزید *

جهد کن تا خود ازین زندان رهی — چون نیفتادی درین دام بلا — هیچ ناری یابد زان کاشانه

آشیان تست عرش اعتلا * — گاو گردون نزع عمرت میچرند — روزی هر روزه پنداری هنوز

سیصد هندت دانه عمرت میخرند — فرصتیست بر فتح پیچیده * — رو بدانسو پر بزن کاشانه هاست

تو بدانه دام را بگزیده * — تا بیابی نور حق در دل عیان — خویش را رسوای عالم کرده

لب ببند از گفتگوی این و آن — فکر و ذکرش چون شود در دل جهان — از همه می بر برد و پیوند کن *

لوح تو پر از خیالات جهان * — فکر و ذکرش چون شود در دل جهان — از همه می بر برد و پیوند کن *

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

یار هر جائی ترا مرغوب نیست — بر زمین تابان چو فرخ اختری — زلف و رخسار و لب او رنگ حور

بد زنی بهمین تنی عشوه گری — بر سر کوهی گذارے او فتاد — اتفاقا یک جوانی تفته دل *

از تجربه چون تدرد خوش نهاد — رفت هوش از سر بجانش صد ملال — گشت چون تصویر حیران اندرو

دید او را گشته تصویر خیال * — تیر عشق او بجان زن رسید — گفت ای ساده چه می مینی بگو

زن چو پور او را له دشید ابدید * — پا بزنجیری منه آزاده باش — گفت عشقت هوش عقل من ربود

رو بهامی کار خود آماده باش — عشق تو در بستر مرگم نشاند — کار دمار من بجز عشق تو نیست

جز تو کار دیگرم باقی نماند — از عقب می آید آن غنچه دهن — صد ره از من خوبتر جانرا بهست

گفت بین واپس نگر همشیرمن — گه نیرزد پیش روی او قمر *

آن جوان ساده رو از بی‌ثباتی / سوی محبوبی نشان کوی نیافت / زن بهر پیش زد طپانچه آنچنان / که بر و صد رشک برد ای ارغوان
گفت ای ابله اگر تو عاشقی / در بیان دعوی خود صادقی / سوی غیر من چرا کردی نظر / دعوی عشق این بود ای خیره سر
آنچنین باشد وفای عاشقان / رو بغیر آرند ظاهر یا نهان / چونکه دید غیر در عشق مجاز / ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
عاشقی حقی و بینی غیر را / کعبه میخواهی که سازی دیر را / کلکی داری بروی دل ز غیر / وانگهان جغ اهی بکوبی پست سیر
نافشک داری بکنبان وجود / حب جاه الله در کشتن چه سود / غیر او را از نظر بیرون فگن / چشم دل نه بر جمال ذوالمنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا / خود تویی گر غیر حق خود را بسوز / چشم دل بر دو عدد هر دم بدوز
جز وجود مطلق و هستی پاک / از چه احول گشته‌ای اثر خاک / تو کجا و من کجا عالم کجا / هست یک نور منتره ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار / انچه آید در خیالت هست خاک / در هزاران آینه یک صورتست / زین تفکر هم حزر را حیرتست
کثرت آینه آمد از کجا / شمع یک شمع ست قندیلش هزار / این سخن پایان ندارد لب ببند / هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین تفکر هر دو لب من بسته شد / در رقیبو گفتگو دل رسته شد

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت و غزو جاهت یافت و بمنزلگاه روحانیم بجور عین شتافت

ای حسام الدین شه ملک یقین / جذب جان کردی تو چون با دین / میکشد ما را بعرش علاء / حال شاهزاده سوم بر گو تو همین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن / سینه ام پر گل از انست ای فلان / خود ز تست این گفتگوی پر شکر / پر پرواز ت چو جبریل صفا
بر ده جانها تو در باغ خلود / خود تو دانی چونکه این در سفت / من نی خالی بدم نائی توئی / کز زبانم میستراود شور تره
حال خود را بر زبانم گفته / نالهٔ من از دم گرم تو هست / خود تو میگوئی ولی در پرده / مثنوی را گر بفهمانی توئی
این من و ما جز که پرده بیش نیست / پیش آن عقل آل اندیش نیست / معنی جمله یکیست ای نکته دان / خود تو دانی
شمع در آینه خانه گر نهی / پیش هر آینه اش راهی دهی / در حقیقت یک بود ای هوشیار / پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود لیک کثرتی / مر ترا آینه ما شد حیرتی / بی تکثر شمع یک چون شد هزار / وحدت مطلق هو شد ار
گر بپرسی آینه شد از کجا / شمع هست آن خود قدیم با ضیا / آینه زان جمله اسماء و صفات / اقتضا کرد ند فضل کائنات
زین سخن بگذر که شاهزاده سوم / چون شنید از مرگ آن دو دوم

بیان حال شاهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد

حاضر آمد در جناب پادشاه / کین سوم پیش ست جای حشمت / هر دو بار و پیش تعشق تو شکست / طالب مقصود خود با درد و آه
پس معرف گفت بهر مصلحت / ور تلطف بر سر مهر خود نشاند / گر چه میدانست حالش را بکشف / تشکشش را چیره بر تن بست
شاه حشمت کرد و او را پیش خواند / کان غم و کربت ز حال او ربود / جمله میپرسید با ای شنگرف
آنچنان از لطف پرسشها نمود / وان برادر مرده را آفرین کرد / بنده را با روح خود تلقین کرد
بعد چندی صحبت او گرم شد / شاه را بر وی دل نرم شد / داخل شاهانه بهر او گشاد ه
از دم جان بخش شاه بحر جود / خفیه او در شگفتن رو نمود / راز ها اندر دلش تحریر گشت / از چه آن دو طین همه تنویر گشت

منزل قرب و وجود معرفت — پیشتر زان دو بین شد در صفت
لیک او خود عبرتی بگرفته بود — زان دو دو او در پسند پایدار نه بود
دیدگان اول عجلت جان بداد — دان دوم را عجب کوری نهاد
زین سبب فرمود احمد مجتبی — رفق را سر الحکمة آمد ای فتی
ور نه حسن یار نور مطلق است — چشم دل اندر جمالش مندمج است
این تانی بهر استعداد است — کی جمال بیچگونی دایه است
رو تو اول چشم را پیدا بکن — بعد از ان دیده بسویش وا بکن
یا ببیری یا شوی دیوانه خود — زین سببها اکثری مجذوب شد
آن نخستین داورش تعجیل کرد — وصل عریان را طپان تعجیل کرد
تا که رفع این حجاب تن نشد — وصل عریان کی بدست آید زلد
ز اضطراب عشق جلد بها کند — چکره را همچون صدف لب وا کند

کسبها میکرد و دره طی می نمود — عقبهای راه را دانسته او
مرورا باید کماند راه یار — این مسعود از بسیر نقل کرد
تاب ناری دیدنش را یک بیک — یار چون شمس است و رو سطاسما
بر تتابی ور نه آن نور و شروق — بر تتابد کاه بار کوه را
چون نجوم آن وصل است در خور داد — لیک شیر عشق چون تابد شتاب
لیک پیش از انبیان فتح لب — با خدا از احوال نطفه را لعه

جهد تا میکرد و نورش میفزود — خرمها میکرد و دیده شاسته خو
در تانی کو شد و صیر و قرار — نصف ایمان است صبر ای نیکرو
آنیه معقول لیکن سکینک — لیکن ای خفاش چشمی کو شما
نجم تو گردد زهرش در حقوق — مرد باید این غم و اندوه را
در طلبش افتاد و جست و مرد او — لقمه گردد عاشق او را چون کباب
نیست نان حاصل بجز رنج و تعب

داستان آن سبطخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را سبطخه همسایه بود — بس سخی و عاقل و پرمایه بود
اکثر استفسار کردی حال شیخ — چونکه فقر ایشان فخر اولیاست
با وجود حرم و اخفای کمال — خد متی کردی بصد عجز و نیاز
اتفاقا چند مهمان عزیز — شد قتق روزی بین ان صاحب تمیز
چون لیکرم ضیف است حکم رسول — چونکه فقد نزدل بود و هم عشار
لیک در خانه بسی اراو نبود — در دل عارف زنشتر بد عجول
بر در او آمد و تفتیش کرد — زین سبب تشویش و قوت او فزود
بر در زنده شیخ کای مرد خدا — ما جدا یافت پس تشویش کرد
شیخ شاد ان گشت و مهمان را نواخت — صرف کن این جمله ای نور الهدا
مطبخی را گفت چه خواهی بگو — جمله را زان خوان نعمت میرساخت
مطبخی گفتا که از لطف شما — هر دری خواهی از ین دریا بجو
حق چو بیش از حاجت من هم کرد — مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
چون کنم دیگر طلب ای نیکرو — باز چون دریای حق در جوش بود
همچو خود عارف کنی هیفر فتها — غیر ازین دیگر مرا حاجت چیست
زین سوال خام رو دیگر گزین — گفت نانی ده مرا من بهین را خواستم
عارف اندر فکر رفت و گفت این — ور سر مال و جهان من بخاستم
گفت عارف گر چه من عارف شوم — طوطی تو این قفس در هم شکن

غرق بحر لاشوی از خود در رو — تا رو پوشد سطفشت بگسلد

گفت زین بهتر چه باشد ای کریم — گفت عارف اندرون حجره آ
واصل حق گشته برخیزم سلیم — صرف همت کرده در سقی المدام
خلوتی گردند آن عارف تمام — بعد یکساعت چو بیرون آمدند
خلق هم از جمع مشتاقین خیره شد — عقل جزوی از تحیر تیره شد
الغرض جانها بجانان باز داد — آخرش بعد از زمانی مطلبی
چند خرمن کز زمین بیرون فتاد — چو شهزاده نخستین بیرا د
تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت — بیرادش گفتم در صورتست
چند اجانی که در راهش دهے — صورت تکمیل گرچه نام نیست
مرحبا آن سر که در کویش نهے — بهر او مردن به از صد زندگے
این سخن را اندکے کوتاه کن — وز حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهزاده سوم و اکتساب او کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود تا بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شهزاده با صد خرمی — مے کشید از بیم عرفان همچو ابر
هر شب تاری ز معجزهای شاه — بینمود از فیض شاه اودمیدم
درد دلش هر دم ز سلطان چون قمر — داشت در دل شائبه محبوب خود
با چنین شاه پر از جود و سخا — سوی گفتن چون دل من بر جهد
بی طلب بخشید چون جان و تنم — خطره امد در دل شه منتهست
گر منر اورم بدان در شیمن — حسب حالش مید هد بی اشتهار
هر چکاری را که اهلیت بود — در طلب پویم چکاره من چرا
از نصولے چون سخن پیش کنم — مے دهد آخر مرادِ دل بدید
صبر کن ای دل که مفتاح خوبیست — بحر صبر و حلمی و کان کرم
خاطرم زین سلطنت بگرفته است — تا رهم من از خراش این دهان
رو بخلوتخانه عاصے میکنم — مر سکوت از تیر خالص گفته است
تخت ارشاد ست گر چه پس سنے — مظهر انوار اجلالے شود
فکر ساعت بهتر از طاعات سال — روز تعظیم ادب سر را بپا
که مبادا آن دم که از مسند روے — ظل گستر باد تا یوم القیام
تاج این سرمایهٔ اقبال تست — که بهینم مسند شه را خداد
زین نمط بسیار میشد گفتگو — با شکوه سلطنت مانند شاه
هیچ در دل عجب پایندار هست — بر نهانش جز نباری بر د تخت
حب جاه و شاهی و حرص و هوا — در دل او نیست راهی هیچ را
جمله احوالش بطبق وضع یافت — طالب بحر ست و در بن فلک تنے
بر محک امتحان بس آزمود — مے نیرزد جز بدان دلخستوان

درویش زانوار وحدت پایگاه — کسب استعداد او توفیر حکم
نور نو وارد شدی شام و سحر — دم نمیزد لیکن از مطلوب خود
حرف مطلب بے زبان ارم جرا — لطف او بے گفته صد نعمت دهد
بر درش بس چون تبورا کی زنم — شاه ما آئینهٔ صافے دلست
خود شهم بنواز د از لطف گزین — لطف او هر صاحب استعداد را
چتر شاهی بر سرش از شه رسد — نیست یکباره بران شه خفا
از چه پیدا حاجت خویشش کنم — شاه ما روشن ضمیر ست و خبیر
در میان صبر بس عیش و خوشی ست — شاه روزی گفت کای جان کرم
دل نخست اوج وحدت رفته است — جانشین من شود خود کامران
از سخن گفتن من اکنون تن زنم — گفت پیغمبر کلام از قصه است
لیک اندر بیخودی شد روشنی — از تفکر یا دلم خالے شود
این تفکر هست حیرت در جمال — چونکه شهزاده شنید این ماجرا
یا بخلوتخانه گردی منزوی — سایهٔ تو بر سر من مستدام
سلم من پایهٔ اقبال تست — یاریم هرگز بقا چندان مباد
لیک شاه از امتحان در جستجو — که دراو دل بود از جب جاه
یا در دلش از مے خوشوقتست — دیدکان در سر سری دیگر دخت
در سرش راهی ندارد ما سوا — جز خدا و حب خاصان خدا
هر قدم بر شاهراه شرع یافت — درویش میلی بسوی ملک نے
غیر ذرّه وه سهے آنجا نبود — گفت با اصحاب شب کین تو جوان

ماه را با مهر پیوندی خوشست — جسم را با روح پابندی خوشست — این مرادر او مرا این را لائیست — هر یکی اقران خود را فاتنست
اینچنین دختر مر اینکس را بهاست — اینچنان فضل اندرین خاتم سجاست — جلگی تحسین رأس را بدل — کرده گفتند العجل نعم العجل
شاه گفتا مجلسی آراستند — بزم طوئی بس سنی افراشتند — در دشتاق اول بجان دل — گشت ایجاب وقبول و مستحل
هر یکی زان دیگری سرمست شد — جان بجان و دل بدل پیوست شد — از تانی کار دارین راست راست — زین سبب تعجیل از شیطان بجاست
صبر را فرمود حق غرم الامور — مبر دلی ریب ارب خود صبور — هر که رنجی برد گنجی هم برد — وانکه کاهل گشت در سختی بمرد
لیک کاهل کاهل دنیا خوشست — عجلت اندر کار دنیا ناخوشست — صبر کن توکیل دنیا کن بدو — خیر و شرت را به از تو و انداو
کاهل دنیا شود و چابک بدین — همچو آن شهزادگان بدسوئین

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بر عکس کار ماست

کار دنیا جمله عکس کار ماست — در خوشی غم هست و غم فرخ خاست — هر که گریانست خندان او بود — وانکه شادان زیست گریان آورد
نعل معکوس ست نقش اینچنان — میل هر چیزی بسوی ضد بدان — هر که خواند سلطان او گدا ست — زانکه وطرش کامل زیا وفاست
کان فلان را این عنایت کرد نست — در فلان مال فلانی بردنست — گر گدا را مینی او سلطان وقت — مالک وقت پدر رشدان و قت
خود ابوالوقتست در احوال خویش — چو سلطان این وقت و حال خویش — همچنین بخیل و سخا را به نگر — نام بر ضد آمدای نیکو سیر
از بخیل آمد سخی تر گو کدام — مال خود را میگذارد بهر عام — نفس خود را جمله زان محروم داشت — بهر خرج دارثان معصوم داشت
خود بخور و دونی کس از دست داد — کین و را جع سوی او هست المراد — هر که اخوانی سخی او شد بخیل — زانکه غیری را نداد او یک قتیل
یا بدنیا خود خورد یا میدهد — بهر عقبی در لحد کیسر نهد — دیگری از مال او نفعی نبرد — هم خورانیدا دبسکین یا نخورد
صرف در راه خدا بهر خود ست — تا بوقت بیکسی آید بدست — چونکه در صحتبر درم دینار نیست — واین دو موزون را در سخا یار نیست
اندران وقتش رسد آن مال او — بر شود میزان فرخ فال او — دوستی و دشمنی این جهان — همچنین بر عکس آمدای فلان
هر که با تو دوست تر دشمن ترست — نقد عمرت را فسون زو بتر ست — هر که دشمن گشت نامد سوی تو — نامدا و گاهی ندید آورد بی تو
در حقیقت او بود از دوستان — نقد عمرت رانگشته اوستان — دوستان تضییع عمرت میکنند — در فساد و وقت و حالت می تنند
بر تو حالی آمد او آمد ز دور — حال دل برگشت و پاید شد نفور — بر تو حالی آمد و آمد زدور — بهر گفت بیهده بهر سر
صحبت عامی بلای اکبرست — بهر عین قلب عین اشترست

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

عین این آمد بقرص آفتاب — آتش اندر خرمنم زد چیست حال — نور اجلال از جلال الدین دمید
جلوه برق تجلی جلال — تا شبانم باز شهپر میزند — من ندانم من کیم گوینده چیست
از در و بامم خود بجوشد سرمنیر — حیرتم در کجر عمان برده است — میتر او دلی من دلی سمی من
نالهٔ من از کدامی پرده است — معنی از دل همچو شیر از بیشه جست — هم مرا خوردی و هم دهم خودی
قافیه مضمون بی رو و توست — پس دل مه را ندیده بود حساب — ای حسام الحق مگردان من سند
مخزن اسرار حق صدر الصدور — دین شرر در رفته اوام از پرتیست
از نی دل نالهٔ سوزان پرتیست

آمدی در من مرا بردی بتام
از چه رو کردی مرا رو پوش خود

ای تو شبر حق مرا خوردی بتام
من چه دانم آنچه میدانی بگو

شد بدست تو زمام ای نیکخو
من چه دانم از سر و پا هوش خود

چند نالهٔ زار کردن نی بیقرار در هجر یار نیستان و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر منتهی شهود

بشنو از نی چون حکایت میکند
قصهٔ هجران روایت میکند

من بگریه مردمان در خنده اند
حال زار من نمیداند کسی

کز وجود مطلقم چون کنده اند
هستم اندر آتش غم چون خسی

خود نجم و احدیت حل شدم
منزل لاهوت را کردم عبور

کردم از جبروت اعلی هم مرور
چونکه از قوس احد منزل شدم

بعده در عالم ملک و شهود
رفته رفته عالم ملکوت شد

گشت ظاهر جمله اطوار وجود
منتهایش عالم ناسوت گشت

روح سوی قوس احدیت رود
زین نتر لها دلم سبوت گشت

کی بود یارب که معراجی شود
هر تنزل را عروجی لازم است

برکس از فیض خدا این در نبست
لیک اقسام عروج ایجان ست

شد عروج عامه مرگ جسم خاک
بس تعرج هست در موت و هلاک

میدهد در مرج لاهوتی چرا
موت قبل الموت اگر بستت مراد

مرگ را آماده باش ای بوالهوس
میکند کارت اجل حسب المراد

پای کوبان سوی بام اورسی
وچه خوش باشد که سوی خانه رود

سخت میگشتم عاخر این بدون
واصل درگاه آن بیچون شوم

از عروج بعد مردان گو تو نیز
تخته المومن که الموت ای فتی

بعد ازان صد نار یا جنت شنید
گر نبودی موت در دنیا دون

هست رجعی سوی او خود مطلب
این سخن پایان ندارد ای عزیز

لیک مجبوست و خسرانی کشید
پس عروجی هست در محشر پدید

هر بهر ناچیزه و هر خام هست
منتهی سوی خدا شد زین سبب

اولیا و انبیا را اعتبار
کافر از نور جلالی کور شد

قطره را تا بحر کل واصل کند
این عروجی انتظاری عام هست

وارهید از قید این نار نفس
وان عروج دومین شد زاختیار

وان کثافت خود بقا حاصل کند
خود فنا گردد بقا حاصل کند

نبذه را فعلی نخیزد رجعتی نیست
چون رسول مجتبی در یکنفس

طالب مطلوب را وی میشود
راه صد ساله بیک حبس برید

زین سبب فرمود آن شاه الراد
در دم از ظاهر سوی باطن رود

زانکه از خاک مکدر برتر است
لیکن این در اختیار نیست

جهد کن تا خاک را صافی کنی
هر مرید آخر مراد ی میشود

زنجبه آلودگی ها برکنی
قدر حال خود مرید آمد مراد

من تقرب شبر ما کنت له
جهد کن کز جهد ها عاجز شوی

از چه صاف و روشن آمد این فلک
زانکه از خاک مکدر برتر است

بر بلا آمد بلای خوش قدم
جهد کن تا خاک را صافی کنی

نفس خیره خاک تیره شد بهم

قفس خیره را بده بس گوشمال — تا نماند از خاک جسمت صد نهال — جمله کن اندک زمانه روز چند — چند شب گریه بکن باقی بخند
زین سبب فرمود قرنی اهل قبر — ساعة الدنیا وفیها الروح لیس — کاهلی در کار دنیا در سپار — چاچی میکن پی روز شمار
زهد در دنیا چه جای فخر تست — میل سوی جیفه ننگ و شر تست — قدر او حقا چو پر پشه نیست — پیش بحر آن جهان جز رشحه نیست
کرد احسان خداوندی بلند — زهد این ناچیز را از نا پسند — زهد نامرغوب چیزی پس حقیر — از کرم نبوشت او اشیا کثیر
این عنایتهای خاص ایزدست — کو شبه گیرد دهد گوهر بدست — عمر معدودی قلیلی بی ثبات — طاعتی کردی و رفتی در حیات
آن حیات باقی بی انتهاست — تی تعدم کردش گیرد دوامی فناست — لایحوم حوله الا عدام قط — صرف معدود حیاتی حیا فقط
عمر دنیا پیش عقبی ساعتست — ساعتی را الامنا بی راحتست — پاس انفاس چو گوهر ذر خود — هر نفس بهرت مسیحا نیستست
هر نفس بهرت مسیحا نیستست — گر نداری پاس او از جهل تست — نیست ممکن کز اجل یکدم رهی
آنچنین انفاس خوش ضایع مکن — غفلت اندر شهر جان شایع مکن — چون متاع آخر میای بر زنی
در رغاره چون زغاره سان مکن — بند بندت گردد آخر ای فلان — رشته فکرت چو داری یاد کن
هر عبادت را ز حق وقتی مدد آمده است — در صلوة و صوم میقاتی شده است — غفلت اندر وقت آن بدبختیست
جز که ذکر آن خدای پاکذات — نیستش وقتی معین از خدات — بوطوا ذکر حق بنسیان واشتند
گفت از ذکر ربک آنشاه جهان — وقت نسیان او بنسیت را بخوان — ظرف اذکر از نسیت آمده است
هر گهت نسیان بتازد ذکر کو — تا نماند غیر و ذکر و فکر هو — جز خدای واحده چه بود و گر
ذکر کن مذکور تا گردد عیان — نی همین ذکری که شد بر زبان — ذکر نطقی غیر عارض بیش نیست
چونکه بر باید ترا سلطان ذکر — آزمان کشتی سر اپا کان ذکر — ذاکرو مذکور زه کر آید یکی
عالمی دیگر بدل زاید ترا — کین سماوارض شد آنجا هبا — آفتابی دیگر از مشرق تند
هر چو آئینه راگرد و محیط — آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط — بعد ازین گفتن اجازت کی دهند
در رگ و در پوست اندر مستحان — برق زد چندانکه رفت از من نشان — شعله عشق از گریبان سر زند
شد گریبان صورت مقراض را — من کجا و هستی فانی کجا — قارعه آمد ز عشق ذوالجلال — احمدا اکنون بمو غیر از احد
در قیامت راز عشقت ایفلان — صد فراق چون کتاب الامان — ریزه ریزه کرد بینای خیال

در تاویل سوره القارعة ما القارعة وما ادراك ما القارعة

قارعه دانی که چه بود قارعه — هست هر کوب دلها ساطعه — پس چو آگاهی بگو زان فرخ سخت — کو کند دلهای عاشق لخت لخت
قرع عشق آمز و زباشد بر دلت — تا بدین نوبت رساند منزلت — پیش تو شاه و امیر و هر کبیر — جمله چون پروانگان باشد حقیر
در نظر کس را نباشد وزن هیچ — دل نباشد با کسی هرگز گرو — روزن عجب و ریا مسدود شد — تا ترا خلق از نظر مفقود شد
غیر حق را قدر نبود در دلت — مرده گردد خواهش آب و گلت

وتكون الجبال كالعهن المنفوش

کوههای سخت چون پنبه بود — از نظر هم چون سحابی میرود — عالمی گردد هبا پیش نظر — غیر حق را امر تفع گردد اثر

چیست عالم آن عرضها مجتمع + در یکی عین بسیط متسع
نیست چون اعراض را هیکل گرو هیچ موجودست هست اکنون فنا

عالم اسواجیست در بحر وجود لیک چون آبیست سیال ای ودود
هیچ آن جوالة شعله دائره در نظر آید بسرعت سائره

نیست در واقع بجز نقطه دگر این فساد از حس تو شد ای پسر
نزد نو شد مستقیم و دو اصله

ببسکه او جنبش بسرعت میکند حس او بر نقد او کی میتند
همت در تجرید اکوان اینچنان

یک حس ظاهرت از اشتباه دائم آن یک شی بیند در نگاه
در نظر آمد نظام متسق

نیست در یک لحظه عالم را قرار همچو موج آب دائم در فرار
هر زمان از فیض سابق لاحق

سوجد و عنی همان یکذات دوست اختفا با خود ظهور نور اوست
سرعت کون و فساد این بحر شد

کل شئ هالک الا وجه این نه مانست آشکار ای عمو
لیک فیض حق مدد آرد ز جود

هر دمت ایجان فناو نو گزید غیر وجه الله کرا پاینده گیست
هر دمش بخشد سر تو نو وجود

مستمر بینی عدم اعیان را نیست موجودی بجز ذات خدا
ضربت آن تیشه هستت را کند

فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِيْنُهٗ فَهُوَ فِيْ عِيْشَةٍ رَّاضِيَةٍ اِلٰى اٰخِرِهٖ

مرگ را دان ضربت عشق دوست کفه میزان عقلش شد مراع
کفه میزان عقلش شد گران گر چه کنت سمعه بی بصر اوست
لیک در شور فنا از جان شد حد خود را داشت مطمح نظر
اوست در عیش پسندیده مدام وانکه شد میزان عقل او سبک
شورشی و وحشتی آغاز کرد گشت در آئینه تابان آفتاب
خود گمان آفتابی او نمود گشت منصور و سری بر باد داد
برق از جان دلش سر بر زند شعله غیریت بدل گرم او فتاد
تیز تر شد برق عشق بینشان پس شود جای دلش صحرا و دیر
آتش سوزنده نقش غیر را از لهیب آتش هجران بسوخت

از نهیب عشق نامد در زبان جانبجان شاه بیند ساخته
در مقام جمع شطح افزا نشد
در مقام خلت از کاس الکرام
خویش را با قرص خور انباز کرد
لیک در واقع بجز عکسی نبود
شعله شوقش چو خاکستر کند
سوخته چون یافت سوز دیگران
که بسوزد پر طیر و سیر را
ای ایاز ار حد خود نشناختی

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصه شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یاد م آمد قصه شهزادگان مرد را باید که کار خود کند
اعتباری گیر ازین قصه تمام صبح نزدیکست برخیز از منام
عمر با کردی در افسانه تمام در حدیث روشن چو ماهی باشید
آن یکی کنه زاد راهی باشدت هیچ ازان دیدی بباطن صد یکی
نان و حلوا خورده تو مدتی نفس پرور دی و کادی شد یکی

باز گردانم بسوی آن عنان صبح پیری آمد و وقت رحیل
نه بر افسون و فسانه بر تنند شام شد آمد غروب آفتاب
در اساطیر و سمر گم شود خیل وقت بیگه شد ز خانه رو متاب
کی بمنزلگاه خود شاهی رسد

چون بستاکی تازه سر افراختی
خود ستاوندی علی ساختی

آخر انفاست سنجیدن گنند
چون چنگ در سرگ چغزین کنند

نان و حلوا خوردی و لقمه شدی
در و حلهای گنده چون خرشدی

چرب و شیرین خورده گیاهای شیرین
در دو روزه تب همه آزو زرفت

رفت عمر بی بها و کار بی
چند روزی مانده است ذکاهلی

آنچه باقی ماند از دستش مده
باز سرکن سر بیای یار نه

زینچنین یار نکو بس بریده
خاک بر فرقم تو بد فهمیده

پند ایجان بشنو اندک هوش کن
پند م

چیست وحی آن طائر قدسی نژاد
چیست روح آن طائر قدسی صفت

آمده بهر تجارت از عدم
بهر تعلیم ست طوطی در قفس

نفس اماره بعصیان راند ت
نفس تو همچون پدر در تربیت

حصن دین احمدی با برج و با
منع آورد ان حصار پر صور

چونکه زد جنبا بحور عین گفت
اندران تصویر شاه دولت او ست

زین سبب در حصن شرع خویشتن
چونکه انسانست مجبول از ازل

تا زیانه نفسهای سرکشان
گه ذراه طمع بر راه آورند

لیک چون شهزادگان یعنی پسر
تا که بلوعا یا که گربا این نفوس

اولین شهزاده گشت او نفس خود
ظالم منهم نفسه مقتصد

لیک لطف شاه و تنش را گرفت
در پیش آن و جانش از کف فتاد

سوخت از یک شعله چون پروانگان
هر که بهر ش جاند جانش دهند

گر بمردن یار در دست آمدی
مرد باید در بنز شیر عشق

وان دوم تحصیل کرد و اجتهاد
هست انیجا هر نفس مرگ دگر

در ره او هم توقف پیش شد
خویشتن را با آفتاب انباز کرد

لطف شاه او را بجان مقبول کرد
ماند در ره از کمال احمدی

وان سوم شهزاده بود از سابقان
نی ز استعداد استحقاق بود

کرد جهد و کسب عرفانی نمود
از طریق معرفت آگاه شد

چون نظر بر شه فتاد از خود شد
کوز ترغیب اهل ایمان میروند

وان دو را هم شد زدختر کو نصیب
چونکه استعداد کامل دید شاه

هست از نقصان خود او منفعل
ناقصی را شاه بر مسند نشاند

زین سبب فرمود آن خیر البشر
عاصیان اگر به بخت ره دهند

خود ستاوندی علی ساختی
شیر از نجا ندی آخر همچو گور

چون چنگ در سرگ چغزین کنند
در گند سوی حقیقت از مجاز

در و حلهای گنده چون خرشدی
خویشتن را آخر ایمان مرده گیر

در دو روزه تب همه آزو زرفت
غرفه سوی آنجهان باشادیت

چند روزی مانده است ذکاهلی
تیز تر نه گام اندر کوی دوست

باز سرکن سر بیای یار نه
باز در بازست چون حاقد زنی

خاک بر فرقم تو بد فهمیده
در هوا چندین علم افراشتی

پند م
در قفس محبوس بهر معرفت

چیست وحی آن طائر قدسی صفت
تا بیاموزد صفیر از خوش نفس

بهر تعلیم ست طوطی در قفس
سیکند منع از حصار تذریت

نفس تو همچون پدر در تربیت
کان ربابد هوش و دنیا سر بسر

منع آورد ان حصار پر صور
ذکر حور و جنت و عشق نکوست

اندران تصویر شاه دولت او ست
سوی جلب نفع دفع بر جلل

چونکه انسانست مجبول از ازل
گاه خوف قهر و زخ میدهند

گه ذراه طمع بر راه آورند
سوی شاه و دخترش گردد الوس

تا که بلوعا یا که گربا این نفوس
سابق با نخیر بعضی شد ز جد

ظالم منهم نفسه مقتصد
واو کسب و معرفت هر گز نداد

در پیش آن و جانش از کف فتاد
وانکه یا توفی دهد کانش دهند

هر که بهر ش جاند جانش دهند
تا بقدر وسع گردد سیر عشق

مرد باید در بنز شیر عشق
کز سرارش موت دارد صد خطر

هست انیجا هر نفس مرگ دگر
دعوی قول انا الحق ساز کرد

خویشتن را با آفتاب انباز کرد
جرعه نوشید از جمال احمدی

ماند در ره از کمال احمدی
انیمه فضل شه خلاق بود

نی ز استعداد استحقاق بود
باحقیقتهای شه همراه شد

از طریق معرفت آگاه شد
سوی شاه و عشق دختر میروند

کوز ترغیب اهل ایمان میروند
در جبالش داد دختر از انتباه

چونکه استعداد کامل دید شاه
خویش را خواند و بر مسندنشاند

ناقصی را شاه بر مسند نشاند
در دلش از لذت خود خارها

در دلش از لذت خود خارها
میکشد زان منفعلت از اها

عاصیان اگر به بخت ره دهند
چتر سلطانی و قصر شه دهند

همچو طاؤس او ز پای زشت خویش — منفعل دارد او سر افگنده پیش — زنگیی را ز آینه خانه چه سود — صورت زشتش در آئینه بلاست — دیدن او بر سر او ازده هاست — این سخن پایان ندارد وای عمو

رجوع آوردن بحکایت پادشاه که در اثنای راه ترک سلطنت کرده ملحق بدین هر سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن — هم رهی میکرد در قطع طریق — خدمتی میکرد سر گرم و وفاق

چونکه او شد تارک آن سلطنت — در سفر با هر سه همراهی نمود — عشق را ز ینسان بسی تاثیرهاست

ملک را بگذاشت شد شانرا رفیق — صحبت فاسق ترا فاسق کند — هر کسی از دیگری خوئی برد

پر تو از عشق شان او را ربود — صحبت عاشق ترا عاشق کند — زنگ گیرد خر پزه زان دگر

صحبت عاشق ترا عاشق کند — هر که از صحبت رهد بس فاضلست — باش مردان خدا را خاکپا

منکر از تاثیر صحبت جاهلست — تا سگے از وی بکلی سالب شد — مشک گردد معطر طبله را

همره اصحاب کهف آن کلب شد — لا اصاحب انت الا مومنا — چلچله از صحبت خود وده را

زین سبب فرمود احمد مجتبی — گشت و طیب و رائح طرف گل — گشت با شهزاده کو سوم رفیق

چونکه روغن کرد خود را صرف گل — تا دو دا و ر زین سه تن فرخنده جان — شاه چین چون دید خدمتهاش بیش

بود آن شه همره شهزادگان — کو خواهش بود این مرد گزین — گفت با شهزاده از روی کرم

وان سوم چون گشت مهر شاه چین — میل شد شهر ابسویش از ولا — خیر خدمت ز تتر لوس مراغ

یافت چون ایجاب و قالب هر دو را — کو هوای نفس خود را عادم ست — کرد شهزاده زمین بوس و بگفت

اینچنین کس را نوازش لازم ست — اینچنین کس را بسی باید نواخت — انکه شاه کامران ملک بود

در هوای تو هوای خویش باخت — از وطن آواره افتادم براه — تار و مارش بهر ما بسیار شد

چون بامید تقربهای شاه — در وفاق از دل علم افراشته ست — شاه گفتا ملک داد ارش کنند

ملک و دولت بهر ما بگذاشته ست — جای لطف و مرحمت هست اینجا — قصر ها و ملکها ز اندازه بیش

انچه لطف شد تقاضا میکند — تا و آن هر دو برادر ساختش — گشت آن شه و اصل مقصود نیز

لطف فرمود و حق بنواختش — و انکه لا اذن سمع پیش نهاد — پاس لها کردن و خدمتگری

انچه لا عین رات او را بداد — گه هم قوم فلانی شتی جلیس — هر که شد مقبول مقبول آله

زین سبب فرمود آن شاه رئیس — خوش قبوالی بخشیدت نزد خدا — هر که مردان خدا را اکرام کرد

خاصه خدمتگارے مرد خدا — گرد و او لطف خدا را مستحق — ابن مسعود از پیمبر نقل کرد

هر که شد مقبول مقبول الله — مست محظوظ عنایتهای حق — حب لله بغض لله دین شعار

گشت محظوظ عنایتهای حق — حب اهل الله نور جان شده — کو نبودش حمد و استعداد کسب

من احب القوم منهم آمده — حب پاکان جمع بر اهش نهاد — مرد باش و یا که خود بمیر و گرد

چون نبود این شاه ملحق را بهاء — یا بمقبولان حق شو منطوی — ز انگبین تا خود ز مقبولان شوے

انتظام

هر طرف آئینه هست او را چو خود — بازگو حال شه چارم بمن

حال آن سلطان که شد لاحق بگو — ماند با شهزادگان در مسکنت

با دل خالص منزه از نفاق — مرد دل آزرده راز نجیر پاست

مرد دل آزرده راز نجیر پاست — خربزه از خربزه بوی برد

خربزه از خربزه بوی برد — صحبت انسان بنجشد چون بشر

صحبت انسان بنجشد چون بشر — تا رسد از مهر او نوری ترا

تا رسد از مهر او نوری ترا — بشک بخشد نتی را از بله را

بشک بخشد نتی را از بله را — میکند مانند خود بے امترا

میکند مانند خود بے امترا — هر نفس حاضر بپیش چون عشیق

هر نفس حاضر بپیش چون عشیق — اختصاص خاص با محبوب خویش

اختصاص خاص با محبوب خویش — کین رفیق تست پوب هر خدم

کین رفیق تست پوب هر خدم — در خیالت دارد از عالم فراغ

در خیالت دارد از عالم فراغ — آشکار ابر تو هر چه از ما نهفت

آشکار ابر تو هر چه از ما نهفت — در رفاقتهای ما چستی نمود

در رفاقتهای ما چستی نمود — ملک خود در باخت ما را یار شد

ملک خود در باخت ما را یار شد — در خور او روز بازارش کنند

در خور او روز بازارش کنند — از طفیل این سوم آور د پیش

از طفیل این سوم آور د پیش — چون بطفیل ما که مهمان عزیز

چون بطفیل ما که مهمان عزیز — سازدت مخدوم و بخشد سروری

سازدت مخدوم و بخشد سروری — لطفها مبذول او گردد ز شاه

لطفها مبذول او گردد ز شاه — در ادای خدمت شان گشت چست

در ادای خدمت شان گشت چست — مر ترا مع من احب ای نیکمرد

مر ترا مع من احب ای نیکمرد — تا بیابی بر درد لدار باز

تا بیابی بر درد لدار باز — صحبت مردان بکار آید بجنب

صحبت مردان بکار آید بجنب — لوبک و بوته رسد زان مرد فرد

زین دو یک کس هم گریبان نیستی — روز محشر سخت رسوا نیستی — زین سبب فرمود در قرآن خدا — خود طلب میکن وسیله در بدی
بی مسی کس مرا چون خور و خواب — مرغ بی پر در هوا گو چون پرد — دشت پر بار و بهر سو سبزه زار — بی فسون و مکر پا منه گردی تو زار
دشت پر خونست و پر دام و دد و دست — هر طرف راهی کژی پیدا شدست — هست دنیا سبز زار و نفس مار — دشت پر خون سوی راه دین مایستار
گر گزد و مار شوی خسته دلول — بی فسون گر امینی هستی تو گول — گر خلد ناری بپای دل ترا — تا ره گر نبود بر اری چون ورا
فکر تا ره کن فسون را یاد گیر — رهبری چون بابری راه عسیر — دشت پر خار و بهر سو راهها ست — بر سر بهر هر قدم بین چاهها ست
دشت بس خونخوار و رهبر ن مهل — رهبری خواهش و بیرا مقتضی — گر گمیری دست کس را فتی ز خویش — خویش را کردی بباید اختتام +
این سخن پایان ندارد ای عزیز — مثنوی را ختم باید کرد نیز — کار حق را نیست پایان ای غلام — مثنوی را کرد باید اختتام +
اختتام کلام بهر دین طائر روح خود کام بسوی شاه عالیمقام
بشنو از نی چون حکایت میکند — مقتضی قصد هدایت میکند — باز شه اکنون سوی سلطان پرید — پرده های عاریت را بر درید
هست چون گل الینار اجیون — میشوم مر اصل خود را سرنگون — شد نی من خالی از صوت انا — خالی از خود گشت و در نانی فنا
شد تهی از خودنی من گشت نیست — جز نفخت فیه در وی هیچ نیست — سوختم این نی وفا گشته شدم — در نیستان رفتم و مضمر شدم
احمد اچون دوره میم از تو رفت — ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت — دوره میم آن تعینهای تست — لاکن این را تا شود آلات چست
وقت آن آمد کزین فتح بر پرم — رخت سوی ملک لاهوتی برم — هم کز انجا آمدم انجا روم — با جمال یار بی پرده شوم
چون تجلی کرد بر طور وجود — گشت ماحی کوه جسمانی چو دود — خر موسی صاعقا خاموش شد — رفت عقل جزوی و بیهوش شد
الله الله غیر الله نیست کس — الله الله گشت ما را همنفس — الله الله کو من و کو این خطاب — ختم کن والله اعلم بالصواب
ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام +
شمس حقانی جلال الدین همام — چونکه خود فرمود وقت اختتام — باقی این گفته آید بی زبان
حی و فای وعده هم زان معتمد — وعده اهل کرم گنجی بود
رشحه از ان بحر بر جانم بریخت — رشته ماه من ما را گسیخت — باز بان بیزبانی خود بگفت
حد سعی من نبود این گفتگو — خود تو این در را چه او ردی ز جو — گر اجازت باشد اظهارش کنم
بی اجازت ذره را یارا نجاست — کو ز خورشیدی بجوید نور جاست — خود تو دانی از تو شد در و قبول
انچه در پرده بگفتی ای همام — در دل هر کس که دارد زندگی
مناجات بجناب قاضی الحاجات
ای خدا ساز نده عرش برین — کرده روشن تر از صقل سلیم — خون بناف ناقه مشکی میکنی
روز را با شمع کافور ای کریم — انت ربی انت حسبی ذو الجلال — ای خدا قربان احسانت شوم
قادر اقدرت تو داری بر کمال — فیض تو چون ابر ریزان بر بسر — از عدم دادی بهستی ارتقا
معدن احسانی و ابر کرم — زان سپس ایمان و نور اتحاد

ای فدا احسان تو اندر شمار — من تنانم بازبان صد هزار
من بعصیان صرف وقت خویشتن — بینی و از حلم میپوشی بر من
جمله بی تنگی بانتقام — از در حلم و کرم آئی مدام
لیک من غافل زلطف بیکران — چشم دارم هر زمان با این و آن
من گنه آرم تو ستاری کنی — جرم من آرم تو معذوری کنی
در مصائب در حوادث تهای زار — چونکه بر من تنگ شد ارد و گار
جز تو کی دیگر دران سختی رسد — در متاعها تو گشتستی مدد
چون شمارم من ز احسان تو چون — گر زبان هر موشود لطفت زبون
جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست — جمله از دریای احسانت پرست
شکر این شکر از کجا آرم بجا — من کیم از تست توفیق ای خدا
طاعت و توفیق طاعت هم ز تو — لطف تو بر ما نوشته صد نکو
نام تو چون برزبانم میدوید — هر بن موز عسل جوئی شود
الله الله این چه نام خوش مذاق — حرف حرفش میدهد جانرا رواق
آنچنین حبل المتین و اوی مرا — کاعتصامش جوش را شد مرتقی
وه چه بد کارم که جمله نیستم — پس چرا پیشت بهستی ایستم
الله الله لیس غیر کر فی الوجود — هل تری الدیار فی دهر الشهود
چشم ظاهر بین نبیند آید مقل — تیوان کردن علی حبد المقل
الله الله گو برو تا سقف عرش — پیش معراج تو گردد چون فرش
اسم اعظم هست الله العظیم — جان جان و محیی عظم رمیم
ساقیا آن باده اندر جام کرد — گه زما و من برآورد و گرد
بیخودم زان باده و اکنون مرا — نیست فرق از جان تا سر سر تا پا
ترشحه بهر جلالش بر دلم — آمد و بربود زین آب و گلم
فیض مولانا جلال و اهم حسام — نخل جانزاد او سیرابی تمام
برادیم تافت چون نجم یمن — عنبر بیش جمله چون مشک ختن
صد هزاران یافتند از مثنوی — از تقاسوی صراط مستوی
نیست دور از لطف خوان الصفا — در سراین بنده هم سوی خدا
رو بحق آرد بکن ختم کتاب — دم مزن و الله اعلم بالصواب
انت مقصودی الیک وجهتی — خالصاً لله کانت نفحتی
تمام شد ختتام المثنوی المعنوی — بعون الله العلی القوی

من بخواب و پاسبان من تویی — من چو طفل و حرز جان من توئی
روزیت اخود وه عصیان میکنم — نعمت از تو من بغیرت تنم
بر دل من سبقت رحمت از نظر — میکنی هر روزی ای رب البشر
دوست را بر من نظر شد دوختی — حیف من باد یگران دل لوختی
جرمها بینی و خشمی نادری — ای لقربانت چه نیکو داوری
یار و خویشانم مرا گیذارند — زار و در دست غمم بسپارند
در رسیدی زود و بگرفتی مرا — واخریدی از همه سختی مرا
شکر احسان ترا چون سر کنم — اندرین ره کو قدم از سر کنم
انیکه شکر نعمت قوی کنم — انهم از تو نعمتی شد منتم
بست و پا کو این زبان و لفظ شکر — عاریت از تست بی از هیچ نکر
خود چه شیرینیست نام پاک تو — خوشتر از آب حیات ادراک تو
الله الله این چه شیرینیست نام — شیر و شکر میشود جانم تمام
الله الله این چه احسان کرد کی — در چنین برزخ چسان در پرده
الله الله خود چه نیکو کرده — آشکارا هستی دور پرده
الله الله انت لی نعم الوکیل — انت ربی انت حسبی یا جلیل
الله الله الا الله بهر چیست — چونکه الا الله خورشید جلیست
الله الله اسم ذات پاک دوست — اسم اعظم از برای قرب اوست
چون برارم دم بالله الصمد — چرخ نعره لیتنی کنت زند
الله الله مستهم از نام خدا — میچکد از هر رگم راوق جدا
ریخت در جامم ز اکوان نوین — لیس فیها غول لاهم ینزفون
ریخت در کامم جلالی جرعه — میزنم بر لوح وحدت قرعه
شورشی بهر حسامی آمدست — زین صدف این درکه نامی آمدست
نور مهر و مه بطور دل بتافت — سنگ من ان تاب یا قوتی بیافت
پیش ازین خلقی ز انفاس خوشش — مقتبس از نور عرفان گشت و خوش
من هم از فیضان انفاس جلال — در رسیدم تا جلیل ذو الجلال
چه عجب تلمیس رفو از دوزه را — ابر خوش سیراب سازد تره را
ربنا فاحمدلک فی کل حال — انت معنی السر فی کل المقال
یا محیط الکل یا کهف الوری — یا الله العرش یا رب البشر
انت حسبی انت کافی لیس غیر